EXCHANGE GROUP

تقدیم میکند

با ما همراه باشید:

@vip_roman



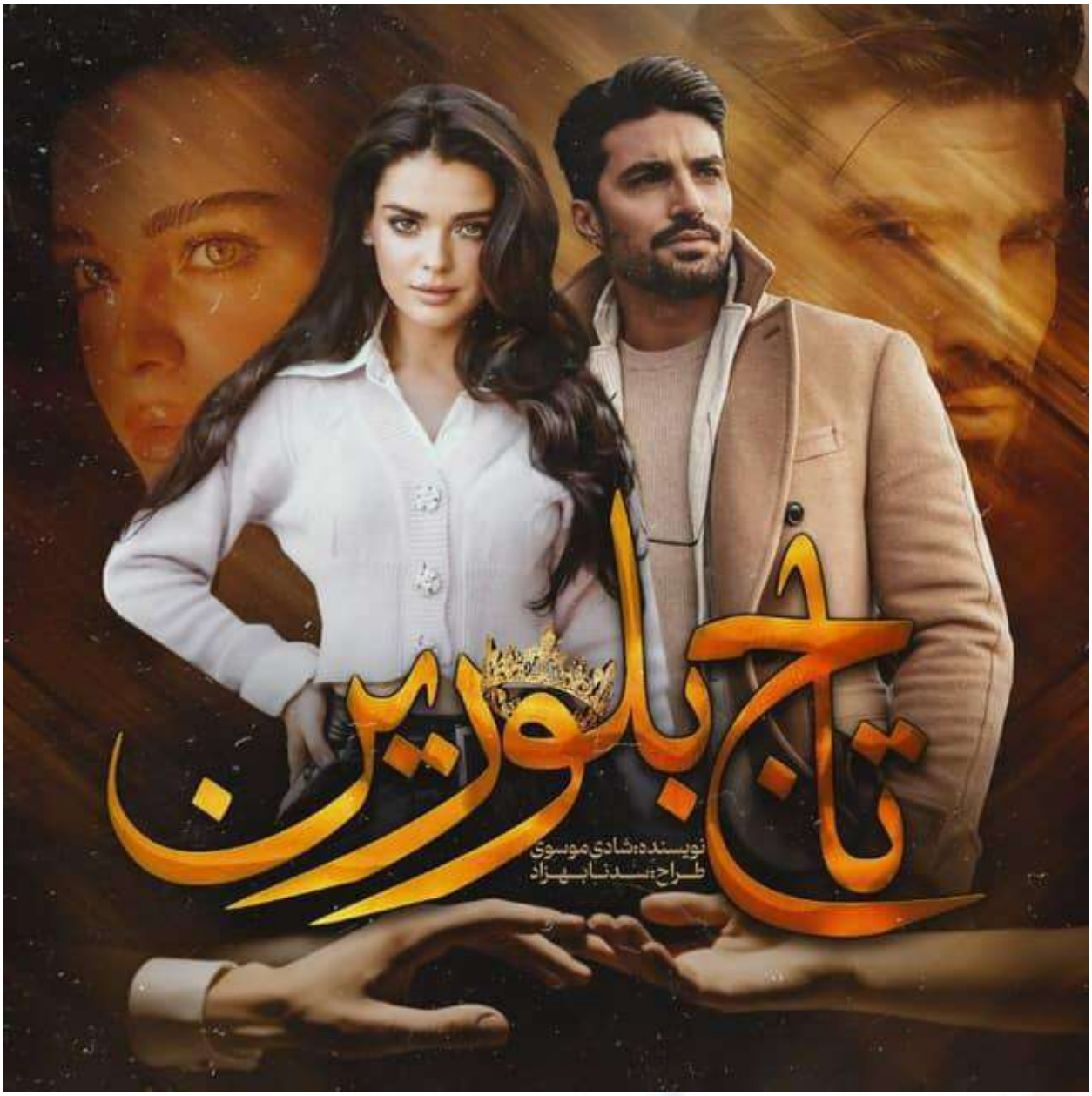
تاج بلورین
نویسنده:شادی موسوی
طراح:سدنا بهزاد

♡گفتار مرا تو باید آغاز کنی
آغاز سخن مرا سر افراز کنی

♡به نام خداوند شعر و غزل
کلامش نشیند به دل تا ازل

#تاج‌بلورین
#شادی‌موسوی

کوتاه، زیبا، ترسناک...
"من عاشق بودم"
سخت، بی پروا، مصمم!

منِ زخمی را چطور رام خودش کرد؟

منِ دیوانه را چطور دیوانه تر کرد؟

اما می دانید چه شد؟

اول خواستمش بعد داشتمش بعد پر زد و رفت !

آرام جانم رفته بود... قرارم را ربوده بود.

دوباره خواستمش، اما این بار ممنوعه بود !

گفتند آبرو؟ گفتم تنها او!

گفتند بگذر! گفتم مگر اول از جانم!

گفتند رسوایی به بار می‌آید!

گفتم من روحم را به شـــیطان می‌فروشـــم اگر بهایش باشد!

#مقدمه‌تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من به دنیا آمدم که ملکه باشـــم، اما این انتخاب من نبود!

من متفاوت بودم، من چیزی بیشـــتر از کالبدم بودم و این جرم من بود.

قاضی با قهر و غضب حکم داد! مرا یاغی خواندند، مرا از خویشتن راندند، دورم کردند!

من به حکم تن دادم! سر خم کردم و صـدای شـکسـتن تـاج روی سرم گوش عـالم را کر کرد. تـاج واقعی نبود، جواهر نشان نبود، من شایسته‌ی این منصب نبودم!

رفتم... رهاتر از هر زمان دیگری پریدم...

تا آن دور دست ها بال زدم

تا آن جایی که وقتی به عقب نگاه می کردم جز لکه های تیره نبودند.

بال زدم و رفتم و رفتم و ناگاه او را مقابلم دیدم.

چشمانم چیزی که می دید را باور نمی کرد.

خودش بود، درست در نقطه ای که گذشته و آینده به هم گره خورده بود.

می خواستم نگاه بگیرم، می خواستم برگردم، می خواستم بروم...

گذشته را نمی خواستم... آینده را هم نداشتم!

از پا افتادم... به پایم افتاد!

دستم را گرفت. واقعی بود و گرم.

نه از جنس خانه های کاغذی

نه از جنس آدمک های برفی

نه از جنس تاج های بلوری

واقعی ترین حقیقتم بود.

و من تقدیرم را در آغوش کشیدم...

که یک ملکه باشم نه با تاج جواهر نشانی که ستایش شدن در تقدیرش باشد و قدرت میراثش !...

من تنها ملکه‌ی قلب او بودم، با تاجی بلورین، که تنها او ستایشم کند !...

#پارت۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فصل اول: از سر نوشت...

بهت زده فرمان را در دســـتانم می فشـــارم و تکان نمی خورم. کسی_ به شـیشـــه می کوبد. سر می چرخانم و او لب می زند:

-خوبی خانوم؟

نفس عمیقی می گیرم و در را باز کرده و پیاده می شـــوم. مرد با تعجب نگاهم می کند و من با قدم های بلندی خودم را به عقب ماشین می رسانم .

با دیدن وخامت اوضاع آه از نهادم بلند می شود .

-چیزیش نیســـت خانوم. خودم صـــافکار آشـــنا دارم. ســـفـارش می کنم برات عین روز اولش دربیـاره. این کارت ...

-نمی خوام آقا نمی خوام!

حالا جواب نیکا را چه می دادم؟ دســتش را پس می زنم و به ســمت در باز ماشــین می روم و گوشی ام را از روی صندلی برمی‌دارم .

-واســه چی به پلیس می خوای زنگ بزنی؟ چیزی نشــده که آخه! ماشین سالمه، شمام سالمی خدا رو شکر...

نگاهی به دوج شـــاسی بلند و غول پیکرش می اندازم که به زحمت خش افتاده بود. نگاهم را از سر تا پایش می کشم و حرص می زنم:

-ماشین شما بله!

دسـتش را درون جیب شـلوارش می برد و با نیشـخندی می گوید:

-هرچی هزینه اش بشه تقدیمتون میشه بانو ...

اخم در هم می کشـــم و حین اینکه شـــماره ی نیکا را می گیرم چشم غره ای به او می‌روم.

-گوش بده خانوم... زنگ نزن...

گوشی را که کنارم گوشم می گذارم به ناگاه جلو می کشد تا گوشی را از دستم بکشد.

وقتی دســـتم را عقب می کشـــم تا حلقم جلو می آید و دستش که به سینه ام می خورد نفسم بند می رود.

#پارت۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

او از شوکه شدنم استفاده کرده و گوشی را از دستم می کشد.

-زنگ نزن خانوم... زنگ نزن میگم!

با بهت به ســـمتش می چرخم و حس می کنم آتش زیر پوستم می چرخد. آن قدر مشمئز شده بودم که دلم می خواست آن قسمتی از سینه ام که توسط او لمس شده را ببرم و کنار بیندازم .

قدمی نزدیکش می روم و با خشم می غرم:

-به چه جراتی به من دست زدی کثافت؟

ضربه ای به سینه اش زدم و نزدیک شدن کسی را حس کردم و ثانیه ای بعد شـــخص دیگری مقابلم ایســـتاده بود .

برای دیدنش مجبور شـدم سرم را بالا بگیرم و دروغ چرا هیکل تنومد و بزرگش لحظه ای نفسم را بند آورد.

چشـمانش زیر عینک دودی سـیاهش پنهان بود و این خوف بیشتری به دلم می انداخت.

اما وقتی دهان باز کرد و با آن صدای گرم و بمش شروع به حرف زدن کرد، همه چیز عوض شد!

-آروم باشین خانوم... من به جای ایشون ازتون معذرت می خوام .

گمانم راننده اش بود که به با آمدنش عقب ایســتاده و با ترس به او نگاه می کرد. اســترس در صــورتش موج می زد. دیگر او برایم مهم نبود.

انگار که مرد مقابلم تمام و کمال توجهم را برای خودش می خواست!

-آقا من کاری نکردم می خواســت به پلیس زنگ بزنه. دختره ی کولی...

ناگهان کف دست مرد به سینه ی راننده اش برخورد می کند و این ضربه آن چنان هم محکم به نظر نمی رسید اما مرد به عقب پرتاب شد و نیم تنه اش روی اتومبیل خودشان افتاد. چرخید و خیلی آرام به سمتش رفت.

-عقب وایسا و از خانوم معذرت خواهی کن!

مرد راننده واقعا ترسیده بود. گمانم فقط من نبودم که از هیبت او خوف به دلم افتاده بود. با رنگی پریده رو به من زمزمه کرد:

-معذرت می خوام خانوم.

#پارت۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از پشت سر می دیدمش. شلوار و جلیقه ی کرم رنگ به همراه پیراهن مردانه ی سفید پوشیده بود که یک خط ریز چروک هم در آن دیده نمی شد .

از پشت پهنای شانه هایش بیشتر به چشم می آمد و به طرز فریبنده ای آراسته و با صلابت دیده می شد.

سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد و کف دستش را رو به مرد بالا گرفت.

-گوشی خانوم؟

بلافاصله گوشی من را در دستش گذاشت و وقتی هنوز هم بدون حرکت مقابلش ایســـتاده بود، گمانم فهمید که باید گم و گور شود .

فوری سوار ماشین شد و او به سمت من آمد. گوشی را بین دو انگشت شصت و سبابه اش رو به من گرفت و لب زد:

-امیدوار جسارت ایشون رو ببخشید. من امروز یه جلسه داشتم که...

با ژستی که انگار روزها برایش تمرین کرده بود تا تاثیرگذار باشد، نگاهی به ساعتش می کند و ادامه می دهد:

-گمونم همین حالا هم شروع شـــده باشـــه. به خاطر همینم عجله داشتیم .

بعد مقابل چهره ی مبهوت شـــده ی من چند قدمی از من دور می شـــود و به ســـمت اتومبیلش می رود. در عقب را باز می کند و از کتی که آویزان بود، چیزی بیرون می کشد و دوباره مقابلم می ایستد.

کارت طلایی و مشکی رنگی مقابلم می گیرد.

-این کارت بنده ســـت باشـــه خدمتتون با من تماس بگیرین شـــماره تون رو ســـیو کنم. همونطور که گفتم عجله دارم شـــما لطف کنید با پلیس تماس نگیرین. اگر موافق باشـــین من زنگ بزنم بیان اتومبیلتون رو ببرن، تخمین خسارت بشه، بهتون خبر می دم یه قرار بذاریم من خسارتتون رو هرچه قدر که هست تقدیم کنم!

#پارت۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مودب بود و محترمانه صحبت می کرد اما نمی دانم چه ســـحری در صـــدایش بود که ابدا به صـــورت یک درخواست شنیده نمی شد .

انگار با قدرت و تحکم داشـــت حکم می کرد و من باید اجرایش می کردم.

لبم را به داخل دهانم می کشـــم و نفس عمیقی می گیرم تا اعتماد به نفســـم را به دســـت بیاورم. چیزی مرا به سمتش می کشید .

انگار صدایش زهری در تنم پخش می کرد. حضورش به تنهایی و حتی در این فاصله ی یک قدمی تک تک سلول های بدنم را لمس می کرد!

یقیناً تحت تاثیر کاریزمای او قرار گرفته بودم، که اتفاق نادری هم بود و برای خودم هم عجیب بود، اما نباید می گذاشتم او متوجهش شود !

نیم نگاهی به کارتی که ابتدای صحبتش از دستش گرفته بودم می کنم. کارت ویزیت شخص خودش بود و هیچ توضیحات دیگری در آن نبود.

فقط اسم و شماره تماسش بود. کیان اعتماد. فامیلی اش به شخصیت و صدا و لحن آرامش دهنده اش می آمد! و چیز عجیب دیگری بود که انگار این اسم به گوشم آشنا بود! اما ذهنم خالی بود!

-جناب اعتماد درست می گم؟

محکم گفتم. طوری که اصــلا و ابدا نشــان نمی داد که چقدر از موضع لحظات پیشم با آن راننده ی بی نزاکت فاصله گرفته ام!

-بله خانوم... خوشبختم.

کمی سرم را خم کردم و با لحنی پر از اعتماد به نفس همانطوری که همیشه بودم می گویم:

-خوشـــبختم جناب اعتماد. من نمی خواســـتم با پلیس تماس بگیرم. این ماشین در واقع مال من نیست. متعلق به دوسـتمه و من داشـتم به ایشـون زنگ می زدم تا بیاد و ماشـــین رو ببره. در واقع منم یه قرار مهم دارم که می خوام هرچی زودتر برم. اصلا دوست ندارم که دیر کنم. ممنونم از سخاوتتون اما نیازی به این کارا نیست.

#پارت۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کارت را مقابلش می گیرم و چند لحظه ای طول می کشد و گمانم که انتظار این برخورد را از من نداشت. اما خیلی زود به خود مسلط شد و گفت:

-خواهش می کنم اجازه بدین من خسارت این حادثه رو متقبل بشم. من این طوری راحت ترم خانومِ...؟

منتظر بود تا حرفش را تکمیل کنم و خودم را معرفی کنم. باید این کار را می کردم؟

یک دستش در جیبش بود و یک دستش را مقابل شکمش گرفته بود. تمام مدتی که مقابلم ایستاده بود

به خودش زحمت اینکه عینکش را از روی چشـــمانش بردارد نداد و این دور از ادب بود .

ژســـت ایســـتادنش، اینطور که انگار تمام عمرش همه برایش تا کمر خم شـــده اند برایم ســـنگین آمد. همه ی این ها نشـــان از کرور کرور غرور مرد مقابلم بود و می دانید که چیست؟

من آدم های دورش نبودم! من را نمی توانســـتند رام کنند. من سر خم نکرده و نمی کنم !

کارت را به سمت دستی که مقابل شکمش بود بردم و با حرکتی ظریف و آرام درون دســتش گذاشــتم و لبخند مغرورانه ای بر لبم کشیدم .

-واقعا نیازی نیســت آقای اعتماد. ادامه ی این تعارف هم وقت شـما رو می گیره هم من دیرم می شـه. روزتون خوش جناب!

چرخیدم و بدون نگاه دیگری سوار شدم و به راه افتادم.

باشـــد که بی نهایت جذاب و جنتلمن بود، باشـــد که توانســـت برای لحظاتی مبهوتم کند و تحت تاثیر قرارم بدهد، اما من کسی نبودم که به این سادگی وا بدهم!

مقصدم درست انتهای همین خیابان بود. خیلی زود می رسم و ماشین را داخل پارکینگ برج پارک می کنم .

به نمای بیرونی ســـاختمان بزرگی که مقابلم بود نگاه می کنم. نام لوتوس بزرگ و با شـکوه در بالاترین قســمت این برج می درخشید.

#پارت۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وارد می شوم و با راهنمایی منشی. به طبقه ی بیست و نهم که یک طبقه مانده به آخربود، هدایت می شـــوم. قرار بود با معاون اجرایی برند ملاقات کنم .

منشی ــ زیبا و خوش پوش جناب معاون با خوش رویی مرا به اتاق هدایت می کند. در می زنم و داخل می شوم .

مرد جوانی که پشت میز نشسته بود از جایش برخاست و بلافاصله دکمه ی کتش را بست.

-خوش اومدین خانوم فهیم.

با خودم تکرار کردم که یادم نرود که اینجا شـــیفته آریا نبودم. قرار بود مرا با نام نیکا فهیم بشناسند .

لبخند موقرانه ای بر لب نشاندم. او با دست اشاره کرد تا بنشینم.

-ممنون از وقتی که برای بنده قائل شدین جناب فخار .

خودش هم پشـــت میز ماهاگونی رنگ فوق العاده اش می نشنید و دستانش را در هم گره می زند.

-در واقع مشـــتاق این دیدار بودیم خانوم. من و تیم طراحی لوتوس از داشـــتن شـــما هیجان زده هســـتیم. رزومه ی درخشانی دارید .

بله... فارغ التحصـیل رشـته ی مد در دانشـگاه سـنت مارتینز لندن و ارشـد طراحی از دانشـگاه ماراگونی میلان بعلاوه ی آلبومی از بهترین طراحی هایم که باعث شـده

بودم با بالاترین گرید مدرکم را بگیرم، می تواند رزومه ی درخشان به شمار برود!

-اصلش این منم که هیجان زده ام. هیچوقت تجربه ی کار به صورت جدی رو نداشتم. خوشحالم که پذیرفته شـــدم. می دونم که تیم فوق العاده کاربلد و حرفه ای دور خودتون دارید. این از خروجی هر فصـــلتون کاملا مشـخصـه. منم خب شـانسـم رو امتحان کردم و الان خوشحالم که اینجام.

لبخند رضـــایت مندی بر لب می کشـــد. تواضـــعم به مذاقش خوش نشسته است.

#پارت۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-همینطوره. همه ی طراحای ما در نوع خودشون خلاق و بی نظیرند. موافقین که بریم سراغ امضای قرار داد؟

در نوبه ی قبل که با بخش استخدام نیرو مصاحبه داشتم کامل در مورد همه چیز صحبت کردیم و وقتی با من تماس گرفتند و اطلاع دادند که پذیرفته شده ام، متن قرار داد را برایم ایمیل کرده بودند.

با دقت خواندم از من نظر مشـــکلی نداشـــت که فعلا قرار بود فقط برای چهار فصـــل اســـتخدام شـــوم. این برای هدفی که داشتم کافی بود .

من در همین مدت و حتی کمتر از آن هم می توانســـتم خودم و توانایی هایم را به آن ها ثابت کنم!

-بله حتما!

با منشی_ اش تماس می گیرد تا هم وسـایل پذیرایی و هم قراردادی که از قبل آماده شده را بیاورند .

ده دقیقه ی بعد قرار داد آماده روی میز مقابلم بود و من با یک نگاه سرسری خم شـــدم تا امضـــایش کنم که صدایش متوقفم کرد.

-خانوم فهیم؟

-بله؟

-نمی خواین در مورد حقوقتون به توافق برسیم؟

کمی دست و پایم را گم می کنم. قسمتی که مربوط به دستمزد بود، در قرارداد ارسال شده خالی بود و حالا من اصلا توجهی نکردم که ببینم پر شده است یا خیر .

و من طبیعتا باید برایم مهم باشد در حالی که آخرین چیزی هم که به آن فکر می کنم، نیست. اما آن ها باید اینطور برداشت کنند که واقعا برایم مهم است .

-شما چقدر مد نظرتون هست؟

یک تای ابرویش را بالا می دهد و گندش بزنند. فکر می کنم خراب کرده ام. اما مبلغی که پیشـــنهاد می دهد به نظرم منصفانه می آید.

#پارت۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قبول می کنم و مبلغی که گفت را با خودکار در جای خالی می نویسم و هر دو نسخه را امضا می کنم .

وقتی از آن جا بیرون می روم بلافاصـــله گوشی را بیرون می کشم و با دیدن چندین تماس از دست رفته از طرف نیکا با او تماس می گیرم.

-چرا جواب نمی دی دختر؟ دلم هزار راه رفـت. گفتم مچتو گرفتن!

نیشخندی می زنم و سوار ماشین می شوم.

-مچمو نگرفتن، مو لای درز مـدارک نمی ره خـانوم فهیم! قراردادو بستم رفت !

صـــدای جیغ هیجان زده اش مرا هم ذوق زده می کند. حین بیرون آمدن از پارکینگ حس می کنم که شـبیه آن اتومبیلی که با آن تصـــادف کرده بودم را می بینم اما با سرعتی که داشتم نتوانستم درست تشخیص بدهم .

نیکا همچنان پر هیجان از قرارم می پرســـد و بعد از من قول سور در رستوران گردانی که تازه افتتاح شده بود را می گیرد.

او از من هم هیجـان زده تر بود. تمـام طول راه تـا رستوران را در ماشین رقصید و حتی داغان شدن عقب ماشینش هم نتوانست از ذوقش کم کند .

-به خـدا از صـــبح جرات نکردم از خونـه بزنم بیرون. همش حس می کردم به جرم جعل هویت میان سراغم جفتمونو با هم میندازن هلفدونی!

می خندم و قلپی از آب آلبالوی مقابلم می نوشم .

-دیوونه ای دیگه! ما هردو با هم تحصـیل کردیم. تو یه دانشـگاه. من فقط اسـم تو رو قرض گرفتم چون نباید

کسی- بدونه من کی ام! این همه وقت و پول الکی واسه مدارک هزینه نکردم که. اونا نباید بفهمن که دختر جناب آریا غول صنعت مد ایران برای ورود به تیم رقیب درخواست داده! من می خوام بدون اینکه منو یه آریا ببینن خودمو ثابت کنم. می خوام خسرو خان ببینه که کیو داره از دست می ده!

#پارت۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

غرور جریحه دار شده ام روی صدایم تاثیر گذاشته بود که غم، روی چشمان رفیقم سایه انداخت؟

بینی اش را تصـنعی چین انداخت و با لحن بامزه ای لب زد:

-بد به حال بابات که تو رو از دســـت داد. خیلی نمی گذره که بفهمه چه اشـــتباهی تا الان کرده. فقط اینکه تو هرچی از سختگیریشون می گی من بیشتر می ترسم!

عقب می کشـــم و به صـــندلی ام تکیه می زنم. هنوز گرسـنه بودم. رسـتورانی که انقدر سر و صـدا کرده بود، منوی مخصـوص گیاه خواران نداشـت و غیر از سـالاد چیزی نخورده بودم.

با کسالت به صورت مضطرب شده ی نیکا نگاه می کنم و لب می زنم:

-نترس. با شکیب هماهنگه. داداشم هواتو داره اونجا .

هماهنگ بود. مسخره بود اما من می توانستم ضمانت بهترین دوستم را بکنم تا پیش پدرم استخدام شود اما خودم گزینه ی مورد قبولشان نبودم !

در واقع شکیب هربار که مقابل پدرم می ایستاد و از من حمایت می کرد تا روزها میانه ی پدر و پسر ـ شکراب می شد و من دیگر نمی خواستم شکیب جور مرا بکشد .

پدرم مرا از دایره ی خانواده حذف کرده بود .

با یک اشتباه... با یک خطا ...

هیچ کس با آبروی خسروخان آریا بازی نمی کرد. وگرنه عواقب خطرناکی در پیش داشت!

عواقبی که سال های سال می گذرند اما هرگز و هرگز بخشیده نمی شوند!

-ولی کارت اون پسره رو می گرفتی لامصب اینجوری که تو تعریف می کنی من دهنم آب افتاد. ماشـــینمو که به *اک دادی حداقل بختت وا می شد!

#پارت۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می دانســـت که درون گرداب گذشـــته افتاده ام، می دانســـت که زخم هایم به ســـوزش افتاده اند که به در لودگی می زند این کهنه رفیق من!

-زیادی بچه پرو بود.

-همینش جذابه دیگه! نه مثه اون آرمان لوس و ولنگار !

با شنیدن اسمش لرزی از نفرت از تنم می گذرد و بینی ام را چین می دهم.

-اسمشو نیار !

نیشخندی می زند.

-مگـه دروغ می گم؟ مردای دور و ور مـا همشـــون همینطوری دهن دریده و پاچه پاره ان. یه کیس آســـم که گیرت اومد با لگد زدی زیر بختت!

می خندم و چیزی نمی گویم. البته که نیکا برای تغییر مودم این ها را می گفت.

اما من هیچ ســـیگنالی از کیان اعتماد مبنی بر اینکه توجهش را جلب کرده ام نگرفته بودم. تصـویرش را در سرم مرور می کنم .

موهای حالت دارش، لباس های شیک و رفتار با پرستیژش! ساعت مارک و اتومبیل خاصش. و بله... همه و همه ی این موارد او را تبدیل به یک کیس آس می کرد که می توانست برای آشنایی بیشتر جذابیت خود را داشته باشد.

و من آدم های خاص و با اتیکت در اطرافم کم ندیده بودم. اما هنوز هم نمی توانستم انگشتم را روی تفاوت او با بقیه شان نشانه بروم. نمی دانم چه چیزی مرا مجذوبش کرده بود!

-بخت به من رو کرده نیکا! حالا دیگه فرصـــت دارم تا بهشـــون ثابت کنم چه کارایی ازم برمیاد. بذار در مورد اینکه موفق شـــدم جایی تو تیم لوتوس پیدا کنم حرف بزنیم و اینو جشـــن بگیریم! الان هیچی نمی تونـه این حال خوبمو خراب کنه. هیچی!

#پارت۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

طبقه ی بیست و هفتم برج لوتوس در گوشـه ای ترین اتاق ضـلع شرقی پشـت دیوارهای شـیشـه ای و تمام قدش ایستاده ام و قهوه ام را می نوشم .

یک هفته از زمانی که استخدام شده بودم گذشته بود. قدم های ســخت را برداشــته بودم. جلســه معارفه را پشت سر گذاشته و با چالش های سر راهم آشنا بودم .

قرار بود تا پانزده دقیقه دیگر با رئیس ملاقات کنیم. با صدای تقه ای به در می چرخم و نیلوفر سرکی داخل می کشد.

-بیام تو؟

-تو که اومدی دیگه...

می خندد و داخل می شود. روی کاناپه ی سرمه ای رنگ بسیار راحتم می نشینیم و این یک دلیل دیگری بود که مرا عاشق اتاقم کرده بود.

-چه خبرا؟

به سمتم می چرخد و لب هایش را با حالت فاخرانه ای غنچه می کند. دختر با محبت و زود جوشی بود .

از جلسه ی معارفه با او صمیمی شده بودم و خیلی عادی گفت که اینجا حتی نگاه ها هم به سمت هم تیغ پرتاب می کنند و نیاز دارد تا برای خودش هم پیمان و متحد پیدا کند تا خورده نشود!

البته که فضای رقابتی بسیار تنگاتنگ بود اما نیلوفر انگار عادت داشت که در همه چیز غلو کند.

-اومدم خبرای جدید رو بگم. این جلسه ای که می خوایم بریم خیلی مهمه. باورت نمی شه اگه بگم! قراره که هم با رئیس آشنا شیم هم موضوع طراحی های این

فصل رو بگه و بعد به همه دو هفته وقت داده می شه. هرکسی بتونه طرحای قابل قبول تری ارائه بده ...

به طرز بامزه ای آخر صـــحبتش صـــدایش جیغ مانند شده بود و دستانش را به هم می کوبد ادامه می دهد:

-می تونه سرپرســـت طراح این فصـــل تو فیلد خودش باشه!

ابروپی بالا می اندازم و تکیه می دهم. انتظار شنیدنش را نداشتم جدا شگفت زده بودم.

#پارت۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-باورت می شه؟ این خیلی فوق العاده ست! حقوق دو برابر... یه عالمه ســـفر کاری هیجان انگیز به قلب پایتخت های مد تو دنیا! پاریس لندن... نیویورک !

البته که خوب بود! اما نه برای حقوق و مزایایش. به خاطر امضایی که زیر طراحیا می خورد و من می توانستم زودتر از چیزی که می خواهم به هدفم برســـم. حتی فراتر از آن !

-هوشـــمندانه ســـت. این که هیچ وقت یه سرپرســـت ثابت نداره و هر فصـــل این شـــانس به هر تازه وارد هم داده می شه که تمام تلاششو برای این جایگاه بکنه جدا ایده ی جالبیه!

لب هایش باز می شـــود و دندان هایش را عریان می کند و با ذوق جیغ دیگری می زند:

-من می دونم که من سرپرســـت فیلد خودم می شـــم مطمئنم! حاضرم به خاطرش آدم بکشم!

آنقدر بامزه گفت که به شـــدت به خنده افتادم و حتی خودش هم نتوانست تحمل کند .

حین پرحرفی هایش بلند می شـــوم و کت کرم رنگم را از روی اســـتند بر می دارم و تن می زنم. در کمد را باز می کنم و خودم را در آینه چسـبیده به قسـمت داخلی در کمد نگاه می کنم.

شـلوار مشـکی راسـته اتو خورده که بسـیار زیبا در تنم نشسـته بود و کت کوتاهم با یقه های برگشـته بلندش را در تنم میزان می کنم و پر های شال مشکی رنگ حریرم را پشت سرم می اندازم.

زیر کت لباس جذب مشـــکی پوشـــیده بودم و داخل شلوارم فرو کرده و با کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ و ساده ام تیپ شیک و رسمی ام را تکمیل کرده بودم .

رژ لبم را تمدید کرده و با نیلوفر به به سمت آسانسور می رویم. برای اولین بار قرار بود به طبقه ی سی ام برج برویم.

تپش های قلبم را در گوشـــم حس می کنم. هیجان نیلوفر به من هم منتقل شـــده اســـت. وقتی به ســـالن جلســـه می رســـیم هنوز رئیس نیامده و همه در جمع

های دو یا سه نفره گوشه گوشه ی سالن ایستاده و مشغول صحبت بودند.

#پارت۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من روی صندلی نزدیک به در که آخرین صندلی نسبت به صدر میز بود نشستم و نیلوفر هم کنارم جا گرفت.

-اون دختره که مانتوی صورتی تنشه رو می بینی؟ قد بلنده... اون سرپرست طراحای لباس فصل قبل بوده.

خیلی کاراش قوی ان. تو حواست به اون باشه. دقیقا هم اون آقایی که کنار دستشه سرپرست قسمت کیف و کفش بوده که خب باید با صندلیش خداحافظی کنه چون خب می دونی که الان من هستم!

به اعتماد به نفسش می خندم و نگاهم را دور می گردانم. چند نفر دیگر هم به ما اضافه می شوند و کم کم همه سر صندلی هایشان قرار می گیرند.

تنها سه صندلی در راس میز خالی بود. با یک حساب سرانگشتی حدودا سی نفر اینجا بودند و من می دانستم که کار سختی پیش رو دارم.

هرکدامشان از بهترین ها بودند اما به اندازه ی من بد و سخت و کشنده این موفقیت را نمی خواستند !

با استرس حلقه ی درون انگشتم را مدام بیرون می کشم و دوباره سرجایش برمیگردانم. درست راس ساعت نه در باز می شود و تا می خواهم از جا بلند شوم حلقه از دستم رها می شود.

صندلی را عقب می کشم و حلقه همچنان در حال قل خوردن است که مقابل کفش های مشکی واکس خورده ای متوقف می شود .

سر بالا می برم و... اوه مرد!

یک چیزی هســـت به نام نفس! که قاعدتا باید با هر تپشـــت بیاید و برود و به ســـیســـتم بینایی ات کوچیک ترین ارتباطی نداشته باشد!

و درســـت وقتی از همه ی آدم های دنیا، کیان اعتماد، آن هم جذاب تر و باشـــکوه تر از دفعه ی قبل، پر صلابت تر و جدی تر مقابلم می بینم، نفس؟ نمی آید!

حبسند درون سینه ام... راه گم کرده اند شاید!

حبسند مثل چشمانم درون سیاهی عمیق چشمانش!

هر دو حبسند تا زمانی که او دستور آزادی دهد!

#پارت۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تا وقتی که در کمال تعجبم دســـتش را از جیبش خارج می کند و روی زانو می نشـیند. حلقه را بر می دارد و بین دو انگشتش نگه می دارد و از جایش بلند می شود.

می دانم که تک تک آدم هایی که در اتاق بودند در سکوت ایستاده و تماشایمان می کردند. این را از سنگینی نگاه هایشان روی شانه هایم می دانستم!

اما او کاملا عادی و نرمال دستش را بالا می گیرد و می گوید:

-این مال شما باید باشه خانوم!

دوباره همان اتفاق در حال رخ دادن بود! یک انرژی خاصی میانمان بود. یک هاله ی غلیظ و غیر قابل انکار از جاذبه !

نیمچه لبخندی روی لبم می کشـــم و دســـتم را به نیت گرفتنش بلند می کنم.

-درسته ممنونم!

چشمانش بدون آن عینک سیاه همچون دو سیاهچاله عمیق داشتند روحم را می مکیدند و تمام اراده ای که از خودم سراغ داشـــتم را به کار گرفتم تا ســـدی بینمان دیوار کنم .

نگاهم در صـــورتش می چرخد و به زخم ابرویش گیر می کند. جرقه ای در ذهنم می خورد و نوک انگشـــتانم که برای گرفتن حلقه، به انگشـــتش برخورد می کند انفجار موجی عظیم را در تنم حس می کنم.

نگاه بهت زده و متحیرم بالا می آید و قسم می خورم که او هم حسش کرد! نگاهش تغییر کرد.

دیدم! مطمئنم دیدم و او به همین خاطر چشم گرفت و ثانیه ی دیگر مقابلم نبود! به همراه آقای فخار و خانومی که سمت دیگرش بود به سمت صندلی های صدر میز به راه افتادند !

خدای من! نمی فهمم که چطور روی صـــندلی ام می نشینم و لرزش دستانم را زیر میز پنهان می کنم.

کیان اعتماد قرار بود رئیســـم باشـــد؟ کیان؟ دوســـت پنهانی بچگی هایم؟ خودش بود مطمئن بودم! ابدا شکی در آن نبود.

#پارت۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مگر چند کیان با این چشـمان ذغالی وجود داشـت که فامیلی اعتماد را یدک می کشـید؟ یا نه... چند کیان اعتماد در دنیا بودند که زخمی گوشـه ی ابرویشـان داشتند؟

می دانسـتم و هرگز از خاطرم نمی رفت چون من کسی بودم که به خاطرش آن زخم را برداشته بود!

او هم مرا شـناخته بود؟ جداً حس می کنم که فشـارم افتاده است .

رنگ از رویم می پرد و طوری به صـندلی ام چسـبیده ام که خودم را حتی الامکان از دیدش پنهان کنم!

مدتی که در خود فرو رفته ام صـــحبت های اولیه و معرفی کیان را از دست دادم!

فخار چند کلمه ای صـحبت کرد و حالا کیان داشـت با صدایی محکم و لحنی جدی با تیمش صحبت می کرد.

-می دونم که هرکدوم از شـــما لیاقت ســـتاره شـــدن رو دارید. اینجا و این لحظه فرصـــتیه که شـــکوفا بشـــید. ازتون می خوام بدون هیچ مرزی از تمام توان و هنرتون

استفاده کنید. بازار رقابت از هر زمان دیگه ای داغ تره. اما ما یه برتری داریم نسبت به همه! اون استعداد فوق العاده ی تک تک شماست و من بهتون ایمان دارم !

کیان را نمی بینم اما برقی که در چشـــمان افراد حاضر دور میز بود می گفت که قطعا او توانســـته روحیه ی تیمی را در تک تکشـان زنده کند و در کارش واقعا موفق بود!

تاثیر گذار، با اطمینان و شمرده شمرده حرف می زند .

-می دونید که فوکوس اصلی برند ما همیشه روی لباس روز و شب مردانه بوده و فصل گذشته ما اومدیم یه لاین خصوصی و جمع و جور برای لباسای شب زنونه باز کردیم. خب فکر می کنم همتون می دونید که خیلی سر و صدا کرد. خانوم رستمی کارشون رو به عنوان سرپرست فصل گذشته عالی انجام دادن و تیم طراحی مردا هم به سرپرستی آقای عبادی بی نظیر بودن .

همان دو نفری که نیلوفر پیش تر به من نشان داده بودند با لبخند عمیقی سر تکان می دهند و بقیه تقریبا با نگاه هایی حسرت آمیز و چالش گونه نگاهشان می کنند.

#پارت۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-این فصل می خوام دستتون رو باز بذارم اما بدونید که قراره اوت فیت کامل ارائه بدین! انتخاب مد بورد و کانسپت طراحیاتون رو کاملا به عهده ی خودتون می ذارم! اما به شرطی که همه ی جوانب رو در نظر بگیرید. خیال پردازی کنید، از هرچیزی که می خواین الهام بگیرین اما تو چهارچوب فرهنگی و اجتماعی اینجا ارائه بدین. می خوام بدونم طراحان لوتوس وقتی دستشون رو باز بذاری تا کجا پیش می رن. می خوام جسارتتون رو بسنجم. همزمان دوست دارم که ایده هاتون کاربردی باشن!

سر می چرخانم و نگاهش می کنم. در چشـــمان تک تک افراد نگاه می کند. طوری که انگار می خواســـت مطمئن شود حواس همه را پیش خودش دارد.

می خواهد با نگاهش بگوید که با تو هســـتم... گوش کن... به تو اعتماد دارم و تو می توانی آن کسی باشی که من می خواهم .

فوران احساسات و هیجان را در چهره ی همه می بینم. انگار همین حالا هم آماده ی کار بودند!

-درست پونزده روز دیگه تو سالن کت واک لوتوس با هم رقابت می کنید. فکر کنید این مدت رو تو مرخصی هستید. هرجایی که فکر می کنید خلاقیتتون بهتر شکوفا میشه کار کنید. چه اینجا چه خارج از اینجا. بعد برگردید و رقابت بینتون یه برنده خواهد داشت. اون شخص سرپرست طراحان میشه و بعد سرپرست هر قسمت توسط اون انتخاب میشه و زیر نظر اون کار می کنه. دیگه فکر نکنم نیازی باشه که بگم در کنارش چه مزایایی به دست میاره! واضحه برای همه؟

خانوم رستمی، همان دختری که سرپرست فصل پیشین بود تنش را جلو می کشد و رو به کیان می پرسد:

-بله همه چیز واضحه رئیس فقط اینکه چندتا کار باید آماده بشه و محدودیتی هست از لحاظ تعداد؟

فخار این بار جواب می دهد:

-قرار گذاشتیم که شما بیست تا اوت فیت کامل، مردانه و زنانه، طراحی می کنید و سه تاشو به انتخاب خودتون پرزنت می کنید. با خانوم صیاد هماهنگ کنید مدل انتخاب کنید و بر اساس بادی شیپ و سایز مدلتون کارتون رو آماده کنید.

#پارت۱۷

#تاج‌بلورین

خانوم صـیاد دقیقا روبروی من نشـسـته و با شـنیدن نامش سری به نشانه ی تائید و همکاری تکان می دهد .

نیلوفر سر در گوشم می برد و آرام می گوید:

-اگه بگم نصـف دلیلی که دلم می خواسـت اینجا باشـم کار با مدلای در به درشـه قضـاوتم می کنی؟ سـگ توش اصـن... قضـاوت کن... من می میرم برای کار باهاشـون! من همین الانم مـدلامو انتخـاب کردم. خون می کنم کسی برشون داره قبل من!

خنده ام را به مصـــیبتی می خورم. با چنان آب و تاب و لحن درمانده ای می نالد که باور می کنم برایشـــان خون به پا می کند .

پوشه ی زیتونی و طلایی رنگی که نام لوتوس واضح روی آن هک شـــده، و مقابل همه قرار داده بودند را باز می کنم.

بی اختیار کاغذ و قلمی را از داخلش بر می دارم. قلم را به دست می گیرم آن را به رقص در می آورم .

سوال و جواب ها همچنان ادامه دارد و من هیچ گاه در زندگی ام نبوده که ترجیحم در سایه ماندن باشد. همیشه پیشرو و صاحب نظر بوده ام اما به قدری استرس دارم که حتی جرات نگاه کردن به کیان را هم ندارم. چه برسد به مخاطب قرارش دادن!

و اشتباه برداشت نشود، من اینجا، تمام اراده و توانی که در خود سراغ دارم را به کار بسته ام تا مقابل حس و کششی قوی که وادارم می کند تا او را تماشا کنم بایستم.

دلیل این حس عجیب و آشـــنایی که نســـبت به او از دیدار اول داشتم را حالا می دانم. او کیان بچگی های من بود.

می خواسـتم بیشـتر نگاهش کنم. زخم ابرویش را لمس کنم. آن خاطره و خاطرات مشـــترک دیگرمان را با او از نو دوره کنم و به یاد آن روز ها واقعی لبخند بزنیم .

دوســـت داشـــتم از روزهایی که دیگر نبود بدانم. زندگی بعد از او دیگر روی خوش نشـــانم نداد. به او چطور گذشته است؟

با سقلمه ای که نیلوفر به پهلویم می زند حواسم جمع آقای فخار می شود که ظاهرا من مخاطبش بودم.

#پارت۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-مثل اینکه خانوم فهیم به جای هر سوال اضافه و هدر دادن وقت، همین حالا کارشونو شروع کردن !...

به طرح نیمه ی فیگور و کت زنانه ای که مقابلم بود نگاه می کنم و شـــوکه سرم را بالا می گیرم و نگاهم را بین افراد دور میز می چرخانم.

بعضی دوستانه و بعضی با سوءظن نگاهم می کنند .

دختری که کنار خانوم رستمی بود به لبخندی روی لب می کشـــد که من حاضر بودم روی مصـــنوعی بودنش، سبیل نداشته ام را گرو بگذارم و می گوید:

-گویا جلسه به اندازه کافی برای ایشون مفید نیست .

رستمی واضح پوزخند صدا داری می زند. چند روز گذشته که آن ها تصمیم گرفته اند که باید با هم، علیه من باشند؟

چه از من دیده اند؟ یا شاید باید می گفتم چه از من شنیده اند؟

لبخند موقرانه ای به لب می کشم. خوشحالم که از شنیده هایشان خوشنود نبودند! این یعنی مرا رقیب قدری می بینند و من می توانم آنی باشم که آن ها حتی به ذهن کوچکشان هم خطور نمی کند!

-ابدا اینطور نیســـت. من تازه واردم، از تجربیاتتون استفاده می بردم .

کوچک تر از آن بودند که با آن ها دســـت و پنجه نرم کنم.

حریف من یک آریا بود... خسرـــو خان آریا! غول صنعت مد کشور... من را چه کاری بود با این ها؟

فخار با چشـــمانی براق و رضـــایتمند نگاهم می کند و کیان؟

VIP ROMAN @Vip Roman

یک وری روی صندلی اش نشسته، دستش را صورتش گذاشـــته و با انگشـــت کنار لبش را می خاراند و بله... عملا با چشمانی ریز شده نگاهم می کند .

حالتی در صورتش بود که من و ذهن متوهمم آن را مچ گیرانه می خوانیم .

-سوالی نیست؟

#پارت۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فخار بود که پرســـید و نگاهش را در جمع می گرداند و وقتی کسی_ چیزی نمی گوید حین اینکه از روی صـندلی اش بلند می شود می گوید:

-ختم جلسه رو اعلام می کنم. موفق باشین همگی!

آب دهانم را قورت می دهم و نفس عمیقی می گیرم. به خیر گذشته بود؟

نیلوفر بلند می شــود و من پوشــه ی مقابلم را جمع می کنم.

می خواســتم به خانه بروم. در کارگاهم را باز کنم. عطر عود به جا مانده از شب قبل را به ریه بکشم. چای دم کنم و بی وقفه خلق کنم .

نوک انگشــتانم به خارش افتاده اند. باید می رفتم. گوشی و فایل را به دســت می گیرم و تماس بی پاســخ شکیب کنجکاوم می کند .

-شما بمون خانوم!

با من نیســـت. مخاطبش من نبودم. نمی تواند باشـــد. چرا باید سر بالا کنم؟

تعلل بیش از این مرا به ترسـو بودن متهم می کرد و این از شخصیتم به دور بود! سر بالا می کنم و نگاهش مثل سیخ داغی در چشمانم فرو می رود!

نامحسـوس آب دهانم را قورت می دهم و مکث نیلوفر را کنارم حس می کنم اما توانایی اینکه حرکتی انجام دهم یا چیزی بگویم را ندارم.

فضای سنگین اتاق از هرکسی. غیر از من و کیان کم کم خالی می شود و من هنوز سرجایم ننشسته ام دستش را به اولین صندلی ضلع سمت راست میز نشانه می رود و با ژست خاصی دعوت به آنجا نشستن می کند .

عادی باش! عادی تر رفتار کن! از صندلی ام فاصله می گیرم و به سمت او می روم. صدای تق تق کفش هایم، در اتاق به سکوت رفته، تنها صدایی ست که شنیده می شود .

آرام و با وقار قدم بر می دارم. به او فرصت ارزیابی و به خودم فرصت بازیابی خونسردی ام را می دهم.

#پارت۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می نشـینم و آرنج هایم را روی دسـته های صـندلی می گذارم و با خودکار درون دستم بازی می کنم. چیزی نمی گویم. استرس؟ دارم اما خودم را گم نمی کنم.

توپ در زمین او بود! من تا فرصـــت دارم نگاهش می کنم. نگاه کردنش را دوســـت دارم. یک حس خاصی دارم .

انگار که دلتنگم... یک دلتنگی مفرط... شـــاید برای کیان... شاید برای روزهای خوش بچگیمان !

وقتی مادرم را هنوز داشتم و زندگی پایش را روی خرخره ام نگذاشته بود!

-ممکنه طرحی که سخت مشغولش بودین رو ببینم؟

نگاهش سـخت و نفوذ ناپذیر بود. گاردش را به شـدت بالا گرفته بود این جناب اعتماد. کلامش پرسـشیـ اما لحنش حاکمانه بود!

چندین ثانیه نگاهش می کنم. لبخند خیلی ظریفی روی لب دارم.

جناب اعتماد می خواهد که برایم ظاهری ترسـناک و جدی تصـویر کند اما چطور می توانسـت برای من هم کیان باشد و هم ترسناک؟

پوشــه را صــبورانه و بدون هیچ عجله ای باز می کنم و برگه را بیرون می کشم و طرح نیمه را مقابلش می گیرم.

تکیـه اش را از صـــندلی اش می گیرد. جوری روی آن نشــسـته بود که انگار تخت شــاهی اش بود! برگه را از دستم می گیرد و ثانیه های طولانی نگاهش می کند.

به نظر می رسـد که خط به خط هر قوس و خمی را به دقت ارزیابی می کند. و من او را نگاه می کنم و متوجه می شــوم که از لحظه ای که اینجا مقابلش نشــسـته بودم یک کلمه هم با او صحبت نکرده بودم.

شاید چون نگاه کردن به او را دوست داشتم! چون پر از خاطرات خوب بود برای من!

لحظه ای نگاهش را بالا می آورد و مچ گیرانه نگاهم می کند. و من ذره ای تغییر موضع نمی دهم .

نگاه؟ نمی گیرم! شرم؟ برای چه! ابرویی بالا می دهم و در رابطه با چشمان خندانم نظری ندارم!

#پارت۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با رفتارم شـــوکه اش کرده ام یا دقیقا طبق انتظاراتش بوده ام را نمی دانم چون گارد بسـته اش چیزی را نشـان نمی دهد! برگه را روی میز سر می دهد و به ســـمتم می چرخد.

-دیدنتون اینجا شوکه کننده بود. هر دو اون روز عجله داشتیم و نشد که واکنش متعارف تری نسبت به اتفاقی که افتاد داشته باشیم. شما رفتین و فرصت ندادین که خسارتتون رو پرداخت کنم. حالا که فرصتش هست و دوباره دیدمتون، می خوام اجازه بدین این کارو انجام بدم خانوم !

دســـت خودم نبود که مدام لب هایم میل به کشـــیده شـــدن داشـــتند. احمقانه بود که بگویم کیان عوض نشده بود؟

چون حداقل بیست و پنج سال از آن زمان گذشته بود اما کیان همان پسر بچه ای بود که وقتی گلدان حشمت خان، پدر بزرگش، که با توپش شـــکانده بود را گردن گرفتم تا روزها عذاب وجدان رهایش نمی کرد.

همانی که باعث شـــد تا مدت ها از من بخواهد به خاطرش چیزی از او بخواهم و من از همان بچگی زیاده خواه بودم .

از او بالا ترین زرد آلوی درخت حیاط را خواسته بودم. بدون فوت وقت پذیرفته بود و این زخم ابرو ره اوردش بود!

-بزرگترین خسارتی که اون روز بنده متحمل شدم، این بود که پنج دقیقه به قرارم با آقای فخار دیر رسیدم. و من هیچ وقت واسه قرارام دیر نمی رسم! امیدوارم ایشون از بنده به دل نگرفته باشن و حمل بر اساعه ی ادب برداشت نکرده باشن. همین برای من بزرگترین جبران و موهبته!

باز به صـــندلی اش تکیه می دهد. در واقع وزنش باعث خم شـــدن صـــندلی اش رو به عقب می شـــود. انگار که نیاز بود تا از فاصـله بیشـتر و دور نمای بهتری زیر نظرم بگیرد .

آرام بودم. دیگر هیچ استرسی نداشتم. کیان چیزی نمی دانســـت. من را نمی شـــناخت وگرنه به رویم می آورد! مطمئن بودم! کیان آن زمان ها حداقل صـــبوری کردن نمی دانست!

#پارت۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بسیار خب خانوم... من ترجیح می دادم که جبران کنم اما اگر ترجیح شما اینه احترام می ذارم!

چرا حس می کردم روی "خانوم" گفتن هایش تاکید می گذارد؟

در صـــورتی که مطمئنم فخار مرا به نام خانوادگی خطاب کرد و او تنها کلمه ی "خانوم" را با تاکید و مکث بیان می کند !

سرم را به نشـــانه ی تاکید تکان می دهم و حس می کنم که دیگر اینجا کاری نداشتم و دلم نمی خواست لحظه ای اضافه تر اینجا بمانم.

نباید حساسش کنم. نیم خیز می شوم و می گویم:

-بنده همون بار اول عرض کردم که نیازی به این کار نیست. تکرار می کنم که ممنونم از سخاوتتون ولی باور کنین اون موضـــوع حل شـــد. بهش فکر هم نکنید. اگر کاری نیست من از حضورتون مرخص شم.

حالا کنار میزش ایستاده ام و او در جواب دادن تعلل می کند. تعلل می کند و آن چشمان مشکی و نگاه سنگینش را طوری به من می دوزد که انگار می خواهد خط به خط مرا واکاوی کند!

و من بی اختیار نگاهم به سمت زخم ابرویش کشیده می شود.

میل به لمس کردن آن خط خالی در نیمه ی انتهایی کمان پهن و مشکی بالای چشمش، به طور عجیب و غیر قابل باوری در من بی داد می کند.

وسـوسـه اش قرار را از من می گیرد و به حد مرگ برایم سخت است حالا که می دانم کیست، طوری رفتار کنم که انگار او را نمی شناسم!

آن قدر رد زخمش را نگاه می کنم که کیان با اخم ریزی دست بالا می برد و رویش را با انگشت لمس می کند .

بلافاصـــله سر پایین می اندازم و دوباره که نگاهش می کنم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم لب می زنم:

-روزتون خوش!

می چرخم و دوگام بر می دارم که صدایم می کند:

-خانوم!

#پارت۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

باز هم با همان ســـماجت و تاکید آوایی "خانوم" را ادا کرد. پلک می زنم و می چرخم.

-فهیم هستم!

از جایش بلند می شــود. دکمه ی کتش را می بندد و یک دستش را داخل جیب شلوارش می برد. نیم قدمی از میز فاصــله می گیرد و سرش را به عقب خم می کند و نگاهی از بالا به پایین به من دارد و این را دوست ندارم!

-فکر می کردم ترجیح می دین اســمتون رو خطاب نکنم خانوم فهیم. به هر جهت... من اون راننده ای که اون برخورد اشــتباه رو با شــما داشــتن اخراج کردم. گفتم

بدونید شـاید باعث بشـه حال بهتری نسـبت به اتفاقی که افتاد داشته باشید! روزتون خوش!

داشتم... احساس خیلی بهتری داشتم.

و حالا ساعت هاست که از اتاق جلسه، طبقه ی سی ام برج لوتوس و از دایره ی دید و توجه کیان خارج شده ام! اما این باعث نشـــد که لحظه ای از فکرش بیرون بیایم!

در حالی که می دانســتم که این تصـمیم کوچیک ترین ارتباطی با من نداشت اما خوشم آمده بود.

چون او می دانست که قرار نیست دوباره من را ببیند. قرار نبود من بفهمم و این حرکتش برای تاثیر گذاری روی من نبوده است.

کیان قدرت و جدیت را ادا بازی نمی کرد. همانطور که در تمام این هفته درباره اش شنیده بودم، به شدت حساس بود و مو را از ماست بیرون می کشید.

شنیده بودم همانقدر که در مقابل تیم و کارکنانش انعطاف پذیر و رهبر خوبی ست همانقدر هم در مورد چهارچوب ها و قوانینش سخت گیر بود .

از وسواس شدیدش روی نظم و اهمیت و دقت زیادش روی درســـت بودن هرچیز و هراتفاقی در اطرافش هم شنیده بودم .

این را می دانم که اخراج کردن راننده اش ربطی به من و هواخواهی از من نـدارد و رفتـار دور از ادبش بوده کـه خارج از تحملش بوده اسـت و این باعث این واکنشـش شده است.

#پارت۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و یک چیز دیگری فهمیدم که نه شـــنیده بودم و نه از کیانِ قبل به یاد داشـــتم. چیزی که به شـــدت برایم حیرت آور و همچنین جالب توجه بود !

کیان اعتماد یک مرد لجباز کینه توز بود !

فقط به این خاطر که در دیدار اولمان به وضـــوح نامم را پرسـیده بود و من پاسـخش را نداده بودم تا زمانی که انتقـام آن حرکتم را نگرفـت و بـه رویم نیـاورد کـه از رفتارم خوشش نیامده، از پای ننشست !

که خانوم خانوم گفتن هایش را تا همیشـه ادامه می داد اگر کـه خودم بـا زبـان خودم نـامم را برایش هجی نمی کردم !

این را با همه وجودم باور داشتم!

درهای عمارت باز می شـــود و با تمام سرعت وارد باغ عمارت آریا می شـوم. مقابل پله های ورودی خانه ترمز می کنم، کیف کلاچم را برمیدارم و امیر در را برایم باز می کند.

-خوش اومدین خانوم!

سری به نشانه ی تشکر تکان می دهم و پیاده می شوم و ماشین را به او می سپارم تا به پارکینگ منتقلش کند .

لحظه ای می ایستم و تک به تک پنجره های عمارت را زیر نظر می گیرم. عظمت عمارت روی سینه ام سنگینی می کند .

حین بالا رفتن چشمم به عمارت کناری می افتد. همانی که سال ها پیش متعلق به اعتمادها بود. شاید باید درباره اش از عزیز می پرسیدم.

صـــحرا در را برایم باز می کند.کت و شـــالم را به او می سپارم راه سالن را در پیش می گیرم .

اولین نفر نادیا متوجه حضـــورم می شـــود. با ذوق از جایش بلند می شـــود و با قدمی های سریع اما با وقاری که در شان یک آریا باشد به سمتم می آید!

-اومدی! می دونستم میای! می دونستم!...

دسـتانش را دور گردنم سـفت می کند و من با عشـق در آغوشش می کشم.

-تولدت مبارک باشـــه خواهر کوچولوم... به خاطر تموم دنیا هم این شبو کنار تو از دست نمیدم!

#پارت۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و او تا ابد خواهر من بود. ناتنی و تنی نداشـــتیم وقتی از جان عزیزترم بود .

از پشـــت سر به خانواده ام نیم نگاهی می کنم. خسرـــو خان کنار همسرش سایه و عزیز جان روی بالاترین مبل سالن نشسته بودند.

شـــکیب و نامزدش از جا برخاســـته بودند تا به من خوش آمد بگویند. هردویشـان را در آغوش می کشـم و در آغوش شکیب بیشتر می مانم و عطرش را به ریه می کشم.

-خوبی؟

همیشـــــه همین بود. پیش از هرچیز دیگری، برایش خوب بودنم مهم بود. من خوب باشم یا نباشم شکیب اولین کسیـــ ســـت که می فهمد. حتی اگر که به زبان نیاورم.

او نیمه ی دیگرم بود. ســال ها پیش بطن مادرم را با او شریک بودم و بعد از آن تا همیشه قلب و روحم را...

-خوبم!

می گویم و از آغوشش بیرون می آیم و به سمت خسرو خان می روم .

-سلام بابا .

دست پیش می کشد. دستش را می گیرم و او تنها گونه اش را به طرفی می چرخاند و من بوسه ای رو هوا می کارم و عقب می کشم.

با سایه دست می دهم و عزیز را بغل می کنم و بوسه های محبت آمیزش را پذیرا می شوم .

-دیر اومدی !

و مهم نبود که چند ساله باشم. چه وقتی پنج ساله بودم و چه حالا که سی و سه سال سن داشتم، هیچوقت مورد تائیدش نبوده ام. همیشه اشتباهی از من سر زده که مورد توبیخ و غضبش باشم.

پیش نادیا می نشینم و چانه اش را به طرف خودم می چرخانم. با لبخند نگاهش می کنم.

-اما مهم اینه که اومدم و شب پرنسسمونو از دست ندادم.

#پارت۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش را خم می کند و به سـینه ام می چسـباند. موهای مشکی و لختش را نوازش می کنم و بوسه ای روی سرش می کارم .

-از دختری به سـن تو انتظار می ره که وقتی به یه جایی دعوت می شی سر سـاعت حاضر شی و بقیه رو منتظر خودت نذاری و اگر هم این اتفاق افتاد گستاخی رو کنار بذاری و بابت تاخیرت از بقیه عذرخواهی کنی!

نادیا مضطرب از من جدا می شود. پلک می زنم. پا روی پا می اندازم و خونسرد نگاهش می کنم .

-فکر می کردم اینجا خونه‌مه... نمی دونســتم به عنوان یه مهمان دعوت شدم؟

محکم می گویم اما دلم قل قل می کند که مبادا مرا تائید کند .

این عمارت عظیم و سرد هیچوقت به من حس خانه بودن را نداد اما من نمی خواهم که تعلقم به خانواده را از دست بدهم! این را هم از من نگیرند!

-معلومه که خونه‌ته شـــیفته! این چه حرفیه؟ ما فقط ناراحتیم چون تو تمام هفته یه بارم نیومدی اینجا. غیبتت از همیشه طولانی تر شد. حواست هست؟

نگاهم را به سختی از چشمان پدرم جدا می کنم و لبخند مهربانی روی لبم شکل می گیرد .

شـــکیب من... برادر دوقلوی من معلوم اســـت کـه حواسم بود!

من فقط وقتی کنار توئم احســـاس کامل بودن می کنم. هرجا و هرلحظه ی دیگر همیشـــه احســـاس کم بودن دارم. حس گمشـده ای که نه پیدا می شـود و نه امیدی به پیدا شدن دارد!

-خسرو یه امشبو سخت نگیر امشب شب نادیاست...

عزیز هم دعوت به آرامش می کند وقتی می داند که این بحث ممکن بود به درازا بکشد !

-به هرحال خوش اومدی شـــیفته جان. بگم ســـالن رو آماده کنن بریم تولدو شروع کنیم؟

لبخندی به سایه می زنم و سرم را به نشانه ی موافقت بالا و پایین می کنم. چند دقیقه بعد با اعلام آمادگی از شراره از جا بلند می شـویم و به سـمت سـالنی که برای تولد آماده کرده بودند می رویم.

#پارت۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـوکه شـده به شـکیب نگاه می کنم. برادرم کلافه بینی اش را چین می دهد و به سـایه اشـاره می کند و می گوید که کار اوست.

تزئینات و کیک و بادکنک ها و گل آرایی مثل همیشه در کمال سـلیقه و ظرافت انتخاب و اجرا شـده اما حضـور دوربین ها و ســـه نفری که پشـــت آن ها آماده به کار بودند غریب و تازه بود.

@Vip Roman

دختری که همراه دو پسر- دیگر آمده بود جلو می آید تا به ما توضـیح دهد که چطور باید کنار هم بایسـتیم و پوز عکس را بگیریم.

-خبریه سایه جون؟

حین اینکه لباس توی تن نادیا را چک می کند و در تنش میزان می کند می گوید:

-امسـال تولد پونزده سـالگیه نادیاسـت. درسـته که خصوصی گرفته شد اما باید یه تصویر جدید از خانواده به سـوشـال مدیا بدیم. نادیا باید از امسـال رسـما چهره

ی خودش رو به عنوان یه آریا به مدیا نشون بده و وارد اجتماع بشه. اون دیگه بزرگ شده و باید هرچی زودتر جایگاهش رو بشناسه. اینطور نیست نادیا؟

ذوق درون چشمان خواهرکم را می بینم و جز لبخند واکنش دیگری نمی توانم نشان دهم. قلبم فشرده می شود .

می فهمیدند که دارند چه بار سنگینی روی شانه های نحیفش می گذارند؟ و او فقط پانزده سال دارد! سال های زیادی پیش رو داشت که می توانست آزادانه زندگی کند و درون این گرداب کشیده نشود !

خسرو خان به همراه سایه دو طرف نادیایی که پشت کیک زیبا و مجللش ایستاده قرار می گیرند.

عزیز آن طرف خسرو خان است و شکیب، این طرف سایه، یک دستش را دور کمر فرانک و یک دستش را پشت کمر من قرار می دهد و اولین تصویر ثبت می شود .

یک ساعت تمام به هر سازی که عکاس می زد رقصیدیم و بالاخره سایه رضایت می دهد که آن ها بروند .

هدیه های نادیا را دادیم و شـــکیب با ژســـت و مهارت خاصی خودش شامپاین را باز کرد و به سلامتی پرنسس خانواده یک گیلاس نوشیدیم.

#پارت۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مهرو با گوشی خســـرو خان تصـــویری تماس گرفت و مشـــغول تبریک به نادیا شـــد و من بی سر و صـــدا از جمعشان فاصله گرفته و کنار عزیز نشستم .

-نمی خوای برگردی؟

تکه ای کیک در دهانم گذاشـــتم و بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم.

-مهرو نبود امشب... نمیاد؟

صـــدای نفسی_که شـــبیه به آه از گلویش خارج شـــد را شـــنیدم و او به فرار رو به جلویم احترام گذاشـــت و به رویم نیاورد.

-فیلمبرداری داشت تو کیش. پس فردا برمی گرده .

مهرو آریا بازیگر درجه یک و پولساز سینما، خواهر خسرو خان آریا بود که از کودکی زیر سایه ی پدرم مثل دخترش بزرگ شد و نور چشمی اش بود. چیزی که من هرگز نبودم.

-بسلامتی... دیدیش سلام منو برسون.

بیشـتر از سـه ماه بود هر وقت می آمدم مهرو در خانه نبود. عزیز نگاه پرحرفی به من انداخت که حتم دارم از نبودن هـایم شـکایـت دارد و می گویـد خودت بیـا و ببینش .

و من تصـمیم گرفتم بحث را عوض کنم. چون از طرفی ام می خواسـتم درباره ی اعتماد ها اطلاعات کسـب کنم.

-عزیز جون؟ این همسـایه بغلیمون بودن... حشـمت خان... یادت هست؟

گردنش چنان محکم می چرخد و با چشـمان گرد شـده ای نگاهم می کند که جا می خورم .

-چرا؟ چی شده مگه حشمت خان؟

متعجب گردنم را منقبض کرده و اخم در هم می کشـم و می گویم:

-حشمت خان چیزی نشده... یعنی نمی دونم خبر ندارم ازشون .

گردنش را حرصی تابی می دهد و چشـــم برایم باریک می کند.

-پس چی میگی؟ چرا یهو یادشون افتادی؟

نگاهی به بقیه می کنم که هنوز همانجا ایســـتاده و مشغول خوش و بش و نوشیدن بودند. به عزیز نزدیک تر می شوم و می گویم:

-عزیز میشه بگی چی شد که از اینجا رفتن؟ اصلا ازشون خبری داری؟ تا جایی که من خاطرمه و یکی دوبار شنیدم از باباجون اسم شرکتشون اعتماد بود، نبود؟

#پارت۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عزیز نگاه می گیرد و به پشـــتی مبل تکیه می دهد. انگار که لحظه ای از این مکان جدا می شود می گوید:

-چرخ گردون هیچوقت بر وفق مراد هیچ بنی بشری نچرخیده... راه خودشو می ره دخترم. حشمت خان با سالار خان خدا بیامرز دوست بودن. سال ها همسایه و هم پیاله هم بودن. با هم کارو شروع کردن. خیلی زود اسم در کردن و تولیدیشون بزرگ شد. مشکلاتی بینشون پیش اومد و کدورتا هی زیاد شد تا اینکه از هم جدا شدن و هرکدوم جدا از هم کار کردن و دیگه هیچوقت هیچی مثل قبل نشد .

-حشمت خان با بابا جون من دوست بودن؟

-آره... بودن. خیلی سال پیش همسرش که فوت شد از اینجا رفتن. شنیدم گفتن نمی تونسته خونه رو بدون

اون تحمل کنه. دیگه ازشـون خبری ندارم. عروسـشـو یکی دوبار تو مراسـم آشـناها دیدم، غیر از اون، نه دیدمشون نه خبری ازشون شنیدم.

حیرت زده عقب می کشـم. هیچوقت نمی دانسـتم که زمانی تجارت خانوادگیمان با اعتماد ها شراکتی بوده است .

فقط می دانسـتم که باید از آن ها دور بمانم. مادرم می گفت خسرـو خان ببیند که با آن ها صـحبت می کنم عصبانی می شود .

و منطق تمام ســـال های کودکی و نوجوانی و جوانی من این بود :

»هرچه ممنوعه تر وسوسه انگیز تر«...

یک بار مخفیانه از در باریک حیاط پشـــتی که به خانه ی اعتماد ها راه داشـــت به حیاطشـــان رفتم و همان موقع کیان را دیدم.

خیلی سریع با هم عهد دوستی بستیم و هر روز دور از چشـم همه سـاعتی را در حیاط خانه ی حشـمت خان بازی می کردیم و این را فقط حشمت خان می دانست و بس !

چون ما را با هم دیده بود و اتفاقا مرا هم خیلی دوست داشت. همیشه دست نوازش بر سرم می کشید و با محبت با من رفتار می کرد.

#پارت۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تا وقتی که یک روز بقیه مچمان را گرفتند و من به خاطرش سه روز تمام در اتاقم تبعید شدم. که البته شکیب هم تمام آن سه روز خودش را با من همراه کرد و در تبعید گاه کوچکمان سر کرد!

-چی شد که یادشون افتادی؟

لبم را زبان می کشـــم و با انگشـــت ابرویم را می خارانم و تلاش می کنم تا لحنم صادقانه به نظر برسد.

-در مورد شرکت و برندشون یه چیزایی به گوشم رسید اول نشـــناختم اما بعد که فامیلی صـــاحب شرکتو دیدم یهو به ذهنم اومد. برام عجیب بود که اســـم شرکت رو عوض کرده بودن. حالا نوه ی حشـــمت خان اداره اش می کنه. منم کنجکاو شدم همین.

عزیز فکری شده نگاهم می کند که همان لحظه صدای شکیب را از مقابلم می شنوم.

-چی پچ پچ می کنید با هم نوه و عزیز؟

به سمت شکیب می چرخم. یک طرفه روی دسته ی صندلی که من روی آن نشسته بودم می نشیند و بر حسب عادت دستش را روی شانه ام می گذارد و روی سرم را بوسه ی نرم و طولانی می کارد .

-خواهرتو نصیحت کن مادر جان. ببین می تونی پابندش کنی دو روز نگهش داری یا نه!

می گوید و بعد از جایش بلند می شـــود و از ما دور می شـــود. شـــکیب به غرغرهای عزیز می خندد و من پر از حس آرامش دســـت روی پایش می گذارم و سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم .

عمیق درون چشمانم را می کاود و لب می زند:

-بگو اونی ک چشـــات داره دودو می زنـه تـا بـه من بفهمونه.

به حواس همیشــه به من جمعش لبخند پهنی می زنم و آرام می گویم:

-سایه زیاده روی نمی کنه؟

نیم نگاهی به طرفشان می کند و رو به من آرام می گوید:

-سایه ست دیگه... همیشه شلوغ کاریش زیاده.

#پارت۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب هایم را داخل دهانم می کشـــم و ســـعی می کنم که صدایم نلرزد هنگام گفتنش.

-عکسا... رو برای چی می خواد شکیب؟

تنش زیر دســـتم منقبض می شـــود. می دانـد دردم چیست. فشار دندان هایش استخوان فکش را برجسته می کند و تلاش می کند تا عادی رفتار کند.

-واسه پیج شخصی خودش می خواد. اگه راحت نیستی بگم عکسایی که تو توش هستی رو نذاره.

و من ســـال ها بود که خودم را از دیدگان همه مخفی نگاه می داشــتم. در هیچ عکس دســت جمعی حضــور نداشتم.

در مراسم هایی که قرار بود در مدیا بولد شود حضور پیدا نمی کردم. من از هر موقعیتی که ممکن بود در چشم بروم فرار می کردم. من از دیده شدن بیزار بودم!

-واقعا ترجیح می دم عکسای من نباشه. اما نمی خوام دلخورش کنم .

مطمئنا از بین آن هزار و اندی عکسی که در آن یک ساعت گرفتیم عکس های درخوری پیدا می شد که من در آن حضور نداشتم.

اما من هیچوقت با سایه رابطه ی نزدیکی نداشتم. همیشه فاصله اش را با من و شکیب حفظ می کند و هر دو طرف همیشه احترام هم را نگه می داریم.

غیر از آن مسلما نمی خواستم با ناراحت کردن سایه خشم خسرو خان را برای خودم به جان بخرم.

-من باهاش صحبت می کنم نگران نباش!

نبودم. شکیب بگوید نگران نباش یعنی تمام! جایی برای دل نگرانی نمی ماند !

شام را هم در کنار هم خوردیم و ساعت از یازده گذشته بود که من ترجیح دادم به خانه ام برگردم.

اینجا بودن اگرچه اســترس زیادی برای من داشــت اما هربار با دیدن شکیب و نادیا و عزیز چنان انرژی به تنم تزریق می شد که تا روزها تاثیرش بر روحیه ام بود .

خسرو خان از جایش بلند می شود تا راه اتاق خوابش را در پیش بگیرد.

#پارت۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نیم نگاهی هم به طرف من نمی کند. نمی گوید که چه خوب امشــب بعد از روزها در خانه بوده ام. مثل عزیز از نبودن هایم شاکی نیست .

مقابل نادیا می ایســتد. خم می شــود و روی سرش را می بوسد .

-تولدت مبارک دختر بابا! بزرگ شــدی... یه خانوم زیبا و با وقار !

حتم دارم که چشـــمانش برق می زند. پرافتخار به نادیا می نگرد. نادیا بابت هدیه ی خاصی که از او گرفته

تشکر می کند. ساعت ظریف و دخترانه ای که شخصا برای او طراحی شده است .

و خسرو خان سال هاست که تولد من را تبریک نگفته... روی من را نبوسیده... من را "دخترِ بابا" صدا نزده و من را اصلا انگار ندیده است !

می رود و سهم من شب بخیری می شود که حتی مخاطب مشخصی هم ندارد و رو به جمع گفته می شود .

من را روز هاســـت که ندیده اســـت و من هم دخترش بودم !

روز هاست که ندیده و نمی بیند.

از همان روزی که در چشمانم نگاه کرد و گفت که آرزو می کرد هرگز مرا نداشت !

از همان روزی که من شـــکســـتم و تکه هایم را خودم جمع کردم و زخم هایم را لیسیدم.

از همان روز و روزهای بعد ترش که خودم را در گذشته جا گذاشـتم و تلاش کردم دختر نمونه ای برای خسرـو خان باشم اما دیگر هرگز و هرگز به چشمش نیامدم!

نیامدم. تمام شده بود. از چشمش افتاده بودم !

به صـــحرا می ســـپارم امیر ماشـــینم را از پارکینگ بیرون بیاورد و علیرغم اصرار های شکیب شب را نماندم و کار را بهانه کردم !

بالای پله ها می ایســـتم و امیر ســـوار بر پورشـــه ســـفید رنگم از سرازیری پارکینگ بالا می آید و مقابل پله ها ترمز می زند .

گوله ی سـفت شـده در گلویم تهدید به خفگی می کند. هدیه تولد سه سال پیشم بود. وقتی عین همین ماشین رنگ مشـکی اش را خسرو خان برای تولد شـکیب خرید و سهم من یک تبریک خشک و خالی هم نبود!

#پارت۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــکیب تا دو روز بعدی که عینش را با پول خودش برای من نخرید دســـت به هدیه خودش نزد. و چه اشکالی داشت که به دروغ بگوید بابا هردویش را با هم سفارش داده اما رنگ سفیدش سخت تر پیدا می شود و کادوی تولدم با تاخیر رسیده است و خسرو خان تنها پوزخند می زند؟

مهم نیتش بود و من غروری که به واســـطه ی برادرم زنده شـــده بود را دو دســـتی چســـبیدم. به روی خودم

نیاوردم که حقیقت به وضـوح آینه وار در چشـمم می زند.

سـوار می شـوم و تاخت از این عمارت می روم و امشـب به اندازه ی کافی پی آریاها به تنم مالیده شـده بود. وقتش بود که به خانه ام برگردم.

امشـب را تا هروقتی که چشـم هایم یاری می کرد بیدار می ماندم، تا وقتی هوشـیاری ام تاثیر نگیرد می نوشـم، تا جایی که ساز قلمم کوک باشد می نوازم!

امشـــب را به هرچیزی فکر می کردم تا به گذشـــته برنگردم! تا گذشته به من برنگردد!

پیج شـــخصی ــ اش را بالا و پایین می کنم. همین یک ساعت پیش یک فیلم از خودش استوری کرده بود که در همین مدت کم کلی ویو و لایک خورده بود.

تیشرت و شلوارک و کتانی یک دست سفید تنش بود و به همراه یکی از دوستانش به نام عقیل که کلی عکس و فیلم دیگر هم با او داشـــت، در حال تنیس بازی کردن بودند. به شدت حرفه ای بازی می کرد و مشخص بود که سال هاست بازی می کند .

بیشتر فیلم و عکس هایی که در پیجش داشت توسط یک شخص سوم از او گرفته شده و به نظر می رسید که پیج توسط خودش اداره نمی شود.

خیلی کم سلفی گرفته بود و لباس های تنش عموما از کالکشن های خودشان بود اما هیچ گاه به طور رسمی مدل برند خودش نبوده است .

کامنت یکی از فالورهایش به نام سحر نظرم را جلب می کند. خیلی صمیمی نوشته بود: « مثل همیشه بی

نظیری عزیزدلم» جمله اش را با ایموجی قلب و بوســـه به پایان رسانده بود.

#پارت۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حدس می زنم که ارتباط نزدیکی با هم داشــته باشــند. چیزی از خانواده اش در پیجش پیدا نمی کنم.

عموما از سـفرها و فعالیت های روز مره اش که بخش اعظمی اش بـه شرکت مربوط می شـــد عکس و فیلم گذاشته بود .

-چی می خوای از پیج پسر مردم؟

پاهایم را از زیر تنم آزاد می کنم و روی زمین می گذارم و به سمت نیکا می چرخم.

-می خوام بشناسمش. من هیچی از کیان نمی دونم و در عین حال می شـــناســمش که این هیچ کمکی به من نمی کنه بدتر بهم اســترس می ده چون مدام گذشــته ها رو

یادم میاره. و من می خوام بهش نزدیک تر باشـــم بتونم افکارشـو بخونم. اینکه طرف مقابلم برام مجهول باشـه مضطربم می کنه. می خوام بدونم چطور آدمیه تا بتونم رگ خوابشو به دست بیارم .

قلپی از نوشیدنی سرخ رنگ درون دستم می نوشم و نیکا از پشـت سر نزدیک می شـود و بازوهایش را روی کاناپه بنفش رنگم می گذارد .

رو به جلو خم شـــده درون چشـــمانم زل می زند و می گوید:

-فکر نمی کنی اگر بهش بگی که کی هستی همه چیز برات راحت تر شه؟ مگه نمیگی دوست بودین باهم؟ مطمئنا کمکت می کنه!

سرم سبک و تنم سر شده بود. چند روز گذشته را بدون اینکه از خانه خارج شوم کار کرده بودم. اما هیچ کدام از طرح هایم به طور کامل روحم را ارضا نمی کرد .

نیکا می گفت شاهکار شده اند و من با دیدن هیچ کدامشان از هیجان به نفس نفس نمی افتادم. می خواستم کمی ریلکس کنم و نیکا داشت کار را برایم سخت می کرد.

-نیکا متوجهی داری در مورد بیســت و پنج ســال پیش حرف می زنی؟ اصلا من شک دارم که حتی اگه اعترافم بکنم اون منو یادش باشـــه. اون از من کوچیکتر بود و من نمی دونم که اون برهه زمانی رو یادشه یا نه...

#پارت۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با سردرگمی پیشانی ام را ماساژ می دهم و می نالم:

-به هر حال من قدم تو راهی گذاشـــتم که گزینه دنده عقب نداره. من الان لبه ی تیغم. اگر بهش بگم ممکنه کمک کنه اما ممکنم هســـت که به خاطر اینکه جعل هویت کردم ازم شکایت کنه یا بگه که بهم اعتماد نداره و از کار اخراجم کنه. اون وقت چی؟ این همه تلاش و نقشه و بدو بدو هیچی میشه!

لب هایش را در هم می پیچاند و می گوید:

-نمی دونم چی بگم. هیچ از این وضعیت خوشم نمیاد .

کاناپه را دور می زند و کنارم می نشیند .

-امروز علی رضـــا منو با ماشـــین تو دید. منم عینکمو گذاشتم رو چشمم و وانمود کردم ندیدمش. گاز دادم و دیگه ندیدمش. امشـــب به من پیام داده طرف خوب بهت می رسه خوشحالم برات !

می گوید و بعد به قهقهه می خندد و من فقط نگاهش می کنم. از وقتی به شرکت کیان می رفتم من از ماشین او اســـتفاده می کردم و او از ماشـــین من. بعد هم که آن اتفاق افتاد هنوز ماشـینش دسـت صـافکار بود و آماده نشده بود .

به صـــورتش نگاه می کنم و می دانم که بغض دارد. تا جایی که می دانم آخرین بار قسم خورده بود که بلاکش می کند تا حتی اگر هم تماس گرفت یا پیامی داد، او وسوسه نشود و پاسخ ندهد.

این که از بلاک درآمده، پیام داده، نیکا هم آمده به من می گوید تا نظر مرا بداند، خبرهای خوبی به من نمی دهد .

-شما دوتا نمی تونین نیکا... خودت می دونی اینو .

خنده اش را با نفس های عمیقی کنترل می کند و دستی زیر چشمش می کشد تا اشک هایی که قرار است من باور کنم از فرط خنده بوده را پاک کند.

-دوباره یادم بیار چرا نتونستیم با هم باشیم؟

خودش می داند. لازم نبود از زبان من بشنود. پر حرف نگاهش می کنم و صورتش ترکیبی از غم و بغض و غرور و حسرت بود.

#پارت۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند تلخی می زند و حین اینکه جام را از دســـت من کش می رود با حرص واضحی می گوید:

-درســـته، اون مادر ســـلیته اش با حضـــور من تو زندگی پسرش موافق نبود و علیرضام انقدر تـ..ـخم نداشت که تو روی مامانش بایسته!

جام را یک ضرب بالا می رود و بعد روی میز می کوبد و به ســـمت اتاقش می رود. چند دقیقه ای همانجا می نشینم و که انرژی قوی مرا به سمت اتاقم می کشاند .

حسرت پیچیده شده درون نخوت و فخری شاهانه... انبوهی از احساسات حزن آلود با روکشی_ از غرور و تفاخر!

برق ها را خاموش می کنم و به اتاق کارم می روم. موزیک را پخش می کنم.

به سمت میز کوچک کنار پنجره می روم. هر سه شمع رویش به همراه عود روشن می کنم و ذغالی از روی میز کارم برمی دارم .

این طرح برای روی کاغذ بودن زیادی زنده بود. زنده تر از هر طرحی که در این چند روز کشیده بودم !

نفس نفس زنان می چرخم و طرح های چسبیده روی دیوار را جدا می کنم و با احتیاط روی میزم می گذارم. شروع به طرح کشیدن روی دیوار می کنم .

طرح به شفافیت یک عکس در ذهنم تصویر شده... ساعت ها روی دیوار انگشتانم را می رقصانم و می لغزانم .

وقتی عقب می کشـــم ســـاعت پنج صـــبح بود و تمام عضلات بدنم از درد جیغ می کشیدند. عقب می کشم و به طرح تمام شـده می نگرم و نفسـم از هیجان حبس می شود .

هر برش و هر خط باریک از طراحی های روی پارچه ی طرح را با دقت نگاه می کنم .

جواهراتی که دور یقه تا روی شـانه ی راسـتش قرار بود کار شـــود. هیچ چیزش، حتی یک نقطه اش را هم نمی خواستم تغییر بدهم !

خودش بود. این طرح اصـــلی من برای لاین بانوان بود! طرح مردانه اش را با الهام از این طرح قلم می زدم!

#پارت۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند ساعت دیگر، وقتی آنقدری به چشمانم استراحت داده ام که خمودگی و خواب را از آن زدوده باشـــم، بعد از پنج روز به شرکت می روم و هماهنگی های لازم را انجام می دادم.

باید ســفارش پارچه ام را می دادم. با بخش تولیدی در طبقات پایین برج لوتوس هماهنگ می کردم .

ســنگ هایی که می خواســتم روی لباس کار کنم را باید تهیه می کردم. مدل هایم را انتخاب می کردم. من می خواستم کیف و کفش مناسب طرحم را نیلوفر طراحی کند .

خیلی کار داشــتم، خیلی هیجان داشــتم. مطمئن بودم کـه خودش بود! این طرحی بود کـه من را طراح برتر لوتوس می کرد. مطمئن بودم!

نیلوفر پذیرفته بود که طرح هایش را با سه طرح اصلی من هماهنگ کند. ترجیح می دادم با او کار کنم. من وقتی که موفق می شدم سرپرست طراحان شوم، او را سرگروه فیلد خودش می کردم و نیلوفر با روی باز پیشنهاد همکاری ام را پذیرفت.

او را درجریان همه چیز قرار دادم و تمام کانسپت و دورنمای کار را برایش توضیح دادم. می خواستم طراحی اش با کانسپت من هماهنگ باشد .

دو طرح زنانه و مردانه رسمی و مناسب شب که در نهایت ظرافت، فاخرانه طراحی شده بود و یک طرح کژوال که من ترجیح دادم یونیسکس باشد.

می خواستم کلیشه ها را خط بزنم. قدم پر ریسکی بود که من می خواستم بردارم. و حتی روی آن مانور بدهم. باقی طراحی هایم از موضوع این سه طرح تبعیت می کردند .

دو مدل مرد و زن سایز اسمال و یک مدل سایز پلاس برای لباس های کژوال با همکاری خانوم صیادی انتخاب کرده بودم. پارچه هایی که لازم داشتم را تهیه کرده بودم.

چاپ و گلدوزی های روی قسمت های به خصوصی از پارچه را که می خواستم سفارش دادم و خیلی فوری به دستم رسید .

طراحی هایم را به همراه پنج نفر دیگر از بهترین خیاط های لوتوس الگو ســـازی کردیم و شروع به دوخت کردیم.

#پارت۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قسمتی از سرشانه ی طرح اصلی ام با پنج سنگ جواهر زمرد و سـنگ های ریز مشـکی در اطرافش تا بالای بازو طراحی شـده بود. برای تهیه سـنگ ها از شـکیب کمک گرفته بودم.

قرار بود یکی از آشـــناهایش را به من معرفی کند و من دل توی دلم نبود تا با من تماس بگیرد .

گوشی در دســتم می لرزد و با اســترس پیامش را باز می کنم.

»گفت سـفارشـتو براش لیسـت کنی بفرسـتی نهایتا تا فردا صبح برات حلش می کنه «.

نفس راحتی می کشم و به کارم برمی گردم .

-نیکا جون میای لطفا؟

به دختر ریز نقش و مهربانی که صـدایم می کند نگاه می کنم. خودم را بالای سرش می رسانم و او لباس را از زیر چرخ بیرون می کشد و می گوید:

-اینجا رو ببینید. من طبق الگو دارم می دوزمش. اما اینجا باید ساسون گرفته بشه وگرنه توی تن نمی شینه یه جورایی کیس میفته. گفتم به خودتون بگم اگر موافق باشین انجامش بدم. یا اگرم بخواین دست نگه داریم تا مدل بیاد و تو پرو ساسون بگیریم .

به دقت بررسی اش می کنم و متوجه می شوم که حق دارد. دختر کم سن اما بی نهایت باهوش و با استعدادی بود .

-درســـت می گی عزیزم. ما وقتمون کمه. نمی خوام برای پرو لباسا کار زیادی بمونه. انجامش بده سپیده جان.

با لبخند چشـــمی می گوید و من به بقیه سر می زنم. گاه خودم پشت چرخ می نشنیم و گاهی مشغول سوزن زدن روی مانکن و طراحی ایستایی پارچه روی آن می شوم .

ســاعت از هشــت گذشــته که آشــنای شــکیب پیام می دهد که ســـنگ ها آماده اند و می تواند هر زمان که خواستم تحویلشان بگیرم.

فورا با او تماس می گیرم. دور و ورم را نگاهی می کنم و به آخرین نفری که در حال رفتن بود دســـت تکان می دهم و شروع به صحبت می کنم.

-سلام بنده آریا هستم.

#پارت۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-سلام خانوم... خوب هستین؟ سفارشتون حاضره هر زمان مساعد باشین براتون بفرستم.

-متشکرم از لطفتون. ممکنه بدونم که شما آدرستون کجاست؟ اگر نزدیک باشین و براتون مقدور باشه می خوام همین الان به دستم برسونید.

با شنیدن آدرسی که گفت فهمیدن اینکه بسیار نزدیکیم نیشم باز می شود .

-پس شما شماره کارت رو لطف کنید من هزینه رو تقدیم کنم. آدرس و لوکیشن هم براتون می فرستم لطف کنید با یه پیک مطمئن برام بفرستین .

-قابل شما رو نداره. ارسال می کنم می کنم تا نیم ساعت دیگه ایرادی که نداره؟

از او تشـــکر می کنم و تماس را قطع می کنم. به اتاق خودم در طبقه بالا می روم و لپتاپم را برمی دارم. از اتاقم با نگهبانی تماس می گیرم و می گویم که بیشـــتر می مانم و وقتی پیک آمد به طبقه ی تولید راهنمایی اش کند .

مانتو و شـــالم را در می آوردم و موهایم را از دورم جمع می کنم و بالای سرم می بندم. حالا احســـاس راحتی بیشتری می کردم .

یک ماگ بزرگ قهوه برای خودم درست می کنم و لباس را روی مانکن سوار می کنم. هندزفری هایم را در گوشم می گذارم و به صدای آسمانی ادل گوش می دهم .

طراحی ســـه بعدی لباس را روی لپتاپ بالا می آورم و مقابلم می گذارم و شروع می کنم. با ظرافت چین ها را روی هم سوار می کنم و کوک می زنم .

ســـاعتی می گذرد و من با عشـــق زیادی غرق در کارم. روزهاســـت که خواب درســـتی ندارم اما انرژی ام از هر زمان دیگری بیشتر است.

دور مانکن می چرخم و دی حالی که سوزن را بین دندانم می گذارم، سایه ی کسی. را کنارم می بینم و وحشت زده به عقب می پرم و جیغ می کشم.

دســـتانش را بالا گرفته و چیزهایی لب می زند که نمی شنوم. هندزفری را از گوشم بیرون می کشم.

#پارت۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بخدا نمی خواستم بترسونمتون... خوبین خانوم؟

دستم را روی قلبم می گذارم و نفس می زنم.

-من یه درصـــدم فکر نمی کردم بترســـین، اما خیلی صداتون زدم نشنیدین، منم به ناچار نزدیکتون شدم! واقعا عذر می خوام.

از ساک سبزی که دستش بود و روی بزرگ نام جواهری هک شـــده بود می فهمم که یقینا پیک بود. اما این مرد برای اینکه پیک باشـــد زیاد و بیش از حد اتو کشـــیده بود. با یک کت و شـــلوار خاکســـتری و صـــورتی آنکادر شده و موهایی مرتب مقابلم ایستاده بود .

-نیازی به عذر خواهی نیست آقا !

واقعا هم نبود. بنده ی خدا راهی نداشـــت. من آن قدر غرق بودم که اگر پاپیش نمی گذاشـــت حالا حالاها متوجه حضورش نبودم.

به سمت میز می رود و آب معدنی از روی آن برمی دارد و به سمت من می گیرد.

-یکم آب بخورین نفســـتون جا بیاد. تشـــکر می کنم و قلپی آب می نوشم. نگاهش که می کنم فورا دستش را از جیبش خارج می کند و بالا می گیرد.

-بنده بهرام شـفیع هسـتم. خوشـبختم خانوم. شـکیب زیاد از شـما برای من گفته. باید بگم بیش از حد تصورم شبی هستین!

ابروهایم بالا می پرد و حیرت زده دســتم را بالا می گیرم. خود شـفیع، صـاحب گالری جواهری، شـخصـا تا اینجا آمده تا سفارش مرا تحویل دهد؟

خودم را جمع و جور می کنم و دســـتی به موهایم می کشم.

-شیفته آریا هستم. خوشبختم آقای شفیع. من واقعا نمی دونم چی بگم. خیلی شرمنـده کردین منو. نیـازی نبود خودتون تشریف بیارین.

موقرانه سری تکان می دهد.

-لطفا منو بهرام صدا کنید احساس بهتری پیدا می کنم. کمی از عذاب وجدان من بابت حضـــور بی موقعم کم میشه اگر بدونم که از من دلخور نیستین.

#پارت۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند می زنم. مرد خوش مشرب و محترمی به نظر می رسید .

دستانم را مقابلم به هم گره می زنم و با سری بالا گرفته به چشمانش نگاه می کنم. لبخندی بر لبم می کشم و می گویم:

-بهرام خـان من اگر می دونســـتم کـه وقتی من این درخواســت خارج از عرف رو از شــما داشــته باشــم و بخوام خارج از ساعت کاری سفارشم رو برسونید شما خودتونو به زحمت میندازین هرگز این کارو نمی کردم. یا حداقلش خودم می اومدم خدمتتون. به هرحال من رو مدیون خودتون کردین .

دستش را در جیبش می برد و ساک را با دست دیگرش را جلو می آورد.

نگاهش چنان پر برق و درخشـــان اســـت که بیشـــتر معذبم می کند.

ابدا هیز و دریده نبود. از لحظه ای که وارد شـــد از او حس بدی نگرفتم اما کمی منقلبم می کرد.

-اینم امانتیتون خدمت شـــما. و باور کنید وقتی می گم که زحمتی نبود. ارزشش رو داشت .

نگاهش را از چشـــمانم ذره ای منحرف نمی کند اما این دلیل نمی شـــد که من با یک تیشرـــت ســـفید و جین و کتانی های ونسم مقابلش باشم و حس بدی نگیرم !

از او تشکر می کنم و او در حالی که به شدت برای رفتن مردد است تنهایم می گذارد.

در جعبه را باز می کنم و سنگ ها را بررسی می کنم. برقشان روحم را ارضا می کند.

همه چیز داشت طبق برنامه پیش می رفت. چیزی تا بردنم نمانده بود. من اعتماد از دست رفته را برمی گرداندم !

چیزی نمانده... برد مال من است!

#پارت۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در سالن روی صندلی های دور ران وی نشسته بودیم. موزیک که ریتم تند تری می گیرد و نور های ســـالن کم می شود نوید شروع رقابت را می دهد.

تمام کارکنان و کارمندان و طراحان و حتی تیم مدیریت و فروش در سالن حضور داشتند .

هیچ کدام از طراحان اجازه رفتن به پشـــت صـــحنه را نداشـــتند. اوت فیت ها تحویل داده شـــده بود و بدون اینکه مشـــخص باشـــد کدام لباس طراحی کدام طراح است قرار بود قضاوت شوند .

هیئت داوران متشـکل از کیان، آقای فخار، و دو خانوم دیگر که من نمی شـــناختم بود. عکاس و فیلمبردار و اختصاصی شرکت هم در جایش مستقر شده بود.

-من قلبم تو دهنم می زنه چه جوری انقدر خونسـردی تو؟

نیم نگاهی به نیلوفر می کنم و لبی کج می کنم .

-ما تلاشـــمونو کردیم. همه چیز همونجوری که می خواســـتیم پیش رفت. به خودمون ایمان دارم. دیگه همه چی از کنترل ما خارجه. پس بیخودی حرص نخور!...

اولین مدل ها کت واک خود را شروع کرده و من حین اینکه به دقت طراحی ها و لباس ها را زیر نظر گرفته ام لب می زنم:

-و اینکه راســـت می گفتی اینجا آدمای ســـمی زیاد داره. جلوی چشمشون به همون اندازه که خوبیم باید خوبم ظاهر شیم !

سرش را تکان می دهد و من حواسم را جمع مدل ها می کنم. لباس ها خوب بودند. خوب طراحی و اجرا شده بودند. اما هرچه جلوتر می رفتیم یک برچسب پررنگ در ذهنم روی همه شان می خورد. تکراری!...

من تمام خروجی های هر فصل لوتوس در پنج سال گذشته را مطالعه کرده بودم. دقیق و موشکافانه... لوتوس ریسک پذیری نداشت!

هر سه مدل از یک طراح که روی ران وی می آمدند هفده طراحی دیگر آن طراح هم به آرامی روی پنج

استند مانیتور پشت سرشان به نمایش در می آمد که روی لپتاپ مقابل هیئت داوران هم نمایش داده می شد.

#پارت۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی کیان سر تکان می داد می رفتند و گروه بعدی می آمدند و این پروسه هشت بار تکرار شد تا نوبت به طراحی های من رسید. وقتی مدل های من پا به صحنه گذاشتند نگاهم ناخودآگاه به سمت کیان کشیده شد.

یک دستش را روی لب هایش گذاشته بود و به دسته ی صـــندلی تکیه داده بود. وقتی هر ســـه نفرشـــان در انتهای ران وِی می ایستند، لحظه ای سرش را به سمت من می چرخاند .

بعد خیلی سریع به سمت لپتاپ مقابلش خم می شود تا دیگر طراحی هایم را بررسی کند و من می دانم که فهمیده است این طراحی ها کار من است. وقتی که چند دقیقه کوتاه بررسی می کنند و با هم چند جمله ای رد و بدل می کنند.

کیان سر تکان می دهد و مدل های من با چرخشی ـــ هنرمندانه صحنه را ترک می کنند. نفس حبس شده ام را بیرون می دهم!

از نگاهش هیچ چیز نخواندم. این که ژورنال مرا شـــناخته بود یعنی من برایش قابل پیش بینی بوده ام؟ این را دوست ندارم !

-من می گم ترکوندیم... والا... حرف نداشـــت... جیغ نزنم؟ نزنم... صدف داره این ور نگاه می کنه. وای وقتی صـــدف داره با چشـــماش می خوره ت یعنی به آتیش کشیدی نیکا... ترکوندیم!

صدف منظورش همان رستمی بود که مقابلم نشسته بود و نگاهش به من همچنان بدون هیچ دلیلی غیر دوستانه بود؟

یک ریز حرف می زند و من همچنان تمام حواسم به طراحی هاست. خیلی هایشان را دوست داشتم. هیچ کدامشان ضعیف نبودند و همه برای خود حرفی برای گفتن داشتند .

هر پانزده پروژه نمایش داده می شود و هیئت داوران سالن را ترک می کنند .

کم کم سالن خالی می شود و من هم به اتاقم برمی گردم. نیلوفر پیام می دهد که خبری نیســـت و قرار شـــده که نتیجه را فردا اعلام کنند. وســایل را جمع می کنم و کتم را تن می زنم که منشی با داخلی اتاقم تماس می گیرد و از من می خواهد تا به طبقه سی ام بروم!

#پارت۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وسایلم را کناری می گذارم و خودم را به آنجا می رسانم. مقابل میز منشی ــ که می ایســـتم دســـتش را مقابل

میکروفن وصـــل به هدفون روی سرش می گذارد و لب می زند:

-تشریف ببرید اتاق رئیس. هماهنگ شده.

سری تکان می دهم و حالا دیگر نمی توانم آرام بمانم. با یـک نگـاه اجمـالی می توانم بفهمم کـه هیچ کـدام از طراحان به اینجا احضـار نشـده اند. این چه معنایی می توانست داشته باشد؟ کیان با من چکار داشت؟

در می زنم و داخل می شـوم. پشـت میزش نبود. سر می چرخانم و روی مبل های چرم انتهای اتاق می بینمش. از این فاصله نمی توانم حالش را از صورتش بخوانم.

-سلام!...

سرش را بالا می آورد و چند ثانیه پیش از اینکه لب باز کند خیره نگاهم می کند و بعد انگار که رشته ی افکارش پاره شده باشد از جا برمی خیزد و جواب می دهد:

-سلام بشینید خانوم فهیم.

قلبم یک تپش را به طرف ترولی قهوه گوشـــه ی دیوار می رود و تعارف می زند:

-قهوه؟

این یعنی به اندازه ای که یک قهوه با هم بنوشیم کارش طول می کشـــید. روی صـــندلی ضـــلع کناری جایی که نشسته بود می نشینم.

-بدون شیر بدون شکر لطفا.

بدون اینکه بچرخد سرش کمی به کنار می چرخد انگار خواست که مطمئن شود این را از من شنیده است. باید تعارفش را رد می کردم؟

به کت و شلوار آبی روشنش نگاه می کنم که مثل همیشه تمیز و اتو کشیده بود و به زیبایی روی تنش نشسته بود .

با دوفنجان برمی گردد و یکی را مقابل من می گیرد و حین اینکه می نشیند بدون مقدمه می گوید:

-اگر بگم طرحاتون رد شـده چه واکنشی_ نشـون می دین خانوم فهیم؟

#پارت۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دسـتم میانه ی راه گرفتن فنجان از دسـتش می لرزد اما متوقف نمی شود.

مطمئن بودم که کارش با من این نبود. که اگر قرار بود رد شوم نیازی به این دیدار نبود .

لبخند می زنم و نگاهش به سمت لب هایم کشیده می شود این را می بینم اما به سرعت نگاهش را به لپتاپ مقابلش می دهد و آن را به سمت من می چرخاند. ژورنال کارم را در صفحه می بینم.

-اگر بگم که خواستم یه فرصت بهتون بدم تا از طرحاتون دفاع کنید شما از این فرصت استفاده می کنید؟ چی برای گفتن دارید؟

این می توانســت یک تســت باشــد یا یک تله! قلپی از قهوه ام را می نوشــم. یک پایم را زیر پای دیگرم قرار می دهم و کمرم را صــاف می کنم و به ســمتش متمایل می شوم .

-من می گم که دوسـت دارم با هم صـادق باشـیم. دلیل اصلی این فراخوان رو می خوام بدونم .

ابروي بالا می انـدازد و پا روی پا می انـدازد و به عقب صـندلی تکیه می دهد. لبخند جذابی روی لب هایش می نشــیند و من با تمام وجودم اعتراف می کنم که تماشــا کردنش می تواند ممنوعه اعلام شود !

عادلانه نبود وقتی با یک لبخند رشـته کلام را اینطور بی رحمانه از روی لب هایت می چید!

-این دلایلی که گفتم براتون کافی نبود؟

سرم را به گردنم نزدیک می کنم. دســته ی باریک مویی که جدا از بقیه ی موهایم که محکم بســته و پشــت سرم فیکس کرده بودم و جلوی صــورتم ریخته بودم، خودی نشان می دهد.

نگاه کیان را جلب می کند و من کنارش نمی زنم !

نمی زنم و این را گوشــه ی ذهنم یادداشــت می کنم که بعدا به این فکر کنم چرا این بازی خطرناک را با چشمان کیان شروع کرده ام!

#پارت۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این تعقیب و گریز ها به نفع هیچ کداممان نخواهد بود!

من اینجا مقابل رئیسم نشسته بودم و قرار بود طی چند دقیقه آینده مسیری که برای مقصدم انتخاب کرده بودم مشخص شود. اما آرام بودم...

به طرز عجیبی خوشحال بودم که کیان مقابلم بود. کیان ترس نداشت...

سال های سال است که او را ندیده ام و آن زمان هم بچه بودیم و شخصیتمان شکل نگرفته بود اما نمی دانم چه حسابی بود که برایم غریبه نبود!

نمی توانستم به چشم یک غریبه نگاهش کنم!

لحظه ای سرم را پایین می اندازم و بعد آرام تر از لحظات پیشم شروع به صحبت می کنم.

-اگر طرح های من رد شـــده بود شـــما من رو اینجا نمی خواســـتین. ذاتا فردا نتیجه رو اعلام می کردین. اگر قرار بود به یه طراح شـــانس دوم داده بشـــه اون طراح من نیســـتم و نخواهم بود! و مهم تر از همه اینکه طرحای من خودشـون زبون دفاع از خودشـونو دارن. من چیزی ندارم بهشون اضافه کنم جناب اعتماد!

قهوه ام را می نوشـــم و به او نگاه می کنم و چرا کیان طوری به من نگاه می کرد که انگار من یک معادله ی چند مجهولی برایش بودم؟

در صـــورتی که این خودش بود که صـــاف و مســـتقیم حرفش را نمی زد و نمی گفت که از من چه می خواهد!

-اینکه شـما به چند تا سـوال پاسـخ بدین و در رابطه با طرحایی که ارائه دادین توضـــیح بدین از ارزش و کلاس کاری شما رو کم نمی کنه خانوم!

لب هایم را بهم می زنم. بدون اینکه چهره در هم بکشم با بازترین و خوش رو ترین حالت شـــیفته وارانه ام می گویم:

-من اینجام تا هرســوالی از من دارین رو پاســخ بدم. اما شــما ســوال نپرســیدین. شــما فرمودین دفاع کن و این فرق داره! بنده برای هر ســوال و توضـیحی که شــما مد نظرتون هست حاضرم!

#پارت۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتی به ته ریش و ســـبیل هایش می کشـــد و فنجان دست نخورده اش را روی میز قرار می دهد .

برق خـاصی در نگاهش بود کـه من نمی دانســـتم بـه عصبانیت ربطش بدهم یا چیز دیگری !

به سـمت لپتاپش اشـاره می کند و تا توجهم را به سـمت طرح هایم جلب کند در صـورتی که من چشـم بسـته هرکدامشـــان را هزار بار دیگر می توانســـتم از نو خلق کنم. طوری کـه یـک برش کوچـک بـا هم متفـاوت نباشند!

-خروجی کارتون چشم نوازه! این رو نمیشه ازش چشم پوشی کرد. اما شـــما از منابع خارج از لوتوس کمک گرفتین. طراحی و چاپ روی پارچه، خود پارچه ی کار از بیرون تهیه شده. برآورد هزینه ی لباس های شبی که ارائه دادین قابل مقایســـه با طرحای دیگه ی امروز یا حتی طرحای فصل گذشته نیست! خیلی خیلی بیشتره. اونقدری که بشـــه گفت که قابل اجرا نیســـت. من دســتتون رو باز گذاشــته بودم که با هر ایمجینیشــن و اســـپریتی کــه درونتون داریـد طرح بزنیـد تنهـا ازتون خواسـته بودم که داخل چهارچوب باشـن و قابل اجرا! دوست دارم توضیحتون رو در این باره بدونم .

دکمه ای را روی کیبورد می فشــارد و وقتی به طرح های کژوال می رسد متوقف می شود.

-اســـتفاده از مدل ســـایز پلاس هوشـــمندانه بود. اما اســتایل کژوال به عنوان طرح اصـلی؟ شـما به خروجی لوتوس تو تمام این سال ها کوچیکترین نگاهی داشتین؟ لاین تولیدی ما همیشــه کارای ســنگین و رســمی بوده و هرگز نشــده که از این ریتم خارج بشــه. اعتراف می کنم که طرحاتون خیلی جالب توجه بودن اما متاسفانه من قانع نشدم!

اگر قانع نشــده بود، اگر قابل اجرا نبودند چرا من اینجا بودم؟ چه چیزی از من می خواست بشنود؟

چرا حس می کردم که با خودش و خواســـته هایش صادق نیست؟

#پارت۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنجارشکنی را در استفاده از مدل سایز پلاس، چیزی که تابحال در لوتوس اجرا نشده را هوشمندانه می داند اما ذهنش برای پذیرش طرح های متفاوت از خروجی همیشگی اش بسته است؟

مهم نبود که چه فکری دارد، من توضیحاتم را می دادم و بعد تصمیم با او بود.

-یه سوال ازتون داشتم ...

گردنش را به عقب خم می کند و انگار که به مذاقش خوش نیامده باشـــد نگاهی از بالا به پایین به من می اندازد و من بدون اینکه اجازه ی پرسیدن را به من داده باشد ادامه می دهم:

-اگر که میخواســـتین طرحای این فصـــل پیرو طرحای قبلی باشـــه، چرا اصرار دارید که هر فصـــل با طراحای جدید کار کنید؟ می خواین بگین که من برای همکاری باهاتون دعوت شدم تا طرحای قبلیتون رو کپی پیست

کنم؟ این کار رو که هر چهارده طراح دیگه ای که پایین کاراشون رو ارائه دادن براتون انجام دادن! تبریک می گم همشون هم کارای شاخصی بودن و توی همون فرکانس و ریتمی که شـــما می خواین طراحی شـــده بودن. اما اگر اون طرحا قانعتون کرده پس من اینجا چکار می کنم؟

ذره ای از جایش تکان نمی خورد. از موضـــعش کوتاه نمی آید اما من می دانستم که ضربه ام کاری بود!

ادامه ی این دیدار به کجا ختم می شـــد را نمی دانم اما تا حرفم را نمی زدم از این اتاق بیرون نمی رفتم!

-شما همونطور که شعار بِرندتون هم هست دوست دارید یونیک باشید و این حس رو به مشتریانتون هم القا کنید! برآورد هزینه برای دو طرح اصلی من بالاست چون شما باید به مشتریای ثابت برند لوتوس این حس رو بدین که اونا براتون خاص هستن. به تعداد محدود این کار تولید می شه و هرگز دیگه تولید نخواهد شد. مختص یه سری افراد خاص توی یه مدت زمان محدود. مشتریان شما می خوان که بهشون جدا از بقیه بها داده بشه! من این خواسته شون رو برآورده کردم و اونا هزینه اش رو می پردازن! چون برای یونیک بودن سراغ لوتوس اومدن!

#پارت۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-اینکه دوتا طرح اصـــلی به مدت و تعداد محدود تولید بشه به لحاظ اقتصادی سود آوری نخواهد داشت!

-داره اگر که به امضـــای کاری شـــما تبدیل بشـــه. اگر هرفصل مشتری از شما انتظار همچین طرحی رو داشته باشـه و حاضر باشـه تا براش هر هزینه ای رو بپردازه و لحظه ای برای از دست ندادنش تردید نکنه. خیلی زود و با سـود بالایی فروخته می شـن و شـما می تونید سـود دراز مدتتون رو تو تایم کوتاه تری بدست بیارید .

گوشی موبایلش روی دســـته ی صـــندلی اش زنگ می خورد و بلافاصله بدون اینکه نگاهش کند تماس را قطع می کند و روی میز قرارش می دهد.

رو به من خم می شـــود و بازوهایش را روی زانوهایش قرار می دهد و نوک انگشتانش را به هم می چسباند و با نهایت جدیت لب می زند:

-ادامه بدین!

-شـــما باید بتونید طیف وســـیع تری از آدم ها رو به ســـمت خودتون جذب کنید. خودتون رو با اســـتایل

اداری و رسمی و لباس شب محدود نکنید. استایل اسمارت کژوال یه انتخاب پرطرفدار بین همه رده های سنی هست. مشتری های بالقوه تون می تونن دست بازتری توی انتخاب داشته باشن و علاوه بر اون نگاه و نظرهای نو و جدید رو به لوتوس جلب کنید. دلیل اینکه من از منابع خارج از لوتوس استفاده کردم هم نیازی نیست بگم که جنس خاص پارچه های این استایل هست که باید خیلی راحت و لطیف تر از پارچه های معمول این جا باشه .

نگاه عمیقش می گوید که دارد به حرف هایم فکر می کند. تنهایش نمی گذارم و سرکی به افکارش می کشم. باید نظرش را جلب می کردم. شاید این تنها فرصتم بود.

#پارت۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اگر می خواین تو ریتم فعلی لوتوس بمونید دستتون بازه. اونقدری کارای عالی ارائه دادن که بشه به عنوان یه خروجی موفق روش حساب باز کرد. اما من؟ ریسک کردنو دوست دارم! خط زدن کلیشه ها و خارج شدن از ریتم و تکرار کار منه. سوال مهم تر اینه که شما چقدر حاضرید ریسک کنید؟

@Vip Roman

به محض تمام شـــدن حرفم گره ی ریزی روی ابرویش می افتد. در لپتاپش را می بندد و از جایش بلند می شود. به سمت میزش می رود و روی صندلی اش می نشیند .

این واکنشـــش را مبنی بر این برداشـــت کنم که کیان از اینکه ببیند کنترل از دسـتش خارج شـده خوشـش نمی آمد؟

پشت میزش در مسند ریاست بنشیند برای من فرقی می کرد؟ حس می کنم کیان هم متوجه رفتار متفاوتم با خودش شده و این طبیعی بود.

اگر او کیان نبود و من شـــیفته، قطعا این دیدار طور دیگری پیش می رفت. هرگز انقدر راحت و بدون استرس و دغدغه با هم گپ کاری نمی زدیم!

غیر از این هم من با طرح هایم ذهن کیان را به هم ریخته بودم. من را خواســـته بود تا ذهن شـــلوغش را مرتب کنم.

این کار را انجام دادم. همه چیز سر جایش بود. تصمیم برعهده ی خودش بود.

-اگر مورد دیگه ای نیســـت من از حضـــورتون مرخص شم؟

-هست!

از جایم بلند می شـــود و با قدم های آرام و گربه واری تا نزدیکی میزش می روم .

نگاهش را از کفش هـایم تـا بـالا می کشـــد و من نگاه خریدارانه اش را می شـــناســـم. چند ســـاعت پیش همینطور تک به تک اوت فیت ها و مدل ها را زیر نظر گرفت .

با اعتماد به نفس و آرامش به ســـمتش می روم و من شیفته ای بودم که استیو همیشه می گفت:

» اونقدر غرق تو فیلما و شـوهای ران وی که حتی حین راه رفتن عادیت هم کت واک می کنی«!

#پارت۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همانقدر فریبنده و مطمئن قدم برمی دارم اما کیان همچنان در جدیت فرو رفته و ذره ای نرمش در صورتش نبود .

-بدون هماهنگی هیچ کس خارج از محیط اینجا رو وارد بخش تولید نکنید. هر نوع دیدار کاری یا غیر کاری رو توی اتاق خودتون انجام بدین!

پاهایم خشک می شوند و احساس گرما در صورتم می کنم. به دیدارم با بهرام شفیع اشاره دارد.

چطور فهمیده بود؟ خدای من چرا به اینکه همه جای اینجا دوربین دارد توجه نکرده بودم؟ اصـــلا و ابدا نمی خواهم به حرکات و ریتمی که هنگام گوش دادن موزیک به بدنم می دهم فکر کنم.

اینکه تمامش را دیده باشـــد باعث می شـــود تا دلم بخواهـد بـا تمـام سرعـت از او فرار کنم و هرگز دیگر مقابلش ظاهر نشـــوم. بدون اینکه خودم را ببازم می گویم:

-با نگهبان هماهنگ شده بود.

-بله در جریان هســـتم. با اجازه ی من این بار رو ندید گرفتن وگرنه ورود افراد غیر به داخل تولیدی ممنوعه!

نفس راحتی می کشـــم. پس نگهبان به او خبر داده بود. به چشمانش نگاه می کنم .

آرام پلـک می زنم و پیش از اینکـه بچرخم و اتـاقش را ترک کنم جمله ای را به زبان می آورم که فکر می کنم بشـود به عنوانی پاسـخی که غرور و طبع رئیس منشـانه اش را ارضا کند حساب کرد:

-یادم می مونه جناب رئیس !

اتومبیلم را در گوشــه ای ترین قســمت پارکینگ طبقه منفی دو پـارک می کنم و بـا نگـاهی بـه دور و بر وقتی مطمئن می شـوم که پارکینگ خالی سـت، پیاده شـده و به سمت آسانسور می روم .

امروز نیکا به دیدار خانواده اش رفته بود و تا ســه روز دیگر نمی آمد. نمی شــد که ماشــین ها را با هم جابجا کنیم و من امیدوار بودم که کسی مرا نبیند.

نمی خواســتم به چشــم بیایم و ریســک فاش شــدن هویتم را به جان بخرم.

#پارت۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بـایـد مراقـب می بودم، البتـه اگر ابروهـای بـالا رفتـه نگهبان را ندید بگیریم .

در آینه کتم را در تنم صاف می کنم و روسری ساتنی که مدام میل به عقب رفتن داشــت را روی سرم میزان می کنم .

امروز روز مهمی بود و من بعد از دیدار با کیان حتی بیشتر از قبل هیجان زده ام. اگر نتیجه اعلام می شد و انتخاب نشده بودم از اینجا می رفتم .

من می خواستم که به عنوان طراح اصلی لوتوس خودم را به خسرو خان ثابت کنم. یک طراح دون پایه و تازه کار چیزی برای اثبات نداشت !

غرامتش را پرداخت می کردم و پشت سرم را هم نگاه نمی کردم. جنگ من در زمین دیگری بود اینجا چیزی برای جنگیدن نداشتم !

پیاده شده و مستقیم راه اتاقم را پیش می گیرم که منشی از پشت سر صدایم می کند.

-خانوم فهیم؟ ســـلام عزیزم... پنج دقیقه دیگه اتاق کنفرانس جلسه ست .

-سلام ممنونم خبر دادی عزیزدلم.

کیفم را درون اتاقم می گذارم و گوشی ام را دســـتم می گیرم و دوباره به طرف آســانســور می روم و دکمه را می زنم.

منتظر می مـانم و نگـاهی بـه گوشی ام می کنم و پیـام شکیب را باز می کنم.

»لوتوس؟ انتخابت واسه این بازی مسخره باید لوتوس باشـه؟ شـیفته بابا بفهمه جهنم به پا می کنه! سر اونجا حســاســـه! معلومه داری چکار می کنی؟ باید به من می گفتی «!

در آسانسور باز می شود و من بدون اینکه نگاهم را از گوشی بگیرم داخل می شوم و کناری می ایستم. برای شکیب تند تند و عصبی، می نویسم:

»آره لوتوس! می خواستم جایی باشه در حد آریا! بهت نگفتم چون می دونستم جلومو می گیری. کی بهت گفت من اینجام؟«

#پارت۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مردی که مقابلم ایستاده بود کمی جابجا می شود و به من نزدیک می شود. بازویش را خم می کند و به تنم برخورد می کند.

با اخم سر بالا می گیرم و می خواهم تنم را عقب بکشم و به او تذکر دهم که فرصت نمی کنم!

بازویم از کنارم کشیده می شود و جایم با فرد کناری ام عوض می شود و من با حیرت به کیانی که تنش را جلوی من می کشد و دستش را به سمت پنل آسانسور می برد، نگاه می کنم .

موقعی که داخل شـدم اصـلا نگاه نکردم که چه کسی ـ داخل کابین اسـت! همانطور که مقابلم ایسـتاده، دکمه ایسـت آسـانسـور را می فشـارد و صـدای ترسـناکی در آسانسور شنیده می شود:

-تو...! آره با توام... گفتی می خوای طبقه آخرو با پله بیای!

آسـانسـور در طبقه ای که بودیم می ایسـتد و من و دو خانوم دیگری که در آسـانسـور بودیم حتی جیک هم نمی زنیم !

فقط با اســـترس نگاهمان بین آن ها می گردانیم. جو حاکم به شدت تنش زا و ترسناک بود .

مرد دهانش را باز و بسـته می کند و با تعجب انگشـتش را به سـمت سـینه ی خودش می گیرد. انگار که روحش هم خبر نداشـــته باشـــد که همچین حرفی از دهان او بیرون آمده باشد .

در آسـانسـور باز می شـود و کیان انگار که هیچ صـبری برایش نمانده باشد، همانطور دست به جیب یک قدم جلوتر می رود و با لحنی بی نهایت جدی و ترســـناک پیشنهاد می دهد:

-کمکت کنم؟

مرد نیم نگاهی به من و بعد به کیان می کند و بعد با صورتی که تماما سرخ شده از در بیرون می رود و حین رفتن ببخشیدی زمزمه می کند .

کیان انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد دوباره دکمه را می فشارد و عقب می ایستد.

#پارت۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی توانســـتم نگاهم را از او بردارم. حتی کلمه ای هم بینمان رد و بدل نشـــده و من موقع ورودم او را ندیده بودم که سلام بدهم و حالا هم دیر بود .

غیر از آن هم انقدر ترســناک دیده می شــد، که ترجیح دادم نزدیکش نشوم .

در باز می شـــود و آن دو خانومی که جلوتر بودند پیاده می شوند و می شد گفت که پا به فرار گذاشتند .

و کیان همانطور که یک دســـتش در جیب شـــلوارش بود، دســـت دیگرش را رو به در می گیرد و کمی سرش را به ســـمت من کج می کند و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

-خانوم!

تکانی به تنم می دهم و حالا حتی بیشـــتر خجالت می کشـــم. هم از اینکه ســـلام نداده بودم و هم از اینکه متوجه شد خیره اش مانده ام!

نیم قدم جلو می روم و کاملا متوجه فاصـــله ی بســـیار نزدیکی که با تنش داشـــتم هســـتم، اما رد نشـــدم! ایستادم !...

از همان جا به صـــورتش نگاه کردم... چشـــمانش را به یک دوئل نفس گیر دعوت کردم، از همین فاصله نفس گرفتم و عطرش را تحسین کردم !

-سلام... صبحتون بخیر آقای اعتماد. ممنونم.

یک بار دیگر از من حمایت کرده بود. شاید که اخلاقش این بود و ربطی به شخص من نداشت، اما این رفتارش بی نهایت برایم خاص بود!

کیان فاصـــله ی نزدیکمان را با چشـــمانش وجب کرد. عقب نکشید و از همان فاصله نگاهم کرد !

نه یک نگاه معمولی... نه نگاه یک همکار یا یک رئیس به کارمندش، نه نگاه دو غریبه، یک نگاه گرسنه !

جوری که انگار من یک وعده ی غذایی هوس انگیز و لذیذ برایش بودم! انگار که هر لحظه بخواهد تسلیم خواهشش شود و غذایش را بچشد!

جو کابین آسانسور به سرعت تغییر کرده بود و هر دوی ما متوجه این بودیم!

#پارت۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاه پر حرارتش را روی صـــورتم می چرخاند و بعد روی خال ریز زیر لبم مکث می کند .

ترس برم می دارد. ممکن بود به خاطر بیاورد؟ لبم را به داخل دهانم می کشـــم. یه واکنش هیجان زده از روی استرس و ترس !

و همه چیز انگار روی اسلوموشن بود و کیان هنوز هم عقب نمی کشد! او می داند که فاصله ای بینمان نیست و من هم ...

او می داند که نباید الان در اتاقک آسانسور شرکت وقتی هر آن امکان دارد کسی ـ سر برسد و دیده شویم اینطور مسخ شده بمانیم .

هر دو می دانیم که ثانیه های طولانی نگاه و نظربازی در این فاصله زنگ خطر است...

هر دو این هاله ی ضخیم از کشش بینمان را حس می کنیم...

هر دو به همه ی این ها واقفیم و هیچ کدام حرکتی نمی کنیم!

در آسانسور رو به بسته شدن است که کف دستش را بالا می برد و روی لبه ی در ارام می کوبد تا مانع بســـته شدنش شود.

نگاهش را آرام، بدون هیچ عجله ای بالا می آورد و به چشمانم می دوزد .

نگاهش بی پروا بود و من کاملا متوجهش بودم...

او هم می داند که من حرارت نگاهش را دریافته ام و خدا می داند که قدرت عقب کشیدن از این طلسمی که این لحظه روی ما گذاشته بود ندارم!

همه چیز به طرز عجیب و غریبی غیر قابل انکار و امتناع بود!

و حالا در آسانسور دوباره کامل باز شده که آرام لب می زند:

-بفرمایید!

با سرش هم به بیرون اشـــاره می کند و من منتظر چه بودم؟ شاید که کیان حرکتی کند و معنایی به این لحظه بینمان بدهد؟

دیگر تعلـل نمی کنم. سری تکـان می دهم و بـا نفس عمیق دیگری از کنارش رد می شوم !

گوشی را در دســتم می فشــارم تا به ســمت قلبم نرود. چه مرگم بود؟ چرا خشکم زده بود؟

#پارت۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تپش های قلبم از ریتم خارج شـــده و من بی آنکه منتظرش بمانم دستگیره را می گیرم و در شیشه ای را هول می دهم. به چند نفری که می شناختم سلام دادم و کنار نیلوفر نشستم.

-چرا انقدر سرخی تو؟

آب دهانم را قورت می دهم و رو به نیلوفر می کنم و دستی به گونه هایم می کشم.

-نه خوبم! منتظرم نتیجه رو اعلام کنن.

کیان وارد شد و همه به احترامش بلند شدند و او دیگر آن نگاه را نداشت. حالا در جلد همان رئیس وسواسی و سخت گیر فرو رفته بود .

سر جایش نشست و فخار با کلی مقدمه چینی و حرف هایی توام با تحسین و تشویق و تشکر از همه ی طراحانی که در رقابت شرکت کرده اند شروع صحبت می کند .

گوشی ام را نامحسوس نگاه می کنم و پیام دیگری که از شکیب داشتم را باز می کنم.

»شیفته بیخیال این قضیه شو! بابا داره یه کارایی می کنه. یه قرارداد جدید تو امارات بستن. ممکنه که با شرکت لوتوس بخواد همکاری کنه! یکی از گزینه های روی میزشه! تا دیر نشده عقب بکش من خودم برات یه جای بهتر از لوتوس پیدا می کنم. اصلا شرکت خودتو بزن! من کمکت می کنم یه شرکت جدید وابسته به شرکت آریا ثبت کنی. هرکاری بخوای بکنی من پشتتم می دونی! اما اونجا رو بیخیال شو «!

عصبی گوشه ی لبم را می جوم و حواسم را به فخار می دهم. لحظه ای ســـکوت کرده و بعد نگاهی به کیان می کند و این طور ادامه می دهد:

-طراح اصـــلی رو با کلی جدال و مشـــورت و هم فکری اعضـای هیئت مدیره انتخاب کردیم. دروغ نیسـت که بگم چالش خیلی بزرگی بود برای همه‌مون. خیلی زیاد اختلاف نظر داشـــتیم... در نهایت همه ی جوانب در نظر گرفته شـد و تصـمیم گرفته شـد. از همتون انتظار می ره که با طراح منتخب همکاری لازم رو داشـــته باشـین. از همتون ممنونیم که تلاشـتونو کردین و وقت گذاشتین.

#پارت۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهش را بین همه می چرخاند و بعد روی صـــورت من متوقف می شـــود. نفســـم حبس می شـــود. به دهانش چشم می دوزم .

-خانوم فهیم... باعث افتخاره که این فصل تیم طراحی رو شما هدایت کنید.

نفس راحتی می کشم. لبخند می زنم. نگاهم را به سمت کیان می چرخانم .

لب هایش را به گوشـــه ای جمع کرده بود تا جلوی لبخندش را بگیرد و من می دانســتم که کیان پشــت این انتخاب بود و من ممنون بودم که حمایتش را داشتم !

یک حسی ـ به من می گفت که او طرف من بوده و بقیه اصرار داشـــته اند که او انتخاب محافظه کارانه تری را داشته باشد .

خیره به چشـم هایش لبم را می کشـم و طوری که انگار با جمع صحبت می کردم، می گویم:

-باعث افتخاره... امیدوارم که این فصـــل هم لوتوس مثل همیشـه بدرخشـه. من نهایت تلاشـمو می کنم که این مهم اتفاق بیفته. این قول رو از من دارین!

سرش را تکان می دهد و تائید می کند و من بالاخره نگاه می گیرم.

نیلوفر و هرکسی که دور و برم بودند تبریک می گویند و اعلام آمادگی و همکاری می کنند. جلســـه به پایان می

رســـد و همه از جایشـــان بلند می شـــوند. آقای عبادی نزدیکم می شود.

-تبریک می گم خانوم فهیم. من عبادی هستم .

-خوشـــبختم آقای عبادی... ممنونم. امیدوارم که در کنار هم بتونیم همکاری خوبی داشته باشیم .

-بلـه قطعـا همینطوره... کـاراتون خیلی جســـورانـه و متفاوت بودن. فرصت نشد که بیام پیشتون و شخصا تحسینتون کنم.

ابروپی بالا می اندازم و به روی خودم نمی آورم که این تحسین به واسطه ی انتخابم به عنوان سرپرست به سمتم سرازیر شده و اگر من انتخاب نشده بودم حالا مقابلم نبود! تنها با لبخند سر خم می کنم و پاسخ می دهم:

-شما لطف دارین.

#پارت۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خانوم فهیم؟

به ســـمت فخار می چرخم که با دســـت به دختری که کنارش ایستاده اشاره می زند و می گوید:

-خانوم فروتن از این به بعد دســـتیار شـــخصی_ شـــما هســـتن. برای هماهنگی جلســـاتتون و کارای دیگه می تونید روی کمک ایشون حساب کنید .

بعد خود دختر جلو می آید و تبلتش را در دستش جابجا می کند و دستش را به سمتم می کشد .

-من ستاره ام... خوشحال میشم کمکتون کنم.

دســتش را می فشــارم و با روی خوش تشــکر می کنم. نگاهم را می چرخانم و کیان را نمی بینم.

نفهمیدم کی از اتاق رفته بود. اما سراپایم را یک حس متفاوت و جدید گرفته بود.

یک شور و هیجان متفاوت ...

شوری که هرگز مثلش را تجربه نکرده ام !

هرگز این تپش هـای بی قرار قلبم را حس نکرده بودم، هیچگاه تا به الان دلم نخواسـته که مخاطب نگاه های پرولع کسی باشم !

هیچوقت تا این اندازه بود و نبود کسی ـ در اطرافم مهم نبوده اسـت. و من اعتراف می کنم... من با تمام وجودم جذب کیان اعتماد شده بودم !

و این خوب نبود. کیان را می شـــناســـم. کیان آدم من نبود! کسی ـ نبود که من بخواهم به عنوان یک همراه و دوست رویش حساب باز کنم .

حالا بزرگ شده بودیم و همه چیز عوض شده بود، من و کیان نشدنی بودیم!

#پارت۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این اولین جلســـه ی من با طراحان لوتوس بود. می خواستم که از همین ابتدا موضعم با آن ها مشخص شود.

به چشـــمان تک تکشـــان نگاه می کنم. هنوز هم نگاه های خصمانه بینشان می بینم. بعضی- با کنجکاوی و بعضی کسل شده تماشایم می کنند .

-شروع کنیم همه هستن؟

رو به ستاره پرسیدم. کنارم با تبلتش ایستاده بود و به خواسته ی من قرار بود گزارش بردارد. تائید می کند.

-همه هستن خانوم فهیم .

دستانم را روی میز در هم قفل می کنم و شروع می کنم.

-خیله خب. ممنونم که امروز وقتتون رو به من اختصاص دادین. تو این جلسه و جلسات آینده که می خوایم دور هم جمع شیم، قرار نیست که همه چیز یه طرفه باشه. من یه سری دستور العمل بدم به شما و

شـــما انجامش بدین. من تنها یه دســـتور عمل دارم که ازتون می خوام بهش توجه داشته باشین .

از جایم بلند می شـــوم و تخته وایت بورد چرخ دار را جلو می کشـم و مارکر را دســتم می گیرم و دو کلمه روی تخته می نویسم و دورش خط می کشم. به سمتشان می چرخم و با صدای بلند می خوانم.

-طوفان فکری !

نگاه های متعجبشـــان را می بینم و با لبخند به میز نزدیک می شوم و اینطور ادامه می دهم:

- قطعا در موردش شـــنیدین. تک تک شـــما هر ایده ای که دارین، حتی اونی که فکر می کنین مسخره ست یا کاربردی نیســـــت رو بیان می کنید. ایده هاتون رو هرچقدر که نشـــدنیه به زبون بیارین. ایده های هم رو گوش می کنیم و کاملشـون می کنیم. انتقاد پذیر باشـیم و برای نظرات هم ارزش قائل باشیم. می خوام هرچیزی کـه از ذهنتون می گـذره رو بگین. من نظراتتون رو یادداشـــت می کنم. در انتها نتیجه می گیریم که تو چه مسیری حرکت کنیم و اصول و ریشه طراحیامون قراره که چی و چطور باشه. موافقین؟

#پارت۶۰

#تاج‌بلورین

سر به تائید تکان دادن ها و برق هیجان زده چشمانشان به اندازه کافی برایم جواب مثبت بود.

و در طول سه ساعت و نیم آینده به نتایج واقعا جذابی می رسیم. وقتی از اتاق جلسه بیرون می روم خسته اما پر از انرژی مثبت بودم.

دستور کار روز بعد را به ستاره دادم تا در نبودم هماهنگی های لازم را انجام دهد و عزم رفتن کردم. واقعا دیرم شده بود .

کیفم را برداشتم مقابل آسانسور منتظر ماندم. و من نمی تواستم به این فکر نکنم که هر لحظه ممکن است در باز شود و کیان پشت در ایستاده باشد و دوباره با همان نگاه بی نظیرش ضربان من را به بازی بگیرد .

لحظات نفس گیرند. درب کشویی کنار می رود و کسی داخل اتاقک نیست و من داخل می شوم.

دستم را به گلویم می گیرم و سعی می کنم به آینه های دورم نگاه نکنم. نمی توانستم به خودم نگاه کنم و گونه های سرخ از شرمم را نادیده بگیرم .

که تمام وجودم را یاس و ناامیدی در برگرفته، یک حس بد و آزار دهنده از ندیدن کیان! شرم گریبانم را گرفته و ول نمی کند !

چرا من باید انتظار دیدنش را بکشـــم و از ندیدنش، ناامیدی قلبم را در مشـــت بگیرد. این اصـــلا خبر خوبی نبود! حتی خجالت آور بود!

به پارکینگ می رسـم و وقتی به سـمت اتومبیلم می روم با عصبانیت به شانس بدم لعنت می فرستم .

یک ماشین دیگر درست جلوی ماشینم پارک شده بود. خارج از جایگاه و کاملا عمدا راه مرا سد کرده بود .

یک کاغذ زیر برف پاک کن گذاشته بود که یک شماره تماس رویش نوشته شده بود. سراشیبی را با قدم های عصبی طی می کنم و نگهبان را صدا می زنم .

-آقای غریب؟ آقای غریب؟

از کابینش بیرون می آید و به سمتم قدم برمی‌دارد.

-بله خانوم؟ چیزی شده؟

-یه ماشـین درسـت جلوی ماشـینم پارک کرده میشـه بیاین صـاحبشـو پیدا کنید؟ من عجله دارم! یه هیوندا سفیده.

#پارت۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کمی مکث می کند و بعد با لحن محافظه کارانه ای می گوید:

-مال آقای داناســـت... مهمون آقای رئیس هســـتن. راســـتش... نمی دونم... می خواین یه تماس بگیرم به منشی آقای کیان اطلاع بدم؟

متوجـه مِن مِن کردن و دلیـل این تردیـدش هســـتم. مهمـان کیـان یعنی اینکـه طرف پـارتی دارد و نمی توانـد بابت این موضـوع پیگیر باشـد. نگاهی به کاغذ می کنم و به سمتش می گیرم .

-نیازی نیســـت با این شـــماره تماس بگیرین و بگین من عجله دارم، هرچی سریعتر بیان و ماشـــینشـــونو جابجا کنن. ممنون.

می چرخم و با غرغرهای زیر لبی به طرف ماشـــین می روم. سوار می شوم و ماشین را روشن می کنم .

به ســـاعت نگاه می کنم. هنوز وقت بود اما ممکن بود که دیر شـود. با نیکا تماس می گیرم. آنتن ضـعیف بود و تماس برقرار نمی شد .

دوباره پیاده می شـــوم و کمی سراشـــیبی را بالا می روم تا آنتن بهتر شـود. بالاخره تماس برقرار می شـود و به بوق دوم نرسیده نیکا جواب می دهد.

-بـه خـدا تو راهم... ترافیکـه بـدم ترافیکـه... اگـه تو رســـیدی منتظر من نمونین. من میام خونه اونجا می بینمتون.

پیشانی ام را می مالم و با غصه می نالم:

-وای توام نرسیدی؟ من جلسه داشتم... همین الان کارم تموم شد! الانم یه گاو ماشینشو جلوی ماشینم گذاشته معطل اونم... چکار کنیم؟

-شت... من گفتم تو الان فرودگاهی !

-نیستم... دارم می رم خودمو می رسم تو با تی تماس نداشتی؟ پروازش قرار بود پنج و نیم بشینه .

-نداشتم... هنوز آفه... روشن نکرده گوشیشو.

-هوف... اگه خبری شد بهم زنگ بزن... فعلا!

قطع می کنم و می چرخم که با کیان و یک مرد دیگر کنارش مواجه می شـــوم. چند قدم پایین تر ایســـتاده بودند. کیان از دیدنم متعجب نبود، خوشـــحال نبود، اصلا هیچ چیز در صورتش پیدا نبود!

#پارت۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه می گیرم ک وقتی مرد دیگر سوییچ را در دستش می چرخاند و با نیشخند به طرف همان هیوندای سفید می رود شصتم خبردار می شود که موضوع چیست .

این بار برای اینکه اشتباه در آسانسور را تکرار نکنم رو به کیان می کنم و با لحن جدی و محکم می گویم:

-سلام خسته نباشید.

نمی ایستم تا جوابم را بگیرم اما جواب زیر لب اش را وقتی به طرف ماشین می روم، شنیدم.

نگاه ســـنگین کیان را از پشـــت سر حس می کنم. آب دهانم را قورت می دهم و به خودم یادآوری می کنم که اگر عادی رفتار کنم چیزی برای شک و شبهه نیست .

اینکه یک اتومبیل لوکس زیر پایت باشـــد دلیل بر این نبود که به کار نیاز نداشـته باشی! هان؟ شـک بر انگیز نبود که؟

با استرس لبم را می جوم و می بینم که آقای دانای نادان ماشـینش را جلو می برد و کمی جلوتر از ماشـینش پیاده می شود.

بدون توجه به او در ماشـین را باز می کنم که از پشـت سر صدایم می زند:

-خانوم؟ چند لحظه لطفا!

می چرخم و می بینم که کیان فورا نزدیک می شـود و حس می کنم که کمی اخم در چهره اش داشت .

-عقیل دیره... بریم دیگه!

-می ریم الان...

می گوید و بعد وقتی به فاصله ی یک قدمی من می رسد دستش را جلو می آورد .

-بابت اینکه وقتتون رو گرفتم عذر می خوام... خانومِ؟

حرص و خشمم را می خورم. همین که دوست کیان بود برایم کافی بود تا مقابلش دســت به عصــا باشــم و سر جایش ننشانمش.

به رویش نیاورم که واضـحا از قصـد راهم را سـد کرده اما چهره ام را خشک نگه می دارم و با نگاهی سرد دستم را جلو می کشم.

-فهیم!

#پارت۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستم را می فشارد و با دست دیگرش پشت سرش را می خاراند و می گوید:

-منم که معرف حضـــور هســـتم... همون گاوی که معطلتون کرد!

جا می خورم! از کی پشت سرم بوده اند که از همان ابتدا حرف هایم را شـنیده اسـت؟ کمی معذب می شـوم اما خودم را نمی بازم. دسـتم را پس می کشـم و حین سـوار شدن می گویم:

-انتظار عذرخواهی از من نداشته باشین آقای محترم... من باید برم روز خوش!

گاز می دهم کمی که جلوتر می روم نزدیک ماشـــین می شود و اشاره می کند که شیشه را پایین بدهد.

لب هایم را با حرص روی هم می فشـارم و شـیشـه را پایین می دهم. خم می شود یک دستش را روی شیشه می گذارد و با لحن جذابی می گوید:

-انتظار عذرخواهی نداشتم. می خواستم بگم نظرتون با اینکه یک یک مســـاوی در نظر بگیریمش چیه؟ من معطلتون کردمو و شما هم از خجالتم در اومدین!

به عقب سرش نگاه می کنم. کیان ایســـتاده بود و به صفحه ی گوشی اش چشم دوخته بود. اما هیچ حرکتی نمی کرد.

یک ژســتی داشــت انگار که می خواســت بگوید اصــلا برایم مهم نیســـت و حواســـم هم نیســـت اما کاملا مشخص بود که تماما گوش شده و یک لحظه را هم از دست نمی دهد .

و حرص پوســـت تنم را می ســـوزاند که چرا از اینکه دوستش واضحا داشت با من لاس می زد اما او حرکتی مبنی بر دخالت انجام نمی دهد عصبانی بودم!

از اینکه توقع دارم این موضـــوع برایش مهم باشـــد، عصـــبانی تر بودم! من کی شروع کردم به حســـاب باز کردن رو کیان؟

اما نمی توانستم به این فکر نکنم... اینکه دوستش نخ می دهد و ممکن اســـت من هم نخ را بگیرم برایش هیچ مهم نبود؟

یعنی آن لحظه ی به خصـوص در آسـانسـور برای او هیچ معنایی نداشت؟

نگاهم را به عقیل برمی‌گردانم. به چشـمان آبی اش زل می زنم. خوش تیپ و جذاب بود. دلبر و دختر کش!

#پارت۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند دلبرتری می زنم. عقیل ابرویی بالا می دهد. فکر می کند که راهش را باز کرده و نخش را گرفته ام !

دستم را روی فرمان تکیه می دهم و با لحن طنازانه ای که مطمئنم به گوش کیان می رسد می گویم:

-نظرتون با اینکه با هم صادق باشیم چیه؟

با چهره ی مغرورانه لبخندی می زند و پر از رضایت منتظر می ماند تا ادامه بدهم.

-شما ماشینتو گذاشتی جلوی ماشین من و شماره تم گذاشتی که من باهاتون تماس بگیرم و شماره م بیفته و... باقیشم گفتن نداره. کلاسیک اما تکراری... ممنونم اما علاقه ای به آشنایی با شما به اون شکل ندارم. الانم واقعا عجله دارم. با اجازه تون!

صورت ماسیده و هیکل وار رفته اش را عقب می کشد و من یک ثانیه دیگر هم تعلل نمی کنم .

با سرعت از پارکینگ بیرون می زنم و شاید آن بین نیم نگاهی هم از آینه به پشت سرم انداخته باشم. دستی که روی شانه ی عقیل زد و حسی ــ که می گفت در

رابطـه بـا من چیزی بـه او می گفـت را هم کلا نـادیـده بگیریم که من خودم را به توهم های بی جا متهم نکنم.

بـه سرعـت می رانم و پنجـاه دقیقـه ای خودم را بـه فرودگاه می رسـانم با اسـتیو تماس می گیرم و متوجه می شـــوم که از فرودگاه خارج شـــده و جلوی در منتظرم مانده است .

مقابلش که ترمز می کنم قلبم به سرعت می کوبد.

رفیق روزهای تنهایی ام آمده بود. کلاه شـــل و ولش روی سرش، یک کوله پشتی روی دوشش و یک چمدان کنارش ...

آمده بود تا روح و قلب و روزگارم را تازه کند!

بدون توجه به اخطار های مردی که می گفت ماشین را حرکت بدهم و آن جا ایست نکنم، پیاده می شوم و به سمتش می دوم .

متوجهم می شوم و دوقدم مانده را خودش طی می کند. در آغوشش می گیرم و با همه ی وجودم می گویم:

-اومدی تی... اومدی!

رنج سنی تون؟

Anonymous Poll

votes۴۲۱

- کمتر از ۱۵
- ۱۵ الی ۲۰ سال
- ۲۰ الی ۲۵ سال
- بیشتر از ۲۵ سال

#پارت۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتش را آرامش وار روی کمرم می کوبد و با همان لهجه ی شیرینش می گوید:

-قول داده بودم دختره... پرنســـس خواســـت... من اومدم...

خوشـــحال و پر از بغض و دلتنگی می خندم. عقب می کشـم و چمدانش را از دسـتش می کشـم و به سـمت ماشین می برمش .

با شـــگفتی به دور و برش نگاه می کند. اولین بار بود که به ایران آمده بود و همه چیز برایش جذاب بود .

هرچیزی که به نظرش غریب بود می پرســـید و من با لبخند برایش توضیح می دادم. با دست به شانه ام می زند و می گوید:

-توام فرق کردی... اینجا فرق داری... اینجا دامن کوتاه و لباس دکلته نیستی!...

با خنده و لهجه ی فوق العاده بامزه ای گفت و اشـــاره ای به لباس هایم کرد. به قهقهه می خندم و بینی ام را چین می دهم.

-تی اینجا همه چیز با لندن فرق داره! همه چیز سـخته! خیلی... اما خوبه که اومدی... خیلی خوبه که اینجایی!

با نگاهی پر معنا خیره ام می ماند و خودم هم می دانم که لبخند روی لب هایم چقدر سـاختگی و کج و معوج بود که انقدر عمیق در فکر فرو رفت .

-اونطوری نگاه نکن نمی تونی از زیر زبونم حرف بکشی... می دونم که نیکا همه چیزو گذاشته کف دستت. نمی خوام همین اول از اومدن پشیمونت کنم. شب می خوام برات فسنجون درست کنم. خستگی راه از تنت دربیاد !

استیو را در یک رستوران ایرانی پیدا کردم. عاشق غذاها و فرهنگ ایرانی ست. یه دوست دختر ایرانی داشته و از این طریق با فرهنگ ما آشنا شده بود.

کلاس های آنلاین شعر خوانی بر می داشت... حافظ... مولانا!

گاهی از من هم زیباتر کلمات را کنار هم می چید و فارسی حرف می زد. از همان روز اول وقتی که حرف نگاهم را خوانده و برای غم چشمم یک بیت شعر گفته بود می دانستم که از هم جدا نشدنی هستیم.

#پارت۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چی می گی؟ نیکا چیزی دستم نذاشته... غذا هم نمی خوام تا نگی باز چرا دریای چشات طوفانیه!

-میگم بهت مرد! همشـــو برات تعریف می کنم... من فقط برای تو می تونم خودمو بی کم و کاســـت تعریف کنم تی... بهم وقت بده.

سری تکان می دهد و دیگر چیزی نمی پرسد. استیو اینجا بود. امشـب را تا خود صـبح می خواسـتم حرف بزنم، گره از عقده هایم باز کنم .

او گوش کند، بدون قضـــاوت بشـــنود. به من حق بدهد... تصـــمیم هایم را غیر منطقی نداند. مرا دیوانه نخواند! نیاز داشتم یک نفر باشد که مرا دیوانه نداند!

ماگ قهوه ام را بین دستانم می گیرم و قسم می خورم که گرمایش ذره ای به تبی که تنم را گرم کرده بود نزدیک هم نبود !

کیان به همراه منشی ـ و دو دستیارش بالای سر تک به تک میزها می رفت و با هر کدام از طراحان چند دقیقه ای صحبت می کرد .

من به میز پشت سرم تکیه داده بودم و از منظره ی مقابلم لذت می بردم .

یک پیراهن مشکی پوشیده بود با شلوار و جلیقه ی کرم رنگ و یقه ی پیراهنش را هم تا روی سینه اش باز گذاشته بود. برق واکس کفش های از همین جا فریاد می زد که کیان اعتماد به تیپ و ظاهرش بیش از حد اهمیت می دهد .

حین گفتگو با سهیلا آرام و مردانه می خندد و لعنت... برای چندمین بار اعتراف می کنم که پسر... او واقعا جذاب بود !

-جذابه اما تو گردابش نیفت!

جا خورده به سمت خانوم رستمی می چرخم. قیافه ی متعجبی به خود می گیرم و در آخر با پوزخندی به ژست قبلی ام بر می گردم و در کمال اعتماد به نفس قهوه ام را می نوشم .

-اونقدری اینجا بودم که رئیسمو بشناسم و اونقدری آدم تو زندگیم دیدم که بتونم با یه نگاه طرفمو بشناسم و هدفشو بدونم!

#پارت۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلپی می نوشم و در کمال خونسردی لب می زنم:

-رستمی هرچیزی که می خوای بگی رک و واضح بگو و برو! من از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

هنوز هم نگاهم به کیان است و به سپیده نگاه نمی کنم. از مقابلم رد می شود و درست کنارم به میز تکیه می دهد و مانند من به کیان زل می زند.

-اون خوشتیپ ترین و جوونترین مرد موفق این شهره. بعید می دونم کسی باشه که نشناسش! حاشیه هاش تو فضای مجازی به اندازه ی یه سوپر استار تو این مملکت پر سر و صداست. از پارسال که خودش برای اولین بار عکساش به عنوان مدل توی پیج لوتوس پخش شد و ترکوند معروف شد. دیگه هیچوقت خودش مدل لباسای لوتوس نشد اما همون یه بار کافی بود تا چشما رو به خودش خیره کنه!

ماگ را روی میز قرار می دهم و به سمتش می چرخم. دست هایم را مقابل سینه ام به هم قفل می کنم و با لبخند لب می زنم:

-هنوزم ربط اینا رو به خودم نمی فهمم رستمی جان!

-ربطش به تو اینه که من می دونم چرا اینجایی !

ابروهایم بالا می پرند و با خنده ی تمسخرآمیزی نزدیک می شوم:

-حالا جداً مشتاقم نتیجه گیریتو بشنوم!

دستش را بالا می آورد و انگشت اشاره اش را به سینه ام می زند و شمرده شمرده می گوید:

-تو اینجایی که رئیسو به دست بیاری! اما نکن! آسیب می بینی... اون رسما یه پلی بویه! کم نبودن و نیستن دخترایی مثل تو... تو داری تلاشتو می کنی و بالاخره به چشمش میای... اما فقط برای یه شب! اگه خاص باشی یه هفته! من نمی خوام تو هم به جمع دل شکسته های کیان اعتماد اضافه شی!

می خندم... واقعی و کنترل نشدنی !...

با خودش چه فکری می کرد؟ یک شب؟ رسما مرا در حد یک هم خوابه پایین آورد! و من چرا هنوز اینطور ساکت و آرام مقابلش ایستاده ام و دهانش را نمی بندم؟

#پارت۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اون وقت این جمعی که میگی رو تو مدیریت می کنی؟ یعنی می خوام بدونم تو در راس این دل شکسته هایی؟

چیزی از چشـــمانش نمی توانم بخوانم! نـه حرص و حسادتی و نه غم و دل شکستگی !

اگر اینجا نبود که برای من حد و حدود تعیین کند و حس مالکیتش روی کیان را نشـــان دهد پس دلیلش از بیان این حرف ها چه بود؟

-برات فرقی ام می کنه؟

لحنش متاسف بود و من این را دوست نداشتم !

-نمی کنه! می خوام هدفتو از این خیرخواهی بدونم و یه چیزایی برام روشن شه!

سرش را به طرفی می چرخاند و خنده ی عصبی می کند. بعد سرش را نزدیک می آورد و با چهره ای که دیگر هیچ آرامشی در آن نبود و به وضوح عصبی بود می گوید:

-آدما می بینن خانوم فهیم... آدما حرف می زنن! اینکه همه رو احمق فرض کنی نمی تونه واقعیت ماجرا رو تغییر بده!

حین گفتن این حرف با سرش به آسانسور اشاره می کند و من دســـت هایم را مشـــت می کنم و نفس تیزی می گیرم.

لعنتی... منظورش به حساسیت نشان دادن کیان در آسانسور به نزدیک شدن آن مرد به من بود یا کسی. ما را حین آن نزدیکی نفس گیر دیده بود؟ هر کدامش هم که باشد یک فاجعه بود!

چطور فکر می کردم که قسر_ در رفته ایم و کسی_ ما را ندیده؟ یا شاید هم آن مردک این حرف ها را بین بقیه پراکنده کرده بود.

-ماجرایی این وسط نیست اشتباه به عرضت رسوندن! نه اینکه اصلا اگر باشه هم به کسی_ مربوط باشه اما توضیح می دم که بدونید همش شایعه ست!

محکم گفتم اما بدون اینکه ذره ای به هم ریختگی ام را نشان دهم. نمی خواهم بداند به همم ریخته است!

#پارت۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نمی تونی کسی_ رو گول بزنی خانوم فهیم! نه پیج شخصی- نه پیج کاری... یه آدم کاملا مرموز و مبهم که یهو میاد و می خواد خودشو تو چشم رئیس ببره! قیمت گوشی و ساعت و لپتاپی که استفاده می کنی فقط به اندازه حقوق یک سال یه طراح تو این شرکته! از ماشین

زیر پات و لباســـای مارکت حرفی نمی زنم! اینو همه ی کسـایی که اینجان متوجهن و می دونن پس فکر نکن که همه مثه خودت سرشونو زیر برف کردن و نمی فهمن!

دندان هایم را روی هم می فشارم و فکم را قفل می کنم. نمی خواسـتم حرفی بزنم که بداند توانسـته زیر پوسـتم نفوذ کند !

این ها کی فرصـــت کرده بودند که راجع به من کنجکاو شـــوند و درباره ام تحقیق کنند؟ تمام تلاشـــم را کرده بودم که در حاشیه باشم و این زن مقابلم ایستاده و می گوید که از همیشه بیشتر توجهات را جلب کرده ام!

-واضحه واسه چی اینجایی! حتی اگه یه درصد شک داشتم با این رفتارات اونم از بین رفت. فقط اینو بدون که نهایتا برای یه هفته بتونی جذبش کنی، یک ماه بتونی سرگرمش کنی، آخرش این توپی که مجبوری احساسات داغون شده‌تو بذاری رو کولت و برای اینکه بیشتر از این عذاب نکشی_ از اینجا بری! رئیس به سنگدلی معروفه، توام یکی از قربانی هاش نباش!

آب دهانم را قورت می دهم... همراه با غرور جریحه دار شده ام و حس وحشتناک ناامیدی که دور قلبم پیچیده شده است !

نمی گذارم بداند که چه بر سر باور و احســـاســـاتی که نسبت به کیان داشتم حس می کردم آورده است !

-تموم شد؟

با پوزخندی گوشه ی لبم نگاهش می کنم و بعد دستش را میان دو دســـتم می گیرم. چند ضربه ی آرام پشـــت دستش می زنم و با کلی ادا و اطوار می گویم:

-جداً تاثیر گذار بود رســـتمی! واقعا می گم... این روحیه خیرخواهیتو تحســـین می کنم. به توصـــیه هات واقعا احتیاج داشتم. چطور برات جبران کنم؟

#پارت۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با تاسف تک خندی می زند و دستش را از میان دستم بیرون می کشد .

-من چیزی رو که باید بهت می گفتم گفتم. بعدا می فهمی که باهات دشمنی نداشتم!

می چرخد و با قدم های بلندی از من دور می شود. کیان به دو قدمی من رسیده و داشت به من نگاه می کرد. نمی دانم که چهره ام را چطور می بیند که راهش را به طرف من کج می کند .

نفس عمیقی می گیرم تا به خودم مسلط شوم. پیش از اینکه به من برسد دستش را برای دستیارهایش بالا می گیرد تا دنبالش نکنند و آن ها همانجا سرجایشان می مانند. قلبم به سرعت می کوبد.

-اتفاقی افتاده خانوم؟

واقعا کیان همچین کسی ـ بود؟ لبخند می زنم و دستانم را مقابلم به هم گره می زنم.

-همه چیز عالیه !...

نگاهش را به راهی که سپیده از آن رفته بود می دوزد و من متوجه می شوم که خیلی هم بی خبر از اطرافش نبوده و قطعا متوجه جو متشنج بین من و سپیده بوده است .

-چیزی نبود که خودم از پسش...

ستاره میان حرفم می پرد و حین اینکه نزدیک می شود با عجله می گوید:

-خانوم فهیم؟ از نگهبانی زنگ زدن گفتن یه ملاقات کننده دارین به اسم آقای ایوانز... میشناسین؟

چشم هایم درشت می شوند و زیر لبی احمقی نثار استیو می کنم و رو به ستاره می گویم:

-مرسی عزیزم... خودم رسیدگی می کنم.

بعد به سمت کیان می چرخم و نگاه ریز شده از توجهش روی مکالمه ی من و ستاره کمی دستپاچه ام می کند.

-من با دوستم قرار دارم اگر کاری نیست با من، امروز زودتر می خوام برم.

یک دستش را درون جیبش فرو می برد و این پا و آن پا می کند. سرش را کمی به اطراف می چرخاند و بعد با دست یقه ی پیراهنش را دست می کشد.

#پارت۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-هســت...! ممنون می شـم همین حالا به دفترم بیاین و یه گزارش شـــفاهی از فعالیتای این هفته بهم بدین. می خوام ریز جزئیات پیشرفتتون رو بدونم !

می گوید و مقابل نگاه بهت زده ی من راهش را می گیرد و به ســمت آســانســور می رود. دهانم باز و بســته می شود و هیچ! هیچ حرفی ندارم که بزنم.

چرا حس می کنم که لحنش غضـــب آلود بود و زمین تا آسمان با لحظات پیشش متفاوت بود؟ و چرا حس می کنم که از قصد مانع رفتنم شد؟

-چکار کنم خانوم فهیم؟ به دوستتون چی بگم؟

نگاهم را از کیانی که مقابل آسانسور به انتظار ایستاده بود می گیرم و رو به ستاره می گویم:

-گوشـــیمو تو اتاقم جا گذاشـــتم اگر برام بیاریش اتاق رئیس خودم بهش خبر می دم عزیزم. لپتاپمم بیار برام ممنون.

بعد دوان دوان خودم را به آسانسور می رسانم و دستم را لای در می برم و مانع بسته شدنش می شوم.

نگاه کیان از گوشی درون دستش بالا می آید و من بدون اینکه چیزی بگویم کنارش رو به در آســـانســـور می ایستم .

-من از جلسه امروز اطلاعی نداشتم و نمی دونستم که باید ریز جزئیاتو با شما در میون بذارم.

مشـــغول تایپ کردن چیزی در گوشی بود و حین حرف زدنم حتی لحظه ای تمرکزش را از دست نداد و متوقف نشد! همانطور هم جوابم را داد.

-از الان بدونید. روال کار اینه!

-هاه!

از پرویی اش در عجبم. خیلی زیـاد تلاش می کنم تـا حرص صدایم را کنترل کنم وقتی می گویم:

-ممنون میشـــم از این به بعد زودتر به من اطلاع داده بشه که برنامه هامو هماهنگ کنم!

حتی لحظه ای را هم برای پاســـخ دادن از دســـت نمی دهد!

-توی ساعت کاری هر ساعتی ممکنه نیاز باشه جلسه بذاریم یا بهتون نیاز پیدا کنیم. برنامه هاتونو طبق این بچینید!

#پارت۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی کلمه ی «برنامه هاتون» که تاکید نکرد؟ هان؟ این مطمئنا باید زائیده ی ذهن من باشـد! که چرا کیان باید از برنامه های من حرص داشته باشد و شاکی باشد؟

آسانسور در آخرین طبقه متوقف می شود و کیان این بار هم صبر می کند تا من اول خارج شوم و این حرصم را بیشتر می کند.

اینکه او خیلی عادی و مبادی آداب رفتار کند در صورتی که من دلم می خواست مشتم را با چشمان زغالی لعنتی اش آشنا کنم!

کمی قدم هایم را آهسته برمی دارم تا از من پیشی بگیرد. منشی_ اش از پشت پیشخوان سریع بیرون می آید و مقابل کیان حاضر می شود .

-مادامی که تو اتاق با خانوم فهیم جلســـه دارم کسی مزاحم نشه .

-چشم قربان!

به طرف اتاقش می رود و من پیش از اینکه دنبالش بروم رو به منشی می گویم که منتظر ستاره هستم و هروقت آمد مانع ورودش به اتاق نشود .

وارد اتاق که می شــوم که کیان را کنار همان میز نقره ی پذیرایی اش می بینم. مشـــغول ریختن قهوه بود و از من هم سوالی نپرسید .

خودم را بدون اینکه بگوید به نشـــستن روی صـــندلی مقابل میزش دعوت می کنم. به حرکات مسلطش هنگام ریختن قهوه نگاه می کنم. طوری کارش را با دقت انجام می داد انگار که مشغول شکافتن اتم بود !

و من متوجه می شـوم که عملا دسـت زیر چانه ام زده ام و دارم باز هم بدون پلک زدن، تماشایش می کنم و به یکباره تمام حرف های سپیده برایم تکرار می شود.

اینکه کیان دوست بچگی هایم بود و من واقعا از ته دل می خواستم که به او نزدیک شوم جای بحث نداشت.

دلم می خواست بشناسمش. می خواستم بدانم به چطور مردی تبدیل شده و چطور آدمی ست. زندگی با او چگونه تا کرده و رفیق من چطور آدمی ست!

#پارت۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اینکه هربار که او را می دیدم ناخواسته با فکر به این چیزها خیره اش می ماندم ربطی به چیزی که او گفت نداشت !

من فقط جذبش شـــده بود چون می خواســـتم کیان را کشـــف کنم! وگرنه می دانم که من و کیان دو مجهول یک معادله ی بدون جوابیم .

فکر به حرف های ســپیده آزارم می داد. چیزهایی که می گفت حقیقت داشـــت؟ واقعا کیان یک مرد ســـنگدل بود؟ یک پلی بوی عیاش؟

تقه ای به در می خورد و حرکت دســـت های کیان متوقف می شود. کاملا مشخص بود که از اینکه حرفش دوتا شده جا خورده است !

پیش از اینکه روی ستاره خراب شود پیش دستی می کنم و می گویم:

-بیا تو ستاره جان!

ستاره داخل می شود و نگاهش را دور می گرداند و به سمت کیان ببخشیدی زمزمه می کند.

گوشی و لپتاپم را از دستش می گیرم و او به سرعت اتاق را ترک می کند. لپتاپ را روی میز می گذارم و فورا با استیو تماس می گیرم .

سه تماس از دست رفته از او داشتم. خدا می داند چند دقیقه است که پایین منتظرم مانده است .

فوری و بدون مکث جواب می دهد:

) ?You kidding me-دستم انداختی؟ (

کجایی سه ساعته منتظرتم !

سرم را پایین می اندازم و تند تند زمزمه می کنم:

-تی معذرت می خوام...

I cant make it now but I swear I l” make it up to you tonight... (الان نمی تونم خودمو برسونم اما قسم می خورم امشب برات جبرانش کنم).

امشب به یک مهمانی دعوت شده بودم که قصد رفتن نداشتم اما حالا که برنامه ام با استیو به هم خورده بود اینگونه جبرانش می کردم.

#پارت۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـدای پوف کشـیده اش را می شـنوم و بعد صـدایش همچون لاستیکی که پنچر شـده باشـد بی حال به گوش می رسد:

-اوکی، می رم هتل، دنبالم بیا!

- Sorry man .see you

)متاسفم مرد. می بینمت(.

بینی ام را چین می دهم. تقصـــیر خودش بود که بدون هماهنگی اینجا آمده بود .

سرم را که بالا می آورم کیان با فنجان مقابلم ایســـتاده بود. فنجان را از دســـتش می گیرم و تشـــکر می کنم. بی میل فنجان را روی میز می گذارم.

او به طرف میزش می رود و روی صندلی اش می نشیند.

ابرویی بالا می دهم. الان انتظار داشت خودش بنشیند و من سرپا کنارش لپتاپ به دسـت بایسـتم و گزارش کار بدهم؟

آیا کیان اعتماد برای آشنایی مشتم با چشمش مشتاقانه منتظر بود؟

مشـغول روشـن کردن لپتاپ می شـوم. وقتی فایل های مورد نظرم را باز کردم رو به او می کنم و با دســـت به لپتاپ اشاره می کنم:

-شروع کنیم؟

وزنش را رو به عقب مایل می کند و تکیه گاه صندلی اش به عقب خم می شـود. یک دسـتش را روی دسـته ی صـندلی اش می گذارد و با نوک انگشـت کنار لبش را می خاراند .

چشـمانش یک حالی داشـتند. انگار که همزمان هزاران احساس را درون خود پنهان می کردند و آن احساسات همچون زندانی هایی که برای فرار دسـت و پا می زنند و تقلا می کنند میل به رهایی دارند.

و کیان اجازه نمی دهد!

دیوار محکمی مقابلشـــان کشـــیده بود. من می دیدم... حسشان می کردم... اما نمی توانستم درکشان کنم! نمی فهمیدم!...

-شروع کنیم!

لحنش عـادی بود. هیچ ارتبـاطی بـه طوفـان و بـه هم ریختگی چشمانش نداشت!

#پارت۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دندان می‌سایم اما لبخند بر لب می‌کشم. گلویم را صاف می کنم و می خواهم که خیلی مودبانه به او بفهمانم که باید بیاید و کنار من بنشیند!

-از اونجا که نمی تونید اسکرین لپتاپو ببینید.

دستش را به چانه اش می کشد و سرش را به تائید تند تند تکان می دهد و می گوید:

-اوهوم... نمی تونم. از اینجا اما می تونم.

و به روی میزش اشاره می کند. قسم می خورم که از این رفتارش هدفی داشـــت. و آن می تواند دیوانه کردن من باشد!

اینکه مجبورم همین حالا از جایم بلند شـــوم و مطابق خواسته ی او عمل کنم غرورم را می خراشد !

لعنت... لعنت! مجبورم... باید به خواســته ی رئیســم سر بنهم. بلند می شـــوم و لپتاپم را هم با خودم همراه می کنم.

نفس های عمیق می کشـــم تا تســـلط به نفســـم را به دســـت آورم. تمام تکنیک های مدیتیشـن و آرامش را با خودم دوره می کنم. از شـــماره ده برعکس می شـــمارم. روی نفس هایم تمرکز می کنم! و باقیشـــان را به خاطر نمی آورم .

آرام نمی شـــوم! این بی ادبانـه بود کـه من دقیقـه هـا کنارش بایســـتم و او راحت به صـــندلی اش لم بدهد و این از کیان مبادی آداب جـداً بعید بود! مگر یه مرگی اش شده باشد!

لپتاپ را روی میزش قرار می دهم و همانطور خم روی میزش شروع به توضیح دادن می کنم .

تمام جزئیات جلســـه را شرح می دهم و تمام طرح هایی که توسط تیم ارائه شده را با تصویر نشانش می دهم. ایرادات و ایده ها را به تفصیل توضیح می دهم و او با توجه و دقت زیادی گوش می دهد .

صندلی اش را جلو می کشد و در فاصله ی خیلی نزدیکی از تنم قرار می گیرد. شروع به صحبت و گفتن نکته هایی می کند و همزمان دستش را تکان می دهد .

عطرش به طرز غافلگیر کننده ای تمام مجرای تنفسم را پر می کند و من بی اختیار چشم می بندم و نفس عمیقی می گیرم.

یک رایحه ی تهاجمی و خشن در ترکیب با بوی مست کننده و فریبنده ی چوب و خاک نم خورده...

#پارت۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخندی ناخواسته روی لب هایم شکل می گیرد و زیر لب زمزمه می کنم:

) !dior sauvage elixir-دیور ساواژ الکسیر(

-بله؟

چشـــم هـایم را بـاز می کنم و بـه چشـــمـان تیز بین و کنجکـاوش نگـاه می کنم. حـالا آرام بودم و این می توانست تاثیر عطر لعنتی اش باشد؟

دســـتم را به نوک بینی ام می کشـــم و آرزو می کردم می توانســـتم کف دســـتم را مقابل صـــورتم بگیرم تا برای خودم امان بگیرم !

من شیفته ی این عطر بودم!

-هیچی... می فرمودین...

گره ی ریزی روی ابرویش می افتـد و سرش را کـه بـه سـمت لپتاپ می چرخاند دسـتش را هم بالا می آورد و به چیزهایی درون لپتاپ اشـــاره می کند و من باید روی حرف ها و نظراتش تمرکز می کردم!

محض رضـــای خدا او رئیســـم بود و من باید به دقت نظراتش را گوش می دادم !

نباید به این فکر می کردم که مقر این هجوم بی رحمانه جایی نزدیک رگ گردنش بود یا روی نبض ســـاعدش! و من شرط می بندم کیان از آن دســـته مردهایی ســـت که عطر را روی گردنش می پاشد .

و فکر به اینکه سرم را جلو بکشم و پی جواب این مسئله باشـم، عطرش را مسـتقیما از روی پوسـتش به مشـام بکشم، فقط برای اینکه به خودم ثابت کنم که حدسم درسـت اسـت، می تواند به اندازه ی فکر به خودکشی- یک ایده ی احمقانه باشد!

-فکر می کنید امشـــب بتونید همراهم بیاین تا با هم از نزدیک بررسی کنیم؟

از گرد شـــدن چشـــم هایم جلوگیری می کنم و فقط با تردید می پرسم:

-بله؟

گوشه ی لبش بالا می رود و ابرویش هم! و این می تواند یک عمل پیروزمندانه باشد!

#پارت۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار که خودش هم بداند دلیل این پرت بودن حواس چیســـت و از این موضـــوع لذت می برد! و ابرو بالا می دهد تا بگوید که من دلیلش را می دانم و تو هم!

کمر راست می کنم و زبانی روی لب هایم می کشم .

مویم را عقب می زنم و به جمله اش فکر می کنم تا جواب مناســـبی پیدا کنم. نمی دانم که قرار بود کجا برویم اما مطمئنا من قرار نبود همراهی اش کنم!

-امشب نمی شه... اما فردا می تونیم یه تایمی رو براش در نظر بگیریم. در اصـــل من همین الانم خیلی دیرم شده .

نگاهی به ســـاعت روی مچم می کنم و فکر می کنم که خیلی هم دیر نشده باشد. تا مهمانی امشب حداقل پنج

ســـاعت دیگر وقت داشـــتم اما لازم نبود کیان این را بداند .

شروع به جمع کردن لپتاپ می کنم و همان حین توضیح می دهم:

-اگر مســـاعد باشـــین فردا قبل از اومدن به شرکت می تونیم بریم سر بزنیم. لوکیشـن برام بفرسـتین خودم رو می رسونم .

سرش را به تائید تکان می دهد و من روز بخیری زمزمه می کنم و به سمت در قدم بر می دارم.

صـدای قدم های محکم و سـنگینش را پشـت سرم می شنوم و به آنی ضربان قلبم بالا می رود.

صدایش را از پشت سرم می شنوم و مقابل در از حرکت می ایستم.

-تو هفته ی آینده یه سفر سه روزه به دبی داریم! لازمه شـما هم ما رو همراهی کنید. همسرـتون با این مسـئله مشکلی ندارن؟

خنده ام می گیرد و پیش از اینکه به سمتش برگردم لب هایم را جمع و جور می کنم. کیان اعتماد، مرد مغرور مقابلم می خواست بدون اینکه بپرسد بداند کسی در زندگی من هست یا نه؟

و این را به مضحک ترین حالت ممکن هم می پرسد !

-من برای تصمیمات زندگیم نیاز به اجازه و تائید کسی ندارم. اگر برای کار لازمه که بریم قطعا همراهیتون می کنم!

#پارت۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من خیلی سال است که از پس خودم برآمده ام. برای رفت و آمدم به کسی. جواب پس نمی دادم. چشمانم را به چشمان سیاهش می دوزم .

با نگاهی که می گوید اگر من مست عطرت می شوم و برای لحظاتی خودم را فراموش می کنم تو هم می توانی بدون اینکه بدانی مجردم یا کسی- در زندگی ام هست یا نه از سفر کاریمان مطلعم کنی خیره اش می مانم !

می توانیم دوئل امروزمان را تساوی اعلام کنیم!

جلوتر می آید. نگاهم به یقه ی باز پیراهنش می ماند. فورا نفســـم را حبس می کنم و کیان همچنان نزدیک تر می شود .

پاشـنه ی کفشـم را نامحسـوس به عقب سر می دهم و او انگار که این یک رقص تانگوی عاشقانه باشد پایش را جلو می کشد!

سرم را بالا می گیرم و نگاه هشـــدار آمیزی به او می کنم.
اینکه در شرایط خاصی به هم نزدیک شـــویم فرق دارد تا اینکه خود خواسته فاصله ها را کم کند!

این اصلا خوب نبود. یکی از ما دو نفر باید به این اتفاق خطرناک بینمان خاتمه می داد !

آن یک نفر مطمئناً من نیســـتم... منِ آماج شـــده زیر هجوم و بارش بی وقفه ی احســـاســـات پر مخاطره و مهلک، آدم مبالات و احتیاط نبودم!

-عذر می خوام برنامه هاتون با همسرـــتون رو به هم ریختم! امیدوارم شب خوبی داشته باشین !

به مکالمه ام با تی فکر می کنم و متوجه منظور کیان می شـوم. به حرف های ما گوش می داده و دقیقا از این که گفته بودم شـــب برایش جبران می کنم چه برداشـــتی داشته است؟

خدای من!...

اصلا اگر آن برداشت خصوصی را هم داشته چرا باید به روی من بیاورد؟

قســم می خورم که می داند تی همسرـم نبود و این بازی که به راه انداخته بود. به شـدت داشـت مرا معذب می کرد!

آب دهانم را قورت می دهم. اوضاع از بد هم بدتر بود! تنم به دیوار می چسـبد و ناخودگاه دسـتم را به پشـت می برم .

صدای تقی شنیده می شود و بعد اتاق تاریک می شود.

#پارت۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلبم در دهانم می زد. تنها نوری که می آمد از پنجره ی پشت سر کیان بود. سرش کمی به من نزدیک تر شده و در این فاصله ی کم نفس عمیقی که گرفت را شنیدم! شنیدم و دلم انگار از جایش کنده شد! هول شده لب می زنم:

-تی... یعنی استیون یه دوسته... بهش قول داده بودم تو مدتی که ایرانه ...

چرا داشـــتم توضـیح می دادم؟ لب هایم را روی هم می فشـــارم و سرم را با تاســـف به گردنم نزدیک می کنم! لعنت به من او از من توضـیح نخواسـته بود! جمله ی لعنتی ات را تمام کن حداقل !

-مهم نبود... در واقع چیزی نبود که از کارم واجب تر باشه !

ضربان قلب لعنتی ام این وسط چه می گفت؟

قســم می خورم زبان و قلب و دســت و تمام وجودم با هم تبانی کرده بودند تا رسوایم کنند!

سریع می چرخم و کلید برق را می زنم و وقتی می چرخم پلک های بسته ی کیان باز می شود و این بار لبخندش عقل از سرم می پراند.

نفس طولانی و عمیقی می گیرد و این بس نبود؟ سرش را پایین می گیرد و با نگاهی مچ گیرانه لب می زند:

-هیپنوتیک پویزن!(hypnotic poison)

دستگیره در را می کشم و به سرعت اتاقش را ترک می کنم. به محض اینکه به اتاق خودم می رسم روی صندلی آوار می شوم .

کف دست هایم را به هم می چسبانم و مقابل لب هایم می گیرم. لبخند نزن... عصبانی باش! حتی از خودت خجالت بکش!

اینکه اسم عطرت را به رویت بزند تا در کمال وقاحت نزدیکی اش به پوست گردنت را درون چشمت فرو کند، وقیحانه ست، جذاب نیست!

مغرورانه و بی شرمانه ســـت به یادت بیاورد عطرش را از چنان فاصـله ی نزدیک به مشـام کشـیدی که مسـتی آنی اش کار دسـتت داده و اسـم عطرش را به زبان آورده ای !

حتی بی شرمانه تر اســـت که بگوید لذت برده و او هم همین کار را تکرار کند و این چه معنای دیگری می تواند داشته باشد؟

#پارت۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و من چرا باید برایش شـــفاف ســـازی می کردم که تی همسرم نیست و فقط یک دوست است؟

و چرا انحنای لب هایم جمع نمی شود؟

من هنوز اینجا در این برج عجیب لعنتی چه می کردم؟ لعنتی... من به دردسر بدی افتاده بودم!

-چرا اینجوری نگاهش می کنی گربه لوسه؟

قلپی از جام توی دستم می نوشم و نگاه از نیکا می گیرم. به سمت بار می چرخم و به جمعیتِ پشت سرم، پشت می کنم .

تی روی صندلی پایه بلند کناری ام نشسته بود اما سرش را نزدیکم می کند تا صدایش از پس موزیکی که با صدای بلند پخش می شد، به گوشم برسد.

-مشـکلت چیه دختر؟ بذار یکم خوش باشـه. می خواد اون پسر رو فراموش کنه. نیاز داره به این!

به اینکه پیک پشت پیک بالا برود و از خودش دربیاید؟ مثلا امشب قرار بود به خاطر تی از خانه بیرون بزنیم و کاری کنیم به او خوش بگذرد!

اما از همان سر شب نیکا سرناسازگاری گذاشت و من حرص خوردم و کاری از دستم برنیامد !

دندان می سایم و بند افتاده ی تاپم را از روی بازویم به روی شانه ام برمیگردانم. با صدای بلند جوابش را می گویم:

-اون آشغالی که کنارشه... مشکلم اونه !

فراز نبوی، هرزه ترین مردی بود که به عمرم دیده بودم! قسم می خورم می دانست که حال نیکا عادی نیست. که دارد با زیاده روی از خودش انتقام می گیرد. اما برایش مهم نبود و داشت نهایت استفاده را از این وضعیتش می برد!

-مشکل چیه؟

صدای نحس آرمان را کنارم می شنوم. همچون گرگی گرسنه به سمتش می چرخم و شاید دروغ نباشد که صدای خرخری از گلویم بیرون می آید!

برزو و یگانه هم به جمعمان اضافه شدند.

#پارت۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من به جای اینکه جواب آرمان را بدهم رو به برزو که میزبان امشب بود، می کنم و می گویم:

-گفتی جمع خودمونیه که اومدم برزو! وقتی غریبه و آشـــنا همه رو قاتی دعوت می کنی اســـم منو از لیســـت دعوتیا خط بزن!

نگاه زهرداری به طرف فراز می کنم و هر سه شان خط نگاهم را دنبال می کنند. نیکا داشـــت آن وســـط می رقصـید و آن کثافت داشـت از مسـتی اش اسـتفاده می کرد و هر لحظه به او نزدیک تر می شد!

انگار با نگاهش داشـــت لختش می کرد! نگاه هرزه و کثیفش حالم را به هم می زند و ما از این حیوان های آدم نما در جمع خودمان نداشتیم!

حتی آرمان هم در این حد زیاده روی نمی کرد!

یگانه حالت مظلوم و بی گناهی به خود گرفت و با سر به آرمان اشاره کرد.

-با آرمان اومده به خدا... ما دعوتش نکردیم .

آرمان نزدیکم می شـــود و نگاهش را از بالا تا پایین می چرخاند و بعد دوباره به چشمانم برمی گردد.

-باور کنم که رو دور و وریای من حســـاسی؟ با دســـت پس می زنی، با پا پیش می کشی خوشگلم؟

از جایم بلند می شــوم و با صــورتی بهت زده و ناباور می خندم. رو به برزو می کنم و با نهایت تمسخر می گویم:

-چند پیک خورده این یارو؟

برزو سرش را به عقب پرتاب می کند و زیر خنده می زند. قبل از اینکه کامل از آن ها دور شوم صدای خنده ی تی را هم میشنوم و حرفی که به آرمان می زند:

-Bro... you’re a dead man!

)داداش تو یه مرد مرده ای (!

ولی اشـــتباه می کرد! من حتی او را به حدی لایق نمی دیدم که دستانم را به خونش آلوده کنم !

و خب خیلی از آن زمانی که گرد و خاک می کردم گذشته اســـت. از من هم گذشـــته بود! آن موقع پر از خشـــم بودم، پر از انرژهای منفی تخلیه نشـــده... من به دنبال دردسر می گشتم!

بیتابانه منتظر می ماندم تا کسی_ به پر و پایم بپیچد و من نسخه اش را بپیچم!

#پارت۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی به نیکا می رسم که فراز رسما هنگام رقص، دست های کثیفش را روی بدن او گذاشـــته بود و آن نیش نفرت انگیزش هم باز بود. دست نیکا را می کشم و او را با یک حرکت از بغل آن هرزه در می آورم .

-هی... داریم می رقصیم !

این را آن کثافت غرید و نیکا حتی متوجه نبود که من او را از آغوش آن مرد بیرون کشیده بودم.

اصلا در این دنیا نبود انگار !

داشـــت تلو تلو می خورد و فراز آمد تا مرا دور بزند که دستم را تخت سینه اش کوبیدم و هولش دادم!

چون انتظار این حرکت را نداشـــت، دو قدم بی تعادل به عقب رفت و به ســـختی تعادلش را حفظ کرد تا پخش زمین نشود !

-دستای کثیفتو بهش نزن! نمی بینی مسته؟ نمی فهمی که حالیش نیست کی بهش نزدیک میشه و دور و برش چه خبره؟

موزیک بلافاصله قطع می شود و بچه ها همه دورمان جمع می شـــوند. نگاهش چنان هیز و دریده بود که موهای تنم را سیخ می کند .

و شـــاید خیلی هم از آن زمان ها نگذشـــته بود! شـــاید هنوز آن قـدری سرم برای دردسر درد می کرد کـه این کثافت را سر جایش بنشانم!

طوری نفس نفس می زد کـه مشـــخص بود دلش می خواهد سر از تنم جدا کند، اما نگاهی به دور و بر می کند و وقتی حواس ها را جمع ما می بیند، برای اینکه ظاهر را حفظ کند، نیشـــش را شـــل می کند و با لحن منزجر کننده ای می گوید:

-مسته اما خوش دسته!

تهش چشــمک مشــمئز کننده ای هم می زند که به آنی همچون جرقه ای در انبار باروت آتشــم می زند! نیکا را رها می کنم و به طرفش می دوم .

شـانه اش را می گیرم و زانوی پای راسـتم را با هرچه نیرو در تنم داشــتم به وسـط پایش می کوبم. چنان نعره ای می کشد که چهارستون ویلا می لرزد!

#پارت۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی زمین می افتد و با چهره ای که به واقع کبود شــده بود شروع به فحش دادن می کند.

-آشغال هرزه... چه غلطی کردی؟

می خواهم به طرفش بروم که تی از جلو بغلم می کند و با تمام توانش رو به عقب هولم می دهد.

آرمان و دو نفر دیگر یه طرف او می روند و من مثل خودش با لحنی حرص درار و تمسخر آمیز می توپم:

-عا... اینا رو زیاد شـــنیدی تو دهنت افتاده؟ آشـــغال و هرزه تویی که تو مســتی به یه دختر نزدیک میشی!ـ این نهایت آشـــغال بودنتو ثابت می کنه! دیگه نزدیکش نمیشی !

-بس کن!

Calm down kitty! Whats wrong with you? H' could have hurt you!

)آروم باش گربه کوچولو! چه مرگته؟ اون می تونست بهت آسیب بزنه(!

نفس نفس می زنم و دستان تی را پس می زنم .

-He can go and fu*k himself!

)می تونه بره به درک (!

ولم کن... نمی رم سمتش... نیکا کو؟

پیش از اینکه نزدیک شـــود برزو نزدیک می شـــود و با رنگی پریده و چشمانی گرد شده می گوید:

-دختر چته چرا بل می گیری؟

نگاه خون گرفته ام را به برزو می دوزم و با عصبانیت می غرم:

-شیش ساله منو میشناسی! با هم مسافرت رفتیم، به اندازه ی موهای سرمون دورهمی رفتیم، بیرون رفتیم! نیا به من بگو بل می گیری وقتی می دونی که یه مشت بی سروپا و الواطِ لو لِوِل دور خودت جمع کردی !

نگاه می چرخانم و وقتی نیکا و یگانه را در آشـــپزخانه می بینم و به همان سمت می روم.

زیربغلش را می گیریم و به ســـمت ماشـــین می بریمش. برزو و یگانه به خاطر اتفاق که افتاد همچنان معذرت خواهی می کنند اما آن قدر عصبانی بودم که جوابشان را ندادم !

نیکـا را روی صـــنـدلی عقـب می خوابـانیم و او حتی چشمانش را باز نمی کند.

-به نظرت ببریمش بیمارستان؟ بدنش داغه!

#پارت۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با نگرانی نگاهش می کنم اما می دانم اگر به بیمارستان برویم و خانواده اش خبردار شوند برایش دردسر می شود. و بعدا دمار از روزگارم در می آورد که نتوانسته ام اوضاع را مدیریت کنم. لعنتی به بی مبالاتی اش می فرستم و رو به تی می گویم:

-بشین بریم خونه تی... تقصیر منه نباید می ذاشتم زیاده روی کنه !

-نگران نباش قبلا هم این طوری شده بود. یادت نیست با چه حالی از پِرِزو زدیم بیرون؟

تلخ خنـدی می زنم و بـه راه می افتم. نیکا همیشـــه بدمســـت بود. خاطره ی آن روز های پر از دیوانگی را هرگز از یاد نمی بردم !

تی را به هتل اقامتش می رســـانم و هرچه اصرار می کنم که به خانه ی ما بیاید قبول نمی کند .

نیکا را به مصیبتی بیدار می کنم و به سختی تا آسانسور می برمش. از شدت سنگینی اش نفسم می رود. نگهبان خودش را می رساند و طرف دیگر نیکا را می گیرد و من با حرص در گوشش می غرم:

-یکم دیگه تحمل کن الان می رسیم به اتاقت... چشماتو نبند !

مدام زانوهایش خالی می کند و اصلا انگار صدای مرا نمی شنود. خزعبلات بی معنایی را زیر لب زمزمه می کند که هیچ کدام را نمی فهمم .

به کمک نگهبان برج او را به اتاقش می بریم. چند تراول از کیفم بیرون می کشم و کف دستش می گذارم و از او می خواهم که امشب را فراموش کند .

چشـمی می گوید با چشـمانی برق افتاده می رود. کمرم را صاف می کنم و از درد می نالم. به سختی نیکا را تا حمام می برم و درون وان می خوابانمش .

آب را روی تنش می گیرم و همچنان هوشیار نمی شـود. معلوم نیسـت که چقدر خورده بود. به سـختی تا تخت می برمش و زیر پتو می خوابانمش .

خودم هم دوش می گیرم و بـه نیکا سر می زنم. هنوز خواب بود. ساعت را چک می کنم و آه از نهادم بلند می شود.

تنها سه ساعت برای خوابیدن فرصت داشتم. گوشی ام را برمی دارم که کوک کنم متوجه می شوم که پیامی از یک شماره ی ناشناس دارم.

#پارت۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین اینکه روی کاناپه ولو می شوم پیام را باز می کنم.

»سلام. اعتماد هستم. چون دیر وقت با نماینده ی تامین پارچه هامون هماهنگ کردم فرصت نشد بهتون

خبر بدم. مکانش خارج از شــهره، فردا اول وقت خودم میام دنبالتون. لازمه که باشین. لوکیشن برام بفرستین. شبتون خوش«.

همین را کم داشــتم! در نهایت کم خوابی و خســتگی باید تمام روز را با کیان و احســاســات سردرگم کننده ای که در کنار او داشتم سر کنم. که خود به خود انرژی زیادی هم از من می گرفت و حالا قرار بود خارج از شهر هم با او بروم !

ســاعت را کوک می کنم و حتی توان اینکه حوله ام را از تنم در بیاورم و لباس بپوشم یا تا اتاق بروم را ندارم.

همانجا روی مبل وا می روم. چشـــم می بندم و قبل از اینکه بیهوش شـــوم به این فکر می کنم که یادم رفت لوکیشـن برای کیان بفرسـتم. اما نای باز کردن چشـمانم را ندارم و عقل و منطقم خیلی زودتر از خودم به خواب رفته اند!

وقتی با صـــدای کرکننده ی زنگ آیفون چشـــم باز می کنم تکانی به تن بی حسـم می دهم. تصـویر نگهبان روی آیفون اخم هایم را در هم می برد. دکمه برقراری اتصـال با لابی را می زنم:

-چیشده احمد آقا...

-سلام خانوم. یه آقایی اینجا هستن اومدن دنبال شما. می گن راننده ی آقای اعتماد هستن با شما کار دارن!...

برق از سرم می پرد. لعنت...! لعنت! ساعت چند بود؟

دوان دوان به طرف گوشی می دوم و وقتی خاموش می بینمش آه از نهادم بلند می شود.

ضربه ی محکمی به پیشانی ام می زنم. آبرو برایم نماند! حالا چکار کنم؟ چکار کنم؟ خدای من!...

تا آماده می شـدم کلی طول می کشـید و اینکه کیان را در اتومبیلش منتظر نگه دارم دور از ادب بود !

نگاهی به حوله ی شـل شـده در تنم می کنم و از شـدت حرص دود از بینی ام بیرون می زند. گوشی را به شارژ می زنم و حین اینکه تند تند لباس مناســبی تن می کنم گوشی هم روشن می شود.

#پارت۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فورا با کیان تماس می گیرم که با بوق اول پاســـخ می دهد.

-صبحتون بخیر خانوم!

عصـبانی بود! به تمام کائنات قسـم می خورم که به حد مرگ عصـــبانی بود! گلویم را صـــاف می کنم و تلاش می کنم که صـــدایم نلرزد و در عین حال عذرخواهانه به گوش برسد!

-صـــبحتون بخیر جناب اعتماد. من عذر می خوام که معطلتون کردم. می تونم برای صرف یه قهوه دعوتتون کنم بالا؟ خیلی زود آماده می شم .

سکوت می شود. سکوتی کرکننده! آب دهانم را قورت می دهم و همزمان هزاران چیز به ذهنم خطور می کند. نکند که این حرکتم را بد برداشت کند؟

-واحد چندم؟

نفس راحتی می کشم و شماره واحد را می گویم و تماس قطع می شـــود. با لابی ورودش را هماهنگ می کنم و مقابل آینه دستی به موهایی به هم ریخته ام می کشم.

چون دیشب خشکشان نکرده بود و هنوز اتو و سشوار نکشـیده بودم حالت دار بودند و فرصـتی هم نبود که جمعشان کنم .

پیراهن ســـفیدم را داخل جینم فرو می کنم و ســـعی می کنم که مرتب به نظر برســم! زنگ واحدم که به صـدا در می آید چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می گیرم و به طرف در می چرخم .

در را باز می کنم و کیان را مثل همیشـــه در مرتب ترین حالت ممکن مقابلم می بینم! و این حرصم را بیشتر می کند و اعتماد به نفسم را کم و کمتر می کند .

-سلام! بفرمایید تو لطفا .

هیچ جایی جز چشمانم را نگاه نمی کند! عصبانی به نظر نمی رسید اما جدیت از ژست و نگاهش می ریخت!

-سلام !

همین را می گوید و داخل می شـــود. در را می بندم و یک جفت صـــندل مردانه که برای وقت هایی که شـــکیب اینجا می آمد خریده بودم، از کمد بیرون می کشـــم و مقابل پایش می گذارم.

#پارت۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

متوجه می شوم که ابروهایش را بالا می دهد و با تعجب نگاهم می کند. می خواســـت بگذارم با کفش های آلوده اش در خانه ام رژه برود؟

نگاهی به کفش هایش که از تمیزی برق کورکننده ای داشت می کنم و دست به کمرم می زنم! خب که چه؟ آلودگی که با چشم دیده نمی شود!

کیان حالا عصبی بود و نفس های خطرناک می کشید و می توانم بگویم که دلش می خواست دست هایش را روی گلویم بفشارد!

و در این وانفسا من خنده ام گرفته بود و با فرو دادن لب هایم و دست کشیدن به بینی ام مخفی اش می کنم تا جان سالم به در برم !

شانه ای بالا می دهم و انگار نه انگار که او منتظر است تا بگویم می تواند با کفش هایش داخل شود، می گویم:

-راســـتش من یه مشـــکلی برام پیش اومد و تا دم دمای صبح نخوابیدم. بعدشم گوشیم متاسفانه شارژ تموم کرده بود و زنگ نخورد. واقعا ازتون عذر می خوام. شما تا بنشینید یه قهوه میل کنید من آماده ام که بریم .

لب پایینش را با حرص روی لب بالایش می کشـــد و بالاخره سکوتش را می شکند.

-نیازی به عذرخواهی نیست !

لبخندی به رویش می زنم. قبول دارم که بی مسئولیتی کرده ام و کیان می توانست از این مسئله یک کوه بسازد !

اینکه در کمال تواضع عذرخواهی ام را بپذیرد در صورتی که می دانستم به حد زیادی با منتظر گذاشتنش کلافه اش کرده ام، باعث می شود تا دنیا دنیا حس خوب از حضور و صبوری اش بگیرم .

کفش هایش را در می آورد و با صندل ها عوض می کند. وقتی راهرو کوتاه را رد می کنیم با دست به طرف سالن دعوتش می کنم و خودم به آشپزخانه می روم تا قهوه را آماده کنم .

دســـتگاه را روشـــن می کنم و در سریعترین زمان ممکن قهوه اش را آماده می کنم. وقتی پیشش به سالن می روم او را مقابل پنجره ی انتهای سالن می بینم.

#پارت۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان اعتماد مثل هر مهمان دیگری که اولین بار جایی رفته باشد و معذب باشد یک گوشه نمی نشنید !

کتش را در آورده، روی کاناپه رها کرده، خیلی عادی و با اعتماد به نفس زیاد، خیره به نمای شهر یک دستش را در جیبش برده و ذره ای احساس غریبگی ندارد !

حین اینکه از پشت سر به او نزدیک می شوم می گویم:

-تا شـما قهوه تون رو میل کنید من آماده میشـم. قول می دم این بار زیاد منتظرتون نذارم!

کنارش می ایستم. فنجان را جلو برم تا از دستم بگیرد. به طرفم می چرخد .

چند ثانیه همینطور به چشمانم نگاه می کند و این ضربان قلبم را بالا می برد. نگاهش آزار دهنده نبود اما آرام و قرار را از دلم می ربود !

نگاهش گرم بود، کنجکاو و تیز بین... انگار که سفر ماجراجویانه ای را در چشمانم آغاز کرده بود!

آن قدر جذاب نگاه می کرد که دلم می خواست دستش را بگیرم و من هم با او قدم در این ســـفر هیجان انگیز بگذارم. دلم می خواست چشمانم را از دریچه ی نگاه او ببینم!

-فرق داره!

تمام جانم گوش شده بود. ثانیه ها می گذرند. جمله ی ناقصش نه کامل می شود و نه معنی می دهد!

پلک می زنم... زبانی روی لب های خشـک شـده ام می کشم .

-متوجه نشدم؟

-چشم...

صـدای شـکسـتن چیزی می آید و حرف در دهانش می ماســـد. با تعجب نگاهی به پشـــت سرم می کند و چشمانش خانه ی هزاران سوال می شوند!

لحظه ای طول می کشد تا به خودم بیایم. فنجان را به دستش می دهم و با قدم های بلندی به طرف اتاق نیکا می دوم.

در اتاق را که باز می کنم زانوهایم سست می شود! دو قدم به طرف جسم لرزان و متشنج می روم و جان می برم.

#پارت۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جیغ می کشم و همان جا دو زانو به زمین می افتم. گریه می کنم و به صورت کبود و چشمان نیمه بازش نگاه می کنم .

مردمک هایش به گوشـــه ای رفته بودند و همچون کسی ـ که در حال جان دادن اسـت دسـت و پا می زند. چیزی مقابل دیدم را می گیرد و من همچنان جیغ می کشم .

-گریه نکن! زنگ بزن آمبولانس همین الان! پاشـــو! بهت می گم پاشو تا از دست نرفته!

صدای کیان را از راه دوری می شنوم. سینه ام پرشتاب بالا و پایین می شـــود و ترس از دســـت دادن نیکا تمام بدنم را بی حس کرده است .

خودم را جمع می کنم و به گوشی اش که روی میزش گذاشـته بودم چنگ می زنم و شـماره ی اورژانس را می گیرم .

کیان تنش را به کناره ی تخت می کشـــاند و به پهلو می چرخاند. دو طرف گونه اش را با دست می فشارد و فک

قفل شـده اش را به زور باز می کند و انگشـتش را به ته حلقش می فشارد .

چندین بار این کار را تکرار می کند تا بالاخره نیکا عوق می زند و محتوایی که راه نفسـش را بسـته بود، بالا می آورد و نفس می کشد !

نمی دانم که چطور آدرس خانه را به اپراتور می دهم و چطور خودم را جمع می کنم و با آمبولانس به بیمارستان می روم.

در راهروی بیمارسـتان درسـت مقابل دری که نیکا را آنجا برده بودند، ایستاده ام و چشم از در برنمی دارم !

دستان لرزانم را در هم گره می کنم و روی سینه ام نگه می دارم. هنوز گوشی نیکا در دستم بود. جوری که انگار نفسم به این وسیله ی بی جان وصل است، آن را محکم به خودم می فشارم.

نیکا به من برمی گشت دیگر؟ من قرار نبود به خاطر حماقتم او را از دست بدهم مگرنه؟

چشم می بندم و دعا می کنم. می ترسم... از شدت ترس تمام بدنم انگار فلج شده است.

#پارت۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـم که باز می کنم کیان مقابلم ایسـتاده و یک بطری آب مقابلم گرفته بود.

-بخور آروم شی. حالش خوب می شه. نگران نباش!

لب هایم را باز می کنم تا حرفی بزنم که لب هایم به شدت می لرزند. بغضم می شکند و تصویر کیان تار می شود.

نوچ کشـــیده ای می گوید و من سرم را پایین می اندازم و گریه می کنم. نزدیکم می شـود و سرش را پایین می کشـد تا از فاصله ی نزدیک تری صحبت کند و آرامم کند.

-هی... گریه نکن! می گم خوب میشـــه... مطمئن باش! دارن معده شـو شـسـتشـو می دن. یکم تحت مراقبت باشـه و بدنش کامل سـم زدایی بشـه از روز اولشـم بهتر می شه!

دهان باز می کنم و صدایم از فرط هق هقی که می کردم سکسکه مانند به گوش می رسد.

-اگه... خوب نشـــه... اگه... چیزیش بشـــه... من می میرم... می میرم!

صـــدایم می شـــکند و به هق هق می افتم. دســـتش به پشت سرم می رود و لحظه ای دیگر پیشانی ام به سینه اش می چســـبد. و در این لحظه او، کیان اعتماد، رئیس شرکتی که در آن کار می کردم نبود!

کیانِ من، رفیق کودکی هایم بود که سرم را به سـینه اش تکیـه داده و بـا هیش گفتن سـعی در آرام کردنم داشت .

و خدا می داند که آغوشـش چقدر آرامش بخش بود و چطور تنش را از تن من فاصـله داده بود که صـداقت و پاکی این آغوش را خدشه دار نکند!

بدنم به شـدت می لرزید و سرما تا عمق جانم رسـوخ کرده بود! با درد و غصه هق می زنم:

-تقصیر من بود. می دونستم حالش بده ولی جلوشو نگرفتم! اونقدر خورد که اینطوری شد. بعدشم منه خر دیدم حالش طبیعی نیست اما نیاوردمش بیمارستان! حتی نموندم پیشش. اگه هیچوقت نمی فهمیدیم و تو خواب خفه می شد چی؟ من چطوری نفهمیدم؟ چرا پیشش نموندم؟ تقصیر منه... تقصیر منه!

#پارت۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را نوازش وار روی موهای پشت سرم می کشد و با صدای آرامش بخشی می گوید:

-هیش! هیچی تقصیر تو نیست! آدما خودشون مسئول تصـمیمایی هسـتن که می گیرن. تو اگر می دونسـتی که اینطوری میشـه یه ثانیه هم از کنارش تکون نمی خوردی! به خودت سخت نگیر! در ضمن مطمئن باش که حالش خوب میشـه! اینو بهت قول می دم که چیزیش نمیشه!

نیاز داشـتم که کسی با این لحن، با چنین اطمینان و قدرتی در گوشم بخواند که نیکای من خوب می شود !

دستم بی اختیار به بازویش چنگ می زند و نفس عمیقی از عطر تنش می گیرم .

می خواســـتم حضـــورش را باور کنم، عطرش را به ریه بکشم و به زور بازوی او چنگ بزنم تا سرپا بمانم .

می خواســـتم به هر شـــکلی که می توانم این لحظات نحس را دوام بیاورم!

گوشی در دسـتم می لرزد و من سرم را از سـینه ی کیان جدا می کنم. با دیدن نام «علیِ من» خشک می شوم.

نمی دانم که باید چه کنم. چرا علی رضـــا باید تماس بگیرد وقتی همه چیز بینشـــان تمام شـــده بود؟ آن هم صـبحی که شـبش نیکا تا خرخره و به حد مرگ و خفگی می نوشد !

نیازی نبود که یک نابغه باشم تا بتوانم همه چیز را کنار هم قرار بدهم! انگشـــتم را روی آیکون ســـبز زنگ می کشـم و خیره به چشـمان پر سـوال کیان گوشی را کنار گوشم قرار می دهم.

-نیکا؟ لعنتی... چرا جوابمو نمی دی؟ داشـتم می اومدم خونتون! بـایـد بـاهـات حرف بزنم... الو... صـــدامو میشنوی؟

نفســش را با آهی بیرون می دهد و با صـــدایی لرزان از بغض می گوید:

-غلط کردم... ببخشـید دسـتتو ول کردم... دیشـب... حالم خوب نبود! بعد اینکه با تو دعوام شد رفتم خونه و حرف آخرمو باهاشـون زدم. من بدون تو نمی تونم... یا تو یا هیچکس! برام مهم نیس اگه خانواده م نتونن قبولمون کنن! تو منو بدون خانواده ام می خوای؟

#پارت۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشـــک می ریزم... دســـتم روی قلبم می رود و با درد می نالم:

-علی؟

لحظه ای سکوت می شود و بعد علیرضا با صدایی که از فرط اضطراب می لرزد می نالد:

-شیفته؟ الو؟ تویی؟ نیکا کجاست؟ الو... الو...؟

هق می زنم و التماس گونه صدایش می کنم:

-علی بیا ...

-یا امام زمان! چیشـــده؟ چی شـــده؟ نیکا کو؟ گوشی رو بده بهش!

فریاد میزد و من از گریه به هق هق افتاده ام و میان گریه به گوشش می رسانم:

-چشم به راهته... هیچی نپرس فقط بیا بیمارستان !....

-فکر کردی مردم؟ یا مثلا به خاطر تو خودکشی کردم؟ دلت برام سوخته و الان با خودت فکر کردی که منو نگیری باز خودمو می کشم و خونم می مونه گردنت؟

لب می گزم تا نیشـــم را کنترل کنم. من همین ســـه روز پیش نزدیک بود که این کهنه رفیق را از دســت بدهم و با فکر به از دست دادنش دنیا برایم تمام شده بود .

اما خدا رحمش آمد و او را پیش من نگه داشت. ساعت ها بود که نخوابیده بودم و غذای درستی نخورده بودم. اما این ها دلیل نمی شـــد تا با دیدنشـــان در این حال از خنده رو به انفجار نباشم.

از مرگ برگشته بود از قرار معلوم حالا در ظاهر فرشته مرگ ظاهر شده تا جان علی را به لبش برساند !

-عشـــقم من از وقتی تلفنو روم قطع کردی دارم یه بند زنـگ می زنم بهـت! برو پیـامـامو بخون خـب. چرا اینجوری می کنی؟ من که اصـلا نمی دونسـتم چی شـده وقتی اون پیاما رو برات نوشـــتم. یا وقتی از خونه زدم بیرون و به همه چی پشـــت کردم! شـــیفته تو یه چیزی بگو!

با آن تیشرت و شلوار صورتی طرح باگز بانی روی تختش تکیه داده بود و دســـت به کمر زده و برای علی مادر مرده خط و نشان می کشد !

دلم می خواست از خنده زمین را گاز بگیرم و خدا شاهد است که مراعات جانم را کردم!

#پارت۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چی بگه؟ شـــیفته چی بگه؟ من دارم می گم دیگه نمی خوامت! آقا جان نمی خوامت... شـــیفته یا اینو بیرون می کنی یا همین حالا این گلدونو پرت می کنم تو سرش یه بلایی سرش میارم! بیرون! نمی خوام ببینمت! برو بیرون!

جیغ جیغ کردن هایش نباید نیشم را چاک بدهد! مبادا که گلدان مذکور مقصـــدش میانه ی راه عوض شـــود!

گلویی صاف می کنم و مشتم را مقابل دهانم می گیرم تا نیشم را کاور کند .

به سمتش می روم. روی سرش خم می شوم و لب هایم را به موهایش می چسبانم. محکم و طولانی می بوسم و بعد درون چشمانش خیره می شوم.

-تا چند ساعت دیگه برمی گردم. بذار حرفاشو بزنه. همدیگه رو نکشین تا برگردم خب؟

در کمال ناباوری ام چشمک ریزی می زند و بعد با لحن طلبکاری می گوید:

-کجا؟ اینو بیرونش کن بعد هرجا خواستی برو!

و خدا به قطع وقتی می خواســت گل وجودی این دختر را بســازد خروار خروار ســیاســت و رندی قاتی اش کرده است !

دلم برای علی می ســـوزد. ذاتا مظلوم بود و نیکا قابلیت این را داشت تا درسته قورتش بدهد!

لبخندم کش می آید و سریع پیش از اینکه به سمت علیرضا بچرخم جمعش می کنم .

-سپردم از عمارت برات سوپ و یه سری چیز میز درست کنن بیارن. علی تا قطره ای آخر هرچیزی که فرستادنو نخورده کوتاه نیا. به جیغ جیغاش گوش نده! بعدم بشینید حرف بزنید. شب که برگشتم یا برای همیشه این داستان عشقی غمگین رو تموم کرده باشین یا عین دوتا آدم عاقل و بالغ مشکلاتتونو با حرف زدن حل کرده باشین .

-شیفته!

-حواسم هست بهش نگران نباش .

-حواســت به چی هســت؟ مگه با تو نیســتم میگم نمی خوام حرفاتو بشنوم، برو؟

#پارت۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هنوز غرغر و جیغ و داد های نیکا را می شـــنوم که از خانه بیرون می زنم. وارد آسـانسـور می شـوم و یک پیام برای آرمان ارسال می نویسم.

»آدرس خونه و محل کار اون دوسـت عوضـیت تا سـه دقیقه دیگه رو گوشیم باشه. یه سری عکس مربوط به دورهمی کوردان هست نمی دونم که برای ددی جونت سند کنم یا نه. تو یه دلیل بهم بده این کارو نکنم«!

یکی از عکس هایش را ضـمیمه اش می کنم و ارسـال می کنم. هنوز از پارکینگ خارج نشـده ام که صـدای زنگ کوتاه گوشی لبخند به لبم می نشاند.

آدرس ارسال شده را نگاه می کنم و آتش در چشمانم گر می گیرد .

پزشک نیکا وجود مواد در خونش را تائید کرد. در صورتی که نیکا روحش هم خبر نداشت و قسم خورد که چیزی مصرف نکرده و فقط نوشیدنی هایی که از دست فراز می گرفته نوشیده است!

و من مطمئنم کار فراز بود! حالا می فهمم که آن شب حال نیکا اصلا عادی نبود. رسما روی زمین نبود! معلوم نبود چه کوفتی در نوشیدنی اش ریخته بود که به آن حال و روز افتاده بود.

نیکا برای اینکه این قضیه بزرگ نشود چیزی به پلیس هایی که به بیمارستان آمده بودند نگفت اما من از این قضیه نمی گذشتم! به خدمتش می رسیدم!

دستی به چشمان سرخم می کشم. سوزشش سر دردم را تشدید می کند. بی خوابی دیوانه ام کرده اما من باید اینجا می آمدم.

ماشین را کمی جلوتر از لوتوس پارک می کنم و این بار متفاوت تر از همیشه وارد لوتوس می شوم. نگهبان با

تعجب نگاهم می کند و من در آینه آسانسور به خودم نگاه می کنم .

در این سه روز به قدری که دوش بگیرم و لباس عوض کنم به خانه می آمدم .

تمام وقت کنار نیکا می ماندم و شب ها سر جمع دو ساعت هم خوابم نمی برد. هیچوقت وضعم انقدر اسفناک نبوده است.

#پارت۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کتانی های سفید و جاگر مشکی و کت کتان یخی استایلی نبود که مناسب شرکت باشد اما باید می آمدم. حسی- مرا به اینجا فرا می خواند!

من هنوز آرامش آن آغوش نصفه نیمه را درون رگ هایم داشتم. ارزش آن همراهی برایم از هر چیزی در این دنیا بیشتر بود !

کیان موظف نبود مرا همراهی کند اما کرد و نه تنها دستم را رها نکرد که تمام مدت سعی در آرام کردنم

داشت. پیش از اینکه علیرضا برسد از او خواهش کردم برود .

می خواســـت بماند. نگرانی را در نگاهش می دیدم. من هم می خواســـتم در آن حال کنارم بماند اما باید می رفت. اگر علیرضا می رسید و اسمم را صدا می کرد چه می شد؟

-می خوام آقای رئیسو ببینم. میشه لطفا خبر بدی؟

منشی_ کیان هم با تعجب به چهره ی بی روح و ظاهر متفاوتم نگاه می کند و وقتی اخم در هم می کشم گلویی صاف می کند و آرام می گوید:

-کنفرانس ویدئویی دارن. تا نیم ساعت دیگه کارشون تموم میشه اون وقت می تونید برید داخل.

نمی توانستم صبر کنم! کم خوابی انرژی ام را تحلیل برده بود. حتی به اندازه ی روی پا ایستادن هم انرژی نداشتم. کیان را باید می دیدم .

می دیدم بعد می رفتم و بی وقفه می خوابیدم .

-کسی داخله؟

-خیر اما نباید کسی مزاحمش... خانوم فهیم ...

ترســـیده دنبالم به راه می افتد که آرام به ســـمتش می چرخم و اطمینان می دهم:

-نگران نبـاش کـارم زود تموم میشـــــه! مهمـه بـایـد ببینمشون!

مردد عقب می کشد و من آرام چند تقه به در می زنم و بعد داخل می شوم. پشت میزش نشسته بود و لحظه ای کوتاه به طرفم نگاه می کند و وقتی بار دیگر نگاهش به سمتم برمیگردد شوک را از نگاهش می خوانم.

#پارت۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در را می بندم و کیان در جایش تکان می خورد و بعد انگشـــتش را روی موس حرکت می دهد که به گمانم میکروفون را قطع می کند.

صـدای چند زن و مردی که داشـتند با هم صـحبت می کردند می آمد و مشخص بود که جلسه ی مهمی است!

کمی عذاب وجدان می گیرم و از بابت حضـور بی موقعم معذب می شوم اما پشیمان نه !

از جایش بلند می شــود و چند قدم به ســمتم می آید و من هم ناخودآگاه چند قدم جلو می روم .

-سلام .

جاخورده و پر واضح است که اصلا انتظار حضورم را اینجا نداشته است.

آب دهانم را قورت می دهم. قد بلند و هیکل چهارشانه اش با کت و شلوار و پیراهن یک دست سیاهش او را خوفناک کرده است.

ابهتش از همیشه بیشتر به چشم می آید و من حس یک دختر بچه ی خطاکار را دارم. که ذاتا هم بودم!

پابرهنه وســـط کنفرانس ویدئویی اش پریده بودم که چه بگویم؟ نگاهم را لحظه ای به ســـوی لپتاپش می کشم و می گویم:

-ببخشـــید کـه بـدون هماهنگی اومـدم داخـل. زیـاد مزاحمتون نمیشم. باید اینو می گفتم ...

هنوز حرفی نزده... از نگـاهش نمی توانم بفهمم کـه عصبانی ست یا نه... من فقط مثل همیشـه تحت تاثیر آن انرژی سنگین و قوی حضورش بودم!

نه... مثل همیشه نه! خیلی خیلی بیشتر...

نفس هایم هیجان زده از سینه ام بیرون می آیند. خط خالی انتهای کمان ابرویش حالا بیشتر از همیشه به چشمم می آید .

در تمام این چند روز هزار بار در سرم تصورش کردم. کیان، غریبه نبود... عوض نشده بود. به آن مرد سنگدلی که رستمی می گفت تبدیل نشده بود!

#پارت۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

کیان بدون آن که بداند من کی هســـتم بارها از من حمایت کرد. چه در آن تصادف و چه در آسانسور... و حالا در یکی از ســـخت ترین روز هایی که در تمام عمرم تجربه کردم کنارم مانده بود !

ســـکوتم طولانی شـــده و کیان آب دهانش را قورت می دهد و کمی بیشـــتر نزدیک می شـــود. ابروهایش کمی در هم می رود و با نگاه پرسشگرانه می گوید:

-اتفاقی افتاده؟ حال دوستتون خوبه؟

-خوبه... خوبه!

هیجان زده از اینکه بالاخره حرفی به زبان آورده تند تند جوابش را دادم .

سرم را پایین می اندازم و به تمام حرف هایی فکر می کنم که در سرم آماده کرده بودم تا به او بگویم اما همه شان از خاطرم رفته بود !

رسما یک صفحه سفید بود و من حالتی شبیه به مستی را داشتم تجربه می کردم و قطعا بی خوابی در حالم تاثیر داشت. بی دلیل لبخندم کش می اید .

-حرفام یادم رفت!

صـــادقانه گفتم. هیچ ایده ای نداشـــتم که چگونه می خواستم شروع کنم !

هیچ حرکتی نمی کند اما نگاهش تغییر می کند. نمی دانم توهم بود یا واقعیت اما چشمانش همچون سیااهچاله ای داشـــتند مرا درون خود می کشـــیدند! نفســـم را می برد !

حدقه ی چشـــمانم از طولانی خیره شـــدن به او به ســـوزش می افتند و چشـــمانم به آنی پر از اشـــک می شوند!

اســـتخوان گونه اش زاویه می گیرد و رنگ پوســـتش به وضـوح تیره تر می شـود و من دهان باز می کنم تا حرف بزنم اما با صـدایی که هیچ شـبیه لحظات پیشـش نبود می غرد:

-بشین !

به سمت صندلی اشاره می زند و جلوتر می آید تا به آن سمت هدایتم کند اما مصرانه سرجایم می ایستم و از جایم تکان نمی خورم!

-نه... باید برم. می خوام حرف بزنم!

#پارت۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بدون کفش های پاشنه دارم تا روی سینه اش می رسیدم و من دختر کوتاه قدی نبودم!

برای نگاه کردن به چشـــمانم در آن فاصـــله ی نزدیک سرش را روی صـــورتم خم می کند و همه این ها باعث می شود تا ابهتش بیشتر به چشم بیاید!

من از درون داشم می لرزیدم... تسلطش روی خودم را باور ندارم.

این نگاه جادویی و این قدرتی که روی من داشـــت... برای اولین بار بود که تجربه اش می کردم! ترسناک بود اما ابدا بدم نمی آمد .

و این ترسناک ترش می کرد !

-حرف می زنی! برو بشـــین تـا ده دقیقـه ی دیگـه من جلسه ام تموم شه حرف می زنیم !

مفرد حرف می زنـد. و من دلم لبخنـد زدن می خواهـد. منِ عاقل خط و نشـان می کشـد... اما منِ من گوش نمی دهد !

همانطور که به خط و نشـانش برای اینجا نیامدن وقعی نگذاشـــت! لبخند پر رنگی روی لب هایم می کشـــم... مستانه و خواب آلود نگاهش می کنم.

آمدنم به اینجا دیوانگی بود لبخند زدنم چرا نباشد؟

-باید برم ...

چشم هایم... آه لعنت به چشم هایم که شک ندارم از منِ عاقل امر می گرفتند!

اشک آلود بودنشان وقتی من دلم می خواست از این فاصله کیان را واضح ببینم اعلان جنگ به منِ من بود! نمی خواستم او را از پشت هاله ای از اشک ببینم !...

-پاک کن اشکاتو!

لحن قاطع و حتی کمی عصـــبانی کیان ختم این قائله ی درونی بین من و من می شود !

از خشـــم صـــدایش جا خورده ام و دلیلش را اگر هم بدانم فعلا توان تحلیل ندارد این مغز نیم بند و خاموشِ من!...

سرش به سمت لپتاپش می چرخد. داشتند صدایش می کردند. می دانم که ســـوت پایان را زده اند. باید هرچه زودتر بروم!...

#پارت۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بشین اونجا تا کارم تموم...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با عجله داشـــت می گفت و خواســـت به طرف میزش برود که بی اختیار به ســاعد دســتش چنگ زدم. نگاهی به دستم می کند و بعد سرش را بالا می کشد .

-می خواســـتم بگم من هیچوقت فراموش نمی کنم که تو ســخت ترین لحظاتم کنارم بودی. وقتی می تونســتی خیلی راحت و ســـاده از کنارم بگذری دوســـتانه کنارم موندی و تنهام نذاشــتی. من دورم شــلوغه... اما کمتر از انگشـــتای یه دســـت دوســـت واقعی دارم! من می تونم برات جبران کنم. می تونم برات اون کسیـــ باشـــم که هیچوقت نداشــتی! اونی که همه جا روش حســاب باز کنی!

عمیق نگاهش می کنم. من تصمیمم را گرفته ام. کیان را مثل همان کیان پنج ساله می بینم .

می خواســـتم همانگونه... به همان پاکی کنارم داشـــته باشمش!

او من را به خاطر نمی آورد. نمی دانســـت که بهترین خاطرات بچگی ام پر از حضـور پر رنگ اوسـت. اما چه کسی ــ می گفت که نمی شـــود خاطرات را دوباره از نو ساخت؟

-اینجا تو شرکت... تو رئیسی ــ و من طراح اصــلی این شرکت. بیرون از اینجا من می تونم یه دوست باشم. از اونا که می تونی روشون واقعی حساب کنی .

می توانم بگویم که چشمانش از این بازتر نمی شوند! با حیرت و تعجب نگاهم می کند و من ذاتا پررو بودم. اگر می خواست با این کار خجالتم بدهد کارساز نبود .

می دانم که ممکن بود این حرف هایم را ســوء تعبیر کند. چون خدا می داند که چندین بار به اشکال مهتلف زن ها به او پیشــنهاد داده اند و هدفشــان چیز دیگری بوده است.

و شـــاید کیان نه از شـــنیدن پیشـــنهاد دوســـتی که از شنیدنش از زبان من است که حیرت کرده است.

من بـه او ثـابـت می کردم کـه بـا همـه فرق دارم! کـه منظورم از دوســـتی به معنای کلمه دوســـتی اســـت نه چیزی بیشتر!

#پارت۱۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می خندم و گردنم را به شانه ام نزدیک می کنم و نگاهم را از سر تا پایش می کشـــانم و بعد به چشـــمانش برمی گردم .

-هی... اونقدرام خوشـــتیپ نیســـتی که بهت نخ بدم! جاســـت فرندز! فقط دوســـت باشـــیم. اونجوری نگام نکن... می تونی از تی بپرسی... اونم مثه تو یه پسره و من بهترین دوستی ام که داشته... خودش گفت. قسم می خورم!

آن لحظات جادویی و ســـحر انگیزی که در بیمارســـتان داشتیم را دوباره و دوباره می خواستم.

وقتی که در آن فاصـــله ی نزدیک قلب هایمان هیچ خبری از جاذبه ی جنسی_ بین یک دختر و پسر_ نبود! کیان بود و شیفته بودم!

احســـاســـات عجیب و غریب این مدت، آن کشـــش عجیبی که از جانب کیان حس می کردم، همه و همه من را به این نقطه رساند که بخواهم دوباره او را داشته باشم.

فهمیدم که تمام این مدت کیان را به عنوان یک دوست می خواستم! و این را درست وقتی که داشت با

قدم های بلند در راهروی آن بیمارســـتان ترکم می کرد فهمیدم !

-دوست باشیم؟

دســـت دوســـتی ام را به ســـمتش بالا می گیرم و منتظر نگاهش می کنم تا دستم را بگیرد .

اهمیتی به این نمی دادم که دســـتم را پس بزند. اخم در هم بکشـــد و من را دیوانه بخواند. هم من و هم کیان هر دو می دانســـتیم که یک اتفاق این بین افتاده بود که فراتر از رئیس و کارمند بود.

یک انرژی و کشـــش غیر قابل انکار ما را به ســـمت هم می خواند که حالا می دانم ســـنگینی گذشـــته ی ناتمام بینمان است!

ما می توانســـتیم کنار هم باشـــیم بدون اینکه رابطه ی بینمان به چیزی بیشـــتر از یک دوســـت تبدیل شـــود و همه چیز بینمان را خراب کند !

باز هم صدایش می کنند و من مصمم دستم را مقابلش گرفته ام. این تنها گزینه ی روی میز بود.

اگر این دوستی را نمی خواست هیچ رابطه ی دیگری قرار نبود بینمان شکل بگیرد و من با این پیشنهاد همه چیز را واضح داشتم به او می گفتم.

#پارت۱۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اگر او هم می توانست بدون این که من را یک زن ببیند با من رفیق باشد، آن وقت مشکلی با این قضیه نخواهد داشت.

مکثش کـه طولانی می شـــود نفس عمیقی می گیرم و دستم را پس می کشم. هنوز کامل عقب نکشیده ام که دستم بین دست های قوی و مردانه اش قفل می شود.

تضـاد رنگ سـفید پوسـت من و رنگ برنزه ی پوسـت کیان اول دلیل لبخندم می شود!

-دوستیم!

سرش را تکان می دهد و آرام لب می زند:

دوستیم!

-اونجوری نگاه نکن !

نگاهم به جاده بود و با نهایت سرعتی که می توانستم در این ترافیک لعنتی داشتم لایی می کشیدم. اما به خوبی نگاه سنگین و معنادار تی را حس می کنم .

-چطور؟

حتی صدایش هم استهزا دارد! غر می زنم:

-اونطوری که انگار داری مسـخره م می کنی یا به نظرت کارم مسخره بوده !

-تو می دونی نظرم چیه... اینا رو بهم می گی اما از من نظر نمی خوای. پس من سکوت می شم.

می پیچم و وارد خیابانی که با فرانک قرار داشـــتم می شـــوم. قرار بود لباس جشـــن نامزدی اش را من طراحی کنم.

چون قرار بود شـــب به عمارت بروم تی را هم با خودم همراه کرده بودم. شـــکیب خواســـته بود تا او را هم با خودم ببرم تا با او آشنا شود .

با چشم دنبال کافه می گردم و همان حین غر می زنم :

-نظرتونو نمی دونم جناب استیو...

Great steve great (استیو کبیر و بزرگ)

مقابل کافه جای خالی پیدا می کنم تا پارک کنم و همان حین استیو با لحنی که خنده در آن موج می زد می گوید:

-من برای تو همون تی باشـــم! اما حالا که بهش اشـــاره کردی از استیو هاروی کبیر برات نقل قول می کنم!

#پارت۱۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

با اشـــاره اش به آن مجری رئالیتی شـــوی بامزه اما دانا لبخندم کش می آید و او ادامه می‌دهد:

-اســتیو کبیر می گه که هیچ زن و مردی نمی تونن با هم فقط دوســـت بمونن بدون اینکه تو ذهنشـــون برای با هم بودنشون یه شانس قائل باشن! اون مرد دوست تو می مونه چون تو بهش گفتی که هیچ اتفاقی بین ما نمی افته و ما همیشه دوست می مونیم.

دستی را می کشم و ماشین را خاموش می کنم و با چشم هایی ریز شـــده نگاهش می کنم. آن لبخند لعنتی اش مغرورانـه روی لبش پهن بود و بـا ابروهـایی بـالا رفتـه ادامه می دهد:

-اون دوســتته به امید اینکه یه روزی اون در باز بشــه. اون بی صــبرانه منتظره تا اون دری رو که با تمام قدرت مهر و موم نگهش داشتی، یه کم، یه ذره باز بشه یا حتی احتمال باز شدنش باشه و اون وقت... بوم! اون در باز نمیشه، از جا کنده میشه!

اخم در هم می کشم و حین پیاده شدن غر می زنم:

-اینطوری نیست! کیان خیلی راحت قبول کرد دوست باشیم. پس اونم بهم اونطوری نگاه نمی کنه!

شـاید هم باشـد! اما من از آن پل رد شـده بودم. دیگر نمی خواستم به آن فکر کنم. نمی خواستم به آن روزها برگردم.

درواقع از روزی دسـت دوسـتی به سـمتش دراز کردم و او دسـتم را گرفت خیلی راحت تر به کارم می رسـیدم. دیگر حواسم پرت او نبود .

وقتی نگاهش را به خودم می دیدم با لبخند جواب می دادم. وقتی مچ نگـاهم را می گرفـت دیگر نگـاه نمی دزدیدم .

فاصـــله ها نزدیک تر شـــده اما خیلی رعایت شـــده و معنادار! با هم به انبار پارچه ها رفتیم، روند جلســـات کاری و پیشرـــفت تیم را برایش شرح می دادم و او در طول کار خیلی جدی گوش می داد و نظراتش را بیان می کرد .

این دوســـتی هیچ تاثیری روی کارمان نگذاشـــته بود. حداقلش این بود که آن آتشی_ که بینمان بود فروکش کرده بود و من از این وضعیت بی نهایت راضی بودم!

#پارت۱۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زیر ســـایبان کافه ای که به ســـبک کافه های فرانســـه ســـاخته بودند و تنها نمایش پنجره های کوچکش بود که داخل درهای چوبی تعبیه شده بود، می ایستم تا تی به من بپیوندد.

کافه ای که از بیرون دید نداشـــت و این جا باید قطعا انتخاب مهرو باشـــد. وگرنه قرارمان به یک لوکیشـــن مطبوعاتی و عکاسی تبدیل می شد !

-من یه مردم و هم جنسمو می شناسم کیتی کت !

دستش را می گیرم و نمی گذارم تا داخل شود .

-توام مردی و من هفت ســـاله که باهات دوســـتم! می خوای بگی توام منتظری یه روز اون در باز بشه؟

می دانم که حرفم احمقانه ســـت و جوابش را هم از همین حالا می دانم. فقط می خواســـتم منظور حرفم را برســـانم. یا شـــاید هم لجبازانه روی این ایده که این دوستی می تواند پایدار بماند پافشاری کنم !

اما تی چهره اش در هم می رود و انگار که چندش ترین موضوع دنیا را برایش تعریف کرده ام می گوید:

Of course not you idiot! You're my”bro...
you know that!-

)-معلومه که نه احمق! تو داداشـــمی{رفیق نزدیک}...
خودت اینو می دونی(!

می دانســـتم! من و تی چه ها که از سر نگذرانده بودیم. من روزها با او در یک خانه سر کردم. با او مســـافرت رفتم... در یـک اتـاق خوابیـدیم... امـا هرگز و هرگز هیچکداممان به چشـــم یک جنس مخالف به هم نگاه نکردیم.

ضـمن اینکه او دوسـت دختر فاب داشـت و آمدنش اینجا گرچه به اصرار من بود، اما می خواست با خانواده ی دوست دخترش هم آشنا شود.

دو روز دیگر دوسـت دخترش به ایران می آمد و تی می خواست از او رسما خواستگاری کند.

می خندم و با مشت ضربه ای با بازویش می زنم:

-هی... بهم برمیخوره قیـافتو اونطوری می کنی... می خوای بگی به اندازه ی کافی برات جذاب نیستم؟

#پارت۱۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در کافه را هل می دهد و داخل می شـود. چشـم غره ای می رود و می گوید:

-تو فقط داری واقعیتی که جلوی چشـمته رو نادیده می گیری و خودتم اینو می دونی. هرچقـدر می خوای فرار کن اما می دونی کـه از تو و اون مرد با چیزای کـه ازش گفتی و اتفاقاتی که بینتون افتاده دوست نمیشه بشه.

چشـــم می چرخانم و وقتی فرانک و مهرو رو در گوشـــه ای ترین قســـمت کافه جایی که به هیچ میز دیگری دید نداشته باشد پیدا می کنم، به تی اشاره می کنم تا دنبالم بیاید .

فرانک با دیدنم از جابلند می شـــود و با محبت در آغوشم می کشد. عذرخواهانه رو به هردو نفرشان می گویم:

-خیلی منتظرتون گذاشتم؟

-اتفاق جدیدی نبود!

از طعنه ی مهرو ابروهایم بالا می پرند. درست نسخه ی مونث برادرش بود. اما پیش از اینکه چیزی بگویم فرانک می خندد و با محبت بازویم را می فشارد.

-ما هم تازه رسیدیم عزیزم. نگران نباش دیر نکردی.

لبخند می زنم و مهرو را هم در آغوش می کشم و آن ها را به تی معرفی می کنم. تی لبخندی می زند و حین اینکه مقابل آن دور و کنار من می نشیند می گوید:

-باورم نمی شد شیفته عمه ی به این جوونی داشته باشه. عکساتو روی بیلبرد دیدم... شما یه بازیگر موفقی هستی... تبریک می گم.

واقعا هم بود. چهره ی زیبا و شرقی اش، شانس حضور در فیلم های موفق و پرفروش و همبازی شدن با بازیگران محبوب حال حاضر باعث شد تا پله های ترقی را زودتر از هرکس دیگری طی کند.

لبخند ظریفی روی لب می کشـــد و با همان اعتماد به نفس و غرور همیشگی تنها به یک کلمه ممنون اکتفا می کند و پاسخ می دهد .

فرانک دستم را از روی میز می گیرد و با لبخند می گوید:

-مرسی که اومدی... می دونم که سرت شـلوغه و اینکه قبـول کـردی ایـن کـارو بکـنی نـمی دونی چـقـدر بـرام ارزشمنده!

#پارت۱۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبم می خندد اما اخم تصنعی می کنم و می گویم:

-شوخی می کنی! من واسه امروز لحظه شماری می کردم فرانک. شکیب... خوشحالیش، خوشبختیش برای من همه چیزه. شـــکیب می خواد ازدواج کنه و من با تمام وجودم خوشـــحالم. از خدامه که جزوی از برنامه هاتون باشم. هیچی برام از این مهم تر نیست! من ازت ممنونم که این فرصتو بهم دادی !

لبخند می زند و با فشاری دستم را رها می کند. رو به تی می کند و می گوید:

-از شـــما هم همینجا دعوت می کنم کـه حتمـا بـه جشـــنمون بیاین. البته خود شـــیفته حتما دعوتتون کرده.

-اگر ایران بـاشـــم تـا اون موقع حتمـا میـام. بـاعـث افتخاره...

به لفظ قلم حرف زدنش می خندم. نیلوفر می مرد برای این تیکه های قلمبه ای که می انداخت !

سفارش می دهیم و من لپتاپم را باز می کنم. ایده ها و اتود هایم را به آن ها نشان می دهم.

فرانک هیجان زده بود و من خوشحال بودم که توانسته بودم مطابق با روحیه ای که از او شناخته بودم برایش طرح بزنم.

وقتی از در کافه بیرون زدیم که کاملا به توافق رسیده بودیم و من حالا می دانستم که باید چه چیزی برایش خلق کنم .

مهرو با عینک دودی پهنی که داشـــت خیلی سریـع تر از ما از کافه بیرون زد و ما به اتفاق هم به ســـمت عمارت به راه افتادیم .

تمام مدت ســـاز مخالف زد و با هر نظری که من یا فرانک می دادیم مخالفت کرد.

تی خیلی رک و رو راســـت گفت که باید به ســـلیقه ی فرانک اعتماد کنیم و احترام بگذاریم چون نهایتا این لباس برای او بود و باید به دل او بنشیند .

مهرو هم لبخند کاملا مصـــنوعی زد و گفت که حق با اوست و بالاخره عقب کشید .

به محض اینکه سوار ماشین شدیم تی تک خندی زد و گفت:

-لطفا بهم بگو که بقیه خانواده ات مثل عمه ات نیستن! محض رضای خدا من قراره تمام شب رو باهاتون بگذرونم! نمی خوام آخر شب دست به خودکشی بزنم!

#پارت۱۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مهرو بد نبود. فقط ادا و افاده هایش زیاد بود و فکر می کرد که دنیا هول او می چرخد .

همیشه و همه جا توجهات را برای خودش می خواست و هرجایی که بود توقع داشـــت که حضـــور و نظرش نسبت به همه ارجحیت داده شود.

این خودخواه بودنش برای تی غیر قابل هضـــم بود اما ما همه تقریبا به این اخلاق هایش عادت کرده بودیم .

با فکر به اینکه مهرو نسخه ی کوچک شده ی خسرو خان است و تی با دیدن او حتما مقابل مهرو به سجده می افتد زیر خنده می زنم .

وقتی خنده هایم را می بیند حالت ترسیده ای به خود می گیرد و می گوید:

-خدای من... من می خوام برگردم !

-تو تمام شب کنار من می مونی و با من برمیگردی... نمی ذارم منو بپیچونی استیو !

صـــدای موزیک را زیاد می کنم و به چشـــم غره اش اهمیتی نمی دهم. هر چهار نفرمان با هم می رســـیم و شـکیب با آن اسـتایل فوق العاده جذابش بالای پله ها به انتظارمان ایستاده است.

مهرو زودتر از همه مان داخل می رود. ســـوییچ را به امیر می سپارم و به طرف آغوش برادرم پر می کشم .

وقتی به او می رسـم و قلبم روی قلبش قرار می گیرد تکه ی گمشده سرجایش قرار می گیرد!

-عزیز دل من... عزیز من...

در گوشـــم می خواند و من عزیزش بودن را دوســـت داشـتم. سریـع تر از همیشـه آغوشـش را رها می کنم تا جا برای نامزدش باز کنم.

فرانک را هم در آغوش می کشد و می بوسد. دست در کمرش می اندازد و اجازه ی جدا شـدن به او نمی دهد و برادرم فقط چند ساعت بود که از او جدا شده بود !

دیدن این حد از علاقه ی بینشان اگرچه کمی آزاردهنده بود اما مرا خوشحال ترین خواهر دنیا می کرد.

#پارت۱۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آزارم می داد چون من هیچکس را در دنیا نداشـــتم که قدر شکیب دوستم داشته باشد.

نمی خواســـتم او را با کسی_ شریک شـــوم و این نهایت خودخواهی من بود! خودم هم می دانسـتم و با آن کنار آمده بودم اما نمی توانســـتم این حس را از قلبم بیرون کنم!

تی جلو می آید و با شکیب دست می دهد و من آن ها را به هم معرفی می کنم .

-شیفته از شما خیلی گفته. خوشحالم بالاخره تونستم از نزدیک شما رو ببینم !

تی لبخند می زند و شـــانه هایش را به حالت وقتی کمی خجالت می کشید بالا می دهد و می گوید:

-منم خوش وقتم. شما بیشتر از چیزی که تو عکساتون نشـــون میدین شـــبیه همید. خصـــوصـــا چشـــما و لبخندتون !

شـــکیب با عشـــق نگاهم می کند و بعد رو به فرانک می پرسد:

-تونستین تمومش کنین؟ طرحش اوکی شد؟

حین اینکه دســـتم را در بازوی اســـتیو می اندازم و به سمت در قدم برمی دارم می گویم:

-تموم شـده اما هیچ چیز دیگه قرار نیسـت بدونی! این جلسـه و اطلاعات رد و بدل شـده داخلش کاملا محرمانه ست و تو تا روز جشـن قرار نیسـت که چیزی ازش بدونی .

صدای خنده ی شیرین برادرم را می شنوم و لباس هایم را به صحرا می سپارم و به طرف سالن می روم.

و این خنده ها در تمام طول شـب به درازا می کشـد و برخلاف انتظار تی شب خوبی می شود.

خسرو خان بعد از مدت ها سر کیف بود. کنار باربیکیو ایستاده بود داشت کباب می کرد. کمی آن طرف تر به نرده ها تکیه داده بودم و داشتم تماشایش می کردم .

نادیا و سایه به همراه شکیب و فرانک و استیو روی صندلی ها نشسته بودند و تی حسابی جمعشان را در دستش گرفته بود .

عزیز در اتاقش بود چون وقت پخش سریال مورد علاقه اش بود و مهرو رفته بود تا استراحت کند تا برای ست فیلمبرداری نیمه شبی که داشتند فِرِش باشد!

#پارت۱۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسرو خان داشت پیپش می کشید و تمام توجهش را به سیخ های کباب روی باربیکیو بود .

گرچه که با استیو گرم نگرفته بود اما همین که خوش آمد گفت و رسم میهمان نوازی به جا آورد برایم کافی بود .

البته این اصـــلا به من و میهمانم مربوط نبود. این در ذات آبرو دار خسرو خان نهادینه بود !

پیام آمده از نیکا مبنی بر اینکه حالش خوب اســـت و علیرضا هنوز پیشش بود را می خوانم و آرام می گیرم .

سر که بالا می آورم خسرو خان نگاهش را از من می گیرد و یک ســـیخ را از روی آتش برمی دارد و رو به من می گیرد:

-هوس کردی؟

به گوشـــت کباب شـــده نگاه می کنم و فکر خوردنش معده ی حساسم را به هم می زند.

دستم را روی معده ام می فشارم و لب هایم را به داخل دهانم می کشـم. سـعی می کنم که حسـاسـیت نشـان ندهم. تنها نگاه می گیرم و می چرخم.

-نوش جان !

صـدای خنده ی تمسـخر آمیزش را می شـنوم و دندان روی هم می سایم. نفس هایم تند می شود و سنگ نرده ها را میان مشتم می فشارم!

این برنامه کباب بازی یک هویی اش به افتخار تی نبود! او هرکاری می کرد تا به من نشـان دهد که من چقدر با همه شان فرق دارم. چقدر وصله ی ناجورم و چقدر با این خانواده بُر نمی خورم!

هیچوقت می تواند من لعنتی را همانطور که هسـتم بپذیرد؟ آن روز بالاخره می رسـید که هرچیزی درباره ی من برایش تمسخر آمیز یا ناامید کننده نباشد؟

-می بینی حجت؟ بزرگ شده... دیگه با تعارف گوشت به طرفش عق نمی زنه. خوددار شـــده... اما هنوزم صداش از شدت تنفر می لرزه !

از اولین باری که بچه بودم جلوی چشمانم گوسفند را ذبح کردند من دیگر لب به گوشـــت هیچ حیوان زبان بسته ای نزدم.

#پارت۱۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حجت چیزی نمی گوید و از گوشه ی چشم می بینم که سر پایین می اندازد و با ناراحتی به من نگاه می کند .

از وقتی چشـــم در این عمارت باز کردم حجت خانه زاد این خانه بوده و به حتم بهتر از خسرو خان نباشد، مرا به خوبی می شناسد.

لبخند می زنم تا نگران من نباشـــد که خسرـــو خان صدایش می کند.

-بیا حواست باشه به اینا...

صـدای قدم هایش که نزدیک می شـود قلبم محکم می کوبد. کنارم می ایســتد و همانند من به نمای باغ مقابلمان خیره می شود .

-شکیب می گه سرت گرمه ...

نفسـم حبس می شـود. شـکیب چه گفته بود؟ مطمئنا همه چیز نبوده که اگر خسرــو خان همه چیز را می دانست این قدر آرام کنارم نایستاده بود !

آب دهانم را قورت می دهم و به خودم مسلط می شوم.

-سرم گرمه... دارم برای آینده م برنامه ریزی می کنم .

به سمتش می چرخم و او پک عمیقی به پیپش می زند و چشم های ریز شده اش را به چشمانم می دوزد.

-خوبه... از دردسر دور بمون !

دندان به هم می سایم. با حرص زیر لب می گویم:

-حواسم هست... میرم به عزیز سر بزنم !

داخل می شـــوم و سراغ عزیز را از لاله می گیرم که می گوید در اتاقش است .

پشـت در اتاقش که می رسـم صـدای بلند تلویزیونش را می شنوم و بدون در زدن وارد می شوم .

محو دیدن سریال ترکی مورد علاقه اش بود. نیم نگاهی به طرفم می کند و کف یک دســـتش را چندین بار به کنارش می زند.

کفش های پاشـــنه بلندم را از پا می کنم و روی تختش شـیرجه می زنم. مشـتی تخمه کدو از کاسـه ی مقابلش برمی دارم.

#پارت۱۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همانطور که خیره به سریالش بود، می گوید:

-پسره هم رئیسشه، هم ازش خواسته نقش نامزدشو جلوی مادرش اینا بازی کنه، هم می خواد بهش شنا یاد بده! چجوری بعضیا انقدر خوش شانس به دنیا میان؟ بازوهای پسره رو ببین!

به قهقهه می خندم و عزیز جان من با هفتاد و اندی سن به بازوی های بازیگر بور سریال ترکی چشم دارد !

-عزیز تو محشری به خدا! بعدم مگه همه چی به بر و بازوئه؟ پسره بوره، خوشگله! مرد نباید خوشگل باشه...این اصلا جذاب نیست. بهش می خوره پسر-

مامانی باشـه! قیافه مردونه نداره از سـلیقه ت خوشـم نیومد!

لب هایش را با کراهت ورمی چیند و گوشه ی چشمانش جمع می شود.

-معلومه که خوشـــت نمیاد. اگر میومد که تا الان بچه دومت بغل بود. یادته نوه عمه مو؟ پسرـــ به اون قشنگی... لگد پروندی به بختت! پسرای بور با احساس ترن بچه جان... مثل مردای دور ما زورگو و وحشیـــ نیستن !

به حرفش فکر می کنم و می بینم که غیر از شکیب تمام مردان خانواده ی ما اول زورگو بوده اند و بعد دست و پا در آورده اند!

اما منطق بی منطقش مرا به خنده می اندازد. جوری بیانش کرد که نگار یک قانون تصویب شده بود که مردان بور با احساس ترند!

-مردای با احساسو فقط تو همین فیلمای مزخرف ترکی پیدا می کنی عزیز جون... تو واقعیت همشون زورگو ان فقط شدتش فرق داره !

انگار که به او توهین کرده باشم نگاهش را از صفحه ی تلویزیونش می گیرد و به سمتم می چرخد:

-لازمه یادآوری کنم که از همین فیلمای مزخرف ترکی زبان سومتو انتخاب کردی آتیش پاره؟

سرم به عقب پرتاب می شـــود و از خنده منفجر می شــوم. دســتانم را از بغل دور شــانه اش می اندازم و به خودم فشارش می دهم.

#پارت۱۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بی نهایت دلتنگ این لحظات بودم. مدت ها بود این طور بی دغدغه کنارش ننشسته و گپ نزده بودیم !

راســت می گفت. آن زمان ها که به هر دری می زدم تا با قوانین ســـفت و ســـخت این خانواده مقابله کنم، آن وقت هایی که از هر راهی می شد که ساز مخالف بزنم و آن زمان هایی که یاغی ترین عضـــو این خاندان بودم، وقتی به من گفتند که باید زبانی غیر از انگلیسی- انتخاب کنم و معلم سرخانه آن را کنار انگلیسی- به من آموزش دهد، من سر به هوا تر از آن بودم که یک جا بنشینم و زبان یاد بگیرم .

برای عاصی کردنشـان زمان انتخاب که رسـیده بود یک نگاه به تلویزیونی که عزیز مشـغول دیدن فیلم ترکی بود کردم و گفتم که می خواهم زبان سومم ترکی باشد !

خسرو خان عاصی شده، کوتاه آمد .

مهرو و شکیب فرانسوی را یاد گرفتند و من زبان ترکی... حتی برای انتخاب سـازی که باید یاد می گرفتیم هم من جانشان را به لب رساندم.

مهرو ویالون سل می زد و شکیب پیانو را انتخاب کرد و من چون می دانستم که خسرو خان فلوت زدن را شایسته ی یک بانو نمی بیند فلوت را انتخاب کردم !

مادرم... مادر بیچاره ام همیشه جور این سازهای ناکوک و مخالف من را می کشید و پشت انتخاب های سبک سرانه و لجوجانه ام می ایستاد و از خسرو خان می خواست تا بیشتر از این به من فشار نیاورد.

برای شام بیرون می رویم و به بقیه می پیوندیم و من دیگر حال سر شبم را ندارم.حال نیکا را بهانه می کنم و زودتر از همیشه از آن جا می رویم.

تی را به هتل می رسانم و وقتی وارد آپارتمانم می شوم اول به نیکا سر می زنم و بعد هم دوش می گیرم .

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و متوجه می شوم که یک پیام از کیان دارم. پیامش را باز می کنم و چشمانم تا آخرین حد باز می شود.

»سلام. فردا حتما با میرزایی هماهنگ کن بلیتای سفرمونو اوکی کنه«

#پارت۱۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آه از نهادم بلند می شـــود. من چطور باید او را در این ســـفر همراهی می کردم و هویتم را هم مخفی نگه می داشتم؟ پاسپورتم را چه می کردم؟ کارم تمام بود؟

روی تخت می افتم و سرم را به تشک تخت می کوبم:

-لعنت بهش... لعنت لعنت!

-صبح بخیر...

-هین!

شوکه به علیرضایی که کنار چای ساز بود نگاه می کنم و دستم را روی قلبم می گذارم. این ساعت صبح اینجا چکار می کرد؟

کی آمده بود که من نفهمیدم... یا سوال بهتر اینکه اصلا رفته بود؟

-تو خونه زندگی نداری؟

نیشـــش را باز می کند و پشـــت به من مشـــغول چای ریختن می شود.

-بریزم برات؟

نگاهی به کت و شـــلوار اتو کشـــیده اش می کنم و کم مانده تا فکم روی زمین بیفتد. یک خط رویش نبود !

لباسی نبود که برای بار دوم پوشیده شده باشد. شبیه به لباسی بود که همین حالا از اتوشویی آمده باشد !

روی صندلی می نشیند و من دست به سینه مقابلش می ایستم.

-بسلامتی هم خونه شدیم؟ ساک بستی اومدی یا کلا اسباب کشی کردی؟

من کاملا جدی و حتی کلافه و حرصی جملاتم را ادا کردم و طبیعتا علیرضا نباید خرخر کنان بخندد و بی توجه به من در گوشی اش سر ببرد !

-جیغ جیغ نکن سر صبحی بچه م خوابه... بیدار میشه!

بچه ای که می گفت سی و اندی سن داشت و چند روز بود که سرکارش نرفته بود! بند ربدوشامبرم را با حرص محکم می کنم و غرغرکنان به سمت یخچال می روم تا برای صبحانه چیزی پیدا کنم .

-من اون دوســـت دختر بی عقلتو به زور دارم تحمل می کنم. تو رو کجای دلم بذارم؟

یک لیوان آب پرتقال برای خودم می ریزم و با یک تست بیات شـــده شروع به خوردن می کنم. دلم قار و قور می کند هوس صـــبحانه ی مفصـــل تری دارد اما وقتش را ندارم!

#پارت۱۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

علیرضا از جایش بلند می شود و گوشی اش را به طرف من می گیرد.

-دوس دخترم نیســـت. خانوممه. ما رو هم زیاد قرار نیست تحمل کنی. قشنگه؟

نگاهم به صفحه ی گوشی داخل دستش کشیده می شود و با دیدن تصویر حلقه ی تک نگین برای لحظه ای نفسم بند می آید .

با رضـــایت به نیش بازش نگاه می کنم و او ابرو بالا می اندازد .

-چطوره؟

جایش بود که دســـتی روی شـــانه اش بگذارم و تبریک بگویم که بالاخره اراده کرد تا خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد؟

-خوشحالم براتون !

بودم! مهم نبود مادرش نمی توانست با انتخابشان کنار بیاید. این زندگی آن ها بود. علیرضا و نیکا بدون هم یک ویرانه بودند .

لیوان خالی دستم را داخل ظرفشویی قرار می دهم و او می پرسد:

-به نظرت خوشش میاد؟

باید می گفتم که اگر حلقه ی حلبی روی پپسی را هم به نیکا می داد او با سر می پذیرفت؟

نه اگر من دوست نیکا به حساب می آیم و قطعا نه اگر سرم را روی بدنم می خواهم!

-به نظرم قشنگه... اما نیکا ترجیح می ده خودش حلقه شو انتخاب کنه.

حین خروج از آشپزخانه همانطور که پشت به او بودم هشدار می دهد:

-چیزی بهش نگیا... می خوام سورپرایزش کنم!

با چند بار بالا پایین کردن سرم تائید می کنم تا خیالش را راحت کنم.

-من چیزی نشنیدم!

خیالش را راحت می کنم نه برای اینکه او از من قول خواست، برای اینکه شادی این سورپرایز زیبایی که داشت برای او تدارک می دید را حق نیکا می دانم.

#پارت۱۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به شرکت می روم و تا تایم نهار بی وقفه کار می کنم. وقتی برای استراحت سری به اینستاگرام می زنم با دیدن عکس های مشترک تی و نیلوفر لبخندم پهن می شود.

تی به اســـتقبالش رفته بود و تمام لحظات ورود و دیدارشان را در فرودگاه فیلم گرفته بود .

مشغول دیدنش بودم که پیامی بالای صفحه ام از کیان آمد. بازش می کنم.

»به میزرایی گفتی شاید نتونی بیای«!

لب پایینم را به داخل دهانم می کشـــم و با اســـترس به پیامش نگاه می کنم. نه جمله اش پرســـشی_ بود و نه توضیح خواسته بود! الان باید چه جوابی می دادم؟

»حضور من لازمه؟«

پیام را برایش ارســـال می کنم و دو دقیقه تمام منتظر جواب می مانم تا دوباره آنلاین شـــود و بالای صـــفحه بنویسد "در حال نوشتن "...

»نهار سفارش دادم«.

هم خنده ام می گیرد و هم حرصی می شوم. من اینجا از استرس دستم یخ کرده بود و او خیلی ریلکس نه سوال می پرسد و نه جواب می خواهد و نه جواب می دهد !

الان اینکه بنویسد نهار سفارش داده من باید برداشت کنم که دارد مرا برای نهار دعوت می کند؟

اگر من شیفته بودم بلد بودم به این کیان بی نزاکت یاد بدهم که درخواست نهار از یک خانوم آدابی دارد !

تنها تایپ می کنم:

»نوش جان رئیس«...

ریز ریز می خندم و منتظرش می مانم. پیامم دو تیک خورده و چیزی تایپ نمی کند. مرتیکه ی مغرور از خود راضی!

از صفحه ی چت که خارج می شود می خواهم گوشی را روی میز بگذارم که زنگ می خورد. لبخند می زنم و گوشی رو کنار گوشم قرار می دهم:

-روز بخیر رئیس!

-کسی پیشته؟

#پارت۱۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ابروي بالا می دهم و لبم را می گزم تا خنده ام را کنترل کنم. من به او پیشنهاد دوستی دادم ...

من اول خودمانی خطابش کردم...

من به او گفتم می توانیم رابطه ای فراتر از یک رئیس و کارمند داشته باشیم!

و حالا من داشـــتم با رئیس خطاب کردنش گیجش می کردم.

سـوال اصـلی این بود که چرا بازی با کیان تا این اندازه برایم مفرح بود؟ آزار او چرا تا این اندازه کیفم را کوک می کرد؟

-نه کسی نیست تنهام... چطور مگه؟

گلویش را با سرفه ای صاف می کند و می پرسد:

-نهار خوردی؟

کیان اعتماد با تمام دبدبه و کبکبه اش بلد نبود و نمی داند با دختری که دوست دخترش نباشد، باید چگونه حرف بزند و رفتار کند !

-نه فرصت نکردم...

-نمی خوای بخوری؟

چه چیز دعوت از من آنقدر سخت به نظر می رسید که انجامش نمی داد؟

شـــاید چون بار اولش بود؟ که در تمام عمرش این دخترها بوده اند که از سر و کولش بالا رفته و آویزانش بوده اند که تا این اندازه برایش سخت بود؟

دو طرف نیشـــم را با دو انگشـــت کنترل می کنم تا بازتر نشود و بعد می گویم:

-چرا قطعا منم آدمم گرســـنه می شـــم پس نهارم می خورم.

سـکوت می شـود. چند لحظه ی خیلی کش دار و سنگین... بعد آرام و محکم می گوید:

-نوش جان! وقتتو نگیرم پس...

وای خدایا... این بشر عالی بود. تا این حدش را باور نداشتم! جداً برایش سخت بود که دعوتم برای نهار را به زبان بیاورد!

-می دونی... تو یه دوست افتضاحی!

#پارت۱۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خنده ام را آزاد می کنم و سکوت دوباره اش می گوید که شوکه شده... نفس عمیقی می گیرم و ادامه می دهم:

-تو الان باید از من می خواستی نهار رو پیش تو باشم .

خیلی سریع انگار که این جواب را در آســـتینش نگاه داشته تا به زبانش بیاورد می گوید:

-تو دوست منی! دیت من نیستی دعوتت کنم!

چشمانم گرد می شوند و با بهت می گویم:

-تا حالا دوسته دختر داشتی؟ دوست دختر نه! دوستی که دختر باشه!

-منظورت چیه؟

می توانم بگویم کلافـه شـــده! بیش از این سربـه سر گذاشتنش را صلاح نمی بینم.

از جایم بلند می شـوم و حین اینکه تبلتم را برمی دارم و برای خروج از اتاق آماده می شوم می گویم:

-هیچی... امیدوارم غذایی که ســفارش دادی باب میلم باشه .

تماس را قطع می کنم و خودم را به اتاقش می رسانم.

استرس سفر و فاش شدن هویتم را داشتم، برای نیکا نگرانی ها در دل داشتم، جشن نامزدی شکیب، لباس فرانک، هزاران کار ناتمام و نکرده، اما نمی خواستم به هیچکدامشان فکر کنم .

من شیفته بودم. همیشه کاری را که خواسته ام انجام دادم. اجازه داده ام تا احساساتم سکان همه چیز را به دست بگیرد.

دوستی و وقت گذراندن با کیان الان تنها چیزی بود که با تمام وجودم می خواستم. بیشتر از هرچیز دیگری...

وقتی وارد اتاق می شود او داشت با تلفنش صحبت می کرد. کتش را روی جا لباسی انداخته بود .

کرواتش را آویزان کرده و با یقه ای که دکمه هایش تا روی جلیقه اش باز بود از جایش بلند می شود و به شیفته اشاره می زند که به سمت صندلی های راحتی انتهایی اتاقش برود .

همان جایی که وقتی می خواست از او بابت طراحی های متفاوتش در مسابقه بازخواست کند و توضیح بخواهد نشسته بودند.

#پارت۱۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته با شیطنت روی صندلی که کیان دفعه ی قبل نشسته بود، می نشیند. آرنجش را روی دسته ی صندلی قرار می دهد و وزنش را روی آن می اندازد .

پا روی پا می اندازد و به قامت کیان که پشـــت به او رو به پنجره ایستاده بود خیره می شود. مثل همیشه تمیز و اتوکشیده!

کیان نگاه سـنگینش را حس می کند. برنمی گردد. اجازه می دهد دخترک ارزیابی اش کند. در فکر فرو برود... درباره اش خیالبافی کند!

او استاد بازی با اذهان است! دلش می خواهد او کسی باشد که افکار را مشغول می سازد نه برعکس! بگذار کمی هم که شده بابت فکر مشغول شده اش، تلافی کند .

وقتی تماس را قطع می کند، می چرخد و با دیدن شیفته روی صندلی خودش ابروهایش بالا می روند !

-جای من نشستی!

شـــیفته ابتدا تعجب می کند و بعد تمام صـــورتش به قهقهه می خندد الا لب هایش. و انقباض گونه هایش چیزی نیست که از چشم کیان دور بماند.

چه چیز خنده داری به زبان آورده بود؟ گره ریزی به ابروانش می افتد و شیفته می گوید:

-متاسفم نمی دونستم روی صندلیت عِرق داری!

شـــیفته طوری کف دســـت هایش را روی دســـته های صندلی می گذارد انگار که منتظر است کیان تائید کند و او برخیزد. و کیان طوری نگاهش می کند که به یک موجود ناشناخته!

می داند که دارد با او بازی می کند. کیان اجازه نمی دهد هرگز کسی_ دســتش بیندازد. و چرا از بازی با او بیش از هرچیزی لذت می برد؟

-ندارم !

-اوکی... پس می شینم همینجا. می خوام ببینم از صندلی رئیس اتاق چجوری به نظرم می رسه!

#پارت۱۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان موبایلش را ســایلنت می کند و روی میزش قرار می دهد و به طرف شیفته قدم برمی دارد .

-صندلی رئیس این وره!

و با سر به پشـــت سرش جایی که میز ماهاگونی رنگ و صندلی غول پیکر سیاهش قرار داشت، اشاره می کند.

شـــیفته لبخند ظریفی روی لبش می کشـــد و ابرویی بالا می دهد و چشمکی هم ضمیمه اش می کند.

-اونم به موقعش!

گوشـــه ی لب کیان بالا می رود و تک خندی می زند. دخترک مقابلش گســـتاخ اســـت! اما یک جور ناجوری گستاخی اش هم به دلش می نشیند! شیرین است!

ابتدا به سرویس گوشه ی اتاقش می رود و دست هایش را می شـوید و بعد برمیگردد. روی صـندلی که در ضـلع

کناری اش بود و بار قبل شیفته رویش نشسته بود، می نشیند. کاملا جایشان با هم عوض شده بود.

در می زنند و آقا فیاض آبدارچی شرکت سینی به دست وارد می شود. شیفته با اولین نفسی که می کشد بوی کباب به مشامش می رسد و بینی اش را چین می دهد .

آقا فیاض با دیدن شیفته ای که جای کیان نشسته بود چشمانش تا آخرین حد باز می شود و بلافاصله با ترس به کیان نگاه می کند.

اخم داشـــت اما عصـــبانی نبود. او به جای شـــیفته استرس می گیرد. سینی را روی میز بینشان قرار می دهد. بشـــقاب غذا و ســـالاد هرکدام را مقابلشـــان می‌گذارد و نوشیدنی هایشان را هم کنارش قرار می دهد .

در تمام این مدت مدام زیر زیرکی نگاهش را بین آن دو می چرخاند. انگار انتظار داشت هر آن کیان بابت اینکه جایش را غصب کرده بخروشد !

-با من امری نیست؟

-می تونی بری!

-ممنون آقا فیاض.

#پارت۱۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فیاض می رود و شیفته بدون تعارف بشقاب غذا را کنار می زند و سالاد را جلو می کشد. کیان از اینکه او را انقدر راحت و بی ریا می بیند خوشش می آید.

شیفته بشقابش را به دست می گیرد و می گوید:

-اینجا آشپزخونه داره؟ یعنی آخه غذاها...

می خواست بپرسد چرا توی بشقاب سرو شده که کیان منظورش را متوجه شـــده و میان حرفش می پرد و حین اینکه در صندلی اش جابجا می شود لب می زند:

-از ظرف یکبار مصرـــف خوشـــم نمیاد. غذای منو تو ظرف روحی میارن و توی بشـــقاب سرو میشـــه از نظر بهداشت خیالت راحت باشه.

لبخندش روی لبش پهن می شود و آرام می گوید:

-رئیس تو وسواس داری!

کیان در جایش تکانی می خورد و دســـت از حرکت می کشد و با چشمانی ریز شده می گوید:

-ببخشید؟

شـــیفته نگاهش می کند. سرش را به گردنش نزدیک می کند و مچ گیرانه نگاهش می کند .

-به من گفته بودن حسـاسی... به درسـت انجام شـدن کارا، رو دیســـیپلین کاریت، روی انتخاب پرســـنلی که شـخصـا باهاشـون در ارتباطی، به تمیزی لباسـات و.... اما تو حساس نیستی رئیس، وسواس داری!

کیان ابرویی بالا می دهد. دسـتش را به یقه ی پیراهنش می کشد و ناباورانه لب می زند:

-ندارم !

شیفته با شگفتی بیشتری ادامه می دهد:

-روی صـندلیت عِرق نداری. درواقع جایی که میشـینی برات مهمه چون احســاس کنترل بیشــتری داری... از وقتی روی اون صندلی نشستی صدبار جابجا شدی... تا دسـتتو نشـسـتی نیومدی برای غذا و روی ظرف غذاتم حساسی.

#پارت۱۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به روی خودش نمی آورد. اینکه وســـواس دارد را همه ی نزدیکانش می دانند و به آن واقفند .

فقط فکر نمی کرد که شــیفته آن قدر تیز باشــد که به این زودی متوجهش شود و خوشش نمی آید که به این اعتراف کند.

سرش را تکان می دهد و با اعتماد به نفس زیادی گوشه ی لبش را بالا می دهد و می گوید:

-این که دلم می خواد همه چیز اطرافم یه نظام خاصی داشته باشه، از شلوغی و بی نظمی و کثیفی خوشم نمیاد، به این معنی نیست که وسواس داشته باشم اما خب هرطور می خوای برداشت کن !

شیفته محتوای دهانش را می جود و انگار به کشف جدیدی رسیده باشد انگشت اشاره اش را رو به کیان می گیرد و حین اینکه تند تند می جود چشم هایش را درشت می کند و بعد از اینکه قورت می دهد با ناباوری می گوید:

-از رانندگی هم خوشت نمیاد! چون از شلوغی خیابونا و بی نظم و قانونی رانندگی بقیه خوشت نمیاد! اوه رئیس... تو بدجور وسواس داری !

می گوید و کودکانه و آرام می خندد! هیجان زده بود که توانسته بود یک موضوع شخصی- درباره ی کیان را کشف کند .

دلش می خواست همه چیز را خودش از کیان بپرسد. با او و زندگی اش بیشتر آشنا شود اما می ترسید که کیان هم همان سوال ها را از او بپرسد و آن وقت او مجبور شود چیزهایی را بگوید که نمی خواهد. چیزهایی که منجر به فاش شدن هویتش شود!

و حالا به خاطر همین موضـوع کوچک هیجان زده بود و انگار که به کشف خیلی مهمی رسیده باشد سرخوش است!

کیان با تاســف سر تکان می دهد. وســواس باشــد یا نباشد برایش مهم نیست. اون یک لحظه هم تحمل بی نظمی را نداشت !

ســکوت می کند و چند دقیقه بعد شــیفته برای اینکه سکوت را بشکند می گوید:

-به سوالم جواب ندادی... پرسیدم حضور من لازمه؟ من زیاد شرایطم مساعد نیست. اگر بشه نیام خیلی خوب می شه...

#پارت۱۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان در سکوت آرام لقمه اش را می جود. بعد تنها یک کلمه به لب می آورد .

-لازمه!

شـــیفته هرچه منتظر ادامه می ماند توضـــیحی پشـــت بندش نمی آید .

بشـقابش را روی میز قرار می دهد و توجه کیان را جلب می کند. لبخند می زند و با تند تند پلک زدن می گوید:

-ممنون می شم بیشتر توضیح بدین.

کیان خیلی عادی می پرسد:

-چیو؟

-لزوم حضورمو!

-طراح اول لوتوسی و من به یه ایونت خصـــوصی اما مهم دعوت شدم که سه تا از مشتریای بالقوه ی شرکتم تو اون مراسم حضور دارن. جدا از تجربه یه سفر کاری و آشـــنا شـــدن با ایده ها و تفکرات طراحای مطرح اون ایونت که هرکدوم تو سـبک خودشـون بهترینن و باعث می شـه که ذهنت برای طراحی و تولید کارای این فصـل آماده تر بشه، یه فرصت برای نمایش قدرتمون و جلب رضـایت مشـتریای همیشـگیمونه. تمام سـفر توسـط

ادمین سوشال مدیامون ضبط میشه و استوری وار روی پیج اصلی شرکت برای فالورای مشتاقمون نمایش داده میشه و کلاس کاری شرکت هم حفظ می شه. کافیه یا بازم توضیح بدم بی شمار دلایلمو؟

باید می گفت که به اندازه ی موهای سرش در این ایونت ها، چه به عنوان طراح و چه به عنوان یک میهمان شرکت کرده است؟

می گفت که خیلی هم خوب است که از مد روز دنیا عقب نمانی اما برای شیفته آن قدرها هم فرصت تاپ و ارزنده ای نیست؟

-من چکاره ام این وسط؟

-من، تو و هرکسی_ که همراه ماست با اوت فیت برند خودمون طبق دِرِس کُد مراسم ظاهر می شیم و قدرتمون رو به رخ می کشیم. خصوصا تو با لباسی که طراحی خودت هست ظاهر می شی.

#پارت۱۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

به فکر فرو می رود. کیان نگاهی به غذای دست نخورده اش می کند و لب می زند:

-غذاتو بخور!

نفس عمیقی می گیرد و می گوید:

-ممنون سیر شدم. خوشمزه بود!

کیان اخم در هم کشـــیده تنش را جلو می کشـــد و با دست به غذایش اشاره می زند.

-به غذات دســـتم نزدی! چطور ســـیر شـــدی؟ حتی نخوردی که بگم غذا رو دوست نداشتی! مشکل چیه؟ بخاطر عدم تمایلت به این سفر غذاتو نمی خوری؟

شـــیفته ناباور می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد.

-یهو بگو قهر کردی که نمی خوری! خیر... به خاطر سفر نیست. سالاد خوردم سیر شدم .

کیان اخم غلیظی می کند و بی منظور نگاهش را به هیکل تراشیده ی دخترک که بارها به زیبایی اش در دل اعتراف کرده بود می دوزد و می گوید:

-نیازی به رژیم نداری... بخور غذاتو! من برای همراهی دعوتت کردم نه اینکه من بخورم تو نگاه کنی !

در واقع از کسی که موقع غذا خوردن ادا و اصول داشته باشد خوشش نمی آید. اینکه بخواهد غذا نخورد که گرمی چربی جذب نکند از نظرش مسخره بود و هیچوقت با این مسائل کنار نمی آمد.

شـیفته هم مثل خودش تنش را جلو می کشـد و با تکیه دادن دست هایش به ران پایش با لحن شوخی می گوید:

-در واقع دعوتم نکردی من خودم خودمو دعوت کردم! بعدم رژیم غذایی من با غذایی که گرفتی نمی خونه. رژیم لاغری ندارم! گیاه خوارم... گوشـــت نمی خورم. اما واقعا سیر شدم. سالادش خوشمزه بود.

کیان جا خورده یک نگاه به بشـقابش می کند و آن قدر حس بدی می گیرد که برای چند لحظه زبانش بند می آید.

#پارت۱۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

راست سر جایش می نشیند و نفسش را با هوف بلندی فوت می کند و می گوید:

-متاسفم نمی دونستم. قبلش باید ازت می پرسیدم .

وغذایش را با دســـت به عقب می راند و لب هایش را با دســتمال پاک می کند. شــیفته با دیدن کناره گیری او از غـذایش اخم در هم می کشـــد و با تعجب زیادی می گوید:

-لطفا تو ادامه بده... من اینجوری معذب می شـــم! اینکه نمی دونسـتی من گیاه خوارم تقصـیر تو نیسـت. اصل این دعوت هم به همراهی بود که من از همراهیت لـذت بردم. خـواهش می کـنم ادامـه غـذاتو بخـور! لطفا!...

کیان قلپی آب می خورد و می گوید :

-جداً متاسفم که غذا باب میلت نبود !

بعد از جایش بلند می شــود و حین اینکه لباســش ر در تنش میزان و مرتب می کند می گوید:

-بریم اون سمت؟

شــیفته لحظه ای نگاهش می کند و بعد با تکان دادن سرش تائید می کند. به این فکر می کند که کیان ناراحت شده بود؟ او که کار بدی نکرده بود؟

با رفتنشان به قسمت اداری و فرمالیته اتاق می خواهد دوباره خطوط نامرئی بینشان را پررنگ کند؟

او هم به دنبالش می رود و وقتی کیان کنار میز به سمتش می چرخد و شیفته را در چند قدمی خودش می بیند به صندلی های مقابل میزش اشاره می کند تا تعارف به نشستن کند اما شیفته زبانی روی لب هایش می کشد و می گوید:

-بابت نهار ممنونم. همراهی شما باعث افتخاره رئیس. برگردم سرکارم .

کیان دســـتش را درون جیب شـــلوارش فرو می کند و بـدون اینکـه چیزی در جوابش بگویـد سرش را بـالا می گیرد و از بین چشمان نیمه بازش نگاهش می کند .

شیفته این مود سرد کیان را دوست ندارد. این کیانی که دوباره در جلد رئیس موابانه اش فرو رفته باشـــد و این قدر غریبه به نظر برسد!

#پارت۱۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشتباهی از او سر زده بود؟ سرش را تکان می دهد و اخم ریزی روی ابروهایش می نشنید. به خودش تشر می زند. نباید خودش را سرزنش کند!

این کیان بود که یک آدم مودی بود و بی دلیل رنگ عوض می کرد. نفس عمیقی می گیرد و این بار با آرامش اما لحنی جدی توضیح می دهد:

-من برای اومدن به این ســـفر مشـــکلی ندارم. اما نمی تونم تمام وقت همراهیتون کنم و با اکیپ شـــما بیام. من خودمو به ایونت می رسـونم و بعدش با اولین پرواز برمی‌گردم. این برای شما مسئله ای نداره؟

کیان همانطور جدی و خشک نگاهش می کند. چرا نمی خواست همراهشان برود؟ پرسیدنش حد و حدود بینشان را مخدوش می کرد؟

مطمئنا نه وقتی که هم کارمند شرکتش بود و هم دوستش... حقش بود که بداند!

-مشکلت چیه؟ چرا نمی تونی همراهیمون کنی؟

شـــیفته به این فکر می کند که می تواند تا حدودی از واقعیت زندگی اش وام بگیرد و بهانه تراشی کند .

-نزدیک جشن نامزدی برادرمه و من بهشون قول دادم که تو تمام برنامه ریزی های قبل مراسم کمکشون کنم. ضمن اینکه لباس همسر برادرم رو باید به بهترین شکل آماده کنم. در جریان شرایط نیک... دوستمم که هستی. زیاد روبراه نشـــده هنوز. نمی تونم تو این شرایط برای چند روز تنهاش بذارم .

ترسیده دستانش را مشت می کند. چیزی نمانده که نام نیکا را به زبان بیاورد که به موقع ادامه ی حرفش را خورده بود .

با اســـترس به حالت چهره ی کیان نگاه می کند تا ببیند مشکوک به نظر می رسید یا نه!

کیان لب هایش را به گوشـه ای جمع می کند و سرش را با مکث به نشانه ی موافقت تکان می دهد .

-مشـکلی نیسـت. با میرزایی هماهنگ کن بلیت سـفرت رو...

#پارت۱۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نیازی نیســـت. زمان و مکان دقیق ایونت رو برام بفرست خودمو به موقع می رسونم. قول می دم .

خوشـــحال از اینکه توانســـته بود کیان را قانع کند و همچین خطر را از سر گذرانده، نفس راحتی می کشـــد و با روز بخیری که زمزمه می کند اتاقش را ترک می کند .

کیان به جای خالی که لحظات پیش دخترک آنجا استاده بود خیره مانده است.

کنار این دختر که بود انگار کنترل همه چیز از دستش می رفت... از جمله رفتار و واکنش های خودش !

و این هر زمان دیگری که بود به حد مرگ عصبی اش می کرد. اما حالا درست برعکسش... وقتی کنارش بود انگار همه چیز درست در جای خودش قرار می گرفت !

دختری که به وضوح در مشتش داشت. نزدیکش می شد و او عقب نمی کشید... نزدیک تر می شد!

مثل یک شـــکارچی زیر نظرش می گرفت و خرامان به طعمه اش نزدیک می شـــد... طعمه نزدیکی اش را حس می کرد اما فرار نه !

خوش رقصی- می کرد، حریص تر و گرسـنه ترش می کرد اما سیرابش نه!

و تیر آخر را وقتی شلیک کرد که از او خواست مثل یک دوست کنارش باشد!

به او نزدیک تر از همیشه بایستد و اجازه ی شکارش را نداشته باشد !

کیان این را یک دعوت به بازی می داند! دعوتش را لبیک می گوید! از بازی با او خوشش نمی آید... لذت می برد !

هیچوقت مجبور نشده بود برای تحت تاثیر قرار دادن یک دختر به حرف ها و واکنش هایش فکر کند. اما او که بود هربار فکر می کرد که چه بگوید! چطور رفتار کند که جذبش کند!

این حین اینکه عصبی اش می کرد، برای چالش برانگیز و جذاب بود!

#پارت۱۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

او هیچوقت با هیچ کدام از کارمند هایش رابطه نداشت و نمی گذاشت که کسی از حدش فراتر برود و این برایش یک قانون بود .

هیچ کدام جرات نداشـتند از یک حدی به او نزدیک تر شوند الا این دختر! اما هیچکدام از این ها مهم نبود !

اگر قوانین را خودش وضـع کرده، تنها این دختر اسـت که ارزش شکستنشان را دارد !

رفتارهای او متفاوت بود و دلش می خواهد که اینطور فکر کند که ظاهر به طرزکشـنده ای جذابش در حرص و طمعش برای شکار او تاثیری ندارد !

که آن چشم هایی که با آرایش وحشی و درنده می شوند و وقتی بدون آرایش مقابلش می ایســـتد نفســـش را می گیرند هیچ تاثیری روی او ندارند !

و اصـــلا هم با دیدن چشـــم هایش دلش هوس غرق شـدن در اقیانوس بی انتهایش را ندارد و نمی خواهد که تا عمر دارد نفسش را حرام یک ثانیه بی قید خیره شدن در آن چشم های لعنتی کند!

این ها مهم نبود! این ها جذبش نکرده بودند. فقط و فقط متفاوت بودنش بود که برایش جذاب بود و تازگی داشت. همین و بس!

چمدانم را به دنبالم می کشم و سوار اولین تاکسی- می شوم و آدرس هتلم را می دهم .

گوشی ام را روشن می کنم و سیر پیام های نیکا نگرانم می کند. سریعا پیام ها را باز می کنم.

»رسیدی سریع با من تماس بگیر... پس کجایی؟ ای بابا... پروازت تاخیر داشت مگه؟ ... خدا لعنتت کنه کجایی پس؟ ... یه خبر مهم دارم بهم زنگ بزن«

تماس تصـــویری با او می گیرم و دکمه های پیراهنم را باز می کنم و آن را از تنم خارج می کنم .

یک تاپ ســاده ی ســفید زیرش داشــتم اما در این گرما همین هم اضافی به نظر می رسد.

#پارت۱۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از راننده خواهش می کنم که درجه ی کولرش را کمتر کند تا شاید گرگرفتگی تنم و حالت تهوعم کمتر شود.

-الو؟ شیفته؟ کجایی دختر... رسیدی؟

صـــدای نیکا که می آید گوشی را از کنارم برمی دارم و مقابل صورتم می گیرم .

-آره دارم می رم سمت هتل... چیزی شده؟

سرش را به ســـمت چپ می چرخاند و رو به علیرضـــا احتمالا می گوید:

-یکم آب برام میاری؟

صـدای غرغر علیرضـا در پس زمینه و ریز خندیدن های نیکا را لبخند روی لبم می آورد .

حال نیکای من بعد از روز ها بی قراری خوب بود و این خوشحالم می کرد.

-بگو چی پیدا کردم! داشـــتم پیج لوتوســـو بالا پایین می کردم بعد رفتم تو پیج کیان. چندتا از دوستایی که کیانو اد کرده بودن پیدا کردم. بگو همشون چی استوری کرده بودن؟

کنجکاو بودم که این همه مقدمه چینی و پیام های قطاری اش قرار است به کجا ختم شود. چشمانش از هیجان برق می زد و می گوید:

-همشون استوری تبریک تولد گذاشته بودن فردا تولد کیانه!

خبر شـــوکه کننده ای نبود اما انتظارش را نداشـــتم. با خستگی زیر خنده می زنم و می گویم:

-الان این به من چه؟ این همه پیام پشـــت پیام، کار واجب دارم، مهمه و فلانه... این بود؟ روانی!

بینی اش را کر می دهد و با بدخلقی غر می زند:

-این فاز دوستی و رفاقتی که گرفتی فقط خودت باورش داری! احمق یارو به هیچکس محل ســـگ نمی ذاره،

بعد پیشـنهاد دوسـتی تو رو قبول کرده که بهت نزدیک تر شـه. بینتون کشـش مرگباری هسـت. اون می دونه... توام! اما دلت می خواد خودتو بزنی به اون راه!

واقعا خسـته و کم خواب بودم. تا دیر وقت روی لباس فرانک کار کرده بودم و تمام شب را نخوابیده بودم.

#پارت۱۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین پرواز بـدون قرص خواب بـه هیچ وجـه نمی توانســـتم بخوابم و حالا باید نرســـیده به هتل برای امشب آماده می شدم .

واقعا نیکا بدترین زمان را برای این تراپی های عشـــق و عاشقی انتخاب کرده بود.

-چیم ما؟ بچه های دبیرســـتانی؟ یعنی اونقدر بچه ایم که نتونیم یه رابطه را مدیریت کنیم؟ ولم کن بابا ...

-تی می گه تو انکاریا، من باورم نشـــد! ببین چی بهت میگم... تو یه حرکتی بزن واسه تولدش باقیشو خودش

می ره. اصـلا مگه نمیگی دوسـتین؟ تولد دوسـتته... یه هدیه ای، سورپرایزی، چیزی براش تدارک ببین تا...

بین حرفش می پرم و با غیظ می گویم:

-می شـینین دوتا بی عقل بیکار راجع به زندگی عشـقی من جلسه می گیرین؟

چشم هایش را تنگ می کند و می توپد:

-تو زندگی عشـــقی داری آخه؟ تو یه ســـینگل به گور بدبختی که از بس رو همه یه ایراد گذاشـتی دیگه سـگم طرفت نمیاد! اصلا چرا من حرص تو رو می خورم؟

به حرص خوردن هـایش می خنـدم و بـا سرخوشی می گویم:

-دقیقـا بـه تو چـه کـه حرص منو می خوری...؟ منم همینو میگم...

-آره دقیقا... به من چه که تو می خوای تا آخر عمرت تنها باشی و تنها بمیری؟ فقط بدون، من شـــوهر کنم

دیگه با تو ســـینگل بدبخت رفت و آمد نمی کنما... از الان بگم!

قهقهه می زنم و حین اینکه نگاهی به اطرافم می کنم، متوجه می شـــوم که به هتل نزدیکم و با خنده رو به صفحه ی گوشی می گویم:

-ببین تو شـــوهر کن... من قول می دم خودم از زندگیم خطت بزنم. بذار ببینیم کی انقدر کله شـو خر گاز گرفته که برای یه عمر تو رو بخواد! من رســـیدم بعدا بهت زنگ می زنم.

دهان کج می کند و می خواهد فحش و دری وری هایش را ادامه بدهد که تماس را قطع می کنم.

اتاقم را چک این می کنم و از پیش خدمتی که تا اتاق همراهی ام می کند می خواهم تا لباســـم را ببرد و بخار بدهد.

#پارت۱۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

یک دوش مفصل می گیرم و ساعتم را برای دو ساعت دیگر کوک می کنم و می خوابم .

وقتی بیدار می شـــوم و گوشی ام را چک می کنم پیام منشی.کیان، مژگان را می بینم که پرسیده بود رسیده ام یا نه .

از من خواســـته بود محل اقامتم را بداند که ماشـــین برایم بفرســـتند و من برای اطمینان از اینکه چیزی لو نرود می گویم که خودم می آیم .

مژگان گفته بود که تم مراسم به انتخاب میزبان سیاه و سفید بود که انتخاب این تم در گرامیداشت یکی از بزرگترین طراحانشان بود که در تمام طراحی هایش از این دو رنگ استفاده می کرد و چند ماه پیش فوت کرده بود.

موهایم را با توجه به مدل لباسم که در قسمت یقه ساده بود تصمیم می گیرم باز بگذارم. سشوار می کشم و با حالت دهنده به آن حالت می دهم.

لباسم مشکی و بلند بود که بالا تنه اش دو بند نازک و یک کاپ خوش حالت روی سینه داشت و بعد ساده تا روی مچ پا بلند بود .

لباس تا روی ران پای راستم چاک داشت و در کل فرم دامن راسته ی تنگ بود و فون نمی شد.

همین باعث می شـــد که هنگام حرکت چاک دامن باز شود من برای این یک صندل پاشنه دار ساده و شیک مشکی انتخاب کرده بود.

کیان گفته بود که من نماینده لوتوس هستم و لباسم باید یکی از طراحی های خودم باشـــد. و من تصـــمیم گرفته بودم که یکی از ساده ترین لباس هایم را انتخاب کنم .

هدفی داشـــتم. می خواســـتم با این کار توجهات را به جزئیات اصـــلی معطوف کنم. الگو ســـازی و برش و دوخت لباس...

اینکه یک مدل شـــلوغ و پرکار انتخاب کنی و بعضـــا بخواهی معایب کارت را با آن بپوشـانی نشـان از ضـعف دارد. من می خواســـتم قدرت و ظرافت را در کنار هم نمایش بدهم .

لوسیون براق کننده ی بدن را به تمام پوستم می مالم و وقتی آرایشم تکمیل شد لباس را می پوشم.

#پارت۱۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عطرم را از روی میز برمی دارم و صدای کیان در سرم می پیچید. وقتی با صدای گیرایش اسم عطرم را گفت و من بدون اینکه چیزی بگویم ترکش کرده بودم .

چند پاف به گردنم می زنم و با انداختن گوشـــواره های ظریفم راضی می شـوم و با رسـپشـن تماس می گیرم و می خواهم که ماشین را آماده کنند.

یک شـــال ســـفید زیبا که با پارچه ی لباســـم همخوانی داشت را برای تکمیل استایلم روی آرنجم می اندازم و با برداشتن کیف کلاچ ورنی ام هتل را ترک می کنم.

ســوار اتومبیل اجاره ای می شــوم و به کمک گوگل مپ بـه محلی کـه قرار بود ایونـت در آن برگزار شـــود می رسم .

اتومبیل را به دربان می سپارم و از فرش قرمز ی که روی پله های بی شمار مقابل تالار بزرگ بود عبور می کنم .

همانطور که کیان گفته بود یک ایونت خصوصی بود و خبری از خبرنگار و عکاس نبود.

با گوشی بارکد کارت دعوتم را به دربان ورودی نشـــان می دهم و با کمک یک خانوم به ســـمت آســـانســـور راهنمایی می شوم .

آسانسور به طبقه پایین می رود و وقتی در باز می شود صـــدای موزیک و همهمه اولین چیزی بود که به استقبالم آمد .

نگاه چند نفری به سمتم کشیده شد و من شالم را به پیشخدمتی که جلو آمد سپردم .

سالن باشکوه و زیبایی بود. ستون های بزرگ و سنگی اش، لوستر های عظیم و سقف بلندش حس شکوه و تفاخر به آدم منتقل می کرد.

جمعیت زیادی در سالن بود که همه دور میزهای گرد در جای جای سالن جمع شده بودند و مشغول نوشیدن و خوش و بش بودند.

موســـیقی ملایم و گوش نوازی در حـال پخش بود و هنوز قسـمت ران وی تاریک بود و برنامه ی اصـلیشـان شروع نشده بود .

-نیکا جان؟ نیکا؟

#پارت۱۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به طرف صـــدای مژگان می چرخم و وقتی او را در حال آمدن به طرف خودم می بینم راه باقیمانده را من به سمتش می روم .

-اومدی؟ شـــانس آوردی دیدمت چرا زنگ نزدی وقتی رسیدی؟ بیا از این طرف بریم عزیزم ...

-آره واقعا... شما خیلی وقته رسیدین؟

-یه نیم ساعتی میشه... ولی نگران نباش دیر نکردی. ما با هم از هتل راه افتادیم. رئیس یه بار سراغتو گرفت وقتی گفتم که داری میای خیالش راحت شد. در ضمن خیلی زیبا شدی عزیزم ...

حین گفتن جملـه ی آخرش لحظـه ای سرش را برمی گرداند و با لبخند زیبایش دلم را گرم می کند. من هم متقابلا از زیبایی اش تعریف می کنم.

هنوز به میز اکیپمان نرسیده بودیم که کیان را مشغول صحبت با یک خانوم و آقا می بینم .

یک تاکسـیدو مشـکی پوشـیده بود که به زیبایی در تنش نشسته بود.

نیم رخش را می دیدم اما به وضوح ریتم ضربان قلبم را عوض می کند.

دیدن کیان در حالی که هنوز حتی نزدیکش هم نبودم و او فقط یک دوست محسوب می شد نباید تا این اندازه رویم تاثیر داشته باشد !

حرف های نیکا در سرم تکرار می شود و اعصابم را به بازی می گیرد.

-اینم از نیکا جان...

مردی که پشت به من ایستاده بود اول می چرخد و من با دیدن عقیل متعجب می شوم.

اصـــلا انتظار نداشـــتم اینجا ببینمش. او هم با دیدنم ابرویی بالا می دهد و جامش را روی میز قرار می دهد و کامل به سمتم می چرخد .

-به به ببین کی اینجاست...

خشک نگاهش می کنم و اول با امیرعلی، دستیار و همه کاره ی کیان که همیشه و همه جا همراهش بود دست می دهم و بعد رو به عقیل به تکان دادن سر اکتفا می کنم.

#پارت۱۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با چهره ای عادی سرش را برایم تکان داد و به صحبت هایش با آن مرد ادامه داد .

این همان مردی بود که نیک می گفت خواسته با قبول پیشـــنهادم به من نزدیک باشـــد و کشـــش دیوانه وار بینمان او را هم آلوده کرده است؟

این مرد در حالی که مرا با ظاهری کاملا متفاوت از همیشـــه دیده، لحظه ای طولانی تر از یک رئیس به کارمندش نگاهم نکرد !

-بیا کنار من وایسا تو رو خدا... تو جمع آقایون حوصلم سر رفت .

کنار مژگان می ایســـتم. هم منشی_ کیان بود و هم به عنوان کارشـــناس ســـوشـــال مدیای شرکت در ســـفرها همراهی اش می کرد. لبخنـدی بـه رویش می زنم و می گویم:

-چیزی تا شروع شـــو نمونده. طبق برنامه ای که توی دعوتنامه ذکر کردن تو کمتر از ده دقیقه دیگه برنامه شون شروع می شه.

-سـتاره شـدی نیکا خانوم... من جویای احوالتون بودم از کیان .

این را عقیلی می پرسـد که جایش را با امیرعلی عوض می کند تا کنار من بایستد .

و این مرد با تمام طناب پرت کردن هایش به هیچ وجه حس بدی به من نمی دهد. من خیلی خوب انرژی آدم ها را دریافت می کردم. عقیل شیطنت داشت اما هیز و وقیح نبود.

نمی دانم به چه دلیل دلش می خواســـت ادایش را دربیاورد!

-لطف دارین شما جناب .

می گویم و قلپی از آبمیوه ام را می نوشـــم. ابرویی بالا می دهد و تذکر می دهد.

-عقیل!

به تکان دادن سر اکتفا می کنم و چیزی نمی گویم. کیان بدون اینکه لحظه ای حتی به ســـمت ما بچرخد با انگلیسی سلیس و روانی داشت همچنان با آن دو خانوم و آقا صحبت می کرد.

#پارت۱۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حتی برای بار دومی هم به سـمتم نچرخید تا نگاهم کند و من چرا انقدر بد دلم می خواســت که او نگاهم کند و من رضایت را از نگاهش بخوانم؟

عقیل اجازه ی اینکه در افکارم غرق شـــوم را نداد و ادامه داد:

-کی رسیدین؟ پروازت راحت بود؟

-حدودا ساعت دوازده ظهر بود که رسیدم. پرواز خوب بود من خوب نبودم ...

انتهایش لبخندی هم می زنم و شـــانه ای بالا می اندازم. تصمیم دارم که با سرگرم کردن خودم مغزم را از اضافه کاری بازدارم .

صـــحبت با عقیل و مژگان می توانســـت کمک کننده باشد.

هر دویشـــان با تعجب نگاهم می کنند و مژگان پیش دستی می کند و حدس می زند:

-فوبیای پرواز و ارتفاع و... اینا داری؟

سرم را تکان می دهم و با لبخند اعتراف می کنم.

-یه همچین چیزایی... فرض کن تمام طول سـفر دسـته های صندلیمو فشار می دم و مثل مجسمه به صندلیم

می چسبم و به هرچی که اعتقاد دارم و ندارم التماس می کنم که اینجوری نمیرم و سالم برسم .

عقیل با صدای بلندی می خندد و میگوید:

-خیلی خوبی... چه قشـنگ اعترافم می کنه خودش. اما می دونی چیه؟ تقصـیر تو نیسـت... تو همسـفر خوب نداشتی که حواستو پرت کنه.

و بعد ابروپی بالا می دهد و با چانه به خودش اشـاره می کند. می خندم و با لحن شوخی می پرسم:

-حتما اون همسفر خوب شمایی!

گوشه ی چشمانش چین می خورد و حین اینکه دستش را داخل جیبش می برد تا ژســـت مغرورانه ای به خود بگیرد می گوید:

-معلومه که منم... و اینکه منو شـــما یه بار با هم صادقانه صحبت کردیم و من گرفتم که به اون شکل آشنایی ممکن نیست... یه شکل دیگه شو هم امتحان نکنیم یعنی...؟

#پارت۱۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این بار من می خندم. آن قدر بامزه حرف های خودم را برایم تکرار کرد که نتوانستم نخندم.

اینکه می گفت می دانم که پیشـــنهادم را رد کرده ای و من اصراری ندارم باعث می شـد که بیشـتر از او خوشـم بیاید .

مژگان با کنجکاو نگاهش را بین ما می گرداند و من سری به نشانه ی تاسف برای عقیل شیطان تکان می دهم .

-چی انقدر خنده داره؟

به سمت کیان می چرخم و او با نگاهش داشت عقیل را بازجویی می کرد .

پیش از اینکه جوابی بدهد نور سالن کم می شود و موزیک تند تری پخش می شود. جمعیت به سمت صندلی هایی که دور رانوی چیده بودند حرکت می کنند .

ما هم به آن طرف راه می افتیم و روی صـندلی هایی که برای ما رزرو شده بود می نشینیم. عقیل سمت راست و کیان سمت چپم بودند .

عقیل کمی به سـمت من خم می شـود تا با کیان طرف صحبت شود.

-می دونستی فوبیای پرواز داره این بنده خدا؟ قرار شده من برگشـتنی باهاش بیام نترسـه... تو یه همسـفر دیگه پیدا کن برای خودت!

کیان با بهت و کمی اخم به من نگاه می کند و می گوید:

-راست میگه نیکا؟ اذیت شدی؟

در لحظه قلبم از ضربان می افتد! ســـینه ام از حجم هوایی که به یکباره گرفتم پر شـــد و خیره به لب هایش نگاه می کنم .

دهانم طعم زهر می گیرد و حس می کنم که مواد مذاب روی سرم ریختند .

چرا شـنیدن اسـم نیکا از زبان کیان تا این اندازه سـنگین بود؟ حس مزخرفی داشت .

می خواســتم گوش هایم را بگیرم مبادا که یکبار دیگر او با نامی غیر از نام خودم مرا تطاب کند!

#پارت۱۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یا دســـت بیندازم روی حافظه ام و آن قســـمتی که صدای او را برایم تکرار می کرد را پاک کنم .

یا مشـتی روی قلبم که مرا به دوروپی و دروغگویی متهم می کرد بکوبم ساکتش کنم.

-نیکا؟

-خوبم... یعنی نه... اذیت نشدم. نگران نباش!

خوبم فقط دیگر مرا با این اســـم خطاب نکن. مرا یا شیفته خطاب کن با برای همیشه نادیده ام بگیر.

سری تکان می دهد وشروع به صـحبت درباره ی میزبان و فضای این ایونت می کند و برایم توضیح می دهد.

برنامه شروع می شـــود و من چیزی از آن نمی فهمم. تمام ذهن من درگیر نت به نت آوای خارج شـــده از دهان او بود.

شـنیدن نام شـیفته را از دهانش تصـور می کنم. بالا و پایین صـــدایش... آکســـان هایش روی حروف و لحن کلامش...

چرا انقدر حالم بد بود و از خودم بدم می آمد؟ چرا تا این لحظه این قدر از دروغ گفتن به او پشیمان و خجالت زده نبودم؟ و حالا چه چیزی فرق کرده بود؟

چیزی از برنامه و لباس ها و اجرا نمی فهمم. وقتی صدای تشویق حضار بلند می شود همه از جایشان بلند می شوند من هم به دنبالشان به راه می افتم .

دوباره کنار میزمان جمع می شویم و کیان با چند نفری مشغول صحبت می شود و کاملا مشخص بود که جلب رضایتشان چقدر برایش مهم بود. هراز گاهی

طرف صحبتشان می شوم که با کوتاه ترین و کامل ترین جوابی که در آستینم دارم پاسخ می دهم .

نگاه های مشـــکوک کیان مضـــطربم می کند و وقتی می بینم که مســیر صــحبت هایشــان از مســائل کاری دور شـــده، از جمع عذرخواهی می کنم و به طرف سرویس به راه می افتم .

آب خنک به گردنم می پاشـــم و در آینه به خودم نگاه می کنم. خود را زیبا نمی بینم. شـــبیه به جادوگرها و عفریته های مکاره و پر دوز و کلک به نظر می آیم .

بوی دروغ و خیانت همیشـــه آزارم می دهد. حالا منبع این بو را از خودم پیدا می کنم!

#پارت۱۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـــم هایم را می بندم و به این فکر می کنم که دروغ من چیزی را در زندگی کیان قرار نیســـت تغییر دهد! شیفته یا نیکا بودن من برای کیان فرقی ندارد !

با این توجیه نگاه از فرشته ی روی شانه ی راستم می گیرم و راه چپ را پیش می گیرم و بیرون می روم. جمعیت را رد می کنم که شخصی صدایم می کند.

-خدای من شیفته! خودتی؟

چشمانم گرد می شوند و به عقب می چرخم و به آنی در آغوش فریال فرو می روم.

-نمی دونستم که توام اینجایی. دو شب پیش با شکیب و فران تو یه مهمونی دور هم بودیم چیزی نگفتن !

آب دهانم را قورت می دهم و با چشـــم دنبال کیان می گردم. به همین زودی نابود شدم؟

-اونا... یعنی اون موقع نمی دونستن! یهویی شد.

لبخندی می زند و دسـتم را بین دسـتش می فشـارد و با لحن مهربانی می گوید:

-خیلی وقته ندیدمت... همیشـه جویای احوالت بودم. خیلی بی معرفتی به خدا... کی برگشـــتی ایران؟ شـــکیب گفـت برگشـــتی امـا هیچوقـت نیومـدی دورهمیـا ببینیمت... فردادم خیلی مشتاق دیدنت بود !

فرصت اینکه شنیدن نامش را از زبان فریال هضم کنم پیدا نمی کنم که صدایی شبیه به او را از پشت سرم می شنوم.

-سلام!...

نه... فرداد نه! نه! او نباشد !

-ببین کی اینجاست !

نمی خواهم باور کنم که فرداد اینجاســـت! به محض لمس بازویم توســط دســت او چنان گردابی در وجودم اتفاق می افتد که کافی ســـت خودم را رها کنم تا به باد بروم !

-فرداد !

فقط توانســـتم نامش را بر لب بیاورم. که هم باور کنم تا این اندازه بدشـانسـم و او حالا مقابلم ایسـتاده و هم به خاطر سـکوت و بهتم به ضـعف شـدید درونم پی نبرد.

#پارت۱۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جـان می کنم تـا خودم را عـادی نشـــان دهم... روی صورت خوش ترکیب و شیطان صفتش بالا نیاورم !

مقابلم ایســتاده... خبرش را داشــتم، که حالا یک مدل بین المللی شــده و از آن وقت ها خیلی موفق تر شــده اسـت. موهایش با حالت فریبنده ای دور گردنش بود و هنوز همان لبخند سحرانگیز را دارد.

اما تنها حسی- که به من دست می دهد انزجار است. تمام پوست تنم از نفرت دون دون می شود. دلم می خواهد پوستی که زیر آتش نگاه هیز و وقیح او باشد را بکنم و دور بیندازم!

و انگار که همین برای زمین زدنم کافی نباشد، دستم را می گیرد و پیش از اینکه بتوانم واکنشی- نشان دهم خم می شود و بوسه ی نرمی پشت دستم می کارد !

به خودم می آیم و دستم را از دستش بیرون می کشم. نیشخندش زهر به جانم می ریزد .

-مثل همیشـــه زیباییت خیره کننده ســـت شـــیفته! خاطرات زیادی رو یادم میاره! خاطراتی که...

نگاهش به بالا تغییر جهت می دهد و دســتی روی کمرم می نشــیند. صــدای کیان را که می شــنوم کم مانده که پاهایم زیرم را خالی کنند.

-دیر اومدی... طوری شده؟

قلبم توی دهانم می زند و سـنگینی دنیا را روی سـینه ام حس می کنم.

با وحشـــت سر بالا می کنم به چشـــمان کیان نگاه می کنم. چشـمانش سرد و نگاهش خشـک و بیگانه بود با من !

با تمام وجودم دلم می خواســـت کیان همه چیز را می دانست و همین حالا با نگاهی پردرد می نالیدم که همین یکبار مرا از مقابل چشمان این شیطان پنهان کن!...

پاهایم ضـــعف دارند و جان از تنم رفته... مرا ببر... از این مخمصه نجاتم بده !

-معرفی نمی کنی شیف...

#پارت۱۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در ثانیه به ســـمت فریال می چرخم و پیش از اینکه اسمم را کامل خطاب کند می گویم:

-خیلی خوشحال شدم از دیدنت فریال جان. من باید برم ...

دستم را درون دست گرم کیان فرو می برم. انگشتانش را با تمام توانم قفل انگشتانش می کنم و نگاه گریزان و مردمک های لرزانم را به او می دوزم.

تعجب و بهت را از نگاهش می خوانم اما قفل دستانمان را باز نمی کند. محکم ترش می کند. نمی دانم چه از نگاهم خوانده بود که جلو آمده و دخالت کرده بود.

که شاید حال زارم را از دور دیده و حس کرده است. و حتی همین حالا هم التماس نگاهم را می خواند که دستم را می کشد و مرا از آن جا می برد.

کجایش مهم نبود! خدا می داند که نبود !

پشت سرم را نگاه نمی کنم. مهم نیست که فریال و فرداد به گوش شکیب برسانند. فقط باید بروم...

زیر نگاه آن ابلیس انسان نما نباشم! مرا لمس نکند... مرا زیبا خطاب نکند! خاطرات کثیفمان را به یادم نیاورد... اصلا نباشد... مقابل من نباشد!

از راهروی انتهای سالن وارد راه پله ی مخفی می شود. از پشت تالار سر در می آوریم و کیان به سمت یک کروک مشکی که کمی دور تر از آن جا پارک شده بود می رود .

صدای تق تق کفش هایم در گوشم اکو می شود و بیشتر اعصابم به هم می ریزد.

به ماشینش می رسیم و من سوار شده و نمی پرسم که کجا می رویم. که آدم هایی که پشت سر گذاشته ایم چه می شوند.

به راه می افتد و سرعت که بالاتر می رود تنم یخ و یخ تر می شود. داشتم می لرزیدم اما می خواستم که هرچه زودتر از آن جا دور شوم .

دســـتانم را دور خودم حلقه می کنم و کمبود شـــالم را عجیب حس می کنم. از خودم خجالت می کشـــم. دلم نمی خواست در این حال کیان کنارم باشد.

#پارت۱۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چرا باید در بدترین لحظاتم پیدایش شـــود؟ بغض می کنم. از احساس ضعفم متنفرم !

-من یه تاکسی_ می گیرم میرم هتل... توام برگرد پیش بقیه. ببخشـــید اینطوری شـــد. یه جا همین نزدیکا منو پیاده کن...

حین گفتن جملاتم دنـدان هـایم بـه هم می خورد. نیم نگاهی به طرفم می اندازد و دکمه ی بسـتن سـقف را می زند. کنار می زند و متعجب به خیابان خالی دورم نگاهم می کنم. اینجا می خواست پیاده ام کند؟

آب دهانم را قورت می دهم و به سمتش می چرخم و او مشغول در آوردن کتش می شود.

بعد دستش را پشت کمرم می برد و من همچون یک عروسک کوکی کاری که می خواهد را انجام می دهم. کتش را می پوشم با عطر مسحور کننده اش احاطه می شوم .

-می خوای ببرمت هتل؟ یا بریم یه دور بزنیم؟

ته حرفش یک چشـــمک جذابی هم می زند که نه تنها دلم را می لرزاند، لرز بدنم را هم کم می کند. لبخند می زنم و بدون اینکه به تمنای دلم گوش بدهم، می گویم:

-واقعا ازت ممنونم کیان... الان بهترم. می تونیم با هم برگردیم من با ماشـــین خودم برگردم توام بری به بقیه شبت برسی.

ابروي بالا می اندازد و حین اینکه فرمان را می چرخاند و از پارک بیرون می آید غر می زند:

-بهت نمیاد تعارفی باشی... نباش !

نبودم... خجالت زده بودم. او مسئول حال بد من نبود. نمی خواستم شبش را خراب کنم. .

احساس می کردم یک توضیح به او بدهکارم اما به هیچ عنوان نمی خواستم از گذشته ام چیزی بداند!

-من واقعا نمی دونم چرا پیش تو اینجوری میشه... انگار دردسر دنبالم می کنه وقتی پیش توام یقه مو می گیره... اما برای من؟ هر دوبارش سر رسیدنت مثل یه معجزه بود .

می خندم تا تلخی کلامم را بگیرم.

#پارت۱۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبه های کتش را می گیرم و بیشتر خودم را در آن آرامش بی نظیر دفن می کنم. ادامه می دهم:

-هر دوبار چه وقتی موقع حال بد دوستم سر رسیدی چه الان دست خودم نبود که اونجـ...

بین حرفم می پرد و با اخم ریز و لحن آقامنشـــانه و جنتلمن گونه ای لب می زند:

-من ازت توضـیح نخواسـتم. هرکی جای من بود همین کارو می کرد. چیزی نبود. صحبتشو نکن!

بار قبل هم همین را گفته بود. انگار این اخلاقش بد که کارهای خوب خودش را کوچک بشـــمارد و کم ارزش جلوه دهد .

به یاد حرف های ظهر نیکا می افتم که می گفت تولدش است و من در حد خودمان و رابطه ای که بینمان است نمی دیدم که این لحظه ی خصوصی اش را با او شریک شوم.

ولی حالا؟ لبخندم کش می آید و تحت تاثیر آرامشی که کنارش داشتم روی صندلی ام جابجا می شوم و کمی به سمتش مایل می شوم .

گونه ام را به پشتی صندلی تکیه می دهم و با شیفتگی نگاهش می کنم .

-برای من خیلی بود. من آدمای زیادی تو زندگیم نیستن که بتونم روشون حساب کنم. از انگشتای یه دستم کمترن... اما خیلی بهشون وابسته ام و هرکاری براشون می کنم. غیر از اونا از هیچکس دیگه انتظار ندارم به دادم برسن .

چند لحظه سکوت می کند و بعد آرام نگاهش را به من می دوزد و می پرسد:

-اگه شرایط برعکس بود تو برای من این کارو نمی کردی؟

می کردم... چون تو کیان بودی! دوســت بچگی هایم... با دیدنت دنیا دنیا حس خوب می گیرم. هیچگاه نمی توانم دستی که به سویم دراز می کنی را رد کنم .

اما من برای تو شیفته نبودم... هیچکس نبودم !

-می کردم ...

-منم طرفمو می شــناســم دیگه... به من گفتی دوســتم باش منم دارم تلاش می کنم امتحانش کنم. شـــاید یه روز به خودت اومدی دیدی کمک اون آدمایی که از انگشتای یه دستت هم کمترنو نخوای... چون دلت می

خواد اونی که سر بزنگاه به دادت می رســـه کیان اعتماد باشه!

#پارت۱۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می خندم... آزاد و رها... نوعی اعتماد به نفس و ژســت از خود راضی داشت که مرا به خنده واداشت .

دل به دل شوخی اش می دهم و با لحن شیطنت آمیزی می گویم:

-تو دلت می خواد که اینجوری بشه اما نمیشه... بهت قول می دم نمیشه جناب کیان اعتماد !

لبخند یک وری جذابی روی لب هایش می کشـــد و چشمانش را مدام بین من و جاده می چرخاند.

پلک هایش را با نخوت خاصی باز و بسته می کرد. یقه ی کتش را با دستم بالاتر می آورم. دلم می خواست به او نزدیک تر باشم .

این آرامش اعتیاد آوری که کنارش داشـــتم را بیشـــتر و نزدیک تر می خواستم .

می خواستم ساعت ها در همین حال با او در این کشور غریـب خیـابـان هـا را متر کنیم و من از همین زاویـه نگاهش کنم .

هر ذره ی صورتش را به خاطر بسپارم... می توانم سال های سال کشفش کنم و خسته نشوم !

-من که میگم تو همین الانشم از دست رفتی!

دوباره می خندم و او ادامه می دهد:

-جدی میگم یه نگاه به خودت بکن؟ مثل عاشـــقا نگام می کنی !

حین خنده بینی ام را چین می دهم و با تمســـخر سرم را به نشانه ی تائیدش تکان می دهم .

خوب می دانم که سعی داشت حواسم را پرت کند. به فرداد فکر نکنم، به لحظات سختی که تجربه کردم، به ضعفی که نمی خواستم از من ببیند و دید، و می خواست که انقدر معذب نباشم.

تلاشش تا حدودی موفقیت آمیز بود و من ممنونش بودم !

یک ساعتی در خیابان می چرخد و بعد آدرس هتلم را می پرسد و مقابل هتل که می رسیم ماشین را خاموش می کند .

پیاده می شود و ماشین را دور می زند و در را برایم باز می کند.

#پارت۱۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتش را جلو می آورد و مثل یک جنتلمن واقعی که هست کمک می کند تا پیاده شوم .

می خواهم کتش را از تنم در بیاورم که دســـتش را روی لبه های کتش می گذارد و آن ها را روی هم می آورد.

-بذار باشه. بعدا ازت می گیرم .

حـالا نزدیکم بود. خیلی نزدیـک تر از چیزی کـه می خواستم !

آن قدر نزدیک که این رابطه ی دوستی را به پست ترین نقطه ی دنیا بفرسـتم و فاصـله اندک بینمان را من طی کنم !

چشمانش مشتاقانه و دیوانه وار هر جزء صورتم را نگاه می کند!

تمنای نگاهش آن قدر واضح و مبرهن است که نفسم را می برد و کیان هرگز تا به الان این گونه نگاهم نکرده بود!

و من همانی بودم که نزده می رقصـــیدم و این چه نگاه لعنت شده بود که به من داشت؟

نگاهش می کنم آن جاذبه شـــدید بینمان که نیکا می گفت و من تکذیب می کردم درســـت همین حالا باید یقه ام را بگیرد .

که آن همه آدمی که نیکا می گفت هزاران ایراد گذاشـته و نگاهشان نکرده ام، قطعا آه کشیده اند. که یکی از آن ایراد ها در کیان به چشمم نمی آید. چشمم نمی بیند !

سرش را نزدیک آورده... از کی فاصله مان کم شـده نمی دانم...! اگر عقب نکشم... اگر ذره ای، به اندازه ی یک نفس جلو بروم، چه می شـد؟ امشـب چگونه رقم می خورد؟ چشم می بندم...

-برم... برم دیگه...

دستش از روی کتش پایین می افتد. دست و پای شل شـــده ام را جمع می کنم و لعنت به من و این مغز به خواب رفته و این دل سودا زده ی امشبم !

-بابت امشب ممنونم.

سرش را تکان می دهد و همانطور دســـت به جیب پشتش را به ماشین تکیه می دهد. که منتظر مانده اول من این راه را طی کنم .

راهی خلاف جهت او و هرچیزی که دل هردویمان می خواست!

#پارت۱۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند قدمی از او دور می شوم و می ایستم... به سمتش می چرخم .

دست به سینه با همان نگاه داغ و گرسنه داغ بر دلم می گذارد. با چشمانش خط و نشان می کشد... که یک قدم عقب به سمتم بیا و قدم های باقی مانده با من!

-کیان؟

می خواستم تولدش را تبریک بگویم. به او بگویم که دوستی اش برایم با ارزش است و اگر این راه دارم طی

می کنم به خاطر این اسـت که نمی خواهم او را تماما از دست بدهم .

که من به عنوان یک کارمند شـاید فرقی نداشـته باشـد که نیکا باشـم یا شـیفته اما به عنوان یک معشـوقه؟ همه چیز فرق دارد. من نمی توانم انقدر پست باشم .

-شبت خوش!

پشت به او بلندترین قدم های عمرم را برمی دارم. فراری رو به جلو ...

دســـتم هوای به چنگ گرفتن یقه ی لباســـش را نکند، تنم تمنای حبس آغوشش و لب هایم تمنای لب هایش را نداشته باشد !

امشب همان شبی ست که اگر شیفته ی جنون زده از خواب چند ساله اش بیدار شود خرابی به بار می آورد .

ســـال هاســـت که به خواب مرگ رفته آن شـــیفته ی سودا زده... بیدار شود دودمانم را به باد می دهد. بیدار شود ته مانده ی عقل و منطقم را هم خواب می کند .

از آخرین باری که زندگی ام را به فنا داد سال ها گذشته و من از بیدار شدنش می ترسیدم!

کیان را با همه جذابیتی که برایم داشـــت و کشـــش وحشتناکی که بینمان بود ترک کردم .

تبریک هم نگفتم... او لیاقت چیزی بیشتر از یک تبریک خشک و خالی دارد.

فردا هم روز دیگری بود. روزی که می توانم عاقلانه تر فکر کنم و احساسات دیوانه وارم در شرف زنجیر پاره کردن نباشند !

#پارت۱۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-صباح الخیر سیدتی! (صبح به خیر بانو)

آبمیوه ی درون دستش را روی میز بار می گذارد و حین بلند شدن از روی صندلی پایه بلند به سمت عقیل می چرخد .

-صباح الخیر سیدی! (صبح به خیر آقا)

از حاضر جوابی های این دختر خوشش می آمد.

عقیل لبخند جذابی روی لبش می کشد. تیشرت صورتی و شرتک جین آبی روشنش با آن کتانی های طوسی او را کاملا از آن شخصی که همیشه بود فاصله داده بود .

خیلی سرحال تر و بی تکلف تر از همیشــه به چشــم می آمد .

دیشب وقتی پیجش را از طریق پیج کیان پیدا کرده بود، متوجه شده بود که صاحب رستوران است و کار و بار خانوادگی دارند. با اینکه در زمینه کاری متفاوتی فعالیت داشتند اما اکثر جاها با کیان همراهی می کند. حتی وقتی کیان ســفرهای کاری می رود هم او حضــور دارد و این کمی عجیب بود !

-چه کمکی از دستم برمیاد نیکا خانوم؟

دستش را جلو می برد و با عقیل دست می دهد. موهای سشوار کشیده و لختش را با عینکش مشکی اش که بالای سر گذاشته بود، مهار کرده بود.

یک اورال سفید رنگ دکلته با صندل های بند پاشنه دار و یک کیف دستی مدل کتابی پهن مشکی پوشیده بود. چشم نواز و دوست داشتنی به نظر می رسید .

-در واقع کار سختی نیست. ممنونم که قبول کردی کمکم کنی .

لبخندی هم چاشـــنی اش می کند و عقیل با تواضـــع دستش را روی سینه اش می گذارد و لب می زند:

-باعث افتخاره لیدی...

خیالش راحت می شود. دو ساعت دیگر باید خودش را به فرودگاه می رساند تا به پروازش برسد .

نمی توانســت برنامه ی خاصی برای تولد کیان بریزد اما همچین بی تفاوت هم نمی تواند بماند.

به خاطر کیان و دوستی صادقانه اش، به خاطر رفیق بچگی هایش، به خاطر خودش... نمی توانست به تولدش بی اعتنا باشد.

#پارت۱۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مدیر تدارکات هتل نزدیک می شود و شیفته شروع به توضیح دادن می کند ...

کیان با یک حوله دور کمرش حین اینکه با حوله ی کوچک سرش را خشک می کند از حمام خارج می شود و به طرف گوشی روی میز می رود.

گوشی را برمی دارد و سر صدا باعث می شود که دختر خوابیده روی تخت تکانی بخورد و دســـت هایش را با خمیازه ی بلندی بکشد .

کیان بدون اینکه سرش را از روی گوشی بلند کند لب می زند:

-Have to go… you can stay here…go b”ck to sleep.

)من باید برم... تو میتونی بمونی... به بقیه خوابت برس(.

می گوید و مقابل کمد مشغول لباس پوشیدن می شود. شلوارش را می پوشد و دست های دختر از پشت دور کمرش می پیچد و روی شکمش قفل می شود .

-Don’t leave me so soon!

)انقدر زود ترکم نکن 《تنهام نذار》 (

دخترک با طنازی گونه اش را به پشـت برهنه ی بین دو کتفش می مالد و بوسه ای روی آن می کارد. کیان چشم هایش را می بندد .

بی دلیل از وقتی چشـــم باز کرده بود حالش گرفته و کلافه بود.

دیروز برای بار دوم بود که آنجلینا را می دید. یکبار دیگر در یک شوی لباس شب در ترکیه دیده بود .

وقتی از کیان هتل محل اقامتش را پرســـیده بود انتظار نداشـــت که وقتی به هتل می رســـد او را منتظر در لابی ببیند.

دختر زیبا و جذابی بود و کیان حالش بد بود! از تمام احســـاســـاتی که بی موقع در وجودش بیدار می شـــدند باعث می شـــدند که رفتاری از خود نشـــان بدهد که پشیمان شود !

چه مرگش شـــده بود؟ خودش هم می داند که باید دور آن دختری که ابتدا به عنوان کارمند و حالا به عنوان دوستش کنارش داشت یک خط قرمز بکشد !

همه چیز خوب است تا اینکه از یک حدی به او نزدیک تر شـود، تا وقتی اسـیر جادوی چشـمانش شـود، عطر کشنده اش را به مشام نکشد، تا وقتی او با آن لب هایی که شـیطان را به زانو در می آورد، مانند پیشـکشی_ در چند سانتی او نباشد!

#پارت۱۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چه می شـد اگر می بوسـیدش؟ اگر یکبار از آن خط رد می شـد؟ دوتا آدم عاقل و بالغ بودند دیگر؟ از هم

خوششان آمده و چه کسی. می گفت که یک بوسه قرار است چیزی را تغییر دهد؟

دیشـــب... چگونه و با چه قدرتی مقابل هیولایی که درونش بیدار شـده بود ایسـتاد تا او را که همچون یک الهه ی افسـونگری و لوندی داشـت مسـخش می کرد، نبلعید؟ یک لقمه ی چپش نکرد؟

او رفت و آنجلینا آمد... اما لعنت... آنجلینا او نمی شد !

دختری که از پشـــت در آغوشـــش گرفته بود و ســـعی داشت او را بیشتر کنار خودش نگه دارد!...

کفری و کلافه از افکار لعنت شده ای که از دیشب یک لحظه رهایش نکرده بودند دندان رو هم می ساید. نیم خواهد اعصاب داغانش دامان این دختر را بگیرد.

درســـت بود که هیچ رابطه احســـاسی بینشـــان نبود و همه چیز فقط مربوط به یک شـــب بود، اما دلش نمی خواهد با او بدخلقی کند .

دستش را روی گره ی دست های او می گذارد تا او را از خودش دور کند.

Anjelina... I told you...-

)آنجلینا... من بهت گفتم که(...

صدای زنگ در می آید و آنجلینا خوب می داند که کیان چیز خوبی قرار نبود به او بگوید. که قرار بود در همین لحظه همه چیز را بینشان تمام کند.

فوری فاصـله می گیرد و حین اینکه ربدوشـامبرش را از روی صـندلی برمی دارد و روی لباس خواب دوبنده اش می پوشد، می گوید:

-I get it...

)من جواب می دم(

گره ی لباســش را ســفت می کند و در را باز می کند. انتظار سرویس اتاق را داشـت، اما مقابلش یک دختر با کیک کوچکی کف دسـتانش با شـمعی روشـن پشـت در ایستاده بود .

و شـــیفته با حیرت به دختری که مقابل بود می نگرد. چرا به این فکر نکرده بود که ممکن اســـت کیان مهمان داشته باشد؟

#پارت۱۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دهانش باز و بســته می شــود و می خواهد چیزی بگوید که قامت کیان را پشت سر دختر می بیند.

بالا تنه ی عریانش در چشــم و او هم از دیدن شــیفته متعجب شــده اســت و خشــکش زده بود. قلبش یک درمیان ضربان را رد می کند.

چنان معذب می شود که تمام پوست صورتش سرخ می شـــود. خودش را لعنت می کند و دختر مقابل زودتر از آن دو، سکوت مسخره ی بینشان را می شکند.

-Today is your birthday honey?... o” my god... I didn’t know...

)امروز تولدته عزیزم؟ اوه خدای من... من نمی دونستم(...

به نظر ناراحت و دلخور به نظر می رسید. توقع داشته که کیان به او بگوید و حالا که نگفته از او دلگیر است؟ بد شد...

به تک شـمعی که روی کیک کوچکش بود نگاه می کند. به نیمه رسیده بود. داشت آب می شد و شیفته حس می کند مثل همین شمع دارد قد به قد آب می رود .

عالی شده بود. نه تنها بد موقع رسیده و بدترین شرایط ممکن را بوجود آورده بود، پارتنر کیان را هم به این دلیل که تولدش بوده و به او نگفته ناامید و ناراحت کرده است.

همه ی این ها به کنار یک حس فراتر از تمام این ها قلبش را در مشـــتش گرفته بود و تمام احســـاســـاتش را تحت شعاع قرار داده بود .

دســـتانش می لرزند. آب دهانش را قورت می دهد. باید برود. کیان دو قدم جلو می آید و شـــیفته قلبش تند تند می کوبد .

دلش می خواهد تا می تواند از او دور شـــود. دیگر با او روبرو نشـــود. هرگز و هرگز او را نبیند و این لحظه را به یاد نیاورد!

دلش هم می خورد. یک حس انزجار و تنفر... و... چرا عصبانی بود؟ خشم چرا؟

-نیکا؟

کاش در این لحظه حداقل نیکا صدایش نکند!

صورتش در هم می شود و لحظه ای چشم می بندد و بعد که چشم باز می کند همه چیز متفاوت است.

#پارت۱۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند می زند...نگاهش را مستقیم... کوبنده، صاف به چشمان کیان می دوزد:

-معذرت می خوام... جدی می گم... واقعا معذرت می خوام. نمی خواستم تو شرایط سخت قرارت بدم، خواستم قبل رفتن یه کوچولو سورپرایزت کنم و بازم بابت دیشب ازت تشکر کنم. اصلا فکرشو نمی کردم ...

نه... وارد آن حیطه و فاز نشـــود! نگوید که فکرش را نمی کرد میهمان شبانه داشته باشد !...

او یک پسرـــ مجرد بود. چرا به این فکر نکرد که ممکن اســـت تنها نباشـــد؟ چه چیز غیر عادی در رابطه با این مسئله وجود داشت؟

سرش را بالا می گیرد و با تمام اعتماد به نفسی که در این لحظه می تواند دست و پا کند می گوید:

-واقعا معذرت می خوام بدون هماهنگی به اتاقت اومدم. تولدت... مبارک. من دارم می رم... روز بخیر!

شرم آور بود! مدت ها بود که تا این اندازه خجالت زده نشده بود. می چرخد و با قدم های سریعی به سمت آسانسور می رود .

سر راه کیک مزخرفی که دلش می خواست با تمام توانش به دیوار بکوبد را روی میزی که روی آن شمعدان و گلدان نقره چیده بودند می گذارد .

کیان هنوز مات این حضور ناگهانی و دور از انتظار بود. نمی داند چه مرگش شـــده و چرا حس می کند که کار خطایی از او سر زده است؟

هرچه فکر می کند کار اشـتباهی انجام نداده بود اما این حس مزخرف و آزار دهنده ای که بیخ گلویش چسبیده بود چه بود؟ چرا دلش نمی خواســـت او آنجلینا را در اتاقش ببیند؟

به خودش که می آید سریع داخل می رود و مشـــغول پوشیدن لباس هایش می شود.

آنجلینا وقتی عجله اش رامی بیند، به حرف می آید:

-Im sorry I didn’t know that its yo”r birthday… we can be together… I promi’e that I…

)متاسـفم... نمی دونسـتم که تولدته... می تونیم با هم باشیم... قول میدم که(...

#پارت۱۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان بین حرفش می پرد و می گوید:

-Angelina… thank you for every thing… we’had a good night and that was it… ” have to go… goodbye!

)آنجلینا... به خاطر همه چیز ممنونم... ما شب خوبی رو داشتین و فقط همین بود 《نه چیزی بیشتر》 ! من باید برم... خداحافظ(

گوشی اش را به چنگ می گیرد و بدون معطلی از اتاق بیرون می زند. پاکوبان مقابل آسانسور منتظر می ماند و نگاهش به کیک روی میز می افتد .

شمعش به ته رسیده و خاموش شده بود. در باز می شود و نمی داند چه می شود که لحظه ی آخر کیک را از روی میز برمی دارد و بعد پا درون اتاقک آسانسور می گذارد .

به کیک کوچک نگاه می کند. چرا از او بابت این سورپرایز کوچک تشکر نکرد؟ اصلا چرا مانع رفتنش نشد؟ یا چرا به داخل دعوتش نکرد؟

لعنت... حضور آنجلینا را برای لحظه ای فراموش کرد.

چه جمع مسخره و عجیب غریبی می شد حضور هر سه ی آن ها در یک اتاق! صورتش با تاسف در هم می شود .

آسانسور در طبقه همکف می ایستد و به سرعت خارج می شـــود. عقیل را نزدیک به در ورودی می بیند که به بیرون خیره مانده است .

تند تند به طرفش قدم برمی دارد و صدایش می کند:

-عقیل؟ عقیل؟ کسی رو ندیدی؟ یعنی... نیکا رو...

عقیل دســتش را از جیب شرتکش بیرون می کشــد و با دست به بیرون از هتل اشاره می کند و می گوید:

-رفت!...

تا سر می چرخاند او را می بیند که داشت سوار تاکسی ـ می شد. با تمام سرعتی که از خود سراغ دارد می دود. چرایش را نمی داند فقط دلش می خواهد جلوی تاکسی را بگیرد !

پله های مقابل در شیشه ای هتل را پایین می رود و به محض اینکه تاکسی ـ از پارک خارج می شود خود را به شیشه ی طرف شیفته می رساند.

#پارت ۱۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با پشت دست ضربه ای به شیشه می زند:

-صبر کن... صبر کن!

شـــیفته با تعجب به کیان نگاه می کند و به رانند چیزی می گوید و رانند سر تکان می دهد.

پیاده می شود و کیان نفسی می گیرد و به سمت راننده می رود. کرایه اش را حساب می کند و او را راهی می کند .

-کیان؟

با تعجب صدایش کرد... هیچ انتظار نداشت کیان به دنبالش بیاید و او را با این عجله از تاکسی پیاده کند.

به عقب سرش نگاه می کند. نمی داند چرا انتظار دارد که هر آن دختر زیبایی که در اتاقش بود، پیدا شود.

هیچ دلش نمی خواست که بیشتر از این خجالت زده شود. کیان مقابلش می ایستد و با اخم می گوید:

-اومدی کیکو بذاری رو میز راهرو و بری؟ این شـــمعو مگـه قرار نبود من فوت کنم؟ چرا مجبورم کردی این همه راهو دنبالت بدوام؟

چرا انقدر کفری و عصـــبانی بود؟ با لحن طلبکارانه، طوری که انگار خطای بزرگی از او سر زده باشـد داشـت بازخواستش می کرد؟

از خودش عصبانی بود یا او؟ خودش که در تمام عمرش نشده بود که دنبال یک دختر بدود؟

-من... خب بد موقع مزاحم شـــدم. خواســـتم تولدتو تبریک بگم که گفتم... همین!

شیفته هم لحن جنگ طلبانه ای داشت. نمی خواست و نمی توانست که زهر کلامش را بگیرد.

هم نمی خواســـت که این حس بد و آزار دهنده ای را که داشت، داشته باشد و هم نمی توانست که جلویش را بگیرد !

چشـــمانش سرد و ســـتیزه جو بودند انگار و این کیان را عصبی می کند .

کیان اخم در هم می کشد. کیک را در دستش جابجا می کند و با دست راست خیلی عادی انگار که کار هر روزه شان باشد، دست شیفته را می گیرد و از پله های مقابل ورودی هتل بالا می رود.

#پارت۱۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته از پشت سر نگاهش می کند. رسما داشت او را دنبال خودش می کشید.

به گره ی محکم دستانشان نگاه می کند و کیان فقط دوستش بود. مثل عقیل، مثل استیو و نیکا... همین!

نفس عمیقی می گیرد تا به خودش مسلط شود. عادی رفتار کند.

-کجا میری؟

-کیک خریدی برام تو تنهایی بشینم بخورم؟

این به زبان جناب کیان یعنی که دلم نمی خواهد کیکی که برای تولدم خریده ای را تنها بخورم!

منتها مشکلش این بود که نمی تواند منظورش را واضح به زبان بیاورد! به غرور اهورایی اش برمی خورد!

لبخندش را می خورد و دنبالش می رود. داخل که می شوند و از آن گرمای وحشتناک نجات می یابد، نفسی تازه می کند .

عقیل خودش را به آن دو می رساند و با خنده و سرخوشی ذاتی اش می گوید:

-ببین میگم شیر مادرت حلالت یعنی حلالت! مادر نزاییده بود کسی بتونه کیانو دنبال خودش بدوئونه ...

حین اینکه هر سه به سمت قسمت کافه هتل می روند کیان سر می چرخاند و تیز نگاهش می کند. از اینکه

عقیل هم چیزی که خودش را هم عصـــبی کرده بود به رویش می آورد عصبی تر می شود!

-راســـت می گم دیگه... کی تا حالا شـــده دنبال دختر جماعت بدویی؟ به مرگ خودم آاای...

جای مشت کیان که به شکمش خورده بود را ماساژ می دهد و شیفته را به خنده وا می دارد.

دور یک میز می نشـــینند. کیان و شـــیفته کنار هم و عقیل مقابلشـان. پیشـخدمت سرویس و قهوه برایشـان

می آورد. کیان کیک را مقابل شـــیفته می گذارد و با سر اشاره می کند تا او کیک را ببرد .

شیفته کیک کوچک را به سه قسمت تقسیم می کند. کیان به محض دیدن کیک کاکائویی زیر خامه ی سـفید لبخند محوی می زند و می گوید:

-شکلاتی دوست دارم...

-می دونم!

#پارت۱۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بی لحظه ای مکث و بدون فکر، پشـــت بند حرف کیان گفت. کیان ابرویی بالا می دهد و شـــیفته آنی متوجه سوتی اش می شود.

-منظورم اینه که حدس می زدم...

عقیل چشم و ابرویی برای کیان بالا می اندازد و هردو به این فکر می کنند که او هم مانند همه ی دختران اطرافش درباره ی چیز های مورد علاقه اش پرسجو کرده است تا نظر کیان را جلب کند !

شیفته این نگاه رد و بدل کردن هایشان را می بیند و خودش را لعنت می کند. چه می گفت؟

که یادش بود روز و روزگاری هروقت کیانی که رفیقش بود را می دید یا کاکائو در دستش بود و یا گوشه ی لب هایش شکلاتی بود؟

با آن هیکل تپلش به سمتش می دوید و با خوشحالی می گفت که یکی هم برای او آورده اســـت؟ که دلش می خواســـت بداند هنوز هم دیوانه وار جنون شـــکلات خوردن دارد یا نه!

دلش می خواســـت بداند جایی درون این مرد بزرگ شـــده، این مرد غریبه ی دور، آن کیان تپلی بامزه و مهربانش وجود دارد یا نه؟

اولین تیکه را که در دهانش می گذارد برق رضـــایت در چشمانش می نشیند و شیفته لبخند می زند.

دوست داشت... هنوز هم همانقدر دیوانه وار عاشق شکلات بود .

-کی باید بری فرودگاه؟

کیان بود که پرســـید اما عقیل پیش از اینکه شـــیفته جواب دهد می گوید:

-ای بابا... داری میری؟ قرار بود با هم بریم که... گفتم باشم دستتو بگیرم نترسی!

کیان با چنان حالت عصبی و حرصی نگاهش می کند که عقیل جا می خورد...

#پارت۱۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را بالا می گیرد و با خنده و بهت می گوید:

-می تونمم بدون اینکه دستشو بگیرم کاری کنم نترسه!

حالا هم دست از شوخی برنمی دارد. هم شیفته و هم کیان از حرفی که زد جا می خورند.

به وضوح به رویش آورد که روی شیفته حساسیت نشـــان داده اســـت. کیان خیلی سریع اخم در هم می کشد و تشر می زند:

-بین حرفم نپر!

عقیل طوری لب هایش را روی هم می فشـــارد انگار که هر آن ممکن است از خنده منفجر شود.

طوری سرش را بالا پایین می کند که انگار می خواهد بگوید آری جان خودت !

زیر لبی طوری که هر دویشان می شنوند، می گوید:

-درسته... حرفتم اصلا تموم نشده بود... داشتی می گفتی...

کیان رو به شیفته می کند و شیفته سرش را گرم خوردن می کند.

-نگفتی؟

عقیل مچ گیرانه به کیان نگاه می کند اما کیان نیم نگاهی هم خرجش نمی کند! عقیل آدم نمی شد !

-حدودا یک ســـاعت دیگه وقت دارم اما باید برگردم هتل ساکمو بردارمو چک اوت کنم. بعد برم فرودگاه!

-اوکی من می برمت!

شیفته فورا سر تکان می دهد:

-نه... نه اصـــلا! امروز تولدته و مطمئنا برنامه های خودتو داری... من واقعـا بیشـــتر از این نمی خـوام مزاحمت شـم. دوسـت داشـتم در حد یه کیک خوردن پیشـت باشـم و تولدتو تبریک بگم... می خواسـتم بهت بگم... یعنی...

من من می کند و نیم نگاهی به عقیل می کند و بعد می خندد. معذب دستی به موهایش می کشد.

عقیل با خنده بشـقابش را برمی دارد و حین بلند شـدن از سر میز می گوید:

-یعنی از این مستقیم تر نمی تونستی بگی مزاحمی !

شـــیفته می خندد و کیان نگاهش به خنده ی او گره می خورد. نا خودآگاه چنگال را روی پیش دســـتی اش می گذارد و یک وری به سمت شیفته می چرخد.

#پارت۱۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمانش آرایش نداشتند و از آن سیاهی هایی که دور دریای چشمانش را می گرفتند و او را درنده خو نشان می دادند خبری نبود !

چشمانش بدون آرایش معصوم ترین و آرام ترین دریایی بود که به چشم دیده بود.

مثل لحظات پیش هم سرد نبودند... دریای آفتاب خورده ای بود که گرم و دوســـت داشـــتنی به نظر می رسـیدند و قادر بودند که این مرد را با تمام وجود درون خودشان غرق کنند!

-دیشب... اون روز توی خونمون...

میان حرفش می پرد و دلش تشـــکر نمی خواهد. با اخم می گوید:

-گفتم که نیازی به تشکر نیست!

-نه... حرفم چیز دیگه ایه... شـاید به نظرت مسـخره باشه. من از روز اولی که دیدمت... همون روز تصادف، یه انرژی خاصی ازت گرفتم. من انرژی آدما رو می گیرم و یه جورایی... چجوری بگم... حس می کردم خیلی با هم، هم فازیم... بعد از اتفاقات اون روز و جریان بد شدن حال دوستم، حس کردم می تونیم دوستای خوبی برای هم باشـیم. دیشـب... خب فهمیدم اشـتباه نمی کردم. دوسـتا حال بد همو می فهمن. تو فهمیدی... انرژی و حال بد منو درک کردی و به کمکم اومدی... بی اعتنا از بغلم نگذشتی... این برای من با ارزشه. این یعنی من بازم اشتباه نکردم تو شناختم از آدما ...

کیان تنها پلک می زند. گوش هایش چیزهایی را که می شنود باور ندارد !

یعنی باور کند که این دختر هرگز و هیچوقت به او به چشمی غیر از یک دوست نگاه نکرده است؟

آن جاذبه ی وحشتناک بینشان که داشت کیان را زنده زنده می خورد روی او تاثیر نگذاشته بود؟

محال بود! شـــل شـــدن دخترک را دیده بود! میل به تسلیم شدنش را هم... باور نمی کند!

#پارت۱۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من اومدم بهت گفتم دوست باشیم اما این تو بودی که این دوستی رو واقعی کردی...! دیشب نتونستم... اما الان اومدم اینا رو بگم... می خوام بدونی که مهم نیست چی بشه، من قدر دوستیتو می دونم و به حد خودم بلدم تو عالم دوستی خودمو خرج کنم!

از جایش بلند می شود و کیان اخم می کند و به تبع او بلند می شود. این فقط یک دوستی نبود...

او این را می دانست اما اگر این دختر نمی دانست به او نشان می داد !

شده بود که به قیمت تمام شدن همه چیز بینشان... اما به او ثابت می کرد که کشش بینشان دوستانه نیست! چیزی فراتر است ...

یک اشتیاق و میل کنترل نشدنی، یک عطش سیر نشدنی، یک شعله ی خاموش نشدنی بینشان بود! یک هیولایی که گرسنه بود، و شهوت سیری ناپذیر درونش هوسش را طلب می کرد!

-خب... من حرفامو زدم ...

به چشمانش نگاه می کند و لبخند می زند.

-تولدت مبارک کیان!

لحظه ای بعد دســـتانش دور گردن کیان می رود و آرام او را در آغوش می گیرد .

نفس در سینه ی کیان حبس می شود. غیر منتظره بود و تا به خودش بیاید و بخواهد که دستانش را دور او حلقه کند، دخترک عقب می کشد.

یه آغوش لحظه ای... در حد یک چشم بر هم زدن و حتی خیلی کوتاه تر! مثلا بغل های تبریک تولد دوستانه، یا شاید بغل های خداحافظی دوستانه!

کیفش را از روی میز برمی دارد و با دست تکان دادنی کیان را پشت سر می گذارد و می رود .

کیان را بهت زده و درگیر رها می کند. که کیان هرگز نرمی برخورد موی هیچ دختری به پوست تنش درگیرش

نکرده بود! که حالا داشـــت از روی برخورد لحظه ای موهای او به پوســت صـورتش نرمی شـان را تخمین می زد!

#پارت۱۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچوقت دنباله ی رد عطری را که ســـاعت ها کنارش روی تخت داشته از رخت خوابش نگرفته بود که حالا سر کج می کند و پارچه ی لباس روی شـانه اش را بو می کشد !

که ببیند این عطر به جا مانده گمان شـــامه ی لعنت شده اش بود یا خیانت مغز متوهمش!

پوف کلافه ای می کشد و پیش از اینکه از میز دور شود با گوشی عکسی ــ از کیک نیمه خورده می گیرد و لبخند می زند .

نشانش می داد. به این دخترک سرکش نشان می داد که هر دویشان سوار یک کشتی سوراخ شده بودند و هردو قرار بود در این طوفان غرق شوند !

@Vip Roman

اســـتوری های عقیل را یکی پس از دیگری نگاه می کنم. موقع برگشـــت دوســـتان مشـــترک کیان و عقیل به

فرودگاه رفته بودند تا کیان را برای تولدش ســـورپرایز کنند .

کیک برده بودند و به محض اینکه کیان از پله ها پایین آمده بود ســـورپرایزش کرده بودند. فیلم ها و عکس هایشـــان همه جا بود. اکثر همکارانمان در لوتوس به استقبالش رفته بودند.

شـــب هم برایش پارتی گرفته بودند اما عقیل فقط عکس های خودشان و دوستانشان را گذاشته بود .

کیان در پیج خودش فقط اســـتوری برادرش را دوباره اســـتوری کرده بود و قلب آبی گذاشـــته بود. و یک استوری کلی گذاشته و از همه تشکر کرده بود .

داشتم پیجش را می گشتم و کامنت های پست آخرش را بالا و پایین می کردم و تبریکات را می خواندم که پست جدیدی آپ شد. صفحه را که رفرش کردم برای لحظه ای ماتم برد .

تصـــویر کیک نیمه خورده ای که دیروز صـــبح برایش برده بودم بالا آمد. صـاف سرجایم نشـسـتم و چندین بار پلک زدم تا باورم شد !

از بین این همه کیک های زیبا و رنگارنگی که برایش خریده بودند، تصویر آن کیک کوچک ساده ای که من برایش خریده بودم پست کرده بود.

#پارت۱۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کپشنش را باز می کنم و با قلبی پر ضربان می خوانم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

»او تنها در آغوشم کشید

من خودم خیال کردم... شعر شدم... رویا بافتم«!

یکبار، دوبار و صـــدبار می خوانم... محو نمی شـــود! جمله هایش تغییر نمی کنند. واو به واوش را دوره می کنم.

آب دهانم را قورت و به پشـتی صـندلی تکیه می دهم. من در یـک لحظـه ی هیجـانی بـدون اینکـه منظوری داشـته باشـم او را در آغوش کشـیدم و به هیچ عنوان فکر نمی کردم که این برای کیان معنای خاصی داشـــته باشد !

برای مردی که یک ســـاعت پیش از ثبت این عکس در آغوش زن دیگری بوده است !

همین مرد از آغوش بی منظور من شــعر شــده اســت؟ اصلا شاید منظورش به من نباشد! شاید کپشن هیچ ربطی به عکس نداشته باشد !

کامنت های پســتش را می خوانم. از تبریک اطرافیانش که بگذریم تمام کامنت ها درباره ی کپشـــن عجیب و غریبش بود .

آن قدر شـــلوغش کرده بودند که غیر قابل باور بود. به اتفاق می گفتند که کیان خواسـته با این عکس و کپشـن شروع رابطه ی جدی را به مدیا اعلام کند .

عصبی گوشی را به آن طرف پرت می کنم و از جایم بلند می شـــوم. دلم نمی خواســـت پیش از شروع کلاس یوگا ذهنم را شـــلوغ کنم. امروز خیلی کار داشـــتم. لازم بود کامل ریلکس باشم.

از سرویس که بیرون می زنم اول به طرف اتاق نیکا می روم. آرام در را باز می کنم تا بیدار نشود. وقتی او را بیدار می بینم تعجب می کنم. اخم می کند و غر می زند:

-یعنی سـوزنت گیر می کنه به یه چیزی دیگه عین روانیا می شی! یه بار منه خاک بر سر حالم بد شـــد، تو عین این مادر بزرگا هر صـــبح بیا در اتاق منو وا کن چک کن نمرده باشم!

دهانی برایش کج می کنم و روی تختش می نشینم.

#پارت۱۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-فارسی می فهمی؟ می گم من نمی دونســـتم دارم چی می خورم... اون فراز بی پدر پیک می داد دســـتم نمی دونم چه کوفتی توش ریخته بود !

چـه می دانـد چـه از سر گـذرانـدم وقتی در آن حـال دیدمش؟ وقتی که جلوی چشـمم داشـت جان می داد و من فقط نگاهش می کردم.

کـه نمی دانم خـدا بـه دل من نگـاه کرد یـا بـه جوانی خودش رحم کرده بود که به طور غیر قابل باوری کیان آن روز وســـط آپارتمان ما پیدایش شـــد! که اگر کیان نبود از منی که آن وسط تنها جیغ می کشیدم و در سرو

صـــورت خودم می کوبیدم، واکنش درســـت و درمانی انتظار نمی رفت !

دســـت دور گردنش می اندازم و بوســـه ی محکمی روی گونه اش می کارم.

-اولا من فارسی کِیلی کِیلی کم! دوما غر نزن... دلم می خواد بیام چکت کنم... هروقت رفتی خونه اون بی ریخت بگو نیاد دزدکی نگات کنه... اینجا همینه که هست.

می دانم که می خواهد بخندد اما از آن جایی که بی نهایت مغرور بود نمی خواست روی مرا باز کند، بینی اش را به حالت چندشی جمع می کند و بعد با لحن شوخی می گوید:

-اسکل مگه می ذارم اون بی ریخت جایی غیر اتاق من بخوابه؟ اون که ور دلم می خوابه تا صبح انقدر نگام کنه تا کور شه. توئه بدبخت انقدر سینگل موندی که کلا یادت رفته چی به چیه... سیره راحبه ها رو گرفتی داری میری همینجوری به امید خدا تهش تو کلیسا پیدات کنیم.

خودش می خندد و من با تاسف نگاهش می کنم. نگاهی به ساعت که عدد هشت را نشان می داد می کنم.

-روز جمعه ای چرا این ساعت بیداری؟

-علیرضا زنگ زد بیدارم کرد... تو چرا بیداری... دیروزم اصلا استراحت نکردی... الان می خوابیدی خستگی سفرت دربیاد .

از جایم بلند می شوم و بدنم را کش می آورم و خمیازه ای می کشم.

-کلاس یوگا دارم.

#پارت۱۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فوری از جایش بلند می شود و پشت سرم راه می افتد.

-با همون مربی خوشتیپت؟ اسمش چی بود؟ رامین...! خیلی جیگره به خدا... البته به چشـــم برادری... میاد اینجا یا آنلاینه کلاستون؟

یک روز در هفته حضوری و دو روز در هفته به صورت آنلاین کلاس داشتیم و امروز آنلاین بود.

لباسم را از تنم در می آورم و لباس کشی ورزشی ام را تن می کنم و جواب شیطنت های نیکا را نمی دهم.

نیم نگاهی به سر و روی به هم ریخته و موهای شلخته اش می کنم و می گویم:

-بعد کلاس می خوام برم سراغ لباس فرانک، تمومش کنم. سپیده یکی از همکارام تو لوتوس قرار بیاد واسه کار دستش. یه موقع جلوش گاف ندی شیفته صدام کنی. کلا اصلا تا وقتی از اتاق کارم بیرون نیومدم سراغمون نیا... نه برای غذا نه هیچی!

سرش را به نشانه ی تائید تکان می دهد.

-حله... من قراره با علی برم بیرون، نیستم اصلا... هر غلطی می خوای بکن!

موهایم را بالای سرم مدل گوجه جمع می کنم و به سمت پنجره های انتهای سالن، جایی که از همه جای آپارتمانم پرنور تر و خوش انرژی تر بودم می روم .

مت مخصـــوص یوگا را باز می کنم و لپتاپ را روی میز مقابلم می گذارم. تلاش می کنم تا ارتباط تصـــویری را برقرار کنم.

رامین برزگر بهترین مربی یوگا در تهران بود که مدرک بین المللی داشت.

سرش خیلی شلوغ بود اما به واسطه دوستی دورادوری که با شـــکیب داشـــت برای من تایم ثابتی فیکس کرده بود.

در واقع من نصف بیشتر کارها و نیاز هایم را با شکیب هماهنگ می کردم. من خودم را دختر جمع گرا و اهل معاشرتی می دانســـتم اما در مقابل شـــکیب منزوی به نظر می رسیدم!

شـــکیب خیلی بیشـــتر از من اجتماعی و اکتیو بود و ارتباطاتش وسیع تر بود.

#پارت۱۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

او مرا با رامین آشنا کرد و حالا بیشتر از هشت ماه بود که با او یوگا کار می کردم و خیلی حس بهتری داشتم .

به محض برقراری ارتباط عقب می کشم و آرام در جایم می نشینم .

-سلام... روز بخیر صدامو داری؟

-سلام... روز بخیره آره... صدات میاد.

-خیله خب شروع کنیم؟

سرم آرام تکان می دهم و با لبخند تائید می کنم.

- شروع کنیم .

بعد هر دو با هم چشم می بندیم. کف دستانم را مقابل سینه ام به هم می چسبانم و جملات همیشگی هنگام شروع جلسه را با هم نجوا می کنیم:

-چشمانم را بسته ام و انرژی را از طریق ادراکم به دست می آورم. انرژی خورشید و خاک را از مرکز هسته ی زمین دریافت و چاکراهایم را پاکسازی می کنم. افکار منفی را از ذهنم بیرون می کنم وسرم مانند بادکنکی در هوا سبک و بی وزن است. چشمانم را بسته ام و همچون جنینی در شکم مادر، آرام هستم... به دوراز تمام هیاهوهای دنیوی...

@Vip Roman

و هر لحظه از چهل و پنج دقیقه بعدی را بدون اینکه به هیاهو های جریان داشــته در اطرافم فکر کنم ذهنم را سبک می کنم.

دوش می گیرم و لباس مخصوص کارم را می پوشم .

سپیده که از راه می رسد گوشی و تمام وسایل ارتباطی را خاموش می کنم. او را به کارگاهم می برم. عود روشن می کنم و موزیک بی کلامی را پلی می کنم.

یازده ساعت تمام بی وقفه کار می کنیم. کار باقیمانده از لباس فرانک را انجام می دهم و سپیده تمام سنگ دوزی های بالا تنه اش را تمام می کند .

وقتی لباس حاضر می شود مانکن را روی پله ی وسط کارگاه می برم .

-عزیزم... وای چقدر ناز شد... خدایا... محشر شد! کاش می دیدم تو تن صاحبش.

#پارت۱۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کمرم را صـــاف می کنم و نفس عمیقی می گیرم. حالا که کار تمام شـده بود درد خسـتگی را در عضـلاتم حس می کردم .

لبخندی به روی سـپیده می زنم. دلم می خواسـت او را هم برای جشـــن نامزدی شـکیب دعوت کنم. اما قطعا بدون اینکه هویت واقعی ام آشکار شود ممکن نبود.

سـپیده دختر خوبی بود اما نمی توانسـتم در این باره انقـدر زود بـه او اعتمـاد کنم و همـه چیز را بـه خطر

بیندازم. حریر دامن را صاف می کنم. با لذت نگاهش می کنم.

رو به سپیده می کنم و بازویش را می فشارم .

-نمی دونم چطور ازت تشـــکر کنم. این لباس برای من خیلی خاصه. نمی تونی تصورشو بکنی که چقدر کمکت برای خلق این لباس برام ارزشـــمنده. خیلی خســـته شدی. جبران کنم.

با مهربانی می خندد و حین اینکه مشـــغول جمع کردن ابزار کارش می شود می گوید:

-بـه من کـه خوش گـذشـــت. وقتی آخرش همچین شـــاهکاری از آب در بیاد مگه خســـتگی می مونه برای آدم؟ بعـدشـــم روز تعطیـل بود من هیچ برنـامـه ای نداشـتم. خوشـحال شـدم امروزو با تو گذروندم. دیدن کارت از نزدیک... حـالا می فهمم دلیل انتخـابت بـه عنوان طراح ارشد چی بوده. واقعا برازندته .

با محبت نگاهش می کنم. آن گوشـــه ی انتهایی دلم، آنجایی که با کینه و بغض و حسرت کدر شـده و مچاله شده، مچاله تر می شود .

چرا هیچوقت حتی به اندازه ی یک طراح به چشـــم پدرم نیامدم؟ سپیده می تواند مرا به عنوان طراح ارشد یک برند خاص و موفق ببیند و مرا برازنده این مقام بداند اما پدر خودم نه !

پاکتی که از قبل آماده کرده بودم را از توی کشـوی میزم بیرون می کشم و به داخل کیف سپیده هل می دهم .

ســپیده خداحافظی می کند و می رود و من طی پیامی از او تشـــکر می کنم و وجود پاکت پول داخل کیفش را طوری که ناراحت نشود توضیح می دهم.

#پارت۱۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با فرانک تماس می گیرم و به او خبر آماده شدن لباسش را می دهم. قرار شد فردا شب برای پرو بیاید.

به پیام آدرسی که از فراز داشـــتم نگاه می کنم و آلارم گوشی را کوک می کنم. پیش از اینکه به شرکت بروم یک کار ناتمام داشتم که باید تمامش می کردم .

به آن هرزه نشـــان می دادم که بازی با جان دیگران چه عواقبی دارد!

شـــاید وقتش بود که انرژی ســـیاه درونم را کمی خالی کنم. آن شـــیفته ی جنون زده ی درونم را تغذیه کنم، آرامش کنم و بعد خوابش کنم!

مدت ها بود که سربه راه بودم. البته نه کاملا... اگر که دیوانه بازی های اخیرم را نادیده بگیریم!

به واکنش خسرــو خان فکر می کنم. وقتی که بفهمد تا کجاها پیش رفته ام. هویت جعلی برای خودم ســاخته ام و در شرکت رقیبش مشـغول به کارم. دیوانه می شـد. اما من قید همه چیز را زده ام!

هنوز حرف هایش در گوشـــم بود... هنوز تک به تک جمله هایش خاطرم هست. چشم هایم را می بندم و با حرص روی هم می فشـــارم. نفس هایم تند شـــده و ضربان قلبم غوغا می کند .

خیلی وقت بود که آرام نشـــســـته ام، جایی را به آتش نکشـــیده ام، خود را نســـوزانده ام... فراز روی بد آدمی دست گذاشته بود !

@Vip Roman

تابلوی سر در را می خواند. «آژانس املاک نبوی» قفل فرمان را از زیر صندلی بیرون می کشد و از ماشین پیاده می شود .

عرض خیابان را رد می کند. آدرنالین در خونش به بیشترین حد خودش رسیده است .

از بیرون نگاهی به داخل می اندازد. تقریبا ده اپراتور پشت پیشخوان های کوتاهی نشسته بودند و تک و توک مشتری مقابلشان نشسته بود.

با نگاه دقیق تری متوجه فراز می شـــود. در یک اتاقکی که با شـــیشـــه از بقیه فضـــای آژانس جدا شـــده بود نشسته بود .

جلو می رود و درب شیشه ای اتوماتیک وار مقابلش باز می شود و داخل می رود.

#پارت۱۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همه مشـــغول کار خود بودند که دختری نزدیکش می شود .

-روزتون بخیر... چطور می تونیم کمکتون کنیم؟

نگاهش را به سـوی او می چرخاند. آتش در چشـمانش بود .

دختر بلافاصـــله خشـــم نگاهش را حس کرد و و وقتی نگاهش پایین افتاد و قفل فرمان درون دســـتش را دید چشمانش با ترس گرد شدند. شیفته تنها لب زد:

-اینجا رو خالی کنید!

آرام گفت. دخترک ابرو در هم کشید و خواست به او بگوید که اینجا را ترک کند که شیفته قفل فرمان را چرخاند و به گلدان بزرگی که کنارش بود کوبید.

گلدان همچون بمب منفجر می شود و هزار تکه می شود. صدای جیغ تمام افرادی که آن جا بودند در محیط طنین انداز می شود .

-همه بیرون!

فراز که چشـــمش به شـــیفته می افتد از پشـــت میزش بیرون می اید و از اتاقکش خارج می شود!

با خشم به سمت شیفته می آید و شیفته بلافاصله به او حمله می کند و یقه اش را می گیرد. قفل فرمان را روی خرخره اش می گذارد و می فشارد. با تمام خشمش فریاد می کشد:

-فکر کردی پیدات نمی کنم؟ فکر کردی ولت می کنم کثافت هرزه؟

-آقا زنگ بزنم پلیس؟

فراز با رنگ و رویی پریده نفس نفس می زند و هنوز نمی فهمد که چه باید بکند. فقط می داند که این اتفاق و هر چیزی که آن شب شده نباید به گوش کسی برسد.

به خودش می آید و یقه اش را از دست شیفته بیرون می کشد و نعره ی بلندی می زند:

-همه بیرون! بیرون!

می داند که لحظه ای طول نمی کشـد تا شـیفته مقابل تمام کارمندانش سکه ی یک پولش کند.

همه شـــان با سریعترین حالت ممکن از در بیرون می زنند.

#پارت۱۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــیفته با خشـــمی که هرلحظه در تنش بیشـــتر گر می گیرد، فریاد می زند:

-تو چه آدم کثیف و هرزه ای هسـتی؟ چی پیش خودت فکر کردی که واسـه خاطر یه شـب هرزه گری و هوس زودگذرت با جون دختر مرم بازی می کنی؟ زنت خبر داره از پارتیای شـــبانه ت؟ پدر زنت چی؟ می دونه دخترشـــو به چه شـــغالی ســـپرده؟ اینجا رو اون برات خریده درسته؟

@Vip Roman

عقب می رود لپتاپ روی یکی از میز ها را می کشـــد و با تمام قدرتش به ســـمت فراز پرتابش می کند. فراز جا خالی می دهد و فریاد می زند:

-روانی؟ چی می خوای از من؟ چی میگی؟ گل زدی اومدی سراغ من؟ زنگ بزن صـــاحبات بیان جمعت کنن! من کاری با او دختره نداشـتم. خودش بهم نزدیک شـد منم فقط باهاش رقصـــیدم! اونم حالشـــو کرد تو چی زر می زنی برا خودت؟

شـــیفته با عصـــبی ترین حالت ممکن می خندد و لپتاپ دیگری را برمی دارد و به ســـمتش پرتاب می کند. این بار به فراز می خورد و روی زمین می افتد .

فراز با داد بلندی فحش می دهد و شـــیفته حین اینکه تمام وسایل روی میز را به هم می ریزد جیغ می زند:

-من زر می زنم یا تو؟

-اصلا این قضیه به تو چه ربطی داره؟ کی درت گذاشته که انتقامشو داری از من می گیری؟

برای لحظه ای انگار خون در سرش جمع می شـــود. تا گوش هایش تا داغ می شـــود. فراز دســـت روی نقطه ضعفش گذاشته بود!

با قدم های بلندی به طرفش می رود و با تمام توانش تخت سینه ی فراز می کوبد .

-آتیشـــت می زنم... کثافت بی همه چیز... دودمانتو به باد می دم... آشغال هرزه... نامرد... عوضی!

فحش می دهد و با تمام توانش مدام روی ســـینه ی او می کوبد. فراز عصـبی می شــود و دســتنش را می گیرد و سیلی محکمی در گوش او می زند و پرتش می کند.

#پارت۱۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــیفته با پهلو به میز کنارش برخورد می کند و لحظه ای از درد نفسش می رود .

اما دیوانه شـــده بود. هیچ چیز این لحظه برایش مهم نبود. می خواست همه چیز را روی سر این کفتار خراب کند .

صـــندلی فلزی کنار میز را برمی دارد و با تمام توانش به سمت شیشه اتاقک فراز پرتاب می کند.

شیشه به آنی خورد می شود و هزار تکه می شود. میز و صـــندلی های اطرافش را با تمام قدرت وارونه می کند و فریاد می زند.

فراز به ســمت شــیفته حمله می برد. دســتش را روی گلوی شـــیفته می گذارد و او را به دیوار می چســـباند. شــیفته تقلا می کند و مشــت و لگد می پراند. فراز نعره می کشد:

-چی می خوای زنیکه ی آشغال... منو روانی نکن می زنم لت و پارت می کنم... گمشـــو برو بیرون تا کار دســـتت ندادم... بس کن! بس کن!

شـــیفته نفس نفس زنان لبخند ترســـناکی روی لبش می کشد. پنجه ی دست فراز روی گلویش محکم و محکم تر می شد و هر لحظه راه گلویش تنگ تر ...

صورتش رو به سرخی می رود اما از خودش ضعف نشان نمی دهد. نگاهی به ســـاعت روی دیوار می کند و با نفرت در صورتش، شمرده شمرده می غرد:

-درست سه دقیقه دیگه عکسات که تو بغل هرزه هایی مثل خودت ولویی می رسه دست اسماعیلی بزرگ! آدرسش سر راست بود ولی... قبل اومدن اینجا زنگ زدم تقریبا رسیده بود. لیفتراک اسماعیلی!...

دست فراز از روی گلویش پایین می افتد و با حیرت و وحشت نگاهش می کند. شیفته نفس نفس می زند اما قامتش خم نمی شود. سرفه نمی کند... دست روی گلوی دردناکش نمی کشد .

عوضش با خشمی که از همه ی صورتش هویدا بود می غرد:

-امثال تو رو خوب می شناسم. از گه دونی خودتونو بالا می کشید و مثه زالو به قوی تر از خودتون می چسبین و خونشو می مکین تا یه روز بیشتر زنده بمونید و این دنیا رو به گه بکشید!

#پارت۱۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین گفتن این حرف ها تلاش می کند تا تصـویر آن زالو صـــفتی که خون خودش را مکیده بود از ذهنش پاک کند. این فراز بود که مقابلش بود نه او !

فراز از خشـــم صـــورتش کبود شـــده بود. نیم نگاهی به ساعت می کند و رو به او می کند و با هول و استرس لب می زند:

-چی می خوای از من؟ چقدر بدم گورتو گم کنی؟

شیفته با شنیدن حرفش ابتدا ابرویی بالا می دهد و بعد زیر خنده می زند. نمی دانست شیفته که بود؟

نمی دانست که اگر شکیب و یا حتی امیر نگهبان خانه شان بفهمند که چند ثانیه پیش دستان او دور گلویش پیچیده بود تا نابودش نمی کردند از پا نمی نشستند؟

یا حتی همان خسرو خان، در حالی که سال هاست طردش کرده اگر بداند کسی نگاه چپ به دخترش کرده، این را گستاخی و اعلان جنگ به فامیلی آریا می داند و کاری می کند تا او از زنده بودنش پشیمان شود؟

نمی داند و شیفته به مسخره بودن شرایطی که در آن بود می خندد .

-من حالم از هوایی که تو توش نفس بکشی_ به هم می خوره! پول تو رو بخوام؟ من اینجام که عزرائیلت شم! اومدم بگم از این به بعد نفس می کشی. پشت سرتو بپا! که اگه به گوشم برسه به نیکا یا هر دختر معصوم دیگه ای نزدیک شی و عین حرومزده ها چیزخورشون کنی داغونت می کنم. دنیا رو برات جهنم می کنم. کاری می کنم روزی صدبار آرزوی مرگ کنی !

می گوید و می خواهد با قدمهای بلندی از آنجا خارج شود که فراز تنش را مقابل او می کشد.

بازوی شیفته را در مشتش می گیرد و می فشارد. با دندان هایی که روی هم قفل شده حرص می زند:

-اینجا دوربین مدار بسته داره! همین الان جلوی خودم زنگ بزن به اون حرومزاده ای که فرستادی سراغ اسماعیلی بگو برگرده وگرنه به جرم حمله به آژانس از دستت شکایت می کنم و این منم که دودمانتو به باد می دم!

#پارت۱۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته در جایش قفل می شود. لحظه ای خشکش می زند و آب دهانش را قورت می دهد.

به شکایت و عواقبش حتی لحظه ای هم فکر نمی کند. فقط... اگر این فیلم به دست خسرو خان برسد؟

خیلی سریع به خودش می آید و سرش را تکان می دهد. با لبخند شرورانه ای سرش را نزدیک فراز می برد و با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

-من؟ چیزی واسه از دست دادن ندارم! اما تو؟ کافیه دوباره همون کثافتی که بودی باشی، یا گوشه ای از این فیلم به دست کسی- برسه... زنتو، بچه تو، ماشین و آژانس و هر قرون پولی که اسماعیلی نذاشته کنترل یه دونه اش دستت باشه رو از دست میدی !

فراز جـا می خورد. این اطلاعـات را از کجـا داشـــت؟ شیفته بهت چهره اش را می بیند و نیشخندی می زند:

-وقتی بیشـتر از کوپنت می خوری و سـیاه مسـت می شی دهنت گشاد میشه! به اندازه حدت بخور !

-تو چه جوونوری هستی؟

از میان دندان هایش غرید اما شـــیفته نیشـــخندش را گسترش می دهد.

-من عزراعیلتم که دارم بهت یه فرصـت دیگه می دم تا این بار رســـتگاری رو انتخاب کنی! نترس فعلا عکســـا امانت پیشمه!

بازویش را از دسـت فراز بیرون می کشـد و پیش از رفتن آخرین اتمام حجت را با او می کند:

-حیوون کـه شرف داره بـه تو کـه بخوام بگم حیوون نباش اما سعی کن یکم شبیه آدما زندگی کنی !

می گوید و قفل فرمانش را از روی میز چنگ می زند و نگاهی به خرابه ای که از خود به جا گذاشـــته بود می کند. نفس عمیقی می کشد و از آنجا بیرون می زند .

به محض بیرون رفتن از آنجا قطره اشـکی که از گوشــه ی چشــمش می چکد را با پشــت دســت درجا پاک می کند. لبخند می زند.

#پارت۱۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به طرف ماشـینش قدم برنمیدارد... پرواز می کند. انگار که پرنده ای بود که تا این لحظه بال هایش را بســـته بودند و حالا آزاد بود تا پرواز کند !

قســـم خورده بود که هرگز در برابر ظلم سرخم نکند. هرگز در مقابل ظلم سکوت نکند! ای کاش که سـال ها پیش هم جســارت الانش را داشــت! هیجان لحظه رد شده بود و آدرنالین خونش کم و کمتر می شد.

درد پهلو و کمرش، گزگز پوسـت صـورتش، خس خس گلویش داشــتند رخ نشــان می دادند اما به آینه جلوی

ماشـین که نگاه می کند، تنها برق پیروزی در چشـمانش را می بیند .

-شیفته یک... دنیا صفر!

ساعت از ده گذشته بود اما من و تیم لوتوس همچنان مشـــغول کار بودیم. اولین فتوشـــوت های مربوط به کالکشن این فصل نزدیک بود .

دو هفته ی دیگر باید چندین مدل طرح های اصـــلی را به اجرا در می آوردیم و برای معرفی در پیج اصلی شرکت و سایت رسمی برند آماده می کردیم.

یک جور هایی می شد گفت ویترین کارمان بود .

در این بهبوهه و فشار کاری، فردا شب جشن نامزدی شکیب بود و من دوباره آن حس دلتنگی عجیب و غریب به جانم افتاده بود!

شکیب جانم بود. نیمه ی وجودم بود. از خوشحالی اش خوشحال بودم اما حس می کردم که از فردا برای همیشه او را از دست می دهم. تنها تر می شدم .

من از تمام بزرگی و عظمت آن خاندان و نام خانوادگی، از آن خانه و اعضایش، فقط شکیب را داشتم که می توانستم همیشه و در همه حال رویش حساب باز کنم. حالا اما حس می کردم که باید او را رها کنم.

انتظار نداشته باشم همیشه و همه جا برایش الویت باشم. هرزمانی از شب و روز که باشد او را از تخت خواب یا سرکارش بیرون بکشم و او را برای خودم داشته باشم.

#پارت۱۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اصـــلا یک نوع غم عمیق و عظیمی را در وجودم حس می کردم که راه نفسم را می بست.

ایمیلی که از جسیکا داشتم را به خاطر می آورم. جسیکا همسرـ یکی از اســـتادان من در دانشـــکده بود و من به واســـطه ی آشـــنایی با اســـتادم، دوره ی کارآموزی ام را پیش او و در شرکت او و همسرش گذراندم .

ایمیلش در رابطه با یک پیشـــنهاد کاری عالی بود. از من می خواست سرپرستی یکی از خطوط تولیدش را برعهده بگیرم .

سه ماه به من فرصت داده بود تا جواب نهایی را بدهم و این برایم موج جدیدی از سردرگمی ها را به ارمغان آورده بود .

پیشـــنهادش غمگینم کرد. چون به محض خواندنش نتوانستم به رد کردنش فکر کنم. حس کردم اینجا و در این خاک ریشـــه ندارم. چیزی مرا اینجا نگه نداشـــته است. تعلق خاطر ندارم!

شکیب را داشتم از دست می دادم و تا سه ماه دیگر همه چیز اشکار می شد.

خسرو خان می فهمید که چه کرده ام و هیچوقت دیگر مرا نمی بخشید. غرور اهورایی اش را نشانه گرفته بودم و این در قاموسش نابخشودنی بود.

شاید کیان هم از موضوع اطلاع پیدا می کرد و آن وقت قطعا دیگر به من اعتمادی نخواهد داشت.

شـــاید بهترین فرصـــتم بود. کارهای نیمه تمامم را تمام می کردم و بعد بندهایی که مرا به این جا وصـــل کرده بودند می بریدم!

-نیکا جون بچه ها یکم خســـته ان... تعطیل کنیم بقیه ش بره واسه فردا؟

به خودم می آیم و از جایم بلند می شـوم. چشـمانم را از زیر عینک می مالم و نگاهی به ســـاعت می کنم. نزدیک به یازده بود .

فوری رو به همه ی کســـانی که آن جا بودند با صـــدای بلندی می گویم:

-همگیتون خسته نباشین دوستان می تونید برید.

#پارت۱۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گرچه با خواسته ی خودشان این جا بودند اما بیشتر از این نگه داشتنشان بازدهی نداشت دیگر !

طرح روی لپتاپ را سیو می کنم. طرح اصلیمان بود که توسط همه ی طراحان تائید شده بود اما وقتی آخر وقت طبق برنامه مان رفتم که گزارش کار بدهم و آن را به کیان نشان دادم، جزئیات ریزی را تغییر داد که به نظرم زیباتر و شکیل تر می شد.

به همین خاطر امروز قرار شـــد هم تغییرات را روی آن پیاده کنم هم الگو سازی های جدید را انجام دهم.

البته این کار برای فوتوشـوت های پیش رو نمی رسـید. طرح اصلی مان برای رونمایی کالکشن بود .

صـدای آسـانسـور می آید و من همچنان سرم پایین بود صدای سلام خسته نباشید کیان را که می شنوم بدون اینکه سرم را بالا ببرم از بالای عینک نگاهش می کنم .

به همراه آقای غریب نگهبان برج وارد می شـــود و به محض دیدنشان صدای سوت کشیدن بچه ها بالا می رود .

طفلکی آقای غریب پشـــت کوهی از جعبه ی پیتزا پنهان بود و کیان خیلی شیک یک جعبه دستش گرفته بود و کنارش راه می آمد .

با حیرت نگاهشـــان می کنم و چشـــمانم که در چشـــمان کیان قفل می شود لبخند آشنایی روی لبم می نشیند .

-رئیس شرمنده کردین ...

-وای داشتم ضعف می رفتم بخدا هیچی نمی تونست الان حالمو خوب کنه الا پیتزا ...

نگاه کیان به تک تکشان پدرانه بود. طوری بود انگار که یک پدر برای خوشحالی بچه هایش کاری کرده است. همان قدر رضایتمند و آرام به نظر می رسد .

و مثل همیشه که وقتی کاری خوب و مثبتی انجام می دهد از تعریف و تمجید خوشش نمی آید، خیلی آرام و جدی سری برایشان تکان می دهد تا حساب کار

دستشان بیاید و جملات تشکر و محبت آمیزشان را غلاف کنند.

#پارت۱۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین اینکه به غریب اشاره می کند تا جعبه ها را بینشان پخش کند رو به همه می گوید:

-نوش جان همگی.

بعد با قدم های بلندی به سمت من می آید. به احترامش از جایم بلند می شوم و دو قدم به سمتش می روم. مقابلم که می رسد سلام می کنم اما او تنها سر تکان می دهد و جعبه ی درون دستش را به سمت من می گیرد .

-سبزیجاته... کارو تعطیل کنید دیگه. بیشتر از هشت شب نمونید بعضیا راهشون دوره سختشون میشه برگشت.

جعبه ی پیتزا را از دستش می گیرم و لبخندم پهن تر می شود. یک کلمه توضیح داد که پیتزا سبزیجات است اما

من دنیایی معنی از این کلمه خواندم. این که من میان همه ی مشـغله هایم حواسـم به عادات و رژیم غذایی ات بود. حواسم به تو بود !

کیان اعتماد... مرد مرموز و غریبه ای که برایم غریبه نیسـت. او حواسـش به من هسـت و پدر خود من حواسـش نیسـت! او مهارت و توانایی ام را می بیند و باورم می کند و پدر خودم نه! او مسئولیت و سرنوشت کاری اش را در دسـتان من به امانت می دهد و به من اعتماد می کند و پدر خودم نه!

@Vip Roman

وقتی می بینـد جوابی بـه حرفش نمی دهم و همچنـان دارم نگاهش می کنم نیشـخند جذابی گوشـه ی لبش می کشد و آرام طوری که فقط خودم بشنوم لب می زند:

-ببین من قبلا هم بهت گفتم موندنی نیسـتم... عاشـقم نشـــو. ولی می دونی چیه؟ تو همین الانشـــم از دســـت رفتی!

تهش هم چشمک جذابی می زند. غم نشسته در دلم را با ظریف ترین حالت ممکن پر می دهد. آن قدر بامزه هربار این را می گوید که هیچوقت نمی توانم با جواب کوبنده ای مقابله به مثل کنم .

خنـده ام گرفتـه و بـه زور خودم را کنترل می کنم کـه رویش زیاد نشود.

#پارت۱۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لـب هـایم را برعکس می کنم با تاســف سر تکان می دهم .

-بابت شام ممنون رئیس !

فاصـــله می گیرم. می چرخم و پشـــت میزی که داشـــتم پشت آن کار می کردم، می روم. روی میز خم می شوم و حین جمع کردن وسایلم رو به کیان می گویم:

-در اصـــل من خودم کار داشـــتم، می خواســـتم حتما امشب کارم تموم شه نمونه برای شنبه اما بچه ها که دیدن من می مونم و کارام زیاده پیشنهاد دادن که بمونن و کارو جلو بندازن .

نگاهی به جمع صمیمی بچه ها می کنم که دور هم جمع بودن داشـتن با شـوخی و خنده شـامشـان را سرپایی می خوردند .

انرژی خوب و مثبتی که در آن جا جریان داشـــت کاملا حس شدنی بود .

-اکیپ صـــمیمی و پرتلاشی دارین... واقعا بچه های خوبی ان !

با دیدنشـــان ناخودآگاه لبخند به لب آدم می نشـــیند. نگاهم را از جمع آن ها به کیان می دهم و که با حالت جدی چشمانش را ریز کرده بود و نگاهم می کرد .

-داریم!

حالت خوش روی صـــورتش کامل از بین رفته بود و جدی شـده بود. در تلاش برای فهمیدن منظورش گیج لب می زنم:

-چی؟

تکیه اش را از میز می گیرد و با انگشـــت اشـــاره بین خودمان یک دایره ی فرضی می کشـد و اخطار آمیز لب می زند:

-داریم... اکیپ خوبی داریم!

دستم حین فرو کردن لپتاپ در کیفم خشک می شود. گاف بزرگی بود.

و در اصل خودم هم نمی دانم چرا خود را جزئی آن ها نمی دانم و این حتی در ناخودآگاهم هم این برایم حل نشده است. شاید چون می دانستم رفتنی هستم.

که من از ابتدا هم آمده بودم تا سرپرســـت طراح یک برند موفق در حد برند آریا باشم و یک خروجی شاهانه و فوق العاده موفق داشـته باشـم. تا بتوانم خودم را به خسرـــو خان ثابت کنم و بعد از اینجا بروم. ماندنی نبودم. مثل یک میهمان پای رفتن داشتم.

#پارت۱۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تنها سرم را تکان می دهم و حرف دیگری نمی زنم. در جعبه را باز می کنم و به اولین تکه پیتزا ســـس می زنم. آن را رو به کیان بالا می گیرم و او که حواســـش به بچه ها بود سرش به سمتم می چرخد .

-بفرما... با هم بخوریم زیاده!

اخمی به نشانه ی تفکر عمیق و دقت روی صورتش می نشیند و بعد رد نگاهش را به دستانم می بینم.

در لحظـه می توانم حرف نگـاهش را بخوانم و تمـام عضلات صورتم به درد می نشیند تا من جلوی خنده ام مقاومت کنم .

-بگیر دیگه... تنهایی نمی چسبه... اگه می خوای بخورم خودتم بخور.

آب دهانش را قورت می دهد نگاهش را روی وســـایل روی میز سر می دهد و بعد به چشمانم نگاه می کند.

ساعت هاست که پشت این میز نشسته ام و دستانم را نَشُـــســـته ام و خدا می داند که الان چندین هزار میکروب به دستم چسبیده است .

این ها افکاری ست که حاضرم قسم بخورم در سر کیان می گذرند .

دستی به یقه ی پیراهنش می کشد و با صدای جدی و بم شده ای می گوید:

-ممنون من شام خوردم!

شانه ای بالا می اندازم و با رضایت قلبی که از سر به سر گذاشتنش نشات می گرفت شروع به خوردن می کنم .

بچه ها هرکدام نزدیک می شوند و با کیان مشغول گپ و گفت می شوند .

خیلی صـمیمی و گرم با همه شـان صـحبت می کند و جواب شـوخی هایشـان را با لبخند مردانه و با وقاری می دهد .

کم کم دورمان خلوت می شـود و من هم غذایم تمام می شـــود. وقتی به سرویس می روم و برمی گردم هیچ کس در سـالن نبود. حالم کمی گرفته می شـود. شـاید چون انتظار داشتم قبل از رفتن کیان را ببینم.

#پارت۱۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لپتاپم را خاموش میکنم وسـایلم را به دسـت می گیرم و خودم را به پارکینگ می رسانم. سوار ماشین می شوم و با سرعت از آن جا بیرون می زنم.

به محض اینکه پا روی گاز می فشارم و نام شکیب روی اسکرین سیستم ماشین نقش می بندد. دکمه ی اتصال را لمس می کنم و صدای دلخور شکیب درون ماشین می پیچد.

-فکر می کردم امشب بتونی از کینه ات دست بکشی- و کنارم باشی. چشمام به در خشک شد می دونی... همش امید داشتم بیای... همش چشمم به در بود.

صدایش آن قدر غمگین به گوشم رسید که دلم آب شد. اصلا انگار یک آن چاله ی عمیقی در دلم کندند.

این غم ســـنگینی که روی دلم بود به خاطر بی قراری های شکیب بود؟

نیمـه ی من غم داشـــت و دلش گرفتـه بود و من خودخواهـانـه فقط بـه این فکر کردم کـه اگر بروم بـا دانسـتن این موضـوع که این آخرین شـب مجردی اش بود، حالم بدتر می شود.

-شکیب...

اجازه حرف زدن به من نمی دهد .

-می دونم... نمی تونستی بیای... باید درک کنم. اوکی... اما دلم ...

کلمات را کشیده و منقطع بیان می کرد. مشخص بود که زیاد نوشیده و شکیب هیچ وقت زیاده روی نمی کرد. ماشین را به گوشه ای می کشم و آرام می نالم:

-شکیب معذرت می خوام همین الان میام پیشت داداشی... خونه ای یا آپارتمان خودت؟

اصلا انگار حرف مرا نمی شنید. در حال و هوای خودش بود! با حال غریبی می نالد:

-شیفته؟ تو هیچوقت دلت برا مامان تنگ میشه؟

دستم روی فرمان خشک می شود. نفس در سینه ام گیر می کند. چشمانم به آنی پر می شود و هاله ای مقابل چشمم می آید. تمام وجودم درد می گیرد. تک تک یاخته های بدنم انگار آتش گرفته اند و یک بند نام شکیب را صدا می کنند. عاجزانه صدایش می کنم:

-شکیب...

#پارت۱۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-امشب دور میز که جمع شدیم... دو نفری که از همه بیشتر دلم می خواست پیشم باشن نبودن. تو نبودی... مامانم نبود. تو رو روی صندلی خالیت تصور کردم. نگام کردی بهم لبخند زدی... اما... تو لبخند مامان یادته؟

درد قلبم هاله ی مقابل چشمانم را از هم می درد. اشک هایم که بی محابا می ریزند دست روی دهانم می گذارم. لب هایم را روی هم می فشارم تا صدایی خارج نشود !

-چرا نتونســـتم مامانو در حالی که داره بهم لبخند می زنه تصـــور کنم؟ چرا لبخند مامان یادم نیومد؟ مگه چند وقته دیگه نداریمش؟

قلبم تیر می کشـــد و نفس بلندی می کشـــم و بغض را قورت می دهم. دل نگرانش می شـــوم. شـــکیب حالش خوب نبود و من باید پیشش باشم! شکیب برادر رقیق

القلب و احســـاســـاتی من... با لحن محکم و جدی می پرسم:

-شـــکیب کجایی؟ کسی ـــ پیشـــت هســـت؟ فرانک کجاســـت؟ لعنتی چقدر خوردی مگه؟ می خوام بیام پیشـــت! دیگه نخور جمعش کن. برو یه دوش بگیر تا برسم!

صـــدایش غمگین و غصـــه دارتر از هر وقت دیگری به گوشم می رسد:

-نیا! می خوام تا قبل اینکه خوابم ببره به لبخند مامان فکر کنم. می خوام انقدر بهش فکر کنم تا یادم بیاد. من می خوام فردا موقعی که دارم دوماد می شـــم لبخند مامانو تصـــور کنم. می خوام مطمئن باشـــم که داره با لبخند نگام می کنه. اما نمی خوام منو تو این حال ببینی. نیا خب؟

مشـتی روی فرمان می کوبم و راه می افتم. می خواسـت تنها باشـــد. من لعنتی باید پیش از اینکه به این حال برسـد کنارش می بودم. قلبم داشـت از جا کنده می شـد اما باید به خواسته اش احترام می گذاشتم .

-نمیام... دیگه نخور باشه؟ بهم قول بده...

-بهت قول می دم!

تماس قطع می شـــود و من حس یک مســـافر از غافله مانده را دارم!

#پارت۱۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار کسی خنجر در قلبم فرو کرده و آن را دو نیم کرده بود. به خانه می روم و دوش می گیرم. قلبم آرام نمی شود. حس خفگی رهایم نمی کند .

نیکا خانه نبود و من همچون کسی که گمشده ای دارد بی قرارم. کاش می رفتم... پیشش می ماندم. خلوتش را نمی شکستم فقط از دور نگاهش می کردم.

به سمت بار کوچکم قسمت انتهای خانه می روم. گلاسم را از محتوای نارنجی رنگ شیشه پر می کنم و به بالکن می روم. روی صندلی می نشینم و اشک هایم سرازیر می شوند.

امشب عجیب دلم می خواهد کسی. را داشتم که کنارم باشـد. من داشـتم تنهاتر از همیشـه می شـدم و بار غم شکیب هم سینه ام را تنگ می کرد .

صدای تک بوق های پشـت هم گوشی ام بلند می شـود و به هوای اینکه شاید شکیب باشد، گلاس را در دستم جابجا می کنم و گوشی را از جیب هودی ام بیرون می کشم .

نیکا بود. چندین عکس پشـت هم فرسـتاده بود. اولین عکس از حلقه ای بود که علیرضـا نشـانم داده بودم. با اشـک درون چشـمانم لب هایم کش می آید. بالاخره

خواستگاری کرده بود. عکس های بعدی سلفی خودش و با علیرضا در پوز های عاشقانه بودند .

به طرز مسـخره ای حس می کنم که امشـب همه چیز می خواهد دسـت به دسـت هم بدهد تا به من ثابت کنند که دیگر هیچکس برایم نمانده است .

تی با خانواده ی دوسـت دخترش ملاقات کرده بود و رابطه شان جدی تر شده بود و تا یک هفته ی دیگر به فرانسـه می رفت. شـکیب داشـت داماد می شـد و حالا خبر نامزدی نیکا به گوشم می رسد .

البته که عمیقا برایش خوشحال می شوم، فقط دلم از این همه تنهایی گرفته است! آخرین عکسشان که صورت علیرضا را در دستش می چلاند را می بینم و دیوانه ای زیر لب خطابش می کنم و برایش می نویسم:

»به علی بگو مرسی که تو رو گردن گرفت وگرنه باید آرزوی این مدل عکسا از تو رو به گور می بردم سیسی«!

#پارت۱۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

به محض اینکه دو تیک می خورد چندین ایموجی خنده می فرســـتد و تنها با یک جمله منافی آداب و عفت از خجالتم در می آید .

می خندم و تا می خواهم صـــفحه چتش را ترک کنم آن بالا اعلان پیامی از کیان را می بینم. پیامش را باز می کنم.

»بیداری؟«

لبخند می زنم. به این دســـت از پیام های عادت کرده ام. حتی پشـــت تلفن هم همین گونه حرف می زند. « هســـتی؟ غذا خوردی؟ رفتی؟» عموما پیام هایش و

حتی صـحبت های تلفنی اش را با یک سـوال تک کلمه ای شروع می کند.

قلپی از گلاس می خورم و چشمانم از سوزش گلویم کمی جمع می شـــود. در جوابش می نویســـم که بیدارم و بلافاصله زنگ می زند. گوشی را کنار گوشم می گذارم و صدای نفس هایش را گوش می کنم .

وقتی چیزی نمی گوید لبخندم کش می آید. کیان برای تماس گرفتن مردد بوده و حالا که زنگ زده پشـــیمان اســـت! نمی گذارم در عذاب این تصـــمیم ناگهانی اش دست و پا بزند.

-چرا الان بیداری؟ بهت میاد از اون آدمایی باشی که سر ساعت می خوابن و سر ساعت بیدار می شن!

نفسش را پر سر و صدا بیرون می دهد و با لحن خیلی کلافه و تخسی لب می زند:

-من نمی دونم چرا اینجام... ولی اینجام!

ابروهایم به هم نزدیک می شوند و چشمانم باریک می شوند. با تعجب می پرسم:

-کجا؟ کجایی الان؟

-پایین...

چشمانم درشت می شوند و بهت زده در سکوت فکر می کنم. نمی تواند منظورش این باشد که الان در این ساعت مقابل ساختمان خانه ی من باشد! حتی نمی توانم این را بپرسم چون که اگر نباشد افتضاح می شود.

-منظورتو نمی فهمم... پایین کجایی؟

-من تو ماشین روبروی برج شمام...

#پارت۱۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آب دهانم را قورت می دهم. الان باید چه می گفتم؟ آن قدر ناگهانی بود که نمی دانم چه واکنشی درست است. پیش از اینکه من چیزی بگویم پیشنهاد می دهد:

-بریم یکم دور بزنیم بعدش خودم می رسونمت ...

ساعت از دوازده گذشته بود و این مرد مقابل خانه ی من در اتومبیلش نشسته بود و الان یکمی دیر نشده برای نظر مرا پرسیدن؟ کپشن پستی که برای تولدش گذاشته بود در ذهنم رنگ می گیرد و اخم در هم می کشم .

باید جانب احتیاط را با کیان رعایت می کردم. حداقل پیش از اینکه کارم در لوتوس به پایان برسد باید محتاطانه عمل می کردم. قلپ بزرگی از گلاسم را می نوشم و حس می کنم برای جواب دادن به کمی جرات نیاز داشتم .

-راســتش زیاد مســاعد نیســتم کیان... یعنی حالم برای دور زدن خوب نیست. اگه میشه بمونه برای بعد !

دلم نمی خواست کیان رفتارهای من را اشتباه برداشت کند. به هیچ عنوان نمی خواســـتم کیان از رابطه مان سوء برداشت کند. اگر مرز بینمان از بین می رفت دیگر هیچ چیز به حالت سابق برنمی گشت .

-خیله خب پس با نگهبان هماهنگ کن میام بالا !

چشـــمانم تا آخرین حد درشـــت می شـــوند! کمرم را از صـــندلی جدا می کنم و معذب در جایم تکان می خورم. همین حالا هم دای بســـتن در اتومبیلش را می شـــنوم. پیاده شده بود و منتظر جواب من نبود !

چه باید می گفتم؟ منظورش از این کارها چه بود؟ تا جایی که او را شـــناخته ام کیان مرد این بی مبالاتی ها نیست. که این ساعت از شب بدون دعوت به خانه ی یک دختر مجرد برود.

و هرکس دیگری که بود، نه تنها می گفتم که شرایط میزبانی ندارم که او را بی ملاحظه می خواندم و با واکنش

تندی ردش می کردم. اما کیان؟ همه چیز بین ما خیلی متفاوت است. از جایم بلند می شوم و آرام لب می زنم:

-اوکی الان هماهنگ می کنم.

#پارت۱۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تماس را قطع می کنم و گلاس را روی میز مقابلم می گذارم. به سمت آیفون می روم و دکمه ی ارتباط با لابی را لمس می کنم. نگهبان با تاخیر جواب می دهد .

-در خدمتم خانوم...

-شـــبـت بخیر احمـدآقـا. من یـه مهمون دارم لطفـا بفرستین بالا .

-رو چِشَم خانوم .

مقابل آینه نگاهی به خودم می کنم. یک هودی اورسایز قرمز که تا یک وجب بالای زانو می رسید پوشیده بودم

با جوراب های سفید ساق دارم که تا وسط ساق پایم بود.

البته که من لباس های بازتر از این هم می پوشیدم اما این لباس خیلی خودمانی و دور از شان بود. قطعا اگر خسرو خان مرا با این ظاهر در حال میزبانی از رئیس می دید بی‌تردید سکته می زد !

یعنی تمام آن کلاس های آداب دانی و رفتار درست یک بانو را اگر برای یک عروسک کوکی برگزار می کرد بهتر نتیجه می گرفت !

.صـــدای زنگ در که می آید دیگر جای تردید باقی نمی ماند .

در را باز می کنم و او را با استایل کاملا متفاوت از هرباری که دیدمش می بینم .

یک گرمکن طوسی روشن با تیشرت سفید پوشیده بود و موهایش مثل همیشه شق و رق سرجایشان نبودند. بی اختیار به رویش لبخند می زنم .

-خوش اومدی .

درست است که یکبار دیگر هم به خانه مان آمده بود اما این بار فرق داشـــت. این بار فقط و فقط به خاطر خودمان اینجا بود. مسئله کاری در میان نبود!

-مرسی .

داخل می شـــود و من نگاه سرسری به خودم می کنم. حتی با این حال و اوضاعم هم به تن و بدنم نگاه نکرد .

چه پوشیده در کت وشلوار رسمی باشم، چه لباس دکلته چاک دار و چه یک لباس اورسایز بسیار کوتاه، کیان هرگز نگاهش را روی تنم نمی گرداند. اصلا انگار از صورت به پایین را نمی بیند.

#پارت۱۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی دانم چرا خنده ام می گیرد .

-پسر خوب!

حین جلو رفتن سرش را به سمت من می گرداند.

-چی؟

-هیچی... من تو بالکن بودم می خوای بریم اونجا؟

-اره فرقی نداره برای من!

جلوتر از من به آن ســـمت می رود و من به این فکر می کنم که تا قبل از اینکه در خانه ام پیدایش شود بودنش اینجا و این وقت شب ایده بدی بود. اما حالا؟

تنم گرم تر اســت. قندیل های یخ زده تنهاییِ بالای سرم نمی لرزند و تهدید به فرود روی قلبم نمی کنند .

برق های سالن را می زنم و تنها نور هالوژن مقابل بار که سـمت راسـت درب بالکن بود را روشـن می گذارم. حالا تاریکی هم آزار دهنده نبود دیگر!

کیان نگاهی به گلاس روی میزش می کند و شـــیفته هم رد نگاهش را می گیرد. خیلی عادی تعارف می زند:

-چیزی می خوری؟

کیان گلاس را از روی میز برمی دارد و کمی به بینی اش نزدیک کرد و از بوی تندش چشـــمانش را جمع کرد. ابرویی بالا داد و گوشه ی لبش را بالا داد.

-همراهیت می کنم.

طوری گفت انگار که منت روی سرش می گذارد که همراهی اش کند. شیفته با لبهایی روی هم محکم شده سری تکان داد و به بارش نزدیک شد .

نباید هرچیزی راجع به کیان تا این اندازه برایش جذاب باشد. که هرچیزی که کیان بگوید او نیشش را شل کند و دلش بخواهد خیره نگاهش کند .

کیان از پشت سر نگاهش می کند. دخترک ریزه میزه ای که در لباس فوق بزرگش گم شده بود .

نگاهش پایین تر می آید و ران و قسمتی از ساق پایش را از نظر می گذراند. لعنتی... پوســـت صـــاف و برنزه ی پاهای خوش تراشش عجیب چشم نوازی می کردند!

#پارت۱۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مشـــخص بود که ورزش حرفه ای می کند. این پاهای تراشیده نمی تواند از پشت میز نشینی و طراحی درست شده باشد !

دیدنش عجیب هورمون های مردانه اش را به تکاپو می اندازد .

و این خیلی عجیب بود! هیچ وقت هیچ زنی این گونه با این تیپ و لباس به استقبالش نیامده است .

یا در شـــیک ترین لباسی که داشـــته اند به اســـتقبالش رفته اند یا در لباس های فانتزی و توری ســـورپرایزش کرده بودند .

و حالا شـیفته مقابلش بود، در غیر منتظره ترین ظاهر ممکن !

و هر لباس دیگری تنش بود می توانســت بگوید شــاید پیش از ورود او پوشیده و از پوشیدنش منظوری داشته اما نه این هودی گشاد و حتی بامزه !

که مشـخصـا راحت ترین لباسی سـت که داشـته و در تنهایی اش پوشــیده و موقع آمدن کیان حتی زحمت تعویضش را به خود نداده است.

لعنت به افکارش اما حتی همین هم برایش جذاب است. اینکه این دختر تلاش نمی کند تا او را به خودش جذب کند! در نهایت غرور و اعتماد به نفس خودش بود !

پیش از اینکه اختیار از دستش برود و فکرهای نامربوط به سرش بزند و قبل از اینکه شـــیفته متوجه نگاه های خیره اش شــود، می چرخد و به لبه ی بالکن نزدیک می شود .

پیش از اینکه دستانش را روی سنگ بگذارد آرام با نوک انگشت روی سنگ می کشد تا از تمیز بودنش مطمئن شود.

وقتی رد گرد و خاک روی نوک انگشتش نمی بیند آرنجش را روی آن تکیه می دهد و به منظره نیمه روشن شهر خیره می شود. نیمه شب بود اما شهر هنوز در تکاپو بود. تک و توک چراغ خانه ها خاموش بودند .

شیفته از پشت سر نزدیک می شود. قلبش گوپ گوپ می کوبد! دستانش را مشت می کند. آرام باشد !

این دختر نباید حتی ذره ای از هیجان بی شاخ و دمش را حس کند! اصلا او به خاطر دلیل دیگری اینجا بود!

#پارت۱۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به سمتش می چرخد و شیفته یک گلاس به دستش می دهد و گلاس درون دست خودش را بالا می رود و بدون اینکه خم به ابرویش بیاید فرو می دهد .

کیان ابرویی بالا می دهد و لبخند می زند. حرفه ای بود! خودش هم قلپی بالا می رود و از تندی و سـنگینی اش ابرو در هم می کشد .

-بالکن با صفایی داری!

شیفته نگاهش را دور می چرخاند و خیلی عادی واکنش می دهد. تشکر نمی کند! تائیدش می کند.

-آره... جای مورد علاقم تو خونه ســـت. در واقع جای مورد علاقه شماره دو!

-شماره یکت کجاست؟

نگاهش را با تحسین به بالکن جمع و جور اما با صفایش می گرداند .

با گلدان های رنگارنگ و میز و صندلی های حصیری که بالشتک های سبز و آبی روی آن ها بود، آن قدر چشم نواز بود که واقعا کنجکاو شـــد که کجای خانه اش از اینجا زیباتر بود که شماره یکش بود!

-واقعا کنجکاوم ببینم ...

شـیفته لبخند زیبایی می زند که نفس در سـینه ی کیان گره می زند. گونه ی راسـتش کمی چال می شـد وقتی می خندید !

-نوچ! نمی تونی ببینیش! هنوز اونقدر باهات خودمونی نشدم !

سرش را می چرخاند واز دور به دری که به دفتر کارش باز می شـد نگاه می کند. هر وجب از آن اتاق را دوسـت داشت.

آن جـا دنیـای دیگری بود برایش. آن قـدر در چینش هرچیزی در آنجا وسواس به خرج داد تا در آن با آرامش تام بتواند طراحی کند .

با چرخیدن سرش نگاه کیان دوباره به رد کمرنگ کبودی روی گردنش می افتد!

از این فاصله می تواند جای سه انگشت را روی گلویش ببیند. وقتی چند سـاعت پیش خیلی اتفاقی چشـمش به این رد کبودی افتاد آن قدر جا خورد که نمی دانســـت باید چه عکس العملی نشان دهد.

#پارت۱۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک حس بد و تلخ اســـیرش کرد و نمی توانســـت که نپرســـد! اما در چه جایگاهی؟ کبودی گلوی این دختر به او چه ربطی داشت؟

بدون خداحافظی از شرکت بیرون زد اما نتوانســـت این مسئله را از ذهنش خارج کند. تکلیف این کبودی همین امشب باید مشخص می شد !

اگر که این کبودی رد یک شـب پر تب و تاب و آتشـین باشـد این آخرین باری سـت که برای در کنارش بودن تلاش می کند!

خودش خوب می داند که دوسـتی با این دختر با این جاذبه ی وحشـتناکی که بینشـان بود فکر مزخرفی بود. اما قبول کرد تا به از این فرصـت برای بیشـتر به او نزدیک شدن استفاده کند!

اما حالا اگر دلیل این کبودی چیز دیگری، مثل رد زد و خورد باشد چه؟ آن وقت چکار می کرد؟

بدبختی اش آنجا بود که دمی دعا می کرد که رد زد و خورد باشد تا تصاحب این دختر برایش یک رویای غیر ممکن نشود.

اما از طرفی فکر به اینکه کسی- به خودش جرات تجاوز به حریمش را داده باشد، جرات کرده و دستش را برای آسیب او بلند کرده باشد، دیوانه اش می کرد !

همین افکار دیوانه کننده دوره اش کرده بودند که حالا این موقع شب اینجا وسط خانه ی او پیدایش شده بود !

نزدیکش می شود. شیفته سرش را برمی گرداند و سریعا متوجه فاصله ی کمشان می شود و بلافاصله هوشیار می شود و از آن حالت سرخوشش بیرون می آید .

کیان نگاه رمیده ی او را می بیند و چیزی درونش می جوشد. از او نترسد. کیان هرگز به او آسیب نمی زند. بدون خواست خودش لمسش نمی کند !

دستش را بالا می آورد و با آرام ترین حالت ممکن انگشتانش را به رد روی گردنش نزدیک می کند. شیفته

هر لحظه ای که می گذشـــت با نفسی_ حبس شـــده مبهوت این نزدیکی ناگهانی، انتظار لمسش را می کشید!

#پارت۱۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان بدون کوچکترین لمسی- می تواند قسـم بخورد که لطیف ترین تنی ست که تا بحال لمس کرده است .

چشمانش از لذت و اشتیاق این لمس کوچک شعله می کشد اما شیفته درست لحظه ی آخر عقب می کشد و دستش را روی همان قسمت مورد نظر کیان می کشد و لب می زند:

-کیان...

صدایش شل و ول بود... هیچ اخطار و قاطعیتی در آن نبود اما همان کافی بود که کیان را به خودش بیاورد. چرا هربار که به او نزدیک می شـــد همه ی قول و قرارهایش یادش می رفت؟

پلک هایش را برای لحظه ای می بندد. برای تغییر جو بینشان فورا حرف هایی که نوک زبانش بود را بیرون می ریزد.

-دوســـتیم دیگه نه؟ من دارم به این فکر می کنم که می تونم ازت بپرسـم چرا گردنت کبوده یا نه! دارم با خودم کلنجـار می رم کـه یـه وقـت تو چیزی کـه بهم مربوط نیســـت دخـالت نکنم. اما وقتی بهش فکر می کنم می بینم اگر الان عقیلم جلوم بود می پرسیدم! اگه دوستیم باید بپرسم!

شــیفته نفســش را حبس می کند و با تعجب سرجایش می ماند .

کیان سرش را به شـــانه اش نزدیک می کند و نیم چرخی می زند. نگاه درنده اش را از روی شـــیفته برمی دارد و به منظره شهر می دوزد.

با تمام زیرکی و سیاستش چیزی که مثل مورینه داشت مغزش را می خورد بیرون ریخت و دوســـتی را بهانه ای برای این بیهوده سرک کشیدنش کرد !

-من می پرسم چون دوستتم. تو می تونی جواب ندی... چون تو تعیین می کنی چقدر با هم نزدیک باشـــیم و تا چه اندازه راحت باشیم!

شیفته آنقدر دستپاچه شده بود که نمی دانست باید چه بگوید .

تنها یک چیز در سرش می چرخید. دلش نمی خواست که کیان اشتباه برداشت کند.

که این کبودی رد نوازش لب های یک معشوقه نبود! رد وحشیگری های یک حیوان انسان نما بود!

#پارت۱۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نمی داند که در این مرحله از دوســـتی شـــان دلش می خواهد کیان را تا این اندازه به خودش نزدیک کند فقط می داند که نمی خواهد چیزی که نباید را برداشـــت کند .

عقب عقب می رود. روی مبل سه نفره ی حصیری اش لم می دهد. زانوهایش را جمع می کند، پاهایش را بالا می آورد و کف پاهایش را روی بالشـــتک زیرینش می گذارد .

-اونی رو که تو نوشـــیدنی دوســـتم مواد ریخته بود و باعث اون حالش شـــد پیدا کردم. رفتم سروقتش... یه خورده درگیر شدیم! اما درسشو یاد گرفت.

می گوید و بعد ته گلاســـش را بالا می رود. کیان انگار که به حل نشـــدنی ترین معادلی چند مجهولی نگاه می کند فقط پلک می زند.

حس می کند هرچه می گذرد چیزی نمی فهمد! حرف هایش با باورهای ذهنی او جور در نمی آید!

-نمی فهمم!...

شـــیفته چانه اش را روی زانویش قرار می دهد و خیلی عادی شـانه بالا می اندازد و با لبخند تصـنعی جوابش را می دهد:

-چیزی برای فهمیدن نیســـت. لازم بود بهش یه چیزایی رو گوشزد کنم و کردم. همین! چیز مهمی نبود .

کیان دهان باز می کند و سرش را جلو می کشد اما دوباره دهـانش را می بنـدد. چرا نمی توانـد درک کنـد؟ یعنی منظورش دقیقا عین کلامی بود که به زبان می آورد؟

-نمی فهمم!

شـــیفته لب هایش را جمع می کند. معذب دســـتش را روی پاهایش می کشد و چیزی نمی گوید.

از قضـاوت های نابجا خوشـش نمی آید. تمام عمرش قضاوت شده بود! به خاطر اینکه هیچوقت نتوانسته ست مثل یک بانو رفتار کند. دردسر درست نکند!

او حالا اینجا بود، دور از خانواده اش، دور از نیمه ی دیگرش زندگی می کرد به جرم اینکه خودش بوده است!

#پارت۱۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به قدر کافی جزایش را کشـــیده اســـت و قرار نبود از خودش بودن خجالت بکشـــد و دلش نمی خواهد که خودش را برای کسی توضیح دهد !

-میشه درباره ش حرف نزنیم؟

-نه!

با دو قدم بزرگ فاصـــله ی بینشـــان را طی می کند و کنارش می نشیند .

بی محابا دست به سمت صورتش می برد و چانه اش را با دســـت می گیرد و سرش را به ســـمت مخالف می چرخاند .

سرش را در نزدیک ترین فاصـله از گردنش قرار می دهد و کبودی را بررسی می کند. این بار با نگرانی و اضـطرابی که نفسـش را به تب و تاب انداخته بود! دسـتانش یخ بودند. باورش نمی شد!

-درد داری؟

داشـت لمسـش می کرد! کیان داشـت لمسـش می کرد و برعکس دستان سردش نفسش عجیب گرم بود.

نفس هایی که به گردنش می خوردند و حالش را عوض می کردند !

اما کیان کوچکترین حسی_ از این نزدیکی نداشـــت! هیچ حسی_! دیگر حتی لطافت و نرمی پوسـتش با دلش بازی نمی کرد!

-نه... نه... میشه...

نگذاشـــت حرفش را کامل کند که این بار با اخم عقب کشید .

-لطفا بهم بگو که طرفت زن بود و توام تنها نبودی !

شـــیفته به این فکر می کند که دروغ بگوید! باید دروغ بگوید و از زیر بار جواب دادن شانه خالی کند .

این بحث مزخرف همینجا تمام شـــود اما تردیدش در جواب دادن فیتیله ی کیان را روشن می کند!

-خدای من! تو چه فکری با خودت کردی که رفتی با یه مرد گلاویز شـدی؟ اونم تک و تنها؟ تو عقل داری؟ چرا به من نگفتی؟ من خودم حسابشو می رسیدم! اگه بلایی سرت میاورد چی؟ همین الانشـم عین یه سـگ وحشی-

دست رو زن بلند کرده! کسی که دستشو روی زن بلند می کنه یعنی هرکاری ازش برمیاد! می فهمی؟ هرکاری! می دونی خودتو تو چه خطری انداختی دختره ی بی عقل؟

#پارت۱۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته در سکوت خیره ی صورت خشمگین و چشمان پر غضبش می ماند و خیلی سریع بغض می کند!

آب دهانش را پشـــت هم قورت می دهد و دلش نمی خواهد که کیان متوجه حالش شود !

انگار به شنیدن این توبیخ ها از زبان خسرو خان عادت کرده بود اما شـــنیدنشـــان از زبان کیان؟ زخم دیگری بود... درد دیگری!...

و لعنت به الکل... هروقت می نوشـــید همین طور احساساتی می شد و آسیب پذیر ...

سرش را می چرخاند و جواب کیان را نمی دهد. لحظه ی آخر کیان بغض چشـــمانش را می بیند و به آنی خشمش فروکش می کند .

آبی چشمانش از پشت شیشه ی شبنم زده تماشایی بودند !

طوری کیش و مات شد که دلش می خواست در لحظه او را در آغوش بکشـــد تا دیگر آن طور بغض کرده نگاهش نکند !

رو به جلو خم می شود و آرنجش را روی زانوهایش قرار می دهد. پوف کلافه ای می کشد و کف دستانش را به هم می ساید .

-این کارو می کنیم. تو آدرس و اسمشو به من میدی من بقیه شو حل می کنم.

شـیفته پوزخندی می زند و بدون نگاه به کیان از جایش بلند می شود و به داخل می رود. به سمت بار می رود و گلاسش را دوباره پر می کند .

دلش می خواست تنها باشد. کاش کیان زودتر می رفت. امشب آخرین چیزی که لازم داشت توبیخ و تشر بود!

اشـک هایش تهدید به ریختن می کردند. دلش عجیب گرفته بود. به سمت راحتی های مقابل تی وی می رود و

گوشـــه ی کاناپه مچاله می شـــود و پاهایش را بغل می گیرد.

کیان بدون تعارف داخل می شود و او هم گلاسش را پر می کند. عصـــبی بود. از اینکه رفتارهای غیر معمول داشت ازش سر می زد.

از اینکه شـیفته هم با زبان بی زبانی داشـت این را به او گوشزد می کرد که به او ربطی ندارد اما او نمی تواند پی اش را نگیرد !

کنارش می نشـــیند. شـــیفته نگاهش را به مایع درون گلاسش دوخته بود و اصلا انگار اینجا نبود.

#پارت۱۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گلاس را به صـورت دورانی داشـت تکان می داد و تمام فکر و ذکرش پیش شکیب بود.

-من... رو این مسـئله نقطه ضـعف دارم... چطوری بگم... نمی تونم ببینم یه مرد به یه زن زور بگه یا زور بازوشو به رخش بکشه و ساکت بمونم. البته که نمس خوام تو چیزی که به من مربوط نیسـت، دخالت کنم. اما اگه می گی دوسـتیم پس برام مهمه که تو امنیت

باشی. همین! هرچی که بشـــه می تونی رو کمک من حساب کنی !

شـــیفته بالاخره نگاهش می کند. آنقدر مظلومانه نگاهش می کند که برای لحظه ای نفس در ســـینه اش حبس می شـــود. این دختر امشـــب انواع و اقســـام احساسات را در او به قلیان انداخته بود!

غم چشـمانش حسی ـ شـبیه به خفگی به او می دهد. و یک چیز دیگر... شـبیه به یک مسـئولیت یا دینی که به عهده ی او باشد !

انگار این وظیفه ی او باشـــد تا غم را از این چشـــم ها بزداید! دلش می خواست التماسش کند تا مسبب تمام این ناراحتی لانه کرده در چشمانش را به او معرفی کند !

قبل از اینکه حرفی بزند شـــیفته سر از روی زانو هایش بر می دارد و تنش را رو به او می چرخاند. انگار که حالش عادی نباشـــد با یک حسرـــت عمیق و حس شـــدنی می پرسد:

-مادرت در قید حیاته؟ یعنی... ببخشـــید که می پرســـم اما می تونی...

-آره...

شیفته لبخند می زند. یک دستش را روی پشتی مبل می گذارد و انگشـــتانش را به گونه اش تکیه می دهد. انگار که دلش بخواهد کیان برایش بیشتر حرف بزند .

-مادرت قشنگ می خنده؟

کیان جاخورده نگاهش می کند. و انگار دنیا دور سرش می چرخد. چه کسی- بود که با شـنیدن این جمله ی پر از حسرت، درد خوابیده در کلامش را حس نکند؟

پس دردش این بود؟ دلش هوای مادرش را کرده است؟ مادری که دیگر نبود؟ نفس سختی می گیرد.

#پارت۱۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آمدنش به اینجا اشتباه بود! یک اشتباه بزرگ لعنتی...

خوب می داند این شــب و تمام اتفاقاتی که اینجا بیفتد همه چیز را برای همیشه در او تغییر می دهد! می داند و پس نمی رود، عقب نمی کشد!

-آره... یعنی فکر کنم همه ی مادرا قشنگ می خندن .

شیفته با لحن مهربان و حتی ذوق زده ای می گوید:

-آره... مامان منم قشنگ می خندید. می دونی اون موقع که بچه بودیم من برعکس داداشـــم خیلی شـــیطون بودم. اما حتی یه بارم یادم نیست که دعوام کرده باشه. حتی وقتی کار بد می کردم دســتامو می گرفت و با لبخند

می گفت باز چه آتیشی_ سـوزوندی؟ بعد یه گلای زرد رنگی بودن تو باغچه مون... کوچولو... وسطشون طرح قلب بنفش بود. هر روز یه دونه می چیدم و براش می بردم. اون لبخندی که موقع گرفتن گل به روم می زد، برام بزرگترین پاداش بود. تو نگاهش بهم غرور و افتخار بود. انگار از داشـتن من به خودش می بالید. هیچ وقت دیگه هیچ کس اونجوری بهم نگاه نکرد !

تند تند و با هیجان داشـــت تعریف می کرد که با گفتن آخرین جمله، ذوق صـدایش تبدیل به بغضی_ کشـنده شد !

کیان بغض صدایش را شنید اما سنگینی اش را در گلوی خودش حس کرد !

کامل به سمتش چرخید و یک دستش را روی پشتی مبل دراز کرد. با نوک انگشت روی بازویش را نوازش کرد و آرام شروع به حرف زدن کرد.

-من از وقتی دانشگاه رفتم از خونه جدا شدم و خودم خونه گرفتم. الانم زیاد خونه نمی رم اما می دونم چشم انتظارمه. پسر خوبی نیستم. زیاد به دیدنش نمی رم. حس می کنم اونم دیگه با دیدنم خوشحال نمی شه. حواسم بهش هست. به همه‌شون. اما زیاد نمی رم خونه! هم سرم شلوغه هم... انگار نمی‌شه !

شـیفته با لبخندی غمگین نگاهش می کند. مادرش زنده بود و برای رفتن پیش او دنبال دلیل می گشت؟

#پارت۱۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتش را دراز می کنـد و او هم بـه تقلیـد از کیـان بـا انگشـتانش روی آرنج و بازوی کیان خط های فرضی می کشـــد. و چقـدر نوازش هـایش برای انی مرد دل نواز است!

انگار که داشت آرام آرام تک به تک گره های کور دلش را با سر انگشتان جادویی اش باز می کرد!

شـــیفته بدون اینکه نگاهش کند با لحن پر از حسرـــتی لب می زند:

-شرط می بنـدم تو یکی از دلخوشی هـای زنـدگیشی... محاله از دیدنت خوشحال نشه. هیچ مادری نیست از دیدن بچه ش خوشحال نشه. کاش... کاش...

حرفش را می خورد و نباید حسرت های ته دلش را روی کیان خالی می کرد و باعث می شـد که او حس بدی پیدا کند. اما چقدر دلش می خواســـت او هم مثل کیان مادرش را داشت .

حتی اگر از او دور باشـــد. فقط همین که بداند مادرش زیر سقف همین آسمان چشم انتظار دیدنش است و با دیدنش قرار اســـت دوباره آن لبخند شـــیرین و نگاه افتخار آمیز را دوباره به او هدیه می دهد برایش بیشـــتر از کافی بود !

کیان نگاه دزدیدن هایش را دوســت نداشــت. این یعنی از گفتن احساساتش پیش کیان معذب است. دلش نمی خواست هیچ چیز در دلش باقی بماند!

به او نزدیک تر می شـــود. سرش را روی صـــورتی که امشب عجیب معصوم به چشم می آمد خم می کند .

دستش را بالا می برد و تکه موی افتاده کنار صورتش را پشـــت گوشـــش می برد. همین حرکت کوچک چنان گرمایی در تن شـــیفته پخش می کند که از فرط آرامش زیاد چشمانش بسته می شوند .

-مطمئنم اگر مامانت بود به دختری که الان هســـتی افتخار می کرد. هرکسی_ که نمی تونه موفقیتاتو ببینه خود خواسته داره روشون چشم می بنده. وگرنه هنر و استعدادت چیزی نیست که بشه نادیده گرفت !

هنوز چشـــم هایش را باز نکرده بود که یک قطره ی کوچک اشـک از لابلای مژه هایش سر می خورد و روی گونه اش رد می اندازد.

#پارت۱۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه حیرت زده ی کیان را مســـتانه به دنبال خود می کشـــد. چه می شـــد اگر همین حالا خم می شـــد و رد اشکش را با لب هایش پاک می کرد؟

تمام وجودش به هوس می افتند. مغزش انگار خاموش بود و چطور بود کـه انقـدر بـد و بی منطق دلش می خواست او را در حصار آغوشش بکشد و با تمام وجود حسش کند؟

این چه حسیـــ بود؟ چه نیاز دیوانه واری که بدنش نسبت به او نشان می داد؟

شـــیفته چشـــم باز می کند و صـــورت کیان را در نزدیک ترین فاصـــله به خود می بیند. و گوش هایش؟ امشـــب یکی از زیباترین لحظات عمرش را تجربه کرده بودند .

چقدر پر از حسرـــت بود، چقدر محتاج توجه و تائید بود؟ مقصر این حالش، کمبودهایش که بود؟

با شـــیفتگی نگاهش می کند اما کیان در جنگی بی رحمانه با خودش بود! و شـــیفته هیچ کمکش نمی کند. با این مدل نگاه های گرم و پر حرارتش به او داشـــت جانش را می گرفت!

مستی به او جرات داده بود وگرنه خوب می داند که در حالت عادی هیچ وقت تا این حد نزدیک به او نمی ماند و خیلی سریع از او فاصله می گرفت !

نگاه شیفته روی لب هایش سر می خورد و او را مجبور می کند که به آن لب های اناری رنگ نگاه کند.

لای لب هایش باز مانده بود و لعنت... آن حفره ی گرد باز مانده میان لب هایش هوس انگیز ترین صحنه ای ست که در تمام عمرش دیده است!

دلش می خواهد آن فاصـــله را با لب هایش پر کند! اصــلا آن لب ها ســاخته شــده بودند تا او را به جنون برسانند!

در حالی که تمام موجودیتش او را به گرفتن کامی شیرین از شیرینک مقابلش سوق می دهد، کیان با فشار دندان هایش روی هم حرص و کلافگی اش را خالی می کند و مقابل خواهش دلش می ایســتد! درســت نبود... نه در این حال!

-کیان...

دهانش را به موقع می بندد تا درســت سر بزنگاه جلوی ناله ای که داشت از حنجره اش بالا می آمد را گرفت!

#پارت۱۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن قدر ناز و دل فریب نامش را صدا می کند و نمی گوید که این مرد افســار گســیخته کارش را بســازد؟ آن هم وقتی در این فاصـله از او نشـسـته و به لب هایش خیره شده است؟

نبوســـد؟ لب هایش را به نیش نکشـــد؟ لمســـش هم نکند؟ مگر چه بود؟ یک کشیش لعنتی؟

دستش را به پشت گردنش می رساند و آرام به پشت گردن و موهایش می رساند .

لطافت موهایش سر انگشـــتان زمخت و مردانه اش را قلقلک می دهد! دلش می خواســـت تمام تنش را با دســـتان زیاده خواهش آشـــنا کند! لمس کند، نوازش کند!

دستش را آرام آرام به سمت صورتش می کشاند. کف دستش که به گونه اش می رسد، دخترک پلک هایش را می بندد وگردنش را به سمت دست او خم می کند.

آرام همانند یک گربه ی ناز و ملوس پوستش را به کف دستش می مالد. تمام وجودش برای داشتن این دختر التماسش می کنند!...

اما نه! حداقل حالا نه... حالایی که می داند تحت تاثیر الکل بود و بی پروا خودش را به دست کیان سپرده است !

کیان خوب می داند که هیچ چیز... هیچ چیز لعنتی مانعش نیست!...

دخترک رسما در دستانش بود. در مشتش... و کافی بود دست دراز کند و خود را در او غرق کند و تمام او را مال خود کند!

می دانست که دخترک مانعش نمی شود ولی او را این گونه نمی خواست! دستش را پس می کشد و شیفته چشم هایش را باز می کند .

پس ذهنش می داند که چرا کیان عقب کشیده و در این حال هم واکنش کیان برایش جذاب و دوست داشتنی ست. آرام و زیر لبی دوباره زمزمه می کند:

-پسر خوب!

کیان این بار می شنود. ابرویی بالا می دهد و تک خندی می زند. حتی خودش هم باورش نمی شود که چطور از او گذشت !

لعنت... باید به او مدال صبر و استقامت بدهند! کار هرکسی نبود!...

#پارت۱۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به پشت تکیه می دهد و کف دستانش را روی صورتش می کشد. شیفته هم به تقلید از هم به پشت تکیه می دهد و وقتی هردو در سکوت به روبرو خیره شده بودند، کیان حس می کند که لحظه ی رفتنش رسیده است.

اما درست همین لحظه شیفته آرام و با لحن خیلی معصومانه و ظریفی لب می زند:

-می تونم سرمو بذارم روی شونه ات؟

کیان با شگفتی نگاهش می کند. هرگز نمی فهمید که در سر این دختر چه می گذرد! هر بار با واکنش های دور از انتظارش حیرت زده ترش می کرد !

آرام به شانه اش اشاره می کند و روی کاناپه تنش را به جلو می کشد تا قدش کوتاه تر شود.

شیفته نزدیکش می شود و سرش را آرام روی شانه اش می گذارد و دستانش را دور بازوی کیان محکم حلقه می کند. دلش می خواست حسش کند. حس کند کسی را دارد و تنها نیست !

کیان آرام لب می زند:

-ببین منو...؟

شیفته همانطور که سرش روی بازویش بود به بالا نگاه می کند و کیان با لحن فوق جذاب و بامزه ای می گوید:

-گفته بودم که عاشقم نشو من...

شـــیفته با سرخوشی زیر خنده می زند و حرفش را قطع می کند:

-می دونم به خدا می دونم... عاشـــقت نشـــم چون تو موندنی نیســتی! باور کن تو مغزم حک شــد! بهت قول می دم عاشقت نشم!

کیان لبخند محوی رو لب هایش می کشـــد و آرام تائید می کند.

-خوبه!

خوشحال از اینکه حالش را عوض کرده بود سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد .

شیفته خیلی زود نفس هایش منظم می شود و او دلش می خواســـت که خودش را در این آرامش رها کند. اما باید می رفت.

#پارت۱۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با احتیاط شـــیفته را روی کاناپه می خواباند و پتوی حوله ای که آن گوشـــه بود را برمی دارد و رویش می کشد. آخرین نگاه را به چشمان بسته ی او می کند و می رود !

می رود اما این بار با خودش صـادق اســت. دیگر هیچ تردیدی ندارد... این دختر را می خواهد و به دسـتش می آورد!

گذشتن از آن دختر کار او نبود !...

نه می توانست، نه می خواست که از او بگذرد! نه وقتی او با هر ذره ی وجودش برایش خواستنی ترین است!

دل در دلش نبود! یک دلهره شـــیرین، هیجان و شـــور خاصی در تنش می چرخید! به همراه نادیا، سایه، مهرو و مادر و خاله فرانک در اتاقی که قرار بود فرانک آماده شود نشسته بودند .

آرایشـگر کارش تمام شـده و کناری ایسـتاده بود و قرار بود تا اتمام مراسم در کنار فرانک بماند.

فرانک در کلوزت مشغول پوشیدن لباسش بود و صحرا به کمکش رفته بود. شـیفته کنار پنجره ایسـتاده بود و به حیاط بزرگ عمارت خیره شده بود.

چند نفر مشـغول تمام کردن گل آرایی محراب عروس و داماد بودند و تعدادی هم در حال آماده کردن میز های مخصوص میهمان ها... تک و توک میهمان ها داشتند سر می رسیدند و می دانست که تا نیم ساعت دیگر باید همه شان پایین باشند!

نگاهش به حیاط عمارت اما ذهنش به صـبح پر می کشـد. وقتی چشـم باز کرد و پتوی روی تنش را دید

بلاقاصـله تمام لحظات دیشـبی که با کیان داشـتند در سرش آمد .

دیشـب، هرچیزی که بینشـان اتفاق افتاد، تمام لحظاتی که با هم گذراندند، تمام حرف هایی که بینشـــان رد و بدل شد، همه چیز خاطرش آمد و دقیقا از صبح هربار که به آن ها فکر می کرد همین قدر تنش گرم می شد.

همه چیز برایش متفاوت اســـت. نمی تواند به کیان مانند استیو نگاه کند!

اصــلا فکر به اینکه احســاســاتی که به کیان دارد را به استیو داشته باشد، برایش مشمئز کننده بود!

#پارت۱۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چرا نمی توانســـت مقابل کیان خودش را کنترل کند؟ چرا همه چیز انقدر سخت می شد؟

-شیفته جون لباستو دیدی؟ خوشت اومد؟

به طرف سایه می چرخد. خسرو خان دستور داده بود همه ی اعضای خانواده لباسشان را از فرانسه سفارش بدهند. تنها فرانک را از این قاعده اســـتثناء داده بود و انتخاب لباسش را به عهوه ی خودش گذاشته بود.

شـیفته هنوز به اتاقش سر هم نزده بود. می دانسـت از لباســـش تا کفش و جواهری که باید تن بزند در اتاق انتظارش را می کشد .

شـاید شـیفته ی ده سـال پیش هرگز زیر بار حرف زور نمی رفت و اما شـــیفته ی امروز؟ خیلی چیزها دیگر برایش اهمیتی نداشـتند! ارزش بحث نداشـتند، ارزش مجادله و جنگیدن !

حالا بزرگترین جنگ زندگی اش را به راه انداخته بود و تنها چیزی که برایش مهم بود اثبات خودش به خسرـو خان بود! و امروز؟ فقط شادی شکیب مهم بود !

شیفته از ته دلش برای شکیب خوشحال بود. فکر می کند شاید در روز عروسی خودش انقدر که الان هست خوشحال نباشد!

-ممنون سایه... حتما لباس زیباییه!

بی تفاوت نگاهش را دوباره به حیاط دوخت و لبخند روی لب های سایه خشک شد. حتی نرفته بود لباسش را ببیند؟

-خیلی خوب می شـــد اگه که خودت انتخاب می کردی اما چون گفتی سرت شلوغه پدرت سپرد به من. منم به کمک نادیا سعی کردم چیزی انتخاب کنم که به سبک و استایل خودت نزدیک تر باشه.

-لطف کردی...

کوتاه و سریع جواب می دهد. لطف کرده بودند! حق انتخابش بین دوازده مدلی بود که برایش فرستاده بودند! مهرو از پشت سر نزدیکشان می شود.

-دختر لاغر شدی یا لباست آزاده اینجوری نشون می ده؟

#پارت۱۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به سمت عمه ی سوپر استارش می چرخد. همیشه شیک و خوش لباس و همیشه در اوج زیبایی! اما

هیچوقت نمی توانســـت زیبا نگاه کند! همیشـــه اول نقص و نکات منفی به چشمش می آید.

-زیر چشماتم گود رفته حس می کنم... زیاد کار می کنی؟ شکیب می گفت مشغول کاری ...

پیش از اینکه جواب بدهد نادیا از کنارش نزدیک می شـود و دسـت دور کمر شـیفته می اندازد. خودش را به او می فشارد و پر مهر لب می زند:

-آبجیم مثل همیشـــه می درخشـــه. عالی به نظر میای! لباســـتو دیدی؟ من به مامان اصرار کردم اینو برات

انتخاب کنه! مطمئنم بهت میاد! خیلی دوست دارم تو تنت ببینمش.

روی سرش را می بوســد و تنها با لبخند پاســخش را می دهد. صـدای مادر فرانک توجه آن دور را هم جلب می کند.

-الهی من فدات بشم... عزیزدل من!

چنـان غلیظ و پرمهر گفت و روی ســینه ی خودش کوبید که لبخند را به روی لب های همه شان نشاند!

فرانک با لباس سفید و زیبایی که شیفته برایش طراحی کرده بود مقابلشان ایستاده و موهای نیمه جمع شده با آن آرایش ملیح کم از پری ها نداشت! قلب شیفته پر توان می کوبد. عروس برادرش چقدر تماشایی شده بود! شکیب با دیدنش پس نمی افتاد خیلی بود!

همه نزدیکش می شوند و تک تک زیبایی اش را ستایش می کنند. صدای تقه ای به در می آید و پشت سر آن صدای شکیب که اجازه ورود می خواهد .

فرانک به سمت در می چرخد و نادیا با ذوق تور را روی سرش می اندازد و دنباله ی لباسش را پشت سرش میزان می کند.

در که باز می شود شکیب حین خندیدن به حرف کسی که پشت سرش بود داخل می شود و به محض دیدن فرانک خنده روی لبش خشک می شود.

#پارت۱۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سینه اش از حجم هوایی که به داخل ریه هایش می فرستد پر می شود و نادیا با خنده نزدیکش می شود.

-داداشم نفس بکش!

همه به غیر از فرانک و شـــکیب می خندند و شـــکیب دستش را روی دهانش می گذارد و نزدیکش می شود. از سر تا پایش را، با تمام وجودش نگاه می کند .

شیفته حالش را از نگاهش می خواند و انگار که خودش هم داشت آن احساسات را تجربه می کرد نفس هایش تند می شود! صدای بهت زده و عاشقانه ی شکیب در اتاق می پیچد:

-تو... فران؟ عشق من!

بریده بریده حرف زدن هایش چنان پر از عشق و حیرت بود که قلب همه شـــان در ســـینه به تاپ تاپ افتاد. شـــیفته با لبخند قطره اشـــکی که از کناره ی چشـــمش ریخت را می نگرد.

نزدیک شد و آرام و بی صدا دست شکیب را فشرد و از کنارشـان رد شـد. لازم بود احسـاسـاتش را با شـکیب شریک شود بگوید چقدر از شوق او هیجان زده است !

حین رفتن به ســـمت در با لحنی شـــوخی رو به همه گفت:

-یکم تنهاشون نذاریم؟

بقیه هم به دنبالش از اتاق خارج می شوند و شیفته بی معطلی به سمت اتاقش می رود. بهار به دنبالش می رود تا کمکش کند آماده شود .

آرایش صورت و موهایش تکمیل بود فقط باید لباسش را می پوشید. بهار لباس را از داخل کاورش بیرون کشید و مقابل شیفته گرفت !

اگر در یک کلمه می خواست آن را توصیف کند این را می گفت: «دراماتیک!» به کمک بهار لباسش را می پوشد .

بالای لباس دکلته ی دلبری بود و هیچ بندی نداشت. تا کمر یک جنس پارچه پر از سنگ های ریز یک دست نقره ای بود که به اندازه ی ستارگان در آسمان سیاه شب می درخشید.

#پارت۱۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بهار از پشـــت بند های لباس را تا جایی که جا داشـــت کشـــید و محکم کرد. قوس و گودی کمرش را به زیبایی قاب گرفت .

دامنش از پارچه ی مشکی به صورت هفتی هشتی روی هم آمده و پای چپش از ران به پایین بیرون می افتاد.

دسـتکش های مشـکی بلندی داشـت که تا آرنجش می رسـید. در آخر هم اسـتایلش را با کفش های نقره ای و گردنبند و گوشـــواره ی ظریفی که داخل یک جعبه ی زرشکی رنگ روی میزش بود تکمیل کرد !

تصمیم گرفت موهایش را جمع کند حس می کند زیادی شـــلوغ و پر زرق برق شـــده و این اصـــلا به اســـتایل همیشگی اش نمی آمد! دقیقا انتخاب سایه و نادیا بود !

یک ساعتی آماده شدنش طول کشید و بعد در حالی که می دانسـت قطعا مورد نگاه های توبیخ گرانه ی خسرـو خان قرار می گیرد اتاقش را ترک می کند.

لباسش به انتخاب خودش نبود تایم حضورش دست خودش باشد به کجای این مراسم لطمه می زد؟

بالای پله ها که می ایســـتد از دیدن جمعیتی که داخل ســـالن بودند شـــوکه می شـــود. به هیچ عنوان انتظار دیدن چنین جمعیتی را نداشـت. فکر می کرد قرار اسـت فقط آشنایان نزدیک خانواده حضور داشته باشند !

سنگینی نگاه ها را حس می کرد و ایستادن بیشتر را جایز ندانست. با سری بالا گرفته بدون اینکه به جلوی پایش نگاه کند و بدون اینکه از نرده های ســـنگی کنارش کمک بگیرد، همچون یک ملکه با وقار و اعتماد به نفس کناره ی لباســـش را کمی بالا می گیرد و با قدم هایی نه خیلی آرام و نه خیلی سریع پله ها را طی می کند .

سـه پله مانده به آخر شـکیب مقابل پایش می رسـد و دستش را برای خواهرش دراز می کند .

با لبخند دست دستکش پوشش را روی دست شکیب می گذارد و شـکیب با عشـق بی حدی که به خواهرش داشت خم شد و دستش را بوسید.

-مثل ماه می درخشی!

#پارت۱۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــکیب با نهایت محبت گفت چون او را همچون ماه زیبا می دید. اما شـــیفته با لبخند ملیحی که هیچ جوره به لحن تمسخرآمیزش نمی آمد گفت:

-لباس انتخابی ســـایه جونه! یه موقع برق رفت نگران نباش شکیب من هستم مراسمتو روشن نگه می دارم !

شکیب انگار که در حال انفجار باشد بلافاصله چرخید و با دهانی بسـته خندید. طوری که فقط صـدای خنده اش به گوش شیفته برسد !

-جدی میگم! منو ببین؟ از لوستر وسط سالن بیشتر برق می زنم... راحت کل سالنو روشنایی میدم...

شکیب بازویش را به صورت هلال می گیرد و کف دستش را روی دکمه های کتش نگه می دارد تا درست مانند یک جنتلمن خواهرش را همراهی کند .

-از من بپرسی می گم هیچوقت تابحال انقدر زیبا و چشم نواز نبودی !

شیفته با محبت به نیم رخ زیبای برادرش نگاه می کند و لبخند پر محبتی روی لبش کشیده می شود .

هیچکدام به تماس تلفنی دیشبشان اشاره نمی کنند. انگار نه انگار که شکیب تمام دلتنگی هایش را پشت گوشی جار زده بود و شیفته با شنیدنش آب شده بود !

حالا هر دویشان دوشادوش هم، انگار کوچکترین غمی در این دنیا ندارند، در نهایت زیبایی و شکوه قدم برمی دارند و به میهمانان خیر مقدم می گویند.

به میز خانوادگی شـان که می رسـند، شـکیب به طرف عروسش می رود و اولین نفر نادیا به حرف می آید.

-می دونستم مثل فرشته ها میشی !

نگاهی به لباس کوتاه دامن پفی اش که به رنگ صـورتی ملایم بود او را شبیه به بالرین ها نشـان می داد، می کند و دستش را می فشارد.

-خودتو دیدی قربونت برم؟ من پیش تو به چشم نمیام پرنسسم...

نادیا ذوق زده سرش را با احترام به شانه نزدیک می کند و قدش را کوتاه می کند و همچون یک بانو تشکر می کند.

#پارت۱۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسرو خان به همراه سایه ای که دستش را دور بازویش حلقه کرده بود، میز به میز جلو می رفتند و به میهمانان خوش آمد می گفتند .

با خود فکر می کند که این بار شاید خسرو خان انقدری سرش شلوغ بوده باشد که نبودش به چشمش نیامده باشد !

موسیقی زنده ملایم و بی کلامی در فضا طنین انداز بود و هنوز جشن به طور رسمی شروع نشده بود!

مهرو تلفن به دست نزدیک ورودی ایستاده بود و انگار منتظر کسی بود. شیفته هرچی چشم می گرداند نیکا و علیرضا را نمی بیند.

تـا می خواهـد گوشی اش را از کیف دســـتی اش بیرون بکشــد صــدای مردانه ای از پشــت سرش خطابش می کند:

-شیفته جان؟

می چرخد و در کمال تعجب بهرام شــفیع را می بیند. به یاد آن شــبی که خودش شــخصــا تا لوتوس آمده بود تا ســفارشــش را به دســتش برســاند لبخندی به لبش می آید .

-جناب شفیع! مشتاق دیدار... خوش اومدید!

شفیع با احترام نزدیکش می شود و با او دست می دهد.
متین و با وقار سری تکان می دهد و می گوید:

-جناب شـفیع پدرم هسـتن منو بهرام صـدا کنید حس پیری بهم دست نده!

شیفته می خندد و با روی خوش می گوید:

-به هر حال دیدنت اینجا خوشحالم کرد بهرام جان .

همان لحظه خسرو خان به همراه سایه نزدیکشان می شوند و بهرام با دیدنشان صاف تر می ایستد و با احترام تبریک می گوید.

خسرو خان با تعجب به شیفته نگاه می کند و منتظر بود او معرفی اشان کند. شیفته با دست به بهرام اشاره می کند و می گوید:

-ایشون جناب بهرام شفیع یکی از دوستان نزدیک شکیب هستن که امشب زحمت کشیدن تشریف آوردن.

#پارت۲۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- خسرو خان با نگاه اشنایی به خیره می شود و می گوید:

-با فتح الله خان شفیع نسبتی دارین؟

-پدربزرگم بودن. عمرشونو دادن به شما.

خسرو خان با تاسف چندین بار سر تکان می دهد تا می خواهد به او تسلی بدهد صدای مهرو از پشت سر می آید:

-خان داداش؟ تشریف میاری؟ مهمونای من اومدن!

خسرو خان با عذر خواهی از بهرام به همراه سایه ترکشان می کند و شیفته تا می خواهد همراهیشان کند، بهرام فورا به حرف می آید:

-راستش من خیلی کنجکاوم بدونم که از اون سنگا چه استفاده ای کردین. می تونم امیدوار باشم که تو رونمایی از کالکشنتون منم دعوت باشم؟

شیفته با ترس نیم نگاهی به اطرافش می کند تا مطمئن شود کسی حرف های بهرام را نشنیده باشد. دستی به گردنش می کشد و با اضطرابی که از حرکاتش مشخص بود خیلی سریع جواب می دهد:

-بله حتما چرا که نه!

همان لحظه عزیز خانوم را می بیند که با قدم های آرامی داشـت به سـمتشـان می آمد. نگاهش مسـخ شـده بود انگار... مسـتقیم به جایی که مقصـدش بود نگاه می کرد و از بین میهمانان رد می شد و جلو می آمد.

وقتی از کنار شـیفته رد می شـود شـیفته از بهرام عذر خواهی می کند و به دنبال مادر بزرگش می رود .

-کجا می ری دلبر خانوم با این عجله؟ قربونت برم من انقدر سـکسی_ شـدی... کجا قایم کرده بودی زیبایی هاتو؟

این بار بر خلاف همیشـــه که عزیز دل به دل شـــوخی هایش می داد انگار اصلا حواسش به شیفته نبود. کنار جمع خانوادگیشـــان که می رســـند، نگاه عزیز جانش را دنبال می کند و وقتی به یک مرد مســـن می رســـد ابروهایش بالا می پرند .

مرد با همان حیرتی که در چشـــمان عزیز بود داشـــت نگاهش می کرد. جلو آمد و دســـت عزیز را بالا گرفت و در کمال تعجب پشت دستش را بوسید!

-دلبر خاتون! چه سعادتی!

#پارت۲۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ابروهای شـــیفته بالا می پرند و تا می خواهد نگاهش را به پدرش بدوزد تا واکنشش را ببیند، این بار عزیز شوکه اش می کند.

-حشـــمت خان... چند ســـال گذشـــته؟ هیچ عوض نشدین ...

وقتی نادیا می پیچد تا جمعشـان را قبل از اینکه با خنده هایش منفجر کند، ترک کند. شـــیفته دعا می کند تا

بتواند آن قدری خودش را کنترل کند و مجبور به رفتن نشود تا از ماجرا سر در بیاورد .

هم خسرو خان و هم عزیز خانوم طوری با حشمت خان حرف می زدند انگار که سال هاست او را می شناسند.

اما خسرو خان بر خلاف دلبرخاتون چنان با اخم و حالت عبوسی حرف می زد که هر لحظه بیشتر کنجکاو می شد. موسیقی عوض می شود و اعلام می کنند که همه به حیاط بروند تا عقدشان جاری شود! حشمت خان خیلی سریع رو به عزیز می گوید:

-می تونم افتخار همراهیتو داشته باشم دلبر خاتون؟

نگاه شـیفته که به چشـمان عزیز می افتد چشـمانش تا جایی که جا داشتند درشت می شود. چشمانش حتی از لباس پرزرق و برق شیفته هم بیشتر برق می زد! و گونه هایش؟

آن قدر واضح سرخ شـده بودند که شـیفته از حیرت وا مـانـده بود! عزیز بی معطلی دســتش را دور بـازوی حشــمت خان قفل می کند و با هم به ســمت حیاط و صندلی هایی که مقابل محراب چیده بودند می روند .

شکیب به محض دیدن شیفته انگار فورا به سمتش می آید و شـــیفته در لحظه اضـــطراب و نا آرامی را از چهره اش می خواند.

-شکیب؟

-کش موی مامانو تو اتاقم جا گذاشـــتم. می تونی برام بیاریش؟

قلبش به درد می نشیند. شکیب هیچ وقت نتوانست رفتن مادرشان را هضم کند و با آن کنار بیاید. دست شکیب را می فشارد و لبخند غمگینی روی لبش می کشد.

#پارت۲۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-البته که میارمش برات... تو برو پیش عروست!

گونه اش را می بوســـد و با قدم های سریعی به ســـمت عمارت می رود. گوشی را از داخل کیفش بیرون می کشد تا ببیند نیکا کجاست.

درست مقابل درکه می رسد به شخصی برخورد می کند و گوشی از دستش رها می شود و چند قدم آن طرف تر می افتد. مرد بلافاصـــله به دنبال گوشی می رود از روی زمین برش می دارد .

-خودم برمی دارم شما بفرمایید... ممنونم آق ..

حرف در دهانش خشـک می شـود و انگار که روح دیده باشد عقب می رود!

-نیکا؟

نفســـش بند می رود! به آنی تمام بدنش یخ می زند. آن قـدر حـالش بـه هم می ریزد کـه کـاملا از چهره ی رنگ پریده اش پیدا بود.

دســـتانش را پشـــت سرش می برد. شـــاید به دنبال یک تکیه گاه... یا شاید یک راه فرار!

-تو... اینجا چکار می کنی؟

زبانش بند آمده بود. بدون اینکه جوابی بدهد انگار که به یک روح نگاه می کند خشکش زده بود. داشت پس می افتاد. شک داشت که قلبش هنوز ضربان دارد یا نه!

صدای قدم هایی از پشت سرش می شنود و بعدی صدای مهرو که حقیقت این لحظه را به صورتش می کوبد.

-کیان جان؟ اینجایی؟ دنبالت می گشتم.

می خواســـت برود... هرچه زودتر خودش را گم و گور کند... اما انگار کسی ـ پاهایش را به زمین میخ کرده بود! با حیرت به ســمت مهرو می چرخد و مهرو خیلی عادی جلو می آید و معرفی می کند.

-نشـناختی شـیفته؟ ایشـون کیان نوه ی حشـمت خان هستن. سال ها پیش تو عمارت کناری ما ساکن بودن!

نه... همه چیز نمی توانســـت انقدر بی رحمانه علیه او باشد.

#پارت۲۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته صدایش کرد؟ مقابل کیان؟ اصلا کیان اینجا چه می کرد؟ سرش گیج می رود و چشمانش با درد بسته می شوند.

حتی سر بالا نمی کند! نمی خواهد نگاه کیان را ببیند. چرا حرف نمی زد؟ وحشت مانند یک توده ی سرطانی در تمام بدنش پخش شده بود !

نفسش بالا نمی آمد! بدون اینکه نگاهی به کیان بیندازد از بین آن دو رد می شود و می رود! مهرو از پشت سر با تعجب صدایش می کند اما شیفته حتی یک لحظه هم نمی ایستد.

همه چیز تمام شد! همین امشب همه چیز برملا می شد! کاش شب برادرش به خاطر او خراب نشود! کاش خسرو خان قیامت نکند! کاش زمین دهان باز کند و او را ببلعد!

از شـدت اسـترس تمام بدنم یخ زده بود. با نیکا نزدیک به شکیب ایستاده بودیم و من شاهد بودم که نیمه‌ی من چطور دل دل می زند تا این عقد جاری شود .

چشـمانش برق داشـتند و طوری به فرانک نگاه می کرد انگار که مرکز ثقل دنیایش او بود! فرانک که بله را می گوید از ته دل برایشـــان آرزوی خوشـــبختی می کنم. شـــکیب بغض کرده بود من اشـــک نریخته ی او را می ریزم!

احســاســات از هر طرف دوره ام کرده بودند و من در کنار همه ی شعفی و شوقی که برای شکیب داشتم از واکنش کیان می ترسیدم. کیانی که نمی دیدمش !

نمی دانستم کجای این جمعیت تمام نشدنی ایستاده اما حتم دارم نگاهش به من است! در تمام مدتی که بین میهمانان می چرخیدم و خوش آمد می گفتم هر لحظه انتظار داشتم پیدایش شود و همه چیز خراب شود اما نبود.

مهرو در کنار دوستانش ایستاده بود و او هم به نظر می آمد که با چشم دنبال کیان می گردد. نبود اما سنگینی نگاه وزن دارش روی شانه هایم بود !

خسرو خان اول از همه جلو می رود و هردویشان را می بوسد. کادوی عروسیشان را می دهد و بعد به ترتیب همه مان جلو می رویم.

#پارت۲۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من وقتی برای ایونت دبی رفته بودم از نمایندگی برند ... یک جفت دکمه سر آستین برای شکیب و یک جفت گوشواره از همان برند برای فرانک گرفته بودم .

کادوها را که به دست نیکا سپرده بودم، از او می گیرم. جلو می روم اول فرانک را در آغوش می گیرم. در گوشش لب می زنم:

-میشه خوشبخت شین؟

عقب می کشم و در چشمانش زل می زنم. بازوهایش را با دست می گیرم.

-شکیب منو خوشبخت کن! همیشه همینقدر عاشق باشین. شکیب بلده عاشقی کردنو. فقط یکیو می خواد که همپاش باشه. دوستش داشته باشه. داداش من

تشـــنه ی محبت کردنه! وجودش پر از محبتای خالص و نابه! کنارش باش بذار همه شو به پات بریزه!

لحن بغض آلودم دســـــت خودم نبود. خوشـــبختی شـــکیب از خوشـــبختی خودم برایم با ارزش تر بود! به نگاه پر محبتش خیره می شوم .

لبخند زیبایش را به رخم می کشم و دستم را می فشارد:

-شکیب همه چیز منه. آرزو و امید منه... مگه می تونم دوستش نداشته باشم؟ می تونم عاشقش نباشم؟ یه لحظه مو دیگه بدون اون نمی تونم تصور کنم !

سرم را برایش تکان می دهم و وجودم از اطمینـان گرم شده است. از ته دلم برای عشقشان دعا می کنم.

-می دونم... عشـــقتون ابدی باشـــه قربونت برم! تنها آرزومه که هردوتونو شاد ببینم!

لحظه ای نگاهش به سمت شکیبی که داشت با پدرش خوش و بش می کرد، کشـــیده می شـــود و بعد که به سمت من نگاه می کند، اشک گرد چشمانش بود .

قلبم از احساسات عمیق چشمانش جان می گیرد. فورا سر تکان می دهد و با دست چشمانش را باد می زند.

#پارت۲۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بســـه... مثلا خواهر شـــوهری تو! این حرفای محبت آمیز و پر احســـاس چی ان خانوم خواهر شـــوهر؟ به خودت بیا! چهارتا طعنه بزن... چشـــم نازک کردنی... فلانی... چیه این حرفا اشـــک منم در میاری الان میگن ترشیده بود از ذوقش داره گریه می کنه!

می خندم و کادویش را به او می دهم. به محض دیدنش دوباره در آغوشم می گیرد.

-مگه قرار نبود لباسم به عنوان هدیه م باشه؟ این کارا چیه دختر؟ وای خیلی ام نازه! چرا زحمت کشیدی؟

-معلومه که نازه سلیقه خواهر منه عشقم... ببین با چه خانواده خوش سلیقه ای وصلت کردی !

شکیب بود که این را گفت و دستش را گرد کمر فرانک پیچید! فرانک نگاه پر عشقی به او می کند و با ابرویی بالا رفته لب می زند:

-معلومه که خوش سلیقه اید عزیزدلم... ببین کی کنارت ایستاده!...

چهره ام را جمع می کنم و با لحن شوخ و منزجر شده ای می نالم:

-لطفا ادامه ندین! از این مدل حرفای کلیشه ای و حال به هم زن! بیا اینجا ببینمت شاه دوماد!

دستم را دور گردن شکیب حلقه می کنم و دستانش دور کمرم می پیچد. مرا سفت و محکم بغل می کند. به جرات می گویم امن ترین آغوش دنیا را داشت! بوی آرامش می داد. بوی وفا و محبت... تمام وجودم از حس آرامشی که در آغوشش داشتم گرم می شود .

شکیب همه چیز من بود! پیش از اینکه اشک هایم سرازیر شود، عقب می کشم و بدون اینکه نگاهش کنم مشغول باز کردن در جعبه ی کادویش می شوم.

-می دونم خوشبخت می شین. پس از اون قسمت میگذرم. فقط دوست دارم زودتر عمه شم. پس مقدماتشو فراهم کنید زیاد منتظرم نذارین. وگرنه قسم

می خورم میام و این کادوی گرونی که برات گرفتمو از حلقومت بیرون می کشم!

#پارت۲۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جعبه را که به سمتش می گیرم چشمانش درشت می شود و برای حیرت نامم را صدا می زند!

-شیفته !

شـکیب یک کلکسـیون از بهترین برند ها و لوکس ترین دکمه های سرآسـتین داشـت اما می دانم که این چقدر برایش خاص اسـت! برق چشـمانش به همه چیز می ارزد .

فوری رو به فرانک می کند و با لحن خیلی جدی لب می زند:

-عزیزم یه تغییری توی برنامه هسـت. اونی که قرار بود چهار سال دیگه باشه، قرار شد امشب باشه... تو که مشکلی نداری؟

به قهقهه می خندم و فرانک با خجالت ضربه ای با پشت دست به شکمش می کوبد و من با همان خنده می چرخم ترکشان می کنم.

نیکا را نمی بینم. چشم می گردانم و همین که داشتم به سمت میزمان می رفتم، نگاه عزیز را روی خودم می بینم. با دست اشاره می کند تا پیشش بروم.

حشمت خان کنارش ایستاده بود. چیزی از عزیز می پرسد و عزیز با سر تائید می کند و در جوابش چیز دیگری می گوید.

آن استرسی که برای لحظاتی از من دور شده بود دوباره به وجودم سرازیر می شود.

حشـمت خان نگاه تیز و پر ابهتش را به من دوخته بود و من حس می کردم که قرار اســـت زیر نگاهش ذوب شوم!

نکند که در این فاصـــله کیان همه چیز را برایش گفته بود؟

پیش تر وقتی که دیدمش آن قدر همه چیز گنگ بود که فرصت نشد به هم معرفی شویم. یعنی من دیرتر به

جمعشـــان رســـیده بودم. اما حالا هم من و هم او می دانستیم کی هستیم .

-سلام حشمت خان. خیلی خوش اومدین .

دســتم را بالا می گیرم و او لحظه ای با مکث به دســتم نگاه می کند و من دلم پایین می ریزد .

در لحظه به این فکر می کنم که دســتم را عقب بکشــم اما هنوز فرصـــت نکرده ام واکنشی ــ نشـــان بدهم که دســتم را می گیرد و مرا آرام به ســمت آغوشــش هدایت می کند.

#پارت۲۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دختر قشنگم !

شوکه سر روی سینه اش می گذارم و تمام تنش عضلاتم از تنم خارج می شود !

-چه بزرگ شـدی تو بابا جان؟ اون شـیطونک یه وجبی که دوتا عمارتو یه تنه به هم می ریخت چجوری به این بانوی زیبا و با وقار تبدیل شد؟

خجالت زده عقب می کشم و می خندم. در دل می گویم که کجای کاری حشـمت خان؟ بزرگ شـدم اما وسـعت خرابی هـایم از این عمـارت و آن عمـارت خیلی فراتر رفت !

عزیز هم می خندد می گوید:

-یادته حشمت خان؟ سر و تهشو می زدیم تو خونه ی شما بود. خسرو در آهنی بین دیوار دو عمارتو قفل زد این خانوم از دیوار اومد بالا. به وضوح همین دیروز یادمه. اولین بار که خسرو رو دیوار دیدش رنگش با گچ دیوار یکی شد. همون روز خودش رفت کلا قفل و درو با هم ورداشت! چی میگن این روزا؟ این بچه پیش فعال بود روز وشب خسرو رو یکی کرده بود!

حشمت خان به قهقهه می خندد و من خجالت زده دستم را به گلویم می کشم و رو به عزیز اعتراض می کنم:

-عزیز می خوای از خاطرات قشنگ بگی لطفا...؟

حشـمت خان با محبت دسـت به سرم می می کشـد و آرام ضربه ای به گونه ام می زند و می گوید:

-همه خاطرات قشـنگن بابا... به خدا که این بچه صـدبار می خواسـت برگرده حیاط خودتون من نمی ذاشتم. وقتی صدای خنده ها و شیطنتاشون با کیان تو حیاط خونه می پیچید انگار دنیا رو به من می دادن !

با شـنیدن نام کیان چنان برقی از تنم رد می شـود که بی اختیار در جایم تکان سختی می خورم !

-پس کجاست این کیان خان ما؟ گفتی با نوه ات اومدی خان؟

-همین جا بودا...

قلبم وحشـــت زده به ســـینه ام می کوبد. می توانســـتم امیدوار باشم که جشنمان را ترک کرده است؟

#پارت۲۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شاید که دیگر در لوتوس جایی نداشته باشم، شاید که دیگر هیچوقت کیان حتی حاضر نمی شد در چشمانم نگاه کند، اما حالا... فقط آرزو داشتم این شب بدون هیچ دردسری رد شود! آرام لب می زنم:

-با اجازه تون من دیگه...

-آها... اینم پسر ما... حلال زاده ست!

چشـم هایم بسـته می شـود و تیغه ی پشـت کمرم به عرق می نشـیند. عطرش که در بینی ام می پیچد چشـم باز می کنم و او مقابلم ایستاده است!

کنار عزیز ایسـتاده و نگاهم نمی کند! خم می شـود و آرام عزیز را در آغوش می کشد:

-تبریک می گم دلبر خانوم .

عزیز با چشـمانی پر برق نگاهی می کند و آرام روی سـینه اش می زند و می گوید:

-زنده باشی پسرم... انشالله قسمت خودت !

-ای بابا دلبر جان من یکی که از این پسرــ قطع امید کردم !

حشـــمت خان بود که این را گفت و کیان همچنان مصرــانه به من نگاه نمی کند! چنان حس بدی به موجودم سرازیر می شـــود که در لحظه بغض و حرص وجودم را در بر می گیرد .

-کیان ایشـــونو میشـــناسی بابا؟ این خانوم زیبا همون دوست بچه گیاته... باورت میشه؟

برق تیز خشم را در چشمانش می بینم! با مکث نگاهش روی من می نشیند و من نفسم بند می رود .

انگار مشـــت مشـــت دلخوری در کاســـه ی چشـــمانش ریخته بودند.

دســـتش را بالا می آورد و من بی اختیار و با سریع ترین حالت ممکن دستم را بالا می برم.

انگار که نمی خواســـتم همین ذره ارتباطی که به من پیشـــکش کرده بود را از دســـت بدهم! هرچند که یک لمس ساده باشد!

و درسـت در همین لحظه متوجه می شـوم که به هیچ عنوان نمی توانم به از دست دادنش فکر کنم! به اینکه دیگر هرگز او و توجهات خاصش را نداشته باشم.

#پارت۲۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به آغوش گرمش وقتی نیکا بیمارستان بود فکر می کنم، به شانه ی محکم و امنش وقتی دیشب برایم تکیه گاه شد... کیان را از دست نمی دادم!

دست سردم که در دست بزرگ و مردانه اش اسیر می شود به چشم برهم زدنی رهایم می کند .

-باورم نمیشه کیو دارم مقابلم می بینم !

انگار با حرفش یک مشت محکم روی سینه ام درست روی قلبم کوبید.

-منم همینو گفتم. اصلا باورم نشد انقدر بزرگ شده باشه. نمی دونم شاید انتظار داشتم به همون اندازه قبل شر و شیطون باشه .

فقط من می دانستم که منظور کیان چه بود! پوزخند تلخی روی لب هایش می نشیند و لب می زند:

-هیچوقت نمیشـــه حدس زد آدما چقدر ممکنه عوض شن!

بغض گلویم را می گیرد و سرم را به گردنم نزدیک می کنم و ملتمســـانه نگاهش می کنم! نگاه سردش را از من می گیرد و سرش را می چرخاند.

دسـت در جیبش می برد و حین نوشـیدن گلاسی که در دســـتش بود نگاهش را به جمعیت می دوزد. عزیز و حشـــمت خان همچنان مشـــغول خوش وبش بودند و من انگار زیر یک کوه آوار مانده بودم که توانایی تکان خوردن نداشتم .

موزیک عوض می شود و شکیب و فرانک در کنار هم پا به پیست دایره ای شکل وسط می گذراند .

شـــکیب کمرش را دربر می گیرد و آن ها اولین رقص دو نفره ی تانگویشـــان را به عنوان یک زوج به نمایش می گذارند .

بغض گلو را می شد با مالش برطرف کرد؟ دستم را روی گلویم می کشم و نه... قلپی شربت می نوشم و باز اتفاق نمی افتد! چکار کنم که مقابل این همه چشـــم اشـــک نریزم و خودم را خوار نکنم!

#پارت۲۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی موزیک تمام می شـــد به محض شروع موزیک بعدی بقیه زوج ها هم به شکیب و فرانک می پیوندند. حشمت خان دست عزیز را می گیرد و از او می خواهد تا همراهی اش کند.

هر دو می روند و کیان در جای قبلی حشمت خان قرار می گیرد. حالا با فاصله ی یک قدم کنارم ایستاده بود. سرم را پایین انداخته ام و با خودم در جنگم... چه

بگویم؟ چرا هیچی نمی گفت تا بدانم در چه حد از من عصبانیست؟ بی طاقت و آرام صدایش می زنم:

-کیا...

- الان نمی خوام چیزی بشنوم!

دلم را در مشـــتم می گیرم. می فشـــارم... بی قراری نکند، دل دل نزند! امشب شب شکیب من بود! کیان همین جا ایستاده بود و قصد نداشت این شب را خراب کند. فعلا همین مهم بود دیگر؟

پشت می کنم و از او دور می شوم. نمی گذاشتم امشب خراب شود. دیگر مهم نبود که فردا چه اتفاقی قرار بود بیفتد.

- شیفته؟ شیفته؟

صدای هول خورده ی نیکا را از پشت سر می شنوم و بعد مقبالم ظاهر می شود. بازویم را می گیرد و با چهره ای وحشت زده تند تند می گوید:

-کیان اینجا چکار می کنه؟ شـــناخت تو رو؟ می دونه کی هستی؟

حال ساعت پیش من را داشت. وقتی آن قدر وحشت زده بودم که هیچ چیز جز ترس حس نمی کردم! به حال الانش غبطه می خورم! چون من الان حس یک شکست خورده ی لعنتی را داشتم! سی که انتهای چاه ایستاده و هیچ راه فراری ندارد!

-می دونه... همه چیو می دونه نیکا! اون قدر عصـــبانیه که حتی حاضر نیســـت تو چشـــمام نگاه کنه! بعید می دونم اجازه بده به کارم ادامه بدم و این الان اصـــلا برام

مهم نیســـت. الان حتما فکر می کنه بهش دروغ گفتم چون خواستم گولش بزنم یا...

#پارت۲۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سکوت می کنم و وارفته به نیکا نگاه می کنم. مگر غیر از این بود؟ هم دروغ گفته بودم و هم گولش زده بودم! چه توقعی داشتم؟

دســـتم را می گیرد و سرش را نزدیک می آورد. با صـــدای بلندی که از پس موزیک کرکننده به گوش برســد ســعی در آرام کردنم دارد:

-سر فرصت بهش توضیح میدی... مطمئن باش وقتی آروم شد بهش توضیح بدی درک می کنه. الان لب و لوچه تو جمع کن... همه دارن زیر چشمی نگات می کنن شیفته !

لحظه ای پلک می بندم و فکر می کنم. حق با نیکا بود! این شب را به اتمام می رساندم... بعد سر فرصت برای کیان توضیح می دادم! محض احتیاط به نیکا می گویم:

-حواست بهش باشه... اگر دیدی خسرو خان نزدیکش شـــده به من بگو. به نظر نمیاد که بخواد چیزی در این باره به کسی بگه اما بازم...

-کجایی تو؟

دستم توسط شکیب کشیده می شود و حرفم با نیکا قطع می شود. شکیب بدون توجه مرا به سمت پیست رقص می کشاند و من در آغوشش فرو می روم. نگاهی به فرانک که داشت با پدرش می رقصید می کنم.

آهنگ «خالی» از ابی داشت پخش می شد و من خوب می دانســـتم که این آهنگ مورد علاقه شـــکیب بود. دســـتم را روی شـــانه هایش می گذارم و گونه ام را به شـــانه اش تکیه می دهم. چقدر احتیاج داشـــتم به این آغوش !

»ای دریـغ از من ، که بی خود مثل تو گمشدم ، گمشدم تو ظلمت تن

ای دریـغ از تو ، که مثل عکس عشـــق ، هنوزم داد می زنی تو آینه ی من«

همه ی دختر و پسرـــ هایی که کنارمان داشـــتند می رقصیدند با تمام وجود داشتند با خواننده همخوانی می

کردند! نیکا و علیرضا هم به جمعمان اضافه می شوند و علیرضا با چشمکی رو به من خنده به لبم می آورد.

#پارت۲۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

»آه ، گریه‌مون هیچ ، خنده‌مون هیچ

باخته و برنده‌مون هیچ

تنها آغوش تو مونده ، غیر از اون هیچ«

در آغوشـــش تابم می دهد و به محض اینکه می چرخد چشـمم در چشـمان کیان می نشـیند. مهرو در آغوشـش بود و درست کنار ما مشغول رقص بودند !

لحظاتی طولانی برابر یک عمر در چشـــمانم خیره می شـود و با چشـمانش همه ی دلخوری هایش را روی تنم آوار می کند. نفســـم از ســـنگینی نگاهش می گیرد که شکیب با چرخیدن نجاتم می دهد!

»ای (ای)، ای مثل من تک و تنها (تک و تنها)

دستامو بگیر که عمر رفت

همه چی تویی ، زمین و آسمون هیچ

ای دریـغ از من ، که بی خود مثل تو گمشـدم ، گمشـدم تو ظلمت تن

ای دریـغ از تو ، که مثل عکس عشـــق ، هنوزم داد می زنی تو آینه ی من«

تنم سست شده بود. هیچوقت فکر نمی کردم امشب را اینطور سر کنم. دلم گریه می خواســت... هیچ حالم خوب نبود !

شکیب روی سرم را می بوسد و ذره ای از من فاصله می گیرد. با تعجب نگاهش می کنم که همان لحظه مهرو می آید و رو به شکیب می گوید :

-با هم برقصیم شاه دوماد؟

نفسم با دیدن کیان درست شانه به شانه ام می گیرد .

شـــکیب با نگاه کنجکاوی رو به کیان به ســـمت من و مهرو می چرخـد و انتظـار دارد تـا او را معرفی کنیم. مشخص بود که او را نشناخته است.

دورادور او را می شـــناخت و قطعا اگر می فهمید کیان کنارمان ایستاده او هم مثل من قالب تهی می کرد .

بارها به من اخطار داده بود که تا افتضـــاحی به بار نیامده اســـت، از شرکتش بیرون بیایم. می داند که باید آشـنا باشـد که مهرو داشـت با او می رقصـید، اما گویا چهره اش را به خاطر نیاورده است.

من که زبانم بند آمده بود و مهرو هم همچین قصـدی نداشت انگار ...

-تبریک می گم جناب آریا!

#پارت۲۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان بود که با صـــدای ســـخت و غیردوســـتانه اش به شکیب تبریک گفت.

شـکیب با احترام سرش را کمی خم می کند و به نشـانه ی تشـــکر تکان می دهد. کمی که فاصـــله می گیرم مهرو بلافاصله جایم را در آغوش شکیب می گیرد .

تا می خواهم بچرخم و از آنجا بروم دســـتم توســـط دستان کیان اسیر می شود !

با هول کوچکی تنم را به خودش نزدیک می کند و من شانه اش را برای حفظ تعادل چنگ می زنم!

دستش پشت کمرم می نشیند و من بهت زده به چهره ی سخت شده اش نگاه می کنم!

»بی تو می میرم (می میرم)

همه بود و نبود

بیا پر کن منو ای خورشید دل سرد

بی تو می میرم مثل قلب چراغ

نور تو بودی ، کی منو از تو جدا کرد«

آن قدر حرکتش یک هویی و ناگهانی بود که من هنوز به خودم نیامده بودم! سرش در گردنم فرو می رود و با صدای سرد و خشنی می غرد:

-فکر کردی تا کی می تونی این بازی لعنتی رو ادامه بدی؟ قصـــدت چی بود؟ لعنت بهت چطور روت شـــد تو چشمای من نگاه کنی و بهم دروغ بگی این همه مدت؟

ناخودآگاه فشـار دسـتش روی کمرم بیشـتر شـده بود و من ترسیده نگاهی به اطراف می کنم..

همه در حال خودشـــان بودند با تمام وجود با آهنگ همراهی می کردند!

-کیان...

صدایم را می شنود یا نه نمی دانم... فقط فشار محکمی به پهلویم می دهد و صـــورتش را مقابل صـــورتم می کشد .

چشـمانش به حدی خشـمگین و عصـبی بودند که ترس برم می دارد. می خواست چه کند؟

فکش داشـــت می لرزید از فشـــاری که به دندان هایش داشت وارد می کرد. دهانش را باز می کند از میان دندان های به هم کلید شده اش می غرد:

-من می رم همین حالا دنبالم میای!

#پارت۲۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وحشـــت زده نگاهم را به اطراف می دهم و دوباره به چشمانش برمی گردم.

-اینجا جاش نیست! شک می کنن. نمیشه... اصلا مگه خودت نگفتی الان نمی خوای بشنوی؟ پس...

نمی گذارد حرفم را تمام کنم با صـــدای خشـــمگینی می غرد:

-نظرم عوض شد! می خوام بشنوم... همین حالا دنبالم میای و بهم می گی چرا داشـــتی بازیم می دادی... این تنها باری که بهت شـــانس می دم که خودت توضـــیح بدی! من نمی خوام فکر کنم... فکرای قشـــنگی تو سرم نیســـت... همین حالا میای و منو از این جهنم خلاص می کنی تا تو جهنم خلاصت نکردم!

مرا را همان وســـط رها می کند و با قدم های بلندی به طرف ساختمان می رود .

اصـلا تردیدی به دلم راه نمی دهم. باید می رفتم... باید به او توضـــیح می دادم. اگر این تنها شـــانســـم بود نمی خواستم که از دستش بدهم!

مرا را همان وســـط رها می کند و با قدم های بلندی به طرف ســاختمان می رود. اصـلا تردیدی به دلم راه نمی دهم. باید می رفتم... باید به او توضـــیح می دادم. اگر این تنها شانسم بود نمی خواستم که از دستش بدهم! کیفم را از نیکا می گیرم و گوشی را از آن بیرون می کشم.

پله ها را سریع رد می کنم و وقتی وارد می شـــوم چندین نفر مشـــغول نظافت و جمع و جور کردن بودند. نگاه می گردانم و کیان را هیچ کجا نمی بینم .

با او تماس می گیرم که با اولین بوق پاسخ می دهد و تنها یک کلمه «بالا» می گوید و قطع می کند. به ســمت پله هایی که به اتاق ها می رفت می روم.

وارد راهرو که می شوم او را مقابل پنجره ای که به تراس می رفت می بینم. پشـــت به من ایســـتاده بود و قطعا صـــدای تق تق کفش هایم را شـــنید اما به ســـمتم برنگشت .

قصـــدش چه بود؟ چه فکری داشـــت پیش خودش می کرد؟ اگر نمی توانستم قانعش کنم ممکن بود که همین حالا همه چیز را با خاک یکســـان کند؟ کیان همچین آدمی نبود!

#پارت۲۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جلو می روم و درسـت کنارش می ایسـتم و صـدایش می کنم .

-کیان؟ میشه... میشه تو اتاق من حرف بزنیم؟

ممکن بود هر لحظه کسی_ بیاید و گیرمان بیندازد و یا حتی بدتر... پنهانی حرف هایمان را بشنود. البته که اگر متوجه می شدند من و کیان در یک اتاق در بسته مانده ایم بدتر اســـت اما احتمال گیر افتادنمان خیلی کمتر از این بود که اینجا بایستیم.

با همان نگاه سرد و پر از سوءظنش به سمتم برمی گردد و تن سردم از شـــدت اســـترسی که نگاهش به جانم می ریخت، یخ می زند .

به سمت اتاقم به راه می افتم و نگاهم را دور می گردانم. وقتی مطمئن می شوم که کسی آن دور و ور نیست در را باز می کنم و او را به داخل دعوت می کنم. ذاتا کسی ـ در آن شلوغی پایین کاری در این طبقه نداشت .

جلو می رود و می خواهد به ســـمت پنجره برود که با لحن محتاطی زمزمه می کنم.

-میشه به پنجره نزدیک نشی؟

هرکسی از اعضای خانواده ام می دانستند کدام پنجره و تراس متعلق به اتاق من اســـت و دیدن فیگور یک مرد پشـــت پنجره ام دردسری نبود که بخواهم امشـــب به جان بخرم!

به ســمتم می چرخد و نزدیک می آید. من همان وســط بلاتکلیف ایســـتاده بودم و نمی دانســـتم باید از کجا شروع کنم. درست چسبیده به تنم ایست می کند. من جرات عقب رفتن نداشـــتم و نمی خواســـتم که با اعصابش بازی کنم !

@Vip Roman

مردمک های لرزانم روی چشـــمان مشـــکی اش که هر لحظه بیشـتر توسـط رگ های سرخ احاطه می شـد می چرخد!

-با یه هویت جعلی وارد شرکت من شدی در صورتی که از لحظه اول می دونســـتی من کی ام! طراح برتر شرکتم شدی در حالی که تو دختر لعنتی آریاهایی !

سرم روی گردنم ســـنگینی می کند! سرم را به شـــانه ام نزدیک می کند و ملتمس صدایش می کنم:

-کیان!...

#پارت۲۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-هیس! اســممو صــدا نمی کنی آریای لعنتی! چند ماهه توی چشـــمای من نگاه کردی و به راحتی آب خوردن دروغ گفتی و منو گول زدی! اســمتو به من دروغ گفتی! تو حق نداری اسممو صدا کنی!

حفره ای در سـینه ام خالی می شـود. حالا من اینجا در اتاقی که شـــاید بارها کیان را در بچگی میهمان کرده ایستاده ام و کیان می داند که من شیفته ام !

اما امان از نگاهش... ابدا بارقه های آشـــنایی در جهان چشـــمانش نبود! غریبه تر و دور تر از هر زمانی دیگری داشت نگاهم می کرد!

لب هایم می لرزد اما محکم ادا می کنم:

-راحت نبود!

صـــادقانه گفتم و دلم می خواســـت باور کند. امیدوار بودم باور کند! دندان هایم را روی هم می فشـــارم و دست های مشت شده ام را کنارم نگه می دارم!

-از کجا می دونی راحت بود؟ هرباری که نیکا صـــدام می کردی دلم می خواست همه ی حقیقتو بهت بگم !

می خندد... یک خنده ی عصبی و زهر دار...

-اوه... ساری پرنسس. خیلی اذیت شدی! چه کار کنیم جبران شه براتون؟

آن چنان تمســـخرآمیز و تهاجمی بیانش کرد که مغزم داغ کرد! چرا نمی فهمید همین حالا هم من کسی هســـتم که بیشـــتر از او در عذابم؟ شرمندگی عذاب وجدان، ترس از دست دادن همه چیز ...

وحشت اتفاقاتی که ممکن بود امشب در بهترین شب شکیبم... من داشـتم زیر بار فشـار له می شـدم! نمی دید؟

-می خوای مثل دوتا آدم بالغ با هم صـــحبت کنیم یا وسـط جشـن داداشـم منو صـدا کردی اینجا که عقده هاتو سرم خالی کنی؟

-هاه...! باورم نمیشه که یه چیزی ام بهت بدهکارم!

جلوتر می روم و صـورتم را مقابل صـورتش می کشـم. نگاه آزرده ام را به چشمانش می دوزم و دستم را بالا می گیرم و با لحن دردآلوده اما محکمی می گویم:

-نـه... این منم کـه بـدهکارم! داری میگی دروغ گفتم؟ آره... گفتم و قبول دارم! امـا این هیچ ربطی بـه تو

نداره... یه چیزی مربوط به منه! تو چی این وســـط از دست می دی؟

#پارت۲۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اخم هـای در هم گره می خورد و پره هـای بینی اش از شــدت نفس های عمیق و پرشــتابی که می کشــید باز و بسته می شود. ادامه می دهم...

-من طراح شرکتتم و قراره کارمو انجام بدم. تا الانم صادقانه و با وجدان کاری مسئولیتمو انجام دادم! تیم لوتوس شاهد منه و خودتم می دونی که شبانه روز دارم کار می کنم. دلم نمی خواد تو رو.. تیمم رو ناامید کنم! نمی خوام اعتمادتونو خدشه دار کنم!

سرش را زاویه می دهد و انگار که می خواست دقیق تر مرا ببیند و من نمی دانستم کیان داشت به چه چیزی نگاه می کرد! امیدوار بودم که حرف هایم را باور کند و از زوایه دید من به قضیه نگاه کند .

من نیکا باشم یا شیفته... چه فرقی برای او داشت؟ قرار بود که کارم را انجام دهد و حتی من خودم به

نتیجه ی کار تعصب بیشتری داشتم تا او! من قرار بودم خودم را به خسرو خان ثابت کنم!

برای او یک فصـــل موفق از موفقیت های دیگرش می شـد که غیر از سـود بیشـتر چیزی عایدش نمی شـد! این من بودم که همه چیزم را روی این مســـئله قمار کرده بودم و برد برایم معنای دیگری غیر از سود مالی داشت!

- بذار کارمو انجام بدم کیان... قســـم می خورم که بهترین خودمو میذارم وسط و بعدش هرچی تو تصمیم بگیری همون میشه!

به طرز لعنتی واری آرام مانده و لعنت گونه تر نگاهش بود که بهت و حیرت از آن می بارید !

-تو...

همین را می گوید و بعد نفس عمیقی می گیرد و با پوزخند ناباورانه ای فوتش می کند! امیدوار بودم که حرف هایم قانعش کرده باشد اما نگاهش تیره تر شده بود و نفسم داشت بند می آمد !

درد عمیقی را در دلم حس می کنم و تیره ی پشـــتم می لرزد!

#پارت۲۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چطور آدمی شـــدی تو؟ تو فقط طراح شرکـت من بودی؟

منظورش را می فهمم! اعصـابم به حدی خراب و داغان بود که هیچ چیز را نمی فهمم و فقط دلم می خواهد که دوباره آن نگاه شیفته را از او ببینم .

شـــیطنت لحن و گرمی رفتارش را می خواســـتم. کیان دیشب را می خواستم! تمام تنم را عرق سرد در برگرفته و من در هوای گرم داشتم یخ می زدم !

دسـتش را بالا می آورد و پشـت دسـتش را به بازویم می زند و با چشمانی که از نفرت جمع شده بود و می گوید:

-تو یه آدم دورو و دروغگویی! توئه لعنتی واسـه ی خدا می دونه چه دلیل مزخرفی پاشـــدی اومدی شرکت من کار کنی و برای اینکه با مغز من بازی کنی به من پیشنهاد دوســـتی دادی! از رفتار و نیت خوب من نســـبت به خودت سـواستفاده کردی بعد اینجا وایسادی برای من

سـخنرانی می کنی که نمی خوام اعتمادتون خدشـه دار شـه؟ نمی خوام ناامیدتون کنم؟ چی ام من؟ یه احمق؟ یه کودن ساده لوح که چون یه بار تصمیم گرفت بهت اعتماد کنه بازم این کارو می کنه؟

چشـمانم از وحشـت گشـاد می شـوند! چه می گفت؟ فوری دسـتی که بالا آورده بود را با دو دسـتم می گیرم و پر از هراسی که تمام وجودم را به رعشـه انداخته بود تند تند می گویم:

-هیچ چیز برای من بازی نبود کیان! پیشـنهاد دوسـتیم هیچ ربطی به شرایطی که توش بودیم نداشت! با اسم خودم نیومدم تو شرکتت فقط چون نمی خواسـتم

کسی_ بدونه و بفهمه که جایی جز شرکت بابام دارم کار می کنم! فکر می کنی اگه بفهمن دختر آریاها داره واسه برند رقیب کار می کنه چه واکنشی_ نشون می دن؟ تنها دلیلم همین بود! قسم می خورم!...

#پارت۲۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را با حالت عصبی از دستم بیرون می کشد و با چهره سرخ از خشم و در همه رفته از نفرتش در صورتم می غرد:

-می خوای بگی بابات نمی دونه تو شرکت منی؟ از طرف اون نیومدی تو شرکت من؟ اگه من نمی فهمیدم که تو کی هســـتی می خواســـتی تا کجا پیش بری؟ تا زمین زدن منو و نابود کردن لوتوس؟

اسید معده ام تا گلویم بالا می آید! نفس در سینه ام می کشند. نفس تیزی می گیرم و می نالم:

-خـدای من ... کیـان! هیچ می فهمی داری چی میگی؟ اصلا صدای خودتو می شنوی؟ چطور ممکنه همچین فکری داشـــته باشی! من چرا باید همچین کاری بکنم؟ اصلا اگه از سمت پدرم باشم چرا باید همچین ریسکی کنه و منو بفرســـته؟ دخترشـــو! اون روحشـــم خبردار

نیســـت که پیش تو دارم کار می کنم. اگر بفهمه کار من تمومه! می فهمی؟

ذره ای قانع نشـــده و این را از حالت در هم رفته ی صورتش می دانم .

-می گی به خاطر کار اونجایی و بعد میگی از طرف پدرت نیستی! حتی رابطه ی بینمون اونقدری برات مهم نبوده و ظاهرا آریاها و اهدافشـــونم برات مهم نیســـتن! این همه دو رویی و ضـد و نقیض بودنت فقط بیشـتر داره حالمو به هم می زنه! چرا باید حرفاتو باور کنم وقتی تا الان چیزی غیر از یـه دروغ بزرگ و فریبنـده نبودی؟ لعنتی... تو اگه برای کار اومده بودی چرا ســـعی ردی به

من نزدیک شی؟ چرا خواســـتی با مغر من ور بری؟ منو انگولک کنی؟

پلکم عصبی می پرد! من... من به او نزدیک شده بودم؟ من با مغزش ور رفته ام؟ این نهایت بی رحمی اش بود! این کیان بود که از هر فرصـــتی برای تحت فشـــار قرار دادن من استفاده می کرد!

#پارت۲۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

من بودم کـه هزار بـار مقـابـل تمنـای دلم و خواهش چشـمان او ایسـتادم در صـورتی که هر ذره از بدنم او را طلب می کرد!

من بودم که نگذاشــتم همه چیز بینمان از کنترل خارج شود!

سرم تیر می کشـــد و حس می کنم اتـاق دور سرم می چرخد! وقتی پا درون اتاق گذاشتم انتظار داشتم که در مظان اتهامش باشم و او از دستم عصبانی و دلشکسته باشد اما این حجم از بی رحمی اش از کجا می آمد؟

-تو عقلتو از دست دادی! حق می دم که عصبانی باشی اما این همه خشـــم و بدبینی از کجا میاد؟ من فقط اسممو بهت نگفتم همین! برای تو چه فرقی می کنه من کی ام و اسمم چیه؟ توئه لعنتی این وسط چی از دست دادی که اینطوری منو به صلابه کشیدی؟

-تو رو!

چنان فریادی کشـــید که تنم از ترس و وحشـــت قفل شـد! چشـم هایم بی اختیار بسـته شـده بودند و وقتی معنی حرفش در گوشم نشست اشک راه خودش را باز کرد!

درد نفسگیری به همه ی ارگانهای بدنم مخابره شده و من همین حالا می خواستم که تسلیم درد شوم! زانو بزنم... چشم ببندم و همه چیز تمام شود!

هنوز پلک هایم تا انتها باز نشده که دورم می زند و هنوز دستش به دستگیره در نرسیده که صدایش می زنم:

-کیان!!

حتی لحظه ای مکث نمی کند و از اتاق بیرون می رود. در پشت سرش بسته می شود و من روی تختم آوار می شوم !

دستم روی قلبم می رود و حفره خالی تر شده است!

نفس نفس می زنم و حالم آن قدر خراب اســـت که فقط دلم می خواست برای ساعت های طولانی همین جا در خود مچاله شوم و کسی. سراغم را نگیرد و من به درد خودم بمیرم.

#پارت۲۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اما در لحظه تمام معده ام در هم پیچ می خورد و من به سرعت خودم را به روشویی می رسانم. هرچه بود و نبود را بالا می آورم و آن قدر عق می زنم که همانجا روی زمین با تنی لرزان وا می روم .

صـــدای باز شـــدن در می آید و بعد صـــدای نیکا که با نگرانی صدایم می کرد.

-شیفته؟ اینجایی؟

صدای قدم هایش داشت نزدیک تر می شد اما من توان اینکه جوابش را بدهم نداشـــتم. به محض اینکه مرا کف سرویس می بیند با وحشـــت به طرفم هجوم می آورد.

-یا خدا! چی شده دختر؟ چته؟ چی شده؟

-دستمو بگیر...

به او نشـــان می دهم که می خواهم مرا از اینجا جمع کند. کمکم می کند و بیرون می رویم .

-چی شد؟ این چه حالیه؟ کیان کاریت کرد؟

با چشـمان حرصی و بی حالم نگاهش می کنم و او شـانه هایش را بالا می دهد و با نگرانی می نالد:

-چه می دونم گفتم حتما دعواتون شـــده و بلایی سرت آورده !

برایش همه چیز را تعریف می کنم و او کمکم می کند تا به خودم بیایم. بهار با شربت گلاب از راه می رسد و من تقریبا به حالی می رسم که می توانم ساعات بعدی را سپری کنم !

نیکا گفت که کیان هنوز میهمانی را ترک نکرده و کنار حشمت خان ایستاده است. با خسرو خان هم صحبت نشده و من مطمئنم که امشب قرار نیست کسی از راز من با خبردار شود!

آرایشـــم را به کمک بهار و نیکا مرتب می کنم و به میهمانی برمی گردیم. نیکا بازویم را چســـبیده بود و من اگرچه از درون داشـتم فرو می ریختم اما در نهایت وقار و با سری بالا گرفته آن چنانی که از دختر خسرـــو خان آریا انتظار می رود در میهمانی دوباره ظاهر می شوم!

#پارت۲۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کنار خانواده ام می ایســتم، با میهمانان خوش وبش می کنم، به همراه نادیا می رقصم و بوسه های محبت آمیز شــکیب را که مدام می خواهد بگوید حواســش به من هست، پاسخ می دهم .

-رنگ و روت پریده چیزی شده؟

دســـتم را درون دســـتش فرو می برم و دســـت خودم نیست که با چشمان پراشکم نگاهش می کنم:

-غیر از اینکه دارم تو رو داماد می کنم و دیگه شـــیفته و شکیب در برابر دنیا رو ندارم؟ نه چیزی نشده!

سرش را به شانه اش نزدیک می کند و با تمام عشقی که در قلبش دارد نگاهم می کند .

-ما هنوزم شـیفته وشـکیبیم در برابر دنیا! بخاطرت تو آتیش می رم و برای نجاتت از هرچیزی جونمو می دم و این هیچ وقت تغییر نمی کنه! هیچی نمی تونه ذره ای عشـــقی که به تو دارمو کمرنگ کنه اینو می دونی مگه نه؟

دنیا دنیا بغض دارم. از همیشـه خودم را تنهاتر حس می کنم و تمام ترس و وحشـــتی که از سر گذراندم داشـــت آخرین ذره های توانم را هم به یغما می برد. این حد از استرس برایم جان فرسا بود!

فرانک می آید و دست شکیب را می گیرد و شکیب با چشمان نگرانش به من نگاه می کند. لبخند پهنی به او می زنم تا خیالش را راحت کنم و تشویقش می کنم تا پیش عروسش برود !

شام را سرو می کنند و کیک بریده می شود و عکس های خانوادگی هم گرفته می شود. مهرو همچنان دور و ور کیان می چرخید و این نباید تا این اندازه مرا ناامید و عصبی کند!

تا این اندازه ای که حس می کنم سر داغ در گلویم می ریزند و چیزی زنده زنده درون مرا می خورد!

همه چیزم در آســـتانه ی نابودی بود و من چرا باید به این فکر کنم که رابطه ی بین مهرو و کیان چه بود؟

#پارت۲۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لمس های گاه و بیگاهی که از ســـمت مهرو بود و کیان اگر چه جوابش را نمی داد اما ابدا ناراضی به نظر نمی رسید .

هیچ حسی_ در صـورتش نبود اصـلا! با همان چهره ی عبوس و در هم رفته اش انگار که به اجبار اینجا مانده بود و حتی لحظه ای هم به من نگاه نمی کرد!

هر لحظه ی لعنتی که می گذرد حفظ ماســک دختر مغرور و بی درد آریاها برایم مشـکل تر می شـود! خسرو خان دســتش را روی کمرم می گذارد و به همکارهایش

معرفی می کند و چنان با افتخار از تحصیلاتم صحبت می کند که هرکه نداند فکر می کند من دردانه اش بودم !

کم کم خلوت تر می شود و من به همراه خسرو خان نزدیک قسمت خروجی ایستاده بودیم تا میهمانان را بدرقه کنیم. سایه به همراه فرانک و شکیب داخل رفته بود تا آن ها را برای ماه عسل راهی کند .

حشمت خان به همراه کیان به ما نزدیک می شوند و من حس می کنم در کوره دارم می سوزم و این در حالی بود که درونم یخ زده بود! نای اینکه روی لب هایم لبخند بکشم را نداشتم !

خسرو خان پیش دستی می کند و با لحنی که هنوز هم دوستانه نبود و تا حدودی زهر دار بود می گوید:

-خوش تشریف آوردین جناب اعتماد بزرگ! آقازاده ی بزرگ رو زیارت نکردیم. انشالله که احوالشون خوبه؟

حشمت خان در جایش تکان می خورد و نگاهم که به سمت کیان کشیده می شود به آنی حس می کنم که چیزی این وسط درست نیست! انرژی ساتع شده از چشمانش تماما خشم بود و آن قدر صورتش خشن و پرتنش دیده می شود که باید احمق باشی که نفهمی !

فشـــاری که با دندان هایش داشـــت به فکش می آورد عضلات صورتش را می لرزاند! صحنه ی هولناکی بود و حشـمت خان بلافاصـله دسـتش را روی شـانه ی کیان گذاشـــت و فشـــار نه چندان مختصـرـی به شـــانه اش آورد!

#پارت۲۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همین کافی بود تا کیان آن نگاه زهردار و کشـنده اش را از او بگیرد و به من بدوزد !

-ایران نیس وگرنه خدمت می رسید!

حشـمت خان بود که کوتاه پاسـخ داد و فورا عزم رفتن کرد. و من از تنش و خشـــم نگاه کیان لرزیدم و نفس بریده در جایم ماندم! نگاهش طوری کینه توزانه بود که سینه ام را تنگ کرد !

یک چیزی این وسـط درسـت نبود... حشـمت خان باز هم تبریک گفت و کیان زیر لبی چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کرد و رفت !

دوباره حالت تهوعم شـدید می شـود و این اصـلا خوب نبود! می ترسیدم که هر لحظه بالا بیاورم و مقابل همه از خودم یک بازنده ی احمق بسازم!

شـکیب و فرانک با چمدان هایشـان از پله ها پایین می آیند و من دنیا را چرخان دور سرم می بینم. درد عجیبی را در دلم احسـاس می کنم! حالم به وضـوح خوب نیست و نمی توانم سرپا بایستم. نیکا نزدیک می شود و سر در گوشم می برد:

-به خیر گذشت دیگه آروم بگیر!

حتی توان اینکه جوابش را بدهم نداشتم. می ترسیدم دهانم را باز کنم و محتویات معده ام را بالا بیاورم. تمام تنم به عرق نشسته بود و نمی توانستم بروز دهم و این شب را برای شکیب خراب کنم و او را از ماه عسلش باز دارم !

شکیب هم می رود من دیگر توانایی ایستادن نداشتم. نیکا پیش از رفتن با نگرانی می پرسید که همراهش به خانه می روم یا نه اما من جان یک قدم برداشتن را هم نداشتم، چه رسد به رانندگی کردن و به خان رفتن!

مطمئنش کردم که حالم خوب است و فقط به استراحت نیاز دارم و راهی اش کردم.

#پارت۲۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خودم را به اتاق می رسانم و بهار فورا پشت سرم می آید. اشاره می کنم که لباسم را باز کند و تلوتلوخوران خودم را به سرویس می رسانم. آن قدر عق می زنم که جانم بالا بیاید !

غیر از زرداب چیز نبود که بالا بیاورم. درد بد و وحشتناکی در دلم احساس می کردم و حدس می زدم که

به خاطر انقباضات شدیدم موقع بالا آوردن بود. بهار وحشـــت زده بود مدام اصرار می کرد که به خانواده اطلاع بدهد و من تاکید کردم که اجازه ی این کار را ندارد!

خودم را به تختم می رســـانم و زیر لحاف مچاله می شـــوم. یک قرص آرامبخش می خورم و با وجود درد کشنده ای که در دلم داشتم چشمانم سنگین می شود و من نه ذره ای انرژی داشـتم که با آن مقابله کنم و نه انگیزه ای! خودم را به تاریکی سپردم و به خواب رفتم !

خیس از عرق از خواب می پرم و ســـاعت داشـــت پنج صـــبح را نشـــان می داد. دل درد وحشـــتناکی داشـــتم و نفسم داشت می رفت !

همراهش سردردی داشـــتم که جلوی چشـــمانم را نمی دیدم. در خودم جمع می شـــوم و از بیچارگی و درد به گریه می افتم!

دیروز هم گهگاهی دل درد خفیفی داشـــتم که فکر می کردم شـــاید نزدیک به پریودی باشـــم اما این درد وحشتناک اصلا و ابدا عادی نبود !

دو مسکن با هم می خورم و درد ساکت نمی شود. به زحمت بلند می شوم و هرچه دم دست دارم می پوشم.

گوشی ام را درون جیب گرمکنم فرو می کنم، ریموتم را برمی دارم و به مصیبتی خودم را به ماشین می رسانم .

از فرط درد دولا دولا داشتم راه می رفتم و اشک هایم از درد و ترس پایین می ریخت.

از خانه بیرون می زنم و خود را به بیمارستان می رسانم. خدا می داند که با چه حالی رانندگی کردم و چطور خودم را رساندم.

وقتی از در اورژانس داخل می شـوم نمی دانم چه حالی دارم که یک پرسـتار با دیدنم وحشـت زده فریاد می زند که برانکارد بیاورند.

#پارت۲۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خودم را به او می سـپارم از درد به خودم می پیچم و ضـجه می زنم. یک مرد جوان در روپوش سـفید بالای سرم می آید و دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

پرستار اسم و سنم را می پرسد و یادداشت می کند. دکتر با نهایت آرامش بالای سرم ایستاده با فاصله ی متناسبی روی تنم خم می شود.

-آروم باشین خانوم... کجاتون احساس درد و ناراحتی دارید؟ هر جزئیات ریزی که به نظرتون مهمه رو بهم بگین تا بتونم کمکتون کنم این درد رو پشت سر بذارین.

با بغض دستم را روی شکمم فشار می دهم و می نالم:

-الان دلم درد می کنه... اونقدر زیاد که هیچ درد دیگه ای رو حس نمی کنم !

-منظورتون چیه که درد دیگه ای رو حس نمی کنید؟ و اینکه دردتون از کی شروع شد؟

-از دیروز ظهر یه سردرد خفیف داشـــتم و سر شـــب حالت تهوع بهش اضـافه شـد. از بعد از اینکه اسـتفراغ کردم دل دردم شـدید شـد و با آرامبخش خوابیدم. نیم ســـاعت پیش که بیدار شـــدم تا الان دل دردم به اوج رسیده! دارم میمیرم... خیلی درد می کنه!

سری به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد. گریه می کنم و پرســتار که مشــغول چک کردن تب بدنم بود تائید می کند که تب دارم !

دستم را می گیرد و نبض دستم را بررسی می کند .

-می تونید باهاتونو دراز کنید تا من شــکمتونو معاینه کنم؟

از حالت مچاله خارج می شـــوم و وقتی دســـتش را روی شکمم آرام آرام می فشارد و یک هو رها می کند جیغ پر دردم رها می شود .

چشـــمانم از شـــدت درد ســـیاهی می روند و درد ورای طاقتم می شود. صدای دکتر را می شنوم که حالا قطعا دیگر آن آرامش اولیه را نداشت .

با لحن فوریتی دستورات لازم را می دهد.

#پارت۲۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-به احتمال خیلی زیادی آپاندیسیته و وضعشم وخیمه. محض احتیاط آزمایش خون بگیرین و سریعا بفرستین آزمایشگاه بگین اورژانسیه. بمون اونجا جوابشو بگیر و بعد بیا. ببرینش سونو اورژانسی هم براش انجام بدین.

سرم گیج می شود و چشمانم را می بندم و دعا می کنم که لحظه ای این درد آرام بگیرد!

-من تشخیصم آپاندیسیته، دکتر اسدی رو پیج کنین آماده باشن، خانوم تهامی شمام بگین اتاق عمل رو آماده کنن! به محض اینکه جواب سونو و آزمایشش

رو گرفتین کارای انتقالش رو انجام بدین. این میزان دردی که داره احتمالا تو وضعیت وخیمیه. خانوم فرجی قبل از اینکه به اتاق عمل منتقل بشه با خانواده شون تماس بگیرین. فقط سریع!

پرستار مشغول گرفتن خون با سرنگ می شود و من از درد رو به مرگم. حالا غیر از درد ترس زیادی هم داشتم. هیچ از هیاهوی دورم نمی فهمم.

سونوگرافی هم التهاب آپاندیس را تائید می کند. مرا به اتاق منتقل می کنند تا برای عمل آماده شوم.

لباسم را عوض می کنند و وسایلم را درون یک کیسه می ریزند و داخل کمد اتاق خصوصی ام می گذارند .

-عزیزدلم شماره خانواده تو بده باهاشون تماس بگیریم .

به این فکر می کنم که قطعا دلم نمی خواهد در این حالم خسرو خان یا سایه بالای سرم باشند.

اگر هر زمان دیگری بود غیر از شکیب کسی را نمی خواستم که دستم را بگیرد و به من اطمینان دهد که حالم خوب می شود.

اما حالا به هیچ عنوان نمی خواســـتم بداند که چه حالی دارم و در راه اتاق عمل هستم! دلم نمی خواست قشنگ ترین روزش را خراب کند .

زار می زنم و زیر لب با غصـــه نامش را صـــدا می کنم تا شاید آرام شوم. او را نزدیک خودم حس کنم!

-عزیزم الان می برنت من باید با کسی تماس بگیرم!

#پارت۲۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کسی- را غیر از نیکا نداشتم که این ساعت بتوانم او را کنارم داشته باشم.

-گوشیم... گوشیمو بیارین!

بریده بریده از درد فقط می نالم که گوشی را به دستم برسانند. داخل کیسه را می گردد و پرستار دیگر مرا روی تخت می خواباند و می گوید:

-جواب آزماشت اومد. تائید شد که آپاندیسیته! نترس خیل عمل راحتیه اصلا نگران نباش عزیزدلم.

دراز می کشم و در خودم فرو می روم. دردش وحشتناک است.

آن قدر لب هایم را گاز گرفته و دســـت هایم را از فرط درد مشـــت کرده ام که حتم دارم هم لب هایم و هم کف دستانم توسط ناخن هایم زخمی شده است.

من به درد خیلی ضـــعیف نبودم اما این خیلی زیادی بود !

برانکارد را به حرکت در می آورند و آن پرســـتاری که به دنبال گوشی ام رفته بود جلو می آید.

گوشی را نزدیکم می گیرد و من بـا حـال زارم فقط همینقدر می فهمم که گوشی را با اثر انگشـــت باز کنم و به خاطر بیاورم که آخرین بار با نیکا تماس گرفته بودم تا ببینم چرا دیر به مراسم رسیده است !

-با... با شـــماره آخر تماس بگیرین لطفا! فقط شـــماره آخر... دوســـتم نیکا... جواب نداد به هیچکس خبر ندین!

درد ورای تصـــوراتم بود. حس می کردم داشـــتم با مرگ دســـت و پنجه نرم می کردم. حتی نفس کشـیدنم هم با درد همراه بود!

وقتی به اتاق عمل می رســـم همان دکتری که ابتدا معاینه ام کرده بود را بالای سرم می بینم .

با صدای آرامش بخشش اطمینان می دهد که همه چیز تحت کنترل است و نیازی نیست که بترسم.

وقتی ماســـک را روی دهانم می گذارند و گاز بیهوشی را تنفس می کنم بالاخره بی حسی بر من غلبه می کند.

تنم ســـنگین می شـــود و حس می کنم که دارم درون تخت فرو می روم و بعد دیگر هیچ حسی ندارم...

نه ترس و نه شرم و نه درد! هیچی !

و این... به طرز لعنتی خوب است!

#پارت۲۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در خواب و بیداری متوجه می شود که گوشی همراهش زنگ می خورد. اخم می کند و بی توجه به آن دوباره چشمانش را می بندد.

ساعت ها بود که با خودش کلنجار رفته بود هنوز یک ساعت نشده بود که خوابش برده بود .

به محض اینکه قطع می شود دوباره چشمانش گرم می شود که بار دیگر صدای زنگ گوشی چرتش را پاره می کند .

با اعصابی داغان از جا بلند می شود و به خودش لعنت می فرستد که چرا مثل همیشه گوشی را سایلنت نکرده بود .

گوشی هنوز در روی میز کنار در بود. وقتی به خانه رسیده بود همانجا رهایش کرده بود.

گوشی را از روی میز چنگ می زند و با دیدن نام فهیم اخم هایش در هم می رود و به آنی دوباره تمام تنش از خشم گر می گیرد !

چطور این همه وقت توانسته گولش بزند و خودش را جای کس دیگری جا بزند؟

خواب به طور کامل از سرش می پرد و تمام اتفاقات شب گذشته مقابل چشمانش پررنگ می شود. این ساعت چرا تماس گفته بود؟

هنوز ساعت هشت نشده بود! اگر کار داشت چرا نمی توانست صبر کند تا در شرکت او را ببیند؟

در همین فکر ها بود که تماس قطع شد. پوفی می کشد و وزنش را روی تخت آوار می کند.

گوشی را به پیشـــانی اش می چســـباند و در بلاتکلیفی دسـت و پا می زند. دلش نمی خواهد الان با او صـحبت کند! نمی خواسـت صـدایش را بشـنود، نمی خواسـت ببیندش و حماقتش را به یاد بیاورد!

تمام این مدت بازی اش داده بود و وقتی هم که خیلی اتفاقی دستش رو شده بود در کمال وقاحت به او گفته که چه چیزی از دست داده ای؟

دوستیشان به درک... او هیچ احساسی به کیان نداشت؟

#پارت۲۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن احساسات شدید و کشنده ای که کیان نسبت به او داشت، آن آرامشی ــ که کنارش حس کرده بود، همه برایش هیچ و پوچ بود؟

یک بازی لعنتی در جهت پیش برد اهدافش؟

باورش نمی شود که این زن بالغ همان شیفته دوست بچگی هایشان بود !

لعنت... همه ی این ها به کنار... خاطرات خوب بچگی هایشان هم برایش اهمیتی نداشت؟

چطور توانست این بازی را با او به راه بیندازد؟

نمی دانست از اینکه احمق فرض شده بیشتر عصبانی ست یا از اینکه به خودش قبولانده بود که دیگر همه چیز بینشان تمام شده است و دیگر نباید سراغ آن احساسات را از قلبش بگیرد !

ناامید بود؟ به درک! هیچوقت دیگر به او اعتماد نمی کرد!

صدای زنگ گوشی مجددا او را به خودش آورد. به حد مرگ عصبی بود اما لحظه ای به این تماس های پشت

و هم و عزم شـــیفته برای تماس گرفتن با او شـــک می کند.

او را شخصیتی ضعیف و سمج نشناخته بود!

نگاهش کلافه و دستانش مردد دکمه ی برقراری ارتباط را لمس می کند! با صـــدای عمیق و گرفته ای جواب می دهد:

-الو...

-عا جواب دادین بالاخره... خدا رو شکر... جواب دادن خانوم فرجی... گوشی چند لحظه!

در لحظه چنان اســـترسی وجودش را می گیرد که حتی نفس هم نمی کشد .

گوشی را چنان به گوش هایش می چســـباند که انگار می خواست آن را به پوستش بچسباند مبادا که کلمه ای را از دست بدهد!

گوشی لعنتی اش دست دیگران چه می کرد؟

-الو؟

با صدای عصبی و کلفتی بی صبرانه غرید:

-شما کی هستین؟ گوشیش دست شما چکار می کنه؟

#پارت۲۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیش از اینکه صدای زن دوباره بلند شود صدای پیجر بیمارستان می آید چیزی در وجودش سقوط می کند !

به واقع قلبش از ضربان می افتد و وا می رود. انگار که از عزل چیزی به اسم استخوان و عضله در پیکرش نبوده است!

فقط با تمام توانش دستش را مشت می کند تا گوشی از کنار گوشش نیفتد!

-من فرجی هستم پرستار بخش اورژانس. باید با خانوم نیکا صحبت کنم. امکانش هست که گوشی رو بدین ایشون؟

مغزش کار نمی کند. حتی بدنش بی حس شده بود و این زن چه می گفت؟ قصد داشت این مرد را دیوانه کند؟

-این شماره متعلق به منه خانوم! میگم این گوشی دست شما چکار می کنه؟ خودش کجاست! جواب منو بدین!

داشـــت پشـــت گوشی فریاد می زد. پرســـتار که این موقعیت ها برایش آشـنا بود از عصـبانیت و وحشـت صدای او متوجه شد که قطعا بیمار با او نزدیک است .

خود بیمـار هم قـدغن کرده بود کـه بـه کسی ــ غیر از آخرین شماره خبر بدهد.

پس با صدای آرامش دهنده ای شروع به توضیح دادن شرایط می کند:

-ببینید آقای محترم... یه خانومی به نام شـــیفته آریا، صـــبح با درد شـــکمی به ما مراجعه کردن. حالشـــون

اورژانسی. بود الان تو اتاق عمل هستن. قبل از رفتن به اتاق عمل به من گفتن با آخرین شماره گوشیشون تماس بگیرم و خانومی به اسم نیکا قراره جواب بده. اگر شما ایشونو می شناسین بهشون خبر بدین که دوستشون تو اتاق عمله. خودشونو برسونن.

نگاهش به روبرو بود و شنیده هایش را نمی توانست هضم کند !

درباره ی خود خود شیفته داشت حرف می زد؟ شاید منظورش به نیکا دوستش باشد !

شـاید او هم داشـت از هویت شـیفته اسـتفاده می کرد! اگر این طور بود پس چرا داشـــت با گوشی لعنتی خود شیفته با او تماس می گرفت؟

#پارت۲۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-آقا هســـتین؟ من عجله دارم لطفا خانوم نیکا رو پیدا کنین و بگین دوستشون الان بیمارستان .... تو خیابون .... هستن. روزتون بخیر.

تماس را قطع می کند و او حیرت زده به گوشی نگاه می کند. انگار که با یک قطار سریع السیر برخورد کرده بود و مغزش متلاشی شده بود!

حالش... حالش خوب بود دیگر؟ گفت درد شـــکمی و دلیلش را نگفت... مگر نه؟

یا او انقدر منگ بود که دلیلش را خاطرش نیســـت؟ درد شکمی بوده چرا منجر به عمل جراحی شده؟

-لعنتی... لعنتی... لعنتی!

فریادش بلندتر می شـــود و دیگر حال خودش را نمی فهمد!

همچون دیوانه ای دور خودش می چرخد و هر لباسی که به دستش می آید از کمد بیرون می کشد و با نهایت سرعتی که دارد از خانه بیرون می زند!

وحشت تنها احساسی ست که به او قالب شده... نه خشم و نه ناامیدی ...

دیگر برایش مهم نبود که چند ســـاعت پیش به حد مرگ از او عصبانی بود! اصلا یادش نمی آمد!

فقط پشـــت فرمان می نشـــیند و با آخرین سرعت به سمت بیمارستان می راند!

چشم که باز می کنم همه چیز برایم گنگ است. کم کم خاطرم می آید که چه ها از سر گذرانده بودم .

دفعه پیش که چشـــم باز کرده بودم در بخش ریکاوری بودم. ترجیح دادم بخوابم و حـالا کـه بـالاخره بـا هوشیاری بیشتری چشم بازکرده ام هنوز هم سنگینم.

یک خستگی بی دلیل دارم و دلم می خواهد همچنان آن ها را بسته نگه دارم. صدای باز و بسته شدن در که می آید به زحمت چشمم را باز می کنم .

پرستار کنارم می رسد و آرام روی دستم را نوازش می کند.

-خوبی عزیزم؟ بهتری؟

#پارت۲۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این پرستار را صبح که آمدم ندیده بودم. قطعا شیفت عوض شـــده بود. گوشی ام را چطور پیدا کنم؟ به نیکا خبر داده بودند؟

پرستار مشغول یادداشت چیزهایی می شود و من به زحمت صدایم را پیدا می کنم.

-چشـــام ســـنگینه... درد ندارم فک کنم... نمی دونم... می ترسم تکون بخورم دردم بگیره...

واقعا هم می ترســـیدم. انگار ظرفیت درد کشـــیدنم پر شـده بود. دیگر طاقت درد را نداشـتم و به همین دلیل هم حتی نمی خواســتم تکان بخورم مبادا که درد دوباره شروع شود!

-یه ســـاعت پیش یه دوز خفیف بهت مســـکن زدن که درد عمل نداشـــته باشی... هنوزم اثرش هســـت. اما اگر درد داشـــتی هم طبیعیه. یکم صـــبوری کن خوشـــگل خانوم.

بعد یک جور عجیبی به من نگاه می کند و می فهمم که برای زدن حرفی مردد اســـت. یا نمی داند که چطور می خواهد بیانش کند.

-گلم... دوستتون بیرون بخش نشسته. چند ساعته که بنده خدا منتظره. من اجازه ندارم که غیر از ســـاعت ملاقات کسی- رو راه بدم. چون از اعضـای خانواده هم نیســـتن نمی تونن بـه عنوان همراه بمونن. امـا خـب ایشـــون... گفتن تـا وقتی بـه هوش اومـدین می مون و خواســـتن کـه ببیننتون و ظـاهرا نـه رو هم بـه عنوان جواب نمی پذیرن!

بعد این حرفش می خندد و چشـــمانش برق شـــیطنت دارند. عکس العمل هایش برایم عجیب است .

و اشـــاره اش به نیکا قلبم را گرم می کند. نیکای من... حتما کلی نگرانش کرده بودم.

تعجب می کنم که چرا نمی گذارد که همراه داشـــته باشم. تابحال نشنیده بودم که چون از اعضای خانواده نیست نمی تواند همراه باشد .

به هر حال حوصله ی بحث کردن هم نداشتم.

#پارت۲۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفسم را فوت می کنم و لب می زنم:

-اره اون اینطوریه... وقتی یه کاری رو بخواد انجام بده هیچی نمی تونه منصرفش کنه!

زن پرستار خیلی سریع می گوید:

-نمی تونن همراه باشـن، اما اگر خودتون ملاقات کننده می پذیرین می تونم برای ده دقیقه زیر ســـیبیلی ردش کنم تا سوپر وایزر بخش نیومده. بگم بیان؟

بیشــتر دلم می خواســت که بیاید و من را ببیند تا خیال او راحت شـــود. می دانم که هم خودش را هلاک کرده هم جان علیرضا را به لبش رسانده است .

در آن حالی که به حد مرگ ترسیده بودم حس می کردم باید او را کنارم داشـــته باشـــم اما حالا فکر می کنم که کاش به او خبر نمی دادم .

خدا می داند که وقتی از بیمارستان با او تماس گرفته اند چه قدر ترسیده است .

-اره عزیزم خیلی زیاد ممنونت می شم ...

سرش را با مهربانی تکان می دهد و اتاق را ترک می کند. چشمانم را می بندم .

حس خســـتگی مفرط داشـــتم. بدنم کوفته بود. انگار ســـاعت ها زیر فشـــار ســـخت بوده اســـت. کاش از او درباره ی گوشی ام پرسجو می کردم .

حرف نیکا را که به میان آورد فراموشم شد.

در باز و بسته می شود و صدای قدم های سنگینی را می شنوم. از سکوتش متعجب می شوم و چشم باز می کنم و نفسم در سینه گیر می کند .

پلک می زنم... نگاه می کنم... هوشـــیار تر از هر زمان دیگری!

نمی توانســـتم باور کنم اما... حضـــور محکم و انرژی سـنگینی که به آنی در فضـا حاکم شـد انکار نشـدنی بود! که این خیال نبود، توهم نبود، او واقعا اینجا بود !

-کیان؟

#پارت۲۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من بی نفس و با ســـوالی ترین حالت ممکن صـــدایش کردم! اما او با حالت خفه و خنثی لب می زند:

-حالت چطوره؟ یعنی میدونم که طبیعتا حالت خوب نیست که اینجایی... اما.. درد داری الان؟

اخم هایش در هم بود و به طرز خیلی واضـــحی از نگاه کردن مستقیم به چشمانم طفره می رود .

و خیلی واضح معذب بود و صدایش از ته چاه به گوش می رسید !

حالم...؟ حالم را نمی دانم... فقط یک سوال داشتم من... کیان اینجا چه می کرد؟ نیکا کجا بود پس؟

وقتی در جواب دادن تعلل می کنم و همچنان مثل مجسمه فقط زل زل نگاهش می کنم بالاخره نگاهش را به چشمانم می دوزد. حالت نگاهش را نمی توانم بفهمم!

همه ی حرف هایی که در جشن شکیب بینمان رد و بدل شده به خاطرم می آید و من هیچ جوره نمی توانستم حضورش را در این اتاق هضم کنم! سوال مهم تری از حال من این وسط بود!

-کی... کی بهت خبر داد؟

نفس عمیقی می گیرد و دســـتش را لابلای موهایش می کشد و من دست مشت می کنم .

لعنت... نوک انگشـــتانم گزگز می کنند. انگار که این دست من بوده که میان موهایش چرخیده و لمسشان کرده است !

دیوانه شده بودم؟ این چه افکاری بودند؟

صندلی را از کنار دیوار نزدیک تختم می کشد و پیش از اینکه بنشیند گوشی ام را از جیبش بیرون می کشد و روی میز کنار تختم قرار می دهد .

با حیرت به گوشی ام نگاه می کنم. دست او چکار می کرد؟

دستانش را در هم می برد و به جلو خم می شود. سرش حالا هم سطح صورتم بود و من به دلیل نامعلومی مضطرب می شوم!

-من واقعا... نمی فهمم. یعنی دوســـتم بهت خبر داده؟ آخه...

#پارت۲۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

محال بود! حتی به زبان آوردن این احتمال هم مسخره بود. نیکا چرا باید به کیان خبر بدهد؟

-از بیمارســـتان بهم زنگ زدن. بهشـــون گفتی با آخرین شماره تماس بگیرن اونام به من زنگ زدن !

لحظـه ای بـه حرف هـایش فکر می کنم تـا بفهمم کـه دقیقا چه اتفاق افتاده است !

دیروز وقتی به دنبال کیان می گشـــتم با او تماس گرفته بودم و آخرین نفر در لیســـــت تمـاس هـایم بوده... خدایا !...

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم و لب می زنم:

-کیان من معذرت می خوام واقعا! خیلی خیلی معذرت می خوام... حتما اون وقت صـــبح بهت زنگ زدن کلی زابراه شدی...

دست آزادم را روی صورتم می کشم و ادامه می دهم:

-ابدا قصـد نداشـتم مزاحم تو شـم. اصـلا نمی دونم چی شـد... حالم خوب نبود و تو اون حال فقط به پرسـتار سـپردم که با آخرین شـماره تماس بگیره. چون فکر می کردم با نیکا...

و زبان به دهان می گیرم! ســـکوت کرده ام اما به نحوی این سکوت از هر صدای دیگری گوش خراش تر است !

چرا مدام داشــتم پیشــش گاف می دادم؟ الان چه وقت اشاره کردن به نام نیکا بود؟

و او انگار که حتی تحمل اشـــاره به دروغ هایی که به او گفتم بودم را هم نداشـــت که با شـــتاب و یک هویی از جایش بلند می شود .

با قدم های بلند و بدون اینکه به من نگاه کند به سمت پنجره می رود. پشـــت به من ایســـتاده و از هر زمان دیگری دور تر به نظر می رسد .

کمی خودم را بالا می کشم درد تیزی در ناحیه جراحی ام حس می کنم. پوســـت اطرافش به گزگز افتاده حســـم شـبیه این اسـت که کسی ـ از نو دارد با تیغ شـکمم را باز می کند.

دســتم را آرام روی زخمم می برم. بدون آنکه ســنگینی اش را روی زخمم بگـذارم. انگـار فقط می خواســتم مرهمی برایش باشم.

#پارت۲۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیان... من تو زندگیم زیاد خراب کردم... اما قسم می خورم به تو که می رسم از همیشه خطاکارتر به نظر می رسم. یعنی... یه طوریه که پیش تو احساس یه عوضی رو دارم. پیش تو واقعا احساس گناه می کنم! برای اولین بار تو زندگیم طرف بد رابطه منم!...

و من منظورم به هر رابطه ی خراب و داغانی بود که در زندگی ام داشتم. خراب ترینش هم رابطه ی کرم خورده ی میان من و خسرو خان !

معذب بودم. از اینکه کیان حالا حقیقت را می داند و هنوز نمی دانم که تصـــمیمش در این رابطه چیســـت استرس دارم .

از اینکـه مرا در این حـال ببینـد و مثـل یـک موجود ضعیف و محتاج به نظر برسم متنفرم. و بیشتر از همه از اینکه فکر کند می خواهم از این شرایط اسـتفاده کنم تا تائیدش را به شکل ترحم بخرم متنفر بودم!

تنم را بالا می کشم و بالشم را پشت کمرم می برم. درد مثل ماری دور زخمم می پیچد و نفسم را حبس می کنم مبادا که ناله ای از درد از دهانم خارج شود !

درد تهدید به بی قراری می کند و من نفس های بی صدای عمیق می کشم.

با صدایی که سعی می کردم ضعفی در آن نباشد او را خطاب قرار می دهم.

-من غیر از اسم هیچ چیزم دروغ نبود. می تونی استعلام بگیری. رزومه م دروغ نیست. نخواستم با کلاشی تو شرکتت استخدام شم. می خوام باور کنی که من برای

دونه دونه مدارکم زحمت کشـــیدم... درس خوندم... کـار کردم و تلاش کردم. من فقط یـه دروغ کوچیـک گفتم... فقط به اندازه ای که بتونم از سـایه آریاها بیام بیرون و واسه خودم کار...

-تمومش کن!

#پارت۲۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به سـمتم می چرخد. سـینه اش آرام اما سـنگین بالا و پایین می شـود. دسـتش کنارش مشـت شـده و پرواضـح است که تلاش می کند تا خودش را آرام نگه دارد !

-اینکه تو چیا رو دروغ گفتی معلوم میشـه! ته و توشـو من در میارم... من!

و حین گفتن این حرف به سـینه ی خودش اشـاره می کند. زبان بدن و صـلابت کلامش چنان سـخت و مغرورانه به نظر می آید که ماتم می برد. این کیان بود؟

- تو فرصـت داشـتی خودتو بهم توضـیح بدی. این کارو کردی و بـاقیش بـا من! من دربـاره ش تحقیق و پرسجو می کنم تا بفهمم چیا رو دروغ گفتی و بعد درباره این مسـئله تصـمیممو می گیرم. قطعا توام توقع نداری که بهت اعتماد کنم! پس دیگه درباره اش حرف نزن تا به وقتش !

آه قلبم... توقع نداشـتم اعتماد کند راسـت می گوید... اما چرا با اقرار او به این موضـوع صـدای تیریک ریزی از سینه ام را شنیدم؟

قلبم... از چه بابت ترک برداشت؟

-بعدم در مورد چی فکر می کنی؟ من انقدر پست نیستم که تو این حال و شرایط بخوام ازت حساب پس بگیرم! تو هنوزم کارمند شرکت منی و من هرکاری لازم باشـــه برات انجام می دم!

تیریک... این بار قلبم ترک بزرگتری برداشت و من بدون پلک زدن به چشـــمان کینه توز و آتش گرفته اش نگاه می کنم.

زل می زنم... حرف چشمانم را می خواند؟ می بینید که با خط درشـــت یک ســـوال را می پرســـد... «من فقط کارمندت بودم؟»

-به من زنگ زدن و منم خودمو رسوندم. اما نمی دونستم که باید چکار کنم و با کی تماس بگیرم. ترجیح دادم خودت به هوش بیای و بهم بگی. هر کاری که لازمه بگو برات انجام می دم. با این دوستت ...

مکث می کند. آب دهانش را قورت می دهد... برایش به زبان آوردن نام نیکا بدون اینکه مخاطبش من باشم سخت است !

-نیکا...

#پارت۲۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و طبیعتا این کیان بود که مقابلم ایستاده بود و غرورش اجازه نمی داد مقابل من ضعف نشان دهد! حداقل نه این کیان زخم خورده!

- تماس بگیرم بیاد پیشـــت؟ یا ترجیح می دی با خانواده ات تماس بگیرم؟

نگاه می گیرم. تاب لب هایم به پوزخند که نمی مانست هان؟ مهم نبود هرچند... چشمانم را می بندم .

-من بازم بابت این سوتفاهم پیش اومده که باعث شد چند ساعت معطل شی معذرت می خوام. ممنون که اینجا موندی. تو یه رئیس فوق العاده ای کیان! کمتر کسی برای کارمندش همچین کاری می کنه و انقدر انرژی می ذاره. از اینجا به بعدشو هرکاری که لازم باشه انجام می دم. ممنون. تو می تونی بری.

چشم هایم را همچنان بسته نگه می دارم. فرار نور از ترک های افتاده روی قلبم و انعکاسش در آینه ی چشمانم تهدید به مرگ غرورم می کند !

و من ترجیح می دهم که یک دختر افاده ای بی چشـم و رو و وقیح به نظر بیایم تا اینکه بیشـــتر از این مقابلش خرد شوم.

شاید که بی منطق شده بودم اما مرا قضاوت نکنند که در این لحظه نتوانم به او حق بدهم.

غیر از این بود که فقط نامم را دروغ گفته بودم؟ چه فرقی به حال او داشت؟ نامم شیفته باشد یا نیکا... این حد از خشمش را برنمی تابم !

-شارژ گوشیت تموم شده! اگر می خوای با کسی تماس بگیری...

میان حرفش می پرم و این بار با لحن محکم تر و تا حدودی تهاجمی می گویم:

-باقیش با من کیان! ممنون که اومدی .

چشمانم را باز کرده ام اما نگاهش نمی کنم. وزن نگاهش شـانه های نحیف و خسـته ام را خسـته تر می کند اما پاسخ نمی دهم نگاه غضب گرفته و طوفانی اش را...

بی تفاوتی راه مقابله با او بود وقتی با عذرخواهی و تاسف کارش راه نمی افتاد!

#پارت۲۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

در اتاق باز می شـــود و پرســـتاری که پیش تر بالای سرم آمده سرکی داخل می کشد .

-آقا شـما هنوز اینجایی؟ لطفا هرچی زودتر برید بیسـت دقیقـه بیشـــتره کـه اینجـایید من کـه گفتم فقط ده دقیقه !

قدم های ســنگینش که به ســمت در می رود و چشــم هایم را باز می کند. از پشـــت سر نگاهش می کنم که دسـت داخل جیبش می برد و چند تراول درون دسـتش را با سریـع ترین حالت ممکن روبروی ســینه ی زن نگه می دارد و او بدون مکث از دستش می گیرد.

کیان همانطور که بدون لحظه ای تردید داشت از اتاق خارج می شـــد، می رود. چنان می رود که در ثانیه حتی ســـایه ای هم از او باقی نمی ماند... چنان که عطرش به شامه ی حساس و وقیح به دنبالش رفته ام دهان کجی کند... چنان که چشمانم نم بزند و دستانم برای حفظ غرور سراغ زخم سمت راست شکمم را بگیرد !

-درد داری گلم؟

آه عمیقی می کشـــم و من... درد داشـــتم... واقعی و به طرز لعنتی نفس گیر. شاید چون این بار من کسی بودم

که درد داده بودم. من زخم زده بودم و مقصرــ ماجرا من بودم!

-خاک بر سرت احمق بخیه هات وا میشـه... مگه عقل نداری تو بشر؟

با احتیاط شــانه به موهایم می کشــم. می خواهم که با کش دم اسبی ببندمشـان که با بالا بردن دسـت راسـتم بخیه هایم کش می آید و چهره در هم می کشـــم. اما از ترس نیکایی که مثل عقاب داشت زیر چشمی نگاهم می کرد، آخ نمی گویم.

در تمام این ســـه روز طوری خواهرانه مراقبم بود که من خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشـــتم حالم بهتر شده و سرپا شده بودم.

وقتی که دولا دولا و با چهره ای عرق کرده خودم را از بیمارســـتان به خانه رســـاندم طوری ماتش برد و روی کاناپه وا رفت که رسما نگرانش شدم.

#پارت۲۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

تمام آن روزی که بیمارســـتان بودم از من بی خبر بود و وقتی هم که با آن وضــع مقابلش ظاهر شــدم داشــت پس می افتاد!

بماند که چقدر نازش را کشـــیدم که قهرش را کنار بگذارد... و بماند با حالی که قهر بود کم مانده بود در توالت هم همراهم بیاید و کمک حالم باشد .

اما امروز بعد از ســه روز باید به کارهای واجبی رســیدگی می کردم که عقب افتادنشــان برایم تبعات ســنگین تری داشت. شانه را از دستم می کشد و حین اینکه موهایم را جمع می کند غر می زند:

-الان واجبه تو با این حالت بلند شی بری دست بوسی سایه خانوم؟ نه می خوام بدونم واجبه؟

نیم نگاهی به ساک مشکی طلایی شیکی که روی میز بود می کنم. یک جعبه جواهرات سرمه ای درونش بود و داخل آن جعبه یه انگشتر برلیان با سنگ یاقوت کبود بود.

این سنگ مورد علاقه ی سایه بود و من امروز صبح با یک تماس از بهرام خواستم تا خاص ترین انگشتری که با ویژگی های مد نظر من همخوانی دارد برایم بفرستد.

چند عکس برایم فرستاد و من بینشان انتخاب کردم. و تنها دو ساعت طول کشید که این را به دستم برساند.

سر فرصت حتما به او سر می زدم و شخصا از بابت کمک هایش تشکر می کردم. این بار دومی بود که نجاتم می داد .

-لازمه نیکا... سایه هیچ وظیفه ای در قبال من و شکیب نداره. اما خب احمق که نبودم... دیدم چطوری برای اینکه جشن شکیب همه چی تموم باشه روزها دوندگی کرد. از خود شکیب و فرانک بیشتر دویید بنده خدا. خسرو خان تمام هماهنگی ها و تدارکات جشنو به عهده ی سایه گذاشته بود چون

فقط به اون اعتماد داره که همه چیز تو شـــاهانه ترین حالت ممکنه برگزار کنه. به هر حال می تونسـت که رد کنه. اما این مســئولیتو قبول کرد و واقعا ســنگ تموم گذاشـت. شـاید این چیزا به ذهن شکیب نرسـه ولی من به عنوان خواهر شـــکیب وظیفه خودم می دونم که ازش تشکر کنم.

#پارت۲۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از داخل آینه نگاهش می کنم و او لب هایش را قوسی می دهد و با لحن نگرانی لب می زند:

-نمی‌گم نرو، می‌گم حداقل یه هفته اســتراحت کن بذار حالت بهتر شه، بخیه هات جوش بخوره بعد برو. گول سرحال بودنتو نخور... به خودت فشـــار بیاری بخیه هات اذیتت کنه دهنت سرویسه ها... نگی نگفتم!

هنوز هم حرکت کردن برایم راحت نبود اما آرام و قرار نداشــتم. دل مشــغولی های امروزم مثل خار در گلویم بود. من باید امروز بهشـــان رســـیدگی می کردم وگرنه خواب نداشتم!

-نمی‌شــه نرم... می‌گم که همین الانشــم دیر شــده. اون چه می دونه که من عمل آپاندیس داشــتم؟ فکر می کنه بیشعور و بی ملاحظه ام که حتی نرفتم یه تشکر کنم .

پوفی می کشـد و آتش خشـم را در چشـمانش می بینم و لپ های گردش جمع می شـود و دلم برای کشـیدنشـان ضعف می رود.

-همینه دیگه... فقط طلبکارن... یه دونه به خودشـون نمی‌گیرن حالتو بپرسـن. اگه تو نری اونجا به خدا غیر از شکیب هیچکس نمیگه خرت به چند من!

با آوردن نام شـکیب تنم گرم می شـود. برادرم حال بدم را حس کرده بود. هرچه من خیالم از بابت او و زندگی

اش راحت بود و خوشبختی و خوشحالی اش را تضمین شده می دیدم اما او اینطور نبود .

آن قدر نگران بود که تماسش را جواب نداده بودم که با نیکا تماس گرفته بود. و البته که نیکا ماست مالی کرده و به او نگفته بود که از من خبر ندارد. گفته بود که خوابیده ام و وقتی بیدار شدم می گوید که با او تماس بگیرم.

من می دانستم که اگر شکیب بو ببرد که عمل داشته ام هرجای دنیا که باشد خودش را می رساند و ماه عسل را به خودش و فرانک زهر می کند.

#پارت۲۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همین حالا هم هر چند ســـاعت زنگ می زد و وقتی فرانک نبود در چهره ام دقیق می شد و می گفت :

»شـــیفته قرار ندارم! همش تو میای تو فکرم... خوبی؟ مطمئن باشم؟ «

و من می خندیدم و می گفتم تمام بی قراری اش به خاطر دوری مان است و شکیب دارد شلوغش می کند.

اما او خوب می داند که ســـال ها از هم دور ماندیم و دلتنگ می شـــدیم اما بی قرارهایمان مربوط به بند متصلی بود که از ازل میانمان کشیده بودند! غیر واقعی بود امـا مـا حـال بـد هم را حس می کردیم! از بچگی همینطور بودیم.

-من تو و شکیبو دارم باقیش مهم نیست!

و مهم هم نبود اصـلا! هیچکسی- هم گوشـه ی ذهنم سرک نکشـید. و چشـمان غضـب گرفته و سرد و نومید کسی هم در ذهنم نقش نبست!

اصـلا دلم نمی خواسـت که شـخص سـومی را به این دایره کوچکم اضـافه کنم و عطر لعنتی و وحشی- سـاواژ الکسـیر به شـامه ام نچسـبیده و دم به دم دلم را هوایی نمی کند!

-موهاتم بسـتم خانوم. پاشـو... اون شـلوار که برداشـتی به دلت فشار میاره... بیا اینو بپوش... راسـتی قبل رفتن پانسمانتو عوض کنم بعد برو!

مشغول لباس انتخاب کردن می شود. یک سرهمی سبز با کت نیم تنه کرم برمی دارد و همه چیز را با دقت برایم انتخاب کرده و تیپم را استایل می کند .

پانســـمانم را عوض می کند و کمکم می کند تا لباســـم را بپوشـــم و در برابر اصرار من مبنی بر رانندگی کردن و با ماشین خودم رفتن، با تمام قوا می ایستد.

برایم تاکسی. خبر می کند و با چشمان نگران راهی ام می کند.

تکان خوردن و راه رفتن برایم ســـخت بود و باعث می شـد که پوسـت اطرافم زخمم کش بیاید اما طوری نبود که نتوانم تحمل کنم .

وقتی به عمارت می رسم از راننده خواهش می کنم که با نگهبان هماهنگ کند تا ماشین را به داخل ببرد.

#پارت۲۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هرچقدر هم که می خواســـتم وانمود به خوب بودن بکنم اما مســـافت طولانی و فاجعه بار بین در بیرون تا عمارت، سرم را به دوران می انداخت .

امیر با کنجکاوی به حرف های راننده گوش می دهد و بعد سرکی به بیرون می کشد. دستی برایش تکان می دهم که به سرعت در را باز می کند و راننده من را درســـت مقابل پله ها پیاده می کند و می رود.

به زحمت پله ها را طی می کنم و داخل می روم. بهار با نگرانی جلو می آید و کت و شالم را از من می گیرد .

-خانوم حالتون بهتر شـــد؟ خیلی نگرانتون شـــدم به خدا... از نگرانی مردم. نمی دونســـتم از کی خبر بگیرم و نمی دونســـتم اجازه دارم باهاتون تماس بگیرم یا نه... چرا اینطوری حرکت می کنید؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون خوب نیست انگار...

نگاهی به دور و اطراف می کنم و غیر از دو خدمتکاری که در قسمت نهارخوری مشغول گردگیری بودند کسی را نمی بینم. صدایم را پایین می آورم و برایش توضیح می دهم.

-عمل آپاندیس داشـــتم اما حالم الان بهتره. ترجیح می دم کسی نفهمه. الان خوبم ببخشید که نگرانت کردم. کیا خونه ان؟

با چشــمان درشــت شــده ای سرتاپایم را نگاه می کند و آرام لب می زند:

-خانوم بزرگ صبح رفتن بیرون... خسرو خان شرکته... مهرو خانوم فردای جشن رفتن جنوب سر ست...

با لبخندی به سمت سالن می روم و همان حین حرفش را قطع می کنم تا بیشتر از این پرحرفی نکرده، می پرسم:

-فقط بگو سایه جون خونه ست؟

پیش از اینکه بهار جوابم را بدهد صـــدای ســـایه را از سالن اصلی می شنوم .

-اینجام شیفته جان !

با قدم های آرام و حسـاب شـده ای به سـمت جایی که صدایش می آمد می روم.

#پارت۲۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنوز ســـایه را ندیده ام که نادیا با جیغ هیجان زده ای به سـمتم می دود. هنوز فرصـت نکرده ام حضـورش را هضم کنم که به شدت در آغوشم می گیرد.

حس می کنم کسیـــ با تمام قدرت مرا به زمین کوبید! بمب درد در تنم منفجر می شـود و نفسـم از شـدت درد حبس می شود .

ناخودآگاه ناله ای از دهانم بیرون می پرد و نادیا شـــوکه شده از من فاصله می گیرد .

پیش از اینکه دور شـود بازویش را چنگ می زنم و کمرم تا می شود .

-شیفته؟ چی شد؟ مامان؟ مامان؟

صـدای وحشـت زده اش باعث می شـود تا به خودم بیایم. وقتی نگاهش می کنم تا چند لحظه فقط سـیاهی می دیدم .

-شیفته؟ چی شد؟ نادیا چکار کردی مامان؟

وقتی صــورت های نگرانشــان را می بینم لبخند بی جانی روی لب هایم می کشم .

-خوبم نگران نباشید... بریم بشینیم.

خوب نبودم و ذاتا هیچ کدامشان هم باور نکرده اند اما برای اینکه نگران تر نشــوند جلوتر از آن ها راه می افتم اما این بار واقعا با قدم های مورچه ای و آهســته... هر قدمی که برمیدارم زخمم تیر می کشد .

ترس برم می دارد... نکند بخیه هایم باز شـــده باشـــد؟ عرق سردی روی پیشـــانی ام نشـــسـته و همین فاصـله کوتاه را با جان کندن و نفس نفس زنان طی می کنم.

هر سه مان دور هم می نشینیم و من نادیای ترسیده ام را کنار خودم می نشـــانم. حالا دیگر احمقانه بود اگر موضـــوع عمل جراحی ام را پنهان می کردم چون بیشـــتر شک می کردند .

-اینجوری نگاه نکنین خوبم بـه خـدا... راســـتش من فردای جشـــن شـــکیـب یکم نـاخوش بودم، رفتم بیمارستان و متوجه شدم که التهاب آپاندیسه. یه عمل کوچیک داشتم و الان کامل خوبم .

چنان با چشــمان وق زده ای تماشــایم می کنند که کمی سرخ می شوم.

-بمیرم برات... الان خوبی؟ خـدایا چرا زودتر نگفتی... وایی... چجوری پریدم بغلت! خدا منو بکشـــه... وای عشقم ببخشید...

#پارت۲۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را می گیرم و سعی می کنم تا با لحن قانع کننده ای به او توضیح بدهم که حالم خوب است .

سایه چشمانش را مردد بین صورت و شکمم می گرداند و می گوید:

-باورم نمیشه! بعد ما الان باید خبردار شیم؟ جداً ناراحت شدم. چرا ما رو خبر نکردی... اینکه تو این خونه زندگی نمی کنی دلیل نمیشه دختر این خونه نباشی. چرا نذاشتی ما کنارت باشیم؟ تک و تنها رفتی بیمارستان نگفتی یه موقع بلایی سرت بیاد چی؟

لبخندم تلخ اســـت می دانم... بغض چشـــمانم را برق انداخته و حالا مطمئناً سرخی گونه هایم دلیل متفاوتی از لحظات قبلم دارد .

-ســـایه جون من متوجه شرایط زندگیم هســـتم. همه چیز بیشتر از حد واضح و روشنه. به اندازه ای که باید از خانواده ام انتظار داشـــته باشـــم دارم. خودمو گول نمی زنم. به اینکه شما اگر می‌فهمیدی توجهت رو دریغ نمی کردی کاملاً اطمینان دارم. اما دلم نمی خواست به زحمت بیفتی... در واقع به همین علت هم امروز اومدم اینجا ...

@Vip Roman

ســاک دســتی همراهم را از کنارم برمی‌دارم و به نادیا می سپارم و با لبخند خجالت زده ای اشاره ای به زخمم می کنم تا آن را به جای من برای سایه ببرد.

-جشن شکیب با شکوه بود. مهم تر از همه اینکه برای شــکیب و فرانک به یاد موندنی شــد. به همه خوش گذشت و واقعا برگزاری همچین جشن کامل و همه چی تمومی فقط از یه زن مدیر و با ســلیقه مثل شــما برمی اومد. من باید خیلی زودتر برای تشــکر می اومدم اما متاسفانه شرایط جسمیم اجازه نمی داد.

بعد با لبخند چانه ام را به سمت هدیه درون دستنش اشاره می کنم و ادامه می دهم:

- این هدیه اصـــلاً و ابداً قابلتو نداره و می دونمم که بهتر از ایناشـو داری اما من دوسـت داشـتم به سـلیقه خودم برات یه هدیه به عنوان تشکر بگیرم.

#پارت۲۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سـایه زن مقتدری بود. هنوز مرز چهل سـالگی را رد نکرده بود اما وقتی نگاهش می کردی پختگی و وقار از او می ریخت .

در واقع زنی بود که تماماً باب طبع خسرو خان بود. خسرو خان همیشه آرزو داشت من به زنی با خصوصیات سایه تبدیل شوم. ولی خب... بگذریم! حالا حس می کردم که حالتش مثل همیشه نبود!

-بازش می کنی لطفا؟ دوست دارم بدونم به دلت می شینه یا نه.

نادیا هنوز با کنجکاوی کنار سایه ایستاده بود و سایه ساکت بود. شاید توهم بود اما حس می کردم که کمی

معذب شده و آن سردی نگاه و سختی صورتش از بین رفته است.

بی حرف هدیه اش را باز می کند و بعد با وقاری که مختص خودش بود آرام آن را در انگشتش فرو می برد. دستش را باز می گیرد و از خودش دور می کند و نگاهش می کند .

-این خیلی زیباست. درست مثل خودت ظریف و چشمگیر. ازت ممنونم .

لبخندی به تعریفاتش می زنم. اما هنوز لبخندم پهن نشده که با لحن متفاوتی ادامه می دهد:

-شیفته جان شاید شما هیچ وقت نتونستی من رو بپذیری. چون اون موقعی که من وارد خونه شما شدم تو توی حساس ترین دوره سنیت بودی و خواه ناخواه بینمون یه فاصله کشیدی. من نمی خواستم که فکر کنی می خوام جای مادرتون رو بگیرم و خودمو بهتون تحمیل کنم .

با اشاره اش به مادرم تنم منقبض می شود. سرم را پایین می اندازم و نگاه می گیرم !

تحمیل نکرد... راســـت می گفت اما حتی فکر به این که او داشـت جای مادرم می آمد مرا تا سر حد مرگ عصبی می کرد!

-می خوام بدونی من تموم این سال ها به اون حریمی که تو از روز اول بینمون کشـیدی احترام گذاشـتم. من تابع خسرو هسـتم و بودم و توی هیچ کدوم از تصـمیماتش دخالت نکردم. اما برام مهمه که بدونی من با همشـــون موافق نبودم.

#پارت۲۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چرا فکر می کرد که لازم اســـت پدرم را برایم توضـــیح دهد؟ خسرو خان در تصمیماتش از احدی نظر بپرسد؟ مشورت بگیرد؟

مگر دنیا کن فیکون شده باشد! یا مثلا در صور اسرافیل دمیده باشند !

-می دونم سایه جان... اصلا نیازی به این حرفا نیست!

معذب شده بودم... درد داشتم و اصلا آمادگی شنیدن این حرف ها را نداشتم. در جایم تکان می خورم و زخمم تیر می کشد و عرق به تنم می نشاند. سایه ادامه می دهد:

-نیازه چون می خوام مطمئن شم که میدونی من برای شکیب یا تو همیشه هرکاری که از دستم بربیاد انجام می دم. روزی که من با پدرتون ازدواج کردم و وارد این خونه شدم متوجه وظایف خودم، مسئولیتی که روی دوشم بود و شرایط پدرتون بودم. امیدوارم در آینده اگر تو شرایط خاصی مثل این اتفاق که از سر گذروندی قرار گرفتی، منو گوشه ی ذهنت داشته باشی و بدونی که می تونی روی کمکم حساب باز کنی. تکرار می کنم... هرکاری از دستم بربیاد دریغ نمی کنم!

شـــاید باید می گفتم که من همان روزی که از چشـــم خسرو خان افتادم بند این دست از توقعات را بریدم و این عمارت را پشت سر گذاشتم و رفتم .

این اصـلا ربطی به او نداشـت. مشـکل من با راس این عمارت بود. اگر محبت و توجهش را نداشـــتم قطعا هیچ حمایت و کمکی را از جانب اهل این عمارت نمی خواستم!

لبخند سرسری روی لب هایم می کشـم که تا حد زیادی فیک و مصـنوعی بود اما بهترین ماسـکی بود که در این لحظه دم دستم داشتم.

-می دونم ســـایه جان و ازت ممنونم. به همین خاطرم الان اینجام .

آرام از جایم بلند می شـوم و سـعی می کنم درد عمیقی را که درسـت جای بخیه هایم حس می کنم را در صـورتم نشان ندهم.

#پارت۲۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خلاصـــه ببخشـــید که دیر اومدم... شرایطم مســـاعد نبود .

اخم ظریفی روی پیشانی اش می کشد و لب می زند:

-اصلا لازم نبود انقدر خودتو اذیت کنی. من واقعا توقع نداشـــتم. الانم نمی ذارم با این حالت بری... رنگ تو صـــورتت نیســـت. چند روز اینجا بمون یکم حالت که روبراه شـــد دوباره برمی‌گردی خونه ات. اینجا بهت می رسـیم زودتر سرپا میشی.. خسرو هم بشـنوه که تو این حال اومدی و نموندی مطمئنا ناراحت میشه.

زور می زنم... واقعا تلاش می کنم... لب هایم را محکم می گزم تا پوزخندم رو نشود تا توهین آمیز تلقی نشود .

اما سایه چه در چهره ام می بیند که حالت صورتش تسلیم و متاسف می شود را نمی دانم .

-من خونه خودم واقعا راحت ترم. نیکا تمام روز مراقبمه و از یه پرستار و خواهر دلسوز هم سخت گیرتره. فقط خواهش می کنم این قضیه بین خودمون بمونه. به خصوص شکیب بویی نبره. نمی خوام بیخودی نگرانش کنم .

سرش را با درک تکان می دهد و موهای کوتاه و سشوار خورده اش در صورتش می ریزد.

-حتما عزیزم ...

لبخندی به رویش می زنم و نادیایی که خیلی ساکت و مظلوم کمی عقب تر ایستاده را جلو می کشم.

آرام بغلش می کنم و انقباض تنش از ترس آسیب رساندن به من را کامل حس می کنم. گونه اش را می

بوســـم و او از من قول می گیرد که خیلی زود به او سر بزنم چون حرف های زیادی برای گفتن دارد .

می خواهم تاکسی_ خبر کنم که ســایه مصــمم و خیلی جدی می گوید که باید با راننده برگردم و این شــایســته ی من نیست .

برای اینکــه نــاراحتش نکنم قبول می کنم و وقتی بــه سختی عقب اتومبیلی که امیر راننده اش بود می نشینم او بلافاصله راه می افتد .

دردم طاقت فرسـا شـده و واقعا حس می کنم که اتفاق در ناحیه زخمم افتاده اسـت این حد از سـوزش و درد طبیعی نبود!

-خانوم برم برج عقیق؟

نه...

#پارت۲۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قرار نبود خانه بروم... نیکا نمی داند و فکر می کند بعد از دیدار سایه به خانه برمی گردم. قطعا بفهمد گردنم را از دم تیغ رد می کند .

عینکم را روی چشمم می گذارم و آرام لب می زنم:

-نه... برو برج لوتوس... بلدی؟

باید کیان را می دیدم! تمام این سه روز به او فکر کردم. کیان دلخور بود و تمام این خشم غیر قابل کنترلش به این دلیل بود که انتظارش را نداشت من به او دروغ گفته باشم .

به شب قبل از جشن شکیب فکر می کنم. به همراهی صمیمانه و دوستانه اش.

آدم ها با حرف ها و رفتارشان باعث می شوند تا بقیه رویشان حساب باز کنند. و بعد وظیفه شان بود که درباره ی توقعاتی که به وجود آورده اند پاسخگو و مسئولیت پذیر باشند .

من اگر که با پیشنهاد دوستی به کیان به وسوسه ی داشتنش حتی به عنوان یک دوست پاسخ دادم، پس

این وظیفه ی من بود که بابت اشـــتباهم از او دلجویی کنم .

این ســه روز فرصــت خوبی بود تا از دور به این قضــیه نگاه کنم به واکنش های شـتاب زده و سـخت کیان حق بدهم. و حتی یک لحظه دیگر هم نمی توانســـتم برای دیدنش صبر کنم!

امیر بلافاصـــله بعد از حرفم روی اســـکرین مکان یاب مشغول تایپ می شود و چند ثانیه بعد تائید می کند.

-چشـــم خانوم. شـــما اســـتراحت کنید رســـیدیم من بیدارتون می کنم.

نمی دانم حـالم چطور بود کـه امیر هم بـا دیـدنم اســـتراحت برایم تجویز می کرد. کاش مســـکن همراهم داشتم.

دمای بدنم به شدت افتاده بود و درد تمام احساساتم را تحت شعاع قرار داده بود و تمرکزم را گرفته بود .

چشـــم می بندم تا پیش از رســـیدن به لوتوس خودم را پیدا کنم. باید با کیان حرف می زدم!

#پارت۲۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب هایم را به هم می سایم تا رژلبم خوب پخش شود و کمی از رنگ پریدگی ام را پنهان کنم .

همین حالا هم حس می کردم که زخمم کش آمده و درد آزار دهنده ام درست بعد از اینکه با کمک امیر از ماشین پیاده شدم قوی تر از قبل بازگشت .

امیر را با تمام نگرانی هایش به زور راهی کردم و مطمئنش کردم که خوبم اما نبودم... داشتم کم می آوردم و به هیچ عنوان نمی خواستم کیان متوجه حالم باشد. نمی خواستم فکر کند که برای خودم ترحم می خواهم!

برای نیکا پیام می فرستم که تا نیم ساعت دیگر خودش را به لوتوس برساند و بعد گوشی را سایلنت می کنم.

چون می دانم که فورا تماس خواهد گرفت و من الان وقت سر و کله زدن با او را نداشتم .

از آسانسور پیاده می شوم و به آنی متوجه جو متشنج فضا می شوم. منشی. سرجایش نبود و مژگان شتابان به سمت اتاق کیان رفت. تلفن به دست داشت با چهره ی پر از استرس چیزی را به شخصی. که پشت تلفن بود توضیح می داد .

دستم را روی زخمم می گذارم و کمی رو به زخمم خم می شوم تا پوستش کشیده نشود و دردش کمتر آزارم بدهد. هر قدم را با مصیبت جلو می رفتم اما همین هم با نهایت سرعتی که می توانم قدم برمی دارم .

چه اتفاقی افتاده است؟ دهانم از فرط نگرانی خشک می شـود! منشی ـ کیان را می بینم که همانند مژگان شـتاب زده از دفتر خارج می شـود. به محض دیدنم انگار روح دیده باشد با چشمان درشت شده ای نگاهم می کند .

انگار که مثلا من آخرین آدمی بودم که در آن لحظه انتظار دیدنش را داشت... چنین نگاه متعجب و سکته زده ای داشت!

اخم در هم می کشـم و ردش می کنم و به محض اینکه به در می رسـم هنوز داخل نرفته ام که صـدای فریاد

کیان همچون صاعقه ای در تنم فرو می رود و خشکم می زند!

#پارت۲۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-هرگورستونی که هست پیداش کن! من تا نیم ساعت دیگه فیلمای مدار بسته رو می خوام! برو پیداش کن صبوری! بجمب!

صـــدای برخورد کف دســـت های روی ســـطح چوبی میزش را می شـــنوم و او جمله ی آخرش را طوری نعره می کشـــد که صـــبوری و مژگان مثل تیری از چله رها می شوند و از در بیرون می زنند.

تابحال صـدای بلند کیان را نشـنیده بودم چه رسـد به فریادش را! چه اتفاق برایش افتاده اســـت؟ قطعا یک مورد جدی است!

صـــبوری و مژگان هر دو وقتی من را مقابل در می بینند درسـت واکنش منشی-کیان را دارند و این بیشـتر از حد عصبی ام می کند. نگرانی مثل خوره به جانم می افتد.

تـا می خواهم آن دو را رد کنم و داخـل شـــوم مژگان بازویم را می گیرد و با چشمانی که بی نهایت وحشت زده بودند می گوید:

-از اینجا برو... الان نرو پیشش!

کیان مردی نبود که به این راحتی از کوره در برود! اگر مشـــکلی پیش آمده که تا این حد او را به هم ریخته من می خواستم کنارش باشم !

اصـلا شـاید بتوانم کمکی کنم. آرام سرم را برای اطمینان خاطرش تکان می دهم داخل می شــوم. کیان پشــت به ســمت در ایســتاده بود و چنان نفس نفس می زد که شانه هایش بالا و پایین می رفت .

در را آرام می بندم و می خوام قدمی جلو بروم که صدای غرش کیان متوقفم می کند.

-مگه نگفتم بری اون...

چرخیده و چشـمان غرق در خونش با دیدن من شـعله می کشد! قسم می خورم که آتش در چشمانش دیدم !

سرش را به گردنش نزدیک می کند و زاویه دار نگاهم می کند! یکه خورده و به اندازه ی جهنم خشمگین! چطور می تواند همزمان انقدر ترســـناک و مرموز و همچنین انقدر دوست داشتنی به نظر برسد؟

#پارت۲۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حالا بیشــتر از هرزمان دیگری دلم می خواهد که رابطه مان شــبیه به قبل شــود! دوســتانه و صــمیمی... من همین حالا حاضر بودم هرکاری برایش بکنم که او تا این اندازه تحت فشار نباشد .

-چی شده؟ این سر و صداها برای چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟ داری نگرانم می کنی!

حالا و در این لحظه یادم نمی آمد که برای چه به اینجا آمده بودم و اصـــلا مهم هم نبود. نه تا وقتی که کیان مثـل زغـال گـداختـه بود و هر آن ممکن بود از هم بپاشد !

جای زخم داشت زق زق می کرد و پنهان کردن دردم هم انرژی زیادی از من می برد. با قدم های آرامی نزدیکش

می شـــوم و او بالاخره به خودش تکانی می دهد و یک قدمی به سمتم می آید.

-تو... توئه لعنتی با چه رویی اومدی اینجا؟

صـدایش تهدید آشـکاری درونش داشـت! لرزی گذرا از تنم عبور می کند و چشـــم هایم با کلافگی بســـته می شـــوند! محض رضـــای خدا... برای چند ســـاعت نمی توانسـت آن موضـوع را فراموش کند؟ من واقعا داشـتم از نگرانی پس می افتادم و او هنوز دو دســـتی به کینه شتری اش چسبیده بود!

پشـت دسـتم را به پیشـانی عرق کرده ام می کشـم و می نالم:

-کیان من می دونم که یه سری سـوتفاهما پیش اومده بینمون. من اومدم اینجا تا توضـیح بدم. امیدوار بودم بتونم تو شرایط مسـاعدتری باهات حرف بزنم اما الان...

در یک لحظه دو قدم سریع به سـمتم بر می دارد و بازویم را در مشتش می گیرد. نفسم از ترس در سینه ام حبس می شود!

تنم را با قدرت رو به بالا می کشـــد و روی نوک پا می ایستم تا درد تیز زخمم را تخفیف بدهم !

جان می دهم تا ناله ام را خفه کنم و کیان با همان خشم کشنده اش سرش را مقابل صورتم می گیرد.

#پارت۲۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-تو یه زن زالو صفت تو ظاهر لوند و وسوسه انگیزی... اینکه خودت برای خودت هیچ ارزشی قائل نیستی برای

من مثل روز روشـــنه... اما بابات؟ جناب خسرـــو آریا! اونقدر بدبخت و ضعیف شده که برای کارشکنی تو کار رقیبش دخترشـو طعمه می کنه؟ اونم هیچ ارزشی برات قائل نیست؟ این رقت انگیزه!

صـورتش را درهم می کشـد و مرا رها می کند و یک قدم عقب می رود! انگار که منزجر باشد... از من! و من؟ یخ زده بودم!

به گوش هایم شـک دارم... حرف هایش درد داشـت؟ زیـاد... اما من می خواستم به او و تمام دلخوری هایش حق بدهم!

اینجا آمده بودم تا درکش کنم... نه اینکه من هم مثل او با کینه و لجبازی مشکلات بینمان را بیشتر کنم! پیش از اینکه به خودم بیایم دستش را به سمت در می گیرد و می توپد:

-همین حالا از اینجا می ری! تا نیم ساعت دیگه فیلمای مدار بسته به دستم می رسه... اون وقت دیگه همه چیز معلوم میشه. فقط تو دلت نمی خواد که اون لحظه اینجا باشی !

حال بدش... این آتشی-که به جانش افتاده را از چشم من می بیند؟ باعثش منم؟ باز چه کرده بودم که خودم

خبر نداشتم؟ هر زمان دیگری بود و هرکس دیگری غیر از کیان مقابلم ایســـتاده بود من یک لحظه هم این خزعبلات را تاب نمی آوردم اما با کیان؟ نمی توانســـتم ساده بگذرم...

درد کشـنده ی شـکمم را نادیده می گیرم و با جدی ترین و سرد ترین نگاهی کـه از خودم سراغ دارم نگاهش می کنم. قدم زجر آوری جلو می روم و محکم و بدون ذره ای ضعف می گویم:

-احترام خودتو نگه دار کیان... من هنوزم نفهمیدم که درد تو چیه! برخلاف تو من اونقدری بالغ شـــدم که بدون بچه بازی و کینه ورزی مسـائلمو حل کنم! واسـه

همینم اینجام. پس حواســـتو جمع کن و بفهم که کی مقابلت وایســـاده! می خوای بگی چه اتفاقی افتاده یا می خوای آسمونو به زمین ببافی؟

#پارت۲۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پوزخند تمسخرآمیزی روی لب هایش کشیده می شود. دستانش را به هم می کوبد و با حالی که لبخند روی لب دارد اما چشـــمانش سر جنگ دارند! جنگی لایتناهی... جنگی که تهش به نابودی می رسد!

-درد من؟ اوکی بذار مرور کنیم... با دروغ و کلک و یه هویت جعلی وارد شرکت من شدی، با دست پس زدی با پا پیش کشیدی، بهم نزدیک شدی، پیشنهاد دوستی دادی، طراح ارشد شرکتم شدی و بعدش که دستت رو شد فرداش طرح اصلی فصل لوتوس روی صفحه اصلی پیج رقیبم می بینم... عا... چه تصادفی... قشنگ نیست خانوم آریا؟

پلکم می پرد... طرح اصلی من؟ طرحی که ساعت ها پای آن زحمت کشیده بودم؟

-طرحی که با هم تغییرش دادیم؟ یا طرح اولیه اش؟

لحظـه ای خیلی کوتـاه، در حـد میلی ثـانیـه، تردیـد چشـــمانش را لمس می کند اما پلک می زند و با فکی فشرده می غرد:

-دختر غول صـنعت مد تو کل کشـور میاد برای شرکت رقیبش، شرکت من درخواسـت کار می ده... توئه لعنتی وارث اون امپراطوری هسـتی و اومدی واسـه من کار کنی و طراح شرکت من شـــدی... اون وقت توقع داری این نمایشـــتو باور کنم؟ باور کنم طرحمو تو لو نـدادی؟ معلومه که طرح نهایی لو رفته! همون طرحی که فقط منو تو از آخرین جزئیاتش اطلاع داشـــتیم! چون تو از اولش هدفت همین بود !

می لرزم... از تهمت سنگینی که به من می زند و لعنت... راســـت می گفت. کسی_ غیر از من و کیان از آخرین تغییرات طرح خبر نداشتیم! طرح نهایی درون لپتاپ من بود! چطور ممکن بود کسی_ به آن دسـترسی پیدا کرده باشد؟

محتویات ذهن خســته و از نا افتاده ام را مرور می کنم. چه زمانی ممکن بود که این طرح لو برود؟ باید طرح لباسی که روی پیج رفته را بررسی کنم. با ذهنی درگیر و مشوش می غرم:

-برای آخرین بار بهت می گم... من غیر از هویتم هیچ دروغی به تو نگفتم کیان! این شـــویی که راه انداختی رو تموم کن... تمومش کن!

#پارت۲۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از شـدت فشـاری که به اسـتخوان و عضـلات صـورتش داشـــت می آورد صـــورتش کبود می شـــود. و این کیان است که مقابلم ایستاده... مرد مغرور و دور از دسترسی که بالاخره زنی پیدا شده تا روی غرورش خش بیندازد!

البته که تا خون به جگرم نکند کوتاه نمی آید! چون با تمام خشـمی که همچون آتش در چشـمانش شـعله می کشد می غرد:

-می خوای بگی تو نکردی؟ سال هاست یه طرحم از این شرکت لو نرفته! حالا از قضـا، وقتی که من می فهمم یه موش تو شرکتم داره میدوئه، طرح اصـــلیم لو میره...! هه... چطور تونستی؟

آن قدر جمله ی آخرش را آرام پر از درد زمزمه کرد که برای لحظـه ای توانســـتم زیر این زره فولادی و آتش گرفته از خشـــمش را ببینم. کیان زخمی بود... من این

زخم را زده بودم اما داشـــت بی عـدالتی می کرد... بی رحمانه قضاوت می کرد!

-کیان...

-لعنتی... تو واقعا کارت خوبه... من رســـما طلســـمت شده بودم! من... فکر می کردم... واقعا چیزی این وسط هســـت! من بهـت اعتمـاد کردم... من بـه هیچکس اعتماد نمی کنم! چه آدم پستی هستی تو... می تونستی بدون اینکه به من نزدیک شی به هدفت برسی... اما...

دیگه طاقت نمی آورم! شـاید بتواند در کار مرا متهم به دروغگویی کند، اما در دوسـتی من صـادق بودم! دسـتم را روی زخمم می فشـارم و دو قدم بلند به سـمتش می روم. دسـت دیگرم را بالا می برم و یقه ی کتش را می گیرم .

-برای بار هزارم... من غیر از اسمم هیچی رو به تو دروغ نگفتم کیان! همه چی... هرچیز دیگه ای که بین منو تو بود واقعی بود. از صـمیم قلبم بود. لعنتی منم به اندازه تو بهت اعتماد کردم... من یه شـب روی شـونه ی تو خوابیدم، روی سینه ی تو اشک دلتنگی ریختم... میگم کار من نبوده !

انگار دوباره خلع سلاح شده چشمانش سرگشته و حیران می شود.

#پارت۲۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تردید روزنه ای به قلبش باز کرده و من همان را غنیمت می گیرم. باید باورم کند !

-می خوام بگم من دزد نیستم، خیانت نکردم. می خوام بگم حتی احتمال اینکه طرحی که ساعت ها پاش

زحمت کشیدم لو بدم نباید به ذهنت خطور کنه! اینه که خیانته! می خوام بگم من فقط طراح شرکتت نبودم کیان... ما ...

دستش را بالا می آورد و من نفس بریده لال می شوم. چهار انگشتش را یک طرف صورتم و انگشت شصتش را زیر چانه ام می زند .

سرم را رو به عقب خم می کند و صورتش را خیمه وار روی صورتم می گستراند. وقتی شروع به صحبت می کند کاملا داغی نفس هایش را روی صورتم حس می کنم.

-حالا...؟ الان این حرفو می زنی؟ تو اگه برات مهم بود که توی چشم من نگاه نمی کردی به راحتی آب خوردن دروغ نمی گفتی، این رابطه رو روی دروغ بنا نمی کردی! چطوری روت میشـــه وقتی این تو بودی که همه چیزو به گند کشیدی حرف از خیانت بزنی؟

چشمانم نم اشک می زند... حرف هایش درد دارد! من نه... او داشـت همه چیز را خراب می کرد. داشـت یک درد واقعی به من و قلبم می داد. داشت راهی را می رفت که برگشـــت نداشـــت! نمی خواســـتم برود... نمی خواستم کیان را از دنیایم خط بزنم... من به کیان حس داشتم... امید داشتم !

حـالا... درســـت همین حـالا این را می دانم... کـه هیچوقت تا بحال عاجزانه دلم نخواسـته که کسی ـ مرا باور کند! که اگر نکند همه چیز برایم تمام خواهد شد!

-تمومش کن... داری بچگانه رفتار می کنی ...

-همین حالام داری بازیم می دی... الان دارم می فهمم. دارم می شناسمت... چطوری این همه مدت نفهمیدم؟ دختر خسرو آریا... کارت عالی بود.

روزنه بسته می شود! چشمانش سرد و نگاهش فرسنگ ها از کیانی که برای من بود دور می شـــود. غریبه می شود.

#پارت۲۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتش را از من دور می کند اما من هنوز داغی نفس هایش را داشـتم! از این فاصـله خوب نگاهش می کنم. دلم وادارم می کند... آخرین بار بود؟

- اما برو به بابات بگو من تا ته این قضـــیه می رم. از اون حســن زاده عوضی شـکایت می کنم و بابت این کار به غلط کردن میندازمش اما مطمئن باش که ثابت می کنم که یه سر این قضیه زیر سر بابات بوده!

من اینجا چـه می کردم؟ آمـدم... امـا بعـد از این همـه حرف هـای ســـنگدلانـه اش چرا هنوز مـانـده ام؟ درد زخمم به حدی زیاد شده که هر آن احتمال دارد از حال بروم و من نمی خواســـتم که اینجا و مقابل کیان فرو بریزم!

یکبار دیگر... فقط یک شـــانس دیگر به او می دهم. عرق از پیشـــانی ام روان بود و حس می کردم که تنم از

این همه فشـــار گر گرفته بود. تنم خیس عرق شـــده و هرچند که بی جان شـــده بودم اما با صـــلابت پیشـــنهاد آخرم را به او می دهم:

-من نمی تونم تا صـــبح اینجا وایســـم و هزار بار برای تو تکرار کنم که کار من نبوده! بفهم...! اون طرح فقط تو لپتاپ من بوده. بذار انرژیمونو بذاریم رو اینکه ببینیم کی و چطور ممکنه کسی ـــ به لپتاپ من دســـترسی پیدا کرده باشه!

-ترسیدی؟ حق داری ...

لعنت به او... چرا حرفم را نمی فهمید؟ نزدیکش می شوم و دستم را روی سینه اش می گذارم لبه ی یقه اش را می گیرم و به خودم نزدیکش می کنم.

می توانم بگویم شوکه شده و دارد با خودش سبک و سنگین می کند که چه واکنشی داشته باشد و من مهلت فکر کردن به او نمی دهم! نگاهم را بین چشمانش می گردانم .

-نگام کن کیان! لعنت به تو... من نترسیدم... رنجیدم! تا یه حدی می تونم بهت حق بدم که ناراحت باشی و از روی دلخوری واکنش نشون بدی! تمومش کن کیان... من بیشتر از این بی احترامیا و تهمتاتو تحمل نمی کنم!

#پارت۲۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حتی فریاد کشـــیدنم هم با درد همراه بود. انگار انتهای تارهای صـــوتی ام به زخمم وصـــل بود! از درد زیاد خم شده و به نفس نفس افتاده ام !

-دیگه بهت اعتماد نمی کنم! دیگه این حماقتو...

رهایش می کنم و با صـورتی که از نفرت جمع و مشـمئز شده کلمات آخرم را در صورت سردش بالا می آورم.

-هرچیزی بین مـا بود... دوســـتی... کـاری... همـه چی تمومه! اون قرار داد لعنتی رو پاره می کنی و من قرامتشو می دم. هرگز دیگه نمی خوام ببینمت!

می چرخم و با بغضی ـ که فقط خودم عمقش را می دانم آرام زمزمه می کنم:

-ترسو!

نشـنید؟ باشـد... حداقل من حرفم را زدم... تلاشـم را هم کردم! کیان هرچیزی که ممکن بود بینمان باشـد را خراب کرد! من می توانسـتم به اندازه ای که او نتواند تخمینش بزند کینه ای باشم!

می توانم بـه حـدی کـه او بـه ذهنش خطور نکنـد خطرناک و بی رحم باشـم! می توانم او را خط بزنم... وارد لیست سیاهم کنم... در این لحظه؟ حتی می توانم نامش را پیش از نام خسروخان بنویسم !

فقط باید تاب بیاورم... گریه نکنم... اینجا را بدون اینکه ضعف نشان دهم ترک کنم.

نگاه ترسیده ی مژگان و نگاه کنجکاو صبوری وقتی داشتم از کنارشان رد می شدم را نادیده می گیرم و وارد اسانسور می شوم. به محض اینکه در بسته می شود خم می شود و از ته دل ناله ی بلندی می کنم. بلافاصله با نیکا تماس می گیرم.

-من تو پارکینگ لوتوسم بیا منو ببر! فقط بیا...

نمی خواستم از در اصلی خارج شوم و احتمال اینکه توسط کسی دیده شوم را به جان بخرم. به خاطر فشار روحی که در این نیم ساعت تحمل کردم گریه می کنم یا برای درد نفسگیر زخمم نمی دانم!

#پارت۲۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فقط می خواهم هرچه زودتر از اینجا بروم! خودم را به گوشه ای می رسانم و پیش از اینکه روی زمین فرو بریزم صدای متعجبی اسمم را صدا می کند .

صدای بسته شدن در ماشین و قدم هایی که دوان دوان به سمتم می آید را می شنوم. روی زمین زانو زده و دستم را روی زخمم می گذارم و لبم را می گزم تا اشک هایم را متوقف کنم!

-نیکا؟ یعنی شیفته؟ خدای من... حالت خوبه؟

عقیل بود که مقابلم زانو زده و دستش را به بازویم می رساند. تلاش می کند تا بلندم کند و من در این لحظه متعجبم که چقدر سریع کیان همه چیز را به عقیل گفته بود! تلاش می کند تا بلندم کند من آرام لب می زنم:

-خوبم... میشـــه کمکم کنی بشـــینم یه گوشـــه تا... تا دوستم برسه؟ و لطفا به کسی نگو منو اینجا دیدی!

حالا او مقابلم زانو زده و طوری با تعجب به من نگاه می کند که انگار آدم فضـــایی دیده اســـت. خجالت زده با پشـــت دســـتم خیسی ـ صـــورتم را می گیرم اما قطعا از نگاهش دور نمانده است.

-حالت خوب نیســـت! رنگ به روت نمونده دختر... اول بریم بیمارســتان بعد هرجا خواســتی بری خودم می رسونمت!

اگر می داند که اسمم شیفته است پس می داند که این مدت هم به او و هم به رفیقش دروغ گفته ام! اما این باعث نمی شود که طور متفاوتی به من نگاه کند! هنوز هم نگاهش دوستانه و آشناست !

اگر او می تواند ورای آن چه که اتفاق افتاده، هنوز هم مرا همان آدم ببیند، چرا کیان نمی توانست؟

لب هایم از بغض و دلشکستگی می لرزد. روی هم می فشرمشان و با شرمندگی سر پایین می اندازم.

-دوستم... داره میاد دنبالم... فقط چند دقیقه...

-اصلا حرفشم نزن! خودم می رسونمت! پاشو...

دســـتش را که زیر کتفم می برد و بلندم می کند زخمم کشـیده می شـود و چشـمانم از درد سـیاهی می روند. طاقتم از دســـت می رود و با ناله ی بلندی عقیل را سر جایش مبهوت می کنم!

#پارت۲۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-یا خدا... چت شـد دختر؟ ببخشـید... من معذرت می خوام. آخه تو با این حالت اینجا چکار می کنی؟ نمی تونی بلند شی؟ زنگ بزنم آمبولانس؟ چکار کنم؟

پر واضـح اسـت که ترسـیده و من متنفرم که مقابلش همچون یک دختربچه ی لوس دارم گریه می کنم. اما دردم به شـدت گسـترده و جانفرسـا شـده و تنها لب می زنم:

-نه... لطفا منو ببر پیش دوستم!

من فقط نیکا را می خواســـتم. هیچکس غیر از او را در کنارم نمی خواهم... هیچکس مرا در این حال نبیند! مشخصا مستاصلش کرده ام! گوشی در حال زنگم را می بیند و وقتی نام نیکا را می بینم فوری جواب می دهم ...

-نیکا؟

-من تا پنج دقیقه دیگه پیشتم عشقم... بمون تا بیام... میتونی حرف بزنی بگی چت شـــده؟ دارم میاما... اما نگرانم... می تونی حرف بزنی؟

عقیل داشـت با ناراحتی به من و وضـعیتم نگاه می کرد. دستش را به نشانه ی اجازه رو به گوشی ام بالا می گیرد و من گوشی ام را به دستش می سپارم و سرم را به ستون تکیه می دهم.

چشـم می بندم و می شـنوم که در کمال آرامش داشـت برای نیکا توضـــیح می داد که حالم خوب اســـت و اگر بخواهد او می تواند من را برساند. اما واضح بود که نیکا اصرار داشت تا بمانم و خودش را می رساند !

این خوب است. نیکا از من و ته مانده ی غرورم مراقبت می کند. دیگر نمی خواستم این جا باشم .

ساعت از نه شب گذشته بود اما هنوز نتوانسته بودند چیز مشـــکوکی در دوربین های مدار بســـته پیدا کنند. کیان در اتاق می چرخید و با تمام وجودش احســـاس ناچاری و خستگی می کرد.

دکمه های پیراهنش تا روی ســـینه باز بود و آســـتین هایش را تا روی ســـاعدش تا زده بود. آن قدر موهایش را در چنگ گرفته بود و آن قدر پریشـان بود که دیگر از اثری از آن مرد شق و رق و اتو کشیده ی صبح نبود.

#پارت۲۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چرا دلش هنوز هم با تمام قدرت داشت از صاحب آن چشمان دریایی دفاع می کرد؟ چرا قلبش می خواست که باورش کند؟ چرا زورش به قلبش نمی رسید؟

چندین ساعت است که کرمی به همراه تیمش دارند فیلم های مدار بسته را شخم می زنند و چیزی پیدا نمی کنند! منتظر چه بود؟ چرا به خانه نمی رفت؟

صبوری با احتیاط وارد اتاقش می شود و او به محض شنیدن صدای قدم هایی می چرخد. خبر تازه ای بود؟ همان شده بود که قلبش می گفت؟

صـبوری با دیدن چهره ای که هنوز برق خشـم در آن داشت زبانش بند می آید. مردد قدمی جلو می رود. کیان مشـتش را روی میز می گذارد و وزنش را روی مشـت هایش می گذارد. با سری بالا گرفته و نگاهی به خون نشسته می غرد:

-بهت گفتم می خوام نیم سـاعته دوربینا رو چک کنید! شیش ساعت گذشته... چه غلطی دارید می کنید؟

صدایش خش گرفته، آرام اما به طرز وحشتناکی سرد و خشـــن بود. صـــبوری آب دهانش را قورت می دهد و مضطرب گزارش می دهد:

-قربان همون موقعی که گفتین من کرمی رو احضـــارش کردم. با هفت نفر از بهترین اعضـــای تیمش داره دونه دونه دوربینای امنیتی که دور اتاق شما و خانوم فهیم و هرجایی که ممکنه ایشـون رفته باشـه رو چک می کنن. هیچ حرکت مشـــکوکی دیده نشـــده. هیچکس بدون حضـــور شـــما یا خانوم فهیم، بدون اجازه وارد اتاقتون نشده و هیچ جای دیگه ای که حضور داشتن کسی. به لپتاپ ایشـون نزدیک نشـده... باور کنید من یک ثانیه هم نذاشتم از پای کار بلند شن. بی وقفه مشغولیم. هی داریم میریم روزای عقـب ترو چـک می کنیم. هرچیز مشکوکی که به نظرمون برسه...

-آقای صبوری... صبوری... سلام رئیس...

#پارت۲۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پسر جوانی نفس نفس زنان وارد اتاقشان شد و با توجه به حال هیجان زده و پریشانش حدس می زنند که اتفاقی افتاده باشد. پیش از اینکه صبوری به حرف بیاید کیان نزدیک می شود و با حالت غضب گرفته و عصبی می توپد:

-حرف بزن! چی پیدا کردین؟

قلبش چکش وار به سـینه اش می کوبد. حق با او بود؟ داشت کوب کوب به سینه اش می کوفت تا این را به او بفهماند؟ خدا کند که حق با او نباشـد... چطور حرف هایی که زده بود را پس می گرفت؟

پسر با دیدن صورت جهنمی کیان نفس بریده می گوید:

-باید بیاین خودتون ببینید!

کیان بدون لحظه ای درنگ و تئجه به آن ها به سمت اسانسور می دود و آن دو به دنبالش می روند. مقصد بدون شک اتاق کنترل بود.

وارد آنجا که می شود کرمی پشت سیستم بود با دیدنش از جا بلند می شود و صندلی را برایش خالی می کند. کیان فوری پشت سیستم می نشیند و او فیلم را پخش می کند .

فیلم امنیتی مربوط به طبقه ی تولید بود و از نمای میز کار شـــیفته بود. کیان مقابل شـــیفته ایســـتاده بود و داشـــتند حرف می زدند. تک تک کارمند ها می آیند و از کیان تشـکر می کنند و کیان به خاطر می آورد که در آن لحظه داشت به چه چیز فکر می کرد.

همان شـبی بود که آن کبودی را روی گلو شـیفته دیده بود و همان شـــبانه به آپارتمانش رفته بود. وقتی همه می روند و شیفته به سرویس می رود کیان آن جا را ترک می کند. خودش می داند که فرار کرد.

نمی خواســـت که آن جا بماند و حرف نســـنجیده ای بزند. هنوز مطمئن نبود که که می خواهد جویای علت

کبودی شـــود یا نه و برای جلوگیری از هر واکنش بدون فکری آن جا را ترک کرد.

#پارت۲۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچکس در ســـالن نبود و چند ثانیه بعد یک زن دوان دوان حین اینکه مدام دور و اطرافش را نگاه می کند به میز شیفته نزدیک می شود.

صـورتش در تصـویر مشـخص نبود اما لپتاپ را مقابل خودش می کشـــد و فلش به آن وصـــل می کند و بعد از

حدود یک دقیقه کارش با لپتاپ تمام می شـــود و فورا آنجا را ترک می کند.

کیان بی نفس به صـفحه خیره مانده... شـیفته بعد از چند دقیقه باز می گردد و بی خبر از همه جا وسـایلش را جمع می کند و آن جا را ترک می کند.

فیلم تمام شـده اما او همچنان با چشـمانی وق زده میخ صفحه بود و توانایی جدا کردن چشمانش از آن صفحه را نداشـت. کرمی با توجه به نگاه وحشـت زده و ناباور کیان خودش را جلو می کشد و توضیح می دهد:

-تو این فریم اگر دقت کنید کمی صورت این فرد مشخصه اما کیفیت کمه من به محض اینکه این تصویرو دیدم گفتم به شما خبر بدن. اگر این همون چیزیه که دنبالشین من می تونم تو دوربینای دیگه، یه فریم نزدیک تر و دقیق تر از این فرد براتون پیدا کنم .

بدون اینکه جواب کرمی را بدهد از پشت سیستم بلند می شود و به طرف بیرون قدم بر می دارد. قدم هایش بلند بودند اما نمی دوید... این نفس زدن هایش از چه بابت بود؟

رنگ از رخش پریده بود و چشمان بهت زده و آزرده ی شیفته مقابل چشمانش بود و طوری تنش یخ زده بود

که انگار هرگز گرما ندیده است. حین خروج از اتاق یک کلمه را می غرد:

-صبوری!

صبوری دنبالش می دود و مقابل آسانسور کنارش می رسد:

-بله رئیس...

#پارت۲۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-عکس واضح به علاوه مشخصات اون فرد و هرچیزی که در رابطه با ورود خروجش پیدا کردین برام بفرست. می خوام بدونم با کمک کی وارد طبقه تولید شـــده! اون موشـو برام پیدا کن. برو تو اتاقم گوشی و کتمو برام بیار پارکینگ! زنگ بزن به نگهبانی بگو همین حالا راننده با ماشین جلوی در باشه!

صـــبوری بـا دقـت گوش می دهـد تـا حتی یـک واو را فراموش نکنـد. در این لحظـه آخرین چیزی کـه می خواهد چشمه ای از خشم جهنمی رئیسش است.

-رو چشمم قربان!

می رود و به محض اینکه سوار ماشین می شود به راننده می گوید او را به آپارتمان شیفته برساند! به او می گوید به آن جا برود اما حتی مطمئن نبود که الان آمادگی رویارویی با او را داشت!

باید می رفت؟ بعد از تمام حرف هایی که به او زده بود واقعا روی اینکه به دیدنش برود را داشت؟ رگ تپنده ی روی شقیقه ی با درد می کوبد. سردردش از هر زمان دیگری کشنده تر شده و سوزش چشمانش هم به آن

اضافه شده است. شاید بهتر بود اول با شیفته تماس می گرفت .

به او می گفت که چه اتفاقاتی افتاده... جوابش را می داد؟ گوشی اش را چک می کند و دو تماس از دست رفته از عقیل داشت و تازه یادش آمد که عقیل قرار بود به دیدنش بیاید! اما الان حال اینکه با عقیل سر و کله بزند را ندارد.

با اعصابی داغان سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. وقتی مقابل آپارتمان می رسد به راننده می سپرد تا برود و از نگهبان برج بپرسد که شیفته خانه است یا نه!

راننده کمی بعد برمی گردد و سوار می شود .

-گفتن از صـــبح خـانوم رفتن دیگـه برنگشـــتن. گفتن هیچکس تو واحدشـون نیسـت که هماهنگ کنن برای ورود مهمان.

#پارت۲۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در این لحظه کنترل خشمش واقعا سخت بود! دستش را مشـــت می کند و لب هایش را با خشـــم روی هم می فشارد تا فریاد نزند .

-دستور چیه قربان؟

نمی شـــد اینجا بماند. معلوم نبود که اصـــلا به خانه برگردد یا نه!

-خونه!

گوشی درون دســـتش می لرزد و دوباره نام عقیل روی آن نقش می بندد. نمی خواســـت پاســـخ بدهد اما وقتی یادش می آید که دوبار دیگر هم تماس گرفته و بعد هم قرار امروزشـان را نیامده کمی نگران می شـود. پاسـخ می دهد:

-بگو عقیل!

-کجایی مرد حســـابی؟ می‌بینی آدم زنگ زده یه زنگ بزن... می میری؟

-عقیل کارتو بگو الان وقتش نیست !

-بیا اینجا... کیوانم اومده... خانومش امشـــب رفته خونه پدرش افســـار کیوانو ول کرده با رفقای نابابش بگرده ...

چشـمانش را می بندد و با مشـت ریتمیک روی پیشـانی اش می کوبد.

-امشب نه... سرم درد می کنه. باید برم خونه !

-بیا اینجا... باید حرف بزنیم. یه چیزایی هست که نمی دونم... باید ببینمت.

آلارم در مغزش روشن می شود. عقیل چرا داشت دست دست می کرد؟ او هیچوقت برای گفتن حرفی به او من من نمی کرد !

-الان بگو!

-مرد حســـابی می گم بعد مدت ها کیوانو داریم... بیا اینجا امشب به یاد قدیما... حرف می زنیم. منتظرتم!

تماس قطع می شود و او به این فکر می کند که اگر خانه برود قطعا دیوانه می شود.

شاید بهتر بود برود. نیم ساعت بعد به آپارتمان عقیل می رسد. راننده را مرخص می کند و می گوید که خودش با ماشین برمیگردد.

#پارت۲۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیوان برادرانه در آغوشـــش می گیرد و با یک نگاه به او حال و اوضاعش بهت زده می گوید:

-چه بلایی سرت اومده؟ انگار یه تریلی از روت رد شده!

کیان بی حال کج خندی می زند و خودش را روی کاناپه رها می کند. عقیل از آشـپزخانه بیرون می آید و شـیشـه آبجوی درون دستش را را به طرف کیان می گیرد.

کیان از دســـتش می گیرد اما بدون آنکه لب بزند روی میز می گذارد. عوضـش از شـیشـه ویسـکی روی میز یک لیوان برای خودش پر می کنـد و بی حرف بـالا می رود. صـــورتش از طعم تیز و تلخش کمی منقبض می شـــود. عقیل بالای سرش ایستاده به حال نزارش نگاهی می کند و می گوید:

-تریلی از روش رد نشده با تریلی از روی یکی رد شده !

کیان با شـــنیدن این حرف با چشـــمانی وق زده سرش را بالا می برد نفس زنان به عقیل نگاه می کند. عقیل با پوزخند دورش می زند و روی تک صـــندلی مقابل کیان می نشیند و هیچ نمی گوید .

خوب می داند که عقیل یک چیزی می داند وگرنه این گونه مرموزانه رفتار نمی کرد. کیوان کنار کیان می نشنید و می گوید:

-پرت به پر کی گرفته داداشم؟ رو کی آوار شدی که عذاب وجدان بیخ گلوته؟

با خشم رو به کیوان نگاه می کند و آن ها چه مرگشان بود؟

هنوز پنج دقیقه نبود که اینجا آمده و آن دو چطور توانســـته بودند که تو همین چند دقیقه کوتاه بدون اینکه یک کلمه حرف بزنند همه چیز را از نگاه و چهره اش بخوانند؟

لعنت... انگار روحش مقابل آن دو عریان بود !

-عقیل اگه می خوای چیزی بگی... بگو وگرنه جفتتون دهنتونو ببندین اعصابم نمی کشه! برای امشب بسمه!

عقیل خیلی راحت به پشـتی صـندلی تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد. قلپی از آبجوی درون دستش می خورد و این حالت ریلکس و آرامَش بدجور با اعصـاب کیان بازی می کند.

#پارت۲۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من که نه... اما تو حرفی برای گفتن نداری؟ حس می کنم از اون وقتاس که ریـ*ـدی آبم قطعه... نمی دونی چه غلطی با گندی که زدی !

کیان دندان روی هم می ســـاید و کیوان وقتی چهره ی سرخ شده ی کیان را می بیند پادرمیانی می کند.

-کیان چیزی شــده؟ به نظر جدی میاد... کم پیش میاد انقدر قاتی باشی !

کیان به گارد بسـته ی عقیل نگاهی می کند و می داند که تا نخواهد کلامی حرف نمی زند! محتوای لیوانش را تا ته سر می کشد و غرش کلافه ای از ته گلویش می کند .

-وقتی قضیه را تعریف می کند کیوان با چشمانی وق زده گوش می دهد اما عقیل نه... یک جور برق آگاهی درون

چشمانش بود. انگار همه چیز را پیش پیش می دانست و هیچ متعجب نبود !

-چه کار می کردم؟ اون لعنتی به من دروغ گفته بود! منم فکر کردم...

انگار این را بیشتر برای قانع کردن وجدان خودش گفت نه رفقایش!

-بابا تو خیلی یابویی!

کیوان بود که با نهایت تعجب و حتی کمی عصـــبانیت این را گفت! کیان چشم غره ای می رود و یک سیگار از روی جعبه ی ســیگار باز شــده ی روی میز برمی دارد و آتش می زند .

-شما نمی فهمین !

-تو نمی فهمی عمو... چی تو فکرته؟ دختره یه آریاست! گردن باباشو تبر نمی زنه! واسه همچین دلیل مضحکی پاشه بیاد چند ماه خودشو مچل تو کنه؟

الان نباید طرف او را می گرفتند؟ حق را به او می دادند؟ که هرکسی_ جای کیان بود همینطور واکنش نشـان می داد! همه ی شواهد علیه او بود !

و چشـــمان آزرده ای در سرش نگاهش می کنند و آرام لب می زند: یا شـاید برات آسـون تر بود که من مقصر_ همه چیز باشم؟ دستانش را مشت می کند و با اعصابی داغان می غرد:

#پارت۲۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دهنتو می بندی؟ اشـــتباه کردم... باهاش حرف می زنم !

-اگه حاضر شه باهات حرف بزنه!

عقیل و نظر بی رحمانه اش را نادیده می گیرد و دندان می ساید.

-حرف می زنه! رفتم خونه ش نبود... احتمالا رفته خونه خسرو خان !

-نرفته !

این بار دیگه مطمئن می شـــود که عقیل یه چیزی می داند! از جا می جهد و به طرف عقیل می رود. عقیل هم بلند می شود و مقابلش می ایستد. کیان می غرد:

-وقت سر به سر من گذاشــتن نیســت عقیل! دارم خل می شــم... یه آتشــفشــان توم داره غل می خوره... نذار روی تو تخلیه شم!

عقیل دستش را در جیب شرتکش می برد و با کج خندی که نشان از سرگرم شدنش از شرایط پیش آمده داشت لب می زند:

-از دست رفتی؟

کیان دهان باز می کند و با غرش کلافه ای دوباره می بندد. دســـتش را مشـــت می کند و ضربه ی نه چندان آرامی روی شانه اش می زند.

-با من ور نرو! بنال بگو چی می دونی!

-فقط اعتراف کن که از دســـت رفتی و بعدش من هرچیزی که می دونمو بهت می گم. در این صـــورت حاضر می شـــم قولمو به شـــیفته بشـــکونم! اگه برای ارضـــای کنجکاویته و صرفا یه عذاب وجدانه ترجیح می دم پای قولم بمونم! فقط بگو که برای اولین بار گلوت گیر یه توله ســـگ چش آبی شـــده و نمی تونی از سرت بیرونش کنی!

دندان قروچه می کند و با کف دســـتش محکم روی ســـینه اش می کوبد. داشـــت دیوانه می شـــد نمی دید؟ الان وقت اعتراف گرفتن بود؟ این مرد بازی اش گرفته بود؟ پیش از اینکه بچرخد تا از او دور شود می غرد:

-برو به جهنم!

#پارت۲۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کتش را از روی کاناپه چنگ می زند و هنوز چند قدم مانده به در برسد که عقیل راضی شده از انفجار درونی او با همان لحن اعصاب خرد کنش می گوید:

-اومدم شرکت... دیدمش... یه گوشـه تو خودش جمع شـده بود و از درد داشـت تو خودش می پیچید و گریه می کرد!

کیان خشـک شـده پشـت به او ایسـتاده بود... درد؟ لعنت... لعنت... لعنت! تازه عمل کرده بود! چطور این مسـئله را فراموش کرد؟ چرا با آن حالش تا آنجا آمده بود؟ صدای شیفته در سرش می پیچد :

»من می دونم که یه سری سـوتفاهما پیش اومده بینمون...من اومدم اینجا تا توضیح بدم. امیدوار بودم بتونم تو شرایط مسـاعدتری باهات حرف بزنم اما الان«...

صـورت بی رنگ و رویش... پوسـت سردش... چهره در هم کشـــیدن های گاه و بی گاه و لب گزیدن هایش... او درد داشت و با این حال آمده بود تا او را ببیند!

قدم های رفته را برمی گردد و کیوان با قضاوت از ظاهر اوضـــاع محض احتیاط جلو می آید و کنار عقیل می ایستد تا از هرگونه درگیری بینشان جلوگیری کند.

کیان مقابل عقیل می ایسـتد و با صـورتی که از شـدت فشـار عصـبی داشـت می لرزید با دندان هایی روی هم قفل شده می غرد:

-با من ور نرو عقیل! وای به حالت اگه بفهمم داری بازیم می دی... بگو چی می دونی لعنتی!...

لبخند روی لب های عقیل پهن تر می شـــود. کیان یقه ی تیشرتش در چنگ می گیرد و مقابل صورتش فریاد می کشد:

-عقیل!

تقلاهای کیان برایش از هرچیز دیگری سرگرم کننده تر بود. اینکه می دید بالاخره کیان اعتماد، مردی که پشت سر، قبرستانی از عشق هایی که با دست خودش کشته به جا گذاشته، حالا داشت مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید تا کوچک ترین خبری از آن دختر بگیرد.

#پارت۲۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-منتظر دوســتش بود... نمی تونســت یه قدم راه بره. خواستم برسونمش قبول نکرد. دوستش اومد دنبالش و بردش بیمارستان !...

یقه اش از دســـتش رها می شـــود و نیم قدمی عقب می رود. چطور نفهمیده بود که حالش بد بود؟ آن قدری که نمی توانسته قدم از قدم بردارد؟ لعنتی... سینه اش تنگ می شود.

نگاه وحشـــت زده و درد عمیق موج زده در چهره اش هردوی آن ها را مبهوت می کند !

-مرد... تو از دست رفتی... بد!

کیوان بود که همچون عقیل با لحن واقعا سرخوش و شـــگفت زده ای می گوید. انگار که مثلا هیجان انگیز ترین شـوی عمرشـان را دارند می بینند! رو به عقیل نگاه می کنـد و پیش از اینکـه قلپی از آبجو را بـالا برود می گوید:

-حق با تو بود... می ارزید به پیچوندن سونا !

کیان صـــورتش را جمع می کند و فحش بدی نثارش می کند. دسـتانش را روی صـورتش می کشـد و دور خودش می چرخد! بی معطلی گوشی را از جیبش بیرون می کشـد و با او تماس می گیرد.

در این لحظه غرورش مهم نبود! فقط می خواست بداند که حالش خوب است... پشت هم بوق آزاد می خورد اما جواب نمی دهد. دوباره و دوباره تماس می گیرد به امید اینکه جوابی بگیرد.

عقیل و کیوان انگار که واقعا دارند یک فیلم هیجانی و سرگرم کننده را می بینند روی کاناپه کنار هم نشسته بودند و با سرخوشی می نوشند و تقلاهای کیان را تماشا می کنند .

کیوان طوری که انگار خود کیان اصلا حضور ندارد رو به عقیل می پرسد:

-من واقعا دلم می خواد ببینم کدوم زنی تونســـته این کیان بد عنقو تو تله بندازه !...

-داداش زمین گرده... یه عمر دخترا رو پیچونده خدا بالاخره گذاشت تو کاسه ش...

#پارت۲۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان آن قدر نگران بود که عملا برایش مهم نبود که دست مایه ی شوخی و خنده ی آن ها شده است. بدون اینکه چیزی بگوید کتش را دوباره چنگ می زند و می خواهد به سمت در برود که عقیل دوباره از جایش می جهد.

-کجا؟ هووی... کجا میری با این حالت؟ کیان... با توام!

مقابل در به کیان می رسد و دستش را روی در می گذارد. کیان چشم هایش را با خشم می بندد و می غرد:

-تو امشب چوب خطت پره مرتیکه... بزن به چاک !

-کجا می خوای بری خب؟ خونه ش نیست... خونه ی باباشم نیست. حالتم واسه رانندگی مساعد نیست که بری خونه. همین جا بتمرگ فردا صبح هرجا خواستی برو...

عقیل می دانست که شیفته کجاست؟ لعنت به آن دهان نفرین شده اش که پوزخند از رویش پاک نمی شد... نفس های خانمان سوز از عمق سینه اش می کشد! نمی خواست خشمش را روی بهترین رفیقش خالی کند !

-کجاست...؟ توئه لعنتی می دونی کجاست! نمی گی... داری اون روی سگ منو بالا میاری عقیل!

-دقیق نمی دونم کجاست... اما می دونم رفیقم واسه اولین بار رو یه دختر حساسه حتی اگه نخواد پیش خودشم اعتراف کنه!...

آن سرخوشی از نگاهش رخت بسته و حالا واقعا برادرانه داشت نگاهش می کرد. با مهر و توجه... حال بد کیان را می بیند اما می خواست به کیان بفهماند که تا چه اندازه در این اقیانوس غرق است ...

می خواست به او بفهماند که این بار همه چیز متفاوت است و نمی تواند با شیفته هم مثل دیگر زن های دور و برش رفتار کند و انتظار داشته باشد که مثل بقیه سینه خیز به سمتش برگردد!

-اعتراف کن خوشت اومده ازش! طبیعیه... دختره خوشگله... جذابه... تحصیل کرده ست! ثروتش از تو بیشتر نباشه کمتر نیست! همه اینا به کنار... تو جذب خودش شدی... دختر باحالیه!...

#پارت۲۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی کیان با همان نگرانی خانه کرده در چشـــمانش همچنان منتظر اســت تا ســخنرانی او تمام شــود عقیل دلش نمی آید وه بیشتر از این رفیقش را عذاب بدهد!

-می دونم این یکی برات فرق داره پس نمی تونســـتم همین طوری از کنار حال بدش رد شم... نخواست من ببرمش و منم موندم کنارش تا دوســـتش اومد... تا بیمارســـتان دنبالش رفتم. دکتر معاینه اش کرد و گفت که یکی از بخیه هاش پوســـتشـــو پاره کرده... بی حس کردن دوباره بخیه زدن. اذیت شـــد بنده خدا... اما بیشتر از اون رفیقش بی قراری می کرد. بعدش خواستن برن خونه اما شـــیفته گفت نمی خواد بره... گفت منو

ببر ویلای فشـــم... منم تا لحظـه ی آخر اونجـا بودم وقتی رفتن اومدم خونه !

دسـتش از روی دسـتگیره می افتد و بی نفس به در تکیه می دهد! باید چکار می کرد؟ این دردی که داشت سرش را متلاشی می کرد، سینه اش را می شکافت و رگ هایش را از هم می پاشـــاند چه بود؟ این بی قراری که انگار نه روی زمین جایش بود و نه زیر زمین چه بود؟

-بیا... بیا بشین... گند زدی اما درستش می کنیم. بیا !

لپتاپ روی پایم بود و در تراس نشسته بودم. هوا سرد بود اما این دلیل یخ زدگی نوک انگشتان من نبود! سایت را بالا و پایین می کنم .

پیج اصلی لوتوس را در گوشی باز می کنم و اکثر طرح ها رونمایی شده و هیچ اثری از نام من پای هیچ کدامشان نبود. مقابل نام طراح یک کادر لعنتی خالی بود.

گوشی را می بندم و مقابل میل دیوانه وارم برای بررسی پیج خود او محکم می ایستم. نمی خواهم چیزی از آن بی معرفت بشنوم. ارزشش را نداشت!

من باید یاد می گرفتم که بیشـــتر از این ها برای خودم احترام قائل شوم! ایمیل تازه ی جسیکا به ذهنم سر می زند.

#پارت۲۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از من دعوت کرده بود که یک هفته میهمانشـان باشـم و در این یک هفته او مرا با پیشـــنهاد کاری که داده بود بیشتر آشنا کند. شاید باید می رفتم و دوری از این فضا می توانست این حس کشنده ناامیدی را از من دور کند!

دلم برای اســتیو هم تنگ شــده و در این لحظه واقعا دلم می خواست که او را کنار خودم داشته باشم. پیش از عروسی شـکیب رفت و من در آن شـلوغی نتوانسـتم آنطور که می خواهم با او وقت بگذرانم.

الان بیشـتر از هر زمانی به او نیاز داشـتم... او و دریچه ی دید متفاوتش به هرچیز... اســتیو یکی از معدود آدم هـایی بود کـه من بـه قضـــاوتش در اکثر موارد ایمـان داشتم. همیشه باعث می شد من طوری به مسائل نگاه کنم که عقل و منطق بیشتری در آن دخیل است !

و منی که حالا توسط سیل مخرب احساسات دوره شده و در آن غرقم، می خواستم که استیو کنارم باشد و آرامم کند! حتی به یک تماس تصویری هم قانعم اما این ساعت حتما خواب بود! و من نمی خواستم که مزاحمش شوم .

ماگ جوشاندنی ام را برمی دارم و به لب هایم نزدیک می کنم. هنوز از آن بخار بلند می شد و این برای تن یخ زده ی من قطعا شفا بخش بود. پاهایم را با وجود درد مختصری که هنوز در زیر شکمم داشتم اما در شکمم جمع می کنم. بهار به تراس می آید و پتویی دورم می کشد .

-ممنونم ...

-خواهش می کنم. نیکا خانوم تماس گرفتن دارن میان اینجا. خواستن بدونن چیزی لازم دارین سر راه بگیرن یا نه...

-چیزی نمی خوام. نیکا قراره پیشـــم بمونه. تو می تونی برگردی عمارت. منم شنبه برمی گردم آپارتمان خودم .

-نه هستم خانوم. سایه خانوم تاکید کردن تا وقتی ویلا هستین اینجا باشم و مراقبتون باشم. گفتن تو عمارت نیازی به وجود من نیست.

#پارت۲۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم را تکان می دهم و او می رود. حالم عمومی ام رو به بهبود بود. خیلی از زمانی که از شـــهر گریختم بهترم اما از نـظـر روحی؟ خســـتـه بـودم هـنـوز. دل مـرده و خشـمگین... انرژی منفی خیلی زیادی درونم داشـتم که نیاز به تخلیه شدن داشت!

نادیا هر روز و ســـایه دوبار دیگر با من تماس گرفتند تا حالم را بپرســـند. قطعا به خسرـــو خان گفته بودند که من عمل داشته ام.

جداً برایش مهم نبود که حالم را بداند؟ حتی کنجکاو هم نشده؟ دیگر برایش تمام شده بودم؟ چطور هربار این حقیقت لعنتی از نو مرا متعجبم می کرد؟ من چطور هنوز به مهر او امید داشتم؟

صدای خشمگین و بی رحم کیان در سرم می پیچد:

»باباتم هیچ ارزشی برات قائل نیست؟ این رقت انگیزه«!

البته که کیان به اشـــتباه فکر می کرد که من از طرف پدرم مامور شده بودم اما این دردم را کم نمی کرد. کیان ندانسته مرا از زخمم زده بود. این بدترین جمله اش در سراسر توهین هایش بود. دردناک ترینش! چون حقیقت داشـــت... یک حقیقت تلخ و هضـــم نشـــدنی لعنتی!

قطره اشـکی از گوشـه ی چشـمم می چکد. صـدای باز شـــدن در برقی ویلا نگاهم را به حیاط می کشـــاند. نیکا وارد می شود و ماشین را خاموش کرده و پیاده می شود.

خرید هایش را از آنجا بیرون می کشـــد و با یک نگاه به تراس وقتی مرا می بینـد خریـد هـایش را بـالا می گیرد و همچون میمونی که هست ادا در می آورد .

می خندم... واقعی و از ته دل. اشـــکم را پاک می کنم و داخل می شـــوم. هر روز با وجود اصرار من که نیازی به آمدنش نیســـت اما بعد از کار این راه را در ترافیک و با خستگی تا اینجا می آمد .

علیرضـــا هم یک روز درمیان برای دیدنش اینجا بود اما هیچ کدامشـان خم به ابرو نمی آوردند. تمام تلاشـشـان را می کردند که روحیه من را عوض کنند. نیکا بهتر از خودم می دانست که درد من چیست!

#پارت۲۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چیزی طول نمی کشـد که از در داخل می شـود و نفس زنان خرید هایش را به بهار می سـپارد و برای من سری تکان می دهد. جلوتر می آید و حین اینکه لباس هایش را از تن می کند می گوید:

-واس شام چی گذاشتی ضعیفه؟

بینی ام را چین می دهم و می گویم:

-تا الان هرجا بودی شـــامتم کوفت می کردی دیگه... ساعت ده شبه! الان اومدی شامم می خوای؟

بطری آب معدنی که دستش بود را باز می کند و قلپی می نوشد و بعد جواب من را پر و پیمان تر می دهد:

-ببخشید که ما مثه بعضیا یه پرنسس به دنیا نیومدیم! زندگی واسـه ما معمولیا خرج داره! از صـبح عین خر کار

می کنم شـبم میام خونه باید از خانوم حرف بشـنویم. حالا غصه ات نشه سکسی. من! شام خودم گرفتم تو بگو زیر این لبـاس شـــونزده ایکس لارجـت چی برام پوشـــیدی خســـتگیم دراد. بگن ببینم اون زیر چی داری بیبی!

دل و دماغ شوخی هایش را نداشتم. این بار کوسن را به ســـمتش پرت می کنم که با خرخر بامزه ای می خندد و کوســـن را در هوا می گیرد. پوســـت لبم را می جوم و با لحنی که سعی می کنم بی تفاوت باشد می پرسم:

-اوضاع آریا چطوره؟

پیش از اینکه جواب بدهد بهار برای شام صدایمان می کند و با هم به سمت میز نهارخوری می رویم .

-اوضاع بد نیست اما خوبم نیست. کارا طبق برنامه پیش می‌ره. سرمون خیلی شلوغه... شکیب خان نیست و طراح ارشدمون خیلی عصبیه... تا دیر وقت مشغول کاریم. لباسا رو به شو رسوندیم. اما گویا خسرو خان راضی نیست. در عوض...

منتظر به چشمان کشیده اش که شیطنت در آن لانه کرده نگاه می کنم. ابرویی بالا می دهد و لبخند زیبایی روی لبش می آید.

#پارت۲۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لقمه دهانش را سر حوصله می جود و بعد می گوید:

-کالکشن لوتوس حسابی سر و صدا کرده. بچه ها می گن ساختار شکنی کرده معلوم نیست اصلا بگیره و موفق بشه یا نه اما همین که طرحا با همیشه متفاوته، خیلی تو هم صنفا و خصوصا فضای مجازی مورد بحث بوده. این یعنی ترکوندی! یعنی به هدفی که می خوای رسیدی!

-می دونی که برام مهم نیســـت دیگه؟ واقعا میگم! بعد این اتفاقا... وقتی که خسرـــو خان حتی زنده و مرده ام هم براش مهم نیســت من چه توقعی داشــته باشــم که استعداد و هنرم براش مهم باشه؟ اصلا حتی دیگه نمی خوام که ببینمش چه برسـه به اینکه به چشـمش بیام! باشـه من یه غلطی کردم... تا ته دنیا باید تاوانشـو بدم؟ نه ممنون!

بغضم را با لقمه ی دیگری قورت می دهم. جداً من باید یاد می گرفتم که برای خودم و شـخصـیتم بیشـتر ارزش قائل شوم!

-این عقب کشیدن و پا پس کشیدنام که اصلا ربطی به کیان و رابطه ای که بینتون بود و شـکراب شـد نداره! اصـلا لج نکردی و برات مهم نیسـت که همین بازی که راه انداختی باعث شد مثل سگ بیفتین به جون هم!

غذایم را می جوم و با بی تفاوتی شـانه ای بالا می اندازم. جوابش را نمی دهم. شـاید به آن هم مربوط می شـد. اما نمی خواستم کلامی به آن اعتراف کنم!

-بازدید پیجشـون رو چک کردی؟ از صـبحی که ریلز جدید از کالکشـن رو آپ کردن بالای پونصـد کا ویو خورده! تازه هنوز فروش آغاز نشده !

دیده بودم! لوتوس به موفقیتی که به کیان قول داده بودم رسیده بود و من جزوی از آن نبودم! آب دهانم را قورت می دهم و با حســـادتی که در وجودم به قلیان افتاده لب می زنم:

-دیدم! اینم دیدم که هیچ اســـمی از من نبرده! قراره تا یک هفته ی دیگه تو شـــعبه مرکزی بازدید برای عموم داشته باشند. سه روز دیگه شوی خصوصیش برگزار میشه. اما حتی به ذهنشون نرسیده نقش اصلی رو به این ایونت دعوت کنن!

#پارت۲۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـــمانش را درشـــت می کند و انگار که من حرف نامعقول و غیر قابل پذیرشی زده باشم!

-از کجا می دونی نکردن؟ تو هم خطتو خاموش کردی و هم خونه نبودی! دقیقا چجوری باید پیدات می کردن؟ در ضـــمن تا جایی که یادمه تو گفتی قبل رفتن آخرین حرفی که زدی این بوده که استعفا دادی!

لیوان آبم را سر می کشم و دندان روی هم می سایم!

-چه ربطی داره؟ ایمیل که می تونستن بزنن!

پقی زیر خنده می زند و من با چشـــم غره از جا بلند می شوم و می توپم:

-اما مشـــکل این نیســـت که اونا نمی تونســـتن به من دسـترسی داشـته باشـم. اون احمق واسـه لو رفتن اون طرح به مَن مشکوکه !

موقع گفتن کلمه "من" با حرص روی سینه ام می کوبم. دقیقا هربار که به این موضـــوع فکر می کردم همینقدر عصبی می شدم .

- فکر می کنه کار منه! مطمئنم که اگه خطمم روشـــن بود هیچ فرقی نـداشـــت. اون از خـداش بود کـه من اســـتعفا بدم و من این کارو براش راحت کردم! حالا می تونـه همـه چیزو بـه نـام برنـد خودش تموم کنـه. فقط منتظرم ببینم به جای طرح اصـــلیمون که لو رفته می خواد کار کیو جاش بذاره !

ترکش می کنم بـه اتـاقم می روم. هودی بـه قول نیکا شـــانزده ایکس لارجم را از تن خارج می کنم و به حمام

می روم. آب را باز می کنم و نمک حمام و شـــامپو درون وان می ریزم و به اتاق برمی گردم تا پر شود.

خط دومم را روشن می کنم. دلم می خواست که به آن نیکای احمق و شـــاید هم کمی به خودم ثابت کنم که خط روشن هیچ فرقی به حال او نداشت. این چند روز فقط ایمیل هایم را چک می کردم و گاهی با اســـکایپ با شکیب تماس تصویری داشتم .

غیر از امروز که با پیج فیکم پیج اینســـتای لوتوس را چک کردم حتی به اینستاگرام هم سر نمی زدم.

#پارت۲۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به محض روشن شدن خطم سیل پیام ها برایم ردیف می شود. سپیده و ستاره حالم را پرسیده بودند.

عقیل چندین بار حتی بیشـــتر از همه پیام داده بود و هم خواسته بود با او تماس بگیرم و هم حالم را پرسیده بود. به تلگرام سر می زنم و آن هم همین وضعیت بود!

هاه... هیچ خبری از آقای پرادعا نبود! حق با من بود. آن احمق هنوز فکر می کرد کـه مقصرــ لو رفتن طرح اصلی منم !

لبـاس زیرم را هم از تن خـارج می کنم و درون وان می نشـــینم. تا می‌خواهم یک موزیک پلی کنم نوتیف پیامی در تلگرام بالای صـــفحه می آید. همان موقع نیکا از پشت در می گوید:

-شـــیفته؟ حمومی؟ علی امشـــب میاد اینجا نخوابیا... فیلم بذاریم با هم ببینیم .

-باشه!

پیام عقیل را باز می کنم:

»درست می بینم؟ خانوم آریا آنلاینی یا من توهم زدم«!

لبخندی به شـیطنتش می زنم. عقیل به من ثابت کرده بود که دوســتی او خیلی خیلی بیشــتر از دوســتی کیان ارزنده اسـت. او دسـتم را در بدترین شرایطم رها نکرده بود. تا آخرین لحظه هم در بیمارسـتان کنارمان ماند تا وقتی که راهی فشــم شــدیم ترکم نکرد! برایش تایپ می کنم:

»شیطون چی زدی که فکر می کنی انقدر قوی باید برات توهم ایجاد کنه؟ نامرد تنها تنها؟«

استیکر خنده می فرستد و بعد مشغول نوشتن می شود. از نیکا شنیدم که آن روز در بیمارستان خودش را شریک کیان معرفی کرده بود.

نیکا حتی در آن حالش هم دست از فضولی هایش نکشیده بود و کامل عقیل را تخلیه اطلاعاتی کرده بود. ظاهرا با کیان چندین رستوران زنجیره ای را اداره می کنند و با هم شریکند .

»کجایی خانوم؟ این رفیق ما رو گذاشـــتی تو آمپاس و رفتی ستاره سهیل شدی«!

#پارت۲۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلبم سریعتر می کوبد اما اخم هایم گره ی کوری می خورد. منظورش به کیان بود؟ من چرا باید او را در آمپاس نگه داشـــته باشـــم؟ اول تایپ می کنم که منظورت کیســـت اما پاکش می کنم. مســـخره بود که

خودم را به آن راه بزنم. واضـــح بود منظورش به کیان بود!

»رفیقت کلا تو یه جهان دیگه سیر میکنه! اصلا دست کسی. بهش نمی رسه که بذارش تو آمپاس! بیا از چیزای بهتر حرف بزنیم. انرژی خودمونو منفی نکنیم«!

این را که برایش ارسال می کنم در کمال تعجبم لبخندی روی لبم می آید. حس سبکی مرا در برمی گیرد .

انگار که کمی دلم خنک می شـود. و خدای من... چقدر آرزو داشـتم که این پیام را به کیان نشـان دهد! مرتیکه

ی متکبرِ مغرورِ خود پسـندِ پرادعا! و حتی همین ها هم حسی که به او داشتم را پوشش نمی داد!

در جا اسـتیکر خنده های ممتد ی فرسـتد و بعدش می گوید:

»عاالی بود! باشـه... خواسـتم حالتو بپرسـم اما همین که طبع شـوخت برگشـته می دونم خوبی. فردا شـب یه دورهمیه... توام دعوتی. جواب نه هم قبول نمی کنم«.

بینی ام را چین می دهم. البته که نمی رفتم. آن هم وقتی که ممکن بود کیان را ببینم! آنقدر از او خشمگین بودم

که به محض دیدنش نوک ناخن هایم برای در آوردن چشمانش به خارش می افتاد. اما برای اینکه راه اصرار را بر او ببندم می نویسم:

»آدرسو بفرست برام حالم روبراه بود میام«.

به حرفم لایک می دهد و بعد که آدرس را ارسال می کند ابروهایم به پیشـــانی ام می چســـبد. آدرس آپارتمان من بود! اســـتیکر پوکر برایش می فرســـتم که پیام دیگری را برایم می فرستد:

»تو شــهر شــما به عیادت مریض نمی رن؟ با بچه های لوتوس فردا شب خونه شما دعوتیم. گفتم زودتر بهت بگم غافلگیر نشی... همه نگرانت بودن این چند وقت. خدا رو شکر که الان بهتری. فرداشب می بینمت. چیزی لازم داشتی اس کن سر راه بگیرم. شامم با من«!

#پارت۲۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

البته که آقای رستوران دار می توانست شام را بر عهده بگیرد اما این از معرفت من به دور بود.

»شـام ردیفه. قدمتون سر چشـم. خوشـحال میشـم. فقط من خونـه نیســتم یه چند روزیه از خونه زدم بیرون یکم بهتر شـم. لوکیشـن می فرسـتم برات تشریف بیارید اینجا. دور نیست«

چه چیز دیگری غیر از این می توانســتم بگویم؟ رســما خودشان را دعوت کرده بودند و قطعا درست نبود که ردشــان کنم. شــاید بهتر بود که دوســتان خودم را هم دعوت کنم. حال و هوایمان هم عوض می شد.

گوشی را کنار می گذارم و سرم را به بالشــتک کوچک پشــت سرم تکیه می دهم. چشـمانم را می بندم و سـعی می کنم که کمی ریلکس کنم. شــنبه نوبت داشــتم تا

معاینه شوم و اگر شرایط زخمم خوب بود، بخیه هایم را بکشم. بالاخره از شرشان راحت می شدم.

به حرف های عقیل فکر می کنم. منظورش از گفتن بچه های لوتوس چه بود؟ اگر کیان می فهمید که آن ها قرار است به عیادت من بیایند چه واکنشی نشان می داد؟

قطعا خبر نداشت. وگرنه هرطور شده مانعشان می شد. کنجکاوم بدانم وقتی بشنود که عقیل این هماهنگی را کرده چه طور با او برخورد می کند! پوزخند تلخی روی لب هایم می نشنید .

چه اهمیتی داشت؟ کیان تصمیمش را در رابطه با من گرفته بود! من هم دیگر کاری با آن پرمدعایِ بی ریختِ زشت نداشتم! دلم هم برای روزهای پیش از این طوفان و اوی بی معرفت تنگ نشده و بغض هم گلویم را نگرفته است! خیله خب شاید کمی بغض داشته باشم اما قطعا ربطی به او ندارد!

یک پیراهن مشکی یقه گرد ساده پوشیده ام. قدش به زانو ام می رسید و آستین حلقه ای بود. تا کمر چسبان بود و بعد از آن تا روی زانو کمی تنگ می شد و از پشت چاک کوتاهی داشت. ساده و شیک بود.

#پارت۲۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک کفش مشـکی پاشـنه دار هم می پوشـم و با آرایش مختصری بی حالی ام را می پوشانم. موهایم را دم اسبی می بندم و دو گوشـواره ی میخی تک نگین هم تنها جواهری ست که انداخته ام .

بهار چند نفر را برای کمک خبر کرده بود و همه چیز برای ورود میهمانانمان آماده بود. نمی دانستم که عقیل چند نفر را به همراه دارد. اما من پانزده نفر از بچه های اکیپ خودمان را دعوت کرده بودم.

می خواســـتم از دل برزو و یگانه هم دربیاورم. بار آخر آن قدر به خاطر نیکا عصبانی بودم که با آن ها خوب تا نکردم و حالا می خواستم به نوعی از دلشان در بیاورم .

نیکا داشت چیدمان غذاها را روی میز اوکی می کرد و من به تراس می روم. چند دقیقه ای می گذرد و صدای قدم های نیکا خبر از حضورش می دهد. بی مقدمه سر اصل مطلب می رود.

-چرا نِروِسی؟ اگه این آدمایی که امشب دارن میان اینجا به تو در رابطه با اون طرح لو رفته شــک داشــتن هیچ

وقت نمی اومدن. در ضـــمن تو که نمی دونی اصـــلا از قضـایایی که اتفاق افتاده مطلعن یا نه. اگر اومدن و نیکا صـــدات کردن رُل قبلی رو ادامه می‌دیم. من شـــیفته می‌شـــم و تو نیکا. اگرم شـــیفته صـــدات کردن که چه بهتر !...

دســـتـانم را دور خودم می پیچم. هوا سرد بود و من پوسـتم از سرما دون دون می شـود. رو به نیکا می کنم و نفس عمیقی می گیرم.

-بدونن یا ندونن، من دیگه واقعا برام مهم نیســت. من فقط اسـمم رو بهشـون نگفته بودم چون نمی خواسـتم حاشیه های یه آریا بودن رو به دوش بکشم. نمی خوام

کسی_ گذشـــته منو تو ســـوشـــال مدیا جســـتجو کنه! شـــکیب می گه همه شـــونو پاک کردن اما من بازم می ترسم. من نمی خواستم پاسخگوئه سوالا و کنجکاوی های کسی باشم. الان؟ دیگه فرقی نداره !

صدای حرکت لاستیک هایی را روی سنگ فرش نزدیک ویلا نگاهم را به در ویلا می کشاند.

#پارت۲۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند ماشـــین پشـــت سر هم در کوچه بودند و ماشـــین عقیل را جلوتر از همه تشخیص می دهم .

-اومدن! یه چند دقیقه صبر کن ببین هنوز منتظر کسی هستن اگر فقط همینا بودن زنگ بزن به رستوران آمار دقیق مهمونا رو بده .

و دست خودم نبود که چشمانم تک تک ماشین ها را چندین بار چک می کرد که شاید... شاید یکی از آن ها آشناتر از بقیه شان به نظر برسد! نبود !

یک ساعتی از ورودشان می گذرد و دوستان خودم هم آمده بودند. خیلی سریع با هم مچ می شوند و بر خلاف تصورم اصلا جمع عجیب و غریبی نمی شود.

-ما واقعا نمی دونستیم که بیمارستان بودی وگرنه زودتر می اومدیم دیدنت عزیزدلم. واقعا جات تو شرکت خالی بود شیفته جان!

رو به خانوم کامرانی می کنم و لبخند تشکر آمیزی روی لب هایم می کشم .

-به کسی_ اطلاع نداده بودم عزیزم. واقعا عذر می خوام که همه ی کارا موند روی دوشتون !

همه شان حالا اسم واقعی مرا می دانستند. عقیل به آن ها گفته بود که به دلیل شـــخصی_ خواســـته بودم که اسمم پنهان بماند ولی رئیس و معاون شرکت از حقیقت اطلاع داشته اند .

به نظر می آمد که همه شـــان باور کرده بودند و من از عقیل ممنون بودم. گاهی هنوز هم اشتباها نیکا صدایم می کردند اما خیلی سریع خودشان را اصلاح می کردند. کم کم عادت کردند .

بردیا برادر برزو نزدیکم می شود و دستش را دور شانه ام می اندازد و مرا از شانه آرام به سینه اش می فشارد و رها می کند .

-دختر... کارت عالی بود. الان نیکا داشت طراحیاتو نشون می داد. خیره کننده شده! واقعا بهت تبریک می گم!

لبخند شیرینی به رویش می زنم و نیکا از هیچ فرصتی برای خجالت زده کردنم نمی گذشت!

#پارت۲۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و بردیا همیشـــه نســـبت به من محترم و مهربان بوده است. جدا از آن یکی از دوستان نزدیک شکیب هم بود و من او را شبیه به شکیب برادرانه دوست داشتم.

-ممنونم بردیا جان! البته این یه کار واقعا تیمی بود. من واقعا یه گروه عالی دورم داشـــتم که هر لحظه با ایده هاشون شگفت زده می شدم و کلی ازشون یاد گرفتم .

-مثل همیشه بی ریا و فروتن!

بردیا در کمال مهربانی این را گفت و می خواستم جوابش را بدهم که دستم توسط کسی کشیده شد و با تعجب به عقیل نگاه می کنم.

-آره واقعا شیفته با استعداده! بردیا جان چرا از خودت پذیرایی نمی کنی؟

بردیا سری به نشـانه موافقت نشـان می دهد و می رود. چندین بار پلک می زنم و تلاش می کنم که ابروهایم به رستنگاه موهایم نچسبد! این چه کوفتی بود؟

-عقیل؟

هزاران ســـوال نپرســـیده درون لحنم نهفته اســـت و منتظرم تا توضـــیح قانع کننده ای بابت این حرکت تعریف نشـــده اش به من بدهد! لبخند دندان نمایی می زند و پشت گردنش را می خاراند و می گوید:

-زیادی تو نقش میزبان فرو رفتم؟

من احمق نبودم... بچـه هم نبودم! توجیـه بی سر و تهش قطعا مرا قانع نمی کند. چشـــم غره ای به او می روم و دو ضربه ی آرام به بازویش می زنم و می گویم:

-راحت باش!

از کنارش می گذرم و به بقیه مهمان ها رسیدگی می کنم. نیلوفر و ستاره و سپیده هم آمده بودند و من دلم می خواست تایم بیشتری را کنارشان باشم.

نیکا در کنار علیرضا پیش دوستان خودمان بود و هر زمان که نگاهش می کردم برایم با اطمینان پلک رو هم می نهاد تا بگوید همه چیز خوب است. و من حالم خوب بود.

#پارت۲۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل در تراس مشـــغول صـــحبت با تلفنش بود و من خیلی سریع نگاه می گیرم. نمی خواستم فکرم به جاهایی که نباید پرواز کند. استرس اولیه سر شب را نداشتم و این شب می توانست زیباتر شود .

به ســـمت نیکا اشـــاره می کنم تا موزیک را عوض کند و خودش و علیرضـا شروع کننده ی رقص باشـــند. کم کم بقیه هم به آن دو می پیوندند و همه هم زوج هایی بودند که با هم آمده بودند. به بهار اشـــاره می کنم نور

هـای ســـالن را کم کنـد و رو بـه برزو می روم و سر در گوشش می برم:

-بار گوشـــه ی ســالنه... بچه های خودمون که تعارف نمی خوان، اما به بچه های شرکت یه تعارف بزن اگه کسی- مایل بود ببرش به سـمت بار خودت هندلشـون کن! امشبم تو ساقی باش .

همیشـــه در میهمانی ها و دورهمی هایمان این وظیفه را به او می سـپردیم. چون با یک نگاه می توانسـت ظرفیت طرف مقابلش را تخمین بزند و نمی گذاشـت که کسی- بیش از حد بنوشـــد. لبخند جذابی روی لب هایش می کشد و آرام لب می زند:

-رو چشمم بانو!

چشـمکی می زند و به سـمت بچه ها می رود. بچه های خودمان، همین هایی که امشـب اینجا بودند همه شـان حـد خودشـــان را می دانند و در حـد گرم شـــدن می نوشـیدند اما باز هم برای اطمینان نیاز بود که یک آدم مطمئن ساقی باشد !

لبخندی می زنم و وقتی می چرخم نگاهم به همهمه ی بچه ها می افتد. مقابل ورودی کمی شلوغ شد و بعد در کسری از ثانیه چشمانم او را می یابند!

عقیل دستش را می گیرد. خم می شود و چیزی در گوشش می گوید و من حتی در این نور کم سالن هم می توانم خم گره ی خورده ی ابرویش را تشخیص بدهم. بعد با سرش تائید می کند و جلوتر می آید.

#پارت۲۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک کت و شلوار اسپرت کرمی رنگ با پیراهن مشکی پوشیده بود. کتش دو دکمه بود و با دکمه های بسته چنان زیبا روی تنش نشسته بود که انگار آن را روی تنش دوخته اند !

دکمه های پیراهن مشـــکی اش تا روی ســـینه باز بود و دیدنش در این شـــکوه و جذابیت نفس هرکسیـــ را در سینه حبس می کند.

سرم را تکـان می دهم و تمـام حرف هـای آن روز در شرکت را به یاد می آورم. چون به خشـــم و کینه ای که در آن لحظات نسـبت به او حس می کردم نیاز داشـتم! من نمی خواستم بعد از آن همه توهین مقابلش بایستم و دلتنگ نگاهش کنم !

و اصـلا نمی خواسـتم که چشـمان لعنتی اش را ببینم و عطر لعنتی ترش را به مشام بکشم !

هنوز مرا ندیده و نگاه من نیکا را جســـتجو می کند. این بار پلک روی هم نمی گذارد. او بیشـــتر از من اســـترس دارد و حتی تا حدودی خشمگین به نظر می رسد .

فکر می کنم که شـــبیه به یک ماده شـــیر گارد گرفته و منتظر اســـت تا برخورد کیان با من را ببیند و بعد تصـمیم بگیرد که چشـمانش را از کاسـه دربیاورد یا نه! آرام با سرش به من اشاره می کند که سریعتر جلو بروم !

حق با نیکا بود. من میزبان بودم و من حق میزبانی را به جا می آوردم! نباید مثل یک ترسو پنهان شوم. ضمن اینکه بچه ها از اتفاقاتی که بینمان افتاده خبر ندارند. غیر از دو سه نفر که آن ها هم به صورت سر بسته می دانستند .

با قدم های موزون و بدون ذره ای ضعف در چهره ام نزدیک می شوم. خدایا... داشت نگاهم می کرد. به چشمانش نگاه می کند و این مثل یک دوئل میان نگاه هایمان بود !

انگار که می خواســتیم ثابت کنیم که کداممان می تواند غریبه تر نگاه کند! هیچ گرمایی در نگاهش نبود و هیچ گرمایی در نگاهم نبود! اینجا چه می کرد؟

#پارت۲۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مقابلش می ایستم. یک سبد گل رز سفید در دستانش بود. نگاهم را بین ســبد گل و بعد چشــمانش می چرخانم .

-خیلی خوش اومدین آقای اعتماد !

نگاهش سـخت می شـود! همه غیر از عقیل از دورمان رفتـه بودنـد و نیـازی نبود کـه وانمود کنم همـه چیز بینمان خوب است !

-مرسی !

همین را می گوید و من جان می کنم که پوزخند نزنم اما خوب می دانم که گوشـــه ی چشـــمانم چین خورده است! آقای پر ادعا !

حتما باید یک کلمه ای پاســـخ دهد که غرور خش برداشـــته اش من باب صـــدا کردن فامیلی اش به جای اســـمش را ترمیم کند! نه... واقعا ســـوالم این بود که اینجا چه می کرد؟

وقتی می بینم که او ادب را فراموش کرده به بهار اشـــاره می کنم تا نزدیک شود .

-سبد رو از آقا بگیر لطفا. بفرمایید داخل!

سبد گل مال من بود؟ فرصت دادنش به من را از دست دادی جناب! خیلی بی تفاوت گل را به بهار می ســپارم تا به خیل سبد هایی که بچه ها آورده بودند بپیوندد.

می چرخم و پشــت سرم می گذارمش. می خواســت این گونه بازی کند؟ بی تفاوت و بدون هیچ اشــاره به اتفاقی که بینمان افتاده است؟ گیم آن !*

مقابل چشــمان بهت زده و تا حدودی غضــبناک کیان، بدون اینکه نگاه دیگری به ســمت او کند به خدمتکار

اشـاره می کند که به میهمان تازه آمده رسـیدگی کند و او بلافاصله با سینی شربت به سمتش می دود.

_♡_

گیم آن: بازی شروع شـــد. در اینجا به معنای قبول کردن یک چالش است.

#پارت۲۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-بهش حق بـده! البتـه بـه نظر من، بهتر از اونی کـه اسـتحقاقشـو داری باهات برخورد کرد. اما خب به هر حال تو باید عین سگ...

نگاه خشـــمگینش را که به عقیل می دوزد عقیل خنده اش را می خورد و جمله اش را عوض می کند:

-عین یه حیوان رام و...

-دهنتو ببند!

خرخری می کند و سرخوش می خندد. بعد حین اینکه با هم به سمت دیگر سالن می روند می گوید:

-عین هرچیزی که سلطان صلاح می دونن بدوئی دنبالش و عذر خواهی کنی!

کنار شومینه می ایستند و کیان یک دستش را در جیبش فرو می برد. لبه ی کتش جمع می شود و دست دیگرش را بالا می آورد و به ساعتش نگاه می کند.

-فقط اندازه نیم ساعت دهنتو ببند !

عقیل همچنان سرخوشـــانه می خندد و جوابش را نمی دهد. برزو نزدیکشان می شود و با کیان دست می دهد. بعد تعارف می زند تا اگر نوشیدنی می خواهند به سمت بار بروند. کیان خیلی خشک تشکر می کند .

همـانی بود کـه در ابتـدای ورودش شـــیفتـه نزدیکش ایسـتاده بود و سر در گوشـش برده بود. حسـادت مثل زهر در رگ هایش می گردد و برزو با همان خوش رویی اولیه می رود. چشمانش را می گرداند و شیفته را نزدیک به سـتاره و سـپیده می بیند که با لبخند داشـت چیزی را برایشان توضیح می داد !

-این یارو کی بود فاز صابخونه برداشته؟

نگاهش مستقیم روی شیفته بود اما عقیل منظورش را می فهمد.

-این؟ پسر خوبیه... اسمش برزوئه... خونگرمه !

حین اینکه داشـــت با نگاهش هر ذره ی دخترک را می بلعید گردنش را می چرخاند و نگاه چپ چپی به عقیل می کند. عقیل ریشش را می خاراند و لبش را تر می کند.

#پارت۲۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-آها از اون نظر... نه بابا یارو با خانومش اومده. از دوستاشن. این اونی نیست که باید درباره ش احساس خطر کنی... کوشـــش... آهـا... اون کـه پیراهن آبی پوشیده. اون داداش همینه. بردیاست اسمش. واضح داشـــت به شـــیفته نخ می داد. شـــیفته نخو نگرفته... اصلا تو باغش نیست. اما من حلش کردم. نشوندمش سرجاش !

گوشـــش با عقیل بود و چشـــمانش با آن دلبرک...! خدای بزرگ... چطور انقدر زیبا بود؟ تمام این چند روز خودش را در کار غرق کرد که به یادش نیفتد. نگرانش نشود. با خودش کنار بیاید که از فکرش بیرون بیاید.

البته که امشب برای عذرخواهی آمده بود. چون مثل هر آدم بالغ و مسئولیت پذیری او هم مسئولیت اشتباهش را برعهده می گیرد. به او اعتراف می کند که در رابطه با او اشتباه کرده و از او معذرت می خواست.

می دانســـت آن قدر خراب کرده که نمی تواند روی هر رابطه ای با او حساب باز کند. اما حداقلش می توانست که تلاش کند او را بابت رفتار نسنجیده اش ببخشد؟

آب دهانش را قورت می دهد و دســـتی به یقه اش می کشد. با دیدنش نمی تواند خودش را قانع کند که فقط عذرخواهی کند و برود! می خواهد برای بیشـــتر تلاش کند!

کشش عجیب و لعنتی که به او داشت حالش را بد می کرد. تنها با نگاه کردن به او داشـت دیوانه می شـد! این چـه حسیـــ بود؟ و این حس هربار کـه می دیـدش بی

رحمانه تر یقه اش را می گرفت. و حالا به نظر می رسید که به اوج خودش رسیده است !

لعنت... تنها قدم هایی که او داشـــت به ســـمتش برمی داشـت باعث شـده بود تا تمام وجودش برایش شـعله بکشد! او چه بود؟ یک پسر بچه دبیرستانی؟

محض رضـای خدا حتی یکبار هم او را نبوسـیده اما به محض دیدنش چنان داغ می کند که انگار سـال هاسـت او را می شـناسـد و معشـوقه اش بوده اسـت! این فقط یک کشش جنسی ساده نبود! همه ی وجودش داشت او را صدا می کرد.

#پارت۲۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-می خوای بریم پیش بچه ها؟

همه زیر چشــمی داشــتند نگاهش می کردند. هیچکس به خودش جرات نمی داد که به آن دو نزدیک شـــود. اگرچه کیان هیچوقت بین خودش و کارمندانش خط قرمز نمی کشـید اما همه شـان از او حسـاب می بردند و جرات اینکه به او نزدیک شوند را به خود نمی دادند .

یک گلاس از روی سینی خدمتکاری که در حال رد شدن بود برمی دارد و بدون مکث تا انتها سر می رود .

قرار بود تا آخر میهمانی از دور تماشـایش کند؟ دخترک بدون توجه به او با همه خوش و بش کند، لبخند های مرد افکنش را به رویشـان بزند و دلبری های ذاتی اش را رو کند و او از دور تماشایش کند؟

گلس خالی را روی سـنگ شـومینه می گذارد و با قدم های بلندی به سمت او می رود .

حرکت ناگهانی اش عقیل را مضـــطرب می کند. عقیل با چشمانی درشت شده زیر لب صدایش می کند:

-کیان؟ یا خدا! چه مرگت شد؟

دنبالش می رود و کیان فقط نگاهش میخ او و خنده های زیبایش بود. دلش تنگ شـده بود! می خواسـت با او حرف بزند... عذرخواهی کند... شاید اگر کائنات با او یار باشـند و سر و کار دخترک با خر شـیطان به پیسی_ بخورد، ابراز دلتنگی هم بکند!

هنوز به او نرسیده که عقیل پیشی- می گیرد و با صدای بلند و سرخوشی رو به جمعشان می گوید:

-بچه ها رئیس داره میاد اگه که دارین غیبت رئیستونو می کنید جمع کنید.

کیان دندان رو هم می ساید و نمی خواست که توجهات را جلب کند. همه شان با خنده به سمت کیان و عقیل می چرخند .

درسـت کنار او می ایسـتد و چرا باید از او فاصـله بگیرد در حالی که همه ی چیزی که می خواست یک لحظه او را داشتن است؟

#پارت۲۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته با لبخند بی نظیری رو به عقیل می گوید:

-چه خوب کردی بچه ها رو جمع کردی عقیل. واقعا دلتنگ این جو صمیمی بودم!

خیلی عادی کیان را نادیده می گیرد و با عقیل خوش و بش می کند. معده اش می جوشـــد و نفس عمیقی می گیرد تا به خودش مسلط شود!

-داشـــتیم برای شـــیفته جون اتفاقات این چند وقتو تعریف می کردیم. اما الان واقعا باید به ســـلامتی این موفقیتمون بنوشـــیم. تنها چند ســـاعت از رونمایی تو پیج و ســـایت گذشـــته اما همین حالاشـــم بیشـــتر از همیشه سر و صدا کرده!

بله... او همینقدر با استعداد و لعنتی بود! در همه چیز باید بهترین باشـــد و هیچ نکته ی بدی در رابطه با او

نباشـــد که کیان نتواند دســـت روی آن بگذارد و به واســـطه ی آن از او دوری کند. همه چیز راجعبش به طرز لعنتی عالی و شاهانه بود!

عقیل به خدمتکار اشاره می زند تا به آن ها نزدیک شود و بقیه اعضـای گروهشـان هم وقتی کیان را در جمع آن ها می بینند نزدیکشـــان می شـــوند. کیان هرجا که بود همه را به سـمت خودش جذب می کرد و آن ها دلشـان می خواست که بیشتر به چشم رئیسشان بیایند .

هرکدامشان یک جام از روی سینی برمی دارند و همه به دهان کیان چشـــم می دوزند. انگار همه به اتفاق انتظار دارند تا کیان مناسبت این نوشیدنی را اعلام کند.

کیان جامش را بالا می گیرد و رو به همه شـــان نگاه می چرخاند:

-همه چیز با یه ریسک بزرگ شروع شد. اما من به تک تکتون ایمان داشـــتم. اون قدر که یه تنه پای همتون وایسادم. اتفاقات زیادی افتاد. همه مون سخت تلاش کردیم. اما بالاخره نتیجه تلاشـــامونو داریم می بینم. ما یه تیم فوق العاده ایم. من به همتون افتخار می کنم. اینو بنوشیم به سلامتی تک تکتون!

-به سلامتی!

می نوشـــند و بعد از حرف های کیان به وضـــوح همه شـــان ریلکس تر می شـــوند. انگار آن یخ اولیه آب می شود.

#پارت۲۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سپیده به جلو خم می شود و دست شیفته را کوتاه می فشارد.

-این موفقیتو از همه بیشتر شاید مدیون ایده های فوق العاده ی طراح ارشـــدمون باشـــیم. جدا از ایده های جســـورانه اش، لوتوس هیچ وقت تا به امروز انقدر متحد و یکپارچه نبوده. شـــیفته روحیه تیمی رو به ما بیشـــتر از همه نشـــون داد. من مطمئنم این تازه شروع موفقیتامونه!

نگـاهش روی لـب هـای پر و سرخش سر می خورد. لبخندش جداً قلبش را به درد می آورد! آرام دم موهایش را لمس می کند و گونه های ابریشـمی اش کمی صـورتی رنگ می شوند !

خجالت کشیده بود؟ خدایا... دندان روی هم می ساید و هوس به نیش کشیدن آن گونه های گیلاسی را با ناله ی بی صـــدایی خفه می کند. چرا نگاهش می کرد که حالا در جمع آبروی خودش را ببرد؟ ممکن بود کسی ــ نگاه گرسنه اش را نبیند؟

-من مطمئنم اگـه من هم نبودم خروجی لوتوس مثـل همیشـه چشـمگیر و موفقیت آمیز بود. همینطور که تا الان بوده. تک تک آدمایی که تو شرکت هستن همشون از بهترینان و من خیلی خوشـحالم که تونسـتم یه مدتی افتخار این رو داشـــته باشـــم که در کنارشـــون باشـــم و ازشون کلی درس بگیرم .

گردنش می افتد! شـانه هایش منقبض و چشـمانش به طرز وحشـتناکی تیره می شـوند. ضربانش تند می شـود و شـنیده هایش را دوره می کند! اگر درسـت شـنیده باشـد و شـیفته حرف از رفتن به میان آورده باشـد، حالا و در این لحظه مطمئن بود که به او اجازه نمی دهد لوتوس را ترک کند!

-می خوای بگی از فصل دیگه تو رو کنارمون نداریم؟

این را نیلوفر با ابروهاي بالا رفته پرسـید و شـیفته با چهره ای مصـمم رو به همه شـان نگاه می کند. شـاید هنوز تصـمیمش را برای قبول کردن پیشـنهاد جسـیکا نگرفته بود اما دلش کمی بدجنسی می خواهد!

#پارت۲۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-راستش قرار داد من برای یه فصل بود. یه پیشنهاد کاری از طرف یه دوست قدیمی دارم که نمی تونم رد کنم. به همین خاطر متاسفانه باید بگم جمع فوق العاده تون رو دارم ترک می کنم .

گوش هایش سرخ می شوند و نگاهش نمی کند. کسی بازویش را لمس می کند و او مطمئن بود که عقیل است! مگر چهره اش چطور شده بود؟ ته جامش را بالا می رود و بعد تمام خود کنترلی ای که در این لحظه

می توانست از اعماق وجودش بیرون می کشد و با سرفه رو به جمع می گوید:

-بچه ها چند لحظه ای منو خانوم آریا رو ببخشین!

دستش را مشت می کند تا دور بازوی او قفل نشود! در عوض با دست دیگر به سمت تراس اشاره می کند و منتظر به شیفته نگاه می کند. شیفته با نفسی- حبس شده نگاهش می کند. چندین جفت روی آن ها زوم شده بودند و او حتی قادر نبود در این لحظه به واکنشش فکر کند!

نگاه کیان سخت و مصمم روی او قفل شده بود انگار داشـــت می گفت که جرات داری مخالفت کن تا تو را روی شانه بیندازم و ببرم!

آب دهانش را قورت می دهد و لبخند مصلحت آمیزی روی لب هایش می کشـــد و بعد با سر تکان دادنی به راه می افتد. جامش را روی سینی خدمتکاری که در حال رد شدن بود می گذارد و به سمت تراس می رود .

@Vip Roman

کیان از پشـــت سر نگاهش می کند. چطور باید خودش را کنترل می کرد تا همین حالا خودشـان را رسـوای عالم نکند؟

وقتی وارد تراس می شوند کیان پیش از اینکه در را ببندد پرده را کیپ تر می کند و بعد در را به هم می کوبد .

می چرخد و با دو قدم بلند خودش را به او می رســـاند. حـالا حـال هر دویشـــان متفـاوت بود. آن مـاســـک محترمانه از صورت هر دویشان افتاده بود و داشتند با کینه و خشـــم یکدیگر را ارزیابی می کردند. مثل نگاه دو حریف قدر به هم! آتش در چشـمانشـان انکار نشـدنی بود!

#پارت۲۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اون چه چرتی بود که گفتی؟

شـــیفته لحظه ای از خشـــم صـــدایش جا می خورد اما خیلی سریـع خودش را جمع می کند. با نگاهی گرد شـــده می توپد:

-ببخشـــید؟ یادم نمیاد بهت اجازه داده باشـــم از من حساب پس بگیری؟ تا جایی که بهت مربوط میشه من کارمندت بودم که اســتعفا دادم. کارمو همونطور که از شـــواهد پیداســـت به نحو احســـنت انجام دادم و به قولام پـایبنـد بودم. حـالام بـدون گرفتن هیچ حق و حقوقی دارم میرم! مشکلت چیه؟

دندان می سـاید... دسـتش را درون جیبش فرو می کند. حالا می داند که چه چیزی درون این زن هســـت که او می تواند دســـت روی آن بگذارد و نکته ی منفی اش در نظر بگیرد !

همین زبان تند و تیز لعنتی اش! زبان تیز خوردنی اش !

چی؟ لعنت... به خودش تشر می زند: «تمرکز کن کیان«!

-اجازه نمی دم بری! استعفات پذیرفته نیست! می مونی و تا پایان قراردادت همکاری می کنی!

این را با لحن عصبی اما صدای کنترل شده ای گفت و چه اهمیتی داشت اگر مثل یک پسربچه بهانه گیر به گوش رسید؟

-اوه لطفا! به قدر اختیاراتت حرف بزن! تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری... من هرگز حاضر نمی شم

دیگه پامو تو اون شرکت لعنتی بذارم! چطور می تونی فراموش کنی کـه بـه من انـگ دزدی زدی؟ هرچی از دهنت در اومد گفتی! در کمال وقاحت با من درباره ی اینکه اجازه دارم چه کاری انجام بدم و چه کاری انجام ندم حرف نزن!

پوســـتش از سرخی به کبودی می زند! چرا نمی فهمد؟ شرکت لعنتی اش الان ذره ای برایش اهمیت نداشـــت! چرا نمی خواست ببیند که به خاطر خودش داشت به در و دیوار می زد؟

#پارت۲۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-توام به من دروغ گفتی... من گذشـــتم! و همین که گفتم! برمی گردی سرکارت... اجازه نداری جایی بری... حداقل... نه تا پایان قراردادت!

لعنت... چرا مدت قرارداد کارمند هایش را تا ابد نمی نوشـت؟ اصـلا قراردادش تا کی بود؟ چرا قبل از آمدن نگاهی به آن نینداخت تا الان آماده باشد؟

-خـدای من! تو بـاورنکردنی! من دربـاره ی دو کلمـه ی لعنتی فقط بهت دروغ گفتم. من شـــیفته اریام! آره... اما هیچ چیز دیگه ای دروغ نبود! چندبار دیگه باید اینو بگم؟

صدایش موقع گفتن آخرین جمله می لرزد و بعد چشم هایش را می بندد. اصلا چطور آدمی می توانست تا به این حد متوقع و وقیح باشد که وقتی تا گلو زیر تقصیراتش دفن است گناه کوچک کس دیگر را به رویش بزند تا توجهات را از خودش دور کند؟ چشم باز می کند و با نگاهی که برق خشم و نفرت در آن موج می زند می توپد:

-حتی بابت همینم بیشتر از ده بار بهت گفتم که متاسفم و عذرخواهی کردم. اما تو چی؟ حتی حاضر نیستی به اشتباه خودت اعتراف کنی! بزرگ شو کیان! بزرگ شو !

می چرخد تا ترکش کند. و کیان برای لحظه ای تنش یخ می زند. کی وقت کرده بود برق نفرت را در چشـــمان دریای اش سکنا دهد؟ این نفرت خشکش کرده بود !

ترس و وحشـــت گلویش را می فشـــارد! باید مانعش می شـد. نمی گذاشـت برود! این برق نفرت را خانه نشـین ابدی چشمانش نکند!

در کسرـی از ثانیه دو قدم بلند برمی دارد و دسـتش را دور بازویش حلقه می کند و او را ســـمت خودش می

کشـد. شـیفته بی هوا با ترس به شـانه ی کیان چنگ می زند و هین بلندی می کشد .

با چشــمان درشــت شــده نگاهش می کند و کیان درون چشمانش نگاه نمی کند! نه تا وقتی که مطمئن شـود که با نفرت نگاه نمی کند!

-بازم کیان صــدام کن! منو اعتماد صــدا نکن و عقیلو، عقیل! من اون کسی_ بودم که روی شــونه اش خوابت برده... من کسی_ ام که اشــک دلتنگی هاتو روی ســینه اش ریختی!

#پارت۲۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شیفته با نفسی حبس شده به صورت سفت وسختش نگاه می کند و تنش داغ می شـــود. نفس هایش درســـت روی لب هایش فرود می آیند و لعنت... نگاهش هم روی لب هایش بود. و بدترین حرکت ممکن را می کند و لبش را می گزد !

کیان طوری پلک هایش را روی هم می فشـــارد که انگار دارد درد می کشد !

باید همین حالا از او فاصـله بگیرد! چند لحظه پیش از ته مانده خودکنترلی اش در اعماق وجودش حرف زده بود و حالا؟ ذره ای تسـلط در هیکل مردانه اش پیدا نمی شـد! اما کشـش دیوانه واری که به او داشـت اجازه جدایی نمی داد.

نگاه داغش را روی چشمانش می کشد و چنگش را روی بازوی ظریفش محکم می کند. مبادا فاصله بگیرد!...

-من اشتباه کردم! عصبانی بودم... من تا حالا رو دست نخوردم. نمی خواسـتم از تو رو دسـت بخورم! تو اگه فقط یه کارمند ساده بودی برام مهم نبود! من لحظات

خصـوصی با تو داشـتم و تو تمام اون لحظات تو رو به یه اسم دیگه صدا کردم! این برام نفرت انگیز ترین وجه این ماجرا بود! نمی تونستم هضمش کنم .

خدا می داند که شیفته هم از این موضوع متنفر بود. از اینکه در به یادماندنی ترین لحظات و خاطرات اندک میانشان کیان او را نیکا صدا می زد!

-عصـبانیتمو روی تو خالی کردم و با گم شـدن اون طرح دیوانه شـــدم! اون طرح لعنتی به هیچ جام نبود. من نمی خواسـتم برای همیشـه تو رو از دسـت بدم. اگه... خـدایـا اگـه کـار تو بود... من نمی دونم کـه هرگز می تونستم بعد از این خودمو پیدا کنم یا نه! من فقط نمی

خواستم شانسمو با تو برای همیشه از دست بدم. نمی خواســـتم تو اینو برای جفتمون خراب کرده باشی. نمی خواستم تو اون آدمی باشی که شواهد نشون می داد!

حرف هایش زیر پوســـتش نفوذ می کند. آب دهانش را قورت می دهد و این زیباترین حرف هایی نبود که تا بحال از دهان این مرد شـــنیده بود؟ چرا حالا؟ چرا زودتر از این ها پا جلو نگذاشته بود؟

#پارت۲۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اینکه کیان با آن همه غرور حتی یک قدم هم به سمتش برمیداشت قطعا برایش ارزش داشت. اما حالا زیاد هم مطمئن نیست!

-من از دستت نمی دم! اما می دونی چیه؟ تو تمام اون چند ساعت یه قسمت از وجودم عاجزانه می خواست این کار تو باشه تا برای همیشه خطت بزنم. چون من از این چیزی که بین ما هست می ترسم. من هیچوقت این حسو به هیچکس نداشتم... من نمی دونم چطوری باید با حسم کنار بیامو این همون قدر که برام تازه ست، همونقدرم ترسناکه !

اشـتباه می کرد! این حرف ها قشـنگ ترینشـان بودند! برای لحظه ای پرده ی خشـم کنار می رود و با نگاهی رنجیده نگاهش می کند و با لحن دلخوری زمزمه می کند:

-تو نباید حتی واسـه یه لحظه باور می کردی که کار من باشه! چطور تونستی؟

-لعنت به تو... چشات نمی ذاره عقلم کار کنه... من به تو که می رسم عقلم از کار می افته !

دلش هری پایین می ریزد. خدایا... او زبان باز بود. بلد این کار بود و به اصلاح امروز حسابی داشت مخش را می زد اما شـــیفته هر ذره از کینه ی وجودش را به مدد می گیرد و با رنجیدگی واضح تری می گوید:

-این مهم نیست. چون این ماجرا باعث شد بفهمیم که چقدر اشتباه کردیم. نباید می ذاشتیم رابطه مون از یه رابطه کاری فراتر بره تا اینجوری به قضـــاوتمون گند نزنه! و تو کیان... واقعا گند زدی... هیچی نمی تونه اون حرفای زشـــت و زننده ای که بین ما رد و بدل شـــد رو پاک کنه. اون احترام بینمون از بین رفته. بهتره که دیگه همدیگه رو نبینیم! ما باید این همکاری رو همینجا تموم کنیم. اما خوشحالم که به نتایج خوبی رسیدیم .

او را نبیند؟ مگر قیامت برپا شـده باشـد! چرا حرفش را نمی فهمید؟ حرفش همکاری و شرکت لعنتی اش نبود! چرا اصرار داشت که این حس شدید میانشان را نادیده بگیرد؟

#پارت۲۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بازویش را رها می کند. دســـتش را از روی پهلو سر می دهد و روی کمرش می برد. تمام خواهش و هوس شعله کشـیده در وجودش را در چشـمانش می ریزد و بی پرده خیره نگاهش می کند .

و شیفته برای لحظه ای از عطش نگاهش جا می خورد! دستش روی گودی کمرش می نشیند و او را به خودش نزدیک تر می کند. حالا شیفته برای نگاه کردن به او باید سرش را عقب بگیرد!

-منو نگاه کن؟ چی توی صورت من می خونی؟

عطش... گرسنگی! کیان طوری به او نگاهش می کرد که به وعده ی غذایی بعد از روزها گرسنگی... طوری لمسش می کرد که انگار از ابتدا متعلق به او بوده و طوری او را به خود چسبانده بود که انگار هرگز اجازه نخواهد داد که از او جدا شود!

-من نمی ذارم تو اینو اینجا تمومش کنی !

و خدایا دلش می خواست فریاد بکشد که تمامش نمی کنم. تو فقط مرا تا همیشه چسبیده به سینه ات نگه دار. نگاهش... تک تک یاخته های تنش را به غلیان انداخته و آغوشش... انگار قرار بوده که در همین یک وجب جا آرامش ابدی اش را پیدا کند!

پلک می زند و دستش را از روی شانه اش سر می دهد و تا روی سینه مردانه اش می کشد. دلش می خواست تا همیشه لمسش را طول بدهد اما این شدنی نبود! غرورش نمی گذاشت !

دســـتش را مشـــت می کند و تنش را قوس می دهد تا فاصـله بگیرد. چون می داند اگر شـانسی- برای فاصـله گرفتن داشـته باشـد آن همین حالاسـت! می ترسـید... چون می دانســـت که چطور تمام بدنش برای نزدیک شدن به او به تقلا افتاده است.

-برای من همه چیز تموم شـــده ســـت. همون روز تو اتاقت همه چیز تموم شـــد! تو نخواســـتی صـــدای منو بشـــنوی، منو باور کنی. من هرگز چیزی رو که تو توی ســـخت ترین لحظاتم ازم دریـغ کردی بهت پیشـــکش نمی کنم!

#پارت۲۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

او هرچقدر که از نشدن ها حرف به میان بکشد عطش این مرد را الو می دهد. کیان بی معطلی دست دیگرش را هم دورش می پیچد و او را بیشـــتر به خود نزدیک می کند .

عملا به او چســـبیده بود این دیگر فراتر از حد و حدود بینشان بود!

-ورود من بـه لوتوس... دوســـتی بـا تو... همش... از اولشـم اشـتباه بود. هرچی بیشـتر پیش بره بیشـتر غرق اشتباه می شیم!

سرش را به گردنش نزدیک می کند و چنان دم عمیقی از گردنش می گیرد انگار که دم مســیحایش بود. مرده بود و زنده شد! شیفته نفس تیزی می گیرد و اگر همین حالا متوقفش نمی کرد با هم از ســدی می گذشــتند که برای همیشه راه برگشتی نخواهد داشت !

-باید... تمومش کنی...

شـــل و وارفته گفتم چون تمام وجودم رعشـــه گرفته بود. نمی خواستم تسلیم این لحظه و این حس شوم !

کیان بدون توجه به حالم دستش را به پشت گردنم می رساند و موهای دم اسبی ام را در مشتش می گیرد و آرام سرم را به طرف مخالف خودش می کشاند. می خواست دسـترسی بیشـتری به گردنم داشـته باشـد و این مرا به فنای ابدی داد!

این طور که خودش را حتی حالایی که چیزی بینمان نیســـت مالک مطلق تنم بداند و آنطوری که دلش می خواهد از من اســـتفاده ببرد به طرز لعنتی مرا داغ می کند!

لب هایش را به پوست گردنم می چسباند و بوسه نرم و مرطوبش را حس می کنم و چشمانم بسته می شوند. خدایا چطور یک مرد می توانست انقدر اغواگرانه مغزت را به بازی بگیرد؟

-کیـ..ان!

-هیس! وقتی اسم لعنتی منو با ناز صدا می کنی حق نداری از تموم شدن و رفتن حرف بزنی!

تنم به تبش گرفتار شـــده و این را هم من می دانم و هم او! عادلانه بازی نمی کرد!

#پارت۳۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خدایا عطرش دیوانه کننده بود و منبع عطرش درست مقابل صـورتم بود. نبض تپنده ی گردنش داشـت برای لمس لب هایم التماس می کرد!

-از نشدن و نتونستن نگو وقتی تو دستای کیان وا میری! حواست هست خودتو به کی می سپاری؟ من اونقدر احمق و بی عرضه نیستم که بذارم بری! من بلدم نگهت دارم، می تونم ازت مراقبت کنم!

پوست گردنم که میان لب های نرم و اغواگرش اسیر می شود، از دست می روم. لب هایش را به اندازه ای سانتیمتری دور می کند و غرش مردانه ای از گلویش بلند می شود!

انگار که این لذیذ ترین و لذت بخش ترین چیزی ست که تا بحال چشیده است! من به تنش چنگ می زنم تا

سرپا بمانم و او به من گفت که بلد است از من مراقبت کند!

-از اون شرکت لعنتی نگو وقتی خودتم می دونی قد یه ارزنم برام مهم نیست !

من با تمام وجودم می خواستم که حرفش را باور کنم. و می خواستم که جسارت او را داشتم و چیزی که می خواستم را در این لحظه می گرفتم. می خواستم لب هایم را به گردنش بچسبانم و عطرش را از روی پوستش بچشم!

-می خوامت شـیفته... تنم برای داشـتنت می سـوزه... من با هر ذره ی تنم دارم برای داشـتنت می سـوزم. من عطش تو رو دارم... من تو رو می خوام و تو نمی تونی با پیش کشـــیـدن همکـاری و شرکـت منو دور بزنی و بپیچونی!

چنگش روی موهایم سـخت و درد آور می شـود اما من در این لحظـه این را می خواســتم! کـه در پس ذهنم خودم را این گونـه توجیـه کنم کـه من بـه او مجبور شدم! او اجازه ی دور شدن به من را نمی داد!

-نمی تونی بگی که نمی بینی من چطور عین یه توله سگ هرجا که باشی بو می کشمت تا پیدات کنم و تو رو توی بغلم گمت کنم!

#پارت۳۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانش را روی تیغه ی کمرم نوازش وار می کشد و من آن انگشـــتـان نوازش گرش را روی همـه جـای بـدنم میخواستم! و نمی خواستم بخواهم و این تضاد مرا به نفس نفس می اندازد!

-تنت تو دســتای من رامه... شــل میشــه! عطر منو از روی پوستم نفس می کشی که تنتو به من خو بدی؟ اینا حســابایی ان که نگفته باز می شــن! این یعنی من دلبرمو تو دســتام دارم. چرا بذارم بره؟ اینا اون چیزایی ان که تو می خوای نادیده شـــون بگیری و همه چیزو به کار ربط بدی و لعنت به من اگه بذارم!

من فقط داشــتم در دســتانش جان می دادم و اجازه می دادم تا با حرف هایش مرا اغوا کند! مرا به دام خودش بکشـــد! من به طرز لعنتی می خواســـتم که او مرا قانع کند !

و شاید هم نیاز داشتم که کسی دستم را بکشد و مرا از آغوشش دور کند... اصلا مرا در جهان دیگری پرتاب کند! چون خودم توانایی اش را نداشتم! من افسار قلبم را به عقلم وا داده بودم! من همان لحظه ای که به سینه اش سنجاق شدم یک بازنده ی لعنت شده بودم !

لب هایش را آرام آرام با بوسه های خیس و مقطعی به پوستم می چسباند و راه گردن تا چانه و کناره ی لبم را طی می کند! و من می دانم که چه چیزی انتظارم را می کشد.

حسی- در بطنم داشـتم، به ژرفای نگاه گداخته ی مرد روبرویم و به وضـوح روشـنی روز و تاریکی شـب، که می گفت این اشتباه است! من باید می شنیدمش و باید به گوش او هم می رساندم.

-من نمی خوام الان اینجا باشـــم. نمی خوام به حرفات گوش بدم... این اشتباهه کیان!

صدای خش دار و بمش به گوشم می رسد:

-اره! ولی لعنت... اشتباه قشنگیه بیبی!

و بعد لب هایم را به بوســـه داغی دعوت می کند. من حتی به اندازه ی یک لحظه هم تردید نمی کنم تا بوسه اش را پاسخ بدهم!

#پارت۳۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این یک بوســـه ی عاشـــقانه نبود و من لحظه ای هم اشـتباه برداشـت نکردم. این مرد داشـت لب هایم را می خورد تا عطش دیوانه وارش را ســـیراب کند! جوری که انگار نفس بعدی اش را از دهان من طلب داشت.

دستانم را به گردنش می رسانم و او سرم را کج می کند تا این بوسه پر عطش را عمیق تر کند. و من دهانم را برایش باز نگه می دارم تا هرچیزی که از من می خواهد را داشته باشد! من اگر قرار است یک نفس زنده باشم می خواهم که در حال بوسیدن این مرد حرامش کنم!

لب هایم را سر فرصت می مکد و من چشمانم از شدت حسی ـ که به وجودم می ریزد بسته می شود. سینه ام تنگ می شود و لب هایم به ذق ذق می افتد. لب هایم را با صدای هوس انگیزی رها می کند و دوباره آن صدای ناله ی لذت بخش را از انتهای گلویش می شنوم!

-نفس بکش عزیز دل من... من حواسم بهت هست... من مراقبتم!

-کیـ...کیان ...

-این بوســـه ورای همه ی تصـــوراتمه... طعم لبات... طعم یه گیلاس شیرین و گسی- یه شراب صد ساله رو داره! من می تونم تا ابد بچشمشون و خسته نشم!

حرف هایش کم از بوسه هایش ندارد! این بوسه باید شبیه آن گناهی باشد که در خفا انجامش می دهی و هرگز دیگر به آن فکر هم نمی کنی! نباید اینطور جسورانه از بی نظیر بودنش گفت... از اینکه چطور هم من و هم او می توانیم تا ابد در این لحظه حبس شویم و شکایتی نکنیم!

-باید... باید تمومش کنی!

-اوه عسلم... تو نمی دونی که من چند هزار فرسنگ با تموم شدن فاصله دارم!

پلک هایم را با درد به هم می زنم. خدای من... چقدر دلم می خواســـت تائیدش کنم و به او بگویم که هرگز تمامش نکن!

#پارت۳۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سـینه اش حریصـانه هوای اطرافمان را می بلعد و پر و خالی می شـود. نگاه من به آن قسـمت دوخته شـده و نمی توانم بـه این فکر نکنم کـه حـالا من می دانم کـه حریصانه خواسته شدن توسط او چه حسی دارد !

پیشـــانی اش را به پیشـــانی من می چســـباند و انگشـــت شستش را روی لب پایینی من می گذارد و کمی به سمت پایین می کشد .

لای لب هایم به قدر خطی باز می ماند و او این بار بوسه های کوتاه رو لبم می گذارد.

هربـارش برق خوشی از تنم می گـذرد و این برای تن خسته و جسم بی روحم مثل یک کارناوال لعنتی هیجان انگیز است.

صدای تق فندکی را فضای تاریک حیاط می شنوم و تنم سرد می شود. لحظه ای به جایی که ایستاده بودیم فکر می کنم و لرزی از تنم می گذرد. حس ترســـناک عیان بودن و در چشم بودن... و من همه ی عمرم از قضاوت ها ترسیده ام !

سرما هیولاوار از نوک انگشـــتانم بالا می آید و یخ می زنم. قدمی به عقب برمی دارم و کف دســـتم را رو به او بالا می گیرم. نگاهم را بالا می کشـــم و چشـــمانش می دوزم.

-باید... برگردم پیش مهمونام! ببخشید... ببخشید!

-شیفته...

می چرخم و اخم هایی که نشان از نارضایتی اش دارند را نادیده می گیرم. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده که در باز می شود و نیکا را در چهار چوب در می بینم .

نگاهش را بین من و کیانی که می دانم دست پشت سرم ایستاده می چرخاند و با چشمان گرد شده ای لب می زند:

-شام رسید !

-خیله خب بریم...

بی معطلی دســـتش را می گیرم. از در که گذر می کنیم دستم را می کشد و نمی گذارد که به طرف سالن برویم.

#پارت۳۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کجا میری؟

-کجا بریم؟ بریم وسـط سـالن با این لبای باد کرده ات یه شو زنده براشون اجرا کنی؟ دوس داری عزیزم؟

چشم هایم را می بندم و زیر لب زمزمه می کنم:

-خدای من... نیکا من کیانو بوسیدم !

-شـوخی می کنی! اصـلا نفهمیدم من خوب شـد گفتی! اگه تو این فاصـله یه مالاریا هم نیشـت می زد انقدر خرابی به بار نمی آورد! گشنه اش بود؟

فکر کردن به بوسه اش گرمای بی نظیری را دور قلبم می پیچد که الان نمی خواستمش. دستم را به داخل اتاقم می کشد و در را می بندد .

-برو تو سرویس یه آب به دست و صورتت بزن بیا من ردیفش می کنم.

سرم را به نشـــانه ی تائید حرفش تکان می دهم و کاری که گفت را انجام می دهم. من واقعا کیان را بوســـیده بودم! این خواب نبود! مقابل آینه روی چهار پایه چوبی می نشـــینم و او با لوازم آرایش به جان من می افتد .

-چته چرا قیافه عزادارا رو به خودت گرفتی؟

با پشیمانی می نالم:

-من نمی خواســـتم اینجوری پیش بریم! وقتی رفتیم تو تراس قصد داشتم بشونمش سرجاش! اصلا نمی دونم چیشد همه چیز از دستم رفت!

بلندر را روی لب های حساس شده ام می کوبد تا پودر پخش کند و بعد حین اینکه عضـــلات لب هایش می لرزد خیلی جدی می گوید:

-رفتی بشـــونیش سر جاش اما یهو به خودت اومدی دیدی بلندش کردی! خب این بد نیست لزوما!

با چشمانی درشت نگاهش می کنم و با مشت در شکم و پهلویش می کوبم و شلیک خنده اش به هوا می رود !

-زهرمار نخند... نخند عوضی من واقعا حالم بده! خیلی بیشعوری به خدا... برو گمشو خودم یه فکری به حال خودم می کنم...

#پارت۳۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با صورت سرخ شده اش نفس نفس زنان نزدیکم می آید و تلاش می کند تا حالتش را عادی نگه دارد.

-ببخشید... واقعا دست خودم نبود... بیا تموم شد !

رژ لب جیگری رنگ را با احتیاط روی لب هایم می کشد و بعد که تمام می شود با نگاه ریز شده و دقیقی لب هایم را از نظر می گذراند.

-عالی شد! الان همه شون فکر می کنن که من تو اتاق یه تزریق ژل ریز تو این فاصله برات زدم!

چهره ی نالان در آینه دل خودم را می ســـوزاند و با استرس می نالم:

-انقدر تابلوئه؟

ریز ریز می خندد و حین اینکه رژ خودش را هم تمدید می کند می گوید:

-نه بابا فکر می کنن به خاطر عوض شــدن رنگ رژته... ولی اذیت کردنت ملسه. بیا بریم دیگه... فکرشو نکن! همین که مسائل بینتون حل شد باید خوشحال باشیم.

حین اینکه از اتاق بیرون می زنیم زیر لب با لحن عنقی می نالم:

-ما هیچ چیزو حل نکردیم! اون فقط گفت که نمی تونه با استعفای من موافقت کنه و مثل یه وحشی- به جون لبای من افتاد!

خرخری می کند و دستش را مقابل لب هایش می گیرد تا کسی متوجه نشود.

-حداقلش اینکه که بالاخره تو وا دادی و از سـینگلی در اومدی! داره از این یارو خوشـــم میاد... تو که از بیخ یوبسی مگه اون یه حرکت بزنه!

نگاهی بـه میهمـان هـا می کنم. همـه مشـــغول صرف شامشان بودند و حواسشان به من نبود. و بعد موهای گردنم راســـت می شـــوند و به طرز عجیبی می دانم که هدف نگاه او هســـتم! اما به دنبال نگاهش نمی گردم! من الان از هر وقت دیگری بیشتر نیاز دارم تا از او دوری کنم!

@Vip Roman

#پارت۳۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-میشه تمومش کنی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده... با یه بوسه ی لعنتی که تو لحظه اتفاق افتاد من قرار نیست چیزیو وا بدم! و به خاطر خدا... من با اون کیان از خود راضی تو رابطه نمی رم!

تمام پوستم دون دون می شود و شهادت می دهند که من چیزی جز یک دروغگو نیستم! اما در غیبت آن چشمان داغ، نفس های فریبنده اش روی پوستم و دستان تصاحبگرش دور تنم، من می توانستم راحت تر به عقل و منطقم اجازه ی جولان بدهم !

-بعدا درباره اش حرف می زنیم. فعلا بیا بریم یه چیزی بخوریم تا بعد...

دستم را می کشد اما وقتی اسمم را صدا می کند درجا پاهایم از حرکت می ایستند.

-شیفته!

نیکا با لبخند شیطنت آمیزی دستم را رها می کند و تنهایم می گذارد. خائن! به سمتش می چرخم و نفس عمیق می گیرم تا دوباره تحت تاثیر طلسم حضورش از خودم دور نشوم!

-چرا نمی‌ری از خودت پذیرایی کنی کیان؟

گوشـــه ی لبش به لبخند جذابی بالا می رود و من دلم می خواست لبخندش را مشت محکمی پاسخ بدهم !

-عصبانیتت درست به اندازه ی خنده هات پدر دراره !

پشت هم پلک می زنم و نفس حبس شده ام را با بازدم کلافه ای بیرون می دهم. به اطراف نگاه می کنم و اگر

چه که کسی_ اطرافمان نبود که این حرفش را بشـنود و صـــدای موزیک هم خیالم را بیشـــتر راحت می کرد اما نگاه های کنجکاوی قطعا روی ما بود!

سعی می کنم تسلط بیشتری رو اعصابم داشته باشم.

-می تونی تمومش کنی؟ هیچی بین منو تو حل نشـــده و من قطعا دلم نمی خواد که تو همه چیزو تموم شـــده بدونی و مثل یه معشـــوقه با من رفتار کنی و حرف بزنی... تو تراس برای یه لحظه... اون...

وقتی در گفتنش تردید به خرج می دهم دســـتش را در جیبش می برد و حرفم را کامل می کند:

-بوسه مون!

#پارت۳۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-همون!

نگاهش تا روی لب هایم پایین می آید و بعد دوباره همان عطش در نگاهش شعله می کشد. وحشت زده از اینکه کسی مثل من متوجه این شود مقابل چشمانش بشکنی می زنم و می توپم:

-اینجا عمو... چشات این بالا! جرات نکن که دوباره به من نزدیک شی! وگرنه بهت قول می دم که پشـــیمونت کنم !

حدقه ی چشـــمانش را می چرخاند و پوفی می کشـــد. گوشه ی راست لب بالایی اش را می خاراند و می گوید:

-چه چیز حل نشده ای این وسط هست؟ من می خوام امشب با من برگردی! همین حالا حلش کنیم نمی خوام کش دار شه این مسئله!

ابروهایم به پس سرم می رسند وقتی می توپم:

-چی؟ من چرا باید با تو بیام؟ هیچ می فهمی چی داری میگی؟

زبانش را روی لب هایش می کشـــد و پلک هایش را با حرکت آرام و مستانه ای باز و بسته می کند.

-من واقعا دلم می خواد که یه روز تو همین نزدیکیا تو رو بزنم زیر بغلم و از همـه دورت کنم تـا فقط برای خودم داشته باشمت بیی...

حرفش را ناله ی متاسـف و نومیدانه ای قطع می کند و بعد ادامه می دهد:

- اما نه امروز! الان فقط می خوام مطمئن شـــم که خونه ی خودتی و شنبه سرکارت برمی گردی!

ضربان دیوانه کننده ای را در همه جای تنم حس می کنم و آب دهانم را قورت می دهم. هرگز با این روی وقیح و دهان بی چاک و بست کیان مواجه نشده بودم که حالا برایش آمادگی داشته باشم !

و خدا می داند که چقدر دلم می خواست مرا زیر بغلش بزند و به آن جایی که فقط من باشم و او ببرد.

#پارت۳۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

اما پلک هایم را محکم به هم می زنم و با اخم گره خورده ای پیش از اینکه ترکش کنم می گویم:

-نه امروز و نه هیچ وقت دیگه ای هیچ اتفاقی بین من و تو نمی افته کیان! اون بوســـه ی لعنتی هیچ معنایی نداشـــت. یه اکت هیجانی و در لحظه بود همین! و خوشـــحال می شـــم که تنهام بذاری تا به بقیه مهمونی برسم!

قدم هایم ترســـیده و شـــتاب زده اند. من هر لحظه داشتم بیشتر از حسی که در حضور او داشتم اشباع می شدم .

این کشـــش غیر قابل توضـــیح و دیوانه واری که به او دارم مرا به جنون کشانده است و عقل سلیمم را ربوده اســت. تنها حضــورش در نزدیکی من باعث می شــود تا مثل یک شــمع آب شــوم و وقتی نگاهش را روی خودم داشتم؟ من بی وقفه و بی هیچ پشیمانی می سوختم!

آن مرد خبر بد بود... کیان اعتماد بد بود!

به دو تماس بی پاسخ از کیان روی گوشی ام نگاه می کنم و مثل آن ترسوی خرابکاری که واقعا هستم پوست لبم را می جوم و هیچ کاری بابتش نمی کنم. در عوض با

شکیب تماس می گیرم و ترجیح می دهم که کیان و همه پیچیدگی هایش را به پستوی ذهنم تبعید کنم.

-چه خبر از کارت؟ همه چیز خوب پیش می ره؟

شکیب از کارم می پرسد و یک حس خفه کننده در تن من می پیچد. کارم در لوتوس مثل عذاب وجدان از یک کار نیمه تمام روی دوش من سنگینی می کند .

-گمونم خوبه. شاید یعنی... نمی دونم.

ابرو در هم می کشد و با نگاه موشکافانه ای می پرسد:

-اصـلا تو الان نباید سرکار باشی؟ کجا بودی که عینکت روی موهاته... الان چرا خونه ای؟ می دونی که می تونم حس کنم که حالت خوب نیســـت! پس الکی نگو همه چیز خوبه. از کی با هم غریبه شدیم شیفته؟

عینک را از روی موهایم برمی دارم و روی میز پرتش می کنم. رفته بودم بخیه ها را به دکتر نشـــان دهم و اگر وضعیت زخمم مساعد بود از شرشان خلاص شوم که نشد.

#پارت۳۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گفت یک هفته ی دیگر برای این کار صـبر کنم. همین حالا هم بیش از حد تحت فشـــار بودم و با این حرف شکیب رسما در مرز انفجار احساسی بودم.

-غریبه نشدیم شکیب. من دوست ندارم مدام تو رو با دراماهای تموم نشدنیم خسته ات کنم.

نگاهم را از صفحه ی گوشی می گیرم تا نگاه سرزنشگرش را نبینم. طاقتش را نداشتم.

-من درک می کنم که تو به اندازه ی کافی سرت با زندگی جدیدت شـــلوغه و حالت خوبه. و آخرین چیزی که تو دنیا بخوام اینـه کـه این روزای خوبو برات خراب کنم. من فقط... این جـا همـه چیز پیچیـده شـــده... وقتی برگشتی با هم حرف می زنیم. بهت قول می دم !

با ناخن لاک صـــورتی روی انگشـــت پایم را می کنم و همچنان از نگاه کردن به او تفره می روم.

-شـــیفته این حرفات منو می ترســـونه. تو وقتی توی ســکوت می ری بعدش یه بمب خانمان براندازو منفجر

می کنی. مهم نیســت تصــمیمت چیه و چکار می خوای بکنی. هرچیزی که بشـــه هرکاری که بکنی... درســـت، اشـــتباه، غلط، ویرانگر! هیچی تو این دنیا نیســـت که باعث بشــه ذره ای از عشــق من بهت کم شــه. باعث نمیشـه که دوسـتت نداشـته باشـم. فقط ازت خواهش می کنم قبلش بهم بگی باشه؟

-شکیب ...

بغضم می شکند. اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر می شود و با عشق به برادرترین برادر دنیا نگاه می کنم. این که عشــق بدون قید شرط از کسیــ همچون شــکیب داشته باشی خود خوشبختی نبود؟

-می دونم. باور کن که همه چیزو بهت می گم. سر وقتش...

سرش را به نشـــانه ی موافقت تکان می دهد و آب دهانش را قورت می دهد. دور حدقه ی چشـمش سرخ شـــده و من می دانم که برادر من بغضـــش را قورت می دهد.

#پارت۳۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگشـــتش را جلو می آورد و روی دوربین می کشـــد و من می دانم که دارد صـــورتم را به زعم خودش نوازش می کند.

-دلم برات تنگ شده... می دونی دیگه؟ و اینکه کاراتو از پیج لوتوس دنبال می کنم. بیشـــتر از هروقت دیگه ای بهت افتخار می کنم. شـــگفت انگیز بودن و اینو به خاطر اینکه برادرتم نمی گم. تو باعث می شی من و تمام طراحای آریا به اســتعدادت غبطه بخوریم و حســادت کنیم. ای کاش که شرایط طور دیگه ای بود !

اشـــاره به نام لوتوس وقتی دیگر من جزوی از آن نبودم می توانســـت حتی حســـادت خودم را هم نســـبت به جایگاهم قلقلک بدهد !

-دیدم که اسمتو به عنوان طراح نیاوردن و امضایی پای طراحیات نبود. امیدوار باشـم به این که از در افتادن با خسرو خان پشیمون شدی؟

می خندم و غم سـنگین شـده رو دلم را قورت می دهم. بگویم که حتی این هم تصـــمیم من نبوده اســـت؟ که ظاهرا یک سلسله اتفاقی اطراف من در حال وقوع است و من حتی در یک دانه ی آن نقشی ــ ندارم؟ که این بار

این من نیســـتم که دارم بمب ها را یکی یکی منفجر می کنم؟

حرف زدن درباره ی این موضـــوع با شـــکیب آخرین چیزی است که بخواهم!

-امیدوار باش! زیاد...

تماس را با شـــکیب به پایان می رســـانم و حالم خیلی خیلی بهتر اســـت. و به این فکر می کنم که شـــاید من برای جلب توجه خسرـــو خان، بدترین راه ممکنه را انتخاب کرده بودم.

شـاید حتی قسـمت اعظمی از دلیلم مربوط به لجبازی با او بود، اما دیگر آن نیاز شـدید و وحشـتناک به دیده شدنم توسط او را در خودم احساس نمی کردم !

به خاطر خدا... من زیر تیغ جراحی رفته بودم. پدرم حتی برای پرسـیدن حالم به یک تماس خشـک و خالی، یک پیام حتی رضایت نداده بود.

چه چیز دیگری در دنیا مهم از به خطر افتادن سلامتی ام ممکن بود اتفاق بیفتد تا او کمی نسـبت به من نرم

شـــود؟ تا مرا به یاد بیاورد؟ که دختری که هم در این دنیا دارد که خطاکارترین اما پشیمان است.

#پارت۳۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

محض رضـــای خدا... من خودم بیشـــتر از همه در آن اتفاق آسـیب دیدم. من هنوز که هنوز اسـت دارم زخم های آن اتفاق را هر روز و هر سـاعت با خودم حمل می کنم و کسی روحش هم بابت آن خبردار نیست !

VIP exchange group @Vip Roman

هیچ گاه قرار نیست عصبانیتش تمام شود و بالاخره در آغوشم بکشد؟ روی زخم هایی که من صاحب اصلی شان هستم مرهم شود؟

نگاهم به صفحه گوشی ام می افتد و آب دهانم را قورت می دهم. روشن و خاموش می شد و نام کیان روی آن می درخشد. شاید هنوز درباره ی خیلی چیزها مردد باشم اما این را می دانم که من زنی نیستم که کاری را نیمه رها کنم!

منتظر می مانم تا تماس قطع شود و بعد با ستاره تماس می گیرم .

-خانوم فهیـ... آریا؟

خب کاملا مشـخص بود که انتظار تماسـم را نداشـته و من تنها چند ســـاعت زمان داشـــتم تا کاری که می خواستم را انجام بدهم. پس با عجله توضیح دادم:

-می خوام تا یک ســـاعت دیگه تمام سرگروه ها رو خبر کنی و یه جلســه فوری تشـکیل بدی. از گروه عکاسی و طراحی و سرپرســـت مدل ها، تا ادمین مدیا و مدیر تشریفات. سـتاره تاکید می کنم... هر مقام ارشـدی که توی لوتوس هست توی جلسه باشه. با فخار هماهنگ کن و در جریان بذارش. متوجه شدی؟

-فهمیدم! همین حالا دارم انجامش می دم. می بینمتون. امری نیست؟

-نیست... مرسی!

تماس را قطع می کنم و به اتاقم می روم. رســـمی ترین لباسی که در اســـتایل خودم بود را انتخاب کرده و در کمتر از یک ساعت خودم را به شرکت می رسانم.

وقتی درهای آسانسور باز می شود برای قدم برداشتن تعلل می کنم. لحظه ای چهره ی نزار خودم وقتی آخرین بار اینجا بودم به خاطرم می آید.

#پارت۳۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس عمیقی می کشم و به خودم یادآوری می کنم که این فراتر از من و کیان و هر احساساتی که بینمان بوجود آمده، بود! من باید وظیفه و مسئولیتی را که قبول کرده بودم به نحو احسنت انجام می دادم!

هنوز دو قدم برنداشته ام که ستاره با قدم های سریعی به طرف من می دود. چشمانش از هیجان برق می زدند .

-خوش اومدین خانوم آریا. همه توی اتاق جلسه منتظرتون هستن .

-خوبه ممنون. بریم.

در اتاق که باز می شـــود و تیم درجه یک لوتوس را دور هم می بینم می دانم که تصـمیم درسـتی گرفته ام! همه شـــان آماده و همان برقی که در چشـــمان ســـتاره می درخشد در نگاهشان دارند.

و من تمام یک ســـاعت و نیم بعد را با تمام حواس و انرژی ام، بـه هم تیمی هـایم اختصـــاص می دهم. در جریان تمام اتفاقاتی که در نبودم افتاده قرار می گیرم و برای اتفاقات پیش رو برنامه ریزی می کنیم. کمی مانده به پایان جلســه ســتاره حین اینکه تبلتش را بالا و پایین می کند سر در گوشم می برد:

-منشی_ رئیس خبر داده که ایشـــون شـــما رو احضـــار کردن .

بله... این کیانی اســـت که می شـــناســـم. چیزی را که می خواهد به دســـتش می آورد. هرگز برای یک لحظه هم فکر نکردم می توانم او را دســـت به سرش کنم. فقط می خواستم که زمان دیدارمان را به تعویق بیندازم.

حالا می دانم که کوهی از کارهای انجام نداده دارم که باید به آن ها رســـیدگی کنم. چون می دانم در حالی که همه ی اعضای تیم در این فشار و بهبهه ی شلوغ کاری همه تلاشـــشـــان را کرده اند اما در انجام وظایف من خوب نبوده اند .

باید یک سر و سامانی به اینجا می دادم. درست بعد از این جلسه باید سری به طبقه تولید می زدم و مدل هایی که برای عکاسی انتخاب می شدند را می دیدم.

#پارت۳۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می دانم که کیان از همیشه سرش شلوغ تر است و مطمئنا رفتن من پیشش در این لحظه بدترین ایده ی ممکن است! پس نگاه مصممم را به ستاره می دوزم و می گویم:

-مراتب عذرخواهی من رو برســـون و بگو که به هیچ عنوان وقت ندارم که به دیدارشـــون برم. چون تا پایان ساعت کاری جلسه دارم .

گیج شـــده پلک می زند و برای لحظه ای نفســـش را حبس می کند. قطعا انتظار این جواب را از من نداشـته و می داند که وقتی رئیس احضـار می کند جواب رد نمی شـــنود. من هم می دانم اما واقعا حالا وقت سر و کله زدن با کیان را نداشتم .

-چ...چشم.

جلســـه تمام می شـــود و ســـاعتی بعد وقتی که از زیاد ایسـتادن و راه رفتن پوسـت اطراف زخمم به خارش می افتد حدس می زنم که دارم به محدوده ی خطرناک دارم نزدیک می شوم. اصلا دلم نمی خواست به خاطر فشـــار آوردن به زخمم دوباره آن دردسر ها را تحمل کنم .

به قسـمت انتهایی سـالن می روم. یک اتاقک نزدیک راه پله که دو دیوارش شـــیشـــه ای بود و از اینجا تماما به سالن دید داشتم. لپتاپم را روی میز قرار می دهم.

چند تماس کاری داشتم که مشغولشان می شوم. نگاهی به ساعت می کنم و تنها ده دقیقه ی دیگر به جلسه ای که با خانوم صیاد و مدل های پیشنهادی اش داشتم مانده بود.

گوشی را بین سر و شانه ام گیر می اندازم و قرصی از کیفم بیرون می کشم. بلند می شوم و یک بطری آب از بخچال بیرون می کشم. وقتی می چرخم تا به سمت میزم بروم کیان را درست مقابل میزم می بینم ترسیده از جا می پرم .

گوشی از بین گردنم رها می شود و به زمین می افتد و من ترسیده هینی می کشم .

دستم را روی قلب ترسیده ام می گذارم و بطری را روی میز می گذارم.

#پارت۳۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـــم غره ای به کیان می روم و فورا گوشی را از روی زمین چنگ می زنم و کنار گوشم می گذرم .

-الو؟ خانوم فتاحی هنوز پشت خطین؟

کیان بدون هیچ واکنشی. یک دستش را در جیبش برده و مرا تماشا می کند. مثل همیشه انگار همین حالا از زیر اتو پرس در آمده و به شکل دردناکی جذاب است.

-بله بله... داشتم می گفتم...

قرصی که کف دستم بود را در دهانم می گذارم و با قلپی آب فرو می دهم. بی حوصله نسبت به بهانه تراشی های تمام نشدنی خانوم فتاح می گویم:

-شما می دونید که اگر از طرف خانوم براتی معرفی نشده بودین شـــانسی_ برای گرفتن این کار نداشـــتین. من به حساب آشنایی با ایشون کارو به شما دادم. من فردا اول وقت دســـتیارم رو می فرســـتم اگر که آماده بود تحویل بدین و تسویه کنید اگر نه قرارداد فسخه. متاسفانه تو این شرایط شرکت دیگه وقتی نمونده که بخوام به بهونه تراشی های شما اهمیت بدم. روزتون بخیر!

تماس را قطع می کنم و خیلی عادی مشغول جمع کردن وســـایلم می شـــوم. باید برای رفتن به ســـالن رانوی در طبقه ی بالا آماده می شـــدم. البته که تمام وجودم نسبت به حضور او در بی قراری دست و پا می زند اما دلخوری هایم خیلی خیلی غلیظ ترند!

-دست به فسخ کردنت خوبه؟

ابروپی بالا می دهم و نیم نگاهی به صورت جذاب لعنتی اش می کنم. لبخند شیطنت بارش پوستم را دون دون می کند و شوری در تنم به راه می اندازد .

اینجا ایستاده و اولین حرفی که دارد این است که به من طعنه بزند و تمام چیزی که من می خواهم این است که ساعت ها در همین حالت نگاهش کنم؟ نه... واقعا... چه مرگم شده بود؟

-خوبه... بد نیست. البته شمام تجربه اش کردی. شما بگو چطور بود؟ خوب بود؟

#پارت۳۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمکی هم انتهای حرفم می زنم و لپتاپ به بغل همراه با گوشی و کیفم مقابلش می ایســـتم. نگاهش را روی سرتاپایم می چرخاند و می گوید:

-باید با هم صحبت کنیم .

جدی می گوید و من حالا اصلا دلم نمی خواست که با او سرو کله بزنم. نگاهی به ساعت روی گوشی ام می کنم و سرم را به نشانه منفی تکان می دهم.

-الان نه! متاسفم ولی جلسه دارم...

تنش را از کنار من یکهویی خم می کند و بطری آب را از روی میزم برمی دارد. از حرکت ناگهانی نفس در سینه ام گره می خورد .

انگـار کـه توقع هرچیزی را از او دارم و این مرد همـان مردی ســـت که در تراس خانه ام وقتی دوجین آدم آن طرف در شـیشـه ای منتظرمان بود برای دقایق طولانی مرا بوســیده بود. و بابتش ذره ای مضـطرب نبود و من باید از این مرد و رفتارهایش بترسم !

در بطری را را باز می کنـد و آن را به طرف من بالا می گیرد .

-بعد از جلسه ت بیا اتاقم. بخور...

بطری را با چشـمانی گرد شـده از روی لب هایم کنار می زنم و می توپم:

-لطفا! دیوارای این اتاق لعنتی شـیشـه ای‌ان کیان! نمی خوام موضوع داغ بحثا باشم!

اخم می کند و بطری لعنتی را به لب هایم نزدیک تر می کند و حین اینکه کجش می کند و من برای اینکه روی لباسم نریزد مجبور می شوم دهانم را باز کنم، می توپد:

-من جلوتم و اونا چیزی به غیر از پشـــت منو نمی بینن. نمی دونی بعد از قرص باید آب زیاد بخوری؟ در ضـمن

تو اگه می خوای که پشـــت درای بســـته صـــحبت کنی شاید باید پیش تر وقتی احضارت کردم میومدی. هوم؟

بطری لعنتی را از دســـتش می کشـــم و قلپ دیگری می نوشم و با حرص می توپم:

-خوبه؟ حالا اجازه هســـت برم؟ نیومدم چون چند روزه نبودم و حس می کنم هیچی سر جـای خودش نیسـت. باید تو این فرصـت کم جبران کنم. حالام لطفا از سر راهم برو کنار.

#پارت۳۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بطری را از دستم می کشد و قلپی می خورد. انگار کسی یک پارچ آب روی سرم خالی کرد.

خدای من... نمی گفت کسی این حرکاتش را ببیند؟

اینکه بطری آب را به لب هایم می چسباند کافی نبود و حالا از همان بطری آب می نوشد؟ دیوانه شده بود؟

گونه هایم داغ می شـــوند و او خیلی عادی به جلد رئیس بودنش برمی گردد و می گوید:

-جلسـه ی بعدیت مربوط به انتخاب مدل های اصـلی برای عکاسیه؟

در حالی که ضربانم را در گوش هایم حس می کنم و به طرز لعنتی گرمم شده نفسم را با حرص فوت می کنم و می غرم:

-بله اگه اجازه بدین!

-خوبه منم می خوام باشم!

می گوید و بعد خیلی عادی جلوتر راه می افتد و به سمت آسانسور قدم برمی دارد .

-خدایا به من صبر بده!

به دنبالش راه می افتم و جواب خســـته نباشـــید های بچه ها را با لبخند می دهم. تا به اسانسور برسم تلاش واقعا زیادی می کنم تا حرصم را پنهان کنم !

درهای آسـانسـور بسـته می شـود و من با حرصـم می غرم:

-من دارم سخت تلاش می کنم تا کارهای عقب افتاده و نیمه...

نفسم می برد وقتی تن بزرگ و لعنتی اش مقابلم قرار می گیرد و من با عقب رفتن هم نمی توانم از زیر سلطه ی نگاه سوزانش بیرون بروم!

-چطور جرات می کنی تماسای منو جواب ندی و راست راست واسه خودت تو شرکت من بچرخی و به روی خودت نیاری که رئیس این خراب شده تو رو احضارت کرده؟

نگاهش... عطرش... حضورش... من با کدام یک باید می جنگیدم تا جواب گستاخی اش را آن طور که شایسته است بدهم؟

#پارت۳۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چون او طوری صحبت می کند که انگار انتظار داشته من بی چون چرا دعوت را پاسخ بدهم و دوان دوان به سمتش بروم! انقدرمتوقع که انگار این منم که کم گذاشته ام و این اوست که باید طلبکار باشد!

-کیان اگر که یادت رفته باید بگم که الان توی شرکت هستیم و من واضح بهت گفتم نمی خوام بهم نزدیک شی! چون نمی خوام و وقت ندارم که راجع به مسائل بینمون الان صحبت کنم. اینو یه بار دیگه با این لحن آروم بهت نمی گم. پس صبر منو سر نیار!

روی تنم خم می شود و سرش را به شانه اش نزدیک می کند و من جداً برای تنفس به تقلا می افتم. من نمی خواستم نزدیکم باشد !

-الان یادت افتاد توی شرکتیم؟ که من رئیستم و وقتی می گم می خوام ببینمت باید هرکاری که داری ول کنی و به دیدن من بیای؟

خدای من... او واقعا پرو و گستاخ است! خشمگین ترین نگاهی که از خودم سراغ دارم را به او ارزانی می کنم و می غرم:

-کیان! واقعا می خوای این بازی رو با من اینجا توی شرکت و بین این همه آدم شروع کنی؟

کمرش را قوس می دهد و حالا صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفته و من هرم نفس هایش را نزدیک تر و ضروری از نفس های خودم در ریه هایم حس می کنم.

چشمانش در صورتم چرخ می خورد و این مرد دیشب مرا حداقل برای چند دقیقه ای در آغوشش داشت و

طبیعتا نباید دلتنگ باشـــد پس این حس سر ریز شـــده در نگاهش را چطور برداشت کنم؟

خدا به داد من برســد! چون یا من داشــتم هر حرکت و نگاه او را رویاگونه برداشت می کردم یا او واقعا کارش در دل بردن و نفس بریدن خوب بود!

#پارت۳۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-خواستمت، نیومدی... مجبورم تا زمانی که جلسه ات تموم شه کنارت بمونم تا مطمئن شم از دستم فرار نمی کنی! این کاریه که می کنم!

در آسانسور باز می شود و دقیقا این کاری ست که انجام می دهد. کنار من به عنوان رئیس شرکت می نشیند و نظر حرفه ای اش را در تمام مراحل بیان می کند در صورتی که تمام کاری که دارد اسکورت کردن من است!

منشی اش را خبر می کند و با گوشی کارهایش را انجام دهد. چندین تماس می گیرد و می شد گفت که کارهایش

را بـه جـای دفترش اینجـا انجـام می دهـد و همزمـان حواسش به کار ما هم هست .

مدل هایی انتخابی خانوم صـــیادی یکی یکی روی رانوی ظاهر می شـــوند. عکاس با چند ژســـت متفاوت با اوت فیت های این فصـــل از آن ها عکس می گیرد تا بعدا از بینشان انتخاب کنیم.

او پیشنهاد می داد و من بررسی می کردم و چند منتخب نهایی را به کیان می ســـپردیم تا او در نهای انتخاب کند. صـیادی توضـیح می دهد که مدل بعدی که روی رانوی قدم می گذارد، برای اولین بار اســـت که به عنوان مدل

برند لوتوس جلوی دوربین می رود. قبلا با برند های موفقی کار کرده و در نوع خودش یکی از بهترین هاست .

-کارم تموم شد و تو هنوز اونقدر حالت خوب نیست که بی قفه چند ساعت کار کنی. تمومش کن بریم!

می گوید و گوشی اش را داخل جیبش فرو می برد. بر فرض که من نباید بی وقفه چند ساعت کار کنم. سوال اینجا بود که چرا باید تمامش کنم و با او بروم؟ می رسیم به همان نتیجه ی قبلی... پرو و گستاخ! کفری شده به سمتش می چرخم و دندان روی هم می سایم !

-دارم تلاش می کنم که نادیده ات بگیرم. میشـــه بذاری به کارم ادامه بدم؟

#پارت۳۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این را از بین دندان های کلید شـــده ام می غرم و سرم را که بالا می برم تا مدل پیشنهاد شده ی خانوم صیادی را ببینم تنم یخ می بندد .

-قراره امروز عکســـایی که بچه های تیم عکاسی با این مدل گرفتن به دستم برسه. به محض اینکه گرفتمشون

براتون می فرســـتم. اگر که موافق بودین با ایشـــون کار اصلیمونو شروع کنیم!

صدایش را کمی بالا می برد و به او می گوید:

-فرداد جان شروع کنید شما.

ناخن هایم در گوشت دستم فرو می رود و بی اختیار از جایم بلند می شـــوم. نگاه کنجکاو کیان... صـــورت جا خورده ی خانوم صیادی عرق را به پیشانی ام می نشاند. نگاهش می کنم .

می توانم بگویم که او هم از دیدنم شـــوکه شـــده وگرنه آن نشـیخند لعنتی و پیروزمندانه ای که همیشـه گوشـه ی لبش داشت را نشانم می داد .

نفس نفس می زنم اما تلاش می کنم که ظاهر را حفظ کنم. دســـت هایم می لرزند و من وســـایلم را در چنگم محکم اسیر می کنم تا لرزششان را پنهان کنم .

-عکسا رو بفرستین من بررسیشون می کنم. متاسفانه یادم اومد که یه تماس مهم باید بگیرم. همگی خســـته نباشید.

بدون توجه به هیچ کس دیگری سالن را ترک می کنم و خودم را به اتاقم می رسانم. به سرویس می روم و صورتم را آب می زنم. با بغض به چهره ی آشفته ام در آینه نگاه می کنم .

-هیچی نشده... دیدیش دوباره. اون هیچ قدرتی روی تو نداره! تو هیچ شباهتی به اون دختر بچه ی احمق و زودباور نداری! مهم نیست که الان اینجاست و با هر ذره ی وجودت ازش متنفری. احساسات مسخرتو قورت می دی و حرفه ای رفتار می کنی!

#پارت ۳۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس های عمیق می کشـــم و وقتی به اتاق برمیگردم کیان را وســط اتاق می بینم. اخم هایش در هم بود و با دقت زیر نظرم داشـــت. نگاه می گیرم و پشـــت میزم می نشینم. آرام با دست تعارف می کنم بنشیند .

-درباره ی چی می خواستی صحبت کنیم؟ می شنوم!

از جایش تکان نمی خورد. چشـــمانش را ریز می کند و گوشه ی چشمانش چین می افتد.

-اون پسره... فرداد...

آب دهانم را قورت می دهم و مستقیم نگاهش می کنم. چرا حواسم به حضور کیان نبود؟ کیان فرداد لعنتی را در ایونت دبی دیده بود. یعنی یادش مانده است؟ الان من باید چه می گفتم که این گند بیشتر از این هم نخورد؟

-چی... چی راجع به اون؟

-مشکلی باهاش داری؟ میشناسیش؟

سوالش دو پهلو بود. نمی توانم بفهمم که او را از میهمانی دبی به خاطر دارد یا نه. حس می کنم لبه ی تیغ راه می روم. خدایا... نمی خواستم راجع به آن هرزه ی عوضی با کسی صحبت کنم! مهم تر از همه با کیان!

-میشناسم... اما مشکلی نیست. راجع به چی می خواستی صحبت کنیم؟

انکار آشنایی با او خطرناک بود. ممکن بود که کیان او را به خاطر داشته باشد و من دلم نمی خواست دوباره به دروغگویی توسط او متهم شوم !

دستی بین موهایش می کشد و آرام میزم را دور می زند. رو به پنجره ی اتاقم می ایستد و من نمای نیم رخی از صورتش را دارم. عمیقا در فکر است و بعد خیلی آرام شروع به صحبت می کند.

-طرح دزدیده شده رو یکی از آشناهای من با کمک یکی از بچه های خودمون برداشته بود. به دلیل خصومت شخصی !

خبر کوتاه بود و شوکه کننده!

#پارت۳۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جایم بلند می شوم و بهت زده می پرسم:

-کی؟ کی باهات خصومت شخصی داشت؟

نیم نگاهی به طرفم می کند و کوتاه پاسخ می دهد:

-با من نه...

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم تا نفس نفس زنان به او خیره می مانم.

-با... با من؟

-رستمی !

چشمانم را برای لحظاتی می بندم و صورت پر از نفرتش در ذهنم تصویر می شود. حرف هایش راجع به کیان و مشـــکلش از روز اول با من! هرچه بیشـــتر فکر می کنم کمتر می فهمم. چه چیزی راجع به من آنقدر او را آزرده که دست به همچین کاری زده بود؟

پشتم را به شیشه ی پنجره تکیه می دهم و دستانم را روی سینه ام چلیپا می کنم. توضیح می دهد که چطور بعد رفتن من توانســـته بودند از طریق فیلم دوربین ها دزد واقعی طرح را وقتی سر لپتاپ من بوده شـــناســـایی کنند .

همچنین در تصـــویری مقابل شرکت او ســـوار ماشـــین سـپیده رسـتمی شـده و رفته اسـت. حالا حس می کنم بیشـتر از هر زمان دیگری دلخورم و دلم از قضـاوت بی رحمانه ی کیان گرفته است!

-پس معلوم شـــد خیلی هم بی راه نبود اون تهمتا... لو رفتن طرح در واقع یه سرش به من مربوط می شـد و یه جورایی توش مقصر بودم!

پوزخند تلخی هم چاشـــنی اش می کنم و با نگاهی که از آن تاسف می ریخت به چشمان نادمش نگاه می کنم .

-چوب کاری می کنی؟ حق داری... من توضیح دادم که تو چه شرایطی بودم و همه چیز دست به دست هم داد تا من فکر کنم کار تو بوده. تکرارشون نمی کنم. بهت گفتم که چقدر متاسفم به خاطر اتفاقایی که افتاده و الان می خوام که همه چیز رو دوباره شروع کنیم.

#پارت۳۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ابروپی بالا می دهم و با لحن سردی می گویم:

-چیزی که بشـــکنه دیگه هیچوقت مثل روز اولش نمیشه. حالا تو با قوی ترین چسبا به هم بچسبونش. اون هرگز زیبایی روز اولشو نداره .

اخم هایش دوباره در هم می روند و واضـــح اســـت که حرف هـایم بـه مـذاقش خوش نمی آیـد. خیلی کوتـاه توضـیح دادم که بداند نه دلی که شـکسـت نه احترامی که از میانمان رفت قرار نبود ترمیم شود!

سرش را برای لحظه ای تکان می دهد و نفس عمیقی می کشـد. انگار که می خواهد حواسـش را از افکاراتی که در

سرش داشـــتند جولان می دادند پرت کند. بعد بدون اینکه نگاهم کند دوباره چشـمانش را به نمای پنجره ی اتاق من می دوزد.

-در هر حال مرسی که برگشـــتی شرکت. من اومده بودم راجع به چیز دیگه ای باهات صـحبت کنم. قبل از اینم بـاهـات تمـاس گرفتـه بودم جواب نـدادی. من... نمی دونم که چرا نخواســـتی با اســـم خودت اینجا فعالیت کنی!

دندان هایم را روی هم می سایم و از نگاه لحظه ای اش روی صـــورتم مضـــطرب می شـــوم. دســـتانش را داخل جیب شلوارش سر می دهد و ادامه می دهد:

-کنجکاوم که بدونم اما برای دونســـتنش بهت فشـــار نمیارم. تا هر وقتی که خودت آماده بودی راجع بهش صحبت کنیم. فقط خواستم بپرسم که دوست داری چه اسمی به عنوان طراح ارشد معرفی بشه؟ مسلما نمی تونم اســـم نیکا فهیم رو زیر طرحا بزنم چون از دوستت شنیدم که تو شرکت پدرت مشغول به کاره و پدرت می تونه از بابت اینکه از اســـم طراحش دارم استفاده می کنم از من شکایت کنه. اسم خودت باشه، اسم هنریت باشه، برای من فرقی نمی کنه. منتظر بودم ببینمت تا تصمیمت رو در این باره بدونم!

#پارت۳۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چیزی در دلم شره می کند. انگار که کوه یخی در دلم آب شد. سبک می شوم .

انگار تا به این لحظه آرزو داشـــتم که کیان آن قدر ها هم که من در ذهنم او را هیولا می دانســـتم بد نباشـــد! این به طرز خیلی زیبایی مرا سبک می کند!

لبخند ظریفی که روی لب هایم کشیده می شود دست خودم نیست. واقعا از درون احساس شعف می کردم!

-هیچ کدوم. ترجیح می دم بنویسید تیم طراحی لوتوس. این خروجی کار من نبود. ایده اولیه اش مال من بود. باقیش واقعا کار تیم بود و من اصـــلا دلم نمی خواد که به نام من تموم بشه. در مورد برگشتمم...

آرام نزدیکش می شـــوم. تنش را بـه ســـمـت من می چرخـانـد. حس می کنم از لحظـه ای اولی کـه وارد این اتاق شـد دلم نسـبت به او نرم تر شـده اما به هر حال نمی توانستم ببخشمش !

با محبتی که در دلم نســـبت به او احســـاس می کنم نگاهش می کنم تا زهر کلامم را بگیرد .

-من برگشـتم تا کار نیمه تمومم رو تموم کنم. به خودم قول داده بودم که هرگز دیگه پامو اینجا نذارم. اما این یه تصـمیم از روی عصـبانیت بود. این چند روزی که دور بودم فرصـت خوبی بود که با منطقم تصـمیم بگیرم .

نگاهش در صـورتم چرخ می خورد و من عمیقا حسرـت می خورم. که چرا همه چیز بین ما این قدر سخت بود و این قدر تلخ پیش رفت!

-کیان من الان اینجام تا مطمئن شم چیزی رو که شروع کردم اون طور که شـایسـته سـت به اتمام برسـونم. چون نسـبت به بچه های اینجا احسـاس دین می کنم. اونا همه شون به من اعتماد کردن و ما به هم قول داده بودیم که تلاشـمونو بکنیم تا این فصـل یه موفقیت رویایی داشـته باشـیم. من نمی تونسـتم به خاطر دلخوریام خودخواهانه اینو زیرپا بذارم و رویای بقیه رو خراب کنم.

#پارت۳۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دستانم را جلوی تنم به هم گره می زنم و سرم را بالا می گیرم. نفس عمیقی می کشـــم و با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ دارم خبر را به گوشش می رسانم!

-من نیومدم که چیزی رو دوباره شروع کنم. برگشـــتم تا تمومش کنم!

سبد گل را از روی صندلی عقب برمیدارم و سوییچ را به نگهبان می ســـپارم. پیچ راه را که طی می کنم، دهانم از زیبایی خانه ی مقابلم باز می ماند. یک خانه تک طبقه نوساز که اسیر معماری خشک و سردی که این روزها مد بود، نشده است.

هرجا را نگاه می کردی گل بود وســـبزی... دیوار های شــیشـــه ای و نمایی فوق العاده از باغچه ی مقابلش... همین حالا هم عاشـــقش بودم. نگاهم در چشـــمان حشـــمت خان که می افتد با لبخند از جایش بلند می شود و از پشت شیشه برایم دست تکان می دهد. در به رویم باز می شود.

داخل که می شـوم به همراه عزیز منتظرم بودند. هنوز همانطور مثل قدیم خوش مشرب و با پرستیژ بود. گذر ســال ها چین و چروک های صــورتش را عمیق تر کرده بود و گرد خاکســتری روی موهایش پاشــیده بود اما از صلابت رفتارش کم نکرده بود .

-دختر قشنگم... خوش اومدی! اونطور که دلبر تعریف می کرد خیلی سرت شـــلوغه و من انتظار نداشـــتم که دعوتمو قبول کنی. اما خوشحالم خودتو رسوندی .

سبد گل را از دستم می گیرد و آرام در آغوشم می کشد .

-ممنونم که دعوتم کردین. دیدنتون همیشـــه باعث خوشـــحالی منه... عزیز جون که زنگ زد گفتم مگه می شه که شما بخواین و من نیام؟

لبخنـدم از تـه دلم بود. این مرد قســـمتی اعظمی از خاطرات خوش کودکی هایم بود. با او بیشتر از پدربزرگ خودم خاطره دارم. او حتی بیشـــتر از پدر خودم گاها برای وقت می گذاشت.

خیله خب فهمیدم بیدارین ❤️ 😂

این پارت رو دوباره بخونید مهربونا 😘

#پارت۳۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

من بازی کردن با او را به دفعات به یاد دارم اما حتی یکبار یادم نمی آید که با خسرو خان بازی کرده باشم و به این شکل وقت گذرانده باشم.

دور هم می نشینیم و به محض اینکه حشمت خان با پیشکارش مشغول صحبت می شود عزیز سر در گوشم می برد و با صدای حرص زده ای می گوید:

-عزیز جونو زهرمار... بگو مامان دلبر !...

@Vip Roman

نگاه گرد شـده ام که به سـمتش می چرخد با چشـمانم هشـــدار می دهد که اگر جرات داری نافرمانی کن و من غلط بکنم که با او در بیفتم!

نگاهم روی لب های سرخش می افتد که با روسروی که دور گردنش گره زده بود ســـت بود و یک کت و شـــلوار زیبای ســـفید رنگ اندام ظریفش را قاب گرفته بود. موهایش را به زیباترین حالتی که تا بحال از او دیده بودم حالت داده و دورش ریخته بود.

این ها کم نبود؟ سـنجاق سـینه ای که از مادر بزرگش به ارث رســـیده و حتی برای عروسی ها دلش نمی آمد

استفاده کند به سینه اش سنجاق کرده بود! تنها چیزی که به ذهنم می رسد این بود. چشم خسروخان روشن!

-خوشگل شدی دلبر جونم...

هرچند نمی خواهد که نشان دهد اما لبخند از دستش در می رود و تابی به گردنش می دهد.

-کار خاصی نکردم...

ریز ریز می خندم و حشـــمت خان با صـــدای شـــاد و پر انرژی می گوید:

-اشـکالی نداره با یه موسـیقی این شـب زیبا رو دل انگیز تر کنیم؟

به سـمت گرامافونی که گوشـه ی سـالن بود اشـاره می کند و من نفســـم در ســـینه ام حبس می شـــود. تمام وجودم با دیدنش منقلب می شود.

-حشمت خان... این... همونه؟

آرام پلک می زند و من فقط دستم را روی صورتم می گذارم و با بغضی_که نمی دانم از کجا پیدایش می‌شود، نگاهش می کنم.

#پارت۳۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جایم بلند می شوم و مقابلش می ایستم. گوشه میز چوبی اش جای خط چسب خیلی کمرنگ هنوز مانده بود .

-یادته انداختیش زمین؟ هیچوقت یادم نمی ره که چقدر با دیدنت تو اون حال وحشت کردم! داشتی از حال می رفتی...

شانه ای بالا می اندازم و با گزیدن گوشه ی لبم اعتراف می کنم:

-از شما نمی ترسیدم. می دونستم دعوام نمی کنید. من فکر می کردم خرابش کردم و می دونستم که چقدر دوستش دارین و براتون خاصه. فکر می کردم حتما کلی

ناراحت می شید و براش غصه می خورید! از اینکه شما رو ناراحت کردم ترسیده بودم.

کوچکتر که بودم وقتی به خانه ی حشـــمت خان می رفتیم همیشـــه او را کنار گرامافونش می دیدم. در حالی که روی صندلی چوبی اش نشسته و خیره پنجره ی رو به باغ موسیقی گوش می داد .

عزیز کنارمان می ایستد و با تعجب لب می زند:

-تو اونجا هم می رفتی آتیش می ســـوزندی دختر؟ چکار این داشتی تو؟

حشمت خان داشت از قفسه ی چوبی کنارش صفحه انتخاب می کرد و همان حین می گوید:

-تقصـــیر من شـــد. دلش می خواســـت بهش یاد بدم چطوری روشـنش کنه، خب بچه بود کنجکاو بود. منم می خواســـتم از فکرش در بیـاد گفتم هروقـت بزرگ شـدیو یه شـازده پیدا شـد که تو عروسـش بشی۔ بهت یادم می دم چطور پخش کنی و دوتایی باهم برقصید .

چشـــمانم از خجالت زیاد بســـته می شـــود چون این قســـمت ماجرا به کل از خاطرم رفته بود. دســـتانم را روی صورت سرخ از خجالتم می کشم و لب می زنم:

-تو رو خدا ادامه ندین! وای خیلی خجالت آور بود!

حشمت خان غش غش می خندد و حین اینکه صفحه را از کاورش بیرون می کشد می گوید:

-این گل دخترم دســـت کیانو گرفته بود و بهش گفته بود اگه بخواد باهاش ازدواج کنه الان وقتشه. خواسته بود با هم به اتاق من برن یه موســـیقی پخش کنن و با هم برقصن.

#پارت۳۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عزیز هم به قهقهه می خندد و من کف دســـتم را روی دهانم می گذارم و سرم را به نشانه ی تاسف برای خودم تکان می دهم. هر لحظه داشـــت خجالت آور تر می شد !

-میشه من انجامش بدم؟

چشـــمانش را با لبخند روی هم می نهد و صـــفحه را به من می سـپارد. درسـت بعد از تعمیر دسـتگاه با حوصـله مرا کنارش نشاند و طرز کار با دستگاه را یادم داد. دست هایم می لرزند و تلاش می کنم تا به یاد بیاورم .

صـدای خرخر دسـتگاه که بلند می شـود روحم را نوازش می کند. و موزیک که پخش می شود همه چیز از خاطرم می رود و پرت می شوم به خاطرات خوش بچگی ...

من بیشـتر آتش ها را با کیان سـوزانده بودم و تمام تنبیه و مجازات هایم را به همراه شکیب بی نوایم می کشیدم.

او درست مثال همان آش نخورده و دهان سوخته بود.
آن روزها بهترین روزهای زندگی ام بودند!

»وایی گل سرخ و سـفیدم کی میایی... بنفشـه برگ بیدم کی میایی ...
توگفتی گل درآید من می آیم... وای گل عالم تموم شـد کی می آیی«

هنوز سرمسـت از صـدای روح نواز محمد نوری ام که لحظه ای نگاهم به سمت حشمت خان و عزیز کشیده می شـود و به آنی چشـمانم به قدر توپ تنیس باز می شوند .

کلا همه چیز از خاطرم می رود و با لب هایی کیپ شده به آن دو زل می زنم. گل سرخ و سفیدم کی میایی؟ الان این گل سرخ و سفید منظورش با عزیز بود؟ من هرچه می خواستم که با دید باز به رابطه شان نگاه کنم و آن ها را صرفا دو دوست قدیمی ببینم نمی شد !

اگر تا همین لحظه شک داشتم، با این نگاه های عاشقانه و موسیقی معناداری که حشمت خان برایش گذاشت دیگر مطمئن شدم !

هردو در نگاه هم غرق شده بودند و من آرام می پیچم و به سمت مبل ها می روم.

#پارت۳۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می نشـینم و فکر می کنم چرا از من خواسـته بودند که همراهی شـــان کنم؟ زیـاد از حـد مزاحم بـه نظر می رسیدم.

اصلا فکرش را نمی کردم که همدیگر را باز هم دیده اند اما گویی بعد از جشن شکیب مداوم با هم دیدار داشته اند !

جام شربتم را به لب هایم نزدیک می کنم و بدون اینکه نگاهشـــان کنم قلپی از آن می نوشـــم. گوشی را از کیف کلاچم بیرون می کشم و چک می کنم. به دنبال یک پیام یا تماس؟

نمی دانم... از آن روزی که با کیان در دفترم صـــحبت کردم و گفتم که دیگر نمی خواهم با او کار کنم، ندیده بودمش.

یعنی چندباری حین رد شـــدن از کنارش دیده بودمش که یا تظاهر به ندیدنم کرده بود و یا با یک من اخم

سرش را برایم تکان داده بود! کلامی بر زبان نیاورد. سری تکان داد و رفت که رفت.

دلم می خواســت بیشــتر تلاش کند؟ نه ولی از اویی که آن قدر محکم و مطمئن در گوشـــم می خواند که اجازه نمی دهد از او دور شــوم و می خواهد که از من مراقبت کند، این طور عقب کشـــیدن چه چیزی را نشـــان می دهد؟ چه معنایی دارد؟

کیان مردی نبود که سر قول هایش بایستد؟

-قربان میز حاضره ...

پیشکار حشمت خان با احترام ما را به سمت میز دعوت می کند و من گوشی را در کیفم پرت می کنم و به جهنم که زنگ نزده... بهتر که از او وســـوســـه های دردسر سازش دور باشم !

من نیاز داشتم تا با تمرکز بیشتری برای آینده ام تصمیم بگیرم. پیشنهاد جسیکا در نظرم پررنگ تر جلوه می کند و این چنان حس غم و تنهایی به جانم می ریزد که نفسم را تنگ می کند.

صندلی را عقب می کشم و هنوز کامل روی آن ننشسته ام که صدایی از پشت سرم می شنوم:

-سلام به همگی... خیلی که دیر نکردم؟

#پارت۳۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خشـک شـده به میز مقابلم زل می زنم و عزیز با خوش رویی در آغوش تـازه وارد می رود و حشـــمت خـان با محبت روی شـانه اش می زند. به احترامش نیم خیز می شـــوم اما او آرام اشـــاره می کند که بلند نشـــوم. اول به

سرویس می رود و دست هایش را می شوید و خیلی زود برمی گردد .

حشمت هان سر میز نشسته بود و عزیز سمت راستش و من سمت چپ روبروی عزیز بودم. کیان آمد و از بین نه صـــندلی خالی درســـت کناری مرا عقب می کشـــد. ضربان قلبم تند تر می شود و تمام سطح پوستم خبردار از حس وجودش در این فاصـــله نزدیک دون دون می شود.

-دلبر خانوم امشـــب زیباییتون نفس گیره... حشـــمت خان؟ جان مریم به افتخار ایشونه؟

بله... یک چیزهایی ســـت که فکر می کنی نمی بینی یک چیزهایی هم هسـت که اصـلا به ذهنت خطور هم نمی کند که زمانی ببینی! و سرخ شـــدن و خجالت کشـــیدن عزیز، نگاه دزدیدن و نگاه های نوازشـگر حشـمت خان می تواند از آن دسته ی دوم باشد !

-بخور پسر زبون نریز !

این را حشـمت خان رو به کیان با لحن شـیرین و تشری ســوری گفت تا دلبر خانومشــان غش و ضــعف نرفته اند! طوری که گفت تشر گونه بود اما طوری که شنیده

شد انگار که گفت: «می بینیش چقدر زیباست؟ باهات موافقم پسر «!

حتی من هم متوجه غیر واقعی بودنش شـــدم و کاملا مشخص بود که خوشش آمده است !

چشـــمانم را به ســـمت کیان می چرخانم و نگاهش می کنم. ته ریش مرتب و یک دســـتی روی صـــورتش آمده بود.

صورتش استخوانی تر به نظر می رسید و به طرز خیلی بچگانه ای از نگاه کردن به من حذر می کرد. چون می

دانم که متوجه نگاه من بود! بازی جدیدش این بود؟ مرد گنده قهرش گرفته بود؟

#پارت۳۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهم را در میز می گردانم و کمی ســـالاد برای خودم می کشم. میز با انواع غذاها پر شده بود و من در فاصله ی سالاد خوردنم فرصت داشتم تا غذایی که مناسب رژیم غذایی من اســـت انتخاب کنم طوری که به صـــاحب خانه برنخورد .

کیان برای خودش غذا می کشـــد و حین اینکه ظرف دلمه را نزدیک می گذارد با حشـمت خان و عزیز خوش و بش می کند. من آرام مشـــغول خوردن می شـــوم و دسـت خودم نیسـت که گهگاه زیر چشـمی نگاهش می کنم .

تا بحال او را اینطور گرم و پرشـیطنت ندیده بودم. انگار زمین تا آسـمان با آن مدیر خشـک و جدی توی شرکت متفاوت اســت. موهایش را به یک طرف شـــانه زده و رها تر از هروقت دیگری روی هم افتاده بودند .

بوی صـابون و شـامپو می داد و هرچقدر که شـامه ام را به کار انداختم بوی عطرش به مشامم نرسید .

-چرا پس غذا نمی کشی_ شـــیفته جان؟ این دلمه کاملا گیاهیه دختر قشـنگم. کیان گفت که رژیم خاصی داری و من سـپردم غذاهای گیاهی هم درسـت کنن. بابا جون اون خورشت بادمجونم نزدیک شیفته بذار .

نگاهش می کنم و لحظه ای دستش از حرکت می ماند و بعـد خیلی سریـع دوبـاره شروع بـه خوردن می کنـد و ظرف خورش را هم نزدیـک می کنـد. لبخنـدم پهن می شود.

مشـــخص بود که با اظهار این نظر از جانب حشـــمت خان موافق نبود! نمی خواســت بدانم که پیش پیش به فکرم بوده اســت؟ می خواســت به نادیده گرفتنم ادامه بدهد؟ خیله خب من بلد بودم طوری چشـــمانش را صاحب شوم که صاحب اصلی شان را از یاد ببرند!

سرم را نزدیکش می کنم و آرام نزدیک گوشش زمزمه می کنم:

-میشه لطفا برام بکشی؟

خب قطعا می دانم که صـــحبت کردن از این فاصـــله وقتی که شـاید کمی بیشـتر از حد نیاز در گردنش نفسـم را فوت کردم چیزی نیسـت که شـوکه اش نکند! اما چه کسی می گفت که این در حد مرگ لذت بخش نیست؟

#پارت۳۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند لحظه بی حرکت می ماند و بعد تنها سر تکان می دهد و برایم غذا می کشـد. تمام طول شـام از نگاه کردن به من حذر می کند و این چالش را برای من وســـوســـه انگیز تر می کند .

بعد از شـام دور هم می نشـینیم و مشـغول گپ و گفت می شـویم. کیان خیلی راحت با عزیز و حشـمت خان از هر دری حرف می زنـد و این بین ذره ای بـه من توجـه نمی کند. من اما با تمام قوا به او توجه می کنم .

نگاهش می کنم. مچ نگاهم را می گیرد و من لبخند ژکوند تحویلش می دهم! می توانم بگویم که با رفتارم شـاخک هایش را تکان داده ام اما تلاش می کند تا بروز ندهد!

والا... الکی که نیست... چطور جرات می کند با من قهر کند؟ مردک گُنده یِ گندِ دماغِ خودگیرِ خودپسند !

از بین حرف هایشـان متوجه می شـوم که رفت آمدش به خانه ی حشـمت خان زیاد اسـت. دیشـب هم اینجا بوده و خیلی روزها و شب هایش را اینجا می ماند.

یادم به آن شبی می افتد که می گفت زیاد به مادرش سر نمی زند. چطور می شـد که خانه ی پدری اش نمی رفت اما چند روز یکبار اینجا می آمد؟

حشـمت خان مرا به یک دوئل در تخت نرد دعوت می کند و من با کمال میل و اشـتیاق می پذیرم. اما هرچه می گذرد اشتیاقم کم و کمتر می شود .

-خوش می گذره؟

این را کیانی می پرسد که بالای سر من ایستاده و با ژست خاصی به صفحه تخته نرد زل زده است. یک دستش را در جیبش برده بود و با دســـت دیگرش هم فنجان چـایش را گرفتـه بود. آب دهـانم را قورت می دهم و حواسم را به بازی ام می دهم. حشمت خان جوابش را می دهد:

-خوش که می گذره... اما بیشترش به این خاطره که این گل دختر داره به منِ پیرمرد آسون می گیره .

لب هایم را به داخل دهانم می کشم. جداً که داشت از غرور از دســـت رفته ی من با تمام قوا دفاع می کرد. چون به طرز افتضـــاحی عقب بودم در صـــورتی که او پشت سر هم جفت می آورد.

#پارت۳۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نه ماشـــالا ماشـــالا انقدر خوبین که من به گرد پاتونم نمی رسم .

کیان تک خندی می زند و بعد فنجانش را کنار فنجان من می گذارد. تاس حشمت خان را از کنار دستش برمی دارد و طرف من می ایستد.

کف دستش را درست کنار دست من روی میز ستون می کند و روی سرم خیمه می زند .

بله... تصویب شد قطعا پیش از آمدن به این جا دوش گرفته بود! بوی تازگی و تمیزی اش راه تنفسی ــ ام را باز می کند و گرما به تنم سرازیر می کند.

و من درست زیر نگاه ریز بین پدر بزرگش بودم و او انگار که این اندازه نزدیکی به من یک حرکت عادی و هر روزه است درکمال طمانینه و اعتماد به نفس رفتار می کند .

-اجازه هست من به جای شیفته تاس بندازم؟

صرفا گفت که اطلاع داده باشد. چون بدون مکث تاس انداخت و در کمال تعجب من جفت چهار آورد. با چشـــمانی برق افتاده نگاهش کردم که یک لبخند یک وری جذابی زد و تاس های مرا به سـمت حشـمت خان سر داد .

دوباره که نوبتم شـد نگاهم کرد و من با تکان دادن سرم تائیدش کردم. با هیجان روی تخته خم شـــده بودم و منتظر بودم.

به محض رها کردن تاس ها و آوردن جفت شـــیش در یک لحظه با هیجان روی صـــندلی ام از جا پریدم. صـدای ناله ی پر درد کیان و آخ بعدش همزمان شـد با جیغ هیجان زده ی من !

-آخ... آخ...

دستش را روی دهانش گذاشته بود و من با شتاب از جایم بلند می شوم. به طرفش می روم و دستش را می کشم .

-چی شد؟ ببینم چی شد؟ ببینم خب... کیان!

دستش را از لبش دور می کند و خون روی انگشتش چشمانم را گرد می کند .

-خوبم... خوبم چیزی نیست...

-خوبی پسر جان؟

-آره دلبر خانوم نگران نباشین الان برمی گردم...

#پارت۳۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین رفتن بـه طرف سرویس جواب عزیز را داد و من عین مادر مرده ها از پشـــت سر نگاهش می کنم. لعنت

به من... چطور حواســـم نبود که او بالای سرم خیمه زده بود؟

-چته ورپریده خب اونجوری می پری زدی جوون مردمو ناقص کردی...

صـدای قهقهه حشـمت خان که بالا می رود عزیز رنگ می گیرد و رنـگ پس می دهـد. فکر می کنم کـه این بـار حواسش به پرستیژ خاصش مقابل او نبود و اولین باری بود کـه حشـــمت خـان این لحن جـذاب دلبرش را می دید .

هر زمان دیگری بود از دیدن خجالت عزیز کلی کیفور می شـــدم اما نه حالا! نگرانی به دلم چنگ می زند و به دنبال کیان می روم. پشـت در سرویس می ایسـتم و آرام در می زنم:

-کیان... چی شد؟ دارم میام تو...

پیش از اینکه جواب بدهد در را باز می کنم و مقابل روشویی می بینمش. از آینه نگاهم می کند و می گوید:

-خوبم... الان میام...

هنوز هم می خواســـت همان بازی مســـخره را ادامه بدهد؟ بی توجه به اویی که می خواســـت مرا دســـت به سر کند، یک دستمال برمی دارم و نزدیکش می شوم.

-انقدر آب نزن بهش خونش بند نمیاد که... ببینمش...

آب را می بندم و او نیم چرخی به تنش می دهد و آرام مقابل می ایســتد. دســتش را از روی لبش پس می زنم و آرام لـب پـایینش را بین انگشـــتم می گیرم و پـایین می کشم .

گوشـــت داخلی لبش با برخورد به دندانش پاره شـــده بود و داشت خون می آمد. گوشه ی چشمانم چین می خورد و لب هایم را می گزم. چه بلایی به سرش آورده بودم!

خودم را لعنت می کنم و دســـتمال را بالا می برم و آرام روی زخم می کشم. دستمال به سرعت خونی می شود و من بیشـتر دلم ریش می شـود. دسـتمال دیگری برمی دارم و جایگزین دستمال قبلی می کنم .

-خیلی درد می کنه؟ نوچ...

#پارت۳۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جوابم را نمی دهد و من هم منتظرش نبودم چون لب پایینش در دســـت من بود و نمی توانســـت دهانش را تکان بدهد. روی نوک پا می ایســـتم و آرام فوتش می کنم .

به صـــورت مقطعی دســـتمال را روی زخم می گذارم و مـدام فوتش می کنم. حس می کنم خونریزی اش کمتر شده و دارد بند می آید .

-فکر کنم دیگه...

چشمانم بالاتر می روند و به نگاه داغش گره می خورند. نگاه داغ و خمارش حکم حبسی ــ ابدی به نفس های بی نوایم می دهد !

به یکباره جریان انرژی بینمان به کل تغییر می کند. دســـتم پایین می افتد و نیم قدمی عقب می روم که به سرعت با قدم سریع او جایگزین می شود .

پشــتم لحظه ای به دیوار می رســد و در ثانیه دســتش پشت سرم می رود و روی کمرم می نشنید و مرا از دیوار

جدا می کند. خدایا... درســـت در همین فاصـــله از آغوشش که ایستاده ام تمام استرس و ناراحتی هایم پر می کشد.

جنس نگاهش آنقدر برایم ملموس و همزمان کشـــنده بود که تنم به تب می نشـــنید. عطش و خواســـتن از نگاهش سرریز اســت و این نگاه پتانسـیل این را داشـت که مرکز ثقل دنیای از هم پاشیده‌ی من باشد !

من می خواستم که تا ابد در این لحظه قفل شـویم و او اینطور گرســـنه نگاهم کند. و من از نگاه او همین اندازه خواستنی باشم. همین اندازه ای که انگار اگر دستش به من نرسد دنیایش از هم گسیخته و نابود می شود!

چشم هایم برای لحظه ای بسته می شود تا حس این لحظه را در مغز اســـتخوانم ذخیره کنم. چطور اینقدر برایم خواستنی بود؟

آرام دســتم را روی ســینه اش می گذارم و حالا به دلیل کامل متفاوتی به لب هایش نگاه می کنم!

#پارت۳۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سینه اش از هوایی که حریصانه به درون ریه هایش می کشـــد تکان می خورد و برای یک لحظه مطمئنم که بوسه ی محشر و نفس گیر آن شب تکرار خواهد شد اما...

-لعنت... اونجوری نگام نکن توله سگ!

گونه هایم آتش می گیرند و کیان اخم در هم می کشد و دســت دیگرش را مشــت کرده کنار سرم روی دیوار می گذارد !

-تو از جون من چی می خوای؟ با من بازیت گرفته؟ من به تو نمی گم می خوام جای هوا تو رو نفس بکشـــم و همه نازاتم می خرم؟ بعد میای راست راست تو روم نگا می کنی می گی اومدی تمومش کنی؟

لحنش اصـــلا و ابدا آرام نبود! خواهش چشـــمانش را نداشت... محکم و غضبناک بود!

لب پایینم را داخل دهانم می کشـــم و همچون دختر بچه ی خرابکاری که خودش به قصـورش واقف اسـت نگاهش می کنم. چون می دانم ته حرف هایش به کجا می رسـد! دسـتانم را پشـت می برم و با سری پایین افتاده نگاهم را بالا می کشم.

-داد نزن صدات می ره بیرون!

با لب هایی آویزان این را گفتم. صدایش کمی پایین آمده اما با همان لحن عصبی و خشمگینش ادامه می دهد:

-مگه نمی خواستی تموم شه؟ با حالی که وقتی نزدیکت می شـــم خودتو می بازی، می بوســـمت و تو بوســـه مو جواب میدی اما گفتم میگه نمی خوام. آویزون نباش! لعنتی من آدمی نیســـتم که خودمو تحمیل کنم... گفتی نه و من رسما دارم جون می کنم که ازت دور بمونم! می فهمی چقدر برام سخته؟

اخم هایش در هم رفته و صورت سرخ و حرصی اش مرا می ترساند. آرام لب می زنم:

-می فهمم... آروم با...

-نمی فهمی! نمی فهمی وقتی میگم می خوامت و با حالی که توام بی میل نیستی حاضر نیستی به خودمون یه شانس بدی! می گی تموم کنیم و من تلاش می کنم به تصمیمت احترام بذارم و تو با من بازی می کنی! لعنتی... تو یه سانتی لبای من واستادی لبامو لمس می کنی و فوت می کنی؟ من از چی ام؟ یه سنگ لعنتی؟

#پارت۳۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و درست همین حالا که این را گفت حس کردم که تنش داغ تر شد و کلافگی و خشم چشمانش بیشتر و بیشتر شد. اگر امکانش بود قطعا از شدت عصبانیت دود از گوش هایش بیرون می زد. خدای من... جدی جدی عصبانی بود!

-دیوونه ای؟

این را طوری گفت که انگار دقیقا انتظار داشــت جواب بدهم. که اگر دیوانه نیســـتم چرا باید اینطور او را به بازی بگیرم !

و من به حماقت خودم پی برده و او باور می کرد که عمدی نبود؟ که شـــاید از سر شـــب قصـــد آزارش را داشــتم ولی چند لحظه پیش واقعا همه چیز از دســتم رفت؟

دستش را از پشت کمرم برمی دارد و به صورتم نزدیک می کند و همانجا ایســت می کند. انگار که می خواســت

لمســـم کند و با تمام توانش مقابل این میل ایســـتاده اســـت! و من دلم برای آن فک لرزان و پوســـت سرخ از حرصش هم قنج می رود و ما دیوانه بودیم؟

-من بچه نیستم شیفته... سنم از این مدل بازی کردنا گذشـــته! تو این ســـن می دونم از زندگیم چی می خوام. من تو رو درست همین جا... چسبیده به سینه ام می خوام! ببین دارم تو چشـــای لعنتیت کـه خواب و خوراکمو گرفتـه نگاه می کنم بهت می گم... اینجا می خوامت! تو دســـتام... می خوام اراده می کنم داشـــته باشمت!...

او از چشمان لعنت شده ی من که خواب و خوراک را از او ربوده حرف می زند و من به این فکر می کنم که تمام چیزی که چشمانم می خواهند تماشای اوست !

در شرکت که می چرخم مدام نگاهم به دنبال یک لحظه دیدنش می چرخد و به خانه که می رفتم آن قدر منتظر به گوشی زل می زدم که به مرز دیوانگی می رسیدم!

یک قدم بلند از من دور می شود و دست خودم نیست از دور شدنش حس وحشتناکی می گیرم. چون می دانم که این بازی اش نیست. کیان که دور می شود یعنی واقعا می خواهد که دور بماند!

#پارت۳۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دور و ور من نباش اگه می خوای یه قدم از حریمی که دورت می کشم دورتر باشی! من تحملشو ندارم...! من هرچقدر که توی رابطه ام با آدما جنتل و آروم باشم با معشوقه‌م سختم! از اینکه تو رابطه‌م با تو همیشه زیر پام ســـســـته بدم میاد! من می خوام کنترل این رابطه لعنتی دستم باشه! از سرد و گرم شدن خوشم نمیاد! از اینکه تا این اندازه بخوامت و نتونم بهت ابرازش کنم اذیت میشم! با من بازی نکن!

دل من پیش آن «نتونم بهت ابرازش کنم» گیر می کند. خواستن کیان چگونه است؟ ابرازش چطور؟ و من می توانم روی زندگی ام شرط ببندم که بد چیزیست!

از آن هاســـت که دلت را بلرزاند و مغزت را متلاشی کند. از آن ها که بعدش با خودت می گویی من دیگر آن آدم ســـابق نمی شـــوم. از آن ها با بندبند وجودت معتادش می شوی!

به محض اینکه لب هایم از فاصـله می گیرند تقه ای به در می خورد.

-بچه ها؟ کیان؟

صـــدای حشـــمت خان را که می شـــنوم و متعاقب آن صـــدای قدم هایش اضـــطراب به جانم می افتد. آب دهانم را قورت می دهم و کیان پیش از اینکه من فرصت کنم حرکتی انجام بدهم در را باز می کند و بیرون می رود. صدایش را می شنوم:

-خوبم باباجون. نگران نباش .

-شیفته رو ندیدی؟

-چرا حالمو پرســـید و رفت. احتمالا خودش رفته اون یکی سرویس.

دیگر صـدایشـان را نمی شـنوم و نفس راحتی فوت می کنم. دسـتانم را روی سـنگ مقابل روشـویی می گذارم و تمام تنش وجودی ام را با نفس عمیقی آزاد می کنم.

مسـخره بود نه؟ این اولین باری بود که من، با منِ کینه توز در افتاده اســـت و به او حق نمی دهد. که من می خواهد که کیان را ببخشـد و منِ من او را لایق بخشـش نمی داند.

#پارت۳۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نبخشـــم؟ بعد آن وقت چطور پاســـخگوی آن حس دیوانه واری که نسـبت به او داشـتم، باشـم؟ خوب می دانم که من اینجا ماندگار نیســـتم. من تحمل رفتارهای زننده ی خسروخان را ندارم.

من اگر ایران بمانم هرگز نمی توانم در شغلی که رویایم بود به جایی برسم. اینجا باشم یا باید در شرکت خسرو خان فعالیت کنم و یا هرجای دیگر داستانی مثل لوتوس تکرار می شود.

مردم نمی گفتند که چرا در شرکت دیگران آره و در شرکت پدرش نه؟ یا توانایی ام زیر سوال می رفت یا راز های خانوادگی ام! اصلا به خاطر همین حرف و حدیث ها و حواشی که قطعا ایجاد می شد، خسرو خان اجازه اش را نمی داد جایی کار کنم!

ماندنی نبودم چون این جا جایی برای پیشرفت من نداشت. در حالی که می دانم اینجا به جایی نخواهم رسید و و بالاخره رفتنی هستم چرا نباید از فرصت محدودم استفاده می کردم؟

و می دانم کار کردن پیش کیان به واسطه ی پیشینه‌ی خانوادگی‌اش و رقابتش با خسرو خان ممنوع است و رابطه داشتن با ممنوع تر از ممنوعه است .

او شاید برای من ممنوع ترین سیبی باشد که درون سبد زندگی مقابلم گرفته شده است. اما لعنت ...

کِی بوده که چیزی ممنوعه باشد من دورش را خط بکشم و بیشتر سمتش کشیده نشوم؟

-دیگه از پیشـنهاد ازدواج به پسر- مردم واسـه خاطر یه گرامافون که خجالت آورتر نیست مادر... بذار بگه!

انگام یک سطل آب داغ روی تنم خالی شد! با چشمان گرد شده ای رو به عزیز می کنم جیغ می زنم:

-مامانی؟

صـدای خنده ی سرخوشـانه ی کیان و غش غش خنده های حشمت خان هم کمکی به اوضاعم نمی کند.

#پارت۳۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

رسـما شـیطنت های دوران بچگی من شـده بود نقل محفـل امشـب! تعریف می کردنـد، گوش تنم را می ریختند و خودشان غش غش می خندیدند .

حشـمت خان با نگاهی که از آن محبت شره می کرد نگاهم می کند و من تنم از نگاه پدرانه اش گرم می شود .

-یه بار دیگه هم که بدجور ترسـیده بود و گریه می کرد وقتی بود کـه کیـان از روی درخـت افتـاد و ابروش شـکسـت. من نمی دونسـتم به کیان برسـم یا به این بچه! جوری گریه می کرد که داشت کبود می شد!

نگاهم به سـمت کیان برمی گردد. لبخند محوش روی لب های من هم بود. چون هر دو داشتیم به آن خاطره ی مشترک فکر می کردیم.

از وقتی که کیان متوجه هویت من شد هیچوقت نشد که بنشـینیم و از گذشـته حرف بزنیم. امشـب مرور خاطرات آن زمان احساسات جدیدی را در من به قلیان می اندازد. انگار که چون خیلی چیزهای مشـترک دیگری

بینمان هست، باعث می شود تا حس نزدیکی بیشتری با او داشته باشم .

صـــدای عزیز ارتباط چشـــمی مان را قطع می کند. چشمانش را ریز کرده و رو به من می پرسد:

-راســـتشـــو بگو کار خودت بود؟ به خاطر این گریه می کردی که ترسیده بودی؟

امشب عزیز شمشیرش را از روی برای من بسته بود. با بهت می خندم و می گویم:

-عزیز من ناخواسته کاری کردم که ازم ناراحتی؟

چشـــم غره ای به من می رود و کیان خان پا روی پا می اندازد و به عقب تکیه می دهد. جوری نگاهم می کند که انگار خودش اینجا و ذهنش به بیســت و پنج ســال پیش پرواز کرده است .

-ازم بـالاترین آلوی روی درخـت رو خواســـت. من هیچوقت بهش نه نمی گفتم !

برای لحظه ای ســـکوت می شـــود و من صـــدای قلب خودم را به وضوح می شنوم.

#پارت۳۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدای جذاب و گیرایش وقتی این جمله را طوری بیان کرد انگار خوش ترین خاطره ای عمرش بوده و دلتنگش است در گوشم بارها بارها تکرار می شود .

-دیدی گفتم... به خدا که فرشـــته ها این پسرـــو نگه داشتن وگرنه سالم از زیر دست این دختر در نمیومد !

لب هایم از حرص جمع می شـــود و با صـــورتی که از خجالت و حرص گر گرفته بود می گویم:

-چرا نمی گی که واسه جبران اینکه گلدون حشمت خانو شکونده بودی و من گردن گرفتم بود؟

تک خندی می زند و سرش را به حالت بامزه ای به گردنش نزدیک می کند و می گوید:

-درسته... چون حشمت خان اگه خونه اشم آتیش می زدی خم به ابروش نمی آورد! تو شـــاهزاده خانومش بودی... همون نوه ی دختری که همیشه می خواست!

بینی ام را چین می دهم و لب هایم را آرام رو به کیان حرکت می دهم و لب می زنم:

-حسود!

مطمئنم کسی_ جز او نـدیـد و نشـــنیـد و این آتش چشمانش را به شکل عجیب و غریبی شعله ور تر کرد!

-جفتتون نور خونه ام بودین باباجان این چه حرفیه؟

و حتی من هم می توانم عشـــق خوابیـده در نگـاهش نســـبت به کیان را ببینم و قطعا کیان شـــکی بابت آن نداشـــت! آن قدر دور هم از گذشـــته و خاطراتمان می گوییم که گذر زمان از دستم می رود.

نگاهی به ســـاعت می کنم که از دوازده گذشـــته بود و قطعا برای رفتن دیر هم شـده بود. رو به حشـمت خان می کنم و می گویم:

-حشمت خان نمی تونم بگم که چقدر از اینکه امشب اینجا کنارتون بودم خوشحالم. واقعا شب خوبی بود. ممنونم بابت دعوتتون.

#پارت۳۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستی به سبیلش می کشد و با لبخندی که به چشمانش هم سرایت کرده جوابم را می دهد:

-من ازت ممنونم که این شـبو با حضـورت قشـنگ تر کردی دختر قشنگم!

هر ثانیه که می گذرد محبت عمیق تری از او را در دلم حس می کنم. و در این لحظـه نمی توانم بـه این فکر نکنم که چقدر همچون اویی را در تمام این سـال ها کم داشته ام!

-با اجـازه تون من دیگـه برم دیر وقتـه. شـــما هم بـه استراحت احتیاج دارین .

از جایم بلند می شوم و بلافاصله عزیز می گوید:

-منم برم دیگه...

رو به عزیز می گویم:

-می رسونمت مامانی.

حشمت خان با اخم ریزی از جایش بلند می شود و می گوید:

-کجا؟ مگه می ذارم برید؟ فردا جمعه ســـت و من کلی برنامه ریزی کردم که اینجا دور هم باشـــیم. الان دیر وقته خونه کاری ندارید که... چند ساعت پیش سپردم براتون اتاق حاضر کنن!

من اینجا در خانه ی آن ها بمانم؟ در حالی که کیان هم اینجا می ماند؟ نه... فکر نمی کنم! با چشمانی گرد شده از تعجب می گویم:

-باور کنید تعارف ندارم. یه روز دیگه حتما مزاحمتون میشم. الان اگه اجازه بدین...

-اجازه منم دســـت شـــما باباجون ولی یه امشـــبو بد بگذرونین. ها؟ آقا حیدر؟ فاطمه خانوم؟

رو بـه عزیز نگـاه می کنم و عزیز خیلی ریلکس کنـاری ایستاده و اصلا هم معلوم نیست که از خدایش بود که بماند و داشت حفظ ظاهر می کرد !

-بفرمایید خانوم من به اتاق راهنماییتون می کنم.

رو به فاطمه خانوم سری تکان می دهم و به ناچار دنبالش می روم. جدی جدی اینجا ماندگار شده بودم!

#پارت۳۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به هر سه شان شب بخیر می گویم و هرکدام راهی اتاق های جداگانه می شویم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با یک پیام به نیکا خبر می دهم که امشـب برنمی گردم و لباسـم را با لباس خواب راحتی که هنوز مارکش به آن آویزان بود عوض می کنم.

یک پیراهن و شـلوار ابریشـمی سـفیدی که حداقل دو سایز برایم بزرگ بود اما قطعا به شلوار دکمه دار و بلیز چپ و راستی جذبی که داشتم ترجیحش می دادم !

هرچه این طرف و آن طرف می کنم خوابم نمی برد. پتو را پس می زنم و لباســم را از تنم جدا می کنم تا از توی یقه ام تنم را فوت کنم. فکر کیان یک لحظه رهایم نمی کند .

من مصـــمم بودم که او را بابت آن قضـــاوت های بی رحمانه اش مجازات کنم اما یک چیزی این وسـط لنگ می زد.

این بیشـتر شـبیه به یک خودآزاری بود! انگار داشـتم با دوری از او خودم را مجازات می کردم. من کنار او دنیای دیگری داشتم. همه چیز جور دیگری بود، زیباتر و رنگی تر بود !

من ســـال ها بود که به هیچ مردی این حس کشـــش را نداشـــتم. نه تنها جذب هیچ مردی نمی شـــدم، که

هرکسی- را هم که قصد نزدیکی به من را داشت فراری می دادم!

گوشی ام را برمی دارم و آرام از جایم بلند می شوم. درب کشویی و شیشه ای را کنار می زنم و به حیاط پشت خانه می روم .

روی تاب سفید رنگ آن طرف استخر می نشینم و به صفحه ی گوشی زل می زنم. صفحه ی چتم با کیان را باز می کنم و می نویسم:

»بیداری؟«

با تردید به پیامم نگاه می کنم و نمی دانم که ارســـالش کنم یا نه .

هنوز در تردید دســـت و پا می زدم که صـــدایش را کنار گوشم می شنوم و با ترس از جایم می پرم.

-بیدارم!

به اویی که خیلی ریلکس کنارم می نشیند، نگاه می کنم. آرام تاب را به حرکت می اندازد. پاهایم را از دمپایی بیرون می کشـــم و روی تاب جمع می کنم و زیر تنم می برم.

#پارت۳۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ماگ مشکی رنگ خیلی بزرگی در دستش داشت که بخار از آن بلنـد شـــده بود. هنوز هم نگاهم نمی کنـد و چشمانش به جایی میان باغ خیره شده است!

پرو پرو آمده پیامی که قرار بود تا برایش نفرستاده ام را نخواند، خوانده، نگاهم نمی کند و هنوز هم آن قهر لعنتی را در پیش گرفته است؟

حرص تنم را می گیرد. دســـت جلو می برم و ماگ را از دســـتش می گیرم و قلپی از آن را بـالا می روم. چـای دارچینی بود! نســـیم خنکی می وزیـد و این بهترین نوشـیدنی بود که می توانسـتم در این لحظه آرزویش را داشته باشم .

صدای ناله ی از سر لذتم در گلویم می پیچد و چشمانم با چشـیدن طعم بی نظیرش بسـته می شـود. نیم نگاهی

به او می کنم و حالا او بود که داشـــت با چشـــمانی ریز شده نگاهم می کرد !

-چرا نخوابیدی؟

شانه ای بالا می اندازم. چه می گفتم؟ فکر تو نگذاشت که بخوابم؟ قطعا آن وقت کیان را باید در آســـمان ها پیدا می کردم. همین جوری هم غرورش سر به آســـمان داشت!

-جام عوض میشه سخت می خوابم !

چیزی نمی گوید و این کار را برای من ســـخت می کرد. من نمی دانستم که چطور تمام احساسات و سردرگمی هایم را برایش شرح بدهم.

با چانه به طرف لب هایش اشـــاره می زنم و محتاطانه می پرسم:

-لبت... خوبه؟ ببخشید که اینطوری شد. گمونم خیلی درمونده بودم که با کمکت اونقدر ذوق کردم. امشـــب عجیب بدشانس بودم!

با طبع شـوخ و سـبک سرانه ای گفتم تا تنش بینمان را کم کنم. برای لحظه ای سرش را به سـمتم چرخاند و بعد دوباره نگاه گرفت.

#پارت۳۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بدشـانسی_ نبود... سـه مدل تاس داره که یه جفت سـاده شـو می ده به تو اون دوجفتم هی تو دسـتش جابجاشـون می کنه. یکیش روی جفت شـیش و جفت چهار سـنگینی داره. یه جفتشم معمولیه. هی عوض می کنه حریفش شـک نکنه. خودش تاسـا رو دسـت کاری

کرده... کیف می کنه وقتی طرفش نمی فهمه چه خبره!
بعد بازی با افتخار به طرف نشون می ده اختراعشو!

دهانم از حیرت باز می ماند و بهت زده می خندم. باورم نمی شد از حشمت خان رودست خورده باشم. حتی یک درصد هم شک نکردم.

او شریف ترین مردی ست که در تمام زندگی ام دیده ام و فکرش را نمی کردم که اهل این گونه شـــیطنت ها و تقلب باشد!

حالا که فکر می کنم یادم می آید که کیان به محض اینکه برای کمک طرف من آمد اول تاس های حشمت خان را برداشت و تاس های مرا سمت او هول داد !

حتی خنده های مرموزانه ی رد و بدل شده بینشان را هم به خاطر می آورم و داشتم معنایش را درک می کردم .

-براوو! خیلی خوشم اومد... می تونه برای من درست کنه؟ توام بلدی؟

با تعجب پلک می زند و بعد با تک خندی سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان می دهد. واضـح بود که فکرش درگیر بود و در مود گپ و گفت نبود. راه را بر من هم می بست .

بدجور احسـاس ضـعف می کنم و از این احسـاس متنفرم. دوست داشتم مثل همیشه او باشد که به من نزدیک می شـود. سر صـحبت را باز کند، در تلاش برای برقراری ارتباط باشد.

من حالا نیاز داشـتم که با من حرف بزند چون شـدیدا متزلزل بودم و احسـاس تنهـایی می کردم. وقتی هیچ

حرف و حرکتی از جانبش نمی بینم، نزدیکش می شوم و بازویش را در بغل می گیرم و سرم را به آن تکیه می دهم.

#پارت۳۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچی نمی گوید و جلوی من را هم نمی گیرد. اجازه می دهد به او تکیه کنم و من خیلی راحت می توانستم نگاه سنگینش را از بالای سرم حس کنم.

-دلم برای شکیب تنگ شده...

شـــکیب تنها لنگر قرص و محکم من در این دنیا بود و هروقت که احساس تنهایی داشتم او بود که به دادم می رســـید. و من حالا او را نداشـــتم و بی اختیار و با کمی بغض احساسم را به زبان آوردم .

-به نظر میاد خیلی با هم نزدیک باشین. کاملا مشخصه که خیلی به هم وابسته این.

وابســـتگی من و شـــکیب خبر تازه ای نبود. من و او یکی بودیم! آرام سرم را تکان می دهم و لب می زنم:

-شـــکیب تنها کســـیه که همیشـــه پیشـــم بوده و مهم نیســـت که چکار کنم و چقدر خراب کنم، اون همیشـــه دوســـتم داره. اون تنها کســـیه که مطمئنم هیچوقت دستمو ول نمی کنه و تنهام نمی ذاره!

جمله ی آخر را که گفتم کمی لرزیدم. شـــاید چون درســـت همین حالا تنها بودم و اولین بار بود که این شکیب بود که دور شده بود نه من... همیشه من آنی بودم که رفته بود !

فکر می کنم که کیان لرزیدنم را بد برداشت کرد که آرام دســتش را از آغوشــم بیرون کشــید و دورم انداخت تا

بیشتر به تنش بچسبم. گرمتر شوم. این حرکت اصلا و ابدا شهوانی نبود. بیشتر شبیه به یک حرکت پرمهر و صمیمانه بود... دلم لرزاند.

انگار که می خواست در برابر سرما از من مراقبت کند! کیانی که با من در برقراری ارتباط از طریق کلمات خساست به خرج می داد داشت گرمای تنش را به اشتراک می گذاشت !

بیشتر در آغوشش جمع می شوم و اجازه می دهم تا از من مراقبت کند. این حس خیلی خوب و شگفت انگیزی داشت!

-بیچاره شدم رفت!

#پارت۳۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زمزمه ی آرامش را شنیدم. سرم را به عقب خم می کنم و با اخم ظریفی نگاهش می کنم .

سرش را رو به پایین خم می کند. گوشه ی چشمانش جمع شده بود اما کلافگی نگاهش را به خوبی تشخیص

دادم! منتظر توضـــیحش می مانم و او با لحن کلافه ای می گوید:

-شـــیفته ی ورژن شـــب دقیقا همون چیزیه که من باید ازش فرار کنم .

نگاهم را باریک می کنم با اخم و لحن تدافعی می گویم:

-یعنی چی این الان؟

-صبح که میشه خانوم لباس رزمشو میپوشه و با بی رحمی تموم می جنگه. شیفته ی صبح سنگدله... و متاسفانه اونه که تصمیما رو می گیره!

نگاهش را از روبرو می گیرد و آن نگاه گرم و پرحرارتی که من را به جنون را می کشاند را به من می دهد !

در این فاصله ی ناچیز صورت هایمان نگاهش از هرزمان دیگری برایم شفاف تر است !

نفس بریده منتظر ادامه ی حرفش می مانم و او می داند که دارم برای شنیدنش له له می زنم .

-اما از نیمه شـــب که می گذره اون یکی شـــیفته که منو بیچاره می کنه سر و کله اش پیدا می شـه... اون شبی که رفتم خونـه اش، اون بـالاخره خود واقعیشـــو، بـدون تظاهر نشونم داد. اون روی آسیب پذیرشو که به هیچ کس نشون نمی ده رو کرد. شب که میشه دیگه خودت می شی... مث الان که شـــبیه یه گربه ی ملوس خودتو تو بغلم جمع می کنی... آدم دلش می خواد ...

حرفش را می برد و من نفس بریده به لب هایش خیره می مانم. منتظر... امیدوار...

-آدم دلش می خواد چی؟ حرفتو ادامه بده کیان! آدم دلش می خواد چی؟

#پارت۳۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـدایم از هیجان می لرزید. رقص آتش در نگاهش تب تنم را بـالا می برد. در این لحظـه حـاضر بودم هرچیز داشتم بدهم تا افکارش را بخوانم! آب دهانش را قورت می دهد سیب آدمش محسوس تکان می خورد.

-اگه دختر من بودی... مال من بودی... بهت نشون می دادم که وقتی یه گربه ملوس تو بغلم دارم دلم می خواد باهاش چکار کنم !

من هم آب دهانم را قورت می دهم... لعنتی... کیان بلدِ بـازی بود! طوری این را گفـت کـه هوس را در مغز اســـتخوانم تزریق کرد! مال کیان بودن چطوری بود؟ این دیوانه وار ترین و بولد ترین ســـوالی ســـت که در مغزم می چرخد! دل زبان نفهمم یک قدم با عجزولابه کردن فاصله داشت !

آرام نگاه می گیرم و سرم را به ســـینه اش تکیه می دهم. نفس نفس می زنم. بیشتر به او می چسبم. دلم لجبازانه

می خواســـت همین حالا هم خودم را از آن او بدانم. بدون اینکه مجبور باشــم به زبان بیاورم! چطور جرات می کرد مرا اینطور یک لنگ در هوا نگه دارد؟

-سردمه!

این را با اخم هایی گفتم که او نمی دید اما امیدوار بودم که لحن تهاجمی ام به اندازه ی کافی نماینده ی خلق گرفته ام باشد!

حس کردم سینه اش زیر سرم لرزید. دستش را بیشتر دورم پیچید و من هم جایم را در آغوشش میزان کردم تا راحت تر به او لم بدهم .

-اگه خوابت میاد پاشو برو تو اتاقت راحت بخواب .

متنفرم از اینکه درست می گفت و این کیان است که باید درست و غلط را به من یاد آوری کند! من به هیچ وجه نمی توانستم اینجا بخوابم.

#پارت۳۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنم به اندازه ی کافی ذهنم شلوغ بود و حالا با این همه احساسات عجیب و غریبی که کیان به جانم ریخت، چطور می توانستم بخوابم؟

از او فاصله گرفتم و پایم را از روی تاب پایین انداختم و دمپای هایم را پوشـــید. بلند شـــدم و آرام به طرفش چرخیدم.

-من باید برم... لطفا فردا از طرف من از حشـمت خان عذر خواهی کن و بگو که کار مهم داشـــتم نتونســـتم بمونم. بعدا خودم بهش سر می زنم .

چشـــمان وق زده اش را پشـــت سرم می گذارم و با قدم های سریعی از او فاصـله می گیرم. درسـت چند قدم آن طرف تر بازویم اسیر دستش می شود و تنش مثل سدی مقابلم قرار می گیرد .

-کجا؟ دیوونه شـــدی؟ فکر کردی می ذارم این ســاعت شب بری؟ لعنتی چه مرگته چرا اینجوری می کنی تو؟

بازویم را با خشم از دستش می کشم.

-اولا با من درست صحبت کن! دوما که من سال ها خودم بودم و خودم. می بینی که تونستم از خودم مراقبت کنم. این ساعت یا هر ساعت دیگه ای هرجا بخوام برم میرم و نیاز به اجازه ی کسی ندارم!

دستانش را با خشم درون موهایش فرو می کند و دور خودش می چرخد .

-دقیقا همینه... همیشه با تو همینم... تو یه لوپ تکراری... یه دقه خوبی و دقیقه دیگه جوری رفتار می کنی انگار که اصلا همو نمی شناسیم. الانم که رسما داری فرار می کنی! تکلیفت با خودت معلوم نیست.

اصـــلا نمی دونی که با خودت چند چندی! همینه که میگم با تو دنیام متزلزله... زیر پام ســـســـته! تو منو می ترســـونی... دکمه ی اعصـاب لعنتی منو گرفتی دســـتت عین یه ماسماسک هی فشارش میدی !

بغض می کنم... لحنش بی نهایت عصبی بود و خشمش با آنکه نمی خواســـتم به خودم اعتراف کنم ترســـناک بود. که این باعث می شـــد میل به فرار در من بیشـــتر شود!

#پارت۳۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-همش... همش تقصیر توئه! همه چی رو از چشم من می بینی اما کارای خودتو نمی بینی! مدام ناراحتم می کنی! مدام دلمو میشـــکنی! می بینی؟ اگه من یه دقه خوبم یه دقه بد، به خاطر رفتار توئه! الانم می خوام برم چون دقیقا دارم از تو فرار کنم. نمی خوام ببینمت !

دورش می زنم و با خشـــم و بغض از او دور می شـــوم. هرچقدر که پاهایم را به زمین بکوبم، حرصم خالی نمی شود. متنفرم از اینکه صدای قوی در وجودم می گفت که تا حدودی حق دارد! من با کیان از هروقت دیگری در زندگی ام سردرگم تر بودم و این را می دانستم!

در اتاقم هنوز باز بود. خودم را درون اتاق می اندازم و به سمت کمدی که لباس هایم را در آن آویزان کرده بودم می روم .

تا لباسم را از روی آویز برمی دارم، تنم با شتاب چرخانده می شود و پشتم به کمد می چسبد. ترسیده به هیبت ترسناک و چشمان غضبناکش نگاه می کنم و با لرز می گویم:

-دیوونه شدی؟ ترسیدم بیشعور!

-تو مشـــکلت چیه؟ چرا اینجوری می کنی؟ بهم بگو از چی ناراحت میشی؟! من نمی فهممت شـیفته! بهم بگو کجـا رو اشـــتبـاه می رم! چی می رنجونتـت... بگو تـا بدونم... تا ناراحتت نکنم، دلتو نشکونم!

خب لعنت به تو... این حرف ها را نمی شـــد با لحن مهربانانه تری بیان کند تا باعث نشـود من دلم بخواهد که گلویش را دو دستی بفشارم؟ حرف هایش دلم را نرم می کرد اگر انقدر عصبی و تند بیانش نمی کرد !

-مشکلم توپی! بهت میگم می خوام ازم دور بمونی اما تو گوش نمی...

نگاهش که کم کم تغییر رنگ می دهد دســـت و پایم سر می شود. دلم رنگ می بازد و ته جمله ام را می خورم. می دانم که زیاده روی کرده ام!

#پارت۳۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من همانی ام که سرشب تصمیم قطعی اش را گرفته بود تا به خودمان یک شـــانس دوباره بدهم؟ لعنتی... چرا هربار با او به بی راهه می رفتم؟ هربار آن اتفاقی می افتاد که یک درصد هم حدسش را نمی زدم !

-الان بگو...

هشـــدار صـــدایش لرز به تنم می اندازد. انگار واو به واو کلماتش تهدید درونش داشت !

-الان بگو ازم دور بمون! بگو شـــیفته... تو چشـــام نگاه کن بگو بشـــنومت! نیاز دارم الان بشـــنومش! بشـــنوم برم... دیگه برم!

لال می شـــوم! نفس هم حتی نمی کشـــم. نیاز نبود که سـال ها پیش کیان بوده باشی تا غرور آمیخته در نگاه و

رفتارش را دریابی. من در مغز اســتخوانم این حقیقت را می دانم که اگر لب بزنم او برای همیشه می رود!

لباســم را در مشــتم می فشــارم و لب هایم را روی هم محکم می کنم...

نزدیک تر می شـود... موهایم را از روی شـانه ام کنار می زند. آرام دســتش را به چانه ام بند می کند و من رد چشمانش را روی لب هایم می گیرم.

-جلومو بگیر... بگو نزدیک نشــو... بگو دلت نمی خواد دختر من باشی... مال من شی. اگه نگی دیگه برات حق

انتخابی نیست. من برات تصمیم می گیرم. یه بار دیگه بگو ازم دور شو!

من را می گفت؟ من باید حکم به دوری اش می دادم؟ من همین حالا هم از دست رفته بودم! در این لحظه، این مرد همه ی چیزی بود که لازم داشتم تا بهشت را هم در ازایش طاق بزنم !

سرش را خم می کند و برای آخرین بار هشدار می دهد ...

-شیفته !

دو ثانیه تنها فرصتی است که برایم قائل می شود. لب هایش را به لب هایم می چسباند و لباس از دست من رها می شود.

#پارت۳۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانم را بی هیچ تردیدی به گردنش می چسبانم و روی نوک پاهایم بلند می شوم. دستش دور کمرم قفل می شود با غرشی وحشیانه و عاصی تنم را به تن سخت و سنگی اش می کوباند و چفت می کند .

مردانه و خصمانه می بوسد! یک بوسه از سر عشق نبود... بیشتر شبیه به یک تنبیه و جزای عاشقانه بود! به خاطر هرباری که عاصی اش کرده ام، هرباری که سرکشی ـ کرده و با او مخالفت کرده بودم، تلافی اش را با بوسه های سخت و بی رحمانه اش در می آورد .

من اما برعکس او رویاهایم را تحقق می بخشم! تلافی هرباری که به دوره کردن بوسه ی آن شبش بیداری کشیده ام، هرباری که هوسش را از نو در سر پروراندم و در دهان دلم زدم، گرسنه و دلتنگ می بوسمش !

می بوســـد و من می دانم که دیگر راه برگشـــتی از این نیست. من می خواستم که با او در این راه همراه شوم .

نگاه داغ و تاریکش را به من می دوزد و قفل لب هایمان را باز می کند. رطوبت به جا مانده از لب هایش را با زبان از روی لبم می چشـــم. نگاهش تیره تر می شـــود و غرشی از سر لذت از گلویش شنیده می شود !

-دختر من!

طوری با افتخار بیانش کرد که انگار من هرآن چیزی بودم که او دلش می خواست باشم !

و لعنت... این نباید تا این اندازه مرا از لذت سرشـــار می کرد. جریانی از عطش و لذت در شـــکمم می پیچد و مرا به سمت بیشتر خواستن سوق می دهد .

دســـتانم را دور گردنش حلقه می کنم و برای اینکار باید روی نوک پاهایم بایســـتم و تنم را به تن محکمش تکیه دهم. این را دوست دارد. آتش چشمانش بیشتر شعله می کشد و دستانش تنگ تر مرا تصاحب می کند.

و من می میرم برای اینکه تا ابد در چشـــمش همینقدر خواستنی باشم و این نگاه را برای خودم داشته باشم!

#پارت۳۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اما برای رفع کُتی هم که شـده باشـد سرم را به شـانه ام نزدیک می کنم و خیره به چشمانش لب می زنم:

-میدونی که هنوز نبخشـــیدمت دیگه...؟ یعنی این به این معنی نیسـت که یادم رفت چطوری با حرفات دلمو شکستی!

این شـــاید بتواند کمی ناز کردن به حســـاب بیاید و با تخفیف دست نوازشی هم بر سر غرورم باشد!

لبخنـد محوی روی لـب هـایش می نشـــینـد کـه بـه چشـــمانش نمی رســـد! چشـــمانش هنوز سر جنگ داشـتند. یک تاریکی مفرط و اشـتیاقی مرگبار درونشـان حبس شده بود .

یک دسـتش را از دور کمرم آزاد می کند و روی گلویم می گذارد. آرام کف دسـتش را تا زیر چانه ام بالا می آورد و سرم را بالا می کشد .

این حرکتش به نحوی جنون آمیز دمای تنم را بالا می برد. این همه احساسات عجیب غریب برایم دور از ذهن و دیوانه وار بود! دلم می خواست که مرا همینطور مالکانه تصاحب کند!

انگار داشت طلسمم می کرد. این قدرت نمایی فاخرانه اش روی من، تک تک یاخته های تنم را به اسارت می برد! آب دهانم را قورت می دهم. از این همه احساساتی که با یک حرکت به تنم می ریزد می ترسم .

-می دونم ...

پشت انگشت اشاره اش را به تیغه ی گلویم می کشد و سرش را در گردنم می برد. گوشـــه‌ی لبش را به لاله ی گوشم می چسباند و آرام لب می زند:

-به این معنیه که حالا من دســـتم بازه که از دل دخترم دربیارم!

چشـــم هایم را بســـتم... یک عهد ناگفته و به زبان نیاورده در کلامش بود. یک عهد ناگســـســـتنی... من شـــنیدمش. و در عمیق ترین قســـمت روحم حس می کردم که کیان سر قولش می ماند. و من با هرچیزی که در وجودم داشتم در کمال اشتیاق منتظرش می ماندم !

#پارت۳۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گردنم را با درد تکان می دهم و سنگینی ام را روی صندلی می اندازم. چشم هایم را می بندم و به توضیحات تمام نشدنی مدیر تدارکات و تشریفات گوش می دهم .

-شما باید زودتر از این از شعبه بازدید می کردین. من نمی تونم الان وقتی که تنها سه روز مونده به افتتاحیه همه چیزو تغییر بدم !

اگر به خاطر کمک به کیان نبود هرگز خودم را دخالت نمی دادم. من فقط می خواستم کمی کارش را سبک کنم. گوشی را در دستم جابجا می کنم و میان حرفش می پرم.

-ببخشید این بین لطفا یادمون نره این وظیفه ی من نیست که از شعبه بازدید کنم. من طراح ارشد شرکتم نه کمتر نه بیشتر. اما وظیفه شما بوده که مرحله به مرحله به شعبه سر بزنید تا مطمئن شید کانسپت فضا طبق دستور رئیس با کانسپت کلی طراحی های این فصل سینک باشه. من فقط بنا به درخواست ایشون به پروژه سر زدم و نظر شخصیمو گفتم! این هیچ دلیل دیگه ای پشتش نیست. از اینجا به بعدشم به من

مربوط نمیشـــه. حســـاب این با من نیســـت. روزتون خوش!

گوشی را قطع می کنم و چشـــمان دردناکم را می بندم. تنها سه روز به افتتاحیه شعبه جدید مانده و این دقیقا مصـــادف بود با رونمایی و ارائه کامل اوت فیت های فصـــل جدید. همه چیز آماده بود و از همان روز هم برای فروش عموم چه به صـورت حضـوری چه فروش از طریق سایت باز بود .

همه دیوانه وار و خســـتگی ناپذیر کار کردند تا کارها را برسـانیم. سـاعت از هشـت گذشـته و من تازه کارم تمام شد. در واقعا کلاً کارم با لوتوس تمام شده بود.

نگاهم را دور اتاقم می چرخانم. فردا آخرین روز کاری ام بود و من نمی دانستم که چطور باید این قضیه را با وجود کیان هندل کنم! درک می کرد که این برای من غیر ممکن است؟ توانایی اینکه مسائل کاری و شخصیمان را از هم جدا کند داشت؟

#پارت۳۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان داشت شلوغ ترین و خسته کننده ترین روزهای کاری اش را می گذراند. از همه دیرتر شرکت را ترک می کرد و اولین نفر هم سرکارش بود !

از زمانی که از خونه حشمت خان آمدیم دیگر وقت نشد که برای با هم بودنمان وقت بگذاریم. گه گاهی بین ساعات کاری به دیدنم می آمد و یا نهار را هر چند وقت یکبار به بهانه ی هماهنگی و گزارش کار در دفترش با هم می خوردیم و او برای حداقل نیم ساعت کیان من می شد !

@Vip Roman

می دانستم که فشار کاری زیادی دارد و این بین هم مدام می گفت که بعد از افتتاحیه و سبک تر شدن کارها برایم تلافی می کند.

اما همین که چند دقیقه ای در روز برایم وقت باز می کرد و توجهش را به من نشان می داد برایم ارزشمند بود. اما خب مسلما کافی نه !...

درواقع می شد گفت که بیشتر خسته ی روحی بودم. هیچ فکر نمی کردم وقتی قبول کنم با کیان رابطه داشته باشم انقدر از هم دور شویم .

البته که کیان را مقصر نمی دانم. می دیدم که چقدر خودش هم تحت فشار است. اما خب دست خودم نبود که ناامید شده و در ذوقم خورده بود .

وسایلم را جمع می کنم و کیفم را برمی دارم. همان لحظه در اتاقم باز می شود و من به خیال اینکه کیان است با ذوق سرم را بالا می برم.

-مزاحمت که نیستم خوشگلم؟

@Vip Roman

یخ می بندد... تنم، چشمانم، حالت صورتم! با بی حس ترین و سرد ترین نگاه و لحنی که از خودم سراغ دارم می گویم:

-اگه نشنیده باشمم در زدی مطمئنم که من اجازه ورود بهت ندادم! اما خب... نزاکت و ادب چیزی نیســت که از تو انتظار داشته باشم!

دستش را روی قلبش می گذارد.

-اَوچ! دردم گرفت هانی... یکم...

#پارت۳۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لوده بازی هایش را تاب نمی آورم اما در کمال خونسردی بین حرفش می پرم.

-حـد خودتو بـدون فرداد! همین الان از اتـاق من برو بیرون و دیگه هرگز جرات نکن که سر راه من سـبز شی! دلم نمی خواد موضوع به نگهبانی شرکت کشیده بشه.

خشم در چشمان آبی اش برق می زند اما نیشخندش را حفظ می کند. در کمال وقاحت جلو می آید و روی کاناپه ی سرمه ای رنگم می نشیند و من همین حالا هم حس می کنم که دیگر این کاناپه‌ی مورد علاقه ام نخواهد بود!

-جرات نمی خواد که هانی... تو خوب می دونی که باید با من مهربون تر باشی. درستو خوب یاد گرفتی!

عرق سردی از تیغه ی کمرم راه می گیرد و برای لحظه ای همان دختر بچه ی بی دفاع و ترسیده سال ها پیش از درونم سربرمی آورد. می چرخم و در فاصله ی چند

ثانیه ای که تا صـــندلی ام طی می کنم و می نشـــینم آرام آرام با خودم تکرار می کنم که من ضـعیف نیســتم! من هرگز در برابر زورگویی گردن خم نمی کنم! من بار دیگر خودم را ملعبه ی دست هیچ جانوری نمی کنم!

-می دونی چی برام جالبه؟

تای ابرویش را بالا می دهد و صـورت به ظاهر جذاب و مطابق مد امروزش از هر زمان دیگری برایم نفرت انگیز تر و منزجر کننده تر است !

-تو چقدر می تونی احمق باشی؟ چرا فکر می کنی برام مهمه که چه غلطی می خوای با خودت بکنی؟ دیگه طرف حساب تو من نیستم فرداد... خیلی وقته! از همون روزی که حریفتو انتخاب کردی من کنار رفتم !

آرنج هر دو دستم را روی دسته ی صندلی ام می گذارم و دستانم را روی شکمم به هم قفل می کنم. تمسخر آمیز لب هایم را کش می دهم.

#پارت۳۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اونقدر احمقی که فکر می کنی می‌تونی منو تحت فشـار بذاری؟ فکر کردی شـوخیه؟ دسـت از پا خطا کنی خسرو خان نفستو می بره! من از خدامه که تو اونقدری که ادعات می شـد جرات داشـتی و به جای تهدید واقعا یه کاری می کردی... تو مشـکل من نیسـتی... مشـکل خسرو خانی و اون بهتر از هر آدمی تو پاک کردن صورت مسئله استاده!

تنم را جلو می کشـم و دسـتانم را روی میزم به هم قفل می کنم. نگاهم با قدرت و نفرت و هرچه تمام تر در چشمانش می دوزم:

-من با تمام وجودم حاضرم یه بار دیگه همه چیزمو از دست بدم و در ازاش خسرـو خان همون کاری رو بکنه که از اول باید می کرد! قبول کن که با نبودت دنیا جای بهتری برای زندگیه! قبول کن که کسیـــ تو این دنیا دلتنگ بودنت نمیشه !

زیر چشـــم چپش برای لحظه ای می پرد و پیش از اینکه به جلد لوده و نفرت انگیزش برگردد من آن را دیدم. دیدم و لبخندم پهن شـــد. از جایش بلند می شـــود و رو به من می ایستد.

-اما من دلتنگت می شـــم. دروغ چرا یه وقتایی به فکرت می افتم... اما می دونی چکار میکنم؟

فکم قفل می شود... سرم تیر می کشد و نیش او شل می شود. چشمکی می زند و با لحن پر تمسخری می گوید:

-درســـته... می دونی چکار می کنم. کافیه برم و از اول فیلمی که نقش اصلیش منو توییمو نگاه کنم !

دهانم خشک می شود و از درون می لرزم. حس می کنم روحم در حال تقلا برا ترک بدنم اســت. اما به ســختی نیشــم را باز می کنم و نمی گذارم بداند که زیر پوســتم رفته است!

-خیلی حقیری فرداد... خیلی بیچاره ای! ای کاش همون موقع میومدی و ازم درخواســـت کمک می کردی. دلم برات می‌سوخت و اون پولو بهت می دادم. فکر می کردم که دارم صــدقه می دم... اما الان متاســفانه اونقدر بی حســم نســبت بهت که حتی نمی تونم ترحم کنم. پس به هردلیلی که امشـــب اومدی اینجا... بدون که از من دیگه به کاســـه ی گدایی تو چیزی نمی ماســـه! من اون نونی که بخوام صـــدقه بدمو جلوی ســـگ عمارت خسرـــوخان میندازم اما جلوی تو نه! خدا روزیتو جای دیگه بده!

#پارت۳۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هرچقدر بخواهد که خودش را خونسرد نشان بدهد پوست و صورت و گردنش از شدت سرخی داشت کبود می شد و من با همه ی حال بدم به خودم افتخار می کنم !

-پشیمون میشی- هانی... از این طرز حرف زدنت با من پشیمون میشی!

-من چیزی برای از دست دادن ندارم دیگه فرداد! کی می خوای اینو بفهمی که دیگه نمی تونی منو تهدید کنی؟

شـانه ای بالا می اندازم و به صـندلی ام تکیه می دهم. از موضـــع قدرت نگاهش می کنم و او بیش از حـدی که بخواهد بی تفاوت بماند عصبی شده است. می چرخد و به سمت در می رود .

به محض باز شـــدن در مهرو را در چهارچوب در می بینم. فرداد بدون توجه به او طعنه ای با شانه به او می زند و مهرو با اعتراض می توپد:

-آی... ببخشیدا... الو ...

نمی دانم از کجا اما مهرو فهمیده بود که من در لوتوس مشـغولم. اولین باری که از در دفتر داخل شـد را خوب به یاد دارم. به معنای واقعی کلمه قالب تهی کردم!

نگفت از کجا می داند که اینجا هســتم اما وقتی علتش را پرســید به او گفتم که خواســتم به عنوان یه طراح ناشـناس خودم را در جایی که مرا نمی شـناسـند محک بزنم. بـه نظر می آمـد قـانع شـــده بود امـا ایـده ام را احمقانه و سبک سرانه خواند .

خودش تاکید داشــت که نگذارم خسـرو خان چیزی از این قضــیه بداند و هرچه سریعتر کارم را اینجا تمام کنم و از اینجا بروم. به نظرش تا همینجا هم پایم را فراتر

گذاشـــته بودم. کلی سرزنشـــم کرد و از اینکه همیشـــه کاری می کنم که تهش با خان داداشش سرشاخ می شوم گله کرد .

من او را مطمئن کردم که روزهایم آخرم در اینجاست و او مطمئنم کرد که به خسروخان چیزی نمی گوید چون آخرین چیزی که می خواهد این اســـت که یک قیامت دیگر در خانه به خاطر من برپا شود!

#پارت۳۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من باور داشتم که این راز پیشش می ماند چون به هیچ عنوان دلش نمی خواســـت برادر عزیزتر از جـانش را آزرده خاطر کند!

داخل می شود و رو به من می گوید:

-چه گاوی بود این یارو! کی بود؟

چشـمانم را برای لحظه ای می بندم و نفس های عمیق می کشم. مهرو اگر فرصت می کرد که درست و حسابی فرداد را ببیند حتم داشـــتم که او را می شـــناخت. آن وقت همه چیز بدتر می شد!

حالا که فرداد گورش را گم کرده بود دســـت و پایم به لرز می افتد. چه از سر گذراندم من؟ با تکان سر جواب مهرو را می دهم و برای تسـلط پیدا کردن روی اعصـابم بطری آبم را بالا می روم.

-خسته به نظر میای... نمی خوای بری دیگه؟

سعی می کنم که لحنم مودبانه باشد وقتی با همان حال داغانم می پرسم:

-کاری داشتی؟ از این ورا؟

موهایش را پشت گوشش می زند و دستی به گوشواره اش می کشد. تمام حرکاتش پر از عشوه و زنانگی بود. مهرو خوب بلد بود حتی بدون اینکه کلامی از دهانش خارج شود تو را مسخ کند!

-اومده بودم دیدن کیان... باهاش قرار داشتم. امشبم که شام خانوادگیه گفتم اگه ماشین نداری بیای باهم بریم. راننده پایین منتظره!

من هنوز روی جمله ی اولش گیر کرده بودم! خشـــکم می زند و یاد اولین صـــحنه ی حضـــور کیان در عمارت خسرـــوخان می افتم. مهرو کیان و حشـــمت خان را دعوت کرده بود! چطور با آن ها در ارتباط بود؟ چرا هیچوقت چیزی نگفته بود؟ چرا من چیزی نپرسیدم؟

دمای بدنم می افتد. دســتم را روی گلویم می کشــم و از درون با خودم می جنگم که خوددار باشـــم و چیزی درباره ی نوع ارتباطشـــان نپرســـم! چون من حتی از افکاری که داشـــتند در سرم می چرخیدند هم متنفر بودم!

#پارت۳۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چطور... چطور مگه؟ چیزی شـــده که اومدی دیدن کیان؟

نگاهش ریز می شـود... زنگی در سرم به صـدا در می آید. به من مربوط نبود که بپرسم... حداقل از دید مهرو من در جایگاهی نبودم که درباره ی دلیل ملاقات او و کیان چیزی بپرسم! قبل از اینکه جوابی بدهد ادامه می دهم:

-فکر نمی کردم که با اون سخنرانیت درباره ی اینکه من چرا به رقبای خسرـــو خان نزدیک شـــدم حالا خودت برای دیدنش بیای .

-من نیومدم برای اون رقیب کار کنم و اسـم و رسـم آریا رو زیر سـوال ببرم. منو کیان دوسـتای قدیمی هسـتیم. من سر یه پروژه که شرکت کیان اسـپانسرـ شـده بود و من میهمان افتخاری اون برنامه بودم با هم آشنا شدیم و من بعدا متوجه شدم که اون همون کیان نوه حشمت خانه. خان داداش در جریان ملاقات من با کیان هست و مشـــکلی باهاش نداره. من کاری نمی کنم که اســـم خانواده امو زیر سوال ببرم!

جوابش بد بود... بدتر از بد... فاجعه بود! چون همه چیز را برای من تلخ تر کرد. او کیان را می بیند و کیان فکر نمی کند که این موضوعی ست که باید من را در جریان بگذارد یا حتی به آن اشاره ای کند؟

آن هم وقتی مهرو از او نه به عنوان یک آشنا که یک دوست یاد می کند! مثلا بگوید: راستی مهرو را آن روز فلان جا دیدم. و بدتر از همه ی این ها خسرو خان در جریان این ملاقات هاست؟ چرا؟

دیگر چیزی نمی گویم. نمی خواهم بیشتر از این چیزی بدانم. وسایلم را جمع می کنم با ماشین خودم پشت سر مهرو به سمت عمارت به راه می افتیم .

امشب یک شام خانوادگی بود که سایه شخصا تماس گرفته بود و از من خواسته بود که حضور داشته باشم. شکیب هم از ماه عسل برگشته بود و هنوز فرصت نکرده بودم که آن طور که باید دلتنگی رفع کنم.

#پارت۳۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با تمام حال بدم ماسک ضخیمی به چهره می کشم و تا نیمه های شب در عمارت می مانم. علیرغم اصرار شکیب بر ماندن به آپارتمان خودم برمی گردم .

بالاخره گوشی ام را از کیفم بیرون می کشـــم و نگاهی به آن می اندازم. دو تماس از دسـت رفته از کیان داشـتم و یک پیام که نوشته بود:

»کجایی جواب نمی دی گوشیتو؟ بهم زنگ بزن«.

خســـته بودم و بیشـــتر از آن ذهنم هزار تکه بود. نمی دانسـتم به دلیل پنهانی پشـت رفتارهای وقیحانه فرداد فکر کنم یا به اســـترســـم و ناراحتی‌ام مِن باب رفتن از لوتوس! و بیشـــتر از همـه حرف هـای مهرو بود کـه

داشت آزارم می داد و در من آتشی. روشن کرده بود که خاموش شدنی نبود!

یک حس دیوانه وار داشتم... انگار تمام پوستم تاول زده و آرام و قرار ندارم. احساس می کردم عصبانی اما درست و حسابی دلیلش را نمی دانم! بدتر از همه اینکه نمی دانم باید چطور در برابر این مسئله برخورد کنم.

چیزی که واضح است این است که نمی توانم نسبت به آن بی تفاوت باشم! اما نمی خواهم با یک واکنش نسنجیده پشیمانی برای خودم بخرم.

لباس هایم را با حرص از تنم خارج می کنم. خدا رو شکر الان برای تماس گرفتن دیر شده بود اما برای اینکه بعدا کیان بابت تلفن جواب ندادنم شاکی نباشد تنها تایپ می کنم:

»خونه خسرو خان بودم حواسم به گوشیم نبود. فردا می بینمت«.

گوشی را روی تخت پرت می کنم و به حمام می روم. چند دقیقه ای را همانطور بی هدف زیر دوش می مانم تا کمی آرامش پیدا کنم اما سرم آن قدر با افکار سمی پر شده بود که ممکن نبود !

حولـه را دور خودم می گیرم و بـه محض خروجم از حمام متوجه روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی می شود. کیان بود !

-الو؟

#پارت۳۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-هیچ معلومه کجایی؟ این مســـخره بازیا چیه؟ زنگ می زنم جواب نمیدی... گوشیتو می بینی زنگ زدم، یه پیام خشـــک و خالی می فرســـتی و همون موقع زنگ می زنم بهت بازم منو دایورت می کنی به باقالیا؟

شوکه و کمی عصبی می گویم:

-یه نفس بگیر جناب اعتماد !

-شیفته!

صـــدای ســـخت و کنترل شـــده اش می گفت که هیچ شوخی ندارد !

-توضیح دادم خونه خسرو خان بودم. اونجا اینطوریه که اگه یکی گوشی دســـتش بگیره خسرـــو خان بهش برمی‌خوره. درواقع یه قانونه و دور زدنشـــو بی احترامی می دونه! الانم رســیدم خونه دیدم دیر وقته زنگ نزدم شـاید خواب باشی. پیام دادم نگران نشی. بعدش رفتم یه دوش گرفتم !

نفسش را پر سر و صدا فوت کرد و صدای حرکت کردن و تکان خوردنش به گوشم می رسد .

-خوشـــم نمیاد ازت بی خبر بمونم! می بینی زنگ زدم بهت ندیدی، هر ساعتی که هست بهم زنگ بزن! اگه نمی تونی جایی تماســـمو جواب بدی قبلش بهم بگو نه بعدش!

آن قدر از دســتش عصــبانی بودم و آن قدر بابت دلیل عصـبانیتم از خودم خجالت می کشـیدم که نتوانسـتم جلوی خودم را بگیرم که بگویم:

-یواش یواش بگو عزیزم دارم یادداشت می کنم...

-عز و جز زدن من برای تو شـــوخیه؟ بهت میگم نگران شدم! چیش برای تو سخته که به من خبر بدی منو در جریان بذاری؟ خواسته ی زیادیه؟ سخته بگی چشم؟

مســـخره بود! او با عمه‌ی همه چیز تمام و لوند من آن قدری دوستان خوبی هستند که برای دیدن او وقت می گذارد و برای من لعنتی نه! من کی اش می شـــدم؟ بعد این آدم از در جریان گذاشـتن و خبر دادن حرف می زد! نه... به همین خیال باشـــد که من از این قضـــیه عبور کنم!

#پارت۳۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-سـخته... معلومه که سـخته! نگران نشـو... من بچه نیستم که با دو ساعت نبودنم بخوای نگرانم شی مبادا بلایی سرم اومده باشه!

-سـختت نباشـه شـیفته! من تحمل ندارم ازت بی خبر باشـم. سر این مسـئله واقعا شـوخی ندارم! من بهت گفتم تو این رابطه لعنتی باید کنترل دسـتم باشـه! تو اینو می دونستی و قبول کردی با من شروع کنی!

-هاه... عادت کن عزیز دلم! منم تحمل اینکه به کسی_ حساب پس بدمو ندارم! اونم کسی_ که خودش ذره ای حساب پس نمی ده !

در باز می شـــود و نیکای خوابالود در چهار چوب در ظاهر می شـــود. با دســـت اشـــاره می زند که چه خبر اســـت! می چرخم و بدون توجه به نیکایی که کنجکاو داخل می آید می توپم:

-فکر کردی چون تو شرکت رئیسی_ اینجام همون رلو بازی کنی جواب می ده؟ نه عزیزدلم! من قطعا نه اینجا نه تو اون شرکت بله قربان گوی تو نیســـتم! فردا هم

آخرین روز کاری من تو لوتوسه باهاش کنار بیا... شب خوش رئیس!

تماس را قطع می کنم و گوشی را روی تخت می کوبم و خودم را روی آن ولو می کنم. سرم را در دستانم می گیرم و می لرزم !

-چته... چرا پاچه ی اون بنده خدا رو گرفتی؟ عمارت اتفاقی افتاده بود؟

لب هایم را داخل دهانم می کشم و با غصه رو به نیکا می نالم:

-تلفنو روش قطع کردم !

تا می آید چیزی بگوید علیرضـا صـدایش می کند و او با صـدای بلند می گوید که الان برمی گردد. اصـلا نمی دانستم علیرضا هم اینجا بود! بد شد! حرصی از جایم بلند می شـوم و حین اینکه حوله ام را با یک تاپ و شرتک ساتن صدفی عوض می کنم با حرص می گویم:

-عمارت خبری نبود! اما کیان منو دیوونه می کنه! رئیس بازیاش منو تا مرز دیوونگی می بره! دو سـاعت تلفنو

جواب ندادم یه طوری عصـــبانی بود انگار یه هفته اس از من بی خبره!

#پارت۳۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حوصله ی اینکه از قضیه فرداد یا مهرو برایش تعریف کنم را نداشـــتم! بی حوصـــله و عصـــبی بودم و دلم می خواست روزها بی وقفه بخوابم!

-خب شاید نگران شده !

چشـــم غره ای به نیکا می روم و حین خشـــک کردن موهایم می غرم:

-نگرانیش بی جاســت خب! اما مشـکل من این نیســت که. تقریبا دســـتم اومده اخلاقش. می دونی... یه جور اخلاق آلفا گونه داره. می خواد همه چیز و همه کس اطرافش تحت کنترلش باشـــن. یه جور وســـواس داره. امشبم شب خوبی نبود... اونم منو سر لج انداخت !

چشمانم را با ترس محکم می بندم و می نالم:

-تازه این بین عین احمقا گفتم تا تنور داغه بهش بگم قرار نیســـت بعد از فردا دیگه تو لوتوس کار کنم! یعنی رسما نفت ریختم تو آتیشش!

خمیازه ای می کشــد و حین اینکه از در بیرون می زند می گوید:

-مشــکلت حادّه! صــبح درباره اش حرف می زنیم. الان بـه مرگ تو مغزم نمی کشـــه بهـت مشـــاوره هـای تخصصیمو بدم!

می رود و من موهایم را با غصـــه شـــانه می زنم. نگاهم روی گوشی می ماند. چرا دیگر تماس نگرفت؟ با حالی که خودم را محق می دانم اما حس می کنم که بد خراب کرده ام.

غرور لعنتی کیان مرا می ترســـاند! نگرانی اش را کجای دلم بگذارم؟ اگر انقدری وابســته ام بود که دو ســاعت نبودم اینقـدر او را بـه هم می ریزد پس چرا این همـه دوری؟

آنقدر غمگین و خســـته ام که ذره ای انرژی ندارم! برق را می زنم و به تختم می روم. چیزی نمی گذرد که از فرط خستگی خوابم می برد .

صـدای زنگ آیفون پیوسـته و ممتد می آید و من حس اینکه از جایم بلند شوم را نداشتم. هنوز نیم ساعت به زمانی که باید برای سرکار رفتن بلند می شـــدم، مانده بود .

پتو را پس می زنم و پشـــت بـه پنجره ی اتـاق و نور مزاحمش چشم هایم را می بندم و دوباره گرم خواب می شوم.

#پارت۳۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بین خواب و بیداری حس می کنم که در اتاقم باز می شود. دلم نمی خواست چشمانم را باز کنم با همان صدای خوابالود می نالم:

-برو بیرون نیکا می خوام بخوابم! خودم بیدار می‌شم ...

وقتی جوابی نمی آید برای لحظه ای حس آسودگی دارم قبل از اینکه به یکباره انرژی اطرافم عوض شود.

پیش از اینکه چشـمانم را باز کنم به نحوی عطرش به مشـامم می رسـد و من نمی خواهم که چشـم باز کنم. آب دهـانم را قورت می دهم و زیر لـب طوری کـه او نشنود، می نالم:

-کیان نباشه!

چشـم که باز می کنم فرصـت نمی کنم حضـورش را هضـم کنم. نگاه داغ و اسـتخوان فک بیرون زده اش به قدر کافی گویای شرایط بود.

از جایم بلند می شـوم و شـوکه شـده نگاهش می کنم و آب دهانم را قورت می دهم. منِ لعنتی در یک تاپ نیم تنه و شرتک خیلی کوتاهش مقابلش بودم!

وقتی که هیچ لباس زیری در کار نیســـت و خوب می دانم که چیز زیادی برای تصـــور باقی نمی ماند! خانوم وارانه به سـمت رب‌دوشـامبرم آن سـوی اتاق، مخالف جایی که کیان ایســـتاده می روم و با کلافگی به خودم لعنت می فرستم!

نمای کاملی از پشتم را هم حتما باید نشانش می دادم تا سیر رسوایی هایم تکمیل شود! آن را می پوشم و کمرش

را گره می زنم و موهایم را از زیرش بیرون می کشـــم. به سـمتش می چرخم و او ذره ای از جایش حرکت نکرده بود !

-اینجا چکار می کنی کیان؟

من واقعا داشـــتم تلاش می کردم که مودبانه با او رفتار کنم! این مدل حمله به حریم شـــخصی_ ام وقتی که به هیچ عنوان انتظارش ندارم عصبی ام کرده است!

-بیرون منتظرتم! با هم یه قهوه بخوریم!

به سرعت از اتاق خارج می شود و در پشت سرش بسته می شـود! مات و مبهوتِ رفتنش، تنم را روی تخت رها می کنم! شوخی اش گرفته بود؟

#پارت۳۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی خوابم بدون اجازه به اتاقم می آید، مرا در خواب تماشـا می کند و وقتی به وضـوح می بیند که سر و وضـع نجیبانه ای ندارم زل زل نگاهم می کند. وقتی که کمی وضـــعم را بهبود می بخشـــم تصـــمیم می گیرد که کمی

حریم شـــخصی_ به من بدهد و بیرون منتظرم بماند! یا من در فهمیدن این مرد عاجز بودم یا او واقعا پیچیده بود!

لباس هایم را عوض می کنم و شـــال و مانتویم را روی رخت آویز می گذارم. خیلی سریع یکم ضـــدآفتاب به صورت و رژ به لب هایم می زنم و بیرون می روم.

وقتی هیچ جای خانه نمی بینمش مطمئن می شـــوم که به تراس رفته اســـت. حین رد شـــدن از تراس و رفتن به آشـــپرخانه می بینمش. دو فنجان قهوه آماده می کنم و به ریخت و پاش های میز صـــبحانه نگاه می کنم. قطعا

نیکا و علی رفته بودند و آن ها در را برای کیان باز کرده بودند !

وارد تراس می شوم و فنجان قهوه را به دستش می دهم. با فاصـــله از او می ایســـتم. نمی دانم... یک هاله ی عجیب و غریبی اطرافش داشـت که باعث می شـد از او دوری کنم!

نگاهش را حس می کنم و به سـمتش می چرخم. فنجان دســـتش را روی لبه ی تراس می گذارد و دســـتش را در جیبش فرو می برد.

سرش را عقب خم می کند و من اینطور می دانم که هنوز ژست رئیس موابانه اش را دارد! از بالا به من نگاه می کند و من هرچه دلخوری دارم را پشت نقابی سخت و غیر قابل نفوذ پنهان می کنم!

-قراره با تو همیشـــه یه قدم جلو بریم ده قدم به عقب برگردیم؟

این را چنان سرزنش آمیز گفت که انگار مقصر همه چیز من بودم! چطور می توانســـتم بدون اینکه درباره ی دیدار و ارتباطش با مهرو اشـاره کنم به او ثابت کنم که حق با من است؟

#پارت۳۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دوباره همان آتش زیر پوســـتم راه می گیرد! به چه حقی روبروی من ایســـتاده و با این ژســـت حســـاب پس می گیرد؟ اگر می گفتم در موضـــع ضـــعف قرار می گرفتم و اگر نمی گفتم هم مقصر ماجرا می شدم !

هرچه خودداری و تسلط داشتم دود می شود و به هوا می رود! پررویی اش را تاب نمی آورم.

-مقصر این قضیه منم؟ منی که سعی می کنم همه جوره درکت کنم؟ می دونم سرت شلوغه و بهت فضا دادم تا مزاحم کارت نشم و حواس پرتیت نباشم. غیر از چند دقیقه در روز برای من وقت نداری اون وقت اونقدری وقت داری که با دوستات باشی! اونم کی؟

آن قدر عصبی ام که دلم می خواست چشمانش را از کاسه بیرون بکشم. فکر دیدارش با مهرو داشت از درون مرا می خورد. از میان دندان های کلید شده ام می توپم:

-عمه ی عزیز و محترم من! و این حتی به ذهنت نمی رســـه که بهم بگی که با عمه ام مرتبا دیدار داری؟ بعد تو... دقیقا خود تو که همچین چیز مهمی رو به من نمیگی به چه حقی از من بابت رفتن خونه ی بابام و دو ساعت تلفن جواب ندادنم حساب پس می گیری؟

صـــورتم را در هم می کشـــم و تابی به گردنم می دهم و نگاهم را روی قامتش بالا و پایین می کنم!

-خیر جناب نیست همچین دنیایی... نداریم اصلا! این چیزی که این وسط هست... یه جاده دو طرفه ست! این نیست که من بابت هر دوقیقه به تو حساب پس بدم و تو چیز به این مهمی رو از من پنهان کنی!

وقتی کـه خوب خودم را خجـالـت زده می کنم و از عصـبانیت نفس نفس می زنم بالاخره سـکوت می کنم. در تمام مدت سخنرانی ام کیان پلک هم نزد!

سرش را به سـمت راسـت می چرخاند و با دو انگشـت نوک بینی اش را لحظه ای لمس می کند. من مثل یک دریای خروشـان بودم و او به خودش زحمت نمی دهد که جوابگو باشد؟

وقتی به سـمت من می چرخد آن تنش از صـورت و نگاهش رخت بسته بود و آرام زبانش را روی لب هایش

می کشـــد. گوشـــه ی چشـــمانش چین خورده و آرام می گوید:

-دخترم حسودی کرده؟

#پارت۳۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قسم می خورم که صدایش از فرط لذت بود که ارتعاش داشت! چشمانم را درشت می کنم و گونه هایم داغ می شوند. من قرار بود با این مرد به کجا برسم؟

-لعنت بهت!

می گویم و فنجانم را بر می دارم و داخل می روم. پای‌کوبان به سمت آشپزخانه می روم و زیر لب به خودم لعنت می فرستم.

حالا خوب شد؟ حالایی که از خودم پیش او یک احمق جلوه دادم راضی ام؟ حالا دیگر غرور سر به آسمان کشیده ی مردک خودگیر پرمدعا را چه کسی گردن بگیرد؟

-بیبی !

فنجانم را روی ظرفشوی می کوبم و با خشم به سمتش می چرخم.

-کیان بهت اخطار می دم الان اصلا وقت خوبی نیست که سر به سر من بذاری! چون بد ازت شـــکارم... چه آدم پرتوقعی هســـتی تو آخه! من چی توام؟ دوســـتتم؟ کارمندتم؟ دوســـت دخترتم؟ تکلیف منو مشـــخص کن من بدونم باید چقدر ازت توقع داشـــته باشـــم و چطور جواب توقعات تو رو بدم!

نزدیکم می شـود... سـینه ام به وضـوح بالا و پایین می شود و بخشی. از این مربوط به خشمم بود و بخشی. از آن مربوط به دلتنگی ام! دستش را به صورتم می رساند و یک طرف گونه ام را قاب می گیرد. از او رو برمی گردانم و صورتم را از دستش دور می کنم.

-نکن کیان!

آرام گفتم چون هنوز دلخور بودم و به قدر یک کوه آتشـفشـان لعنتی که حس حسـادتم فعالش می کرد خطرناک بودم !

دستانش را دو طرفم روی سینک می گذارد و هم قدم می شود. صورتش درست مقابلم بود و من هیچ جایی غیر از چشمانش را نگاه نمی کنم. اجازه می دهم او با نگاهش مرا با همین ولعی که در چشمانش داشت سانت کند!

#پارت۳۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دوستمی... کارمندمی... دوست دخترمی... دختر منی! بیبی من چیزی برای حسودی کردن نداره! سوال داری میای از من می پرسی! خودتو نمی خوری... منو پس

نمی زنی... دیوونه بازی درنمیاری و منو دیوونه نمی کنی!

خیله خب... یادم رفته بود که کیان تا چه اندازه در بازی با کلمات ماهر است! از قبل باید آمادگی می داشتم تا این طور مرا ناغافل آچمز نکند!

لحنش طوری بود که انگار هم داشت ناز می داد و هم اولتیماتوم می داد! مثل همیشه مرا گیج و سردرگم می کند. لب پایینم را داخل دهانم می کشم و می گویم:

-وقتی تو توقع داری که من دو ســـاعت نبودمو برای تو توضـــیح بدم... قبلش خودتو موظف بدون که منو در جریان زندگی خودت بذاری! من... همه چیزم برای تو روئه! اما تو؟ مث یه کتاب اسرار آمیز بســته ای! هیچی ازت نمی دونم و تو به من اجازه نمی دی که نزدیکت شـــم! سرت شـــلوغه و برای من وقت نداری! این بین مهرو میاد می گه که با تو قرار داشــته و زنگ زدی بهش که ببینیش !

دندان روی هم میســـایم و خون در رگ هایم به غلغل می افتد! لعنتی از حرص رو به خفگی ام! کیان ابرو در هم می کشـــد و این بار که زبان باز می کند خبری از آن شیطنت و لحن لاس زنانه اش نیست!

-مهرو دوســـت من نیســـت! به اندازه ی اینکه خواهر خسرـو آریاســت می شـناسـمش! از بعد از یه همکاری کوچیک تو یه کار تبلیغاتی شـماره امو داشـت. چندین بـار تمـاس گرفتـه بود و یکی دوبـاری منو بـه دورهمی دوستاش دعوت کرد که من نرفتم. دیشب دو تماس از دسـت رفته ازش داشـتم و وقتی بهش زنگ زدم و گفت کـه بریم بیرون قهوه بخوریم من کـارو بهونـه کردم و نرفتم. چون به هرحال می دونم شرایط مهرو طوریه که ممکنه یه دیدار ساده خبرساز و جنجالی بشه. دعوتش کردم بیاد شرکت چون دور از ادب بود که برای چند بـار متوالی ردش کنم! یـه قهوه خورد و یکم حرفـای معمولی بینمون رد و بدل شد و رفت! همین!

#پارت۳۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

متعجب و شوکه شده نگاهش می کنم. این اصلا چیزی نبود که مهرو تعریف کرد. یعنی در واقع مهرو طوری تعریفش کرده بود که من فکر کردم واقعا چیزی بین آن هاست !

-اگه با هم ارتباط ندارین پس چطوری دعوتت کرد عروسی شکیب و توام سریع قبول کردی؟

می توانم بگویم که لحن بازجویانه ام خوشش نیامده که بین ابروهایش گره می افتد و فکش سفت می شود.

-گفتم که اون بود که چند باری باهام تماس گرفت. قبل عروسی شکیب یه شب که خونه حشمت خان بودم زنگ زد و دعوت کرد. وقتی حشمت خان شنید استقبال کرد و پاشو کرد تو یه کفش که حتما باید بریم... فکر کنم خودت بدونی دیگه دلیلش چیه! منم قبول کردم به خاطر حشمت خان بریم... تمامش همین بود. تموم شد الان؟

بله... دلیلش کاملا برایم واضح بود! لب هایم را جمع می کنم و به شنیده هایم فکر می کنم. حداقل از این بابت که چیزی برای حسودی کردن نداشتم خیالم راحت می شود اما قافیه را نمی بازم!

-دیگه برای من باید نباید تعیین نمی کنی! من سعی می کنم که دیگه نگرانت نکنم. و مهم تر از همه... به حریم شخصی من احترام می ذاری !

با دست به اتاقم اشاره می کنم:

-اون چیزی که اونجا اتفاق افتاد مستر... عاعا... اصلا در شان تو نبود! یه جنتلمن قبل از ورود به اتاق یه خانوم در می زنه و منتظر میشه تا اجازه ی ورودش صادر شه !

درســـت بود که حرارت با سرعتی باورنکردنی داشـــت طول بدنم را طی می کرد اما موفق شـــدم تا بدون آنکه نشان بدهم چقدر از این موضوع خجالت زده ام حرفم را بزنم!

به چشـــمانش نگاه می کنم و او با یک حالت مخمور پلک می زند و مســـتانه نگاهم می کند. نگاهش که پایین می افتد و من ردشـــان را روی لب هایم می گیرم لب پایینش را روی لب بالایش می کشـــد و بعد رهایش می کند.

#پارت ۳۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

موجی از اشـــتیاق را از تنم رد می کند و من چرا فکر می کردم که داشت در خیالش طعم لب های مرا تصور می کرد؟

-دیگه چی می خواد دختر من؟

طوری این را گفت که انگار همین حالا از او دنیا را بخواهم، فرش زیر پایم می کند! و درســـت همین وقت ها بود که من در این رابطه احســـاس قدرت می کردم. ولع نگاه کیان، نیاز ســـختش به بودن من و داشـــتنم، شوق زندگی به رگ هایم تزریق می کرد !

سرم را رو به عقب خم می کنم و پر ناز نگاهش می کنم. لبه ی پیراهنش را میان دو انگشتم می گیرم و آرام از بالا تا پایین در یک خط صاف طی می کنم.

-به همه می گی دوســت دختر داری... نمی ذاری کسی_ نزدیکت شــه! مهرو یا هرکس دیگه ای... کسی_ به مرد من نزدیک نمیشه!

آتش در چشـمانش روشـن می شـود. برق چشـمانش و غرش مردانه ای که از گلویش شـنیدم باید تیر خلاصـم می شد !

گوشه ی لبش به طرز مرگبار و جذابی کشیده می شود و من می خواستم که جدی باشم. برایش نمیرم. ضعف نروم! چون اگرچه داشـــتم برایش جان می دادم اما به حد مرگ هم جدی بودم !

-نخند... من دختر دسـت و دل بازی نیسـتم! مردمو با بقیه شریک نمی شم !

تکیه دستانش را از سینک پشت سرم می گیرد و قامتش را راســـت می کند. به نحوی احســـاس می کردم انرژی بینمان از همیشـه تیزتر و ضـخیم تر اسـت. قلبم تپیدن

می گیرد. دستش به سمت صورتم می آید و چانه ام را با دو انگشت می گیرد.

-بیبی من حریم شخصی می خواد؟ می خواد همه بدونن من مال اونم؟ که دوست دختر دارم؟ می خواد دوست دخترم باشه؟

#پارت۳۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش را به گردنش نزدیک کرده و با حالت جذابی نگاهم می کند. حالتش طوری بود که نمی توانستم

بگویم عصبانی ست یا این به حد مرگ لذت می برد! به چشمانش خیره می شوم و لب می زنم:

-می خوام همه بدونن که دوست دختر داری! نمی خوام تنها بری دورهمی دوستات، مسافرت، آخر هفته هایی که یهو می ری و دو روز ازت خبری نیســـت! می خوام هرجا میری با من بری !

گوشه ی چشمانش چین می خورد و برق چشمانش؟ برای روشن کردن یک شهر کفایت می کرد !

اینکه حواســـم به او و بودن و نبودن هایش هســـت، اینکه او را انقدر انحصـارطلبانه بخواهم، چیزی ســت که کیان را برانگیخته کرده و حرارت نگاهش را بالا برده است!

انگشت شصتش را روی لب هایم می کشد و همراه با چشمک جذابی لب می زند:

-من معمولا جنتلمنم... اکثر وقتا... اما یه وقتایی میشه که مثلا یه دختر افسارگسیخته داری که تمام روز بهت سر نمی زنه تو رو دلتنگ می ذاره بعد تلفناتم جواب نمیده و تو رو دیوونه می کنه. بعدم که بهش زنگ می

زنی افسار گسیخته تر از همیشه جوابتو می ده و گوشی رو روت قطع می کنه!

طوری شـمرده شـمرده با لحنی پرحرارت و تند خویانه ای خطاهایم را برمی شـمرد انگار که نمی داند بابتش مرا توبیخ کند یا همه را به دورترین نقطه ذهنش بفرستد و این لحظه را دریابد!

-حـالا تکلیف دلی کـه تنگـه و مردی کـه گرسـنـه ی دخترشـه چیه؟ تکلیفش چیه وقتی مجبورش می کنی حقشو از راه نانجیبانه ای به دست بیاره!

#پارت۳۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک دستش را تا زیر چانه و روی گلویم سر می دهد و با انگشت شستش روی رگ گردنم را نوازش می کند و با دست دیگرش آرام و با ظریف ترین حالت ممکن باریکه ی مویم را به پشت گوشم هدایت می کند! این مرد یک کنترل فریک واقعی بود!

طوری که هربار مرا زیر طلسم حضورش سنجاق می کرد که حس می کردم حتی روی نفس هایم هم دیگر کنترل ندارم!

-تو چشـــمام نگاه کن بگو غیر از اینکه تو خواب نگات کنم چه راهی برام گذاشتی؟

می گوید و با حالت خاصی سرش را به گردنش نزدیک می کند و با چشمانی باریک شده نگاهم می کند. نفسم را بند می آورد این مرد... چطور این قدر در بازی با کلمات خوب بود؟ چطور اینقدر قَدَر بود؟

این مرد قلبم، مرکز تمام احســاســاتم را در مشــتش داشــت و من داشــتم همه جای بدنم ضربان قلب بی قرارم را حس می کردم. هرم نفس هایش داشت پوستم را می ســوزاند و جای ترســناکش این بود که من خودخواسته تن می دادم به این سوختن !...

منتظر جوابم نماند چون به قدر کافی مرا روی انگشـــت خودش داشـــت و می دانســـت که چه غوغایی در زنانه هایم به راه انداخته است !

-همه شرطات قبوله عسل من... قبوله اما...

قلبم تالاپی در سـینه ام می افتد و او امایش را می کشـد. کیان با تمام میلش به کنترل گری جایی میانه ی راه با من دیدار می کرد. می گفت دو قدم تو بیا و دو قدم من جلو می آیم.

کنترل گر و رئیس موابانه بود اما زورگو نه! همین بود که مرا دلخوش می کرد! اینکه با ذهنی باز معامله می کرد و خواسته های مرا هم می شنید!

#پارت۳۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حتی در کار هم همینطور بود. یادم هســـت وقتی که طرح هایم با ذهنیت او متفاوت بود چطور با ذهنی باز ایده هایم را شنید و آن ها را پذیرفت!

در دلم ثانیه شـماری می کنم تا بالاخره به انتظارم پایان می دهد:

-باید بدونی که دوســـت دختر من همه جوره پایه‌مه... من یه رابطه گرم می خوام. می خوام دوســت دخترم به من نه نگه! تو هیچ مسئله ای !...

کم مانده بود که دهانم واقعا از هم باز بماند! پیش خودش چه فکر می کرد؟ در هیچ مســـئله ای به او نه نگویم؟ از فرط تعجب خنده ام گرفته... سرم را عقب می کشـم و دسـتش از صـورتم جدا می افتد. دسـتانم را روی سینه ام چلیپا می کنم و لب می زنم:

-اون وقت تو در مقابلش چکار می کنی؟ چرا طرفت باید همه جوره پایه‌ت باشه و نه بهت نگه؟

باز هم گوشـــه ی لبش بالا می رود و من همزمان که می خواســتم برایش بمیرم دلم می خواســت با مشــت پای لبخندش بکوبم !

-چون منو داره!

خدای من... او بیش از حدی که قانونی باشـــد مغرور و پر مدعا بود! آرام و حیرت زده می خندم...

-واو... کیان خان... هیچوقت دست از متعجب کردنم بر نمی داری !

سرش را روی صـــورتم خم می کند و هرم نفس هایش روی صـــورتم پخش می شـــود. قرار را از دلم می گیرد. نگاهش در صورتم چرخ می خورد و نجوا گونه می گوید:

-یعنی می خوای بگی باهام موافق نیستی بیبی؟

لبخند می زنم. آرام نگاهم را بالا می کشم. دستانم را از روی سینه ای پهنش به سمت یقه ی پیراهنش سر می دهم و لرزی از تنش می گذرد. اینکه رویش تاثیر داشتم را دوست دارم !

-می خوام بگم قطعا موافق نیستم!

#پارت۳۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم را بالا می کشم و نگاهم را بین لب ها و چشمانش می چرخانم. خوب می دانم که دارم با آتش بازی می کنم. من تا گردن غرق احساسات دیوانه وارم به او بودم؟ باشم! این قطعا برایم دلیل کافی برای تعظیم کردن در برابر او نبود!

-از من... معشوقه ی تسلیم برای شما درنمیاد جناب رئیس! خواسته ای اگه این وسط باشه می شنوم، موافق باشم می پذیرم، نباشم نه! منو هیچ احدی نمی تونه به کاری که نمی خوام مجبورم کنه!

به اندازه ی یک پلک زدن طول می کشد و دستش روی گودی کمرم می نشـــیند و فاصـــله ی تن هایمان را به اندازه یک نفس تقلیل می دهد. لب هایش را به گونه ام می چسباند و لب می زند:

-دختر من یه یاغیِ بی همه چیزه! جرات می کنه برای کیان قلدری کنه و کیان زبونشـــو نمی بره! چرا به نظر تو؟

تنم گر گرفته و رســـما به نفس نفس افتاده ام! دلم می لرزد از خشـــم و حرص صـــدایش! اما این حرص و این جنون را بیشـتر می خواسـتم. من بیشـتر از هرچیزی در

دنیا می خواســتم برای کسی_ به قدر نفس هایش حیاتی باشم!

-چون قدرت دست منه؟

دو طرف صــورتم را با یک دســتش جمع می کند و لب های غنچه شــده ام را با نگاهی داغ و خواهشی_ بی حد نگاه می کند. دســتانش از فرط خواســتنم به لرز افتاده بود و من از هر زمان دیگری در زندگی ام بیشتر احساس زنده بودن می کنم!

-چون خوب می دونی که کیانو تو مشـــتت داری! بلدی منو با یه اشـــاره رو نوک انگشـــتت بچرخونی! چون می دونی من عـادت نـدارم دنبال کسی‌ـــ بدوام منو دنبال خودت می دوئونی تا زهر چشـــم بگیری! من اینا رو بد تلافی می کنم عسلم... می دونی دیگه نه؟

#پارت۳۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخندم تمام پیروزمندانه اســـت. می دانم اما این باعث نمی شـود که از شـنیدنش به حد مرگ ذوق زده نباشم. این که در ظاهر کنترل رابطه دســـت او باشـــد و کنترل کیان دست من برایم از هرچیزی لذت بخش تر است.

اما این که مرا به یک تلافی جنون آمیز تهدید کند هیجان را در تنم تزریق می کند. سرم را نزدیک تر می برم و درست مماس لب هایش لب می زنم:

-منتظرش هستم عزیزدلم!

فخار داشـــت آخرین هماهنگی ها را انجام می داد و از هرگروه می خواست که گزارش کار خود را به نوبت ارائه بدهند.

کیان صـدر میز بیضی- شـکل بود و من و فخار نزدیک ترین صندلی ها در چپ و راست او بودیم. و درست هر بار که به کیان نگاه می کردم با اخم و نگاه کلافه اش روبرو می شـــدم و این در حد مرگ مرا به خنده وا می داشت .

امروز صـبح، درسـت وقتی که داشـت به قول خودش شـیرینی آشـتی را از لب هایم می گرفت گوشی اش زنگ خورد. فخار بود که به او اطلاع داد یک جلســه فوری آنلاین با یک سرمایه گذار از عربســتان دارند، حتی نتوانست به قدر یک پلک زدن صبر کند .

با عجله رفت و سر ظهر پیام داد که برای تایم نهار پیش او باشم و من نپذیرفتم و گفتم که سرم شلوغ است. چون داشتم آخرین کارهایم را انجام می دادم و وسایلم را جمع می کردم.

استعفایم را برای فخار ایمیل کرده بودم و فخار ابتدای شروع این جلسه با تعجب پرسید که قصدم جدی ست یا نه... تنها با تکان سر و لبخندی جوابش را دادم چون کیان با نگاه ریز شده ای داشت نزدیک می شد .

کیان هیچ حرفی راجع به رفتنم از شرکت نگفت و من حدس می زنم فکر می کند که دیشب این را از فرط

عصبانیت گفته بودم. تصمیم داشتم شب کیان را به خانه ام دعوت کنم.

#پارت۳۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی دانم... شاید چون امروز صبح کیان برای درست کردن اولین پل شکسته ی رابطه مان روی غرورش پا و قدمی جلو گذاشته بود، خودم را موظف می دانم برای جبرانش کاری کنم.

می خواستم امشب شب زیبایی کنارش داشته باشم. بدون دغدغه کنار هم بنشینیم .

شاید هم می خواستم بداند که استعفایم از شرکت همانطور که در تراس گفت، قدم رو به عقب نبود. من فقط دیگر شرایطش را نداشتم. ارزشش را نداشت. دیگر نمی خواستم به کسی خودم را ثابت کنم!

حالا که خوب فکر می کنم انگار دلم نمی خواهد هرگز خسرو خان بفهمد و جنجال دیگری به پا شود. و هر لحظه ماندنم در اینجا این خطر را داشت که آشنایی از در وارد شود و مرا اینجا ببیند. من بیشتر از همیشه به

خودم مطمئنم و حداقلش این بود که قابلیت و مهارت هایم به خودم ثابت شد! دیگر اینجا جای من نبود!

و حالا اخم های کیان هم من باب ضـــدحالی بکه امروز صـــبح خورده بود و هم بـابـت رد کردن دعوت سر ظهرش بود. شـــیطنتم گل می کند و آرام گوشی ام را از روی میز برمی دارم و تایپ می کنم:

»کسی_ بهت گفته اخم بهت میاد ک یه دقیقه هم گره ابروهاتو شل نمی کنی؟«

سـنگینی نگاهش را حس می کنم و وقتی سر بالا می برم همان لحظه صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش می شود. نگاه ریز می کند و من نامحسوس با چشم اشاره می کنم که گوشی اش را بردارد. برای اینکه کسی_ شک نکند سریع نگاهم را از او می گیرم.

-خانوم طالبی بی زحمت خودتون به بخش ارسال بسته ها و نحوه پکیجینگ نظارت داشته باشین. می خوام همه چیزو تحت نظر بگیرید. کلاس کاری لوتوس رو تو هر مرحله از کار حفظ کنید!

#پارت۳۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داشـــتم به فخار گوش می دادم که گوشی در دســـتم لرزید. بدون اینکه حواس کسی_ را جلب کنم پیامش را باز می کنم. دو پیام پی در پی فرستاده بود.

»آره خیلیا بهم گفتن... من مطمئنم دوســـت نداری اســـماشـــونو بدونی. چون دخترم زیاد از حد انحصـــار طلب و حسوده«!

»می بینی؟ من خیلی زود می گیرم بیبیم چی دوست داره و چی نه... اما من اگه هر روزم برات تکرار کنم که وقتی می خوام تو مشـتم باشی، باید باشی تو نادیده می گیری. چکار کنیم حالا؟«

جدی جدی ناراحت بود! هم خنده ام گرفته و هم از پرویی اش دهانم باز مانده است. خیلی دلم می خواست در صـــورتش نگاه کنم و با همین تعجب بپرســـم که چطور اینقدر می توانســـت همزمان هم گســـتاخ باشـــد هم شیرین؟

این ایده وســـوســـه انگیز اما احمقانه را دور می اندازم و تایپ می کنم:

»مثل اینکه توپت پره... می خواســـتم ببینم که اگه می تونی بیخیال اخمات شی و یه آقای خوش مشـــرب و

جنتل من باشی شام دعوتت کنم. ولی خب حیف... تو رو با اخمات تنها می ذارم جناب رئیس «

ایموجی بوسه را هم محض به تمامیت رساندن عرضی و طولی شیطنتی که در وجودم به قلیان افتاده تهش می گذارم .

صحبت های جلسه به من برمیگردد و من توضیحات و گزارش کارهایی که انجام شده را برای گروه توضیح می دهم. گوشی در دستم می لرزد اما فرصت چک کردنش را نداشتم. چند دقیقه بعد وقتی دوباره کنترل جلسه دست فخار می افتد لحظه ای پیامش را باز می کنم.

»بعد جلسه تو بمون« !

لب هایم را داخل دهانم می کشم و نفس تیزی می گیرم! شـــوخی می کرد دیگر؟ من بعد از اینکه همه از اتاق جلسه بروند و مقابل چشم همه من بمانم و کیان؟ این تغییر مود ناگهانی اش به خاطر این بود که عصـــبانی شـــده بود یا به خاطر ایموجی آخر پیامم بود؟ تنم داغ می شود!

#پارت۳۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

»عزیزم پیشـــنهاد می کنم بطری آب جلوتو باز کنی و یه قلوپ بنوشی. ســـه تا نفس عمیق بکشیـــ و دوباره به پیامی که نوشتی فکر کنی«.

»بعد جلسه می مونی« !

پیامش بدون فوت وقت بعد از خواندن پیامم ارســـال شـد! لب هایم را می گزم و البته که قرار نبود بمانم. این طور وقت ها بود که حس می کردم کیان را اصـــلا نمی شـــناســـم. من او را مردی منطقی با رفتاری ســـنجیده و عقلانی دیـده بودم! نـه انقـدر غیرقـابـل پیش بینی و هیجان زده...

»فکرشـــو از سرت بیرون کن رئیس! بین این همه آدم منو تو بمونیم تو یه اتاق آبرو برامون می مونه؟«

لبم را می گزم و بدون اینکه نگاهش کنم ســـعی می کنم حواســـم را به حرف های بقیه بدهم. تا پایان جلســـه دیگر هیچ پیامی نمی فرســـتد و به نحوی این ســـکوتش ترســـناک تر اســـت. انگار اصـــلا مخالفت من را در نظر نگرفته و پیام آخرش آخرین حکمی بوده که باید می داده است .

کم کم اتاق از افراد خالی می شـــود و من رو به کیان و فخار می کنم:

-خسته نباشید .

هنوز قدم دومم کامل نشـــده که صـــدای مردانه و پرصلابتش در اتاق می پیچد:

-خانوم آریا... شما بمونید .

به سمتش می چرخم و با فکی فشرده و لبخندی حرص دار می گویم:

-بله حتما...

-خانوم آریا میشـــه خواهش کنم یه سر به طبقه تولید بزنید؟ یـه موضـــوعی پیش اومـده کـه بهتره در جرین باشین خودتون.

#پارت۳۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به طرف خانوم طالبی می روم و درباره ی موضـوعی که پیش آمده از او می پرســم. به او می گویم که تا برســم چکار کند و چند دقیقه دیگر خودم را می رسانم. در که بســته می شــود می چرخم، از ترس نفســم حبس می شــود. تنم میان حجم تنش و در پشــت سرم اســیر می شود!

-دیوونه شدی کیان؟ الان یکی میاد !

با نفسی_ بند آمده تشر_ زدم... با تنی که از این نزدیکی سست شده بود !

-تو خواســـتی... تو می خوای من دیوونه شـــم! منوتو امروز با هم مشکلاتمونو حل نکردیم؟

سرش را در گردنم می برد و چنان نفس عمیقی می گیرد که انگار ساعت هاست نفس نکشیده است! سعی می کنم که لرزش را دور کنم... از تنم، صدایم، قلبم...

-خب؟ الان مشکل چیه؟

دستان مردانه و قدرتمندش پهلویم را آرام و بدون هیچ فشـــاری در چنگ می گیرد و لب هایش را به لاله ی گوشـــم می رســـاند. داغی نفس هایش تمرکز را از من

گرفته و او با صـدایی به غایت عصـبانی و خشـمگین می غرد:

-مدام منو می پیچونی... این منو عصبی می کنه. فکر می کنم ازم فرار می کنی. هیچوقت بهم زنگ نمی زنی تا نگم به دیدنم نمیای.

خشـــم صـــدایش در تضـــاد کامل با دســـتان نیازمند و نوازشـــگرش بودند. این تضـــاد یک روز ضـــامن عقل نصفه و نیمه ی من را می کشید!

-دو روزه نســـخ دیدن و باهات تنها موندنم و تو منو تشـــنه نگه می داری! منو دنبال خودت می کشـــونی... خوشت میاد منو حیرون خودت کنی!

دستان بی قرارم را به گردنش می رسانم. تنش بلافاصله زیر دستم شل می شود. کیان توجهم را می خواست. این را پنهان نمی کرد. از بیانش شرمنده نبود! مرد و مردانه نیازش را به زبان می آورد و با اعتماد به نفس تمام این را حق خودش می دانست!

#پارت۳۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چرا تو مـدام منو نـادیـده می گیری؟ من چرا مـدام دنبالتم؟

این درســـت نبود! داشـــت شـــلوغش می کرد! آرام انگشـتانم را روی گردن و موهای پشت سرش می کشم. البته که می خواستم که آرامش کنم اما این لمس بیشتر به خاطر خودم بود .

دوسـت داشـتم گرمای پوسـتش را زیر انگشـتانم حس کنم. لبخند لوندی به لب و صـورتم را مقابل صـورتش می کشم.

-من نمی خوام نادیده بگیرمت. این چند روز هر دومون مشـغولیت زیاد داشـتیم. کما اینکه خودت می دونی که چقدر خطرناکه زیاد با هم دیده شیم .

انگشتانم را از از پشت گردنش تا روی گردن و فکش می کشم و صورتش را قاب می گیرم.

-یه جاهایی من مجبورم آدم منطقی این رابطه باشـــم وقتی تو انقدر دیوونه ای که تو دم به دقیقه تو شرکت منو میکشونی تو اتاقت !

صـورتش را از کنترل دسـتانم خارج می کند و دوباره در گردنم می برد و دسـتانم خودکار دوباره به پشـت گردن و زیر یقه ی پیراهنش سر می خورد.

-برام مهم نیسـت. من بین این مشـغولیتا بهت احتیاج دارم! تو این هفتاد و دو سـاعت اخیر شـاید سر جمع پنج سـاعت نخوابیدم. اما بدنم نیاز به تو رو فریاد می زنه... چرا؟ من برای اینکه بازدهی داشـته باشـم و کارمو انجام بدم احضارت می کنم... اما می پیچونی منو! وقتی می خوامت بیا!...

قلبم ریتمش را گم می کند. هربار که به نیازش به من اشـاره می کند ترس برم می دارد. چنان شـور و حسی- به

جانم می ریزد که به این فکر می افتم که پیش از این چقدر بیهوده زیسته ام؟

اینکه نیاز مبرم یک نفر برای ادامه باشی ملوکانه زیباست... شکوهمندانه نفس گیر است... بی رحمانه اعتیاد آور است!

#پارت۳۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-الانو می بینی؟ این لحظه... هوم...

نفس داغش را در گردنم خالی می کند و دست چپش را تملک طلبانه طرف دیگر گردن آرواره ام می گذارد و آرام به سمت مخالف خودم می کشاند. انگار که دسترسی بیشتری بخواهد و بعد آرام لب هایش را درست پشت گوشم نزدیک رستنگاه موهایم می چسباند...

-از روز اولی که پاتو تو این شرکت گذاشتی من فانتزی این لحظه رو داشتم!

با لب هایش مسیر خطرناکی را طی می کند که من روی حیاتم شرط می بندم راه به قلبم منتهی ست! پوست

حساس گردنم را میان لب هایش می کشد و من ناله ی خفه ام را در گلو حبس می کنم. بی نفس لب می زنم:

-یعنی چی؟

خیسی ــ به جا مانده از لب هایش چنان حس دیوانه واری را به رگ های تزریق می کند که ضربان قلبم را روی هزار می برد!

-هربار که کشـــوندمت تو اتاق که برام گزارش کارایی رو بدی که از همشون مطلعم، دلم خواست در حالی که یه گردان آدم تو شرکتن من تو رو تو یه وجبی ســـینه ام

حبست کنم و تا وقتی هوش از سرم بره ببوسمت! هیچ کس روحشم خبردار نشه من دارم تو رو می چشم... تو رو تو دستام دارم... تو توی گوشم نفس نفس می زنی و خودتو به من میسپاری! تو با ناز توی صدا اسممو صدا کنی و خل تر از چیزی که هستم شم!

او یک منحرف بالقوه با یک ذهن پویا و کثیف بود و لعنت به من که در لحظه عاشـــق ایده ها و انحرافات اخلاقی اش هم هستم!

-پس اصول کاری چی میشه جناب رئیس؟

غرش خفه ای از پشـــت گلویش می شـــنوم که می گوید هم صـــبرش سر آمده و هم خوشـــش می آید که دیوانه اش می کنم!

#پارت۳۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-می دونی وقتی واســـم شـــیرین زبونی می کنی من واســـه چشـــیدن اون زبون شـــیرینت حاضرم کل عمرمو روی زانوهام بگذرونم؟

لاله ی گوشـــم را بین لب هایش می کشـــد و من تنها باشـنیدن ایده ی مرگبارش راجع به شـیرین زبانی ام هم زیر پاهایم خالی شـد چه رسـد به بازی کشـنده ی لب هایش!

بمبی از لذت در تنم منفجر می شود. دستم را به سینه اش می رســـانم و کتش را در چنگم می گیرم و خوب می دانم که همین حالا باید جلویش را بگیرم! مک محکمی پوست گردنم می زند و من دلم ضعف می رود .

-کیان؟

با مشت فشاری به سینه اش می دهم و او دستش را روی گودی کمرم سر می خورد و مرا به خود می چسباند .

-کیان!...

-دارم می شنوم...

صدایش خمار و دو رگه شده بود و جوری جوابم را می دهد انگار که می خواهد مرا از سر خود وا کند و به کارش برسد! ریز می خندم و دستم را روی سینه اش می

فشـــارم. تیزی دندانش که روی پوســـتم فشـــار می آورد آرام جیغ می زنم:

-آاای... الان داری می شـــنوی مثلا...؟ نکن جـاش می مونه آبروم می ره من پوســـتم حســـاســـه! بذار برم... مشکوک میشن. طالبی ام کارم داشت منتظره. بعدشم امشـــب میای پیشـــم و کلی زمان داریم که درباره ی هرچیزی که تو می خوای صـــحبت کنیم! پسرـــ خوبی باش!

سرش را عقب می برد و کلافه عاصی می غرد:

-الان! دارم می گم تشـــنه تم! دو روزه علافتم! چیشـــو نمی فهمی؟

با بهت و خنده نگاهش می کنم و همین حالا هم می دانم که این مرد وقتی نخواهد کنترل شـــدنی نیســـت! همان لحظه صدای تقه ای به در می آید:

-رئیس تا پنج دقیقه دیگه کنفرانس شروع می شه.

#پارت۳۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دندان رو هم می ســـاید و من آرام روی نوک پا بلند می شـوم و آرام لب هایش می بوسـم. عقب بکشـم و در را باز می کنم که هرچه سریعتر فرار کنم .

با سرعتی باورنکردنی کف هر دو دســـتش را دو طرفم روی در می گذارد و هول می دهد صـــدای کلیک بســـته شدن در غرش کلافه و از سر خشم مرد از کوره در رفته ی مقابلم گم می شود .

لب هایش را روی لب هایم می کوبد و در کمترین فاصله بوســـه را عمیق می کند. لب هایم را با همان ولعی که حالا می دانم در ذاتش بود می بوســـد و این مرد، مرد

عاشـقانه های آرام نبود! طوری لب هایم را می بلعد که انگار حقش بوده که دیر به او تســـلیم شـــده و حالا بابتش عصبانی است!

از بوســـه اش حس عجیبی می گیرم. کیان واقعا فکر می کرد من عمدا از او دوری می کنم و من حدس می زنم که این مرد با این ظاهر به شـــدت جذاب و کشـــنده و موقعیـت اجتمـاعی و مـالی اکـازیون هرگز دنبـال هیچ دختری نبوده است!

حس می کردم این برایش جذاب اسـت که من مقابلش می ایسـتم و گاهی نفی‌اش می کنم و تسلیمش نمی شـوم،

اما این بی تاب و بی طاقتش هم می کند. نیازش را تشدید می کند. عصبی اش می کند .

من این را نمی خواستم. دلم می خواست بداند که من چقدر کنار او حس زیبایی دارم. چقدر بودنش برایم مهم و ارزشمند است. می خواستم من هم این نیاز به حضورش در زندگی ام را به او نشان دهم.

یقه ی کتش را می چسبم و او را هی سمت خودم می کشم تا عمیق تر ببوسمش. می خواستم بداند این نیاز دو طرفه ست. ما در این راه کنار همیم... هر دو به یک اندازه غرقیم و دیوانه ایم.

#پارت۳۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی بوسه اش را سخت تر از خودش پاسخ می دهم ناله ی خفه و مردانه اش را در دهانم رها می کند و به تمام احساسات وایرانگرم دامن می زند.

وقتی به نفس نفس می افتم و او سینه اش از بی هوایی به خس خس می افتد عقب می کشم. درون چشمان خمارش نگاه می کنم و با ناز چسبیده به لب هایش زمزمه می کنم:

-تموم طول جلســـه به من و ادامه ی این بوســـه فکر کن... به این که من امشب منتظرتم .

بوسه ی سطحی روی لب هایش می زنم و پیش از اینکه غرش خفه و مردانه اش پای رفتنم را سست کند اتاقش را ترک می کنم! بودن کنـار کیـان قرار بود همیشـــه همینقدر خطرناک پیش برود؟ مرد... او واقعا اعتیادآور و پرحرارت بود!

و من امشب می خواستم برای این مرد پرحرارت سنگ تمام بگذارم. فردا یکی از مهم ترین روزهی کاری اش بود و من کنارش نخواهم بود. باید به شـــکلی جبرانش می

کردم. همان لحظه صـــدای گوشی ام بلند می شـــود و پیام نیکا روی صفحه می آید:

»فردا عصر- یه اکیپ از بچه های خودمون دارن می رن کویر واسه دو شب. هستی؟«

فرداشـــب؟ وقتی که قرار اســـت درخشـــش کیان را در حالی که کنارش نیستم در صفحات اجتماعی دنبال کنم و مدام نقدها و ریویوها را بین این پیج و آن پیج پرســـه بزنم؟ نـه ممنون! درواقع بهترین پیشـــنهـادی کـه می توانستم در این لحظه داشته باشم همین سفر دو روزه بود!

»قطعا هستم«!

می رفتم جایی که نه آنتن داشـتم و نه خبری از اسـترس کاری بود. این برایم معجزه آسـا خوب بود. کارم را تمام می کنم و بدون اینکه به کسیــ غیر از فخار بگویم که آخرین روزم بود از شرکت می روم.

#پارت۳۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

قبل از رسیدن به خانه پیام دیگری برای نیکا می فرستم.

»امشب مهمون دارم. گم و گور شو«.

کمی خرید می کنم. بهار پیش از من آمده بود و دستی به روی خانه کشیده بود اما می خواستم خودم برای کیان آشپزی کنم. در کنارش از بهار خواستم تا بماند و برای کیان ماهی آماده کند و من به وقتش آن را در فر می گذاشتم.

خودم دلش را نداشتم که آماده اش کنم اما این میز برای کیان قرار بود آماده شود. می خواستم مطابق

سلیقه ی او باشد. وقتی پاستا و سالادم آماده می شود به اتاق می روم. دوش می گیرم و به سختی لباس انتخاب می کنم .

تصمیم می گیرم که یک پیراهن سفید با گل های شیپوری درشت و آبی بپوشم. دامنش تا بالای زانویم بود و بالا تنه اش رومی بود. یک طرف آستین داشت و یک طرف نداشت. به زیبایی روی تنم نشست و رضایتم را جلب کرد .

به آشپزخانه برمیگردم. بهار رفته بود. همه وسایل پذیرایی را هم آماده کرده بود. گوشی را چک می کنم و پیام نیکا را می خوانم.

»نه... می بینم که آدم شـــدی... گفتم تا عمر دارم تو حسرت دیدن این پیام از طرف تو می سوزم«!

دختره ی لوده! می خندم و جوابش را نمی دهم. صدای زنگ در را که می شـــنوم هیجان در تنم شـــور می گیرد. ورود کیان را هماهنگ کرده بودم و می دانم که خودش است .

در را که باز می کنم با لباس هایی متفاوت از چیزی که در شرکت دیدمش روبرو می شوم! تیشرت مشکی ساده با یک شلوار جین مشکی پوشیده بود. یک کاپشن چرم

نازک و بهاره هم پوشیده بود که با دیدنش هم تنم مور مور می شود.

-خوش اومدی !

دست خودم نبود که کمی اخم هایم در هم رفت. چون با لباسی که با پوست حیوانات درست شده باشد منزجر می شدم. نگاهش ریز شد و من سعی کردم حالت صورتم را عادی نگه دارم.

#پارت۳۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داخل می شـــود و وقتی به ســـمتم می چرخد آرام روی سرم خم می شـود و گونه ام را می بوسـد. هنوز فاصـله نگرفته که من هم گونه اش را می بوسم. تک شاخه گلی به سمت می گیرد و لب می زند:

-ممنون به خاطر دعوتت .

خنده دار اســت که بعد از آن لحظات آتشــین در اتاق جلســه ســعی می کند مبادی آداب باشــد. و کیان برای تاثیر گذاشتن نیاز به شلوغ بازی نداشت.

نیازی نمی بیند که با یک جعبه ی گل یا چرب زبانی و تملق گویی طرفش را تحت تاثیر بگذارد. با یک شـــاخه گل توجه و دیسـیپلین خودش را نشـان می دهد و کنترل شده رفتار می کند.

لبخندم را جمع می کنم و من هم متقابلا مبادی آداب جواب می دهم:

-خیلی زیباست ممنون عزیزم ...

VIP ROMAN @Vip Roman

به سرویس انتهای راهرو اشاره می زنم و ادامه می دهم:

-اگر خواســتی می تونی از سرویس اونجا اســتفاده کنی. منم میزو آماده کنم شام بخوریم .

اخلاقش دستم آمده بود می دانستم تا دست هایش را نشــوید سر غذا نمی آید. حین رفتن بدون اینکه پشــت سرش را نگاه کند می پرسد:

-دست پخت شماست؟

-چـه فرقی می کنـه؟ می خوای ببینی بـه درد زنـدگی می خورم یا نه؟

با خنده می گویم و جوابی از جانبش نمی شـــنوم. وقتی برمیگردد دعوتش می کنم روی صندلی بنشیند و خودم ماهی را از فر در می آورم و بعد کنارش می نشینم .

-نوش جان. امیدوارم دوست داشته باشی .

نگاهش روی ظرف ماهی که نزدیکش گذاشته بودم گیر کرده بود. استرس نداشتم اما برایم مهم بود که شب خوبی برایش بسازم.

-تو درست کردی؟

#پارت۳۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن قدر تعجب در صدایش بود که به خنده می افتم .

-راســتشــو بگم؟ ماهی رو نه... کار بهاره... اما باقیشــو خودم درست کردم .

نگاهش را ریز می کند و با اخم کمرنگی لب می زند:

-لازم نبود به این همه دردسر بیفتی! هرچیزی که تو درست می کردی رو می خوردم... این چه کاریه؟

لبخندم پهن می شــود. رفتارش دقیقا مطابق انتظارم بود .

-من هیچوقت رژیم غذایی خودمو به مهمونام تحمیل نمی کنم. تو این خونه یه آدم دیگه هم زندگی می کنه که گوشتم می خوره. یخچال خونه ی من پر از گوشت و مرغ و ماهیه. وقتایی که مهمون داریم تو این خونه، از کباب بگیر تا قرمه سبزی پخته و آماده میشه. فقط من ترجیح می دم آماده شـون نکنم. به همین خاطر از بهار خواســتم کمکم کنـه. دســتپختش خوبـه. امیـدوارم خوشت بیاد.

سرش را تکان می دهد و از پاستایی که خودم آماده کرده بودم اول برای من و بعد برای خودش می کشد .

-کار خوب بود؟ جلسه ات خوب پیش رفت؟

صـــدای تکخند آرام و جذابی از گلویش بلند می شـــود و سرش را با تاسف تکان می دهد :

-می خوای بدونی که تو طول جلسـه به تو و اون بوسـه ی لعنتیت فکر کردم یا نه؟

گونه هایم به آنی گرم می شـــود و شـــکمم به هم می پیچد. می خندم و نگاه کیان به لب هایم کشـــیده می شـود. و درسـت پیش از اینکه نگاهم را به غذایم بدهم

لحظه ای با فکر به آن بوســـه ی به قول کیان دیوانه کننده به لب هایش نگاه کردم !

-خیر جناب... واقعا پرســیدم. می دونم فردا روز مهمیه برات. یکمم دیر اومدی خواســتم ببینم همه چیز خوبه یا نه .

-خوبه... همه چیز طبق برنامه پیش می ره .

اولین لقمه ای که از غذا را قورت داد آرام لب زد:

-خوشمزه شده...

#پارت۳۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همین را می گوید و بعد خیلی ساکت مشغول خوردن می شود. نمی دانم به خاطر خستگی بود یا کم خوابی که خودش به آن اشاره کرد اما سرحال نبود .

در کل کیان زیاد اهل حرف زدن از خودش نبود. وقتی خوب فکر می کنم می بینم که کیان هیچوقت آن طور که باید از خودش برایم نگفته است.

اصـلا نمی دانم در تمام این سـال ها چطور زندگی کرده اســـت. از خـانواده اش برای من نمی گویـد. غیر از حشـــمت خـان هیچ چیز درباره ی خـانواده اش نمی دانم .

آب دهانم را قورت می دهم و نمی خواستم حالا به این فکر کنم و اوقاتمان تلخ شـــود. نفس عمیقی می گیرم تا به خودم مسلط شوم .

-قرمز یا سفید؟

سرش را بالا می کند و من به دو بطری شراب سر میز اشاره می کنم. با چنگالش به بطری سمت راستی اشاره می زند:

-سفید... ممنون!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گیلاس هایمان را تا نیمه پر می کنم و دیگر آن چنان اشتهایی برای غذا نداشتم اما محض همراهی تکه های کوچک در دهانم می گذارم .

بشقابش را که تمام می کند تکه ی کوچکی از ماهی را سر چنگالش می زند و به دهان می برد. بعد با دستمال دور دهانش را پاک می کند و قلپی می نوشد .

-ممنون عزیزم همه چیز فوق العاده بود .

دستم را زیر چانه ام می زنم و بدون اینکه جوابش را بدهم با لبخند نگاهش می کنم. خودش را با غذایی که

من پخته بودم ســـیر کرد و محض ادب تکه ای هم از ماهی را امتحـان کرد. خـب من گازش نمی گرفتم وقتی انقدر با فکر می شد؟

نگاهش روی لبخندم گیر می کند و من سکوت پیشه می کنم. با لبخندی پهن سرتکان می دهم و حین برداشـــتن بشقاب هایمان از جایم بلند می شوم.

#پارت۳۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

کیان هم ظرف به دست پشت سرم می آید و وقتی به سمتش می چرخم آرام نزدیک می شود و دستانش را دور کمرم ست می کند .

-تو برو بشین من غذاها رو بذارم یخچال بیام پیشت. دوست داری تو تراس بشینیم؟

-تراس خوبه .

نوک بینی ام را آرام در حد یک لمس کوتاه می بوسد و آرام می گوید:

-با هم انجامش بدیم با هم بریم .

ظرف ها را زیر آب می گیرد و من داخل ماشین می چینم. بعد با هم به تراس می رویم. کیان می نشـیند و دسـتش را باز می کند. من در آغوشـش می نشـینم و سرم را روی سـینه اش می گذارم. آرام دسـتانش را لابلای موهایم می کشد و مرا به آرامش بی نظیری دعوت می کند .

امشـب را اینگونه تصـور نمی کردم. مود خسـته و بی حال کیان روی من هم تاثیر گذاشـته بود. انرژی اولیه ام را نداشتم .

-بیبی؟

نیشـــم چرا به هر بهانه کش می آید؟ «بیبی» گفتن و «دخترم» گفتن هایش چرا تا این اندازه قند در دل من آب می کند؟ چانه ام را روی شـانه اش می گذرم و بدون جواب نگاهش می کنم. چشـمانش را از بالا به صـورتم می دوزد و با نگاهی متفکرانه می پرسد:

-امشب ساکتی؟ از چی ناراحتی؟

روی سـینه اش را آرام می بوسـم و دوباره گونه ام را به سـینه اش می چسـبانم. پاهایم را هم زیرم جمع می کنم و در آغوشش جمع می شوم .

هوا خنک بود و من هم لباسـم نازک بود. لرز ریزی به بدنم می افتد اما سرما خالم را خوب می کند.

#پارت۳۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

-ناراحت نیستم. سکوتمم... حرفی برای گفتن ندارم. تو بگو... می خوام صدای تو رو بشنوم کیان. اصلا دلم می خواد تا خود صبح تو حرف بزنی من گوش بدم ...

دستش را سفت تر دورم می پیچد. لحنش شیطنت دارد وقتی می گوید:

-آخ آخ... دوباره شب شد...

ریز می خندم. حرف های آن شبش خانه ی حشمت خان خاطرم می آید. وقتی می گفت شب ها آرام تر و مظلوم ترم .

-تا حالا کسی بهم نگفته بود که شخصیتم شب و روز عوض میشه. برام جالبه تو اینجوری فکر می کنی .

با همان دستی که دور شانه ام بود آرام زیر چانه ام را می گیرد و رو به عقب خم می کند تا نگاهش کنم .

-چون هیچکس اونجوری که من نگات می کنم بهت نگاه نکرده !

دستم را روی سینه اش می کشم و به سمت گردنش می برم. ریتم نفس هایش زیر لمسم نا محسوس تغییر می کند اما من می فهمم. انگشت شستم را روی چانه اش می کشم و نگاهم را از او می دزدم و به انگشتانم می دهم.

-تو چجوری نگام می کنی مگه؟

انگشت اشاره اش را روی لختی گردن تا ترقوه و بعد شانه ام می کشد. یک خط آرام و پیوسته را می رود و برمیگردد.

-من یه زن بالغ و قوی می بینم که قادره تو یه چشم به هم زدن دنیا رو حیرون خودش کنه اگه بخواد! اما این زن یه روی نرم و لوند داره که زیر سرسختیاش پنهونه.

وقتی بخواد مثل یه جنگجو شـــجاع و جســـوره و وقتی بخواد، به اندازه ای که نفس کشیدنم برات سخت شه می تونه لوند و فریبنده باشـه! من نگاهت می کنم و اون چیزی رو که چشـــات بهم می گه رو می بینم. زبون تو برای حرفِ دل زدن زیادی شـــیطون و یاغیه! چشـــات صادق ترن!

#پارت۳۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـــم هایم نیمه باز و خمارند... حرف هایش زیر پوســـتم نفوذ می کند. لب هایش را به پیشـــانی ام می چســـباند و برای لحظات طولانی همانجا نگه می دارد.

بعد که لب هایش را جدا می کند گونه اش را روی سرم تکیه می دهد و بعد از نفس عمیقی که می گیرد می گوید:

-می بینم تو چشات پر سواله. به این فکر نکن که فقط چند روزه که مال کیان شـــدی... اینکه عمر این رابطه چند روزه ســت، بخاطر اینه که من حماقت کردم. من همون شـــب دم اون هتـل لعنتی تو دبی بـایـد می بوســیدمت... توام می خواســتی منو. چشــات بهم می گفت !

با یادآوری همان شـبی که صـبحش او را با یک زن دیگر در اتاقش دیدم پوستم گر می گیرد. ناخنم را روی سینه اش می کشم و لب می زنم:

-چه خوب که تنها نموندی مگه نه؟ حداقلش تنهای رنج و حسرت نکشیدی !

این زشت نبود که من به گذشته ی این مرد حسادت می کردم، حتما باید این را به رویش بیاورم تا کامل خود را رسوا کنم! اما کیان جواب طعنه ام را نمی دهد و به جایش می گوید:

-واقعا پشیمونم... اگه می بوسیدمت دیگه نمی ذاشتم ازم دور شی. اما من گذاشتم بری ...

لحن جدی و سختش می گفت که هیچ از اینکه گذشته اش را به رویش بیاورم خوشش نمی آید و ابدا درباره ی چیزی که می گوید شوخی ندارد. واقعا پشیمان است!

-تمام این چند ماه تلاش کردم تو رو از سیستمم بیرون کنم اما از یه جایی به بعد دیگه دست من نبود. من صبورم... صبوری کردم تا الان تو رو روی سینه ام دارم. صبورم اما احمق نیستم. من می دونم کجام!

زبانی روی لب هایم می کشم و آرام لب می زنم:

-کجایی الان کیان؟

#پارت۳۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-جایی ام که ازش مطمئنم و ذره ای بابتش تردید ندارم! جایی که هیچ جای دنیا رو بهش ترجیح نمی دم. من حستو می فهمم شیفته... اینکه با انقدر شک و تردید نگاهم می کنی اذیتم می کنه. من از ته این رابطه چیزی نمی گم، ما تازه شروعش کردیم اما من با همه ی وجودم اینجام. باید چقدر بهت زمان بدم تا نگاهت انقدر بهم با سوءظن نباشه؟

این عادلانه نبود. چون من حتی اگر حرف های کیان را هم نمی شنیدم که مدام از خواستنم می گوید، این را از نگاه و رفتارش می‌خوانم که چقدر شـــدید به من میل دارد.

من دختر بی تجربه و خامی نبودم. آن قدر آدم در زندگی ام دیده ام که بتوانم طرفم را بشناسم. کیان داشت مرا بد می فهمید...

-این درست نیست! من با سوظن بهت نگاه نکردم. من فقط حس می کنم خودتو بســـته نگه می داری. منو در جریان زندگیت نمی ذاری. من هیچی از تو نمی دونم. نمی دونم خونه ات کجاســـت. برنامه ی زندگیت

چیه... تو هیچی رو با من در میون نمی ذاری در حالی که همه چیز منو می دونی. حتی درباره ی روزتم باهام حرف نمی زنی !

خودم را از آغوشش بیرون می کشم .

-این شک و سوءظن نیست... یه ای کاشه... با ارفاق یه گلایه حتی! فقط دوست دارم سهم بیشتری ازت داشته باشم. می خوام بهت نزدیک تر شم. تو بهم اجازه نمیدی... این منو مایوس می کنه. من باید چقدر بهت زمان بدم تا منو به درونت راه بدی؟

نگاهم می کند... ثانیه های طولانی... آنقدر می گذرد که من استرس می گیرم. سکوتش ترسناک است. هیچی از حالت صـــورتش نمی خوانم. دقیقه ها می گذرد. از جایش بلند می شود و من با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم .

-بلند شو بپوش!

#پارت۳۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دورم می زند به داخل خانه می رود. بهت زده از جا می پرم و به دنبالش می روم .

-کیان؟ کجا؟

نیم چرخی می زند... دستش را پشت سرم می گذارد و دوباره روی پیشانی ام را می بوسد و با نگاهی که حس می کنم کمی غم دارد در چشمانم زل می زند .

-می خوام سهم بیشتری از خودمو بهت بدم. می خوای؟

من در این نقطـه از زنـدگی بـه هر ذره ای کـه از او می توانسـتم داشـته باشـم طوری چنگ می زدم که به بند باریک میان حیات و مماتم! نفس بریده لب می زنم:

-می خوام! معلومه که می خوام!

لبخند محوی گوشـه ی لبش می نشـیند و بعد با نگاهی که انگار غرورآمیز است لب می زند:

-دختر من!

و من به راحتی با یک خطاب ســـاده از جانب او سر می روم!

دســـتم را در دســـتش گرفته بود. نه یک دســـت گرفتن عادی... پنجه‌هایمان را قفل کرده بود و ســـعی می‌کرد همگام با من قدم بردارد تا ذره‌ای دســـتانمان از هم فاصله نگیرد.

به طرز دیوانه واری این راحس می‌کردم که این بار نه محض همراهی بلکه به خاطر نیازش بود که دســـتم را انقدر محکم چسبیده بود .

گمانم اولین بار بود که او را پشت فرمان می‌دیدم. آرام و با تسلط بی‌نظیری رانندگی می‌کرد و در حالی که این برایم تازگی داشـت اما به طرز غیرقابل‌توضـیحی از دیدنش در حال رانندگی لذت می‌بردم. ژسـت نشـسـتنش و آن طور اخم کردنش هنگـام تمرکز برایم بی‌نهـایـت، بی‌نهـایـت جذاب بود!

وقتی حیاط خانه را طی می‌کنیم در را با کلید باز می‌کند و داخل می‌شود. من نمی‌دانم برای چه اینجاییم و انتظار چه چیزی را داشته باشم.

#پارت۳۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کلامی حرف نمی‌زند و چنان در خودش فرو رفته که حتی نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم از او سؤالی بپرسم. انگار که در سکوت از من می‌خواست به دیوار بلندی که دورش کشیده بود احترام بگذارم و واردش نشوم .

جلوتر که می‌رویم صـدای صـحبت آرام یک زن دیگر را می‌شـنوم و عجیب اسـت که نه کیان ورودش را با کسی هماهنگ و اعلام کرد و نه کسی برای استقبالمان آمد .

کیان به سـمت یک راهروی سـفید و سـاده می‌رود که سه اتاق در آن وجود داشت. یک خانه‌ی قدیمی بود و همه چیز در تمیزترین و سـاده‌ترین حالت خودش قرار داشت. هیچ سلیقه‌ای در چیدمان نبود .

به طرز غریبی انگار خاک مرده در خانه پاشـیده بودند. حتی پنجره‌های خانه هم با پرده‌های ضـخیم زرشـکی پوشـیده شـده بودند و نور اندک خانه زرد و بیمارگونه بود. صداها از آخرین اتاق راهرو می‌آمد .

مقصـــد کیان هم همان اتاق بود. وقتی مقابل اتاق می‌رسیم دستم را آرام رها می‌کند .

-آقا... شـما اومدین؟ خوش اومدین. ببخشـید متوجه نشدم .

کیـان سری تکـان می‌دهـد و جلوتر می‌رود و من تـازه می‌توانم داخل اتاق را ببینم. نفســم حبس می‌شـــود و ســـخت تکان می‌خورم. ناخودآگاه قدمی عقب می‌روم و دستم را روی قاب در می‌گذارم.

-چیشده؟ چرا هنوز نخوابیده؟

-نمی دونم آقا امروز از سر شـــب بی‌قرار بودن. غذا هم هنوز نخوردن !

-برو غذاشو بیار !

زن از کنار من رد می‌شـــود و آرام ســـلام می‌دهد اما من آنقدر شوکه‌ام که حتی نمی‌توانم سرم را تکان بدهم.

#پارت۳۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خشـــک شـــده سر جایم مانده‌ام و به تصـــویر مقابل چشمانم نگاه می‌کنم و باورش ندارم. زن نحیفی که روی تخت افتاده و نگاهش روی صـــورت کیان ثابت مانده است نمی‌تواند بهار خانم باشد!

کیان نگاهم نمی‌کند. طوری رفتار می‌کند انگار که من اصـــلاً حضـــور ندارم. حتی سرش را نمی‌چرخاند ببیند هنوز هستم یا رفته‌ام.

با جدیت تمام کاپشـــنش را از تنش خارج می‌کند و کنار بهار خانم می‌نشـــیند. شـــیب تختش را با ریموت زیاد می‌کند و زن با سـینی غذا از کنار من رد می‌شـود و داخل می‌رود .

کیان سـینی را از دسـتش می‌گیرد و آرام دسـتش را یک طرف صـــورت زن می‌کشـــد. پشـــتش به من بود و من حالت صورتش را نمی‌دیدم .

شروع به غذا دادن به بهار خانم می‌کند و من از نگاه سـنگین زنی که به نظر می‌آمد پرسـتار باشـد به خودم می‌آیم. تمام تنم یخ کرده بود. دهانم خشـک شـده بود و نفس‌هایم هم با ترس و سنگین بالا می‌آمد.

آرام و با احتیاط نزدیک می‌شـــوم اما مطمئن نبودم که دلشـان بخواهد من وارد شـوم. قدم دیگری بر می‌دارم و چشم‌های کم فروغ بهار خانم روی من می‌نشیند.

-سلام ...

آب دهـانم را قورت می دهم و نیم نگاهی بـه کیـان می کنم. لحظه ای قاشـق در دسـتش از حرکت می ایسـتد و بعد بدون اینکه نگاهم کند دوباره به کارش ادامه می دهد.

نمی دانم چرا اما انگار احساساتش را مثل یک کتاب باز داشـتم می خواندم... حالا؟ شـبیه به یک پسـربچه ی غمگین و گوشه گیر به نظر می رسید.

#پارت۳۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در حالی که خودش مرا اینجا آورده بود اما انگار دلش نمی خواسـت کسی_ مادرش را در این حال ببیند. حتی حس می کردم از آوردنم پشیمان است.

-اوم... من شیفته ام... همسایه کناری عمارت حشمت خان بودیم. منو یادتون میاد؟

نمی دانســـتم دارم چه می گویم. اولین چیزی را که به ذهنم رسیده بود را گفتم. یک واکنش عادی در مواجهه با هرکسی این است که خودت را معرفی کنی دیگر؟

حتی ذره ای برق آشــنایی در چشــمانش نیامد. تنش بی حرکت و بی حس بود. به نظر می آمد که از گردن به پایین هیچ حسی ندارد. حتی مردمک هایش هم انگار از نا افتاده بودند!

و اینکه کسی که قبلا می شناختی را در این شرایط ببینی اصلا آسان نیست. انگار کسی داشت قلبم را در مشتش می فشرد. و اینکه آن شخص مادر کیان باشد؟ دلم می خواست زار زار گریه کنم! چه به سرش آمده بود؟

-غذاتو بخور مامان ...

این را کیان با لحن خسته و سردی زمزمه کرد و من حس کردم که دلش نمی خواست سکوت بعد از حرف های من به چشم بیاید. سکوتی که عدم توانایی مادرش برای صحبت و پاسخ دادن را به چشم بیاورد و حتی این هم به حد مرگ دردآور بود !

بعد برای اولین بار بعد از خروجمان از خانه ام مرا مخاطب قرار داد:

-اگر اذیت نمیشی_ چند دقیقه بیرون بشین غذاشو بخوره می رسونمت .

آن قدر قلبم تند تند می تپید که کنترل نفس هایم داشت از هرلحظه سخت تر می شد. دلم می خواست همین حالا و همین لحظه سرش را در آغوش بگیرم.

#پارت۳۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تمام وجودش را نوازش کنم و بگویم که دیدن مادرش در این وضـعیت به اندازه جهنم برایم دشـوار و زجرآور است! تلاش کردم بغضم را قورت بدهم :

-نه اصـلا... اگه... مزاحم نیسـتم همین جا می شـینم. هیچ عجله ای نیست برای رفتن.

نمی خواســتم متوجه حال خراب و بغضــم شــود. پر واضـح بود که این دیواری که دور خودش کشـیده بود برای چـه بود. کـاملا حس می کردم کـه دلش نمی خواســت حس کنم که او یا مادرش نیاز به دلســوزی دارند .

طوری که با غرور سرش را بالا گرفت و سرش را تکان داد و با جدیت تمام به کارش ادامه داد این را به من ثابت کرد!

-داروهاشو خورده؟

قاشـــق را درون دهان مادرش فرو می برد و با دســـتمال دور دهانش را تمیز می کرد .

-نه آقا... امروز دکتر وفایی اینجا بودن. ویزیت کردن داروهـاشـــونو تـغییر دادن. من وقـت نـکردم بـرم داروهاشونو بگیرم. فردا...

دســـتش از حرکت باز ماند با چنان خشـــم آنی و بهت زدگی به سمت پرستار برگشت که من لال شدم!

-یعنی چی فرصـت نکردم؟ کارت چیه غیر از رسـیدگی به خانوم که وقت نکردی؟

زن چهل ساله با یک تشر ـ نصفه و نیمه ی کیان رسما فرو ریخت...! من قبلا مخاطب خشمش بودم... باید بگویم که اصلا و ابدا ساده نیست. در حد مرگ ترسناک است!

-آقا... باور کنید... امروز روز استحمام...

کیان تکیه اش را از تخت گرفت و سینی را با خشم روی میز کوبید و رو به زن با صدای بسیار آرام اما خشمی غیر قابل انکار غرید:

-حمومش واجبه یا سلامتیش؟ عقلتو از دست دادی؟ این ســـاعت از شـــب بیداره و غذاشـــم هنوز نخورده احمق! بعد میگی نمی دونم چرا بی قراره؟

#پارت۳۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-ببخشید آقا... معذرت می خوام... به خدا...

-تمومش کن! برو بیرون جلوی چشمم نباش!

آن قدر صورتش خشن و عصبی بود که حتی جرات نمی کردم دهان باز کنم تا نفس بگیرم. رنگ پرستار بدبخت چنان پریده بود که هر آن احتمال می دادم از حال برود. اما هرطور که بود جانش را برداشت و از اتاق گریخت .

کیان از داخل کشـــو بغل تخت نســـخه را پیدا کرد و با دقت آن را خواند. اخم هایش گره ی کور خورده بودند و چند ثانیه بعد رو به کرد:

-اینجا باش یه تماس بگیرم الان برمی گردم.

فوری سرم را تکان می دهم:

-راحت باش!

بیرون می رود و من به بهار خانوم نگاه می کنم. چشمانش هرجایی که کیان بود می دوید و حالا هم آخرین جایی که کیان ایستاده بود را داشت نگاه می کرد. چهار چوب در را ...

از جایم بلند می شوم و نزدیکش می روم. به حضورم توجهی ندارد... چشمم به یک ناخنگیر روی پتویش می افتد.

دستش را نگاه می کنم. دوتا از ناخن های یک دستش را مرتب گرفته بودند و باقی انگشتانش ناخن بلندی داشتند. بی اختیار ناخنگیر را به دست می گیرم. دستش را در دستم می گیرم و شروع به گرفتن ناخن هایش می کنم. دستانش خشک شده و زبر، اما گرم بودند.

-دستاتون چقدر گرمه... ناخناتونم خیلی خوشگله. من همیشه دوست داشتم صدف ناخنام بزرگ باشه. اما متاسفانه ناخنامم مثل دستم ریزه .

بدون اینکه نگاهش کنم کارم را با نهایت دقت انجام می دهم.

#پارت۳۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نمی دونم کیان درباره دیدار دوباره مون چیزی براتون تعریف کرده یا نه... من چند وقتی میشـــه که دوباره کیانو پیدا کردم. درواقع جایی که اصـــلا انتظارشـــو نداشتیم باهم روبرو شدیم. اما هیچوقت تو این مدت از شما و خانواده اتون ازش نپرسیدم. من همیشه شما رو با کیکای لیمویی که می پختین یاد می کنم. هنوزم عطرش تو خـاطراتم هســـت. هیچوقـت کیکی بـه خوشمزگی اون کیک نخوردم... خوب یادمه که همیشه

به مامانم می گفتم از کیکایی که بهار خانوم میپزه برام بپز. بهم قول داد دستورشو از شما بگیره... هیچوقت فرصتش پیش نیومد...

لحظه ای سرم را بالا می کنم و با دیدن ثابت شـــدن مردمک هایش روی صورتم لبخند می زنم اما صورتش را تار می بینم. اشک چشمانم را پر کرده بود.

-خیلی خوشحالم که کیان امشب تصمیم گرفت منو به دیدن شما بیاره. به نظرم... کیان خیلی خوشبخته که شما رو داره... حتی دونستن اینکه مادرت یه جایی چشم انتظارته قشنگه ...

دلم می خواســـت به او صریحا بگویم که بودنش برای کیان چه نعمت بزرگی ست و من ارزو داشـتم که همه عمرم را بدهم تا یکبار دیگه مادرم را در آغوش بکشم !

بلند می شـوم و تخت را دور می زنم تا ناخن های دست دیگرش را بگیرم .

-اینکه هربار دلتنگ عطر مادرت شی، دلتنگ دیدن چشماش، گرمای تنش ...

اشکم روی دستش می چکد و دستم خشک می شود. با خجالت نیم نگاهی به چشـــمان بی فروغش می کنم و سریع اشکم را از روی دستش پاک می کنم و ببخشیدی زمزمه می کنم. کارم را تمام می کنم و با لبخند غمگینی زمزمه می کنم:

-دســـتاتون مادرانه ســـت... گرمای مادرانه رو تو خودشون داره.

#پارت۴۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به سراغ کیفم می روم و کرم دستم را بیرون می کشم و دوباره کنارش برمیگردم. درش را باز می کنم و بو می کشم:

-عطر شکوفه گیلاس داره... دوست دارین؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم آرام روی دستش را با کرم می مالم تا وقتی که کامل جذب پوستش شود. حالا پوستش کامل نرم شده بود و من راضی از کارم عقب می کشم .

چشـمانش همچنان روی من بود که حضـور کیان را در چهار چوب در حس می کنم و وقتی سر می چرخانم می بینمش. نمی دانم چرا اما کرم را در مشـــتم پنهان می کنم. نمی دانم چرا اما حس کسی- را داشـتم که پنهانی و بدون اجازه کاری انجام داده است. بی دلیل ترسیدم!

داخل می شــود و مســتقیم به ســمت مادرش می رود. آرام بود اما هاله ی غمی دور صـــورتش بود که انکار ناپذیر بود!

-من دارم می رم. اســـتراحت کن. غذاتو سروقت بخور. داروهات تا نیم ســـاعت دیگه می رســـه اول داروهاتو

بخور بعد بخواب باشـــه؟ به پرســـتارت ســـپردم تا داروهاتو نخوردی نخوابی. من دیگه برم...

خم می شـــود و روی سرش را می بوســـد. چند ثانیه به همان حالت می ماند و یک طرف صـورتش را نوازش می کند. با نفسی ـ حبس شـده داشـتم تماشـایش می کردم. به نحوی می دانســـتم که به قدر یک جهان بار روی شانه هایش سنگینی می کند و این به حد مرگ برای من دردناک بود.

فاصـــله می گیرد و دســـتش را به طرف من بالا می گیرد. انگار نـه انگار کـه در این چهـار دیواری چـه اتفـاقـاتی افتاد...

درست مثل لحظه ی اولی که وارد اینجا شدیم غمگین و در خود فرو رفته بود و می خواســـت که مرا نزدیک خود داشته باشد. دستم را درون دستش گذاشتم و او بلافاصـــله پنجه هایش را در دســـتم فرو برد. رو به مادرش که نگاهش روی دســـت هایمان بود و کردم و آرام زمزمه کردم:

#پارت۴۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-از دیدنتون خوش حال شدم بهار خانوم. دوباره بهتون سر می زنیم .

جمله ی آخرم را که گفتم کیان فشـاری به دسـتم داد که تماما غیر ارادی بود. انگار که از شـنیدن این حرفم جا خورده باشـد اما نه مخالفتی کرد و نه حالت صورتش را تغییر داد!

نمی دانستم که دوباره مرا به اینجا می آورد یا نه اما اگر اجازه می داد دلم می خواست هربار این لحظات خاص را کنارش باشـم. نمی خواسـتم به تنهایی مجبور باشـد این بار را به دوش بکشد.

بدون حرف دیگری خانه ی مادرش را ترک کردیم و من هرجای خانه به دنبال ردی از پدر یا برادرش بودم اما چیزی ندیدم! هزاران سوال در سرم چرخ می خورد. چه بر سرشـــان آمده بود؟ چرا به این حال و روز افتاده بودند؟

اما در این لحظه هیچ چیز برایم مهم تر از حال کیان نبود. نمی خواســـتم تا وقتی خودش نخواهد ســـوال نابجایی بپرسم .

در ســـکوت رانـدگی می کنـد و من حـالا حس کـاملا متفاوت از زمان آمدنمان داشـــتم. حالا نگاهش که می

کردم، پشت این نقاب قدرت و مغرور یک پسر بچه ی زخمی و در خود فرو رفته را می دیدم .

کیان امشـــب خودش را با شریک شـــده بود... ســـهم بیشـــتری از خودش را بـه من داده بود. بـه نحوی می دانسـتم که چقدر این برایش مشـکل بود. که هرچه که بود کیان به این بُعد زندگی اش افتخار نمی کرد و ضعف خودش می دانست. این یکی و شاید بزرگترین زخم کیان اعتماد بود، اما آن را به من نشان داده بود .

این شـــب با همه ی غم و دردهایی که در بطن خود داشـــت حس زیبایی درون من روشـــن کرد. دلم می خواســت یکی یکی درد ها و زخم هایش را به من نشــان

دهد و من با تمام بود و نبودم می خواســـتم روی تک تکشان مرهم شوم. می خواستم زخم هایش را بلیسم و درد هایش را ببوسم.

#پارت۴۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و یک چیز دیگر را هم فهمیدم...

کیان با آن غرور اهورایی اش با آن همه دبدبه و کبکبه اش، رد زخم های عمیقی را به تن دارد که دیدنشــان نه تنها دلزده ام نکرد، نه تنها ذره ای او را در چشـمم پایین

نکشـــید و ضـــعیف نکرد بلکه با شـــکوه تر از قبل به چشمم آمد!

درست مثل یک شوالیه ی قهرمان و دلیر که زخم های بی شمار تنش نشان از جنگاوری های شجاعانه اش در نبرد سخت زندگی ست. من این ها را دیدم، فهمیدم و به آن بالیدم!

-خونه ی من تو این خیابونه... فکر می کنی امشـــب رو بتونی توی خونه ی من اســـتراحت کنی تا فردا صـــبح برسونمت خونه ات؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. نیم ساعتی تا خانه ی من فاصله داشت. به ساعت نگاه کردم که نزدیک به دو نیمه شب بود. به این فکر نکردم که رفتن به خانه اش چه تبعاتی را خواهد داشت ...

فقط فکر به این که بعد از امشب و تمام چیزهایی که از سر گذراندیم کیان بخواهد مرا به خانه ام برساند و برود نفسم را کیپ می کرد. شاید بیشتر از کیان من به همراهی اش احتیاج داشتم.

امشب اصلا و ابدا آن طوری که من می خواستم پیش نرفت و من آماده نبودم تا کیان را رها کنم!

-اوکیه عزیزم. برای من فرقی نمی کنه...

این را گفتم و بعد خیلی آرام دست راستش را که طرف من بود با دو دستم در آغوش کشیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

روی سرم را بلافاصله بوسه ای کاشت و من هم به تقلید از او روی سرشانه ی عضلانی اش را بوسیدم. سرش را پایین کشید و روی پیشانی ام را بوسید و سرش را به سمت جاده چرخاند.

#پارت۴۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخندم عمق گرفت و با شـــیطنت تنم را بیشـــتر به سـمتش کشـیدم روی گردنش را بوسـیدم... کمی عقب کشـــیده و نگاهش کردم. او ابدا در مود شـــیطنت و شوخی نبود!

چشـمانش باریک شـد و داغ نگاهم کرد. ریموت را زد و داخل پارکینگ رفت... با آسـانسـور به طبقه ی پنجم رفتیم و من غیر از زمان پیاده شـدن حتی یک لحظه هم دستش را رها نکردم.

سرم را به شـــانه اش تکیه دادم و در حالی که عمق تنهایی کیان را با تک به تک یاخته های تنم حس کرده بودم، وانمود کردم که این من هسـتم که به حضـورش کنارم نیاز دارم !

وارد خانه اش می شـــوم و این جا هم قســـمت دیگر از هویت کیان بود و مرا با سـهم بیشـتری از خودش آشـنا کرد. دســـتش را رها کردم و به ســـوییت زیبا و مدرنش نگاه کردم.

ترکیب رنگ خانه عمدتا از رنگ های ســـفید و طوسی بود. چشـم نواز و همه چیز تمیز و برق افتاده بود. کمتر از این هم از آقای وسواس انتظار نمی رفت !

-خونه ی زیبایی داری ...

دو قدم از کیان فاصــله گرفتم و جلوتر رفتم تا نگاهم را در خانه بچرخانم. خیلی زود فاصـــله را از بین برد و دستانش را دور شکمم حلقه کرد و سرش را از پشت در گردنم فرو برد. و من تنها با حس تن گرمش پشـــت سرم، هیجان زده می شوم.

-خسته ات کردم؟

این را حین اینکه داشـت در گردنم نفس های عمیق می کشـــید پرســـید و من به این که او هر زمان برای بیان خواسـته هایش اعتماد به نفس داشـت و هیچ خجالتی بابت آن نداشت حسادت می کنم.

#پارت۴۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در آغوشش می چرخم... اولین باری بود که به اتفاقات این چند ساعت داشت اشاره می کرد. انگار می خواست نظر من را بداند. فاصله را تمام کردم... به هیچ رساندم... سرم را بالا کشیدم و به عمق چشمانش نگاه کردم.

-امشب، برام متفاوت و صد البته بسیار ارزشمند بود. هرلحظه اش. تو کنارم باشی، دستمو تمام مدت گرفته باشی، تا اون سر دنیا هم که بری باهات میام و خسته نمیشم.

نگاهش نرم شد. خستگی در صورتش موج می زد اما طوری که نگاهت می کرد باعث می شد حس کنی

تابحال آدمی باشـــکوه تر و با صـــلابت تر از او تابحال ندیده ای... آرام دسـته موی باریکی از موهایم را پشـت گوشم برد و با صدای جذاب و خسته اش لب زد:

-داری وســـوســـه ام می کنی تو رو با خودم ببرم اون سر دنیا تا دست هیچکس جز خودم بهت نرسه؟

اگر این یک بازی بود، دو نفر در آن می توانســـتند بازی کنند... دلم می خواســـت حواســـش را از درد هایش بگیرم... دلم می خواســـت او را نزدیک تر به خودم داشته باشم!

-امیدوار باشم که این یه قول رسمی برای آدم ربایيه؟

گوشه ی لبش کشیده شد و قسم می خورم که تنها با شنیدن صدای نازدارم شیطان در چشمانش خانه کرد! دستش به پشت کمرم لغزید و با یک حرکت خشن مرا جلو کشید و به خودش چسباند !

نفسم حبس شد و با هیجانی که خون را در رگ هایم به غلغل می انداخت آب دهنم را قورت دادم!

-دختر من همیشه می دونه چی بگه که تو یه لحظه منو به جنون برسونه...؟ گاهی مثل الان، نمی تونم تصمیم

بگیرم کـه روح یـه فرشـــتـه رو توی خودت داری یـا مستقیم از روح شیطان تغذیه می کنی!

با تمام نازی که در وجودم داشتم سرم را بالا کشیدم...

#پارت۴۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پوست گردنش را بر خلاف خوی وحشی بیدار شده در وجودش که داشت تنم را با حرص می فشرد، با لوندی و آرام نوازش کردم! لب هایم را روی چانه تا نزدیکی گوشش کشیدم ...

-می تونم به اندازه یه فرشـــته معصـــوم و به اندازه یه شـیطان خطرناک باشـم. تو تصـمیم بگیر که می خوای کدومش باشم برات !

دسـتانم طوری لمس می کرد انگار که هر آن قرار بود از او فاصـله بگیرند و لب هایم به زور سـطح پوسـتش را لمس می کرد ...

اینکه مرا در همین فاصله داشته باشد و نداشته باشد چیزی بود که نفس هایش را به شـــماره انداخته بود!

کیان برای نداشـته هایش می دود... به دنبال وسـوسـه ها می رود.

این چیزی بود که اگر ادامه پیدا می کرد کیان عقلش را از دســـت می داد. این را می دانم و چه کسی؟ می تواند مانعم شود تا عقل از سرش بپرانم؟

-نکن !

این را با صـــدایی گرفته زمزمه کرد... طوری که انگار داشـــت جلوی خودش را می گرفت تا از یک انفجار

جلوگیری کند! انگار که داشت هشدار این انفجار را می داد!

سرم را عقب کشیدم و به چشمانش نگاه کردم... دستش آرام و بی هیچ عجله ای به سمت زیپ سوییشرتم رفت و آن را پایین کشید! زیر دستش لرزیدم و او با نگاهی که حرارت از آن ساتع می شد و جدیتی که می گفت ذره ای به چیزی که می گوید نباید شک کرد هشدار می دهد:

-با من بازی نکن! اگه توقع داری من اون مرد صبور و با شرافتی باشم که وقتی دخترش تو دستاش لوندی می

کنه به یه بوسه ختمش کنه همین حالا برو تو اون اتاق لعنتی منو تا صبح بیرون نیا!

#پارت۴۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زیپ که به انتها رســـید با حرکات آرام و تحت کنترلش سوییشرتم را از روی شانه ام پس زد ...

بعد با نوک انگشـــتانش موهایم را کامل کنار زد... نفس هایم کش دار و هیجان زده بودند و تمام پوســـتم زیر داغ نگاهش داشت کم کم سرخ می شد.

-قسـم می خورم... قسـم می خورم که وقتی به تو برسـه من می تونم خودخواه ترین مرد روی زمین بـاشـــم! اونقـدر خودخواه کـه ثـانیـه ای برای گرفتن چیزی کـه همه ی وجودمو داره می سوزونه صبر نمی کنم !...

سرش را خم می کند و اولین برخورد لب هایش را درست روی شـــانه ی عریانم حس می کنم. سرم بی اختیار به سـمت مخالف او کج می شـود و او بوسـه های کشـنده اش را تا روی گردنم ادامه می دهد.

تمام وجودم زیر لمس لب هایش زنده می شـــود. هیچ زمانی در زندگی ام انقدر احساس زنده بودن نداشته ام!

-فکر می کنی این حرفا قراره منو بترســـونه کیان؟ باید ازت بترسم؟

جایی در میانه ی مسـیری که به سـمت گردنم داشـت طی می کرد، مکث می کند .

-همه ی مهمون نوازیت به اینجا ختم میشـــه که منو تنهایی بفرستی اتاق خوابت؟

حرارتی که به یکباره تنش را در برگرفت را حس کردم... حرکات سینه اش دیگر آرام نبود... داشت می سوخت و من هیچ کمکی نمی کردم! من از کیان نمی ترســیدم... مرا احمق بدانند اما بعد از امشـــب؟ در این لحظه، اعتمادم به او تا بی نهایت بود.

آرام دستش را دور سرم می پیچد و از پشت موهایم را کنار زده و گردنم را می گیرد... انگشتانش نوازش وار بین گردنم و تیغه ی کمرم کشیده می شود.

#پارت۴۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــورتش را مقابل صـــورتم گرفت و به چنگش را در موهایم برد و آرام سرم را به عقب کشـید. چشـمانم که به نگاه داغ و خمارش افتاد لرز به تنم نشست! نگاهش خواستن را فریاد می زد!

-این برات یه بازی لعنتی برای بیشـــتر ســـوزوندن من نباشـــه شـــیفته! فکر می کنی من اونقدری نجیب و خوددار باشـم که تو رو تو توی تختم تو دسـتام داشـته

باشـم و ازت بگذرم؟ تو می خوای صـبر منو تسـت کنی بیبی؟ اینو می خوای؟

چطور می توانسـتم از او توقع خودداری داشـته باشـم؟ وقتی که هنوز هیچ ارتباطی با او نداشـتم در ویلا طوری لب هایم را بوســیده بود که برای بیرون رفتن از تراس شرمزده بودم؟ کیان و نجابت؟ دو مسیر متفاوت از هم را می رفتند...

دسـت خودم نبود که نیشـم باز شـد و زبانی روی لب هایم کشیدم... آتش نگاهش شعله ورتر شد!

-من اینو نمی خوام... اما مهم نیست... می خوام بدونم تو چی ازم می خوای کیان؟

حرفم که تمام شد غرش پر از استیصالی از ته گلویش شنیدم... روی صورتم خیمه زده بود و با شنیدن حرفم انگار که ایستادن برایش سخت باشد پیشانی اش را روی پیشانی ام فرود آورد و با غرش خفه ای گفت:

-داری می کُشیم... دارم از خواستنت می لرزم نمی بینی؟ حواست هست؟

بود... داشـــتم می دیدم... نگاهش به من در این لحظه زیباترین چیزی بود که در تمام عمرم دیده بودم! که من اگر امشـــب آخرین باری بود که کیان را برای خودم داشتم هرگز و هرگز از امشب پشیمان نخواهم بود !

-تو حواست بهم هست؟

-لعنتی!

#پارت۴۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانش را بلافاصله زیر بغلم برد و جوری مرا از زمین کند که برای ثانیه ای سرم گیج رفت... راهش را به سمت اتاق خوابش می کشد و من سرم را در گردنش می برم و بوسه ای نرم و خیس روی لاله ی گوشش می گذارم...

نفس هایش تند می شود و دهان که باز می کند من از حرارت کلمه به کلمه ی حرف هایش می سوزم:

-تو همیشه می دونی که چی بگی، چکار کنی که بیشتر بسوزونی، نه؟ همیشه جواب درستو می دونی؟ حواس برام می ذاری تو توله سگ؟ حرفمو پس می گیرم... تو

فرشـــته نیســـتی... شـــیطانم نیســـتی... تو یه الهه افسونگری... تو آخر مرگ من میشی دختر !

تنم که روی تختش فرود می آید دیگر فرصـــت حرف زدن را از من می گیرد. لب هایش با ولعی غیر قابل انکار بـه بزم لـب هـایم می آیـد و من بـا تمـام وجودم می بوســـمش! دســـتانش روی تنم می چرخد و هرچه سر راهش باشـــد را با لمس های مالکانه و خودخواهانه به آتش می کشد.

تنم از شـدت خواسـتنش در آتش بود... هیچ ذره ای از وجودم نبود که برای خواستنش در تقلا نباشد ...

احساس می کردم که اگر ذره ای از من دور شود نفس هایم قطع می شوند و طوری که کیان مرا با دستان و لب هایش به جنون می کشاند انگار هرگز هیچ چیزی را بیشتر از من نخواسته است !

طوری می بوسید انگار که نفس های بعدی اش برای زنده ماندن را از دهان من می خواست !

دلم می خواست تنش را بدون هیچ مانعی نوازش کنم... انگشتانم برای حس گرمای پوستش زیر پوستم به خارش افتاده بود. لب هایم را با صدایی که از مکش

های وحشـیانه اش نشـات می گرفت از میان لب هایش بیرون کشیدم و نفس زدم:

-کیان تیشرتت...

#پارت۴۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

غرش خفه ای از گلویش شـنیدم و او برای یک ثانیه رها کردنم هم خشـــمگین بود و من همین را می خواســـتم! اینکـه او را برای داشـــتنم اینقـدر حریص ببینم حس زندگی را در رگ هایم جاری می کرد!

تیشـــتش را از سرش خـارج کرد و بعـد تـاب من را بـه سرنوشـــت تیشـرت خودش دچار کرد و روی تنم فرود آمد !

نگاهش گرســـنه و پرولع روی تنم می چرخد و اصـــلا نیازی نبود لمســـم کند، من حتی زیر نگاهش هم از هر زمان دیگری در زندگی ام احساس زنده بودن داشتم!

بوسه هایش را از روی لب هایم به سمت چانه و گردن و بعد روی اسـتخوان ترقوه ام کشـید و با صـدای خش گرفته ای هر بوسه ای که می کاشت، هر ذره از بدنم را

ستایش می کرد. زیر خیمه سنگین آغوشش پیچ و تاب خوردم و او کم مانده بود که نفس هایم را هم ببوسد !

بوسیدمش و او پس نکشید...کیان همانی بود که پیش تر هشدارش را داده بود. مردی که قرار نیست لوندی هایم را با بوسه ای نجیبانه پاسخ دهد و با خویشتن داری در حالی که مرا در دستانش دارد از من بگذرد !

و من هم پس نکشیدم...

من هیچوقت در زندگی ام نبوده که از چیزی که می خواهم بگذرم... اهل آرام آرام قدم زدن نبودم... من

عجولانه و بی محابا به سمت خواسته هایم دویده ام... گاهی با سر زمین خورده ام و گاهی در چاهی عمیق پرت شده بودم... اما هرگز پشیمان نبودم! من هرگز پس نمی کشیدم!...

#پارت۴۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنوز آفتاب در نیامده بود اما من باید می رفتم. لباس هایم را از دور اتاق جمع کردم و بدون کوچکترین صدایی پوشیدم. اگر می خواستم به بچه ها برسم باید همین حالا راه می افتادم .

تا دوش می گرفتم و وسایل سفر دو روزه ام را آماده می کردم، به عمارت می رفتم و ماشینم را عوض می کردم، قطعا سه ساعتی طول می کشید و نیکا به من گفته بود که ساعت ده صبح با همه سر اتوبان عوارضی اول قرار دارند .

این یعنی همین حالا هم دیرم شـــده بود و من نمی توانستم دست از تماشای او بردارم. دیشب... فراتر از تصورم زیبا بود.

هنوز باورم نمی شـد که این اتفاق افتاده... سـال ها از زمانی که یک مرد را به حریمم راه داده بودم گذشـته بود .

و من تمام این سـال ها فکر می کردم که این برای من تبدیل به یک غیر ممکن شـده بود که به کسی ـ کشـش داشته باشم. اما می دانستم که با کیان اینطور نیست .

من حتی در برخورد اولم با کیان در آن تصادف در حالی که دو غریبه بودیم هم کشـش بیشـتری به او داشـتم تا مردی که روزها با او قرار می گذاشـتم. دختر بسـته ای نبودم و همیشـه دلم می خواست که در روزهای تنهایی ام یک همدم داشته باشم.

در دانشـــگاه هم چند باری امتحان کردم. اما چیزی در من مرده بود انگار... آن حسی_ که باید، نبود. رابطه هایم حتی به بوســه هم نمی رســید. این بود که بعد از چندتای اول دیگر هیچ پیشـنهادی را نپذیرفتم. این بود که نیکا می گفت خودت را به کلیســـای جامع معرفی کن !

به هیچ پسری جلب نمی شـدم تا اینکه کیان را دیدم... کیان تنها با نگاهش باعث می شـد تا احسـاسـاتی در من به قلیان بیفتد که تابحال نمی دانستم وجود دارند!

#پارت۴۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفسم را به شماره می انداخت... ضربان قلبم را بالا می برد. زندگی را در شریان هایم به جریان می انداخت و این ها برای من شبیه به یک معجزه بود. و دیشب؟ منتهای همه ی تصوراتم و آرزوهایم بود.

در حالی که فکر می کردم شاید برای او مهم باشد که من قبلا رابطه داشته ام اما حتی به رویم هم نیاورد و طوری بود که انگار اصلا برایش مهم نبود !

در نگاهش کم نشـــدم... تا وقتی که چشـــمانش بســـته شـود مرا در آغوشـش نگه داشـت و با نوک انگشـتانش آرام و آرامش بخش نوازشـــم کرد... وقتی دســـتش از حرکت ایستاد، می دانستم خوابش برده و آن وقت بود که من چشمانم باز شد!

شمارشش از دستم خارج شد که چند بار ثانیه به ثانیه لحظات نفســـگیری را که با هم داشـــتیم در سرم دوره کردم. چند بار حرف هایش را از نو در حلزونی گوشـــم پیچید. چند بار جزء به جزء صـــورتش را با دقت نگاه کردم.

خسته نمی شدم... شوقی در من بود که درکش نمی کردم. بی گدار به آب زده بودم و این شهرت من بود... اتفاق جدیدی نبود... این جدید بود که برای اولین بار بود که پشیمان نبودم!

با گوشی ماشین می گیرم و راننده پیام می دهد که تا سه دقیقه دیگر می رسد. تنم برای رفتن زیادی سنگین است! دلم می خواست ساعت ها در همین حال خوشم بمانم. او را تماشا کنم و دوره کنم. هرچیزی غیر از او و من پشت در اتاق بماند ...

آرام روی تخت می نشینم و صورتم را نزدیکش می کنم. یک حسی ـ در وجودم می گفت قبل از اینکه بیدار شود

فرار کن و حسی. می گفت که باید پایان این شب دیوانه وار را با یک بوسه می نوشتم!

#پارت۴۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهم روی لب هایش سر می خورند. این لب ها دیشب بوســـه هایی از جنس نور در جای جایم تنم کاشـــته بودند. چشم هایم را می بندم و می خواهم که عزم رفتن کنم اما باید بار دیگر می بوسیدمش!

لبم را آرام روی لـب هـایش می گـذارم و بـا حس تکان خوردن عضـــلات صـــورتش لب از لبش جدا می کنم.

پلکش می لرزد و این چنان هیجانی به تن من می ریزد انگار که در حال تماشای زیباترین اتفاق دنیا بودم.

لای چشمانم باز می شود و هیجان و شوری عجیب در تنم بالا و پایین می پرد. دست هایش را در هوا گره کرده و فریاد می زند که حق با من بود. نگاهش با اختلاف زیباترین نگاهی ست که در تمام زندگی ام رو به خودم داشته ام !

-شیفته؟

صـدایش خش گرفته و خواب آلود... موهایش ژولیده و تخس... چشـــمانش پف دار و نیمه باز... بله... این صـحنه می تواند توسـط یک نقاش کشـیده شـود و من قسم می خورم تا آخر عمرم از تماشای آن سیر نشوم !

-بخواب عزیزدلم... من دارم می رم!

اخم هایش به نشانه ی توجه در هم کشیده می شود و دسـتش را می کشـد تا گوشی روی عسـلی میز بغل تخت را بردارد. با دیدن ســـاعت تنش را روی تخت بالا می کشد و نیمه تنه اش را به تاج تخت تکیه می دهد .

-الان خیلی زوده... بمون با هم صـــبحونه بخوریم می رسونمت !

زود برای چه؟ لبم را زیر دندانم می کشـــم و با نفسی_ حبس شـــده نگاهش می کنم! اگر می گفتم که امروز در کنارش نخواهم بود چه واکنشی_ نشـان می داد؟ مکثم در جواب دادن طولانی شده و ذره ای به جواب نزدیک نیستم.

#پارت۴۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من باید برم... همین الانم دیرم شـــده. اما خواهش می کنم تو بازم بخواب. روز ســـختی در پیش داری. لازمه خوب استراحت کنی !

گوشی در دســـتم زنگ می خورد و می دانم که راننده منتظر است!

-اینو دیشب فکرشو می کردی که تا نصفه شب پدر منو در آوردی! الان یادت افتاد من نیاز به استراحت دارم؟

-کیان؟

چشمانم گرد شده و او با دیدن قیافه ی من با سرخوشی از خنده منفجر می شـــود. با مشـــت در بازوی کلفت و عضلانی اش می کوبم!

-خیلی بی تربیتی به خدا! من بیدار نگهت داشـتم یا تو؟ بی چشم و رو؟

هر کلمه ای که از دهانم خارج می شـــود شـــدت خنده اش بیشـتر می شـود و من با حرص بیشـتری مشـت می زنم .

-بیبی من! معلومه که تقصـــیر تو بود... وقتی موتورمو روشن می کنی مگه می تونم ازت سیر شم؟

-خدای من... بزرگ شو !

با غرشی از سر حرص عقب می کشــم تا بروم اما بازویم را می گیرد و تعادلم را بر هم می زند. کنارش روی تخت می افتم و او با یک چرخش سریع روی تنم خیمه می زند. دستم را به سینه اش می زنم تا فاصله بگیرد که هر دو دستم را بالا سرم با یک دستش اسیر می کند .

-بذار برم! اشـتباه کردم دیشـب پیشـت موندم... واقعا چه فکری می کردم؟ آدم مزخرف !

بی توجه به حرف هایی که از روی شـــوخی داشـــتم می گفتم از روی شـــقیقه تا چانه ام را بوســـه های ریز و کوتاه می گذارد و شـمارش بوسـه هایش از دسـتم خارج می شود. تقلا می کنم تا دستم را آزاد کنم که غر می زند:

-آروم بگیر عسل من!

#پارت۴۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس نفس می زنم. صورتش را عقب می کشد و در این فاصله، اثری از آن شوخ طبعی اش نبود !

-کیان... باید... باید برم. ماشین پایین منتظره!

-زوده... نرو! دلم نمی خواد به این زودی بذارم دخترم بره! من هنوز آماده ی رها کردنت نیستم!

دلم تالاپی می افتد. ریزش می کند... مثل یک گلوله برفی که از بالای کوه سـقوط می کند و رفته رفته بزرگ تر و مهیب تر می شود .

آب دهـانم را قورت می دهم و او نگـاهش را تـا روی سـیبک گلویم می کشـاند و آرام سرش را نزدیک می کند. لای لب هایش را باز می کند و پوسـت گردنم، درسـت روی سیبک گلویش را میان لب هایش می گیرد .

چشـم هایم بسـته می شـود و ناله ای که می آمد تا از دهانم خارج شود را خفه می کنم !

-بروم؟ حالایی که لب هایش را را روی تنم داشــتم و به حدی دلم می خواســت بمانم که خودم هم وحشــت کردم! این حد از کشش عادی بود؟

-کیان...

چانه ام را می گیرد و با انگشت شستش لب پایینی ام را پایین می کشد و با انگشت شستش نوازش می کند .

-باید برم واقعا دیرم شده!

غرش خفه ای از گلویش می شنوم و از روی تنم کنار می رود. روی تخت می نشیند و من بلند می شوم و مقابلش می ایستم .

-نمی دونم یه مراسم و جشن ساده چقدر کار داره که این ساعت از صبح بیدار شدی و هنوز فکر می کنی که دیرت شده! هوف... درک نمی کنم! اما شب؟ می خوام جشن رو اینجا دو نفره ادامه بدیم!

باید می گفتم که اصــلا نخوابیده ام؟ فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشــد! گوشی دوباره می لرزد و من چه باید به کیان می گفتم؟

#پارت۴۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اگر می گفتم امشــب نمی آیم قطعا تبدیل به یک بحث طولانی می شد و من الان زمانش را نداشتم .

-اوم... برات آرزو موفقیت می کنم. می دونم که همه چیز عالی پیش می ره .

دســـتانش را پشـــت سرش جک می کند و سرش را به عقب خم می کند و با نگاهی باریک شـده نگاهم می کند. هیکل تراشیده اش مثل یخ مجسمه خدای رومی مقابلم بود و نگاهم را مثل یک مگنت لعنتی به خود می کشـد! نباید... نباید نگاهش کنم. نباید بگذارم بفهمد که چه تاثیری روی من دارد!

دست و پایم را گم می کنم و پیش از اینکه دستم برایش رو شـــود، می چرخم و تنها زیر لب خداحافظی آرامی زمزمه می کنم. به در نرسـیده دسـتم اسـیر دسـتش می شود و در جا می چرخم .

لب هایم را با لب هایش به بازی می گیرد. یک بازی نفس گیر و گرم... آرام و سر حوصله می بوسد و لب هایم را مزه می کند و این به نحوی حتی از بوسه های گرسنه و خشنش کشنده تر است! دلم می خواست ناله ی پر از استیصالم را آزاد کنم. خدایا این مرد داشت مرا می کشت!

دستش را یک طرف سرم قرار می دهد و لب هایم را رها می کند. بوسه ی کوتاهی روی بینی ام می زند.

-دوست دارم دخترم اینطوری باهام خداحافظی کنه! اینطوری که هر لحظه پشیمون شم از اینکه دارم می

ذارم ازم جداشه و به خودم تشر برم که خفه اش نکن! بذار نفس بکشـه... می بینی؟ تو می خوای بری به شـبی که داشـــتیم فکر کنی و من اینو می دونم بهت اجازه می دم کـه تو خلوت خودت بهش فکر کنی و تهش...؟ برسی به اینجا...

آن طرف سرم را هم به اسارت دست دیگرش می گیرد و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.

#پارت۴۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نگاهش جادو دارد... به عمق چشمانم سفر می کند... ته نگاهم را بخواند! این ترسناک است ...

-برسی به اینکه کیان برای اینکه بذاره بری داشـــت با خودش می جنگید! دلش نمی خواست بذاره بری اوکی؟ می جنگید! حالا برو!

عقب می کشـــد و من؟ تنها سر تکان می دهم و با قدم هایی که قصـــد فرار دارند اما لبه ی غرور و حیا راه می رود تا بی آبرو نشوند از او دور می شوم.

فکر نمی کنم... نه حالا... نه وقتی که هنوز تحت تاثیر جادوی نگاهش بودم و با خودم که تعارف نداشـــتم. برای فکر کردن به چیزی که از سر گذراندیم نیاز داشتم که کامل از او و جادویش دور باشم!

به خانه می روم و دوش می گیرم. نیکا و علیرضا قرار بود با من بیایند. سر خیابان پیاده می شـــوند چون دلشـــان نمی خواسـت با من به عمارت بیایند در یک کافی شـاپ منتظرم می مانند .

با امیر هماهنگ می کنم که ماشـــین آفرود شـــکیب را بردارم. به محض ورود به حیاط شـکیب را می بینم که بالای سر ماشـین ایسـتاده بود و امیر داشـت چکش می

کرد. پیاده می شـــود و شـــکیب به طرفم می آید. در آغوشش می رود و او روی گونه ام را می بوسد .

-تـازه بردم نمـایـنـدگی امـا بـازم گفتم امیر یـه بـار دیگـه محض اطمینان چکش کنه. مطمئن باشم.

لبخند می زنم. آرامشی_ که کنار شـکیب داشـتم مثال زدنی نبود.

-مطمئنی نمی خوای باهامون بیای؟

-آره عزیزدلم. دلم می خواست بیام اما امروز تا دیروقت درگیرم تو شرکت. گفتی با برزو اینا میرید؟

-آره... نگران نباش .

-نگرانم شـــیفته... فرداشـــب بابا مهمونای مهمی داره. فکر می کنم دلش می خواســـت توام باشی. ممکنه فکر کنه از قصد رفتی .

-من اطلاعی نداشـتم. برامم مهم نیسـت که فکر کنه از قصد دارم میرم.

#پارت۴۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خانوم ماشین حاضره !

رو به امیر تشـکر می کنم و سـوار می شـوم. امیر سـاک و وسایلم را از ماشین خودم به این ماشین انتقال می دهد

و من شـیشــه را پایین می کشـم و به شـکیب اطلاع می دهم:

-تو یه کاروانسـرا اقامت داریم اما احتمالا امشــب توی کویر بخوابیم. اگر گوشـــیم آنتن نداد یا خاموش بود نگران نشو. فردا برگردم اقامتگاه بهت زنگ می زنم .

سرش را تکان می دهد و من به این فکر می کنم که کاش به کیان هم خبر می دادم. امشـب وقتی ببیند نیسـتم و بخواهـد بـا من تمـاس بگیرد و نتوانـد، چـه فکری بـا خودش می کند؟

تا به این فکر کنم نیکا و علیرضا سوار می شوند و ما به راه می افتیم. قرار بر این می شود که مستقیم به کویر برویم و فردا صبح به اقامتگاه برویم. نزدیک به جایی که می دانم جلوتر ممکن است آنتن نداشته باشم ماشین را کنار می زنم و یک ویس را روی تایمر می گذارم که آخر شب برای کیان ارسال شود !

»کیان من... شب قشنگی باهات داشتم. از هیچی پشیمون نیستم. این رفتن من ربطی به اتفاقات دیشب نداره. فقط چون نمی تونستم این شب رو به عنوان یه آریا مقابل رسانه کنارت باشم رفتم. بیشترم به این خاطر که این چند وقت فشار کاریم زیاد بود و احتیاج به یه هواخوری داشتم. زود برمیگردم عزیزم«.

صدای بوق ماشین هایی که به خاطر من ایستاده بودند می آید و برزو پیاده می شـود و از دور اشـاره می کند که مشـکلی پیش آمده یا نه! با دسـت اشـاره می کنم که مشـکلی نیسـت و سـوار می شـوم و دوباره به راه می افتیم .

#پارت۴۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی صـندلی تاشـو دور آتش کنار نیکا و علی نشـسـته بودم و تنها چیزی که می‌توانسـتم به آن فکر کنم کیان بود. بیشـتر از پنجاه سـاعت بود که نخوابیده بودم و

تمام ذهنم را مردی پر کرده بود که تصمیم گرفته بودم هرگز دیگر نبخشمش !

به چیزی غیر از او نمی‌توانستم فکر کنم و این در عین اینکه برایم جدید و هیجان‌انگیز بود، ترسناک هم بود. احساس می‌کنم هیچوقت چیزی را در زندگی‌ام انقدر نخواسته‌ام. انقدر به حضورش نیاز نداشته‌ام .

من عادت ندارم که در رابطه‌ای باشم که خواسته نشوم. همیشه این من بوده‌ام که نخواسته‌ام! و حالا با کیان احساس امنیت روانی نداشتم. اگر او مرا به‌اندازه‌ای که من او را می‌خواستم، نمی‌خواست چه؟

بردیا از جایش بلند می‌شود و به سمت من می‌آید. کف دستش را با ژست خاصی مقابلم می‌گیرد و کم‌رش را خم می‌کند. با سر به دو زوجی که دور آتش در آغوش هم داشتن می‌رقصیدند اشاره می‌کند و لب می‌زند :

-برقصیم؟

کیان بی‌خوابم کرده و بی‌خوابی مغزم را مختل کرده بود. احساس می‌کردم ذره‌ای انرژی در تنم نمانده که از جایم بلند شــوم، اما خوابم هم نمی‌آمد! رقص؟ آخرین کاری بود که در این لحظه می‌خواستم انجام دهم !

-منو معاف کن یکم آفم امشب ...

با روی خوش می‌پذیرد و روی زمین کنار صندلی من ولو می‌شود. شیشه مشروب را دست به‌دست به‌دستش می‌رسانند و در لیوان خودش می‌ریزد. بعد به طرفم می‌گیرد تعارف می‌زند. کف دستم را روی لیوانم گذاشتم و با سر اشاره کردم که برای من کافی ست. نیشخند می‌زند :

-از این اخلاقت خوشم میاد، همیشه حد خودتو می‌دونی.

#پارت۴۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حد من در مشـــوب خوردن را بردیا از کجا می‌داند که برای کارت تشـــویقی صـــادر می‌کرد؟ ابروهایم در هم می‌رود. من هیچوقت با بردیا هیچ مشـکلی نداشـتم اما این حرفش به مذاقم خوش نمی‌آید. با نگاهی که حدش را یادآور می‌شود در چشمش خیره زل می‌زنم .

-آره... خوبه که هرکس حد خودشو بدونه !

از آن‌ور برزو پقی زیر خنده می‌زند و من متوجه می‌شوم که سکوت شده و همه به نحوی حواسشان به ما بود. نیکا هم آن طرفم در آغوش علی لم داده بود و با لحنی شوخ و کمی حرص‌دار لب می‌زند :

-شوخی می‌کنی بردیا؟ شیفته همین حالا می‌تونه با همتون گل بندازه و گل همتونم بخوابونه. باورت می‌شه این همه سال می‌شناسمش یه بار ندیدم بدمست باشه؟ من بعد چهار پنجمی فازم عوض می‌شه ولی شیفته نهایت اینه که خوابش بگیره !

راســـت می‌گفت. من هیچ‌وقت غیر از زمان‌هایی که با نیکا یا تی بزم شـــبانه می‌گرفتیم بیشـــتر از یک حدی نمی‌خوردم. گمانم هیچوقت دلم نمی‌خواست در جایی غیر از محیط امنم کنترلم را از دست بدهم.

و به قول نیکا نهایتا سرم داغ می‌کرد و خواب به من چیره می‌شد و از دنیا کنده می‌شدم !

-اوکی... اما من همین الانم می‌تونم شرط ببندم که کسی. به پای من نمی‌رســـه. هر دو شـــاتی که من می‌رم بالا شیفته یه شات بره... پایه‌ای شیفته؟

بردیا که این را با لحن مغرورانه و چالش طلبانه‌ای گفت بچه‌ها هویی کشیدند و هیجان‌زده جیغ می‌زدند. خنده‌ام می‌گیرد. چند سالمان بود؟

لیوانم را کنار پایه صندلی می‌گذارم و کلاهم هودی‌ام را روی سرم می‌کشم. دستم را درون جیب‌هایم فرو می‌برم و جوابی نمی‌دهم. سروناز با لحن شل و ول مستانه‌ای می‌گوید :

-چی شد پس؟ ترسیدی پرنسس؟

#پارت۴۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به این فکر می‌کنم که این بازی‌های بچگانه، این کل کل‌ها و رو کم‌کنی‌ها، اگر ده سال پیش اتفاق می‌افتاد من چه جوابی داشتم؟ همینقدر در نظرم مضحک و مسخره جلوه می‌کرد؟ یا شاید که به غرورم برمیخورد و پا به پای شرط‌بندی احمقانه اش می‌رفتم؟

-شیفته بترسه؟ سروی شاید تو ندونی اما پرنسس از وقتی به سن هجده سال رسید سر میز شام به‌جای آب مشروب سرو کردن براش .

سروناز چشم غره‌ای به نیکا می‌رود و بردیا برای جلوگیری از بحث رو به من می‌پرسد :

-بذار خودش جواب بده نیکا... پایه‌ای پرنسس؟

خوشم نمی‌آمد وقتی پرنسس صدای می‌کردند. انگار که من مثل یک پرنسس، بی‌دغدغه و سرخوش بودم! من چیزهایی از سر گذرانده‌ام که هرکدامشان برای پایان دادن تمام امید و آرزوی یک انسان برای ادامه دادن کافی باشد !

برای اینکه هرچه زودتر این بحث مسخره جمع شود رو به بردیا می‌کنم :

-نه بردیا جان. منو از الان باخته بدون. به سردرد فرداش نمی‌ارزه. دیشبم نخوابیدم یکم خسته‌ام. می‌رم بخوابم. شبتون خوش !

-عه... ضدحال نشو دیگه... کجا می‌ری؟ ناراحت شد بچه‌ها؟ تقصیر تو شد سروی... به من چه بردیا سِپیچش شد !

جر بحث‌هایشـــان را می‌شـــنوم و اهمیتی نمی‌دهم. به ســـمت چادر کوچک و یک نفره‌ای که برپا کرده بودم می‌روم. باد سردی می‌وزید و سر راه کیســـه خوابم را هم از پشـــت ماشـــین برمی دارم. پیش‌ازاینکه وارد چادرم شوم برزو صدایم می‌کند :

-شیفته صبر کن!

#پارت۴۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با قدم‌های بلندی به سمت می‌آید ...

-ناراحت شدی؟ بردیا منظور نداشت ...

لبخند می‌زنم.

-بردیا منظور داشت یا نداشتو من تشخیص می‌دم... توضیحی‌ام باشه این وسط، بردیا می‌ده... خودتو اذیت نکن. من فقط خسته‌ام زودتر از شما پاشدم یکم بخوابم. ناراحت نشدم، خیالت راحت .

دســـتی روی شـــانه اش می‌زنم و کم‌رک را خم می‌کنم تا داخل چادرم بروم که صدایش را دوباره می‌شنوم :

-یه چیزی شده... نمی‌دونم بهت بگم یا نه !

یگانه هم از پشـــت سر نزدیک می‌شـــود و بیشـــتر نگران می‌شوم. چی بوده که هر دو از گفتنش استرس داشتند؟

-برزو... الان ولش کن اومدیم خوش باشیم. بعدا بهش بگو... اعصابش می‌ریزه به هم ...

بیشـــتر نگران می‌شـــوم. نگاهم را بین صـــورت‌هایشـــان می‌گردانم و منتظر می‌مانم. برزو مضـــطرب دســـتی به پشـــت سرش می‌کشـــد و با یک نگاه به من می‌فهمد که دســـت از سرش برنمی دارم تا نگوید که چه چیزی را می‌داند .

-ببین شـــیفته... اینی که شـــنیدم از یکی از بچه‌هایی بود که تو نمی‌شناسی... طرف اصلا باهات برخورد نداشته. وگرنه هرکسی که تو رو بشناسه می‌دونه که اون آشغال عوضی از جای دیگه سـوخته که داره پشـتت این حرفا رو می‌زنه !

با چشــمانی گرد شــده منتظر می‌مانم و یگانه با صــدای مضطربی ادامه حرفش را می‌گیرد :

-دقیقا... اصـــلا هرچی می‌خواد بگـه. چـه اهمیتی داره وقتی همه تو رو می‌شناسن؟

#پارت۴۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

پلک‌هایم را می‌بندم تا از سوزش عمیق چشمانم بکاهم. انگشتانم را پشت پلکم می‌کشم و حس می‌کنم اعصابم هر لحظه بیشتر دارد تحریک می‌شود .

-بچه‌ها واقعا نیازی به این همه مقدمه‌چینی نیســـت! وقتی بگین چی شده !

برزو دســتش را به بازویم می‌گیرد و ســعی می‌کند آرامم کند. و این اوضـــاع را خراب‌تر می‌کنم چون می‌دانم که برزو الکی به هم نمی‌ریزد .

-خیله خب گوش کن... یگانه می‌گه لازم نیســت بدونی چون فقط اعصـابت می‌ریزه به هم. اما به نظر من باید بدونی و اونطور که خودت صـــلاح می‌دونی جوابشـــو

بـدی. اون فراز عوضی همـه‌جـا پر کرده کـه تو اونو می‌خواستی اما اون پست‌زده .

فراز؟ باز هم آن کثافت هرزه؟

-گفته که تو مهمونی من اون به نیکا نزدیک شـــده و تو از روی حسـادت اون قشـقرقو راه انداختی. بعدشـم که فراز باز بهت محل نداده رفتی تو بنگاهش و آبروریزی راه انداختی. همه‌جا گفته اونی که می‌گین به هیچکس پا نمی‌ده عین یه پاپی ســـیریش دنبالمه و منتظره بهش پا بدم. می‌بینی؟ اونقدر حرفاش مزخرفن که ...

کف دستم را بالا می‌گیرم و او ادامه حرفش را می‌خورد. می‌خندم... دستم را روی صورتم می‌کشم و پشت به آن دو، قدم رو می‌روم. درونم آتش است... دود از کله‌ام بیرون می‌زند. دارم دیوانه می‌شوم! جیغ حرصی‌ام را خفه می‌کنم تا بقیه متوجه نشوند !

-من مثل یه پاپی دنبال هرزه‌ی کثیفی مثل اون آشغال بودم؟ من؟

-شیفته ما همه می‌دونیم ...

از حرکت می‌ایستم ...

-ما یعنی کی؟ این حرفا رو کیا می‌دونن؟

-فکر کنم... فکر کنم همـه... تو مهمونی هفتـه پیش یگانه از نسرین طالبی رفیق فاب میلاد شنیده. اون اصلا تو رو ندیده و نمی‌دونه که دوست مایی.

#پارت۴۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

چشـــم‌هایم را می‌بندم. من... آن هرزه‌ی وقیح را نابود می‌کردم! این حرف‌هـا... این حرف‌هـا نبـاید بـه گوش شکیب می‌رسید !

اگر شـــکیب هم در مهمانی هفته پیش بود چه اتفاقی می‌افتـاد؟ اگر این حرف‌هـا دهـان بـه دهـان می‌چرخید چـه؟ خـدای من... دســـت‌هـایم را مشـــت می‌کنم و می‌توپم :

-نشـــونش می‌دم با من در افتادن یعنی چی! من به اون آدم روانی و مریض درسی می‌دم کـه تـا عمر داره یـادش نره ...

-بیـا... دیـدی گفتم نگیم بهش! شـــیفتـه ولش کن ارزشـــشـــو نداره... باهاش در نیفت. اون واقعا دیوونه ست !

نفس‌نفس زنان رو به یگانه می‌کنم و فقط با نگاه زخمی و خون گرفته‌ام جوابش را می‌دهم و او بیش‌ازپیش به هم می‌ریزد .

-فقط نیکا فعلا چیزی نفهمه. حواستون باشه موضوع رو جلوی علی باز نکنید. نمی‌خواهم علی با اون یارو در بی‌فته .

برزو با ناراحتی سر تکان می‌دهد .

-اوکیه. حواسم هست. هرکاری خواستی بکنی قبلش به من بگو باشه؟

سرم را تکان می‌دهم و ســـاعت‌ها از این پهلو به پهلو می‌شــوم و خواب از چشــمانم فرار ســت. اما این بار به دلیل کاملا متفاوتی... قلبم سرد شـــده بود. هیچ خبری از التهاب این چند ساعت اخیر نبود .

اگر این حرف‌ها به گوش خسرو خان می‌رسید چه می‌شد؟ تنم یخ می‌کند. لرز می‌کنم... ممتد و طولانی... من نمی‌خواستم دوباره یک رسوایی باشم.

من نمی‌خواستم مایه ننگش باشم... من آن نگاه تنگ شده و پر نفرتش را نمی‌خواستم. نمی‌خواستم طوری نگاهم کند که به یک تف سر بالا... که به یک خار در گلویش... نه بتواند قورتش بدهد نه تفش کند!

من نمی‌خواستم ننگش باشم، سربارش باشم، در چشمش باشم، حتی مایه افتخارش باشم. من دیگر نمی‌خواستم هیچ‌چیز او باشم. هیچ‌چیزش !

#پارت۴۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با سردرد وحشـــتناک دوش می‌گیرم و حوله پیچ بیرون می‌آیم. گوشی را از شـــارژر بیرون می‌کشـــم و روشـــنش می‌کنم. روی تخـت خودم را ولو می‌کنم و حتی همین هم تهوعم را بیشتر می‌کند.

دهانم را کیپ می‌کنم تا دوباره بالا نیاورم. عوق زدن درحالی‌که هنوز زخم بخیه‌هایم تازه بودند به حد مرگ

درد داشـــت. انگار که از نو زخمم را بریده باشـــند! این بلایی بود که بی‌خوابی و استرس به سر من می‌آورد.

معـده‌ی ضـــعیفی داشـــتم کـه فقط کـافی بود بـدنم تحت‌فشار باشد و آن وقت روزگارم را سیاه می‌کرد .

صـــدای تقه‌های محکمی به در می‌آید. نای اینکه تا در بروم را ندارم... صدای نامفهوم و آرام نیکا را می‌شنوم :

-شـــیفته بیداری؟ بریم صـــبحونه بخور بعد بخواب... عزیزم؟ من نگرانتم... اگه بیداری درو باز کن ببینمت خیالم راحت شه !

وقتی صبح بیدار شدم نیکا و بچه‌ها با دیدن چشمانم شوکه شدند. چشم‌هایم سرخ و ورم کرده بودند. سر و تهش را با اینکه سردرد دارم و نتوانستم بخوابم هم آوردم .

به مصیبتی خودم را به اینجا رساندم و جواب نگرانی‌های نیکا را با این که فقط به استراحت نیاز دارم دادم و از او جدا شدم. دلم نمی‌خواست حالم را بفهمد و سفر را با پرستاری از من بگذراند. و البته که او تا از حالم مطمئن نشود بی‌خیال نمی‌شود !

گوشی در دســـتم می‌لرزد و من توجهی نمی‌کنم. دور پلکم انگار خار کار گذاشـــته بودند. از بی‌خوابی رو به کما بودم. حالت تهوع امانم را بریده اســـت و آخرین چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم غذا بود.

می‌دانم که اگر توجهی نکنم نیکا می‌رود. همین تصـمیم را می‌گیرم. اما گوشی مدام در دستم می‌لرزد.

#پارت۴۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

به مصیبتی لای چشمم را باز می‌کنم. اسم کیان روی گوشی به‌اندازه‌ی نیم قدم مرا از کمایی که داشتم درونش کشیده می‌شدم فاصله می‌دهد. حتی همین نیم‌فاصله بین چشمانم اشکم را در می‌آورد .

اشکم سرازیر می‌شود و به زور انگشتم را روی گوشی می‌کشم و تماس را وصل می‌کنم. با آن حرکات لمس و اسلو موشن هنوز گوشی را به گوشم حتی نزدیک نکرده‌ام که فریاد بلند کیان دستم را خشک می‌کند. ضربان قلب تند شده‌ام دیوانه‌وار بالا می‌رود .

-الو؟

صـــدای خش‌دار و ضـــعیفم را از عمیق‌ترین نقطه‌ی آن چاهی که داشـــتم درونش کشـــیده می‌شـــوم به گوشـــش می‌رســـانم. لحظه‌ای مکث و بعد تندتند با صـــدایی که بی‌نهایت بلند است می‌توپد :

-الو؟ صـــدات چرا اینجوریه؟ کجایی لعنتی؟ کجایی؟ حرف بزن با توام !

دلم می‌خواست تک‌تک سوال‌هایش را پاسخ بدهم اما توانش را نداشـــتم انگار... و اصـــلا مغزم جوابی برایش نداشت !

-کیان؟

صدایش برای لحظاتی قطع می‌شود و صدای نفس‌های دیوانه وارش تنها ملودی می‌شـــود که به گوش‌هایم می‌رســـد. مغزم در این حد تحلیل می‌کند که کیان عصـبانی ســت. اما نمی‌دانم که چطور باید رفتار کنم و چه جوابی به او بدهم. مغزم یک صـــفحه‌ی ســـفید و خالی ست .

-شـــیفته همین حالا بهم می‌گی کجایی وگرنه به جون خودت قسم همه‌جا رو به هم می‌ریزم تا پیدات کنم!

#پارت۴۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی‌فهمم که چه می‌گوید... منگ‌تر از آن بودم که جملاتش را آنالیز کنم یا حتی نگرانی بی‌حد و خشم بی‌حصرش را از هم تمییز بدهم. فقط بی‌حس زمزمه می‌کنم :

-خوابم میاد کیان !

صـــدایم آرام اســـت... خســـته و بی‌حس... صرفا این را گفتم که نگران نباشد. اما نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد که انگار کیان را به آتش کشید .

-داری دیوونم می‌کنی! شـیفته کدوم گوری هسـتی؟ من چطوری پیـدات کنم؟جـات امنـه؟ حـالـت خوبـه؟ خـدایاا... عزیزدلم بـا من حرف بزن... برام لوکیشـــن بفرســـت بی‌ام پیشـــت. هرجا باشی می‌ام. فقط باهام حرف بزن... الو؟

من ترســـیده بودم. یکبار معده‌ام را در حمام خالی کرده بودم و درد زیادی را کشـیده بودم. تحمل یکبار دیگرش را نداشتم.

از ترس دســـت و پـایم را گم کرده بودم و فقط می‌خواســـتم بخوابم کـه این حـال مزخرف را از سر بگذرانم. حرف‌های برزو را تا صـبح هزار بار در دلم بالا پایین کردم، در مغزم نشـــخوار کردم و به این فکر کردم که این بار کارم تمام است !

من بیچاره می‌شـدم... اگر سـوایی دیگری به بار می‌آوردم خسرو خان بیچاره‌ام می‌کرد! دلم کیان را می‌خواست .

دســـتان امنش... آغوش گرمش. من اطمینانی از جنس نگاهش می‌خواســـتم. حمایتی از جنس شـــانه‌هایش.

می‌خواســتم قوی نباشــم. بشــکنم... کیان تکه‌هایم را جمع کنـد. مرا بـا نوازش‌هـایش سرهم کنـد، بـه هم بچسباند.

نفس‌نفس می‌زدم. تپش قلب داشـتم و معده‌ام داشـت تهدید گونه منقبض می‌شـــد و هیچ قرصی هم همراهم نبود! با سردرگمی و نفسی بریده لب می‌زنم :

-اومدم... من اومدم...

#پارت۴۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکث می‌کنم. ذهنم آن‌قدر خسته بود که نمی‌دانستم چطور بگویم کجایم... نمی‌دانستم باید چه بگویم... آدرس جایی که بودم را در سرم دوره می‌کنم. بیدار ماندن سخت است... چشم‌هایم روی هم می‌افتد.

کیان در انتظار کوچک‌ترین صدایی ست که از من شنیده شود. این را می‌دانم چون طوری در گوشی التماس گونه صدایم می‌کند که قلبم می‌لرزد:

-شیفته باهام حرف بزن... من چه غلطی کنم الان؟ نه می‌دونی کجایی نه می‌تونی حرف بزنی. حالت خوب

نیســـت و نمی‌گی‌ام چته... دختر... فقط یه کلمه بهم بگو و من پیـدات می‌کنم. شـــیفتـه من ازت مراقبتم می‌کنم... من دخترمو از هرچیزی که باشـــه محافظت می‌کنم. فقط کافیـه بـدونم کجـایی! یـه چیزی بـه من بده... یه اسم... هرچی... هرچی !

چشم باز می‌کنم. نگاهم به اتاقی که در آن بودم می‌افتد. تنها لب می‌زنم :

-کاروانسرای ....

-اومدم عزیزم... می‌ام پیشـــت. مراقب خودت باش تا برسم. باشه عزیزم؟ بهم قول می‌دی؟

بخوابم؟

نمی‌دانم صدایم چطور به نظر می‌آید که با استیصال و صدایی گرفته و دردآلود می‌گوید :

-جات امنه؟ اتاق داری تو این هتل؟ در قفله؟

-در قفله ...

فقط همین را می‌دانم و همین را هم بـه گوشـــش می‌رسانم .

-میای؟

اشـکی از گوشـه‌ی چشـمم می‌چکد. حس می‌کنم سردم شده و دمای تنم غیر عادی افتاده است.

#پارت۴۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پتو را روی تنم می‌کشم و می‌شنوم که کیان محکم قول می‌دهد :

-میام... منو کشـــتی دختر... می‌ام... بخواب وقتی بیدار شی من پیشتم !

تنها چیزی بود که لازم داشتم بشنوم! گوشی را همانجا کنار گوشم رها می‌کنم و مغزم کامل خاموش می‌شود. با این امید که وقتی بیدار شوم کیان کنارم خواهد بود !

چشم‌هایم را که باز می‌کنم حس می‌کنم سال هاست که از دنیا کنده شده بودم! هیچ درکی از زمان و مکان ندارم انگار ...

فضای اطرافم تاریک است و غیر از نور ضعیفی که از در باز مانده‌ی حمام به اتاق تابیده شده بود همه‌جا تاریک بود. آخرین چیزی که یادم می‌آید این بود که با کیان صحبت می‌کردم که حالا حتی مطمئن نیستم خواب بودم یا بیدار !

@Vip Roman

دستم را روی تشک می‌کشم تا گوشی‌ام را پیدا کنم که فیگور نشسته‌ی شخصی- را روی صندلی تشخیص می‌دهم و با وحشت هینی می‌کشم .

-منم !

به خود که می‌آیم روی تخت نیمخیز شده بودم و خودم را رو به عقب سرانده بودم. سینه‌ام پرشتاب بالا و پایین می‌شود .

از جایش بلند می‌شود. با حرکات آهسته‌ای نزدیک می‌شود و روی تخت می‌نشیند. خم می‌شود و چراغ

آباژور روی میز کنار تخت را روشـــن می‌کند. داشـــت به‌صورتم نگاه می‌کرد اما به چشمانم نه ...

پشت دستش را به پیشانی و گونه‌هایم می‌چسباند و به نظر می‌آید دارد تب بدنم را چک می‌کند. و من به این فکر می‌کنم که کیان از چه زمانی آمده و چطور توانسته وارد اتاق من شود؟ چرا حرف نمی‌زند؟

من چرا از او وایب خشم می‌گیرم درحالی‌که نه صورتش را درســت‌وحســابی در این نور کم‌می بی‌نم و نه کلامی به زبان می‌آورد؟

#پارت۴۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جایش بلند می‌شـــود و با گوشی چیزی تایپ می‌کند و بعد به سمت در می‌رود. از در خارج می‌شود و من نگاهی به سر و وضعم می‌کنم.

هنوز حوله تنم بود و حالم پیش‌ازاینکه با شـــوک حضـــور کیان به لرز بنشـــیند در حالت نرمال و خوبی بود .

خوب استراحت کرده بودم و سر دردم کاملا رفع شده بود. اما با دیدم کیان در تاریکی تا مرز سکته رفتم. هنوز داشتم نفس‌نفس می‌زدم و به رفتار کیان فکر می‌کنم .

حرف‌هایی که میانمان ردوبدل شده بود را دوره می‌کنم و چیزهای محوی در خاطرم بود .

به این نتیجه می‌رسم که کیان قطعا عصبانی بود. باید باشد، این را مطمئنم ...

احتمالا اول به این خاطر که در مراســـم همراهی اش نکرده بودم و دوم به این خاطر که بدون اینکه از قبل بگویم ناگهانی غیب شدم و بعدم هم...

احتمالا به خاطر حال نزاری که پشت تلفن داشته‌ام و یادم نمی‌آید چه چیزهایی هم آن بین از دهان در آمده هم نگران است ...

خب... مثل اینکه لیست عریض‌وطویلی ست... لبم را می‌گزم و به در اتاق نگاه می‌کنم. کجا رفت؟

قطعا این همه راه را نیامده که خودش را به من نشـــان دهد و برود. از این فرصـــت اســـتفاده می‌کنم تا سر و سامانی به وضعم بدهم .

بلند می‌شوم و یک پیراهن دو بنده‌ی بلند از ساک بیرون می‌کشم و به حمام می‌روم .

سر و رویم را مرتب می‌کنم و شانه‌ای به موهایم می‌کشم و آن را بـالای سرم جمع می‌کنم. مســـواک می‌زنم و صـداهایی از اتاق به گوشـم می‌رسـد که مطمئنم می‌کند کیان برگشته.

#پارت۴۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در آینه به چشـمان پف کرده‌ام نگاه می‌کنم. از کیان که نمی‌ترسم نه؟ آرام لب می‌زنم :

-معلومـه کـه نمی‌ترسی. فقط دلـت نمی‌خواد کـه ازت عصـبانی باشـه. به هر دلیلی... می‌تونه خودشـو بگیره و تو قیـافـه بره امـا این حقیقـت کـه الان بخـاطر تو اینجاستو نمی‌تونه عوض کنه که ...

لبخند پهنی روی لبم کشـیده می‌شـود. گرمای دل‌پذیری در تنم می‌پیچد. دســـتم به ســـمت بالم لب نارگیلی‌ام

می‌رود. کمی لوسیون به‌دستانم و روی سینه و گردنم می‌زنم. کمی دست لای موهایم می‌برم تا حالت سکسی‌تری بگیرد و بعد با حال بهتری از سرویس خارج می‌شوم .

تلفن به‌دست بود و داشت با کسی صحبت می‌کرد و چشم من اول به سینی پر و پیمون از غذا روی تخت می‌افتد. ته دلم از گرسنگی ضعف می‌رود و انگار تازه یادم می‌افتد که به‌اندازه جهنم گرسنه‌ام !

اما مردی که روی تک صندلی حصیری گوشه‌ی اتاق نشسته خوشمزه‌تر به نظر می‌رسد! یک شلوار طوسی

رنگ فیت تنش بود با یک پیراهن ســـفید جذب که دکمه‌ی اولش باز بود .

نیشم باز می‌شود و روی نوک پا نزدیکش می‌شوم. هنوز هم تصـــمیم داشـــت نگاهم نکند؟ کی می‌خواســـت یاد بگیرد کـه حق نـدارد وقتی من در محـدوده‌ی دیـدش هستم نادیده‌ام بگیرد؟

بازوهایش را روی ران پایش گذاشـــته و یک دســـتش گوشی را کنار گوشـش نگه داشـته و دسـت دیگرش در موهایش چنگ شده بود .

سرش پایین و نگاهش روی زمین بود. ظاهرا تماس تلفنی مهم داشـــت چون با تمام جدیت تلاش می‌کرد که مقتدرانه و با تمرکز صحبت کند .

#پارت۴۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی درست مقابلش می‌ایستم کم‌رش را صاف می‌کند و صورت پر اخمش را حین اینکه با تلفن صحبت می‌کرد به من می‌دهد تا بداند چرا مقابلش ایستاده‌ام .

چطور جرات می‌کرد نگاه پر اخمش را به من بدهد؟ بدون دعوت و بدون لحظه‌ای مکث روی پایش می‌نشینم و پاهایم را روی دسته‌ی صندلی آویزان می‌کنم.

گوشی را بلافاصله دست به‌دست می‌کند تا مرا بگیرد. چون به هرحال وقتی من داشتم به زور خودم را در آغوشش جا می‌کردم چاره‌ای نداشت !

باید نزدیکش باشم... باید لمسش کنم... باید آن حس بی‌قراری و دلتنگی مفرطی که نفس‌هایم را به شماره انداخته آرام می‌کردم! باید آرامش گمشده‌ام را پیدا می‌کردم .

این‌ها در همین یک وجب جای بی‌نظیر میان دو بازویش بود و خب... کیان می‌تواند به تلفنش برســـد و من به او !

یک دسـتم را پشـت شـانه اش می‌برم و دسـت دیگرم را روی گردنش می‌گـذارم و لـب‌هـایم را بـه طرف دیگر گردنش می‌رسانم.

بوســـــه‌هـای ریزی روی گردنم تـا گونـه اش می‌زنم. لب‌هایم را آرام اما طولانی در هر نقطه نگه می‌دارم و ابداً عجله‌ای در کار نیست !

متوجه می‌شــوم که لحظه‌ای رشــته‌ی کلام از دســتش می‌رود و دسـتی که دور کمرم پیچیده بود، روی گوشـت پهلویم محکم می‌شود.

نیشـــم باز می‌شـــود و این بازی به‌اندازه‌ی مهیج‌ترین کارناوال دنیا هیجان‌زده‌ام می‌کند؟ بله!...

کیان قطعا مجبور شـــده در شـــلوغ‌ترین روزهای کاری اش شرکت را پا در هوا رها کند و حالا هم ظاهرا یه تماس کاری مهم داشـــت و این ایده که درســـت حین تماس رفع دلتنگی کنم یک ایده‌ی فوق‌العاده شـــیطانی است؟ بله !

این برام ذره‌ای اهمیت دارد؟ ابدا!

#پارت۴۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لب‌هایم را به لاله‌ی گوشش می‌رسانم و دم عمیقی از عطرش می‌گیرم و بازدم نفس‌هایم را درست روی گوشش خالی می‌کنم و بوسه‌ی به‌ظاهر معصومانه‌ای روی لاله‌ی گوشش می‌زنم .

من فقط داشتم رفع دلتنگی می‌کردم. داشتم هیولای گرسنه‌ی درونم را سیراب می‌کردم. این کار را از عمد زمانی که او در حال تماس تلفنی بود می‌کردم؟ خب... شاید !

می‌فهمم که تنش در صدایش چقدر بالا رفته و چقدر تمرکزش را بر هم زده‌ام که بریده‌بریده و با تعمق بیشتر جواب می‌دهد.

گوشت پهلویم را هشدارآمیز می‌فشارد و البته که دردم در حدی نیســـت که به رویش بزنم اما آن وقت هیجانش کجا بود؟

آرام کنار گوشـــش با تمام نازی که در وجود زنانه‌ام از خود سراغ دارم می‌نالم :

-آی دردم گرفت کیان ...

و البته که کیان ذره‌ای باور نمی‌کند و سرش را عقب می‌کشد و با نگاهی خشمگین چشم‌هایش را برایم باریک می‌کند.

فشـــار دندان‌هایش روی هم، زاویه خوش تراش فکش را بوسیدنی‌تر از همیشه‌اش می‌کند و خدای من... چقدر دلتنگ بودم !...

چرا تمـاس لعنتی اش را تمـام نمی‌کرد و چیزی کـه می‌خواسـتم را به من نمی‌داد؟ و چه کسی ـ گفته بود که من تا پای جان برای چیزی که می‌خواستم نمی‌رفتم؟

این که فقط دیوانه کردن کیان بود !

آرام و معصـومانه پلک می‌زنم و یک طرف لب پایینم را زیر دندانم می‌کشـم و وقتی مطمئن می‌شـوم که نگاهش را به آن نقطه کشـانده‌ام طوری که صـدایی از دهانم خارج نشود می‌گویم :

-دلم تنگ شده برات خب ...

#پارت۴۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فشار دستش اینبار برای این بود که مرا با تمام قدرت و زوری که آسیب زننده نباشد به سینه اش بچسباند. پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و بلافاصله دستش را بالا می‌آورد و پشت سرم می‌گذارد .

سرم را در گردنش مخفی می‌کند تا نگاهش نکنم و من لب‌هایم را محکم روی هم کیپ می‌کنم تا نخندم !

می‌خواست بگوید یک بیزنس من دقیق و جدی ست که هیچ‌چیز نمی‌تواند حواسش را از کارش دور کند و من؟ معشوقه‌ی سرکشی بودم که می‌خواستم ثابت کنم

می‌توانم کاری کنم که کار و شرکت و بی‌زنسش که سهل است، کنترل نفس‌هایش را هم به‌دست بگیرم .

واضح بود که چقدر تماس کاری مهمی بود، اما حسی- به من می‌گفت، کیان عامدانه می‌خواست من را نادیده بگیرد تا روی مدار قهر خودش داستان را پیش ببرد و این مصر بودنش در حرفه‌ای پیش بردن این تماس کاری مرا جری‌تر می‌کند. و من در اعماق وجودم باور دارم که کیان از پس هندل کردنش بر می‌آید. اما من قرار بود برایش آسانش کنم؟ قطعا نه !

@Vip Roman

انگشتانم را با لوندی روی پیراهن سفیدش می‌کشم و تا دکمه‌هایش می‌آورم... دکمه‌ی اول باز بود و دکمه‌ی دوم هدف بازی من می‌شود.

چند ثانیه با آن‌ور می‌روم و عمدا کشـــش می‌دهم و بعد که باز می‌شـــود با نگاه معصـــومانه‌ای انگشـــتم را روی سینه‌ی عریانش می‌کشم و وقتی چشمان غضب گرفته و نگاه حرصی اش به چشـمانم می‌رسـد، طوری که انگار عمدی نبوده حالت شوکه می‌گیرم لب می‌زنم :

-اوپس ...

#پارت۴۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چنان نفس عمیقی می‌گیرد که می‌گویم الان است که از شدت انقباض عضلاتش به هالک تبدیل شود! گوشی را روی آیفون می‌گذارد و صدای مرد غریبه در فضای اتاق شناور می‌ماند !

گوشی را روی میز پرت می‌کند و دست زیر تنم می‌برد و بلند می‌شود. تمام تنم از حرکت یکهویی اش منقبض می‌شود و از ترس به خودش می‌چسبم. تنم را که روی تشک تخت رها می‌کند .

هنوز به گردنش آویخته بودم که لب‌هایش را با غرش مردانه‌ای روی لب‌هایم می‌چســـباند و با چنگ و دندان می‌بوسد! مردانه می‌بوسد !...

چنگش پشـــت سرم در موهایم محکم می‌شـــود و همه ناامیدی‌هایش را سر لب‌هایم خالی می‌کند. وجودم از شدت احساساتی که در وجودم زنده کرد، می‌لرزد ...

من همین را می‌خواستم... من مستانه به‌دنبال این حس زنـده بودن، بـه تپش افتـادن‌هـای دیوانـه‌وار قلبم، بـه جریان این گرمای سوزان در تنم بودم ...

لب‌هایم را با تمام وجودش می‌بلعد... حرص و خشـم و دلتنگی‌هایش را درون بوســـه اش می‌ریزد و نفســـم را می‌بُرد !

دستم که از دور شانه‌هایش روی سینه اش سر می‌خورد و او با گاز ریزی روی لب پایینم عقب می‌کشـــد و به آنی آن حرارت سوزان دورم را از دست می‌دهم .

از لحظه‌ای که تنم را در آغوشـش بلند کرد و بوســه‌ی کشــنده اش را شروع کرد تا این لحظه‌ای که گوشی اش را از روی میز چنگ می‌زند و با قدم‌های بلندی از اتاق بیرون می‌زند شاید ده ثانیه هم نشد .

و کیان طوری داشـــت عین بلبل حرف می‌زد و جواب مردک پشـــت تلفن را می‌داد، انگار که به هر کلمه‌ی لعنت شـــده‌ای که مرد در این فاصـــله گفته بود گوش کرده بود !

#پارت۴۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این در حالی بود که من از ثانیه‌ای که لب‌هایش روی لب‌هایم کوبیده شـــد هرچیز دیگری در اطرافم را از دست دادم... دنیایم خلاصه شد در او... من بودم در

دســـتان مردی که خواهش و تمنای وجودش مرکز ثقل دنیایم می‌شـــود. من آنی بودم که او می‌خواهد... نه دختری که از شـــدت نگرانی و تنش عصـــبی به آن حال می‌افتد !

نفس‌نفس زنان به غذای روی ســـینی نگاه می‌کنم و بعد به دری که پشت سرش کوبیده بود نگاه می‌کنم. دستم را روی صورتم می‌کشم و از پشت روی تخت می‌افتم و خنده‌ام منفجر می‌شود .

گمانم خیلی اذیتش کرده بودم و این حقش نبود... این باعث می‌شود که از شیطنت و کارهایم پشیمان باشم؟ قطعا نه !

تا چشـــم کار می‌کرد کویر بود و آســـمان... یک آرامش خـاص و زیبـا... اینجـا کـه می‌آمـدم خودم را حقیر می‌دیدم... مشـــکلاتم کوچک و دردهـای نـاچیز دیده می‌شدند. آسمان بی‌کران بود و ستاره‌ها بی‌شمار ...

ســـکوتش؟ بی‌نظیرترین آرامش دنیا را داشـــت. وقتی وســـط کویر بودی تا فرســـنگ‌ها آن طرف‌تر هم نوری دیده نمی‌شـد. خبری از آدم‌ها و زشـتی‌ها نبود. تنها نور سـتاره‌ها بودند که مثل نقطه‌های درخشـان در آسـمان می‌توانستند تا ساعت‌ها تو را به تماشا وادارند !

-بهتری شیفته؟ می‌خواستم بهت سر بزنم بچه‌ها گفتن خوابی دیگه مزاحمت نشدم ...

به بردیا نگاه می‌کنم و برای پاســـخ دادن تعلل می‌کنم. ذهنم آنقدر شـــلوغ بود که چند ثانیه طول کشـــید تا روی جوابش تمرکز کنم .

-خوبم. چیز خـاصی نبود. معـدم یـه‌کم بـه‌هم‌ریختـه بود !

-راستش من می‌خواستم از این فرصتی که تو این سفر پیش اومده ...

#پارت۴۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بردیا جان فندک داری؟

این را علی گفت و بردیا را با خودش کشید و برد. نیکا با چشمانی گرد شده نزدیکم شد و گفت :

-گاوی؟ پاشو برو کنار کیان بشین یکم خب... اینجا کیو می‌شناسه غیر تو؟ اومدی اینجا تنها وایسادی اینم وقتی دید بردیا داره میاد سمتت دود از دماغش داشت می‌زد بیرون. علی تا چشش خورد به‌صورت کیان عین قرقی دویید اومد سمتتون .

بالای یک تپه دور از بقیه که کنار آتش دور هم نشسته بودند، ایستاده بودم. سر ظهر برای آفرود از کاروانسرا بیرون‌زده بودند و تا همین یک ساعت پیش داشتند آتش می‌سوزاندند .

بعد از آن اتفاقات با کیان در اتاقم، نیکا به سراغم آمد و گفت که کیان از وقتی آمده، بالای سرم مانده بود و به نیکا گفته بود که مراقبم هســـت و می‌تواند به بقیه در کمپ بپیوندد. ولی نیکا به خاطر نگرانی اش نرفته بود و به گفته‌ی خودش جرات اینکه با وجود کیان به من سر بزند را هم نداشته است .

غروب که من و نیکا با ماشـــین من، و علی و کیان با ماشین کیان به طرف جایی که بچه‌ها کمپ کرده بودیم راه افتادیم. کیان را بیرون کاروانسرا برای لحظه‌ای دیدم و وقتی چشـــمش بـه من افتاد با نگاهی سرد ســـوار ماشینش شد و دیگر با هم حرف نزدیم .

از وقتی آمدیم کنار علی و برزو و محمد نشسته بود و البته که کم حرف می‌زد اما لحظه‌ای هم به من توجه نشان نمی‌داد. هر ساعتی که می‌گذشت من بیشتر و بیشتر در خود فرو می‌رفتم. درحالی‌که از این فاصله نگاهم به کیان است شانه بالا می‌اندازم .

-چکارش کنم خب؟ اولا که به دعوت من نیومده دوما واضح داره خودشو می‌گیره. شاید... شاید دلش نمی‌خواد کسی بدونه باهمیم... بهترم هست. نمی‌خوام به گوش شکیب برسه فعلا ...

#پارت۴۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌دانستم بچه‌های اکیپی که الان جمع بودیم اهل خبر چینی نبودند اما باز هم ممکن بود حرف بیفتد و شکیب بفهمد .

وقتی فهمید در شرکت کیان کار می‌کنم عقلش را از دست داد. در جشنشان هم کیان را دید و شاخک‌هایش تکان خورده است. اگر می‌فهمید که با کیان رابطه دارم دیوانه می‌شد! من نمی‌خواستم از جانب شکیب هم سرزنش شوم !

نیکا با چشـــمانی گرد شـــده از جواب بی‌سر و ته من، می‌توپد :

-یارو به خاطر تو پا شـــده اومده این سر دنیا... کار و بارشـــو تو این شـــلوغی و بدبختی ول کرده اومده که به حال تو برسـه! بعد می‌گی به دعوت تو نیومده؟ جدا که گاوی !

بی‌راه نمی‌گفت... این‌ها را خودم بهتر می‌دانم. اما هرچه نباشـــد این من بودم که وقتی دیدم آمده درســـت مثل یک کوالا بـه او آویزان شـــدم و بـه هر شـــکلی کـه می‌توانستم دلتنگی‌ام را نشانش دادم .

او چه کرد؟ دیگر حتی به اتاقم هم نیامد و در اتاق جداگانه‌ای ماند و تا وقتی به راه افتادیم دیگر خودش را نشان نداد. این رفتارش، که انگار هرگز دیگر نمی‌خواهد در یک قدمی من باشد تنم را یخ می‌کرد .

من حتی... حتی از عکس العملش می‌ترسیدم. آنقدر نمی‌شناختمش که دارم فکر می‌کنم اگر نزدیکش شوم ممکن است مرا مقابل همه پس بزند! دستم را به پیشانی‌ام می‌فشارم و می‌نالم :

@Vip Roman

-کاش نمی‌اومدیم اینجا... همین بعد از ظهری به جای اینجا اومدن برمی‌گشـــتیم تهران بـه خـدا ســـنگین‌تر بودیم !

به ســـمت کمپ به راه می‌افتم. بار دیگر شـــانســـم را امتحان می‌کردم. شـــاید بچه‌ها راجع به رابطه‌ی من و کیان ندانند اما نیکا راســـت می‌گفت، اون الان بین این جمع دوســـت من بود. من باید کنارش می‌ماندم و کاری می‌کردم غریبی نکند .

البته که خوب با برزو بُر خورده بود ولی او جای مرا پر نمی‌کرد .

-این بردیام جدیدا شاس می‌زنه‌ها؟ چشه؟

#پارت۴۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شانه‌ای بالا می‌اندازم .

-بردیا؟ نه... همیشه همینجوریه ...

نیکا نیشخند می‌زند .

-زیاد دور و ورت می‌پلکه... منم حواسم نبود تا وقتی رفتار کیان و نگاه‌های ترسناکشو روی تو و بردیا دیدم. به حس مردا اعتماد کن... خودشون بهتر این مدل نگاه‌های منظور دارو می‌فهمن. وقتی کیان روش زومه یعنی یه خبرایی هست ...

ابروهایم به نشانه‌ی توجه در هم می‌رود اما چون به بقیه می‌رسیم فرصت نمی‌شود تا چیزی بگوییم. به طرف کیان می‌روم و درست کنارش روی زمین می‌نشینم .

کف پاهایش روی زمین بود و ساعدش را روی زانوهای خم شده اش گذاشته بود. سرش را به سمتم می‌چرخاند و من لبخند نیم‌بندی می‌زنم. اما لعنت... نگاهش مو به تنم راست می‌کند .

بدون اینکه حتی اخم کرده باشـــد و یا حتی حرفی بزند توانایی این را دارد تا سرزنشگر نگاهم کند !

-پاشـــین یکم تکونش بدین بابا چقدر بی‌حالین... برزو پاشو سیستمتو آتیش کن ...

این را یگانه گفت و برزو با چشم غلیظی از جایش پرید. وقتی همهمه و شـــلوغی بالا رفت سرم را به گوش کیان نزدیک کردم و لب زدم :

-کیان طوری شـــده؟ حس می‌کنم که خوب نیســـتی... اتفاقی افتاده؟ تهران همه‌چیز مرتبه؟ کارای نمایشـــگاه و افتتاحیه خوب پیش رفت؟

چشمان سردش را دوست نداشتم. حتی وقتی شروع به حرف زدن کرد، لحنش را هم دوست نداشتم !

-واقعا برات مهمه شـــیفته؟ این که حتی می‌پرسی برام عجیبه! چون قاعدتا وقتی الان اینجایی بدون اینکه به خودت زحمت بدی منو در جریان بذاری پس نباید مهم باشه! بذار فکر کنم مهم نیست برات...! مغز منو به هم نریز... حالا که وســـط هزار تا کار و بدبختی اینجام فرصت خوبیه که به همه‌چیز فکر کنم!

#پارت۴۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چنان پشــت هم و با نهایت خشــم کلمات را از دهانش شلیک می‌کرد که سینه‌ی آماج شده‌ام به تنگ می‌آید!

درباره‌ی چه چیزی باید فکر می‌کرد؟ از شـــدت شـــوک نفسم به شماره می‌افتد .

-منظورت چیه از این حرفا کیان؟ چیو می‌خوای بگی که تو لفافه می‌گی؟

یگانه به سمتم خم می‌شود و دستم را می‌کشد تا به او در رقص بپیوندم اما در این لحظه رقص در لیســـت آخرین کارهایی که می‌توانستم بکنم هم نبود !

اصرارش را رد می‌کنم و وقتی جوابی از جانب کیان نمی‌بینم حرص‌زده از جایم بلند می‌شود و با قدم‌های عصبی و شتاب‌زده‌ای به طرف ماشینم می‌روم .

چرا اینجا بودم؟ چرا وقتی در این حد از اینجا بودنم حس بدی داشتم اینجا مانده بودم؟ حالم داشت از خودم به هم می‌خورد. این اصلا شبیه من نبود... من در تردیدها دست و پا نمی‌زدم! هیچوقت! من تصمیم می‌گرفتم... من عمل می‌کردم !

-شیفته؟

به ماشـین رسـیده‌ام که صـدای نیکا را می‌شـنوم. نفس زنان برمی گردم اما کیان را می‌بینم که پشـــت سر نیکا داشت می‌آمد. او را رد می‌کند و مقابلم می‌ایستد .

نیکا مردد در جایش مانده و نمی‌داند بماند یا تنهایمان بگذارد. نگاهم را به کیانی که نگاهش حالا از آن سردی و بی‌تفاوتی فاصله گرفته می‌دهم. انگشـت اشـاره‌ام را به ســمتش گرفتم با تمام حرصی که داشــتم سرش فریاد کشیدم :

-من نمی‌دونم برای چی اینجـایی وقتی کـه می‌تونســتی هرجای این کره خاکی بری و فکراتو بکنی! اما این رفتارتو نمی‌تونم تحمل کنم کیان! من ازت نخواســتم اینجا

باشی... من از توئه لعنتی نخواســتم! می‌رم توام بشــین فکراتو کن !

#پارت۴۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگشتم را میان مشتش گرفت و پایین کشید بعد با نگاه به خون نشسته اش تشر زد :

-صداتو بیار پایین! داد نزن !

چرا داشت با من این کار را می‌کرد؟ هیچ اثری از محبت دو روز پیش در نگاهش نبود! طوری نگاهم می‌کرد که انگار هیچ زمانی در گوشم زمزمه‌های عاشقانه سر نداده است! من را یک شب تا صبح در آغوش نگرفته و به قول خودش ستایشم نکرده است !

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و من حتی از بغضم هم متنفر بودم !

-داد نمی‌زنم... می‌خوام برم! برم تو راحت بشینی فکراتو بکنی !

البته که داد می‌زدم... من داشـــتم آتش می‌گرفتم این کمترین کاری بود که برای بغض و خشـــمم می‌توانســـتم انجام دهم! و این را با نهایت قدرت حنجره‌ام فریاد زدم تا بغضم را مخفی کنم!

چرخیدم و در ماشـین را باز کردم. می‌خواسـتم با نهایت سرعتی که ماشین می‌رود از او دور شـوم. بلافاصله در را با دسـتش کوبید بسـت و همزمان با غرشی خشـمگین فریاد کشید :

-دارم باهات حرف می‌زنم !

ترسیده از صدای بلند و لحن خشنش از جا پریدم. به سمتش چرخیدم و درحالی‌که از عصبانیتش به حدی ترسیده بودم که عملا پاهایم به لرز افتاده بود با پررویی داد زدم :

-تو... نمی‌تونی به من بگی چکار کن... سر منم داد نزن !

حتی لحظه‌ای مکث نکرد و با همان خشم ویران کننده اش سرم فریاد کشید :

-من دارم داد می‌زنم یا تو؟ حرف تو گوشت نمی‌ره؟ من می‌ذارم تو این موقع شـــب برگردی؟ بیا برو بشـــین سرجات منو روانی نکن !

#پارت۴۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لحظه‌ای به گوش‌هایم شـــک می‌کنم. این مرد چرا به خودش اجـازه می‌داد کـه فکر کنـد می‌توانـد برای من تصمیم بگیرد؟ این من نبودم !

من آنی‌ام که گذشته و آینده‌ام را فدا کرده بودم، خودم را زنده‌زنده سوزانده بودم که عروسک دست مردها نباشم! که کسی ـ برای من تصمیم نگیرد. من سکان‌دار سرنوشتم باشم !

چرا فکر می‌کرد که به او اجازه می‌دهم برای من تصمیم بگیرد؟ با صورتی که از نفرت حرف‌های متحجرانه اش در هم شده نفس زدم :

-چرا فکر می‌کنی من منتظر اجازه توام؟ منو بدشـناختی عزیزدلم! من برای انجـام کـارام از هیچ احـدی اجـازه نمی‌گیرم... دیگه سعی نکن تو کارای م ...

-بسه... بسه بهت می‌گم لعنتی... بسه !

نفس زنان از ترس به در ماشـــین می‌چســـبم... طوری این‌ها را با فریاد در صـــورت من نعره کشـــید که فکر می‌کنم تمام تـارهـای صـــوتی اش بـه خونریزی افتـاده باشند!

و من طوری از وحشت خشکم زد که حتی جرات تکان خوردن هم نداشـــتم. در این لحظه حس می‌کنم او را نمی‌شناسم !

-شیفته؟ آقا کیان؟ بچه‌ها زشته ...

نیکا بود که خودش را به ما رســـانده و با ترس بین ما ایسـتاده بود. و من حتی حدقه‌ی چشـمانم هم خشـک شـده بودند انگار... داشـتم این روی جدیدی که از کیان می‌دیدم را حلاجی می‌کردم !

بدون توجه به نیکا رو به کیان با همان بغض لعنت شده که لب‌هایم را به لرز انداخته پر نفرت لب می‌زنم :

-کیان بهت هشـــدار می‌دم حد خودتو بدونی! من اگه کنارت ایســـتادم چون خودم خواســـتم! کافیه به این رفتارت ادامه بدی و من چشممو روی همه‌چیز می‌بندم! من آدم این مدل رابطه‌های چرت و سمی نیستم !

#پارت۴۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ROMAN @Vip Roman

این را که گفتم انگار دیوانه اش کرده باشـــم حدقه‌ی چشمانش گشاد شد و با حرکت شتاب‌زده‌ای دستانش را دور صـــورت من قاب کرد و پیشـــانی داغش را به پیشانی‌ام چسباند !

فشار دستانش دور صورتم، داغی بدنش و سینه‌ای که از شـدت نفس زدن‌هایش داشـت پر شـتاب پر و خالی می‌شد، اوج استیصالش بود انگار...

حالت صـورتش طوری بود که انگار درد داشـت و این باعـث می‌شـــد تـا گارد لعنتی من پـایین بیفتـد. دلم می‌خواســـت من هم به ســـینه اش چنگ بزنم و او را

نزدیک بکشـــم و با درد بگویم: من هم... کیان من هم! منم دارم درد می‌کشم تمامش کن !

-توئه لعنتی منو تو مهم‌ترین روزم ول کردی رفتی و حتی به خودت زحمت ندادی بهم اطلاع بدی! اسـتعفاتو تو دو خط به آدرس ایمیل شرکت فرســـتادی و به ذهنت نرســـید منو در جریلن بذاری! حتی اون فخار بی‌عرضـــه خبر داره و من نه! خب بهم فحش می‌دادی که بهتر بود تا این کاری که با من کردی! توئه لعنتی مشـــکلت با من جیه؟

شوکه شده چشمان بسته اش را تماشا می‌کنم و فشاری که به خود می‌آورد و تا خودش را، من و این موقعیت را

کنترل کند دســـتانش را به لرز انداخته بود. و آنچنان صورتم را محکم گرفته بود که استخوان گونه‌ام به درد می‌نشیند .

-وقتی دارم از نگرانی روانی می‌شـم و فکر می‌کنم که نکنه برای همیشـــه ول کردی و رفتی اون کار کوفتی که گفتی انگلیس بهت پیشـنهاد شـده رو گرفتی بهت زنگ زدم و تو با حـالی جواب منو دادی که من عقلمو از دســـت دادم !

داشت با نهایت استیصال این را می‌گفت و من وقتی به چیزی کـه گفـت فکر می‌کنم چیزی مثـل خجـالـت و احساس گناه خوره‌وار به‌جانم می‌افتد !

#پارت۴۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خل شدم شیفته... من لعنتی داشتم روانی می‌شدم... تو نمی‌گفتی کجایی و صـــدات طوری بود کـه انگـار ساعت‌ها شکنجه شدی! و من نمی‌دونستم که کجای زمین خدا رو شــخم بزنم تا دخترمو پیدا کنمو به دادش برسم !

لبم را می‌گزم و دستانم را به بازویش می‌رسانم... آرام لمسش می‌کنم و او انگار که لمس من همه‌ی آرزویش باشد ناله دردمندی از سینه اش رها می‌کند .

-این کار همیشگی و لعنتی توئه... یه لحظه طوری خودتو به من می‌سپاری و منو سرشار می‌کنی که تا آسمون هفتم اوج می‌گیرم و بعد کاری می‌کنی که من خودمو ضعیف‌ترین و بیچاره‌ترین موجود عالم حس کنم! من همش دارم می‌دوئم و همش خودمو در حالی می‌بینم که دارم از دستت می‌دم !

کف دستانم را به گردنش رساندم و آرام دستم را بالا و پایین کردم... درگیر با حس مزخرفی که داشتم نالیدم :

-کیان تو منو از دست ندادی... نمی‌دی... من فقط یه سفر دو روزه‌ی لعنتی اومدم چرا انقدر شلوغش می‌کنی؟ در ضمن من از قبل بهت گفته بودم که بعد از این فصل می‌رم. فقط این چند روز به خودت نگفتم چون تو خیلی شلوغ‌تر از این بودی که بخوای با من سر و کله بزنی. به فخار گفتم که بتونه به موقع جایگزین برام پیدا کنه تا تو و شرکت متضرر نشین. همین به خدا ...

همچنان صدای آهنگ می‌آمد و گمانم نیکا وقتی کیان نزدیکم شد دوباره تنهایمان گذاشته بود. و من دلم می‌خواست هرچه زودتر این بحث لعنتی بینمان تمام شود !

-من حتی قبل اومدن به اینجا و قبل اینکه آنتنم بره برات ویس فرســـتادم که نگران نشیـــ. چرا انقدر زود نگران می‌شی تو؟

دستانش از من دور شدند. به گمانم مطمئن شده بود که رهایش نمی‌کنم. که دیگر قرار نیست بروم.

#پارت۴۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

محض رضای خدا... وقتی به خاطر ناگهانی رفتنم انقدر رنجیده بود چرا به زبان نمی‌آورد و با بی‌تفاوتی و حرف‌های نیش دارش مرا تا سر حد مرگ عصبانی می‌کرد؟

-ویستو گوش ندادم... به نظرت تو اون همه شلوغی و بدبختی من تلگرام چک می‌کنم؟ بعدم پیام و ویس نمی‌خواستم! تو تموم شب تو بغل من بودی و وقت نکردی به من بگی که قرار نیست تو این‌روز مهم پیشم باشی؟

دستم را به شقیقه‌هایم می‌کشم و با انگشت ماساژ می‌دهم .

-کیان من فقط نمی‌خواستم اون شبو با بحثای بیخود خراب کنم. آرامش بغلتو دوس داشتم. و به خاطر خدا... تو می‌دونستی که ممکن نیست همچین روزی رو کنارت باشم. اگه یکی به گوش بابام می‌رسوند یا یه عکس از من تو اون مراسم در می‌اومد و بعد فاجعه می‌شد چی؟

-تو قبول کردی مال من باشی !

این مثلا قرار بود به نحوی یک جواب قانع کننده برای من باشد؟ به خاطر خدا... او چه بود؟ یک پسر بچه‌ی هفت‌ساله؟

-کیان این رابطه نمی‌تونه انقدر مسخره و متحجرانه پیش بره. از اون مدل دوست پسرایی نباش که ...

-من دوست پسرت نیستم !

این را طوری با نفرت و صورتی جمع شده گفت که ابروهایم به پیشانی‌ام چسبید! شوخی می‌کرد؟ بعد از آن همه لحظات خصوصی که داشتیم هنوز

می‌خواست رابطه‌ی بینمان را یک دوستی ساده بنامد؟ با حرص و خشمی که سعی داشتم کنترلش کنم نفس زدم :

-کیان چرا من نمی‌فهمم تو رو؟ چیمی پس؟ بابامی؟

-من مَردِتم و تو دخترمی! خونه حشمت خان بهت آخرین هشدارو دادم! گفتم من سنم به روابط بچگونه نمی‌خوره! اگه مال من شی یعنی متعلق به منی... همه چیت! من نمی‌خوام یه شب تا صبح عطر تن تو رو از روی اون پوست نارینت نفس بکشم و روز بعد عین یه سگ پاسوخته دنبالت بگردم! دختر منی... باید تو دستای من باشی!

#پارت۴۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خیلی هم خوب... اصـــلا عالی... فقط من باید بتوانم همچنان روی عقاید استقلال طلبانه‌ام بایستم! باید آن باورهای ســـختی که یک عمر به آن چســـبیده و چون جان شـــیرین حفظ کرده بودم را در صـــورت جذاب و لعنتی اش بکوبم ...

و این منم که تنها با شـــنیدن این حرف‌های مزخرف اما خدا می‌داند که شیرین چون عسل است وا بدهم !

مسخره بود... همه‌چیز این وضعیت مسخره بود! باید می‌توانستم روی عضلات دور لب‌هایم کنترل بیشتری داشته باشم... اما نداشتم! پس بینی‌ام را چین دادم و پشت چشمی برایش نازک کردم !

-از کدم قرن میای کیان؟ شبیه مردای دهه چهل و پنجاه حرف نزن! اصن چرا دارم در حق اونا ناحقی می‌کنم؟ حتی حشمت خان هم روشنفکرتر از توئه !

-بسه بیا اینجا !

این را گفت با یک حرکت تیشرتم را در چنگش گرفت و مرا با شتاب به سینه اش چسباند .

دستش را دور کمرم گذاشت و پیش‌ازاینکه لب‌هایش را روی لب‌هایم بکوبد می‌غرد :

-پس تو اتاقت چی می‌گفتی دلتنگمی و حتی به‌اندازه یه تماس تلفنی هم فرصت نفس بهم نمی‌دادی؟

حریصـــانه لب‌هایم را به دهان می‌گیرد. کیان عصـــبانی بود و بوســـه‌های کیان عصـــبانی به طرز خارق‌العاده‌ای دلپذیر است! شاهانه می‌بوسد ...

انگار که لباس رزم پوشیده و به جنگ دشمن فرضی به لب‌های من یورش می‌برد. دهانم را به تاراج می‌برد این مرد ...

دســـتانم دور گردنش حلقه می‌کنم و دســـتانش مالکانه روی تنم می‌گردنـدنـد. از پهلوهـایم تـا روی کمرم پیش می‌رود و به حالت ضربدری دستانش را دورم می‌پیچد .

#پارت۴۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

برای دقایق طولانی می‌بوسـد و وقتی تیزی دندانش روی گوشـــه‌ی لب پایینی‌ام ناله‌ام را در می‌آورد، نفس زنان عقب می‌کشد .

-کیان! دردم گرفت ...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

این درد کافیه برای اینکه یادت بمونه که منو داری تو زندگیت؟ که هربار مثل بولدوزر از روی مردت رد نشی. و لهش نکنی؟

خدای من... طوری رفتار می‌کرد که هرکی نداند فکر می‌کند چه خطای نابخشودنی از من سرزده است! آنقدر مغرور بود که قادر بود کوچک‌ترین سرپیچی‌ام را به بزرگترین جنگ تاریخ زوج‌ها بدل کند !

وقتی لبم را به داخل دهانم می‌کشم مزه‌ی خون را حس می‌کنم. دیگر نمی‌خواستم با کیان بحث کنم... دعوا با کیان به حد مرگ برایم دردناک و تحلیل برنده بود !

اخم‌هایم از یادآوری حس کشنده‌ای که داشتم در هم می‌رود و با ناله‌ای که بیشتر آن متظاهرانه بود، زمزمه می‌کنم :

-من تو رو یادم نمی‌ره... حتی وقتی که پیشم نیستی بهت فکر می‌کردم. اون توپی که حتی وقتی پیشتم بلدی منو نادیده بگیری و یادت بره !

برای یک لحظه اندازه‌ی یک پلک زدن حس کردم چشمانش خندید و من شکارش کردم! اما پیش‌ازاینکه واکنشی نشان دهم دستش را زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا کشید. با نگاهی باریک شده و لحنی خشن غرید :

-و اونی که اصرار داره رابطه مونو از همه عالم و آدم مخفی کنه هم تویی !

چرا حس می‌کردم این حرص خفته میلن کلماتش به حضـــور بردیا مرتبط بود؟ داشـــت می‌گفت که به این دلیل از من دوری کرده و کنار بقیه به من نزدیک نشده اســـت که به خواســـته من احترام بگذارد؟ و این به نحوی برایش ناراحت کننده است؟

@Vip Roman

#پارت۴۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چرا فکر می‌کردم پنهان کردن رابطه‌مان باید به دلایلی برای کیان مهم‌تر از من باشد؟ نمی‌ترسید که رابطه‌مان رسانه‌ای شود؟ آن وقت کارمندانش چه فکری راجع به او می‌کردند؟ اعتبارش چه می‌شد؟

و اصلا دلم نمی‌خواست به غوغایی که در فضای مجازی پیش می‌آمد حتی فکر هم بکنم! با توجه به اینکه فن پیجی که داشت حتی از خیلی از پیج‌های اصلی افراد مشهور بزرگ‌تر بود و کوچک‌ترین حرکات او را زیر نظر داشتند، از شایعات نمی‌ترسید؟

او همان مردی نبود که عقیل می‌گفت به کلکســـیون نفیس ساعت‌های مچی اش وفادارتر است تا دخترهایی که با آن‌ها رابطه داشت؟

خسته از فکر و خیال‌های تمام‌نشدنی و بی‌نتیجه دستم را به لبم می‌گیرم و برای اینکه حواســـش را پرت کنم می‌نالم :

-و تو اونی هســـتی که باعث شـــدی دخترت خونریزی کنه! این به نظرم اصلا بخشیدنی نیست !

دستانش را با کلافگی روی صورتش کشید و البته که من آنقدر احمق نبودم که ندانم این بحث اینجا تمام نشده اما با تمام وجودم نیاز داشـــتم که برای حتی شـــده لحظاتی اندک، کیان خودم را داشته باشم !

در جایش چرخی زد و بعد دو قدم فاصـــله‌ی بی‌نمان را طی کرد. چهار انگشتش را یک طرف لب‌هایم و انگشت شســتش را طرف دیگر گذاشــت و با فشــار مختصری باعث شـــد لب‌هایم از هم باز شـــده و به جلو آورده شـــود. و بعد با کاری که کرد تمام وجودم را دگرگون کرد !

@Vip Roman

زبانش را با حالت خیلی حریصـانه‌ای روی قسـمتی که زخم شـده بود، کشـید و بعد لبم را داخل دهانش کشید !

-این باشـه جای اون باری که تو باعث شـدی خونریزی کنم. اما من بلدم مرهم زخمایی که می‌زنم باشـم. تو؟ اگه حتی ذره‌ای به خاکستر شـدنم شـک داشـته باشی، اونقـدر آتیش می‌شی کـه خودمو و خودتو بـا هم بسوزونی! این فرق منو توئه!

#پارت۴۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بعد انگارنه‌انگار که چه از سر گذرانده‌ایم مچ دســـتم را گرفت و به طرف بقیه به راه افتاد! و من با حال غریبی از پشـــت سر نگاهش می‌کنم. باید بلایی سر من آورده باشند ...

چون این حال عادی نبود! این حرکت کثیف و گناه آلودش و به عقل سلیمم اشتباهش، نباید تا این اندازه برای من جذاب و دل‌پذیر باشد ...

دل‌پذیر؟ برای بیان حالی که داشـــتم شـــبیه به یک بی‌حرمتی بزرگ بود! طوری که زبانش را روی لبم کشید

و باعث شد آن را در نقاطی از بدنم حس کنم که خودم از وجودشان مطلع نبودم !

وقتی پیش بقیه رسیدیم کیان مچم را رها کرد و حس کردم با تمام حواسش منتظر واکنش من بود. اینکه این تصمیم را به عهده‌ی من گذاشته بود تا دوستانم از رابطه‌مان مطلع شوند یا نه برایم بی‌نهایت ارزشمند بود .

لحظه‌ای هم برای گرفتن دستش تعلل نکردم و وقتی پنجه اش را میان انگشتانم قفل کرد و بدنش از انقباض در آمد می‌دانستم که کار درستی کرده‌ام !

سر که بالا می‌برم نیشخند نیکا و اشاره اش به لب‌هایم مرا به خنده می‌اندازد. فحش رکیکش را که لب زد فهمیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم. کیان به طرف جایی که نشسته بود داشت می‌رفت و من با دیدن زیر اندازی که زیر انداخته بودند به خنده می‌افتم !

با شنیدن آهنگ زیبای منو حالا نوازش کن از ابی دستش را می‌کشم و وقتی به سمتم می‌چرخد بدون مکث به سینه اش می‌چسبم و خیره در چشمانش لب می‌زنم :

-باهام برقص کیان !

ریتم آرام موزیک باعث شـده بود که فضـای دور آتش خالی باشـد و هرکس جایی لم داده باشـد. اما به‌محض اینکه من و کیان شروع به رقص کردیم سـه زوج دیگر هم به ما پیوسـتند و من با لذتی که در عمق رگ‌هایم حسش می‌کردم خودم را به‌دستان مَردَم سپردم !

#پارت۴۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

دســـتانش دورم می‌پیچـد و من سر روی ســـینـه اش می‌گذارم. آرام و ریتمیک تکان می‌خورد و من برای دیدن صورتش سر از سینه اش جدا می‌کنم .

صـورتش هنوز سـخت بود اما اثری از خشـم در چهره اش نبود. فقط انگـار عمیقـا در فکر بود و من دلم می‌خواست این لحظه او برای من باشد. سر بالا کشیدم و چانه اش را بوسیدم !

دسـتانم را دور گردنش پیچیدم و کف دسـتانم را پشـت موهایش کشـــیدم. فشـــار دســـتانش روی گودی کمرم بیشتر شد... آتش نگاهش تنم را گرم کرد .

سرش را در گردنم برد و نفس‌های داغش را روی پوستم خالی کرد. و بعد لب‌هایش که به گردنم چسبید انگار گمشده‌ام پیدا شد. جهان ازهم‌پاشیده‌ام مدور و روی مدار خودش قرار گرفت.

لبم را به گردنش چسباندم و پوستش را میان لب‌هایم کشیدم و خیس و آرام بوسیدمش. می‌دانستم که سرم در کلاه تیشرت کلاه دارش پنهان شده و کسی نمی‌بیند اما این نزدیکی ابدا کوچک‌ترین شکی برای کسی باقی نمی‌گذاشت که ما با همیم .

نفس‌های تند شده اش را در گوشم خالی کرد و لب‌هایش را به قسمت بالایِ گوشم چسباند .

-تو می‌خوای همین حالا برگردیم تو اون اتاق لعنتی و کار نیمه‌تموم امروزو تموم کنم...؟

سرش را عقب می‌کشد و طوری که نگاهم می‌کند زانوهایم سست می‌شوند... طوری که انگار من وعده‌ی بعدی غذایِ اش بودم !

آرام با انگشتانش کناره‌ی صورتم را نوازش می‌کند و بابا چشمان حریصش حرکت دست خودش را دنبال می‌کند .

با اشاره اش به لحظاتی که ساعاتی پیش با هم داشتیم تنم گر می‌گیرد و دلم پیچ می‌خورد.

#پارت ۴۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چون من مردی نیستم که نتونم از پس دخترم بربیام! تو منو می‌خواستی... و من باید بتونم دخترمو تو مشتم بگیرم. نباید بذارم اون با یه بوسه منو رام خودش کنه!

تا آخرین ذره‌ی توانمو خرج کردم تا بتونم به آتیش دلم افسار بزنم و ازت دست بکشم! اما حالا می‌تونم از دخترم مراقبت کنم!

لحن مغرورانه نیشخندش بابت جمله کثیفی که در آخر گفت حرصم را به حد مرگ در می‌آورد! خدایا چقدر مغرور و کینه‌ای بود؟

من چرا دلم نمی‌آمد مشت محکمی نثار صورت خوش ترکیب و لعنتی اش بکوبم و حرصم را خالی کنم؟ خودش را به‌عنوان تنبیه از من دریغ کرده و هیچ شرمی برای اینکه این را به زبان بیاورد ندارد !

-باهات هیچجا نمیام عزیزدلم... اون بلیت مال اون موقع بود که سوزوندیش متاسفانه !

چشمانش می‌خندند و برق شیطنت‌آمیز چشمانش حتی در این تاریکی هم‌نفسم را به شماره می‌اندازد. دستم را می‌گیرد و بالای سرم می‌برد و وادارم می‌کند تا نیم چرخی در آغوشش بزنم .

و حتی در این حال هم نمی‌توانم به این اعتراف نکنم که او شریک رقص فوق‌العاده مسلط و کار بلدی‌ست! کمرم که از پشت به سینه اش می‌چسبد بلافاصله حرارت نفس‌هایش را روی گردنم حس می‌کنم. با

نزدیک کردن لب‌هایش به گوشم همه تن گوش می‌شوم ...

-وقتی بهت هشدار دادم ازم فاصله بگیر واسه این وقتایی بود که می‌دونستم دخترم قراره با یاغی‌گری پدر منو در بیاره و من تحمل اینو ندارم بیبی! الان؟ خیلی دیره عسل من! تو من می‌خوای و من مثل یه کوره آتیش از شدت خواستنت می‌سوزم و وقتی نیستی بیشتر دیوونه می‌شم برات... بیشتر کشیده می‌شم سمتت! با من بازی نکن... اینو توی سرت فرو کن... دست روی حساسیتای من نذار... من انگشت‌شمار توی زندگیم از کوره در می‌رم و این دومین باره که باعث شدی من کنترلمو از دست بدم!

#پارت۴۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آب دهانم را قورت می‌دهم و دستم از روی شانه اش سر می‌خورد و او دستانش را دور تن بی‌جان شده‌ام سفت می‌کند.

یک وری نگاهش می‌کنم و او مغرورانه نگاهم می‌کند. می‌داند که حرف‌هایش چه بلایی به سر من می‌آورد که برق پیروزی در چشمش خانه می‌کند؟

حســـم شـــبیه به بره‌ای بود که خود خواســـته در دام شـــکارچی اش ایســـتاده و دلش می‌خواهد برای او خوش رقصی- کند! و من با تمام وجودم دلم می‌خواســت که او را از خودم راضی نگه دارم ...

کیانی باشـد که نازم را می‌کشـد، حواسـش به من هسـت و مراقبم هســـت. من این لحظه و حس امنیتی که با او داشتم را با دنیا طاق نمی‌زنم !

خیلی ساده لب می‌زنم :

-فکرشـــم نمی‌کردم تو رابطـه انقـدر مرد ســـخـت و انحصارطلبی باشی ...

چون اصـلا به او نمی‌آمد. کیان را آن اوائل یک پلی بوی شرور می‌دیدم که ابدا اهل رابطه‌های جدی نبود! بار دیگر تنم را فـاصـــلـه می‌دهـد و مرا در آغوشـــش می‌چرخاند .

چشـمم که به‌صـورتش می‌افتد می‌بینم که گوشـه‌ی لبش کشـــیده می‌شـــود و طرحی شـــبیه یک پوزخند می‌گیرد. پیش‌ازاینکه سرم را کامل به ســـمت ســـینه اش هدایت کند صدایش را می‌شنوم که می‌گوید :

-باور کن که خودمم فکرشو نمی‌کردم !

#پارت۴۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همه‌چیز خوب پیش رفته بود. فروش این فصل حتی از توقعاتمان در جلســـه‌ها و نمودارهایی که مدیر فروش پیش‌بینی کرده بود هم بـالاتر رفتـه بود. نیلوفر تمـام خبرها را به ساعت برایم می‌فرستاد .

طوری که اصـــلا حس نمی‌کردم که دیگر در لوتوس نیســـتم! چیزی که باعث شـــده بود حتی از پیش هم مطمئن‌تر باشـــم که ترک لوتوس کار عاقلانه‌تری بوده این بود که نیلوفر می‌گفت فرداد یکی از بهترین مدل‌ها در تمام برندها شـــناخته شـــده و در یک کلام در حال درخشیدن است !

لوتوس از همکاری با او راضی بوده و حالا مدل اصـــلی لاین مردانـه بود. قرار بود مـدل اختصـــاصی لوتوس باشـــد. معده‌ام از فکر به همکاری طولانی مدت او و کیان می‌جوشد .

به او که فکر می‌کنم، به آن نیشـــخند کریه و نگاه هرزه اش، تمام وجودم از نفرت می‌لرزد.

اگر در مدتی که آنجا بودم یکی از برخوردهایی که با او داشـــتم را کیان می‌دید چه می‌شـــد؟ حتی از فکرش هم می‌لرزم !

می‌خواســتم با کیان بیشــتر از این‌ها راه بیایم... داشــتم کم‌کم درک می‌کردم که چطور می‌توانم با او کنار بیایم. کیـان اگر روی مود خوبش بود می‌توانســـت بهترین همراهی باشد که هرکسی آرزویش را دارد .

و وقتی پـا روی دمش می‌گـذاشـــتی آن‌قـدر بی‌رحم و خطرناک می‌شد که هرکاری از او برمی آمد !

بعد از اینکه از کویر بازگشـــتیم بلافاصـــله به فرودگاه رفت و برای یک ســـفر کاری ایران را به مقصـــد کویت ترک کرد.

درسـت سـیزده روز شـده بود که نبود و من غیر از آخر شـــب‌ها آن هم برای چند دقیقه کوتاهی که تماس می‌گرفت هیچ سهمی از او نداشتم .

#پارت۴۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روزهای اولش را در اوهام به سر می‌بردم. چیزهایی که بین من و کیان اتفاق افتاده بود کم‌نبودند. زمان لازم بود تا هضـــمشـــان کنم. و وقتی به خود آمدم دیدم که بی‌نهایت دلتنگم و نبودش هر روز پژمرده ترم می‌کند .

نیکا ســخت مشــغول تدارکات جشــنش بود و من هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. یوگا و کوهنوردی را هم دوباره شروع کرده بودم و تا انرژی‌ام را تخلیه کنم اما باز هم آخر شب که می‌شد خواب نداشتم .

از دلتنگی به خود می‌پیچیدم و خیره به گوشی منتظر تماسش می‌ماندم. و کیان هم کیان من نبود .

حس می‌کردم هنوز هم دلش با من صـــاف نشـــده... هنوز هم از من دلخور بود و نیمه‌تاریک و شـــیطانی‌ام می‌گفت که رفته تا دوباره درباره‌ی رابطه‌مان فکر کند .

این همه کینه بابت یک دعوای کوچک باعث می‌شد از او بیشتر بترسم... بفهمم که او اهل بخشش نیست !

صـــدای تقه‌ای به در می‌آید و با بفرمایید من شـــکیب سرش را از لای در داخل می‌آورد .

-چکار داری می‌کنی؟ آماده‌ای؟

زنجیرم را از جعبه اش بیرون می‌آورم و با لبخند به طرفش می‌روم .

-اینو برام ببند، بریم .

-بده عزیزدلم .

موهایم را با لطافت روی شـــانه‌ام می‌ریزد و مشـــغول بستن قفل زنجیر می‌شود .

-شـکیب قبل از اینکه بریم پایین چیزی هسـت که من باید بدونم؟

چیزی نمی‌گوید و وقتی کارش تمام می‌شـود به سـمتش می‌چرخم. او زنجیر را روی گردنم میزان می‌کنـد و بـا لبخند پیشانی‌ام را می‌بوسد .

-منظورت از این حرفو نفهمیدم اما چیزی نیســـت که ندونی. سـوالتو واضح‌تر بپرس من هرچی می‌دونمو بهت بگم .

#پارت۴۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این را می‌دانســـتم. شـــکیب هرگز پشـــت سر من کاری نمی‌کرد. اما میهمانی امشب مرا مضطرب کرده بود .

سال‌ها بود که حضور من در مراسم‌ها و میهمانی‌های رسمی این خاندان ذره‌ای اهمیت برای خسرو خان نداشت. حالا چه شده بود که از طریق شکیب پیگیر حضور من بود؟

-این طهماسبی رو... می‌شناسیش؟ چرا خسرو خان خواسته که منم امشب باشم؟

نگاه شکیب عمق می‌گیرد و در فکر می‌رود. دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و کتش را کنار می‌زند. کت خاکستری رنگش آن‌قدر زیبا در تنش نشسته بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها تماشایش کنم! و اصلا دلم

نمی‌خواست که نگرانش کنم اما حس خوبی به میهمانی نداشتم .

-راستش... من فکر نمی‌کنم هدف خاصی پشت این مهمونی باشه. کلا بابا هم اون شبی که تو کویر بودی و اینا اومده بودن، هفته پیش که دعوتمون کردن ویلاشون، و هم برای مهمونی امشب خیلی روی همه‌چیز دقیق شده بود و وسواس به خرج داد. حتی سایه رو هم به ستوه آورد. امشبم فکر می‌کنم چون دیدار سوم خانوادگیمونه خواست حتما باشی که نبودت باعث حرف‌وحدیثی نشه .

@Vip Roman

حرف‌هایش منطقی بودند و من دعا می‌کنم تا همین باشد .

-خیله خب بریم... فرانکم تنها موند پایین .

دست دور بازوی شکیب حلقه کرده و همراه با هم وارد سالن می‌شویم و بلافاصله نگاه همه به سمت ما کشیده می‌شود .

با مرد میانسالی که کنار خسرو خان نشسته بود و گمانم همان طهماسبی معروف باشد و خانوم میانسال و دو مردی که به گمانم پسران طهماسبی بودند،

سرسری احوالپرسی می‌کنم. فقط دو آقازاده از جا بلند شـــده بودند و من به احترامشـــان با دســـت تعارف می‌کنم :

-بفرمایید لطفا... شرمنده می‌کنید .

#پارت۴۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین اینکه با ظرافت هرچه تمام‌تر روی صـــندلی‌ام کنار نادیا می‌نشـــینم، ســـایه درنهایت ادب رو به خانوم

می‌انسالی که با کت دامن شیک زیتونی رنگش فاخرانه می‌درخشید، می‌کند :

-ایشون دختر بزرگ خسروخان شیفته جان هستن .

بعد با چرخش گردنش رو به من می‌گوید :

-آقای طهماسبی، همسرشون محبوبه خانوم و آقازاده هاشون ...

با لبخندی کاملا رسمی همانطور که درشان دختر آریاها باشد لب می‌زنم :

-خیلی خوشبختم. خوش اومدین. ببخشید که دفعه‌ی قبل نتونستم خدمتتون باشم. درواقع تهران نبودم اون تایم .

محبوبه خانوم با لحن بی‌نهایت با محبتی جوابم را می‌دهد :

-سعادت نداشتیم شیفته جان. فکر می‌کنم هرچیزی از جمال و کمال شما شنیدیم در حد یه پیش زمینه هم

نبوده و حق مطلب ادا نشـده... خوشـحالم که بالاخره قسمت شد و از نزدیک دیدیمت .

درحالی‌که نگااهم معطوف به‌صـــورت محبوبه خانوم بود اما نگاه خیره‌ی همه را حس می‌کردم و این عجیب بود. حتی خسرـو خان و آقای طهماسـبی به من چشـم دوخته بودند و من ســنگینی نگاه‌هایشــان را کامل حس می‌کردم .

با تمام وجودم نسبت به این میهمانی حسی بدی داشتم اما ذره‌ای خم به ابرو نیاوردم ...

-کم سعادتی از بنده بوده خانوم طهماسبی. شما به من لطف دارید .

این را در کمال ادب و احترام با صدایی خانومانه اما رسا از غروری که از یک دختر آریا انتظار می‌رفت گفتم. ابدا نمی‌خواستم از آشوبی که درون بود باخبر شوند! آرزو می‌کنم که به صحبت‌های پیش از ورود من برگردند... این توجه غیر عادی را نمی‌خواستم !

#پارت۴۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بهار به اشاره سایه برایم یک فنجان قهوه می‌آورد و من حین برداشتن فنجان مخاطب شخص خود طهماسبی قرار می‌گیرم .

-شما هم شغل خانوادگی رو ادامه می‌دی دخترم؟

نگاه این مرد خوف به دلم می‌اندازد. طوری نگاهت می‌کرد انگار که در حال دریل کردن مغزت بود. بدون اینکه دستپاچه شوم پاسخ می‌دهم :

-بله با اجازه تون .

-شما رو تو شرکت ندیدیم تابحال ...

این پسری که به نظر جثه‌ی ریزتری داشت و شیطنت از چهره اش می‌بارید گفت. البته که سوالش را درنهایت جدیت پرسید اما نگاهش خریدارانه و شیطنت بار بود! و من جوابی برای این سوال نداشتم چون نمی‌دانستم که خسرو خان چه جوابی از من توقع دارد !

نگاه دلخورم را در لحظه به خسرو خان می‌دوزم... باید بگویم که در شرکت نیستم چون از جانب پدرم طرد

شـــده‌ام؟ که او وقتی بیشـــتری نیاز را به او داشـــتم در صورتم فریاد کشید که‌ای کاش هرگز مرا نداشته و بروم جایی که چشـمش دیگر مرا نبیند؟ اما شـکیب به موقع به دادم می‌رسد :

-خواهرم تازه از انگلیس اومده... تحصیلاتشو که تموم کرد همونجا وارد بازار کار شـــد و از وقتی اومده هنوز فرصت نکرده که بهمون تو شرکت بپیونده .

نمی‌دانم چرا این فکر بـه ذهنم خطور کرد و نمی‌دانم چرا وقتی خیره به چشـــمان خسرـــو خان بودم ادامه‌ی حرف شکیب را این‌طور گرفتم :

-بله... اما خب فکر نمی‌کنم که فرصـــتی هم بشـــه. از طرف یکی از اسـتادام یه پیشـنهاد کاری دارم و حداکثر تا دو ماه دیگه باید برم .

از خسروخان نگاه می‌گیرم چون حس عجیب و غریب و قوی از جانب شـــکیب داشـــتم... بهت‌زده بود! دم عمیقی می‌گیرم و با چشمانی ملتمس نگاهش می‌کنم .

#پارت۴۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فرانک دســـتش را دور بازوی شـــکیب حلقه می‌کند و نوازشـــش می‌کند. گمانم او هم انقباض تنش را حس کرد! جناب طهماســـبی بزرگ سرش را به تائید تکان می‌دهد و رو به خسرو خان می‌گوید :

-باید به داشـــتن همچین بچه‌هایی افتخار کنید خسرـــو خان... به جد می‌گم کمتر کسیـــ تو این دوره زمونه پیدا می‌شـــه که بتونه با موقعیت خانوادگی شـــما فرزندان موفق و شایسته تربیت کنه. چیزی که خدا رو شکر تو خانواده‌ی ما هم از حساسیت ویژه‌ای برخورداره ...

خسرــو خان حتی نیم‌نگاهی هم به طرف من نمی‌کند و تنها با سری پایین افتاده لب می‌زند :

-لطف دارین شما ...

خوشــبختانه صــحبت‌ها حالت نرمال‌تری به خود می‌گیرد و من از موضوع بحثشان خط می‌خورم. گاهی با ســایه و عزیز و گاهی با خود محبوبه خانوم طرف صــحبت می‌شــوم اما همه اش صــحبت‌های عادی بودند .

وقتی شـــام را خوردیم به پیشـــنهاد خسرـــو خان ما جوان‌ترها به طبقه پایین خانه رفتیم .

شـــکیب به همراه پسرـ کوچک‌تر که اســـمش کوروش بود، مشـــغول بیلیارد بودند و پسرـ بزرگتر که اســـمش شهاب بود روی صندلی در حال نوشیدن به آن دو نگاه می‌کرد .

من کمی از جمع دور می‌شـــوم و جواب پیام نیکا که پرســـیده بود امشـــب خانه می‌روم یا نه را می‌دهم و می‌گویم که امشب اینجا می‌مانم منتظرم نباشد .

خنده‌ام می‌گیرد. آن‌قدری که من برای نیکا حضور غیاب کرده‌ام و آنقدری که برای او مهم اســـت، تابحال برای پدر خودم مهم نبوده است .

-شیفته؟

#پارت۴۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به طرف فرانک می‌چرخم و او با لبخند دســتش را روی کمرم می‌گذارد :

-بهتر شدی عزیزم؟ زخمت خوب شد؟

-آره بابا... بهش فشـــار نمیارم اذیتم نمی‌کنه... نگران نباش .

می‌خندد و رو به شکیب نگاه می‌کند ..

-شکیب همش حس می‌کرد حالت خوب نیست. شاید باورت نشه ولی اون شبی که ظاهرا شب جراحیت بود شکیب تا صبح به خودش پیچید. روزای بعدش که با خودت و بقیه هم حرف زد بازم باور نمی‌کرد حالت خوبه... بعدم که فهمید اونقدر حرص خورد که تا دو روز میگرن داشت .

به چه کسی- این را می‌گفت؟ البته که باور می‌کردم... او شکیب بود! چیزی نمی‌گویم و تنها به لبخندی کفایت می‌کنم. ما فرانک با لحن نگرانی می‌پرسد :

-جدی گفتی که تا دو ماه دیگه برمی‌گردی؟

نوک چهار انگشت دستانم را درون جیب‌های شلوار سرهمی‌ام می‌برم و شانه‌هایم را می‌کشم. نگاه شکیب یک‌درمیان بین ما می‌چرخید و واضح بود که حواسش اینجاست. شکیب نگران شده بود !

-نمی دونم فرانک... هنوز تصمیم قطعیمو نگرفتم. شاید برم... یعنی اگه بخوام حرفه‌امو ادامه بدم باید برم... اینجا ...

ادامه نمی‌دهم. فرانک تا حدودی در جریان اینکه من یک طرد شده در این خانواده بودم بود. دلیلش را

نمی‌دانســـت و می‌دانم که شـــکیب هم قطعا حرفی نمی‌زند. پس قطعا می‌توانســت حدس بزند چرا مایل به رفتنم ...

-داداش حواســـت پیش خانومته‌ها... من انقدر ببرمت که زشته... به هر حال مهمونی گفتن. صاحب خونه‌ای گفتن !

کوروش این را درحالی‌که برای شـــکیب کری می‌خواند گفت و با سرخوشی خندید. حدســـم درســـت بود... شـــوخ‌طبع و سرخوش بود! اما اشـــتباه می‌کرد... حواس شکیب پیش خانومش نه، پیش من بود !

#پارت۴۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فرانک هم حس کرده بود که آمده بود از زیر زبان من حرف بکشـد. خبر دوباره رفتن من یکدانه برادرم را بهم ریخته بود! وگرنه که کسیــ روی دســتمان در بیلیارد نبود! از بچگی پا به پای بزرگترهایمان بازی کرده‌ایم !

صـدای پاشـنه‌های کفشـم توجه هر سـه نفرشـان را به طرفم جلب می‌کند. رو به کوروش لبخند می‌زنم و با حالت مغرورانه‌ای می‌گویم :

-شـــکیب امشـــب شـــبش نیســـت... زیادم جدی بازی نمی‌کنه. کلا اهل رقابت نیســـت. تفریحی می‌زنه. با من بازی کن. منم قول می‌دم حرمت مهمون بودنتو در نظر بگیرم خوبه؟

صدای «اُ» گفتن کشیده‌ی فرانک و کوروش می‌آید و به نظر می‌آید که سر کیف آمده باشند .

شـــکیب با افتخار نگاهم می‌کند و چوب را به‌دســـتم می‌سپارد. توپ‌ها را جمع کرده و درون رک می‌چیند .

-همین جوری خشک و خالی که نمی‌شه... هیجانشو بیشتر کنیم. شرط بذاریم وسط! سر چی باشه؟

صدای زمخت شهاب را از پشت سر کوروش می‌شنوم که می‌گوید :

-کوروش؟ زیاده‌روی نکن... طرف حساب یه بانوی ظریفه !

ابروی بالا می‌اندازم. می‌خواست مرا عصبی کند و البته که من دم به تله نمی‌دادم! با لبخند و اعتمادبه‌نفس لب می‌زنم :

-چرا؟ چون ممکنه باخت به یه بانوی ظریف به احساسات لطیفش آسیب برسونه؟

به‌محض تمام شدن حرفم صدای قهقهه خنده‌ها بالا می‌رود اما شهاب با چشمانی براق لبخند می‌زند و چوب را از دست برادر کوچکترش می‌گیرد .

-من تو ده دقیقه بازی رو جمع می‌کنم. اگر بازی بیشتر از ده دقیقه طول کشید تو بردی... حتی لازم نیست امتیاز بیشتری بگیری! فقط کافیه بازی رو تا ده دقیقه کش بدی !

مَرد! او واقعا به خودش مطمئن بود! البته که به او حق می‌دادم. شکیب سرحال بازی نکرده بود و فکر می‌کرد می‌تواند مرا به‌راحتی کنار بزند .

#پارت۴۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـکیب پشـت سرم قرار می‌گیرد. ریموت ماشـینش را روی میز می‌گـذارد و بـا لحن بی‌نهـایـت مطمئنی لـب می‌زند :

-به ده دقیقه نمی‌کشه جناب طهماسبی !

کوروش با حیرت به ما نگاه می‌کند و شـهاب با بهت تکخندی می‌زند. و من حتی به سـمت شـکیب نگاه هم نمی‌کنم. چون مطمئن بودم مثل کره وا می‌رفتم !

اطمینان و باوری که به من داشـت برایم عجیب و غریب نبود، اما این‌گونه حمایت تمام قدش از من در

مقابل آن‌ها، آن هم به این زیبایی کاری با من می‌کرد که ممکن بود همین حالا به گریه بی‌فتم !

احســـاس می‌کنم قلبم در ســـینه بزرگ شـــده و جاگیر نیســـت! انقدر به من ایمان داشـــت که بدون حرف ریموت ماشـینش را شرط گرو می‌گذاشـت! به شـانه‌ی برادرم تکیه می‌دهم و رو به شـهاب نگاه از بالا به پایینی می‌کنم و لب می‌زنم :

-شما بریک کن !

@Vip Roman

کاملا عصبی شده بود! گرچه نمی‌خواست این را نشان دهد اما صورتش سرخ بود پوزخند عصبی روی لب‌هایش بود. خم می‌شود و اولین ضربه را می‌زند. بازی شروع می‌شود و چند ضربه بدون خطا می‌زند .

اما با بدشانسی کیوبال در پاکت می‌رود و کوروش با حالت عصبی کف دستش می‌کوبد و حرص می‌زند :

-پیتوک !

نوبت به من می‌رسد و با تامل و بدون عجله کارم را شروع می‌کنم. نگاهم را به شار مورد نظرم می‌دوزم و

پیش از ضربه شماره اش را اعلام می‌کنم و درست قبل از ضربه لحظه‌ای به شهاب نگاه می‌کنم .

ضربه‌ها را یکی بعد از دیگری می‌زنم تا وقتی شار مورد نظرم ماسک شده و کاری از دستم برنمی آید. ترن‌ها عوض می‌شوند و زمان بی‌وقفه می‌گذرد. هشت دقیقه از بازی گذشته و شهاب ترنش را واگذار می‌کند .

شار آخرم را که وارد پاکت می‌کنم خنده‌ی هیجان‌زده‌ی شکیب سر کیفم می‌آورد !

-نه دقیقه و سی و پنج ثانیه!

#پارت۴۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این را رو به شـــهاب می‌گویم و او چوبش را روی میز می‌گذارد و دستانش را به نشانه س تسلیم بالا می‌گیرد .

-بازی خوبی بود خانوم آریا !

فاصـله‌ی بینمان را طی می‌کند و دسـتش را بالا می‌گیرد. آرام نوک انگشـتانم را به‌دسـتش می‌سـپارم. با تکان آرامی دســـتم را رها می‌کند. با لبخند به ســـمت شـــکیب می‌چرخم و گونه اش را می‌بوسم .

از بچگی‌مان همین بود! هیچوقت طاقت نداشتیم کسی به قل دیگر زور بگوید. وقتی کسی ـ برای شـکیب قلدری می‌کرد من دعوا و جنجال راه می‌انداختم و در عوض او با من حبسـش را می‌کشـید... یا حتی تنبیهش را متحمل می‌شد!

خواه حبس خانگی باشـــد، خواه از دســـت دادن یک وعده‌ی غذایی... هرگز پشت هم را خالی نمی‌کردیم ...

من اهل کل‌کل نبودم و دلم نمی‌خواســـت که با آن‌ها برخورد خاصی داشـته باشـم. از هرچیزی که مربوط به خسـرـوخان باشـد می‌ترسـم. دلم نمی‌خواسـت با او و میهمانان و دوسـتانش بُر بخورم. اما نتوانسـتم تحمل کنم !

طهماســبی‌ها می‌روند و من در میان نگاه‌های کنجکاو خانواده که انگار منتظر توضـیح اضـافه‌ای بودند به اتاقم می‌روم. موقع رفتن به اتاقم شـکیب را در آغوش می‌کشم و در گوشش لب می‌زنم :

-اگر تصـــمیمی داشـــته باشـــم اول از همه به تو می‌گم. بهش فکر نکن باشه؟

این را که گفتم گره‌ی دســتش روی کمرم ســفت شــد و چیزی نگفت. آن ســال‌ها هم می‌گفت طاقت دیدنم در آن حال و اوضـــاع را ندارد و ترجیح می‌دهد که مرا چند ماه یکبار ببیند تا اینکه هر روز بیشتر جلوی چشمانش آب شوم .

و اگر همین حالا هم حرفی نمی‌زند چون می‌داند گاهی وقت‌ها چقدر تحمل اوضـــاع برایم به طرز دردناکی سخت است !

#پارت۴۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به اتاق می‌روم و گوشی را که باز می‌کنم با تماس بی‌پاسخ کیان روبرو می‌شوم و آه از نهادم بلند می‌شود. می‌دانستم تایم صحبت با او را از دست داده‌ام و حالا باید خواب باشد. پیامی برایش تایپ می‌کنم :

»ببخشید متوجه تماست نشدم اومدم خونه‌ی بابام مهمون داشتن نمی‌تونستم زیاد گوشی دستم بگیرم. فردا بهم زنگ بزن عزیزم ...

پیش‌ازاینکه پشـــیمان شـــدم تکه‌ی آخر را هم به آن اضافه می‌کنم .

...دلم برات خیلی تنگ شده زودتر برگرد «!

***

ایمیل را باز می‌کنم و وقتی مطمئن می‌شوم که بلیتم اوکی شده نفس سنگینی از سینه‌ام بیرون می‌دهم .

در آینه‌ی اتاقم به خودم نگاه می‌کنم. رژ سرخی هم رنگ با رنگ پیراهن سرخم روی لب‌هایم زده بودم .

یک پیراهن ساتن لخت که اندامی و زیبا در تنم نشسته بود. قدش تا روی مچ پا بود و روی سینه اش چند چین ریز خورده بود و بعد به حالت شل افتاده بود .

یکی از سوغاتی‌هایی بود که شکیب برایم آورده بود و می‌خواستم امشب به خاطر او بپوشمش .

با وســـواس به خودم رســـیده بودم و چه کسی ـــ را می‌خواســـتم گول بزنم؟ به کی ثابت کنم که از ندیدنش حالم بدبود؟ این چه حس مزخرفی بود؟

رســـما داشـــتم بین خواســـتن و نداشـــتنش دســـت و پا می‌زدم. شبیه به یک خودآزاری جنون‌آمیز بود !

امشـــب اولین شـــب یلدای فرانک بود و همه در ویلای فشم جمع شده بودیم تا این شب را در کنار هم جشن بگیریم. دستور اکید خسرو خان بود که همه این شب را حضور داشته باشند .

سـایه عکاس خبر کرده بود و روزها بود برای این شـب داشـت تدارک می‌دید. همه‌ی آشـناها و دوسـتانمان دعوت بودند .

حتی حشـمت خان هم از جانب عزیز دعوت بود. اما من کسی ـ را کنارم نداشـتم و به‌شـدت احسـاس تنهایی می کردم.

#پارت۴۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نیکا خانه‌ی پدرش بود و قرار بود به‌عنوان عروس برایش شب یلدایی ببرند و کیان هنوز هم برنگشته بود! درست نوزده روز از رفتنش گذشته بود !

خدا شاهد است که من خوب به سن خود واقفم و تمام تلاشم را می‌کنم که منطقی باشم!

من می‌خواستم که آن دوست دختر با اعتمادبه‌نفسی باشم که با چند روز دوری از مردش قرار نیست بدقلقی کند! اما حس می‌کنم به آخر خط رسیده‌ام !

کیان با نبودش، با نوزده روز لعنت شده غیب شدنش تا آخرین ذره‌ی منطق را از رگ‌های من بیرون کشـــیده بود! همه‌ی وجودم یکپارچه خواستنش را فریاد می‌زدند الّا زبانم !

من آمادگی اینکه غرورم را برای کیان سر ببرم را نداشتم! که بگویم از بودنت به تنگ آمده‌ام .

تا امشب؟ صبوری کردم... درحالی‌که من همیشه کسی بوده‌ام که مســـافر بوده... من هرگز به انتظار کسی‌ـــ نمانده‌ام و اعتراف می‌کنم که این حس مزخرف است !

دوباره به میهمانی برمی گردم و حشـــمت خان با دیدنم اشاره‌ای به من می‌کند و به سمتش می‌روم .

روی دسته‌ی صندلی عزیز تکیه می‌زنم و حشمت خان که کنار عزیز نشسته بود رو به من می‌پرسد :

-از کیان خبر داری باباجان؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جا خورده فقط پلک می‌زنم... حشـــمت خان چرا باید سراغ نوه اش را از من می‌گرفت؟ کیان چیزی به او گفته بود؟

نگاهی به دور و اطراف می‌کنم تا ببینم کسی_ حرفش را شـنیده اسـت یا نه! خدا روشـکر کسی_ حواسـش نبود. اما عزیز با نگاه مشکوکی زیر نظرمان دارد .

-من... خبر ندارم... نمی‌دونم .

چرا حس می‌کنم حشـــمت خان از رابطه‌ی بین من و کیان مطلع اســـت؟ آخرین‌باری که با کیان صـــحبت کردم پریشب بود .

#پارت۴۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از او پرسـیدم که چرا اینقدر سـفرش طولانی شـده و او به‌جای جواب دادن به من موضـــوع را عوض کرد و جوابم را نداد! بی‌نهایت خسـته بود و حتی موقع حرف زدنمان هم داشت خوابش می‌گرفت .

دیشب تماس گرفت و من جوابش را ندادم. صبح پیام داده بود و من فقط گفتم که خواب بودم. امروز هم اصلا به گوشی نگاه نکردم !

مسخره بود اما مرز بین عصبانیت و دلتنگی را گم کرده بودم! هم دلم می‌خواست همین لحظه او کنارم باشد، هم دلم می‌خواست تا ابد دیگر نبینمش !

-پدر سوخته قرار بود خودشو واسه شب یلدا برسونه که ...

این را گفت و طوری به من نگاه کرد که انگار احســـاس گناه می‌کرد. انگار که باید نبود کیان را برای من توجیح کند و من به طور ناگهانی معذب می‌شوم !

سر می‌چرخانم و خوشبختانه خسرو خان جامش را بالا می‌برد و بابا نوک چاقو آرام چند ضربه به‌جامش می‌زند. حواس همه را می‌خواند و به شـــکیب و فرانک اشـــاره می‌کند تا کنارش بروند .

-امیدوارم تا الان بهتون خوش گذشته باشه !

مهرو و دوستانش شروع به‌دست و جیغ زدن می‌کند و به تبع آن‌ها همه دست می‌زنند. خسرو خان لبخند زنان ادامه می‌دهد :

-ممنونم که قبول کردین تو این شب دل‌انگیز به ما ملحق شین. دلم می‌خواست اولین سالی که فرانک عزیز رو تو بلندترین شب سال همراه خانواده داریم در کنار شماها به یاد موندنی‌تر بشه .

دستش را به سمت فرانک می‌گیرد و فرانک با لبخندی که چهره اش را دوست‌داشتنی‌تر کرده دست خسرو خان را می‌گیرد .

سـایه یک جعبه‌ی جواهر مخملی سـبز رنگ به طرف فرانک می‌گیرد و فرانک با ذوق هدیه اش را می‌گیرد.

#پارت۴۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شکیب خیره به برق چشمان دلبرش می‌خندد و سرشانه اش را می‌بوسـد. تقریبا همه با دیدن این صـحنه لبخند رو لبشان می‌نشیند .

-داره حسودیم می‌شه خان داداش !

مهرو با دیدن جواهر زمردی درون جعبه که از همین فاصله هم داشت به زیبایی می‌درخشید گفت و خسرو خان با نگاهی پرمهر رو به خواهرش می‌گوید :

-تو لب تر کن یکی یه دونه‌ام !

بی‌اختیار جام درون دستم را می‌فشارم. پوزخند می‌زنم و از صحنه‌ی مضحک مقابلم نگاه می‌گیرم. به‌اندازه همه عالم و آدم محبت درون سینه اش داشت و به من که می‌رسید همه اش ته می‌کشید !

فرانک تشـــکر می‌کند و خسرـــوخان این‌گونه حرفش را به‌پایان می‌رساند :

-این جام رو به ســـلامتی پسرـــم و دختر عزیزم فرانک بنوشیم. عشقتون پایدار عزیزای من !

-بسلامتی !

صـــدای موزیک زنده در محیط طنین انداز می‌شـــود و اولین زوجی که برای رقص وســـط می‌آیند شـــکیب و

فرانک بودند و من دلم بیشـــتر و بیشـــتر هوای کیان را می‌کند .

حرص و غم دلم را می‌ســـوزاند و ته جامم را بی‌توجه به اینکـه من یـک بـانوی مبـادی آدابم بـا یـک قلـپ بـالا می‌روم !

-شیفته خانوم؟

به سـمت شـهاب می‌چرخم. با کت شـلوار سرمه‌ای که تنش بود خوشتیپ و جذاب به نظر می‌رسید .

-آقای طهماســـبی... خوش می‌گذره بهتون؟ چیزی کم‌و کسر نیست؟

یک تای ابرویش بالا می‌رود. انتظار داشت مثل خودش اسـمش را صـدا کنم؟ زبانی روی لب‌هایم می‌کشـم. او با تاخیر جوابم را می‌دهد...

#پارت۴۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من زیاد اهل مهمونی‌های خانوادگی و کاری و این داستانا نیستم. راستشو بخواین امشب برای اومدن اینجا خودمم راغب بودم. امیدوارم بودم بتونم دوباره ببینمتون. من یه شرط به شما باختم... شاید بهتر باشه با یه قرار شام ...

-شیفته؟ بابا؟

حشمت خان از پشت سر نزدیکم می‌شود و دستی روی شانه‌ام می‌گذارد. عزیز هم کنارش بود .

-من قرص قندمو تو ماشـــین جا گذاشـــتم. می‌ری برام بیاری بی‌زحمت؟

-بگم بچه‌ها برات بیارم حشمت خان؟

عزیز این را با نگاه مشکوکی گفت و از طرز نگاهش که با برق و لبخند شـیطنت آمیزی داشـت به من و شـهاب نگاه می‌کرد چیزهایی دستگیرم شد .

که عزیز از شـهاب خوشـش آمده و دلش نمی‌خواسـته که حمشت خان مانع هرچیزی که بین من و شهاب بود شود .

Exchange Group ۲۰۰۰

اما حشمت خان تنها با نگاهی منتظر به من خیره مانده است. کمی از خواسته اش متعجب می‌شوم اما به روی خودم نمی‌آورم .

-بله حتما! ریموتو بدین برم بیارم .

-مرسی دختر قشنگم .

ریموت را می‌گیرم و از شـــهـاب عـذرخواهی می‌کنم و ترکشـــان می‌کنم. بهار شـــال گرمی برایم می‌آورد و من به‌محض اینکه از ویلا بیرون می‌زنم از ســـوز هوا به لرز می‌افتم .

حالا انگار مطمئن شـــدم که کیان چیزهایی را به او گفته و حشمت خان با این خواسته از من مرا از شهاب دور کرده است. امیر با دیدنم می‌خواهد به سمتم بیاید که اشاره می‌کنم کاری با او ندارم و او برمی گردد .

بین ماشـــین‌هایی که پارک شـــده می‌چرخم و ریموت را می‌زنم. قسمت انتهایی پارکینگ چراغ‌های ایکس۶ زغالی رنگ روشن می‌شود و من به همان سمت می‌روم.

#پارت۴۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در ماشـــین را باز می‌کنم و به‌دنبال قرص همه‌جا را می‌گردم و آن را در داشبرد پیدا می‌کنم .

تنم را که از ماشـین بیرون می‌کشـم و هنوز نچرخیده‌ام که دسـتانی از پشـت تنم را در برمی گیرد و همه وجودم به لرز در می‌آید. جیغ ترسـیده‌ای می‌کشـم و شروع به تقلا می‌کنم .

-نترس عزیزم... نترس منم !

نفس‌نفس می‌زنم... لب‌های داغش به گردنم می‌چسبد و من هنوز تنم از وحشت سر بود !

-آخ... لعنت! دلم برای عطر تنت تنگ شده بود... دخترمم دلتنگ بوده؟

آن‌قدر درگیر لحظه‌ی پر وحشتی که از سر گذراندم بودم که یادم رفته بود او را نوزده روز است که

نداشــته‌ام! ترس، دلتنگی، خشــم، دلخوری... خودم را میان احساساتم گم کردم ...

در آغوشش که چرخانده می‌شوم یک دستش در گودی کمرم می‌رود و اجازه فاصــله گرفتن نمی‌دهد. دســت دیگرش بلافاصله زیر چانه و گونه‌ام می‌نشیند و نگاهم به چشمان پر حرارتش می‌افتد !

-چیزی نمی‌گی؟ صداتو نشنوم من؟

طوری گفت انگار که داشت التماس می‌کرد. مثلا بگوید دلت می‌آید که من صــدایت را نشــنوم؟ تصــمیمم را

می‌گیرم... من بی‌نهایت دلتنگ بودم! بیشتر از هرچیزی... بزرگتر از هر حسی ...

#پارت۴۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانم به سینه اش می‌چسبند و آرام و نوازش‌وار به سمت گردنش می‌روم... حسش کنم... واقعی بودنش را لمس کنم ...

-ترسوندیم !

عمدا ناز به صدایم ندادم که... تماما ناخودآگاه بود! اما دلم می‌خواست که مثلا این تک کلمه را اینطور بشنود :

»چطور تونستی انقدر طولانی تنهام بذاری؟ «

-آخ آخ... بمیرم من برا ناز توی صدات که دو روزه ازش محرومم؟

دســـتانم را پشـــت گردنش به هم می‌رســـانم و با وجود پاشـنه‌های بلندم روی نوک پا می‌ایسـتم تا صـورتم را در فضـای بین گردنش پنهان کنم. گرمای آغوشـش تک به تک قندیل‌های وجودم را آب می‌کند !

شـــالم از روی شـــانه‌ام پایین افتاده و از ســـوز سرما می‌لرزم... دســـتانش محافظ طوری به دورم می‌پیچد و من در آغوشـــش از سرما در امان می‌مانم... با لحن دلخوری لب می‌زنم :

-چقدرم که تو دلتنگم بودی !

کف هر دو دســتش روی کم‌رم مالکانه می‌چرخد و انگار می‌خواهد مرا در خودش حل کند... از فشــاری که به تنم می‌داد نوای دلتنگی می‌شــنیدم اما دهانش حرص در گوشم می‌ریزد :

-کی بـه تو اجـازه داد انقـدر قرار از من حیرون بگیری؟ ببینم تو رو؟

بوسه‌هایش روی لاله‌ی گوشم ضعف به دلم می‌ریزد و با شـیطنت سرم را بیشـتر در گردنش می‌برم و اصـلا هم دلم نمی‌خواســت که به چشــمانش نگاه کنم! ربطی به لجبازی نداشت که ...

-ببینمت بگم بهت چقدر دلم برات تنگ شـــده بود!
نگام کن عسل من... نگام کن!

#پارت۴۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدایش می‌لرزید... خش‌دار و گرفته... دلم می‌لرزید وقتی اینطور با حرص حکم می‌کرد که تنها چشـــمانم را به او بدوزم... او برای نگاه من این‌طور ولع داشت !

این تمنای وجودی کیان بود که من بیشتر از همه دلتنگش بودم! اینکه کسی باشد، برای هرچیزی که من به او می‌دهم تشنه باشد. خواه یک نگاه باشد، خواه یک لحظه از وقتم را ...

سرم را آرام عقب می‌کشم و دستم را آرام از دور گردنش پایین می‌کشم... طوری سینه اش از نفس زدن‌هایش تکان می‌خورد که انگار هر لحظه ممکن بود هیولایی وحشی پوستش را بشکافد و مرا یک لقمه اش کند !

و کیان با تنی منقبض و فکی فشرده، با نفس عمیقی که می‌کشید و نگاهی که از هوس می‌سوخت داشت

کنترلش می‌کرد! حرص وجودم را می‌ســـوزاند... حرص اینکه نوزده روز تمام، از داشـــتن چه چیزهایی محروم بوده‌ام !

-نگات کنم که چی؟ صورت از خود راضیتو ببینم؟

نگاهش باریک می‌شـــود... به طرز جنون آمیزی نگاهش هم مرا می‌ترساند و هم شجاع ترم می‌کند .

-دخترم وحشی شده... یاغی شده... دوباره یادش رفته مال کیان بودنشو !

نوع نگاهش تنها برای از بین بردنم کافی بود! سرش را کمی به عقب خم می‌کند و با دستش دو طرف لب‌هایم را می‌گیرد و با حرص می‌فشارد .

-دو ساعت... فقط دو ساعت تو دستم باشی دوباره یادت می‌ارم... کاری می‌کنم که از این لبای سرخ و هوس انگیزت چیزی جز اسمم بیرون نیاد !

لب پایینم را آرام داخل دهانم می‌کشم و مزه می‌کنم. نگاهم را به طور واضحی به لب‌هایش می‌دوزم و زبانم را

روی لبم می‌کشـم و بعد گوشـه‌ی لب پایینی‌ام را به زیر دندانم می‌برم. دلم عجیب هوای بوسیدنش را دارد .

و اگر من به‌اندازه‌ی یک تندیس سنگی لعنت شده، یک دنـده و لجبـاز نبودم ابـدا از خواهش دلم صرفـه نظر نمی‌کردم !

#پارت۴۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم... نگاه پر عطشش را می‌بینم و حس پیروزی از همین حالا کامم را شیرین کرده ...

-خوشحالم برگشتی عزیز دلم ...

سرش را خم می‌کند و دستانش چنان به پهلوهایم چسبیده و فشار وارد می‌کند، انگار که می‌ترسید هر لحظه از میان دستانش لیز می‌خورم .

دستم را بین موهایش می‌برم و نوازشش می‌کنم و آرام پوست پشت گوش جایی نزدیک رستن گاه موهایش را

می‌بوســـم... ناله پر لذتی از گلویش برمی خیزد... طوری که انگار روزهاســـت در آرزوی لمس لب‌هایم بوده است !

-من دلم می‌خواست امشبو تا صبح با تو باشم... و من کاری می‌کردم که بلندترین شـب سـال برات به کوتاهی یه چشـــم به هم زدن باشـــه... من کاری می‌کردم که تا سال‌ها یادت نره که شب یلدا چقدر کوتاهه !...

یک دســـتش روی ســـتون فقراتم بالا می‌آید و پشـــتم گردنم می‌نشـیند. نه برای اینکه بخواهد حرکتم بدهد، که کیان در این لحظه فقط و فقط می‌خواســـت ثابت

کند درســـت به‌اندازه‌ای که من روی او تســـلط دارم او هم روی من مسلط است !

کیان از اینکه لحظه‌ای لب‌هایم را از گوشش دور کنم و او هرم داغ نفس‌هایم را از دســت بدهد می‌ترســد! اما از اینکه بیشـــتر از نفس‌هایش به داشـــتن نفس‌های من محتاج است سخت‌تر می‌ترسد .

از اینکه کنترل اوضاع از دستش خارج شود متنفر بود و این چند روز را در تلاش بوده که اوضـاع را تحت کنترل در بیاورد؟ من به او ثابت می‌کردم که چقدر در اشـــتباه است !

-اما متاسفانه نبودی و منم برنامه‌های خودمو دارم !

تنم را به‌سـختی از تنش فاصـله می‌دهم و چند ثانیه‌ای طول می‌کشـد تا کیان دوباره به خود بیاید. با کف دستش روی سینه‌ام فشاری وارد می‌کند و تنم از پشت به بدنه‌ی ماشین می‌چسبد .

#پارت۴۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نگاهش روی یقه‌ام سرسره بازی می‌کند و مردِ من ابدا از اینکه نگاه هوس انگیزش را به تنم بدوزد شرمی ندارد !

-نمی ذارم بری که... نه تا وقتی من بهت نشـــون ندادم که چقدر دلتنگت بودم هوم؟

دسـتش درون موهایم چنگ می‌شـود و صـورتم را جلو می‌کشد. لب‌هایش را به وصال لب‌هایم می‌رساند و من از خودم جدا می‌افتم !

از خودی که می‌خواســت پا به فرار بگذارد... و اصــلا جمع که خودمانی ســـت... ریا چرا؟ این من بودم و

مشـتی دلتنگی و خروارخروار حس خواسـتن و خواسـته شدن !

و بیایید روراســـت باشـــیم... من اگر میل فرار داشـــتم چون در آرزوی شکار شدن بودم !

بازی لب‌های گناه آلودش روی دهانم می‌تواند جایزه زیباترین رقص عاشـقانه‌ی لب‌ها را از آن خود کند و من می‌توانســتم بدون اعتراض تا ســال‌ها با بوســیدنش سر کنم! اما دلم می‌کنم :

-کیان ...

نفس زنان از او جدا شدم و هشدارآمیز صدایش کردم. که به خودش بیاید... من باید هرچه زودتر به میهمانی باز می‌گشتم و هردویمان می‌دانیم که اگر بوسه طولانی شود با پوست حساس من هرکسی- با دیدنم می‌فهمد که چه خبر بوده ...

-من باید برم ...

چشم‌هایش بسته بودند و انگار که حرف من کوچک‌ترین اهمیتی برایش ندارد ...

-شب یلدا نمی‌خواستم من که ...

دســـته‌ای از موهـایم را در دســـتش می‌گیرد و عمیق می‌بوید ...

-شـــب یلدای من این موهان که وقتی روی ســـینه‌ام پخش و پلا شـــدن درحالی‌که تو خوابی تماشـــایی‌ترین تصویر جهانمه !

#پارت۴۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صدایش از گوشم وارد می‌شود و مثل بمب در تمام تنم پخش می‌شود !

می‌توانم بگویم که لعنت به آن دهان خوش ترکیب که اگر می‌خواست می‌توانست زیباترین عاشقانه‌ها را نثارت کند و خساست به خرج می‌دهد !

صـــورتش را نوازش می‌کنم و از لمس زبری ته ریشـــش لذت می‌برم. تقریبا با درد می‌نالم :

-هرچقدر که می‌خوای شیرین شو! می‌دونی که هرچی که بگی نظرمو عوض نمی‌کنه؟ من نمی‌تونم باهات بی‌ام! باید برگردم... غیب شـــدنم وســـط مهمونی رســـما یه اعلان جنگ به خسرو خانه !

تلاش می‌کنم که با شوخی فضای بی‌نمان را سبک کنم... کیان چشـم باز می‌کند و با جدی‌ترین حالت ممکن لب می‌زند :

-می خوام پیشم باشی !

جوری که انگار او بگوید و من بی‌چون و چرا باید اطاعت کنم ادایش کرد! می‌دانم نباید بخندم اما واقعا چهره اش بامزه بود! با دیدن قیافه‌ی من چشـــمانش را ریز می‌کند و غر می‌زند :

-چرا من نمی‌تونم دخترمو بزنم زیر بغلم با خودم ببرم؟ چی جلومو می‌گیره؟

ابروهایم بالا می‌پرند! اگر می‌خواســـتم دهان باز کنم جواب‌های خوب و عاقلانه‌ای در آستینم داشتم !

به صرف کشـــش بی‌نمان ما برای هم نمی‌شـــدیم. اینکه کیان بـه قول خودش هروقـت دلش کشـــید مرا زیر بلغلش بزنـد و بـا خود ببرد لازمـه اش یـک اســـم در شناسنامه و یک حلقه درون دستم بود !

اما خب... قطعا من این را به کیان نمی‌گفتم که اشـتباه برداشـــت نکند... فکر نکند دارم به او پیشـــنهاد ازدواج می‌دهم !

#پارت۴۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک دســـتش را در جیبش برده بود و داشـــت با نگاهی شـکار و حرصی نگاهم می‌کرد. لبخند پهنی می‌زنم و روی نوک پاهایم می‌ایسـتم. روی لب‌هایش را در حد ثانیه‌ای کوتاه لمس می‌کنم و می‌بوســـم. نزدیک لب‌هایم زمزمه می‌کنم :

-غر نزن و پسر خوبی باش !

اهمیتی نمی‌دهد و با اخم می‌گوید :

-من که می‌دونم تو می‌خوای تلافی نبودنمو سرم دربیاری... نکن !

خب شـــاید... یعنی این که من باید برمی گشـــتم به میهمانی یک باید بود اما اگر بحث تلافی نبود شـــاید می‌توانســـتم زودتر بپیچانمشـــان و خودم را به کیان برســـانم. پیش‌ازاینکه ترکش کنم با حالت لوندی لب‌هایم را غنچه می‌کنم و ناز می‌ریزم :

@Vip Roman

-باور کن که این نیســـت! چون تو از اولش بهم گفتی موندنی نیســـتی و عاشـــقت نشـــم! پس نبودنت اذیتم نمی‌کنه عزیز دلم! باهاش کنار می‌ام !

بوسه‌ی آخر را روی گردنش می‌زنم و با قدم‌های موزون و خانومانه‌ای از او دور می‌شـــوم. شـــالم را دوباره دورم می‌پیچم و با حال خوبی به میهمانی برمی گردم .

اول به اتاقم می‌روم و بعد از تمدید رژلبم به ســـالن می‌روم. نورهای ســالن کم‌شــده بود و من به‌دنبال جمع بزرگترها به سالن کوچک‌تر می‌روم .

حشمت خان با دیدنم متعجب می‌شود و حقیقت مثل صـــاعقـه بـه من برخورد می‌کنـد. کیـان بـا هماهنگی حشـــمت خـان در پارکینگ گیرم انداخته بود! سرخ می‌شوم و قرص را به سمتش می‌گیرم .

-بفرمایید... اوم ببخشید دیر شد ...

با لبخند و نگاهی که پر از آگاهی بود لب می‌زند :

-قرص نمی‌خورم بابا جان... لبای خندون شـــما دوتا رو دیدم حالم خوب شد !

شـما دوتا؟ نگاهش را که به پشـت سرم می‌بینم خشـک شده می‌چرخم ...

#پارت۴۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-افتخار همراهی یه رقص رو به من می‌دی خانوم آریا؟

کیان... با چه جرات لعنتی اینجا بود؟

-کیان !

سرش را به گردنم نزدیک می‌کند و وانمود می‌کند که به خاطر سروصدا سرش را نزدیک کرده است :

-گفتم که من امشب دخترمو می‌خوام !

-نمی دونی چقدر خوشحال شدم که اومدی !

مهرو این را گفت و کیان بی‌معطلی نگاهش به سمت دخترش چرخید! آتش سوزان چشمانش نباید تا این اندازه کیفش را کوک می‌کرد !

-امسال به حشمت خان قول داده بودم که هرطور شده شب یلدا خودمو بهش برسونم !

جوابی که داده بود به نظر خودش کاملا بی‌طرفانه بود. انقدری که مهرو برای خودش خیال نامتعارفی نداشته باشد و شیفته هم آرام بگیرد! اما جام درون دستان دخترش که طی یک حرکت به انتها رسید می‌گفت که هیچ خیالش راحت نیست .

درســـت از زمانی که او را دید به هم ریخت و عمدا از او دوری می‌کرد. کیان هم قطعا نمی‌خواســـت که در این وضعیت کسی از رابطه‌شان باخبر شود اما این ترس و وحشتی که در چشمان دخترکش نشسته بود حالش را بدمی کند !

نمی‌داند... فقط دلش نمی‌خواســـت او یک راز کثیف برای دختری همچون شیفته باشد !

شکیب از آن طرف سالن خودش را رساند و بلافاصله دستش را دور کمر شیفته گذاشت. به نظر می‌رسید که

خودش تنها کسی. نبود که متوجه حال مضطرب و غیر عادی شیفته بود .

سرش را خم کرد و چیزی در گوش شیفته زمزمه کرد که شـــیفته نگاه پرمحبتش را به او دوخت و چیز نامفهومی لب زد !

اما این به نحوی ابروهای شـــکیب را در هم برد. انگار بیشتر و بیشتر نگران شده باشد.

#پارت۴۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهش را دور چرخاند و وقتی به کیان رســـید ثابت ماند !

-وقت نشد که بیشتر با هم آشنا شیم جناب اعتماد ...

کیان نگاهش را از دســت دور کمر شـیفته بالا کشـاند و آب دهانش را قورت داد! در این لحظه اگر جلو می‌رفت به‌جای دســت برادرش دســتان خودش را دور دخترش می‌پیچاند چه می‌شد؟

حاضر بود هرچه دارد را در این لحظه تاخت بزند تا جای شـــکیب باشـــد! حتی بیش‌تر... تن نارینش را به خود بچســـباند و نفس بعدی اش را از دهان دلبرک بدزدد !

-برای آشنایی هیچوقت دیر نیست. و لطفا کیان صدام کن .

صدایش آرام و لحنش مردانه بود اما خودش می‌دانست که جان کنده بود که حســادتش را پنهان کند. تقصــیر

شـکیب نبود که می‌توانسـت دخترش را لمس کند و او نه !

دسـت مهرو روی بازویش نشسـت و به شـکل متظاهرانه‌ای دوستانه فشرد :

-کیان امشب به‌عنوان یه دوست خانوادگی اینجاست شکیب. به چشم رقیب به هم نگاه نکنید !

رقیب؟ کیان با برند آریا هرگز رقابتی نداشـت. چون آن‌ها به طور خصـوصی فقط روی لاین لباس‌های

مردانه کار می‌کردند و کیان ترجیح می‌داد که هر دو لاین زنانه و مردانه را با هم داشته باشد .

اما مهرو به تظاهر برای برقراری صـــلح ادامه می‌دهد و انگشتانش را روی بازوی کیان می‌کشد. این مدل رفتارها برای کیان عادی بود. این کمترین کاری بود که یک زن برای جلب توجه او انجام می‌داد اما به‌محض اینکه نگاهش به نگاه مات مانده‌ی شیفته روی بازویش افتاد، چیزی ته دلش خالی شد !

بازویش را از دســـتان مهرو بیرون کشـــید و به هوای برداشـتن جامی از سـینی گارسـنی که داشـت می‌چرخید کمی از او فاصله گرفت .

#پارت۴۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همان لحظه خسرـوخان درحالی‌که سـایه را کنار خود آویزان به بازویش داشت نزدیک حلقه جمعشان شد. وقتی با هردو خوش و بش کرد خسرـوخان با سری بالا گرفته رو به کیان می‌کند :

-انتظـار دیـدنتون رو نـداشـتیم جنـاب اعتمـاد امـا خوشحالیم که شما رو تو جمعمون داریم .

کیان با دیدن صـورت پرغرور مرد و لحن تحقیر آمیزش خون در رگ‌هایش می‌جوشد. خودش را نمی‌بازد ...

-من هیچ‌وقت بـدون دعوت جـایی نمی‌رم جناب آریـا. خیلی هم مزاحمتون نمی‌شـــم. چند دقیقه‌ای رو کنار آقاجون می‌مونم و بعد ...

-خان داداش؟ کیان به دعوت من اینجاســـت. البته قبول نمی‌کرد بیاد اما وقتی فهمید که حشمت خان هم امشب اینجان قبول کرد که اگه رسید یه سر بیاد. چند ساعت بیشتر نیست که پروازش نشسته... تقریبا یک

ماهی می‌شـــه که ایران نبود! بااین‌حال خودشـــو به ما رسوند .

همزمان از حرف‌های مهرو احســـاســـات متفاوتی به خسرو خان، کیان و شیفته هجوم برد !

خسرـــو خـان بـا توضـــیحـات طولانی مهرو راجع بـه برنامه‌های کیان ابرویی بالا داد و این بار نوع نگاهش به کیان کاملا تغییر کرد. انگار داشـت از زاویه دیگری به او می‌نگریست .

کیان از اینکه مهرو این‌طور از او دفاع کرد اخم در هم کشید. این که کسی به‌جای او جواب دهد و از او دفاع کنند حقارت‌آمیز بود! او به مراقبت کسی احتیاج نداشت! کمتر از همه هم مهرو آریا !

و شیفته؟ می‌شد گفت که کاملا از حالت بی‌تفاوتی خارج شده بود. شوکه بود و انگار تلاش می‌کرد که چیزی را بفهمد... در صدر همه‌چیز به این فکر می‌کرد که مهرو چطور این همه دقیق از برنامه‌های کیان مطلع بود؟

-چه عالی که کیان خان دعوتتو قبول کرد مهرو جان .

#پارت۴۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این را خسرـو خان با ابروهایِ بالا رفته گفت و بعد نگاه فاخرانه اش را به کیان دوخت :

-درِ خونه‌ی آریاها همیشه به روی شما بازه کیان خان !

کیان متوجه دلیل تغییر مود خسرو خان نشد و تنها سرش را کمی به نشانه‌ی احترام خم کرد و پاسخی نداد! وقتی سرش را چرخاند شیفته سرجایش نبود !

نگاهش را فورا دور سالن چرخاند اما جایی او را ندید. طهماسبی به همراه همسرش به آن‌ها نزدیک شدند و خسرو خان با احترام او را به کیان معرفی کرد. خودش آن جا بود و حواسش پی دخترکی که نبود !

-پس آخر هفته منتظرتون هستیم. کیان خان... شما و حشمت خان هم تشریف بیارید. توی ویلای ساحلیمون توی آنتالیا یه جشن تولد خصوصی داریم. خوشحال می‌شیم بازم زیارتتون کنیم .

-شـــهرام راضی نمی‌شـــد می‌گفت از من گذشـــته اما من اصرار داشـــتم تولد شـــصـــت ســـالگیش به یاد موندنی‌تر بشه .

همسرش این را گفت و کیان تنها با متانت لبخندی زد و از دعوتشان تشکر کرد. البته که نمی‌رفت...! به‌اندازه‌ی تک به تک روزهایی که از شـیفته دور مانده بود دلتنگ بود !

تمام وجودش در آتش بود انگار... یک جور بی‌قراری... انگار سـلول به سـلول بدنش یک صـدا داشـتند چیزی را

از او طلب می‌کردند که مربوط به یک جفت چشـــم دریایی دلخور بود !

نفس‌هایش به شـــماره می‌افتد... از جمع عذرخواهی می‌کند و به طرف سرویس می‌رود. می‌خواســـت بدون اینکه توجهات را به خود جلب کند کل ویلا را بگردد تا دخترک عاصی اش را پیدا کند. پیدایش نمی‌کند.

می‌خواســـت به ســـمت حشـــمت خان برود که نگاه حشـــمت خان را به ســـمت تراس می‌بیند. نگاه نگرانش نمی‌توانســـت مربوط به یک پرده‌ی ضـخیم زرشـکی که روی هم کیپ شـده و چیزی از تراس را نشـان نمی‌دهد، باشد .

انگار قطعات پازل در ثانیه در جای خودش قرار می‌گیرد.

#پارت۴۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بی‌معطلی به سمت تراس قدم تند می‌کند اما پیش‌ازاینکه دستش به در تراس برسد حشمت خان صدایش می‌کند. نزدیک شده و دست روی شانه اش می‌گذارد .

-خونسردیتو حفظ کن، اینجا جاش نیست بابا !

کیان نگاه مردد و عصبی اش را به سمت حشمت خان برمی گرداند. چرا باید خونسردی اش را حفظ می‌کرد؟ اینکه اتفاقی به تراسی که شیفته آنجا حضور دارد برود چه خطری داشت؟ حشمت خان لب می‌زند :

-من می‌دونم چه خبره پسر! هنوز اونقدر خرفت نشدم که نگاه گرم و خواستارت روی دختر آریاها از چشمم پنهون بمونه! اگه موقعی که زنگ زدی گفتی رسیدی و

داری میای بالا فرســـتادمش پارکینگ چون خواســـتم بهت فرصت داده باشم از دلش دربیاری !

کیان کلافه دستش را روی صورتش می‌کشد و نگاهش را دور می‌چرخاند. کسی_ نزدیکشـــان نبود و موســـیقی آرامی که در فضـــا طنین انداز بود به پوشـــش صـــدای پدربزرگش کمک می‌کرد .

-آقا جون شما از چیزی خبر نداری !

حشـــمت خان دســـتش را مجددا روی شـــانه‌ی کیان گذاشـــت و این بار محکم فشـرد... انگار خواســـت که روی هشدارش تشدید گذاشته باشد .

-بـه انـدازه کـافی بـاخبرم! جزئیـاتش بـه من مربوط نمی‌شـه... من از هرزپریات خبر دارم... اقتضای جوونی کردنات بوده... متاثر از پیشـینه‌ی بدِ فکریت از روابط زناشویی اطرافت بوده یا هر دلیل کوفتی دیگه... شیفته رو ازش سوا کن !

-آقاجون !

-کوفت آقاجون... دهنتو ببند بذار این پیرمرد حرفشو بزنه !

کیان دندان روی هم می‌ساید و دستی پشت گردنش می‌کشد.

#پارت۴۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچ زمان نبوده که این جور صحبت‌ها را با حشمت خان داشته باشد. به‌شدت معذب و حتی در کمال ناباوری خودش خجالت‌زده بود.

می‌خواســـت هرچه که می‌خواهد را هرچه سریع‌تر بگوید و تمامش کند !

-شیفته دختری نیست که بازیچه بشه... جدا از اینکه خانواده سرشـــناسی داره و خودتم دوســـت و دشـــمن کم‌نداری و نمی‌تونی یه رابطه بی‌سر و ته و مخفیانه باهاش داشـــته باشی بدون اینکه آبروریزی بشـــه، خود شـــیفته هم لیاقتش بیش از این حرفاســـت که بخواد بازیچه هوسای تو باشه !

دود از سرش بلند می‌شود. نفس‌نفس می‌زند و با خشمی که از حقیقت حرف‌های حشـــمت خان به‌صـــورتش سیلی‌زده، می‌غرد :

-شـــیفته هیچوقت نمی‌تونه یه بازیچه باشـــه! اون می‌تونه از غرور و شرافت خودش به نحو احســـنت مراقبت کنه! اینو بهت قول می‌دم آقاجون! پس تو نگرانش نباش. تقریبا روی زانوهام افتادم تا قبول کرد به من یه شـــانس بده... بعدم... منو چی فرض کردی؟ یه نوجوون احمق که دنبال هوساش می‌دوئه؟

گوشـه‌ی لب مرد بالا می‌رود و حس غرور سـینه اش را پر می‌کند. با دو انگشـت نوک سـبیلش را سرگرم شـده تاب می‌دهد :

-مَرد... اون یه ملکه ست... خون دلبرو تو رگاش داره... معلومه که باید تو رو روی زانو دنبال خودش بکشونه !

او را با معشـوقه اش مقایسـه کرده و بیشـتر کیفور می‌شـود! کیان پوفی می‌کشـد و چشـمانش را در حدقه می‌چرخاند !

-خدایا... می‌شـــه برگردیم به پنج دقیقه قبل و وانمود کنیم این مکالمه هرگز اتفاق نیفتاده؟

حشمت خان مردانه می‌خندد ...

#پارت۴۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-یه بار گفتم که... هنوز اونقدر پیر و خرفت نشـدم که نفهمم دورم چه خبره! اگه می‌خوایش دست بجنبون... اون دخترو مال خودت کن... شیفته دختری نیست که

مدت خیلی زیادی تو مشـــتت بمونه... دســـتدســـت کنی، به خودت میای می‌بینی مثِ ماهی از دســـتت لیز خورده و تو تنها کاری که از دستت برمیاد تماشا کردنش از دوره! اون می‌ره... توام بعـد رفتنش یـه مرده‌ای کـه مجبوره زندگیشو ادامه بده !

نگاهش را از کیان برداشـــته و حالا گردنش را به ســـمت دیگر چرخانده اســـت. مقصـــد نگاهش زنی سرخ پوش بود که روزگاری نه‌چندان دور از مشـتش لیز خورده بود و او تا به امروز همچون یک مرده به زندگی اش ادامه داده است !

کیان اما درگیر قسمت اول حرف حشمت خان بود! شیفته مال او بود! چطور قرار بود او را از دست بدهد؟ حشمت خان منظورش به ازدواج بود اما کیان اعتقادی به پیوندهای کاغذی ندارد... اینطور پیوندها وقتی به قلم آغشته می‌شد انگار زهر درونشان تزریق می‌شد! یک نفرین لعنتی می‌شد... که تهش به عدم و سیاهی می‌کشید .

پیوند او با شیفته؟ به نظر می‌رسید که انتها ندارد... شاید نتواند اسمی روی آن گذاشت... به نظر می‌رسید یک ابدیت برای داشتنش کوتاه به نظر می‌رسد !...

آن‌قدر می‌خواستش که حتی یک ثانیه فکر نداشتنش او را به جنون خواهد کشـــاند. این مدت دوری به‌اندازه‌ی کافی همه‌چیز را برایش روشـــن کرده بود. هرچیزی که ســـد راهش باشـــد را کنار خواهد زد... به‌هیچ‌عنوان نمی‌تواند به نداشتنش فکر کند !

این حس، این عطش، این تمنایی که به نظر می‌رســـید همچون آتشی- در باد هرلحظه شـعله‌ورتر می‌شـد، تنها چیزی بود که او در این لحظه حسش می‌کرد .

یادش نمی‌آید که در تمام عمرش چیزی را به‌اندازه‌ی این دختر خواسته باشد... انقدر سخت، انقدر دیوانه‌وار !

#پارت۴۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حشـــمت خان دو ضربه به بازویش می‌زند و از او دور می‌شـــود. نگاهش به طرف تراس می‌چرخد... به نحوی مطمئن بود که دخترکش را آنجا خواهد یافت. نگاهش را دور می‌چرخاند تا مطمئن شود کسی حواسش هست یا نه ...

یادش به آن شـبی می‌افتد که برای اولین‌بار در این تراس دخترش را بوســـیده بود و هرگز هیچ بوســـه‌ای برایش

انقدر به یاد ماندنی نشـــد... هیچ لبایی در مقایســـه با طعم بی‌نظیر لـب‌هـایش نبود! بی‌قرار از حسی‌ـــ کـه سراپایش را به آتش کشیده بود در تراس را باز کرد ...

***

-مزاحم نیستم؟

تکیه‌ام را از دســـتانم روی تراس برداشـــتم و سرم را چرخاندم و به شهاب نگاه کردم ...

دلم می‌خواست تعارفات مرسوم را کنار بگذارم و بگویم که اتفاقا مزاحمی... که کمی تنهایی دلم می‌خواهد... که شـــخصی‌ــ که در یک مهمانی با حضـــور خانواده‌ها و آشنایان یک گوشه‌ی خلوت در سرمای استخوان سوز مانده، البته که تنهایی می‌خواهد... اما به‌جایش گفتم :

-راحت باش !

دوباره به پوزیشـــن خودم برگشـــتم و شـــهاب را نادیده گرفتم. در تیررس خسرـــو خان نبودم و نیازی نمی‌دیدم که ملاحت و متانت ساختگی خرج این مرد کنم!

الکل سرم را داغ کرده بود اما تنم از درون یخ‌زده بود انگار... چیزهایی که امشب دیدم و شنیدم از تحمل من خارج بود. لرزش دستم دیوانه‌ام کرد... بدنم داشت به ضعف اعتراف می‌کرد و من وحشت کردم !

چون من داشتم دست و پا می‌زدم... و حس می‌کردم تا گلو غرق بودم... فکر اینکه کیان را نداشته باشم باعث می‌شد نفسم تنگ شود. چنان دردی به سینه‌ام حمله‌ور می‌شد که انگار قرار است همین حالا جان به‌جان‌آفرین تسلیم کنم !

@Vip Roman

#پارت۴۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من نمی‌خواستم کیان را ببازم... فقط... فقط اگر کیان مرا نمی‌خواست چه؟ من مگه چند روز و چند ساعت با او بوده‌ام که در این حد از دست رفته بودم؟ این چه حس لعنتی بود؟ اینکه وجودت به بود و نبودم کسی‌ـــ وابسته باشد ترسناک‌ترین حقیقت جهان بود !

من امروز از حرف‌های احساس سرریز شده در صدای مهرو ترسیدم... من از نگاه خسرو خان ترسیدم... من از اینکه برای همیشه کیان را از دست بدهم ترسیدم! آمادگی از دست دادنش را داشتم؟ قطعا نه !

چه مرگم شـــده بود؟ نگاه و لحنی شـــیفته‌ی مهرو مرا می‌ترساند، نگاه حمایت گر خسروخان هم! مهرو همانی ست که به قول خسرو خان تنها کافی ست لب‌تر کند و برادرش جان فدایش کند! اگر مهرو لب‌تر کند و نام کیان از میان لب‌هایش خارج شود چه؟

-حس می‌کنم مثل همیشه نیستی؟

صدای شهاب باعث شد از افکارم بیرون کشیده شوم... به کل حضورش را فراموش کرده بودم .

-مثل همیشه؟ شوخی می‌کنی؟ شما سرجمع دوبار منو ندیدی چجوری نتیجه گرفتی من همیشه چطوری‌ام؟

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و چیزی را زیر لب می‌گوید که به گوش من نمی‌رسد. اما نگاه برق افتاده اش می‌گوید که حسابی حرف‌هایم برایش مفرح بوده !

جعبه‌ی سیگاری باز می‌کند و ابتدا به سمت من می‌گیرد که من بی‌نهایت وسوسه می‌شوم اما آنقدری مست نبودم که بدون فکر تعارفش را بپذیرم .

فکر به اینکه همین حالا خسرو خان مرا در حال سیگار دیدن مقابل شـــهاب ببیند پوســـتم را مورمور می‌کند. حتی همین حالا هم می‌تواند نگاه آتشین و لحن مواخذه گرش را تصور کنم :

»درشـــان یک بانو نیســـت مقابل یه آقا ســـیگار دود کنه «!

ســـیگار کشـــیدن عیب نیســـت، مقابل دیگران ســـیگار کشیدن است که عیب است! که او با خود فعل سیگار کشـــیدن مشـــکلی ندارد... مشـــکلش مثل همیشـــه حفظ‌شان و منزلت آریاهاست !

#پارت۴۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را رد می‌کنم و شهاب بعد از اینکه پوک اول را می‌زند بدون اینکه چشم از منی که نگاهم تماما به ویو مقابلم بود بردارد لب می‌زند :

-حرف زدن با تو کار سختیه... یعنی تو سختش می‌کنی... اولین‌باریه که یه دختر موقع صحبت با من تو چشمام مستقیم نگاه می‌کنه و دستپاچه نمی‌شه و از اینکه منو به چالش بکشه نمی‌ترسه. حتی برعکس...

منو دســـتپاچه می‌کنی. مدام فکر می‌کنم که تو جمله بعدی چی بگم که به نظرت خسته کننده نباشه ...

لعنت... الان وقتش نبود! نگاهم را به او می‌دوزم... این بار خریدارانه نگاهش می‌کنم. شهاب جدا و بدون اغراق خوشتیپ و جذاب بود !

اگر کیان و حضـــور ســـنگینش روی تمام ابعاد وجودی من ســـایه نینداخته بود ممکن بود حتی این صراحتش در بیان حســـش برایم جذاب جلوه می‌کرد و شـــانسی‌ـ برای شـــناخت به او می‌دادم. با اینکه ســـال‌ها بود که مردی مرا جذب نمی‌کرد !

نخش را نمی‌گیرم... پوزخندی می‌زنم و با دســـت به خودم اشاره می‌کنم :

-کسی_ موقع حرف زدن با یه نفر دســـتپاچه و نروس می‌شــه که چیزی از طرف مقابلش بخواد. می‌ترســه که مقبول طرف مقابلش نباشه. آشنایی من و تو به‌واسطه دوســـتی پـدرامونـه... همین! نیـازی بـه نروس بودن نیست .

این را به او فهماندم که من چیزی از تو نمی‌خواهم و تو هم نباید بخواهی که بابتش دســـتپاچه باشی! قدمی نزدیک‌تر می‌شود .

-اجازه بده من خودم تصـــمیم بگیرم که بابت چیزی نروس باشم یا نه ...

فاصله نه آنقدری بود که بتوانم از نزدیک بودنش شاکی باشـم و حد و حدودش را نشـانش دهم و نه آنقدر دور بود کـه معـذب نشـــوم! عصـــبی از شرایط موجود می‌گویم :

-من نمی‌دون ...

#پارت۴۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنوز کلام در دهانم منعقد نشـــده که در تراس باز می‌شـــود. نیم تنه اش که از لای در رد شـــد من به طرز مســـخره‌ای خودم را باختم! با دیدن ما دوتا در آن فاصله بلافاصله چهره اش سخت شد !

-مزاحم شدم؟

آب دهـانم را قورت می‌دهم. حس می‌کنم تمـام الکل خونم به آنی فروکش کرد... مســـتی از سرم پرید و در حالت آلارم فرو رفتم .

-خیر جناب اعتماد بفرمایید .

نگاه خشـــمگین و کینه‌توزانه اش رو به شـــهاب مرا به‌شدت می‌ترساند .

-ایشون آقای طهماسبی هستن ایشونم آقای اعتماد ...

رسـما داشـتم مهمل می‌بافتم. چرا من داشـتم آن دو رو به هم معرفی می‌کردم در صـــورتی که واضـــحا هر دو داشتند مثل دو گرگ با چشمانشان هم را پاره می‌کردند! این وسط نگاه شکاک شهاب را کجای دلم می‌گذاشتم؟

وقتی هیچکدامشـان حرفی مبنی بر احضـار خوشـوقتی نکردند هول شده جلو رفتم :

-بریم داخل سرده هوا ...

در را باز کردم و وقتی آن دو هیچ حرکتی مبنی بر ترک تراس نکردند منتظر ماندم و با نگاهی منتظر خیره‌شان ماندم. البته که آن دو را اینجا با هم تنها نمی‌گذاشتم. امشب به‌اندازه کافی شوی درام داشتیم !

ابتدا شهاب خارج شد و بعد کیان و بعد هم من. در که بسته شد آمدم از کنار کیان عبور کنم که صدای خفه اش را از کنار گوشم و فاصله‌ی خیلی خطرناکی شنیدم :

-بمون سرجات !

زبانی روی لب‌هایم کشـــیدم... سریع چک کردم و وقتی دیدم که شهاب از ما دور شده غریدم :

-اینجـا چکـار می‌کنی تو؟ چرا یـه لطفی بـه هردومون نمی‌کنی و بری؟

#پارت۴۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بهت گفتم باهام بیا !

طوری این را می‌گوید انگار که حقیقت خدا بود! نه یک توقع بی‌جا و بی‌مورد !

-دیوونه‌ای چیزی هستی؟ وسط این همه آدم چجوری یهو غیب می‌شـــدم؟ فکر می‌کنی خوشـــم میاد اینجا وایسم و مثل یه عروسک چینی بی‌نقص به نظر برسم؟ شبیه کسایی‌ام که داره بهش خوش می‌گذره؟

بینی اش را چین می‌دهد و با فکی فشرده می‌غرد :

-به نظر نمی‌آد که خیلی هم بهت بدبگذره... اتفاقا کاملا به نظر می‌رسید داری از مصاحبت با او حرومزاده لذت می‌بری !

دهانم باز می‌ماند! خشم مثل صاعقه به‌جانم می‌زند !

-تو کسی. بودی که عملا جلوی من یه لاو استوری زنده اجرا کردی... بی‌حرف وایســادی تا مهرو مثل کوالا ازت آویزون شه ناز و نوازشت کنه! توئه لعنتی گذاشتی اون دســتای لعنتی ترشــو همه‌جای بدنت بکشــه و با عشــوه‌های خرکی برات دلبری کنه! نه منی که یه مگس نرم دورم پر می‌زنه بهش می‌فهمونم که هیچ علاقه‌ای به

آشـنایی باهاش ندارم تا مبادا حتی لحظه‌ای فکر کنه که با من می‌تونه شانسی داشته باشه !

نمی‌دانم چهره‌ام چطور بود و کیان چطور می‌توانســت در آن واحد اینطور تغییر مود بدهد و این چنین با لذت و حظی وافر نگاهم کند !

-آخ کیان بمیره برای اون حسودی کردنات؟

مثل یک ببری که آماده‌ی دریدن باشد خرناس می‌کشم :

-شوخیت گرفته؟ دیوونه کردن من سرگرمیته؟ مریضی. تو؟

نزدیک‌تر می‌شـــود و با لحن داغی که خش به صـــدایش انداخته می‌غرد:

-دیوونه کردنت نه... اینکه به خاطر من دیوونه شی به حدی که مریضـــم کنه برام لذت‌بخشـــه! اینکه منو تا حدی که لمس کسی‌ـــ رو تحمل نکنی، بخوای روانیم می‌کنه!

#پارت۴۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دوباره داشـــت همان کار را می‌کرد! باز کاری می‌کرد که من در حد مرگ با خودم دربیفتم!

-لمس و عشوه های هیچ دختری نه برام مهمه و نه ذره ای به چشـــمم میاد! من تو رو دارم...! عین ســگ دارم برای لحظه‌ای داشـــتنت له‌له می‌زنم. دوســـت نداری کسی- لمســم کنه؟ به شرفم قســم می‌خورم که دیگه نه دختری رو لمس کنم نه اجازه بدم کسی_ لمســـم کنه! خوبه؟

و لحظه‌ای هم به قول و تعهدی که در صـــدایش بود شک نکردم! من کیان را داشتم از چه می‌ترسیدم؟

- دختر من می‌پرسـتمت... سـه هفته سـت نداشـتمت دارم خل می‌شـم... چی می‌خوای از من؟ جلوی این همه آدم به پات بیفتم؟ به نظرت برای منی که از دیشـب تا حالا چشم رو هم نذاشتم که کارامو تموم کنم و امشب خودمو به تو برســـونم مهمه که کدوم خری می‌خواد برام عشوه خرکی بره؟

به نفس‌نفس می‌افتم. نگاهش خواسـتن را فریاد می‌زد... می‌شـــناســـمش... این همان نگاهی بود که تهش به یک

بوسه جنون‌آمیز ختم می‌شد! زانوهایم شل شده و با ترس نگاهم را دور می‌گردانم ...

دستش را به‌دستی که سمت دیوار تراس بود نامحسوس می‌کشد... خطی که روی بازویم می‌کشد آتش می‌گیرد. ضربان قلبم دیوانه‌وار تند می‌شود ...

-می خوامت بیبی شیرین من... می‌خوام هرسانت از پوست لطیفتو ببوسم... می‌خوام لبای اناریتو به نیش بکشم... نیاز دارم تو رو تو دستام داشته باشم... نیاز دارم با دستات لمسم کنی... داغ لباتو روی گردنم می‌خوام... من می‌خوام تا وقتی که از نفس بی‌فتم ...

-شیفته؟

مثل حبابی که از بیرون منفجرش کرده باشند از طلسم تمنای این مرد خارج شده و با همان حال دگرگون رو به شکیب می کنم .

-جانم... الان میام ...

#پارت۴۸۷

#تاج‌بلورین

اما بدون توجه به حرفم نزدیک می‌شـــود و دســـتش را دور شانه‌های من گرد می‌کند .

-مشـکلی این وســط هســت که نیاز به مداخله داشــته باشه؟

نگاه ســـنگین و ســـختش رو به کیان بود و مخاطب ســـوالش من بودم... چه اتفاقی برای مردان اطراف من افتاده بود که لازم می‌دیدند با نگاه برای هم خط و نشـــان بکشـــند و مرا مثل یک گوشـــت قربانی درون محدوده‌ی خود بکشانند؟

اما پیش‌ازاینکه من جوابش را بدهم کیان با لحن بی‌نهایت نرم و منعطفی که اصلا و ابدا از او انتظار نمی‌رفت گفت :

-از جانب من هیچوقت اتفاقی نمی‌افته که نیاز به مداخله شما باشه شکیب جان. خانوم آریا ...

شکیب اخم در هم می‌کشد و حرفش را با کلافگی قطع می‌کند :

-به خاطر خدا... خانوم آریا؟ من می‌دونم که شـــیفته چند ماه تو شرکت شـــما کار کرده... من می‌دونم که باهاش تا کویر رفتی... شـاید کنارش نباشـم اما حواسـم به خواهرم هست !

با چشـــمان از حدقه در آمده‌ای گردنم را به ســـمت شـکیب چرخاندم. البته که من از اینکه شـکیب بداند ترسی نداشـــتم اما این باعث نمی‌شـــد که خجالت‌زده نباشم. حس می‌کردم تا بناگوشم سرخ شده... با حرص غر زدم :

-می‌شـــه تمومش کنید؟ با هردوتونم... شـــکیب داری خجالت زدم می‌کنی... من نیازی ندارم تا کسی بخواد به خاطرم سینه سپر کنه !

چون دقیقا داشـــت همین کار را می‌کرد. مثل برادرهای محافظه‌کار و مراقب آمده بود تا برای کیان خط و نشان بکشد !

#پارت۴۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان تک‌خندی زد و رو به من گفت :

-عزیزم باور کن که هردوی ما به این واقفیم که تو به‌تنهایی یه لشـــگرو حریفی... اینام حرفای مردونه ست... شکیب جان اومده موضعشو مشخص کنه... منم تمام قد در قبالش تعظیم می‌کنم. درواقع همین چند دقیقه پیش چند جمله‌ای شـــبیه به اینو با کس دیگه‌ای داشتم. امشب شب تجلی حقیقته انگاری !

بالاخره لب شکیب به لبخندی مزین می‌شود. لبخندش از خورشید برایم نورانی‌تر بود! جهانم روشن می‌شد ...

نگاه محبت آمیزش به سوی من که می‌چرخید، حس می‌کردم قلبم برای سینه‌ام بی‌نهایت بزرگ است! از محبت و عشق پر می‌شدم، سر می‌رفتم! پیشانی‌ام را مهر می‌کند و لب می‌زند :

-من به خاطر خواهرم جونمو می‌دم، سینه سپر کردن براش جلوی مردی که با چشماش تموم شد خواهرمو دنبال کرده که چیزی نیست! به هرحال به نظر می‌رسه که منو کیان به یه توافق مشترک رسیدیم !

کیان دستش را جلو می‌آورد و شکیب دستش را می‌گیرد... مردانه دست هم را می‌فشارند و کیان می‌گوید :

-قبل از اینکه بذارم از جانب من آســـیبی بهش برســـه خودم خودمو خلاص می‌کنم !

شـــکیب بار دیگر لبخند باشـــکوهش را به نمایش می‌گذارد و رو به من می‌گوید :

-دیدی گفتم به توافق و سازش رسیدیم؟ هیچی نشده منو طرف خودش داره !

چشـــمکی که می‌زند لبم را به لبخند عمیقی می‌کشـــاند. نگاهشان می‌کنم... و ناگهان متوجه یک معجزه می‌شوم که شبم را می‌سازد .

من هر دو مردی که در این جمع و شـــاید در تمام دنیا، بیشـــتر از همه بهشـــان اهمیت می‌دادم را با هم در کنار هم داشتم !

***

#پارت۴۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در ماشـــین را برایم باز می‌کند و من با لبخند پیاده می‌شود. در بسته می‌شود اما فاصله نمی‌گیرد. بینی اش را به بینی‌ام می‌مالد و من ریز می‌خندم ...

-فکر می‌کردم بعد از دو روز هر ثانیه با تو گذروندن دلت بخواد یکم با دوستات تنها باشی و پشت سر من صفحه بذارین ...

گوشه‌ی چشمانش جمع می‌شود. انگشت شستش را نوازش‌وار و با احتیاط زیر لبم می‌کشد .

-چیم ما؟ چهارتا خاله خان باجی؟ مردا درباره زناشـــون با هم حرف نمی‌زنن! بعدشـــم... کی جرات می‌کنه تو روی من، پشـــت سر تو، یه خط حرف بزنه و من سرویسش نکنم؟ برادرای من حد خودشونو می‌دونن! بیا !

دســـتم را می‌گیرد و به ســـمت آســـانســـور پارکینگ می‌کشاند .

-من راحـت نیســـتم. کـاش برای بـار اول بیرون قرار می‌ذاشتیم .

-ســـونا هم دانشـــگاهیمون بوده. عین خواهرمونـه. مطمئنم با هم اوکی می‌شـین. سـونا اصرار داشـت بیایم خونه شـــون. دو هفته ســـت منو کچل کرده کی برمی گردی ایران. از وقتی‌ام اومده روزی پنج بار زنگ می‌زد. سونا از اون دسته از آدماست که رو مخن ولی نمی‌تونی دلشونو بشکونی !

دکمه آسـانسـور را می‌زند و دسـتم را می‌کشـد و مرا به دیوار کناره‌ی آسـانسـور می‌چسـباند. وقتی تنش مماس تنم می‌شـود و آن نگاه گرسـنه و شـیرینش روی لب‌هایم می‌افتد حس بی‌نظیری در تنم موج می‌زند .

وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد، این‌طور که انگار من مرکز ثقل دنیایش هستم، که انگار اگر همین لحظه جهان از هم فرو بپاشد نگاهش را از من نمی‌گیرد، باعث می‌شد خودم را زیباترین و با اررزش‌ترین آفریده‌ی خدا حس کنم .

که انگار هرگز هیچ‌کس و هیچ‌چیز در تمام زندگی اش به قدر من مهم نبوده است !

#پارت۴۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من چجوری خر شـــدم و با برنامه‌ی امشـــب موافقت کردم؟ بغلم کن شـــیفته! بغلم کن دختر... زیاد نزدیکم بمون... از من غافل نشو... دم‌دستم باش. می‌خوام زیاد حســـت کنم، به دفعات... هر وقتی که دلم خواســـتت هر ثانیه که ته دلم خالی شد و سینه‌ام تنگ شد به داد این مرد برس !

پوستم داغ می‌شود... او با خواهش صدایش، با تمنای نگاه شعله کشیده اش مرا می‌سوزاند !

نوازشـــش می‌کنم و همچون شـــمعی در مقابل لمس من آب می‌شـــود. نفســـش را با آســـودگی که لمس من برایش بوجود می‌آورد بیرون می‌دهد ...

-فقط چند ساعته کیان !

این را می‌گویم و تنم را درون آســـانســـوری که درش باز شـــده، می‌کشـــم. با اخم به فرارم نگاه می‌کند و دنبالم وارد اتاقک می‌شود .

-اما من منظورم به این مهمونی نبود !

دلم هری پایین می‌ریزد. این دو روز با کیان فوق‌العاده بود. ما حتی یک ثانیه هم از آپارتمانش بیرون نرفتیم و به نحوی تنها مصـــاحبتمان کنار هم کافی به نظر می‌رسد .

با هم غذا درســـت می‌کردیم، فیلم نگاه می‌کردیم، ســـاعت‌ها حرف می‌زدیم، کیان ورزش می‌کرد و من وانمود می‌کردم که در حال چرخیدن در فضای مجازی هستم درحالی‌که تماما در حال تماشای او بودم .

این را فهمیده بودم که تماشـــایش در طبقه باشـــگاه آپارتمانشـان، درحالی‌که عرق ریزان روی تردمیل می‌دود و شـنا می‌رود می‌تواند در صـدر لیسـت علاقه‌مندی‌هایم قرار بگیرد !

و شـب‌ها؟ زمانی بود که بیشـتر از هر زمانی دیگری به او نزدیک بودم. بوســـه‌های خارق‌العاده اش... ســـتاره درخشان شب‌هایم بود !

در آغوشـــش فشـــرده می‌شـــدم و او برای تمام کردن فاصـله‌ی بینمان هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد. عشـق بـازی‌هـایش گرم و ســـوزان بودنـد و مرا بیش‌ازپیش گرفتارش می‌کرد .

#پارت۴۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و کیان؟ به نظر می‌رســـید که انگار هرگز برایش کافی نخواهد بود! تمام شـب در آغوشـش بودن و تمام روز کنارش ماندن برایش کافی نیســـت! نیســـت که حاضر نبود خلوتمان را با به اینجا آمدن برهم بزند !

از وقتی به او گفتم که آخر هفته باید به‌دسـتور خسرـو خان در مهمانی تولد طهماسبی هم شرکت کنم بدقلق‌تر هم شـده بود! همه‌ی خانواده امشـب پرواز داشـتند و من بلیتم برای فردا شب بود !

اما این دو روز کنار کیان به نحوی بلاهایی سر من و احساساتم در آورده بود که ذره‌ای راضی به رفتن نبودم. اگر از قبل به همه نگفتم بودم که می‌روم قطعا نمی‌رفتم و آخر هفته را کنار کیان می‌ماندم !

با قلبی لرزان نگاهش می‌کنم... دستم را می‌گیرد و دوباره‌ی روی صورتش، همان قسمتی که پیش از وارد شدن به آسانسور لمس کرده بودم می‌گذارد .

اخمی هم چاشنی اش می‌کند که من دلم برایش بیشتر ضعف برود. چون کیان این‌طور بود. از من نمی‌خواست

که لمســـش کنم، دســـتم را طوری مالکانه به‌جایی که دقیقه‌ای پیش بوده می‌گذارد انگار که حق مســـلمش بوده که من از او گرفته‌ام !

-واقعـا چرا توی آخرین روزی کـه دارم، جـای اینکـه دخترمو بچلونم باید بیام بشـینم با دوتا نرخر سر و کله بزنم؟

در آسانسور می‌خواهد بسته شود و همان لحظه کیان بی‌طاقت صورتش را به من نزدیک می‌کند .

-اوهوم... یالا... یالا! نر خر شـــماره یک... چیز... عقیلتون اومده... چشامو باز کنم؟

من خشـــک شـــده به کیانی که تمام چیزی ســـت که در زاویه دیدم هســـــت نگاه می‌کنم و کیان با فکی فشرـــده بدون که بچرخد می‌گوید :

-برخرمگس معرکه لعنت!

#پارت۴۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌چرخد و تازه نگاهم به عقیل می‌افتد که به طرز خیلی بامزه‌ای کف دستش را روی چشمانش نگه داشته بود و نیشـــش تا بناگوش باز بود! به‌محض دیدنش و دوره کردن چیزی که گفت در سرم، شـــلیک خنده‌ام به هوا می‌رود !

-داداش بالاخره چیم ما؟ نرخریم یا خر مگس؟

کیان نگاهی کشنده اما لحنی بی‌تفاوت لب می‌زند :

-چه علی خواجه چه خواجه علی! هرکدومو دوســـت داری انتخاب کن داداشم !

-به جون تو اگه می‌دونســـتم کارای خاک بر سری دارید می‌کنید وا میســـتادم با بعدی می‌اومدم! من چشـــامو گرفتم شما ادامه بدین فک کنید من نیستم !

همچنان دسـتش جلوی چشـمانش بود و داشـت بلبل زبانی می‌کرد. کیان زیر لبی فحشی‌ـــ نثارش می‌کند و من حین خنده سلامش می‌کنم .

پیش‌ازاینکه دســـتش را از روی چشـــمش بردارد و لای انگشـتش را باز می‌کند و وقتی اوضـاع را مناسـب می‌بیند با سرخوشی می‌گوید :

-چی دادی به خورد این داداش ما دو روزه کل دنیا رو بلاک کرده بست نشسته تو خونه؟

جلو می‌آید و مرا در آغوش می‌کشـــد و میان دو کتفم ضربه می‌زند. عقیل می‌گفت داداش و کیان می‌گفت برادر و من می‌دانســـتم که چه رابطه‌ی محکم و بی‌نظیر ماورایی بینشان دارند !

می‌گفت همه را بلاک کرده و خودم شـــاهد بودم که دیروز چنـد ده بـار کیـان بـا او تمـاس گرفـت! وقتی آخرین‌بارها جوابش را نداد، یک ســـاعت و نیم پای گوشی منتظر ماند تا راننده اش به آپارتمان عقیل برود و از سلامتی اش مطمئن شود !

نمی‌دانم داسـتان چه بود که کیان از صـبحش مثل مرغ سر کنده هر یک ساعت جویای حالش بود! اما حالا به نظر نمی‌رسید که عقیل مشکلی داشته است. از آغوش عقیل فاصـــله نگرفته بودم که حین باز شـــدن در آسانسور کیان غرد زد :

-دستای لعنتیتو از روی دختر من بکش !

#پارت۴۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل نیش چاک داد و من با خنده به آغوش مردم چسبیدم و بابت حسودی کردن‌های بامزه و شیرینش با خنده لپش را کشیدم. البته که چشم غره اش نصیبم شد اما ارزشش را داشت !

مقابل واحد خانه‌ی کیوان که می‌رسیم در باز می‌شود و دختر ریز نقشی و پشت سرش مرد قد بلند و خوش‌رویی

مقـابلمـان می‌بینم. بـا خوشرویی و انرژی کـاملا مثبتی خوش آمد می‌گویند و سونا دستم را می‌گیرد .

-خیلی خوشـــحالم که بالاخره دیدمت عزیزدلم. عقیل خیلی از شما گفته بود. ما واقعا مشتاق دیدنت بودیم .

موهـای کوتـاه روشـــنش، پیراهن بلنـد نـارنجی رنگش، تتوی طرح رز روی گردنش، مسلط و خودمانی صحبت کردن، همه و همه باعث شدند تا درست در همان نگاه اول از او وایب مثبتی بگیرم .

یک خانوم زیبا و با اعتمادبه‌نفس که حتی از نوع انتخاب استایلش هم شخصیتش را می‌توانستی دریابی !

-منم خوشحالم که بالاخره شما رو دیدم. ممنون به خاطر دعوتتون !

ساک کادویی که برایش گرفته بودم را به‌دستش می‌دهم و او با لبخند مرا به اتاق راهنمایی می‌کند و پالتو و کلاهم را از من می‌گیرد .

در این فاصـــله هم حتی با حرف‌هایش ســـعی می‌کند فاصـــله را از میانمان بردارد و همین حالا هم می‌توانم بگویم که می‌توانستم با او ارتباط خوبی بگیرم .

وقتی به سـالن برمی گردیم عقیل معرکه را دسـت گرفته و با هیجان داشـــت برای کیان چیزی می‌گفت که همین حالا هم اخم‌های کیان را در هم برده بود !

-ببین یعنی وقتی داشـــتیم برمی گشـــتیم بچه‌های کادر جشن گرفتن! خداشاهده بعضیاشون یک هفته بود که درسـت نخوابیده بودن. آقا یه ارتشـو بسـیج کرده بود کاراشو برسونه که برگرده! بیا متهم خودش اومد ...

#پارت۴۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

رو به من نگاه می‌کند و من با یک دو دوتا چهارتای ساده متوجه می‌شـــوم که منظورش چه بود! روزهای آخر سـفرش می‌گفت که سرش شـلوغ اسـت و تماس‌هایش هم به‌شدت کم‌و کوتاه شده بود .

حالا دلیلش را می‌دانم. برای زودتر برگشتن بوده... گرما به‌سرعت در بدنم پخش می‌شود .

کیان بدون توجه به عقیل و مسخره بازی‌هایش به‌محض اینکه چشمش به من افتاد دستش را باز کرد! بی‌قرار به سمتش رفتم و درست جایی که می‌خواست نشستم. کنارش درحالی‌که یک دستش دور شانه‌ام بود! خم شد و سر شانه‌ام را بوسید و بعد عقب کشید و تکیه داد !

سه جفت چشم ریز به ریز حرکات کیان را زیر نظر داشتند و نمی‌توانستم حدس بزنم که حیرت‌زده بودند یا خوشحال !

-سـونا چایی تو دسـت و بالت نیسـت؟ دو روزه گوشی منو سـوزوندی انقدر زنگ زدی بیاید خونمون... اینه مهمون نوازیت؟

خوب می‌دانم برای اینکه نگاه‌ها را از روی ما دور کند این را گفت. دلش نمی‌خواسـت نگاه خیره‌شـان مرا معذب کند و این حواس جمعش بی‌نهایت برایم شـیرین بود .

دسـتی که روی رانش بود را گرفت و آرام با انگشـت نوازشش کردم. سونا خندید و حین اینکه برایمان از میز کوچک کنار دیوار چای می‌ریخت گفت :

-کیوان راســـت می‌گفتی... اگه هزار ســـالم می‌گذشـــت حدس نمی‌زدم همچین روزی برسه !

کیوان ظرف شـــیرینی به‌دســـت مقابلمان خم شـــد و گفت :

-گفتم که عزیز دلم تو باورت نمی‌شد !

عقیل با خنده لم می‌دهد و می‌گوید :

-داداش حق داشـــت باور نکنه. داریم از کیان حرف می‌زنیم... محض رضای خدا یه زن برای یک هفته توی زندگیش نمی‌موند !

#پارت۴۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با ابروهایِ بالا رفته به ســـمت کیان می‌چرخم. حتی ذره‌ای مضـطرب نبود که ممکن اسـت این حرف عقیل مرا برنجاند !

آرام با تیغه‌ی انگشـــتش اشـــاره اش گردنم را نوازش می‌کند و یک خط لعنتی را با گرمای لمســـش می‌رود و برمی گردد. لعنت... حتی خم به ابرویش نیامده و فارغ از جهان و تمام هیاهوی درونش که می‌گفتند خودخود جناب اعتماد بود !

این حد به خودش، به من، به ما ایمان داشـــت. و می‌دانید که چیســـت؟ کیان به گذشـــته من حتی ذره‌ای کنجکاو نمی‌شـــد. مرا در زمان حال خواســـته بود و من چه خرده‌ای می‌توانستم به او و گذشته اش بگیرم؟

ضـمن اینکه شـخصـا هم برایم مهم نبود. کیان اگر هر روز و هر شـــبش هم به اختیار خودش و پارتنرش با زن‌های متفاوتی بوده من چه کسی- بودم که قضـاوتش کنم؟

-ببینید می‌تونید همین امشـــب دختره رو فراری بدین... ماشالله داداشا ...

این را سـونا گفت و سـینی به‌دسـت نزدیکمان شـد. با لبخند یک فنجان برداشتم و رو به سونا گفتم :

-من می‌دونم کجای زندگیمم و کجای زندگی کیان وایسادم سونا جون. تقریبا چیزی شبیه به یه غیر ممکنه بزرگ و غول‌آسا لازمه تا تو این لحظه منو فراری بده !

کیان که نیشخند زد و چشمانش با لذت از شنیدن جواب من درخشید می‌دانستم که جوابم درست بوده و سوت و «اووه» گفتن‌های عقیل و خنده‌های کیوان و مسخره بازی‌هایشان در نظرم اهمیتی نداشتند .

جمع به شوخی‌ها و تعریف خاطرات دوران دانشگاهشان گذشت و وقتی برای آماده کردن میز به سونا پیوستم .

بین پسرـها و آشـپزخانه در رفت‌وآمد بود و کیان مدام اشـاره می‌کرد که پیشـش برگردم اما من همانجا ماندم و برایش چشـــم ابرو آمـدم. دروغ چرا حرص دادنش بی‌نهایت ملس بود !

بماند که ســـونا هم داشـــت برایم از نحوه‌ی آشـــنا شدنشان با کیوان می‌گفت که کم‌از یک دراما نبود !

#پارت۴۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیوان و کیان یه ترم از من و عقیل بالاتر بودن. دوستی با عقیل خیلی ســـخت نیســـت. تقریبا می‌شـــه گفت محبوب همه‌ی دانشگاه بود. اما می‌دونی چی باعث شد که من دوستیم باهاش عمیق شه؟ اون اولین کسی بود که نگاه‌های عاشـــقانه منو به رفیقش دید. وقتی کیوان حتی ذره‌ای گوشـه چشـم به من نداشـت و من تو خفا عاشقانه خرجش می‌کردم .

با حیرت و لبخند نگاهش می‌کنم .

-باورم نمی‌شه ...

این زن حتی حین آماده کردن ظرف‌های شام هم با وقار و با اعتمادبه‌نفس می‌نمود. نمی‌توانستم او را یک عاشق رنجور و خجالتی فرض کنم .

-اینکه تو توی خفا کسی ــ رو دوســـت داشـــته باشی. نمی‌تونم تصـــورت کنم اینطوری. مثلا تو چشـــم من تو اون دختری هسـتی که به‌محض اینکه از کسی ـ خوشـت بیاد بری و بهش بگی و خودتو از برزخ نجات بدی !

ملایم و آرام می‌خندد .

-بودم... همچین دختری بودم ولی کیوان آدم مناسبی برای این حرکت نبود. دوست دختر فاب داشت. دو سال با هم بودن !

این دفعه جدا ابروهایم بالا می‌پرند. سکوت می‌کنم و درنهایت کنجکاوی منتظر می‌مانم تا ادامه‌ی این داستان را بدانم .

-عقیل می‌دونست چقدر عاشق رفیقشم و روزبه‌روز منو بیشتر به جمع خودشون نزدیک‌تر کرد. شاید باورت نشه اما بدون من جایی نمی‌رفت. دورهمیاشون یا با من می‌رفت یا نمی‌رفت. جدی‌ها! می‌گفت تو نیای

نمی‌رم. همینقدر مریضـــه این بشرـــ. می‌گفت یا میای انقدر کیوانو با شـیما می‌بینی که بالاخره بتونی از کله ات بندازیش بیرون یا بالاخره کیوان می‌فهمه که شـــیما به دردش نمی‌خوره و قدر توئه احمقو می‌دونه و تو رو مال خودش می‌کنه !

#پارت۴۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم بـه عقـب می‌رود و خنـده‌ام مثـل بمـب منفجر می‌شود. این دقیقا خود عقیل بود! سونا هم می‌خندد .

-دقیقا عین جمله اش بود که برات بازگو کردم! اما من نتونستم. مدارکمو گرفتم و برای ویزا اقدام کردم. یه ترم مرخصی گرفتم و مدارکمو ترجمه کردم و رفتم کانادا پیش خانواده‌ام. اونجا درسمو تموم کردم. وقتی برگشتم شب تولد کیوان بود. عقیل بهم خبر داده بود و منم بی‌خبر رفتم. دیگه خبری از شیما نبود و نگاه‌های کیوان به من کاملا عوض شده بود. عقیل قسم می‌خورد که چیزی از علاقه‌ی من بهش نگفته بود. اما من دیگه نمی‌خواستم اون دفتر قدیمی رو باز کنم. دوست پسرم یک هفته قبل از اینکه بیام ایران بهم پیشنهاد ازدواج داده بود !

-شوخی می کنی؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد !

-نه واقعا همینطور بود. اینو همون شب لابلای حرفام گفتم... چون می‌خواستم حتی تو ذهن خودمم دری به روی کیوان باز نکنم. اما این بار کیوان بی‌خیال نشد .

-نذاشتم برگرده... مثل یه دوست نزدیکش شدم و اونقدر مستش کردم که از علاقه‌ی سال‌ها پیشش برام گفت. مثل یه دوست بوسیدمش و مثل یه دوست خیلی خوب وقتی که خوابش برد، تلفن نامزدشو جواب دادم و گفتم که نامزدش تو بغلم خوابه !

به سمت کیوان برگشتم که با غرور از شیرین کاری‌هایش تعریف می‌کرد و بی‌نهایت از خود راضی به نظر می‌رسید .

چشمانم تا بی‌نهایت درشت شده و حتی نمی‌دانم که باید چه بگویم!

که خوشحالم که تا این حد پستی و نامردی؟ چون دقیقا همین حرکت کثیفش منجر به این وصال عشق زیبایشان شده بود! و اگر حرکتش هر نتیجه‌ی دیگری غیر از این را به دنبال داشت قطعا از شنیدنش مشمئز می‌شدم!

#پارت۴۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سونا اما برخلاف من بی‌رودربایستی سرش را با تاسف تکان داد و توپید :

-نمی خواستم از کارای قشنگت بگم عزیز دلم. اما آره راست می‌گه... همینقدر ناجوونمردانه ازدواجمو به هم زد و یه سال بعدش تونست حلقه خودشو بندازه تو انگشتم !

کیوان طوری نگاهش می‌کند که من حس می‌کنم اضافه به نظر می‌رسم! نزدیکش می‌شود و درحالی‌که شانه‌هایش از خنده می‌لرزد روی سرش را می‌بوسد .

-خوب کردم نذاشتم مال اون پسره‌ی یخمک شی! از اولش مال خودم بودی... بعدم که کم‌پدرمو در نیاوردی... به قران هر ماه التماس یکی از اعضای خانواده مو می‌کردم باهام بیان خواستگاری... اونم کجا اون سر دنیا! یه سال تموم کار و زندگیمو تعطیل کردم تا بله رو گرفتم !

سونا به طرز بامزه‌ای بینی اش را چین می‌دهد و با خنده پشت چشمی نازک می‌کند :

-حقت بود !

صبر نمی‌کنم دیگر... از آشپرخانه بیرون می‌زنم و وقتی کیان را تنها همان‌جای قبلی اش می‌بینم، از پشت سر نزدیکش می‌شود و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و سرم را در گردنش می‌برم .

طوری رفتار می‌کند انگار که منتظر حلقه شدن دستانم دور گردنش بوده... که دستش را نوازش‌وار روی دستم حرکت می‌دهد و نفسی- که انگار تا پیش از آمدنم حبس بوده را آزاد می‌کند .

لبم را به گردنش می‌چسبانم و بوسه‌های مقطعی و نرم روی پوست گرم و خوشبویش می‌زنم. در گوشش پچ می‌زنم :

-به نظرت بدمیشه این مهمونی یکم زودتر از حالت معمولش تموم شه؟

صدایم آرام اما اغواگر است و خودم کامل به آن واقفم. این را هم می‌دانم که با همین دو جمله چه آتشی در تنش به پا کردم!

#پارت۴۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با دهان بســـته غرشی از گلویش برمی خیزد و من در این بین لب‌هایم را به پوســـت پشـــت گوشـــش می‌کشـــم و می‌بوسم ...

-اونجا واینســـتا برام کری بخون! بیا اینجا... بیا تو بغلم درســـت... بعد تو چشـــام نگا کن... از تو چشـــام بخون وقتی دستم بهت برسه چجوری از هم می‌درمت بعد با دم شیر بازی کن دلبر شرور من! ببین طاقتشو داری که شکارم شی بعد با فرار حریص ترم کن !

نیشـــم باز می‌شـــود. اینکه خودش را یک شـــیر درنده می‌داند برایم سرگرم کننده است!

دستم را از روی شانه‌هایش به روی سینه‌ی پهنش سر می‌دهم. دلم می‌خواســـت مدام تنش را لمس کنم. این حس مالکیت طلب درونم را ارضا می‌کرد !

-نمیام که... کیانو از دور سوزوندن جذاب تره !

تا کیان می‌خواهد چیزی بگوید صـــدای قدم‌هایی را از راهرو می‌شـنوم و عقیل را می‌بینم که با کیف من داشت به سمتمان می‌آمد .

-کیف توئه شیفته؟ صدای ویپره گوشی میاد ازش ...

کیف را می‌گیرم و با دیدن اسم نیکا رو به کیان می‌کنم :

-نیکاست... الان میام !

تا به اتاق بروم تماس قطع می‌شـود اما تا می‌خواهم با او تماس بگیرم خودش تماس می‌گیرد .

-الو؟

صـــدایش چنان مضـــطرب و لرزان اســـت که تنم یخ می‌کند !

-الو؟ چی شده نیکا؟

-شیفته... ببین... نمی‌دونم چطور بگم ...

آن‌قدر ترس در صـدایش بود که نمی‌توانسـت کلمات را درســـت ادا کند! هزاران فکر از سرم می‌گذرد و همزمان ذهنم خالی ست !

-نیکا دیوونم نکن! چی شده؟ حرف بزن لعنتی !

-ببین من الان با علی برگشتم... ماشینت تو پارکینگ... داغون شده... علی می‌گه اسید ریختن روش !...

جان از پاهایم رفته و نفسم بند می‌رود!

#پارت۵۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وحشت‌زده روی تخت می‌نشینم و به صدای بغض‌دار نیکا گوش می‌دهم :

-نمی دونم کدوم بی‌شرفی این کارو کرده! نمی‌دونم باید چکار کنم! نگهبان می‌گه چهار چشمی حواسش بوده کسی- بدون اطلاعش وارد برج نشده. زنگ زدیم مدیر

ســـــاختمون بیـاد بریم دوربینـا رو چـک کنیم. خونـه نیستش. می‌گه فردا میاد! زنگ بزنم پلیس؟

خشـــکم زده... مغزم کـار نمی‌کنـد... نمی‌توانم موتور مغزم را به‌کار بیندازم... ترس ارگان‌هایم را از کار انداخته انگار !

-نه... نمی‌خواد... هیچ کاری... هیچ کاری نکن تا فردا خودم بیام !...

-باشه ...

-تنها نمون خب؟ بگو علی حتما امشب بمونه پیشت! من اگه بیام الان کیان شـــک می‌کنه. نمی‌خوام قاتی این دردسر کنمش .

-نگران نباش !

تماس که قطع می‌شـــود سر بالا می‌کنم و عقیل را در درگاه در می‌بینم. اخم‌هایش در هم بود و با جدیتی که کمتر از او دیده‌ام لب می‌زند :

-اومدم بگم بیای شـــام... ناخواســـته کمی از حرفاتو شنیدم. چی شده؟

عالی شـــد! حالا چطور باید دســـت به سرش می‌کردم؟ سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم و گهواره‌وار خودم را تکان می‌دهم. قلبم چنان تند و پرشـــتاب می‌کوبد که انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بجهد !

-هی... این چه حالیه! حرف بزن ببینم چی شده !

فرصـــتی نبود... از جایم بلند می‌شـــود و با نفس‌های عمیق تلاش می‌کنم تا حالم را عادی نگه دارم وگرنه کیان با یک نگاه همه‌چیز را می‌فهمید !

-نیکا زنگ زد و گفت خونه یه اتفاق افتاده که من نمی‌خوام کیان بفهمه... چون بیخودی نگران می‌شـــه و بیش‌ازحدِ لازم واکنش نشون می‌ده .

#پارت۵۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهش نگران اســـت اما سرش را به نشـــانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و حین اینکه به بیرون اشـــاره می‌کند آرام می‌گوید :

-الان بگـذریم ازش چون بیشـــتر طولش بـدیم کیـان کنجکاو می‌شه. اما فردا درست برام تعریف می‌کنی و من تصمیم می‌گیرم که از داداشم پنهون کنم که عروسکش تو دردسر افتاده یا نه !

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و البته که حرف‌هایش را با لحن شوخی گفت اما می‌دانم که تا ته و توی قضیه را در نیاورد بی‌خیال نخواهد شد !

کنار کیان که می‌نشـــینم لبخندی به رویش می‌زنم و او تنها با یک نگاه خط بطلانی روی تمام خیالات من می‌کشد .

-چی شده؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نمی‌پرســـد چیزی شـــده یا نه! با یک نگاه با جدی‌ترین حالت ممکن می‌پرســـد که چه شـــده و من برای اینکه فعلا از سر خودم بازش کنم لب می‌زنم :

-نیکا با علی بحثش شـــده یکم ناراحت بود نگرانشـــم. همین .

نگاه ریز شـده اش می‌گوید که باور نکرده اما دیگر اصرار نمی‌کند. نگاه‌های نگران عقیل از یک طرف و نگاه‌های کنجکاو کیان از طرفی مثل مته در مغزم می‌روند !

گوشی روی پایم روشن می‌شود و من با یک نگاه کوتاه و دیدن شـــماره ناشـــناس لحظه‌ای قلبم از تپش می‌افتد. حسی به من می‌گوید که با اتفاق امشب مرتبط است !

آرام صفحه‌ی گوشی را روشن می‌کنم و پیام را می‌خوانم که تنها با دو جمله‌ی اول متوجه می‌شـوم این قضـایا از کجا آب می‌خورد !

»از اثر هنریم خوشـت اومد؟ به قشـنگی کار تو نشـد اما خب... قول می‌دم رو بعدی طرحای قشنگ‌تری بزنم... انگار یکی دیگه تون عین این عروسکو داره! رو عروسک بپاشم یا روی صاحبش؟ «

گوشی از دستم رها می‌شود و دنیا دور سرم می‌چرخد... صدای ترسیده‌ی کیان را می‌شنوم که دستم را گرفته و نمی‌دانم چطور به نظر می‌رسم که محکم پشت کمرم می‌کوبد ...

#پارت۵۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس... نفس نمی‌آید... تصویر مهربان برادرم تمام چیزی ست که می‌بینم. دانستن اینکه کسی_ با اسید تهدیدش می‌کند به حد مرگ مرا می‌ترساند. حس

می‌کنم کسی_ دارد تک به تک اســـتخوان‌هایم را از تنم بیرون می‌کشد !

کسی_ آب به‌صـــورتم می‌پاشـــد و از سردی اش می‌لرزم. کیان با صـــورتی رنگ‌پریده نگاهم می‌کند و چیزی را در وجودم به حرکت در می‌آورد. نفس بلندی می‌گیرم و با وحشت و گریه می‌نالم :

-شکیب !

***

-الان خوبی؟

کنارم روی مبل می‌نشـــیند و خوب می‌دانم که دردسر تازه شروع شـده اسـت! تا زمانی که با شـکیب صـحبت کنم تقریبا سه ساعت طول کشید .

چون حین پرواز خطش را خـاموش کرده بود و طبق خبری که از عمارت گرفته بودم چند ســاعت قبلش به مقصد فرودگاه عمارت را ترک کرده بودند .

وقتی‌ام با شکیب صحبت کردم تلاش کردم تا چیزی از نگرانی‌ام بروز ندهم. اما اخم روی صورت کیان بلای دیگری بود که آمادگی روبرو شدن با آن را نداشتم .

-خیالم از شکیب راحت شد. حداقلش می‌دونم جاش امنه. الان بیشتر ناراحت اتفاقی‌ام که افتاد. شب همه رو به هم زدم. امیدوارم سونا و کیوان ازم دلخور نشده باشن .

خودم می‌دانم که داشتم پرت‌وپلا می‌گفتم. اما امید داشتم که کیان موضوع اصلی را فراموش کند. من جدا نمی‌خواستم او را در این مسئله دخالت بدهم. آن‌قدر

سر میز حالم دگرگون شد که نتوانستم خودم را کنترل کنم .

حالا با عادی نشـــان دادن شرایط و حرف‌های معمول می‌خواستم حواسش را پرت کنم .

-ســـونا و کیوان فقط برای خودت نگران و ناراحت شدن. درک می‌کنن. خوابت میاد؟

پاسخم را داد اما مثل همیشه نبود! انگار خودش اینجا و ذهنش فرسنگ‌ها دور بود!

#پارت۵۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و من هنوز داشـــتم با پس لرزه‌های ترسی که از سر گذراندم دســـت‌وپنجه نرم می‌کردم. بدنم سر بود اما ذره‌ای خواب به چشمانم نمی‌آمد !

تنم را به سمتش کشیدم و خودم را در آغوشش جای دادم. سرم را روی ســینه اش گذاشــتم و او دســتش را دورم پیچاند .

انگشـتانش را میان موهایم کشـید و من روی سـینه اش را با انگشتانم خط خطی می‌کردم .

-خوابم نمیاد... خوابمم می‌اومد نمی‌خوابیدم. می‌خوام کنارت بیدار بمونم. از فردا تا یک هفته نمی‌بینمت .

تنش زیر بدنم منقبض شد اما چیزی در جوابم نگفت.. به‌جایش با لحن خشک و بی‌نهایت جدی لب زد :

-باید صحبت کنیم شیفته !

بله... باید می‌دانستم به سادگی موضوع را رها نمی‌کند! دوباره شانسم را امتحان می‌کنم. پایم را از روی رانش تا آن طرف سر می‌دهم و با یک حرکت روی پایش می‌نشینم. دستش دور کمرم قفل می‌شود .

-می خوام بغلم کنی !

می‌خواستم امشب و هرچیزی که باعث شد تا مغز استخوانم از وحشت بسوزد را برای چند ساعت فراموش کنم. به جلو خم می‌شوم... روی بینی اش را

آرام می‌بوســـم. بوســـه‌های ریز و نرمم را جای‌جای صورتش مهمان می‌کنم .

فشـــار دســـتش روی کمرم را دوســـت دارم. کیان وقتی بی‌تاب می‌شـد بی‌ملاحظه می‌شـد! این که کنترلش را از او بگیرم به سرگرمی مورد علاقه‌ام تبدیل شده بود !

و حالا بیشـــتر از هر زمان دیگری نیاز داشـــتم که کیان ترس‌هایم را بگیرد و مرا از شور و اشتیاق وجودش لبریز کند !

-می دونم داری چکار می‌کنی عسل من! اما نکن !

سرم را به‌اندازه‌ای عقب می‌کشم که نگاهم در چشمانش بیفتد.

#پارت۵۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

برای این صـــورت مردانه و نگاه خشـــن و جدی اش می‌مردم... چون می‌دانستم غریضه‌ی محافظتی اش به خاطر من شـــعله کشـــیده... اما نمی‌خواســـتمش! من نمی‌خواهم کیان را وارد مشکلاتم کنم !

-کیان می‌خوام از آخرین ساعتایی که پیش هممیم استفاده کنم... آرومم کن لطفا! نمی‌خوام با صحبتای بیهوده تلفش کنیم عزیزم !

نمی‌دانم کدام قسمت حرفم به مذاقش خوش نیامد که برعکس همیشه از خواستنم شور نگرفت و عصبی شد! سیگنال خشم و وحشی- از او گرفتم. هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد ...

دستش را از روی تنم بالا کشید تا به گردنم رسید. سرم را پایین کشیده و با دست دیگری روی گودی کمرم

فشـــار آورد و تنم را روی پایش سر داد تا چســـبیده به تنش باشم !

این که می‌خواســت با تســلطش رو بدن و مغزم حرفش را به کرسی بنشــاند خبر خوبی نبود! نگاه تیز و وحشی‌ـ اش ته دلم را خالی کرد و لحن خشــمگینش هم دســت کمی از چشمانش نداشت وقتی غرید :

-امنیت دختر من صــحبتای بیهوده نیســت! لعنت به من اگـه بگم تو دختر منی و بـا بوســـه آرومـت کنم! حرومم باشــه اون بوسـه! من مرد نیسـتم که دنیا رو از هر کثافتی که جرات می‌کنه با اسید به ماشینت نزدیک

شــه رو پاک نکنم! تف به غیرت من اگه اینا رو بدونم و نادیده بگیرم بعد با بوسه آرومت کنم !

وا می‌روم... چنان با خشم این‌ها را گفت که ترسیدم! از اینکه بیش‌ازحد خودش را گرفتار کند...! ترســیده میان حرفش پریدم :

-کیان ...

-وســط حرف من حرف نزن! با خسرــو خان درباره‌ی مشــکلاتــت حرف نمی‌زنی و ازش کمــک نمی‌خوای؟ باشه... به شکیب نمی‌گی چون نمی‌خوای نگرانش کنی؟

اینم باشـــه! اما به من... هرچیزی... تاکید می‌کنم هرچیزی که اذیتت می‌کنه باید بگی! من باید ازش خبر داشته باشم !

#پارت۵۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن‌قدر تنش منقبش بود که از صـــورت تا دســـتانش می‌لرزید... دوباره نگاهش مثل وقتی شـــده بود که در شرکت دیدمش! وقتی آن‌قدر عصـــبانی بود که نمی‌توانست درست فکر کند و مرا برای همه‌چیز متهم کرده بود !

-به من برمی خوره وقتی منو به‌حســـاب نمیاری! نگفتم به تو همه‌چیزت به من مربوطه؟ یه ســـایکو پث روانی راه افتاده دنبالت اونقدر بهت نزدیک شـــده که روی ماشینت اسید ریخته و من الان باید بفهمم؟

شاید اگر تا به این اندازه عصبانی و افسارگسیخته نبود به‌محض اینکه این حرف‌ها از دهانش در آمد دهانش را می‌بوسیدم و پرستش می‌کردم .

من متوجـه بودم... می‌فهمیـدم کـه کیـان چقـدر زیبـا دربـاره‌ی رابطـه‌مـان فکر می‌کرد و برای من حـاضر بود

همه کار کند اما من نمی‌خواســـتم خطری او را تهدید کند .

دستش را نوازش می‌کنم ...

-اگر چیزی باشه که خودم نتونم ...

میان حرفم پرید و با نگاهی که حالا رگه‌های خونی پیدا کرده بود فریاد زد :

-خودت نباید حلش کنی! با هر بی‌ناموس حرومزاده‌ای که سروکار داری نباید خودت باهاش روبرو شی... اصلا مهم نیســت کیه! اون روی دختر من دســت گذاشــته! من تــا مجبورش نکنم برای خودش قبر بکنــه ولش نمی‌کنم !

-کیان ...

-یارو تا بیخ گلوت اومده! یه حرومزاده‌ای جرات کرده تهدیدت کنه! قبل از اینکه به اینجا برســـه من باید می‌فهمیدم !

-داد نزن عزیزدلم ...

بغض داشــت خفه‌ام می‌کرد اما اصــلا اجازه نمی‌داد که من حرف بزنم ...

-فکر می‌کنی من چی‌ام؟ یه ببویِ شفتِ بی‌رگ که لرزیدن دخترشو تماشا کنه و هیچ گوهی نخوره؟

#پارت۵۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با صـدایی که هشـدارآمیز به‌گوش می‌رسد می‌غرد:

-من همین حالاشـم فرسـتادم پی دوربینای اون منطقه! سـامان داره با مدیر سـاختمونتون حرف می‌زنه... دادم خطی که بهت پیام داده رو پیگیری کنن! تو به من بگی یا نگی من ته و توی قضـیه رو در میارم... فقط ممکنه باعث شی کمتر دور خودم بچرخم و زودتر به جواب برسم!

وحشـت‌زده از روی پایش بلند می‌شـوم! قلبم چنان ترسـیده که بی‌مهابا می‌زند... دسـتم را روی سـینه‌ام می‌گذارم و دور خودم می‌چرخم !

خدایا... چرا فکر می‌کردم می‌توانم او را از این قضایا دور کنم؟ اگر آن فراز عوضی برای کیان دردسر درســـت می‌کرد چه؟ اگر زهرش را به کیان می‌ریخت؟

دستم را لای موهایم چنگ کردم و نالیدم :

-برای چی تو کاری که بهت مربوط نیســـت دخالت می‌کنی؟

انگار با این حرفم آتشش زده بودم! چنان از جا جهید و به طرفم خیز گرفت که قلبم از جا کنده شـــد. سرش را روی صورتم خم کرد و نعره زد :

-لعنت بهت چی به من مربوطه پس؟ تو به من مربوط نباشی به کی مربوطی؟ با توام !

به آنی اشـکم در آمد... وقتی تا به این اندازه خشـمگین می‌شـد می‌ترسـیدم... چنان اضـطرابی به‌جانم ریخته بود که دستانم به لرز نشسته بودند! حرف مرا نمی‌فهمید! خودم را بی‌چاره ترین موجود دنیا حس می‌کنم!

-داد نزن... نمی‌خوام بلایی سرت بیاد! نمی‌خوام تو رو با مشـــکلاتم خفه کنم! من از پس خودم بر میام کیان... هیچوقت از کسی کمک نمی‌گیرم... می‌خوام فقط کنارم باشی همین! ازت هیچی نمی‌خوام !

بازوهایم اسیر دستانش می‌شود و طوری نگاهم می‌کند انگار که با حرف‌هایم خنجری در قلبش فرو کرده‌ام... صورتش از درد و تنفر به‌هم‌پیچیده بود :

-من کسیـــ نیســـتم... من کیانم... من مَردِتم! نمی‌ذارم دخترم به‌تنهایی زیر بار مشکلات بره... لعنت! نمی‌خوام اصـــلا بذارم آب تو دلت تکون بخوره... تو می‌خوای بذارم با یه حرومزاده‌ی روانی درگیر شی؟

#پارت۵۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــــدای عمیق و محکمش مرا بـه یـاد رجزخوانـان می‌انداخت... و طوری حرف‌هایش را ادا می‌کرد که انگار حقیقت خدا بود! و من با تمام وجودم دلم می‌خواست که همانی باشـــد که او می‌گوید... نگذارد آب در دلم تکان بخورد !

-من بلد نیســـتم کنار کسی_ باشـــم! من یا هســـتم یا نیســـتم... واســـه تو؟ می‌خوام هســـت و نیســـتمو بدم! کنارت باشم؟ از من یه لاشی هیچی ندار که فقط واسه خوشـــگذرونی باهاته تو ذهنت نســـاز! با منی؟ تو همه چی با منی !

این حرف‌هایش... این‌طور که مصـــمم و جدی بی‌انش می‌کرد، این‌طور که اگر دســـت او بود، حرف‌هایش را روی مغزم حک می‌کرد چیزی را در من تکان داد که من عظمت اتفاقی را که داشـــت می‌افتاد را حس می‌کردم و درک نه !

اینکه بندبند وجودم از هم پاشـید و حس کردم که تنها با واســطه‌ی دســتان کیان که دور بازویم بود هنوز یکپارچه بودم ترســناک بود... اینکه هر آن ممکن بود دســتانش را بکشــد و من به یک میلیون تکه‌ی بی‌قواره تبدیل شوم که تا ابد سر هم نشود !

و به نحوی مطمئن بودم که این دســت‌ها هرگز از دور بازویم رها نمی‌شــود... مرا رها نمی‌کند! اجازه نمی‌دهد که بشکنم، که فرو بریزم !

-کنارم باش کیان من... می‌ترسم !

اشک‌هایم از اعتراف سختی که به زبان آوردم سیل‌آسا فرو ریخت... و من به امن‌ترین نقطه‌ی جهان دعوت شدم !

سرم را طوری به سینه اش چسباند که اگر هر کس تلاش کند ما را از هم جدا کند با جانش بازی کرده باشد! فشار دستانش دور تنم دردناک بود! ولی لعنت... درد شیرینی بود !

-نمی ذارم کسی_ اذیتت کنه! کسی_ به دختر من نزدیک نمی‌شه !

دستانم را پشت کمرش محکم کردم و اجازه دادم دورم حصاری از جنس حرف‌های زیبایش بکشد !

#پارت۵۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اجازه دادم آرامم کند... برایش از اول ماجرایی که در مهمانی با فراز داشتیم را تعریف کردم و هر اطلاعاتی که از فراز به‌دست آورده بودم را به او گفتم. واو به واو حرف‌هایم را گوش داد و مرا به اتاقش برد .

وقتی مطمئن شـــد که راحت در تخت آرام گرفته‌ام بیرون رفت و بیشـتر از نیم سـاعت با تلفنش مشـغول حرف زدن بود !

و من حس می‌کردم دلم قرص شـــده... هنوز هم ترس داشـــتم اما حالا حس می‌کردم که قدرت مقابله با ترس‌هایم را هم دارم! خوابم گرفته بود اما نمی‌خواستم پیش از آمدن کیان بخوابم .

به‌سـختی بیدار ماندم... چشـم‌هایم بسـته بودند وقتی که آرام زیر پتو خزید... دسـتش را دور تنم کشـید و لب‌هایش را روی شقیقه‌ام چسباند !

-چرا نخوابیده دختر من؟

حالا می‌دانســـتم معنی این حرفی را که کیان می‌گفت...
وقتی می‌گفت که دوســـت پسرـم نیســـت و مَردم بود!
وقتی می‌گفت که دوســـت دخترش نبودم و دخترش بودم !

وقتی می‌گفت وقتی او را در زندگی‌ام قبول کنم یعنی چه!
با تک‌تک یاخته‌های بدنم داشـــتم معنی اش را درک می‌کردم... بیشـــتر در آغوشـــش رفتم و خودم را بین حصار تنش جمع کردم !

-سردم بود !

سینه اش از خنده‌ی ملایمی لرزید! کیان از زبان ریختنم خوشـــش می‌آمد و من دلم می‌خواســـت که حالش را عوض کنم !

-پاک منو گذاشـــتی جای گرم کنت! بی‌شرف عوض این که بگی بدون تو خوابم نمی‌بره می‌گی سردم بود؟

-بگم فرقی می‌کنه؟ نه که هرچی بگم گوش می‌دی؟ این همه گفتم بغل می‌خوام بوس می‌خوا ...

لب‌هایش که به لب‌هایم چسبید بلافاصله تنم را زیر تنش کشید و با چنان ولعی مرا بوسید که به هیچ‌چیز غیر از حسی که داشت به تنم می‌ریخت فکر نکردم !

#پارت۵۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-دختر من مجبور نیســـــت هیچ‌چیزی رو دوبـار ازم بخواد !

رســما آب شــدم... بین دســتانش وا رفتم و این بار من سرش را برای بوســه‌ی دیگری نزدیک کشــیدم! به من می‌گفت لازم نیســـت چیزی را دوبـاره از من بخواهی چون همان بار اول اجابتش می‌کنم! برایش نمی‌مردم؟

دســـتش زیر تاپم رفت و نوازش دســـتان گرمش روی شکمم آرام و قرار را از من گرفت !

-توئه لعنتی باعث می‌شی فکر کنم زندگی قبل تو یه شوخی احمقانه بوده !

بوسه‌هایش را تا روی چانه و گردنم امتداد داد ...

-نمی خوام بذارم بری... نمی‌تونم از دستت بدم ...

و این را طوری می‌گفت که من متوجه نمی‌شدم منظورش به سفر چند روزه‌ام به آنتالیا بود یا در کل می‌گفت !

-از من لعنتی می‌خوای کنارت باشـــم و همه‌ی چیزی که من می‌خوام اینه که جوری تو خودم غرقت کنم که نه کسی ببینتت نه تو کسیو ببینی !

چنان صـــدایش زهرآگین و غضـــب گرفته بود که انگار واقعا کسی- ایسـتاده بود و منتظر بود تا مرا از دسـتانش برباید! یک حسی- به من می‌گفت که شـهاب در ذهنش بود !

و مشخص بود که چقدر از اینکه به او گفته بودم کنارم باش عصبی بود! از کجا می‌دانسـتم که یک حرف سـاده انقدر به او برمی‌خورد؟

-همین الانم غیر تو کسیو نمی‌بینم عزیز دلم ...

-وقتی می‌خواستی مثل یه درخت کنارت وایسم نظرت این نبود !

خدای من... یک بچه بود! غر زدم :

-منظورم این نبود... بزرگش نکن !

-کار از کار گذشت دیگه دیر گفتی !

لحظه‌ای شوکه نگاهش کردم و وقتی چشمانم درشت شد و صدایش کردم از خنده منفجر شد !

-کیان !

#پارت۵۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود و چنان قهقهه می‌زد که تنم هر جفتمان می‌لرزید! سرش را که بالا آورد لبخند محوی روی صورتش بود که همه‌ی اعصاب بدنم را درگیر کرد... انگار بالاترین دُز آرامش را در رگ‌هایم تزریق کردند !

بوسیدمش... آن طور که او را از هوایی که نفس می‌کشیدم بیشتر می‌خواستم، خواستمش، او را از جانی که در رگ‌هایم بود بیشتر خواستم... نزدیک‌تر... از نبضی که در جای‌جای بدنم می‌زد ...

زنانه به زیر پوستش خزیدم و او مردانه پای قول‌هایش ماند... مرا پنهان از همه دنیا در آغوش کشید و بوسید .

و من می‌خواستم این لحظه آن‌قدر طولانی باشد که هرگز مجبور نشوم دلتنگش شوم... و بعدش؟ آن‌قدر محو باشد که هرگز به خاطرش نیاورم... چون بعدش دیگر هیچ لحظه‌ای در زندگی‌ام با آن برابری نخواهد کرد !

درست در همین لحظه بود که حقیقت دیگری به من برخورد کرد... این حقیقت مرا نترساند... مثل نور و روشنایی اولین ساعات برخاستن خورشید به تاریکی‌هایم پاشیده شده... همینقدر نرم و زیبا ...

کار از کار گذشـــته بود... من به شـــکلی باشـــکوه و تکرارنشـــدنی... با تمام وجودم، بدون ذره‌ای تردید و به طرز غیرقابل بازگشتی... عاشق شده بودم! و شکوه این لحظه گواه این حقیقت بود !

»ویدئو کال بگیر «

پیام کیان را که می‌خوانم لبخندی روی لب‌هایم کشیده می‌شـــود. دور اطرافم را نگاه می‌کنم و غیر از شـــکیب و

فرانک که کنارم نشسته بودند، کسی حواسش به من نبود. استوری که گذاشته بود را دوباره نگاه می‌کنم .

در تراس خانه اش بود و در پس‌زمینه آهنگ تهران بدون را گذاشته بود و این جمله را گوشه‌ی تصویر نوشته بود :

»عطرت کدوم شهرو بغل کرده...؟«

#پارت۵۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلبم را در گلویم حس می‌کنم. این یک اعتراف به این نبود که دیگر تنها نبود؟ که کسی در زندگی اش هست؟ این اعتراف مطمئنا شرایط را برایش تغییر می‌داد و من چرا تا به این اندازه از آرامش پر شدم؟

واقعا وسوسه می‌شوم که تماس بگیرم اما به‌جایش برایش تایپ می‌کنم :

»تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم عزیزم «

با نگاهی به دوروبرم سر در گوش شکیب می‌برم :

-تعریف طهماسبی‌ها از مراسم ساده برام واقعا جالبه !

کنجکاوم جشن‌های غیر ساده‌شان را ببینم! شکیب تکخندی می‌زند :

-یه نگاه به این جماعت بکن... هیچ‌چیزی راجع به این آدما ساده نیست! به طبع، خواسته هاشونم مثل خودشون و شخصیتشون !

بیراه نمی‌گفت... اما از نظر من تجملات با افراط فرق می‌کرد. مثلا جشن شکیب و فرانک را با تمام جزئیات و زیبایی تشریفاتش را یک جشن تجملاتی می‌دانم و این؟ افراط محض بود ...

کیک طبقاتی دو متری و کالسکه‌ی طلا کوب شده‌ای که طهماسبی و همسرش با آن به مراسم آمدند مهر تایید این ادعا بود !

-به نظرت من اگه زودتر مهمونی رو ترک کنم کسی متوجه نبود من می‌شه؟

-اینجایین بچه‌ها؟ بیاین بریم عکس بگیریم ...

کوروش بود که حین رد شـدن این را گفت و با یک نگاه به‌جایی که اشاره کرد متوجه حضور خسرو خان و سایه می‌شـــوم. خسرـــو خان با سر اشـــاره می‌کند که هرچه سریع‌تر پیش برویم .

یک اســـتند بزرگ را گلکاری کرده بودند و در کنار یک عالم گلدان و شـــمعدان‌های طلایی داشـــتند عکس می‌گرفتند. یه قاب عکس از تصویر خانواده بی نقصشان

روی دیوار بود که تقریبا سه برابر قد خود طهماسبی بود!

وقتی به آن‌ها می‌رسیم. شکیب با نگرانی دستم را می‌فشارد و من آرام پلک روی هم می‌گذارم. باز هم اطمینان می‌دهد :

-نگران نباش عکس از این خانواده جایی درز پیدا نمی‌کنه ...

#پارت۵۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پوستم گزگز می‌کند. انگار چیزی از درون داشت تلاش می‌کرد تا پوستم را بشکافد و بیرون بزند. دستیار عکاس جاهایمان را میزان می‌کند و وقتی عقب می‌رود طهماسبی بزرگ نگاهی رو به جمع ما می‌کند و دستش را رو به من دراز می‌کند :

-شیفته جان؟ بیا اینجا کنار من بایست دخترم ...

جایی که اشاره کرده بود درست بین خودش و شهاب بود! با تحیر از این پیشنهادش چشمانم ناخودآگاه به

سـمت خسرـو خان می‌چرخد... با سر اشـاره می‌زند که زودتر بروم .

اخم‌هایش در هم و چشـــمانش چیزهایی را می‌گفت که من تـازه‌تـازه داشـــتم می‌فهمیـدم! در لحظـه انگـاری خنجری را در قلبم کرده باشند... تنم سرد می‌شود! این نبود که تا بحال به آن فکر نکرده باشـم اما اینکه بدانم واقعا چه در سرش می‌گذرد حرف دیگری ست !

-برو بابا جان !

@Vip Roman

این را با نرمشی ــ عجیب و غریب گفت... نرمشی ــ که سال هاست در کلامش به‌کار نبرده و چشمانش؟ حال بسیار متفاوتی داشتند! تهدیدِ نگاهش خانمان برانداز است ...

شکیب صدایش می‌زند و من بیشتر از این نمی‌خواستم تعلل کنم! همین حالا هم می‌دانستم چه خبر بود و نمی‌خواهم که بیشتر از این با تعللم زنگ‌های هشدار را در ذهن طهماسبی‌ها روشن کنم !

می‌روم و درست همانجایی که از من خواسته شده می‌ایستم. تنم را پشت صندلی طهماسبی می‌کشم و

پیش از عکس گرفتن شـــهاب با فاصـــله‌ی کمی از من می‌ایستد و دستش را پشت کمر من می‌برد .

نگـاهش نمی‌کنم... این لحظـه را عـادی می‌انگـارم درحالی‌که هیچ‌چیزی راجع به این لحظه عادی نبود! حتی لبخند می‌زنم. جواب شـــوخی مادر شـــهاب را هم می‌دهم. به تیکه‌های بامزه‌ی کوروش گوش می‌دهم ...

#پارت۵۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اما در تمام طول مدتی که کنارشـــان هســـتم به این فکر می‌کنم... اصرار خسرو خان برای آمدنم و بودنم اینجا، دوباره ارتباط برقرار کردنش با من، بابا خطاب کردن خودش از جانب من... خسرـــو خان یک معامله جدید با من داشـــت! من قرار بود شـــیرینی این معامله باشـــم؟ شـــیرینی که به دهان شـــهاب مزه کند و معامله چرب‌تر شود؟

پوزخند می‌زنم! عکس‌های متعددی گرفته می‌شود و من همچون عروســـکی که باید باشـــم می‌ایســـتم و ســـکوت می‌کنم .

وقتی کارشان تمام می‌شود بلافاصله یک گیلاس شراب سفید از روی سینی دختری که در حال پذیرایی بود برمیدارم و بدون تشریفات بالا می‌روم! رو به طهماسبی می‌کنم :

-تولدتون مبارک باشه... من امروز رسیدم کمی خستم با اجازه تون زودتر مهمونیتونو ترک می‌کنم !

چه انتظاری از من داشتند؟ من می‌خواستم که آنی باشم که پدرم می‌خواست... حاضر بودم که به خاطر او به سازش برقصم ...

همانطور که در تمام این سال‌ها رقصیدم... همانطور که حاضر شدم دوری از شکیب را تحمل کنم درحالی‌که هر لحظه به حد خفه کننده‌ای حس دلتنگی داشتم ...

به خاطر او پذیرفتم... از نیمه‌ام دور باشم. اما این؟ بیش‌ازحد بود...! بیش‌ازحدی که در توان من باشد!
طهماسبی سری تکان می‌دهد و رو به شهاب می‌کند :

-شهاب؟ اگر خسرو جان صلاح بدونه شیفته جان رو تا اتاقش همراهی کن بابا جون !

خسرو خان صلاح بداند؟ من چه بودم؟ از فرط حرص داشتم آتش می‌گرفتم! خسروخان از بهت من استفاده کرده با سری بالا گرفته دست پشت شهاب می‌زند و می‌گوید :

-برو پسرم ...

آن طور که با محبت روی شانه اش کوبید... دلم می‌خواست تا جان در بدنم دارم بخندم و قهقهه بزنم.

#پارت۵۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این مردی که صلاح‌دار من است سال هاست دست روی شـــانه‌های من نگذاشـــته و مرا با این محبت مخاطب قرار نداده است !

شکیب قدمی جلو می‌گذارد و با یک نگاه می‌توانم بگویم که حالا او هم می‌داند اینجا چه خبر اســـت! قبل از اینکه او چیزی بگوید و میانه اش با خسرـــو خان برای هزارمین بار به خاطر من شکراب شود می‌گویم :

-نیازی به همراهی نیست. تو یه هتل همین نزدیکیا اتاق گرفتم و همراهی شـهاب خان باعث می‌شـه مهمونی رو از دست بدن و این واقعا لازم نیست. نیازی به همراهی هم بود از شـکیب می‌خواسـتم. به هر حال پیشـنهادش حسـن‌نیت و توجه شـما رو می‌رسـونه. بازم به خاطر میهمان نوازیتون متشکرم. شب همگیتون خوش !

رو به شـکیب نگاه می‌کنم و او با اخم‌هایی در هم نگاهی سرخ بدون اینکه به جمع نگاه کند می‌گوید :

-تا دم در همراهیت می‌کنم !

می‌خواســت شــهاب را دور کند یا مرا دلداری دهد مهم نبود... من واقعا به حضــورش نیاز داشــتم. نمی‌دانم چطور از آنجا بیرون می‌زنم. وقتی شــکیب به نگهبان اشــاره می‌زند تا ماشــینش را بیاورند و تنها می‌شــویم بلافاصله دستانش دورم می‌پیچد :

-شــیفته من نمی‌ذارم... به جون تو به مرگ خودم از چیزی خبر نداشــتم... نمی‌ذارم بابا به چیزی مجبورت کنه! نمی‌ذارم اذیتت کنن. هیچ تصــمیمی نگیر خب؟ من درستش می‌کنم. بهم وقت بده !

اشــک چشــمانم را پر می‌کند. این وضــعیت به طرز غم‌انگیزی خنــده‌دار بود! فکر می‌کرد می‌خواهم چکار

کنم؟ عقب می‌کشـــم و صـــورتش را با دســـتانم قاب می‌کنم :

-شکیب آروم باش! چی فکر کردی؟ که من یک ثانیه... یک آن حتی... به اینکه تو خبر داشـــتی شـــک می‌کنم؟ محاله!بعدشـــم من دیگه اون دختر بچه هیجده‌ســـاله نیســـتم که زورم به خسرـــو خان نره! مهم نیســـت چی می‌خواد بشـــه... خسرـــو خان می‌تونه هرچقدر که می‌خواد واســـه خودش برنامه‌ریزی کنه... من دیگه اون دختر بی‌دســـت و پا احمق نیســـتم که نتونم جلوش وایسم! آروم باش !

#پارت۵۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نمی خوام دوباره از دستت بدم !

با حرصی آمیخته به ترس و چشمانی اشکبار این را غرید و من به خاطر اشـــک چشـــمانم شـــکیبم شـــده دیگر خسرـــو خان را نمی‌بخشـــیدم! اشـــکم می‌چکد... در آغوشش فرو می‌روم و گونه اش را می‌بوسم ...

-از دست نمی‌دی شکیب ...

لرزش صـدایم را حس کرد که دسـتانش دورم محکم‌تر شـد؟ بار پیش منجر به جدایی چندین‌ساله بینمان شـد و هر لحظه مثل جان کندن سخت بود !

تنش عضـلاتش را می‌توانسـتم حس کنم و این ترس عجیب بی‌نمان مشـترک بود... من هم می‌ترسـیدم... از اینکه نتوانم... از کم‌آوردن...! حالا او را داشتم، کیان را داشتم، خودم را قوی‌تر از قبل داشتم !

Lütfen alın efendim-بفرمایید بگیرید آقا )

شـــکیب ریموت را از نگهبان می‌گیرد و به‌دســـت من می‌دهد. نگهبان در ماشـــین را باز نگه داشـــته بود و شکیب مرا تا کنار ماشین راهنمایی می‌کند .

-رسیدی بهم پیام بده. شب بی‌ام پیشت؟

وقتی با نامزدش آمده از او می‌خواســتم شــب را کنار من باشــد؟ با بی‌خیالی می‌خندم و گونه اش را پیش از ســوار شدن می‌بوسم :

-دیوونه شـــدی؟ به نَنی احتیاجی ندارم شـــکیب! برو رسیدم بهت پیام می‌دم عزیزم !

درحالی‌که چشمانش نگران است... هنوز هم ترس در آن واضح بود و خشم به وضوح در مشت‌های گره کرده اش مشخص بود ترکش کردم. وقتی به هتل می‌رسم تقریبا مرده‌ام ...

دوش می‌گیرم و یک تن پوش حوله‌ای تن می‌کنم. یک سیگار روشن می‌کنم و روی تخت رها می‌شوم! بی‌هدف به سقف سفید نگاه می‌کنم ...

#پارت۵۱۶

#تاج‌بلورین

Exchange Group ۲۲۰۷

#شادی‌موسوی

اشـک آرام‌آرام از کناره‌های چشـمم راه می‌گیرد و لابلای موهایم نم دارم گم می‌شود. انگار که هیچوقت نبوده... همانطور که همیشـــه نادیده گرفته شـــده‌اند پنهان می‌شوند !

من بره‌ی مطیع خسرــو خان نمی‌شـــدم... من خودم را فدای آرمان‌های پوچ او نمی‌کردم! نگاهش را درســـت و واضــح خواندم... پیامش واضــح بود وقتی بعد از چند سـال حالا و در مسـخره‌ترین شرایط ممکن به من گفت بابا! صدایش مدام در گوشم زنگ می‌خورد :

»دیگه حق نداری منو بابا صـــدا کنی! من دختری که مایه ننگه نمی‌خوام «!

و بیشتر از همه نفرت نگاهش بود که کابوس شب‌هایم بود! خدا می‌داند که چند هزار بار لعنت شـــده نگاهش در ذهنم تکرار شـــد... بازی‌های مغز زوار در رفته‌ام با قلب بی‌نوایم ...

هروقت که در غربت پشـیمان می‌شـدم و می‌خواسـتم برگردم... بـه پـایش بیفتم، التمـاســش کنم کـه مرا ببخشـــد! وقت‌هایی که آن‌قدری الکل می‌خوردم که خودم را یادم می‌رفت اما به طرز لعنتی نگاهش لحظه‌ای از یادم نمی‌رفت !

صـــدای زنگ گوشی مرا به خودم می‌آورد و آه از نهادم بلند می‌شود. نه به شکیب رسیدنم را خبر دادم و نه به کیان زنگ زدم! به‌ســـختی تنم را از روی تخت تا روی عسلی می‌کشم و کیفم را چنگ می‌زنم .

گوشی را بیرون می‌کشـــم و با دیدن تماس تصـــویری که کیان داشت برقرار می‌کرد لبم را می‌گزم. دوربین داشت تصویر خسته‌ام را نشان می‌داد و من نای اینکه به خودم برسم را نداشتم .

به هدرِســت تخت تکیه می‌دهم و پیش‌ازاینکه تماس را وصــل کنم پکی از ســیگارم می‌گیرم. دودش را به جهت مخالف فوت می‌کنم و چشمانم را به دوربین می‌دوزم ...

-ســلام عزیزم... ببخشــید تا اومدم خونه و یه دوش گرفتم طول کشید.

#پارت۵۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

امیدوارم بودم لحنم چیزی از آشـــوب درونم را بروز ندهد! نگاهش ریز شـــده و دســـتانش را در هم قفل می‌کند .

-چی شده؟ گریه کردی !

ســـوالی نبود... خبر داد که فهمیده گریه کرده‌ام! و این به نحوی حجم بغضم را رشد می‌دهد ...

- نوچ... نکردم... خســـته‌ام. تو نذاشـــتی بخوابم. تا رســـیدمم مجبور شـــدم حاضر شـــم برم مهمونی. خیلی خسته‌ام اگه ولم کنی سه روز بی‌وقفه می‌خوابم !

خودم هم می‌دانم که صدایم به شکل مضحکی لرزان و دو رگه شـــده... که اگر یه بچه هم بود حال منقلب شده‌ام را می‌دید! از چشمان تیز کیان پنهان بماند؟

-توی اون خونواده‌ی لعنتی چی می‌گذره که هروقت می‌ری پیششون و باهاشون وقت می‌گذرونی اینجوری باید تحویلت بگیرم من؟

تمام شد... اشک‌هایم می‌ریزند... ماسک فرو می‌افتد! پک عمیقی به سیگارم می‌زنم و بعد خاموشش می‌کنم. وخواستم وقت تلف کنم... پاسخ ندهم ...

به این فکر نکنم که چطور وســـط خال‌زده بود. که چقدر خجالت‌آور اسـت که من حالم پیش آدم‌هایی که نزدیک‌ترین به من هســـتند خوب نیســـت. نمک روی زخم نیستند خود زخمند !

از جایم بلند می‌شـــوم و پنجره را می‌بندم. گوشی را روی میز می‌گـذارم و تلاش می‌کنم تـا لحن صـــدایم عـادی باشد .

-عزیزم چند لحظه صـبر کن لباس خوابمو بپوشـم الان میام .

فوری به سرویس می‌روم و صورتم را آب سرد می‌پاشم. لباس خواب سرخ رنگی که شامل یک تاب ساتن و شرتک بود می‌پوشم. کیان رنگ سرخ روی تنم را دوست داشت. شاید حواسش پرت می‌شدها؟

لبخند را تمرین می‌کنم. سعی می‌کنم صورتم را از حالت دلمردگی در بیاورم !

دوباره گوشی را برمی دارم و سرجایم روی تخت برمی گردم. او هم جایش را عوض کرده بود. به اتاقش رفته بود. روی تخت خوابش بود و من تنها با دیدن بازویش

که زیر سرش جمع شـــده بود دلتنگ می‌شـــوم... بد، سخت، شدید !

-کیان؟

#پارت۵۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمانش را باز می‌کند... تنش در صورت و چشمانش حتی از دوربین هم مشخص بود .

-گوش کن ببین چی می‌گم... می‌خوام با اولین پرواز برگردی ایران... اعتراضم نمی‌خوام .

در این حالت انگار اثری از آن‌چهره‌ی مردانه نبود... بیشتر شبیه همان پسربچه تخس و بهانه گیر بچگی‌هایمان شده بود! لب‌هایم به لبخندی کشیده می‌شود. چقدر عجیب که اگر به من می‌گفتند یک آرزو در این لحظه داشته باش من یک بلیت سریع‌السیر به سمت کیان می‌خواستم !

-می دونی یاد چی افتادم؟ نمی‌دونم یادت هست یا نه... اما یه بار وقتی من و تو شکیب داشتیم باهم بازی

می‌کردیم و مامانم اومد صدامون کرد تو دستمو گرفتی و نمی‌ذاشتی برم.

شکیب دستمو کشید گفت باید بریم. تو گفتی نمی‌خوام تنها باشم نمی‌ذارم شیفته رو ببری. شکیب اومد بینمون وایساد گفت خواهر منه نمی‌تونی ازم بگیریش... بعدش یادته چکار کردی؟

چشمانش سرخ‌تر شده و چهره اش سخت‌تر... بدون اینکه منتظرش باشم خودم ادامه می‌دهم :

-دست کردی تو جیبت و هرچی شکلات داشتی دادی به شکیب گفتی همه‌ی شکلاتات مال اون باشه من مال

تو شم! داشتی تلاش می‌کردی منو با شکلات از داداشم بخری !

می‌خندم و هیچ اثری از خنده در صورتش نیست! انگار می‌خواست بگوید گول نمی‌خورم ...

-این در حالی بود که شکلات همیشه مهم‌ترین داراییت بود... گنجت بود !

چشمانش می‌گفتند که حواسم از صحبتی که داشتیم پرت نمی‌شود!

#پارت۵۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس عمیقی می‌کشـــم و آه بلنـدی همراهش بیرون می‌دهم :

-آرزو می‌کردم که همه‌چیز به قشـــنگی بچگی‌هامون بود کیان! که تو با یه مشت شکلات بیای منو از اینجا ببری و شـــکیب بگه شـــکلاتات مال خودت اما چون خواهر نداری امشب شیفته خواهر تو باشه !

این بار دهانش از حرص جمع می‌شـــود و غرغرکنان می‌گوید :

-بهش گفتم من خواهر نمی‌خوام شـیفته خودش گفته قراره عروسم شه !

می‌خندم... بلند و رها... آن طور که انگار اتفاقات دردناک زندگی‌ام از یادم رفته است ...

-آره فقط برای اینکه قانع شی تا باهام برقصی !

کیـان ابرویی بـالا می‌دهـد و بـا لحن فوق‌العـاده خود شیفته‌ای لب می‌زند :

-ته دلت از خدات بود که عروسم شی !

غش‌غش می‌خندم ...

-کیان بچه بودم و احمق چه توقعی داری؟

با خنده حرص می‌زند :

-انکار کن چه فایده؟ تو خیلی وقته عاشـــقم شـــدی... طرف حســابت منم... مگه می‌شـــه عاشـــق نشی‌ـ؟ ته تهش آرزوته بیی من باشی !

خنده‌ام به لبخند محوی تقلیل می‌یابد... تائیدش می‌کردم؟

-بهت قول دادم عاشقت نشم... ندادم؟

سرش را کج می‌کند... طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواست دروغم را از اعماق روحم بیرون بکشد! مشکلی با اعتراف به دوست داشتنش نداشتم... برایم مهم نبود اول کداممان معترف شود ...

به این خزعبلات که مرد باید اول ابراز کند اعتقادی نداشتم اما... اعترافش وقتی فرسنگ‌ها از او دورم، یک جورهایی بی‌حرمتی به احساسم بود !

-لعنت بهت خب؟ من می‌خوام الان تو بغلم داشتمت... منو اینجا گذاشتی بری اونجا که حالت بشه این؟ همین حالا بلیت بگیر برگرد !

#پارت۵۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دیوونه شدی؟ همه قراره آخر هفته اینجا باشیم. من به چه بهونه‌ای پاشم بیام؟ مگه من خواستم بیام؟

چشـمانش سرخ و خسـته بودند... اخم‌هایش را در هم می‌کشد و همانند یک پسر بچه تخس لب می‌زند :

-نمی خوای برگرد! چطور وقتی بـه من می‌رسی اون زن مستقلی می‌شی که نمی‌شه بهش گفت از اینجا پاشو برو اونجا بشـین، حالا باور کنم که نمی‌تونی واسـه خودت تعیین تکلیف کنی و به اجبار باید تا ته سـفر باهاشـون بمونی؟

ریزریز می‌خندم. راسـت می‌گفت... نسـبت به کیان اکثر اوقات گارد داشـتم. اما در برابر خانواده‌ام دسـت به عصاتر بودم. کفری شده می‌توپد :

-به چی می‌خندی توله‌سگ؟ یعنی من دستم به تو گیر کنه دمار از روزگارت در میارم! دلم می‌خوادت! کجاشو نمی‌فهمی؟ اصلا من چرا گذاشتم بری؟

جدی‌جدی عصبی شده بود! طوری صورتش سرخ شده بود و رگ پیشانی قلمبه شده بود که من جا می‌خورم! دلم بیشتر و بیشتر برایش تنگ می‌شود... نرم نگاهش می‌کنم و نرم لب می‌زنم :

-دلت برام تنگ شده و اینجوری باهام حرف می‌زنی؟

-تو رو بهت رو ندادم اینجوری پدر منو درآوردی... رو بهت بدم، روز و روزگار به من می‌دی؟ شـــیفته باهات شـــوخی ندارم... فردا اینجا نباشی پا می‌شـــم میام اونجا دستتو می‌گیرم می‌برمت !

جدیت کلامش نیشـــم را جمع می‌کند. چنان شـــوری در تنم به راه می‌افتد که از هیجان به نفس‌نفس می‌افتم .

می‌خواســـتم این چند روز را با شـــکیب وقت بگذرانم و به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواســـت برنامه‌مان را به هم بزنم. لبم را می‌گزم و عشوه می‌ریزم بلکه آرام بگیرد :

-عشـــقم بـه من اســـترس می‌دی بچـه مون اذیـت می‌شه‌ها ...

#پارت۵۲۱هدیه

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دوربین گوشی را پایین می‌گیرم و با دســـت روی شـــکم تختم می‌کشم و گوشه‌ی لبم را با ناز می‌گزم ...

چشـــمان داغش را روی تنم می‌گرداند و با صـــدای خش‌دار می‌غرد :

-پدرتو در میارم شیفته! با من بازی می‌کنی خیال می‌کنی چون دوری در امانی؟ من شبیه مردی‌ام که دخترشو ول کنه به امون خدا؟ تنها چیزی که الان باعث شده مثِ دیوونه‌ها پا نشم دنبالت بیام ته مونده احترامیه که دارم سعی می‌کنم به خلوتت با خانواده ات بذارم! وگرنه من مرد دور وایسادن و دلتنگی کشیدن نیستم !

می‌توانم بگویم آرام که نشده هیچ شعله‌ی چشمانش سر به آسمان کشیده است! تکیه اش را از هدرست می‌گیرد و روی گوشی خم می‌شود و به‌صورتش نزدیک‌تر می‌کند .

و من خوب دردش را می‌دانم... دســت روی بدنقطه‌ای گذاشته بودم. کیان از اینکه کنترلی روی اوضاع نداشته باشد عصبی می‌شود. اینکه مرا بخواهد، دلتنگ باشد، من برای ناز کنم و او نباشـــد تا خریداری کند، این‌ها آتشش می‌زند !

و من داشــتم خود آگاهانه هیزم در آتشــش می‌ریختم! چهره اش از عطش و خواســتن مشــتعل بود! خوب به خاطر داشـــتم وقتی که به من اولتیماتوم داد« تو رو می‌خوام، تو دســـتـام، می‌خوام هروقـت اراده می‌کنم داشته باشمت «!

-لباس خواب سرخ می‌پوشی... وقتی که من نیســـتم از تنت درش بیارم !

با ناز می‌خندم و خوشــحال از اینکه شــاید حواســش را پرت کرده‌ام ناز می‌ریزم :

-واســـه تو پوشــیدم... تماس تصــویری بود دیگه. دلم خواست برات بپوشم عزیزم ...

سرش را تکان می‌دهد و با نگاهی که انگار آتش گرفته بود می‌توپد :

-پیشم نیستی ببوسمت... وقتی هستی عقلمو می‌پرونی وقتی نیستی حواسمو! دستام می‌لرزن شیفته! حالم بده... نمی‌خوام هیچوقت انقدر ازم دور شی! اما دوری و بدتر از اون... حالمو بدمی کنی! تو هی بارتو سنگین‌تر کن... رفتی اون سر دنیا زبون می‌ریزی؟ من اون زبونتو می‌برم شیفته !

#پارت۵۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چیزی در وجودم تکان می‌خورد... ته دلم قنج می‌رود. چون عاشـــقانه‌های کیان از جنس خواســـتن بود... همیشه! هرچه بیشتر مرا می‌خواست و بیشتر عطشم را داشت، بیشتر تملک طلب می‌شد !

پیش‌ازاینکه چیزی بگویم صدای ممتد چند ضربه به در اتاق می‌آید. روپوشم را می‌پوشم و نزدیک در با صدای بلند می‌پرسم :

-کیه؟

-شـــیفته جان بیداری؟ می‌تونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و با اســترس و وحشــت به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم دعا می‌کنم که کیان صدای شهاب را نشنیده باشد !

-کیان جان من بعدا ...

با لحن خشک و سردی می‌غرد :

-از پشت در بهش بگو بره گورشو گم کنه !

دوباره صدای تق‌تق در می‌آید و من با استرس گوشی را در جیب روپوشم سر می‌دهم. نمی‌خواستم با قطع کردن تماس او را نسبت به این دیدار نابه هنگام شهاب حساس کنم !

در را که باز می‌کنم شهاب را با همان کت و شلواری که در مهمانی پوشیده بود می‌بینمش. اخم نمی‌کنم اما ذره‌ای لبخند یا خوشرویی در چهره‌ام نیست ...

-شبت بخیر... خواب که نبودی؟

نگاهش روی یقه‌ی باز ربدوشامبرم می‌رود و من بلافاصله با اخم آن را می‌بندم. جوابش را فوری می‌دهم تا نگاهش را بالا بکشد ...

-داشتم می‌خوابیدم... کارم داشتی؟

-می‌خواستم ببینم اگه مزاحمت نیستم بیام تو اتاقت با هم یکم گپ بزنیم...

دیوانه شده بود؟؟ این ساعت چه گپی داشتیم در اتاق من بزنیم؟ وقتی از ویلای آن ها بیرون زدم مشخصا به

فضای شخصی احتیاج داشتم! وگرنه مانند بقیه شب را همانجا سر می‌کردم!

#پارت۵۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-در رابطه با چی؟ اونم این ساعت! فکر نمی‌کنم درست باشه... اگه واجب نیست باشه واسه فردا !

کمی مضطرب می‌شود... دستش را پشت سرش می‌کشد و با همان حال لب می‌زند :

-می خواستم راجع به اتفاقات امشب باهات صحبت کنم. فکر می‌کنم امشب شاید یه چیزایی دستگیرت شد. نمی‌خوام برات سوتفاهم بشه... باور کن می‌دونم الان زمان مناسبی نیست... یا حتی جای مناسبی... این جا پشت در اتاقت... وقتی تو ...

چشمانش را لحظه‌ای می‌بندد و زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم و من تمام مدت به این فکر می‌کنم که کیان داشت حرف‌هایش را می‌شنید !

دســـتم دور گوشی محکم می‌شـــود و مضـــطرب لب می‌زنم :

-مهم نیست شهاب... بعدا ...

-مهمه! نتونســتم تا صــبح صــبر کنم... می‌خوام بدونی شـــاید این تصـــمیم پدرامون بود که برای ازدواج با هم آشـــنا شـــیم، اما من واقعا ازت خوشـــم اومده! حتی می‌تونم بگم از همون بـار اولی کـه تو خونـه تون دیدمت ...

-تموم نکن حرفتو شهاب !

می‌خواست بگوید دوستم دارد؟ یا بدتر عاشقم شده؟ آخرین چیزی بود که می‌خواستم بشنوم... آن هم وقتی کیان داشت گوش می‌داد !

با صدایی که از خشم و ترس دورگه شده می‌توپم :

-من درباره‌ی تو نمی‌دونم اما ازدواج من تصمیمی نیست که خسرـــ... پدرم برام بگیره! این تصـمیم گیری فقط و فقط به‌عهده منه !

به نظر شوکه و متحیر شده است و من فرصتی برای فکر کردن به او نمی‌دهم ...

-بهت این اطمینان رو می‌دم که نه برای ازدواج و نه برای هیچ نوع رابطه‌ای الان مساعد نیستم. بهتره همین اول با هم روراست باشیم وقت هم رو تلف نکنیم. الانم باید برم شب خوش !

#پارت۵۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شیفته ...

نشـــنیده می‌گیرم که صـــدایم کرده... یک کلمه هم نمی‌خواســـتم بشـــنوم. می‌خواهم در را ببنـدم چیزی می‌گوید که دعا می‌کنم صدایش را کیان نشنیده نباشد !

-خواســتم بگم ســاتن سرخ روی پوســتت تماشــاییه! شبت بخیر عزیزدلم ...

در را سریع می‌بندم و صدایی از پشت گوشی نمی‌شنوم. دست و پایم به لرز می‌افتد... آرام صدایش می‌کنم :

-کیان؟

-دارم میام !

چشمانش از خستگی و بی‌خوابی سرخ بودند و سرش از شدت خشم و افکار مریض گونه‌اش در حال انفجار بود. در کمتر از هجده ساعت خودش را به دخترک

رســـانـد! این نیـاز دیوانـه وار برای نزدیکش بودن از کنترلش خارج بود !

حالا مقابل اتاقش ایستاده بود. همین چند لحظه پیش حضورش را به او اطلاع داده و شماره اتاقش را پرسیده بود. در می‌زند و به دقیقه نمی‌کشد که در باز می‌شود .

چشمانش فرصت تماشا ندارند وقتی در آغوشش گلوله می‌شود و خود را به تخت سینه‌اش می‌چسباند!

در آغوشـــش بود! همین جـا... قلبش پس از دو روز کسالت و سکون حالا بی‌مهابا می‌کوبد... انگار مغز جدا

از خودش را داشـــت. بالا و پایین می‌پرید، خودش را به دیواره سینه‌اش می‌کوفت تا به چشمش بیاید... بگوید در نبودت من مریض شـدم... تو هســتی؟ حالم خوب است !

-سلام ...

یـک کلمـه‌ی معمولی چطور می‌توانـد این حجم از احســاســات را در برگیرد؟ چطور تک کلمه دخترک در نهایت احســاســات با تمام دلتنگی ادا شــد و تمام تنِش وجودی‌اش را دودِ هوا کرد؟

یک دستش را دورش می‌پیچد و او را به خود می‌چسباند. سر در گردنش می‌برد. عمیق می‌بوید. چندین ثانیه... بعد این خیلی کم به نظر می‌رسید. خیلی قلیل...

#پارت۵۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را می‌کشد و با دست دیگر چمدانش را داخل می‌برد. در بسته می‌شود و از نو او را به خود می‌چسباند. اما باید درون چشمانش نگاه می‌کرد... دستش را دور گلویش می‌گیرد و سرش را به عقب خم می‌کند.

-بهت گفتم نرو... نگفتم؟

شـــیفته لب می‌گزد تا مقابل کشـــیده شـــدن لب هایش مقاومت کند. چون طبیعتا مردی را که از آن سر دنیا برایت می‌کوبد و در سریع‌ترین حالت ممکن خودش را به تو می‌رســـاند نباید دســـت انداخت... نباید سر به سرش گذاشت!

اما خدایا... تکبر و توقع چســـبیده به ســـقف این مرد عجیب برایش شیرین بود.

-گفتی عزیز دلم... گفتی... اما بهت گفتم واقعا باید می‌اومدم.

امان از وقتی میم مالکیت ته حرف‌های محبت آمیزش می‌گذارد... عزیزدلم؟ دل مرد گنده را از جایش می‌کند که!

چنان آتشی در دلش به پا می‌کند که گرما در همه نقاط تنش پخش می‌شـــود. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که تا این اندازه می‌تواند تشـــنه‌ی شـــنیدن این گونه حرف‌های محبت‌آمیز باشد !

و خدا می‌داند که چقدر دلش برای شنیدن صدای این دختر، برای سر در موهایش بردن، برای بلعیدن عطر تنش، برای فشردنش میان حبس بازوانش تنگ بود .

شنیدن دوباره صدایش کاری با او کرد که ایستادن برایش سخت شد... به‌جای پاهایش، سرش در گردن دخترک سقوط کرد... یک سقوط زیبا و خود خواسته!...

عمیق می‌بوسد گردن پنبه‌ای و نازکش را... غرش مردانه‌ای از گلویش بر می‌خیزد و با صدایی که از همیشه خشن‌تر و گرفته‌تر به گوشش می‌رسید می‌توپد:

-گفتم اما به نظرت چرا حرفای من شـــنیده نمیشـــه... چرا همش کـار خودتو می‌کنی و من تهش جـا اینکـه طلبکار شم، جا اینکه بیام بگم، دیدی گفتم، میام خرت می‌شم؟

#پارت۵۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ممکن بود که قلبت از شـــدت احســـاســـاتی که به تو هجوم می‌آورد له شـــود؟ تاب نیاورد؟ شـــیفته پلک هایش را برای پذیرش و هضم این لحظه می‌بندد.

دســـتش روی پیراهنش مشـــت می‌شـــود و به همه‌ی پیام‌هایی که به کیان داده بود تا او را قانع کند و از آمدنش ممانعت کند فکر می‌کند. که هرچقدر برایش توضیح داد که اصلا شاید شهاب برگشته باشد ایران و آمدن کیان جز اینکه ممکن است به یک آبروریزی ختم شـــود عایده‌ای ندارد. اما پایش را در یک کفش کرد که می‌آید!

-کیان بهت گفتم لازم نیست بیای... من خودم شهابو رد کردم رفت. جوابشو دادم. اومدنت اینجا فقط برات خستگی داره... وقتی می‌دونم که همین هفته یه جلسه مهم داری... وقتی می‌دونم پس فردا باید برگردی... الان با حالی که از دیدنت خوشحالم اما جداً برات ناراحتم. عذاب وجدان دارم حتی!

فرداشب باید برمی‌گشت اما چه اهمیتی داشت؟ وقتی نفس کشیدن در هوایی که او نباشد را نخواهد... وقتی در نبودش انگار مریض بود؟

تمام فرصت‌هایی که قلبش برای دور ماندن از دخترکش به او داده بود را سوزانده بود! همان مسافرت کاری‌اش به کویت... و وقتی که برگشت؟ با دیدنش انگار احساساتش هزار برابر در جانش ریشه دواندند!

حالا می‌گفت نمی‌آمدی! متوجه نیاز دیوانه وارش به خودش نمی‌شد؟ چه می‌گفت؟ چطور وقتی شیفته آن

قدر حالش بد بود و او دلیلش را فهمیده بود خودش را نرساند؟

دستش را پشت سرش می‌رساند و موهایش را آرام در چنگ می‌گیرد و سرش را به کناری می‌برد... بعد انگار که مریض چشمانش باشد سرش را به شانه نزدیک می‌کند تا لحظه‌ای در عمق دریایش غرق شود.

#پارت۵۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-به من نگو لازم نبود بیای وقتی من دارم از درون منفجر می‌شم... انگار تک تک اعضای بدنم با هم سر

جنگ دارن! هر ارگان ســـاز خودشـــو می‌زنه... مغزم می‌خواد بهت فرصـــت بده... قلبم تو دهنش می‌زنه... لبام تشـــنه‌ی بوســـیدنته و عقلم افســـار پاره کرده... دســـتام می‌خوان تا ابد نوازشـــت کنن و پاهام خواســـتار شکارن...! یه بی‌ناموسی به دختر من دل بسته!...

و انگار همین که احســـاســـاتش را به زبان می‌آورد باعث می‌شود بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه پی ببرد صورتش سرخ‌تر می‌شود و بیشتر گر می‌گیرد.

-چجوری نکشـمش من؟ چجوری نیام شـکارش نکنم؟ چجوری نیام خرخرشـو نجوئم؟ که بفهمه این ورا نباید پیداش شه؟ که بفهمه تو مال منی؟

شیفته شوکه و ترسیده از این خشمی در کلمه به کلمه صدایش می‌شنود دستانش را از روی سینه‌اش بالا می‌کشد. کیان را آرام کند!...

این که کیان بی‌مهابا سعی داشت بی‌هوا هرجایی که او هست حاضر شود عادی نبود! وقتی با اکیپشان به کویر رفته بود کیان بدون پلک زدن خودش را به او رساند!

شـــب یلدا مقابل همه پیدایش شـــده و مطمئن بود که اگر به کیان بود همه چیز را مقابل همه برملا می‌کرد و حالا؟ این دیگر نهایتش بود!

بـه زبـان نمی‌آورد امـا مشـــخص بود کـه مـایـل بود رابطه‌شـــان علنی شـــود! شـــیفته به این فکر می‌کند که برای علنی کردن رابطه‌شان آماده بود؟

گردن و کناره ی‌گوش‌های مرد را با ناز و لوندی نوازش می‌کنـد. آرامش کنـد... این خشـــم خـانمـان ســـوز را خاموش کند! حالا وقت علنی کردن رابطه‌شان نبود !

-حسـادت می‌کنی کیان؟ دیوونه شـدی؟ آخرین چیزی که تو باید نگرانش باشی شهابه! اصلا برام مهم نیست اون چه احسـاسی داره یا پدرامون چه تصـمیماتی دارن. من به خواسته احدی غیر خواسته دلم در این موضوعِ به خصوص اهمیت نمی‌دم!

#پارت۵۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار نـه انگار کـه شـیفتـه داشـت آرامش می‌کرد، چشمانش از فرط خشم به یک خط صاف تبدیل شده بود. سرش را روی صورت شیفته خم می‌کند و با نگاهی درنده می‌غرد:

-حسادت می‌کنم...! پاره‌اش می‌کنم! چشاشو در میارم به مال من چشم داره هول عوضی! مادرشو به عزاش می‌شونم حرومزاده! کاری باهاش می‌کنم دیگه نتونه رنگ قرمز و از بنفش تشخیص بده!

شیفته آنقدر شوکه می‌شود که فرصت نمی‌کند برای اعترافش به حسادت واکنشی. نشان دهد! جمله‌ی آخر شهاب را شنیده بود؟ اظهار نظرش راجع‌به رنگ لباسش؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و بدون اینکه حرف دیگری در این رابطه بزند دست کیان را می‌گیرد و او را به سمت صندلی می‌کشاند .

-بیا بشین... بیا این همه راه اومدی خسته‌ای. دوست نداشتم اذیت شی. بهت گفتم نیا... اما حالا که اومدی دلم می‌خواد خوش بگذرونیم. به شکیب گفتم داری میای... تا بعد از ظهر بابا اینا رو می‌پیچونه با هم بریم بُدروم... بلیت رزرو کرده. اونجا یکی از دوستاش ویلا داره سپرده کلید بیارن براش. می‌خوای یه دوش بگیر یکم بخواب که فِرِش شی تا اون موقع سرحال شی ها؟

پیش از اینکه دستش را رها کند روی نوک پا می‌ایستد و محکم گونه‌اش را می‌بوسد.

-قبلش وایسا برم زنگ بزنم برات غذا بیارن باید گرسنه باشی!

هنوز قدمی دور نشده که دستش کشیده می‌شود و به سینه‌اش چسبانده می‌شود.

-گرسنه‌ام اما نه برای غذا !

چشمانش برق می‌زدند... از خشم؟ حسادت یا هوس؟ و شـــیفته لحظه‌ای هم به این فکر نکرد که خودش را دریـغ کند! پاسـخ به احسـاسـات و خواسـته‌های کیان برایش مثل عبادت بود!

#پارت۵۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دســـتش را دور گردنش می‌برد و کیـان سرش را میـان فضـــای بین گردن و شـــانه‌اش می‌برد و هرم نفس‌های داغش لرزی به اندامش می‌اندازد .

-کیان...

صرفا صـــدایش کرد... از آن مدل صـــدا کردن‌هایی که انتظار پاسـخ نداری... که با تمام دلتنگی و احسـاسـات شـعله ور شـده‌ات فقط صـدایش می‌کنی چون به گوش خوش نواترین اسم عالم شنیده می‌شود.

و کیان با لذتی که صـدایش را خش انداخته بود نزدیک به گوشـــش پیش از اینکه لب هایش به قصـــد بوســـه هجوم ببرند لب می‌زند:

-من نمی‌ذارم کسی_ دخترمو اذیت کنه... کسی_ اشکشو دربیاره! بهم بگو هروقت دلت گرفته! من یه شـیرم اما پیش تو یه گربه دسـت‌آموز میشـم! تو اشـاره کن من هرکسی که اذیتت کنه رو می‌دَرَم!

شیفته روی نوک پا می‌ایستد تا صورتش به گردن کیان نزدیک‌تر کند... حرف هایش... خدایا حرف هایش باعث می‌شدند تا او بخواهد تمام عمرش را در سایه‌اش باشد و اجازه دهد تا کیان از او مراقبت کند !

چرا پیش از اینکه او بیاید تا این اندازه غرق تنهایی بود؟ چرا فکر می‌کرد که کسی_ را ندارد؟ که مثل گوشـت

قربانی دارند پیشـــکشـــش می‌کنند؟ او کیان را داشـــت! بیشتر در آغوشش جمع شد و نالید:

-چه خوب که اومدی کیان!

کیان حســـش را فهمید... تنهایی و بی‌پناهی‌اش را. دلش برای گربه‌ی ملوس جمع شده در آغوشش مچاله شد! دستانش را بیشتر دورش پیچید و او را در آغوشش گم کرد .

-می‌میرم برات اینجوری نگو کیان توله سگ!

شیفته دلبرانه گردنش کشید و نگاهش کرد... لبخندش شکوه خورشید را داشت!

#پارت۵۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با دیدن لبخندش بی‌طاقت او را به خود فشـــرد و لب زد:

-میام... هرجا که باشی... تا جهنمم دنبالت میام! تو بیبی منی... مال منی... از اولشـــم مال من بودی! قســـم می‌خورم حتی وقتی پنج ســـالم بود چشـــام فقط تو رو می‌دید. تمام چیزی بودی که می‌خواســـتم. الان که یه تیکه از وجودم شدی!

سرش را خم می‌کند و موهایش را از روی شـــانه‌اش آرام کنار می‌زند. پوســـت لطیف و خوشـــبویش شـــانه‌اش را میان لب هایش می‌کشـــد. بوســـه‌های خیس و نرم می‌کارد .

@Vip Roman

شـــیفته گردنش را به طرف مخالف می‌چرخاند و لب می‌گزد. چشمانش از حس بی‌نظیر لب‌های این مرد روی پوستش بسته می‌شود...

لب هایش را با طمانینه و تعلل کشـــنده‌ای از پوســـتش جدا می‌کند و دهانش را در راســـتای گردنش بالا می‌برد. زبـانش را آرام روی تیغـه ی‌گردنش تـا زیر گوشـــش می‌کشد .

زانوهایش ســست می‌شـود و بی‌اختیار ناله‌ای از دهانش خـارج می‌شـــود! ایـن لـحـظـه... چـیزی فـرای هـمـه ی‌تصـوراتش بود! او را درون دسـتانش گرفته و هرطور

که می‌خواهد از او تغذیه می‌کند و با کنترل باورنکردنی روی صدا و کلماتش در گوشش زمزمه می‌کند:

-از من توقع داشته باش! وقتی نیاز داری کسی- پیشت باشه منو بخواه! من هستم... منو نادیده نگیر شیفته!

نفس‌های تند شده شیفته خبر از حال درونی‌اش می‌داد. هرگز خود را این قدر قدرتمند حس نکرده بود. منشا قدرت دستانی بود که محکم دورش پیچیده شده و از سقوطش جلوگیری می‌کردند... بغض گلویش را می‌فشارد. آرام لب می‌زند:

-نمی خواستم با شهاب روبرو شی!

دلیل اصرارش برای نیامدنش را بالاخره گفت... کیان اخم در هم کشـــید. گرچه صـــورتش در گردنش بود و نمی‌دید اما با صـــورتی لبریز از نفرت تلاش کرد که صدایش نرم به گوش شیفته برسد.

#پارت۵۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-نیومدم با او بی‌ناموس روبرو شم... به خاطر تو اومدم! چون من دیدم گریه کردی... دیدم حالت خرابه ولی تو دلیلشو نگفتی تا وقتی اون نسناس اومد و شنیدم... باید می‌اومدم !

مشـــت هـایش محکم می‌شـــونـد... خـدایـا... دلش می‌خواســت درســت در همین لحظه برود و شــکارش کند... بعد تا جان در دستانش هست مشت هایش را پی‌درپی در صـــورت از خود راضی‌اش بکوبد! نفس‌های عمیق می‌کشد تا خودش را کنترل کند!

-اومدم تا از دخترم مراقبت کنم... چون بهم احتیاج داشت، هرچند که خودش نگه!

لب هایش را از گوشـــش بالا کشـــید. چندین بار لب هایش را به شـــقیقه‌اش چســـباند و بوســـید. حتی اگر مجبور می‌شـد با خسرـو خان هم روبرو شـود شـیفته را تنها نمی‌گذاشت !

به کسیـ ربطی نداشـــت... شـــیفته خودش را به کیان سـپرده بود... هیچکس... حتی پدرش هم حق نداشـت این را از او بگیرد... این اجـازه را بـه احـدی نمی‌داد! بـا صـــدایی که آرام بود اما به حد مرگ تهدیدآمیز به گوش می‌رسید غرید:

-واســـه اون عوضی دارم من... بهش نشـــون می‌دم! اما الان فقط بخاطر تو اینجام !

و لازم دید که یکبار دیگر به گوش دخترش برســـاند که کیان اعتماد کیست و چه توانایی‌هایی دارد !

- اون بچه ریقو برام عددی نیســـت... نمی‌ذارم احدی چیزی رو که با هم داریم خراب کنه! تو می‌خوای مخفی بمونه رابطه مون؟ من مشکلی ندارم...اما تا وقتی که به قیمت از دست دادن تو برام تموم نشه!

درســـت فکر می‌کرد! کیان در لفافه می‌خواســـت که رابطه‌شان را علنی کند! و در حالی که صدایش از خشم و قدرت به لرز افتاده بود در گوشش عهد کرد:

-برام مهم نیســت بابات کیه و چقدر قدرت داره... اون وارث قدرت بوده...! از وقتی به دنیا اومد یه آریا بوده! من کسی‌ــام که خودم جایگاهمو پیدا کردم! بلدم به خاطرت از هرکس و هرچیزی رد شـــم... کافیه بخوای شیفته... کافیه که بخوای!

#پارت۵۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داشت در گوشش می‌خواند که اگر شیفته بخواهد با خسرو خان در خواهد افتاد؟ که پدرش را، نام و تشکیلات آریاها را نابود خواهد کرد؟

لرزی از ترس به تنش نشست... و شیفته حتی یک لحظه هم به صداقت حرفش شک نکرد! ایمان داشت که این کار را می‌کرد! نه اینکه خسرو خان حریف آسانی باشد، که کیان و انگیزه‌اش برای این جنگ قوی‌تر بودند و می‌دانست که این جنگ به قیمت نابودی یکی از طرفین خواهد بود!

@Vip Roman

حتی تصـــور در افتادن کیان با خسرـــو خان هم بد و وحشـــتناک بود. اما در این لحظه تمام فکر و ذکر شـــیفته را چیز دیگری پر کرده بود... این که کیان را داشتن چقدر زیبا بود... چقدر امن بود !

-یادم می‌مونه !

این را گفت و بی‌معطلی دل به بوســـه هایش داد... مردش گرســـنه بود! دســـتش را به ســـمت اولین دکمه پیراهنش سراند... با لوندی نگاهش کرد.

کیان با لذت به زنانگی هایش خیره شـــد... تماشـــای حرکات پرناز و غمزه‌اش نفســـش را تند می‌کرد! دندان روی هم ســایید... دســتانش را مالکانه روی کمرش پیچ داد... با صــدایی که از حرص و هوس دو رگه شــده بود غرید:

-مال منی... به خدا هم پست نمی‌دم !

شیفته ابرویی بالا داد... نگاه پر تب و تابش را به مردش دوخــت... دو طرف پیراهنش را از هم جــدا کرد و دستانش را طنازانه روی پوست داغش کشید.

-مال توام!

خم شد و بوسه‌ی نرمی بالای سینه‌اش کاشت... و بعد بوســـه‌ی دیگری... بـالاتر نزدیـک گردنش... و قطـار بوسه‌های هوس انگیز و لطیفش را تا گوشش رساند.

وقتی بوسـه خیس و تب دارش به گوشـش رسـید کیان با لذت غرید و نفس زد:

-بی شرف بلدی منو؟

-بلدتم!

#پارت۵۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-وقتی نیســـتی یه جور مریضـــم وقتی هســـتی یه جور دیگه... بیچاره‌ام کردی دختر!

شـیفته به محض شـنیدنش چشـمانش از لذت بسـته شـــد. و اعتراف کرد که کیان او را بهتر بلد اســـت. انگار

می‌داند که دقیقا چه ترکیب کلماتی را کنار هم بچیند که او را مثل خودش بیچاره کند !

که باید اعتراف کند کیان بلدتر است!

و کیان دیگر فرصت نفس کشیدن به او نداد... تنش از روی زمین کنده شد و لب هایش به کشنده‌ترین بوسه ی‌جهان دعوت شدند!

-کار فراز نیســت شــیفته. اون موقعی که رو ماشــینت اســید ریختن این بدبخت اصــلا تهران نبوده. یک ماهه میشــه با خانوادهاش رفتن گرجســتان. زنگ زده التماس می‌کنه... میگه هرکاری بخواین می‌کنم آبرومو نریزید. چکارش کردین؟ کار شکیبه؟

پیشــانی‌ام را به دســتم تکیه می‌دهم و نفس خســته‌ای بیرون می‌دهم. کار شــکیب نبود و این را برزو با چنان بهتی پرسید که هرکسی می‌شنید هم از لحنش می‌فهمید که چقدر ناممکن است این کار شکیب باشد!

کار کیان بود و نمی‌دانم چکار کرده که فراز جرات ارتباط برقرار کردن با خودم را هم نداشــته و برزو را

واسطه کرده! و برزو نمی‌خواهد با پرسیدن از من حد و حدودش را رد کند!

-من فکر می‌کردم کار فرازه... نمی‌دونم. آخه من غیر از اون با کسی- مشکل نداشتم که. بارو تو یه پیام رسما منو شکیبو تهدید کرد. منم ترسیده بودم، فکر کردم فرازه... کینه کرده... با کیان صحبت می‌کنم. اون شب پیشش بودم، اونم فهمید. احتمالا کیان پیچیده به پر و پاش!

-بگو بهش کار فراز نیست. اصلا فراز مال این حرفا نیست. خلاف سنگینش همین پارتی هاییه که بی‌خبر از

زنش می‌ره! بدبخت مادر مرده داشت گریه می‌کرد. عین چی ترسیده! اصلا جربزه این کارا رو نداره اون!

#پارت۵۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-درستش می‌کنم برزو ...

خیالش را راحت می‌کنم و بعد تماس را قطع می‌کنم. بلند می‌شوم تا دوش بگیرم. از وقتی که نیکا ازدواج کرده

و از این خانه رفته بود بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم .

از وقتی هم که از ترکیه برگشـــتیم دیگر به عمارت آریا نرفتم. موضـوع اسـید پاشی روی ماشـین را به شـکیب گفتـه بودم. چون کیـان معتقـد بود بـایـد بـدانـد کـه حواسش باشد. و شکیب بیش از حد نگرانم بود.

رسـما التماس می‌کرد که کلا به عمارت نقل مکان کنم و من نپذیرفتم! دســـت آخر راضی شـــدم تا واحدم را بفروشـــم و خانه ی‌دیگری بگیرم. چون این خانه بدون نیکا هم برای من خیلی بزرگ و هم خیلی خالی به نظر می‌رسید !

لباسم را که درمی آورم صدای زنگ آیفون می‌آید. یک روبدوشامبر تنم می‌کنم و وقتی نگهبان می‌گوید که خسرو خان آمده ته دلم خالی می‌شود!

ورودش را تایید می‌کنم و با بیشترین سرعتی که در توان دارم لباس می‌پوشم. با شنیدن صدای زنگ واحدم حس می‌کنم دست و پایم یخ‌تر می‌شود .

در را باز می‌کنم و او بدون هیچ کلامی داخل می‌شود! سلام نمی‌کند... انتظار خوش آمد گویی ندارد. اینجا کسی ـ نیست که مقابلش لازم باشد ظاهر نگه دارد!

پوزخند می‌زنم. در را می‌بندم و پشت سرش داخل می‌روم .

از بعد از تولد طهماسبی دیگر ندیده بودمش. هربار که دورهمی خانوادگی داشتم نرفتم. حتی وقتی که غیر مستقیم از شکیب خواسته بود حضور داشته باشم هم نرفتم. و حالا اینجا بود!

-شما کجا اینجا کجا خسرو خان؟

بارانی‌اش را از تن می‌کند و حین اینکه می‌چرخد تا روی صندلی بنشیند بارانی‌اش را به سمتم می‌گیرد !

-آداب معاشرت و مهمون داری‌ام یادت رفته؟

#پارت۵۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پـدر من در خـانـه ی‌من مهمـان بود؟ بود! این گونـه می‌خواسـت بازی کند؟ من هم بازی می‌کنم! بارانی‌اش را می‌گیرم و آویزان می‌کنم .

برایش چای آماده می‌کنم. قهوه خور نبود! سینی را مقابلش می‌گیرم و او بی‌حرف با سر اشاره می‌کند که روی میز مقابلش قرار دهم!

-بهار صدا کن بیاد اینجا. تو عمارت بهش نیازی نیست!

بله... چون دختر آریاها سینی به دست جلوی کسی خم نمی‌شود! و پدر من سال هاست که مرا فراموش کرده و دختر خودش نمی‌داند. حالا یک دفعه هوس سر زدن به مرا می‌کند و برای خانه‌ام خدمتکار و کمک دست می‌فرستد !

مرا... هنوز هم به خانه فرا نمی‌خواند! مرا هنوز هم نمی‌خواهد! فقط نمی‌خواهد کسی ــ بداند که دخترش در خانه خدمتکار ندارد! و چرا هنوز هم من از بی‌مهری این مرد در شوک عصبی فرو می‌روم؟

-مرسی از پیشنهادتون. ولی خودم استطاعت مالی برای استخدام کمک دست رو دارم، به کمک احتیاج ندارم !

خیلی عادی سرش را بالا می‌برد و با حالت مغرورانه‌ای پوزخند می‌زند .

-این استطاعت مالی از کجا میاد اون وقت؟

مانند سکته زده‌ها خشکم می‌زند... نمی‌دانم چرا سست شده‌ام. و چرا قلبم این چنین بی‌قرار است، و چرا مغزم گوشه‌ای کز کرده و هیستریک به سر و صورت خود می‌کوبد.

من از این مرد و مقصود پشت این دیدار می‌ترسم. از این آرامشی_ که در تنهایی‌مان به خود گرفته وحشت زده‌ام!

-یعنی... یعنی چی؟ منظورتون چیه؟

دستش روی دسته ی‌مبل می‌کشد و پا روی پا می‌اندازد. خیلی عادی... انگار نه انگار که قلب من در حلقم بود. انگار نه انگار که این مرد بار اولش بود که اینجا بود و سراغ دخترش را گرفته بود!

#پارت۵۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-یعنی ماه هاست که برگشتی و شغل و منبع درآمدم که نداری... کارتی که حبیبی بهت داده بود رو هم قبول نکردی. خرجت از کجا در میاد؟

این مرد... همینی که داشـــت مرا یک بی‌عرضـــه و بیکاره نشـان می‌داد، خودش باعث این وضـعیت من نبود؟ که حاضر نشـــده بود مرا در شرکت راه بدهد و جای دیگر کار کردن من هم مثل لکه‌ای روی آبروی عزیز کرده‌اش می‌شد و حالا داشت از این علیه من استفاده می‌کرد؟

چشـمان شـیشـه‌ای‌ام را پایین می‌اندازم. چون خجالت زده‌ام... از اینکه هنوز هم حرف هایش می‌تواند عمیق بِبُرد، عمیق زخم بزند متنفرم!

-امروز چه روزیه؟

نگاه بالا می‌کنم. گره ی‌ریزی به ابرویش می‌افتد. پوزخند می‌زنم .

-امروز برای اولین بار یادتون افتاده که دختر دارین! به خونه‌ام اومدین... باهام مســـتقیم حرف می‌زنید. راجع به زندگیم، منبع درآمدم کنجکاوین! می‌خوام بدونم چی عوض شـــده؟ می‌خوام دلیل این تغییراتو بدونم. چون می‌دونم نمی‌پرســـین که جواب بشـــنوین! براتون مهم نیســـت... بیاین وانمود نکنیم که ذره‌ای راجع به زندگی من کنجکاوین. شـــما اینا رو میگی که به یه نتیجه‌ای برسی... اونو می‌خوام بدونم!

@Vip Roman

اشک مزاحمی از گوشه ی‌چشمم می‌چکد که من از آن هم متنفرم! بلند و تند تند حرف زدم، با پشت دست پاکش می‌کنم! نه با نوک انگشـــت... نه مثل بانویی که باید باشم!

اما خشمگین نشده... نگاه ریز نکرده... و این مرا بیشتر می‌ترسـاند! نگاه می‌گیرد... خم می‌شـود و فنجان چایش را برمی دارد. با تشـریفاتی که از او انتظار می‌رود، نعلبکی درون دست چپش، فنجان درون دست راستش، آرام نزدیک لب هایم می‌رود و قلپ‌های بی‌صدا و ریزریزی از چایش می‌نوشد!

#پارت۵۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به خودم که می‌آیم دست لرزانم را مشت می‌کنم. چرا هر حرکتش را به یاد دارم و از حفظم؟ چقدر در تمام زندگی‌ام تماشایش کرده ام؟ چطور بعد از این همه سال هنوز به یاد دارم؟

-برگرد خونه !

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدای تیزی که به خاطر شوک بسیار از گلویم خارج شد را بگیرم!

نیومده بودم که این پیشـنهادو بدم، اما حالا که می‌بینم از وضعیتت شاکی هستی نظرم عوض شد!

زبانی روی لب هایم می‌کشم:

-این... این پیشنهاد ربطی به شهاب طهماسبی داره؟

تیز نگاهم می‌کند. خسرـــو خان بازی تعیین می‌کند. قوانین وضـــع می‌کند. اوامر را حکم می‌دهد. کاری که هیچوقت نمی‌کند این است که جواب پس نمی‌دهد !

-دارم راجع به برگشـــتنت به خونه صـــحبت می‌کنم! مدام مثل یه دختر بچه نق نقو پیش این و اون شـــاکی

هســـتی که من نادیده‌ات می‌گیرم! تا حالا به نگاه به خودت کردی؟

لحنش صـد و هشـتاد درجه از این رو به آن رو شـده و دیگر ذره‌ای از آن آرامش در چهره و کلامش نبود! بـا چنان عتاب و نفرتی حرف می‌زند که چهار سـتون بدنم به لرز افتاده است !

ماسـکش افتاده بود. من آماده ی‌شـنیدن بودم؟ بعد از این، وقتی که این خانه را ترک می‌کرد، قادر بودم خودم را سر هم کنم؟ خودی را که تکه پاره شـــده زیر پای او افتاده و لگد مال شده است؟

-تو خانواده‌های سرشـــناسی که دورمون هســـت کدوم دختری رو دیدی که تو خونه مجردی زندگی کنه؟ کی رو دیدی که تو ســـن تو بیکاره و یه مصرف‌کننده باشـــه؟ همشـون مدیر و رئیسـن... همشـون دکتر و مهندسـن... همشون به یه جایی رسیدن بالاخره! تو چی؟

دسـتانم می‌لرزند... قلبم... روحم... هرچیزی که در این جهان متعلق به وجود من اســـت می‌لرزد... صـــدای شـــکســـتن می‌اید... به ســـینه‌ام نگاه می‌کنم. ظاهرا سالمم... هنوز از هم نپاشیده‌ام... صدا از کجا بود؟

#پارت۵۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-برای بالا بردن نام خانوادگیت، آبروی خانواده‌ات چکار کردی تا حالا؟ غیر از اینکه از بچگیت تا الان مدام باید دنبال تو باشیم و خراب کاری‌ها و بی‌آبرویی هاتو تمیز کنیم؟ چرا نمی‌تونی مثل برادرت سربراه و اهل باشی؟ برای اون طفلک هم مثل یه بار همیشگی روی دوشی! مثل یه دندون لق! نه دلش میاد بکنت بندازتت دور نه تو درست میشی! تا کی می‌خوای سعی کنی با لوس بازیات جلب توجه کنی؟

من... من برای شکیب... برای همزادم، برای برادرم یک دندان لق بودم؟ سرم پایین می‌افتد. ضربه سهمگین است و خدا می‌داند که تحمل وزن سر سنگینم را نداشتم !

-سنت هنوز از رفیق بازی و پارتی رفتن نگذشته؟ هنوزم ترجیح می‌دی از زیر مسئولیت و یه زندگی ابرومندانه شونه خالی کنی واسه چی؟ واسه اینکه آزادیتو از دست ندی؟ واسه اینکه به من ثابت کنی که یه چشم سفید یاغی هستی که حرف بزرگتر برات پشیزی ارزش نداره؟ که حاضر نیستی ارزش‌ها و سنت‌های خانوادگیتو انجام بدی؟ کی می‌خوای درست بشی تو شیفته؟

صدایش بلند است... قدش بلند است... و من چقدر کوتاهم... چقدر قدم به او و حرف هایش نمی‌رسد... چقدر من کمم... چقدر اضافه‌ام!

-من دارم پیشـــنهاد یه زندگی شرافتمندانه، اونطوری که درشـــان خانوادته بهت می‌دم! میگم برگرد خونه، مثل هزاران دختر دیگه با مردی که در شـــانته، خانواده اتو تشـــکیل بده و با آبرو برو خونه‌ی خودت! این زندگی... این سر و وضـــع... این چیزیه که تو در حد خودت می‌بینی؟ انقدر کمی؟

نفهمیدم... این همه ســـال نفهمیدم که چطور به من نگاه می‌کند. من فکر می‌کردم که از آن اتفاق دلگیر اســـت، که غرور پدرانه‌اش زخمی اســـت! هیچوقت نمی‌دانستم که انقدر برایش خوار بوده‌ام!

#پارت۵۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خنده‌ام گرفته... در اوج غم، در اوج سرخوردگی ایستاده‌ام و به خودم نگاه می‌کنم! مضحک‌تر از وضعیتی که در آن بودم دیده ام؟

-منو کم می‌بینی؟ همیشه کم می‌دیدی؟

آتش نگاهش شعله کشیده... من شر شر اشک می‌ریزم و می‌خندم! او نگاهش یخ زده و صورتش طوری ست که انگار قرن هاست که صورتش لبخند به خود ندیده است!

و تازه موضوع برایم جا افتاده است... انتخاب هایم بر اساس علایقم بوده اما تمام زندگی‌ام هر قدمی که خواستم بردارم چشمم به دهان این مرد بوده است!

دلم می‌خواست در کاری که انجام می‌دهم بهترین باشم! من سه زبان زنده ی‌دنیا را بدون پلک زدن مانند بلبل حرف می‌زدم! شکیب و مهرو هرگز نتوانستند تسلط مرا داشته باشند.

من‌ســـازی که خودم انتخاب کرده بودم را بدون نقص ســـاعـت‌هـا می‌نوازم طوری کـه نفهمی زمـان چطور می‌گذرد. مهرو تمام زندگی دو قطعه معروف از آهنگساز معروف را تمرین کرده و تنها همان را بلد بود بزند!

من در رشـــته‌ای کـه انتخـاب کردم در هر مقطعی از تحصـــیلم که بودم همیشـــه بهترین بودم! همه این‌ها چطور به چشمش نیامد؟ چون از راهی که او خواست نرفتم برایش بی‌ارزش بود؟

-من اگه تو سن هفده سالگی با پسر سی و هشت ساله جناب وزیر ازدواج می‌کردم اون وقت کم نبودم؟ اون وقت انقدر در نظرت خوار نبودم؟ اون وقت مایه ننگت نبودم؟

این من نبودم... این صدای بی‌حس، مال کسی ـ بود که دویده و دویده، تهش را دیده، به هیچ رسیده و بریده است !

-اگه برای شکوه خانواده خودمو فدا می‌کردم، خودمو به قدرتی که تو به واسطه اون ازدواج به دست می‌آوردی می‌فروختم، اون وقت دختر خوبی بودم؟ سر به راه و اهل بودم؟

#پارت۵۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جـایم بلنـد می‌شـــوم... حس می‌کنم روی هوا راه می‌روم... ســـبکم... مرا از رنجی هزار ســـاله خلاصـــم کرده‌اند... مرا از بندی که سال هاست خودم را درونش حبس کرده‌ام رهای داده‌اند!

-چون من می‌خواســـتم خودم برای زنـدگیم تصـــمیم بگیرم، خودم انتخاب کنم که چی یاد بگیرم، چی بخورم، چی بپوشم، با کی و تو چه سنی ازدواج کنم، چه رشته‌ای

درس بخونم... چون کورکورانه هرچی که برام انتخاب کردی رو قبول نکردم بی‌آبرو و دندون لقم؟

راهم به طرف تک قاب عکس روی دیوار اســـت... یه عکس ســـه نفره قدیمی... من و شـــکیب و مادرم! توی باغچه نشسته‌ایم .

من و شـــکیب تا زانو در گل بودیم و مادرم آمد تا ما را ببرد و من با شـــیطنت او را به داخل باغچه کشـــیدم. با خنده به ما تشر ـ می‌زد که رهایش کنیم و ما دســـت‌های گل آلوده‌مان را به صورتش می‌مالیدیم.

عزیز با صـدای خنده‌های ما آمده و از هر سـه نفرمان عکسی گرفته بود! دست مادرم دور شانه هایمان بود و من با خنده داشـتم به شـکیب می‌گفتم که حتی وقتی سر تـا پـا در گـل فرو رفتـه‌ام هم مطمئنم از او خوش عکس ترم!

چرا نگاهم رو به مادرم نیست؟ چرا به جای حرف زدن از فرصت استفاده نکردم و سر در آغوشش نبردم؟ مگر آدمی از ابتدای حیات نمی‌داند که همه چیز فانی ست؟

چرا تا جان در بدن داشـتم نبوسـیدمش؟ برای او هم دندان لق، مایه ی‌ننگ و بی‌آبرویی‌اش بودم؟ او هم با

دیدنم احســاس سرافکندگی داشــت؟ پس چرا هروقت نگاهم می‌کرد نگاه بی‌فروغش فروغ می‌گرفت؟

#پارت۵۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چرا نمی‌خوای بفهمی اینکه تو چه رشــته‌ای انتخاب کنی یا اینکه با کی ازدواج کنی چه فرقی به حال من می‌کرد؟ که بزرگترت صــلاح تو رو بهتر از خودت می‌دونه؟ همه ی‌زندگیت با هر حرف و هر تصمیمی که برات گرفته شــد جنگیدی و راه خودتو رفتی! هنوزم سفت و سخت به حماقتای تموم نشدنیت چسبیدی! چی شد؟ به کجا رسیدی؟

نگاهش نمی‌کنم... در حالی که پشـــت سرم ایســـتاده و رسما داشت فریاد می‌زد... من از هرچه که مربوط به او باشـــد بریده‌ام... من از این مرد و افکارش، از اهداف و خواســـته هایش بیش از حد واهمه دارم! به جای توضیح، به جای جواب تنها لب می‌زنم:

-من به خونه برنمی گردم!

بدون نگاه کردن به او هم می‌توانم بگویم که صـــورتش عذاب جهنم را به بیننده القا می‌کند. خشم و عصبانیت او چیزی نبود که تابحال یک آریا تجربه کرده باشـــد...

نفرتش همیشـــه برای غیر بود. همه ی‌آریاها در امان بودند الّا من!

-برنگرد... اما یه چیزو خوب تو گوشـــت فرو کن! این آخرین باری بود که بهت پیشـــنهاد دادم که یه آریا باشی! با ارزش‌ها و منزلت یه آریا زندگی کنی! نمی‌خوای؟ باشه! اما اینو یادت نره!

نزدیک شده... سرش را به گوشم نزدیک کرده... صدای قرچ قرچ دندان هایش را که با عصـــبانیت روی هم می‌فشـــارد را می‌شـــنوم. و شروع به صـــحبت که می‌کند خشم و هشدار صدایش خشکم می‌کند...

-بار دیگه که کاری کردی که آبروی خودتو و خانواده اتو نشـــونه بگیری، قبل اینکه به گوش من برســـه، خودت، خودتو خلاص کن! چون نابودت می کنم! من این تشـــکیلاتو، این آبرو و نیکنامی رو به ســـبک سری های تو نمی بازم!

#پارت۵۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بازویم را در دستش گرفته بود. با قدرت می‌فشرد و من تنها زمانی متوجه آن شـــدم که تنم را به واســـطه‌ی گوشت اسیر شده‌ام میان پنجه‌اش تکانم داد!

-اگه بفهمم دست از پا خطا کردی، یه روزگاری برات می سازم که زندگی سگای ولگرد آرزوت شه! کاری می کنم که شکیب و هرکسی ـ که پشتت بهشون گرمه جرات نکنن از گوشه ی چشم بهت نگاه کنن! جهنم خدا رو روی زمین برات مجسم می کنم. این کارو می کنم شیفته! حواست جمع باشه!

انگاری کسی ـ داشت با درد تک تک به استخوان های تنم را بیرون می کشید. این یک تهدید نبود... دورنمای کاری بود که با من می کرد. می دانستم این کار را می کند !

رفته بود وقتی که من فرو ریختم... وقتی از ترس مثل بید لرزیدم و دور خودم پیچیدم. وقتی از شدت گریه و هق هق زردآب بالا آوردم! جیغ زدم ناله کردم ضجه زدم و او رفته بود !

حرف هایش در سرم می چرخد... دندان لق شکیب بودم؟

تهدید هایش مو به تنم راست می کند و قلبم را از حرکت می اندازد... اگر می فهمید با کیان رابطه دارم جهنم را برایم به زمین می آورد؟ من که نمی توانستم از کیان دست بکشم؟

برای هوا به تقلا می افتم! روی سینه ام می کوبم... هوا نیست، نفس نیست، غرق شده ام!...

● گذشته

در آغوش شکیب گم شده‌ام... لحظه‌ای دستانش را از دور من باز نمی‌کند. بابا عصبانی ست. بابا خشمگین است... مدام فریاد می‌زند .

خون از بازوی من روان است. گلویم خس خس می‌کند. از فشار دست بابا بود یا جیغ و گریه هایم نمی‌دانم...

-این کثافت هرزه رو از جلوی چشـــمام دور کنید! بی‌لیاقت... احمق... چرا نمردی؟ چرا خودتو بعد این ننگ نکشتی؟ چرا زنده‌ای تو؟

#پارت۵۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهم روی چمدان نارنجی رنگم که در اثر برخورد با دیوار باز شده، خشک شده بود. تنها چند لباس با خود برده بودم .

برای شروع یک زندگی پر عشق از تمام ثروت و شکوه آریاها تنها یک چمدان لباس برای خودم برداشته بود. یک چمدان آرزو... یک چمدان امید! آرزوهایی که مثلا دهانه‌ی از هم باز شده‌ی چمدان داشتند به من دهان کجی می‌کردند!

-خسرو جان؟ آروم باش ...

سایه با آن شکم قلمبه‌اش نزدیکش می‌شود. بازویش را می‌گیرد. سعی می‌کند با لمسش او را آرام کند. اما نگاهش هرازگاهی با من اســـت! حتی ســـایه هم با ترحم نگاهم می‌کند و بابا؟ جدی جدی داشـــت مرا می‌کشـــت. دیگر مرا نمی‌خواهد؟

-برو بیرون سایه! اینجا نباش! صمد کو؟ صمد! صمد!

نعره می‌کشـــید... ســـایه با ترس قدمی عقب می‌رود و دستش را دور شکمش می‌پیچد! صمد داخل می‌شود و بابا دستور می‌دهد:

-سایه رو می‌بری ویلا... تا وقتی نگفتم برنمی گرده!

-خسرو...؟

-برو سایه! عجله کن... زود !

سایه یک نگاه به منی که داشتم می‌لرزیدم می‌کند. هنوز دســـتش روی شـــکمش بود. بابا از او خواســـته بود تا مراقبت از دختر توی شـکمش را الویت بدهد. بودن در اینجا برای دختر متولد نشده‌اش استرس زا بود .

سـایه هم می‌رود. من مانده‌ام که بیشـتر در آغوش شکیب سر می‌خورم. آنقدر اشک ریخته‌ام، آن قدر درد دارم که انتظار دارم هر لحظه از هم بپاشم !

بابا نزدیک می‌شـود... بازوی زخمی‌ام را که در اثر هل دادنم به گوشـه‌ی میز گیر کرده و پاره شـده بود را می‌گیرد. آن چنان محکم می‌مشد. تنم از روی زمین بلند می‌شود.

#پارت۵۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-تو اصـلا عقل داری؟ کی توئه بی‌عرضـه رو می‌خواد اگه واســه جایگاه من نباشــه؟ اگه واســه قدرت و پول من نباشـــه؟ با اون عقل ناقصـــت فکر کردی که با این کار می‌تونی منو دور بزنی؟ آخـه کودن کی تو رو می‌خواد؟ رفتی خودتو زیر خواب یه علاف حرومزاده کردی فکر کردی رفتی تو کتابای عاشقانه؟

شکیب داشت دستم را می‌کشید تا از چنگ بابا نجاتم بدهد. با صـــدایی خشـــن که متعلق به حامی‌ترین و مردترین مرد دنیای کثیف و تاریک دورم بود، می‌غرد:

-بابا... بســـه! ولش کن... خودش حالش بده... به حمایت ...

-خفه شـــو شـــکیب! خفه نشی_ همین حالا این هرزه کثافتو خلاص می‌کنم تا همه از شرش خلاص شـــیم! جـای اینکـه بزنی تو دهنش داری ازش دفـاع می‌کنی؟ حـالیتـه چـه گوهی خورده؟ حـالیتـه چـه بلایی سرمون اومده؟

چه کرده بودم؟ به قول و قرارهای عاشـــقانه‌ی یک بی‌صـــفت دل بســـته بودم! به تصـــویر یک زندگی پر از عشق خودم را باخته بودم!

به من می‌گفت فقط مرا می‌خواهد! جهیزیه، ارث و میراث آریاها برایش پشـــیزی نمی‌ارزد! به من گفته بود دنیایش در دو دستان من خلاصه شده است. به من می‌گفت اگر هفته‌ی بعد به عقد آرش دربیایم هم آرش را می‌کشد هم خودش را...

و من به بابا گفته بودم راضی به ازدواج نیستم... راضی نبودم وقتی به بهانه جشن سالگرد افتتاح شرکت جشن نامزدی‌مان را گرفتند .

وقتی عکس هایمان در سوشال مدیا پخش شد و بهترین و لاکچری‌ترین جشن سال نام گرفت. وقتی تمام فامیل و دوست وآشنایا هر دو طرف را دعوت کرده بودند و

مرا عملا منگنه کرده بودند! من راضی نبودم و این را همه می‌دانستند و اهمیت ندادند!

و او به من وعده‌ی رهایی داد! گفت پدرت را در عمل انجام شده قرار دهیم و او با ازدواجمان کنار می‌آید.

#پارت۵۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اگر هم نیامد دونفره زندگی‌مان را می‌ســـازیم...! هفته‌ی بعد قرار بود با آرش عقد کنم و من همین دیشـــب فرار کرده بودم... با کوله باری از آمال عاشقانه اما پوچ ...

من هنوز فرصت نکرده‌ام که خیانت آن فرداد بی‌صفت را درک کنم که وقتی به خانه برگشـــتم با جهنم مقابلم روبرو شـــدم! ترســـیده‌ام... پر از دردم... پر از ناامنی و تلخی... آغوش می‌خواســـتم، حمایت می‌خواســـتم... اما مردی که مقابلم بود بیشـــتر شـــبیه به فرشـــته‌ی عذاب بود!

چشـمانش را خون گرفته و رنگ صـورتش کبود شـده بود. به لپتاپ شکسته‌ی روی زمین اشاره می‌کند و نعره می‌کشد:

-اگـه فیلم هرزه‌گری هـاتو پخش کنـه من چـه غلطی کنم؟ به ساعدی و پسرش چی بگم؟ اگه فیلمتو برا اونام بفرسـته و بخواد از اونا هم اخاذی کنه چی؟ عکسـای نامزدیتون همه جا پخش شـده! اگه فیلم عروس هرزه شون دست به دست بشه فکر می‌کنی هیچ کدوم از ما رو زنده می‌ذاره ساعدی؟

چطور به اینجا رسـیدم؟ چطور اینقدر کثیف بازی خوردم؟ هق هق می‌کنم... شرشر اشک می‌ریزم... گوش

هایم با نعره هایش پر شده و بند بند وجودم از وحشت می‌لرزد... چنان دســـتم را تکان می‌دهد که حس می‌کنم همین حالا دستم از شانه جدا می‌شود! می‌نالم:

-بابا... تو رو خدا نذار... بهش اون پولو بده... تو رو خدا نذار...

پشت دستش را پشت هم روی دهانم می‌کوبد و با هر ضرب می‌غرد:

-خفه... دهنتو ببند... دهنتو ببند!

-نزنش... نزنش... دستشو ول کن بابا!

شکیب مرا می‌کشد... خودش را جلوی من می‌اندازد... بابا همچنان نعره می‌زند. بابا با شکیب گلاویز است... به سمت من هجوم می‌آورد شکیب را هول می‌دهد. شکیب چند متر آن طرف‌تر پرت می‌شود !

-شکیب... شکیب...

#پارت۵۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خودم را سر می‌دهم تا به سمتش بروم که موهایم دور دست‌های بابا می‌پیچد...

-به خاک سیاه نشستیم... به خاک سیاه نشوندیم احمق! به خاک سیاه نشوندیم! خلاصت می‌کنم... از دستت خلاص می‌شم!

هنوز شکیب به خودش نیامده که در اتاق را روی شکیب قفل کرد و مرا کشان کشان تا اتاقم برد. زانوهایم بی‌جانم دلشان به حال ریشه‌های موهایم که

جیغ می‌کشیدند سوخت و با من راه آمدند و بابا دلش به رحم نیامد !

داخل اتاق پرت شدم و پیش از اینکه در بسته شود بابا عهد آخرش را فریاد زد:

-دیگه دختری به اسم تو ندارم! یه هرزه‌ی بی‌آبرو دختر من نمی‌تونه باشه! شانس بیاری این گندی که زدی رو جمع کنم وگرنه سر به نیستت می‌کنم شیفته! هفت طبقه زیر زمین خاکت می‌کنم !

پشت کرد تا از اتاق بیرون برود و من از روی زمین خودم را سراندم و دستش را گرفتم... هق هق کنان دستش را می‌گیرم و التماس می‌کنم:

-بابا... ببخشید... بابا بذار... توضیح بدم... تو رو خدا بذار...

دستش را کشید و با مشت محکمی که روی شانه‌ام کوبید جیغ دردآلودم میان صدای کوبیدن در گم شد !

روی زمین در خودم جمع شدم... مثل یک جنین در شکم مادر... خودم را در آغوش کشیدم. ناله کردم:

-شکیب... شکیب...

تنها فریاد رسم را صدا می‌کردم... درد داشتم. خیسی خون را در پایین تنه‌ام حس کردم... دل و کمرم در حال نصف شدن است.

من از کسی که عشق خواندمش نارو خوردم... هیچکس مرا به خاطر خودم نمی‌خواهد؟ آخ... درد دارم! بابا هم دیگر مرا نمی‌خواهد؟ دیگر فقط شکیب را دارم... شکیبم کو؟ نکند او را هم از من بگیرند؟

نمی دانستم... نمی‌دانستم که چه خوابی برایم دیده‌اند... نمی‌دانستم که شکیب را هم قرار است از من بگیرند!

#پارت۵۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بیشتر در خودم جمع شدم... جیغ و گریه هایم هیستریک و از کنترل خارج است! دیگر نفسم بالا نمی‌آید... روی سینه‌ام می‌کوبم... هوا نیست... نفس نیست... من در عمق تاریکی، ترس‌ها، نبودن‌ها و بی‌کسی، غرق شدم!...

●زمان حال

-دورت بگردم... نفس بکش... شیفته؟ شیفته‌ی من... نفس من؟ تو رو جون من نفس بکش... چی شـدی تو؟ چی شدی؟

صدای شکیب بود؟ و انگار کسی بمب هوا را در سینه‌ام ترکاند! راه نفسم باز شد! به تقلا افتادم...

-شکیب...

یک نجوای آرام زیر شرشر آب بود اما شنید...

-جانم... جان شـــکیب... نفس بکش... با من نفس بکش ...

-شکیب...

بغض داشـــتم... گریه داشـــتم... دنیا دنیا بی‌نفسی‌ــ و بی‌کسی داشتم !

-جـانم... اینجـام. هیچ جـا نمی‌رم. تنهـات نمی‌ذارم! دستتو بذار روی سینه‌ام... با من نفس بکش !

خودش دســـتم را روی ســـینه‌اش گذاشـــت... روی تکان‌هـای ســـینـه‌اش تمرکز کردم. هر دو خیس آب بودیم. کف حمـام نشـــســـتـه بود و مرا بـه خودش چسبانده بود.

چشـــمانم را باز می‌کنم... چند بار پلک می‌زنم تا دیدم واضـح شـود. دوش آب را کنار می‌کشـد و انگشـتانش را روی چشمانم می‌کشد تا خیسی مژه هایم را بگیرد.

-سلام... سلام نفس شکیب...

شر شر داشت اشک می‌ریخت... اما لبخند می‌زند. مثل هرباری که از دیدنم لبخند می‌زند. که بگوید چقدر از دیدنم خوشـــحال اســـت. شـــاید هم می‌داند لبخندش بزرگترین و روشن‌ترین نور زندگی تاریکم بود!

لبخند می‌زند تا بگوید همه چیز خوب است. همه چیز نرمال اســـت... خدا می‌داند، من و او هم می‌دانیم که نیست !

-کشتی منو که ...

-شکیب...

#پارت۵۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تنها چیزی که داشـــتم بگویم... تنها حرفی که به لب هایم می‌رســـید و آوا می‌شـــد! حرف هایم بی‌صـــدای در گلویم محو می‌شـــدند... شـــاید که به دیواره‌های گلویم

می‌چســبیدند، عقده می‌شــدند، بغض می‌شــدند، غده می‌شدند!

لب هایم می‌لرزند! آن قدر شــدید آنقدر رقت انگیز که اشــک هایم از نو ریختند... سرم را در آغوشــش بردم و او تنها خم شد و پیشانی‌اش را به سرم تکیه داد...

-نکن این کارو با من! نکن شــیفته! به قرآن مردم وزنده شـدم اونجوری دیدمت! اگه از دسـت می‌دادمت؟ همه چی برام تموم می‌شد... مردم شیفته مردم!

دندان لقش بودم؟ از اینجایی که نشـــسـته بودم همین دیده می‌شـــدم! یک بار روی دوش... یک مانع برای خوشبختی و خوشحالی‌اش!

دســـت و پایم سر شـــده بودند. اما بیشـــتر از این نمی‌خواســـتم نگرانش کنم. خودم را از آغوشـــش دور کردم. تلاش کردم بلند شوم ...

-کمکم می‌کنی؟

صـــدایم چرا این همه گرفته بود؟ سرم از شـــدت درد داشـــت منفجر می‌شـــد. حس می‌کردم وزن دنیا را روی

گردنم داشتم نه سرم را! شکیب حوله برایم آورد و من لباس‌های خیســـم را از تنم خـارج کردم. برایم غـذا ســـفارش داد. به خاطر نگرانی‌اش چند لقمه خوردم و بعد زیر پتو مچاله شدم !

انگار کوه کنده بودم. تمام تنم درد می‌کرد! سرم بدتر از همه... یک قرص به لب هایم فشرد و با یک لیوان آب به خوردم داد. چیزی طول نکشـــید که چشـــم هایم بسته شدند !

- )بلند شو لباستو بپوش گورتو گم کن !

-فرداد... چی می‌گی؟ چرا این طوری حرف می‌زنی؟

-چطوری؟ میگم پاشو برو خونه تون ...

-من... ما همین دیشـــب با هم... من چطوری برگردم؟ مگه نگفتی با هم عقد می‌کنیم... مگه نگفتی بابا رو راضی می‌کنی رضایت بده؟(

#پارت۵۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- )گفتم... اما خوشـــم نیومد... کارت تو تخت خوب نبود! راضـــیم نکرد! پاشـــو برو! نمی‌تونم همه‌ی عمر تحملت کنم! اونجوری که فکر می‌کردم نبودی( !

همـه‌ی وجودم می‌لرزد... نمی‌توانم خودم را پیدا کنم. درد زیاد است... از تحملم خارج است !

حتی وقتی با او گلاویز شـدم... وقتی بیرون روی پله‌های یک بوتیک نشستم تا شکیب برای بردنم بیاید... تمام مدت از بلایی که سرم آمده بود و من هنوز درســـت درکش نکرده بودم لرزیدم !

تنم داغ است... دارم می‌سوزم... پاهای بی‌جانم را روی زمین می‌کشم. لپتاپ روی میز بود... فیلم روی لپتاپ واضح بود! دقیقه اول فیلم بود!

بابا با چشمان خون گرفته داشت نعره می‌زد. تنم را با تمام قدرت به کناری پرت کرد و لپتاپ به سمت دیگری پرتاب شد... جیغ می‌زدم... هیستریک... بی‌پایان... مزه‌ی خون را در گلویم حس کردم... در آغوش گرمی فرو رفتم !

@Vip Roman

در اتـاق زنـدانی بودم... جنین وار در خودم فرو رفتـه بودم. بابا نیامد... شـــکیب نیامد... تا وقتی که من از حال رفتم و مرا نیمه جان پیدا کردند .

خانه در سـکوت اسـت... بابا از همیشـه خشـمگین‌تر اسـت. ازدواج را به هم زده... شـکیب اجازه نمی‌دهد از اتاق بیرون بروم. روز و شبش را یا در اتاقم سر می‌کند یا نگهبانی اتاقم را می‌دهد. فشـــارها روی بابا زیاد بود. من فقط عزیز و شکیب را می‌بینم.

تا وقتی که حکمم را دادند... بابا وعده‌اش را داده بود. بابا گفته بود که از دســـتم خلاص خواهد شـــد. مرا از

همه جدا کرد. مرا دورم انداخت. بابا رفت... خسرو خان آمد .

من یارای مقاومت در برابر او را نداشتم! من و شکیب در برابر دنیا می‌توانستیم در برابر خسرو خان؟ زورمان نرسید... قدرتمان نچربید. باختیم. جدا افتادیم!

#پارت ۵۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

میان خواب و بیداری بودم و صدای زمزمه‌ها را اطرافم می‌شنیدم. چند نفر در اتاقم بودند اما به حدی منگ بودم که متوجه حرف‌ها نبودم. چشمانم بیش از حد

سـنگین بودند. ته مانده‌ی انرژی‌ام را به کار می‌گیرم تا روی صداها تمرکز کنم.

-تب عصبیه... پنیک دیس اوردر... یه حمله‌ی عصبی رو رد کردن... حالت وحشت زدگی و اضطراب شدید باعشه... بهتون اطمینان می‌دم الان خوبه و لازم نیست که ببریدش بیمارستان. بذارید استراحت کنه و سر فرصت وقتی حالشون بهتر...

وسط حرف هایش سوزش مختصری روی دستم حس کردم و بعد دوباره به خواب رفتم .

این بار که از خواب پریدم خودم را در آغوش محکمی یافتم. پیش از اینکه چشـــم باز کنم هم می‌دانســـتم که دســـتان کیان بود! حتی قبل از بیدار شـــدنم عطرش در مشامم خانه کرده بود !

تمام اتفاقاتی که گذشـــت را در سرم مرور می‌کنم. از آمدن شـــکیب و بعد مردی که بالای سرم آمده بود. کابوسی که با وضـوح کریه گذشـته در سرم تکرار شـد و باعث شد تا دوباره آن لحظات را زندگی کنم.

وحالا کیان اینجا بود. معلوم نیســـت که چند ســـاعت خواب بوده‌ام که او نتوانســـته از من خبر بگیرد و به

اینجا آمده اســـت. شـــکیب هنوز اینجا بود؟ به کیان راجع به حالم چه گفته بود؟

خدایا... اصـــلا نمی‌خواهم در این حال با کیان روبرو شوم! رسما پیشش آبرویی نداشتم دیگر! چه توجیهی برای این حـالم برایش می‌آوردم؟ از این افتضـــاح‌تر نمی‌شد!

آرام خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. تکانی خورد اما بیدار نشد. ساعت را که نگاه می‌کنم برق از سرم می‌پرد. هفت صبح روز بعد بود !

سریع دوشی می‌گیرم چون لباس‌های تنم از شدت عرق به تن چسبیده بود. با نگاه آخر به کیانی که هنوز خواب بود، از اتاق بیرون می‌زنم. هنوز دو قدم از اتاق فاصله نگرفته‌ام که فیگور کسی_ را از گوشه‌ی چشم روی مبل می‌بینم و با دیدن شکیب چشمانم گرد می‌شود.

#پارت۵۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شکیب اینجایی؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش را کـه بلنـد می‌کنـد من جـای او دردم می‌گیرد! خدایا... چند ساعت به همین حال نشسته بود؟

-بید... بیدار شدی؟

آن قدر صـــدایش گرفته بود که مجبور شـــد وســـط حرفش سرفه کند! کنارش می‌نشـــینم... قلبم با دیدنش متورم شده انگار... سینه‌ام تنگ می‌شود!

-شکیب؟ چرا نخوابیدی؟

-حرف بزنیم؟ از تو حرف بزنیم!

همیشـــه وقتی این را می‌گفت پشـــت بندش مشـــخص می‌کرد که آماده شنیدن است. می‌خواهد حرف‌های دل مرا بشنود !

و من با دیدن حالش از خودم متنفر می‌شـــوم. آن قدر حالش خراب بود که دیدنش دردی غیر قابل تصـــور به قلبم می‌داد!

موهـای بور زیبـایش آن قـدر چنـگ خورده بود کـه هرکدام بـه سـمتی حـالت گرفتـه بودنـد! چشـمان دریایی‌اش را رگه‌های خونی فرا گرفته دور پلک هایش از بی‌خوابی کدر شده بودند !

دستم را درون دست سردش فرو می‌برم و می‌نالم:

-هرچقدر که بخوای حرف می‌زنیم خب؟ فقط بگو چرا یه کاری می‌کنی حالم از خودم به هم بخوره... حداقل وقتی من خواب بودم می‌خوابیدی شـکیب! بمیرم برات خب!

دســـتانم را دور گردنش انداختم و او بی‌لحظه‌ای تردید مرا به ســینه‌اش چســباند. روی سرم را بوســید... روی شقیقه‌ام... رو چشمانم!

کمرم را نوازش می‌کرد و بـه نظر می‌آیـد کـه لمس و بوسه‌های محبت آمیزش بیشتر برای آرام کردن خودش بود تا من... انگار که باید مطمئن می‌شـــد من کنارش هستم و حالم خوب است !

-خوبم شکیب... معذرت می‌خوام که باعث شدم انقدر دردسر بکشی!

#پارت۵۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بهم بگو چی شـده! باید بدونم... قبل اومدن کیان فکر می‌کردم ممکنه با اون... ولی وقتی خودشـم سراسـیمه بعد اینکه چندبار باهات تماس گرفته و جواب ندادی به من زنگ زد. من خودم دلم آشـوب بود ولی اون که زنگ زد گفت ازت بی‌خبره مطمئن شـدم چیزی شـده. سریع خودمو بهت رسـوندم و وقتی تو اون حال دیدمت... خدایا... فکر کنم تا مدت‌ها کابوس اون لحظه ولم نکنه!

کیان شـــمال بود... ســـت عکاسی داشـــت کنار دریا داشـــتند. قرار بود امشـــب تـازه برگردد! نمی‌دانم خوشحال باشم که با شکیب تماس گرفته تا پیگیر من شود یا ناراحت که به قول خودش تا مدت‌ها کابوسش شده‌ام!

-ببخشید که نگرانتون کردم!

-فقط بهم بگو چی باعث شـــده بود که به اون حال بیفتی... هرچیزی که باشـــه مهم نیســـت. من کنارتم. فقط بهم بگو مشـــکلت چیه خب؟ هیچی تو این دنیا نیست که من نتونم از پسش بربیام شیفته. من ازت در

برابر هرچیزی محافظت می‌کنم! هرچیز و هرکسی...
فقط باهام حرف بزن!

تنم گرم می‌شود. خدا شکیب را به من داده بود... جای همه‌ی نداشته هایم. می‌دانست که خیلی زود مامان ترکمان می‌کند و بابا راحت از من می‌گذرد .

از ازل شکیب را هم خانه‌ام کرد تا همین حالا... خانه یکی که می‌گویند ما بودیم دیگر... قلبمان یکی بود... تنها کسی- که می‌توانستم قسم بخورم از درد من بیشتر از خودم رنج می‌کشد شکیب بود!

-شـکیب من اینا رو می‌دونم! من اگه زمانی برسـه که از همه عالم و آدم ببرم تنها کسی که به سمتش می‌دوئم و می‌دونم آغوشـش به روم بازه تویی! پس مطمئن باش مشکلی باشه اول تو می‌دونی!

-پس اگه اینجوریه بهم بگو چی شـد... چطوری شـد که یهو به هم ریختی؟

می مردم هم زبان باز نمی‌کردم! همین رابطه‌ی سرد و دوری که با بابا داشـتند هم پس لرزه‌های زلزله‌ای بود که من باعثش بودم. که شـکیب بعد از آن اتفاق هرگز دیگر با خسروخان مثل قبل نشد. صمیمی نشد...

#پارت۵۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و حالا مطمئن بودم که اگر از حرف‌هایی که بین من و خسرو خان رد و بدل شد را می‌شنید همه چیز از بیخ و بن خراب می‌شد. و تنها شکیب من بود که ضرر می‌کرد. نمی‌خواست مثل من یک طرد شده باشد!

-یه اتفاق افتاد که... باعث شد یاد اون روزا بیفتم. این روزا نیکا رفته یکم تنها شدم. تو تنهایی خودم نشستم فکر و خیال کردم یکم گریه کردم، میگرنم گرفت حالم بد شد همین! ببخشید که نگرانت کردم !

موهـایم را داشـــت آرام نوازش می‌کرد. نرم و بی‌هیچ عجله‌ای موهایم را پشـــت گوشـــم می‌برد. چشـــمانم از آرامشی_ که در اغوشـــش داشـــتم گرم شـــد! خمیازه‌ای کشیدم و او در گوشم گفت:

-چه اتفاقی افتاد؟ کسی حرفی زد یا کسی رو دیدی؟

شکیب نمی‌دانست که آن بلایی که زندگی مرا کن فیکون کرد نامش فرداد بود. درواقع غیر از من و خسرـــو خان کسی نمی‌دانست.

آن فیلم لعنتی که ذره‌ای از چهره‌ی ملعون خودش را نشـــان نمی‌داد حافظ جانش بود. به واســـطه‌ی آن بود که خسرو خان جان کثیفش را نگرفت.

چون به دو شرط حاضر شده بود فیلم را پخش نکند... یک اینکه پول هنگفتی که خواســـته بود را بگیرد و دوم اینکه ضرری به جان خودش و خانواده‌اش نرسد وگرنه حتی در نبود او هم آن فیلم پخش خواهـد شـــــد. و درست وسط خال زده بود. هیچ چیز... هیچ چیز برای خسرـــو خان از آبرویش مهم‌تر نبود! نه ناموســـش، نه انتقامش، نه دخترش!

و حالا شـــکیب حتی نمی‌داند به چه کسی_ اشـــاره کند چون هرگز اســـمش را به او نگفتم. چون مطمئن نبودم او از جان آن هرزه بگذرد و آن وقت خودش را بدبخت می‌کرد! پس نه... هرگز به او نمی‌گفتم!

-نـه... هیچ کس حرفی نزد... می‌گم کـه فکر و خیـالای مریض گونه خودم باعثش بود! زیادی تنها موندم!

#پارت۵۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-باشه نفسم. دیگه بهش فکر نکن. مقصر منم که این روزا کمتر بهت می‌رسم. نمی‌دونستم کیان نیست وگرنه نمی‌ذاشتم تنها بمونی. معذرت می‌خوام عشق من... معذرت می‌خوام!

-شکیب...

پر بغض نالیدم... محکم‌تر مرا به خودش چسباند...

-هیچی نگو خب؟ دلت می‌خواد سرتو بذاری رو پام موهاتو نوازش کنم؟ مثل مامان؟

سر عقب کشـــیدم... نگاه به چشـــمان ترش دوختم. چطور می فهمید که در این لحظه بیشـــتر از همه چه آرزویی در دل دارم؟ اشـکی از چشـمانم چکید و با گلویی که با بغض کیپ شده بود، سرم را به تایید تکان دادم!

سرم را روی پایش هدایت کرد و به وعده اش وفا کرد. موهایم را دقیقه های طولانی نوازش کرد .

-شـکیب؟ چیزی که در مورد گذشـته من... اون اتفاقایی که افتاد به کیان نگفتی که؟ ها؟

-معلومه که نه! خودشـــم چیزی نپرســـید بنده خدا... فقط نگران حالت بود و وقتی از راه رسید اصرار داشت ببرت بیمارســـتان. بهش گفتم دکتر آوردم بالا سرت گفتن میگرنت اوت کرده و برات بهتره که اســـتراحت کنی. اونم کوتاه اومد و منم دیدم بنده خدا بی وقفه تا اینجا رانندگی کرده دلم براش ســـوخت اومدم بیرون گفتم از من خجالت نکشه یکم استراحت کنه.

دلم برای شـعور و فهمش رفت! آرام دسـتش را از روی موهایم تا روی لبم کشـــیدم و طولانی کف دســـتش را بوسیدم و او نوازشم را از سر گرفت .

البته که می دانستم کیان از این موضوع ساده نمی گذشت. مثل شکیب نبود که با دو جمله قانع شود. اما سر فرصت به توجیهی که برایش می خواستم بیاورم فکر می کردم...

الان فقط دلم می خواست روی آرامشی ـ که دستان معجزه گر نیمه ام به من هدیه می داد تمرکز کنم. تمام تنش باقیمانده در تنم را از بین برد و دوباره به خواب رفتم!

@Vip Roman

#پارت۵۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی بیدار شـــدم شـــکیب رفته بود و کیان بیدار شـــده بود. میز صبحانه را چیده بود و از خودش خبری نبود.

صدایش را دنبال کردم و فهمیدم در اتاق کارم مشغول کار بود. صدایش آرام اما پرتنش و خشن بود. ابروهایم بالا می‌پرند .

در حالی که الان بیشـــترین چیزی که می‌خواهم نزدیک شدن به اوست، اما ترجیح می‌دهم وقتی نزدیکش شوم که کارهایش را سر و سامان داده باشد .

کیان معتاد به کار بود. حتی روزهای تعطیل هم کار می‌کرد. هیچوقت کارهایش را به دست زیر دستان و دستیارانش نمی‌سپرد. همیشه تا خودش بالا سر کار نمی‌رفت و روند کار را زیر نظر نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.

به هیچکس اعتماد نمی‌کرد و به همین خاطر هم بود که دائم در سفر بود، تا خودش از نزدیک روی کارهایش نظارت داشته باشد .

اخلاقش دستم آمده بود. سرش شلوغ بود و به خوبی از پس مدیریت کارهایش برمی آمد .

از تمام آن صبحانه‌ی مفصلی که چیده بود تنها کمی آب پرتقال تازه می‌نوشم و حس تازگی‌اش انرژی از دست رفته‌ام را به من برمی گرداند. بعد از تمام کابوس‌ها و اتفاقات جدالی که با خسروخان داشتم دلم می‌خواست برای خودم کاری کنم .

به رامین پیام می‌دهم تا ببینم جلسه امروزمان پابرجاست یا نه که بلافاصله خبر می‌دهد که تایم فیکس شده و خودش را می‌رساند. بعد از عمل آپاندیسم و وقفه‌ای که افتاد تلاش کردن بدون اینکه به خودم فشار بیاورم از حرکات ساده و سبک شروع کنم. و حالا بعد از این همه اتفاقات لازم بود تا ذهنم را خالی کنم .

شـــاید خسرـــوخان پریپراه هم نگفت. من باید خوب باشـم تا شـکیب بتواند به زندگی‌اش برسـد و من روی خوشی‌اش سایه نیندازم. من باید خوب باشم تا بتوانم روابطم با کیان را مدیریت کنم.

نباید هربار مجبورش کنم تا کیلومترها مسافت بینمان را با نگرانی برای حال بد من طی کند و اینطور به هول و لا بیفتد! من باید برای «من» کاری می‌کردم! من لیاقتش را داشتم!

#پارت۵۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وارد حمام می‌شـــوم و وان را پر می‌کنم. نمک حمام در وان می‌ریزم و کف حمام با رایحه نارگیل را در وان خالی می‌کنم. چند شـــمع معطر روشـــن می‌کنم و اســـپیکر را روشن می‌کنم و یک موزیک لایت را پلی می‌کنم .

حوله نو و تمیز در شـــلف می‌گذارم و یک دســـت لباس خانگی که برای کیان خریده بودم را کنارش می‌گذارم. دلم می‌خواست بهتر و با کیفیت‌تر زندگی کنم .

می خواســـتم تلاش کنم که بدون اینکه سر راه خســـرو خان قرار بگیرم خوب باشـــم. و برای اولین قـدم دلم می‌خواست بیشتر با آدم‌های زندگی‌ام وقت بگذرانم .

وقتی به در اتاق کارم نزدیک می‌شـــوم دیگر صـــدایی نمی‌آید. امیدوارم که کارش تمام شده باشد .

در می‌زنم و سرکی می‌کشم.

-اجازه هست؟

سرش را بلند می‌کند و گوشی را روی میز رها می‌کند. وزن بدنش را روی پشـــتی صـــندلی می‌اندازد و تنش را روی صندلی چرخان زاویه می‌دهد !

آرام جلو می‌روم و در را می‌بندم. اگر این اتاق را خودم با تمام حس و علاقه‌ام نچیده بودم، اگر طراحی هایم روی دیوار نبود و هر نقطه از آن را با روحم لمس نکرده بودم، می‌گفتم او صاحب و مالک بلامنازع این اتاق بود!

طوری که او با تمام کاریزما و شکوهش پشت میز نشسته و پرغرور و با اعتماد به نفس نگاهم می‌کند حس یک میهمان را دارم که سرزده از راه رسیده است! و این به طرز عجیبی هم حرصم می‌دهد و هم شیفته ترم می‌کند !

-اینجوری نگاه می‌کنی یعنی برم؟

این را با سری کج شده می‌گویم و دستانم را پشت دامن چین‌دار لباسم پنهان می‌کنم. با اخم‌ریزی غر می‌زند:

-اینجوری نگاه می‌کنم یعنی چی انقدر طول کشـــید تا خودتو به من برسونی؟

من زیاد سر و صـــدا نکرده بودم از کجا فهمیده که کی بیدار شدم و دیر پیشش آمدم؟

#پارت۵۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه ریز می‌کنم و با لب‌هایی جمع شده می‌گویم:

-از کجا فهمیدی کی بیدار شدم؟

-الان؟ یا اون موقعی که تو بغل من خوابت نبرد رفتی روی پای داداشت خوابیدی؟

چشـــمانم درشـــت شـــده و با حیرت نگاهش می‌کنم. نمی‌تواند جدی باشـد؟ اما... این مرد را من داشـتم مثل کف دسـتم از بر می‌شـدم. و این روی ترش و لحن تلخ و کلمات زهر دارش می‌گفتند که بوی حســـادت باید به مشـامم برسـد و این عادی نبود! حسـادت به شـکیب؟ چطور ممکن است؟

بی‌توجه به حرفی که زد جلو می‌روم و بی‌معطلی مرا روی پایش می‌کشـد. دسـتم را پشـت شـانه‌اش می‌برم و اون دستانش را روی شکم و پهلویم قلاب می‌کند .

چشـــمانم که از این فاصـــله روی اعضـــای صـــورتش می‌گردد دلتنگی از نوع شـــدیدش سراغم می‌آید. پر مهر به رویش لبخند می‌زنم و یک طرف صـــورتش را با کف دستم نوازش می‌کنم .

-دلم برات تنگ شده بود !

و این جمله مثل آب روان بی‌آنکه در کنترل من باشـــد روی لب هایم جاری شـــد. انگار که باید گفته می‌شـــد. کمی تنش صورتش از بین رفت و انقباض عضلاتش زیر لمس کمتر شد .

-نیم ساعتی هست که بیدار شدم... خیلی‌ام وسوسه شدم که بیام پیشت...

دستی که پشت شانه‌اش بود را به موهایش که حالا از قبل بلندتر شده بود می‌رسانم و انگشت لابلایشان می‌کشم.

-اما فکر کردم بهتره وقتی به خاطر من این همه راهو اومدی و کارتو نصفه ول کردی، حداقل کاری که می‌تونم بکنم اینه که بدون اینکه مزاحمت شم و حواستو پرت کنم بذارم کمی کاراتو سر و سامون بدی .

متفکر و عمیق خیره‌ام بود. انگار که هر ذره از صورت و واکنش هـایم را زیر نظر دارد و در تلاش اســـت تـا مهم‌ترین مسئله‌ی دنیا را از روی خطوط صورت من به پاسخ برساند! این حالتش دستپاچه‌ام می‌کند!

#پارت۵۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اگـه کـار برام مهم بود، در درجـه اول اصــلا رهـاش نمی‌کردم کـه اینجـا کنـار دخترم بـاشــم. الان کجـام؟ اینجـا... کنـار تو... جـایی کـه می‌خـوام بـاشــم. ســوال اینجاســت که تو می‌خوای کجا باشــم؟ منو کجای زندگیت می‌خوای؟

آن قدر صـدایش سـخت و لحنش محکم اسـت که ته دلم خالی می‌شود! این همه تلخی‌اش از کجا می‌آمد؟ چرا هیچوقت آن واکنشی که انتظار داشتم را نداشت و در عوض کاملا مخالفش را انجام می‌داد؟ الان نباید با نگرانی جویای حال بدم می‌شـد و من تلاش می‌کردم تا بپیچانمش؟

وقتی نگاهش باریک‌تر می‌شـود، سرش به عقب خم و مرا در امتداد بینی‌اش نگاه می‌کند می‌فهمم که مکث نابجایی داشته‌ام. با بهت و کمی دلخوری زمزمه می‌کنم:

-معلومه که دلم می‌خواســت اینجا باشی. پیشــم باشی. چرا اینطوری حرف می‌زنی؟

-چرا اینطوری حرف می‌زنم؟ هوم...

این را زمزمـه وار گفـت. طوری کـه انگـار فقط برای خودش گفت و انتظار پاسـخ نداشـت. سرش را نزدیک کرد و آرام به سمت گردنم خم شد

.همزمان یک دستش را آرام از روی شکمم بالا کشید و پنجه‌اش را آرام دور گلویم پیچید. آن قدر حرکاتش سرد و دور از کیان همیشـه پرشـورم بود که تنم به لرز افتاد.

حالش از همیشـــه عجیب‌تر بود و من نمی‌فهمیدمش.
این نفهمیدن برایم ترسناک بود !

-من یه خانواده‌ی داغون با هزارتا مشـــکلو می‌تونم اداره کنم.

نفس عمیقی و طولانی از پوســـت گردنم گرفت... و دوباره که شروع به حرف زدن کرد صـــدایش رگه‌های بیشتری از خشم و تندی داشت!

-کنترل یه شرکت و برندی که داره پا می‌گیره..

انگشتانش را آرام روی تیغه‌ی گردنش می‌کشد. پوستم مور مور می‌شود.

#پارت۵۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با حالی که گره‌ی پنجه‌اش روی گردنش محکم نبود اما انگار با حرف‌ها و حاله‌ی یخ زده‌ای که دورش بود داشت هوا را به سختی از ریه هایم می‌کشید!

-مدیریت کارا و شعبه‌ها رو به احدی نمی‌سپارم و هیچ مشکلی هیچوقت پیش نمیاد. همه چی رو تحت کنترل دارم!

سرش را از کنار گوشم دور کرد و کمی عقب کشید. آرام انگشتانش را به فکم رساند و صورتم را مقابل صورتش کشید. لحظه‌ای چشمانش روی لب هایم فرود آمد و دوباره با تلخی بیشتری به چشمانم برگشت!

انگار که دست خودش نبود که در لحظه‌ای که نمی‌خواست ذره‌ای از خود ضعف نشان دهد لب هایم حواسش را دزدیده و او به این خاطر توپش پرتر می‌شود!

-اما هرچی بیشـــتر دنبال تو می‌دوئم کمتر بهت می‌رســـم! هرچی بیشتر نزدیکت می‌شم حس می‌کنم ازت دورترم !

-کیان...؟

-من هیچوقت نمی‌ترسـم، من هیچوقت به آسـونی که لعنت... اصـلا بالکل تهدید به از دسـت دادن جایگاهم نمی‌شم. هیچوقت انقدر زیر پام سست نیست... اما با تو؟ مدام فکر می‌کنم دارم از دستت می‌دم. من اینجام... تو منو نمی‌بینی... آغوش من برات کافی نیست؟ من چرا اینجام؟

زبانم بند می‌آید. هرچه دهان باز می‌کنم هیچ توجیهی بیرون نمی‌آید! کیان را می‌فهمیدم... کیان یک معتاد به کار نبود... معتاد به کنترل هرچه که در اطرافش است بود و من؟ کنترل نمی‌شدم. نه حداقل آن طور که کیان انتظارش را داشت !

و البته که نمی‌خواستم او را به چالش بکشم... البته که نمی‌خواستم تا این اندازه او را مستاصل کنم و این طور آشفته ببینم، و اینکه کیان فکر می‌کرد از قصد دارم او را به دره تزلزل می‌کشم ناراحتم می‌کرد!

#پارت ۵۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-فکر می‌کنی من از قصـــد برای ناراحت کردنت برنامه می‌ریزم؟ که دلم می‌خواد مدام کاری کنم که تو دنبالم بیفتی و من مثلا روح مریض خودمو ارضـــا کنم؟ از این خوشـحال باشـم که تو رو دنبال خودم کشـوندم؟ منو اینجوری شناختی؟ اینطوری فکر می‌کنی؟

دســـتم را از روی گردنش به پایین سر می‌دهم و روی قلبش مکث می‌کنم. نمی‌دانســت وقتی سرم روی قلبش قرار می‌گرفت و با ملودی زیبای ضربان قلبش احاطه می‌شـــدم دیگر اگر آســـمان هم به زمین می‌آمد من پلکم هم نمی‌پرید؟

-من فکر می‌کنم که تو به من و خواســـته هام اهمیت نمی‌دی! من حـاضرم خـودمو وقـف تـو کـنم امـا تـو نمی‌خوای تمـامـا خودتو بـه من بـدی! منو نـادیـده می‌گیری !

این آخرین خواســـته‌ام هم نبود... اینکه او را نادیده بگیرم یه غیر ممکن به تمام معنا بود! این عادلانه نبود که به خاطر حضور شکیب احساس خطر کند. شکیب کسی- نبود... خود من بود! شـکیب عضـوی از تن من بود... مثل قلب، روح... اگر مرا می‌خواســـت باید با حضور شکیب کنار می‌آمد!

-البته که به خواســـته هات اهمیت می‌دم کیان! وقتی بیـدار شـــــدم و دیـدم کـه پیشـــمی می‌دونی چقـدر خودخواهانه خوشـحال شـدم که مجبور شـدی کارتو ول کنی و بیای پیش من؟ اما وقتی اونقدر خسـته بودی دلم می‌خواسـت با سر صـدا کردن خوابتو به هم بزنم. اومدم بیرون و دیدم شکیب با حال زار نشسـته اونجا. یکم حرف زدیم و سرمو که گذاشـــتم رو پاش دوباره خوابم گرفت. که احتمالا تاثیر داروهایی بوده که بهم تزریق کردن. همین... و اصـــلا جدا از اینم واقعا دلم نمی‌خواد نسبت به شکیب اینجوری رفتار کنی. جایگاه تو شـــکیب برای من کاملا متفاوته... هیچ کدومتون جای اون یکی رو توی قلب من تنگ نمی‌کنه متوجهی چی می‌گم؟

#پارت۵۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نه... متوجه نبود و این را به قطع حاضر بودم قســـم بخورم !

-فکر می‌کنی به شکیب حسادت می‌کنم؟

لب پایین را جلو می‌دهد و سرش را با تاسف تکان می‌دهد و بله... کیان موفق می‌شـــود در حالی که خودش دارد

شـــبیه به بی‌منطق‌ترین آدم دنیا رفتار می‌کند، کاری کند تا از خودت خجالت بکشی !

-خدای من کیان تو...

هنوز حرف در دهانم شـــکل نگرفته که صـــورتش را درست مماس صورتم می‌کند و لب هایش را به گونه‌ام جایی نزدیک گوشم می‌رساند و لب می‌زند:

-آره... خـدای تو کیـان! می‌خوام من آرومـت کنم. می‌خوام هرکس و هرچیزی کـه اذیتـت می‌کنـه رو زیر پاهام له کنم... می‌خوام هرکسی که باعث میشه لبخند

روی لبهات کمرنگ شـــه رو من مجازات کنم! می‌خوام من حواسـم بهت باشـه، من بهت نفس بدم، من بهت حیات بدم !

نفس هایم تند شـــده و این مرد انگار قصـــد کشـــتنم را داشـــت! دســـتش را روی قلبم می‌گذارد و من از اینکه انقدر واضـح درون دسـتانش می‌لرزم و نسـبت به لمس حساسم و او انگار ککش هم نمی‌گزد، گر می‌گیرم!

-می خوام قلبتو از سـینه‌ات بیرون بکشـم... بذارمش تو سـینه‌ی خودم... من ازش مراقبت کنم، من حواسـم به تند و کند زدناش باشه. من! خدای تو... کیان !

فکر می‌کرد کم می‌خواســـتمش؟ فکر می‌کرد هرگز می‌توانستم بیشتر از این برای کسی_ سقوط کنم؟ فکر می‌کرد کم از یک خدا داشـــت و کم درون قلبم خدایی می‌کرد؟

-کیان...

لب هایم را آرام به پوســـت داغ و تیز از ته ریش دو روزه‌ی صورتش رساندم. آرام بوسیدمش. دستش را محکم‌تر به ســـینه‌ام چســـباندم. قلبم را لمس کند... تپش هایش را ...

-حســـش می‌کنی؟ تو ســـینه‌ی منه اما ذره‌ای متعلق به من نیست! خیلی وقته که نیست...

#پارت۵۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و انگار با همین جمله بمبی از احســـاســـات در ســـینه‌ام منفجر شـــد. مطمئنم که کیان حســـش کرد... لرزی که از تنش گـذر کرد را حس کردم و بعـد کامل بی‌حرکـت ماند. حتی نفس هم نمی‌کشید.

شـاید فکر می‌کرد اشـتباه شـنیده باشـد... شـاید فکر می‌کرد معنی حرفم آن چیزی نبود کـه او برداشـــت کرده... اما من حاضر بودم این را بارها و بارها به او بگویم!

می بوسمش... قطاروارانه و در حرکت...

-دوسـتت دارم کیان... نمی‌تونم نبینمت که... نمی‌تونم نادیده بگیرمت...

لب هایم را به لب هایش می‌رسانم. آرام می‌بوسمش... تنم را بیشتر به سینه‌اش می‌چسبانم... نیاز داشتم تا بیشتر حس کنم! لب پایینش را نرم میان لب هایم می‌کشم. هنوز به نظر می‌رسد که شوکه است...

-قلبم مال توئه حتی اگه تو سینه‌ی من باشه... هرگز... هیچوقت نمی‌تونم که غیر از تو به کسی_ بدمش. فقط با دیدن تو، با شنیدن صدای توئه که ضربانش تند و کند می‌شه. این تویی که کنترلش می‌کنی... خدای قلب منی کیان!

@Vip Roman

و انگار همه چیز در جهانم سر جای خودش قرار گرفت.
و من ســـال‌ها بود که منتظر بودم تا این لحظه فرا برسد ...

از همان روزی که با شکیب در پارک او را دیده بودم که با حشمت خان داشت می‌آمد و گوشه‌ی لبش کاکائویی بود! داشت اشک می‌ریخت و حشمت خان داشت تلاش می‌کرد آرامش کند و من بی‌اراده نزدیکشان شدم .

آرام روی گونه‌ی اشکی‌اش را بوســیدم. به او گفتم که من کنارش هســتم و او شــوکه از بوســه‌ای که دریافت کرده بود اشکش بنده آمده و همینطور نگاهم می‌کرد!

دقیقا همینطور که الان با حیرت و شـــیفتگی داشـــت نگاهم می‌کرد!

وقتی تکان می‌خورد که انگشتش را روی گونه‌ام می‌کشد تا اشـــکی را پاک کند که من حتی متوجهش نبودم! این اشـک سـبک‌ترین اشـکی بود که از چشـمان بی‌نوای من ریخته شده بود!

#پارت۵۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فاصله اندک بینمان را نمی‌خواستم... نیاز دیوانه واری برای بوسیدنش داشتم. دلم می‌خواست درون کالبدش بخزم و زیر پوستش نفوذ کنم. برای همیشه مرا درون خود حبس کند! هرگز هرگز رهایم نکند!

در این لحظه ذره‌ای تهدیدهای خسروخان به چشمم نمی‌آید. می‌گفت اگر بار دیگر با آبرویش بازی کنم جهنم را برایم به زمین می‌آورد. در حالی که تهدیدش بند بند وجودم را می‌لرزاند به چشمان براق مردی که مرا به سینه‌اش چسباند نگاه می‌کنم.

حاضرم جهنم را به بوسه‌ای از لب هایش به جان بخرم! کیان هرگز می‌فهمید که چقدر سنگین بهای این

عشـــق را قرار اســـت بپردازم؟ هیچوقت می‌فهمید؟ کمترین اهمیتی برایم نداشت!

لب هایم را جلو می‌کشم تا ببوسمش که به قدر نفس عقب می‌کشد.

-دوباره بگو!

شبیه به یک دستور نبود... انگار داشت عاجزانه طلب می‌کرد... دســـتانم از دور گردنش تا روی گونه هایش می‌کشانم. لبخندی به رویش می‌زنم...

از این فاصـــله به چشـــمانش نگاه می‌کنم و چه چیزی راجع به این مرد و چشـــمان تاریک و شـــب زده‌اش بود که این طور مرا مسحور می‌کرد؟ آن قدر که هرکاری که بخواهد برایش انجام دهم؟

-دوستت دارم کیان ...

-می دونی که هرگز نمی‌تونی حرفتو پس بگیری؟ می‌دونی که این برای من یه حرف تو خالی نیســـت؟ شـــبیه یه قوله... شـــبیه یه تعهدی که ما رو تا ابد به هم زنجیر می‌کنه... و من اگه بمیرمم یادم نمی‌ره که تو به من

متعهـدی و منو زنجیر خودت کردی... یـادم نمی‌ره و نمی‌ذارم که توام یادت بره! اینا رو می‌دونی؟

قلبم از شدت احساساتی که احاطه‌اش کرده بود دیوانه شـده بود! قسـم می‌خورم هرگز در زندگی‌ام تا این اندازه پرقدرت نکوبیده... این قدر زنده نبوده... این قدر زنده نتپیده!

#پارت۵۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-می دونم کیان... اینا رو می‌دونم!

غرشی شـــبیه به یک ناله از دهانش خارج می‌شـــود و نفسی ـ از عمق جانش می‌کشـد. پلک هایش را محکم به هم می‌فشـارد و پیشـانی‌اش روی گردنم فرود می‌آید! این بار که سرش را بلند می‌کند چنگش روی موهایم سرم را مقابل خودش می‌کشـــد و با دســـت دیگرش چانه‌ام را می‌گیرد.

-دوباره بگو!

طوری می‌گفت که انگار نفس‌های بعدی‌اش وابسته به شنیدن این جمله از دهان من بود. که اگر نمی‌گفتم تمام می‌شد... یا مثلا تعادل جهان هستی به هم می‌خورد یا دنیای اطرافمان از هم می‌پاشید!

-دوستت دارم... دوستت دارم کیان !

لب هایش را به لب هایم می‌رساند و آرام‌ترین و عاشقانه‌ترین بوسه‌ای که تابحال داشته‌ایم را رقم می‌زند. و این به نحوی بیشتر نفسم را می‌برد.

کیان عادت به آرام بودن ندارد... همیشه طوری می‌بوسد انگار که دارد با بوسه جزا می‌دهد. همه‌ی دلتنگی و حرص و خشم و احساساتش را درون بوسه هایمان می‌ریخت و در نتیجه شدید و بی‌رحمانه می‌بوسید.

اما حالا؟ چنان با لطافت و عمیق می‌بوسد که روح از تنم جدا می‌شود و به پرواز در می‌آید! انگار که هیچ عجله‌ای در کار نباشد. انگار که دنیا ایستاده تا او در کمال آرامش عاشقانه هایش را با لب هایش به جان من بریزد!

انگار داشـت دانه دانه دیوارهای دفاعی که سـال‌ها دور قلبم کشیده بودم را به اشاره‌ای فرو می‌ریخت! با ابهت و قدرت تمام!...

وقتی هر دو نفس کم می‌آوریم و او لب هایش را عقب می‌کشـــد خبری از آن نگاه تلخ و هاله‌ی تاریک اطرافش نبود !

-دلم برات تنگ شده بود!

#پارت۵۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می خندم... طوری نگاهم می‌کند که انگار برای نفس کشیدن دچار مشکل است .

-اون لبخند لعنتیت ...

بعد خم می‌شود و خیلی آرام خم لب هایم را می‌بوسد. عین یک بستنی زیر آفتاب وا می‌روم... لبخندم عمیق‌تر و او با نگاهی که روی مهتاب را کم می‌کند لب می‌زند:

-بوسیدنیه!

گوشه‌ی لبم را می‌گزم... به حمامی که برایش مهیا کرده بودم فکر می‌کنم و پیش از اینکه آب کامل سرد شـــود باید خودم را جمع و جور می‌کردم! از روی پایش بلند می‌شوم و او به خیال اینکه می‌خواهم ترکش کنم دستم را می‌کشد و می‌ایستد تا مانعم شود .

هر آن ممکن بود رامین از راه برســـد و من برای اینکه تمام این اســـترس‌ها را از خودم دور کنم و روحم را به

تعادل و آرامش برسانم به این جلسه یوگا و مدیتیشن احتیاج داشتم .

تا کیان از حمامش لذت می‌برد من هم کارم با رامین تمام می‌شـــد و بعد هردو با حال بهتر و روحیه سرزنده‌تری می‌توانستیم استرس هایمان را پشت سر بگذاریم .

-برات یه سورپرایز دارم عزیزم دنبالم بیا !

لباس‌هایی که شیفته برایش آماده کرده بود را می‌پوشد و موهایش را سشوار می‌زند. وقتی شیفته او را به سمت حمام کشید کاملا چیز دیگری در سر داشت. ایده‌های جذاب دیگری داشت... اما وقتی وارد حمام شد و آن فضای رمانتیک را دید شوکه شد.

هیچوقت تا بحال شده بود که کسی ــ برای او حمام آماده کند؟ برایش شمع روشن کند؟ اگر یکی چند ماه پیش به او می‌گفت که قرار است با این همه قر و فر یک ساعت تمام در وان بنشیند و ریلکس کند به او می‌خندید.

او با وسواسی که داشت تمام وقتی که در حمام بود مشغول شستشوی خود بود و بعد بدون تلف کردن وقت از حمام بیرون می‌رفت. و وقتی با این صحنه روبرو شد، احساس کرد دستانش خالی شد. تسلیم شد... تنش گرم شد!

#پارت۵۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دخترک روی نوک پا ایستاد و روی لب هایش را بوسید و با گفتن اینکه: «دلم می‌خواد امروز تا خود شب لوست کنم. این برای شروع راضیت می‌کنه؟» دورش زد و از حمام بیرون رفت .

بیش از آنکه بتواند واکنش نشـــان دهد شـــوکه بود! آنقدری آچمز شده بود که نتوانست دستش را بگیرد و او را به جای اصـــلی‌اش باز گرداند. روی ســـینه‌اش... چســـبیده به قلبش... برای برانگیختن احســـاســـاتش پاسخگو باشد !

از اتاق بیرون می‌زند تا آن طور که دلش حکم می‌کند سراپایش را پرســـتش کند. هیچ صـــدایی جز قدم‌های خودش را نمی‌شـــنود. وقتی راهرو را رد می‌کند با دیدن صحنه‌ی مقابلش کامل خشک می‌شود.

شـــیفته تنها نبود! یک مرد روبرویش نشـــســـته و هر دوی آنها به حالت ســـجده با دســـتانی کشـــیده روی مت‌هایی که مقابل هم بودند، قرار گرفته بودند !

-تو ذهنت تصـــور کن جریان انرژی زمین رو... خاک و خورشـــید رو تو تمام بدنت... نور رو فرا می‌خونیم... تمام چاکراهامون رو پاکسازی می‌کنیم .

و شیفته با چشمانی بسته گویی که در اختیار خود نبود دقیقا مثل یک عروســک کوکی حرکتی که او کرد را تکرار کرد و هر دو به حالت نشـــســـته در آمدند! احســـاس می‌کرد یک چیزی این وســـط درســـت نیســـت. یعنی

داشت صحنه واضح مقابلش را را می‌دید و می‌فهمید اما درک نمی‌کرد!

سرفه‌ای می‌زند و شیفته خیلی آرام سرش را به سمت او می‌چرخاند و لبخند می‌زند.

-اومدی عزیزم؟

آرام از جایش بلند می‌شود و مرد با دیدن کیان با لبخند و آرامشی_ که در تک تک اعضای بدن و حرکاتش بود می‌ایستد و سلام می‌دهد .

و کیان به خودش که می‌آید تنش تماما منقبض بود.

#پارت۵۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی دانســت باید چطور واکنش نشــان دهد! اما این را می‌داند هیچ خوشــش نیامده و این ابدا شــبیه آن لوس شدنی که شیفته به او قولش را داده بود، نبود!

-بیا نزدیک‌تر می‌خوام با رامین جان آشنا شی!

رامین جان؟ مردک لعنتی با این چهره و بدنی تراشـــیده باید مدلی چیزی باشـــد! کنار دختر او در حال انجام حرکات کششی چه غلطی می‌کند؟

وقتی به خودش می‌آید که شیفته دستش را دور کمرش می‌اندازد و خودش را به او می‌چسباند.

نزدیکش شود! خودش را درست مقابل چشمان رامین جان به او بچســـبد! آفرین شـــیفته... براوو! خیلی هم عقل از سرش نپریده... هان؟ با لبخند دســـتش را بلند می‌کند و رو به رامین اشاره می‌کند:

-آقای رامین مردانی مربی یوگا من هستن. ایشونم کیان اعتماد .

کیان اعتماد خالی؟ مثلا کیان اعتماد، مرد من، چطور است؟ یک اسم خالی به چه درد می‌خورد؟

-خوش وقتم آقای اعتماد ...

دستش را جلو می‌آورد! راستی راستی باید با او دست هم می‌داد؟ با دندان‌هایی که روی هم کلید شده و نگاهی ریز شده به سمت شیفته گردن می‌چرخاند!

شیفته به محض دیدن نگاه تیره شده کیان خشک می‌شود و لبخند از صورتش پاک می‌شود! با یک نگاه می‌تواند ببیند یک چیزی این وسط لنگ می‌زند! و وقتی کیان با همان ژست خشک شده دستش را جلو می‌آورد و محکم و قاطع دستش را می‌فشارد و فقط به تکان دادن سرش در جواب رامین اکتفا می‌کند مطمئن می‌شود !

آب دهانش را قورت می‌دهد و رو به رامین می‌کند:

-ادامه بدیم؟

رامین ذره‌ای تحت تاثیر خشـــونتی که از چشـــمان مرد مقابلش ساتع می‌شد قرار نگرفته بود!

#پارت۵۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آرام نگاهش را از کیان می‌گیرد و رو به شـیفته می‌کند و به ساعت پشت سرش اشاره می‌کند:

-پنج دقیقه از کلاس مونده بود که فکر می‌کنم میشـــه ازش چشم‌پوشی کرد. منم سریع‌تر برم به کلاس بعدیم برسم .

می گفت سریع‌تر اما طوری حرکت می‌کرد، طوری آرام و شـمرده شـمرده حرف می‌زد انگار هرگز در زندگی‌اش با مفهوم سرعت آشنا نبوده است !

شـــیفته لب می‌گزد و نگاهی به کیان می‌کند و آرام با لبخندی مصـــنوعی تائیدش می‌کند. رامین خیلی سریع وسایلش را جمع می‌کند و شیفته جلو می‌رود:

-بازم ممنون که اومدی...

رامین پاسخش را با مهربانی می‌دهد و هنوز شیفته دو قدم از کیان دور نشده که کیان دستش را می‌گیرد و برای اولین بار از زمان حضورش در سالن به حرف می‌آید:

-من ایشونو بدرقه می‌کنم!

@Vip Roman

حتی فرصـت اعتراض به شـیفته نمی‌دهد. وقتی هر دو به در می‌رسند کیان در را تا نیمه می‌بندد و کنار آسانسور کنار می‌ایستد. دستانش را درون جیب شلوار گرم کنش می‌کند و با صدای خشک و غیر دوستانه‌ای می‌گوید:

-مربی یوگای خانوما... ها؟ شغل جالبی باید باشه!

آمده بود که خودی نشان دهد؟ یا شاید هم رامین را از فاصله‌ی نزدیک‌تری بررسی کند... شاید نیاز نباشد که او را زیر پایش له کند... هان؟ اخم هایش در هم تنیده و حتی خودش هم نمی‌داند اینجا چه می‌کند!

رامین به مرد مقابلش نگاه می‌کند. درد مرد مقابلش را می‌دانـد. مردان ایرانی بـا بودن او کنـار خـانوم‌هـای نزدیکشان کنار نمی‌آیند. این چیزی نبود که درکش نکند یا تابحال با آن مواجه نشـــده باشـــد! با آرامش تمام توضیح می‌دهد:

-مربی یوگا خصـوصی هسـتم. و بله... اکثر کلاینت هام خانوم هسـتن چون اصـولا آقایون تو ایران کمتر طرفدار یوگا هســتن. اما برای من فرقی نمی‌کنه. من کارمو انجام می‌دم. از کارم لـذت می‌برن. پس بلـه فکر می‌کنم خیلی شغل جالبیه!

#پارت۵۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان از حاضر جوابی‌اش اخم در هم می‌کشـــد! غرورش اجازه نمی‌دهد که به او بیشتر از این واکنش نشان دهد! کیان در مقابل احدی احســـاس خطر نمی‌کند! هرگز هیچکس در تمام جهان نمی‌تواند به اندازه او مناســـب شیفته باشد! ولی هیچ از این قضیه خوشش نمی‌آید!

آســانســـور می‌رســـد و رامین با وقت بخیری که می‌گوید می‌رود. کیان به داخل برمی گردد و وقتی شـــیفته را در حـال جمع کردن وســـایلش می‌بینـد دنـدان روی هم می‌ساید. دیگر حفظ آرامش غیر ممکن می‌شود!

-بهم بگو که یه شوخی مزخرفه و جدی نیستی !

شـــیفته اخم‌ریزی به ابرویش می‌اندازد و حین اینکه با کشی که دور مچش بود موهایش را می‌بندد می‌گوید:

-متوجه نمی‌شم چی میگی عزیزم؟ چی شوخی باشه؟

کیان طوری شـــوکه می‌شـــود انگار که هرلحظه منتظر بود شیفته با قهقهه به خنده بیفتد و بگوید که دستش انداخته اســـت! با دســـت به راهی که رامین از در خارج

شده اشاره می‌زند و دهانش باز و بسته می‌شود و دست آخر با صورتش که از حرص سرخ شده می‌غرد:

-مربی یوگا لعنتیت یه مرده! نه هر مردی... یه بچه خوشـــگل که انگار همین حالا از تو مجله مد در اومده! چه بلایی سر هزاران مربی یوگا زن تو این دنیای خراب شده افتاده که مردش افتاده تو کاسه‌ی منِ گه شانس؟

شـــیفته با تعجب پلک می‌زند و خدا یارش باشـــد که از حالت کیان به خنده نیفتد! اینکه مربی‌اش یک مرد باشـــد ناراحتیش کرده بود؟ پس بهتر بود هرگز نفهمد که چگونه شنا یاد گرفته است !

-بلایی سر مربی‌های زن این دنیا نیومده... رامین دوست شـــکیبه و تو کارش بهترینه. اگر به خاطر شـــکیب نبود اصلا برای شاگرد جدید جای خالی نداشت !

کیان نزدیکش می‌شـود. طوری داشـت نفس می‌کشـید که سـینه‌اش با خشـمی آتشـین بالا و پایین می‌شـد! شـیفته به این فکر می‌کند که حتی بدون اینکه لمسـش کند هم می‌تواند حدس بزند که تنش داغ است!

#پارت۵۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه کیان روی سرتاپایش می‌گردد. تاپ و شـلوار کشی‌ـ سـفیدی که تنش بود لباس مناسـب یوگا بود اما طوری که کیان داشـــت نگاهش می‌کرد حدس می‌زند که با لباسش هم مشکل داشته باشد!

-دیگه نمی‌خوام این یارو پاشـــو تو این خونه بذاره! و اصـلا بهم نگو که دفعات قبلی هم وجود داشـته که تو تک و تنها تو این خونه بودی و این بچه خوشگل پاشده اومده اینجوری انرژی زمینو تو چاک ماکات فرو کنه!

-کیان!

این را جیغ زد و با حیرت نزدیکش شد .

-خجالت بکش! درست صحبت کن... بعدشم... من ممنون میشم که از مسائل خصوصیم دور بمونی! من خودم تشـــخیص می‌دم که دلم می‌خواد با کدوم مربی یوگا کار کنم! رامین یه مربی واقعا حرفه ایه که براش مهم نیســت شــاگردش زنه یا مرد... اون فقط کارشــو انجام می‌ده!

بعد نزدیکش می‌شـــود و نگاهش را روی ســـینه‌ی کیان نگه می‌دارد. جایی که داشت با دستانش لمس می‌کرد و می‌خواست با لمس و نوازش مرد را آرام کند! کاملا نگاه

باریک شـــده و خطرناک کیان را از دســـت داد و کیان با صدایی که زنگ خطر در آن بود هشدار می‌دهد:

-تکرار نمی‌کنم... نمی‌خوام دیگـه بـا این یـارو کلاس داشـــته باشی! منو تو یه وجب جا با اون حمامی که ترتیب دادی سرگرم کنی و وقتی من بی‌پدر اینجام تو یه نره غول بیاری خونه و انتظار داشـــته باشی من باهاش اوکی باشم؟ چی‌ام من؟ یه سیب زمینی بی‌رگ؟

این را می‌گوید و بعد می‌چرخد و به آشـــپزخانه می‌رود! یک جورهایی از لمس شـــیفته دور می‌شـــود. از او هم عصـــبانی بود. چطور فکر می‌کرد که کیان با همچین چیزی موافق خواهد بود؟

شیفته دنبالش می‌کند. کیان نگاه خیره‌ی شیفته را حس می‌کند و بدون توجه به آن مشـــغول آماده کردن قهوه برای خودش می‌شود!

#پارت۵۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیان من تو رو آدمی که غیرتی و تعصـبی باشـــه نشـناختم! من از اسـاس با این جور رفتارای تحجرگونه مخـالفم! غیر از اونم واقعـا دلم نمی‌خواد کـه نـه بـه حضـــور تو بی‌احترامی کنم و نه روزمون خراب شـــه... من...

کیان ناگهانی به سمتش می‌چرخد و دست بالای رفته‌ی شیفته حین توضیحش را می‌گیرد و به پشت کمرش می‌برد. هر دو دستش را پشت کمرش قفل می‌کند و شیفته با حالتی که سینه‌اش بیرون زده و گردنش به عقب خم می‌شود تا کیانی که سایه روی سرش انداخته را بنگرد!

کیان سرش را بیشتر خم می‌کند تا تمام او را زیر چتر نگاه خود بکشد و با چشمانی سرد و نگاهی یخی و شمرده شمرده ازمیان فکی فشرده می‌غرد:

-اگه من به تو انقدر میدون می‌دم، می‌گم که بیشرف عالمم اگه بذارم یه دختر غیر تو منو لمس کنه یعنی اونقدری به تو اهمیت می‌دم که اگه تا آخر عمرم زنی غیر تو رو لمس نکنم عین خیالمم نیست! همینو از توام توقع دارم بدون اینکه به زبون بیارمش! فقط همین وضعیت رو برعکس تصور کن! که از این همه مربی مرد من برم یه داف و پلنگ به عنوان مربیم بیارم خونه امو تو یهو سر برسی و ببینیش واکنشت چیه؟

خیلی دلش می‌خواهد که چشمانش را براق کند و بگوید که او هم با این مشکلی نخواهد داشت. اما اگر دخترک به کیان چشم داشته باشد و به قصد بر زدنش به او نزدیک شود چه؟ لب هایش را با حرص جمع می‌کند و غر می‌زند:

-فرق می‌کنه! شـــاید اگر تو هم منو باهاش آشـــنا کنی و طرف مثل رامین یه آدم واقعا کاربلد و حرفه‌ای باشـــه من مشکلی باهاش نداشته باشم !

-تو بـه من گفتی دلـت نمی‌خواد هیچ زنی منو لمس کنه... من برات تبصره نذاشتم که فلانی و فلانی جزوش نیستن... واسه من تبصره نذار!

صـــدایش آن قدر خشـــن و ترســـناک بود که شـــیفته ناخودآگاه تن جمع می‌کند و زبان به دهان می‌گیرد!

#پارت۵۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

واقعا این همه حساسیت لازم بود؟ او ماه‌ها بود که با رامین تمرین می‌کرد، حالا به یکباره قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

کیان سرش را نزدیک می‌کند. لب هایش را به گوش شیفته می‌چسباند و تکان خوردن لبهایش درست روی لاله‌ی گوشش حس می‌شود و صدای دو رگه شده از خشمش درست وسط مغزش را نشانه می‌گیرد:

-من مثل همون جنتلمنی که همیشه سعی می‌کنم برای تو باشم نهایت صبر و حوصله امو برای تو و مربیت به خرج دادم که سالم از در رفت بیرون. قرار نیست باهاش کلاس داشته باشی شیفته! هیچ مردی انقدر تخم نداره که تا این اندازه نزدیک دختر من باشه و از عواقبش نترسه! کاتش کن... اینو یبار دیگه تکرار نمی‌کنم عسلم !

می گوید و بعد فنجان قهوه‌اش را از زیر دستگاه برمیدارد و از کنار شیفته رد می‌شود. شیفته به حرف‌های برزو فکر می‌کند. التماس‌های فراز... لرزی از تنش عبور می‌کند .

کیان چه کرده بود؟ چه کارهایی از کیان برمی آید؟ دلش نمی‌خواهد به افکار منفی اجازه جولان دهد اما کم کم دارد می‌ترســد! ترجیح می‌دهد دیگر راجع به رامین کیان را حســاس نکند. اصــلا دلش نمی‌خواهد برای رامین مشکل ساز شود !

حالا باید راجع به آن فراز هرزه با او صــحبت می کرد. اگر چه با آن حرف‌هایی که پشــت سرش ردیف کرده بود، لیاقتش را نداشت، ولی نمی‌داند که واقعا چه کاری از کیان برمی آید!

بی‌سر و صــدا به اتاق می‌رود و دوش می‌گیرد. لباس می‌پوشد عطر می‌زند و موهایش را در یک استایل شلوغ

بالای سرش می‌بندد و اجازه می‌دهد در این فاصله کیان کمی آرام شود.

وقتی برمی گردد کیان در تراس بود. دستانش را لبه تراس گذاشته و تنش را از لبه دور کرده بود و وزنش را روی دستانش ستون کرده بود.

#پارت۵۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چطور بود که وقتی همین چند دقیقه پیش با هم آن همه تنش داشته‌اند دلش می‌خواهد کوچکترین

فاصله‌ای بینشان نباشد و او را نزدیک به خود داشته باشد؟

آرام نزدیکش می‌شود و سرش را از زیر بازویش داخل می‌برد و خودش را بین فاصله تن کیان و دیوار جا می‌دهد. کیان آن قدر عمیق در فکر بود که با حضورش شوکه شد.

شیفته دستانش را در پشت گردن کیان برد و آرام با انگشتانش موهای پشت سرش را به بازی گرفت. کیان نفسی گرفت و بلافاصله بوی تازگی حمام و عطر هیپنوتیک پویزن در مشامش می‌پیچد !

نگاه ریز می‌کند. چه در سرش داشــت؟ قرار بود با عطر شامه نواز لعنت شده‌اش چه بازی با او راه بیندازد؟

-اونجوری نگام نکن کیان! بغلم کن؟

این را با حالت طلبکارانه و لوسی گفت... ته دل مرد را لرزاند... می‌داند که چنین قدرتی روی او دارد درســـت اســـت؟ می‌داند از بازی دادنش لذت می‌برد! می‌داند که چشــمانش از لذت برق می‌زند! دســتانش را دور کمرش می‌پیچد و او را با یک فشار به خود می‌چسباند !

-اینم بغل... دیگه؟

-هنوز داری یه جوری نگام می‌کنی!

زیاده خواه است... به کم قانع نیست... ابدا !

-چجوری نگات کنم بلای جونم؟

شـــیفته لب هایش را غنچه می‌کند بعد سرش را تابی می‌دهد و چشـمانش را با ادایی که تماما مختص خودش بود به نشانه‌ی فکر کردن می‌چرخاند و لب می‌زند:

-اوم... نمی‌دونم... شـاید یه جوری که انگار می‌خوای از وســط نصــفم کنی، نگام نکنی کافی باشــه! منو ببین؟ نصف توام... یکم لطیف‌تر... یکم ظریف‌تر... این همه خشونت منو می‌ترسونه!

#پارت۵۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

کیان تنها نگاهش می‌کند! این دختر شـــبیه به هرچیزی بود الّا کسی_ که ترســـیده باشـــد! بارها و بارها او را به نقطه جوش رسـانده و کیان هرگز انقدر در کنترل کردن خودش مشکل نداشته است !

-تو و ترس؟

به یکباره دســـت دور کمرش می‌اندازد و او را از زمین می‌کند و لبه‌ی دیوار می‌نشـاند! شـیفته وحشـت زده از حرکت او جیغ می‌زند و پاهایش را دور کمر کیان قفل می‌کند و دستانش را محکم‌تر دور گردن کیان می‌پیچد.

-کیان... دیوونه شدی؟ بذارم پایین می‌ترسم!

حین گفتن این حرف به ارتفاع دیوانه واری که پشتش بود نگاه می‌کند. بالا تنه‌اش بین زمین و هوا بود و با حالی که کیان دستانش را محکم دورش پیچیده بود اما بی‌اختیار قلبش از وحشت داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید!

- اگه می‌ترسی شاید بهتر باشه اون دکمه بی‌صاحاب اعصاب منو که پیداش کردی و مثه یویو باهاش بازی می‌کنی رو ول کنی! نصف این خشونتو من نشون مردای

دور و برم بدم طرف ماستاش کیسه میشه! دیگه تا عمر داره راهش سمت من نمی‌افته ...

وقتی این‌ها را با خشونت کنار گوش شیفته لب می‌زند شیفته همچنان به ارتفاع ترسناک زیرش نگاه می‌کند و هرلحظه بیشتر دمای تنش می‌افتد .

با تمام وجودش می‌داند که محال است کیان رهایش کند اما استرس رهایش نمی‌کند. کیان آرام چانه‌اش را بین پنجه‌اش می‌گیرد و سرش را می‌چرخاند تا نگاهش را درون چشمانش بکوبد!

-تو رو ببین؟ منو وحشی‌ـــ می‌کنی بـه جون خودت میندازی بعد به جای فرار کردن می‌ری هر اون چیزی که می‌دونی یه جور دیگه منو وحشی می‌کنه استفاده می‌کنی و خودتو لای دستای من به زور جا می‌دی! که چی؟ منو وحشی‌تر کنی! منو افسار گسیخته‌تر از اینی که هستم کنی! تو؟ نمی‌ترسی... این منم که باید از تو و حیله هات بترسم! من!

#پارت۵۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به محض تمام شـــدن حرفش تنش را از روی دیوار می‌کند و می‌چرخد. او را روی زمین می‌گذارد و شیفته به

محض اینکه پاهایش به زمین برخورد می‌کند سرش را به سینه‌ی کیان می‌چسباند دستانش را دور کمرش حلقه می‌کند.

از پشت پارچه‌ی لباسش را در مشتش می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد .

-دوستت دارم کیان. نمی‌خوام ناراحتت کنم عزیزدلم... از من عصبانی باشی دنیا تاریک و ترسناکه! من از تاریکی می‌ترسم! ازم عصبانی نباش!

حالا وقت آن نبود که از کیان دلخور شـــده و با سردی از او دور شـــود؟ نه... باید بیشـــتر به او بچســـبد و از عشـــق و دوســـت داشـــتن بگوید... از خشـــم کیان به خودش پناه ببرد تا کیان را دیوانه‌تر کند !

دســـتـانش را محکم دورش می‌پیچـد. بیشـــتر از این نمی‌تواند که جلوی احســاســاتی که داشـتند دیوانه‌اش می‌کردند بایستد!

-خلم می‌کنی تو...! روانیم می‌کنی... وقتی می‌گم مـال منی... می‌دونی یعنی چی؟ من از عشق و این داستانا سرم نمیشـــه! من فقط می‌دونم که تو رو از قلبم به خودم نزدیک‌تر می‌خوام! می‌خوام مث هوا تو ریه هام بکشم...

من می‌خوام دورت یه حصـــار بکشـــم هیچکس چپ نگات نکنه... هیچکس تخم نکنه به قصد آسیب بهت نزدیک شه ...

سرش را با تحکم بیشتری به سینه‌اش می‌چسباند. شاید که بتواند حصرِ ســـینه‌اش را رد کند... قلبش را لمس کند... باید بداند که او را تا همیشـــه همینقدر نزدیک می‌خواهد!

-من دوســتت ندارم... حسی_ که من بهت دارم شــبیه دوســت داشــتن نیســت! آدما کارشــونو دوســت دارن، آدما مسافرت دوست دارن، آدما یه کتاب و یه فیلم رو دوســت دارن... حس من به تو شــبیه اینا نیســت... من

تو رو از جونم، از نفسم، از خدام بیشتر می‌خوام... اینا به اندازه‌ی کافی جواب اون دوســـتت دارمی که گفتی هست؟

#پارت۵۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشک چه می‌خواهد از جانش در این لحظه‌ی شیرین؟ می‌خندد... دیوانه بود این مرد؟

درسـت اسـت... یک دیوانه‌ی کنترل‌گر حسـود که به هیچ عنوان برای کسی_ که هسـت، برای رفتارهای انحصار طلبانه و عصر سنگی‌اش متاسف نیست!

اما چرا نمی‌تواند از او خرده بگیرد؟ چرا دلش می‌خواهد هرچیزی باشـد که او می‌خواهد؟ تا زمانی که او را این طور دیوانـه وار بخواهـد... این طور کـه هیچکس نخواسته ...

-مال منی خب؟

اینکه متعلق به جایی باشد... این سینه به اندازه‌ی کافی شبیه به یک مامن بود؟

-مال توام !

شـــبیه به این بود که او تمام عمرش به دنبال یک خانه بود و حالا یک کاخ با شکوه به او داده باشند! البته که کافی بود !

-مال توام عزیزم!

-با کیان صـحبت کردم... بهش گفتم کار فراز نیسـت. هیچی بهم نگفت... نمیگه چکار کرده که فراز اینطوری به غلط کردن افتاده...

حرف زدن با کیان درباره‌ی فراز مثل رد کرد یک خط قرمز بود برایش!

و من اصـلا زمانی که موضـوع را برایش تعریف می‌کردم به حرف‌هایی که پشت سرم زده بود اشاره نکرده بودم! فقط قسـمتی که با هم به خاطر نیکا دعوا کرده بودیم را گفته بودم! اما با چنان کینه و خشمی از فراز صحبت

می‌کرد و می‌گفت که دلش نمی‌خواهد حرفش را بزنیم که شک کردم همه چیز را می‌داند !

نیکا با تعجب گردنش را راســت می‌کند و با چشــمانش درشت شده می‌پرسد:

-یعنی چی؟ الان نفهمیدی چکار کرده باهاش که فراز اینطوری خودشــو خیس کرده؟ حتی به منم پیام داد، باورت می‌شــه؟ اولش چرت و پرت گفت که خودت خواستی و فلان بعد که دید من کوتاه نمیام شل کرد... به التماس افتاد می‌گفت با رفیقت صــحبت کن. این کیه انداختین به جون من! این کیانم ترسناکه‌ها!...

#پارت۵۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلم را در دســـتم می‌چرخانم و حین اســـکچ زدن روی مجله‌ای که روی میز خانه‌اش بود، بدون اینکه نگاهش کنم جوابش را می‌دهم:

-من هیچی نفهمیدم. هرکاری کردم نم پس نـداد. امـا سعی کردم بهش بفهمونم که قضیه زیر سر فراز نیست. اصـــلا نمی‌دونم قـانعش کردم یـا نـه... فقط اینجوری چشـــاشـــو ریز کرد و گفت دیگه نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنـه! وقتی چشـــاشـــو اونجوری می‌کنـه یعنی

نمی‌خواد گیر بدم بهش... یعنی راه نمی‌ده دیگه... تازه اونم بعد اینکه مطمئن شـــد فراز از طریق برزو اینا بهم پیام رسونده ول کرد!

-خب یعنی چی آخه... چکارش کرده خب! باید بگه دیگه... چجوری میشـــه که این ننه مرده به عجزولابه افتاده؟ نکنه تو کار خلافه؟ به خدا به قیافه شـم میاد! میگم تو رابطه چطوریه؟ وحشی محشی که نیست ها؟ ببینم اذیتت که نمی‌کنه؟ به خدا نگاه نمی‌کنم کیه و چه کارایی ازش برمیاد همچین شرکتشـو رو سرش خراب می‌کنم دیگه جرات نکنه بهت چپ نگاه کنه!

تنها نیم نگاهی به چهره‌ی جدی‌اش می‌اندازم و با خوشی ریز ریز می‌خندم. وقتی می‌بیند جوابش را نمی‌دهم، قلم را از دستم می‌کشد و روی میز پرت می‌کند.

-دارم باهات حرف می‌زنم بنداز کنار این بی‌صـــاحابو یه دقه... باز عین تراکتور نشـــســـتی به طرح زدن روی هر ســطح صـافی که می‌بینی؟ اذیتت که نمی‌کنه ها؟ از این مردای سمی؟

طرحم حتی به فیگور هم تبدیل نشـــده که نیکا مداد را از دســتم گرفت. نیمه ماندن طرح مثل راه رفتن مورچه روی پوستم آزار دهنده است .

-چی بگم خب دیوونه؟ کیانو ندیدی با من؟ فرانک میگه کیان جوری نگات می‌کنه انگار هرلحظه امکان داره از جلو چشاش ناپدید شی و گمت کنه... طوری که انگار داره زمین زیر پاتو پرستش می‌کنه چه برسه به خودت! این کیان جلو چش بقیه ست! دیگه نمی‌گم وقتی خودمون دوتاییم چطوریه! دروغ چرا باهم اختلاف داریم بعضی‌ـ وقتا... اما با هم کنار میایم. مشکل اونجوری نداریم.

#پارت۵۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوشـــه‌ی لبش بالا رفته و می‌دانم که از ذهن مریضـــش چه چیزهایی می‌گذرد. حداقل خیالم راحت می‌شـــود که راجع به کیان خیالش را راحت کرده‌ام!

-پس چرا بیخودی اســـترس گرفتی؟ انقدر بشـــین فکر و خیال کنی باز بزنه به سرت احمق! کدوم آدم ســـالمی تو این هوای یخ بندون میره کوه؟ اونم شـــیش صـــبح! این حالتای هایپر اکتیو که بهت دست می‌ده من می‌ترسم به خدا... کاش بیای یه مدت پیش من... علی صدبار گفته به شـــیفته بگو تا خونه گیرش نیومده بیاد اینجا پیش تو!

@Vip Roman

برای اینکه نگاهم به طرح نصفه نیمه نیفتد مجله را در دستم به بازی می‌گیرم. لول و صافش می‌کنم و همان حین توضیح می‌دهم:

-موضوع خونه نیست... همین حالاشم شکیب برام خونه دیده... واحد روبرویی خودشم هست اما چون مال خسرو خانه قبول نکردم... این خونه یه واحد جمع و جور تو همون محله ست مال دوست شکیبه عکساشم فرستاد خوشم اومد گفتم بگیره. رهن کامل می‌ده. فقط منتظرم قراردادو ببنده تا جابجا شم !

پولی که از زمان دانشجویی و کارهایی که انجام دادم و طراحی هایم به دست آورده بودم را با خودم به ایران

آوردم تا حدود خیلی زیادی دســـتم را گرفت. با نیکا با هم آن واحد را خریدیم .

-واحد خودمونم مشـــتری داره... هروقت برای فروش قرار گذاشـــتن بهت زنگ می‌زنم با علی بیا تمومش کنیم بره .

حالا که نیکا از آن خانه رفته بود درســـت نبود که من تنها آن جا بمانم. یا باید ســـهم او را می‌خریدم که پولش را نداشـــتم یا اجاره‌اش را به نیکا می‌دادم که هرگز قبول نمی‌کرد و آن وقت من خودم راحت نبودم!

اخم می‌کند:

-لازم نیســـت... هرچقدر که عرفشـــه معامله‌اش کن. خودتو قبول دارم! چه خاطره‌هایی که اونجا نداشتیما... یـادش بخیر... هر نوع فســـق و فوجوری بگی اونجـا کردیم...

#پارت۵۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هر دو از خنده منفجر می‌شـــویم. اولش چنان با غصـــه تعریفش کرد که واقعا داشتم احساساتی می‌شدم !

-همچین می‌گی فســـق و فوجور که هرکی ندونه میگه چکار کردیم... ته خلافمون همون دورهمیا و دو ســـه بار مهمونی دادن بودش دیگه... غیر از علی و شـکیب و این اواخرم کیان که دیگه مهمون مذکرم نداشـــتیم ما حتی !...

روی مبل می‌چرخم و سرم را روی دســـته‌اش می‌گذارم و پاهایم را روی ران نیکا می‌گذارم. به ســـقف خیره نگاه می‌کنم و به خاطره‌هایی که آن جا داشتیم فکر می‌کنم .

-به نظرت حالا که کار فراز نبوده کار کی بوده؟ کیه که تا این حد سایکو و روانیه و اینقدر با تو مشکل داره؟

داشت به موضوع اسید ریختن روی ماشین اشاره می‌کرد! چیزی که تمام ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. چیزی که برای فکر نکردن به آن به هرچیزی چنگ می‌زنم .

تمام روز هرکاری می‌کنم تا سرم را گرم کنم تا هم برای خواب خسته باشم و کابوس نبینم و هم در طول روز به آن فکر نکنم. این مود هایپر اکیتیو(بیش فعال) نبود... مود سورویوال (بقا) بود! سرم را به چپ و راست حرکت می‌دهم.

-هیچ حدسی تو ذهنم ندارم ...

-حیف اون عروسک... چکارش کردی؟

به ماشین اشاره می‌کند. چشم هایم را می‌بندم و لبخند به لب آرام زمزمه می‌کنم:

-شـــکیب همون روزی که فهمید اومد بردش... بهت گفتم ماشین خودشم همون روز رد کرد؟ به فران گفته نمی‌خوام شیفته با دیدن ماشینم یاد اون اتفاق بیفته...

گاهی دلم می‌خواســت برای دل دریایی شــکیب بمیرم... گمانم هرگز نمی‌توانستم به قدر کافی عمر کنم تا مهرش را پاســـخ بـدهم. یک ابـدیت برای جبران همیشـــه بودن‌های شکیب کم و ناچیز به نظر می‌رسید.

-نمی دونم... اونقدر اتفاقا پشت هم افتادن که...

حرفش با آمدن صـدای زنگ گوشی من قطع می‌شـود.
حلال زاده... شکیب بود.

#پارت۵۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بلند می‌شـوم و تماس را جواب می‌دهم. از آن شـبی که خسرو خان به دیدنم آمد دیگه به عمارت نرفتم .

اما حالا شـکیب می‌گفت که عزیز یک میهمانی گرفته و خواسـته همه‌مان دور هم جمع باشـیم. دلیل این

دورهمی را نگفته و من بیشـــتر از این نمی‌توانســـتم از رفتن به خانه سر باز بزنم.

از نیکا خداحافظی می‌کنم و به خانه می‌روم تا آماده شـــوم. کیان پیام می‌دهد که او هم به دورهمی دعوت شده است .

چون در جلسه بود نمی‌توانستم تماس بگیرم ولی واقعا دلم می‌خواســـت بدانم چه کسی ــ به او زنگ زده و دعوتش کرده است. اگر این بار هم مهرو دعوتش کرده باشد جداً با او مشکل پیدا می‌کردم !

یک نیم تنه مشکی بافت با یک شلوار فاق بلند طوسی که از ران تا روی کفش گشـــاد بود را با کفش نوک تیز می‌کشی‌ــ می‌پوشـــم. کت بلندم را به همراه کلاه کجم می‌پوشم و آرایشی در حد کمال می‌کنم.

کارم که تمام می‌شـــود، از دیدن خودم در آینه لذت می‌برم. دلم نمی‌خواســـت خسرـــو خان فکر کند که مرا شکسته است. با خودم تکرار می‌کنم که من فقط دلم نمی‌خواســـت او را ببینم که از دیدنش امتناع می‌کردم و طوری آماده می‌شوم که او هم همین را برداشت کند!

کیـان زنـگ زد و گفـت کـه عزیز دعوتش کرده و می‌خواســـت دنبـالم بیـایـد امـا من نمی‌خواهم حتی

کوچکترین شـانسی_ به احتمال دیده شـدنمان بدهم! بنـابراین بـا حرص قطع کرد و پیـام داد کـه راه افتـاده است !

به خـانـه کـه می‌رســم همـه هســتن الا خود عزیز... خـانواده‌ی خودمـان بـه علاوه کیـان و حتی مهرو هم امشب حضور داشت!

شکیب می‌گوید که با عزیز تماس گرفته و گفته که لازم داشــته تا به چیزی رســیدگی کند و خیلی زود خود را می‌رسـاند. خسرو خان به نظر عصبی می‌رسـد اما تلاش می‌کند تا بروز ندهد!

#پارت۵۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان کنار شـــکیب ایســـتاده و من از ترس اینکه نتوانم دور و بر او عادی رفتار کنم تمام مدت از کنارشـــان ایســـتادن امتناع کردم و او با چشـــمانش برایم خط و نشان کشید !

-وای باید بیای ببینی بچه‌های گروهو... انقدر خوش می‌گذره که با همشـــون... خیلی مهربون و خونگرمن! خیلی هیجان دارم. حس می‌کنم این اون کاریه که مثل سکوی پرشم می‌شه!

از وقتی آمده بودم نادیا داشـــت از گروه تئاتری که واردش شـده بود می‌گفت. تقریبا سـه سـالی می‌شـد که کلاس بازیگری می‌رفت.

شخصا کارش را دیده بودم و می‌دانستم که واقعا خوب بود... اما دلم نمی‌خواست انقدر زود در چشم برود... بازیگر شدن یک راه یک شبه نبود... باید خاک صحنه خورد... باید کم کم با فضای بی‌رحم رسانه و مدیا آشنا می‌شد.

این که یک شـــبه راهش به یکی از قوی‌ترین تیم تئاتر شهر باز شده بود تماما به خاطر استعداد خودش بود؟

آرزو می‌کردم که این طور باشـد و ربطی به اینکه برادر زده مهرو آریاست و خسرو خان تهیه‌کننده و اسپانسر. این پروژه بود، نداشته باشد!

-مطمئنم که همینطوره... چندباری اسـتوریای خودتو و مهرو رو دیدم که بین تمرینا گذاشـتین. طرفداراتون کاملا راجع بهش هیجان زدن... از همین الان می‌دونم که یه کار موفق میشـه عزیزم... و من بهت افتخار می‌کنم اینو می‌دونی مگه نه؟

@Vip Roman

گونه هایش سرخ می‌شود... عین شکوفه‌ی تازه جوانه زده‌ای که هست خیلی شکننده و حساس به نظر می‌رسد .

و من از عمق جانم برایش آرزو می‌کنم که هرگز به سرنوشت من دچار نشود. که طعمه‌ی چشمان گرسنه و تارگت نیات شوم شیطان‌های آدم نما نشود!

-می دونم ولی اینو میگی چون خواهرمی... بذار اجرا بیاد... اون وقت اگه اومدی منو بین اون همه اسم خفن دیدی و به چشمت اومدم، اگه اون موقع بهم بگی بهت افتخار می‌کنم بعد حرفتو قبول می‌کنم!

#پارت۵۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و با مهر نگاهش می‌کنم.

-من نیازی ندارم تا اجراتو ببینم... برام تلاشته که مهمه... می‌بینم که چقدر داری زحمت می‌کشی... فقط ازت می‌خوام نگاهت رو به جلو باشه. درگیر حواشی نشی... می‌دونی چی میگم؟

با خنده سرش را رو به تراس حرکت می‌دهد و می‌گوید:

-دقیقا می‌دونم منظورت چیه... می‌خوای مثل مهرو نشم...

ریز می‌خندم و شیطانی زیر لب زمزمه می‌کنم .

مهرو از وقت آمده بودیم در آن هوای سرد تراس ایستاده و درحال ضبط لایو بود. گویا با یک پیج معروف مصاحبه آنلاین داشت .

-خانوم با مهمونا تشریف آوردن!

این را بهار بود که رو به سایه گفت و من چون نزدیکشان بودم شنیدم. سرم را که برمی گردانم عزیز را می‌بینم که دوشادوش حشمت خان به سمت ما می‌آید.

پشت سرش یک مرد و زن جوان هم بودند. مرد با موهای مشکی و چشمان مشکی ترش عجیب به چشمم آشنا آمد! نگاهش را دور گرداند و روی کیان که رسید گوشه‌ی لبش به پوزخندی بالا رفت !

زنی که دســـت در بازویش برده بود و با تمام اعتماد به نفس روبرویش را داشـــت نگـاه می‌کرد. موهـایش را حالت‌دار سـشـوار کشـیده و یک طرفش انداخته بود و یک پیراهن سـاتن براق زرشـکی جذب پوشـیده بود! در یک نگاه، جذاب و سکسی به نظر می‌آمد!

صـدای عمیق و محکم حشـمت خان حواس همه را به خود جلب می‌کند!

-سلام به همه... شبتون خوش.

نمی دانم که این تپش‌های تند قلبم از چه بابت بود. چرا مضـــطرب بودم و چرا بوهای خوبی به مشـــامم نمی‌رسید.

تقریبا می‌توانم بگویم همه به غیر از تازه واردها یخ زده بودنـد و نمی‌دانم چرا اولین واکنشـــم این بود کـه بـه خسرو خان نگاه کنم!

#پارت۵۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه خشـــک شـــده و تقریبا جن زده‌ی خسرـــو خان را دنبال می‌کنم و به دستان گره کرده‌ی عزیز درون دستان حشمت خان می‌رسم !

چراغی در ذهنم روشـــن می‌شـــود که حقیقت ماجرا را مثل بمب در ذهنم منفجر می‌کند. اما وقتی مطمئن می‌شود که عزیز دستش را از دست حشمت خان بیرون می‌کشـــد و در بازویش می‌برد تا حلقه یاقوتش در چشممان فرو برود.

@Vip Roman

این بس نبود؟ سر بالا کرد و چنان نگاه عاشـقانه‌ای به حشـــمت خان انداخت که مرد بزرگ جلوی همه مثل کره وا رفت! خم شد و روی سرش را بوسید .

عزیز لبخند عمیقی زد و با ناز نگاه از حشـــمت خان گرفت و با دست دفترچه‌ی سرخ آشنای درون دستش را بالا گرفت. عزیز و حشـــمت خان دور از چشـــم همه عقد کرده بودند!

-بهمون تبریک نمی‌گین؟

من اولین و تنها کسی_ بودم که فرصـــت شـــد به عزیز تبریک بگویم. پیش از اینکه همه چیز خراب شـــود... پیش از اینکه عمارت با صـــدای گریه‌های مهرو و فریاد خسرو خان به هم بریزد.

پیش از اینکه عزیز با غصه اشک بریزد و حشمت خان با همان آرامش و جدیت خاص خودش به همه اخطار بدهد تا حد خودشـــان را بدانند و دلبرش را در چنین روزی ناراحت نکنند!

-بابا زندگی من به شـماها چه؟ این همه سـال زحمتتونو کشـیدم هرکدومتون رفتین پی زندگیتون اصـلا می‌دونین

من چه حالی دارم؟ خود تو چی خسرـــو؟ مگه بعد از همسر خدابیامرزت تجدید فراش نکردی؟

خسرـــو خان اما انگار روی آتش بود! لیوان آبی که بهار آورد و سایه سعی داشت به لبش نزدیک کند را با پشت دست به زمین می‌کوبد و لیوان هزار تکه می‌شود!

#پارت۵۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-هیچ متوجهی چکار کردی مادر من؟ حواست به سن و ســـالت هســـت که خودتو با من مقایســـه می‌کنی؟ می‌دونی اگه این خبر درز کنه چه آبرویی ازمون می‌ره؟ میشیم خوراک یه مشت کوسه و کفتار که منتظرن یه آتو ازمون بگیرن! من بـه درک اصـــلا! بـه مهرو فکر کردی؟ به اینکه این کار تو چه تاثیری روی زندگیش می‌ذاره؟ اصـــلا فکر نکردی که راجع به این موضـــوع با بچه هات مشورت کنی؟

خسرـــو خان طوری فریاد می‌زد که گوش هایم زنگ می‌زد. بدنم رعشـــه گرفته بود. از فریادهای مردانه می‌ترسیدم... خاطره خوشی نداشتم !

عزیز دندان روی هم می‌ساید و با لحنی رنجیده می‌گوید:

-با من درست صحبت کن خسرو! صداتم بیار پایین! معلومه که به ذهنم رسید تو خوش‌ترین روز زندگیم بچه هامو پیشم داشته باشم! اما ببین واکنشتونو؟ فقط ببینید چه جنجالی به پا کردین! اگه بهت می‌گفتم، به این دختره بی‌چشم و رو می‌گفتم، هیچوقت قبول می‌کردین؟ خواستم آخر عمری از تنهایی در بیام... چهار روزی که از زندگیم مونده رو برای دلم زندگی کنم. گناه که نکردم !

دختره بی‌چشم و رو منظورش به مهرو بود که وقتی فهمید چنان ضجه و مویه کرد که داشت از حال

می‌رفت. تابحال اینطور ندیده بودمش. همیشـــه در نهایت متانت رفتار می‌کرد! البته که گریه هایش هم شـــیک و با پرســـتیژ بود اما خب با عزیز خیلی بگومگو کردند!

-معلومه که قبول نمی‌کردم! این رسوایی بزرگ اگه گناه نیست پس چیه؟ خدای من... اصلا نمی‌تونم الان فکر کنم آقاجون خدابیامرزم چه حالی داره! تن بدبختو تو گور لرزوندی مادر! بعد میگی گناهی نکردم؟

#پارت۵۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عزیز بغض داشـــت اما همچنان محکم ایســـتاده بود! حشـــمت خـان برای یک لحظـه هم دســـتش را رها نمی‌کرد. نگاهم را روی برادر کیان منعطف می‌کنم .

داشـت با صـورتی در هم رفته چیزی به کیان می‌گفت و کیان واضـحا با حالتی خشـن داشـت جوابش را می‌داد. اما چون دورتر ایستاده بودند صدایشان نمی‌آمد.

همان اول وقتی آمدند به نظرم آشنا آمد و وقتی نزدیک شـدم شـناختم. یکی دوباری او را در اسـتوری‌های کیان دیـده بودم. امـا زن کنـارش را نـدیـده بودم! قطعـا یـا نامزدش بود یا همسرش چون حلقه به دست داشت.

صـــدای ناله مانند عزیز که ســـعی می‌کرد محکم و بلند باشد حواسم را به خودش جلب می‌کند:

-از تن پدرت توی گور یه مشـــت اســـتخون مونده! اون موقعشـــم کـه زنـده بود، زنـده مرده‌ی من براش مهم نبود... اســـتغفرالله... چرا دهن منو بـاز می‌کنی حرف کسی ـ که دســتش از دنیا کوتاهه رو به میون بیارم؟ اما می‌دونی چیه؟ خیلی جالبه که لرزیدن استخونای پدرت تو گور برات مهمه اما لرزیدن تن و بدن منی که مادرتم و حی و حاضر جلوتم برات مهم نیست !

@Vip Roman

کیان برادرش را پشت سر گذاشته و می‌آید و سمت دیگر حشمت خان می‌ایستد. و این بین صورت سرخ کیان هم بحث دیگری بود! چهره‌اش طوری بود، که انگار هر آن منتظر بودم منفجر شود! عصبانیت خسرو خان را شاید بتوانم درک کنم اما ناراحتی کیان را نه...

من؟ رفتار عاشقانه‌ی حشمت خان را با عزیز دیده بودم. عزیز وقتی کنارش بود جوانی می‌کرد. لبخند می‌زد، خوش بود! چه چیزی از این مهم‌تر بود؟

اما این‌ها را باید به خسروخانی که دخترش را هم مقابل آبرویش قربانی می‌کرد حالی می‌کردیم که خب یک غیر

ممکن بزرگ بود! و انتظار داشـــتم که کیان هم درک کند. اما تن منقبض و مشـت‌های گره کرده‌اش داسـتان دیگری بود!

#پارت۵۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خسرـــو یادت نره کی جلوت وایســـاده! من مادرتم... بزرگترتم... نیازی ندارم برای تصـمیم‌گیری برای زندگیم از تو اجـازه بگیرم! فقط کـاری رو کردم کـه یـه عمر حسرتشـو داشـتم. همین که بدونی مادرت خوشـحاله و قراره بدون حسرـت روزای آخرشـو بگذرونه برات بس نیست؟

صدایش شکننده و سرشار از دلگیری بود! و این اولین بار بود که عزیز را به چشم یک زن سالخورده می‌دیدم. چون همیشه طوری لباس می‌پوشید و رفتار می‌کرد که ابدا فکر نمی‌کردی زنی ست که در انتظار آخرین روزهای عمرش است .

و این دردی سنگین به سینه‌ام می‌آورد و باعث می‌شود تا خم شود و دست مشت‌اش روی پایش را بگیرم و با محبت بفشارم .

مهرو با گریه دستمال را زیر چشمانش می‌کشد و با صدای جیغ گونه‌ای می‌گوید:

-اگه مادرمونی پس مثل یه مادر رفتار کن! هیچ می‌دونی چه آبرویی ازمون می‌ره وقتی بفهمن خانوم بزرگ آریاها سر پیری یاد معرکه‌گیری افتاده؟

-دختر! حرف دهنتو مزه مزه کن!

طوری که حشـــمت خان با خشـــم این را غرید من یخ کردم! مهرو با ترس در جایش پرید و برای لحظه‌ای نفس نکشـید. بعد رو به خسرو خان کرد و حین اینکه از نو زیر گریه زد گفت:

-خان داداش؟

برادر کیان حالا روی صندلی دورتر از همه نشسته و پا روی پا انداخته، با پوزخند عمیقی داشت بلبلشو مقابلش را تماشا می‌کرد. همسرش روی دسته‌ی صندلی نشسته و طوری رفتار می‌کرد که انگار به هوایی که به آن محتاج است هم فخر می‌فروشد.

شکیب سعی کرد مهرو را با خود به اتاقش ببرد چون بحثشان با عزیز بالا گرفته بود و خسرو خان هر لحظه بیشتر و بیشتر داشت آتش می‌گرفت !

حشـــمت خان با جدیت خاص خودش تلاش می‌کرد تا جو را آرام کند و اجازه ندهد تا کسی_ به دلبر خاتونش بیش از حد فشار بیاورند.

#پارت۵۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دست آخر خسرو خان با لحن خیلی بی‌ادبانه‌ای غرید :

-جناب اعتماد ممنون می‌شم بذارین این مسئله خانوادگی رو با مادرمون حل کنیم! برای امشب دیگه کافیه!

این که از دهان خسروخان بیرون آمد جمع برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت! علنا داشت از عمارت بیرونشان می‌کرد. کیان دیگر تحمل نکرد و به طرف پدربزرگش رفت.

-از اینجا می‌ریم بابا!

@Vip Roman

لحظه‌ای چشم در چشم شدند و نمی‌دانم چه سری در خط نگاهشان بود که حشمت خان تسلیم شده سرش را پایین انداخت و به عزیز اشاره کرد:

-بریم خانوم جان!

-بریم؟ کجا! هی من هیچی نمی‌گن شما شورشو درآوردی! مادر من با شما کجا بیاد؟

این موج جدیدی از دعوا و جرو بحث را به وجود آورد! حشمت خان یک لنگه پا ایستاد که باید عزیز را با خود

ببرد چون اطمینان ندارد که او را پیش بچه هایش تنها بگذارد .

حتی وقتی عزیز برای اینکه شر را بخواباند خواســـت بماند و به او گفت که فردا به دیدنش می‌رود با جدیتی که حالا می‌توانم مطمئنا بگویم کیان از او به ارث برده غرید:

-من یه نوجوون خام و بی‌تجربه نیســـتم که با اِهِن و تلپای بی‌جا و بی‌مفهموم جا بزنم که! جمع کن خانوم... من تو ماشـــین منتظرم... بریم خونه خودت، قدمتو بذارم رو تخم چشـمم خاتون! اینجا جای شـما نیسـت

کـه! می‌برمـت می‌خوام ببینم کی و چجوری می‌خوان جلومو بگیرن!

خسرو خان پوزخندی زد و نشست. عزیز این بار بدون تردید تایید کرد و گفت که ده دقیقه وقت می‌خواهد تا وسایل مورد نیازش را جمع کند .

شکیب و فرانک حین بدرقه‌شان با عذرخواهی و اظهار شرمندگی سعی می‌کردند که روی رفتار زشت خسرو خان ماله بکشند و من با اشاره حشمت خان که از من خواست به عزیز کمک کنم با او همراه می‌شوم.

#پارت۵۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی عزیز را همراهی کردم صدای قدم‌هایی را شنیدم و وقتی کیان را دیدم که داشـــت می‌آمد با تعجب و ترس چشمانم را گرد کردم و به عقب سرش نگاه کردم!

خسرو خان چشمانش را بسته و سایه داشت شانه هایش را ماســـاژ می‌داد. نادیا تلاش می‌کرد آب قند به خورد مهرو بدهد و بقیه کلا از سالن رفته بودند!

-کیان؟

آن قدر چهره‌اش سرد و گاردش بسته بود که ته دلم با دیدنش خالی شد. رنگش پریده و چشمانش سرخ بود! آرام نگاهش را به پشت سر من رساند و رو به عزیز گفت:

-من اینجا می‌مونم تا وسایلتون رو بیارم. شیفته شما هم کمکشون کن وسایلتم جمع کن بیا ویلای آقاجون مراقب دلبر خانوم باش .

عزیز آن قدر ناراحت بود که تنها لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد و به طرف اتاقش رفت. آرام گوشـــه‌ی کتش را گرفتم و داخل راهرو کشیدمش .

-من نمی‌تونم بیام کیان... الان اگه بیام خسرو ...

با خشـــم میان حرفم پرید و با صـــدای پچ پچ گونه‌ای توپید:

-نه نمی‌خوام بشـــنوم شـــیفته! امشـــب... باید خونه حشمت خان باشی! راه نمی‌افتم تا از در این خونه بزنی

بیرون... الان اصلا و ابدا وقت لجبازی نیست... میگم باید بیای و تو میای! همین! بدو برو وسایلتو جمع کن!

-خیله خب... آروم باش عزیزم! میام باهات! خوبی؟

این را بدون مکث گفتم و آرام دستش را در دستم گرفتم و فشردم. تنها همین لحظه بود که حس کردم ذره‌ای به خودش برگشت. نفس عمیقی کشید سرش را بالا پایین کرد و کمی آرام گرفت!

چشـمانش از همیشـه تیره‌تر بود و شـبیه به دو گودال سیاه و تو خالی به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانستم بفهمم که چرا تا این حد عصبانی ست! از نوع رفتارش با عزیز و حمایتش از حشمت خان معلوم بود که از ازدواجشان عصبانی نیست. پس مشکلش چه بود؟

#پارت۵۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین آماده شدن و کمک کردن به عزیز به این فکر کردم که چرا اصلا به ماندن فکر کرده بودم؟ چرا باید در این روز کنار خسرـو خان بودن را به کنار عزیز بودن ترجیح می‌دادم؟ چه اهمیتی داشـت اگر از من کینه می‌گرفت؟

مگر به اندازه یک عمر از من کینه نداشـــت؟ این هم روی آن!

تنش فضا آنقدر سنگین بود که شیفته حتی فکر اینکه از کنار کیان برخیزد و سراغ عزیز را بگیرد به سرش خطور نمی‌کند .

بعد از اینکه به ویلای حشمت خان آمدند، حشمت خان با دیدن رنگ و روی عزیز فشـــارش را گرفت و دارویش را با کمک شیفته به او دادند. کمکش کردند تا اتاقشان برود و وقتی حشمت خان تا اتاق همراهی‌اش

کرد، شیفته تنها عزیز را در آغوش کشید و از اتاق رفت و تنهایشان گذاشت .

وقتی وارد سالن شدند کیان با سر اشاره کرد کنارش بنشیند و مدام به هر بهانه‌ای لمسش می‌کند. لمسش مثل همیشه عاشقانه و با احساس نیست .

فکرش هزار فرسنگ از اینجا دور بود اما پنجه در پنجه‌ی شیفته فرو می‌برد. با نگاه سرد و تو خالی‌اش به برادر و همسرش نگاه می‌کند و خم می‌شود روی موهایش را می‌بوسد. موهایش را از روی شانه‌اش کنار می‌زند و روی سرشانه‌اش را می‌بوسد .

شیفته با استرس نگاهش را بین آن‌ها می‌گرداند. از اینکه کیان مقابل کسانی غیر از دایره افراد نزدیکشان داشت لمس می‌کرد مضطرب بود. هر لحظه ممکن بود حشمت خان سر برسد و شیفته ابدا با این مسئله راحت نبود. دقیقه‌ها می‌گذرند و فضا هر لحظه سنگین‌تر می‌شود.

آرام دستش را از دست کیان بیرون می‌کشد و با لبخند پرتشویشی لب می‌زند:

-برمی گردم...

#پارت۵۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند دقیقه‌ای را معطل می‌کند و از در پشـــتی به حیاط می‌رود و با شـکیب تماس می‌گیرد. وقتی از اوضـاع خانه خبر می‌گیرد و شـــکیب را از حـال عزیز مطلع می‌کنـد تماس را قطع می‌کند و بر می‌گردد .

به محض ورود به ســـالن صـــدای دختری که همراه کامران، برادر کیان آمده بود را می‌شنود:

-عزیزم واضـــحه که سر داداشـــت این مدت کجا گرم بوده! چرا توقع داری تماسا و پیاماتو جواب بده و اصلا براش مهم باشه؟

اینطور با کنایه کیان را مخاطب قرار می‌داد؟ باید دختر شجاعی باشد، یا حداقل پشتش خیلی گرم باشد!

-سر من بـه زنـدگیم گرمـه... جـایی کـه تو توش جـایی نداری. پس بهتره یه گوشــه بشــینی، ببینی، گوش بدی، دقیق حفظ کنی و به وقتش بری گزارش کار بدی! آفرین عمو... برو عقب بشین!

جواب کیان اگرچه با لحنی آرام و بی‌تفاوت بیان شـد اما شـــیفته حتی از این فاصـــله بدون اینکه ببیندش هم می‌تواند حدس بزند چقدر خشمگین است!

-چطور به خودت...

-پگاه!

صـــدای دختر با تشرـــ کامران قطع می‌شـــود و به نظر می‌رســـید که کامران در این جنگ خاموش بین کیان و پگاه بی‌طرف و یک جورایی خســـته اســـت. این‌ها هیچ کدام از توجه شیفته دور نمی‌ماند.

آنقدر حرف‌هایشان عجیب و مبهم است که ناخودآگاه سرجایش ایســـتاده و داشـــت به حرف‌هایشـــان گوش می‌داد. از آن عجیب‌تر صـدای پر کینه‌ی کیان اسـت که در برابر دخترک تماما مملو از خشونت بود !

به قدم هایش ادامه می‌دهد و وقتی در دایره دیدشـــان قرار می‌گیرد بـدون اینکـه کیـان بخواهـد مســـتقیم بـه سمت او می‌رود و کنارش می‌نشیند. نمی‌داند که موضوع چیســـت اما حالا مطمئن بود که حال غریب و تاریک کیان به حضور ناگهانی این دو نفر برمی گردد!

#پارت۵۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان به جلو خم شـــده و دســـتانش را در هم گره کرده بود. بیرونش آرام و درونش آشـوب بود و این را شـیفته بهتر از هرکسی میداند. دستش را دور بازوی کیان حلقه می‌کند و خودش را به او نزدیک می‌کند .

کیان امشـــب ســـه بار از او واضـــحا خواســـته بود تا نزدیکش باشـد. پس این همان چیزی اسـت که دریافت می‌کند. نزدیکی و حضـــور شـــیفته کنارش! برای اینکه تنش فضـا را کم کند و وانمود کند چیزی نشـنیده اسـت رو به کامران می‌گوید:

-من شـما رو خاطرم هسـت. کم پیش میومد که خونه حشـمت خان بیاین اکثر وقتا کیان تنها میومد اما وقتی تازه به دنیا اومدی چندباری بغل بهار خانوم دیدمت.

کامران با تعلل نگاهش را از کیان به سـمت شـیفته برگرداند. کف دسـتانش را با دسـتانش داشـت به هم می‌سایید و به وضوح مشوش بود .

شـیفته احسـاس می‌کند با بردن نام مادرش دسـت روی بد زخمی گذاشـته اسـت! چون جوری صـورتش در هم می‌شود که انگار از درد درونی رنج می‌کشد.

-من معـذرت می‌خوام اصـــلا تمرکز حواس نـدارم. تو شرایط درســتی با هم آشــنا نشــدیم و الانم که اوضـاع اینه... من...

دستی به صورتش می‌کشد و موهایش را با حرص و حال خراب‌تری می‌کشـــد. انگار چیزی از درون داشـــت او را می‌خورد. این بار که به کیان نگاه می‌کند با همان حال منقلب می‌گوید:

-می خوام باهات حرف بزنم. بیا بیرون ...

تا از جایش بلند می‌شـــود، کیان با لحن سرد و صـــدای خش گرفته‌ای می‌گوید:

-این جا که غریبه نداریم؟ اول و آخرش که قراره حرفایی که تو سرت دیکته شده رو بگی. همینجا بگو...

رسما داشت می‌گفت تنها غریبه جمعشان پگاه است و اوســـت که کامران پر کرده پس نیازی نیســـت مقابل او حرف نزنند. پگاهی که همسر کامران است غریبه بود و شیفته نه؟

#پارت۵۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کامران نفس نفس می‌زند. دستانش کنارش مشت می‌شود و دو قدم به طرف کیان می‌رود و صدایش این بار بالا می‌رود:

-کسی_ چیزی به من دیکته نکرده کیان! مگه من خودم مغز ندارم؟ چرا همیشه سعی می‌کنی منو احساساتمو نادیده بگیری؟ چه اصراری داره به عقل و شعورم توهین کنی؟ همه‌ی آدما مثل تو نیستن! نمی‌تونن یه دکمه تو مغزشونو فشار بدن و از شر تمام احساسات و تعلقتاشون به آدما خلاص شن! بهم بگو مامان کجاست! من حق دارم مامانمو ببینم !...

جمله‌ی آخر را با صدای بی‌نهایت لرزانی ادا کرد. شیفته شوکه شده دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه ناباورانه‌ای به کیان انداخت. کیان جلوی کامران برای دیدن مادرش را گرفته بود؟

چطور می‌توانست؟ باورش نمی‌شد... هر لحظه منتظر بود کیان تکذیب کند اما با همان خونسردی و نگاه سنگدلانه‌اش فقط نگاهش می‌کند!

-بهت میگم جاشو به کسی نمی‌گم! من داداشتم کیان... داداش کوچولوت! توئه لعنتی قرار بود داداش بزرگتره باشی... همونی که حواسش به هممون قراره

باشـــه! چرا حالم برات مهم نیســـت؟ چرا دیگه برات اهمیت ندارم؟

آن قدر حرف هایش تلخ و شوکه‌کننده بود که سکوت فضا را در برمی گیرد. کیان چنان فشاری به دستانش که درهم مشت شده بود می‌آورد که استخوان هایش ورم کرده و رگ‌های صورتش بیرون زده بودند!

اما نگاهش همچنان سرد و ظاهرش به نظر آرام می‌آمد! شیفته نفس بریده عقب می‌کشد و کیان با خونسردی لب می‌زند:

-آدما خودشون انتخاب می‌کنن که چه جایگاه تو زندگی دیگران داشته باشن. با انتخاباشون. با طرز رفتارشون. تو خیلی وقته که انتخاباتو کردی داداش کوچیکه... الان دنبال چی می‌گردی؟ یه تیکه گوشت بی‌حس روی یه تخت سرد که اسمش مادره؟ چی می‌خوای ببینی؟ می‌خوای بدونی که هنوز زنده اس یا مرده؟

#پارت۵۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکثی که می‌کند بیش از حد نفس گیر است. کامران طوری خشک شده به دهان کیان چشم دوخته بود که انگار نفس را از ریه هایش بیرون کشیده بودند !

طوری که از مکث کیان وحشـــت کرده بود انگار هر آن منتظر بود که برادرش بگوید مادرشان مرده است .

شـــیفته به این فکر می‌کند که تا این اندازه کیان بی‌رحم می‌شد؟ تا این اندازه که ممکن بود مادرشان مرده باشد و به کامران حتی خبر نداده باشد؟

طوری که کامران نگاه می‌کرد مهر تایید به این گمان ترسناک می‌زد! این یعنی انتظارش را دارد!

-زنده ست! هنوز نفس می‌کشه. هنوز حرکت نمی‌کنه. حرف نمی‌زنه. زندگی نمی‌کنه... چشـــماش دیگه برق نمی‌زنـه. از مـادری کردن فقط چشـــم انتظـاری رو یادشه... کیک پختن از یادش رفته... بلدم باشه توانشو نـداره. می‌بینی؟ چیز زیـادی از دســـت نـدادی داداش کوچیکه!

تمام مدتی که کیان داشت از مادرشان می‌گفت کامران با چنان حسرتی کلمه به کلمه حرف‌هایی که از دهان کیان بیرون می‌آید را می‌بلعد که انگار روزها منتظر شـــنیدن کوچیکترین خبری از مادرش بوده است!

آرام تک قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش می‌چکد را پاک می‌کند و بعد از چند نفس عمیق با صدای خشن‌تری نسبت به لحظات پیش می‌گوید :

-این تصمیمش با تو نیست! هرچقدر که تو پسرش باشی منم هستم! دلم می‌خواد ازش مراقبت کنم. تو کی هستی که منو از دیدنش منع کنی؟

کیان به عقب تکیه می‌دهد. یک دستش را پشت مبل می‌برد و پا روی پا می‌اندازد. دقیقا به همان اندازه‌ای که شیفته هم پیش‌تر از او دید بود، بی‌رحم به نظر می‌رسید .

و شـــیفته خوب می‌داند که تهدید کیان یعنی انتهای هر نوع مذاکره و بن بسـت هر مسـیر احتمالی که می‌توان با کیان به آن رسید!

#پارت۵۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و در این لحظه کامران چنان مستاصل به نظر می‌رسید که دل هرکسی را می‌لرزاند. شیفته نا خواسته تنش را از کیان دور می‌کند. چون پس ذهنش می‌داند که کیان می‌تواند بی‌رحم باشد !

دلش می‌خواســـت هرطور که می‌تواند به کامران کمک کند. داشــت به این فکر می‌کرد که اگر کیان قانع نشــد آدرس خانه‌ی بهار خانوم را باید با یک شـماره ناشـناس برایش بفرستد!

-من فقط دارم از مادرم مراقبت می‌کنم. این کاریه که خـانـواده بـرای هـم می‌کـنن. و از اونـجـایی کـه تـو پی ترجیحات خودت رفتی حق نداری منو مقصرــ بدونی کامران! بزرگ شـو و مسئولیت انتخاب هاتون به عهده بگیر!

@Vip Roman

-منم جزوی از خـانواده‌ام! کی تو رو رئیس همـه چی کرده؟ منو دیوونـه نکن کیـان! لعنتی من دارم لـه لـه می‌زنم برای دیدن مامان! کی انقدر سنگدل شدی تو؟

کیان که به نظر می‌رسـید بیشـتر از این توان خونسرـد ماندن را ندارد از جایش برمی خیزد و رو به شـیفته می‌کند:

-کار ما اینجا تمومه! بلند شو... داریم میریم!

سینه‌اش داشت پر شتاب تکان می‌خورد و از نگاه کردن به کامران حذر می‌کرد. کامران از اینکه داشت نادیده‌اش

می‌گرفت به تنگ آمد. جلو آمد و بازویش کیان را گرفت.

-خیال می‌کنی ولت می‌کنم؟ شاید تو خیلی راحت بتونی آدما را حذف کنی از زندگیت... اما من حتی دلم واسه توئه خرم تنگ میشه... دلم برای مامان تنگ شده کیان! تو اینجوری نبودی... منو بخاطر اشتباه یکی دیگه نباید مجازات کنی!

-دستمو ول کن!

@Vip Roman

این را با لحن خطرناکی غرید و کامران با حرص و خشـــم و استیصال فریاد کشید:

-ولـت نمی‌کنم! تـا نگی مـامـانو کجـا قـایم کردی ولـت نمی‌کنم!

-بچه‌ها! چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشـــتین رو سرتون! خجالت بکشین... هردوتون!

#پارت۵۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تشر. حشمت خان کارساز می‌شود و کامران دستش را پس می‌کشد. اما رو به حشمت خانی که داشت به طرفشان می‌آمد، می‌کند و با همان حال دگرگون نفس نفس زنان می‌گوید:

-این دفعه کوتاه نمیام آقاجون! من تا حالا به خاطر خودش بود که باهاش راه اومدم. گفتم عصبانیه... باهاش کنار اومدم گفتم کم کم به خودش میاد... اما نه! کینه‌ی آقا از سنگ سفت‌تر و محکم تره... من می‌خوام مامانو ببینم... پونزده ماهه ندیدمش! پونزده ماه! بسه دیگه... بسه!

کیان انگار که دیگر کنترلی روی خودش نداشت دستانش را روی سینه برادرش کوبید و فریاد کشید:

-توئه خائن حق نداری منو مقصر کوتاهی کردن خودت بدونی !

کامران که با ضربه‌اش قدمی به عقب رفته بود هنوز شوکه به واکنش ناگهانی کیان خیره بود که کیان ضربه‌ی دیگری روی سینه‌اش کوبید:

-حق نداری سراغ مامانو بگیری وقتی رفتی با کســـایی که اونو به این حال انداختن هم پیاله شدی!

چیزی در نگاه کامران شـــکســـــت. و کیان همچون آتشـــفشـــانی که فوران کرده و هرچه سر راهش بود را می‌سوزاند ضربه‌ای دیگری زد و فریاد کشید:

-حق نداری بگی به خاطر من از مامان جدا شـــدی وقتی این تو بودی که به جای کنارش بودن تو ســـخت‌ترین روزاش رفتی و دختر دشـمنشـو عقد کردی! چون تو یه بچه‌ی لوس و ننر و از خود راضی که هرچیزی رو ازت بـگـیرن بـیشـــــتر می‌خـوایـش! خـیـال می‌کـنی مـن

نمی‌نشـــناســـمت؟ من بزرگت کردم لعنتی! منو تو رو بزرگ کردم احمق! واسه کی نقش بازی می‌کنی؟

کیان فریاد می‌زد و کامران انگار کسی_ او را در هم کوبیده و با چســب به هم چســبانیده و سرپا نگه داشــته بود! خالی بود و شکننده... آماده تلنگری برای فرو ریختن!

#پارت۵۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بهت گفتم این دختره‌ی ســبک سر لیاقت تو رو نداره. تو سر خودم زدم... بهت گفتم بری ســـمتش پشـــت گوشــتو دیدی منم دیدی... گفتم ولش کن... درســت

به همین خاطر که منعت کردم عقدش کردی! چرا موقعی که داشتی دوماد می‌شدی، داشتی دختر دشمن مامانو عقد می‌کردی یادش نبودی؟ چرا اون موقع اینجوری واسه دیدنش یقه جر نمی‌دادی؟

کامران دستان لرزانش را مشت کرد. از ضعفش متنفر بود! تب بدنش هر لحظه با سرعت بیشتری بالا می‌رود. حرف‌های کیان چنان دردی به قلبش می‌دهد که راه نفسش را می‌بندد!

او می‌داند که نباید پا روی دم کیان می‌گذاشت. او برادر بزرگش بود اما در حقش پدری کرده بود! اگر کارد به استخوانش نمی‌رسید این طور عصیان نمی‌کرد! کیان

آنقدر خشـــمگین و عصـــبانی بود انگار که خشـــم هزار ساله‌اش را بروز می‌دهد!

-حالا چون از دیدن مامان منعت کردم اینطوری دیوونه شدی؟ چون هرچیزی که ازت بگیرن تو براش حریص‌تر می‌شی! نمی‌ذارم مامانو ببینی چون می‌دونم بوی خیانتو می‌فهمه! نمی‌خوام اونم مثل من تو رو از دســـت بده! چون اگه بفهمه یبار دیگه توســـط نزدیکانش بهش خیانت شـــده قلبش طاقت نمیاره! این بار نه... نه توسط پسرش! نمی‌ذارم بفهمه!

-تو منو از دست ندا...

-نگـه‌دار! خزعبلاتـت بـه درد خودت می‌خوره! دو تـا طرف وجود داشـــت و تو واضـــح طرف مخالف من و مامان وایسادی!

پگاه با خشـم جلو آمد و به نظر می‌آمد که می‌خواسـت حرفی بزند که حشـمت خان با نگاه تیره و تشـر‌گونه‌ای منعش کرد و با دسـت فرمان ایسـت داد. پگاه نگاهی به صحنه‌ی مقابلش می‌کند .

بیش از بی‌احترامی را برنمی تابد. در حالی که کامران در برابر کیان لحظه‌ای پشـــت او در نیامد. با قهر کیفش را برمی دارد و از خانه بیرون می‌زند!

#پارت۵۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و حالا دو برادر مقابل هم... هردو نفس نفس زنان پر از خستگی و بغض و احاطه شده با احساسات متفاوت... و حشمت خان می‌دانست که اگر چه نوه هایش در ظاهر با هم سر جنگ دارند اما به این فوران احساسی نیاز داشتند تا کدورت‌های بینشان را از بین ببرند!

کامران داشت زیر نگاه سنگین و پر کینه‌ی کیان کمر خم می‌کرد. کیان به خاطر از دست دادن کامران اینقدر

کینه داشت؟ می‌دانست... همیشه می‌دانست که چه جایگاهی در قلب برادرش دارد. با لب‌هایی لرزان و لحن شکسته‌ای لب زد:

-اینطوری نیست... من پگاهو دوست داشتم... عاشق شده بودم. تو نمی‌خواستی ببینی... نمی‌خواستی قبول کنی... من می‌دونستم تو بخاطر اینکه اون دخترِ ...

کمی مکث می‌کند... کاملا به جا و به موقع! می‌داند نباید اسم مادر پگاه را به زبان بیاورد! می‌داند آن اسم کار را تمام می‌کند... می‌داند آن اسم کیان را به جنونی کنترل ناشدنی می‌کشاند...! لب فرو می‌بندد و با مکث ادامه می‌دهد:

-به... خا..خاطر اینکه دختر کیه دا..داری مخالفت می‌کنی! بعدشم... من... روم نمی‌شد... خواستم برم دیدنش... اما روم نشد داداش! من... من...

بریده بریده حرف زدن و لرز غیر طبیعی‌اش به چشم همه آمد الّا کیانی که جلوی چشمانش را خون گرفته بود.

عرق از سر و صورتش روان بود و حشمت خان می‌داند که فشار عصبی زیاد روی کامران ممکن است منجر به تشنج شود. نگران جلو می‌رود و دست کامران را می‌گیرد

تا دور کند اما کامران دســـتش را پس می‌کشـــد و جلوتر می‌رود. بازوی کیان را می‌گیرد .

-دارم الـــــ...التماســت می‌کنم... بذار... مامانو ببینم... قسم... می‌خورم نذارم بفهـ...

-محض رضـــــای خـدا! می‌خوای تـا آخر عمرت یـه خودخـواه از خـود راضی بـاقی بمونی؟ چطور می‌تونی آرامش مامانو فدای خواسته‌های خودت کنی؟

-کیان!

#پارت۵۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد. ســـقوط ناگهانی کامران، تن سیخ شده و لرزش بی‌امان دردناک بدنش... حدقه‌ی بالا رفته‌ی چشـــمانش... کفی که به آرامی داشت از گوشه‌ی لبش می‌ریخت .

هرســـه به طرفش هجوم می‌برند و کیان با رنگ و رویی که روی گچ را ســـفید می‌کرد سریع‌تر دســـت به کار می‌شود. سرش را بلند می‌کند و بلافاصله تیغه‌ی بیرونی

کف دســـتش را به زور بین فک برادرش فرو می‌کند و سرش را به سینه می‌کشد .

روی زانو افتـاده و آرام چیزهـایی را در گوش برادرش می‌گفت. شـــیفته با وحشـــتی آمیخته به درد خیره صحنه‌ی مقابل بود نمی‌داند که کی اشک هایش بی‌مهابا روان شد .

حشمت خان که به نظر می‌آمد با این اتفاق آشنایی دارد سریـع یک خودکار فلزی که روی میز مقابل در بود را برداشـت دوان دوان پیشـشـان بازگشـت. خودکار را لای دندان‌های کامران گذاشـت و وقتی دسـت کیان را بیرون کشید خون با شدت ترسناکی روان شد !

شـیفته دو زانو روی زمین افتاد و کیان در تمام لحظات لحظه‌ای سر کامران را از ســینه‌اش دور نکرد. زمزمه هایش ثانیه قطع نشـــد... گهواره وار تکانش می‌داد و زمانی از حرکت ایســـتاد که لرزش‌های بی‌امان کامران متوقف شد!

پیش از اینکه چشـم باز کنم عوض شـدن انرژی اطرافم را حس می‌کنم. صـدای قدم‌های سریـع چند نفری که از انتهای راهرو داشتند می‌آمدند را می‌شنوم .

من و کیان پشت اتاق کامران روی صندلی‌ها نشسته بودیم و من نمی‌دانم برای چند دقیق یا حتی ساعت چشم هایم گرم شده و روی شانه‌ی کیان خوابم برده بود .

کیان غیر از آن چند دقیقه‌ای که برای بخیه و پانسمان دستش لازم بود، لحظه‌ای از پشت اتاق کامران جدا نشد.

#پارت۵۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

تمام اقدامات لازم برای بهبود و اســـتیبل کردن حال کامران انجام شده بود .

حالش با چند روز اســـتراحت خوب می‌شـــد و خطری تهدیدش نمی‌کرد. و کیان همه‌ی این‌ها را از دکترهایی که از او مراقبت کردند شنید .

اما نه حاضر شـــد که وقتی به این اتاق منتقلش کردند کنارش برود نه حاضر بود اینجا را ترک کند. همینطور نشـــســـته و گه گاهی از پنجره اتاقش نگاهش می‌کند و دوباره می‌نشیند .

حتی یکبار هم به من نگفت که دلش می‌خواهد همراهی‌اش کنم یا حتی بروم خانه و نیازی به ماندنم نیست. فقط خیلی ساده انگار خاموش شده بود و هیچ واکنشی به حرف‌هایی که به او می‌زدم نشان نمی‌داد .

حشمت خان پیش عزیز مانده و هر ساعت زنگ می‌زد و حال کیان و کامران را از من می‌پرسید.

انگار کیان را درون دنیایی کشیده بودند که فقط خودش بود و افکارش... و افکارش هرچه که بودند با توجه به نگاه مرده و فک سخت شده و اخم‌های در هم پیچیده‌اش می‌توانم حدس بزنم که خوب نبودند !

کیان تکان خورده و بلافاصله که چشم باز کرده و تن از تن کیان جدا می‌کنم او می‌ایستد .

-پسرم کجاست؟

با دهانی باز و شـــوکه شـــده به مردی که با یک نگاه می‌شـناسـمش خیره می‌مانم. جاوید اعتماد... تک پسر- حشمت خان و پدر کیان!

طوری مقابلم ایستاده که انگار گذر سال‌ها در نهایت عطوفت از کنار او گذشته و ذره‌ای روی او تاثیر نداشته است !

پشت سرش پگاه در آغوش یک زن در حال دستمال کشیدن زیر چشمام خشکش بود که به گمانم باید مادر پگاه باشد و این را از روی شباهت غیر قابل انکارشان می‌توان حدس زد.

هر دو چشمان مشکی و ابروهای پهن مشکی داشتند و حتی نگاهی به سمت من نکردند. انگار که من اصلا وجود ندارم.

#پارت۶۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با سر اشـاره‌ای به اتاق می‌کند و دسـت باند پیچی شـده‌اش را را درون جیبش می‌برد. اما نگاهش؟ اگر فکر می‌کردم که کیان در مقابل کامران بی‌رحم اسـت، کیان مقابل این مرد شـبیه به یک اهریمن و شـاید خدای غضب و خشم دیده می‌شد!

با نگاهش داشـت سـمت پدرش نیزه‌های آتشـین پرتاب می‌کرد و ابـدا خبری از آن یخ زدگی لحظـات پیشـش نبود !

-خیالت راحت شـــد الان؟ اینکه داداش کوچیکترتو به این روز انداختی اون غرور اهوراییتو ارضا می‌کنه؟ اینکه ضـــعیف‌تر از خودتو تو دســـتات له کنی عقده‌ها و کمبوداتو جبران می‌کنه؟ هنوزم داری عصبانیت و کینه هاتو از من سر اون خالی کنی؟

خشکم زده بود... من هنوز آنقدری شوکه بودم که از روی صندلی بلند نشده بودم! لحن جاوید طوری بود که بلافاصله نگاهم روی کیان برگشت.

حال گفتنش مثل قهر و غضـــب پدرانه نبود، سراسر استهزا و تمسخر بود! و هیچکس با کیان اینگونه حرف نمی‌زد! لااقل من ندیده بودم !

-تو هنوزم فکر می‌کنی اونقدری برام اهمیت داری که به خاطرت کاری کنم؟ همین حالا... همین الان دســـت همراهاتو می‌گیری و از اینجا می‌ری! تا وقتی من اینجام نمی‌خوام هیچکدومتونو اینجا ببینم!

چه اتفاقی داشـــت می‌افتاد؟ تخم کینه و نفرت از کجا میان آن‌ها سربرآورده و به این تنه درخت قطور و بزرگ تبدیل شده بود؟

لرزی از تنم می‌گذرد و تمام تنم منقبض می‌شود! هر آن منتظرم پدر کیان از کوره در برود و به او بگوید که به چه حقی با او اینگونه صحبت می‌کند !

اما غیر از اینکه دندان روی هم بفشارد چیزی نمی‌گوید. مادر پگاه با چنان نفرتی به کیان نگاه می‌کند که من از درون خالی می‌شوم!

#پارت۶۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-عمو باید می‌بودی و می‌دیدی... بمیرم براش... کامران داشـــت خودشـــو تیکه تیکه می‌کرد جلوش... دلش به رحم نیومد که نیومد !

خیله خب... کامران شـــوهرش بود و طبیعی ســـت که برای حالی که دارد جگرش سوخته باشد امای کاش این جانب داری سفت و سخت را دیشب هم نشان می‌داد. وقتی کامران به حضورش کنارش احتیاج داشت کنارش می‌ماند !

-آروم باش مامان جان...

-نه نمی‌تونم مامان... می‌خوام برم ببینمش! تو رو خدا بذارید برم ببینمش!

همچنان بدون اشک با صدای گوش خراشی زار می‌زند و خودش را بیشتر به غش و ضعف می‌زند! نمی‌دونم قدرت از کجا به پاهایم وارد می‌شود که از جایم بلند می‌شوم و کنار کیان می‌ایستم.

نگاه هر سه‌شان به سمت من می‌چرخد و کیان همچنان با همان ژست مقابلشان ایستاده بود!

@Vip Roman

-لطفا همگی آروم باشین. اوم... کامران جان الان بیشتر از هرچیزی به استراحت احتیاج داره. ممکنه با این همه سرصدا بیدار شه و صداتونو بشنوه. استرس براش سمه... تنها چیزی که باید براش فراهم کنیم آرامش خاطره و من فکر می‌ک..

-شما کی باشی؟

حرف در دهانم می‌ماسد! آنقدر گستاخانه و نفرت بار حرفم را برید که خشکم زد. اما برعکس من کیان بلافاصله با لحنی پر تهدید غرید:

-اونی باشـــن که به شـــما مربوط نمی‌شـــن! هِری... از همون راهی که اومدین برگردین!

این من بودم که با چشمان گشاد شده از ترس به کیان نگاه می‌کنم که با صدای خشن و ترسناکی این را گفت و با دست به راهی که آمده بودند اشاره می‌کرد!

-مثل اون مادر فولاد زره‌ات ســـنگ دل و بی‌مهری! خواهرم بود اما هیچ وقت یه جو محبت که...

#پارت۶۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فرصـــت نکرد جمله‌اش را کامل کند وقتی کیان با یک جهش بـه ســـمتش هجوم برد و پـارچـه لبـاس روی سـینه‌اش را درون مشـتش گرفت با چنان خشـمی غرید که من قالب تهی کردم!

-اسم مامان منو به زبون نجست نمیاری !

مغزم از تحلیل اتفاقات و حرف‌هایی که می‌شــنوم عاجز است! این زن... خاله‌ی کیان بود؟

کیان با عصـیانی بی‌حد مشـتش را تکان می‌دهد و همه‌ی بود و نبود زن با قدرت دســـتش تکان می‌خورد. جاوید خان و پگاه هر دو دســـت کیان را می‌گیرند و پدرش با خشم فریاد می‌زند:

-ولش کن کیان! دست لعنتیتو از زن من بکش!

حس می‌کنم کسی با مشت به سینه‌ام کوبید و نفسم را برید! محتویات معده‌ام را در دهانم حس می‌کنم.

طعم تلخ زردآب در دهانم به من اطمینان می‌دهد که این کابوس در خواب اتفاق نیفتاده اســـت! من روی شـــانه‌ی کیان خوابم نبرده و همه‌ی این‌ها در بیداری است!

کیان اما بدون توجه به داد بیداد پدرش و فحش و ناسزهای پگاه رو به زن با همان لحن ترسناک می‌غرد:

-اسمشو نمی‌اری که زنده بمونی، مث سگ زندگی نکنی! نمی‌اری که من همون فولاد زرهی که می‌گی، همونی که به تخمش نیســـت تو و این بیشرـــف‌تر از خودت چه

غلطی بـا زنـدگیتون می‌کنیـد، بمونم و هوس نـابود کردنتون به سرم نزنه !

پدرش با تمام قدرت داشـــت به بازو و ســـینه‌ی کیان مشـــت می‌کوبید تا کیان زن را رها کند و کیان تنها لباســـش را در مشـــت گرفته و داشـــت با نگاهش او را تهدید به مرگ می‌کرد.

چون زن چنان وحشـت زده بود انگار که هر آن ممکن بود سرش توسـط کیان از تنش جدا شـود! و دیدن این صـــحنه هرچقدر هم که شـــوکه‌کننده و غیرقابل باور بود، خشمی بی‌حد تمام وجودم را گرفت.

#پارت۶۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خودم را جمع و جور کردم و به ســـمت پدرش هجوم بردم. با نهایت زور دستانم سعی کردم دورش کنم.

-کیان جان؟ کیان ولش کن... کیان ...

-توئه زالو صفت اسم مادر منو نمیاری چون به قدر یه روباه مکار حســـاب کتاباتو کردی می‌دونی باید شـــوهر الدنگتو از سر راه من برداری... می‌دونی نباید تو رادار من

باشـین... می‌دونی که تمام زندگیت با یه بشـکن رو هوا می‌ره...

درد مشـــت‌هایی که به ســـینه‌اش می‌خورد داشـــت مرا می‌کشت. رو پدرش جیغ می‌زنم:

-نزنش آقا... نزنش!

اما کیان انگار درون تونلی تاریک گیر افتاده و انتهایش به زنی ختم می‌شد که سیبل تمام خشم و عذابش بود! صـــداها را نمی‌شـــنید، التماس‌های مرا هم... درد

مشت‌های پدرش را هم حس نمی‌کرد... حتی گوشه‌ی پلکش هم جمع نمی‌شد !

-می دونی که یه پاپاسی اضافه خرج کسایی نمی‌کنم که موی دماغمن! دست دختر و شوهرتو بگیر گورتونو از اینجا گم کنید! چون این بار اقاجونم نمی‌تونه براتون کاری کنه! زیر پام لهتون می‌کنم!

مشتش که باز می‌شود زن بی‌تعادل عقب می‌رود و سکندری می‌خورد! نگهبان و پرستارها دورمان جمع شده و من تازه متوجه حضورشان می‌شوم .

به دقیقه نمی‌کشـــد که هر ســـه‌شـــان از راهی که آمده بودند برمی گردند. من می‌مانم و کیانی که هنوز مثل یک شـــیر زخمی، نفس که نه... از شـــدت خشـــم خرناس می‌کشید !

دستم را روی سینه‌اش می‌کشم... آنقدر تنش منقبض بود که من از دیدنش احســاس درد می‌کردم. عضــلات ســینه و صــورتش از شــدت ســفت شــدن داشــتند می‌لرزیدند.

صورتش کبود شده و من از هروقت دیگری در زندگی‌ام احساس ضعف و ناتوانی دارم!

#پارت۶۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار بدنش قفل شـده بود و حالت صـورتش، انعکاس واقعی درد بود و این هیچ ربطی به پانسـمان سرخ شـده از خون دستش نداشت !

دردی برخواســته از عمیق‌ترین زخم قلبش بود و من داشتم عمق غمش جان می‌دادم!

دســـتم را دور کمرش پیچاندم... محکم و ســـخت... اشـــک هایم از پس هم می‌ریختند و هیچ باری از روی دوشم برنمی داشتند. سبک نمی‌شدم... مرد من اشک هم نمی‌ریخت و چطور قلبش تاب می‌آورد؟ چطور این همه تلخی و احساسات رنج آورش را تاب می‌آورد؟

-کیان... عزیزم... عزیزدلم...

به محض اینکه صدایش کردم و روی سینه‌اش هق هق کردم تنش از آن انقباض کشـــنده در آمد! طوری که از آن حالت سـنگی خارج برای لحظه‌ای تعادل پاهایش به هم خورد و نیم قدمی پس رفت... گره دسـتانم را کورتر کردم و مدام روی سینه‌اش را بوسیدم...

-آروم عزیزم... تموم شد... تموم شد. من اینجام!

نگاهش پایین می‌افتد... سردرگم و گمشده... انگار هزاران روح سرگردان در تیله‌های ســـیاه چشـــمانش در پرواز بودند! یک دستم را به صورتش رساندم .

-بهم نگاه کن... بهم برگرد... هیچی نشـــده. فقط منو توییم. آروم عزیزم...

آب دهانش را قورت می‌دهد و حس کردم آن نفسی ـ که شـــبیه داشـــت از دهانش خارج می‌شـــد را قورت داد و پلک هایش با درد روی هم آمد!

دســـتش بالا آمد و روی گونه هایم کشـــیده شـــد. بعد خیلی آرام ازم جدا شـــد و رفت. اجازه دادم که برای دقایقی تنها بماند و این شاید سخت‌ترین کاری باشد که در این لحظه باید انجام می‌دادم اما لازم بود.

جای نوازش انگشتانش که به مقصد پاک کردن اشک هایم آمده بودند به زق زق می‌افتد. اینکه در این حالش هم پیش از رفتن به من و اشـــک هایم بها می‌دهد چیزی

ست که قلبم را در سینه‌ام آب می‌کند! چطور می‌گفتند که مرد من از سنگ است؟

#پارت۶۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-می خوام برم خونه...

-امشب بمون فردا مرخصت می‌کنم .

-می خوام مامانو ببینم...

-بهتر شدی می‌برمت!

حتی خود کامران هم از اینکه بدون هیچ بحثی کیان پذیرفت شوکه شد. اما خیلی زود نفس راحتی کشید.

هنوز بی‌حال و ســـســـت بود اما به نظر خوب می‌آمد. جالب این بود که ثانیه‌ای به کیان شک نکرد. همین که

کیان دیدارش با مادرش را تایید کرد آرام گرفت و حرفش را باور کرد .

من روی صندلی دورتر از آن‌ها نشسته بودم و این به این خاطر بود که واقعا خسته بودم و انرژی سرپا ایستادن نداشتم. ساعت هشت شب بود و از دیشب تا الان یک ساعت چشم روی هم نگذاشته بودیم. بی‌اختیار خمیازه‌ای می‌کشم و نگاه هردویشان به سمت من می‌چرخد.

کامران حین اینکه داشت سوپی که برایش آورده بودند را آرام آرام می‌خورد، رو به من می‌کند:

-می خوام ازت عذرخواهی کنم که از دیشـــب تا الان زابراه من شـــدین اما می‌دونم به خاطر من نموندی... پس غرور شـــکســـته مو جمع می‌کنم و فقط می‌گم که ممنون خان داداشمو تنها نذاشتی !

می خندم... کامران برخلاف تصـــورم با توجه به اولین برخوردی که داشتیم اصلا هم آدم گوشت تلخی نبود. با لبخند می‌گویم:

-کیان هم بود همین کارو برای من می‌کرد. نیازی به تشکر نیست .

رو به کیانی که با نگاهی ریز شده داشت نگاهمان می‌کرد می‌کند و می‌گوید:

-جدی جدی یکیو پیدا کردی که به خاطرت این همه ساعت گوشت تلخیتو تحمل کنه و الانم بابتش لبخند بزنه؟ این خودش یه معجزه ست!

#پارت۶۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان پشت دستش را نشانش می‌دهد و می‌توپد:

-مواظب حرفایی که می‌زنی باش !

کامران با لحن بیش از حد غیر واقعی و مصنوعی می‌نالد:

-می بینیش؟ من رو تخت بیمارســـتانم و اون با پشـــت دستش منو تهدید می‌کنه !

کیان با انگشت اشاره و شستش ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زند و کامران با همان لحن غیر واقعی آخ و ناله می‌کند

و جای ضربه‌اش را می‌مالد. کیان گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد و رو به من می‌گوید:

-راننده تا پنج دقیقه دیگه میاد جلوی در می‌برت خونه استراحت کنی.

موقعی که حشمت خان و عزیز آمدند، کیان گفت که با آن‌ها بروم و من قویاً رد کردم. حاضر نبودم ثانیه‌ای تنهایش بگذارم. حالا هم این کار را نمی‌کردم! پیش از اینکه من چیزی بگویم کامران رو به من می‌گوید:

-اینم با خودت از اینجا می‌بریش لطفا؟ با این قیافه‌اش که دوتا ســـور به زامبیا زده، موندنش فقط حال آدمو بدتر می‌کنه .

-کامران!

کیان در کنار کامران شـبیه به همان برادر بزرگتری دیده می‌شـــد کـه مـدام تـذکر می‌داد تـا برادرش مودبـانـه و شایسته رفتار کند .

و حالا که کامران از آن حال مشـوش و به هم ریخته‌اش فاصـلـه گرفته بود بیشـتر از دیشـب کژوال و خودمانی

دیده می‌شـد. رابطه بینشـان برایم جالب بود. با آن که چنان تفاوت سـنی بینشـان نبود اما کیان شـبیه یک پدر نگران و سخت گیر دیده می‌شد تا یک برادر بزرگتر!

-برو داداش من... به اسـتراحت احتیاج داری. تو بیفتی من جونشـو ندارم یه شـبانه روز پشـت در اتاقت کمپ بزنما... اون توپی که معرفتشـــو داری! برو منم که دارم می‌خوابم.

#پارت۶۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حس به من می‌گفت که اصرا کامران برای رفتن کیان دلیل دیگری داشت .

شاید می‌ترسید که هر لحظه آن‌ها بیایند و خیلی خوب می‌داند که همه چیز از هم می‌پاشـــد. نمی‌دانســـت که همه‌ی این‌ها را از سر گذرانده بودیم!

کنار کیان می‌روم و دستش را می‌گیرم و انگشتانم را بین پنجه‌اش جا می‌دهم. با دســـت دیگرم روی دســـتش را نوازش می‌کنم و خیره به عمق چشـمانش که حالا حتی در اوج خستگی‌اش کمی گرم بودند خیره می‌شوم:

-تا الان اینجا نموندم که تنها برگردم. اگه فکر می‌کنی که لازمه بیشتر پیش کامران بمونی من بیرون اتاق منتظرت می‌مونم .

آرام خم می‌شود و روی رستن گاه موهایم را می‌بوسد. لب هایش را برای ثانیه‌های طولانی همان جا نگاه می‌دارد! انگار گرد خستگی را از تنم زدودند! جانی دوباره به تن خسته‌ام بخشیدند.

انگار محبتش از روی لب هایش شره کرد و مستقیم روی قلب سرد شده‌ام ریخت و گرمم کرد. وقتی که فاصله گرفت رو به کامران کرد:

-صبح خودم میام مرخصت می‌کنم!

و می‌دانم این را گفت که کامران از پدرش یا پگاه نخواهد بیایند و با آن‌ها روبرو شـود. بعد دسـتم را گرفت و من همین قدر فرصـــت کردم که حین اینکه تلاش می‌کردم هم قدم کیان باشـم، رو به کامرانی که با لبخند داشـت نگاهمان می‌کرد بگویم:

-امیدوارم خیلی زود بهتر شی... اوم خداحافظ...

@Vip Roman

دستی تکان داد و کیان بی‌حرف مرا دنبال خود کشاند. وقتی سوار ماشین شدیم یک کلمه رو به راننده گفت به آپارتمان خودش برود و بعد سرش را به عقب تکیه داد و چشم بست.

سرم را به شانه‌اش چسباند و به گره‌ی باز نشده دستانمان که روی ران پایش بود خیره شدم.

#پارت۶۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

یکبار هم به زبان نیاورد اما بودنم را کنارش می‌خواست... هرچند در سکوت... اما به قدر گره‌ی محکم دستانمان نیازمند حضورم بود!

در راه با گوشی غذا سفارش دادم و وقتی به خانه رسیدیم در فاصله‌ای که کیان دوش گرفت میز را آماده کردم. به زور چند قاشق به خوردش دادم .

وقتی رو تخت دراز کشیده بودیم و او خیره به سقف بود حس کردم که دوباره داشتم از دستش می‌دادم. انگار که باز داشت دور خودش و افکارش دیوار می‌کشید .

سرم را از بین بازویش رد کردم و روی سینه‌اش گذاشتم. نمی‌توانم حتی تصـــور کنم که تمام این ســـال‌ها چه کابوس‌هایی از سر گذرانده است. دلم می‌خواست که از او بپرســـم... برایم حرف بزنـد... امـا از طرفی دلم نمی‌خواست با گفتنشان دوباره از نو آن دردها را تجربه کند .

پس همان طور بی‌صـــدا در آغوشـــش می‌مانم به امید اینکه حضـــورم در ســـکوت برایش کافی باشـــد. چند دقیقه‌ای گذشـته و صـدای خش گرفته و خسـته‌اش به گوشم می‌رسد...

-الان داری به این فکر می‌کنی که چطوری باید جیغ کشان از در بزنی بیرون؟ اینکه چطوری هنوز وایسادی و داری فیلم زندگی قمر در عقرب و غیر واقعی خانواده خوشبخت اعتماد رو تماشا می‌کنی متعجبت کرده؟

بدنم سفت می‌شود. فکر می‌کرد چیزهایی که از زندگی‌اش می‌دانم، رازهایی که از دیروز تا به الان برملا شده، باعث می‌شود تا ذره‌ای در نگاه من کم شود؟ یا عشقم به او کمرنگ شود؟

-چرا همچین فکری می‌کنی؟ حتی شوخیشم قشنگ نیست... به من اعتماد نداری یا به احساسی که بهت دارم شک داری؟ هیچ کدوم از چیزایی که تو از سر

گذروندی باعث نمی‌شـن من قدمی ازت فاصـله بگیرم. گذشـته‌ی تو، بد یا خوب، تو رو به مردی تبدیل کردن که امروز هسـتی... و من با ذره ذره‌ی وجودم عاشـق مردی هستم که الان کنارشم!

#پارت۶۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ناخودآگاه دستم دور تنش محکم شده بود. شاید چون حس می‌کردم این مقـدمـه‌ای بود برای اینکـه کیـان خودش را از من دور کند. که دیوار دورش را قطورتر و بلندتر بسازد! اجازه نمی‌دادم!

-هیچکس دلش نمی‌خواد خودشـــو توی این منجلاب دخالت بده. لازم نیســـت تحمل کنی. تنها کسی_ که تو لازمه به عنوان خانواده من باهاشـــون سرکار داشـــته باشی آقاجونه! لزومی...

-من حرفتو قبول ندارم!

سر از روی ســـینه‌اش بلند کردم به چشـــمانش نگاه دوختم:

-من بازم دوســـت دارم دیدن بهار خانوم برم. کنارش آرومم چون اون زنیه که تو رو به دنیا آورده... من دلم

می‌خواد بازم کامرانو ببینم و ازش درباره‌ی داداش قلدرش بیشتر بپرسم. من تو رو با همه‌ی کسایی که کوچیک‌ترین جایی توی قلبت دارن می‌خوام. با همه‌ی پیچیدگی‌هایی که دارن دلم می‌خواد رابطمونو باهاشون ادامه بدیم!

تنم را بالاتر کشیدم. روی لبش را آرام بوسیدم. دلم نمی‌خواست از خودش و شرایطی که دارد پیش من یک هیولا بسازد. دلم می‌خواست پیش من خودش باشد !

-چطور این حرفو می‌زنی وقتی خودت می‌دونی وضع من از خودت بدتر نباشه بهتر نیست؟ یعنی توام راجع به من همین فکرو داری؟ رابطه‌ی من و خونوادم خودش

یه فیلم درام اکشنه... نمونه شو همین دیشب خودت دیدی! وقتی خودمم یه عالمه مسائل و مشکلات خانوادگی دارم چطور می‌تونم تو رو بابتش قضاوت کنم؟

دستی که دور شانه‌ام بود را به موهایم رساند. آرام بینشان انگشت کشید. با همین حرکت کوچک حجم خیلی زیادی از استرسم را کم کرد! داشت کیان خودم می‌شد...

-مامان برای مهم نیست غیر از من کسی. بهش سر بزنه یانه... کامرانم انتخابشو کرده... اون من نبودم. لازم نیست به خودت سختی بدی...

#پارت۶۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اما من باهات مخالفم... کامران دوستت داره و واضحه که چقدر دلش برای تو و مامانت تنگه. شاید به نظر نیاد اما کامران این وسط داره عذاب می‌کشه. تا حالا به این فکر کردی که اون دلش نمی‌خواد بین شما بمونه؟ شاید دلش نخواد بینتون انتخاب کنه؟ یه طرف پدرش و همسرش هستن و یه طرف مادر و برادرش! هیچکس نمی‌خواد همچین انتخابی داشته باشه!

نگاهش به آنی شعله می‌کشد!

-با دختر زنی که زندگی مادرشـو به آتیش کشـید ازدواج کرده! همینقدر کثیف و غیر و قابل بخشـش! از چه انتخابی حرف می‌زنی؟ این نباید حتی یه گزینه براش باشه چه برسه یه انتخاب!

-کیان... سعی کن از دید اون نگاه کنی... شاید تو درک نکنی اما شاید اونا اونقدری عاشقن که نتونستن از هم بگذرن... اشتباه پدر مادرا رو نباید به پای بچه‌ها نوشت...

طوری که صـورتش از خشـم گر گرفت و از آن ملایمت به خشن‌ترین حالت ممکن خودش تبدیل شد وحشت زده‌ام کرد و با شروع حرف هایش حس کردم کسی دانه به دانه اعصاب بدنم را داشت خش می‌انداخت!

-اون هرزه‌ی کثافت دو روز قبل از اینکه به عقد کامران دربیاد، برای عرضـــه کردن تن هرزه‌اش به من از هیچ حقه‌ی کثیفی نگذشـــت! از چه عشـــق کوفتی حرف می‌زنی؟

به معنای واقعی کلمه خشـــکم می‌زند... از پگاه حرف می‌زد؟ تنها یک لحظه‌ی کوتاه طول می‌کشد تا جورچین

رفتارهای عجیب و غریب پگاه کنار هم بنشـــینند و معنا پیدا کند!

نگاه‌های میخ شـــده‌اش روی کیان... لمس‌های گاه و بیگاه کامران وقتی مطمئن بود که کیان دارد نگاهشـــان می‌کند.

#پارت۶۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اصرار عجیب و غریب کیان برای اینکه حتما با او همراه شوم و در ویلای حشمت خان مرا چسبیده به خودش نگه می داشت...

می خواســـت پگاه و نگاه های کثیفش را از خودش دور کند؟

و یادم می آید که پگاه تمام مدت از اینکه خودش مورد خشـــم کیان بود عصـــبی می‌شـــد نه موقعی که کامران داشت خودش را به آب و آتش می‌زد !

رفتارهای غیر واقعی و مصـــنوعی‌اش در بیمارســـتان... خدای من !

-با اون عفریته‌ای که پس انداختش برای من نقشه داشتن... چون هم مامان هم حشمت خان همه چیزو به نام من کردن... من وارث اصلی ثروت اعتمادا و شیخانیا بودم... من لعنتی اول هدفشون بودم !

دستش را از زیر سر من بیرون می‌کشد و از جایش بلند می‌شود. لبه‌ی تخت پشت به من می‌نشیند. سرش را بین دستانش می‌گیرد و انگار که داشت آن لحظات را دوباره از سر می‌گذراند با خشم و حرص می‌گوید:

-هیچوقت بهش محل ندادم اون شبم نمی‌دونم کی بهش گرا داده بود که مهمونی‌ام... پاشد اومد فکر کرد مستم حالیم نیست... می‌خواست خودشو بهم

بچســـبونه و به نیت کثیف خودش برســـه... ســـگ از مهمونی پرتش کردم بیرون و حدس بزن چی شـــد؟ برادر احمق من دو روز بعد عقدش کرد!

با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

-اونقدر احمقه که باورش شـــد اون هرزه عاشـــقشـــه... اونقدر ضـــعیفه که اجازه داد باهاش بازی کنن! طعمه حقه‌های کثیفشون شد!

دستم را روی دهانم می‌فشارم... در ناباورانه‌ترین حالت ممکن می‌نالم:

-خدای من... چطو... یعنی...خدایا!

زبانم بند آمده... نمی‌توانم باور کنم... چطور ممکن بود؟

-چرا به کامران چیزی نگفتی؟ اون باید بدونه...

#پارت۶۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چون دختره‌ی کثافت مغزشـــو شـــســـتشـــو داد... من چطور بـایـد بهش می‌گفتم دختره تـا دو روز پیش برای اینکه منو وسوسه کنه مثل گرون‌ترین هرزه‌ی شهر برام عشـوه اومد و خودشـو بهم می‌مالید در صـورتی که روی مچش جـای تیغ بود؟ بهش گفتـه چنـد ســـالـه کـه عاشـقشـه و چیزی نگفته چون مامان عفریته‌اش موافق نبوده... اینم از عشـــق کامران رگشـــو زده! همینقـدر احمقانه... اما برادر خر من باور کرده! کی همچین چرتی رو باور می‌کنه؟

از پشـت نزدیکش می‌شـوم. آرام نزدیکش می‌شـوم. مغزم داشـت واقعا رد می‌داد... نمی‌توانسـتم بفهمم که چطور این همه چیز را کیان با هم هضم می‌کرد!...

هرکدامش همان تراژدی غم انگیزی بود که قابلیت از پا در آوردن یک آدم را داشـــت و کیان همه‌ی این‌ها را چطور با هم تحمل می‌کرد؟

دســتم را روی شــانه‌اش می‌گذارم و انگار که نســبت به هر لمسی. غریبه باشد واکنش نشان می‌دهد و از جایش می‌جهد. به طرف پنجره‌ی اتاقش می‌رود و کف دستانش را به شــیشــه‌ها می‌چســباند! یک ضربه می‌زند و فریاد می‌کشد:

@Vip Roman

-حتی اگه اینو بهش گفتن و باور کرده هم نباید اهمیتی می‌داد. نباید عقدش می‌کرد... مامان بخاطر اون کثافتا به روز افتاد!...

ضربه‌ای دیگری و فریادهای بغض آلود دیگر...

-مامان من مچ شـــوهر و خواهرشـــو با هم تو تخت گرفت و... فقط ســه روز... فقط ســه تا بیســت چهار ســاعت لعنتی طول کشــید تا قلبش کم بیاره... ســکته کرد و شـــد اونی که می‌بینی... مامانمون به خاطر اون عقرب صفتا به این روز افتاده... نباید قبول می‌کرد!

به سمت من می‌چرخد و اشک چشمانش تیر خلاص قلبم می‌شود. مژه هایش‌تر شده و دست من روی قلبم می‌رود. حس می‌کردم قلبم دارد خونریزی می‌کند...

#پارت۶۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دارن از کامران استفاده می‌کنن. می‌دونن تنها کسی_ که لای اونا برام مهمه کامرانه! فقط با استفاده از کامران دارن از من پول می‌کشن... مادرش خودشو به جاوید چسبوند و دخترش به کامران... مفت خورای کثافت زالو صفت!...

آرام از تخت پایین رفتم و به او نزدیک شـــدم... طوری که داشـــت با بغض و حرص رو به من توضـــیح می‌داد انگار که برایش مهم بود که من به او و تمام دلگیری‌ها و رنج هایش حق بدهم. دســـتش را می‌گیرم و او این بار با صدای دردآلود و خش گرفته‌اش مرگم می‌شود:

-چهارتا جمله عربی و یه امضـــا همه‌ی چیزیه که اونا رو به هم وصـــل کرده؟ اونقدر با ارزشـــه که به خاطرش جهنمی که مامان از سر گذروندو یادش بره؟ هه... پیوند مقدس ازدواج...! دســـت آویز برای آدمایی مثل اون هرزه‌ها که باهاش احمقایی مثل جاوید و کامرانو خر کنن! واســـه همینه که از ازدواج متنفرم... چون یه توهم پوچ و بی‌معنیه... من هیچوقت یه دروغ بزرگ و توهم پوچ رو زندگی نمی‌کنم!

دستانم را دور گردنش پیچیدم و در آغوشم گرفتمش... داشت می‌لرزید... سرش را در گردنم فرو می‌برد... نفس نفس می‌زد... سینه‌اش داشت می‌لرزید و تنش یخ زده بود. دستم را پشت گردن و سرش می‌کشم و نوازشش می‌کنم .

و من با حقیقتی که همین حالا به رویم زد زیرپایم خالی شد و خودم را باختم! و دست خودم نبود که آرزو می‌کردم کاش کسی بود که همین حالا دستم را می‌گرفت و مرا ساعت‌های طولانی برای غمی که این حقیقت به دلم نشاند دلداری بدهد!

-چرا من نکشتمشون؟ چرا زمینو از وجود نحسشون پاک نکردم؟ مامانو که از دست دادم حداقل داداشمو نجات می‌دادم... واسه همینه که میگم حق می‌دم بخوای جوری فرار کنی و بری که دیگه تو تمام عمرت اسممم نشنوی! چون من بی‌غیرت‌ترین آدم روی زمینم! چطور باید بخوای پیش من باشی؟

#پارت۶۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آغوشم را به دورش تنگ می‌کنم. اجازه نمی‌دادم درباره‌ی خودش انقدر بی‌رحمانه سخت‌گیری کند! من

خـودم آغـوش لازم، دلـداری لازم بـودم و چـطـور می‌توانستم او را آرام کنم؟

-اینطوری نگو عزیزدلم... من چرا پیشـــتم؟ تو عشـــق زندگی منی... کجا باشم؟ پیش کی باشم قربونت برم؟ تو دلیل آرامش منی... تو دســـتای تو احســـاس امنیت دارم... تو دوباره منو زنده کردی... بخاطر وجود توئه که دارم بهترین و عاشـــقانه‌ترین روزامو زندگی می‌کنم! من توی جهنمم زندگی می‌کنم اگه نتیجه ش این باشـــه که کنار توام !

از خودم متنفرم که در این حال کیان داشـــتم به خودم فکر می‌کردم. به اینکه کیان هرگز و هرگز نمی‌خواســـت

ازدواج کند؟ تکلیف من... تکلیف دل و عقل و حواسی که از من برده چه بود؟ تهش به کجا ختم می‌شد؟

-من حتی نتونستم از مادر و برادر خودم مراقبت کنم... از تنها کســـایی که زیر چتر حمایت من بودن نتونســـتم مراقبت کنم !

دلم برایش مچاله می‌شـــود. قلبم می‌لرزد اما تشـــش می‌زنم. حالا وقت مجادله با این حقیقت تلخ نبود. کمی از کیان فاصله می‌گیرم و صورتش را قاب می‌گیرم... لب هایم از شـدت بغض می‌لرزند اما با محکم‌ترین لحنی که از خودم سراغ دارم می‌گویم:

-تو مقصر گناه دیگران نیستی. من هیچوقت نمی‌خوام ازم مراقبت کنی... آدما به خاطر عشق و محبته که به هم احتیاج دارن... تو هیچوقت منو ناامید نکردی... اگرم در آینده این اتفاق بیفته من دلخور نمی‌شم می‌دونی چرا؟ آدما نمی‌تونن همیشه بهترین خودشون باشن. هیچ عیبی توی کم آوردن نیست... توی نتونستن... مهم اینه که کنار هم باشن و با هم دوباره همه چیزو بسازن.

#پارت۶۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیشـــانی‌اش را روی پیشـــانی‌ام فرود آمد و پلک هایش بسته شدند! در سکوت تنها نفس می‌کشید... به نظر می‌آمد داشـــت طعم جمله به جمله‌ی حرف هایم را در ذهنش می‌چشید .

بعد چشمانش را باز کرد و گفت:

-من هیچوقـت تو رو نـاامیـد نمی‌کنم... هیچوقـت نمی‌ذارم تو رو ازم بگیرن. نمی‌ذارم کسی‌ــ اذیتت کنه... من همیشه ازت مراقبت می‌کنم !

ناله‌ی درد آلودی از کیان لب‌های از هم باز مانده‌ام بیرون می‌جهد. این آن نتیجه‌ای نبود که دلم می‌خواست از حرف هایم بگیرد. گفته بودم نیاز به مراقبت ندارم که بار مسئولیت روی شانه‌های خسته‌اش نگذارم ...

و این مرد خسته و زخمی... از ازدواج متنفر بود و برای کوبیدن این حقیقت در صورت من لحظه‌ای درنگ نمی‌کند اما با صادقانه‌ترین کلمات ممکنه به من قول می‌دهد تا یک عمر از مراقبت کند !

قلبم تصمیم می‌گیرد که بین این همه تراژدی که امشب شنید، اسکار غم انگیزترین تراژدی را به این داستان اختصاص بدهد !

مردی که بدون ازدواج قول ماندن و مراقبت یک عمر را به دختری می‌دهد که به خاطر بی‌ابرویی از خانواده طرد شـــده و ماندن کنار این مرد، بدون ازدواج، بی‌شـــک بزرگترین رسوایی در تاریخ خانواده‌اش می‌شد!

لب هایش به لب هایم می‌چســـبد و این بوســـه با تمام بوسه هایمان متفاوت است. عشق درونش هست اما رنج و خستگی هم هست... ناامیدی و درد هم هست... یک گذشـــته‌ی تاریک و رنج‌آور هم هســـت...! یک آینده‌ی مبهم و ترسناک پیش رو هم !

تماسم را با استیو قطع می‌کنم. جزئیات زمانی سفرم را با او درمیان گذاشتم. به یک ایونت مد دعوت شده بودم و قرار بود به عنوان یکی از اعضای هیئت ژوری حضور داشته باشم.

چند هفته پیش بود که پیشنهاد شغلی جسیکا را رد کرده بودم اما به او قول دادم برای این ایونتی که خودش و همسرش برگزارکننده اصلی آن بودند خودم را برسانم.

#پارت۶۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تمام وسـایل شـخصی‌ـام را جمع کرده بودم و باقی‌اش را به بهار و امیر سپرده بودم.

شـــکیب گفت در همین ده روزی کـه ســـفرم طول می‌کشـــید اســـباب کشی‌ـــام را انجام خواهد داد. و من واقعا به هر سه نفرشان اعتماد داشتم و همه چیز را به آن‌ها سپردم و خیالم راحت بود .

تنها چیزی که این وســـط ناراحتم می‌کرد بدخلقی کیان بود. هم راجع به واحدی که شـــکیب برایم اجاره کرده بود گارد داشت و هم راجع به سفرم عصبانی بود .

اصـلا انگار با فرهنگ کشـورمان آشـنا نبود. من چطور می‌توانستم بدون توجه به عواقبش با او زندگی کنم؟

نمی توانسـتم مسـتقیم بگویم پیش از ازدواج نمی‌توانم بـا او زنـدگی کنم چون این مثـل این بود کـه غرورم را زیرپایم له کنم و از او بخواهم از من تقاضـــای ازدواج کند .

در حالی که می‌دانم نظرش درباره‌ی ازدواج چقدر منفی است و قطعا واکنشش بیشتر خردم می‌کند !

وقتی هم می‌گفتم که اگر کسی ــ بفهمد پیش او زندگی می‌کنم آبرو و حیثیت برایم باقی نمی‌ماند اخم می‌کرد می‌گفت و رابطه‌ی بینمان یک راز کثیف نیســـت که انقدر از آن شرمنده‌ای !

همینقدر غیر قابل فهم و غیر منطقی! پس اصـــلا دلم نمی‌خواهد وارد بحث‌های تمام نشدنی با او شوم ...

طرز فکرش با من زمین تا آسمان متفاوت بود!

امشب شکیب و فرانک و علیرضا و نیکا آمده بودند تا هم آخرین روزی که در این واحد دارم را با هم باشیم هم یک خداحافظی پیش از سفر باشد .

عقیل با سر و صدا خودش را دعوت کرد و بعد از چند دقیقه خبر داد که کیوان و سونا هم می‌آیند.

به کیان هم خبر دادم و گفت تا دیر وقت در شرکت مشغول است اما خودش را می‌رساند. دلش راضی به رفتنم نبود.

#پارت۶۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکالمه بینمان اینطور پیش رفت:

-»چند وقته که دعوتنامه به دستت رسیده؟

-حدود سه هفته ست .

-نمی تونســـتی زودتر بگی کـه من کـارامو ردیف کنم همراهیت کنم؟

-فکر نمی‌کردم که بخواهی همراهم بیای. چون حدود ده روز طول می‌کشـــه و مطمئنا نمی‌تونی این همه از کارت دور بمونی اونم تو این تایم که سرت شـــلوغه. بعدشـــم انقدر همه چیز پشـــت سر هم پیش اومد که تقریبا خودمم یادم رفته بود تا اینکه جســـیکا جزئیات برنامه رو برام ایمیل کرد و منم همون شـــبش بهت گفتم».

منظورم به ازدواج حشمت خان و عزیز بود و بعد از آن هم که مود تلخ کیان... رسما به یک صندوقچه‌ی مهر و موم شده تبدیل شده بود.

مدام در خودش بود و فقط حضـــور فیزیکی داشـــت انگـار... ذهن و فکرش دور بود و من مطمئن بود کـه مربوط به خانواده‌اش بود اما هرچه می‌پرســیدم کمتر از او جواب می‌گرفتم. جوابش فقط یک جمله بود... سرم را می‌بوســـید و می‌گفت: «فکر خودتو درگیر نکن چیز مهمی نیست».

دقیقه‌ای همینطور در ســـکوت نگاهم کرد. وقت‌هایی کـه چهره‌اش را اینطور خنثی نگـه می‌داشـــت واقعـا می‌ترســـیدم. نمی‌فهمیدم که در ذهنش چه می‌گذرد! عصبانی بود؟

-»همه‌ی ده روز رو نه ولی شاید می‌تونستم چند روزشو همراهیت کنم. اما الان سوال اصلی چیز دیگه ست... این سفر ربطی به اون پیشنهاد شغلی که قبلا تو مهمونی ویلا ازش صحبت کردی که نداره ایشالا؟

شوکه می‌شوم. چطور فهمیده بود؟ اگر می‌گفتم ربط داشت واکنشش چه بود؟ ترجیح دادم راستش را بگویم...

-ربط داره اما من اون پیشنهاد کاری رو رد کردم. این کارو فقط به خاطر دوستی که باهاشون دارم قبول کردم«.

سکوت کرد و دیگر هیچی نگفت!

و الان همه آمده‌اند و ساعت از یازده شب گذشته و کیان هنوز نیامده است. شام را خوردیم و کیان گفت که شامش را در شرکت خورده است.

#پارت۶۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مدام همه سراغش را از من می‌گیرند و من مجبورم که طوری ظاهر نگه دارم که کسی متوجه دلخوری بینمان نشود .

اما برای کیان واضحا مهم نبود که این ساعت از شب هنوز خودش را به مهمانی نرسانده است! برای چندمین بار در این شب پیام می‌دهم:

»کیان همه اومدن کجایی پس؟«

»ده مین دیگه می‌رسم«.

لبم را می‌گزم. عصبی بود... کاملا و مشخصا... سرد و کوتاه جواب می‌داد.

-چیزی شده؟

با شنیدن صدای شکیب به سمتش می‌چرخم. موهایش را کوتاه کرده بود و این چهره‌اش را جوان‌تر نشان می‌داد. روی نوک پایم قدم را می‌کشم و گونه‌اش را می‌بوسم و بعد مشغول آماده کردن چای می‌شوم.

-نه چی می‌خواستی بشه؟ دارم چایی دم می‌کنم کیکی که نیکا آورده رو بخوریم. کشت ما رو انقدر گفت...

بینشـــم تی زنگ زد هماهنگ کرد باهام. هرچی بهش گفتم نیاز نیست بیاد دنبالم گوش نکرد .

-کار خوبی می‌کنه. اینجوری خیال منم راحت تره...

اگرچه پشتم به او بود و صورتم را نمی‌داد اما چشمانم را در حدقه می‌چرخانم و غر می‌زنم:

-محض اطلاعتون می‌گم فقط. اگه یادتون باشـــه بنده پنج سال اونجا زندگی کردم! قرار نیست گم شم اونجا!

-می دونم اینو اما نمی‌تونم نگرانت نباشـــم! نمی‌تونم چون می‌دونم این عادت گند بچگیت از سرت نمی‌پره... مثل اون وقتایی که از تب می‌سـوختی ولی همچنان برای اینکـه از بـازی تو حیـاط منعـت نکنن خم بـه ابروت نمی‌آوردی! الانم همونـه فقط بـازی عوض شـــده...! خیـال نکن من نمی‌فهمم... دارم تلاش می‌کنم کـه بـه حریمت احترام بذارم متوجهی؟ در مقابل ازت انتظار دارم که دردتو تو خودت نریزی، رنجتو تنهایی نکشی‌ـــ، تنهایی نجنگی! برای آرامش من سـکوت می‌کنی؟ من درد تو رو قلبم حس می‌کنم. لازم نیســـت به زبون بیاری که... پس با وانمود کردن به اینکه همه چیز خوبه و فیلم بـازی کردنـات جلوی من بهم توهین نکن. قلبمو نشکن!

#پارت۶۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچ چیز نمی‌توانم بگویم. شـــکیب تمام اســـترســـم را می‌فهمد. از ترس و اســـترســـم با خبر اســـت. این حالت بیش فعالی مال وقت‌هایی ســـت که فکر و خیال رهایم نمی‌کند. بی‌حرف در آغوشـــش می‌روم. دســـتانش دورم می‌پیچد و کمرم را نوازش می‌کند.

-شکیب...

-هیچی لازم نیســـت بگی. هر روز بهت زنگ می‌زنم. هرچیزی که احتیاج داشـــتی بهم خبر می‌دی باشـــه؟ به ســارا خبر دادم داری می‌ری ســوییت خودتو برات آماده کنه. به ویکتورم سپردم حواسش بهت باشه. برای این یک هفته برات ماشـــین اجاره کرده توی پارکینگه ریموتشـــو از ویکتور بگیر. فردام خودم میام دنبالت می‌برمت فرودگاه!

لبم را می‌کشم و آرام سرم را از روی سینه‌اش برمی دارم و نگاهش می‌کنم.

-کی قراره دســت از نگران بودن برای من برداری؟ من از پس خودم برمیام داداش کوچولو!

گره‌ی ریز روی ابرویش به خنده‌ام می‌اندازد .

-فقط ده دقیقه بزرگتری !

-ده دقیقه هم خودش کلیه !

صـــدای باز شـــدن در می‌آید و با لبخند دســـت پاچه‌ی می‌گویم:

-کیان اومد .

از او جدا شده و به سمت در می‌روم. کیان مشغول در آوردن کتش بود. خودم را به پشت سرش می‌رسانم و یقه‌ی کتش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم تا از تنش خارجش کند .

-چقدر دیر اومدی کیان!

کت را آویزان می‌کنم و به سمتش که می‌چرخم تنها اخمش بود که نصیبم شد. در سرویس را باز کرد و دست و رویش را شست و من حوله به دستش دادم .

-از قصد دیر اومدی؟ می‌دونی از کی منتظرم؟ بچه‌ها صدبار ازم پرسیدن کجایی! عقیلم که مدام میگه چکار کردی با رفیق ما که پیچونده نیومده...

#پارت ۶۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دست و صورتش را که خشک می‌کند حوله را آویزان می‌کند و با اخم‌ریزی می‌گوید:

-عقیل بیخود کرد! شمام قبل اینکه منو سیبل غرغرات کنی یه خسته نباشی بگی زبونت نمی‌چسبه به سقت، من تضمین می‌کنم!

چشم غره‌ای به پرویی بی‌حدش می‌روم و خودم را می‌کشم و روی لبش را کوتاه می‌بوسم.

-خسته نباشی. خیلی دیر اومدی جناب رئیس ازت شکارم!

دســـتانش دور کمرم را قاب می‌گیرد و اجازه دور شـــدن نمی‌دهد. نوک انگشـــتش را آرام روی اســـتخوان بالای ســینه‌ام می‌کشـد. با همین حرکت کوچک بدنم واکنش نشان داده و در دستانش شل می‌شود !

-طاقت دو ساعت منتظر موندنو نداری عسل من؟ اما من قراره به لطف شما ده روز منتظر اومدنت بمونم... فکر می‌کنی حق داری شکار باشی ازم؟

-چرا همه چیزو بد برداشـــت می‌کنی؟ انقدر الکی بهونه نگیر و بذار...

انگشت شستش را سریع و محکم روی لبم می‌گذارد و با صدای آرام اما بی‌نهایت خشنی می‌غرد:

-هیش! ادامه نده شیفته! جرات نکن که منو خر فرض کنی! خودت خوب می‌دونی که منو تو عمل انجام شده گذاشتی تا دست و پای منو ببندی و منو به تصمیمای خودسرانه‌ات مجبور کنی! چه در رابطه با خونه و چه در رابطه با این سفر که آخرین نفری که می‌فهمه منم!

یک جور سردی و خشم نهفته‌ای در صدایش بود. انگار که مثلا اگر همین را به زبان دیگری می‌گفت فکر می‌کردم دارد با شدیدترین اولتیماتوم‌ها تهدیدم می‌کند!

-من به روت نمی‌آرم تو داری منو پشـــت درای بســـته می‌ذاری و کـاراتو دزدکی پیش می‌بری تـا وقتی کـه تو جسارت اینو پیدا کنی و اون درو باز کنی! تا اون موقع... بـه عیچ عنوان منو خر فرض نمی‌کنی! منو ســـگ نمی‌کنی... منـو علیـه خـودت نمی‌کنی... منـو برای مراقبت ازت با خودت در نمیندازی! چشم؟

#پارت۶۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آب دهانم را قورت می‌دهم و او نوک انگشـــتش را بالا می‌کشــد و درســت روی گلویم را در یک مســیر رفت و برگشت لمس می‌کند.

انگار که انتظار این حرکت را از من داشــته و خواســت که به من بگوید حواســم به هر حرکت تو هســت! من تو را از برم... و این باعث می‌شــد که همیشــه مقابل او حس کنم که تماما عریانم... او تمام مرا از بر اســت و دانستن این در عین اینکه لذتبخش است، اما صد برابر مرا می‌ترساند!

-آخه...این... کیان چیزی که می...

-کیان؟ کیان؟ بیام تو راهرو؟ صـحنه‌هایی که مناسـب سنم نباشه نمی‌بینم؟ مامانم رو تربیتم حساسه!

صدای شوخ و پر خنده‌ی عقیل و به تبع آن قهقهه‌های بچه‌ها هم نمی‌تواند از تنشیـ که بینمان بود بکاهد! چشـمانش آنقدر دلخور و سرد بودند که زبانم را بند می‌آورنـد! حس می‌کنم چیزی راه نفسـم را می‌گیرد. سینه‌ام سخت و سنگین تکان می‌خورد.

کیان آرام کمرم را رها می‌کند و به طرف سـالن می‌رود و رو به عقیلی که آن سـمت ورودی راهرو ایسـتاده بود می‌توپد:

-صحنه‌های خشن تو رده‌ی سنیت هست؟ از اون صحنه‌هایی که بعدش دکورت عوض میشه و مامانتم نمی‌شناستت دیگه !

صدای سلام و احوالپرسی بچه‌ها با کیان خوش و بش‌هایشان می‌آید و من سعی می‌کنم در فاصله‌ای که چای می‌ریزم خودم را جمع کنم تا کسی_ متوجه تنش بینمان نشود.

حس می‌کردم کسی. یک سطل یخ روی سرم خالی کرده است. تا کی می‌توانستم در جواب پرسش‌های کیان

وقتی از کابوس هایم وحشت زده بیدارم می‌کند خزعبل تحویلش بدهم و سر بدوانمش؟ تا کی می‌توانستم گذشته را از او پنهان کنم؟

#پارت۶۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اگر می‌فهمید که از درون یک روح شکسته دارم و یک قلب پاره پاره، وقتی می‌فهمید هیچ چیز به قشنگی ظاهرم نیست، وقتی می‌فهمید که مثل یک سیب کرم خورده از درون پوسیده‌ام، باز هم در نظرش زیبا می‌نمودم؟ باز هم دوستم می‌داشت؟

دستانم می‌لرزد... من توان از دست دادن ندارم... کیان را برای خودم می‌خواهم! برای قلب خسته و روح مریضم... من کنار او حالم خوب است!

الان هم خوبم... گوشت رانم را نیشگون می‌گیرم و دردش نیش اشک را به چشمانم می‌آورد. اما راه نفسم باز می‌شود. چند نفس آرام می‌گیرم و حالا خیلی خیلی خوبم!

@Vip Roman

سینی چای را که می‌برم نیکا از جا بلند می‌شود و رو به علی چشمکی می‌زند:

-برم کیکو بیارم ...

سـینی را روی میز می‌گذارم و کنار کیان می‌نشـینم. چون دامنم کمی کوتاه بود پاهایم را جمع می‌کنم و به یک طرف خم می‌کنم .

کیان داشـت با کیوان و سـونا صـحبت می‌کرد و چنان عادی و صـــمیمی بود که انگار نه انگار چه اتفاق چند لحظه پیش افتاد! علیرضا هم برای کمک به نیکا رفت و نگاه ریز شده‌ی شکیب دستپاچه‌ام می‌کند.

فرانک داشت نگاهمان را بین ما می‌چرخاند و من با نگاه از شـــکیب می‌خواهم که چیزی نگوید. او می‌داند که چیزی هست... محال است که حال مرا نفهمد... پس تلاش نمی‌کنم که از او پنهان کنم. فقط می‌خواهم که چیزی نپرسد.

و او از نگاهم می‌خواند این را... و به محض اینکه نگاه عصبی‌اش روی کیان می‌نشیند، قلبم هری می‌ریزد. دلیل حال نابســـامانم کیان نبود. البته که بخشی‌ـــ از افکار درگیرش بود اما فقط همین بود .

انگار که کیان حواسش به ما بود و سنگینی نگاهی را حس کرد که بلافاصله دستش را روی زانو برهنه‌ام گذاشت و خیلی نامحسوس به بالاتر، کمی زیر دامن سُر داد.

#پارت۶۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قلبم تالاپی سقوط کرد! درست داشت همان قسمتی که نیشگون گرفته بودم را لمس می‌کرد و این برای لحظه‌ای آنقدر وحشت زده‌ام کرد که خشکم زد! پلک هایم را می‌بندم و به خودم تشر_ می‌زنم. کیان مرا در آن لحظه ندیده خودت را جمع و جور کن!

-آماده این؟

صـــدای هیجان زده‌ی نیکا مرا به خودم می‌آورد. لبخند تصـــنعی روی لبم می‌کشـــم و حواســـم را جمع آن دو می‌کنم. وقتی کیک را روی میز می‌گذارد همزمان جیغ می‌زند:

-خاله‌ها و عموها من تا هفت ماه دیگه اینجام!

نگاه گرد شده‌ام روی کیکی که تصویر یک سونو گرافی را داشـــت و پایینش دقیقا جمله‌ای که نیکا گفته بود را نوشته بود! دستم روی قلبم می‌رود و به آنی چشمانم پر اشک می‌شود. هیچ نمی‌فهمم که کی از جا می‌جهم و دستانم را دور گردن نیکا می‌پیچم!

خدای من... نیکا... من دارم خاله می‌شـــم؟ توئه خل داری مامان می‌شی؟ خدایا... شـــکرت... خیلی خوشحالم... خدایا شکرت!

نیکا هم اگر بیشتر از من نباشد، به شدت من داشت گریه می‌کرد !

-البته اگه می‌خوای تشـــکر کنی می‌تونی از من تشـــکر کنی... چون به هر حال تا اینجا بیشـــتر زحمتشـــو من کشیدم!

با صدای شوخ علیرضا که سعی داشت حال ما را عوض کند، نیکا از آغوشم فاصله می‌گیرد و صدای خنده‌ها با جیغ نیکا بالا می‌رود. با آرنج در شکم علی می‌کوبد و علی با خنده، آی و وای می‌کند.

اشـــک هایم را پاک می‌کنم و به نوبت فرانک و ســـونا بلند می‌شوند و نیکا را در آغوش می‌گیرند و مردها از دور تبریک می‌گویند .

نیکا با لبخند تشـــکر می‌کند و رو به کیوان و ســـونا می‌گوید :

-ایشالا قسمت خودتون...

#پارت۶۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیوان گل از گلش می‌شـکفد و دسـتانش را از پشـت سر سونا جلو می‌آورد جلوی شکمش گره می‌زند...

-خدا از دهنت بشنوه نیکا خانوم!

صـــدای قهقهه‌ی عقیل نگاهم را به ســـمت خودش می‌کشاند که داشت با دست به کیان اشاره می‌کرد و از خنده کبود شـــده بود. و قیافه‌ی کیان با حالت چندش در هم شـده و داشـت به کیوان نگاه می‌کرد! کیوان هم خنده‌اش می‌گیرد و با حالت غدی می‌گوید:

-آقا جان دوسـت دارم... بچه دوسـت دارم! به توچه؟ بچه‌دار شدم دور تو یکی رو خط می‌کشم خوبه؟

فرانک با ابروهای بالا رفته‌ای می‌پرسد:

-چرا آخه؟ انقدر از بچه بیزارین؟

سوال خوبی پرسیدی فرانک جان! چه چیزی راجع به بچه آنقدر چندشناک است که صورتش این چنین در هم رفته است؟

کیان چشم غره‌ای به عقیل می‌رود و ته چایی‌اش را بالا می‌رود. من می‌فهمیدم که دلش نمی‌خواست پاسخ

بدهد و داشـــت وقت می‌خرید. اما وقتی همه همچنان منتظر جوابش می‌مانند آرام از جایش بلند می‌شـــود و دستش را مقابل علی می‌گیرد.

-تبریک می‌گم. انشـــالله زیر ســـایه پدر و مادرش بزرگ شه !

بعد رو به فرانک می‌گوید:

-از بچه‌ها بیزار نیســـتم. فقط به نظرم هدف آدما از ارتباط با هم نباید تهش بچه پس انداختن باشـــه. بچه به دنیا آوردن لازمه‌اش فقط یه زن و مرد نیست. خیلی

شرایط دیگه می‌خواد. آمادگی روحی و جســمی می‌خواد. سواد و شعورشو می‌خواد. خیلی برام سخته که بچه‌دار شـــدنو یه ایده خودخواهانه از دید آدمایی که دنبال تجربه‌ی یه حس خوبن نبینم! که صرف اینکه طعم پدر و مادر شدنو بچشن یه آدم رو وارد این دنیا می‌کنن بدون اینکه براشون مهم باشه چی قراره سرش بیاد!

#پارت۶۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ســـکوت غریبی به جمع حاکم می‌شـــود! خنده‌ها روی لب‌ها خشـــک شـــده و کیان برای لحظه‌ای انگار یادش می‌آید که به چه علتی همین چند دقیقه پیش داشـــتیم جشن می‌گرفتیم !

دســـتش را پشـــت سرش می‌کشـــد و با خنده تصـــنعی می‌گوید:

-البته مطمئنا بچه شـما با داشـتن همچین پدر و مادری قطعا خیلی خوشبخته !

نیکا برای محض ادب لبش را می‌کشـــد و عقیل نزدیک شده و روی شانه‌ی کیان می‌کوبد:

-همه‌ی اینا رو گفتی که نگی مث یه اِشَـــک از بچه‌ها می‌ترسی و اونا وحشـــت زده‌ات می‌کنن؟ داداش غریبه نداریم اینجا که! همه مث تو نیســـتن که... علی رو ببین؟ از همین حالا ســـیس باباها رو داره... ســـیبیلاتو تاب بده عمو ببینه؟

همه به این حرف عقیل می‌خندند و جو به کل عوض می‌شـــود! و من هنوز نمی‌توانم ســـنگینی جمله‌هایی که شـــنیدم را هضـــم کنم. من هم هیچوقت به بچه‌دار شـــدن فکر نکرده بودم اما به اندازه کیان با این قضـــیه تهاجمی رفتار نمی‌کردم !

وقتی همه رفتند کیان گفت که می‌خواهد دوش بگیرد و من آرام مشـغول عوض کردن لباسـم شـدم. یه لباس خواب ساتن بلند مشکی تن کردم. آرایشم را پاک کردم و وقتی مشـغول شـانه کردن موهایم بودم کیان با حوله‌ای که دور کمرش پیچیده بود از حمام خارج شد .

اندک قطرات آبی از انتهای موهای بلندش تا روی گردن و سـینه‌اش راه گرفته که به غایت منظره هوس انگیز و خوشـمزه‌ای بود! حوله‌ای که دسـتش بود را آرام روی موهایش می‌کشد و من طاقت نیاورده جلو می‌روم.

-بیا بشین من می‌خوام موهاتو خشک کنم .

دستش را کشیدم و روی صندلی جلوی آینه نشاندمش. حوله را از دستش گرفتم و آرام شروع به خشک کردن موهایش کردم.

-لبخند واسه چیته الان؟ خیلی خوشحالی داری می‌ری؟

#پارت۶۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خنده‌ام عمق می‌گیرد. گاهی واقعا بچه می‌شـــد. خم می‌شوم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم .

-خیر خوشـــحال نیســـتم. فقط از اینکه موهات بوی شامپوی منو بده زیادی خوشم میاد!

بدخلق بود، از اینکه فرداشب قرار نبود کنار هم باشیم شـــاکی بود ولی نتوانســـت جلوی نیشی_ که باز شـــد را بگیرد !

چون مرد من خوشـــش می‌آمد که حس مالکیت رویش داشته باشم!

به یکباره از جایش بلند شـــد، کمرم را گرفت و مرا روی میز آرایشم گذاشت. هیجان زده نفسم تند شد !

دستانم بی‌اختیار دور گردنش پیچیده شده بود. سرش را سایه‌ی سرم می‌کند.

اخمش را محض اینکه ابهتش نریزد به ابرو آورده؟ پس شـــاید نباید می‌گفتم با این اخم‌هایی که برای حفظشان سخت در تلاش بود خوردنی‌تر می‌شد!

-منم از اینکه صبح کنارت باشم همه تنت بوی تنمو بده خوشم میاد! اما فرداشب ندارمت، شبای بعدشم... خود بگو چکارت کنم وقتی داری آروم و قرارمو با خودت می‌بری؟

قلبم سر می‌رود. یک حسی. بود، که توان توضیحش در من نبود. مثلا من می‌خواستم بگویم قبله‌ی نگاه و توجه من تویی ...

که هردمی که می‌آید و می‌رود آلوده‌ی توست، که من هرگز هیچ چیز را در زندگی‌ام قدر تو دوست نداشته‌ام

اما همه‌اش... همه‌اش کم به نظر می‌رســـیدند! ناچیز... بی‌معنی...

پس لبخند می‌زنم و دسـتم را به پشـت سرش می‌برم و با انگشتانم میان موهای نمناکش شانه می‌کشم.

-برای من سـخت‌تر از تو می‌گذره مطمئنم! اما باید برم. کیان می‌خوام باور کنی که من دلم نمی‌خواد تو رو از زندگیم کنار بذارم. اینکه دیر بهت گفتم واقعا واقعا دلیلش این بود که یادم رفته بود به کل. و من باید برم. من ...

لبم را داخل دهانم می‌کشم. خدایا... این واقعا خجالت‌آور بود!

#پارت۶۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من سختمه که از خسرو خان یا... یا شکیب بخوام پول بگیرم. نیاز دارم کار کنم. درآمد داشته باشم این ایونتی که بهش دعوت شدم بهترین فرصت برای منه که تو کمترین زمان یه حقوق قابل قبول دریافت کنم .

تا وقتی کیان لبم را از زیر دندانم بیرون نکشـــید متوجه نبودم دارم پوســـت لبم را می‌جوم! همانطور که اخم هایش را گره کور داده بود اطمینان می‌دهد:

-پول نباید حتی آخرین نگرانی تو باشـه...! لازم نیسـت اصلا به خسرو خان و شکیب فکر کنی وقتی منو داری! اصـــلا متوجهی چه جایگاهی تو زندگی من داری؟ من همه‌ی زندگیمو پای تو می‌ریزم شیفته!

چقدر شـنیدن حرف هایش حال خوبی داشـت. شـاید هرکسی- نتواند این را درک کنم اما برای منی که سـال‌ها تنهایی کشـــیدم، شـــنیدن اینکه کسی- حاضر باشـــد

زندگی‌اش را پای تو بریزد چقدر زیبا و ارزشـمند اسـت..
ولو اینکه در کلام باشد، واقعی نباشد!

صـــورت مردانـه‌اش را نوازش می‌کنم... لـب هـایم پرمهرترین لبخند و نگاهی عاشق‌ترین نگاه را دارند!

-متوجهم نبودم متوجـه شـــدم قربونـت برم من... بودنته که برام ارزشـــمنده و مطمئن باش لازم باشـــه اولین کسی که ازش کمک می‌خوام تویی... اما فعلا نیازی نیست!

دلم نمی‌خواســـت غرورش را جریحه‌دار کنم. که اگر کیان همسرــ من بود هم من هرگز کمک مالی از او نخواهم خواست ولی بگذار او خیالش راحت باشد !

-میگی نیازی نیســـت اما به همین دلیل داری میری اون سر دنیا! اصـــلا برگرد شرکت، من با این طراح جدیده آبم تو یه جوب نمی‌ره! ایده هاش راضـــیم نمی‌کنه... خلاقیت و اســـتعداد تو رو نداره... من به وجودت احتیاج دارم. تموم بچه‌ها مدام از نبود تو می‌نالن... کارا پیش نمی‌ره !

میگفت ایده‌های طراح جدید راضی‌اش نمی‌کند اما من رزومه‌ی طراح جدید را بررسی کرده بودم. طراح به نام

و موفقی بود! بعید می‌دانم که با او به مشـــکل بخورند پس حدس می‌زنم که باز هم برای برگرداندن من این‌ها را می‌گفت.

#پارت۶۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیان قبلا در این باره صـــحبت کردیم عزیز دلم... من اینجا... توی ایران، نمی‌تونم تو شغلی که آرزوشو دارم فعالیت کنم... هرجایی که غیر از شرکت آریا کار کنم خسرـــو خان اینو مثل یه اعلان جنگ واقعی می‌بینه. شایدم حق داشته باشه... نمی‌دونم... ولی به هر حال تو کارش دشـــمن زیاد داره. کافیه یکی از رقباش بفهمن دخترش داره جایی غیر از شرکت اون کار می‌کنه... دیگه

نمی‌شـــه جلوی شـــایعاتو گرفت! مخصـــوصـــا الان که آخرین فیلمی که مهرو بازی کرده در حال اکرانه و بابا اسپانسرش بوده... الان از همیشه بیشتر تو چشمه!...

سرم را پایین می‌اندازم. بی‌حواس انگشـتم را روی پوسـت شـــکمش می‌کشـــم و با نگاه مســـیر انگشـــتم را دنبال می‌کنم .

-کیان من نمی‌تونم همـه‌ی عمرم اون لکـه‌ی تیره، اون بچـه‌ی نـالایقی کـه جز دردسر هیچی نـداره بـاشـــم! نمی‌خوام همین ارتباط نیمه‌ای که با خانواده‌ام دارمو از دســـت بدم. نمی‌خوام شـــکیب بین من و بابا انتخاب

کنـه. من می‌دونم حتی پلکم نمی‌زنـه و منو انتخـاب می‌کنه!

حرف‌های آخر بابا، دعواهایی که شـکیب به خاطر من با او داشـت، همه و همه را به یاد می‌آورم و خدا آن روز را نیاورد که من باعث جدایی پدر و پسر باشم!

- شکیب... اون وارث اصلی آریاهاست! و چقدر لایقه داداشم... کیان تو نمی‌دونی... شکیب واقعا سخت کار می‌کنه و مسـئولیت پذیره. قلبش بی‌نهایت بزرگه... اون حقش نیســـت به پای من بســـوزه. نمی‌خوام اونو از حقش، از زندگی خوبی که می‌تونه داشته باشه دور کنم.

اون وقت هرگز نمی‌تونم خودمو ببخشـــم. می‌دونی چی می‌گم؟

سرم را بـالا می‌گیرم تـا تـاثیر حرف هـایم را از نگـاهش بخوانم. اما وقتی با این چشـم‌های باریک شـده، عمیق نگاهم می‌کند، خدا می‌داند که همه چیز از یادم می‌رود .

-گاهی باعث می‌شی به شکیب حسودی کنم! اون لعنتی از من بهت نزدیک تره... هیچوقت می‌شـــه که روزی بیاد به اندازه که به شـکیب اعتماد داری به منم اعتماد کنی؟

#پارت۶۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زبانم را روی دندان‌های جلویی‌ام می‌کشم و تمام تلاشم را می‌کنم که نخندم... چون خدا شـــاهد اســـت که این ورژن بچه شـــده و حســـود و نق نقوی کیان نافرم به مذاقم شیرین است ...

وقتی دستش عقب می‌رود و موهایم آرام جمع می‌کنم و بین پنجـه‌اش می‌گیرد، بـه آنی فضـــای بینمـان تغییر می‌کند...

-داریم حرفای مهم می‌زنیم. تو حرفای دلتو برای من می‌گی و من واقعا دارم تلاش می‌کنم که مثل یه جنتلمن گوش بدم! انگشتای بی‌صاحابت از شکم و سینه من چی می‌خواد هی میره میاد؟

کل موهایم را در مشتش گرفته و با یک حرکت آنی به عقب می‌کشد باعث می‌شود تا سرم به عقب خم شود!

-با تو از حسای بدی که بهم میدی صحبت می‌کنم، غرورمو زیر پا می‌ذارم و میگم که کاری با من کردی که عین پسرای نوجوون به داداش دوست دخترم حسودی کنم...! بعد لبای بی‌پدرمادرت که روز و شب منو ازم

گرفته رو غنچه می‌کنی تا جلوی خندیدنتو بگیری! بعد چرا جای اینکه منو عصبی کنه منو گرسنه ترت می‌کنه؟

آنقدر سرش را خم کرده که لبهایش حین حرف زدن با لب هایم می‌خورد! طوری مرا قفل کرده که جای ذره‌ای تکان خوردن به من نمی‌دهد! تنها نفس‌های گرمش را می‌بلعم و درون ریه هایم حبس می‌کنم!

-فردا داری میری از پیشم و من قراره نداشته باشمت! با حالی که تو عمرم بهش فکر نکردم که با هیچ کدوم از پارتنرام همخونه شم، که خدا می‌دونه همشون منتظر یه اشاره از من بودن و من هیچوقت نخواست، بهت

پیشنهاد می‌دم باهم زندگی کنیم و تو رد می‌کنی...! چندتا دیگه از خطاهاتو برات بشمرم عسل من؟

جرات داشـــتم بگویم که هیچ چیز از حرف هایش را نفهمیدم چون بی‌نهایت مست هرم نفس‌ها و احساسی که بی‌رحمانه به جانم می‌ریخت بودم؟

اصلا لعنت به کلمات! لبم را برای لمس لب هایش جلو می‌کشم و او مثل شرور بی‌رحمی که هست، پنجه‌اش را در موهایم محکم می‌کند لب هایش را قدر یک نفس از دسترسم دور می‌کند!

#پارت۶۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مایوسانه ناله‌ای سر می‌دهم و اعتراضم را از دور شدنش نشان می‌دهم...

دســـت دیگرش را آرام از کنار گوشـــم تا روی شـــانه‌ام نوازش وار می‌کشـــد. پوســـتم زیر لمس دســـتش زنده و داغ می‌شود !

سرش را که در گردنم فرو می‌برد و گوشـــت گردنم که میان لب هایش کشـــیده می‌شـــود ناله‌ی پر دردم را سر می‌دهم...

-آی...کیان... نکن جاش می‌مونه !

و چرا فکر می‌کردم که برایش اهمیتی دارد؟ که اصـــلا مطمئنم چون جایی می‌رفتم که نمی‌توانســـت با کنارم بودن مالکیتش را نشـــان دهد، داشـــت مهر مالکیت بر تنم می‌زد!

-اوم... باید ببینی شیفته... پوستت انقدر حساسه که همین حالا هم به بوسه‌ی مالکانه من واکنش نشون داده! سرخ و تب‌دار... انگار داره التماسم می‌کنه زیر لبام بکشمش! بوسیدنی و فریبنده... عاشق پوست لطیفتم غوغای دلم...! پاهاتو حلقه کن دور کمرم!

غوغای دلش بودم؟ این با اختلاف زیباترین توصیفی بود که تابحال از من داشته است !

بی‌اختیار به گردنش چنگ می‌زنم و برای داشتن ذره‌ای بیشتر از احساس وجودش نفس نفس می‌زنم.

نگاهش از روی شـــاهکارش روی گردنم بالا می‌آید و به لب هایم که می‌رسدگر می‌گیرد .

خم می‌شـــود و لب زیرینم را میان دندانش می‌کشـــد و عمیق می‌مکد... دلم از لذت و درد به هم می‌پیچد .

ناخن هایم را در پوســت گردنش فرو می‌برم و او به قدر ثانیه‌ای عقب می‌کشد تا به من نفس بدهد...

-شیفته پاهات، حالا!

پاهایم را که دور کمرش می‌پیچم به آنی از روی میز کنده می‌شـــوم. او بدون اینکه رقص عاشـــقانه و هوس انگیز لب هایمان را قطع کند می‌چرخد و به ســـمت تخت می‌رود.

#پارت۶۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی تخت فرود می‌آیم و خودش هم بلافاصـــله روی تنم خیمه می‌زند. با دســـت همه جای تنش را لمس

می‌کنم. عاشق این بودم که پوست گرم و عضلات تنش را با زیر دستانم حس کنم !

لب هایش را از روی لب هایم سر می‌دهد. هرجایی را که در مسیرش باشد می‌بوسد. روی نبض تپنده‌ی گردنم... چانه‌ام... زیر گلویم... روی شانه‌ام... و در فاصله‌ی بین بوسه هایش می‌غرد:

-بهم اندازه‌ی ده روزی که نمی‌خوای باشی بدهکاری شیفته! قرار نبود منو معتاد تنت کنی... نیاد اون روز... نیاد روزی که نبودت اونقدر طولانی شه که بگم لعنت به روزی که دیدمش...! من عادت به عادت کردن

ندارم! من هیچکسو تو زندگیم قد تو نخواستم... حق نداری نباشی... نمی‌ذارم از من دور شی!

لعنت... قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد! چون داشت طوری گرسنه و وحشی- مرا می‌بوسید که باورم می‌شد حرف هایش از عمق تاریکی هایش برآمده... هیچ ربطی به نیازهای مردانه‌اش ندارد!

بوسه‌های پرعطشش، زمزمه‌های از سر نیازش داشتند مرا گمراه می‌کرد. و شاید هم مرا امیدوار می‌کرد! یک امید کاذب... و دلم می‌خواست که داد بزنم بگویم:

»نیاد اون روزی که این حرفایی که می‌زنی همش امید واهی برای دل خسته و تنهای من باشن «!

اما تنها لب زدم:

-نمیاد اون روز عزیزدلم... نمیاد!

از جسیکا خداحافظی می‌کنم و از سامرست هاوس، جایی که این هفت روز بیشتر ساعتم را در آن گذرانده‌ام بیرون می‌زنم.

با استیو در کافه دیانا قرار داشتم. که با ماشین حدود نیم ساعت راه بود اگر که به ترافیک نمی‌خوردم. و استیو باید راه طولانی‌تری را طی می‌کرد اما اصرار داشتیم تا در کافه‌ای که همیشه پاتوقمان بود برویم.

ماشین را نرسیده به آنجا پارک می‌کنم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. نام استیو را که می‌بینم حین قفل کردن ماشین جواب می‌دهم:

-کجایی فس فسو...

#پارت۶۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به شـــدت به خنده می‌افتم. شـــنیدن این جمله از زبان استیو با این لهجه غلیظ بی‌نهایت دوست داشتنی بود. این اصـــطلاحات را از نیلوفر یاد می‌گرفت و با اصرار از آن‌ها استفاده می‌کرد!

با آن دامن تنگی که پوشیده بودم برای تند قدم برداشتن مجبور می‌شدم بدوم که خب با کفش‌های پاشنه هفت سانتی کار آسانی نبود !

-رسیدم... قطع کن!

مکث می‌کنم نگاهی به کافه می‌اندازم. ذره‌ای تغییر نکرده بود. نه سایبان سرخش که روی آن بزرگ نام کافه ثبت شـــده بود و نه فریم طوسی و شـــیشـــه‌های کافه... صـــندلی‌های حصـــیری بیرون خالی بودند و در عوض صندلی‌های داخل که همه پشت به پشت هم و قطاری ردیف بودند اکثرا پر بود .

داخـل کـه می‌روم تی برایم دســـت تکـان می‌دهم. در انتهـایی‌ترین قســـمـت کـافـه نشـــســـتـه بود. میز همیشـگی‌مان... نگاهی می‌اندازم اما صـاحب مهربان کافه

را نمی‌بینم. مردی خوش مشرب و خنده رو که نام مغازه را از روی علاقه شخصی‌اش به پرنسس دیانا برگزیده بود.

سرتاسر دیوارهای کافه را از عکس‌های قاب گرفته شده پرنسس دیانا پر کرده بود. هرکسی- که دلیلش را می‌پرسید با شور از اولین دیدارش با پرنسس می‌گفت. نامش عبدل داوود بود و می‌خواست نامه کافه را عبدل کافه بگذارد اما با دیدن رد شدن ماشین پرنسس در حالی که بچه هایش را به مدرسه می‌برده نظرش تغییر کرده و نام مغازه را کافه دیانا گذاشته است.

@Vip Roman

بعد از آن پرنســس به مغازه‌اش سر زده و وقتی دلیلش را پرســیده او ابراز کرده که به دلیل علاقه‌اش این نام را گذاشـته دیگر پاتوق همیشـگی او شـده اسـت و حداقل ماهی یکبار را آن جا می‌رفته است .

اینجا از فضـای اصـیل و کلاسـیکش تا غذاهای خوب و صـاحب کافه‌ی مهربانش که بگذریم، جایی بود که برای ما پر از خاطره بود!

#پارت۶۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

مقابل تی می‌نشینم و عذرخواهی می‌کنم:

-ببخشید که دیر شد... عوضش امروز مهمون باش. اخماتو نکن تو هم.

-انقدر گشنمه که می‌تونم سه دیس بخورم! روزی خوبی رو برای مهمون کردن من انتخاب نکردی !

غذا را که سفارش می‌دهیم. وقتی سفارش هایمان می‌رسد از گارسن می‌خواهم از هر دویمان عکس بگیرد و آن را استوری می‌کنم. غیر از کیان و خانواده و دوستان

نزدیکم، کسی- این پیج را نداشت و نگران پخش شدن عکس نبودم .

وقتی گوشی را کنار می‌گذارم تی با خنده طعنه می‌زند:

-دوست دارم بدونم کیان نظرش راجع به من چیه... با چیزایی که از نیک و خودت شنیدم فکر می‌کنم از من خوشش نیاد .

نمی توانستم حین فکر کردن به کیان لبخندم را جمع کنم. یک اشاره‌ی کوچک به او کافی بود تا شمع‌ها و پروانه‌ها و گل‌های خشک دور قلبم چیده شوند!

-کیان با برزو اینا آشـنا شـد و هیچ مشـکلی باهاشـون نداشـت. البته غیر از بردیا... می‌دونی اونجوری نیسـت که خود درگیری داشته باشه. تا چیزی از کسی نبینه که خوشـش نیاد با کسی_ مشـکلی نداره. البته اینو بگم که واقعا بعضی_ وقتا کنار اومدن باهاش به قدر جهنم سخته... اما اونقدر...

-عاشقی که می‌تونی چشماتو رو این مواقع ببندی...

شانه‌ای بالا می‌اندازم .

-خب فکر می‌کنم عشق واقعی همین باشه... نیست؟ من به خاطر علاقم می‌تونم به خاطرش از موضعم کوتاه بیام.

-همینه... اما من با اخلاقیاتی که از تو می‌شناختم، همیشه فکر می‌کردم با یه مرد ... easy going منظورم اینه که به مردی که تو بهش تسلط داشته باشی جذب شی... اما کیان همه معادلات منو به هم زد! یا شایدم با کیانم همینطوره و رو نمی‌کنید هوم؟

#پارت۶۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-تسلط روی کیان؟

می خندم و سرم را تکان می‌دهم...

-You have no idea what the hell are”You talking about. Its like he breath the control... teaches it... feed on it!

)نمی تونی تصـــورشـــو کنی که درباره چه کوفتی داری صـــحبت می‌کنی. شـــبیه اینه که او مرد کنترل رو نفس می‌کنه... اونو درس می‌ده... از اون تغذیه می‌کنه (!

-پیش از اینکه حرفش را شروع کند، اخطار می‌دهد:

-فارسی لطفا!

بعد با لبخند ادامه می‌دهد:

-شـــاید به همین خاطره که حالت باهاش خوبه. چون تو همه‌ی زنـدگیت ســـعی کردی کنترل همـه چیز رو داشـــته باشی و به خاطرش با همه جنگ کردی. واســـه اینکـه خودت زنـدگیتو انتخـاب کنی، کنترل کنی... تو روحت، قلبت تو اعماق وجودت یه نیاز بوده که برای مدتی هم که شده کسی رو پیدا کنی که به جای تو نگران باشـه، به جای تو انتخاب کنه... تو رو تو امنیت فکری و جسمی نگه داره.

می دونی چیه؟ اگه تو کل دنیا کسی- بتونه این کارو بکنه اون کیانه! چون بین این همه آدم قلب و ذهنت و حتی جســمت با کیان کنار اومده و اون انتخاب شـده! بهش اعتماد کن. تو همه چیز... باهاش دلتو بازکن.

موهایم را به عقب می‌روم. احساس گرما می‌کنم. خودم را باد می‌زنم ...

-نمی تونم هنوز... کیان خیلی آدم تک بعدیه... تو ذهنش همه چیز سیاه و سفیده... یه چیز یا بده یا خوب. حد وسط نداره. من هنوزم نمی‌تونم بعد این همه مدت واکنشاشو پیش‌بینی کنم. اما مطمئنم اگه قضیه فرزادو بفهمه ساکت نمی‌شینه. اونم حالا که اون عوضی تو لوتوس قرارداد داره. اگه کیان بخواد باهاش در بیفته اون آشغال لج کنه و اون فیلم لعنتی رو پخش کنه چی؟

تنها دلیلی که تا الان این کار را نکرده بود این بود که پای خودش هم گیر بود.

#پارت۶۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به فکر خسرـوخان رسـید و DNA شـخصیـ که با آن رابطه داشـتم را با کمک یکی از آشـناهایش در پزشـک قانونی ثبت کرد.

که اگر فرزاد زیر حرفش زد و فیلم را پخش کرد بشـود ثابت کرد که شخص توی فیلم خود اوست. اما این هم خیالم را راحت نمی‌کرد. دلم نمی‌خواست هرگز با فرزاد روبرو شوم و دوباره آن استرس‌ها را از اول بکشم. اصلا هرگز نمی‌خواستم دیگر اسمش را هم بشنوم !

-می گم که اصـــلا نمی‌تونم رفتاراشـــو پیش‌بینی کنم. از اینکه زندگیشـو جار بزنه متنفره اما از اینکه رابطه مون پنهانی باشـه هم متنفره. براش مهم نیست که بقیه چه فکری دارن. درک نمی‌کنـه کـه من بـدون اینکـه رابطـه رسـمی باهاش داشـته باشـم نمی‌تونم دسـتشـو بگیرم و آزادانـه بـاهـاش زنـدگی کنم! چیزی کـه از من انتظـار داره ...

-بهش بگو! چرا انقدر ســـختش می‌کنی؟ تا تو بهش نگی که نمی‌فهمه... اگه مطمئنی این آدمیه که تو برای باقی زندگیت می‌خوای بهش بگو بیاد و با پدرت آشـنا شـه و صحبت کنن!

بـا فکر آخرین دیـدار خـانوادگی آریـاهـا و اعتمـادهـا پوزخنـدی روی لبم می‌نشـــینـد. برای تی تعریف کرده بودم اما با این حال به مشکل بزرگ‌تر اشاره می‌کنم.

-کیان مرد ازدواجی نیســت! از ازدواج و... اوه... نگفتم بهـت. از بچـه‌هـا متنفره! کلا تو فـاز زنـدگی مشـــترک نیســـت! چی بهش بگم؟ بیا منو بگیر وگرنه کنســـله؟ نمی‌تونم... کیـان این جوریـه کـه میگـه دنیـا رو برای

داشتنت می‌دم، اما همین باید برام کافی باشه. به نظرش ازدواج یه پیوند دروغی و ریاکارانه ســـت. همین که دوتامون همدیگه رو می‌خوایم کافیه. مهم نیســـت که بقیه چی فکر می‌کنن و خانواده هامون چی می‌گن!

-بازم... بهش بگو... ازش بخواه شاید قبول کرد!

نمی‌خواســـتم من بخواهم و غرورم را زیر پا بگذارم! و نمی‌خواهم در حالی از کیان انتظار تقاضـــای ازدواج را داشته باشم که سایه گذشته‌ی نحسم را دارم به دوش می‌کشـــم. من هنوز آماده‌ی روبرو کردن کیان با اسرار چرکینم نبودم. هیچ‌وقت هم قرار نبود برای این آماده شوم انگار...

#پارت۶۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اون لعنتی اونقدر مغروره که حد نداره! زورش میاد به خاطر رابطه مون به کسی_ جواب پس بده! به نظرش تو این سـن و این موقعیت اجتماعی و قدرتی که داره مسـخره سـت به خاطر چیزی از کسی_ اجازه بخواد! من... من نمی‌تونم اینو ازش بخوام وقتی می‌دونم مخالفه! نمی‌دونم که اگه باهام مخالفت کنه چی به سرم میاد! غرور شکسته م منو مجبور به چه رفتاری کنه. نمی‌تونم روی این رابطه ریسک کنم تی... حداقل نه الان!

دندان روی هم می‌سایم. خودم از شنیدن کلماتی که به زبان آوردم خجالت زده‌ام. دست خودم نبود که کیان را بالاتر از همه چیز می‌خواستم... بالاتر از خودم، ارزش‌های خانواده‌ام، و یا حتی تایید اجتماع!

-فکر کردی به این که اگه بابات بفهمه چی می‌شه؟ اونم حالا که سر اون پسره شهاب ازت شاکیه و بهت تهدید کرده !

-اگر... اگر بابا بفهمه من بابا رو از دست می‌دم. اما اگر مطرح کردن این درخواست تهش به از دست دادن

کیان قراره ختم بشـــه پس ریســـک فهمیدن بابا رو به جون می‌خرم !

نمی توانست دیدن شکیب و عزیز و نادیا را برایم ممنوع کند نه؟ نمی‌تواند! خدای من... این چه جهنمی بود؟

-من هیچ وقت نمی‌تونم از دور بایســـتم و کیان، تو، یا رابطه بینتونو قضـــاوت کنم خب؟ اما به این چیزی که می‌گم فکر کن! اگه کیان معتقده برای داشـــتنت، برای حفظ تو دنیا رو به هم می‌ریزه، فکر نمی‌کنم برای تامین امنیـت فکری تو، بـه خـاطر شرایطی کـه داری، یـه کوچولو پایین اومدن از موضـــعش خیلی کار ســـختی

نباشـــه! همون کاری که تو اول حرفات بهش اشـــاره کردی !

متنفر بودم که انقدر حق با او بود! شـــبیه حقیقتی که مقابل چشمت بود و تو آگاهانه چشم رویش می‌بستی !

-بهش فکر می‌کنم و خودمو آماده می‌کنم که انجامش بدم تی... بهت قول می‌دم... اما الان نه! هنوز زوده!

سری تکان می‌دهد و این گونه رضـایت می‌دهد که بحث را ببندد.

#پارت۶۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و من می‌دانم که روزی می‌رسد که از پس خواسته‌های کیان برنیایم. که مقابله با او، رد کردن درخواست‌هایی که توان انجامشان را نداشتم، بالاخره گریبانگیر رابطه‌مان خواهد شد.

اما برای حالا... ترجیح می‌دهم آن را به زباله دارن افکارم شوت کنم.

@Vip Roman

-پس نیک داره مادر میشــه ها؟ کی فکرشــو می‌کردی از بین ما سـه نفر اون کسی ـ که اول تشـکیل خانواده می‌ده سرخوش ترینمون باشه؟

چه کسیــ گفته بود که فقط آقایان باید برای خانوم‌ها گل بخرند؟ اگر گفته باشــند هم من می‌خواهم این کلیشه را برهم بزنم .

یعنی پاکت کرافتی که در دسـت داشـتم این را می‌گفت. قطعا قرار نبود بین این همه آدمی که در لوتوس بودند و نصـفشـان حداقل مرا می‌شـناختند با یک دسـته گل وارد اتاق رئیسشان شوم !

با مژگان احوالپرسی می‌کنم و هدیه کوچکی که برایش آورده بودم را به او می‌دهم. همین حالا هم استرس دیده شدن داشتم و نمی‌خواستم شانسی- به دیده شدنم را توسط همکاران قبلی‌ام بدهم .

قبلا تماس گرفته و می‌دانستم که الان تایم استراحت کیان است. اما باز هم محض اطمینان پرسیدم:

-تنهاست؟ کسی که پیشش نیست؟

-همین ده دقیقه پیش گفت تا نیم ساعت نه کسیو راه بدم نه تماسی رو وصل کنم. خیالت راحت .

چشمکی هم ضمیمه‌ی لحن شیطنت بارش می‌کند. گونه هایم گرم می‌شوند و معذب می‌خندم.

بله... بودنم اینجا انقدر ترگل ورگل کرده، با این هیجانی که از پوستم تراوش می‌شود، قطعا شک برانگیز است. اما این من بودم که می‌خواستم برای یکبار هم که شده ریسک کنم و برای خوشحال کردن کیان خطر کنم .

آرام پشت اتاقش گوش می‌ایستم اما غیر از صدای کوب کوب بی‌امان نبض خودم هیچ چیز نمی‌شنوم!

آرام در را باز می‌کنم و می‌بینمش. مقابل پنجره اتاقش ایستاده بود. آستین‌های پیراهنش را بالا داده بود و کراواتش آزاد دور گردنش بود. نیم تنه را چرخانده با نگاهی شوکه شده خیره مانده است!

در را هم آرام می‌بندم و بعد دیگر هیچ چیز آرامی درباره ما نیست! نمی‌دانم چه می‌شود که بدون آنکه دلیلش را بدانم اشک هایم سرازیر شده و فاصله‌ی بینمان را به سرعت نور طی می‌کنم.

#پارت۶۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیف و پاکت را میانه راه روی میزش می‌گذارم و بعد چنان در آغوشـــش می‌کشـــم که بی‌تعادل قدمی عقب می‌رود!

-کیان ...

دستانش محکم دور کمرم پیچیده می‌شود و من گردنش را به اسارت گرفته‌ام! نفس‌های گرمش را درون موهایم داشتم... امنیت آغوشش را، عطر بی‌نظیر تنش دوباره از آن من بود!

-عزیزم...

چطور این هفده روز را دوام آورده بودم؟

سینه‌اش پر قدرت بالا و پایین می‌شد. خودش را تماما دور من پیچانده و گره کرده بود! این تمام حرفی بود که

لازم بود به زبان بیاورد تا بدانم چقدر دلتنگ بوده است!

فشـــار دســـتش را پشـــت سرم کم کرده و به ســـختی می‌گذارد تا سرم را عقب بکشم و نگاهش کنم .

-نمی دونم بیشـــتر دلم می‌خواد نگات کنم یا اون قدر به خودم فشـارت بدم تا باهام یکی شی که دیگه هیچوقت نتونی هفده روز لعنتی منو بذاری و بری!

کف دستم را از پشت شانه‌اش تا روی گردنش می‌کشم و به وضـــوح زیر لمس تنش منقبض می‌شـــود! انگار

می‌خواست دستانم را به خودش بچسباند و او حرکاتم را کنترل کند! این را از نگاه سلطه‌گر و دلتنگش می‌خواندم!

صورتم را بالا می‌کشم... نگاهم مخمور بین چشمان و لب هایش جابجا می‌کنم و با لحن شیطنت باری ناز می‌کنم:

-یکی اینجا پسر خوبی بوده و روزای دوری رو شمرده!

نگاهش گلایه در خود داشـــت وقتی چشـــمانش را به چشـمانم می‌دوزد. انگار می‌گفت نباید مجبورم می‌کردی و حالا که کرده‌ای نباید راجع به آن شوخی کنی !

-کی اومدی؟ چرا نگفتی بیام دنبالت؟

گرچه که داشـــت غر می‌زد اما لحنش محبت داشـــت! مثل نگرانی‌های یک پدر برای فرزند خاطی‌اش!

#پارت۶۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-این صحنه رو از دست می‌دادم؟ به هیچ وجه! هر روز موقعیتی پیش نمیاد که جناب رئیس شوک شه و بشه سورپرایزش کرد !

گوشه‌ی چشمش چین می‌خورد. از بلبل زبانی خوشش می‌آید و من از این استفاده می‌کنم تا سفری را که بیشتر از مدتی که برنامه‌ریزی کرده بودم طول کشیده را ماستمالی کنم!

از قسمت گوش تا زیر گلویم را با دستان بزرگش می‌گیرد سرم را بالا می‌کشد. انگشت شستش را روی لبم

می‌کشد و چشمانم از حس بی‌نظیری که به جانم می‌ریزد بسته می‌شود.

لب هایم را به نوک انگشـــتش می‌مالم و می‌فشـــارم. تا نشـانش دهم که چقدر برای لمس دسـتانش تشـنه‌ام! چقدر دلتنگ هرچیزی هستم که یک سرش به او وصل باشد!

-چشماتو باز کن شیفته!

و چشمانم را باز می‌کنم. نبضم تند شده و او طوری با نگاهش داشت مرا طلسم می‌کرد در کالبد خودم جا نمی‌شدم! سرشارم می‌کرد این مرد ...

-بهم بگو من تنها نبودم که هر شب تا صبح تو تخت خودم احساس یه غریبه رو داشته و خواب راحت به چشمش نیومده... بهم بگو فقط من نیستم که توی یه فنجون قهوه، یه موزیک عاشقانه، تو هر صدای خنده، تو آسمون، تو بارون، تو خواب و بیداری، دنبال رد یه نفری بوده که نیست! بهم بگو... یالا نفسم... بهم بگو بهم سخت گذشته... بد گذشته!

همین بود... همین بود که این من، در من جا نمی‌شد... این طور که با حرف هایش حس می‌کردم قلبم ورم کرده و در سینه‌ام جاگیر نیست! اینطور که باعث می‌شد منی در من باشد که میل به شکافتن پوستم را داشت و مقصدش تن گرم و پذیرای مقابلش باشد!

-سخت گذشت قربونت برم... معلومه که سخت گذشت! اما حالا اینجام... مگه نه؟

حرفم تمام نشده بود که از قد شانه هایش کاسته شد. انگار باری از روی دوشش برداشته شد.

#پارت۶۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من هربار حس می‌کردم که کیان حتی خودش هم از شدت احساساتی که به من دارد می‌ترسد .

که برایش سخت است کنترل زندگی‌اش را به دست احساساتش بدهد. کیان می‌خواهد مثل همیشه بدون اینکه چیزی روی عملکرد و افکارش تاثیر بگذارد، کارش هایش را مدیریت کند .

این که چیزی مثل دلتنگی تحت تاثیر قرارش بدهد خبر خوبی نیست. این را می‌پرسد که آن غرور سربرآورده در

ته تهای ذهنش را آرام کند که تو تنها نبودی... او هم از این دوری در عذاب بوده است!

نگاهش روی لب هایم که سر خورد ابدا نیازی به لحظه‌ای تردید ندیدم. بوســـه‌ای که هوســـش به چشـــمانش سر زده را من زودتر چیدم! لب هایم را با ولعی که مخصوص خود کیان بود می‌بوسد .

طوری که می‌بوسد زمین را زیر پاهایم حس نمی‌کنم... و خدا می‌داند که این باید یک گناه بزرگ باشد! که چطور بوسیدنش لذت بخش و به طرز لعنتی اعتیادآور است. لذت یک گناه نابخشـــودنی اما بی‌نهایت دلچســـب را داشت!

لب هایم را که از میان لب هایش آزاد می‌کنم نفس می‌زنم:

-دلم برای این تنگ شده بود !

برای این حسی ــ که میانمان بود. چیزی که کلمات در وصفش به طرز ناامید کننده‌ای کم و بی‌ارزش بودند .

چیزی نمی‌گوید اما سرم را روی سینه‌اش می‌چسباند و با دست به خود می‌فشارد! سینه‌اش هنوز از ماراتون بوسه‌مان در تکاپو بود و من داشتم ضرب آهنگ بی‌نظیر قلبش را گوش می‌دادم.

-یه جلسه دارم سریع تمومش می‌کنم و بعد باهم میریم خونه باشه؟

جلوی این همه آدم با کیان از شرکت بیرون می‌زدم؟ خیر... ممنون! تا همین جا هم خیلی ریسک کرده بودم.

#پارت۶۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حضـورم اینجا وقتی دیگر قراردادی با لوتوس ندارم، در حالی که حالا هویتم برای تعداد زیادی از کسـانی که مرا می‌شـــناســـند رو شـــده، خبرهای خوبی در پی نخواهد داشت .

سر بالا می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

-می خـوام برم دیـدن شـــکیـب. بهش گفتم می‌رم، منتظرمه. تو سر فرصت کاراتو بکن من شب برای شام میام پیشت. برام پاستا درست می‌کنی؟ با سالاد کلم...

شربت نعنا هم می‌خوام. تاکید می‌کنم همه شـو خودت درست کنی !

تمام مدت حرف زدنم نگاهش ریز شـــده و داشـــت با لذت گوش می‌داد و موهایم را نوازش می‌کرد .

-قبل اینکه بری دیدن شـکیب اومدی اینجا یا اول رفتی پیش اون؟

خدای من... بچه... یک بچه‌ی حسود و بهانه گیر!

-رســیدم رفتم خونه لباســامو عوض کردم اول خدمت رئیس رسیدم... هیچ جا نرفتم !

خم می‌شود و بوسه‌ای نوک بینی‌ام می‌کارد.

-هرچی بخوای برات درست می‌کنم!

با نوک انگشـــت ضربه‌ای به بینی‌ام می‌زند و فاصـــله می‌گیرد و به ســـمت میزش می‌رود. با حیرت می‌خندم و غر می‌زنم:

-این یعنی اگه اول می‌رفتم دیدن شـــکیب برام درســـت نمی‌کردی؟ برای من شرط و شروط می‌ذاری؟

پاکتی که روی میزش گذاشته بودم را بر می‌دارم...

-خیله خب... فکر می‌کنم الان زوده که بخوام سـوغاتی هاتو بدم! شاید دلم بخواد در قبالش چیزی ازت بگیرم!

روی صـــندلی لم داده و با سرخوشی به حرص خوردنم نگاه می‌کند .

-دختر من چی برام خریده که انقدر چشـــای بی‌پدر مادرش داره برق می‌زنه و خودش بیشـــتر از من ذوق داره؟

بینی‌ام را چین می‌دهم تا نشان ندهم با شنیدن کلماتش چه حالی به من دست می‌دهد.

#پارت۶۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پاکت را بر می‌دارم و گل ارکیده‌ای که برایش خریده بودم را بیرون می‌کشم و به طرفش می‌گیرم:

-اول گل از طرف گل!

گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد و لب می‌زند:

-اون گل برای گل نبود احیانا؟

-خیر !

صـدای تک خند سرخوشـش هم دلم را می‌ریزاند. انگار هرچیزی که به او مربوط باشد قرار است دلم را بریزاند. جعبه‌ی کوچکی که درونش انواع کاکائو و شکلات بود را بیرون می‌کشـــم و مقابلش می‌گذارم. درش تلقی بود و محتویاتش مشخص بود.

- اینم برای کیـان کوچولو کـه همـه رو بـه یـک گرم شکلات می‌فروخت .

سرش به عقب خم شـــده و شـــلیک خنده‌اش به هوا می‌رود. خدا می‌داند که دیدن خنده هایش چه لذتی برایم داشت .

دســت دراز می‌کند تا مرا به ســمت خودش بکشــد اما نوچ کشـیده‌ای می‌گویم و آخرین کادو رو بیرون می‌کشم و خودم به ســمتش می‌روم. روی ران پایش می‌نشـینم و او دستش را دور کمرم می‌اندازد .

کراواتش را از دور گردنش برمی دارم. کراوات گوچی که برایش خریـده بودم را از جعبـه‌ی ســـیـاهش بیرون می‌کشـــم. دور گردنش انداخته، یقه‌اش را میزان کرده و مشغول بستنش می‌شوم.

وقتی کارم تمام می‌شـــود یک نگاه کلی می‌کنم و لبخند می‌زنم. تمام مدت بی‌حرکت ایســـتاده بود تا کراوات را برایش ببندم.

-بهت میاد...

-بیشتر از همه چیز تویی که به من میای!

دوباره ازنو دلم می‌ریزد. گرما زیر پوســـتم می‌دود. این را می‌بیند که با پشـــت انگشـــتانش روی گونه‌ام را نوازش می‌کند.

-دوستش داری؟

#پارت۶۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آرام با دســـت دیگرش پارچه لطیفش را لمس می‌کند و نگاهش را به چشـــمانم می‌دهد... ثانیه‌ها می‌گذرد و همچنان جوابی نمی‌دهد... انگار که تنها نگاهش نیست که بین چشمانش گیر کرده...

-دوستش ندارم! می‌میرم براش!

شـــیطنت و گرما از نگاهش می‌ریخت. گردنش را با انگشتانم نوازش می‌کنم و با لحن پرخنده‌ای تشر می‌زنم:

-کراواتو می‌گم!

-کراواتم خوبه!

در حالی که مقاومت در برابر کشـــیده شـــدن لب هایم یک امر غیر ممکن است سری به تاسف تکان می‌دهم و از روی پایش بلند می‌شـــوم. برخلاف وقتی که داشـــتم می‌رفتم و به بدترین و تلخ‌ترین ورژن خودش تبدیل شـــده بود، حالا داشـــت بی‌وقفه دل می‌برد و این بسی‌ـ خطرناک بود!

همین حالا هم داشـــتم به خاطرش روی همه چیزم ریســـک می‌کردم... ببینید کجا ایســـتاده ام؟ بیشـــتر از اینش جنون بود! دیگر چه از جانم می‌خواســـت مردک شیرین پرمدعا؟!

شالم را روی سرم درست می‌کنم و کیفم را بر می‌دارم .

-من دارم می‌رم دیگـه. کـاراتـو بکـن زود بـرو خـونـه. سفارشام یادت نره عزیز دلم.

پشـت می‌کنم بروم که صـدای غرشـش قدم هایم را کند می‌کند:

-این چه طرز خداحافظیه؟

خنده‌ام گرفته اما با چشمان درشت شده تشر می‌زنم:

-شیطنت نکن دیگه... تو شرکتیم خدافظ!

نزدیک در که می‌شوم صدای غرغرش را می‌شنوم:

-اولش که اومدی یادت نبود تو شرکتیم بی‌شرف؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشـــم نـازک می‌کنم و از در بیرون می‌زنم. بـا مژگـان خداحافظی می‌کنم و هنوز به آسانسـور نرسـیده دوتا از همکاران قدیمم را می‌بینم.

#پارت۶۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند دقیقه‌ای با آن‌ها صـحبت می‌کنم و بعد با بهانه‌ی اینکه در تایم کاری نمی‌خواهم وقتشـــان را بگیرم زودتر خـداحـافظی می‌کنم. تـا از در ســـالن بیرون می‌زنم در آسـانسـور باز می‌شـود و شـخصی- مقابلم ظاهر می‌شـود که نقش اول تمام کابوس هایم بود!

-اوه... ببین کی اینجاســـت. من می‌بینم امروز اتمســـفر اینجا گرم تره نگو دردونه آریاها قدم رنجه کرده !

اگرچه تمام تنم از نفرت منقبض شــده و بدنم یخ کرده اما صورتم را بی‌تفاوت نگه می‌دارم.

-از سر راهم برو کنار. وقت مزخرفاتتو ندارم!

فاصله‌مان را به حد خطرناکی کم می‌کند و من متنفرم از اینکه نباید عقب بروم... نباید فکر کند می‌تواند هنوز هم آزارم بدهد!

-نوچ... عزیزم منو تو یه گذشته‌ای با هم داریم... روزهای خوب... شب‌های خوب‌تر... به حرمت اون روزا باهام مهربون‌تر باش !

و متنفرم از اینکه هنوز هم با شنیدن تک تک کلماتش این همه به هم می‌ریزم! دلم هم می‌خورد و می‌خواهم تمام تنفرم را روی صورت شیطانی‌اش بالا بیاورم!

-من هیچ وقت اون کثافتی که بینمون بودو از یاد نمی‌برم... اما می‌تونی از این بابت مطمئن باشی که من هرگز اون گندی رو که بالا آوردم دوباره نمی‌بلعم! اینکه مثل یه احمق با دیدنم هی بخوای به اون روزا اشاره کنی فقط درجه‌ی وقاحتتو نشون میدی...! گورتو گم کن و دیگه جلوی من سبز نشو!

دیگر صبر نمی‌کنم و تا می‌خواهم از کنارش رد شوم ساعد دستم را میان مشتش می‌کشد و محکم می‌فشارد!

-کجا با این عجله؟

حس می‌کنم آب یخ روی تنم ریخته‌اند. یا شـــاید هم آب جوش... تمام بدنم در آتش اســت... پوســتم گزگز می‌کند... درست آن جایی را که لمس کرده است، حس می‌کنم پوستم و گوشتم در حال سوختنند !

-دست... کثیفتو... بکش!

#پارت۶۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-خسرو خان می‌دونه یه فصل برای رقیبش از جون مایه گذاشتی و طرح زدی؟

برای اولین بار بعد از مدت‌ها حسی- غیر از تنفر نسبت به او دارم... وحشت ...

-به تو هیچ ربطی نداره!

-نوچ... نشـــد... هرچیزی که به تو مربوطه به منم مربوطه. من معامله با خانواده‌ی شما رو دوست دارم! بعدشـم... یه معامله‌ای داشـتیم تو گذشـته که اتفاقا خیلی‌ام موفق بود. من یه چیزی داشـتم که برای شـما

ارزشـــمند بود بـه قیمـت خیلی خیلی کمی فروختم و باباتم خریدش. چیه این همه کینه؟

دسـتم را محکم از دسـتش بیرون می‌کشـم و نگاه سریعی بـه دور و برم می‌کنم. وقتی کسی‌ــ را در نزدیکیمـان نمی‌بینم با نفرت رو به او می‌کنم:

-این قبری که داری بالای سرش فاتحه می‌خونی خیلی وقتـه کـه مرده‌ای توش نیســـت! تو نمی‌تونی اونقـدر احمق بـاشی کـه فکر کنی می‌تونی هنوزم بـازیم بـدی! خانواده‌ی من از همه چیز اطلاع دارن به جز یه چیز... شـــکیب هنوز نمی‌دونه اون کثافتی که اون کارو با من نکرد تو بودی... می‌دونی کـه بهـت فرصـــت نمی‌ده...

شکیب خسرو خان نیست... من نیست... فقط زندگی خفت بارتو تموم می‌کنه!

نام شکیب را در این وانفسا بردم چون بعد از آن ایونت در دبی فریال به شـــکیب گفته بود که مرا آنجا دیده اســـت. شـــاید از طرف فرداد پرســـیده... هرچی که بود می‌خواستم فکر کند خانواده‌ام از اینکه یک فصل اینجا طراحی کرده‌ام با خبرند !

و بـه نظر می‌رســـید کـه بـاور کرده چون آن پوزخنـد مسخره از صورتش رخت بسته و به التهاب افتاده بود. انگشت اشاره‌ام را با تهدیده در صورتش می‌گیرم...

-کافیه اون فیلم لعنتی رو پخش کنی... به جان شکیب لحظه‌ای تردید نمی‌کنم و نابودت می‌کنم. ازت شکایت می‌کنم و اون خسرو خانی که پیش به تنت خورده نمی‌ذاره دیگه نفس بکشی! تو نمی‌تونی دیگه منو تهدیه کنی... نذار روی دنده‌ای بیفتم که دیگه هیچی...

-خانوم آریا؟

#پارت۶۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با شـــنیدن صـــدای کیان که از پشـــت سرم می‌آید قلبم می‌ایســـتد. تنها یک ثانیه به خودم زمان می‌دهم. نفس عمیق می‌کشـــم. پلک هایم را محکم می‌فشـــارم و بعد با لبخند به سمتش می‌چرخم .

-یه چند لحظه لطفا...

بعد به سمت فرداد نگاه می‌کنم:

-به فریال جان سلام منو برسونید. روزتون خوش!

نگاهش بین من و کیان می‌چرخد. خدایا... التماســـت می‌کنم به چیزی شـــک نکند! اگر به رابطه‌ی بینمان پی می‌برد حتم داشتم زهرش را می‌ریخت !

تمام تنم منقبض بود و وقتی کیان از جایی که ایســـتاده بود تکان می‌خورد و نیم قدمی جلو می‌اید تا تنش جلوی تن من قرار بگیرد، دلم هری می‌ریزد.

سرش را بالا گرفته با چشـــمانی باریک شـــده و آن نگاه خشـن و سردش داشـت موضـع برایش مشـخص کند. و من ابدا نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم چون همه چیز را بدتر می‌کرد .

فرداد داشـت مسـتقیم در چشـمان کیان نگاه می‌کرد و می‌دانم که می‌توانسـت بوی خشـم از مرد مقابلش بگیرد... بوی تملک و انحصـار طلبی‌اش را هم... انگار مقابلش ایسـتاده و حریف می‌طلبد... نیم نگاهی به سـمت می‌کند و ابروهایش را در هم می‌کشـد و بالاخره می‌گوید:

-روز خوش!

می چرخد و می‌رود. من می‌مانم و کیانی که با نگاهی سخت و فکی فشرده به راهی که فرداد رفته خیره مانده است.

-من... برم دیگه عزیزم .

-این یارو چی می‌گفت؟ یه ساعته رفتی وایسادی با این حرف زدی؟

سعی می‌کنم خیلی عادی لبخند بزنم و آب دهانم را قورت می‌دهم.

-نه بابا... چند تا از بچه‌ها رو دیدم با اونا مشـــغول صحبت شدم. الان دیدمش ...

-رنگت پریده !

دستی به صورتم می‌کشم و اخم می‌کنم:

-جداً؟ مال بی‌خوابیه... نگران نباش چیز مهمی نیست!

-هرموقع داری با این حرف می‌زنی این مدلی می‌شی! چه گوهی خورده؟ می‌ترسی ازش؟

ضربانم تند می‌شود. چشمانم داشتند از حدقه بیرون می‌زدند... و قلبم هم از سینه‌ام...

-نه بابا کیان پارانویا شـــدی؟ بنده خدا چکار من داره؟ خیلی‌ام پسر خوب و محترمیه... چکار من داره!

#پارت۶۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشـــمانم را می‌کاود... من دلیلش را می‌دانم. کیان از چشـــمانم حقیقت را می‌خواهد و نگاه نمی‌گیرم. چون منتظر بود نگاه بگیرم و مطمئن شود که دروغ می‌گویم.

و من صاف صاف در چشمانش نگاه می‌کنم و تا به او انگ پارانویا بودن بزنم. نه تنها خودم... که چشـــمانم هم یک دروغ گوی تمام عیارند!

-از این پسره خوشم نمیاد !

نفسم را نامحسوس بیرون می‌دهد. این یعنی فعلا جان سالم به در بردم! دروغم را باور کرد... هرچند که دلم می‌خواست در جوابش فریاد بزنم من هم عزیز دلم... من هم از او خوشم نمی‌آید.... از او متنفرم... می‌ترسم... حالم را به هم می‌زند !

بغض به گلویم حمله می‌کند. پیش از اینکه چشمانم حال خراب درونم را لو بدهد می‌خندم و آرام غر می‌زنم:

-تو از هیچ پسری تو دور و اطراف من خوشت نمیاد!

برخلاف وقتی که داشـــتم با فرداد صـــحبت می‌کردم و کسی حواسش نبود؛ حالا کاملا متوجه بودم که حواس هرکسی- که در ســالن بود به ما بود! کیان هرجا که بود تمام نگاه‌ها را مثل آهن ربا به خود جذب می‌کرد !

-اصــلا هم اینجوری نیســت! مثلا از شــکیب خوشــم میاد... از حشمت خان هم...

لب هایم را می‌گزم تا مقابل خنده‌ای که نزدیک به منفجر شدنش بود را بگیرم. دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم و با چشمانی ریز شده و لحنی متاسف لب می‌زنم:

-یکیشون داداش دوقلومه و یکیشون تقریبا نیم قرن از زمانی که یه پسر محسوب می‌شد گذشته! تو واقعا و حقیقتا رو اعصابی جناب اعتماد! غیر ممکنی... غیر ممکن!

وارد آسانسور شده و به سمت او می‌چرخم... یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و نگاهم می‌کند تا در بسته شود. با تمام جذابیت و ابهتش... با همه‌ی عشقی که در چشمانش دارد...

در بسته می‌شود. تاریکی نزدیک است... با تمام وجودم حس می‌کردم!

#پارت۶۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

امشـــب برای اولین بار عزیز همراه با حشـــمت خان به عمارت خسرـــو خان آمدند. من آپارتمان شـــکیب بودم که نادیا زنگ زد و خبرمان کرد که عزیز می‌آید و بابا دستور داده همه‌مان دور هم جمع باشیم.

شکیب می‌گفت عزیز یک کلام روی حرفش پافشاری کرده و گفته من بچه‌هایی را که طاقت خوشبختی‌ام را ندارند نمی‌خواهم. اگر نمی‌توانند که همسرم را بپذیرند خیال کنند مادرشان را هم کنار پدرشان خاک کرده‌اند.

و خسرو خان راضی شده که آن‌ها را بپذیرد و با مشورت تیم تبلیغاتی و روابط عمومی شرکت توانسته‌اند راضی‌اش کنند که این مسئله نظرات مثبتی را به آریاها جلب می‌کند. به دیده شدن یک خانواده خوشبخت و یه خانه سراسر عشق که تمام اهالی آن به عشق ایمان دارند، فارغ از سن و سال!...

شـــکیب می‌گفت که به طرز خیلی عجیبی مهرو نظرش صد و هشتاد درجه تغییر کرده است و مهم‌ترین دلیلی که خسرو خان کوتاه آمده اصرارهای مهرو بوده است. حتی چندین بار به دیدن عزیز در ویلای حشـــمت خان رفته و تمام کدورت‌ها را از میان برده است.

حالا مهرو جفت حشمت خان نشسته و داشت برایش از اتفاقی که سر صحنه‌ی فیلمبرداری افتاده بود و خطر از بیخ گوشش گذشته بود تعریف می‌کرد .

شـــکیب چند دقیقه‌ای می‌شـــد که همراه فرانک غیبش زده بود و من طبق معمول بـدون حضـــور او زیر این

سـقف حس اضـافی بودن دارم. آنقدر معذبم که انگار همزمان هزاران مورچه روی پوستم راه می‌روند!

نادیا با لباس جدیدی که برایش سوغات آورده بودم، از پله‌ها به سمتم پرواز کرد و من در آغوشش کشیدم.

-خیلی قشـنگه... خیلی دوسـتش دارم! چطوریه که انقدر تو همه چی خوش سلیقه ای؟

در همه چیز نه... آدم‌ها و اسـتایلشـان با من حرف می‌زدند. این لباس را به محض اینکه دیدم در تن نادیا تصورش کردم!

-خیلی برازندته عزیزدلم.

#پارت۶۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سـایه از کنار خسرـو خان بلند شـد و به من و نادیا که کنار پنجره‌ی تراس بودیم پیوسـت. نادیا سـمت عزیز رفت و سایه دستش را پشت کمرم گذاشت و با لبخند موقری رو به من کرد.

-بابت هدیه‌هایی که آوردی ممنون. خیلی ظریف و با سلیقه خریداری شدن. شنیدم به ایونت مهمی دعوت شده بودی و جزو اعضای ژوری بودی. وقتی به خسرو گفتم کلی بهت افتخار کرد. کاش خبرمون می‌کردی مراسم رو زنده تماشا می‌کردیم .

ناخودآگاه نگاهم سمت بابا کشیده شد. به من افتخار کرده؟ به من؟ از نظرش یک ضایعه، مایه‌ی ننگ نبوده ام؟ چرا انقدر برایم سخت است که همچین صحنه‌ای را تصور کنم؟

-صاحب یکی از برندایی که اسپانسر. این مراسم بود یکی از استادای من بود که باهاشون رفت آمد دوستانه هم پیدا کردم بعدا. من فقط از تاریخ و جزئیات اجرایی مراسم خبر داشتم. نمی‌دونستم انقدر سر و صدا می‌کنه .

حضور بازیگران هالیوود و چند بلاگر معروف در مراسم نهایی یکی از این اتفاقات بود. طبیعتا با حضور آن‌ها در حالی که هرکدام نماینده‌ی برندهای مطرح دنیا بودند توجهات زیادی را به خود جلب کرد که با توجه به اینکه اولین سال برگزاری این ایونت بود من انتظارش را نداشتم .

-اگه زودتر خبر می‌دادی می‌تونستم یکی رو همراهت بفرستم توی مراسم همراهت باشه و بتونی این موفقیت رو لحظه به لحظه تو پیجت به اشتراک بذاری. مطمئنم خیلی سر و صدا می‌کرد .

البته که سایه از محبتش بود که این پیشنهاد را می‌داد. اما حتی تصورش هم مو به تنم راست می‌کرد. اینکه دوباره توجهات را روی خودم داشته باشم و هر لحظه منتظر یک شایعه جدید، یک رسوایی جدید باشم چه چیز جذابی داشت؟

#پارت۶۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن زمانی که با آقازاده‌ی ساعدی‌ها نامزد کرده بودم به اندازه‌ی کافی تیتر شایعات بودم و برای یک عمرم کافی ست. حتی بعد از آن هم تمام نشد. انواع سناریوها را برای جدایی این دو خانواده از هم چیدند که هیچ کدامشان ذره‌ای به واقعیت نزدیک نبود!

-راستش ترجیح می‌دم فعلا از توجهات دور بمونم .

لبخندش لرزان شد و نگاهش دودو می‌زد. نمی‌دانم چرا اما حسی- به من می‌گفت که این همه‌ی ماجرا نیست. انگار که سایه می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌گفت.

دستانش را مقابل شکمش روی هم گره می‌کند و با لحن متقاعد کننده‌تری ادامه می‌دهد:

-با اون همه فالوئر حیفه که پیجت خاک بخوره. اگه خواستی به طور موثر فعالش کنی من آدمشو می‌شناسم فقط کافیه بهم بگی. با لایف استایلی که تو داری خیلی زود نتیجه می‌گیری... بهت قول می‌دم. راستش می‌خوام از این فرصت استفاده کنم و اینو بهت بگن که من شاید خیلی وقتا ندونم که چطور با شما ارتباط برقرار کنم و ترجیحم این باشه که توی مسائلتون دخالت نکنم. اما اگر تو هرچیزی، هر مسئله‌ای که نفوذشو داشته باشم کمک خواستی می‌تونی روی من حساب کنی. تو دختر این خونه‌ای و اگر از من و دختر من محق‌تر نباشی کمتر نیستی... این خانواده رو از خودت و خودتو از این خانواده نگیر!

به شـــدت تحت تاثیر حرف هایش قرار می‌گیرم. و انگار پرده‌ای از مقابل چشمانم کنار می‌رود. شاید سایه خیلی وقت‌ها یک زن سرد و بی‌تفاوت به نظر می‌رســـید اما از درون این گونه نبوده است .

شـــاید بنا به تصـــمیماتی که در زندگی‌اش گرفته، اینطور ایجاب می‌کرده که چنین زنی باشـــد. و حس بد عذاب وجدان یقه‌ام را می‌گیرد. که شـــاید تمام زندگی‌ام داشـــتم او را بد قضاوت می‌کردم !

دســـتم را روی دســـت‌های گره کرده مقابل شـــکمش می‌گذارم و به محبت می‌فشارم...

-حتما عزیزم... کمک خواستم حتما مزاحمت می‌شم.

#پارت۶۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند می‌زند و تا می‌خواهد چیزی بگوید خسرـــو خان کنارش می‌ایستد و رو به سایه می‌گوید:

-سرم درد می‌کنه اگر شـــام حاضره زودتر میز رو بچینن تموم شه این شب !

ســـایه سری تکان می‌دهد و با گفتن اینکه می‌رود تا هماهنگ کند ترکمان می‌کند. بدنم تماما منقبض می‌شود. نگاهش روی من می‌افتد با سر به تراس اشاره می‌زند .

-دنبالم بیا!

داخل تراس می‌رود و من پشت سرش رفته و در را می‌بندم. باران شدیدی می‌بارید و سوز سرما تا مغز استخوانم می‌رود. تن سست شده‌ام به لرز می‌افتد! دستانم را دور خودم می‌پرچم و منتظر نگاهش می‌کنم. رویش به سمت حیاط بود و همزمان هزاران فکر در سر من می‌چرخند.

متنفرم از اینکه حرف سایه در مغز به تکاپو افتاده‌ام اکو می‌شود. بابا به من افتخار می‌کرد؟ برای یک بار هم که شده داشت مرا می‌دید؟

شاید می‌خواست بگوید که می‌خواهد شانس دوباره‌ای به من بدهد... شاید بگوید که دیگر یک غریبه‌ی طرد

شـده نخواهی بود... آغوشـم به رویت باز اسـت... باز هم دخترم شده‌ای... باز هم پدرت خواهم شد !

-خونـه‌اتو عوض کردی. بـدون اینکـه بـه خـانواده‌ات اطلاع بدی... ما از دوست سایه باید بشنویم که خانوم الان لندن تشـریف داره. می‌ری میای به خودت زحمت نمی‌دی بـه کسی_ جواب پس بـدی! همـه‌ی اینـا رو گوشـــه‌ی ذهنت داشـــته باش... منم دارم! حواســـم هست... از این به بعد بیشتر...! تصمیمای مادر بزرگتو می‌بینی؟ اون انتهای صـــبر من بود! نمی‌ذارم اســـم این خانواده رو به رســـوایی روی زبونا بندازین... از این به بعد هر قدمی که برمی داری به سایه اطلاع بده!

#پارت۶۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مشـــت‌هـای گره شـــده‌ام را زیر بغلم پنهـان می‌کنم. چشـــم‌های نم دارم هم که قطعا از سردی هواســـت و همه چیز هم چقدر آرام و خوب اســـت! من ابدا خرد نشـــده و امیدهایم به فنا نرفته‌اند. از خودم و این همه مثبت اندیشی‌ـــ هایم هم خجالت زده نیســـتم! لبخند می‌زنم... لرزان؟ ابدا!

-شرایط عوض شـده... این خانواده داره روزای سـخت و پرفشاری رو می‌گذرونه... لازمه که حتما بیش از پیش با هم هماهنگ باشیم .

-من متوجهم که چقدر باید براتون سخت باشه که حواستون به همه باشه. از اونجایی که هیچوقت نمی‌تونم در حد و اندازه‌ی این خانواده باشم اگر که مایل باشین می‌تونم شکیب و نادیا رو بیرون از اینجا ببینم. یا گهگاهی خونه‌ام دعوتشون کنم. می‌تونید تصور کنید که هرگز از این سفر اخیرم برنگشتم. قول می‌دم کاری کنم وجودم را احساس نکنید... این راضیتون می‌کنه؟

برای لحظه‌ای نگاهم می‌کند و اشتباه نمی‌کنم اما در عمق چشمانش چیزی شبیه به انزجار موج می‌زند. انگار که مثلا بخواهد بگوید چقدر خسته است. چقدر شنیدن این حرف‌ها بی‌معنی و تکراری ست... و این

حرفهای بی‌معنی و خســـته‌کننده از نظر او، آلوده به خون من بودند! از لابلای زخم‌های عمیق قلبم آن‌ها را بیرون کشیده بوده و تحویلش داده بودم!

رو به شـیشـه‌ی تراس دسـت بلند می‌کند اشـاره می‌کند. خیلی زود پروانه خانوم دوان دوان با یک پوشـــه از راه می‌رسد و آن را به خسرو خان می‌دهد و ترکمان می‌کند.

پوشه فایل را روی سنگ تراس میانمان می‌گذارد .

-بازش کن!

پوشــه آبی را بر می‌دارم و کش‌ها را از دو گوشــه‌اش آزاد می‌کنم. دسته‌ی باریک کاغذها را بیرون می‌کشم و هنوز فرصــت نکرده که تحلیلشــان کنم که خودش به حرف می‌آید.

#پارت۶۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-از فردا میای شرکت و به عنوان مدیر بخش توســعه شروع به کار می‌کنی. سر تایم می‌ری و برمی گردی. یک در صــد از ســهام شرکت رو به نامت کردم و مِن بعد می‌تونی توی جلسات هیئت مدیره شرکت کنی .

دهانم باز می‌ماند. قلبش محکم به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟ او مرا در شرکت خواسته؟ و من یک سوال داشتم... مدیر بخش توسعه چه کوفتی بود؟ و آن سهام یک درصدی! به چه دردی می‌خورد؟

دست در جیبش می‌برد و نگاه خیره‌ای از بالا به صورتم می‌اندازد. با دست دیگر به برگه‌هایی که در دستم بود اشاره می‌زند.

-اون قول نامه یه ماشینه... کارای سند و به نام زدنشو با حبیبی هماهنگ شـو. هدیه شـکیب به خاطر همین اتفاقات مربوط به سـفر اخیرته که اصرار داشـت من بهت بدم .

اتفاقات اخیر مربوط به سـفرم... نه موفقیت اخیرم! چون این مرد سـختش بود که موفقیت‌های مرا ببیند؟ و شکیب من اصرار داشته که خسرو خان این را به من بدهد!

چون برادر من هنوز هم بی‌خستگی در تلاش است تا مرا هم در دایره توجه پدرمان بکشـاند. می‌خواهد برایم

محبت خریداری کند. امیدوارانه می‌خواهد هرچیزی را که خودش دارد برای من فراهم کند .

ولی یک چیز را همیشـه در محاسـباتش جا می‌اندازد این دردانه برادر من... این مرد... این مردی که مقابل من ایسـتاده، قادر اسـت که یک قلب شـعله کشـیده را با لمس دستانش به یک جسم یخ زده تبدیل کند!

-مردم دیگه می‌دونن تو برگشـــتی... الان تمام توجهات غیر ضروری معطوف به خانواده ما شـده. اگر قراره که کار کنی تو شرکتی که اسم خانوادگیتو داره باید مشغول

باشی. صندلی خالیت تو هیئت مدیره نباید جای سوال به وجود بیاره.

#پارت۶۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حالا داشتم بهتر متوجه منظورش می‌شدم. موضوع من نبودم... موضوع مردم بودند. من دختر آریاها بودم. با شرکت در آن ایونت لعنتی دوباره به دایره توجهات کشیده شدم .

حال خسرو خان باید نشان دهد که من وجود دارم. که هستم و مشکلی با وجود من ندارند. ما یک خانواده‌ی خوشبختیم و همه چیز هم عالی ست!

-در مورد نوع شغلت، درصد سهامت و جزئیات با هیچ احدی صحبت نمی‌کنی. و مهم‌تر از همه... با اون ماشین کوفتی دوستت اینور و اونور نمی‌ری! ماشینت تو پارکینگه... اگه راننده خواستی می‌تونی با مردانی صحبت کنی یه نفر بهت اختصاص بده .

پس استرس سایه بابت بیان پیشنهادش هم مربوط به همین تصمیمات جدید بود! خسرو خا از او خواسته تا

دوباره فعالیت هایم را در پیجم شروع کنم. برای خفظ چهره‌ای این خانواده !

آخرین حرف‌ها و تهدید هایش در گوشم می‌پیچد. وقتی ماه پیش به خانه‌ام آمد و تهدید کرد که آخرین باری ست که شانس آریا بودن را به من می‌دهد و حالا؟ چه چیزی تغییر کرده بود؟

-شکیب خیلی بابت این ایده که قراره تو شرکت کنارش باشی هیجان زده ست. خودش می‌خواست بهت بگه اما من باید باهات صحبت می‌کردم. قراره به عنوان یه آریا زندگی کنی. مسئولیت این فامیلی رو به دوش بکشی... من باید مطمئن باشم که می‌تونی هم پای

برادرت از پس این مســـئولیت بربیای. این برای تو یه شانس نیست که فکر کنی می‌تونی امتحانش کنی و اگرم نشد که نشد... این تقدیرته !

نزدیک می‌شود. انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بالا می‌کشاند. نگاهش سخت است و سنگی... نگاهش تهدید به خفگی می‌کند... نفس را از ریه هایم می‌دزدد!

#پارت۶۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-این یعنی به هیچ عنوان نمی‌تونی خرابش کنی شـــیفته! یعنی من نمی‌پذیرم که با آبرومون بازی بشـــه... یعنی از هستی ساقط می‌کنم کسی. رو که بخواد با سبک سری، با اهمال، با بی‌لیاقتی اعتبار خانواده رو به خطر بندازه !

چرا این طور می‌گفـت؟ کـدام احمقی بود کـه دنبـال بی‌آبرویی و دردسر بدود؟ گلویم از بغض به تنگ می‌آید و از میان لب‌های کیپ شده‌ام می‌نالم:

-من... هیچوقت همچین قصدی نداشته و ندارم...

-خیله خب! باشـــه! باورت می‌کنم... می‌تونی از این به بعد رو درســـت زندگی کنی؟ می‌گی هیچوقت نخواســـتی که دردسر درســـت کنی؟ ثابت کن... می‌تونی؟ از پســـش بر میای؟ تو عمل نشـــون بـده! تو نمی‌خوای دوبـاره شـــکیبو ناامید کنی درســـته؟ اون پادرمیونیتو کرده و واســـت ریش گرو گذاشـــته... تو نمی‌خوای اونو شرمنده کنی و همه چیزشو از بین ببری نه؟ تو این کارو با شکیب نمی‌کنی شیفته... هوم؟

اینکه شـکیب مدام در گوشـم می‌خواند که همه چیز را بـه زودی درســـت می‌کنـد دلیلش این بود؟ می‌گفـت بالاخره همه چیز را درســـت می‌کند و قول می‌دهد که همه چیز مثل سابق شود؟

رد اشـــکی که از روی گونه‌ی راســـتم سر می‌خورد یخ می‌زند. پلک هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم .

مرا به عنوان طراح قبول نداشـــت و به من پســـت مدیریتی پیشـنهاد می‌کرد! انگار قسـم خورده که تا آخر عمر در همه چیز با من در نزاع باشـــد و از من انتقام بگیرد .

و من به خودم و به اســـتیو قول دادم که برای خودم و کیان کاری انجام دهم. شـــاید اولین قدم این بود که روابطم را با خانواده‌ام دوباره درســـت کنم. و هیچ چیز به اندازه‌ی اینکه خیال شـکیب را از خودم راحت کنم، به طوری که همه‌ی هم و غمش من نباشم نمی‌خواهم.

#پارت۶۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و خسرو خان با پیشنهاد پست مدیریتی و سهام یک درصدی‌اش قصد تحقیر مرا دارد! می‌خواست به شکیب بگوید که دیدی لیاقتش را نداشت؟ که به او خوبی کردن، شانس دوباره نیامده؟

اجازه نمی‌دادم که این بار هم او برنده شود. من و شکیب را از هم دور کند. اندک راه باریکه‌ای را که برایم

باز گذاشــته را می‌پذیرم! به او نشــان می‌دادم که لیاقت همه چیز را دارم!

-می تونم... اگه این چیزیه که شــکیب بخواد انجامش می‌دم. کاری نمی‌کنم که از اعتماد و ایمانش به من شرمنده شه .

سرش را به تائید تکان می‌دهد.

-فکر می‌کنم می‌تونیم بعد سال‌ها بگیم که تو یه چیز به توافق رســیدیم. من به خاطر شــکیب روی تو سرمایه

گذاری می‌کنم و تو اول به خاطر خودت و بعد به خاطر شکیب همه‌ی سعیتو می‌کنی که خرابش نکنی!

سر و صداهای داخل خانه نشان از آمد شکیب دارد. فوری می‌چرخم و نوک انگشتم را زیر چشمانم می‌کشم تا رد اشک را پاک کنم.

با دست اشاره می‌زند که داخل برویم و در را باز می‌کند و منتظر می‌شود تا اول من از در رد شوم.

قدم اولی که به داخل خانه می‌گذارم، صدای ترکیدن پوپر کاغذ رنگی می‌آید و دورم پر از تکه‌های رنگی می‌شود.

شـکیب با کیک جلو می‌آید و صـدای موزیک در جیغ و رقص‌های نادیا و فرانک گم می‌شود .

با حیرت می‌خندم به شـــکیب نگاه می‌کنم که با یک دست مرا به سینه‌اش می‌چسباند و در گوشم می‌گوید:

-قربون اون قیافه قشـــنگت برم من... نمی‌شـــد که موفقیت یکی یه دونه مونو جشن نگیریم که !

جریـان گرمی در تنم می‌پیچـد... بـا بغض نگـاهش می‌کنم... چشـمانش از شـادی برق می‌زدند. همه‌ی این

کارها را به خاطر من می‌کرد. که مرا به این خانه و خانواده پیوند بدهد.

#پارت۶۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حس خانواده داشتن را به تنم تزریق کند. چطور می‌توانستم پیشنهاد خسرو خان را رد کنم و تمام تلاش‌های شکیب را با خودخواهی از بین ببرم؟

-شکیب تو خیلی دیوونه‌ای می‌دونستی؟ دوست دارم... دیوونه! خیلی!

سرش را عقب می‌کشـــد و با سرخوشی می‌خندد و با صدای بلند و هیجان زده‌ای می‌گوید:

-بهت افتخار می‌کنیم. هممون بهت افتخار می‌کنیم!

نگاهم بلافاصـــله روی خسرـــو خان می‌افتد که با نگاه باریک شـده‌اش زیر نظرم داشـت. سرم را بالا می‌گیرم و در عمق چشـــمانش نگاه می‌کنم تا حرفم را از نگاهم بخواند.

»شـــکیب از من شرمنده نیســـــت... به من افتخار می‌کند«!

جوری عق می‌زد که انگار تمام معده‌اش را قرار اســـت از گلویش بیرون بدهد. نیکا به آرامی دســـتش را پشـــت کمرش می‌کشد و مالش می‌دهد. این حال و اوضاع بارها برای هر دویشـــان اتفاق افتاده بود و صـــحنه‌ی غریبی نبود. خیلی وقت‌ها در این حال از هم مراقبت کرده‌اند!

-دیوانه‌ای به خدا... تو سرت درد می‌کنه واسه دردسر... تو که می‌دونی معده‌ی ضعیفی داری واسه چی رفتی بالا سر اون لاشه بدبخت!

شیفته همچنان داشت عق می‌زد و دیگری چیزی در معده‌اش نداشت، فقط باعث می‌شد که جراحت گلویش بیشتر شود و اشک‌های بیشتری از چشمم بریزد.

فکر به آن گربه‌ی بی‌نوایی که با ماشین تصادف کرد و جسم نیمه جانش کنار خیابان مانده بود حالش را بیشتر به هم می‌زند .

داشـــت از شرکت برمی گشـــت که با دیدنش کنار جاده ماشین را یه حاشیه کشاند.

بدن آش و لاش شـــده‌اش هنوز زنده بود وقتی شـــیفته بالای سرش رســـید. می‌خواســـت اگر هنوز زنده اســـت کمکش کند اما درســـت همان موقع جلوی چشـــمش جان داد و مرد.

#پارت۶۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تا وقتی به خانه برسد آنقدر صحنه‌ی جان دادنش را مرور کرد که آخر به این روز افتاد. به محض اینکه نیکا تماس گرفت و حالش را دید خودش را رساند!

-پاشو... هیچی دیگه نداری تو معده‌ات... هی عق می‌زنی فقط... پاشو!

آرام کمکش کرد و دست و صورتش را شست. تا وقتی نزدیک کاناپه شدند همراهی‌اش کرد. دراز کشید و به خاطر تن لرزانش پتو را روی تنش کشید.

صحنه‌ی جان دادن و مرگ همیشه برایش وحشتناک بود. هیچوقت نمی‌توانست در مراسم مرگ کسی حاضر شود. روحیه‌اش به شدت به هم می‌ریخت.

حتی تحمل جان دادن یک کبوتر هم برایش سنگین بود. به همین خاطر بود که تحمل خوردن گوشت را نداشت. چون وقتی فکر می‌کرد که به خاطر خوردن آن گوشت حیوانی را کشته‌اند، با تصور خوردنش بند بند وجودش از هم می‌پاشید!

-مثلا من حامله‌ام... من باید عق بزنم... تو باید الان ویارونه برای من درست کنی... ولی این وضع ماست.

اصــن از ازل ریدن تو شــانس من! جدی چرا من حالت تهوع نـدارم؟ اون روز انقـدر تلاش کردم علی رو نگران کنم نشـــد! هی گفتم حالت تهوع دارم نمی‌تونم چیزی بخورم ولی تا غذا اومد سه تای علی خوردم !

لب هایش به لبخند بی‌حالی شل می‌شود. می‌دانست که نیکا سعی داشت با شوخی حالش را بهتر کند.

-مریضی؟ اون بدبختو کم می‌چزونی؟

-ببخشیدا... من دارم یه آدم زنده رو درونم رشد می‌دم! یکم نگران شه چیش می‌شه؟

چنان حق به جانب این را گفت که انگار شـــیفته مســـئله‌ی خیلی واضـــحی را نمی‌فهمد! شـــیفته ترجیح می‌دهد که چیزی نگوید. بحث بی‌فایده بود .

-گوشـــیمو بده ببینم از کیان چه خبر... مثل اینکه بهار خانوم حالش بد شـــده... قرار بود بیاد اینجا ولی کامران زنگ زد گفت مامان حالش بد شده. کیانم فقط یه پیام داد که شب نمیاد و دیگه زنگ نزد.

#پارت۶۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

Exchange Group ۲۷۸۷

نیکا گوشی را به دستش می‌دهد و شیفته برای بار سوم با کیان تماس می‌گیرد و پاسخی نمی‌گیرد .

-بهتر... امشـــب به یاد قدیما یه شـــب دخترونه با هم می‌گذرونیم ها؟ زنگ بزنم به علی بگم شب نمیام؟

شـاید این تنها چیزی بود که الان بیشـتر از هرچیزی به آن احتیاج داشـــت. با تائیدش نیکا تماس می‌گیرد و شیفته حس می‌کند که حالش بهتر بود.

از جایش بلند می‌شود و یخچال را زیر و رو می‌کند. غیر از یک مربای هویج و دو عدد سیب پلاسیده چیزی درونش نبود .

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایش می‌نشیند. این به خاطر این بود که آن مردک زیاده خواه هربار که می‌خواست به خانه‌اش برود او را به دلیلی به خانه‌ی خود می‌کشاند .

پیش از اینکه نیکا بیاید گوشی را برمی دارد و مشغول سفارش غذا می‌شود .

مربا را روی میز می‌گذارد و با یک قاشـــق کوچک شروع به خوردن می‌کند. اولین قاشـــق را که در دهانش می‌گذارد حس می‌کند حالش خیلی بهتر است. شیرینی مربا حالش را بهتر می‌کند.

-خوب شـد تو هیچوقت حیوون خونگی نگرفتیا... اگه یه چیزیش می‌شـــد خودکشی‌ـــ می‌کردی! ما یه بار یه جوجه رنگی داشـــتیم موند لای در مرد... یه ســـاعت گریه کردم مامانم اومد منو خوابوند بیدار شـــدم کلا یادم رفت!

@Vip Roman

با یادآوری دوباره‌اش یاد لاشـــه‌ی آن گربه می‌افتد و دوباره معده‌اش می‌جوشـد! صـورتش در هم می‌شـود و نیکا بی‌توجه به حالش می‌گوید:

-چی می‌خوری؟ مرباسـت؟ خاک بر سرت... من نباشـم تو از گرسنگی می‌میریا ...

یخچال را زیر و رو می‌کند و با دیدن طبقات خالی درش را می‌بندد و با یک قاشق غرزنان پیش شیفته می‌نشیند .

شـیفته قاشـق پر دیگری در دهانش می‌گذارد تا با طعم خوش وانیلی وشیرینی که داشت حواسش را پرت کند.

#پارت ۶۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بده ببینم چه مزه ایه اینجوری با مزه می‌خوری!

شیشه را مقابلش می‌گیرد و چشمکی می‌زند:

-غر نزن غذا سفارش دادم. بی‌حال بودم گفتم یکم بخورم قند خونمو بیارم بالا ...

-خیلی شیرینه دل آدمو می‌زنه!

این را می‌گوید اما همچنان هر دو قاشق قاشق داشتند مربا می‌خوردند. وقتی سکوت طولانی می‌شود نیکا بی‌هوا می‌پرسد:

-به نظرت مهرو چه اهرمی روی بابات داره که بابات به هر سازش می‌رقصه؟

قاشق را درون دهانش نگه می‌دارد و فکر می‌کند .

-نمی دونم... قبلا... قبل اینکه من از ایران برم، انقدر به هم نزدیک نبودن. یعنی بابام همیشه هواشو داشت ولی الان خیلی فرق کرده. جوری که بابا از عزیز کینه گرفت که من گفتم تموم شـــد، دیگه هرگز عزیزو نمی‌بخشـــه. اما شـــکیب می‌گفت مهرو بهش فشـــار آورده... نمی‌دونم... شاید چون یادگار و امانت آقاجونه انقدر روش حساسه و به حرفش گوش می‌ده.

-مهرو موذی‌ترین زنیه که به عمرم دیدم. کاراشو طوری ریزه ریز پیش می‌بره که اصلا نفهمی از کجا خوردی! من

نمی‌تونم هضم کنم... خسرو خانی که این همه سفت و سنگیه چطوری عین موم تو دستای مهرو می‌مونه؟

شـانه‌ای بالا می‌اندازد و گوشی را بر می‌دارد تا یکبار دیگر با کیان تماس بگیرد .

-نمی دونم واقعا... برامم مهم نیست .

-همینه دیگه... انقدر عین کبک سرتو کردی زیر برف که از همه چی بی‌خبری... نمی‌فهمی خود باباتم داره ازت سواستفاده می‌کنه. چرا باید بعد این همه وقت تو رو ببره شرکت؟ می‌خواد نفوذشـو روی تو بیشـتر کنه.

قسم می‌خوردم این مرد یه خوابایی دیده... با اون سهام یک درصدی کذایی هم می‌خواد دهنتو ببنده!

#پارت۶۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اعصـــابش به هم می‌ریزد. همه این‌ها را خودش هم می‌دانست اما چه فایده داشت دوره کردنشان؟

با بی‌حوصلگی اینستاگرام را باز می‌کند. وقتی چشمش به حلقه رنگی دور پروفایل کامران می‌خورد با تعجب رو به نیکا می‌گوید:

-کامران استوری گذاشته!

نیکا هم با تعجب ابرویی بالا می‌دهد...

-حال مادرش بده اون وقت اســتوری گذاشــته؟ باز کن ببینیم چیه؟

وقتی اســتوری را باز می‌کند هر دو یخ می‌بندند. تصــویر یک خانه‌ی تاریک بود با یک تی وی روشن، سگش روی پایش نشــسـته و او در حال نوازشــش بود و با هشــتگ مووی تایم استوری‌اش کرده بود!

هیچ کدام در این لحظه چیزی به ذهنشان نمی‌رسد که به زبان بیاورند. شـــیفته بی‌معطلی برای بار چندم شماره‌ی کیان را می‌گیرد و باز پاسخی نمی‌گیرد. عصبی و نگران قاشـــق را روی میز پرت می‌کند و از آشـــپزخانه بیرون می‌زند .

@Vip Roman

دروغ گفته که حال مادرش بد بوده؟ انگار در این لحظه حتی از نیکا هم خجالت می‌کشـید. غرورش خدشـه‌دار شده بود ...

-من می‌رم یه دوش بگیرم یکم سرحال شم!...

-خاموش کن اون بی‌صاحابو! خفه شدیم مرد... هوف !

سـیگار پشـت سـیگار دود می‌کرد اما دردی مگر از او دوا می‌کرد؟ از آخرین باری که شـــیفته تماس گرفته بود جوابش را نداده بود سـاعت‌ها گذشـته بود دیگر تماس نگرفته بود. وسط این همه بدبختی نگران او هم بود !

-به خودش بگو... اون حقشه بدونه. بعد تصمیم بگیره که می‌خواد چکار کنه!

با چشمان خون افتاده‌اش به عقیل نگاه می‌کند.

#پارت۶۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با صـدایی که از شـدت گرفتگی هیچ شـباهتی به صـدای خودش نداشت می‌غرد:

-چی بگم بهش؟ بگم اونی که رو ماشـینت اسـید ریخته اجیر کرده باباته؟ می‌دونی این چی به روزش میاره؟ این بچه تازه چند وقته کابوس نمی‌بینه... چی چرت و پرت تفت می‌دی واسه خودت؟

عقیل از جا بلند می‌شـــود و پنجره را باز می‌کند. ســـوز سرما در خانه می‌پیچد اما هوا آنقدر خفه بود که دیگر قابل تحمل نبود .

-پس چی؟ نمی‌شــه هیچی نگی که... حداقل به شــکیب بگو! اون بهتر می‌دونه چطوری هندل کنه. به هر حال یکیشون باباشه یکیشون خواهرش !

مگر می‌شد که به این قضیه فکر نکرده باشد؟ اما وقتی صدای پر غصه‌ی شیفته در گوشش می‌پیچد که چطور از حمایت‌ها و خوبی‌های شـکیب می‌گفت و اینکه هیچ وقت دلش نمی‌خواهد که شـــکیب با پدرش در بیفتد

پشیمان می‌شود. اگر به خاطر این، شکیب با عصبانیت بلایی سر پدرش می‌آورد چه؟

-شکیب نمی‌شه! تا وقتی نتونم اینو ثابت کنم نمی‌شه اونو قاتی کنم. ممکنه از عصبانیت کاری کنه که دیگه نشه جبرانش کنیم!

تصویر آن موتور سواری که از کوچه‌ی آن‌ها گریخته را یک خیابان آن ورتر پیدا کرده و توانسته بودند نمای خیلی تاری از صورتش و شماره پلاک بگیرند .

داخل یک کوچه فرعی پیچیده و پیاده شـــده که هم پارچه‌ی روی صـــورتش را بردارد هم رنگ روی پلاک را پاک کند تا توجهات را جلب نکند.

اما کیان با پیگیری توانســـته بود بالاخره به هویتش برسد .

یکی از نگهبانان شرکت آریا و جیره خوار خسرو آریا بود! اما هیچ اثری از او نبود .

همکارانش گفته‌اند که ناگهانی کارش را رها کرده و دیگر خبری از او ندارند.

#پارت۶۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن سـیم کارتی که همان شـب با آن شـماره به شـیفته پیـام داده بودنـد هم پیگیری کرده بود بـه مـادر بزرگ موتور سـوار رسـیده بودند. که می‌گفت هیچ خبری از نوه‌اش ندارد و بیشـتر از شـیش ماه اسـت که به او سر نزده است!

-خودتم که نمی‌تونی بری با خود خسرـــو روبرو کنی... نمی‌گه که به تو چه ربطی داره که داری در به در دنبال

کسی_ که اسـید رو ماشـین دختر من ریخته می‌گردی؟ نوچ... نمی‌شه... همه چیز بدتر می‌شه!

عصبی و خشن از جایش می‌جهد فریاد می‌زند:

-به درک! اگه از سـمت باباش باشـه واقعا چی؟ اگه جونش در خطر باشـه؟ اگه مرتیکه یه آشـغال روان پریش باشه چی؟

-اگه نباشـه چی؟ اگه یارو از سمت یکی دیگه اجیر شـده باشـه چی؟ بعد چطوری ربط خودتو به تمام این ماجرا

می‌خوای بهش توضیح بدی که همه چیز برای شیفته سخت‌تر نشه؟

موهایش را به چنگ می‌کشد و با فریاد بلندی خشمش را خالی می‌کند!

-نمی دونم... نمی‌دونم لعنتی! نمی‌خواد خانواده‌اش از رابطه مون بو ببره! از بابای نسناسش می‌ترسه! شاید حق داره... اگه کار باباش باشه و این آدم واقعا یه روان پریش باشه که این همه سال اذیتش کرده باشه چی؟ من چه گوهی بخورم الان؟ هان؟ من چکار کنم؟

-نمی شـه که نگیم... اگه یه درصـدم کار باباش نباشـه، می‌تونیم از نفوذ باباش استفاده کنیم یارو رو پیدا کنیم. همین حـالاشـــم دیر شـــده. بـالاخره اون خرومزاده اســـتخدامی شرکت خسرـــو خان بوده. اون راحت‌تر می‌تونه پیداش کنه !

کیان حس می‌کرد مغزش را شـکافته‌اند... تمام رگ‌های مغزش درد می‌کردند. مشـــتش را با خشـــم و یاس به پیشانی‌اش می‌کوبد .

عقیل ناگهان جلو می‌آید و با چشـــمان گرد شـــده پلک می‌زند و بازویش را می‌گیرد...

#پارت۶۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-فهمیدم... به جان تو فهمیدم !

نفس نفس زنان می‌غرد:

-حرفتو بزن عقیل !

-حشمت خان !

ابروهایش با گیجی در هم می‌رود و عقیل بیشتر توضیح می‌دهد:

-حشـــمـت خـان از رابطـه تون کم و بیش خبر داره درسته؟ برو همه چی رو بگو بهش... بهش توضیح بده شرایطو... حشـــمت خان بره با خسرـــو خان صـــحبت کنه! بگه شـــیفته از ترس اتفاق که افتاده به اون پناه برده و حشمت خان وقتی فهمیده که اون مرد از شرکت خود خسرـو خان بوده قبل اینکه به شـیفته چیزی بگه خواسته با خود خسرو صحبت کنه !

ایده‌ی بدی هم نبود! یعنی راه بهتری از این نبود! این کم ریسک ترینش بود !

-هان؟ چی می‌گی؟ اگه واقعا کار خسرو خان باشه حشمت خان می‌فهمه... اگرم نباشه که اون وقت گوشی رو دستش دادیم تا اونم دنبال اون مرتیکه بگرده!

بی معطلی به سمت گوشی‌اش می‌رود و شماره حشمت خان را می‌گیرد.

-من که خیلی بعید می‌دونم کار باباش باشه... اون وقت شاید حشمت خان بتونه بگه برای پیدا کردن اون یارو از تو کمک گرفته و اینجوری توام خودت مستقیم با خسرو خان روبرو کنی و با هم دنبالش بگردین!

این‌ها هیچکدام مهم نبودند. الان فقط می‌خواست مطمئن شود که کار خسرو خان نبوده است! که این بیشتر از اینکه از لحاظ جسمی شیفته را در خطر قرار دهد از لحاظ روحی داغانش می‌کرد .

آن وقت کیان چطور دخترک را با این حقیقت روبرو می‌کرد؟ چطور می‌توانست او را این چنین با این حقیقت

دردناک روبرو کن د وبا دســـت خودش او را در هم بکوباند؟

#پارت۶۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بالاخره بعد از چند بوق آزاد حشـــمت خان پاســـخ می‌دهد:

-جانم بابا؟

-حشـــمت خان... باید صـــحبت کنیم. موضـــوع خیلی مهمیه!

-بیا اینجا... منتـ..

-نه اونجا نمی‌شه. ممکنه دلبر خانوم به چیزی مشکوک شه. شما بیا خونه عقیل !

-میام حتما... اما داری نگرانم می‌کنی بابا جان ...

-بیا بابا... صحبت می‌کنیم!

میـان خواب و بیـداری حس کردم کـه آغوشی دورم پیچیده شـــد. لای چشـــمانم را که باز کردم نگاهم به چشمان نگرانش گره خورد .

-چرا انقدر تنت سرده قربونت برم من؟

چشـــم بســـتم. نیاز داشـــتم تا محبت عمیق درون کلماتش را به تار و پود تنم بکشم .

-خوبم... ساعت چنده؟

گفتن همین کلمات محدود هم باعث درد گلویم شـــد. صـــدایم بی نهایت خش دار و دو رگه بود و همه این ها به خاطر عق زدن های مدامم بود.

-عرق سرد رو تنته... حالت خوب نیســـت! نیکا هم شب مونده اینجا... چیزی شده بود؟ حالت بد بوده؟

تمام خاطرات دیشب یکی یکی به ذهنم هجوم می آورند. جان دادن گربه... بالا آوردن و عق زدن ها... آمدن نیکا... استوری کامران... و دوباره و دوباره بالا آوردن هایم !

دهانم تلخ می شود. مزه ی زهر می گیرد. دورم را نگاه می کنم. نور داخل اتاق خبر از ساعات ابتدایی روز را می داد. کیان تا الان کجا بوده؟ از آغوشش بیرون می آیم و حین بلند شدن بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم می پرسم:

-مـامـانـت بهتره؟ نگران بودم هرچی زنـگ زدم جواب ندادی !

مکث چند ثانیه ای اش برایم نفس گیر اســت. انگار که خیلی چیز ها برایم مشـخص خواهد شـد. چرخی به نیم تنه ام می دهم و منتظر به چشمانش نگاه می کنم.

#پارت۶۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-تا دیر وقت کارمون طول کشـــید. منم گوشـــیم تو اون هیری ویری شارژ تموم کرده بود .

نگاه نمی‌گیرد. در عمق چشـــمانم نگاه می‌کند و دروغ می‌گوید!

از روی تخت بلند می‌شوم. مثل هر صبح دقایق طولانی میان دســـتانش طلب آرامش نمی‌کنم. مثل هر صـــبح صورتم را غرق بوسه نمی‌کند. مثل هر صبح غر نمی‌زنم که‌ای کاش می‌توانســـتم تمام روز را همینطور در بغلش بمانم!...

-حالت خوب نیســـت؟ رنگ و رو نداری اصـــلا! چرا جواب منو نمی‌دی؟

جالب بود که طلبکارانه بازجویی می‌کرد! تاپ و شـــلوار سرمه‌ای ساتنم را مقابلش از تن خارج می‌کنم .

ســـنگینی نگاهش روی تن و بدنم سرسره بازی می‌کند و من به راحتی حســـش می‌کنم. همه چیز خیلی عادی اســـت. نه من و نه او چیزی برای پنهان کردن از هم نداریم!

-حالم خوبه... می‌رم دوش بگیرم. اول وقت یه جلســـه مهم دارم!

بدون نگاه به پشـــت سر و توجه به کیانی که مثل گرگ گرسنه داشت با نگاهش مرا می‌بلعید به حمام می‌روم و در را می‌بندم .

وقتی از حمام می‌آیم با آرایش رنگ و رویی به چهره‌ام می‌دهم. لباس هایم را می‌پوشـــم و حاضر و آماده گوشی را از کیفم بیرون می‌کشم و با منشی‌ام تماس می‌گیرم.

حین اینکه از اتاق بیرون می‌زنم متوجه می‌شوم که کیان مشغول آماده کردن صبحانه بود. مشخص بود که سر راه خرید هم کرده بود !

دلم برای حواس جمع و توجهش می‌لرزد اما به خودم تشـری می‌روم. هنوز دلخورم و هنوز نمی‌دانم تصـمیم بابت پنهان کاری دیروزش چیست.

#پارت۶۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-الو؟ جانم خانوم آریا...

به آشـــپزخانه می‌روم و بدون نگاه به کیانی که در حال چیدن میز بود، مشـــغول پر کردن فلاســـک قهوه‌ام می‌شوم.

-به ابطحی و صـــفاریان زنگ بزن. بگو می‌خوام اونا هم امروز توی جلســـه باشـــن. تمام چیزایی که دیروز به من گفتنو توضیح بدن. اعضای جلسه هم همونایی هستن که دیروز بهت گفتم. یه نفر کم و زیاد نباشه!

در فلاســـکم را هم می‌بندم و رو به کیان دســـتی تکان می‌دهم و با قدم‌های بلندی دور می‌شوم. نرسیده به در آشپزخانه دستم را از بازو می‌گیرد و نگهم می‌دارد.

-کجا؟

-رو چشمم خانوم فقط...

منشی مشغول صحبت کردن می‌شود و من نمی‌خواهم گوشی را قطع کنم. نمی‌خواهم اجازه صحبت کردن به کیان بدهم. دلم نمی‌خواســـت الان نزدیکش باشـــم. حس خوبی نداشتم!

آرام لب می‌زنم:

-گفتم که جلسه دارم. باید برم.

با اخم چشـــمانم را می‌کاود و با مکث با سرش به میز اشاره می‌کند و می‌گوید:

-تا صبحونه نخوردی هیچ جا نمی‌ری !

-گوشی دستت باشه انوری...

با دســـت روی گوشی را می‌گیرم و با چهره‌ای خنثی لب می‌زنم:

-نوش جان... من میل ندارم الان. یکم که اشـــتهام باز شـــد تو شرکت یه چیزی ســـفارش می‌دم می‌خورم. میزم بذار باشه نیکا بیدار شد خودش میزو جمع می‌کنه .

برای اینکه حواســش را پرت کنم جلو می‌کشــم و روی لب هایش را می‌بوسم. دستش شل می‌شود و من دیگر تعلل نمی‌کنم و از در بیرون می‌زنم .

با یک خداحافظی سرسری انوری را از سرم باز می‌کنم و با ماشین جدیدم از پارکینگ بیرون می‌زنم.

#پارت۶۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با تمام سرعت به سمت شرکت می‌رانم. هدف زود رسیدن نه... دور شدن هرچه بیشتر از کیان بود. چون مقابل او سرد و بی‌تفاوت بودن قلبم را مچاله می‌کند .

آن ته تهای دلم، می‌خواستم خودش به من بگوید که چرا دیر کرده و کجا بوده است. نمی‌خواستم من بپرسم... مجبور شود راست بگوید. یا شاید هم بخواهد با دروغ دیگری لاپوشانی کند!

جلسه که تمام می‌شود طرفای ساعت نهار بود که به طرف اتاق شکیب می‌روم. از منشی‌ـ می‌پرسم و وقتی مطمئن می‌شوم که کسی در اتاقش نیست وارد می‌شوم.

نگاهش که به ســـمتم می‌چرخد چهره‌اش از هم باز می‌شود .

-خوشگل من اینجاست که !

با قدم‌های بلندی به طرفم می‌اید و دســـتانش را دورم حلقه می‌کند. روی سرم را می‌بوسد و با ذوق می‌گوید:

-خدا رو شکر! خدا رو صدهزار بار شکر که این روزا رو هم دیدم. من مطمئنم از این به بعد همه چیز بهتر می‌شـــه. بابا دیگه مث قبل نیســـت. داره می‌بینه که تو چقدر استعداد داری!

اســـتعداد در چه؟ در مدیریت؟ از ترس اینکه در کارم لنگ نزنم با ده مشـــاور مدیریتی در ارتباط بودم و هر تصمیمم را صدبار زیر ذره بین قرار می‌دادم .

با این همه احتیاط و سنجیدن و همه‌ی جوانب باز هم استرس هر تصمیم پدرم را در می‌آورد. رسما لبه‌ی تیغ داشـــتم راه می‌رفتم! اما خب چه می‌گفتم به برادری که این همه ذوق بودنم را داشت؟

لبخندی به شکیب می‌زنم و از آغوشش فاصله می‌گیرم. روی صندلی‌اش لم می‌دهم.

-خیلی خســـته شـــدم. اگه کار نداری نهار با هم بریم بیرون ...

کمی در صــورتم دقیق می‌شــود و نگرانی در چشــمانش خانه می‌کند.

-چیزی شده؟ یکم بی‌حالی انگار !...

-خوبم... دیشـب نیکا پیشـم بود تا دیر وقت حرف زد نذاشت بخوابم. کم خوابی دارم!

#پارت۶۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اینکه هنوزم بعد این همه سال نفهمیدی وقتی ناراحتی نمی‌تونی بـا بهونـه کم خوابی من یکی رو سر بـدوئونی خسـته‌کننده سـت! من حال تو رو نفهمم باید برم بمیرم! حالا یا بگو چته یا زنگ بزنم ا عالم و آدم پرسجو کنم که چته!

عالم و آدمش نیکا و استیو و کیان بودند !

نیکا جلوی شـــکیب هیچوقت نخود در دهانش خیس نمی‌خورد. بنابراین قبل از اینکه بخواهد به کیان زنگ بزند و او هم نگرانی هایش را از حالم با او هم کاسـه کند و دوتایی سرم بریزند موضوع دیروز را پیش می کشم .

-بابا می گم چیز مهمی نیســـت. نمی گم چون نمی‌خوام دوباره مرورش کنم حالم بد شـــه. دیروز یه گربه کنار جاده افتاده بود تصـــادف کرده بود. چشـــمم خورد وایسادم کمکش کنم. جلوم جون داد منم حالم بد شد. همین!

چهره‌ام در هم می‌رود و شکمم به هم می‌خورد! شکیب حال منقلب شـده‌ی مرا که می‌بیند وا می‌رود. می‌داند که چقدر این موضــوع برای من بغرنج اســت. سرش را به نشانه‌ی تائید تکان می‌دهد و دیگر چیزی نمی‌پرسد .

گوشی موبـایلش کـه زنـگ می‌خورد و عکس فرانـک را روی صفحه‌اش می‌بینم گوشی را از دستش می‌گیرم.

-بده من جواب می‌دم .

می خندد و منتظر می‌ماند. پیش از اینکه فرانک چیزی بگوید صحبت می‌کنم:

-یعنی من یه نهار تنهایی با داداشم نمی‌تونم برم بیرون؟

-هین! بدون من؟ خیلی نامردین! کجایین من بیام!

غش غش به لحن حرص زده‌اش می‌خندم...

-عزیزم ما برنامه‌های تو رو به هم نزنیم. مزاحمت نمی‌شیم...

#پارت ۶۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می خندد با لحن پر شیطنتی می‌گوید:

-نه خواهر شوهر جان... مزاحم چیه شما مراحمی! من نباشم غذا از گلوتون پایین نمی‌ره که! به خاطر خودتون می‌گم بیام !

گوشی را به دست شکیب می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

-آدرســـو بهش بـده من برم سرویس تو پـارکینـگ می‌بینمت. با ماشین من بریم.

خودم را به سرویس اتاقم می‌رســـانم و آب خنک به گردن و صـورتم می‌پاشـم. حالت تهوع لعنتی دسـت از سرم برنمی دارد. داشـــتم بـه آن روزهـای لعنتی بر می‌گشتم؟

بی خوابی و تهوع و بی‌اشتهایی و بعد هم آن دوره‌ی درمان طولانی با آن قرص‌های گیج‌کننده که تو را در بی‌خبری مطلق فرو می‌برند !

نگاهم را به دستانم می‌دوزم. می‌لرزند... از ضعف خودم متنفر می‌شوم. دستانم را مشت می‌کنم و به خودم قول می‌دهم که برای خواب و خوراکم وقت بگذارم.

باید رفتن به باشگاه را دوباره جزو الویت هایم می‌گذاشتم. آن وقت هم خسته‌تر می‌شدم و شب‌ها خواب راحت‌تری داشتم هم برای غذا آمادگی بهتری داشتم .

یک گوشه‌ی دنج در رستوران یکی از آسمان خراش‌های تهران دور یک میز گرد با شکیب و فرانک نشسته‌ایم. فرانک نه تنها نمی‌گذارد که لحظه‌ای سکوت میانمان ریشه بدواند، بلکه تو را هم مجبور به حرف زدن می‌کند .

-اگه زودتر می‌دونستم منم باهات میومدم. شکیب این چند وقت سرش خیلی شلوغه و من خیلی حوصله‌ام سر می‌ره!

شکیب به نظر شوکه می‌آید !

-چرا اینو به من نمی‌گی؟ اگه فکر می‌کنی به مسافرت احتیاج داری حتما یه برنامه می‌چینم. خودمت می‌برمت! چرا به من نگفتی؟

از جواب شکیب خوشم می‌آید. از اینکه همسرش فکر تنها سفر رفتن را دارد ناراحت شده اما نه به خاطر اینکه او را دخیل نکرده، صرفا به این خاطر که چرا وقتی این نیاز را در خود دیده زودتر با او در میان نگذاشته است!

#پارت۶۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چون دلم نمی‌خواست تو این همه فشار کاری مجبور شی برای یه مسافرت پیش‌بینی نشده برنامه‌ریزی کنی! اگر با شیفته می‌رفتم تو مشکلی با این قضیه داشتی؟

به تنها چیزی که روی این میز ولع دارم، یعنی شربت آلبالو طبیعی چنگ می‌زنم و با نگاهی شیطنت‌آمیز به شکیبی که به نظر می‌آمد لای منگنه قرار گرفته خیره می‌شوم! نگاه من و نگاه کنجکاو همسرش را که می‌بیند پوف بلندی می‌کشد و غر می‌زند:

-معلومه که با ایده‌ی کلیش مشکلی ندارم! واقعا ترجیح می‌دم هیچ کدوم بدون من جایی که خیلی ازم دور باشه

نرید. اما خودتون اصرار داشـــته باشـــین قرار نیســـت زندانیتون کنم که!

این بود... شـــکیب هرگز چیزی را به من تحمیل نکرد. حتی وقت‌هایی که به نظرش کار خیلی اشـــتباهی انجام می‌دادم هم کنارم می‌ماند و حمایتم می‌کرد !

فرانک نوچی می‌کشد و رو به من می‌گوید:

-نگاهش کن... ببین چطوری به طرز وســـوســـه انگیزی جذابه؟ از این اظهار نظرا تو محیط شرکت که نداره ها؟ چون داداش لعنتیت بلده چطوری دل یه دخترو

بلرزونه و من دارم رو حضـــور تو توی شرکت حســـاب می‌کنم که اگه کسی_ نگاه چپ بهش داشـــت بهم خبر بدی بیام چشاشو در بیارم! ها؟

نیش شـکیب شـل شـده و به همسرـش نزدیک شـده و آرام دسـته‌ی باریکی از موهای عسـلی شـده‌اش را پشـت گوشش می‌دهد .

-یه طوری حرف می‌زنی انگار من اینجا حضـــور ندارم! اینکه کسی_ به من نگاه چپ کنه چرا باید تو رو نگران کنه وقتی از من مطمئنی؟

خوشحالم که حواس شکیب به فرانک بود و متوجه من نبود! لعنت... حتی نگاه کردن به غذاهای روی میز نفس کشیدن را برایم سخت می‌کند. قلپ دیگری از شربت می‌خورم و نگاهم را به آن‌ها می‌دهم.

#پارت۶۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه عجیب و غریبی میانشان رد و بدل می‌شود و من با درک نگاهشان سرم را می‌چرخانم و به فضای رستوران خیره می‌شوم. این نگاه را می‌شناسم. این کشش و گرمایی که از پوست دو معشوق ساتع می‌شود .

متوجه صدای پچ پچ گونه شکیب که می‌شوم بیشتر نشستن را درست نمی‌دانم. از جایم بلند می‌شوم با گفتن اینکه به سرویس می‌روم تنهایشان می‌گذارم .

به طور خیلی ناگهانی تنم سرد شده و حس می‌کردم فشارم افت کرده است. این حمله‌های عجیب و غریب داشت به شدت مرا نگران می‌کرد .

دوباره دستانم داشت می‌لرزید و از فرط استرس دوباره حالت تهوع سراغم می‌آید. اینطور نمی‌شد. باید پیش از اینکه حالم به وخامت برود کنترلش می‌کردم.

بی‌معطلی به میز برمی گردم و به دســـتیارم پیام می‌دهم تا هرچه سریعتر از دکترم برایم وقت بگیرد. من انتهای این حمله‌ها را می‌دانستم. باید کاری می کردم.

چند دقیقه بعد می گوید که توانســـته برای ســـاعت هشـــت شـــب برایم وقت بگیرد. من هم تایید می کنم و برای اینکه شـــکیب متوجه حالم نشـــود با ماســـک شادتری همراهی‌شان می کنم .

به مطب دکتر که می‌رسم، غیر از من و منشی دکتر کسی در ســـالن نبود. با ده دقیقه انتظار آخرین مراجع خارج می‌شود و من داخل می‌روم .

دکتر فاطمه ســـعادتمند زن جا افتاده‌ای که در حرفه‌ی خودش یکی از بهترین‌ها بود. در آن ســـال‌ها که شرایط روحی من به هم ریخته بود کمک خیلی زیادی به من کرد و با اســـتفاده از مشـــاوره‌ها و داروهای او بود که تا حدودی به تعادل رسیدم. حتی بعد از رفتن از ایران هم با او در ارتباط بودم!

-شیفته جان... حالت چطوره عزیزدلم؟

#پارت۶۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در جریان همه‌ی اتفاقات مهم زندگی من بود. نیازی نبود تا مقابل او دســـت به تظاهر بزنم. لبخند تلخی می‌زنم.

-شما یه نگاه به حال من کن و بهم بگو که هنوز به اون حالت اورژانسی_ نزدیک نشـــدم و می‌تونید که کمکم کنید!

آرام به سمت کاناپه کرم رنگ هدایتم می‌کند و خودش مقابلم می‌نشیند .

-البته که هرکاری از دســـتم بر بیاد برات انجام می‌دم شـــیفته، اما خودت بهتر از من می‌دونی که خودت باید بخوای کمکـت کنم...! بهم بگو چی تو رو بـه اینجـا کشونده!

-تقریبا دوماهی می‌شـه که حالتای اضـطرابم دوباره داره خودی نشـون می‌ده. رفته رفته داره شـدیدتر میشـه تا الان که بی‌اشتهایی و تهوع و بی‌خوابی تقریبا داره منو از پا در می‌اره !

این حالتا از کی شروع شد؟ منظورم اینکه جرقه ش فکر می‌کنی از چی بوده؟

کمی فکر می‌کنم و وقتی می‌بینم که جرقه‌های این مدت کم نبوده تمام اتفاقات این مدت را خلاصـــه وار و البته بـا جزئیـات دقیق برایش تعریف می‌کنم. از ورودم بـه شرکت کیان تا ماجرای اســـید ریختن روی ماشـــینم و تنش‌هایی که با خسروخان داشته‌ام !

میان حرف هـایم چیزهـای را یادداشـــت می‌کنـد و با حوصـله به حرف هایم گوش می‌دهد. حین حرف زدنم ابدا حالت صورتش تغییر نمی‌کند و این برای من آرامش خاطر بی‌نظیری دارد. اینکه مطمئنم مرا موردد قضـاوت قرار نمی‌دهد حس راحتی به من می‌دهد.

-خودت فکر می‌کنی که کدوم یکی از این اتفاقا بیشـــتر بهت آســـیب زده... کدومش بیشـــتر از هم نگرانت می‌کنه؟

کمی فکر می‌کنم و بعد دســـت لرزانم را به صـــورتم می‌کشم. بدون اینکه نگاهش کنم حرف دلم را می‌زنم:

-فکر می‌کنم هیچ کدوم از اتفاقایی که افتاده به اندازه اتفاقایی که ممکنه در آینده بیفته منو نگران نکرده!

#پارت۶۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس عمیقی می گیرم تـا لرزم را کـه مطمئنم نـاشی از ضعف است کنترل کنم.

-اسـترس آینده داره پدرمو در میاره! به جایی رسـیدم که دلم می‌خواد یه مدت طولانی از همه چیز و همه کس دور شـــم! نمی‌خوام این همه نگاه و توجه دوباره روی من باشـــه... من از اینکه آدما را از خودم ناامید کنم می‌ترســـم... از اینکـه اونـا را مـدام نگران خودم کنم، زندگیاشـــونو مختل کنم متنفرم. از اینکه بار زندگیم روی دوش کسی. باشه، یا به کسی. زحمت بدم حالم به هم می‌خوره. همه‌ی اینا داره از درون منو می‌خوره .

از شـــدت فشـــار روانی که متحمل بودم قطره اشـــکی از چشمم می‌چکد. سرضرب پاکش می‌کنم ادامه می‌دهم:

-حس می‌کنم از هروقت دیگه‌ای تو زندگیم بیچاره ترم. چیزایی رو دارم که هیچوقت نداشـتم و این یعنی چیزایی رو ممکنه از دسـت بدم که با از دسـت دادنشـون دیگه نتونم خودمو جمع کنم !

اعتراف به این موضـــوع موج دیگری از اشـــک‌ها را به گونه‌ام هدایت می‌کند. با دســـت به جعبه دســـتمال اشاره می‌زند .

-می دونی همیشـه چه خصـلتی از تو منو به تحسـین وا می‌داشت؟

منتظر نگاهش کردم و با لبخند دلگرم کننده‌ای ادامه داد:

-البته که هر آدمی خصـــلت‌های خوب زیاد داره، مثلا در رابطـه بـا تو می‌دونم خیـل از خود گـذشـــتـه‌ای و بی‌نهایت دل رحمی. می‌دونم برای عزیزانت از جون مایه می‌ذاری و دختر فوق العاده مســتعد و پرتلاشی هســتی. امـا چیزی کـه من بیشـــتر از همـه براش احترام قـائلم روحیه جنگنده‌ی توئه! اما می‌دونی آدما تنها باری که تو

زندگیشون سپرشون از دستشون می‌افته و تسلیم می‌شن؟

نگاهم را می‌گیرم و به دستمال تکه پاره‌ی دستم می‌دهم. چون می‌دانم مسیر بحثش به چه سمتی است!

#پارت۶۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-وقتی با عشق ملاقات می‌کنن! تو کسی رو ملاقات کردی که به طور ناگهانی اومده و تمام ابعاد زندگی تو رو

در بر گرفته! این که آدمی رو تا این اندازه دوست داشته باشی اصلا بد نیست. اونجایی بد میشه که تو از خودت بگذری و برای حق خودت مجادله نکنی و فکر کنی با این گرفتن حقت داری به اون آدم و به عشقی که بهش داری بی‌وفایی می‌کنی !

می دانستم به اینجا می‌رسیم. می‌فهمم که می‌خواهد به کجا برسد! همان حرف‌های استیو را به شکل دیگری می‌زند، حرف‌های به زبان نیاورده‌ی نگاه شکیب بودند!

-این آدم برای دوست داشتن تو کارش آسونه... اینطور فکر نمی‌کنی؟ از لحاظ ظاهری به قضیه نگاه نکنیم با توجه به اینکه ظاهرت هم به طرز دل نشینی جذابه،

تو با اون خصـــوصـــیت‌های اخلاقی که گفتم از درون انسـان زیبایی هسـتی! محاله کسی- به تو نزدیک شـه، با شـخصـیت تو آشـنا بشـه و دوسـتت نداشـته باشـه. همه‌ی این‌ها رو با کشـشی- که بینتون هسـت و هیجان رابطه تون ادغام کن و تهش ببین به چی می‌رســـه! تازه مطمئنم اگر با این مرد آشـنا شـم و ازش دلیل دوسـت داشتن تو رو بپرسم به جواب‌های جالب‌تری می‌رسیم .

-من توی علاقه‌ی کیان به خودم شکی ندارم .

لبخند آرامش بخشی- می‌زند و با حوصـــله بیشـــتری توضیح می‌دهد:

-من بحثی روی این موضـــوع ندارم چون در جایگاهی نیســـتم که بخوام درباره‌ی این مســـئله نظر بدم. من می‌خوام بگم تو باید یاد بگیری خواســـته هاتو بیان کن! اگر می‌گی کیان دوستت داره و هرچیزی که ازش می‌خوای برات فراهم می‌کنه، پس باید بهش اجازه بدی این کارو برات بکنه! اونو وارد زندگیت کنی... نیازاتو باهاش در میون بذاری، نگرانی هاتو به زبون بیاری! تا وقتی تو نگی از این رابطه چه انتظاراتی داری اون چطور باید بدونه که چه کاری می‌تونه برای آرامش تو انجام بده؟

#پارت۶۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سکوت می‌کنم. البته که همه‌ی صحبت‌ها به اینجا می‌رسید. من اگر دیگر نگرانی‌هایم را هم به او در میان می‌گذاشتم، موضوع فرزاد را باید چطور به او می‌گفتم؟

این چیزی نبود که روی آن ریسک کنم. چطور کنترلش می‌کردم تا فرزاد را به آبروریزی تحریک نکند؟ یا حتی بدتر... موضوع به جاهای باریک‌تری کشیده شود!

-بذار یه چیزی رو بهت بگم. این حرفای زرد و کذب که تهش به این می‌رسه که ادما باید از تو نگاه و رفتار هم متوجه درونشون بشن ما رو به این نقطه می‌رسونن! مردا تو نود درصد مواقع نمی‌تونن حتی منظور دقیق زنا

رو وقتی به زبون میارنش متوجه بشـــن چطور توقع داری که نگفته متوجه شه؟

آرام می‌خندد و من دســـتی زیر چشـــمانم می‌کشـــم و او ادامه می‌دهد:

-ما انقدری با هم آشـــنا هســـتیم که بدونم لازمه با تو بی‌پرده‌تر صـــحبت کنم تا ما زودتر به نتیجه برســـیم. آدمایی که مثل من، مثل تو که مرض اســـتقلال طلبی داریم، وقتی که عرصـــه تنگ میشـــه صـــمیمیت زیاد رو تاب نمیاریم. مخصـــوصـــا اون بخشـــش که نیاز فرد به دیگران رو برجسته می‌کنه. این از خانواده‌های سختگیر و متوقعی که با انتظارات بالا، با تحمیل زندگی نزیســـته

خودشون، بچه‌ها رو متکی به خودشون بار میارن ناشی می‌شه.

اولین بار بود که در جلســـاتمان چیزی درباره‌ی خودش می‌گفت. نمی‌توانم تصور کنم که او هم والدین سختگیر داشته است.

نگاهش که می‌کردی انگار تار و پودش را با آرامش در هم تنیده‌ای. که انگار این آدم با خودش و با جهان در صلح کامل است.

#پارت۶۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بدون اینکه لحنش تغییر کند ادامه می‌دهد:

-اونـا بـه این نوع زنـدگی عـادت می‌کنن و فکر می‌کنن درخواســت کمک مصــداق بارز ضــعفه. و همین هم باعث میشـــه تا این واقعیت که آدمی در این جهان نیازمند به دنیا اومده و نیازمند از دنیا می‌ره رو انکار می‌کنند! نیاز درون ما نهادینه شـــده. هرکسی_ که خلافش رو بگه دروغ محضه !

آب دهانم را قورت می‌دهم و سرم را به نشـــانه‌ی تائید تکان می‌دهم .

-باهات رک صحبت کردم. الانم می‌خوام بمب آخر رو برات منفجر کنم. این حصاری که دورت کشیدی برخلاف چیزی که فکر می‌کنی نه تنها از خودت و اطرافیانت محافظت نمی‌کنه که به هر دو طرف داره آسیب می‌رسونه !

شوکه نگاهش می‌کنم. واقعا اینطور بود؟ نگفتن من باعث آسیب بیشتری بود؟ وقتی حرف هایمان تمام می‌شود، به ساعت نگاه می‌کنم که نزدیک ده بود .

-خیلی خسته تون کردم خانوم دکتر!

-ابدا! می‌خوام بار بعدی که دیدمت حالت خیلی بهتر از این باشه. تلاشتو می‌کنی تا کار درست رو انجام بدی. به من و خودت قول می‌دی؟

سرم را به نشانه‌ی تائید تکان می‌دهد و با کرختی از جایم بلند می‌شوم. او هم به سمت میزش می‌رود و مشغول نوشتن چیزی در نسخه می‌شود .

-رو خودم کار می‌کنم. حتی می‌خوام لایف استایل سالم‌تری رو پیش بگیرم. حتما ورزش رو به روتین روزانه‌ام اضافه می‌کنم. اما میشه بهم یه دارویی بدین

که شـبا راحت‌تر بخوابم؟ مطمئنم تهوع و بی‌اشـتهاییم مربوط به کم خوابیمه! شـبا سـه سـاعت خواب مفیدم ندارم!

ابروهایش در هم می‌پیچد و نسخه را به دستم می‌دهد.

#پارت۶۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-فعلا برای نوشـتن دارو زوده. ازت می‌خوام این آزمایش رو انجام بدی و به آدرس ایمیلم که زیر نسـخه نوشـتم

جوابشـــو بفرســـتی. اون موقع هر دارویی لازم باشـــه آنلاین برات صادر می‌کنم عزیزم .

تشکر می‌کنم و از مطبش بیرون می‌زنم .

گوشی‌ام را که چک می‌کنم با تماس‌های از دست رفته‌ی کیان مواجه می‌شوم. اگر زنگ می‌زدم از من می‌خواست که به خانه‌اش بروم و من آنقدر خسته بودم که انرژی برای رویارویی با او نداشتم. نیاز داشتم با خودم خلوت کنم به حرف‌هایی که با دکتر رد و بدل کردم فکر کنم .

-من صـــلاح نمی‌دونم تو این مســـئله خودتو قاتی کنی باباجان!

کیان کلافه دسـتی که به در ماشـین تکیه داده بود را در موهایش چنگ می‌کند. عقیل حین رانندگی حواسش به او بود. پیش از اینکه کیان چیزی بگوید پیش دســـتی می‌کند:

-نگران نباشـــین حشـــمت خان من حواســـم به کیان هست نمی‌ذارم دردسر درست کنه!

کیان تیز نگاهش می‌کند و عقیل با شـــیطنت نیشـــخند می‌زند .

-بابا من ته و توی اینو در می‌ارم! این مرتیکه اگه‌گیری تو کارش نبود مشـــکلی با این که من باهاش دنبال اون بی‌ناموس بگردم نداشت! اون بگه خبر نداشتم و خودم پیگیرشـــم و ما باید باور کنیم؟ باید دســـت و رو دســـت بـذاریم؟ من نمی‌تونم روی آرامش و امنیـت شـــیفته همچین ریسکی کنم!

حشـــمت خان به صـــدای پرحرص و عصـــبانی نوه‌اش گوش می‌دهد. هربار که کیان اینطور برای شیفته سینه سپر می‌کند، از نو شوکه می‌شود.

#پارت۶۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که کسی. پیدا شود تا اینطور کیان را درگیر کند. این هرچقدر که ترسناک بود برایش قشنگ هم بود !

-با لحنی که سعی می‌کرد قانع‌کننده باشد می‌گوید:

-می خوای بگی از بـابـاش براش نگران تری؟ خسرـــو همینه... به بابای خدابیامرزش کشـــیده! کلا آدمای بسـته‌ای هسـتن. خوشـشـون نمیاد کسی_ رو تو حلقه خـانـواده و رازای خـانـوادگی راه بـدن. روی حـریـم خصوصیش به شدت حساسه. اگه نمی‌خواد از کمکت استفاده کنه نمی‌تونیم زورش کنیم که !

دندان روی هم می‌ساید:

-حریم شـــیفته بیشـــتر از هرکسی_ تو این دنیا به من مربوطه !

صدای شبیه به یک غرش خشمگین بود عقیل از طرز فکر رفیق کله خرابش خبر داشـــت و گرچه نظرش مخالف او بود اما می‌دانســـت که مخالفت با او راه به جایی نمی‌برد. عوضـــش حشـــمت خان با قاطعیت مخالفتش را اعلام کرد:

-واقعیت چیز دیگه‌ای می‌گه پسرـــجان! برای اینکه اون دختر حریم تو باشه باید ابتدایی‌ترین قدم‌های یه رابطه رو برداری. اونو از خانواده‌اش خواســـتگاری کنی... نه اینکه اونو تو ســـایه‌ها نگه داری و توقع داشـــته باشی عالم و آدم بوی تو رو از صـــد فرســـخی اون دختر تشخیص بدن و نیان سمتش!

عقیل بی‌حواس نگاهش را به اسکرین روی داشتبرد که اسم حشمت خان روی آن نوشته بود می‌دهد با حرکت دستش می‌گوید:

-قربون اون دهنت برم حشمت خان. یعنی اگه یه نفر تو دنیا با...

نگاهش که به چشمان غضب گرفته کیان می‌افتد ادامه حرفش را می‌خورد. سینه‌اش از شدت نفس‌هایی که می‌کشید تند تند پر و خالی می‌شد.

#پارت۶۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من اونی نیســـتم که اصرار داره این رابطه تو ســـایه‌ها باشـه. مشکلی با بیرون اومدن از سایه‌ها ندارم. اونه که از شـنیدن اینکه باباش از رابطه مون خبردار شـه رنگش می‌پره! انگار که از من لعنتی خجالت می‌کشه!

جمله‌ی آخرش را از میان دنـدان‌هـای کلید شـــده‌اش غرید. انگار که مقابل عقیل خجالت می‌کشـــید به این موضـــوع اعتراف کند. نگاهش را از شـــیشـــه کنارش به بیرون می‌دهد و نفس‌های عمیق می‌گیرد تا آرام شود .

-من بعید می‌دونم! جداً بعید می‌دونم! یعنی تو به شیفته پیشنهاد ازدواج دادی و اون قبول نکرد و خواست همچنان پنهانی به این رابطه ادامه بدین؟ اگ اینطوره که قطعا اونقدری که تو درگیر این رابطه‌ای، درگیر نیست. که در این صورت ادامه این رابطه هم صلاح نیست!

از احساس شیفته به خودش مطمئن بود! از اینکه حشمت خان می‌داند که او پیشنهاد ازدواج نداده و دقیقا نظرش در رابطه با ازدواج چیست هم مطمئن بود !

پیرمرد کارکشته داشت او را در تله می‌انداخت تا با زبان خودش اعتراف کند که به شیفته پیشنهاد ازدواج نداده است !

-صحبت ما چیز دیگه ایه... برای من مهم نیست که خسرو می‌خواد این موضوع رو خودش هندل کنه. من اون بی‌ناموسی که دختر منو تهدید کرده پیدا می‌کنم... با یا بدون کمک خسرو !

حشمت خان مکثی می‌کند و با تاسف دم عمیقی می‌گیرد. هربار که صحبت ازدواجش را پیش می‌کشید همینطور بحث را عوض می‌کرد.

تماس که قطع می‌شـــود به عقیل می‌گوید که او را به خانه‌ی خودش برساند. آن قدر اعصابش خرد و داغان بود که حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیز را نداشت.

#پارت۶۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کارهای شرکت هم حســـابی در هم گره خورده بود. پارچه‌هایی که وارد کرده بودند در گمرک گیر کرده بودند و به شدت به مشکل خورده بود.

وکلایش را بســـیج کرده بود تا هرچه زودتر پارچه‌ها را ترخیص کنند وگرنه متحمل چنان ضرری می‌شـــد که کارشـــناســـان مالی به او هشـــدار داده بودند جبران‌پذیر نخواهد بود !

وارد خانه‌اش که می‌شود عطر و بوی خانه برای لحظاتی خشـــکش می‌کند. چشـــمانش را می‌بندد و بو می‌کشـــد. عطر غذا و قهوه در هوا پیچیده بود. کتش را در می‌آورد و روی دستش می‌اندازد .

جلوتر رفته به چهارچوب آشـــپزخانه تکیه می‌زند و نگاهش می‌کند .

حقیقتا نفس کشـــیدن را هم از یاد می‌برد چه رســـد به فکر و خیالاتی که مغزش را مورد حمله قرار داده بودند!

یکی از تیشرـــت‌های کیان را پوشـــیده بود که تا رانش می‌رســید. موهایش را مدل شـلخته بالای سرش بســته بود که به نظرش هیچوقت زیباتر از الان نبوده اســت. داشـــت درون کاســـه چیزی را هم می‌زد و عمیقا در فکر بود.

تکیه‌اش را می‌گیرد و نزدیکش می‌شـــود. باید از نزدیک لمســـش می‌کرد. صـــورتش را می‌دید. با عطر تنش را به مشام می‌کشید .

کتش را روی صندلی می‌اندازد و پشت سرش می‌ایستد. سرش را در گردنش که می‌برد شیفته ترسیده هینی می‌کشد و همزن از دستش رها می‌شود .

-وای خدا! ترسیدم کیان...! چرا انقدر بی‌سر صدا میای؟

دستانش را روی شکمش قفل می‌کند.

-دلم خواست تا ابد وایسم نگات کنم. اما نتونستم...

صـدایش آن قدر گرفته و خش‌دار بود که شـیفته برای لحظاتی کوتاه شوکه شد.

#پارت۶۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌خواسـت بپرسـد که اتفاق افتاده اما کیان با جمله‌ای که گفت واضـــح بود که دلش نمی‌خواســـت دلیل خستگی‌اش را بگوید.

و می‌داند که کیان تا خودش نخواهد چیزی نمی‌گوید. پس با لحن لرزانی دل به دلش می‌دهد:

-چرا نتونستی؟

-پشـــتت بهم بود باید صـــورتتو از نزدیک می‌دیدم! دلم برای دیدن چشات لک زده!

گرما به سرعت سرتاسر بدنش را می‌پیماید. لحظه‌ای سرش را به سینه‌ی مرد خسته و حساس شده‌ی امشب تکیه می‌دهد و تا می‌خواهد از آغوشش فاصله بگیرد که رویش را به او کند دســـتان مرد دور شـــکمش محکم‌تر می‌شود .

-تکون نخور!

-مگه نگفتی اومدی جلو که صورتمو ببینی؟

-بیشـــتر تو بغلم بمون! دلم برای بغل کردنت بیشـــتر از دیدنت تنگ شده!

نمی داند چرا بغض می‌کند. گاهی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که بودن این مرد در زندگی‌اش زیباترین معجزه بود یا سخت‌ترین امتحان الهی!

با این مرد می‌شد صادق بود. می‌شد اعتماد کرد که کاری نکند تا به ضرر هیچ کدامشان تمام شود. فکر می‌کند که می‌شود تا با او قدم بعدی را در رابطه‌شان بردارد .

کیان اگرچه از ازدواج حرفی به میان نمی‌آورد اما به او نشان داده بود که مردی ست می‌شود به او تکیه کند!

-هوم... چرا اصن تو این چهار دیواری زندونیت نمی‌کنم من؟ کی می‌خواد بیاد تخ*ممو بگیره؟

از لفظ بی‌ادبانه‌اش چشمانش گرد می‌شود و با لحنی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد غر می‌زند:

-بی ادب! این ایده‌های زشـــت و زننده رو از کجات می‌اری؟ حتی شوخیشم قشنگ نیست!

#پارت۶۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اما من شـوخی نکردم! داری دسـت و پای منو می‌بندی. دم دستم که نباشی، دلم که بخوادت، از دستم که فرار می‌کنی... بـایـد چکـار کنم؟ ایـده‌ی بهتری از زنـدانی کردنت؟ تو خیالت راحت می‌شه که راه و پس و پیشت منم و خودتو به من میسـپاری... من خیالم راحته که تا ته دنیا هم از دسـتم فرار کنی بازم تو مشـت منی چون تمام دنیای تو چهار دیواری خونه‌ی منه!

حاضر بود قسـم بخورد که اتفاق افتاده اسـت. کیان هیچوقت بی‌دلیل انقدر به هم نمی‌ریخت. صـدایش شـبیه به یک پسرـ بچه بغض کرده و بهانه گیر بود! طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

-چیزی شـده عزیز دلم؟ صـدات گرفته... حس می‌کنم ناراحتی...

لب هایش را به گردنش می‌چسـباند. می‌بوسـد. پشـت هم و نرم... بوسـه هایش را تا پشـت گوشـش ادامه می‌دهد .

-چطوری حس می‌کنی؟

شیفته انتظار این سوال را نداشت. کیان سعی داشت که از جواب دادن طفره برود و او این را می‌فهمد .

-منظورت چیه کیان؟

-میگم که اگه از صـــدام حال درونیمو می‌فهمی چرا نفهمیدی دو روزی که ندیدمت چطوری بودم؟ یا شاید این حس کردنات انتخابیه... یعنی انتخاب می‌کنی که حالمو بفهمی یا نفهمی!

از شـنیدن این همه گله و گلایه‌ای که پشـت هم ردیف کرد جا می‌خورد! در آغوشـش می‌چرخد و نگاهش را به

چشـــمان منتظر مرد می‌دهد. کیان لحظه‌ای چشـــم می‌بندد و بعد ناله‌ی عمیقی از گلویش شنیده می‌شود.

شـیفته فرصـت نکرد چیزی بگوید وقتی کیان لبش را با ولع به لب‌هـای فریبنده‌ی دخترک چســـبانـد و پر از دلتنگش بوسیدش!

#پارت۶۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار هیچوقت قرار نبود که حرف‌های جدی‌تر به میان بیایند. انگار بودنشـــان کنار هم همیشـــه به همین جا ختم می‌شد. به جایی که کلمات کافی نباشند !

دستش را آرام از روی پهلویش به پشت می‌برد و کمرش را نوازش می‌کند. با حس اینکه چیزی زیر تیشرت نپوشیده ناله‌ی دیگری در گلو می‌کند و لب از لبش جدا می‌کند .

لبهایش چند سانتی کش می‌آید وقتی از میان دندان‌های مرد رها می‌شود اما شکایتی نمی‌کند !

-داری منو می‌کشی!

شـــیفته نیشـــخندی می‌زند. البته که می‌داند که مرد مقـابلش را چطور دیوانـه کنـد. کیـان از این مـدل شـیطنت‌های او سرمسـت می‌شـد و شـیفته از ابتدا به قصد دیوانه کردنش پا به خانه‌اش گذاشت!

وقتی دسـتان کیان روی پارچه‌ی لباس مشـت می‌شـود تا آن را بـالا بکشـــد شـــیفته بـا قلبی کـه ضرب گرفتـه می‌خندد...

-برات شـــام پختم، تقریبا آماده ســـت... الانم داشـــتم کاپ کیک شکلاتی برات درست می‌کردم...

لباس که بالا و بالاتر می‌آید، نگاه کیان بیشتر و بیشتر برای دیدن تن نارینش حریص می‌شود. شیفته دستش را روی دست کیان می‌گذارد و با تشری ساختگی صدایش می‌زند:

-کیان! دارم آشپزی می‌کنم!

نگاهش از پاهای خوش تراشش کنده نمی‌شد. شیفته با نفسی- به شماره افتاده چشمان به تب نشسته‌اش را می‌نگرد و خوب می‌داند که کارش تمام است.

انگشت اشاره‌اش را آرام از بغل ران پاهایش نوازش وار تا بالا می‌برد و شـــیفته از حس لمس زبری انگشـــتان مردانه‌اش می‌لرزد.

#پارت۶۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آخرین تلاشش را می‌کند:

-کیان... کیک شکلاتی...

کیان نگاه پرحرارتش را بالا می‌کشد. انگشت دست دیگرش را درون کاسه‌ی شکلات آب شده پشت سر شیفته می‌برد و به شکلات آغشته می‌کند. شکلات را روی لب‌های از هم باز مانده‌ی دخترک می‌مالد و پیش از اینکه طعم شکلات را از روی لب هایش بچشد، لب می‌زند:

-شیفته‌ی شکلاتی رو ترجیح می‌دم...

تماس منشی. مطب دکتر سعادتمند نگرانم کرده است. از من خواســـت در اسرع وقت به آن جا بروم و وقتی گفتم فردا سر می‌زنم خواهش کرد امروز باشـــد. و حتی حاضر نشـــد که موضـــوع این دیدار را با من در میان بگذارد .

تایم نهار را خالی کردم و جلســـه را با هزار زور و زحمت دو ساعت عقب انداختم تا خودم را برسانم. چون این تماس عادی نبود و هرگز اتفاق نیفتاده بود .

به مطب که می‌رسم به محض بیرون آمدن مراجعی که پیش دکتر بود مرا به داخل دعوت می‌کند. دکتر مثل

همیشه با خوشرویی از من استقبال می‌کند و من چیزی از چهره‌اش نمی‌خوانم. به نظر همه چیز عادی می‌آید .

-چایی میل داری عزیزم؟

لبخند پر استرسی می‌زنم...

-یکم آب اگه هست ممنون می‌شم .

یـک لیوان آب برایم می‌ریزد و در ســـکوت مقـابلم می‌نشیند و منتظر می‌شود تا آبم را بنوشم .

-من طبق قولی که دادم دارم ورزش می‌کنم و از طرفی با قرص و مدیتیشـن تونســتم دو شــب اخیر رو راحت تر بخوابم. تهوعم کمتر شـــده اما حالتای اســـترس و تنش عصبیم هست. خودم برای نسخه می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم اما حقیقتا تماس منشـیتون با من شـوکه‌ام کرد. انتظارشو نداشتم .

چشـــمانش را با دقت به چشـــمانم می دوزد و حس می‌کنم که دنبال چیزی می‌گردد .

باید هرچه زودتر می‌رفتم تا به جلســـه برســـم. وقت اینکه با او یک جلسـه مشـاوره‌ی کامل داشـته باشـم را ندارم .

اما روی اینکه این را به او بگویم نداشـــتم. کاش زودتر سر اصل مطلب می‌رفت!

#پارت۶۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-راستش ازت خواستم بیای اینجا تا درباره‌ی یه مسئله مهم با هم صـــحبت کنیم. نمی‌دونم خودت در جریان هســتی یا نه. جواب آزمایشــت رو برام ایمیل کردن. به دست خودتم رسیده؟

جواب همانطور که خواســته بودم هم برای خودم هم برای او ایمیل شـــده بود اما من چکش نکرده بودم. ته دلم با حرفش خالی می‌شود.

-اتفاقی افتاده؟ تو آزمایشم چیز بدی بوده؟

لبخند می‌زند. همیشه و در هر شرایطی آرام است. این در حالی ست که من دهانم از شدت استرس خشک شده است .

-نه عزیزم. چیز بدی نیست خدا رو شکر. تا جایی که می‌دونم از من خواسته بودی تا برای بی‌اشتهایی، تهوع و کم خوابیات دارو بنویسم. با توجه به شرایطی که من از زندگی تو می‌دونم پیش از اینکه بخوام هر دارویی برات تجویز کنم لازم بود که آزمایشای لازم گرفته بشه. نخواستم با تو در میون بذارم و بی‌خود نگرانت کنم تا وقتی مطمئن نشدم اما همونطور که خودمم حدس می‌زدم مشکلات اشتها و خستگی هات روحی نیست .

اخم در هم می‌کشـــم. این همه مقدمه چینی برای چه بود؟ بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید !

-متوجه منظورتون نمی‌شم .

-تمام علائمی که تو داشتی به یه جواب می‌رسید شیفته جان. اینکه تو بارداری و آزمایشـــتم اینو نشـــون داد. یه مهمون کوچولو بی‌خبر باعث این حالت بوده .

بوم... انفجار مهیب اســـت. برای لحظاتی گوش هایم ســـوت می‌کشـــند. معنی حرف هایش را می‌دانم اما این

احتمـال برای من وجود نـداشـــــت. نمی‌شـــــد! گیج می‌خندم ...

-متوجه نمی‌شم... من... ممکن نیست !

بلند می‌شـود و کنارم می‌نشـیند. لیوان نصـفه‌ی آب را به دهانم نزدیک می‌کند.

#پارت۶۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-یکم آب بخور و نفس عمیق بکش .

مـات و مبهوت کـاری کـه از من می‌خواهـد را انجـام می‌دهم. دســـتم را روی قلبم می‌گذارم. به نظر می‌آید قصد دارد از سینه‌ام بیرون بپرد .

-اینکه شـوکه باشی طبیعیه عزیزم. ازت خواسـتم بیای اینجا چون این خبری نبود که تو تماس بهت بگم اما لازم بود هرچی سریع‌تر بیای تا هیچ داروی خطرناکی مصرـــف نکنی. هرچه سریعتر باید تحت نظر پزشـــک باشی.

دارو؟ قرص‌های آرام بخش و خواب‌آور و ضد استرس می‌توانستند خطرناک باشند؟ خطرناک برای چه؟ برای کی؟ خدای من! نفس هایم تند شده و دستم روی شکمم سر می‌خورد!

-حامله ام؟

نگاه خشمگین خسرو خان، چهره‌ی مصمم کیان وقتی از مخالفتش با بچه و ازدواج می‌گفت، تیتر صفحات مجازی، نگاه نگران شکیب، حرف‌های مردم، همه و همه دوره‌ام کرده و نفسم را می‌گیرد. دستان لرزان را درون موهایم فرو می‌کنم و می‌کشم.

باید کابوس باشـــد... این بچه... در این موقعیت و شرایط قطعا باید یک کابوس باشـــد! قطره اشـــکی از گوشـــه‌ی چشـــمم می‌چکد و بعد از آن انگار که اجازه‌ی اشک ریختن برای چشمانم صادر شده باشد بی‌معطلی می‌بارند!

-آروم باش عزیزم... بهت حق می‌دم که تو این شرایط برات شـــوکه‌کننده باشـــه. اما تو می‌تونی با آرامش با این موضـــوع برخورد کنی. هرچی زودتر این موضـــوع رو با بابای بچه درمیون بذار و با هم تصـــمیم درســـت رو بگیرید .

پدر بچه؟ کیان را می‌گفت؟ کیانی که از شـــنیدن خبر باردار بودن نیکا وحشت زده شده بود با شنیدن اینکه خودش پدر می‌شـــود چه واکنشی‌ــ خواهد داشـــت؟ بیچاره من... بیچاره دلم... بیچاره این نطفه‌ای که در دلم بود! بی‌چاره نه... رسما فنا شده بودم!

ممکن نبود... مطمئنا چیزی این وسط اشتباه بود. باور نمی‌کردم... باور نمی‌کردم!

#پارت۶۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گریه‌ام بند نمی‌آمد. نیکا هرکاری می‌کرد، هر حرفی که می‌زد من بیشتر و شدیدتر گریه می‌کردم .

در اتاقی که برایم آماده کرده بود روی تخت دراز کشیده بودم و او با انواع آبمیوه‌ها و دمنوش‌ها سعی می‌کرد که حال مرا خوب کند.

این بار که از در می‌آید آدامس موزی به سمتم می‌گیرد و من با بغض ردش می‌کنم.

-ای بابا... اینجوری که نمیشه! هرچی میارم نمی‌خوری... نه می‌تونیم سیگار بکشیم نه می‌تونیم لبی‌تر کنیم... پس چجوری با دیوونه بازی تخلیه کنیم خودمونو؟ یا مثلا ول کنیم چند روز بریم ناکجا آباد دور از همه کز کنیم. علی رو هم من یه کاریش کنم کیان پیچوندنی نیست که... یه قشون بسیج می‌کنه دنبالمون .

شوخی‌های بعد ترش را نشنیدم. من هنوز درون قسمت اول حرفش گیر کرده بودم. به عمق حرفش فکر می‌کنم. به این که تا همین دو روز پیش تمام این‌ها برای نیکا ممنوع بود نه من !

نیکا بود که باردار بود نه من! لحظه‌ای مات نگاهش می‌کنم و بعد گریه‌ام شدیدتر می‌شود. روی تخت کنارم می‌نشنید.

-نوچ... چرا هرچی می‌گم تو بدتر می‌کنی! یه راهی پیدا می‌کنیم بالاخره. یه جوری گریه می‌کنی انگار که آخر دنیاســـت. با کیان حرف می‌زنی. یا می‌خوادش و باهات ازدواج می‌کنه که اتفاقا بهترم هســـت. شـــاید این بچه سبب خیر شه که از خر شیطون کوتاه بیاد...

میان حرفش می‌پرم و جیغ می‌کشم:

-به خاطر بچه با من ازدواج کنه؟ من انقدر بدبخت شـــدم؟ انقدر خوار و ذلیل؟ که یه بچه بی‌گناهو طعمه کنم تا اون بخواد به واســـطه‌ی اون باهام ازدواج کنه؟ مگه مرده باشم که همچین حقارتی رو قبول کنم!

نگاهش به غم می‌نشـــیند. دســـتانش را بالا می‌گیرد و با ناراحتی شـانه بالا می‌اندازد. با انگشـت طرح‌های فرضی روی دستم می‌کشد.

#پارت۶۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خیله خب! چه می‌دونم... منم ناراحتم نمی‌دونم چی بگم آرومت کنم .

چشـــم می‌بندم و با ناراحتی دســـتانم را روی صـــورتم می‌کشـــم. حق نداشـــتم به خاطر غصـــه‌های خودم به اویی که ســـعی داشـــت حال مرا خوب کند می‌پریدم. داشتم تلافی مشکلاتم را سر او در می‌آوردم !

-معذرت می‌خوام... اما نیکا اگه کسی ـ باشـــه که بتونه منو درک اون تویی. اگه به گوش خسرـــو خان برســـه؟ خودت شاهدی که چندین سال تو تعبید بدون گرمای

خانواده تو تنهایی چی کشـیدم. خودت می‌دونی دوری از شـــکیب چه بلایی به سر من آورد. من دیگه نمی‌خوام طرد شم. نمی‌خوام آرامش نسبی که تو خانواده هست از بین بره. نمی‌خوام کیان فکر کنه که مجبوره با من ازدواج کنه. من بچه نمی‌خوام... این بچه هیچ کجای برنـامـه‌هـای من نبود! نمی‌دونم بـایـد چکـار کنم... نمی‌دونم... دارم دیوونه می‌شم .

-خیله خب گفتم یا... یا میگی به کیان و می‌خواینش یا اگه نمی‌خواینش شـــاید چون هنوز که یه جنین شـــیش هفته ایه و قلبش تشکیل نشده...

انتهای حرفش را می‌خورد. نمی‌دانم که چه در نگاهم می‌بیند که خودش هم برای اولین بار به گریه می‌افتد و مرا در آغوش می‌کشد .

من چطور آدمی بودم؟ هیچ وقت خواهر، دختر یا معشـــوقه‌ی خوب و کاملی نبودم اما حالا... یک مادر وحشتناک بودم !

داشـــتم به مرگ کودک به دنیا نیامده‌ام فکر می‌کردم! نیکا فقط چیزی که در ذهن من بود را با صـــدای بلند گفت و من یه این خاطر از خودم متنفرم !

منی که تحمل دیدن کشـته شـدن یک حیوان نداشـتم می‌خواسـتم با دسـت خودم کودکم را از بین ببرم؟ مگر می‌توانستم؟

#پارت۶۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-معذرت می‌خوام عزیزم... هرکاری که تو بخوای بکنی رو انجام می‌دیم. یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم! حتی یه لحظه! فقط گریه نکن خب؟

از وقتی به خانه‌اش آمدم و این خبر را دادم در سـکوت با حضـور حمایت گونه‌اش مرا تا کلینیک همراهی کرد. از آزمایش دادنم تا ویزیت دکتر زنان و بعد سـونوگرافی لحظه‌ای تنهایم نگذاشت .

از این به بعد هم تنهایم نمی‌گذاشـت و این را مطمئن بودم. اما این ذره‌ای از غم دلم کم نمی‌کرد !

-می ترسم... دارم سکته می‌کنم نیکا... من می‌ترسم!

دسـتش را مهربانانه روی کمرم می‌کشـد و موهایم را گه گاه نوازش می‌کند .

-حق داری. موقعیت سختیه اما باور کن که یه راه حل پیدا می‌کنیم. یه جایی می‌رسه که خودت می‌فهمی تصمیم قطعیت در این باره چیه! فقط یکم صبور باش و با کیان درموردش صحبت کن !

دستم را روی شکمش می‌گذارم. یعنی من هم مثل او بچه‌ای درونم داشتم؟

-هیچ حسی. ندارم. اصلا متوجه نمی‌شم که باردارم. تو چطور می‌فهمی؟

فشـار دسـتش دور تنم محکم می‌شـود و وقتی صـحبت می‌کند واضحا بغض دارد:

-اینجوری نیســـت که حســـش کنی. می‌گن از هفته‌ی پونزدهم به بعد ممکنه تکوناشو حس کنی .

اشک هایم در بی‌صداترین حالت ممکن می‌ریزد .

-من وقتی فهمیدم که تو بارداری انگار دنیا رو بهم دادن. وقتی به این فکر می‌کنم که چند ماه دیگه قراره بچه‌ای

که از گوشـــت و خون توئه به دنیا بیاد دلم ضـــعف می‌ره! برای دیدنش دارم لحظه شماری می‌کنم!

ســـینه‌اش می‌لرزد. روی سرم را ســـه بار پشـــت هم می‌بوسد.

#پارت۶۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-مهم نیســـت شرایطت چیه. که بچه‌ای که به دنیا میاری از یه ازدواج رسمی نیست. اگه تو تصمیم بگیری

که نگهش داری من براش بهترین خاله‌ای میشم که این دنیا به خودش دیده. جونمو براش می‌دم. اگه تو رو انقدر غمگین و ناراحت نمی‌دیدم منم الان به اندازه تو حتی شایدم بیشتر خوشحال بودم!

صدای پیامک از گوشی‌ام که داخل کیف بود می‌آید. از آغوشش بیرون می‌آیم و گوشی را به دست می‌گیرم. پیام از کیان بود .

»امشب عقیل دورهمی گرفته. خودمونیم فقط. فراموش کردم بگم« .

باز هم دو روز بود که از او فراری بودم. توان اینکه در چشـمانش نگاه کنم را نداشـتم. این راز برای من زیادی سـنگین بود. حملش بدون اینکه به کیان بگویم داشـت نفسم را می‌گرفت!

برایش تایپ می‌کنم:

»مشـــکلی نداره. بریم. الان بیرونم میاد شرکت دنبالت از اونجا بریم« .

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تا کی می‌خواستم از او دوری کنم؟ بالاخره که چه؟ باید می‌دیدمش... باید همه چیز را به او می گفتم!

»اوکی عزیزم می‌بینمت« .

نیکا پیش از رفتنم کلی سفارش می‌کند و از من می‌خواهد به محض اینکه با کیان صحبت کردم به او خبر بدهم. آنقدر صورتش به هم ریخته و نگران بود که پشیمان می‌شوم که در این حال او را در این ماجرا دخیل کرده‌ام!

زودتر خانه‌ی نیکا را ترک می‌کنم تا به خانه رفته و به اوضاعم برسم. تمام ناراحتی‌ها و غصه هایم را با یک

آرایش بی‌نقص و لباس چشـــمگیری که می‌پوشـــم کاور می‌کنم. تنها کاری که می‌توانســـتم در این لحظه انجام دهم. کاور کردن حقیقت‌ها!...

#پارت۶۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک بافت ریز و شـل سـبز تیره می‌پوشـم. یک شـانه‌ام از یقه‌ی شلش بیرون می‌افتد و یک نیم تنه‌ی مشکی از زیر می‌پوشم تا سینه‌ام را بپوشاند .

یک دامن فون کوتاه تا بالای زانو با جوراب شـــلواری نازک و چکمه‌های بلند مشـــکی می‌پوشـــم و پالتوی بلند کرمی رنگم، با شـــال کرمی و ســـبزم را می‌پوشـــم و با زدن عطری که کیان دوست داشت از خانه بیرون می‌زنم .

نزدیک شرکت با او تماس می‌گیرم و ومقابل در پشـــتی سـوارش می‌کنم. برای لحظه‌ای حس می‌کنم که فرزاد را می‌بینم امـا چون سرعـت گرفتـه بودم فکر می‌کنم کـه شاید اشتباه دیده‌ام.

از آینـه نگاه می‌کنم امـا چیزی نمی‌بینم. تمـام طول راه ســـعی می‌کنم با حرف‌های حاشـــیه‌ای حال دگرگونم را

مخفی کنم و خوشحالم که نگاهم را باید به جاده بدوزم و می‌توانم به این بهانه نگاهم را از او بدزدم.

چون به طرز مسخره‌ای حس می‌کنم ممکن است با دیدن چشمانم همه چیز را بفهمد !

برای عقیل یک شیشه شراب هین آرنی پانزده ساله داخل ساک گذاشته بودم که با دیدنش سوت بلند بالایی کشید و مقابل نگاه تیز کیان دوبار در آغوشم کشید و گونه‌ام را بوسید.

-تا صـــبح می‌خوای ما رو همینجا نگه داری؟ غذات حاضره وایسادی اینجا؟ دارم می‌میرم از گشنگی!

عقیل می‌خندد و با مشت به بازوی کیان می‌کوبد...

-ارواح شکمت که تو مشکلت گشنگیه الان ما هم که گوشامون درازه!

می خندم و حین اینکه گونه‌ی کیان را می‌بوســـم رو به عقیل با لحن سوری تشر می‌زنم:

-اذیتش نکن بچه امو !

عقیل با تاسف سری تکان می‌دهد و رو به کیان می‌کند و با دست دو شکل گرد نشان می‌دهد و با حرکت لب هایش می‌فهمم که لب می‌زند:

-تو عسل!

از بی‌ادبی‌اش چشمانم گرد می‌شوند و خنده‌ام را می‌خورم!

#پارت۶۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیشـــخند پسرـــانه پر شـــیطنت کیان حقیقتا دلم را می‌لرزاند !

با کیوان و سونا هم خوش و بش می‌کنیم و کیان دستم را می‌گیرد و مرا کنار خودش می‌نشـــاند. جمعشـــان مثل همیشـــه پر از شـــوخی و خنده بود و من تا جایی که توانستم همراهی‌شان کردم .

عقیل از همان ابتدا شیشه‌ای که آورده بودم را باز کرد و برای همه ریخت. من به بهانه‌ی اینکه می‌خواهم در راه برگشت رانندگی کنم لب نزدم .

که البته دلیل موجهی هم بود اما خودم که علت را می‌دانستم. از درون فرو ریختم. از همین ابتدا همه چیز داشت با حضورش عوض می‌شد. من می‌توانستم این تغییرات را هندل کنم؟ از پسش برمی آمدم؟

ساعتی بعد عقیل می‌رود تا بساط شام را روبراه کند. کیان با کیوان مشغول صحبت بود که سونا با ذوق رو به من می‌گوید:

-نیکا جان خوبه؟ کوچولوش تکون نمی‌خوره؟ هنوز مشخص نشده دختره یا پسر؟

ضربان قلبم به آنی شدت می‌گیرد. صدای صحبت‌های کیان و کیوان هم قطع می‌شود .

-خوبه... هنوز خیلی برای این چیزا زوده. جنسیتشم تا چند هفته دیگه معلوم نمی‌شه.

-ای جانم... خودشون چی دوست دارن؟

چرا رهایم نمی‌کرد؟ توجه و نگاه مستقیم کیان را حس می‌کردم. دستش را دور شانه‌ام انداخته و شانه‌ی مخالف طرفی که نشسته بود را داشت نوازشم می‌کرد .

همه شانه‌ای که از یقه‌ی شل بافتم بیرون زده بود. دهانم خشک شده و سعی می‌کنم تا بدون لرزش صدا پاسخ دهم.

-زیاد فرقی براشون نداره. اما نیکا با علی لج کرده... علی میگه دختر، نیکا میگه پسر... بعد علی که بگه پسر...

می‌خوام اون میگه دختر... کلا رو مود خوبی با علی بنده خدا نیست. تو همین مدت کوتاه پوستشو کنده!

#پارت۶۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سعی کردم با شوخی تنش خودم را کم کنم. از فرط استرس تنم داشت کم کم سرد می‌شد. صداها توی سرم خفه نمی‌شدند...

اگر همین حالا به کیان می‌گفتم که فرزندش را باردارم چه می‌گفت؟ واکنشش چه بود؟

اگر می‌گفت بچه را نمی‌خواهم و همه چیز را تمام می‌کرد چه؟

اگر در انتها مجبور می‌شدم بین کیان و کودکمان یکی را انتخاب کنم چه می‌کردم؟ لرزی از تنم می‌گذرد...

-دلم برای علی آقا می‌سوزه... جدا مرد مظلومی به نظر میومد!

این را کیوان گفت و ســـونا نیشـــگونی از گونه‌ی کیوان می‌گیرد.

-اون زن قرار یه آدم واقعی رو توی بطنش رشـــد بده... یکم ســـازش با خلقیات زن باردارش اونو تو موضـــع مظلوم قرار می‌ده؟

-نـه عزیزم... من اینو نگفتم... می‌دونم خـانوما تو این دوره حسـاسـن، تحت فشـارن. اونم از دیدن خانومش تو این حال مســـلما ناراحت می‌شـــه. فقط گفتم دلم

براش می‌سوزه چون خانومش ممکنه مثل قبل حوصله شو نداشته باشه.

کیان با خنده می‌گوید:

-اگه کیوان کیوانه، شده باشه به جای تو حامله میشه تا تو بهت فشار نیاد. نمی‌خواد قضیه رو ناموسی کنی و کمپین دفاع از بانوان باردار راه بندازی!

عقیل در تراس مشغول به راه کردن منقل بود و وقتی برگشت، با شنیدن آخرین جمله کیان بلافاصله می‌پرسد:

-کی بارداره؟

و نگاهش را به طور خیلی واضـــحی بین من و ســـونا می‌گرداند! آب دهانم را قورت می‌دهم و ناخودآگاه به کیان نگاه می‌کنم. چشـــمانم را باریک می‌کند و تشـــر می‌زند:

-هیچکس تو این جمع خدا رو شکر!

#پارت۶۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلم هم می‌خورد. بغض گلویم را می‌گیرد. چرا باید همین امروز این بحث راه می‌افتاد؟

کیوان ابرویی بالا می‌اندازد و با چشم غره به کیان می‌گوید:

-ما که به زودی زود بچه‌دار می‌شـــیم. همین حالا هم تحت نظر پزشــک هســتیم... کیان هم می‌تونه نظرات ارزشمندشو برای خودش نگه داره!

رو به کیان کرده و با حرص بیشتری ادامه می‌دهد:

-یه جوری می‌گه خدا رو شـــکر که انگار الان اول چل چلیشه! می‌دونی چند سالته؟

کیان دســـتی که دور شـــان‌ام پیچیده بود را محکم‌تر می‌کند و مرا تخت ســـینه‌اش می‌چســـباند. بوســـه‌ی

سرسری روی گونه‌ام می‌زند و لحنی که به نظر مغرورانه به نظر می‌رسد می‌گوید:

-بچه می‌خوایم چکار واقعا؟ ما هنوز فرصـــت نشـــده زندگی کنیم، نفس بکشـــیم، چهار روز بی‌دردسر با هم بریم بگردیم. هنوز اونقدر بی‌عقل نشـــدیم که به بچه فکر کنیم. شاید هزار سال بعد! شاید زندگی بعدی!

چشـــمکی هم ضـــمیمه‌ی حرفش می‌کند و من بی‌آنکه دست خودم باشد مشمئز می‌شوم. از آغوشش فاصله می‌گیرم و همان آن حس می‌کنم که نگاهش روی من سنگین می‌شود .

-مرد تو یه عیاش به تمام معنایی! نمی‌خوای خودتو بازنشسته کنی به خانواده داشتن فکر کنی؟ هیچ کدوم ما به اندازه‌ی تو...

سرفه‌ی عقیل باعث می‌شود تا ادامه‌ی حرفش را بخورد! هیچکدامشان به اندازه‌ی کیان عیاشی نکرده اند؟ به اندازه او زندگی و عشق و حالش به راه نبوده است؟

-بذار حرفشو تکمیل کنه عقیل... گذشته کیان مربوط به خودشه. منو ناراحت نمی‌کنه .

درست بود که الان به شدت و بی‌منطق از کیان عصبانی بودم و دلم نمی‌خواست نزدیکش باشم اما واقعا دلم نمی‌خواست مقابل دیگران این را نشان دهم.

#پارت۶۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان انگار به خاطر طرفداری من از خودش کیفور شده بود که دستش را این بار دور کمرم پیچید و گفت:

-منو دخترم نیازی به این مزخرفات ندارم. خانواده و کهنه‌ی بچه شستن لزوما همه رو خوشبخت نمی‌کنه!

صـــدای شـــکســـتن قلبم را می‌شـــنید؟ اینکه دلش نمی‌خواست با من خانواده تشکیل دهد یک ایده‌ی کلی بود یا صرفا مشکلش با من بود؟

مثلا روی پیشانی من نوشته شده که "تایپ تشکیل خانواده نیست" یا یک همچین چیزی؟

سرش کمی در گردنم فرو می‌رود و مقابل گوشم با لحن مستانه و داغی می‌گوید:

-آره عســـل من؟ تو خودت بیبی منی... بچه نمی‌خوایم ما مگه نه؟

دلم می‌خواست فکر کنم که این‌ها به خاطر جام شراب سرخی که درون دستش بود، باشد. و شانس خودم را لعنت کنم که چرا همین امشـــب باید ســـونا بحث بارداری نیکا را به میان بکشد !

حس می‌کردم دود از گوش هایم بیرون می‌زند. همه‌ی این‌ها باید درست شبی اتفاق می‌افتاد که من فهمیده‌ام بچه‌ای از خون او را درونم دارم؟

تنم یخ کرده انگار... هرگز نشده که کیان در این فاصله نزدیک به گوشم نفس‌های داغش را رها کند و نجواهای شیطنت‌آمیز و هوس آلود بزند و من داغ نشوم.

اما هر لحظه حس می‌کردم که تهوع در من شدت می‌گیرد و میل به پس زدنش و فاصله گرفتن بیشتر می‌شود! باز پچ می‌زند:

-امشـــب زیادی خوشـــگل شـــدی... هر روز از روز قبل خوشگل‌تری! اصلا صبح به صبح بیدار میشی. به قصد خل کردن من !

صـدایش آرام بود اما خوشـبختانه وقتی کیوان و سـونا می‌بینند کیان به من نزدیک‌تر شـده تصـمیم می‌گیرند که به عقیل در تراس بپیوندند.

#پارت۶۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با رفتنشـــان هم کیان گســـتاخانه‌تر لمســـم می‌کند. با زبانش روی لاله‌ی گوشـــم را طی می‌کند و انگشـــتش را روی همان شانه‌ی عریانم می‌کشد:

-این تیکه از پوســتت... داره التماس می‌کنه که با زبونم پرستشش کنم !

دیگر تحملش را نداشـــتم. حس می‌کنم اگر چند ثانیه‌ی دیگر بمانم قطعا بالا می‌آورم.

-کیان... باید برم... باید برم سرویس !

دســـتش را از دورم باز می‌کنم و به ســـمت سرویس می‌روم. به صـــورت و گردنم آب می‌پاشـــم. نفس‌های عمیق می‌کشـــم و آب دهانم را پشـــت سر هم قورت می‌دهم .

نگاهم به دستان لرزانم می‌افتد و بعد از داخل آینه نگاه می‌کنم که چطور خودکار دستم را مقابل شکمم می‌برم.

جرات اینکه سرم را پایین انداخته و بدون واســـطه به دستانم نگاه کنم را نداشتم. جرات اینکه لمسش کنم را هم...

من حتی از وابســـته شـــدن به یک لخته خون هم می‌ترسـم! چرا هیچوقت هیچ چیز در این دنیا قرار نبود تمام و کمال مال من باشد؟

فورا دســـتم را برمی دارم و سر و صـــورتم را خشـــک و مرتب می‌کنم. برای اینکه کیان شـــک نکند زودتر از سرویس بیرون می‌زنم .

مقابلم به دیوار تکیه داده و منتظرم بود.

-چت شد چرا رنگ و روت پریده انقدر؟

من تا همین دو روز پیش نمی‌دانستم که باردارم و هیچ مشکلی هم نداشتم. حتی خودم که در حال تحمل این عوارض بودم یک درصد فکرم به سمت بارداری نمی‌رفت. چون ذاتا رابطه پرخطری با کیان نداشتم و همیشه مراقب بودیم .

اما حالا فکر می‌کردم با کوچیکترین حرکتم ممکن است متوجه این موضوع شود و این به طرز مسخره‌ای آزار دهنده بود! با ترس از لو رفتن نگاه می‌گیرم.

#پارت۶۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من؟ نه خوبم... بریم پیش بقیه!

دستم را می‌کشد و مانع از رفتنم می‌شود. آرام هیکلش را جلو می‌کشد و باعث می‌شود تا به دیوار پشت سرم بچسبم.

-ازم رو می‌گیری؟ من خرم نفهمم چته؟ چند روزه هی آن و آفی! یه دم به شیرینیِ عسلی یه دم با صد من عسل خورده نمی‌شی !

گلو و دهانم خشک می‌شود. اگر می‌فهمید... همه چیز را تمام می‌کرد؟ این فکر آزار دهنده هنوز به واقعیت نپیوسته و من حس می‌کنم که جانم به سان قطره‌ای به زمین چکیده و در حال محو شدن است؟

-چی شده باشه؟ می‌دونی که چند وقته تو شرکت درگیرم. حیطه کاریم برام ناآشناست. مجبورم دو برابر یه آدم عادی کار کنم تا نتیجه مطلوب بگیرم... همین چیزا... چرا فکر می‌کنی چیزی شده؟

حتی صـــدایم برای خودم هم قانع‌کننده اســـت! این اســـت ترسی که من از، از دســـت دادن کیان داشـــتم! حاضر بودم تا ابد برایش نقش بازی کنم اگر که مطمئن می‌شدم به داشتنش ختم می‌شد!

دستش روی پهلو هایم می‌نشیند و فشار نسبتا محکمی می‌دهد. انگار که می‌خواهد حواسم جمع میزان خشم و غیظی که نسبت به من داشت شود!

-دل بـه دلم نمی‌دی بی‌شرف! دو شـــبـه بـاز تو تختم نیســـتی... منو می‌بینی اما مثل قبل تخت ســـینه‌ام

نمی‌چسبی. خودتو برام لوس نمی‌کنی. می‌بوسمت اما تو مثل قبل با اشـتیاق نمی‌بوسـیم. ازم فاصـله می‌گیری... دیگه دختر تو بغلیم نیستی!

مگر می‌شـد که نفهمد؟ اصـلا من کیان را به ریزنگری و حواس جمعش شـــناختم. به این که موی ســـپید را از ماست بیرون می‌کشد !

استرس و فشار بی‌حدی را داشتم تحمل می‌کردمو قلبم به سرعت می‌زد و چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم.

#پارت۶۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

باید بپرسم... شاید هیچوقت مثل حالا بهانه‌ی خوب و مناسبی نداشته باشم. از شدت استرس نوک انگشت هایم سر شده بودند!

دستانم را به گردنش می‌رسانم و آن طور که دوست دارد راه بین پشت شانه‌ها تا روی گردن و سینه‌اش را طی می‌کنم. بعد لب هایم را به نبض تپنده و ورم کرده گردنش می‌رسانم و بوسه‌ی آرام و طولانی می‌کارم.

-چیزیم نیست. فقط داشتم... یعنی حرفای کیوان یکم فکرمو درگیر کرد. یعنی تو هیچوقت حتی تو آینده

نمی‌خوای به ازدواج و تشـکیل خانواده فکر کنی؟ به... به بچه؟

حس می‌کنم که تنش خشـک و منقبض می‌شـود. حس می‌کنم که نگاهش یخ می‌بندد. حسـشـان می‌کنم پیش از اینکه سرش را از گردنم بیرون بکشد و تیز نگاهم کند!

-منظورت از این حرفا چیه؟ مگه این رابطه‌ای که با هم داریم چشـــه؟ مگه این چیزی نیســـت که هر دومون می‌خوایم؟ من اصراری برای پنهون موندن رابطه مون نـدارم... این تویی کـه منو از همـه مخفی می‌کنی! منمو دوتا رفیق و یه برادر و یه پدربزرگ... که کل دنیام تو همین چند نفر خلاصـه می‌شـه و همشـونم از وجود تو

مطلعن! پس اونی کـه مشـــکل داره بـا این رابطـه من نیستم مگه نه؟

خون زیر پوستم می‌دود. نفس هایم تند می‌شـود. از این همه حق به جانبی‌اش حرصی می‌شوم.

-هرچیزی یه راهی داره کیان. تو مَردی... روابط تو برای خانواده و اطرافیانت شـــاید موجه باشـــه اما یه زن هیچوقت نمی‌تونه دست معشوقه اشو بگیره و خیالش راحت باشه که کسی انگ هرزگی بهش نزنه!

به آنی چانه‌ام اسیر دستش می‌شود و با فشاری که به استخوانم می‌آورد ناله خفه‌ای از گلویم بلند می‌شود. فکش از فشاری که داشت به دندان هایش می‌آورد می‌لرزید.

#پارت۷۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بار آخرت باشه این لفظ کثیفو تو دهنت میاری... راجع به خودت؟ جفتمونو آتیش می‌زنم شیفته! بار آخرت باشه !

اشک نیش زده در چشمانم را که می‌بیند عقب می‌کشد. موهایش را به چنگ می‌گیرد و من حس می‌کنم کسی ــ بی‌رحمانه با چماق به جان استخوان هایم افتاده که این اندازه خرد و خمیرم!

-من اگه می‌خواستم ازدواج کنم و بچه‌دار شم الان بچه ســومم بغلم بود! بچه تو زندگی من، تو این بلبشــو، تو این گند و کثافتی که داریم توش دست و پا می‌زنیم جایی نداره! از نســل من چیز درســت و درمونی در نمیاد... مادرم یه افسرده حال مریضه و پدرم یه خائن عوضی و هرزه! داداشم یه جوون استرسی و تشنجی پر از عقده ســت و منم که خودت از کمبودای روحی و عاطفی و وسواسای مزخرفم خبر داری !

با صـــدای پچ پچ گونه بود اما انگار داشـــت داد می‌زد! آنقدر لحنش عصبانی و صدایش زهردار بود که اشک از چشمانم روان می‌شود.

خودم را در آغوش می‌کشـــم و ســـکوت می‌کنم. باید گوش می‌دادم. بـاید خود احمقم را تنبیـه می‌کردم بـه شنیدن!

-بچه... تو... زندگی من... جایی... نداره !

این را شمرده شمرده گفت و آرام به من نزدیک شد. از درون ضجه می‌زنم:

»نمی خوادت... بابات تو رو نمی‌خواد کوچولوم«

دســـتش را زیر چانه‌ام زد و سرم را بالا آورد تا نگاهش کنم. به گمانم چشـــمان اشـــک آلودم کار خودشـــان را کردند که نگاهش کمی نرم‌تر شد.

-بچه‌ها فقط دردسرن شـــیفته... ازدواج یه پروســـه مسخره برای گول زدن آدماست! منو تو مهمیم !

دســـتم فقط ذره‌ای... بـه انـدازه چنـد انگشـــت سر می‌خورد و پایین می‌رود. روی شـــکمم می‌نشـــیند. برای اولین بار لمس می‌کنم.

#پارت۷۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشم می‌بندم و طی یک حرکت ناگهانی و معجزه آسایی دســت کیان روی دســتم می‌نشـیند. بی‌آنکه بداند برای چه داشــتم شــکمم را لمس می‌کردم و صرفا خواســت لمسم کند و من از این تصادف لحظه‌ای قلبم ایستاد !

همه‌ی تنم، تک به تک ارگان‌های بدنم خبردار ایستاده و به احترام عظمت این لحظه بی‌حرکت مانده بودند.

من یک بچه از این مرد داشتم و در حالی که او حتی روحش هم از این موضوع خبر نداشت. مقابل من ایستاده و از نخواستنش می‌گفت. و ما هردو همزمان بی‌آنکه او بداند داشتیم برای اولین بار کودکمان را لمس می‌کردیم! با هم ...

اشک هایم از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرند و من لعنتشان می‌کنم که آنِ این لحظه را برهم زدند چون همان لحظه کیان خم می‌شود و اشکم را با بوسه‌ای محو می‌کند.

-من خودتو می‌خوام... ذره ذره‌ی وجودتو! این چشمای لامصـبت که به هرچی که می‌پوشی حسـادت می‌کنن و رنگ می‌گیرن معتادم !

بوسـه هایش را تا روی دو طرف چانه‌ام ادامه می‌دهد و جای فشار انگشتانش را می‌بوسد.

-می خوام... هر روز و هر شـب... ذره ذره از وجودتو با بوسـه اندازه کنم. دارم لحظه شـماری می‌کنم برگردیم خونه... دلم می‌خواد بی‌حد و مرز تو خودم حلت کنم.

پوست گردنم میان لبهایش کشیده می‌شود و من هیچ حسی ندارم ...

-کیان؟ کجا موندی پس؟ بیا سیب زمینیا پخت، قارچام سوخت !

-دلم می‌خواد همین حالا بهش بگم گور بابات و تو رو بردارم بزنم زیر بغلم و ببرمت خونه!

نیازی نبود به زبان بیاورد. صـدای نفس‌های کشـیده و تند شـــده‌اش داد می‌زدند که چقدر بی‌طاقت شـــده... لبخند سرسری می‌زنم.

#پارت۷۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من رژ لبمو درست کنم الان می‌ام.

به اتاق می‌روم گوشی را از کیفم بیرون می‌کشم .

»نمی خواد... بچه رو نمی‌خواد نیکا«!

دستم را روی دهانم می‌گذارم و به در بسته شده تکیه می‌دهم و هق می‌زنم. بلافاصله جواب نیکا را می‌گیرم و گوشی را بالا می‌آورم.

»بهش گفتی؟«

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

»نه اما ازش پرســـیدم... نیازی نیســـت بهش بگم! مطمئنم تا ابد دلش بچه و ازدواج و خانواده نمی‌خواد! نمی‌تونم زورش کنم که... نمی‌خواد. نمی‌خواد نیکا«!

»آروم باش. می‌شینیم فکر می‌کنیم باهم حلش می‌کنیم. هر تصـــمیمی که تو بگیری من پشـــتتم. مثل تموم این سالها که خودمونو داشتیم و برای هم کافی بودیم. الانم به هیچ کس احتیاجی نداریم«!

هیچی دیگر در جوابش نمی‌نویسم... تنها اشک می‌ریزم و هق می‌زنم:

»کاش... کاش اینطوری بود«!

از سرویس اتاقم که بیرون می‌آیم با مهرو روبرو می‌شوم. شوک وارده را با قورت دادن آب دهانم رد می‌کنم .

روی تختم نشـــســـته و با ژســـتی مغرورانه پا روی پا انداخته بود. نفس‌های تند شـده از عق زدن‌های پی در پی‌ام تندتر می‌شود! همه را شنیده بود؟

با دســـت به در اتاق اشـــاره می‌کند و مرموزانه نگاهم می‌کند.

-در زدم جواب ندادی اومدم تو!

عصبی دستی به صورتم می‌کشم و به سمت میز و آینه می‌روم. بدون اینکه نگاهش کنم مشـــغول تازه کردن آرایشم می‌شوم.

دلم می‌خواست به همه‌ی آموزش‌هایی که مختص یک خانوم اصیل و با وقار است را به او یادآوری کنم .

همه‌ی آن خصـــوصـــیت‌هایی که یک عمر او را بابت داشـتنش توی سر من زدند. اما نمی‌خواهم حسـاسـش کنم و فکر کند چیزی برای پنهان کردن دارم!

#پارت۷۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چیزی شده؟ کمکی از دستم برمیاد؟

اینکه قبل حرف زدن انقدر ســـکوت می‌کرد عصـــبی‌ام می‌کرد !

-خسرو آخر این هفته مهمونی داره خبر داری که؟

خبر داشــتم. ســالگرد ازدواج خسرـو خان و ســایه بود. امشب هم خواسته بود همه دور هم جمع شویم تا در این باره صـحبت کنیم. گویا تمام دوسـتان و آشـنایان و حتی کارکنان اصـــلی آریا دعوت بودند. یکی از بزرگترین مراســم‌هایی که در این خانه برگزار می‌شــد پیش رویمان بود .

-خبر دارم ...

براش را روی گونه‌ام می‌کشـــم تا رنگ پریدگی‌ام را پنهان کنم .

-داداش داره روت حســـاب باز می‌کنه. می‌دونی که این مراســـم کلی از نگاه‌ها رو به طرف ما جلب می‌کنه. مراسم شامل دو قسمته و قبل از اینکه خصوصی بشه چند تا از عکاســـا و خبرنگارایی که ســـایه باهاشـــون هماهنگه منتظر شکار لحظاتن!

همین لحظه صفحه موبایلم روی میز روشن و خاموش می‌شـــود و من سریـع گوشی را پشـــت و رو می‌کنم. کیان تماس گرفته بود. همزمان جواب مهرو رو را می‌دهم.

-می دونم که مثل همیشـــه ســـایه از پس همه چیز به خوبی بر میاد اما اگه کمکی هم خواست من هستم .

-منظورم این نیسـت. می‌خوام بگم که شرایط خسرـو از هر لحظه‌ی دیگه‌ای تو زندگیش حســـاس تره. می‌دونی که پروژه جدیدی که داره روش کار می‌کنه نیاز به یه اســـپانسرـــ داره که با هم شراکتی این کارو پیش ببرن. شـــکوه این مراســـم، اعتبار و آبرو، عظمت نـام آریا

مهم‌ترین هدف این جشنه. کوچیکترین مشکل و خطایی رخ بده خسرو همه رو از دم تیغ رد می‌کنه!

به ســـمتش می‌چرخم. دســـتانم را در هم گره می‌کنم. آرنج هایم را روی زانوهای تکیه می‌دهم .

-همه‌ی اینا رو منم می‌دونم مهرو. بقیه منتظرن پس لطفا زودتر منظورتو بگو. همونی که بخاطرش اومدی اینجا.

#پارت۷۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داشـت کم کم عصـبی‌ام می‌کرد. مهرو هرگز بدون اینکه نفعی برایش باشـــد خودش را به زحمت نمی‌اندازد. اســمان به زمین بیاید باور نمی‌کنم که از فرط نگرانی و هشدار برای جلوگیری از اتفاقات بد اینجا آمده باشد .

-تو همیشـــه ســعی کردی که از من فاصـــله بگیری. نمی‌دونم چرا اما شاید فکر کردی که من دارم داداشو از تو می‌گیرم و باعث فاصله بین شما منم. نمی‌دونم... اما هرچی که هست ما یه خانواده‌ایم. و دلم می‌خواد بدونی که روی من می‌تونی حساب کنی .

خانواده‌ایم اما قسم می‌خورم که از آمدنش دلیلی دارد. بی‌حس نگاهش می‌کنم. دستانم می‌لرزد. قرص هایم را کنار گذاشته‌ام. به این فکر نمی‌کنم که دلیلش محافظت از چیزی بود که هنوز خودم هم حضورش را باور نداشتم.

درست پنج شب است که سر جمع ده ساعت نخوابیده‌ام. قفل پنجه هایم را محکم‌تر می‌کنم. من چه حالی دارم که مهرویی که همیشه نسبت به من بی‌تفاوت بوده به من پیشنهاد حمایت می‌دهد؟

گوشه‌ی لبم را می‌کشم .

-من هیچ فکری درباره‌ی تو نمی‌کنم مهرو. درسته ما یه خانواده‌ایم اما بیا واقع بین باشـــیم. با وجود اختلاف ســـنی کممون هیچوقت به هم نزدیک نبودیم. و من هیچوقت تو رو مقصر- شکافی که بین من و بابا هست ندیدم. ما دوتا آدمای متفاوتی هســـتیم و هیچوقت نتونستیم با هم صمیمی باشیم. اوکیه از نظر من... اما این نگرانی‌های یه دفعه‌ای رو متوجه نمی‌شم!

لبخند زیبایی روی لب هایش می‌کشد. از آن‌هایی که تنها تماشـــایش چشـــم بیننده را میخ می‌کند. پا روی پا می‌اندازد و با گوشـــه‌ی ناخن‌های ســـکسی- و مرتبش گوشه‌ی لبش را می‌خاراند.

#پارت۷۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چند هفته از آخرین باری که به خودم، ناخن هایم و بدنم اهمیت داده‌ام گذشته است؟

آخرین بار که به سالن زیبایی رفتم در لندن بودم !

و این افکار درست مقابل کسی- که برای من یک رقیب نباشد، هرگز هم دوست محسوب نخواهد شد چه از من می‌خواستند؟

تخریب اعتماد به نفسی که رو به زوال است؟

حس ناامنی به تنی که خود را از برگی رقصان در باد بی‌ریشه‌تر حس می‌کند؟

-من متوجه هستم اطرافم چی می‌گذره. بیشتر از اون چیزی که نشون می‌دم و بقیه فکر می‌کنن! و همونطور که گفتم ما یه خانواده‌ایم. اگر مشکلی برامون پیش میاد بهتره که دستمونو جلوی خودی دراز کنیم. من

می‌دونم ممکنه چی تو فکرت باشـــه اما من به فکر همه هستم. به فکر اسم این خانواده، آبرویی که تو تمام این سالها بین مردم داریم.

به روابط بین اعضای خانواده، به آرامش نسبی که الان توی این خونه برقراره.

ابرویی بالا می اندازد و با نگاه مرموزی به چشـــمانم، جدی تر ادامه می دهد:

-آشـنا زیاد دارم. تو هر مسـئله ای که فکرشـو بکنی می تونم ورود کنم و جوری کـه آب از آب تکون نخوره بهت کمک کنم! فقط کافیه بخوای شـیفته... من هرگز دسـت رد به سـینه ات نمی زنم. می تونی مثل شـکیب، روی منم حسـاب کنی... بعنوان عمه نباشـه به عنوان خواهر نباشـه، می تونیم دوتا دوسـت باشـیم که برای هم رازدار باشیم هوم؟

چهار ستون تنم می لرزد و دلم هری می ریزد. می داند... نمی دانم چطور اما انگار مهرو همه چیز را می داند!

#پارت۷۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند مصـــنوعی روی لب هایم می کشـــم. نمی گذارم بفهمد که چطور بنیانم را در هم کوبانده اســـت. چون نمی دانم که این دیدار غیر منتظره و گپ گفت، واقعا یک درخواست کمک است یا یک تهدید !

-من از پیشـنهادت ممنونم مهرو. همونطور که گفتی یه خانواده ایم اما من همیشـــه تونســـتم از پس خودم بربیام. مطمئن باش مشکلی ندارم. مرسی که نگرانمی .

هرچه من عصبی بودم او انگار آرام بود .

-بیشـــتر فکر کن شـــیفته. این یه تعارف نیســـت. من دوســـتانی دارم که هر لحظه از شـــبانه روز حاضرن هرکاری ازشون بخوام برام انجام بدن .

پلکم می پرد. دارم از شدت دلشوره و وحشت می میرم. امکان ندارد که مهرو چیزی بداند. من خودم هم تازه فهمیدم و روی تمام زندگی ام شرط می بندم و مطمئنم که حرف از دهان نیکا بیرون نمی رود.

محال اســـت که موضـــوع را بداند و این افکار مریض گونه زاده ی ذهن متوهم و خواب زده ی من بودند!

-متوجه منظورت نمی شـــم. مثل اینکه یادت رفته منم یه آریام. هر اختیار و قدرت و نفوذی که تو داری منم دارم... با این حال اگه لازم بود بهت خبر می دم.

با چهره ای سرد و محکم نگاهش می کنم و او تصمیم می گیرد که پایش را فراتر نگذارد.

سرش را دوبار به نشـــانه ی تایید تکان می دهد و با گذاشتن دستش روی شانه ام از اتاقم بیرون می رود .

دستم را روی پیشانی ام می گذارم و اشک چشمانم را پر می کند .

من اینجـا چـه می کردم؟ دلم خوانـه ی خودم را می خواست. دلم گریه های زیر دوش را می خواست .

دلم یک خواب طولانی می خواســت. یک لحظه بدون استرس... بدون فکر... دلم آرامش می خواست.

#پارت۷۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستم را روی شکمم سر می دهم و پارچه ی لباس را در چنگم می گیرم.

-باهات چکار کنم کوچولو؟

یعنی دنیا باید می چرخید و می چرخید و بعد در این نقطه متوقف می شد؟ جایی که من بین بچه ای از خون من و کیان و خود کیان مجبور به انتخاب باشم .

-تو رو انتخاب کنم بابات، خانواده ام، شکیب و هرچیزی که دارم رو از دست می دم .

لبم را می گزم و دستم را مشت می کنم .

-اگه انتخابت نکنم باید از بین ببرمت؟ بعدش چی؟ چطور باید با این بار زندگی کنم. با برچسب یه قاتل روی پیشونیم... من قاتل یادگاری عزیزترین آدم زندگیم باشم؟

سر بالا می کنم:

-چطور شد که اینو به من روا دیدی؟ چطور فکر کردی که من از پس این انتخاب بر میام؟

ضربان قلبم از کنترل خارج شـــده... تپش قلب، نفس های بریده بریده، فشــار خون پایین، ضــعف و تهوع... همه و همه را می توانســتم حتی تا آخر عمر تحمل کنم اما مجبور به انتخاب نباشم !

همه رفته بودند و من ســـاعتی را به خواســـت نادیا در اتاقش ماندم تا نمایشنامه اش را مقابل من اجرا کند .

دیر وقت شد به اصرار سایه قرار شد که شب را بمانم. به اتاق خودم رفتم.

تمام روز از تنها شدن با شکیب فرار کردم و نگه داشتن ماســـک خوشـــحال و سرخوش روی صـــورتم همه ی انرژی ام را به تاراج برده بودم.

غیر از کمی سالاد و ماست چیزی نخورد بودم اما همان هم انگار برای معده ام داشت سنگین می آمد .

هرچه در اتاق قدم می زنم و در تراس هوای تازه به ریه می کشم افاقه نمی کند.

دوان دوان به سرویس می روم و دوباره تا پای مرگ عق می زنم. گلویم می سوزد.

#پارت۷۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حالم از خودم به هم می خورد. از این شرایط... از این زنـدگی... از کیـان خود خواه عوضی کـه برای خودش احتمالا الان راحت خوابیده و روحش خبر ندارد که من هر روز و هر شـــب دارم ذره ذره روح و روانم را بـه دردناک ترین شـکل ممکن بالا می آورم! در این لحظه از همه چیز متنفرم!

حتی می ترســـیدم کـه برای کنترل عوارض بـارداری بـه پزشـک مراجعه کنم. آن وقت همه چیز خیلی واقعی می شـد. واقعیت برای منی که هیچوقت در زندگی‌ام تنهاتر از حالا نبوده‌ام وحشت انگیز است!

به ســـختی خودم را جمع و جور می کنم و مســـواک می زنم تا طعم زهرماری از دهانم پاک شـــود. به اتاق می روم و بی حال روی تخت می افتم. نمی دانم چند دقیقه گذشـته اسـت که صـدای باز شـدن آرام در مرا به خود می آورد .

حس اینکه بچرخم را ندارم اما مطمئن بودم شـــکیب بود. با اینکه چند ســـاعت پیش با فرانک به آپارتمان خودشان رفتند!

تخت زیر وزنش تکان می خورد و آرام نزدیکم می شـــود. موهایم را نوازش می کند و هیچی نمی گوید. بغض می کنم .

-چرا نمی پرسی؟

توان تظاهر نداشـــتم... در منتهای شـــب، عریان‌ترین حالت روحم بودم!

-وقتی رفتی شرکت کیان بهم گفتی، بهت گفتم چه ایده‌ی احمقانه ایه... اما جلوتو نگرفتم. وقتی به عنوان دوست پسرت بهم معرفیش کردی پشتت وایسادم و

حمایتت کردم و نگفتم چقدر احتمال صـــدمه دیدنت تو این رابطه زیاده فقط دورادور حواســـم بهت بود. هربار بهم چیزی رو می‌گی هرچقدر هم که احمقانه باشه اونقدر منو نمی‌ترسونه. وقتایی که سکوت می‌کنی شیفته...

#پارت۷۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش از روی موهایم می‌افتد و من چشم هایم را باز می‌کنم و در تاریکی و روشنی اندکی از آباژورِ روی میز، به

صـــورتش تابیده بود، به صـــورت زیبا و نگرانش خیره می‌شوم.

-وقتایی که ســـکوت می‌کنی و بهم نمی‌گی چه خبره هر لحظـه حس می‌کنم کـه یـه انفجـار مهیـب نزدیکـه... چندبار این اتفاق افتاده و بزرگترینش چندین سال تو رو از من گرفت !

انگشـــتم را روی صـــورتش می‌کشـــم. دســـتم می‌لرزید پنهانش نمی‌کنم. لب‌های منقبض شـــده از بغضـــم، چشم‌های اشک آلودم را مخفی نمی‌کنم. خط ریشش، ابروهای پرپشـــت و مردانه‌اش را با نوک انگشـــت لمس می‌کنم. این کار آرامم می‌کند.

-بهت اعتماد می‌کنم چون بهم قول دادی که دیگه منو تو اون شرایط نذاری. بهت اعتماد می‌کنم که اگه چیزی بشه، که اگه احتیاج به دخالت من هست بهم میگی... پس نمی‌پرسم. اگه لازم باشه خودت بهم می‌گی! منو یکبار دیگه با نبودنت عذاب نمی‌دی. مجازات نمی‌کنی !

دهانم را باز می‌کنم. با درد می‌نالم:

-من هیچوقت تو رو مجازات نکردم شکیب!

-کردی... من باید می‌فهمیدم که تو زندگی تو چه خبره. باید اونقدری با من احساس راحتی می‌کردی که حضور اون عوضی رو تو زندگیت با من درمیون بذاری. بیام باهاش حرف بزنم و مطمئن شم که یه شیطان نیست تو لباس میش! نفهمیدم... مجازاتم کردی... حقم بود! الان هستم... می‌خوام بفهمم... اتفاقی بیفته که کوچکترین آسیبی متوجه تو باشه... نمی‌بخشم! بزرگترین مجازات برای من آسیب رسیدن به توئه... متوجهی؟

#پارت۷۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زبانم مثل سنگ در دهانم سفت می‌شود. اگر شکیب می‌دانست که همین حالا کودکی در وجودم داشتم چه می‌گفت؟

مطمئن بودم که از اینی که هست اوضاع سخت‌تر می‌شد. و الان مغزم آنقدر خسته بود که توانایی اینکه عواقب زبان باز کردنم را مرور کنم نداشتم .

-خسته‌ام شکیب !

@Vip Roman

-من برات هرکاری می‌کنم شـیفته... هرکاری! همه چیزو بســپر به من و خودتو رها کن. قســم می‌خورم که هیچ چیز نمی‌تونه بین منو تو فاصـــله بندازه غیر از خودت! بهم بگو چیکار کنم برات.

چندمین بار بود که این را می‌گفت؟ چشــم هایم بســته شــده‌اند اما بغضی ـ که اشــک شــده و روی گونه‌اش راه گرفته را حس می‌کنم .

-کاری کن بخوابم. می‌خوام بخوابم شـــکیب. خواهش می‌کنم کمکم کن بخوابم!

می توانم بگویم که سینه‌اش از حرکت ایستاده است و میلیون‌ها فکر از سرش می‌گذرد.

که می‌خواهد بداند چه چیزی خواب را از من گرفته و مرا به این حال انداخته است. اما تنها مرا به سینه‌اش می‌چسباند و آرام انگشتانش را روی موهای شقیقه‌ام می‌کشد .

-من اینجام. تا وقتی بیدار شی و مطمئن نشم که یه خواب راحت داشتی نمی‌رم. بهت قول می‌دم وقتی چشماتو باز کنی منو همینجا ببینی. چشماتو ببند و غیر از من و خودت به هیچی فکر نکن. هیچکسی ــ غیر ما وجود نداره... فقط من و تو!

این را می‌گوید چون یک دانه برادر من نمی‌داند که چه چیزی مرا آزار می‌دهد. نمی‌داند باید به جنگ کدام دیو و هیولا در کابوس‌های من برود و شکارش کند .

پس حصـــاری دور دنیایمان می‌کشـــد و فقط خودمان دوتا را در آن راه می‌دهد .

و این به طرز معجزه آسـایی اثر می‌کند. درون دسـتانش بـه خوابی عمیق فرو می‌روم و تـا ســـاعـت‌هـا بیـدار نمی‌شوم!

#پارت۷۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی بیدار شـــدم نیکا و شـــکیب هر دو در اتاقم بودند. نیکا را شـــکیب خبر کرده بود و او بدون حرف کمکم کرد تا دوش بگیرم و به سر و وضعم رسیدگی کرد .

صبحانه مفصل و مقوی زیر نگاه دقیق شده و نگران شکیب خوردم و نیکا تمام مدت برخلاف همیشه‌اش در سکوت کمکم می‌کرد .

می توانم بگویم که یک دوره‌ی سخت را پشت سر گذاشتم. هروقت فشار روحی و استرس به من زور می‌شد به همین حال می‌افتادم تا وقتی که یک جایی انرژی ته می‌کشید و همه چیز خاموش می‌شد .

گوشی شکیب زنگ می‌خورد و با گفتن اینکه چند لحظه دیگر برمیگردد از اتاق خارج می‌شود.به محض خروجش نیکا می‌گوید:

-با کیان صحبت نکردی؟

با چشمانی یخ زده نگاهش می‌کنم.

-بهت گفتم کیان موضـــعش چیه... بچه نمی‌خواد! دنبال ازدواج نیست.

عصبی می‌شود و با خشم می‌توپد:

-به جهنم که نمی‌خواد...! به درک نمی‌خواد !

هول زده دستم را نزدیک دهانش می‌برم...

-هیش! شکیب می‌فهمه!

-بذار بفهمه احمق! بفهمه بلکه اون تو رو سر عقل بیاره! چرا حالیت نیست؟ مهم نیست که کیان چی می‌خواد! الان این بچه به وجود اومده! تو تنها نبودی... کیانم تو این اتفاق شریکه! حق تو نیست تنهایی این بار رو به دوش بکشی! بهش بگو و بعد هرغلطی خواستی بکنی اون موقع تصمیم بگیر!

#پارت۷۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بازوهایم را می‌گیرد و با خشم تکانم می‌دهد:

-این حق توئه؟ این وضعیت؟ یه نگاه به خودت بکن؟ استخونات داره می‌زنه بیرون... چشات اونقدر بی‌روحه که انگار صد ساله هیچ شوقی درشون نبوده! بس کن شیفته به خودت بیا !

بی حرکت به این فورانش نگاه می‌کنم و بی‌اختیار اشـــک هایم می‌ریزند!

-منو ببین؟ من نمی‌ذارم گـه بزنی تو زنـدگیـت... این اجازه رو بهت نمی‌دم. شـــکیب داره از دســـتت دیوونه میشـه. خودت مهم نیسـتی شـکیبم برات مهم نیسـت دیگه؟ فقط کیان؟

-بس کن نیکا !

-بس نمی‌کنم. امروز این موضـــوعو حل می‌کنیم... یا شکیب درستش می‌کنه... هوم؟

نگاهم پر از ترس می‌شـــود. با حفظ هما جدیت ابرویی بالا می‌دهد و می‌گوید:

-نترس، چیزی نمی‌دونه... البته هنوز !

پلک هایم را با درد می‌بندم و دستش را می‌فشارم .

-تمومش می‌کنم. قول می‌دم.

شـــکیب داخل می‌شـــود و من برای اینکه متوجه گریه کردنم نشـــود بـه سرویس می‌روم امـا در را نمی‌بنـدم. صورتم را آب می‌زنم و مسواک می‌زنم. به طرز وسواسی از اینکه دهانم طعمی داشته باشد دچار تهوع می‌شدم.

-تو دیگه برو... من پیشش هستم نگران نباش .

-کاری ندارم. هستم پیشش .

-جدی می‌گم شـــکیب. می‌خوایم امروز یه روز دخترونه داشـته باشـیم. بریم سـالن زیبایی به خودمون برسـیم. خرید کنیم. رسـتوران بریم... شـیفته انقدر خودشـو تو کار غرق کرده که خسته شده. من سرحالش میارم .

می خندد و من حین خشـــک کردن صـــورتم با حوله بیرون می‌روم.

#پارت۷۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-حق با نیکاســـت شـــکیب. من خوبم... دلم می‌خواد امروز یکم بگردم. اگه شد شب بهتون یه سر می‌زنم. به فرانک سلام منو برسون .

جلو می‌روم و محکم گردنش را می‌چســـبم. لب هایم را محکم به گونه هایش می‌چســـبانم و حین بوســـیدنش زمزمه می‌کنم:

-خیلی خوبه که دارمت... متاســـفم که تو نمی‌تونی اینو درباره من بگی!

عقب می‌کشد و صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد .

-من قشـــنگ‌ترین و مهربون‌ترین و با اســـتعدادترین خواهر دنیا رو دارم و بهش می‌بالم .

با نگاهی نگران و لحنی صـــادقانـه این را گفت و من می‌دانم که اگر تمام دنیا کسی باشد که هیچ زمان به من دروغ نگوید و همیشـــه حمایتش را دارم آن شـــکیب است. حقش این همه آزار از سمت من و نگرانی نبود .

تمامش می‌کردم... این کابوس را تمام می‌کردم.

داشت به سمت آسانسور می‌رفت که منشی دوان دوان دنبالش می‌دود .

-رئیس؟ چند لحظه صبر کنید .

دکمه را می‌زند و صبر می‌کند تا برسد. شرکت تقریبا خالی بود و غیر از دســـتیار و منشی_ باقی کارکنان رفته بودند انگار...

-چی شده؟

قربان این بســـته طرفای ظهر رســـید من فراموش کردم براتون بیارمش. گفتن به شـــخص خودتون تحویل بدم. بعدم یهو ناپدید شد. اصلا نایستاد امضا بزنم .

چشـــم هایش را به بســـته‌ی ســـفید و مهر و موم شـــده می‌دهد. سری تکان می‌دهد و بسته را از دستش می‌گیرد .

-فردا یکم دیر میام. تا ســـاعت ده اینطورا نیســـتم حواست باشه.

#پارت۷۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داخل آســانســور می‌رود و چشــم هایش را با خســتگی می‌مالد. شــیفته تماس گرفته بود و گرچه می‌توانســت جلسه را ترک کند و جوابش را بدهد، اما آنقدر عصبانی بود که تماسش را بی‌پاسخ گذاشت .

پیام داده بود که شب خانه‌ی او منتظرش است و حالا اصلا دلش نمی‌خواست با او روبرو شود. سعی داشت خودش را آرام کند .

تا وضعیت آن حمله مشخص نمی‌شد احساس آرامش نمی‌کرد که شیفته در آن خانه بماند. فقط به او گفت که شب را به خانه‌ی خسرو خان رفته و بعد دیگر جوابش را نداد. وقتی صریحا به او گفته بود که دلش نمی‌خواهد شب‌ها جایی غیر از خانه‌ی خودش باشد چرا لجبازی می‌کرد؟

اگر اتفاقی برایش می‌افتاد چه؟ هنوز نمی‌دانست پدرش پشت آن حمله بود یا نه. این افکار بی‌سر و ته داشتند دیوانه‌اش می‌کردند و او نمی‌توانست به شیفته بگوید که درباره‌ی آن حمله باید به خانواده‌ی خودش مشکوک شود .

به خانه که می‌رسد شیفته با ظاهر آراسته‌ای جلویش می‌آید .

-خسته نباشی عزیزم .

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

روی نوک پا می‌ایســـتد تا گونه‌اش را ببوســـد. اما کیان صورتش را عقب می‌کشد و با لحن سردی می‌گوید:

-مرسی. باید برم دست و صورتمو بشورم .

در دم از کرده‌اش پشیمان می‌شود اما خیلی دیر بود. به اتاقش می‌رود و شـــیفته‌ی جاخورده را پشـــت سر می‌گذارد.

لعنتی به خود و اعصـــاب داغانش می‌فرســـتد. نباید خودش را عقب می‌کشید !

بسته‌ی دستش را روی میز کنار تخت می‌گذارد و لباس هایش را با حرص از تن خارج می‌کند .

دوش می‌گرفت و وقتی آرام‌تر می‌شـــد رفتار سردش را برای دلبرکش جبران می‌کرد. او فقط برایش نگران بود و باید این را به شکل بهتری نشان می‌داد.

#پارت۷۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوشی موبایلش زنگ می‌خورد و راه رفته تا سرویس را برمیگردد. شماره ناشناس بود. عصبی جواب می‌دهد:

-بله؟

-دست از سر نامزد من بردار !

ابروهایش در هم می‌رود...

-اشتباه گرفتین!

تا گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد شخص پشت گوشی می‌غرد:

-شیفته مال منه! نمی‌ذارم از چنگم درش بیاری آشغال .

انگار که تمام دنیا از حرکت می‌ایستد. یخ می‌کند...

-چه زری زدی؟ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن!

-خیلی به خودت می‌نازی... اما چاییدی! شـــیفته مال منـه و مـال من می‌مونـه. اونو بـه تو نمی‌بـازم. راســـتی هدیه‌ام به دستت رسید؟ دوستش داشتی؟

قلبش در گلویش می‌زنـد! طوری آچمز شـــده بود نمی‌توانســـت خودش را پیدا کند. کدام احمقی جرات می‌کرد همچین شوخی کثیفی با او کند؟

تنش مثل کوره‌ی آتش داغ شـــده بود. با خشـــم فریاد می‌زند:

-هرکی هستی مهم نیست! نابودت می‌کنم حرومزاده‌ی بی‌ناموس... واســـه درافتادن با من، یا باید خیلی احمق باشی یا آرزوی مرگ داشته باشی! بخاطر اینکه اسمشو با خودت تو یه جمله آوردی پشیمون می‌شی !

مرد میان حرف هایش تک خند تمســخرآمیزی می‌زند و پیش از قطع کردن می‌گوید:

-متِ اینکه هدیه امو باز نکردی. بازش کن... اســممون کنار هم؟ هه... من و اون خیلی بیشتر از این حرفا پیش رفتیم مرد! خودش نمی‌تونـه ازت بخواد اما من همین

دیشـــب بهش قول دادم شر تو رو کم کنم. یا به زبون خوش یا با زور... خودت انتخاب کن کیان خان!

گوشی را با تمام زورش در دســـتش می‌فشـــارد و نفس نفس می‌زند. کسی_ داشـــت بازی‌اش می‌داد. اما کی؟ چه کسی_ چنین جراتی داشـــت؟ شـــماره‌ی تماس گیرنده را برای وکیل می‌فرستد تا پیگیری کند.

#پارت۷۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

تا سر بالا می‌کند و چشـــمش به بســـته‌ی ســـفید رنگ می‌افتد رنگ می‌بازد. منظوری از هدیه این بســـته بود؟ چرا زودتر به فکرش نرسید؟ خون به مغزش نمی‌رسید انگار... نمی‌فهمید باید چکار کند. خشـم داشـت کورش می‌کرد.

بسته را از روی میز چنگ می‌زند و با عجله بازش می‌کند. ســـبک بود و به هیچ عنوان نمی‌دانســـت با چه چیزی مواجه خواهد شد. آن را برعکس بالای دستش می‌گیرد و یک فلش ریز کف دستش می‌افتد .

این چه بازی مزخرفی بود که با او راه انداخته بودند؟ صدای به هم خوردن ظرف‌ها از در نیمه باز اتاق می‌آید

و حضور شیفته را به او یادآوری می‌کند. باید به شیفته می‌گفت؟

پاهایش او را بی‌اختیار به سمت لپتاپ روی عسلی کنار تخت می‌برد. لپتاپ را چنگ می‌زند و فلش را وصل می‌کند.

تا ویندوز بالا بیاید به اندازه‌ی یک عمر می‌گذرد. یک فایل تصویری ده ثانیه‌ای بود. باید انتظار چه چیزی را می‌کشید؟

روی فیلم دو کلیک می‌کند و باز می‌شـــود. فیلم بدون صـــدا پخش می‌شـــد و به سرعت نور به اتمام می‌رســـد! چشمانش خشک شده‌اند، پلک نمی‌زند! نفسش رفته و نمی‌آید.

فیلم دوباره پلی می‌شـــود. دوباره و دوباره... کیفیت فیلم پایین بود اما چطور ممکن بود که او را نشناسد .

دستش روی گردنش می‌رود و بی‌حواس می‌خواهد یقه‌ی پیراهنی که تنش نیست را آزاد کند!...

چه چیزی راه نفسش را گرفته بود؟

مشت می‌کوبد... روی سینه‌اش... مکررا!

»خودش نمی‌تونه ازت بخواد اما من همین دیشـــب بهش قول دادم شر تو رو کم کنم. یا به زبون خوش یا با زور... خودت انتخاب کن کیان خان«!

دیشب...؟ همین دیشبی که تا خود صبح به او زنگ زد و جوابی نگرفت؟

#پارت۷۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این تنی که زیر تن مرد می‌رقصد و لب هایش را می‌بوسد و دستانش را در موهای مرد گره کرده... این تن... معبد بوسه‌های هر روزه و هر شب کیان نبود که... هان؟

-عزیزم؟ داری میری دوش بگیری؟ پس برو بیا بعدش یه چایی با هم بخوریم!

وقتی گردن سنگین شده‌اش را حرکت می‌دهد و سرش را بالا می‌برد انگار کسی با یک کلت درست وسط مغزش را هدف گرفت .

بعد همه چیز خاموش می‌شـــود. رنگ سرخ به نگاهش پاشـــیده می‌شـــود. بوی خون مشـــامش را پر می‌کند. خون... خون چشمانش را نه، دنیایش را می‌گیرد!

به محض اینکه نگاهش می‌کنم چیزی از داخل ســینه‌ام ســـقوط می‌کنـد! نمی‌دانم چطور یـک لحظـه مغزم دستور داد و نگاهم تا صفحه‌ی لپتاپ کشیده شد.

دنیا دور سرم چرخید و زانوهایم لرزیدند. بلافاصـــله نگاهم را به چشـــمانش که حالا دو گوی ســـیاه میان شعله‌های سرخ بودند کشاندم!

-تو...ضیح می‌دم کیان!

هنوز اسـمش را کامل صـدا نکرده بودم که لپتاپ درون دستش با شـدت به دیوار کوبیده شـد و من همه چیز را تمام شده دیدم !

انگار خدا با من شـــوخی‌اش گرفته بود... دوباره همان اتفاقات داشـــت تکرار می‌شـــد! یک لپتاپ و یک فیلم لعنت شده که روی صفحه‌اش باشد! لپتاپ به سمت دیوار پرواز کند و وقتی از هم می‌پاشـــد دنیای مرا هم از هم بپاشاند !

-نه... نـــــه... هیچی نگو لعنتی! الان نباید بگی توضیح می‌دم... چی رو توضـــیح بدی شـــیفته؟ تکذیبش کن... بگو تو نیســـتی... بگو... بگو تو نیســـتی! انکـار کن لامصـــب... توضـــیح نمی‌خوام! انکار کن... بگو من نیستم! بگـو!

#پارت۷۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چنان می‌لرزید و با تمام وجودش فریاد می‌کشـــید که رعشه گرفتم...! چنان با قدرت روی سینه‌اش می‌کوفت که مُردم...! نه برای خودم... برای حالی که داشت !

نتوانســتم... منِ ترســیده... منِ تا مغز اســتخوان درد کشیده نتوانستم به درد اون بی‌توجه باشم !

به سـمتش خیز برمی دارم و مچ دسـتانش را می‌گیرم و با تمام توانم زور می‌زنم تا مهارش کنم...

-نکن کیان... تو رو خدا... تو رو جون من نکن... وایسا توضیح بدم! من می‌خواستم بهت بگم! به حر...

دســـتانم را با ضربه‌ای محکم از خودش جدا کرد و من بی‌تعادل قدمی به عقب سکندری خوردم. هنوز تعادلم را پیدا نکرده بودم که یقه‌ی لباســـم را گرفت و مرا به جلو کشـــید. دســـت آزادش دور گردن محکم شـــد و سایه‌اش را روی صورتم خیمه زد.

-می خواســـتی چی بگی بهم؟ که بازم خرم کردی؟ بازم کیان احمقو به بازی گرفتی؟ دیشب تا صبح من داشتم از نگرانی برای حالت می‌مردم و تو توبغل اون کثافت از

نخواســـتن من می‌گفتی؟ چرا به من نه... چرا به خودم نگفتی !

نمی فهمم چـه می‌گویـد! حرف هـایش برایم معنی نمی‌داد... نمی‌دانم از چه حرف می‌زند چون تمام ذهنم را چیز دیگری پر کرده است! کیان داشت می‌مرد !...

انگار داشــتم با تک تک ســلول‌های تنم درد عمیقی که داشـت از درون او را می‌سـوزاند حس می‌کردم و متوجه نمی‌شدم که چه اتفاقی داشت می‌افتاد! دهان باز می‌کنم اما صدایی جز خرخر بیرون نمی‌آمد !

آه... راه نفســـم را بســـته بود و من چرا جز دردی که داشـــت می‌کشـــید چیزی نمی‌دیـدم و چیزی حس نمی‌کردم؟

اشـــک نه... ســـیل می‌بارید از چشـــمانم! دســـتم را به سینه‌اش می‌رسانم و روی پوست داغش می‌کشم. برای فاصـله گرفتن از من و دسـتانم لحظه‌ای تردید به خرج نمی‌دهد و مرا رها کرده با خشم دور می‌شود.

#پارت۷۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

روی زمین چنبره زده و سرفه می‌کنم! صدای شکستن و خرد شـــدن وســـایل اتاق میان جیغ و گریه هایم گم می‌شود !

-نکن... کیان تو رو خدا!

-منو نخواســـتی؟ چرا بـه خود دیوثم نگفتی؟ خـائن عوضی... کثافت...

تـازه حرف هـایش داشـــت برایم معنی پیـدا می‌کرد! نفس‌های یک در میانم که بالا می‌آید اتصـــال مغزم هم برقرار می‌شـــود. من دیشـــب تا صـــبح در بغل شـــکیب

بودم! این همه خشـــم و جنون نمی‌تواند به خاطر این باشد! جیغ می‌زنم :

-چرا دیوونه بازی درمیاری کیان! من کی نخواســـتمت آخه؟ عقلتو از دست دادی؟ من نخوامت؟

انگار باز آتشـش زدم که روی زانو جلویم قامت خم کرد و نعره کشید:

-انکار نکن عوضی! دیشـب کدوم گوری بودی پس! اگه پیشـــش نبودی پس کدوم گوری بودی که تلفنای منو جواب ندادی! چی دارم میگم؟ فیلمتونو فرســتاده برای من !

جمله‌ی آخر را طوری نعره زد که حس کردم حنجره‌اش خراش برداشـــت! اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! آن فیلم لعنتی چه ربطی به دیشب دارد؟ هق می‌زنم:

-نکن اینجوری کیان! خونه بابام بودم به قرآن... تا صبح شکیب پیشم بود از اون بپرس !

-دروغ نگو بیشرف! بسه... بســـــه! منو بازی نده! اون حرومزاده خودش گفت دیشب تا صبح پیشش بودی! فیلمتونو برام فرستاده! چیو می‌خوای انکار کنی؟

بازوهایم اسیر دستانش بود و به شدت داشت تکانم می‌داد! از درد پنجه‌های محکمش روی گوشت تنم می‌نالم و همزمان جیغ می‌زنم:

-داری بهم آسیب می‌زنی کیان تو رو خدا گوش کن !

انگار که این حرف در او اثری گذاشت که دستانش به ثانیه از بازوهایم جدا شد! با دردی غیرقابل انکار به دستانش نگاه کرد و با شدت خودش را عقب کشید!

#پارت۷۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بـه خـدا نمی‌دونم چی داری میگی! اون فیلم مـال یـه میلیون سال پیشه! چه ربطی به دیشب داره؟

موهایش را در چنگش گرفته بود و بی‌نفس داشـــت به من نگاه می‌کرد! حس می‌کردم... این جنگی که درونش داشـــت را می‌گویم...! بین به جنون رســـیدن و نهیب عقلش کشـــمکش بی‌پایانی بود و من تازه داشـــتم درک می‌کردم! خودم را جلو کشیدم و به بازویش چنگ زدم!

-فکر کردی مال دیشـبه؟ نه به قرآن... روانی! من به تو خیانـت می‌کنم کیان؟ من می‌میرم برات... یـه لحظـه بدون تو لحظه‌ی مرگ منه! چطوری تونســتی فکر کنی مال الانه؟

داشـــت نفس نفس می‌زد و من دیـدم کـه چطور چشـمانش به آنی از اشک پر شـد! لب هایش خشـکش را بـه هم زد و صـــدایش خش دارترین و مریض‌ترین صدایی بود که تابحال از گلویش شنیده بودم!

@Vip Roman

-زنگ زد به من... گفت... اون... دیشـــب کجا بودی شیفته؟ به من راستشو بگو! حرف بزن... حرف بزن و منو بیشتر از این بازی نده!

درد در من نبود! من داشـــتم درون درد دســـت و پا می‌زدم! چطور می‌توانست به من شک کند؟ پلک هایم را بستم و سرم را به عقب خم کردم و گلایه وار به خدا نگاه کردم !

-من لعنتی دیشـــب عمارت خراب شـــده خسرـــو خان بودم! من لایق این شـــک و تهمتا نیســـتم کیان! به خودت بیا... میگم این فیلم مال دیشـــب نیســـت. اون

حرومزاده اولین دوســـت پسرــ من بود که یه کثافت بی‌همه چیز از آب در اومد. با اون فیلم از بابا ...

داشـــتم چه می‌گفتم؟ نباید به آتشـــش دامن می‌زدم. لزومی نداشـــت بداند که به خاطر آن فیلم از ما اخاذی شده است!

#پارت۷۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-همه چیز به طرز خیلی کثیف و دردناکی تموم شـــد و منم همه چیزو فراموش کردم چون دیگه مهم نبود !

یکپارچه داشـت می‌لرزید و جوری نفس می‌کشـید انگار که سـینه‌اش هر آن قرار بود از حرکت بایسـتد! گریه می‌کنم... هق می‌زنم... چنگش را از میان موهایش جدا می‌کنم. التماس می‌کنم:

-نکن اینطوری... آروم باش با هم حرف بزنیم. خب؟ کی بهت زنگ زده... چی گفته بهت؟

حرفم تمام نشـد که پسـم زد و از جا پرید! دور خودش می‌چرخید و من به حرکات دیوانه وارش داشـتم نگاه

می‌کردم! وقتی به سـمت کمد رفت و خشـم درش را باز کرد از صدای وحشتناکش از جا پریدم و دنبالش رفتم!

می خواست برود؟ کجا؟ چه کسی. به او زنگ زده بود؟ فرزاد عوضی حماقت را به نهایت رســـانده و با کیان درگیر شده بود؟ می‌خواست به دیدن او برود؟

یا نه... نکند که داشـت مرا برای همیشـه ترک می‌کرد؟ قلبم داشت درجا می‌زد! وحشت به تمام بدنم شبیخون زده و خودم را می‌بازم!

-کجا؟ کجا می‌خوای بری؟ کیان با توام! چرا اینطوری می‌کنی؟

یک سوییشرت از داخل کمد چنگ می‌زند و می‌چرخد تا مرا جا بگذارد! با دو قدم بلند خودم را می‌رسانم و از دستش آویزان می‌شوم.

-نمی ذارم با این حال بری بیرون! نه تا وقتی با هم حرف نزدیم !

تقلا می‌کند و دستش را می‌کشد و من اجازه حرکت به او نمی‌دهم! دستانم را دور کمرش قلاب می‌کنم و جیغ می‌زنم:

-نمی ذارم بری... نرو... تو رو خدا نرو کیان! حرف بزنیم... خواهش می‌کنم... التماست می‌کنم!

اصلا انگار خشم کورش کرده بود! نمی‌دانم چه می‌شود که در یک آن دستانم از دورش باز می‌شود و با هجومش به جلو من با صورت به زمین می‌خورم!

#پارت۷۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لحظه‌ی آخر دستانم را سپر می‌کنم و از صورتم محافظت می‌کنم. جلوی چشمانم سیاه می‌شود و درد در کمرم می‌پیچد اما خودم را جمع می‌کنم. پاهایم را وادار به ایستادگی می‌کنم.

از پی‌اش می‌دوم و صدایش می‌زنم:

-کیان! کیان وایسا... کیان! با توام لعنتی... با توام !

خودم را به میانه‌ی سالن رسانده‌ام که در بسته می‌شود و ضعف بر من قالب می‌شود. روی دو زانو می‌افتم و زار می‌زنم!

-کیان! کیان!

صدایم نمی‌رسد... دیر شده... برای هرچیزی دیر بود!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سه روز تمام است که کیان آب شده و درون زمین فرو رفته است! نیکا می‌گفت از جانب کیان به اوضاع نگاه کن! که همه چیز دست به دست هم داده تا شرایط طوری به نظر برسد انگار که من به او خیانت کرده‌ام! خدا می‌داند که من داشتم جان می‌دادم تا به کیان حق بدهم !

هر آدم نرمالی با دیدن آن فیلم ممکن بود که خودش را ببازد. فیلم داخل فلش هنوز سالم بود و با نیکا نگاهش کردم .

با سوقصد از قسمتی کات شده بود که همه چیز بر علیه من باشد. در آن بهبهه انتظار ندارم تشخیص

دهد که این فیلم قدیمی بود. و وقتی همه‌ی این‌ها را با ذهنیت خرابی که کیان از رابطه و عشــق داشــت، کنار هم می‌گذاشتم، نمی توانستم به او حق ندهم !

اما این پا درهوایی داشت مرا می‌کشت! چون به خودمم حق می‌دهم... چرا باید حرف گذشـــته‌ای را با او پیش بکشم که گذشته و دلم نمی‌خواهد هرگز دیگر مرورش کنم؟

از ابتدای رابطه‌ی من با کیان یک قانون نانوشـــته داشــتیم که گذشــته‌ی هرکداممان مربوط به خودمان بود! من شـــاید هنوز هم داشـــتم تروماهای ذهنی آن

دوره را به دوش می‌کشیدم اما دلم نمی‌خواست که آن قسمت زشت و کریه را با او شریک شوم!

#پارت۷۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این کجایش انقدر غیر قابل بخشش است که مرا در این حال رها کند و برود؟ سه روز تمام؟

موبایلش خاموش بود و هیچ کدام از نزدیکانش اطلاعی از او نداشـــتند. خانه‌اش نمی‌آمد و شرکت هم نرفته بود!

همان روز اول شـــماره‌ی فرزاد را از یکی از آشـــناهای مشـــترکمان پیدا کردم و او قســـم می‌خورد که با کیان تماس نگرفته و هیچ فیلمی برای او نفرستاده است.

البتـه کـه بـاورش نمی‌کردم... البتـه کـه رهـایش نمی‌کردم... اما حالا چیزی مهم‌تر از این نبود که کیان را پیدا کنم!

کمی آب به گردنم می‌پاچم و از اتاقم بیرون می‌روم. ساعتی می‌شد که مهمان‌های خسروخان آمده بودند. بیشتر از دویست نفر اینجا بودند و با وجود گروه موسیقی زنده‌ای که گوشه‌ی سالن داشتند موسیقی کلاسیک می‌نواختند صدای هم همه‌ی افراد سالن از هرجا به گوش می‌رسید !

گوشی‌ام را مثل جان به خودم چسبانده‌ام را تا اگر کیان تماس گرفت بفهمم! دستم از پشت کشیده می‌شود و وقتی برمی گردم با نیکای نگرانم روبرو می‌شوم!

-کجا رفتی یهو؟ نگران شدم!

از اینکه همه را همیشه نگران خودم کنم خسته بودم! درد کمرم از صبح شدیدتر شده بود و با این پاشنه‌های بلند و لباس تنگی که به تن داشتم حس خوبی نداشتم! اما من یک آریا بودم... از هرکسی در این میهمانی تظاهر کردن را بهتر از بر بودم !

روز اول را به اندازه کافی ماتم گرفته بودم. روز دوم گریه هایم ته کشـــید. امروز روز متفاوتی ســـت. باید از پس خودم برمی آمدم. تصمیمم را گرفته بودم !

-رفتم سرویس... خوبم نیکا... واقعا میگم نگران نباش! نمی‌خوام بهت دروغ بگم. خیلی نگرانم... اما واقعا از این به بعد هرچی بشـــه دیگه مهم نیســـت. از این بدتر نمی‌شه دیگه مگه نه؟ پس خوبم!

#پارت۷۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند هم می‌زنم... خیلی واقعی... اگر چه غمگین! غم واژه‌ی درخوری در برابر این ســـونامی که در وجودم در تلاطم است، نبود !

با چشـــم دنبال بهار می‌گردم. دیگر نمی‌خواســـتم نیکا و شـــکیب را ناراحت کنم و غیر از این دو هیچکس به اندازه‌ی بهار برایم قابل اعتماد نبود.

-شـــیفته... نمی‌دونم چی بگم. یه چیزی میگم ولی آروم باش خب؟ همین حالام همه دارن نگاهت می‌کنن اما مطمئنم اگه نگم تا چند ثانیه دیگه خودت می‌فهمی ...

نیکا از حســاســیت این مهمانی باخبر اســت! می‌داند این جماعت اگر آتویی از دختر خســـرو آریا بگیرند تا مدت نقل محافلشـــان را جور کرده‌اند. دســـتانم را با آرامش مقابل شکمم گره می‌زنم و لب می‌زنم:

-حرف بزن نیکا!

-کیان اینجاست !

انگار کسی_ با پتک بر سرم کوبید! کیان اینجا بود؟ کجا ایستاده است؟ کی آمده بود؟

-ده دقیقه‌ای میشه که اومده... اول رفت پیش حشمت خان و بعدش با هم رفتن پیش بابات. الانم همه شـــون دور میز بابات اینا ایستادن .

آب دهـانم را قورت می‌دهم و نفس عمیقی می‌گیرم! اینجـا بود... حـالش خوب بود... بـه خـاطر من آمـده بود. متوجه شده بود که چقدر به او نیاز دارم !

چیز کمی ندیده بود که... حتی اگر می‌دانست که آن یک فیلم قدیمی بود باز هم برایش ســخت اســت. هر مرد دیگری که بود بدتر از این برخورد می‌کرد !

دیدن فیلم رابطه‌ی زنی که دوســتش داری با یک مرد دیگر چیزی نیست که قابل هضم شدن باشد!

اصـلا شـاید برای خیلی‌ها به معنای اتمام آن عشـق و علاقه باشد... اما برای ما نه... با تمام دردی که کشید، نیاز داشـــت تا مدتی را برای خودش تنها باشـــد و حالا آمده بود تا در کنارم باشد!

#پارت۷۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفسم را فوت می‌کنم.

-نیکا... خیلی حالم خوبه! بهترین خبری که می‌تونستی رو بهم دادی دختر!

لب هایش به لبخند گرم و پرمهری کشیده می‌شود و بازویم را نوازش می‌کند .

-تو شیفته‌ای... یه دختر قوی و خودساخته. از پس هرچیزی براومدی. الانم می‌تونی فقط کافیه به خودت باور داشته باشی. یه نگاه به خودت بکن؟ از همیشه زیباتری! هرجا که می‌ری نگاه‌ها رو به طرف خودت می‌کشی_ و این هیچ ربطی به آریا بودنت نداره! خود شیفته... خود خودشه که تماشاییه! با اعتماد به نفس برو پیششون و نشون بده شیفته کیه!

علیرضـــا با یک پیش دســـتی حاوی فینگرفود به نیکا نزدیک می‌شود.

-اینا رو می‌خواستی عزیزم؟

نیکای بدجنس دنبال نخود ســـیاه فرســـتاده بودش! با لبخند مرا به رفتن تشـــویق می‌کند و من تلاش می‌کنم تا فراموش کنم که چه زلزله‌ای را با کیان از سر گذرانده‌ایم !

وقتی نزدیکشـــان می‌شـــوم عزیز دســـتش را به ســـمتم می‌کشـــد و مرا بین خودش و حشـــمت خان دعوت می‌کند!

کیان پشـــتش بـه من بود و وقتی از کنـارش می‌گـذرم پوسـتم داغ می‌شـود. مطمئنم که داشـت نگاهم می‌کرد! اما وقتی می‌چرخم و نگاهش می‌کنم مقصـد نگاهش من نبودم !

خسرو خان با نگاهی ریز شـده داشـت براندازم می‌کرد و من بدون اینکه شـوک وارد شـده را نشـان دهم رو به کیان می‌گویم:

-خیلی خوش اومدین کیان خان.

#پارت۷۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش به ســـمتم می‌چرخد. نگاهم می‌کند. در ظاهر، او مردی بود پوشـیده شـده در یک کت و شـلوار طوسی خوش دوخت، پیراهن و کروات مشـــکی بود با موهایی استایل شده و ریش‌هایی مرتب.

اما در باطن؟ من حســـش می‌کردم. خشـــم و حرص و نومیدی و تمام احســـاســـات کشـــنده‌ای را که در پس نگاهش خوابیده بود !

-ممنون!

تک کلمه‌ای بودن پاســـخش را هضـــم نکرده بودم که خسرو خان انگار که بی‌قرار ادامه‌ی حرف‌های مهمشان بود که بی‌معطلی شروع می‌کند. چیزهایی می‌گوید که من سردرنمی آورم.

همه‌ی ذهنم را حضور سرسنگین کیان پر کرده است. گوش هایم روی قسمت آخر حرفه‌ای خسرو خان تیز می‌شود.

-من فکر می‌کنم اگر تو یه موقعیت بهتر روی جزئیات این پیشنهاد کار کنیم می‌تونیم به نتایج خوبی برسیم!

حرف هایش مرا از گرداب احساساتم بیرون می‌کشد. مخاطبش کیان بود اما متوجه نمی‌شدم پیشنهادش چه بود! نمی‌دانم شکیب چه در نگاهم دید که خیلی عادی رو به من کرد و توضیح داد:

-داریم درباره‌ی ایده یه کلابوریت بین شرکت لوتوس و آریا صحبت می‌کنیم. تو پروژه نیویورک دنبال یه شریک معتبر بودیم که طی صـــحبتی که بابا با حشـــمت خان داشته نظرشون روی همکاری و شراکت خانوادگیه.

نگاهم مســـتقیم به کیان دوخته می‌شـــود! نباید قبول می‌کرد! نمی‌دانم چرا اما اصـــلا از ایده خوشـــم نمی‌آید. یک حس بی‌نهایت بدی راجع به این قضیه داشتم!

#پارت۷۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

-به نظر منم بهتره که هرچی زودتر یه جلسه رسمی با حضور وکلا و مشاورین در این باره داشته باشیم. شراکت این دوتا برند یه معامله دوسر برده! و چه بهتر که این موفقیت بین دوتا غریبه نباشه و تو خانواده باشه؟

مهرو بود که حین گفتن خیلی عادی روی بازوی کیان را لمس کرد تا او را به تائید حرفش وادار کند. نگاه همه به دهان کیان دوخته می‌شود. نگاهش روی دست مهرو بود و من مکثش را دیدم. کاری نکرد... رو به خسرو خان می‌گوید:

-ایده‌ی کلیش خوب به نظر می‌رســـه اما جزئیات باید بررسی شـــه و تا دو طرف به یه توافق برســـن. اگه باباجون به این پروژه خوش بینه پس می‌تونم بگم منم با اصل موضوع مشکلی ندارم !

حشـمت خان هم با جملات تکمیلی حرف کیان را تائید می‌کند و شـکیب با ذهن پویای خودش نظراتش را بیان می‌کند. اما من لب از لب باز نمی‌کنم!

نه به خاطر اینکه از بیزنس و کار چیزی نمی‌دانسـتم که نمی‌دانسـتم هم... به این خاطر که بیش از حد شـوکه بودم! کیان چرا به من توجه نمی‌کرد؟

خسرـــو خان لبخند غرورآفرینی به لب می‌کشـــد و به پیش خدمت اشاره می‌کند تا سینی نوشیدنی را بین جمع پخش کند. دســـت یخ زده‌ام را بلند می‌کنم و یک جام باریک از روی سینی برمی دارم .

-سلامتی اتفاقای نو و موفقیت‌های پیش رو... سلامتی خانواده آریا و اعتماد... بســـلامتی پیوندهای جدید و قوی‌تر! سلامتی همه مون !

جامش را به سمت کیان می‌گیرد و بالا می‌رود. جام را به لب هایم نزدیک می‌کنم و تا انتها بالا می‌روم. به محض اینکه از گلویم پایین می‌رود پلکم با درد بسته می‌شود!

#پارت۷۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دهـانم طعم زهر می‌گیرد و راه گلویم می‌ســـوزد! حس خیانت داشـتم. جام لعنتی را روی میز می‌گذارم و نگاهم را سرگردان بین جمعیت می‌گردانم!

-من به این شراکت خوش بینم. مطمئنم بانی اتفاقات بهتری در آینده می‌شـــه. کسی_ چه می‌دونه شـــاید پیوندامون از هر زمان دیگه‌ای قوی‌تر بشه !

با دهانی باز به خسرو خان نگاه می‌کنم. این همه خوش بینی و خوش صحبتی از مردی که همیشه دهانش به تلخی باز می‌شد را پای چه بگذارم؟

این همه شور و شعفش بابت این شراکت را چه؟ اوضاع شرکت انقدر خراب بود که انقدر به این پروژه چشم دوخته بود یا ایده‌های دیگری در سر داشت؟

و اصلا هیچ کدام این‌ها به اندازی بی‌توجهی کیان اذیتم نمی‌کرد !

چرا کیان نگاهم نمی‌کرد؟

چرا از مهرو فاصله نمی‌گرفت؟

چرا در مقابل خسروخان قد علم نمی‌کرد؟

بهار را از بین جمعیت می‌بینم که نزدیکم می‌شـــود و من کمی از میز فاصله می‌گیرم .

-چیزی که خواسته بودین رسید خانوم .

لبهایم را کیپ می‌کنم و نیم نگاهی به کیان می‌کنم. انگار کسی به دیواره‌ی قلبم چنگ می‌کشید .

-ببر تو اتاقم بذارش داخل کیفم. حواست باشه کسی نبینه!

-چشم. فقط اگه ممکنه من امشب رو پیش شما باشم. می‌خوام یکم به خونه تون رسیدگی کنم. اوم... خیلی وقته سر نزدم!

قلبم آب می‌شود. دلش برایم می‌سوخت یا واقعا نگرانم بود؟ می‌خواست کنارم بماند؟

من حتی به او نگفته بودم که این دارو را برای چه کسی‌ می‌خواهم. بغضم را با لبخندی قورت می‌دهم.

#پارت۷۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بهت گفتم بهار... اینا رو برای خودم نمی‌خوام .

-خانوم من سوالی نپرسیدم. به من مربوط نمی‌شه فقط خواهش می‌کنم بذارید امشب پیشتون باشم .

لبخند لرزانی روی لب هایم می‌کشـــم و با حرکت سرم تائیدش می‌کنم .

وقتی می‌چرخم مهرو دور میز نبود و کیان داشـت گوشی به دســـت به ســـمت حیاط می‌رفت! آرام دور و برم را نگاه می‌کنم و وقتی می‌بینم حواس کسی_ به ما نیســـت دنبالش می‌کنم .

وقتی مطمئن می‌شـــوم که از جمعیت فاصـــله گرفته‌ایم صدایش می‌زنم:

-کیان... صبر کن!

نیم چرخی می‌زنـد و سرعتش را کم می‌کنـد امـا کـامـل نمی‌ایستد !

-سـه روزه زیر هر سـنگی رو دنبالت می‌گردم و نیسـتی! دارم باهات حرف می‌زنم. وایسا!

پاهایش از حرکت می‌ایسـتد و من مقابلش می‌ایسـتم. به چشـمان سرد و صـورت درهمش که نگاه می‌کنم ته دلم خالی می‌شود !

حال غریبش وقتی که آن طور مقابلم می‌لرزید و از من می‌خواست که راستش را بگویم از جلوی چشمم کنار نمی‌رود! آرام نزدیک‌تر می‌شوم و با صدای نگرانی لب می‌زنم:

-دلم هزار راه رفت. دلم نمی‌خواست هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته. دلم می‌خواد باهات حرف بزنم. بهت بگم که چقدر متاسفم!

پوزخندی می‌زند و با فکی قفل شده می‌گوید:

-اما من نمی‌خوام حرف بزنم... نه حالا! می‌خوام تنها باشم و نیازی به تاسف تو ندارم!

دلم می‌ریزد. چرا انقدر بی‌رحم بود؟

#پارت۷۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانم را در هم گره می‌کنم و گلایه می‌کنم:

-این رفتارا چه معنی می‌ده کیان؟ بچه شدی؟ خودتو از من قایم می‌کنی؟ من باید از این رفتارات چه برداشتی داشته باشم؟ بذار با هم حرف بزنیم عزیزم! دلم می‌خوام هرچیزی که شده رو با هم حل کنیم. می‌خوام هرکاری می‌تونم بکنم تا آرومت کنم!

دستش را درون جیبش می‌برد و سرش را بالا می‌گیرد. چانه‌اش را جلو می‌دهد و این کیانی بود که داشت نسخه‌ی فاصله گرفتن می‌پیچید! کامل حسش می‌کردم!

-نمی خوام اینجا راجع بهش صـــحبت کنم! می‌خوام از رفتارم اینو متوجه شی... همینی که دارم نشـــون می‌دم! که نمی‌خوام حرف بزنم و نمی‌خوام مدام یادم بیاری که چی شده!

هرچقدر که می‌خواهد سرد و یخی باشـد... من دردش را هم حس می‌کردم. چطور می‌توانســت فراموش کند که مثل کف دستم او را از برم؟

-درکـت می‌کنم عزیزم فقط من فکر کردم شـــاید تو بخوای...

بین حرفم می‌پرد و با صدای محکم و افسار گسیخته‌ای می‌غرد:

-به جای من فکر نکن، به جای من برداشـــت نکن... به جای من تصمیم نگیر!

دلم هری پایین می‌ریزد. شـــاید چون از شروع رابطه‌مان تابحال هیچوقت با من انقدر خالی از عاطفه و سرد صحبت نکرده است!

-صـــداتو بیار پایین کیان! من درکت می‌کنم. حتی بهت حق می‌دم ناراحت باشی. اما اتفاقاتی که افتاده بیشـترین صدمه رو به من زده! اینو متوجهی؟

#پارت۷۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-به وقتش فرصت داشـتی که درباره ش توضیح بدی و من تصـــمیم بگیرم با فهمیدن این رازی که تو گذشـــته چطور رفتار کنم... اما تصـــمیم گرفتی که منو احمق فرض کنی و پشتم یواشکی کار کنی. به نظرم یه استراحتی به خودت بده شـــیفته و برای یه مدت طولانی هیچ کاری نکن لطفا !

دورم می‌زند و می‌خواهد برود که ســـاعدش را محکم می‌چسبم. بلافاصله دستش را می‌کشد و لمس را پس می‌زند!

-بهم دست نزن!

ترس برم می‌دارد !

-کیان؟

دســـتانش را در موهایش گره می‌کند و با خشـــم نفس نفس می‌زند. حس می‌کنم هر آن ممکن اســـت از هم بپاشم !

-این دیگه زیاده رویه! می‌فهمی چی داری می‌گی؟ متوجهی کـه من مقصرــ نیســـتم... من یـه قربـانی‌ام! از روی دلـخـوشی نـبـوده کـه دربـاره‌اش حـرف نـزدم. فـقـط نخواستم بار این راز سنگینو روی دوشت بذارم !

-من دیگه هیچی نمی‌فهمم شـــیفته! از تو و سرد و گرم شـــدنات خســـتم! از اینکه تکلیفت با خودت معلوم

نیســـت خســـته‌ام... از این ماســـک همیشـــه حق به جانبت بیشـــتر از همه خســـته‌ام! دســـت از سرم وردار باید برم!

چرا اینطوری می‌کرد؟ دلم داشت پاره می‌شد! نمی‌دید؟ بغضم را قورت می‌دهم .

-مشـــکلت چیه؟ فقط بابت اینکه بهت نگفتم ناراحتی یا اینکه هنوز به من شک داری؟

هنوز فریادهایش در گوشـــم بود. وقتی می‌گفت که چرا به خودش نگفته‌ام که او را نمی‌خواهم. که فکر می‌کرده

با کسی. به او خیانت کرده‌ام! چطور توانست به عشق من شک کند؟

#پارت۷۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چطور فکر می‌کرد که می‌توانم به او خیانت کنم و کسی. را به جای او برگزینم؟ این‌ها هرکدام یکبار دیگر و جداگونه قلبم را می‌شکست اما ترجیح می‌دادم به آن احساسات بهایی ندهم و حواسم به احساسات جریحه‌دار شده‌ی کیان باشد !

-نمی خوام دربـاره‌اش حرف بزنم! نمی‌فهمی کـه الان وقتش نیست؟

داشـــتم پرپر می‌زدم. باید همین حالا لمســـش می‌کردم. باید می‌گذاشـت لمسـش کنم تا قلبم از حرکت نایسـتد! بایـد قلبم را به این باور می‌رســـاندم که از دســـتش نداده‌ایم!

دوباره فاصله‌ام را با او کم می‌کنم .

-نکن اینطوری... به منم حق بده کیان. کم چیزی از سر نگذروندم... تو چه می‌دونی که چی کشیدم؟

بی توجه به اینکه ممکن بود توسط کسی دیده شویم، دستم را بالا می‌برم تا گونه‌اش را لمس کنم که سرش را پس می‌کشد و با یک انفجار ناگهانی می‌توپد :

-باور کن که خوب می‌دونم! مثل کنه به مغز لامصبم چسبیده! چشامو می‌بندم و تصویر تن لختت که با رضایت کامل زیر اون حرومزاده داره تکون می‌خوره و با همه‌ی وجودش...

مشـــتی محکم روی ســـینه اش می کوبم. نمی‌دانم اینکه طاقت نداشـــت لمســـش کنم دردناک‌تر اســـت یا سنگدلی‌اش راجع به فاجعه‌ای که از سرگذرانده‌ام !

بلافاصله بعد از ضربه اشکم می‌چکد! بلافاصله پشیمان می‌شوم !

-اون رضـایت نبود... من فقط یه دختر احمق بودم که گول یه بی‌همه چیز هفت خطو خورده بودم! تو آدمی نیســـتی که بخوای این حماقتو به روی کسی_ که همه چیزشـو باخته بزنی و بیشـتر دلشـو بسـوزونی... کیان تو آدمی نیسـتی که کسـیو از ضـعفش بزنی! به خودت بیا لعنتی! به خودت بیا!

#پارت۷۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاه شکسته‌اش دلم را آتش می‌زند! انگار کسی با تبر به جان قلبم افتاده بود... به قصد ریشه نه... به قصد تکه تکه کردنم ضربه می‌زد!

-کیان!...

همه‌ی التماسم را در صدایم ریختم و صدایش کردم. همه‌ی سرخوردگی و رنجی که داشتم را در چشمانم ریختم و نگاهش کردم.

-نمی تونم شیفته! نمی‌تونم!

گفت و با قدم‌های بلندی از من دور شد! رفت و مرا جا گذاشت. نگاهش می‌کردم و او ندید که چه ویرانه‌ای پشت سر گذاشت !

ســـاعت‌ها سرم را بالا گرفتم و با ده‌ها نفر گپ و گفتگو کردم! به شـــوخی‌ها و گل گفتن‌هایشـــان گوش دادم... کنارشـــان خندیدم و با همه‌ی دردی که داشـــتم همراهی‌شان کردم.

آخرین نفر را هم راهی کردیم و عزم رفتن کردم. در برابر اصرارهای شـــکیب برای اینکه شـــب به خانه‌ی آن‌ها بروم تا صبح با هم به پیاده روی برویم، ایستادگی کردم و گفتم تمام هفته را منتظر بوده‌ام تا جمعه برســـد و تمام روز را بخوابم!

گریه نکردم... دردم را نشـان ندادم... روی زخم هایم را با زمهریری که از چشـمان کیان وام داشـتم فریز کردم تا طاقت بیاورم!

همراه بهار به خانه می‌رسـم. احسـاس تهوع شـدید دارم و یک قسـمت زیر شـکمم به حد سـنگ سـفت شـده و داشت مرا می کشت !

-خانوم من دارم غذا می‌پزم براتون بذارم فریزر. تا صـبح بیدارم. اگه به چیزی احتیاج داشتین...

-صـــدات می‌کنم بهار. به غذا احتیاجی نیســـت خودتم خسته‌ای استراحت کن!

بغض از من چه می‌خواهد؟ تنها ســـیزده قدم تا اتاق فاصله داشتم. نمی‌توانست صبر کند و بی‌آبرویی نکند؟

#پارت۷۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سیزده قدم تا اتاق و من مهم‌ترین تصمیمم را می‌گرفتم!
تا اتاق یا تا سلاخ خانه‌ی کوچک معصومم؟

ده قدم مانده و من حس می‌کنم کم آورده‌ام... پاهایم با وحشت کاری که می‌خواستم انجام دهم می‌لرزند !

هشت قدم و دیگر وقتی نمانده... اگر یک هفته‌ی دیگر صبر می‌کردم دیگر با دارو حل نمی‌شد و باید وقت عمل می‌گرفتم .

آن وقت ممکن بود که کسی- متوجه شـود و این خبر را همه جا پخش کند! این جمعه آخرین فرصـــتم بود! وگرنه بزرگ می‌شد... بزرگتر از من و تمام شجاعتم!

پنج قدم دیگر و اشـــک هایم بی‌وقفه می‌ریزند! ســـاک درون دستم به اندازه چند لباس و یک کیسه دارو وزن نداشت. من داشتم یک کوه را با خودم حمل می‌کردم !

دو قدم تا در اتاق و طعنه‌های بابا، چشـــمان نگران شـــکیب، خواهرانه‌های نیکا، نگاه سرد کیان که از نخواستن و نتوانستن می‌گفت... لحظه‌ای که پسم زد و هربار که خواستم لمسش کنم و عقب کشید .

همه و همه را دارم می‌بینم... کیان لمس مرا... لمس دستانی که می‌گفت برایش مثل معجزه زیباست را نمی‌خواست! نه... نه اینکه نخواهد... حتی نمی‌توانست تحملش کند !

پایم را داخل اتاقم می‌گذارم و تصمیم قطعی ست! هیچ اتفاقی قرار نبود بیفتد که جلویش را بگیرد !

ساک را روی تخت می‌گذارم و بازش می‌کنم. کیسه دارو را بر می‌دارم .

چند عدد قرص مســـکن و ویتامین بودند. یک سرم و چند آمپول مسکن... و در نهایت دو قرص اصلی را پیدا می‌کنم .

طبق دســـتوری که بهار به من توضـــیح داده بود یکی را باید می‌خوردم و یک قرص دیگر را به صـورت واژینال با اپلیکاتور باید مصرف می‌کردم !

همین بود دیگر؟

#پارت۷۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم و ویتامین و آمپول و قرص‌های مسکن را روی میز رها می‌کنم .

می خواستم دردش را بکشم. من باید درد می‌کشیدم! باید ذره ذره دردی را که آن کوچک بی‌گناه درونم می‌کشید را تحمل می‌کردم !

اصلا بیشتر از آن حقم بود! آن قدر دستانم می‌لرزند که نمی‌توانم حتی اپلیکاتور را از جعبه‌اش بیرون بکشم !

موج درد هرلحظه شدیدتر است. دارم از درد می‌میرم و این طعنه‌آمیز نبود؟

من هنوز از داروها استفاده نکرده بودم حتی !

مقابل تختم روی زمین چنبره می‌زنم... خودم را در آغوش می‌کشم و آلت قتاله را در چنگم می‌گیرم...

-منو ببخش! منو ببخش... تو توی شرایط خوبی نیومدی... من مطمئنم که اینجا و این دنیا جای قشنگی برای تو نیســـت کوچولو... من تا ته دنیا غصـــه اتو می‌خورم... تا ته دنیا ماتم از دست دادنتو دارم... هرگز

خودم نمی‌بخشـــم... من لایق مادر تو بودن نبودم... لیاقت مادر بودن برای هیچ بچه‌ای رو ندارم !

هرچه گریه می‌کنم از وســـعت درد کم نمی‌شـــود! من داشـتم می‌مردم... داشـتم جهنم را به چشـم می‌دیدم... نه... داشتم جهنم را برای خودم برپا می‌کردم !

تن سست و پر دردم را تا حمام می‌کشم... جعبه را روی زمین پرت می‌کنم و اپلیکاتور و قرص را با خودم می‌برم و روی سنگ روشویی می‌گذارم !

باید دوش می‌گرفتم... بعد از آن کسی ــ نبود که به من رسیدگی کند.

باید خودم از پس خودم بر می‌آمدم ...

باید بدون کمک امشب را صبح می‌کردم! من هیچکس را در این جرم شریک نمی‌کردم !

لباس هایم را از تن می‌کنم و دوش را باز می‌کنم. ضعف و لرز متوقف نمی‌شوند. انگار بافت تنم داشت از هم باز می‌شد .

شکمم در یک آن چنان منقبض می‌شود که از شدت درد تا می‌شوم!

#پارت۷۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بـا زانو روی زمین می‌افتم و دســـتم را دور شـــکمم می‌پیچم... این انتقام پیش از واقعه بود؟

-ببخش... منو می‌بخشی‌ــ کوچولو؟ دوســـتت دارم... خیلی خیلی دوســـتت دارم... اما من می‌خوام بابت این کاری که دارم می‌کنم هرگز منو نبخشی‌ــ... دوســـتت دارم ...

چشمانم بسته می‌شود و نفسم بند می‌رود! دوستش داشتم... من دوستش داشتم... فکر از دست دادنش مرا می‌کشت! چطور باید خودم او را از بین می‌بردم؟

هق هق کنان نوازشش می‌کنم... چشمانم را می‌بندم...

-دوستت دارم... با همه‌ی وجودم دوستت دارم... دارم حسست می‌کنم... می‌دونم توام دوستم داری... از کیان منو بیشتر دوستت داری! تو از گوشت و خون من می‌شدی... از بطن من... از وجود من به دنیا میای !

حقیقت مثل یک قطار به تن رنجورم برخورد کرده و مرا از هم می‌پاشـــاند! زیر شـــکمم موجی طاقت فرســـا می‌پیچد که نفسم را می‌گیرد.

دســتم روی کمرم می‌رود و چنان لبم را می‌گزم که طعم خون در دهانم می‌پیچد!

این درد دیگر توهم نبود! وحشـت برم می‌دارد... به آن قرص و اپلیکاتو روی میز نگاه می‌کنم تا مطمئن شـــوم استفاده‌شان نکرده‌ام !

ترس بی‌حسم می‌کند... اتفاقی داشت می‌افتاد! ترسیده و لرزان گریه می‌کنم:

-دوســـتـت دارم کوچولو... نمی‌تونم... من نمی‌تونم! خدایا... نمی‌تونم تو رو بکشـم! تو رو انتخاب می‌کنم... بین خودم و تو و کیان... تو رو انتخاب می‌کنم! دوستت دارم... دوســـتت دارم... تو می‌خوام... تو رو انتخـاب می‌کنم! بمون برام... بمون...

دســتم را به لبه‌ی وان می‌گیرم تا از جایم بلند شــوم که انگارصاعقه به تنم وارد می‌شود.

درد آن قدر وحشی. و کشنده گوشت و استخوانم را از هم می‌درد که انگار روحم از تنم بیرون می‌رود!

#پارت۷۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آنقدر زیاد بود که از شدت شوک صدایم خفه می‌شود. گریه نمی‌کنم... جیغ نمی‌زنم... لبه‌ی وان را با تمام توانم چنگ می‌زنم و دنیا مقابلم سیاه می‌شود .

چیزی از وجودم کنـده می‌شـــود و بین پـاهـایم گرم می‌شود !

-نه... نه...

دســت لرزانم را بین پایم می‌برم و اصـلا لازم نبود چون نگاهم که پایین می‌افتد، سرخی دورم تمام حقیقتی ســت که باید می‌دیدم !

سرامیک‌هـای زیرم از خون سرخ بود و موج دیگر درد تکه‌ای را وجودم می‌کند که هرگز قســـمت من نبوده است!

دستم را روی سرامیک‌ها می‌کشم و با تمام توانم جیغ می‌کشم! در حمام باز می‌شود و من بی‌چاره و درمانده سر بالا می‌کنم... نگاهش می‌کنم و او از من هم درمانده‌تر به نظر می‌رسد !

دستم را بالا می‌برم و می‌خواهم از جایم بلند شوم. می‌خوام بگویم به کمک احتیاج دارم. می‌خواستم بگویم کوچک بی‌گناهم را می‌خواهم!

اما فقط توانستم دست خونی‌ام را بالا بگیرم و لب بزنم... لب هایم تکان می‌خورند .

»کمک... نجاتمون بده«...

لیکن آوایی خارج نمی‌شود... کلمات در سکوتند... هیچ صـــدایی ندارند. شـــاید به احترام ســـوگ من خاموش شده‌اند !

منی که به اندازه یک دقیقه ناچیز انتخاب کردم چیزی را برای خودم داشــته باشــم و دنیا با همه‌ی قدرتش بر من تازید و از بطنم جدایش کرد!

به صورت رنگ پریده‌اش نگاه می‌کنم و به وحشتی که در چشمانش می‌بینم. همه چیز را تمام شده می‌بینم.

#پارت۷۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خروج آخرین قطره‌ی اشکم را حس می‌کنم و پس می‌کشم.

این قطره اشک نه برای خودم و دردی که می‌کشیدم، نه برای کیانی که مقابل چشمانم از هم پاشیده بود، برای کودکی ریختم که هرگز زاده نشد!

همین حالا هم از دست رفته بود و البته که کیانی هم نبود که نجاتمان دهد .

این کیان قادر به کمک نبود...

کیانی از هم پاشیده بود ...

شکسته و نابود شده ...

کیان دیگر نجات دهنده نبود !

@Vip Roman

جعبه‌ی داروی سقط درون دستش بود. روی صندلی‌های قهوه‌ای رنگ، پشت اتاقی که شیفته در آنجا بستری بود نشسته و مثل کسانی که روحشان قبضه شده به آن جعبه نگاه می‌کرد .

از لحظه‌ای که میهمانی را ترک کرده بود پشت در خانه‌ی شیفته منتظر آمدنش بود. باید حرف می‌زدند. دلخوری هایش را فریاد می‌زد. شیفته را بیشتر می‌شنید .

این که او حرف نزده شاید قسمت اعظمی از گناهش گردن کیان باشد که به او فرصت حرف زدن نداده

است. که به او القا کرده باید سکوت کند تا امنیت بیشتری در این رابطه داشته باشد .

شیفته آمد و او هرچه با خود کلنجار رفت که شاید بهتر باشد در عصبانیت دیگر با او روبرو نشود نشد! داشت خفه می‌شد! داخل شد به آنی متوجه فضای متفاوت خانه شد.

بهار با دل نگرانی بی‌حدی داشت در خانه قدم رو می‌رفت. آنقدر آشفته بود که کیان به محض دیدنش متوجه شد اتفاقی افتاده است. به محض دیدن کیان آب دهانش را قورت داد و با تته پته گفت:

-خانوم... گفتن... خوابن!

#پارت۷۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ابروهایش گره کوری خوردند و نگرانی به دلش چنگ زد. چیزی این وسط درست نبود! با قدم‌های بلندی که شـــبیه دیویدن بود، به اتاقش رفت. انتظار داشـــت با هرچیزی مواجه شود .

اتاق خالی بود و صـــدای شرشر آب از حمام می‌آمد. بلافاصـــله نگاهش گیر سرم و داروهایی که روی میز بودند شد. قدمی جلوتر و یک چرخش نگاه دیگر...

یک جعبه روی زمین نزدیک در حمام افتاده بود. خم شـــد و روی آن را خواند. چیزی متوجه نمی‌شـــد. گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشـــید و نام دارو را وارد کرد ...

چیزی که می‌دید، کلماتی که می‌خواند، مغزش را دچار حمله قرار می‌دهند. انگار کسی ـ داشـــت سـیخ داغ در قلبش فرو می‌کرد. ســـقط جنین؟ این دارو در اتاق شیفته چه می‌کرد؟

همانطور بهت زده وسط اتاق ایستاده که صدای جیغ گوش خراش شـــیفتـه روح از تنش جـدا کرد. مغزش هنگ بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی در حال وقوع اســـت. توانایی تحلیل اتفاقات را نداشـت فقط وقتی به خودش آمد که در حمام را با شـــدت باز کرد و دیدنش میان دریایی خون؟ قطعا تصـــویری بود که هرگز و هرگز از مغزش جدا نمی‌شد!

حسی ـ شـبیه زنده زنده سـوختن... یا تماشـای سـوختن عزیزترینت !

نمی داند چند ساعت گذشته و او همینطور خشک شده در جایش مانده است. کسی_ شانه‌اش را لمس می‌کند و او بی‌حواس سر بالا می‌برد.

-خانومتون به هوش اومدن. براشون مسکن تزریق کردیم. تبشون قطع نمی‌شه که همکارای ما در حال تلاشن. تب عصبیه و این برای حالشون خطرناکه اما الان قضیه مهم‌تر اینه که رحم کامل تخلیه نشده. جنین سقط شده اما جفت هنوز داخله. اگر تا آخر امروز جفت رو دفع کنن نیازی به جراحی نخواهد بود. اگه درد از تحمل خارج شد و تبشون همینطور بالا رفت دکتر عمل کورتاژ رو براشون انجام میدن!

#پارت ۷۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بی هیچ واکنشی ـ داشت نگاهش می‌کرد. چرا داشت این‌ها را به او می‌گفت؟ چه باید در جوابش می‌گفت؟ این‌ها به او چه مربوط بود؟

او از چیزی خبر ندارد که... جنینی این وسط بوده و او به کل بی‌خبر است! چرا گزارش وضعیت برایش می‌خواندند؟ او هنوز نتوانسته باور کند که شیفته جنینی در بطنش داشته و حالا باید برای از دست دادنش تب کند و تحت جراحی قرار بگیرد؟

-خواســـتین همین الان می‌تونید برید داخل تا قبل از اینکه بخوابه چند دقیقه‌ای ببیندش .

این را خوب فهمید. که باید ببیندش! بی‌اختیار از جایش بلند می‌شـــود و با قدم‌هایی که انگار روی هوا بودند، داخل می‌رود. در پشت سرش بسته می‌شود و چشمان بی‌حال و تب‌دار شیفته باز می‌شوند.

بلافاصله با دیدن کیان اشک درونشان می‌رقصد. غم و رنجی بی‌پایان در عمق نگاهش خانه کرده بود. اما این‌ها به چشم و نگاه گمشده‌ی کیان نیامد !

-منو می‌شناسی؟

شیفته لب می‌گزد و پلک هایش با درد بسته می‌شوند و کیان بی‌توجه به حالش ادامه می‌دهد:

-همون احمقی که وانمود کردی باهاشی و از بیخ خر فرضش کردی‌ام... اما تو؟ نمی‌شناسمت... نمی‌دونم شب و روزمو با کی بودم !

-کیان !

کیان داشـــت آتش می‌گرفت. صـــورتش چنان سرخ و برافروخته بود که انگار هیچ خونی در بدنش نمانده همه در سرش هجوم برده بودند. جعبه را بالا می‌آورد و درون مشتش می‌فشارد!

-سقط جنین؟ کدوم جنین؟ کدوم بچه؟ باردار بودی؟ کی؟ چرا من نمی‌دونم؟ چرا من از هیچی خبر ندارم؟ چرا دروغای تو تمومی ندارن؟ چرا تو هیچوقت آدم نمی‌شی؟

#پارت۷۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدایش رفته رفته داشـــت بالا می‌رفت و شـــیفته با دردی که بی‌حالش کرده بود به ســـختی خودش را روی تخت بالا می‌کشـــاند تا بنشـــیند. اشـــک هایش بی‌امان می‌ریزند .

-بسه کیان... من الان حالم خوب نیست... نمی‌فهمی؟ الان حالم برای جواب پس دادن به تو خوب نیست !

کیان با قدم بلندی خودش را به تخت او می‌رســـاند و جعبـه دارو را محکم روی پـای شـــیفتـه می‌کوبـد و بـا صدای وحشتناک سرد و خشنی می‌غرد:

-حالت خوب نیســت چون یه آدم پســت و دروغگویی که لیاقت هیچی رو نداره!

شـیفته به رعشـه می‌افتد. مشـت هایش را گره می‌کند و روی تخـت نیم خیز می‌شـــود... درد عمیقی در دلش می‌پیچـد و بـا فشـرـــدن دنـدان‌هـا و نـالـه بلنـدی مهـارش می‌کند.

-من لیاقت نداشـتم؟ اینا همش تقصـیر توئه... چطور می‌تونی این قـدر طلبکار بـاشی؟ تو لعنتی زیر پـای منو خـالی کردی... تویی که عین احمقا فکر می‌کنی می‌تونیم تو این وضـــعیت بدون توجه به آدمایی که باهاشـــون داریم زنـدگی می‌کنیم خیلی راحـت بـا هم زنـدگی کنیم و کسی‌ام ککش نگزه!

جوری گریه می‌کرد که دل سـنگ را آب می‌کرد... جوری ضجه می‌زد که انگار داشتند از درون آتشش می‌زدند !

بدون توجه به کیانی که به طرز رفت انگیزی می‌لرزید و صورتش به کبودی می‌رفت ادامه می‌دهد:

-تنها کسی_ که ککش نمی‌گزه توپی... من چی؟ یه لحظه فکر کردی به اینکه اگه بقیه بفهمن چی به سر من میاد؟ تو مردی هستی که هیچی برات عیب نیست و من زنی که هرزگی کرده و تو رو از راه به در کرده!

#پارت۷۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

رگ‌های صورتش چنان ورم کرده بودند که انگار هر لحظه داشتند می‌ترکیدند!

با خشـــم و صـــدایی که از شـــدت عصـــبانیت می‌لرزید می‌غرد:

-تو مشـــکلت اینـه کـه فقط خودتو می‌بینی... دردای خودت، مشکلات خودت، احساس خودت! تنها چیزی کـه نمی‌بینی ایرادای خودتـه! تو توی توهمات خودت غرقی! جای همه فکر می‌کنی جای همه تصمیم می‌گیری و همه رو دور از خودت نگه می‌داری و فوبیای اینو داری که ترکت کنن در حالی که این تویی که همه عالم و آدم و فـارغ از اینکـه چـه بلایی بـه سرشـــون میاد از خود می‌رونیشون!

حرف هایش تا اعماق وجود شـــیفته را آتش می‌زند! باز هم به آن کیانی تبدیل شده بود که با عصبانیت و کینه هرچه و هرکه سر راهش بود را می‌سوزاند!

شـــیفته ناباور از این حرف‌های تلخی که نثارش کرد، نوک پیکانی که به سـمتش شـلیک شـده را با بی‌رحمی می‌چرخاند و همان را درون سینه‌ی کیان فرو می‌کند.

از جایی او را می‌زند که می‌داند بیشـترین درد را می‌کشـد. با درد و نفرت ضجه می‌زند :

-تو چی می‌فهمی؟ تو همون سنگ بی‌احساسی هستی که برای دور انداختن برادر خونیت حتی پلکم نمی‌زنی! اما من نمی‌تونم... اینکه منو طرد کنن و مثل یه آشـــغال از زنـدگیشـــون بنـدازن بیرون مثـل آب خوردنـه! من کشـــیدم... من تجربه‌اش کردم! نمی‌خواســـتم دوباره تجربه‌اش کنم! نمی‌خواستم و تو اینو می‌دونستی و هیچ کاری نکردی!

سرش را به بالش پشـت سرش می‌کوبد و پنجه هایش را درون موهـایش گره می‌کنـد. از شـــدت دردی کـه در شکمش می‌پیچد چشمانش سیاهی می‌رود.

#پارت۷۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ناله هایش میان ضـــجه‌هایی که داشـــت می‌زد گم بود! پاهایش را درون شکمش کشید و هیستریک ضجه زد:

-همش به خاطر چی؟ چون تو انقدر بزدل و ترسویی که فکر می‌کنی قراره با یه اسم تو شناسنامه‌ات تبدیل شی به ورژن دیگه از بابات؟ یا من یکی‌ام مثل خاله‌ات یا زن کامران که به خاطر موقعیت و پول دارم تورت می‌کنم؟ چون تو یه احمقی که هیچ وقت ندیدی به خاطرت حاضرم از همه چیزم بگذرم؟ چون نمی‌بینی که چقدر مریضتم و دوستت دارم؟

ملافه‌ی تخت را چنگ می‌زند و لخته لخته خون از تنش می‌رود و از درد استخوانش به سوزش می‌افتد اما درد قلبش بیشتر بود !

دردی که آتش خشمش را شعله ورتر می‌کرد و زبانش را تیزتر!

با عجز و درد می‌نالد:

-تو به من امنیت ندادی! تو منو دوست داشتی تا جایی که پای عمل اومد وسط! تو عاشقم بودی تا جایی که لازم نباشه برام کاری کنی و از خودت بگذری... همش من بگذرم... همش من فداکاری کنم... همش من از بین برم؟ بسه! بسه! من به جهنم... کیان... من برای اینکه تو رو از دست ندم بچه مو از دست دادم کیان! بچه مو!

کیان همانطور به زمین چسبیده و آماج حمله‌های بی‌پایان شیفته بود.

انگار کسی داشت رگ‌های مغزش را با درد از سرش بیرون می‌کشید...

نفس هایش نامنظم و با سـینه‌اش با سـنگینی تکان می‌خورد .

حرف‌های سـنگین شـیفته مثل جراحتی عمیق روی قلبش رد می‌اندازد اما حتی هیچکدام از این‌ها به اندازه‌ی خوره‌ای که در مغزش مته وار در حال نفوذ بود اذیتش نمی‌کرد.

#پارت۷۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب‌های خشـــکش را به هم می‌زند و با نگاهی که سردی گورســـتانی از آرزوها و امیدهای زنده به گور شـــده بود لب می‌زند:

-بچه‌ای که کشتیش ...

نت به نت کلماتی که خش‌دار به گوش شـیفته رسـید با درد درون قلبش فرو رفت! بچه‌ای که شـــیفته کشـــته بود؟

داشت او را متهم به کشتن بچه‌ای می‌کرد که شیفته در آخرین لحظه با تمام وجودش می‌خواستش؟

-اون... بچه... مال من...

ترسید... سوالش را خورد!

ادامه‌اش نداد ...

ترسش نه به خاطر جوابی که می‌خواست بگیرد که به خاطر تاثیری که در این رابطه می‌گذاشت بود. تاثیری که ویران و داغانشان می‌کرد!

و به محض گفتنش چنان فشـــاری به مغز داغ کرده‌اش آمد که خون غلیظی از بینی‌اش خارج شد !

چشـــمانش سرخ از رگه‌های خونی که هر لحظه بیشـــتر می‌شدند و تمام صورت و گردنش رو به کبودی می‌رفت!

شـــیفته با تنی که به کوره‌ی آتش طعنه می‌زد بی‌هیچ واکنشی نگاهش می‌کرد! انگار جهانش از حرکت ایستاد!

مثل این بود که انتظار داشـــته باشـــد کیان با همه‌ی خشـــم و عصـــبانیتش، دلخوری‌ها و رنجی که شـــیفته می‌کشـــد را درک کند و مرهم شـــود اما در عوض خنجر برداشت و سینه‌اش را شکافت !

-کیا...

نفسـش گرفت و خفه شـد... آهی کشـید و دیگر بازدمی بالا نیامد!

#پارت۷۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با همه حال بدش، در حالی که سرش در حال منفجر شـــدن بود و پیراهنش از خونی که از بینی‌اش می‌رفت سرخ شده بود، لحظه‌ای که انعکاس شکست آهی که در سینه‌اش خفه شد را دید، بنیانش لرزید !

پاهای چســـبیده‌اش لرزیدند و قدمی برداشـــت! جواب این سوال به لعنت خدا هم نمی‌ارزید! پرسیدنش بیش از اینکه ســـبکش کند، باری به اندازه‌ی یک کوه روی سینه‌اش گذاشت .

عقب عقب رفت... تلو تلو خوران دور شـــد! نگاه شکسته و از نا افتاده‌ی شیفته لبریز از نفرت داشت این عقب کشیدن را تماشا می‌کرد !

و او این بار ... ویرانه‌ای که به جا گذاشت را دید و دور شد !

-نگرانتم شـــیفته... دو روز تلفن منو جواب ندادی و بعدشم بهم نمی‌گی و یهو به سرت می‌زنه پا می‌شی می‌ری شمال؟

حوله موهایم را باز می‌کنم و گوشی را از روی میز برمی دارم و نزدیک صـــورتم می‌گیرم تا از نزدیک مرا ببیند و مطمئن شود حالم خوب است.

-دروغ بهـت نمی‌گم... میگم حـالم خوبـه پس نگران نباش .

ســـه روز بود که در ویلای خانوادگی برزو بودم و از او قول گرفته بودم که به کسی_ نگوید که اینجا هســـتم. دلم می‌خواســت تنها باشــم. از روز اول هم به شـکیب اطلاع دادم که نگران نشود اما انگار بدتر شد .

-اگه حالت خوبه چرا نمی‌گی کجایی؟ می‌خوام بیام ببینمت خیالم راحت شه !

-نمی گم چون می‌خوام تنها باشم. این چیش بده؟

-این بده که تو یهویی و سر هیچی کاراتو ول نمی‌کنی بری به امون خدا! یعنی داری یه چیزی رو پنهان می‌کنی...

دیگر چیزی برای پنهان کردم نداشــتم. نه در قلبم... نه در بطنم!

#پارت۷۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به تلخی می‌خندم.

-شکیب من دیگه هیچی برای پنهان کردن ندارم. با کیان بـه هم زدم... رابطـه‌ام بـا کیـان رو دیـدی... پس برام

آســـون نیســـت. نیاز دارم چند روزی رو تنها باشـــم. همین. خیالت راحت شد؟

چشمانش گرد شده و دهانش باز مانده است. موهایش را با حیرت در چنگ می‌گیرد و می‌نالد:

-چی می‌گی؟ چی شد آخه؟ مگه می‌شه؟ کیان چی گفت؟ قبول کرد؟ نکنه کاری کرده؟

پوفی می‌کشم:

-کیان کاری نکرده!

دقیقا به همین خاطر بود که به این جا رسیدیم... چون کیان کاری نمی‌کرد! قدمی برای پیش بردن رابطه‌مان بر نمی‌داشت .

کیـان یـک آدم خودخواه و کنترل‌گر بود کـه بویی از احســاس و وفاداری نبرده اســت. و به همین دلیل هم نمی‌تواند این را در کسی تشخیص دهد !

نتوانست ببیند چطور دیوانه وار عاشقش بودم...ای کاش خودش با من تمام می‌کرد...ای کاش می‌گفت برای من کافی نیستی... می‌گفت لیاقت یک رابطه دائمی را نداری.

ای کاش می‌گفت آدم‌های متفاوتی هستیم با خواسته‌های متفاوت... این که مرا، احساساتم را، عشق و تعهدی که به او داشتم را زیر سوال برد تیر خلاصم بود!

چطور توانست؟ آن جمله آخر چطور به فکرش و به زبانش آمد؟ اگر نمی‌خواست جوابش را بگیرد ...

چرا پرسید؟

جوابش را می‌دانست و می‌خواست با این سوال شخصیت مرا با این روش نابود کند؟

یا نه... جوابش را نمی‌دانست و وقتی پرسید تصمیم گرفت که جوابش خیلی هم اهمیتی ندارد. چون ما کارمان با هم تمام شده بود!

#پارت۷۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و من؟ به واقع شکستم...

حسش شبیه به هیچ چیز نبود ...

از مردن دردناک‌تر، از جهنم ترسناک‌تر!

محض رضای خدا من داشتم یک بچه سقط می‌کردم اما حرفی که زد چنان دردی به من و قلبم داد که درد و رنجی که با سقط داشتم می‌کشیدم یادم رفت!

-شیفته... من نمی‌پذیرم که تو با اون همه احساسی که به کیان داشـــتی اینجوری یهویی ازش ببری! من کیانو پیش تو دیدم... من یه مردم... می‌تونم احساسات هم

جنســـمو از نگاهش بخونم. کیان درگیرته... چطوری می‌شه اون رابطه یه شبه تموم شه؟

-کیان درگیرم بود؟ درگیریش تموم شـــد! من دوســـتش داشـتم ولی فهمیدم اشـتباه کردم... بد شـناختمش. این چیش جای تعجب داره؟ روزانه هزاران نفر کات می‌کنن طلاق می‌گیرن و جدا می‌شن... منم یکی از اونا!

چنـد لحظـه نگاهم می‌کنـد و بعـد بـا لحن مصـــممی می‌گوید:

-به کیان زنگ می‌زنم!

اخم هایم را در هم می‌کنم و با عصبانیتی که هیچ سعیی در پنهان کردنش ندارم می‌توپم:

-این کارو نمی‌کنی! می‌شـــنوی چی می‌گم؟ من نمی‌خوام بهش زنگ بزنی! این شبیه این می‌مونه که تو بخوای به خاطر خواهرت به اون آدم التماس کنی و اون فکر کنه من بهت گفتم دخالت کنی و بینمونو درســـت کنی! هرگز... ابدا! بهش زنگ نمی‌زنی... به من و به خواسته‌ام احترام می‌ذاری شکیب !

چشمان آبی‌اش را براق می‌کند و با خشمی که از شکیب به دور است، می‌غرد:

-بهت گفتم از تو و این رابطه حمایت می‌کنم چون احساس می‌کنم با این آدم حالت خوبه! به اونم گفتم حق نداره ناراحتت کنه و حالا که من دارم می‌بینم تو چشات چه غمی نشسته بشینم دست رو دست بذارم و وانمود کنم چیزی ندیدم؟ بذارم اون هر غلطی که کرده و تو رو به این روز انداخته راست راست واسه خودش بچرخه؟ منو انقدر ببو گلابی فرض می‌کنی؟

#پارت۷۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شکیب!

-شـــکیب و درد! دهن منو سرویس کردی تو! نمی‌شـــه همیشـــه همه چی اونجوری که تو می‌خوای باشـــه که... بهش زنگ نمی‌زنم، الان کاری بهش ندارم. اما ته و توی اینو در میارم من... کافیه بفهمم دســـت از پا خطا کرده... دندوناشو تو دهنش خورد می‌کنم من! نمی‌ذارم این بگـذره... هرچقـدر کـه می‌خوای منو سر بـدوئون! می‌فهمم بالاخره!

@Vip Roman

تماس قطع می‌شـــود و تصـــویرش می‌رود! گوشی را در دســـتم می‌فشـــارم. نفس‌های عمیق می‌گیرم تا خودم را آرام کنم.

نمی‌خواســـتم گریه کنم. بعد از رفتن کیان به اندازه‌ی کافی گریه کرده و خودم را نابود کرده بودم. آنقدر که از حال رفتم.

میان درد هایم به هوش می‌آمدم و متوجه معاینات و سونوگرافی‌ها و مراقبت‌ها بودم اما دیگر اشکی نداشتم. دکتر گفته بود که جنین و جفت، هر دو را دفع کرده و نیازی به جراحی نبود .

برایم مقداری داروی مسکن و تقویت‌کننده و کمک‌کننده به شرایطم نوشت و مرخصم کرد. دکتر گفت برای سرپا شدن نیاز به استراحت دارم و من دقیقا همین کار را داشتم می‌کردم .

نیکا همین دیشب فهمید و با گریه بعد اشک و بعد فحش و ناسزا آدرس می‌خواست تا کنارم باشد اما من هیچکس را نمی‌خواستم .

گوشی روشن بود. بعضی‌ـ از کارها را از راه دور داشتم انجام می‌دادم و با منشی‌ـام در ارتباط بودم. شکیب و نیکا هر روز با تماس‌هایشان مرا دیوانه می‌کردند و به

مرز جنون می‌رسـاندند و خوشـبختانه خبری هم از آن کسی که نمی‌خواستم به او فکر کنم نبود!

#پارت۷۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آمده بودم اینجا اسـتراحت کنم و وقتی حالم خوب می‌شد سرپا می‌شدم. تنهایی و بدون کمک هیچکس سرپا می‌شدم تا یاد بگیرم که تمام عمرم را باید به خودم تکیه کنم.

هیچ اتفاقی هم نیفتاده اســـت. زندگی همین بود. من فقط اشـــتباها چند ماهی را در یک توهم گول زننده و کزایی تلف کردم و حـالا می‌دانم کـه چقـدر حمـاقـت کرده‌ام .

این یـک هفتـه‌ای کـه از همـه دور خواهم بود زمـان مناســـبی برای ریکاوری روحی و بازیابی توان جســـمی‌ام بود.

و وقتی برمی گشـــتم به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. انگار نه انگار که کیانی در زندگی‌ام بوده اسـت. که هیچ عشـق و علاقه‌ای این وســـط نبوده و همه‌اش یک ســـوتفاهم بزرگ بوده پس از بین رفتنش خیلی هم سخت نیست .

و کیان همان کیان همیشـــگی‌اش بود. یک پلی بوی زبان باز که قدرت این را دارد که تو را چنان مدهوش و دیوانه‌ی خود کند که از خودت و همه هویت و دارایی‌ات به خاطرش بگذری .

چه انتظاری داشـــتم؟ الحق و الانصـــاف خوب ظاهر شـــد! من تماما خودم را به او باخته بودم... روحی و جســـمی و قلبی... و بعد از مدتی ذات واقعی‌اش را دیدم شناختم .

قلبم درد نمی‌کند. جای خالی درون شکمم اذیتم نمی‌کند. بی‌خوابی پدرم را در نیاورده و داغ هیچ عشقی روی پیشانی‌ام نیست. حالم خوب است. بهتر هم می‌شدم! فقط کمی بیشتر زمان لازم داشتم!...

#پارت۷۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تماس‌های حشمت خان را پاسخ نداده رها می‌کند. نمی‌خواهد که مجبور شود چیزی را از او پنهان کند در صورتی که او با یک نگاه به همه چیز پی می‌برد. خودش

هم هنوز نمی‌دانســـت چه اتفاقی افتاده چطور باید به بقیه توضیح می‌داد؟

تماس عقیل را هم برای هزارمین بار رد می‌کند. نگاهی به ســاعتش می‌کند که دو ســاعتی از تایم کاری گذشــته بود و او هنوز مشغول بود. بیشتر از همیشه از خودش کار می‌کشد .

باید این انرژی ســنگین و کشــنده درونش را روی کارش متمرکز کند. حالش خوب نمی‌شــود. خشــمش فروکش نمی‌کند. تنگی نفس و فشـــار زیادی که روی ســینه‌اش بود کم نمی‌شود!

هیچ چیز... هیچ چیز دیگر مثل سابق نمی‌شود!

لپتاپ را با حرص می‌بندد و با راننده تماس می‌گیرد تا ماشـــین را از پارکینگ بیرون ببرد! وقتی از جلوی میز منشی- رد می‌شود و او را پشت میز مشغول کار می‌بیند برای لحظه‌ای از خودش عصبی می‌شود.

-خانوم؟ شـــما نیازی نیســـت تایم کاریتونو با من هماهنگ کنید. ساعت کاریتون تموم میشه تشریف ببرید خونه!

منشی- با تعجب خیره‌اش می‌ماند. این چند روز اخیر کسی- نبوده که هدف اصابت ترکش‌های کیان نباشد.

او هم از ترسش بود که تا الان مانده بود. با هول سریع جواب می‌دهد:

-چشم رئیس. ممنون. خسته نباشید.

سری تکان می‌دهد و با آســـانســـور پایین می‌رود. عقیل دوباره تماس می‌گیرد. با خشم جواب می‌دهد:

-چی می‌گی عقیل دهن منو سرویس کردی زر و زر زنگ می‌زنی؟ چی می‌خوای؟!

جملـه‌ی آخرش را بلنـدتر داد زد! عقیـل بـا تعجـب می‌گوید:

-چته وحشی؟ پشـت در خونه‌ات موندم چرا درو باز نمی‌کنی؟

#پارت۷۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-حتما نیستم که باز نمی‌کنم! برای چی بی‌خبر پا میشی‌ـ میای؟

-بیخود نیستی! می‌خوام بدونم چه مرگته پاچه همه عالم و آدمو می‌گیری! چیکار سونا داری طفلکی زنگ زده واسه تولد کیوان دعوتتون کنه اونجوری زدی تو پرش!

به لابی که می‌رسد نگهبان با چاپلوسی خودش را می‌رساند و منتظر می‌شود تا رانند با ماشین از راه برسد و در را برای کیان باز کند. کیان با خشم می‌توپد:

-نمی فهمید می‌گم نمی‌خوام کســـیو ببینم؟ برو پی کارت عقیل دست از سرم بردارین!

اگر از اویی که دیگر نیســت می‌پرســیدند چه باید جواب می‌داد. او هنوز شـــوکه بود. به اویی که قســـمت اعظم زندگی‌اش بود فکر می‌کند .

که حالا نیســـت... که اگر باشـــد نمی‌تواند خودش را کنترل کند... می‌ترســـد به محض دیدنش از خشـــم منفجر شـــود. کاری کند که پشـــیمانی به بار بیاید. نمی‌خواهد به او آسیب برساند!

حالا برای نبودش چه توجیهی می‌آورد؟ اصلا باید چه توضیحی می‌داد؟ بی‌طاقت از در شرکت بیرون می‌زند و چشم می‌چرخاند تا ماشین را ببیند اما نبود .

-من اینجا وایسادم تا نیای هم نمی‌رم! به این نگهبانه بگو درو واسم باز کنه دستشویی دارم... ریخت!

-گمشو برو خونه‌ات...

کسی از پشت سر صدایش می‌زند و او حرفش را می‌خورد.

-کیان؟

به سمتی که صدا شنیده است می‌چرخد. با اخم به مهرو نگاه می‌کند. این اینجا چه می‌کرد؟

برای خلاص شدن از دست عقیل سریع می‌گوید:

-برو به نگهبان بگو کلید سبزو بهت بده میاد درو باز می‌کنه !

تماس را قطع می‌کند و رو به مهرو می‌کند.

#پارت۷۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-سلام!

نگاهش را ریز می‌کند:

-اتفاقی از اینجا رد می‌شدی؟

این را گفت تا به او بفهماند که آمدنش بدون خبر چقدر بی‌جا و غیر منتظره است!

مهرو بدون توجه به لحن مواخذه گرانه‌ی کیان جلو می‌رود. دستش را روی بازوی کیان می‌گذارد و سرش را جلو می‌کشد تا گونه‌اش را ببوسد. به محض برخورد لب هایش با پوست گونه‌اش کیان از شوک خارج شده و عقب می‌کشد .

با دستش، دست مهرو روی بازویش را پس می‌زند و با اخم می‌گوید:

-چیکار می‌کنی؟

این وقت شلوغی خیابان‌ها بدون عینک تمهیدات لازم برای ناشناس ماندن، آمده و این قدر عجیب رفتار می‌کرد! اما مهرو لبخندی می‌زند و خیلی معمولی می‌گوید:

-دارم روبوسی می‌کنم... چرا اینجوری می‌کنی؟ خوبی؟

حالت نگرانی روی چهره‌اش نقش می‌بندد و با چشـمانی گرد شده نزدیک می‌شود. با دستان ظریفش یک طرف صورت کیان را لمس می‌کند.

-تب داری؟ صورتت سرخ شده! چشماتم سرخ شده... تا این ساعت داشتی کار می‌کردی؟

کیان به محض برخورد دسـتش صـورتش را عقب می‌کشد و این بار با خشم می‌توپد:

-خانوم آریا! تو خیابون هستیم و یادم نمیاد هیچ وقت انقدر با هم راحت بوده باشیم!

خانوم آریا گفتنش فقط من باب این بود که به او یاآوری کند باید حد خودش را بداند. مهرو با سرخوشی لبخند شیرینی می‌زند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و به خودش اشاره می‌زند :

-من هیچوقت با تو احساس ناراحتی نکردم کیان! بعدم ما یه خانواده‌ایم... غریبه که نیستیم... هوم؟

#پارت۷۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اینجا محل کار منه و کسی_ از روابط خانوادگی ما خبر نداره. براشون شبهه ایجاد می‌شه و بعد حرف درست می‌شه و دهن به دهن می‌چرخه. درست نیست! الانم متاسفانه عجله دارم...

این را که می‌گوید اشـــاره‌ای به راننده‌اش می‌کند که کنار خیابان پارک کرده و کنار در عقب ایســـتاده و منتظرش بود. اما ابدا تعارفی به او نمی‌زند.

مهرو گوشی‌اش را از کیف بیرون می‌کشـــد و همینطور که مشغول شماره گرفتن بود توضیح می‌دهد:

-یکی از دوسـتانم رسـتوران زده و برای افتتاحیه‌اش منو دعوت کرده. منم گفتم چه خوب که خانوادگی اونجا باشیم. خان داداش و سایه، مامان و حشمت خان هم هسـتن. خان داداش گفتن فرصـت خوبیه که درباره‌ی شراکت جدیدمون هم صـحبت کنیم. باهات تماس گرفتن مثل اینکه جواب ندادی. منم گفتم سر راهم میام دنبالت. خوشحال می‌شم همراهیت کنم. الو...

@Vip Roman

کیان با تعجب و حرص نگاهش می‌کند. آخرین چیزی که این ساعت می‌خواست یه جلسه و دیدار اعصاب خرد کن با آریاها بود! اگر شیفته هم آنجا بود بعید می‌دانست که بتواند خودش را کنترل کند اما مهرو حرفی از حضور شیفته یا شکیب نزد!

-بله خان داداش... به حشمت خان بگین نگران نباشن. من الان پیششون هستم. راه می‌افتیم با هم می‌آیم... بله بله... گوشی...

گوشی را به کیان می‌دهد و کیان با حرص بیشتر جواب می‌دهد:

-بله؟

-باباجان؟ گوشیتو جواب نمی‌دی؟

خجالت زده دستش را به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

-سرم خیلی شلوغه بابا گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم.

-باشه بابا مهم نیست. بیا اینجا ببینمت... میای؟

#پارت۷۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش داشت منفجر می‌شد. اما نمی‌توانست بیشتر از این از همه کس و همه چیز دوری کند.

بالاخره مجبور بود که به اطرافیانش دلیل این دوری کردن‌ها را توضیح بدهد! ناچار سری تکان می‌دهد:

-بله... میام .

تماس را قطع می‌کند و گوشی را به دست مهرو می‌دهد .

-لوکیشن رستورانو برام بفرست لطفا!

تا می‌خواهد به طرف ماشین برود مهرو می‌گوید:

-دوستم منو رسوند. ماشین همراهم نیست...

کیان نیم نگاهی به طرفش می‌کند و می‌گوید:

-پس بفرمایید... با هم می‌ریم.

عقب ماشین سوار می‌شوند و به طرف رستوران می‌روند. آن‌ها را به سمت جایی که به اصطلاح شاه نشین بود و از بقیه قسمت‌ها جدا بود هدایت می‌کنند. قلبش نامیزان می‌کوبد.

بعد از دو هفته از آخرین باری که او را در بیمارســـتان دید، آن تاریکی رهایش می‌کند، چشـــمانش را خون پر نکرده و دیدش را کور نکرده اســـت! ســـتون را که رد می‌کند و با دیدن همان چهار نفری که مهرو گفته بود دستانش مشت می‌شود !

چطور همه چیز برای لحظاتی فراموشش شد؟ اویی که سرتاپایش دروغ بود و هیچوقت آن همه احســاسی که پایش ریخته بود را ندید، هیچوقت آن قدری که او عاشقش بود او را نخواست، لایق دلتنگی بود؟

@Vip Roman

چرا حفره‌ی درونش هر روزی که او را نمی‌بیند خالی و خالی‌تر می‌شود؟ چرا خشمش تمام نمی‌شود؟ چرا هیچ چیز عادی نمی‌شود؟

همه‌ی زمانی که با آن‌ها درباره‌ی کار و ایده‌هایی که داشتند صحبت می‌کند خسرو خان با تحیر صحبت‌های کیان را گوش می‌کند و شم اقتصادی‌اش را در دل می‌ستاید.

#پارت۷۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

پس بیخود نبود که حشـــمت خان بعد از ســـال‌ها که حاضر نشـــد شرکت را به پسرـــش بســـپارد و خودش همچنان بالاسر کار ماند، به کل خود را بازنشسته کرد و همه چیز را به این پسر سپرده بود !

از قبل هم بیشتر راغب این همکاری و شراکت می‌شود. حشـــمت خـان برای اینکـه رابطـه‌ی بین دو خـانواده قوی‌تر شود، برای اینکه دلبرش آسودگی خاطر بیشتری از این قاتی شـدن دو خانواده داشـته باشـد، برای اینکه راه کیان برای به دست آوردن شیفته بازتر شود، بدون هیچ مخالفتی با هر دو طرف همه چیز را تائید می‌کند .

قرار می‌گذارند تا همه چیز را در یک جلســـه در شرکت آریا نهایی کنند. شام که تمام می‌شود کیان زودتر از همه از جمعشـــان جدا شـــده و به بهانه‌ی سردرد راهی خانه می‌شود .

وقتی وارد خانه می‌شود سر و صدا می‌شنود و نفس پری می‌گیرد. عقیل هنوز اینجا بود و الان واقعا انرژی برایش نمانده بود!

-تو هنوز گورتو گم نکردی؟

کتش را از تن می‌کند و به سـمت اتاق می‌رود و همزمان می‌گوید:

-اصلا اعصاب سر و کله زدن با تو رو ندارم الان ...

وارد اتاق که می‌شود ساک آبی آشنای رو تخت خشکش می‌کند. همان موقع شـیفته از کلوزت به همراه یه سری لباس که روی بازویش انداخته بود خارج می‌شـود. حین فرو کردن لباس هایش درون ساک لب می‌زند:

-زیاد طول نمی‌کشه کارم تا تو دوش بگیری من رفتم !

سینه‌اش تکان می‌خورد! شیفته خیلی عادی وارد سرویس می‌شود و شامپو مسواک و حوله‌اش را بر می‌دارد و بعد با بی‌تفاوتی دوباره وارد کلوزت می‌شود.

#پارت۷۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به پاهایش حرکت می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود. یک لیوان از آب پر می‌کند سر می‌کشد. لیوان بعدی را هم ...

نفس نفس می‌زنـد... چطور این همـه سردی را در چشـــمانش جا داده بود؟ چطور جرات می‌کرد وقتی مقصرــ بود طوری با او رفتار کند که انگار نه انگار چه اتفاقی بینشان افتاده است؟

تا دوش بگیرد او رفته است؟ مثلا خواست این حقیقت که او را مثل کف دستـش می‌شـناسـد، عاداتش را از بر اســت، که روزهاســت نزدیک‌ترین شــخص به روح و قلب و زندگی‌اش بوده را درون چشــمش فرو کند و بعد بگوید این منم که دارم از تو می‌گذرم؟

باید توضـــیح می‌داد... باید بابت گناهانش مواخذه می‌شد.

باید توضیح می‌داد چرا همه چیز را از او پنهان کرد. چرا به او نگفت که بچه‌ای وجود دارد و بعد بدون اینکه او بداند بچه‌اش را از بین برده است؟

کیان را رها می‌کرد که پیش آن عوضی برود؟

غرورش زخم برمی دارد... و چیزی شـــبیـه خوره بـه مغزش هجوم برده و آرام و قرار را از او می‌گیرد!

روی کاناپه خود را رها می‌کند. به در اتاق زل می‌زند. کل خانه در تاریکی بود و نوری که از در اتاق بیرون می‌زد به او دهان کجی می‌کند .

تنها نور ضـــعیفی از پنجره‌ها بود که فضـــا را از تاریکی مطلق نجات می‌داد!

حس می‌کرد یک بمب ســـاعتی درون ســـینه‌اش کار گذاشـــته بودند که هر آن ممکن بود منفجر شـــود و همه چیز را از هم بپاشاند!

پاهایش را با بی‌قراری روی زمین تپ تپ می‌کوبد و بالاخره شیفته در حالی که کیف لپتاپش را روی دوش انداخته ساک را با دست دیگرش حمل می‌کند و از اتاق خارج می‌شود .

مقابل کیان ایست می‌کند. یک میز شیشه‌ای بینشان فاصله بود!

#پارت۷۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــیفته بدون اینکه نگاهش کند، مشـــغول باز کردن جاکلیدی عروسکی از کلید خانه‌اش می‌شود و می‌گوید:

-فکر کردم بهتره وقتی نیســتی بیام وســایلمو جمع کنم. تهران نبودم که زودتر بیام. الان از راه اومدم از نگهبان پرسیدم و گفت نیستی .

کلید جدا شده را روی میز شیشه‌ای می‌اندازد و بالاخره به کیان نگاه می‌کند. هرچه شیفته آرام و خونسرد بود، انگار مواد مذاب درون حلق کیان می‌ریختند!

-وســـایلتو فردا با یه پیک می‌فرســـتم تحویل نگهبانی می‌دم.

همین؟ به همین راحتی می‌خواســـت او را از زندگی‌اش پاک کند؟ تا توانســـت او را روی انگشـــتش چرخاند و حالا آمده طوری اثاثش را جمع می‌کند که انگار هرگز نبوده است؟ حتی حاضر نبود یک جاکلیدی از خود به جا بگذارد؟

-وســـایلتو بردی... کلیدارم پس دادی... وســـایلمم پس می‌فرســـتی... هوم... آفرین! چه حرفه ای؟ جداً تحت تاثیر قرار گرفتم! قبلیا رو هم اینجوری پیچوندی؟

شـــیفته طوری گوشـــه‌ی را چین می‌دهد و صـــورتش را جمع می‌کند، انگار که داشـــت به یک موجود کریه نگاه می‌کرد. اما لب از لب باز نمی‌کند. سر راه شـارژرش را از روی میز کنار آشـپزخانه برمی دارد و بعد کفش هایش را از کمد بیرون می‌کشد .

داشت می‌رفت؟ به همین راحتی؟

-با تو بودم؟ کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

صـــدایش از خشـــم می‌لرزید و هرچقدر می‌خواســـت کنترلش کند اما هی رفته رفته صـــدایش بلندتر شـــد. شـــیفته حین اینکه کفش هایش را می‌پوشـــد جواب می‌دهد :

-درست از لحظه‌ای که به من پشت کردی کوچیکترین حقی راجع به منو از دســـت دادی کیان. دیگه به تو مربوط نیست که من کجا می‌رم! نیازی نیست آخرشم به همون کثافتی که رابطه مون پیش رفت تموم کنیم. بذار آخرش تمیز و به قول خودت حرفه‌ای تموم شه!

#پارت۷۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در لحظه انگار تمام وجودش یک پارچه آتش گرفت! کف دستش را با تمام زورش روی میز کوبید و میز شیشه‌ای با صدای مهیبی منفجر شد. اما صدای نعره‌ی دهشتناکش میان صدای انفجار خاموش و گم نشد وقتی فریاد زد:

-تموم نشده!

رنگ از روی شـیفته پرید! با نفسی- حبس شـده مقابل در خشکش زد و لحظه‌ای بعد، کیان خودش را رسانده و مقابلش ایستاده بود. خون از کف دستش روان بود و صـــورتش طوری بود انگار که هر آن امکان داشـــت هیولایی پوستش را بشکافد و بیرون بزند!

-وسایل لعنتیتو جمع کردی ببری که اثری از خودت جا نذاری؟

مشتش را محکم روی سینه‌اش کوبید و غرید:

-از اینجا چی؟

رد سرخی روی پیراهن سفیدش به جا گذاشت. نوک دو انگشتش را روی شقیقه‌اش کوبید و فریاد بلندتری زد:

-از اینجا چی؟

شیفته لب‌های خشک شده‌اش را به هم زد و به این فوران نگاه کرد! ساک دستی را رها کرد و نفسی گرفت. انگار کسی داشت قلبش را می‌فشرد !

-توئه لعنتی چطور به خودت اجازه می‌دی به جای من تصـــمیم بگیری... چطور تونســـتی انقدر کثیف باشی؟ الان چطور می‌تونی طوری رفتار کنی که انگار آب از آب تکون نخورده؟ چطوری می‌تونی طوری منو از زندگیت پـاک کنی کـه انگـار هرگز نبودم؟ تو از چی هســـتی؟ جنست چیه تو؟

شـــیفته نفس نفس می‌زند. روی ســـینه‌اش مشـــت می‌کوبد. ابتدا آرام و بعد کمی محکم‌تر... نفســـش بالا نمی‌آید. کیان همچنان ادامه می‌دهد:

-منو داغون کردی... زنـدگی منو نـابود کردی... مغزم دیگه جوابمو نمی‌ده... چطور تونستی با دروغات انقدر تو من نفوذ کنی؟ الان چطوری می‌تونی طوری رفتار کنی انگار که من یه عیاشی یه شبه بودم برات؟

#پارت۷۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دسـتش بالا می‌رود و با تمام قدرتش روی صـورت کیان می‌نشیند. کف دستش از شدت ضربه می‌سوزد و به لرز می‌افتد. سر کیان با شـــدت ضربه می‌چرخد و هنوز سر نچرخانده بود که صـــدای لرزان شـــیفته به گوشـــش می‌رسد!

-اینو زدم به خاطر اینکه ترجیح دادی به جای من حرف یه غریبه رو باور کنی!

کیان سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. حالا بند بند وجودش داشت می‌لرزید و هیچ چیز آرامی درباره‌ی زن مقابلش نبود .

دیگر از خونسردی‌اش خبری نبود که بیشتر آتش بزند! کف هر دوستش را تخت سینه‌اش کیان می‌کوبد و او را نیم قدمی به عقب می‌راند.

-اینو زدم به خاطر اینکه وقتی فهمیدی چه کابوسی رو از سر گذروندم، به جای اینکه کنارم باشی ترجیح دادی منو به خاطر پنهان کاری محکوم کنی!

-انتظار داشتی چکار کنم؟

-انتظار داشتم منو باور کنی! انتظار داشتم بغلم کنی و ازم بپرسی که چطوری این همه کابوس رو از سر گذروندی؟ انتظار داشتم باورم کنی !

کیان با خشـــم قدم پس رفته را جلو می‌رود و کف هر دوستش را با تمام توانش به در چوبی پشت سر شیفته می‌کوبد. او را در فضـــای بین تنش و در گیر می‌اندازد و فریاد می‌کشد:

-چی رو باید باور کنم؟ چی رو؟ تو غیر از اینکه همیشـــه دروغ گفتی و همه چی رو پنهان کردی چیکار کردی که انتظار داشتی من کنارت باشم!

-گذشـــته من هیچ ربطی به تو نداره! وقتی من گذشـــته تو رو قبول کردم و همـه جوره بـاهـاش کنـار اومـدم حداقل کاری که می‌تونســتی بکنی این بود که منو بابتش قضاوت نکنی !

-تو ســـکس زنده‌ی منو با یه بیناموس ندیدی که حرف از ربط گذشته می‌زنی!

#پارت۷۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دهـان فرو می‌بنـدد! چـه بـایـد بگویـد؟ حتی یکبار هم خودش را جای شیفته نمی‌گذاشت؟ که چه حسی. بود که تنها خطای زندگی‌اش، تنها اشـــتباهش شـــد آخرین اشتباهش؟

اصـلا فکر نمی‌کرد که این فیلم چه روزگاری از او سـیاه کرده و چه حسی‌ـ به او دسـت داده که کسی‌ـ از خصوصی‌ترین لحظاتشان فیلم گرفته؟

هیچ به ذهنش رسـید این فیلم چرا گرفته شـده و بعدش چه اتفاقاتی ممکن است افتاده باشه؟

اگر مردی واقعا او را می‌خواست آنقدر بی‌عار و بی‌غیرت بود که فیلم رابطه‌شان را برای کسی بفرستد؟

که شـــیفته‌ای که از گفتن این راز خجالت زده بود و شرمنده، چه حسی‌ـــ داشـــته وقتی که کیان را در حال تماشای فیلم دیده است؟

که آرزو کرده زمین دهان باز کند و او را ببلعد؟

هرچه می‌گفت گلایه هایش کمتر نمی‌شـــد! کیان مردی نبود که او شـــناخته بود. بتی که برای خودش ســـاخته بود پوشالی بود! یک دروغ بود!

-برو عقب می‌خوام برم!

-نه تا وقتی جواب منو ندادی !

عصبانی بود... حس می‌کرد دنیا تمام شده و هر آن در صور اسرافیل می‌دمند !

-می خوام برم!...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رگ هایش پرتپش در صـــورتش ورم کرده بودند و عرق از پیشـــانی‌اش راه گرفته بود! نمی‌توانســـت بگذارد به همین راحتی برود.

نمی‌دانـد زخم غرورش بیشـــتر آزارش می‌داد یـا زخم قلبش !

نمی داند اصرارش برای ماندن شیفته برای بیشتر عذاب دادنش بود و انتقام تمام زخم‌هایی که به او زده یا دلش راضی نمی‌شد او را رها کند و مفت از دست بدهد !

فقط می‌داند این مدل رفتنش، این طوری راحت تمام کردن همه چیز، دیوانه‌اش می‌کرد!

#پارت۷۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نمی ری... نمی‌ذارم بری... پشیمونت می‌کنم شیفته... جواب منو بده!

شیفته سرش را کج می‌کند و با صدای پر دردی می‌گوید:

-جواب چیو؟ می‌خوای وقاحتو تموم کن و یه بار دیگه سوالی که تو بیمارستان پرسیدی رو بپرس!

کیان مشـــت هایش را گره می‌کند و از فرط فشـــاری که داشـــت به خودش می‌آورد، عضـــلاتش ســـخت شـــده و می‌لرزیدند! شیفته هنوز داشت نفس نفس می‌زد.

اشـــکی که میان حلقه‌ی چشـــمان مرد روبرویش بود را می‌بیند اما خودش اشـــکی ندارد! دیگر بعد از آن روز اشکی نریخت! اشکی نداشت !

صـورتش را نزدیک می‌برد. به چشـمان غرق در خونش زل می‌زنـد. نفس مرد از دلتنگی می‌گیرد. مطمئن بود دلتنگی بود... در این فاصله هیچ چیز نمی‌توانست روی احساسی که به این زن داشت سایه بیندازد!

دور شـدنش خود خود مرگ بود! چطور می‌خواسـت رهـایش کنـد؟ چطور بـاید تماشـــا می‌کرد کـه دارد از دستش لیز می‌خورد؟

-بپرس... جرات داشـته باش و بپرس! من و تمام عشـقی که بهت داشتم و تو به لجن کشـیدیشـو زیر پات له کن جفتمونو خلاص کن کیان !

شیفته به عادت دستش را بالا می‌برد و نزدیک صورتش که می‌شود نفس تیزی می‌گیرد. دستش را مشت می‌کندو نباید لمسش کند... نه به خاطر اینکه می‌ترسید باز هم لمسش را پس بزند... حرامش باشد اگر دست‌های خائنش را به مردی بزند که او را پس زده است!...

-بپرس کیان... لازم دارم دوباره بشنومش! لازمه وقتی از این در بیرون رفتم و خاطره هامون جلوی چشمم جون گرفت، یادم بیاد چقدر نامرد بودی!

#پارت۷۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چـه چیزی جلویش را گرفتـه بود کـه او را بـه خود نچســباند؟ او را چنان میان بازوانش بفشــارد انگار که هرگز جدا از او نمانده اســت؟ چطور بگوید در این فاصله سـخت اسـت به چیزی غیر از حل شـدن در او فکر کند؟ چیزی غیر از پرستیدنش؟

-من باید یادم بمونه چقدر کثیف و بی‌لیاقت بودی! که عشقمونو چقدر ارزون فروختی... بپرس کیان!

حرف هایش تا عمق جانش را می‌ســوزاند! صــورتش را نزدیک‌تر می‌برد. انگار که کم داشت شکنجه می‌شد...

انگار که کم بود این رنجی که داشـــت می‌کشـــید... که چطور در این فاصـــله‌ی نزدیک دیواری به این قطوری کشیده شده...

که چطور حتی در این یک نفس باقی مانده بینشان یک دنیا فاصله افتاده بود! و چقدر این شکنجه را به دوری ترجیح می‌داد !

چشـــمانش را می‌بندد و در نزدیکی مکث می‌کند و صورتش از شدت فشاری که به خود می‌آورد، می‌لرزد! اشک از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد و شیفته با نگاه

اشکی که روی صورت کبود شده از خشمش راه گرفته را دنبال می‌کند !

-چرا کشتیش... اگه واقعا عاشقم بودی... اگه دوستم داشـــتی... اگه من تنها مرد زندگیت بودم چرا پنهان کردی که ازم حامله ای؟ چرا بچه‌ی منو طوری تو خفا کشتی و از بین بردی انگار که داری از یه گوشت اضافه خلاص می‌شی؟

میان لب هایش فاصـــله‌ای از ناباوری می‌افتد. چرا باید در این لحظه طوری از آن بچه حرف بزند انگار که رویای تمام زندگی‌اش بوده است؟

کیانی که از شـنیدن بچه‌دار شـدن اطرافیانش مشـمئز می‌شـد؟ چطور شـد که به اینجا رسـیدند؟ و هنوز هم باورش نداشت! هنوز هم او را با انگ خیانت حد می‌زد!

#پارت۷۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-به خاطر این لحظه... به خاطر اینکه قبل حس من به خودت اما و اگر گذاشـــتی، به خاطر اینکه به خودت اجـازه دادی بـه من انـگ خیـانـت بزنی... هیچوقـت، هیچوقت نمی‌بخشمت کیان!

چشـمانش را باز می‌کند... اگر ممکن بود، یک جهان در غم نگاهش غرق می‌شد! شیفته سرش را نزدیک می‌برد. از فاصـــله‌ی گردنش تا سرش را با لب‌های می‌پیماید. بدون اینکه ذره‌ای از پوســـت لبهایش با پوســـت او در تماس باشد!...

-تو پدر اون بچه نبودی... عشـــق منم نبودی... هیچی ما نبودی! تو حق نداری بابتش منو مواخذه کنی... تو هیچوقت ما رو واقعا نخواســـتی! هیچوقت نمی‌فهمی که من به خاطر اینکه تو رو تحت فشـــار نذارم چطور خودم زیر فشـار شـکسـتم... یکبار دیگه جرات نکن که اون بچه رو به خودت نســـبت بدی وقتی به مادرش شـــک داری! تو یه آدم متوهم شـــکاک و ترســـویی که

لیاقت دوســـت داشـــته شـــدن، وفاداری و فداکاری رو نداشتی! نداری!

سرش را عقب می‌کشد و به سینه‌اش می‌کوبد. از کرختی کیان استفاده کرده و او را به عقب پس می‌زند. در را باز می‌کند و از آنجا بیرون می‌زند.

ساک لباس هایش را در اولین سطل زباله پرت می‌کند. آمده بود که هرچه از خودش به جا مانده بود را نابود کند. طوری می‌رفت که انگار هرگز نبوده است! پایش را روی پدال گاز می‌فشارد و با نهایت سرعتی که ممکن بود از آنجا دور می‌شود .

کیان همانجا روی زمین افتاده و تکیه‌اش را به دیوار می‌دهد. با بســـته شـــدن در بود که او هم فرو ریخت! خیره به در وا رفته و میان برزخی که گیر افتاده بود دست و پا می‌زد!

#پارت۷۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ســـه دقیقه تا شروع جلســـه مانده که منشی‌ـــ داخل می‌شود و اعلام می‌کند که میهمانان رسیدند .

شکیب نگاهم می‌کند. هنوز با من سرسنگین است ولی نگرانی هایش هیچ گاه تمام نمی‌شود .

قرار اســـت کیان از آن در داخل شـــود. و من حال بدم مال زمانی بود که چیزی برای از دســـت دادن داشـــتم! الان چرا حالم باید بد باشد؟

لپتاپم جلویم باز است و همه‌ی آمادگی‌های پیش از این جلسه را که خسرو خان به دوشم انداخته بود به نحو احسنت انجام داده‌ام! از خودم مطمئنم. می‌دانم که از پسش برمی آیم.

در باز می‌شـــود و تیم مـدیریتی کیـان بـه همراه خود حشـمت خان وارد می‌شـوند. بابا و شـکیب و مهرو پیش از همه به استقبالشان می‌روند .

عقب می‌ایسـتم. دسـته‌ی شـالم را روی شـانه‌ام می‌اندازم و سرم را بالا می‌گیرم. به او نگاه نمی‌کنم. به چشـــمم نمی‌آید !

حشـمت خان قدمی به سـمت من جلو می‌گذارد و من با لبخند به اسـتقبالش می‌روم. در آغوشـش فرو رفته و او روی سرم را می‌بوسد.

از آغوشش که فاصله می‌گیرم، یک نگاه به چشمانش کافی ست که بدانم همه چیز را می‌داند.

انگار هم ناراحت بود و هم دلخور ...

هم نگران بود و هم شوکه...

دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند و بعد با اشاره‌ی سرش به پشت سر می‌گوید:

-چه کردین بابا؟ چی شد پس؟ پسره‌ی احمق کاری کرد؟

سرم را پایین می‌اندازم و نگاه سرسری به اطرافمان می‌کنم. در همهمه‌ی ورود صدایمان به کسی نمی‌رسید .

اما اینکه اینجا، درون اتاقی که پر از دوست و دشمن بود، درباره‌ی این موضوع حرف بزنیم مضطربم می‌کند!

#پارت۷۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دســـتش را درون دو دســـتم می‌گیرم و لبخند شرمگینی روی لب هایم می‌نشـــیند. با لحنی که ســـعی می‌کنم قانع‌کننده باشد می‌گویم:

-نشـــد حشـــمت خان. راهمون از هم متفاوت بود. این انتخاب هردومون بود به اون خرده نگیرید .

چشـمانش میان چشـمان من دودو می‌زند. حرفم را باور ندارد! چه باید می‌گفتم؟

مقصر منم که بیش از حد باور داشتم؟

مقصرـ پسرـ تو بود که هیچ چیز برایش کافی نیســـت و قانعش نمی‌کند؟

آخر در تمام این روزهایی که به پانســـمان زخم‌هایم در تنهایی، به تلاش برای سرپا شـــدن گذشـــت، من به هرچیزی فکر کردم الا این! دنبال مقصر نبودم !

محاکمه نمی‌خواستم ...

حکم پیش‌تر صادر شده بود!

فشـــاری به دســـتش می‌دهم و به بالای میز دعوتش می‌کنم تا فرصت هر حرف دیگری را از او بگیرم.

سرجـایم برمیگردم و می‌نشـــینم. لپتـاپ‌هـا را کـه بـاز می‌کنند من توضیحات لازم را می‌دهم و بعد یک ساعت و نیم سخت و خسته‌کننده را می‌گذرانیم.

به پیشـــنهاد شـــکیب یک وقفه‌ی بیســـت دقیقه‌ای در نظر می‌گیریم .

بلند می‌شـــوم و از اتاق جلســـه بیرون می‌روم. از سرویس اتاقم استفاده می‌کنم و بعد از ده دقیقه برمیگردم.

بـه محض ورودم توجهم بـه حلقـه‌ی بین کیـان و حشمت خان و خسروخان و مهرو جلب می‌شود.

برای چند لحظه پیش از اینکه نگاه بگیرم، نگاهم در چشمان کیان از پس فنجان چایی که به دهانش نزدیک کرده بود می‌افتد.

#پارت۷۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بدون هیچ واکنشی یک فنجان قهوه برای خودم می‌ریزم می‌نشـــینم. دهـانم طعم زهر می‌گیرد. از خـودم و حـافظـه‌ام کـه بی‌اجـازه چیزهـایی را بـه یـادم می‌آورد کـه نمی‌خواهم متنفرم !

مهرو تا هرچقدر که می‌خواهد می‌تواند برای کیان خوش رقصی کند... من این مرد را می‌شناسم... از کف دستم بهتر... هیچ کجا جا نمی‌گیرد! هیچ قلبی خانه‌اش نمی‌شود! نگاهم می‌کند تا واکنشی از من بگیرد؟ تا ابد منتظر بماند!

حین نوشیدن قهوه مشغول کار با لپتاپم می‌شوم که با نشستن کسی کنارم سر می‌چرخانم.

-خسته نباشی خانوم مهندس. پرتقال پوست گرفتم با هم بخوریم جون بگیریم باز دوساعت دیگه سر و کله بزنیم...

یکی از وکلای شرکت بود. سـینا تقی پور. با شـکیب هم دوسـتی تقریبا نزدیکی داشـتند. پسرـ خوب و شـوخ و مودبی بود. شـاید اگر چند ماه پیش بود می‌توانسـت دوسـت خوبی برای من هم باشـد! اما نه حالایی که حوصله‌ی خودم را هم نداشتم!

-مرسی من دارم قهوه می‌خورم آقای دکتر خودت بخور!

با سرخوشی می‌خندد و می‌گوید:

-من دکتر نیستم... اما تو وقتی این عینک رو می‌زنی کُپ مهندسا می‌شی !...

-توام وقتی توصیه‌های پزشکی و تغذیه میدی کُپ دکترا می‌شی!

این بار بلندتر از بار قبل می‌خندد و نگاه چند نفری را جلب می‌کند. شکیب روی شانه‌اش می‌زند و به طرفمان خم می‌شود.

-پاشو جمع کن خودتو الان بابام شاکی می‌شه !

نیم نگاهی به بابا می‌کنم اصلا حواسش اینجا نبود. در عوض نگاه کیان را به پس سر سینا دوخته بودند!

#پارت۷۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سریع سربرمی گردانم و چشم غره‌ای به شکیب می‌روم! می‌بیند اما چیزی نمی‌گوید!

جلســـه ادامه پیدا می‌کند و بالاخره بعد از بحث‌های تمام نشـــدنی بین وکلا و شرکا متن اصـــلی قرارداد مورد توافق طرفین قرار می‌گیرد.

قرار بر این می‌شود که بعد از اعمال اصلاحات و تنظیم قرارداد، رسما امضا کنند .

حشمت خان پیش از رفتن نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

-دلبر خانوم دلتنگته... اگه کارات تموم شـــده بیا با من بریم امشب رو پیش ما باش .

لبخند پرمهری به لب می‌کشم.

-منم دلم براش تنگ شده. اما این چند وقت واقعا سرم شـــلوغ بوده. آخرین باری که خونه بابام رفتم همون جشن سالگرد بود. یکم کارام سبک شه حتما بهتون سر می‌زنم.

لب هایش را کیپ می‌کند و نگاهی به پشـــت سرم می‌اندازد. و من سنگینی حضورش را درست پشت سرم حس می‌کنم .

نگاهِ تا حدودی خشمگین حشمت خان کمی نرم شده به من برمی گردد و می‌گوید:

-نمی خوام کسی- باعث بشه تو از خونه عزیزت اومدن منع بشی! فقط کافیه بهم خبر بدی میای و اگر خواستی منم می‌رم و خونه دربســـت در اختیار خودت و دلبر خانوم باشه.

چقدر فهمیده و مهربان بود این مرد... برای درک و شـــعور مثال زدنی‌اش احترام زیادی و قائلم و دلم نمی‌خواهد ابدا میان من و نوه‌اش قرار بگیرد !

-خیالتون راحت باشه. هیچی باعث نمی‌شه پای من از اون خونه باغ زیبا و آدمای عزیزش کنده بشه. شما خودت اگه نباشی که اصلا صفا نداره! میام... قول می‌دم!

همان لحظه کیان از کنارم رد شد و حین رد شدن گفت:

-بابا تو ماشین منتظرتم.

#پارت۷۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تنم گر می‌گیرد و از خجالت گونه هایم سرخ می‌شـــود! نمی‌توانست حداقل مقابل حشمت خان رعایت کند؟

لازم نبود او بفهمد که چقدر همه چیز زشت و بد تمام شـد! بدون اینکه هیچ کداممان به رفتار کیان اشـاره‌ای کنیم، از هم خداحافظی می‌کنیم .

تا دیر وقت در شرکت می‌مانم و گوشی‌ام را ســـایلنت می‌کنم. نمی‌خواستم کسی حواسم را پرت کند.

روزها دور ماندن از کار نتیجه‌اش کوهی از کارهای عقب افتاده بود که باید انجام می‌دادم .

وقتی در راه برگشت به خانه هستم گوشی را بیرون می‌کشم تا چک کنم و خیل عظیم تماس‌ها مواجه می‌شوم.

کار همیشگی نیکا و شکیب بود. چند ساعتی که به من دسترسی پیدا نمی‌کردند همینقدر اغراق‌آمیز نگران می‌شدند !

اما تماس خسروخان را باید جواب می‌دادم. یادم نمی‌آید آخرین بار کی با من تماس گرفته بود! به محض وصـــل شدن صدای خشک و جدی‌اش را می‌شنوم:

-کجایی؟

ابروهایم بالا می‌روند. یک سلام هم نصیبم نمی‌شد؟

-تو راهم تا الان شرکت بودم. دارم می‌رم خونه .

-بیا اینجا !

-اگه واجب نیـ...

حتی نگذاشت حرفم را تمام کنم!

-منتظرم!

تماس را قطع می‌کند و مرا شوکه سرجایم باقی می‌گذارد! معده‌ام تیر می‌کشد!

فکر می‌کردم یک صلح نسبی بینمان ایجاد شده است. که از آن رفتارهایش فاصله گرفته... اما مثل اینکه هیچ چیز قرار نبود تا ابد تغییر کند!

#پارت۷۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاهی به دســـتم که کمی به لرز افتاده بود می‌کنم. فرمان را مشـــت می‌کنم و سرعتم را بالا می‌برم. وقتی در پارکینگ عمارت از ماشـــین پیاده می‌شـــوم شـــکیب را می‌بینم که دوان دوان از شـــیب داشـــت به ســـمتم من می‌آمد .

-چی شده؟

موهایش در شـــلخته‌ترین حالت خود بودند و در یک نگاه می‌توانســـتی به آشـــفتگی درونش پی ببری! وقتی به من می‌رسد نفس نفس زنان دستم را می‌گیرد و به طرف ماشینم می‌کشاند.

-بیا بشین بریم یه دور بزنیم باید با هم حرف بزنیم !

شـکیب عصـبانی بود... به حد انفجار خشـمگین بود! چشـمانش سرخ و آتش گرفته بودند. نگرانی تمام جانم را می‌گیرد! دسـتم را پس می‌کشـم و با لحنی جدی و صدای بلند می‌گویم:

-همین جا بهم بگو چی شـده؟ چرا می‌خوای از اینجا دورم کنی؟ باز چکار کردم که بابا احضـارم کرده تا توبیخم کنه؟ نمی‌رم شکیب !

راه می‌افتم و با قدم‌های بلندی به سمت عمارت می‌روم که دستم را می‌کشد و مقابلم می‌ایستد!

-لعنتی یه بارم به حرف من گوش بده! تو چرا انقدر لجبازی؟ چرا انقدر نفهمی؟ یالا راه بیفت !

به سرش زده بود؟ پرا باید فرار می‌کردم؟ دستم را می‌کشد و من با تمام توانم مقابله می‌کنم!

-دیوونه شدی؟ ولم کن شکیب! من کاری نکردم که از کسی فرار کنم !...

این بار که دورش می‌زنم و پیچ پارکینگ را رد می‌کنم خسرـوخان را بالای پله‌ها می‌بینم. شکیب پشت سرم می‌آید و با دیدن بابا دیگر چیزی نمی‌گوید. با خشم داشت نفس نفس می‌زد ولی شانه به شانه‌ام راه می‌آمد.

-دنبالم بیا!

#پارت۷۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پشـــت سرش راه می‌افتم. خبری از نادیا و ســـایه نبود. مهرو هم به نظر می‌آمد خانه نبود. ماشـــینش هم در پارکینگ نبود! وقتی وارد کتابخانه می‌شـوم خسرـو خان بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به سمت صندلی‌اش می‌رود و می‌گوید:

-شکیب بیرون باش!

-من در جریان همه چیز هستم و می‌خوام باشم!

آنقدر محکم و قلدرانه گفت که خسرـو خان غیر از یک نگاه عصـــبانی جوابی نداد! روی صـــندلی می‌نشـــینم و شکیب هم کنارم جا می‌گیرد. رو به خسرو خان می‌کنم .

-چه اتفاقی افتاده که این وقت شـــب لازم بوده بیام اینجا؟

-صنم تو با کیان اعتماد چیه؟

ضربه بیش از حد سنگین بود! شبیه به اجرای یک ناک اوت تماشـــایی... برای لحظاتی نـه فهمیدم از کجا خورده‌ام نه حسی‌ـ داشـتم. هیچ حسی‌ـ... نه درد... نه ترس... فقط شوک مطلق !

-م...من... متوجه نمی‌شم! این سوال از کجا اومد؟

شکیب با استرس کنارم تکان می‌خورد! نگاهم را بین او و خسرـــوخـان می‌گردانم و چیزی از حـالـت‌هـایشـــان نمی‌فهمم !

اگر بابا چیزی فهمیده نباید عصبانی باشد جای اینکه با این جدیت بازجویی کند؟ و در این صورت شکیب نباید ترســیده و نگران باشــد؟ سرم از این همه بی‌خبری گیج می‌رود !

-دارم واضـح ازت می‌پرسـم... دارم بهت فرصـت می‌دم که واقعیتو بهم توضیح بدی. از زبون خودت بشنوم !

می دانم از این بابت روی کلمه "خودت" تکیه می‌کند که شکیب دخالت نکند! گوشه‌ی گیجگاهم را می‌مالم .

-منم می‌خوام قبل از اینکه جواب بدم، بدونم چرا دارید این سوالو ازم می‌پرسین! چه اتفاقی افتاده!

#پارت۷۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسرـــوخان چشـــمانش را ریز می‌کند و برای لحظاتی نگاهم می‌کند. او استاد پنهان کردن هرگونه احساسات است. چهره‌اش همیشه خنثی‌ترین است... ابدا حسی. بروز نمی‌دهد و در این لحظه این مرا عصبی‌تر می‌کند !

بعد از چندین لحظه که اندازه یک عمر می‌گذرد لپتاپش را به سمت من می‌چرخاند. صفحه روی فیلم مدار بسته بود. دکمه‌ی پخش را می‌زند و من لب هایم را روی هم کیپ می‌کنم .

-خدا رو شکر کسی تو حیاط نبوده اون موقع وگرنه اگر کسی فیلم می‌گرفت خدا می‌دونه با اتفاقات امروز چه رسوایی به بار می‌اومد!

من و کیان در حیاط عمارت درست روز مراسم سالگرد ازدواجشان! فیلم روی دور تند می‌رود. جزئیات چهره نداشت اما واضح بود داشتیم سر چیزی بحث می‌کردیم.

زاویه دوربین تقریبا از پشت کیان بود و من زیاد مشخص نبودم. جایی که به سینه‌ی کیان کوفتم کیان تکانی خورد اما اکت من معلوم نبود. نفسم را آرام

قورت دادم! فیلم را اســـتـپ می‌کنـد و منتظر بـه من چشم می‌دوزد .

-کیان...

نفس کوتاهی می‌گیرم تا به خودم تســلط بیشــتری پیدا کنم و بعد بدون لرزش و با لحن قانع کننده‌ای ادامه می‌دهم:

-کیان بهترین دوســـت بچگی من بود. از اولین باری که اومدن اینجا و دیدیمشـون، تا الان چند باری با شـکیب و دوستای مشترکمون با هم بیرون رفتیم .

هردو نگاهمان به سمت شکیب می‌رود و او با فکی قفل شده سرش را به تائید تکان می‌دهد !

-اینجا هم تو فیلم یه اختلاف نظر دوستانه با هم داشتیم و در موردش صحبت می‌کردیم. هیچ مشکلی نبود. شکیب در جریان همش هست!

#پارت۷۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

متنفرم از اینکه داشـــتم از شـــکیب برای پوشـــاندن واقعیت استفاده می‌کردم اما چه می‌توانستم بگویم؟ به شکیب نگاه می‌کنم و برای اولین بار هیچ چیز از نگاهش نمی‌خوانم !

-شیفته !

بابا بود که اســمم را اخطارآمیز ادا کرد تا حواســم را به خود بخوانـد! و من سرم را بـالا گرفتم و بـا حـالـت مسلط‌تری ادامه دادم:

-بلـه؟ من دوســـتـای پسرــ کم نـدارم. تی هم بهترین دوســـتمه و یه پسرــه... این هیچ وقت برای شـــما مســـئلـه‌ای نبوده! الان چرا براتون مهمـه؟ من واقعـا نمی‌فهمم! می‌دونم که تاریخچه‌ی خانوادگی مشترک بین دوخانواده زیاد تعریفی نبوده. اما الان مســـلما اوضـــاع فرق کرده! اعتمـادا دیگـه تو انظـار عموم برای مـا یـه رقیب و تهدید نیستن!

میان حرفم غرولندی می‌کند:

-قبلنم نبودن!

-پس چه مشکلی این وسط هست؟ اونم الان که ما با هم ارتباط فامیلی داریم !

-مشکلی نیست! مشکلی نبود که قبل از هر قضاوتی دارم از خودت درباره ش می‌پرسم! من این موها رو آسیاب سفید نکردم! این فیلم امروز دست من نرسیده اما من امروز دارم ازت می‌پرسم. چون جوابش تا امروز اصلا مهم نبود! که اگر چیزی هست من همین الان باید بدونم!...

سوالش قلبم را به تاپ تاپ می‌اندازد! چیزی بین من و کیان بود؟

#پارت۷۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

غیر از آن علاقه‌ی دیوانه واری که آتش شعله ور رابطه هایمان بود، غیر از روزها و شـب‌هایی که عاشـقانه در کنار هم سـپری شـد، غیر از آن کوچک معصـومی که از وجود من و کیان بود و از میان رفت...؟

اما یک چیز مشترک بین این‌ها هست... همه‌شان فعل گذشـته‌اند! می‌بینی کیان؟ چیزی بینمان باقی نمانده...! من داشتم حقیقت را به خسرو خان می‌گفتم.

-یکبار جواب دادم. چیزی بین من و کیان نیســـت و نیازی نیست نگران باشین !

-شیفته!؟

نگاهم را به شـــکیبی که با این همه تردید صـــدایم کرد برمی گردانم!

چرا این همه آشفته بود؟ این همه دودو زدن حدقه‌ی چشمانش پی چه چیزی بود؟

-خیله خب! خیالم راحت شد... حالا می‌تونم با تمرکز بیشتری به این اتفاقات جدید برسم !

ابروهایم به نشانه‌ی نفهمیدن در هم می‌روند. شکیب خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. دستم را می‌گیرد. بدون دلیل... انگار که می‌خواست فقط لمسم کند! نگاهش تماما به بابا بود.

-دیدی که گفتم چیزی نیســـت. به حرف من اعتماد نکردی. من و شـیفته باید بریم فرانک منتظره اما شـما فعلا هیچ اقدامی نکن. من با چند نفر صـــحبت کردم. فردا اول وقت با همشـون تو شرکت قرار دارم. کسی که این خبرو پخش کرده رو پیدا می‌کنم و ازش شـــکایت می‌کنیم. واسـه یکی دوتاشـون که احضـاریه بره حسـاب کار دستشون میاد بقیه پیجا خبرا رو پاک می‌کنن .

بـا حیرت نگـاهش می‌کنم. از چـه خبر و فیلمی حرف می‌زدند؟

#پارت۷۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چه خبری پخش شده؟ از چی دارین حرف می‌زنین؟

خسرو خان نگاه ریز می‌کند .

-چطور ندیدی؟ از سه ساعت پیش تا الان مثل بمب ترکیده! نود درصدشونم دروغ...! یه چیز می‌بینن و صدتا داستان و دروغ و مهمل بهش اضافه می‌کنن تا ویو بگیرن! این بچه از استرس داشت می‌لرزید بهش زنگ زدم!

شـکیب از جایش بلند می‌شـود و نزدیک میز بابا پشـت به من می‌ایستد و می‌گوید :

-بابا شـــما هیچ اقدامی نکن من طوری هندل می‌کنم که آب از آب تکون نخوره .

چرا به من نمی‌گفتند چه اتفاق افتاده است؟ چه کسی. از استرس می‌لرزید؟ گوشی‌ام را چک می‌کنم.

کلی پیام نخوانده در تلگرام و اینستاگرام داشتم. دایرکت یگانه را باز می‌کنم. یک پست برایم فرستاده بود و با ایموجی تعجب نوشته بود :

»چه چرتی دارن می‌گن؟«

بازش می‌کنم.

-اصلا شاید لازم باشه یه تکذیبیه حسابی آماده کنیم. فردا تو شرکت درباره‌اش حرف می‌زنیم. شیفته... پاشو بریم!

به سمتم چرخیده و مرا گوشی به دست که می‌بیند آب دهانش را قورت می‌دهم. پس اشتباه نمی‌دیدم! تصاویر واقعی بود !

-اصـلا! هیچ کاری نکن! شـاید اصـلا نیازی به تکذیبیه نشد !

تصـــاویر را بـاز می‌کنم و یکی پس از دیگری بُر می‌زنم! چون تیتر خبر به اندازه‌ای که خدا هم نداند دردناک بود !

"عکس‌هـای بـازیگر خوش آتیـه مهرو آریـا بـه همراه نامزدش"

"رابطه نامشروع کیان اعتماد مدیر هولدینگ لوتوس با بازیگر سینما"

"رابطه‌ی کاری به یک رابطه عاشقانه ختم شد"

#پارت۷۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-معلوم هست چی می‌گی بابا؟ متوجه نمی‌شم منظورت چیه؟

-میگم باید با مشـــاورین تبلیغاتیمون صـــحبت کنیم. شـاید این اون توجه رسـانه ایه که پروژه جدیدمونو به اوج ببره !

صدای بابا در گوشم اکو می‌شود و عکس‌ها را بر می‌زنم. مهرو در حال بوسیدن کیان در خیابان... در حال لمس گونه‌اش... خم شـــدن سر کیان در گردنش در حالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند! خنده‌های شـیرین و پر عشـــق مهرو... نگاه خیره‌ی کیان در حالی که بازوی مهرو را گرفته... وقتی کیان در ماشـــین را برایش باز نگه داشـته و تصـویر هر دویشـان در ماشـین کیان. تصـویر ورودشان به رستوران !...

روی تصویر کیان زوم می‌کنم. با دیدن لباس‌هایش انگار سرب داغ روی سرم ریختند. همان شـــبی بود که من به خانه‌اش رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

مرا هنوز هم وقیحانه قضـــاوت می‌کرد، با نهایت بی‌شرمی تهمت می‌زد و حساب پس می‌گرفت در حالی که خودش تمام مدت با مهرو بوده است؟ باورم نمی‌شود! نمی‌توانم درک کنم... این یک غیر ممکن پررنگ در ذهن من بود !

-به محض پخش این خبر با مهرو تماس گرفتم. بهم گفت این خبر تماما دروغ نیست! چرا تکذیب کنیم اگه قراره بعدش واقعی شـــه؟ این برای اعتبارمون بده! بد نیســـت... ســـمه! هیچ کاری بدون اجازه من انجام نمی‌دیدین!

این خبر... تماما دروغ نباشـــد؟ صـــدای فریاد گونه‌ی شکیب شانه هایم را از جا می‌پراند.

-بابا! این زیاده رویه... شما همونی نیستی که با وصلت با خانواده‌ی اعتمادها داشـــتی همه چیزو خاکســـتر می‌کردی؟ مهرو بیخود گفته! مهرو کجا کیان کجا!

#پارت۷۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بـه چهره‌ی برافروختـه‌اش نگـاه می‌کنم. رگ گردنش داشت از جا در می‌آمد! موهایش را در چنگ گرفته بود و داشت با داد و بی‌داد با بابا بحث می‌کرد !

این ورم رگ‌های غیرت، این خشـم و جنون برای خاطر من بود؟ یا به خاطر خشم از کیان بود؟

-شـکیب به خود بیا! این مسـئله رو من از راه درسـتش حل می‌کنم! مهرو می‌گفت بینشـون چیزایی هسـت که لازمه با کیان درباره‌اش صـحبت کنه و بعد همه چیزو به ما بگه. همین الانم پیش همن! اگه این موضـوع درست باشه، من مخالفتی ندارم که هیچ استقبال هم می‌کنم. وقتی بیزنسی‌ـ بـه این بزرگی رو داریم شروع

می‌کنیم بهتره رابطه هامون قوی‌تر شـه! با این وصـلت دو خـانواده عملا یکی می‌شـــن! من فکرای خوبی تو سرمه !

مات نگاهشـــان می‌کنم. با هم بحث می‌کنند و خسرـــو خـان از مزایـای این وصـــلت فرخنـده می‌گویـد. و من همه‌اش را گوش می‌دهم.

مثل یک عروسک کوکی... سرم بینشـان می‌چرخد و تک به تک کلمات را از بین لب‌هایشـــان می‌بلعم مبادا که کلمه‌ای جا بماند !

تنم گرم شـده و عرق از سر و صـورتم راه گرفته! دسـتم روی سـینه‌ام می‌رود. اتفاق در حال وقوع اسـت...! حسش می‌کنم ...

-من می‌خوام این خانواده از همیشه موفق‌تر باشه. قبل از اومدن شـیفته با حشـمت خان صـحبت کردم. درباره‌ی این وصـلت نظر مسـاعدی داشـت! درباره‌ی توام حرف زدیم!

#پارت۷۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حشـــمت خان درباره‌ی این وصـــلت نظر مســـاعدی داشـــت وقتی همین چند ســـاعت پیش از جدایی من و کیان احساس ناراحتی می‌کرد؟

و بعد چند ثانیه طول می‌کشد تا قسمت دوم حرفش را درک کنم و بفهمم منظورش بـه من بود! حـدقـه‌ی چشمانم می‌سوزد.

انگار از میان یک حلقه‌ی آتش شـبیه به آن‌هایی که در سیرک‌ها بود و حیوان‌های بی‌نوا از درون آنها می‌پریدند .

زندگی‌ام را از درون این حلقه تماشـا می‌کنم... که هر آن آتش‌گر بگیرد... همـه چیز بســـوزد، دنیـا در نظرم خاکستر شود!

مثل منگ‌ها داشـــتم به خسرـــو خان نگاه می‌کردم و نمی‌دانم او چه چیزی از نگاهم برداشـــت کرد که لبخند پر رضایتی روی لب هایش می‌کشد .

-من این مـدت تلاشـــاتو زیر نظر گرفتم. شـــکیـب هیچوقت پشـیمونم نکرد از اینکه مدیریت کارهای برند آریا رو بهش ســـپردم. این زمان کوتاهی که به تو دادم فرصت خوبی بود تا توی کار محک بزنمت! می‌خوام یه

شـــانس دیگه بهت بدم. می‌خوام جایگاه واقعیتو بهت برگردونم!

مکثی می‌کند... شاید فهمید که چطور زیر آوار مانده‌ام. شـــاید... شـــاید به عنوان یک پدر حس کرد که آماج ضربه‌های پی‌درپی بودن نیاز به تنفسی‌ــ چند ثانیه‌ای دارد!

نفسش را فورت می‌کند و تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد .

-ریاست شرکتی که توی نیویورک می‌زنیم رو تو به عهده می‌گیری! وقتی به حشـــمت خان گفتم به شـــیفته و

توانایی هاش اعتماد کن با اطمینان گفت ذره‌ای تردید نداره! نظر خودت چیه؟

#پارت۷۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نظر من را می‌پرســـید؟ منی که بوی دود مشـــامم را پر کرده، مغزم در حال ســوختن اســت؟ شــوک ذره‌ای از حال مرا پوشش نمی‌داد!

-این... این چیزی نیســت که به زودی بشـــه درباره‌اش تصمیم گرفت! شیفته باید خوب فکراشو بکنه ...

این را شکیب با لحن عصبی گفت در حالی که از شدت اضطراب روی پا بند نبود .

حالش مثل زمان‌هایی بود که بین من و بابا گیر می‌کرد و تلاش می‌کرد تا بین ما صلح برقرار کند! حالا چه؟

هیچ زمانی در تمام زندگی‌ام نبوده که بابا تا این اندازه ارج و قرب به پای من بریزد! مشکلش چه بود؟

-فکر کنه؟ اون دختر منه! یه آریا... تو این مدت لیاقت خودشـــو ثابت کرده... از من و حشـــمت خان که گذشـته... تو و کیان که واضـحه سرتون به شرکت‌های فعلی گرمـه... مهرو هم کار خودش رو داره... شرکت جدید رو باید به کی بســپاریم؟ شــیفته انجامش می‌ده! اون یه آریا به دنیا اومده و خواه ناخواه آریا بودن با خودش مســـئولیـت بـه همراه داره! همونطور کـه هرکـدوم از مـا دینمون رو بـه این خـانواده ادا کردیم. خواهرتم انجامش می‌ده !

دسـتانش را روی میز بابا سـتون می‌کند و نزدیک به بابا می‌غرد:

-بـابـــا! این شاید چیزی نباشه که اون بخواد... معلومه که لیاقتشــو داره! اما نمیشــه آدما رو مهره شــطرنج رو صفحه بازی ما فرض کرد! آدما احساس دارن خودشون باید برای زندگیشون تصمیم بگیرن و انتخاب کنن !

از جایم بلند می‌شــوم. رو به بابا ایســتاده‌ام. احســاس می‌کنم روی هوا معلقم... سرم ســنگین اســت. نگاه بابا به من برمی گردد .

دارد نگاهم می‌کند. شـاید برای اولین بار در زندگی‌ام دارد به منِ من، نگاه می‌کند!

#پارت۷۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حتی در این حال هم می‌توانم با اطمینان بگویم شکیب عصبی‌اش کرده و بالاخره در او کمی اثر کرده است. با جدیت از من می‌پرسد:

-نظر خودت چیه؟

آب دهانم قورت می‌دهم. حرف می‌زنم و صدای از ته چاه می‌آید انگار...

-بهتون... خبر می‌دم بهم وقت بدین.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-با حبیبی هماهنگ شـــو... یک هفته‌ای میشـــه دنبال کـاراتـه... برای پس فردا بلیـت برات رزرو کرده. اگر موافقی باید هرچی زودتر کاراتو ردیف کنی. برای اجاره‌ی ساختمانی که مد نظرمونه سـه روز دیگه با مالک وقت دیدار و امضـای قرارداد داریم! هرچی سریع‌تر یه نفر از طرف ما باید بره ...

وقتی هنوز نـه نظر مرا می‌دانـد و نـه نظر شریکش را تصـمیمش را گرفته بود! دقیقا مثل همیشـه‌اش! رفتار همیشگی خسرو خان آریا!

-امشب بهتون خبر می‌دم! الان باید... برم.

او با رضـایت سری تکان می‌دهد اما شـکیب حیرت زده صدایم می‌کند!

-شیفته ...

بی حس نگـاهش می‌کنم. نگفتم می‌روم... گفتم خبر می‌دهم! من حال خودم را نمی‌فهمم... شـــبیه به یک بمب ساعتی بودم... صدای تیک تاک ثانیه‌ها در گوشم غوغا کرده‌اند! باید بروم ...

گوشی را در مشتم می‌فشارم و وقتی خسرو خان شکیب را مخاطب قرار می‌دهد، در حالی که صـــدایش را تقریبا می‌شـــنوم و از در بیرون می‌زنم و با قدم‌های سریعی دور می‌شوم.

-این مثل رفتن چند سال پیشش نمی‌شه شکیب! اگه خواست هرماه می‌تونه بره بیاد. دیگه پابند درسش نیست و...

#پارت۷۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

باقی‌اش را نمی‌شنوم. که من پابند درسم نبودم... من فقط تبعید شده بودم! مرا دور از خانواده، دور از محبت، آن سوی دنیا حبسم کرده بودند !

دستم روی سینه‌ام مشت شده... انگار پرنده‌ای در قفسه‌ی سینه‌ام اسیر است... خودش را به در و دیوار می‌زند... دردش را حس می‌کنم. انگار با من است... از من است... خستگی ناپذیر بال بال می‌زند!

سوار ماشین می‌شوم... شرشر عرق می‌ریزم. به نفس نفس افتاده‌ام... پرنده آرام نمی‌گیرد. مشت می‌کوبم... آخش به هوا می‌رود، اما از تقلا نمی‌ایستد .

مقابل خانه‌اش از حرکت می‌ایستم. دقیقه‌های متوالی... به طول یک قرن... ماشینش را از دور می‌بینم که در حال نزدیک شدن است .

ریموت در پارکینگ را جلوجلو می‌زند. پیاده می‌شـــوم... قدم اولم هرگز به دومی نمی‌رســـد. ماشـــین آن ســـوی خیابان می‌پیچد و یک آن، از شیشه عقب می‌بینمشان! هردو کنار هم... در فاصله‌ی نزدیک صورت‌هایشان !...

ماشـین رد می‌شـود و در پشـت سرشـان بسـته می‌شـود. هنوز جای خالی کلید این خانه در دسـته کلیدهایم توی ذوق می‌زند و حالا همین در به روی من بسته می‌شود!

بی تعادل خودم را به کنار جدولم می‌رسانم عق می‌زنم... همه‌ی وجودم را بالا می‌آورم! تکه‌هایی از او را که در من

جا مانده... تکه‌های شـــکســـته‌ای که درونم را زخمی و خونین می‌کرد.

یخ‌های دور قلبم باز می‌شـوند. چشـمانم گرم می‌شـوند. پشت دستم را به گونه هایم می‌رسانم... قطره اشکم را با نوک انگشت می‌گیرم .

ســـنگین بود... به قدر تمام لحظاتی که با او بودم و عاشـــق بودم وزن دارد! از من، از درون من بیرون آمده بود... از روی انگشـت سر می‌خورد. روی زمین می‌چکد! محو می‌شـــود... نابود می‌شـــود. انگار که هرگز نبوده است !

دستم روی سینه‌ام می‌رود. پرنده می‌لرزد... عین جانی که در احتضار باشد... آخرین تقلاهایش را هم می‌کند. بالاخره خاموش می‌شود. برای همیشه خاموش می‌شود !

#پارت۷۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ظرف آب را از یخچال بیرون می‌کشد و لیوانی از کابینت بیرون می‌کشد. قرص مسکن را درون دهانش گذارد و دو لیوان پشت سر هم بالا می‌رود.

قطره‌های آب از روی بطری داشـــتند چکه وار روی کانتر راه می‌گرفتند. دستمال را برمیدارد و خیسی را پاک می‌کند .

در تمام مدت مهرو زیر چشـمی در حال تماشـایش بود! وقتی نگاهش را می‌بیند، در حالی که لباس‌های بیرونش را روی دسته‌ی مبل گذاشته به طرفش می‌رود.

-این خونه برای اینکه خونه‌ی یه مرد مجرد باشه زیادی تمیزه .

مهرو زیرک‌تر از آن بود که مستقیم به حساسیت کیان روی تمیزی اشاره کند!

کیان کانتر را دور می‌زند و پاهایش را روی هم قلاب می‌کند و پشتش را به آن تکیه می‌زند. دستانش را روی سینه‌اش به هم گره می‌زند و با اخم مختصری نگاهش می‌کند .

چون از درون در حال انفجار است و کوچکترین بروز احساساتی می‌تواند منجر به شکستن سدی که مقابلشان ساخته بود، باشد !

-من از چند ساعت پیش تا الان دارم جواب هزار نفرو می‌دم! کل کار و زندگیم رو هواست. زنگ می‌زنی می گی باید همدیگه رو ببینیم و برای این کار یه چاره پیدا کنیم. میگی بیرون نباشه چون ممکنه دوباره شکار دوربینا شیم و قضیه بغرنج‌تر بشه. عین جاسوسا وسط راه سوار ماشین من می‌شی و بعد این همه دردسر حالا که اینجا رسیدیم تنها دغدغه فکریت تمیزی خونه‌ی یه مرد مجرده؟

#پارت۷۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با حالی که داد و فریاد نمی‌کرد اما آنقدر جدیت در صدایش بود که باعث شد مهرو جا خورده سر جایش متوقف شود. موهایش را از روی صورتش پس زد و به دسته‌ی مبلی که روبروی کیان بود، با تقلید از ژست خودش تکیه داد.

-می تونم بهت اطمینان بدم که من اوضاعم از تو خراب تره. سه روز دیگه اکران خصوصی فیلمیه که دوساله منتظرشم. اگه تا قبل از اون اوضاع رو آروم نکنم برای وجهه کاریم خیلی گرون تموم می‌شه! ممکنه سرنوشت کاریم به کل عوض بشه !

کیان با کلافگی موهایش را در چنگ می‌گیرد و تکیه‌اش را از کانتر می‌گیرد .

-من آدمی نیســـتم که دســـت رو دســـت بذارم مهرو... مدل من نیسـت! اگه می‌بینی تا الان دسـت نگه داشـتم به خاطر احترامیه که واســـه دلبر خانوم قائلم. چون خواستم ته داستان اونی بشه که به وجهه تو هم لطمه نخوره! وگرنه من خیلی راحت با یه استوری همه چیزو تکذیب می‌کردم. اما اون عکسـا با هدف گرفته شـده... می‌دونم ممکنه تا مدت‌ها سوژه باشه و واسه تو مشکل ساز بشه... واسه اینه که دست نگه داشتم !

@Vip Roman

مهرو لبخند دلبرانه‌ای روی لب می‌کشـــد و جلو می‌رود. وقتی از یک حدی به کیان نزدیک‌تر می‌ایســـتد کیان بی‌اختیار تنش را منقبض می‌کند اما عقب نمی‌کشـــد. چیزی درونش هشـــدار می‌دهد... فاصـــله خیلی نزدیک است... اما این هشدار را به زبان نمی‌آورد!

دســـت‌های مشـــت شـــده‌اش داخل جیبش می‌رود و با نگاهی ریز شـــده منتظر می‌ماند. مهرو آرام بازویش را لمس می‌کند و با قدردانی می‌فشارد.

#پارت۷۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-می دونم کیان! و این خیلی برای من با ارزشـــه! من متوجهم که چقدر توی دردسر انداختمت. به خاطر همینم اینجام. باید با هم صـــحبت کنیم و بهترین تصمیمی که می‌شه رو بگیریم .

کیان نگاهش می‌کند. مهرو نگاهش را روی صورت کیان می‌گرداند و آرام نفس می‌کشد.

فضای بینشان تغییر می‌کند و حسی شبیه به خفگی به کیان دست می‌دهد. شیفته دیگر نبود ها؟

او دیگر به کسی تعهد نداشت. با کسی در رابطه نبود. نزدیک بودن به کسی برای او ممنوع نبود ...

این آتشی ــ که از کف دستان مهرو شعله کشیده و داشت پوستش را می‌سوزاند، این قلبی که با نفرت می‌کوبید، این همه دگرگونی برای چه بود؟

بدنش چه چیزی را می‌خواست به او ثابت کند؟ چرا انقدر غریبی می‌کرد؟

غریبی با مهرو نه ...

این تن با خودش داشت غریبی می‌کرد !

انگار که مال او نباشد!...

تاب نمی‌آورد... چهره‌اش رنگ می‌گیرد و پلک هایش را برای لحظه‌ای رو هم می‌بندد و بعد عقب می‌کشد .

-از قرار معلوم شـــب طولانی پیش رو داریم. می‌رم غذا سفارش بدم!

خیلی عادی می‌چرخد و به آشـپزخانه می‌رود و مشـغول سفارش غذا که می‌شود .

فرار نکرد... "چیزی برای فرار نبود!" با خودش تکرار می‌کند تا شاید باورش شود!

مهرو می‌گوید که به سرویس می‌رود. کیان از پشت سر نگاهش می‌کند و وقتی مطمئن می‌شود که رفته خودش را به سرعت به کیف مهرو می‌رساند و گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌کشد.

#پارت۷۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با قدم‌های سریعی خودش را به در می‌رســاند و با عجله آن را باز می‌کند.

عقیل روی پله‌ها در تاریکی نشــسـته بود و با باز شــدن در فورا خود را می‌رساند .

گَرَمی با لپتاپش دو پله پایین‌تر بود و با دیدن کیان نیم خیز می‌شود که کیان اشاره می‌زند که بنشیند.

گوشی را به دســـت عقیل می‌دهد و با صـــدای محکمی می‌گوید:

-فقط تا وقتی غذا بیاد وقت هست!

-باشه ببینم چکار می‌تونیم بکنم !

در را سریع می‌بندد و دوباره به آشپزخانه می‌رود! مشغول آماده کردن میز می‌شود.

گوشی روی میز می‌لرزد و اسم حشمت خان را می‌بیند. حتما عکس‌ها را دیده بود. با کلافگی فحشی ــ زیر لب می‌دهد و جواب می‌دهد:

-جانم بابا...

-کیان داری چه غلطی می‌کنی؟ این عکسای کوفتی چیه؟ دلبر داره پس می‌افته !

صدایش آن قدر عصبانی بود که کیان پلک هایش با حرص روی هم می‌روند. می‌خواهد توضیح بدهد اما

وقتی می‌بینـد کـه مهرو دارد از سرویس بیرون می‌زنـد صدایش را آرام می‌کند و خیلی سریـع جواب می‌دهد:

-من دارم کاری رو می‌کنم که خیلی قبل‌تر باید انجامش می‌دادم! نگران نباش بابا... تا فردا فقط صـبر کن و بهم اعتماد کن. بهت زنگ می‌زنم. الان باید قطع کنم. سلام به دلبر خانوم برسون .

جمله‌ی آخر را در حالی می‌گوید که مهرو به آشـپزخانه رسیده است .

-کمکت کنم؟

کیان نگاهی به دور و برش می‌کند. باید سرگرمش می‌کرد مبادا به گوشی‌اش سر بزند.

#پارت۷۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اگه می‌شه میزو بچینی من باید یه تماس مهم بگیرم .

مهرو مودبانه می‌پذیرد و با لبخندریزی می‌گوید:

-هرچی تو بخوای کیان!

پلکش می‌پرد اما لبخند کوچکی به رویش می‌زند. کنترل اعصابش در این لحظه سخت‌ترین کار دنیا بود! تحمل دلبری‌های مهرو بیش از آن که فکرش را می‌کرد اعصابش را به هم می‌ریخت!

به تراس می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. رو به شیشه می‌ایستد تا اگر نزدیک شد حواسش را جمع کند. تماس که وصل می‌شود بدون معطلی می‌گوید:

-چی فهمیدی صبوری برو سر اصل مطلب!

-آقا درست حدس زده بودین. پسرعموشو دنبال کردیم متوجه شـــدیم خانوم شـــیفته آریا رو تعقیب می‌کنن. بچـه‌هـا گیرش انـداختن و بـه حرفش آوردن. می‌گفـت نمی‌دونـه کارفرماش کیه چون هیچوقت نـدیـدش اما آیدی تلگرامی که بهش دســـتور می‌داده رو بهمون داد. شماره کارتی که براش پول واریز شده رو می‌تونم پیگیری کنم و تا چند ســـاعت آینده بهتون خبر می‌دم که به کی می‌رسـه. جای اون پسرعموش که تو قضـیه اسـیدپاشی باهاش بوده و اون موقع تو شرکت آریا کار می‌کرده رو هم لو داد. یارو دســت زن و بچه اشــو گرفته کلا خونه زندگیشـــو برده مهاباد. آدرســـشـــم داد. لازمه که بریم دنبالش؟

-لازم نیست!

دست مشت شده‌اش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد و با خشم نفس نفس می‌زند. خودش فهمیده بود که داشت جای اشتباهی را می‌گشت.

#پارت۷۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

از طریق شـکیب بدون آنکه مشـکوکش کند، اطلاعات آن مردک را گرفته بود. محل زنـدگی‌اش را پیدا کرده و آمارش را درآورده بود .

همراه پسرــــعمویش که تازه از زندان آزاد شـــده، بارها دیده شده که با موتور رفت و آمد کرده‌اند. پسرعمویش را دنبال کردند و به اینجا رسیدند.

امروز با دیدن پخش شدن عکس‌ها، رفتارهای مرموز و عجیب آن روز مهرو خاطرش آمد .

دیوانه وار بود ...

اما ممکن بود این‌ها با هم ارتباطی داشته باشند !

تنها یک راه بود که ثابتش کند. به همین خاطر هم از قبل عقیل و کرمی را خبر کرده بود!

-چکارش کنیم آقا؟ ولش کنیم؟

-نه...! خوب گوش بده صـــبوری... این کاری که می‌گمو انجام می‌دی !

وقتی کامل برایش توضـــیح می‌دهد صـــبوری اطمینان می‌دهد که کاری که می‌خواهد را انجام می‌دهد. می‌خواهد قطع کند که صبوری می‌گوید:

-آقا من محض اطمینان اطلاعاتی که از خانوم شـــیفته آریا برای این آیدی می‌فرستاده رو از گوشیش برای شما تو تلگرام فرســـتادم. اگه خواســـتین می‌تونید خودتون بررسی کنید. من بازشون نکردم .

با تکرار این حقیقت که شـــیفته مدت‌ها تخت تعقیب بوده سرما در تنش می‌پیچد. رگ‌های سرش تیر می‌کشد. همه‌ی زورش را می‌زند تا همین حالا سوار ماشین نشود و یک راست پیش صبوری نرود.

چشـمان مردی که روزها هر حرکت شـیفته را زیر نظر گرفته از حدقه بیرون نکشـد! پیش از اینکه تماس قطع شود، با صدای گرفته‌ای زمزمه می‌کند:

-کارت خوب بود صبوری !

وارد تلگرام می‌شـــود و پیام‌های صـــبوری را باز می‌کند. دانه دانه عکس و فیلم‌ها و مدارکی که از تعقیب او به دست آورده را برایش فرستاده بود.

#پارت۷۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عکس‌هایی از ورود و خروج شـیفته به خانه‌ی او و حتی از ورود کیان به خانه‌ی شـیفته... چندین فایل ویدئویی و حتی یـک فـایـل پی دی اف هم بود. عکس‌هـا را رد می‌کند تا سر فرصـــت چک کند و آن فایل پی دی اف را باز می‌کند .

بـه محض بـاز شـــدنش انگار رگ‌هـای مغزش از هم پاشیدند! آزمایش بارداری شیفته بود !

دنیا در نظرش تیره می‌شـود! اگر همان موقع این جواب به دستش می‌رسید چه می‌کرد؟

جواب مثبت ازمایش بارداری، وجه دیگر حقیقتی که بود و حالا نیست را نشانش می‌دهد!

هیچوقت دلش نمی‌خواسـت بچه‌ای داشـته باشـد، همسرـی که با او خانواده تشـکیل دهد. اصـلا خاندان اعتماد با مفهوم خانواده غریبه‌اند. برایشـان یک نفرین بود. مفهوم نداشـت، شـبیه به یک کلمه‌ی پاره پوره و داغان به نظر می‌رسید !

اما حالا؟ چرا حسش انقدر متفاوت بود؟ چیزی شبیه به یک حسرت! بچه؟ یک موجود از خون خودش... بچه‌ای که در وجود شیفته جان بگیرد. رنگ چشم هایش شبیه به شیفته می‌شد؟

شاید دختر می‌شد! یک دختر کوچک با چشمان دریایی که برای او جای تمام نداشته هایش را بگیرد. که تا ته دنیا مراقبش باشد و برای او جانش را فدا می‌کرد.

از آن دخترهای بابایی که باد به غبغب بندازی و بگویی :

به گَس گسونش نمی‌دم!

-کیان

صـــدای مهرو مثل زلزله، دنیایی که در سرش داشـــت تصـــویر واضـــحی می‌گرفت را روی سرش آوار می‌کند! دنیای از پیش ویران شده‌اش !...

اخم هایش در هم می‌رود و حس می‌کند نفســـش بالا نمی‌آید! چشم هایش را به شدت می‌مالد و مهرو نزدیک می‌شود. دستش را روی سینه‌ی کیان می‌کشد.

#پارت۷۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خیلی صـــدات کردم متوجه نبودی... چیزی شـــده عزیزم؟

کیان نگاهش می‌کند. آن قدر داشـت به خودش فشـار می‌آورد که صـــورتش یکپارچه سرخ شـــده بود! نباید خرابش می‌کرد... نباید !

-این مدت خیلی فشار عصبی داشتم. موضوع عکسام که مزید بر علت! یکم فشـــار خونم دارم... همین! بریم تو؟

می خواهد دورش بزند که مهرو تنش را جلو می‌کشـــد و تقریبا در آغوش کیان می‌رود تا مانعش شود!

-نرو... یکم بمون اینجا...

VIP ROMAN @Vip Roman

لبش را زیر دندان می‌کشـد و مسـتقیم به لب‌های کیان نگاه می‌کند! فاصـله بینشـان به طرز خطرناکی نزدیک بود! چه در سر این دخترک می‌گذشت؟

-مهرو!...

اخطارآمیز صـدایش می‌زند. نه مثل کسیـ که بخواهد پس بزند... شـبیه به کسیـ که بگوید کاری نکن که پشیمان شوی !

-کیان من می‌فهمم چی می‌خوام... من...

صدای زنگ در که می‌آید کیان بی‌معطلی می‌گوید:

-غذا اومد... برم غذا رو بگیرم. بیا تو.

نفسش را فوت می‌کند! وقتی دم در می‌رود غذا و گوشی را از عقیل می‌گیرد. منتظر چشم می‌دوزد و کرمی انگشت شستش را به نشانه‌ی لایک بالا می‌گیرد و خیالش را راحت می‌کنند .

گوشی را در جیبش می‌برد و غـذا بـه دســـت داخـل آشـپزخانه می‌رود. مهرو می‌گوید غذا را از ظرف‌ها بیرون می‌آورد و کیان به بهانـه‌ی آمـاده کردن نوشـــیدنی به قسمت بار می‌رود. وقتی مطمئن می‌شود مهرو حواسش نیست گوشی را داخل کیفش برمی گرداند .

نوشـیدنی را به همراه یخ برای مهرو می‌ریزد و در سکوت غـذا را می‌خورنـد. کیان با غـذایش بـازی می‌کنـد. کبـاب سفارش داده بود!

#پارت۷۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از لج نبود قطعا... فقط می‌خواســـت همه چیز به شرایط قبل از برگردد !...

او کـه بود هیچوقـت حتی برای خودش هم غـذای گوشـتی سـفارش نمی‌داد! اصـلا چرا باید همه چیز او را یادش بیندازد؟

و حالا میل به خوردن نداشت! این بود که اعصابش را به هم می‌ریخت... این که تن و بدن لعنتی‌اش با خودش غریبگی می‌کرد!

از او فرمان نمی‌گرفت... ســـاز لعنتی خودش را کوک می‌کرد!

-مثل اینکه توام مثل من زیاد میل نداری. صـــحبت کنیم؟

کیان قاشقش را کنار می‌گذارد و به صندلی تکیه می‌دهد. مهرو شروع به صحبت می‌کند:

-من می‌دونم تو رو تو شرایط ســـختی گذاشـــتم. اگه به خاطر من نبود این همه دردسر نداشـتی... اما من می‌گم

تو هر اتفاقی یه خیریتی هســـت کیان! تو این طوری فکر نمی‌کنی؟

کیان بی‌حرف نگاهش می‌کند. آن قدر نگاهش ســـنگین بود که مهروگر می‌گیرد. نمی‌داند چطور ادامه بدهد. که اصلا واکنشش چه خواهد بود. اما الان شرایط فرق می‌کرد. یا حالا، یا هیچوقت!

-من دلم نمی‌خواد این خبرو تکذیب کنیم کیان !

کیان طوری نگاهش می‌کند که انگار جا خورده اســـت. قلپی از شرابش را می‌خورد و طوری نشـــان می‌دهد انگار

که شـــوکه بود. اما تمام چیزی که در فکرش بود، چشمان دریایی و دلخور آن لعنتی بود.

"تو یه آدم متوهم و شکاک و ترسویی که لیاقت دوست داشته شدن، وفاداری و فداکاری نداشتی"!

صـــدایش مته وار سرش را ســـوراخ می‌کند. لیاقتش یکی بود مثل مهرو؟

#پارت۷۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی به خودش می‌آید که مهرو داشت تند تند همچنان برایش توضیح می‌داد:

-این خبر مطمئنا خانواده هامونم خوشـــحال می‌کنه. من می‌دونم که تو به کارت اهمیت می‌دی. وقت خیلی زیادی برای کارت می‌ذاری. می‌دونم خیلی خونه نیستی و مدام مجبوری برای کارت مســـافرت باشی. منم دقیقا شرایط کاریم مثل تو شـلوغه. شـاید مجبور باشـم برای بعضی‌ـــ از پروژه‌ها روزها دور از خونه باشـــم. ما خیلی خوب می‌تونیم همدیگه رو درک کنیم. فکرشو بکن؟

دستش را روی دست کیان که روی میز بود می‌گذارد و صندلی‌اش را به او نزدیک می‌کند. آرام روی دستش را نوازش می‌کند و با صدای آرام‌تر و لحن قانع کننده‌تری ادامه می‌دهد:

-کیان با هم بودن ما مثل توپ صدا می‌کنه. یه زوج معروف که همه چشما رو به خودشون خیره می‌کنن. منو تو هم ترازیم... تو همه چی... ثروت، جذابیت، سطح اجتماعی و محبوبیت... این موضوع توجه رسانه‌ها رو تا مدت‌ها به سمتمون جلب می‌کنه. این معروفیت هم برند تو و هم برند مشترکت با خان داداشمو بیشتر تو چشم می‌بره. مطمئنا باعث بیشتر دیده شدن منم می‌شه.

کیان به بهانه‌ی پر کردن جامش دستش را از زیر دست مهرو بیرون می‌کشد و مهرو وقتی سکوت کیان را می‌بیند بیشتر جرات می‌گیرد .

از پهلو به کیان نزدیک می‌شود. یک دستش را از پشت روی کتف کیان می‌گذارد و دست دیگر را روی برجستگی جلوی بازویش می‌کشد.

#پارت۷۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-من خیلی بهش فکر کردم کیان. ما دوتا آدم تنهاییم. هیچکسی تو زندگیمون نیست. این با هم بودنه می‌تونه شرایطو از همیشه برامون آسون‌تر کنه. دیگه شایعه‌ها کمتر میشـــه و توجهات مثبت رو به خودمون جلب می‌کنیم. لازمم نیســـت از همین اول همه چیزو جدی بگیریم. می‌تونیم آروم آروم همـه چیزو پیش ببریم ببینیم می‌تونیم اصلا یا نه ...

کیان سرش را می‌چرخاند و رخ و به رخ نگاهش می‌کند. مهرو از این نزدیکی هیجـان زده سرخ می‌شـــود. کیـان متوجه برق چشمانش بود و با لختی می‌پرسد:

-از کجا می‌دونی؟

پلک می‌زند و با گیجی می‌پرسد:

-چی؟

-از کجا می‌دونی تنهام؟

جا خورده عقب می‌کشد. از آن اداهای لوندش فاصله می‌گیرد و دستانش را در هم فرو می‌برد .

-اوم... خب... حدس زدم. هیچوقت ندیدم با کسی‌ـ باشی... کسی توی زندگیته؟

کیان فکر می‌کند که خوب اســـت حداقل انقدر غرور داشـــت که این را می‌پرســـید! سرش را تکان می‌دهد و با بی‌تفاوتی می‌گوید:

-الان تنهام اما من تک پر نیســـتم... اهل رابطه‌های جدی و طولانی نیســتم... ســخت پســندم. هرکسی‌ـ به دلم نمی‌شینه !

مهرو لبخندریزی گوشه‌ی لبش می‌کشد و با لحن نرمی می‌گوید:

-کیان من می‌دونم مرد مجرد و خوش تیپی مثل تو باید دورش شلوغ باشه. که مسلما رابطه‌های زیادی داشته. من مشکلی با گذشته‌ات ندارم. اما به خودمم اطمینان دارم... بیا تعارفو بذاریم کنار من می‌تونم تایپ هر مردی باشم!

#پارت۷۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان پوزخندی می‌زند:

-من هر مردی نیستم... شاید تایپ من نبودی !

مهرو آرام انگشتش را روی میز می‌کشد و دستش را به سمت دست کیان حرکت می‌کند. به انگشتان کیان که می‌رسد آرام با نوک انگشتش لمسش می‌کند و نوازش وار می‌کشد .

-من به توانایی‌های خودم مطمئنم کیان... می‌تونم بهت ثابتش کنم !

سرش را به گردنش نزدیک می‌کند، لای لب هایش را باز می‌کند و هرچه ناز دارد در چشمانش می‌ریزد. کیان تک تک حرکاتش را زیر نظر می‌گیرد. به عنوان یک مرد نگاهش می‌کند.

لب‌های تو پرش را... بدن زنانه و لوندی و اداهایش را... هیچ! هیچ چیز را در او تکان نمی‌دهد... هیچ حسی به او نمی‌دهد!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مهرو عملا داشت چراغ سبز نشانش می‌داد. همین حالا اگر می‌خواست تا دقیقه‌ی دیگر این دختر را روی تختش داشت !

-اینکه منو شبیه پسربچه‌ای ببینی که با هورمونا و امیال مردونه‌اش تصمیم می‌گیره ناراحتم می‌کنه لیدی !

جام سومش را هم تا انتها بالا می‌رود و از پشت میز بلند می‌شود! مهرو هول شده دنبالش می‌رود.

-من همچین چیزی نگفتم! حرف، حرف میاره. تو گفتی منم بی‌منظور جواب دادم.

کیان روی مبل تکی می‌نشـــنید. پا روی پا می‌اندازد و دم عمیقی می‌گیرد. پوزخنـد تمســـخرآمیزی روی لبش می‌کشد.

-اوکی من بد برداشـت کردم. پیشـنهادت خوب بود. اما باید در موردش صـــحبت کنیم. بهت خبر می‌دم. لازمه با خانواده‌ام در مورد این موضوع مشورت کنم .

می گوید و بعد به ساعت بسته شده روی دستش نگاه می‌کند. مهرو با حس بد حقارت نفس نفس می‌زند... لباسش را از روی دسته‌ی مبل برمیدارد.

#پارت۷۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من فکر می‌کردم می‌تونیم با هم صـــلح‌آمیز و بالغانه صـــحبت کنیم و به یه نتیجه‌ای برســـیم. من اگه این پیشـــنهادو دادم بخاطر این بود که به نفع هردومون بود. وگرنه برای منم آدم کم نیست !...

کیـان از جـایش بلنـد می‌شـــود. بـه طرفش می‌رود و مقابلش می‌ایستد. مهرو نفس بریده نگاهش می‌کند. این بار کیان به خواست خودش انقدر نزدیکش شده بود .

چانه‌اش را با دســـت می‌گیرد و سرش را به عقب خم می‌کند. صـــورتش را نزدیک می‌کند و مهرو از نیاز و خواهش پر می‌شود. چشمانش را می‌بندد و آرزو می‌کند تا کیان هر لحظه فاصله را از میان بردارد.

-تو زن زیبایی هســـتی مهرو... می‌تونی آرزوی هرکسی‌ـــ باشی. من همه چیزو در نظر می‌گیرم و فردا بهت زنگ می‌زنم. تا اون موقع کاری نکن!

نفس‌هـای گرمش روی پوســـتش اتش بـازی بـه راه انـداختـه و هیچگاه در زنـدگی‌اش نبوده کـه این انـدازه

احساس زیبا بودن داشته باشد. انگار که فقط باید به چشم این مرد می‌آمده تا حس کند واقعا زیباست!

-هرچی تو بگی کیان... هرچی تو بخوای !

بعد از رفتن مهرو عقیل داخل می‌شود. مقابلش روی کاناپه مقابلش ولو می‌شود و به کیانی که با چشمان بسته سرش را به عقب خم کرده می‌نگرد.

-باید به شیفته می‌گفتی. حداقل بابت عکسایی که ازتون پخش شده یه توضیحی می‌دادی کیان !

-سیگار داری؟

عقیل فحشی- زیر لب می‌دهد و سیگاری برایش روشن می‌کند .

-چرا انقدر گاوی تو؟ به قران این سری که تو گرفتی تهش ترکستانم نیست... جهنم دره ست! عینهو اون رفیق خرت، کیوان الدنگ که جفت پا زد زیر همه چی بعد عین سگ پاسوخته دنبال سونا دویید نشو... الان دارم بهت می‌گم که بعدا نگی نگفتی... یه پل خرابه هم شده بذار بمونه پشت سرت مرد!

#پارت۷۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش گرم شـده بود. این بار پشـت پلک هایش تصـویر چشـــمانی معصـــوم و دریایی نقش می‌بندد که شـــیفته نبود ...

یک نسخه کوچکتر از او ...

و قدش تا زیر زانوی کیان می‌رسید.

داشـــت بی‌تعادل با ذوق به ســـمت کیان می‌دوید. کیان روی زانو می‌نشیند .

قلبش درون ســـینه‌اش نبود... در مشـــت‌های کوچک موجود روبرویش می‌تپید... درون چشـــمانش... روی لبخند معصومانه‌اش!

ســـیگار نیمه ســـوخته را با یک پک عمیق به انتها می‌رساند و در دستش له می‌کند. سوزش آتش سیگار کف دستش، فشار را از روی سینه‌اش برمی دارد. راه نفسش را باز می‌کند. او را به واقعیت پیوند می‌دهد.

دخترک محو می‌شـود. عقیل به چشـمان خمار و نیمه بازش نگاه می‌کند.

-روانی شده مردک... کلا رد داده!

بدون توجه به غرغرهای عقیل چشـم هایش را می‌بندد و فکرش را روی فردا متمرکز می‌کند!

***

ترجیحتون توی پارتگذاری چیه

Anonymous Poll

۲۱۰۲votes

- وقتی پارت آماده دادیم همه رو یکجا بذارم
- نگه دارم روزی دوپارت بذارم

#پارت۷۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چرا خواستی اینجا همدیگه رو ببینیم؟

به دخترش نگاه می‌کند. واقعا نگاه می‌کند. یک چیزی کم بود... انگار که شانه هایش افتاده بودند... انگار که گذر زمان سایه سنگینی رویش انداخته بود و روحش را تیره کرده بود !

-می خواستم با هم حرف بزنیم واضح نیست؟

خسرو خان نگاهی به ساعت می‌کند. ساعت شیش غروب بود. اگر می‌خواست برود، برای اینکه به پروازش برسد، باید تا حداکثر دو ساعت دیگر به فرودگاه می‌رفت .

-می خوای همونجا وایسی_ بیرونو نگاه کنی یا بالاخره می‌گی چه خبره؟

نگاهش را از شـهر زیر پایش می‌گیرد. پایان این صـحبت هرچیزی که می‌شـــد، شـــاید این آخرین باری بود که داشـــت از این نما به شـــهر نگاه می‌کرد. شـــاید که برمی گشت اما نه به این زودی‌ها!

دلش تنگ می‌شد؟ دلش هوای این منظره و این خاک و آب را می‌کرد؟

@Vip Roman

دســـتانش را پشـــت کمرش برده و به ســـمت پدرش می‌چرخـد. در اتـاق رئیس شرکـت آریـا ایســـتـاده بود. هرباری که به این اتاق احضـــار شـــد پر از اســـترس و اضطراب می‌آمد اما حالا؟ همه چیز فرق می‌کرد. این بار برای ختم این جنگ خاموش آمده بود.

-بالاخره تصمیمتو گرفتی؟ می‌ری امشب؟

-بستگی به جوابای شما داره بابا !

خسرـــوخان چشـــم باریک می‌کند و نگاهش می‌کند. از جوابش خوشش نمی‌آید. شیفته جلو می‌رود.

از کیفش یک پوشه‌ی زرد رنگ بیرون می‌کشد و روی میز، جلوی خسرو خان می‌گذارد. مقابلش روی صندلی که مستقیما بتواند چشم در چشمش بدوزد می‌نشیند.

#پارت۷۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-می خوام امروز با هم صادق باشیم. من از شما سوالامو می‌پرسم، شما جواب می‌دی، اگر جواباتون صادقانه باشه، من کاری رو می‌کنم که شما می‌خوای .

خسرـو خان اخم در هم می‌کشـد و با لحن تهدیدآمیزی می‌پرسد:

-اگر نه؟

شـیفته پا روی پا می‌اندازد و با آرامشی‌ـ غریب شـانه بالا می‌اندازد و درون صـــندلی فرو می‌رود. با سر به پوشـــه اشاره می‌زند و می‌گوید:

-وگرنه راه خودمو می‌رم.

پوشــه را باز می‌کند. داخلش را نگاه می‌کند و مدارکش را بررسی می‌کند. پیشـــنهاد کاری از یک برند معروف که پیش از این، در ســفر اخیرش به لندن، شــیفته با آن‌ها کار کرده بود .

پرینت مدارک و بلیت پرواز به لندن... قرارداد کاری و هرچیزی که برای زندگی در آن جا لازم داشـــت. کامل و برنامه‌ریزی شـــده... آن قدر کامل که انگار همین حالا هم تصمیمش را گرفته تا به انگلیس برود!

-چطور جرات می‌کنی که برای من شرط و شروط تعیین کنی؟

لب‌های دخترک طرحی از یک لبخند خسته می‌گیرد. که این خستگی و ناتوانی ابدا از چشم‌های تیز پدر دور نمی‌ماند. گیج و سردرگم نگاهش می‌کند. آن نگاه جنگنده، آن سبک سری و عصیانی که همیشه در چهره‌اش بود، رخت بسته بود!

-من فقط دارم خواهش می‌کنم باهام صادق باشین و قبلش دارم می‌گم که جوابای شما توی تصمیم من برای آینده‌ام تاثیر مستقیم داره. اگه تهش به اون پوشه‌ی زرد برسه، قول می‌دم دیگه هرگز منو نمی‌بینید.

می‌تونید خیلی راحت منو از دختر خودتون بودن رد کنید. برای همیشه!

#پارت۷۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسروخان این بار عمیق‌تر نگاهش می‌کند. نفس هایش سنگین می‌شود و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. سکوت می‌کند. پرچم ســـفید را بالا می‌برد... حاضر بود گوش بدهد! چه می‌خواست بپرسد که انقدر برای پرسیدنش بی‌تاب بود؟

-تو اون چند ســالی که من نبودم هیچوقت شــد که... شــد که دلت برام تنگ شــه؟ حتی یک لحظه کوتاه... مثلا موقع خوردن یه لیوان چای یاد من بیفتی و وقتی به خودت بیای ببینی چاییت یخ کرده و از دهن افتاده؟

هرچقدر صدایش موقع گفتن این‌ها آرام و خسته بود، رگه‌های سرخ در چشــمان دخترک نشــان از طوفان درونش بود! خسرو خان نگاه مستقیمش را از او می‌گیرد و نیم چرخی به صندلی‌اش می‌دهد!

-این حرفا قراره به کجا برســه؟ مثلا من بگم دلم تنگ شده بود و تو بری نیویورک و همونطور که ازت انتظار

می‌ره یه آریا باشی و اگه بگم نه... این پوشه‌ی مسخره رو انتخاب کنی؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد. آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

-نه... فقط می‌خوام باهام صادق باشی. حقیقتو بگی... فارغ از اینکه جوابت چیه من راهی که ازم می‌خوای رو می‌رم. فقط حقیقتو بگو و من هیچ اعتراضی نخواهم داشت. اما اگه حس کنم باهام صادق نیستی راه خودمو می‌رم... این حق منه و من امروز برای گرفتن حقم اینجام. می‌خوام با خودم به صلح برسم... لازمه‌اش اینه که اول جوابامو از شما بگیرم!

قفســـه‌ی ســـینه‌ی مرد تنگ می‌شـــود. نمی‌داند چرا اما حس می‌کند هیچ گاه در زندگی‌اش اینقدر تحت فشـــار نبوده اســـت. این حال عجیب دخترش را هرگز ندیده بود! دلیلش چـه بود؟ شـــبیـه بـه یـک خـداحـافظی بی‌برگشت بود!

#پارت۷۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-من شـــاید از اون پدرایی نباشـــم که مدام بچه هاشـــو لوس کنه... اما من اون پدری‌ام که به خاطر اینکه پسر-

جلال بهت دست درازی کرد، دستشو شکوندم... اون پدری‌ام که قبل از اینکه شماها لب‌تر کنید هرچیزی که خواستین براتون فراهم کردم. اون پدری‌ام که وقتی مادرت فوت کرده بود و تبت پایین نمی‌اومد یک هفته‌ی تموم تو بیمارستان کنارت موندم!

جوری کلمات از دهانش شلیک می‌شد که انگار از هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد متنفر است. که این حرف‌ها مال به زبان آوردن نیستند، به جایی در اعماق وجودش تعلق دارند! شاید هم غرورش را خدشه‌دار می‌کرد که انقدر برایش سخت بود!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-پدر بودن فقط قربون صدقه و ناز و نوازشه؟ شما به اندازه کافی با زندگی شاهانه‌ای که داشتین لوس شده بودین... من می‌خواستم شماها قوی بار بیاین! اشتباه اگر می‌کنید مبارزه هم یاد بگیرید... اگه بچه‌ها نمی‌تونن ببینن که پدر مادراشون دلشون می‌خواد که اونا تو همه چیز عالی و بی‌نقص باشن این تقصیر خودشونه! هر لحظه از زندگی شماها حواسم بهتون نبود؟ برای اینکه درست بزرگتون کنم، برای اینکه تو هر چیزی بهترین باشین و آینده موفق‌تری داشته باشین هر لحظه از زندگیمو وقفتون نکردم؟

این دست کم گرفتن هرچیزی بود که شیفته از سر گذرانده بود! لوس کردن؟ غیر از این بود که این مرد با هر اشتباه شبیه به مجرم‌ها با او رفتار کرده بود؟ حالا

می‌گوید برای این بوده که قوی بار بیاید؟ در حالی که با حرف‌ها و تصمیم هایش تیشه به ریشه‌اش زده است؟

بغض گلویش را می‌خراشد و به سختی لب باز می‌کند:

-شاید بهترین شما بهترین ما نباشه بابا!

#پارت۷۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خسرو خان با خشم فریاد می‌زند:

-چرت محضه! بهترین من بهترین شما میشه اگه عاقل باشی! اگه بفهمی که منِ پدر، همه جوانب در نظر می‌گیرم و براتون تصـــمیم می‌گیرم...! اگه مثل شـــماها بی‌عقل و خام و احساساتی نیستم پس یه دیو دو سرم؟ اگه بذارم بچه هام باری به هر جهت بار بیان یه پدر نمونه؟

تمام تن دخترک منقبض شـده و در خودش جمع شـده بود. دسته‌ی صندلی را در دست می‌فشارد و با لب‌هایی لرزان می‌گوید:

-بابا... من هیچی ازت نمی‌خواستم... من حتی نمی‌خواستم بهترین باشم... من فقط بعد رفتن مامان... می‌خواستم بابا داشته باشم !...

مرد با چهره‌ای جمع شده دستش را در هوا تکان می‌دهد و زهردار می‌توپد:

-شر و ور برای من نباف! تو هیچ وقت منو آدم حساب نکردی! هیچوقت حرفام برات مهم نبود... همیشه هرکاری رو که ازت خواستم دقیقا برعکسشو انجام دادی... برای اینکه با من مخالفت کنی و منو خرد کنی از هیچ تلاشی کم نذاشتی! محض رضای خدا یکبار کاری

رو که من می‌خواستم انجام ندادی! الان از چی شاکی؟ کدوم راهی که من نشونت دادمو رفتی که الان از من شاکی هستی؟ دنبال چی هستی؟

شیفته اشکی که از چشمش چکیده را با کف دستش پاک می‌کند. برای گریه زاری نیامده بود. تلخ خندی می‌زند و با تمسخر می‌گوید:

-الان که هیچی اما اون موقع؟ دنبال توجه شما! همش دلم خواست منو ببینی... می‌خواستم مدام بهم توجه کنی! هروقت دختر خوبی بودم، جز یه آفرین خشک و خالی چیزی نصیبم نمی‌شد. وقتی بی‌سر و صدا بودیم

گاها می‌شـد هفته‌ها خودتو تو شرکت حبس می‌کردی و ما حتی یه لحظه هم نمی‌دیدیمت!

#پارت۸۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

طوری که انگار از کارهای خودش خجالت می‌کشـــد و برایش مســـخره به نظر می‌آید پوزخند به لب سر بالا می‌گیرد و در چشمان مرد خیره می‌شود:

-ولی وقتی کار اشـتباه می‌کردم تا مدت‌ها حواسـت بهم بود. باهام حرف می‌زدی... ساعت‌ها سرم غر می‌زدی... نصیحتم می‌کردی!...

نگاهش تیره می‌شـود... تمسـخر از نگاهش و گرما از بدنش آرام آرام محو می‌شود ...

-بعدترها نصـیحتات که ته کشـیده بود، سرزنشـم می‌کردی... امـا من بـازم بـه بی‌توجهیـت ترجیحش می‌دادم... اما بار آخر ...

پلکش می‌پرد. سینه‌اش به سنگینی بالا و پایین می‌رود.

-بار آخر به کل توجهتو ازم گرفتی بابا... حتی دیگه منو لایق سرزنشـات ندیدی... من حاضر بودم بازم تحقیرم کنی ولی باهام حرف بزنی... بهم توجه کنی... برام وقت بذاری !

اشکش را می‌گیرد !

-بابا من اشـتباه زیاد کردم... دختر دردسرسـازی بودم... اما تو چطور تونســتی نادیده‌ام بگیری؟ من بعد از اون دیگه هیچوقت کار اشــتباه نکردم... دختر خوبی بودم. اما بازم به چشمت نیومدم! چطور تونستی؟

حالا لحنش توبیخگر بود... گلایه از واو به واو کلماتش تراوش می‌کرد... انگار که خســـته بود. دیگر تحمل به دوش کشیدنشان را نداشته باشد! حالا می‌داند که چرا اینجاست. آمده بار شانه هایش را سبک کند... آمده تا بار سفرش را متفاوت‌تر از دفعه‌ی قبل ببندد!

-شیفته...

اما دخترک مهلت نمی‌دهد و با صدایی آرام اما قضاوت بار و سنگین می‌گوید :

-بهم بگو... دلم می‌خواد مثل تو باشـــم بابا! نیاز دارم بدونم. یاد بگیرم. می‌خوام وقتی یکی از چشـــمم افتاد به اندازه‌ی تو قوی باشـــم و دیگه هیچ جایی تو قلبم بهش ندم!

#پارت۸۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اینطوری نبود شیفته!

چرا می‌خواست طوری وانمود کند که نیست؟

-دقیقا اینطوری بود... مثل این نبود که با نبود من چیزی از زندگی تون کم بشه... البته اگه بخوام منصف باشم چیزی کم می‌شد... اونم دردسرا و مشکلاتم بود !

خسرـــوخان از خشـــم و حرص کبود شـــده بود. مثل همیشه می‌خواست خودش حرف بزند، خودش حکم کند و خودش اجرا کند !

هیچوقت حاضر نبود به او گوش بدهد !

اخطارآمیز می‌توپد:

-داری عین یه بچه لوس و زبون نفهم رفتار می‌کنی!

شیفته با سرکشی تک خندی می‌زند و می‌نالد:

-درسته همینطوره... یادم نبود شما فقط برای کشیدن ناز مهرو وقت داری!

مرد دست هایش را مشت می‌کند و از میان فک به هم چفت شده‌اش می‌غرد:

-مهرو شرایطش با تو فرق داره... نمی‌تونی بگی که بهش حسادت می‌کنی !

-چطور مگه؟ درشان یه آریا نیست که حسادت کنه؟ حسادت کردم بابا! هر بار که بهش محبت کردی و من از محبتت محروم بودم بهش حسادت کردم !

لرزش صدایش مرد را تکان می‌دهد! شنیدن این حرف‌ها بعد از این همه سال برایش راحت نبود !

آن قدر فشار روی اعصابش بود که برای کنترل خودش چشمانش را می‌بندد و با آخرین ذره‌ی کنترلش می‌غرد:

-اون دختر حال روحی درستی نداشت شیفته... نیازمند توجه بود!

با این حرف انگار ناخواسته بیشتر و بیشتر شیفته را آتش زد !

حال روحی و شرایط بد شیفته را هیچ گاه ندید... نخواست که ببیند!

#پارت۸۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آن وقت از حال بد مهرویی می‌گفت که حالش به مراتب از خودش بهتر بود؟ با ناباوری و اشـــکی که در چشمانش می‌غلتید می‌گوید:

-منم نیازمند توجه بودم بابا... منم حالم بد بود... من ســال هاســت دارم تراپی می‌رم تا برای خودم و ارزشــام احترام قائل باشم، اما نشد! چون بابام... بابای خودم... کسی_ که باید اولین حامی و قهرمان زندگیم باشــه برام ارزش قائل نشد !

خسرخان افسارگسیخته و دیوانه وار مشتش را روی میز می‌کوبد و فریاد می‌کشد:

-اون دختر سه بار خودکشی ـ کرده شیفته! اون امانت پدرم به منه که تو تموم این سالها مثل یه چینیه شکسته مجبور شدم روی دستام ازش مراقبت کنم تا از هم نپاشه !

سکوت عجیبی در فضا حاکم می‌شود. شیفته به مردی که مشت لرزانش را روی میز کوبیده بود و از شدت خشم داشت نفس نفس می‌زد نگاه می‌کند .

سرش را در دستانش می‌گیرد و به چیزی که شنیده بود فکر می‌کند. آن دختری که حتی به زمین برای پا نهادن روی آن فخر می‌فروشد خودکشی کرده باشد؟ دختری که اعتماد به نفس و نگاه‌های مغرورانه‌اش امضای کاری‌اش بود؟

-من هیچ ادعایی ندارم. نمی‌خوام که به تو یا هرکس دیگه‌ای چیزی رو ثابت کنم. من به روش خودم پدری کردم، به روش خودم این خانواده رو هدایت کردم. اگه با معیارای شما هماهنگ نبودم مشکل من نیست. می‌خواس بگی پدر بدی بودم؟ هیچ بحثی باهات ندارم! می‌خوای منو مقصر همه چیز بدونی؟ اینم قبول می‌کنم... اما اینو بدون... تو هیچوقت سعی نکردی که

درســـت زندگی کنی... تنها دردت این بود که چکار کنی منو بچزونی... چون منو مقصر مرگ مادرت می‌دونی!

#پارت۸۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلش نمی‌خواست از مرگ تراژیک مادرش حرف بزنند. اما خسرــو خان انگار که از او بی‌طاقت‌تر شـــده بود که موهایش را در چنگ گرفت و با ناله‌ای ادامه داد:

-اون تصـــمیم خودش بود! دکتر ریســـک عملو بهش توضیح داده بود... بدنش ضعیف شده بود و تحملشو نداشـت. اما دلش می‌خواسـت به خاطر شـماها با اون مریضی لعنتیش بجنگه... خودش خواست عمل کنه !

بدون اینکه سر بالا ببرد، حرفی که همیشه در دلش بود و هیچ گاه به زبان نیاورد را مانند نجوایی آرام لب می‌زند:

-بابا تو کسی‌ـــ هســـتی که همیشـــه زندگی ما رو کنترل می‌کردی... می‌خوای بگی تو این مسـئله نمی‌تونسـتی...؟ می‌تونستی جلوشو بگیری... می‌تونستی !

چشم‌های مرد با درد بسته می‌شود و با لحنی خسته، مثل کسی ــ که دیگر برایش چیزی مهم نیســت، بدون اینکه ذره‌ای تلاش کند تا او را قانع کند، فقط لب می‌زند:

-این تصــمیم من نبود شــیفته! اما اگه لازمه که برای کنار اومدن با مرگ مادرت یه مقصر داشته باشی... من حاضرم اون آدم باشــم! من می‌تونم اون پدر دیوصــفتی که تو توی ذهنت از من ساختی باشم تا با نبود مادرت بهتر کنار بیای و شبا بهتر خوابت ببره!

تلخ گفت و تلخ گلایه کرد! اما همه‌اش دروغ نبود... لختی بینشان سکوت برقرار شد و بالاخره شیفته از جایش بلند شد! به چیزی که می‌خواست رسیده بود؟

اینکه بداند پدرش نسبت به تمام اتفاقاتی که بینشان افتاده مصون نبوده، که او هم چیزهایی را حس کرده، که برای خودش دلیلی داشته برای حالا کافی بود؟

که بداند این مرد، اگرچه بدترین پدر دنیا هم که باشد، قدر او هم نباشد، ذره‌ای از درد او را کشیده باشد؟

#پارت۸۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستی زیر چشمانش می‌کشد. کتش را از روی صندلی برمی دارد و کیفش را به دوش می‌اندازد .

نمی‌داند حسش نسبت به شنیده هایش چه بود اما قطعا این پایان مسیر نبود!

حالا وقتش بود که با باری که سبک شده، بار دیگر برای زندگی، برای حقوقش بجنگد!

از او می‌خواهند که یک آریا باشـــد... پس مثل یک آریا حق طلب می‌کند!

تقسـیم سـهام برند آرلوس طبق قراردادی که به امضـا رسـیده بود به این ترتیب بود: بیسـت درصـد حشـمت خان و بیســت درصــد خسرــو خان... کیان و کامران و شکیب و شیفته هرکدام پانزده درصد .

اما شیفته نمی‌خواست دیگر زندگی‌اش را بی‌هدف دنبال کند. دیگر نمی‌خواهد که دنباله رو باشد!

می‌خواست کنترل زندگی و هرچیزی که قرار است به او بسپارند به دست خودش باشد!

-من کاری که شـــما ازم می‌خوای رو انجام می‌دم اما این بار نه به عنوان یه سـهام‌دار جزء یا نماینده شـما... اگه می‌خواین من هدایت آرلوس رو برعهده داشـــته باشـــم می‌خوام سهام‌دار اصلی باشم !

خسرو خان که بعد از آن طوفان احساسی که بینشان بود، انتظار همچین درخواســتی را از او نداشــت، بهت زده نگاهش می‌کند. شـیفته زمان را از دســت نمی‌دهد.

نگاهی به ساعت روی دستش می‌کند و خیلی ساده و آرام توضیح می‌دهد:

-شما سهام خودتو به من منتقل می‌کنی و من با سی و پنج درصد سهام‌دار اصلی می‌شم. وکالت شکیب رو هم دارم. فقط در این صورته که انرژی و وقتمو تو این شرکت می‌ذارم. هیچ سهمی از آریا نمی‌خوام. سهممو به شما برمی گردونم. سود سهامتون از آرلو رو هر شیش ماه به حسابتون برمی گردونم. به پولش احتیاجی ندارم. مسئله برام قدرته!

#پارت۸۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

داشـت برای خسرـو خان شرط تعیین می‌کرد! چیز کمی نمی‌خواســت اما بعد از ســال‌ها این اولین باری بود که چیزی برای خودش خواسته بود !

حالاتش شبیه به کسی.که حرص و طمع داشته باشد، نبود! انگار فقط می‌خواســت چیزی داشــته باشــد تا برایش بجنگد !
چیزی که به آن چنگ بزند !

-می‌خوام قدرت تام رو اونجا داشــته باشــم. نمی‌خوام برای کسیــ کار کنم. اگه موافق باشی منم حاضرم کاری که ازم خواستی رو قبول کنم!

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. این نسخه از شیفته را هرگز ندیده بود! این طور که انگار قدرت از نگاه و کلامش می‌ریخت !

که انگار تا پیش از این او را دختر بچه‌ای می‌دید که بلد نبود برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و برای آینده‌اش تلاشی بکند! این چشمان مصمم و این عزم راسخ، غرور به رگ هایش تزریق می‌کند!

-می گم حبیبی ترتیبشو بده !

شـــیفته سری تکان می‌دهد و با اشـــاره به پوشـــه‌ی زرد می‌گوید:

-پس اون باشه پیش شما. تصمیم من هم مشخصه!

دیگر حرفی برای گفتن نداشـــتند! می‌چرخد برود که خسرو خان صدایش می‌زند:

-شیفته ...

مکث می‌کند. در حالی که تنش رو به خسرو خان نبود، گردنش را می‌چرخاند و می‌گوید:

-چمدونم توی ماشـــینه... دارم می‌رم فرودگاه. با کسی خداحافظی نکردم... از خداحافظی خوشـــم نمیاد اما شـــما بگین که فرصـــت نشـــد. به همه بگین برای تعطیلات عید برمی گردم. به شـــکیب... خودم زنگ می‌زنم !

بی توجـه بـه حرف هـایش بـا قـدم‌هـای مرددی جلو می‌رود. وقتی شـــیفته نزدیک شـــدنش را می‌بیند کامل

می‌چرخد و مقابلش می‌ایســـتد. برای لحظاتی طولانی فقط به چشمان هم نگاه می‌کنند.

#پارت۸۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسرـوخان دسـتش را دراز می‌کند و بازویش را می‌گیرد. نگاه دخترک به بازوی لمس شـده می‌افتد و آب دهانش را قورت می‌دهد. می‌خواست بغلش کند؟ حالا؟

خیلی آرام دستش را می‌کشد:

-نمی‌تونم...! شاید خیلی دیرشده دیگه... بهتره وانمود کنیم که همه چیز مثل قبله... هیچ چیز بین ما عوض نشده... حرفایی که امروز زدیمو فراموش کنیم!...

خسرو خان چانه‌اش را بالا می‌دهد. لب هایش را به هم می‌فشارد و بعد می گوید:

-شـــاید هنوز زود باشـــه... برای اینکه بگیم خیلی دیر شده!

لب‌های به لبخند بی‌نهایت تلخی کشیده می‌شود !

-شاید !

حالا فکرش را که می‌کند هرگز نمی‌تواند روابطش را با پدرش بهبود ببخشد!

اما حداقلش حالا می‌داند که هیچوقت نمی تواند حدس بزند آینده برایش چه چیزی رقم زده است. فکرش را می‌کرد که با کیان به اینجا برسند؟ در رابطه با پدرش چطور؟

سرش را به نشـــانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد و بدون اینکه بار دیگر به پشـــت سرش نگاه کند خسرـــوخان را پشت سر می‌گذارد و از در بیرون می‌زند !

گوشی خسرـــو زنگ می‌خورد و اســـم ســـایه را روی آن می‌بیند. رد تماس می‌زند.

بـایـد چنـد دقیقـه‌ای را بـه خودش وقـت می‌داد. بـه صندلی‌اش تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد!

سـایه در جریان این صـحبت خصـوصی پدر دختری بود. وقتی خسرـوخان برای بار چندم تماسـش بی‌جواب می‌گذارد نگران شده و با شیفته تماس می‌گیرد .

شـیفته با دیدن اسـم سـایه متعجب می‌شـود. می‌خواهد اعتنا نکند اما کم پیش می‌آمد که سایه به او زنگ بزند .

جوابش را می‌دهد و سـایه با نگرانی نفسـش را فوت می‌کند.

-هوف... خدا رو شکر... شیفته جان کجایین شما؟

#پارت۸۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اوم... من دارم سوار ماشین می‌شم چطور؟

-پدرتو دیدی؟ منظورم پیش اون بودی درسـته؟ تماس منو جواب نمی‌ده! نگران شدم ...

شـیفته ماشـین را روشـن می‌کند و گوشی را روی آیفون می‌گذارد و از پارک در می‌آید.

-نگران نباش ســایه جان. پیشــش بودم. صــحبتامون طول کشید .

-آهان... آخه مهمونا هرلحظه ممکنه برســن. شــکیبم نیستش... مهرو جان خیلی استرس داره... چندین بار با خسرو تماس گرفته ولی جواب اونم نداده بود .

شــیفته آب دهانش را قورت می‌دهد و حسی_ درونش فریاد می‌زند که دهانش را ببندد... نپرســد... می‌داند که

دلش جواب را نمی‌خواهد! انگار سلول به سلول تنش به تکاپو افتاده بودند!

-مهمون؟

به زحمت توانست این یک کلمه را از دهانش خارج کند و سایه بی‌خبر از زخمی که به جان او می‌زد، می‌گوید:

-یعنی کسی_ بهت خبر نداده؟ اوم... خانواده حشمت خان امشب میان خواستگاری مهرو... برای آقای اعتـ.. یعنی کیان جان... فکر می‌کردم می‌دونی!

سکوت که طولانی می‌شود... ضربه گیجش می‌کند. کار از بهت و ناباوری گذشته بود! هرچیزی... هرچیزی در این دنیا ممکن بود. تمام ترس‌ها و بلاهایی که دور به نظر می‌رسیدند به سرش آمده بودند.

شبیه به بازنده‌ای بود که در خط مقدم جنگ ایستاده، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفته، پذیرای تیر و پیکانها... زخم‌هایی ست که به جانش می‌زنند !

-نمی دونستم !

سـایه فکر می‌کند که این سـکوت از دلخوری بابت این است که او را بابت این مهمانی دعوت نکرده‌اند!

#پارت۸۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اوه... نمی‌دونم. شـاید چون هنوز جدی نیسـت بهت نگفتن. مهرو جان گفت فقط من باب صـحبتای کلی میان.

-نگران من نباش ســـایه جان. از طرف منم تبریک بگو حتما! باید برم ...

تماس را قطع می‌کند. بلافاصله شکیب تماس می‌گیرد. باز هم جواب نمی‌دهد. دو روز بود که از دســـتش فرار می‌کرد چون جوابی ندارد !...

از لحظه‌ای که پشـت در خانه‌ی کیان رفت و آن‌ها را با هم دید، تا همین حالا به این فکر می‌کرد که او مثل کیان نباشد.

که اگر چه تنهایی کیان با مهرو برای او مثل ریختن مذاب سرخ روی سرش سوزنده و دردناک بود، اما به خودش اجازه نداد که قضاوت کند. بودن آن‌ها کنار هم لزوما به معنای رابطه نبود.

آن عکس‌ها نمی‌توانست همه چیز را ثابت کند. شاید چیزی بیشتر از آن چیزی بودن که نشان می‌دادند! که واقعیت از آن تیترهای زننده و بی‌شرمانه فراتر است!...

که بارها با خودش گفت کیان حالا مرد آزادی بود... رابطه میان آن‌ها به خط پایان رسیده بود... اما این؟ خواستگاری کیان از مهرو؟ کثیف بود! بیمارگونه بود!

خواه برای انتقام باشـد، خواه برای سـوزاندن او، خواه برای موفقیت و پیوند بیشتر بین خانواده‌ها !

بوی تعفن زیر بینی‌اش می‌زنـد! چطور می‌توانســـت؟ چطور حتی در خودش دیده بود کـه بعـد از آن همـه خاطره‌ای که با هم سـاختند، هرچند که زشـت و بد از هم جدا شدند، حالا با عمه‌ی او ازدواج کند !

پس آن همه مشـکلش با رابطه‌ی رسـمی و ازدواج چه؟ آن گارد مسـتحکم، آن دیوار دفاعی سـنگی؟ همه‌اش تا وقتی بود که شـیفته بدون آن‌ها هم حاضر بود او را بخواهد... حاضر بود از خودش هم بگذرد تا فقط او را داشته باشد ...

حالا که او را آزاد گذاشته به راحتی مشکلش حل شده بود؟ با اولین دختری که سر راهش قرار گرفته تصمیم به ازدواج می‌گیرد؟

#پارت۸۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان آزاد نبود...! مزخرف است که بگوید دیگر تعهدی میانشان نیست! تعهدات یک رابطه، مکنونات قلبی آدم‌ها با یک جمله و چهار قطره اشک تمام نمی‌شدند! باید زمان می‌گذشت... زخم‌های او؟ به نظر می‌آمد که

تا ابد هم درمان نشـــود! پس تمام نشـــده بود... هنوز نه!...

اما پیش از آن که تمام شـود، کیان تصـمیم گرفت آن را لگد مال کند...! مطمئن شـد که همه‌اش را زیر پا له کند و از روی آن بگذرد...! مطمئن شـــد که هیچ چیز زیبایی از آن باقی نماند.

کیان مرد ســـختی بود... خودش بارها گفته بود! در عشـــق ســـخت بود در نفرت هم... خوب بلـد بود عاشـقش کند و خوب‌تر نفرت بورزد... جوری که آن را در مغز استخوانت حس کنی! دردش را بچشی... طوری جگرت را پاره می‌کند که در خون خودت بغلتی!

این خوب بود... این پای رفتنش را سفت کرد. می‌رفت... در حالی که دیگر هیچ چیز قشنگی بینشان نمانده...

می‌رفت در حالی که مطمئن‌تر بود. این تلنگری بود که می‌خواست...؟ که نه عشقش را... نه نفرتش را با خود همراه نکند؟ پوچ باشد... پوچ‌تر از هر زمان دیگری...! پوچ بودن او را سرپا نگه می‌داشت... سبکش می‌کرد، به او قدرت می‌داد!

@Vip Roman

ماشین را مقابل خانه‌ی شکیب پارک می‌کند. چمدان را از صـــندوق بیرون می‌کشـــد. تاکسی‌ـــ منتظرش بود. چمدان را به راننده می‌سـپارد و بدون اینکه زنگ خانه‌ی شکیب را بزند سوار می‌شود !

دقیقه‌ها به پنجره‌ی اتاق شـــکیب نگاه می‌کند و بعد رو به راننده در حالی که صورتش از اشک خیس است لب می‌زند:

-لطفا برید آقا !...

***

#پارت ۸۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حشـــمت خان و دلبر خانوم زودتر از کیان آمده بودند. خسرـو خان هم آمده بود و غیر از ســایه و مهرو کسیـ دیگر در سالن نبود.

کیان از راه می رسـد و مهرو با خوشـحالی به اسـتقبالش می رود. کیان بدون توجه به او وارد می شـــود و جمعی سلام می دهد.

دلبر خانوم به محض دیدن کیان با خشـمی فرو خورده اولین نفر شروع به صحبت می کند.

-من متوجه نمی شم این ایده از کجا توی سر شما اومد که شـما آدمای مناسـبی برای هم هسـتین! همین حالا تمومش

می کنید. من با این ازدواج موافق نیســتم و فکر می کنم شما بهتر از همه بدونی چرا!

موقع گفتن آخرین جمله تیز به کیان نگاه کرد! از وقتی آن عکس ها پخش شده بود بی قرار بود.

وقتی به کیان و شـیفته نگاه می کرد فکر می کرد از آن ها زوج عاشق تری وجود ندارد!

که آن ها دیر یا زود قرار است این رابطه را علنی کرده و خانواده تشکیل دهند.

اما با دیدن عکس هایی که از کیان و مهرو پخش شـــد چنان به هم ریخت که نمی دانست باید چه کند.

با مهرو صـــحبت کرده بود و گفته هرچه زودتر این عکس ها را تکذیب کند و مهرو گفته بود خیلی زود ترتیبش را می

دهد.

قضیه امشب تیر خلاصش بود! هرگز راضی نمی شد!

کیان هیچوقت دلبر خانوم را این گونه ندیده بود. همیشه نسبت به او خیلی آرام و لطیف رفتار می کرد.

با آرامش رو به خدمتکار کرد و گفت:

-می شه لطفا یه لیوان آب بیارید؟

دختر سر تکان می دهد و فورا پی درخواستش می رود.

#پارت۸۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان خیلی عادی رو به دلبر خانوم می کند و می گوید:

-چرا انقدر عجله دارید دلبر خانوم؟ اجازه بدین همه چیز سر فرصت مشخص می شه. بذارید من همه چیزو بهتون توضیح می دم.

دلبر خانوم لب هایش را با حرص جمع می کند و رو به خسرو خان می کند.

-قبل از هماهنگی این جلســـه باید با من هماهنگ می کردین! من از این خونه رفتم دلیل نمی شـــه که دیگه بزرگ این خونه نباشم!

مهرو هول زده رو به دلبر خانوم می کند:

-مادر! اجازه می دی اول من و کیان توضیح...

دلبر خانوم اجازه نمی دهد حرفش را کامل کند و می توپد:

-اجازه نیست! این مهمونی از اولش اشتباه بوده! خسرو با من هماهنگ نکرد وگرنه اجازه نمی دادم اتفاق بیفته! باید با هم حرف بزنیم. خیلی چیزا هســـت که باید بدونید!

اگر لازم باشــد که از احســاس شــیفته حرف به میان بیاورد این کار را هم می کرد. اما هرگز نمی گذاشت مهرو با مردی ازدواج کند که نوه اش عاشقش بوده است!

حشمت خان نیم نگاهی به کیان می کند و با چشمانش تیر به سمتش پرت می کند. بعد آرام دست دلبرخانوم را می گیرد و به آرامش دعوتش می کند.

به این نیت که شاید درست نباشد از رابطه ی بین کیان و شیفته چیزی به خسرو بگویند. شاید شیفته دلش نخواهد

کسی بداند! آن هم وقتی به وضوح رابطه ای بینشان شکراب شده است!

دلبر خانوم با سرخوردگی و نگرانی چشـمان دودوزنش را میان چشـمان حشـمت خان می دوزد و حشـمت خان پلک روی هم می گذارد تا او را به آرامش دعوت کند!

#پارت۸۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلبر خانوم رو به سایه می پرسد:

-بچه ها کجان؟ شـکیب و شـیفته چرا نیسـتن؟ اصـلا کسی به اونا خبر داده؟

سایه نیم نگاهی به خسرو می کند و انگار که مردد باشد که چه بگوید.

-والا خبرشون که نکردیم. ولی من با شیفته جان تلفنی صحبت می کردم بهش گفتم. اوم... که شما دارید تشریف میارید برای خواستگاری مهرو جان گفت از جانب من تبریک بگو و عذرخواهی کرد که نمی تونه امشب اینجا باشه!

انگار خنجری را در سـینه ی کیان فرو کردند! درد... درد... تمام چیزی بود که در آن لحظه حس می کرد. شاید داشتند خنجر را به قصد حفاری در سینه اش می چرخاندند. چون احسـاس می کرد سـینه اش هر دم بیشتر خالی می شود!

حقیقتا ترسـید... از اینکه برای برطرف کردن این سوتفاهم دیر شود، ترسید! و به خودش تشر زد... که این رابطه تمام شده است!

چرا هیچ چیز آن طور که باید باشد نبود؟ اگر بلاتکلیفی

آدم بود، کسی- می شـد شـبیه به کیان اعتماد در همین لحظه!

اما هرچقدر هم که میانشـــان خراب باشـــد، هرگز با احساسات شیفته بازی نمی کرد! او به مرهو گفته بود که امشب برای صحبت می آید... نه خواستگاری!

-کی گفته این جلســـه خواســـتگاریه؟ من به خانوم آریا گفتم اطلاع بدین ما داریم میایم برای یه سری صحبتای مهم!

این را با غضب رو به مهرو گفت و مهرو وا رفت!

-ما قبلش با هم توافق کردیم کیان!

#پارت۸۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ترسیده بود. می خواست جلوی خانواده شان سکه ی یک پولش کند؟

-ما هیچ توافقی با هم نکردیم!

لحن کیان آنقدر تند و تیز بود که اخم های خسرـــو در هم رفت و با صدای نسبتا بلندی غرید:

-اینجا چه خبره؟

مهرو دهانش را باز کرد که رفع و رجوعش کند اما کیان پیش دستی کرد و با چهره ای که حالا ابدا آرامش دقایق اولیه را نداشت می گوید:

-من بهتون می گم چـه خبره! بهتون می گم کـه خواهر کوچولوی شـــما چقدر احســـاس زرنگی کرده و چقدر همه ی

ما رو بازی داده! حتی همین الانم ه خیال خودش در تلاشه تا همه مونو گول بزنه!

خسرـو برافروخته تن جلو می کشـد و مشـتش را روی دسته ی صندلی می کوبد.

-چی داری میگی برای خودت کیان... حدتو بدون!

-اونی که از حد خودش فراتر رفته من نیســـتم خواهر شـــماســـت! اونی که همه ی این مدت داشـــته به زعم خودش پشـــت ما نقشـــه می چیده و هممونو خر فرض کرده!

-چی می گی کیان؟ بس کن! دیوونه شدی؟

مهرو با وحشـت داشـت نگاهش می کرد و این را با ترس واضـــح بیان کرد. حشـــمت خان با حیرت داشـــت نگاهشان می

کند.

اما چیزی که می داند این است که نوه اش هیچ وقت تا مطمئن نباشد چیزی نمی گوید. قبل از اینکه خسرو خان با تندی بیشتر جواب دهد و بحث میانشان بالا بگیرد رو به کیان می گوید:

-درست توضیح بده ببینم چه خبره اینجا کیان!

#پارت۸۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با چهره ای سرخ شـــده و نفرتی که در صـــورتش عیان بود شروع به صحبت می کند:

-اون کسی_ که اجیر شـــده بود تا روی ماشـــین شـــیفته اسید بریزه از طرف ایشون بوده!

رنگ از روی خسرـوخان می پرد. نگاه ها همه به سـمت مهرو می گردد و مهرو با چشـــمانی از حدقه در آمده از جا می جهد و فریاد می زند:

-دروغه! دروغ محضــه! من همچین کاری نکردم... چرا باید این کارو بکنم؟ این چه مزخرفاتیه؟

-مزخرف؟ اینکه یکی رو اجیر کردی که دنبالت بیاد و با نقشـــه قبلی تو خیابون خودتو به من نزدیک کنی تا ازمون عکس بگیره چی؟ اینم مزخرفه؟ اینکه با آیدی ناشـناس این عکسـا رو برای فن پیجات ارسـال کردی تا پخش کنن چطور؟

-نمی تونی ثابت کنی!

نیشخند می زند.

می تونم و بهت قول می دم تو دلت نمی خواست که کار به اینجا برســـه! که من بخوام جلوی همه اثبات کنم! که با خودت بگی ای کاش غلطاتو گردن می گرفتی!

به صـــبوری گفته بود تا آن مرد را مجبور کند تا با مهرو تماس بگیرد. صدایش را ضبط کند و از او اعتراف بگیرد. گوشی را از جیبش بیرون می کشـــد و ویس را پخش می کند.

مرد هرکاری که تابحال کرده بود را در مکالمه شـــان می آورد و او را به حرف می گیرد. وقتی به اســـید پاشی می رســـد از او می خواهد که هوای پسرـعمویش را داشـــته باشـــد چون به خاطر این کار مجبور به ترک کار و خانه و شهرش شده بود.

به تک تک کارایی که برایش کرده در مکالمه اشـــاره می کند. ویس به انتها می رسـید اما چشـمان میخ شـده ی مهرو از

گوشی کنده نمی شود.

#پارت۸۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل و کرمی توانســـته بودند به آیدی تلگرامش هم نفوذ کنند و تمام مســـتندات را از اکانتش برداشـــته بودند.

کیان از جا بلند می شـود و لیوان آب دسـت نخورده را به طرف خسـرو خان می گیرد. خسـرو آنقدر مبهوت و گیج بود که تکانی به خود ندهد. لیوان را مقابلش می گذارد.

-اینو برای شما گفته بودم بیارن چون مطمئن بودم بعد فهمیدن اینا لازمتون می شه! این صدای ضبط شده به همراه تمام مدارک و واریزایی که از طرف خواهرتون انجام شده رو براتون می فرستم. این طور که تا الان شناختمتون آدم سخت گیری هستین. کنجکاوم بدونم با همچین بی آبرویی و وقاحتی چطور برخورد می کنین!

با تمام شدن حرفش خسرو فرو ریخت. پشتش را به صندلی تکیه داد و گویی از قدش کاسته شد! خم شد...! سایه بدون حرف نزدیکش می شود و دستش را روی شانه اش می گذارد!

و مهرو طوری نگاهشـان می کرد انگار که اتفاقات را باور نداشت. هر آن احتمال می داد که خواب باشد و از این کابوس بیدار شود.

تمام دنیایش داشت مقابل چشمانش از هم می پاشید و او کاری از دست برنمی آمد! با خشم ناگهانی از جا می جهد و به سـمت کیان یورش می برد. با تمام قدرتش مشت به سینه ی کیان می کوبد:

-لعنتی... از جون من چی می خوای؟ چرا داری این کارو با من می کنی! اینا دروغه... همش دروغه... هیچ کدوم کار من نیست... همشون ساختگیه... زیر سر توئه!

کیان مچش را می گیرد و با فکی فشرده می غرد:

-تاوان غلطای اضافه اتو می دی!

خسرـــو خان همان طور مات به نقطه ای روی زمین خیره مـانـده بود و حتی بـه این خروش نـاگهـانی هم واکنشی نشان نداد. ضربه بیش از حد کاری بود!

#پارت۸۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سایه و دلبر خانوم بلند می شوند تا مهرو را از کیان جدا کنند. مهرو دســـتانش را می کشـــد و تقلا می کند. به صورت کیان نزدیک می شود.

-با تو کاری نکردم من... مشکل من با تو نبود لعنتی!

صـدایش از بغض لرزید. اشـک در چشـمش حلقه زده بود اما کیان به اشک چشمش هم رحم نخواهد کرد!

-عکســایی که پخش کردی مشــکل نبود؟ اینکه مثل یه روانی رو ماشــین دختر برادرت اســید می ریزی مشــکل نیست؟

-تو مشکلت عکسا نبود! خودتم می دونی!

کیان تیز نگاهش می کند. مهرو نیشــخند می زند. با چشمانش برایش خط و نشان می کشد. جوری که انگار برگ برنده ای از کیان در دست دارد. می خواست همه چیز را درباره ی رابطه اش با شیفته بگوید؟

برایش مهم نبود! او به کسیــ جواب پس نمی داد. با صدای آرامی که فقط خود مهرو بشنود غرید:

-برام مهم نیسـت که تو چی فکر می کنی و چه غلطی می کنی!

عقب می کشد و رو به خسرو می کند.

-فکر کردم بهتره قبل از اینکه من بخوام اقدامی کنم خودتون داســتانو جمع کنید. بار دیگه که این خانوم احساس زرنگی کنه و کوچیکترین آسیبی به من و اعتبارم بزنه دیگه ساکت نمی شینم. اینم به خاطر دلبر خانوم چشم پوشی می کنم!

پیش از اینکه بچرخد و آن ها را تنها بگذارد رو به مهرو انگشت اشاره اش را تکان داده و هشدار می دهد:

-عاقل باش!

می رود و نیم نگاهی هم به خرابی هایی که پشت سرش

بار آورد نمی کند. می رفت و شـــاید برای توضـــیح اطلاعاتی که فهمیده بود با شـــیفته تماس می گرفت. با او قرار می گذاشت.

#پارت۸۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نـه برای اینکـه هیولایی از درون برای دیـدنش بی قراری می کرد، تهدید به متلاشی کردنش می کرد...

فقط برای اینکه این موضـوع به شـیفته هم مربوط می شد!

این قدر را به او بدهکار بود!

هیچ هم دلتنگ نبود... حداقل مغزش که همین فرمان را می‌داد...

اما می رفت تا همه چیز را برایش توضـیح بدهد و تمام! همین!

***

شماره‌ی شیفته را می‌گیرد و خاموش است. استرسش بیشتر و بیشتر می‌شود. یک حس دیوانه‌کننده درونش بود که آرام و قرار را از او ربوده بود. انگار همزمان هزاران حشره زیر پوستش در حال حرکت بودند!

با شـــماره‌ی دیگرش تماس می‌گیرد و همان حین الکل را به دستانش و فرمان می‌پاشد. راننده‌اش امروز مرخصی. بود و مجبور بود خودش پشت فرمان بنشیند.

سردرد وحشـتناکش از طرفی و بارانی که بی‌وقفه می‌بارید و در همین فاصـله کوتاه تا به ماشـین برسـد خیسـش کرده بود، از طرف دیگر فشـار عصـبی‌اش را بیشـتر و بیشتر می‌کند. دکمه یقه‌اش را باز می‌کند اما حس خفگی رهایش نمی‌کند.

از پارکینگ عمارت خسـرو خارج شـده و به سرعت می‌راند. به انتهای خیابان که می‌رسـد، یک ماشـین با سرعت خیلی

زیادی می‌پیچد و او با هول فرمان را می‌چرخاند.

به موقع روی ترمز می‌زند اما ماشین با شدت به جدول برخورد می‌کند. گوشی از کنار گوشش سر خورده و زیر پایش می‌افتد.

#پارت۸۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کناره‌ی سرش با شیشه برخورد می‌کند و برای لحظات کوتاهی گیجش می‌کند.

هنوز به خودش نیامده که در ماشین باز می‌شود و کسی دست به یقه‌اش می‌اندازد و او را با قدرت از پشت فرمان بیرون می‌کشد.

با دیدن صورتش حیرت زده صدایش می‌کند:

-شکیب؟

-می کشمت عوضی... می‌کشمت حرومزاده!

پیش از اینکه طوفان ناگهانی خدای خشـــم مقابلش را درک کند، مشت محکمی روی چانه‌اش می‌نشیند.

سرش به عقب پرت می‌شـــود و بی‌تعادل پشـــتش به ماشین کوبیده می‌شود.

باران بی‌وقفه و بی‌رحمانه می‌بارد و به آنی تن هر دویشان موش آب کشیده می‌شود.

اما این جلوی خشم کورکورانه شکیب را نمی‌گیرد.

دیوانه وار به سمتش حمله می‌برد و مشت دیگری روی رو گونه‌اش می‌کوبد و نعره می‌کشد:

-توی بی‌لیاقت... توئه آشـــغال! بهت گفتم حق نداری دلشو بشکونی... حق نداری ناراحتش کنی...! اون فقط به خاطر اینکه دوستت داشت از همه چیش گذشت... به خاطر توئه بی‌لیاقت!

کیان این روی شـکیب را تابحال ندیده بود. این انفجار خشـم فقط او را به یک چیز می‌رسـاند. که اتفاق برای شیفته افتاده باشد. بدنش سست می‌شود.

سینه‌اش تنگ می‌شود و با وحشت نامش را ادا می‌کند:

-شیـ...فته!

#پارت۸۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اگرچه آن قدر آرام و خفه نامش را به زبان آورد که شک داشت به گوش شکیب رسیده باشد، اما شکیب یقه‌اش را مشت می‌کند و در صورتش فریاد می‌کشد:

-اسمشو نیار عوضی! اگه قد اون دوستش نداشتی گوه خوردی که بهش امید دادی... گوه خوردی که تا اینجا کشـــش دادی... غلط کردی دلشـــو گرم کردی بـه بودنت... اگه نمی‌خواستی باهاش بمونی نباید دستشو می‌گرفتی... نباید به خودت عادتش می‌دادی!

قلبش در دهانش می‌کوبد. شـــکیب پشـــت هم روی ســـینه‌اش ضربه می‌کوبد و او دیگر تحملش را نـدارد. تحمل ضربه‌ها را نه... تحمل بی‌خبری را ندارد! حاضر بود تا حد مرگ زیر دســـت و پایش تکان نخورد اما یک کلمه بگوید شیفته کجاست!

-کجاست؟ درست حرف بزن ببینم کجاست!

مشـت هایش را پر قدرت‌تر بر سر و سـینه‌ی کیان فرود می‌آورد و دیوانه وار می‌غرد:

-بـه تو ربطی نـداره بی‌همـه چیز... حق نـداری دیگـه اسـمشـو بیاری! لیاقتشـو نداشـتی... لیاقت عشـقشـو نداشتی...

انگار کـه کسی‌ــ فنـدک زیر خرمنش گرفـت... نعره‌ی بلندی کشـید و با تمام قدرت تن سـسـت شـده‌اش را به حرکت وا داشت و محکم روی سینه‌ی شکیب کوفت!

شـــکیب بی‌تعادل پس رفت و روی زمین پخش شـــد. خون از سر و صـورت کیان روان بود و زیر باران شـسـته می‌شد. اما منشا درد جای دیگری بود.

-حرف بزن شکیب... بگو کجاست!

همین تلنگر برای شکیب کافی بود تا اشک هایش روان شود. دستانش با درماندگی روی صورتش می‌رود و با شدت و حدت غمی که درونش بود می‌گرید.

شانه هاش روی زمین تکان می‌خورند و کیان با دیدن حالش چنان وحشت می‌کند که پاهایش قدرت کم آوردند. با زانو کنارش روی زمین می‌افتد و تکانش می‌دهد.

#پارت ۸۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بهت می‌گم کجاست... شیفته کجاست؟ جواب منو بده شکیب... حرف بزن لعنتی... فقط بگو کجاست بعد به جان مادرم تا صبح وایمیستم تا هرچقدر خواستی حرصتو رو من خالی کنی! بهم بگو اون لعنتی قراره ازم حساب غلطامو پس بگیره و حالش خوبه بعد من می‌ذارم با ماشین از روم رد شی! پاشو لعنتی... بهم بگو کجاست!

@Vip Roman

شـــکیب ناله‌ی بلندی از عمق جانش می‌کند. تنش را از زمین می‌کند و موهایش را در چنگ می‌کشد. زیر چشمی به کیانی که روی زمین مانده نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

این چشـم‌هایی که درونشـان اشـک حلقه زده، روزگاری نه چندان طوری خواهرش را نگاه می‌کرد که انگار خدای روی زمین بود!

این تنی که به طرز رقت انگیزی می‌لرزد از شـدت باران و سرما نه، از وحشـــت نبودن‌ها و از دســـت دادن‌ها به رعشه افتاده... آن موقع هم اشتباه نکرده بود...

عشـــق و تمنایی که در نگاه این مرد نســـبت به نیمه‌اش دیده بود را اشـــتباه نگرفته بود... او فقط... لیاقتش را نداشـت! بلد نبود خواهرش را عزیز دارد...! عشـقش را نگه دارد.

دلش می‌خواســت که در همین حال رهایش کند و برود اما آنقدر جیگرش می‌ســوخت که دلش خواســت او را هم بسوزاند.

-شـــیفته رفت... تا ده دقیقه دیگه پروازش می‌پره... از دسـتش دادی کیان! می‌شـناسـمش... دیگه بهت برنمی

گرده... دیگه اینجا برنمی گرده! به من نگفته و داره می‌ره چون داره برای همیشـــه می‌ره و می‌دونه که من جلوشو می‌گرفتم! نخواست جلوشو بگیرم! من... بازم خواهرمو از دست دادم... خدا لعنتت کنه کیان!

#پارت۸۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشـک هایش رد داغی روی صـورتش جا می‌گذارد که با باران سیل آسایی که داشت می‌بارید هم پاک نمی‌شد!

سرش را میان بازوهای می‌گیرد و پرنفرت می‌توپد:

-هرچند... همین حالام لعنت شـــده‌ای... این حال و روزی که داری... همین حالایی که رو زانوهات افتادی و حس می‌کنی از درون داری خالی می‌شی... روزای خوبته کیان!

کیان نفس تیزی می‌گیرد. زنده بود! نفس می‌کشـــید... هنوز از دستش نداده است... هنوز می‌تواند به دستش بیاورد!

و شـــکیب فکر می‌کند که کسی_ دارد قلب و روحش را تکه پاره می‌کند. یا بدتر... کسی_ پاره‌ی تنش را با درد از او جدا می‌کند. اشـــک می‌ریزد و با درد روی ســـینه‌اش می‌کوبد. انگار که دیگر مخاطبش کیان نباشد می‌نالد:

-اون لعنتی وقتی می‌ره روح و قلبتم بـا خودش می‌بره! برای همیشـــه... هر روز و هر ثانیه جای خالیشـــو حس می‌کنی... با هیچی پر نمیشـــه... هیچی پرت نمی‌کنه... و می‌دونی چیه؟

این جای حرفش که می‌رســـد دو قدم به کیان نزدیک شـــده و بالای سرش می‌ایســـتد. اگر هنوز شـــیفته را

دوست داشته باشد که از حالش پیداست برایش جان می‌دهد، دلش به حالش می‌سوزد.

خواهرش را می‌شناسد. می‌داند دنیا دنیا بگذرد خسرو خان را نمی‌بخشد و حالا کیان به سرنوشت او دچار خواهد شد!

-هیچوقتم نمی‌بخشتت!

صدای زنگ گوشی کیان از داخل ماشین می‌آید اما کیان تکانی به خود نمی‌دهد. انگار که کسی زانوهایش را با تبر زده بود... که ترس فلجش کرده بود!

-عادتشـــه... انقدر می‌مونه، انقدر می‌جنگه، انقدر خودشو

فدا می‌کنه تا هیچی ازش باقی نمونه... انقدر که تموم شه! همین کارو کرد... خودشو تموم کرد و رفت! کسی که رفت اونی نیست که تو داشتیش! شیفته برای تو مرد کیان! تبریک می‌گم... تونستی کاری کنی که برای همیشه از دستش بدی!

#پارت۸۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با قدم‌های بی‌جانی به طرف ماشـــینش می‌رود و کیان دهانش را باز و بسته می‌کند و زور می‌زند تا بپرسد:

-کجا می‌ره... کدوم فرودگاه؟

فکر می‌کرد می‌تواند به او برسد؟ اصلا برسد... می‌تواند مانعش شـــود؟ پس هنوز شـــیفته را نشـــناخته بود! با پوزخند جوابش را می‌دهد و می‌رود. ســوار می‌شــود و به ســمت عمارت می‌راند. حســابش با خســروخان مانده بود!

کیان کف دســـتش را روی آســـفالت خیس خیابان می‌کوبد و زانویش را ســـتون می‌کند. از جا برمی خیرد. با هرقدمی که برمی دارد سرعتش بیشتر و بیشتر می‌شود.

ماشین را به آنی به حرکت در می‌آورد و با سرعت هرچه تمام‌تر می‌راند. باید خود را می‌رســـاند... دســـتانش می‌لرزیدند... حدقه‌ی چشـــمانش می‌لرزیدند... تمام بنیانش می‌لرزید!

آن طور که شـکیب گفت نمی‌شـد. شـیفته را از دسـت نداده بود. آن‌ها فقط دعوایشـــان شـــده بود... مثل

همه‌ی زوج‌ها... و شـــیفته مثل هر دلبر نازداری دیگری داشت برایش ناز می‌کرد و کمی لوس می‌شد.

دلش می‌خواسـت نازش را بکشـد. و او این کار را می‌کرد! تـا ابـد و دهر این کار را می‌کرد. مهم نبود تقصـــیر که بود... این حال؟ این درد وحشـــتناکی که داشـــت او را می‌کشت، تحمل

کردنی نبود! نمی‌شد... زنده نمی‌ماند! می‌رفت و از دلش در می‌آورد!

#پارت۸۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوشه‌ی لبش هنوز خونریزی داشت و ابروی راستش خراش برداشته بود. پشت آستینش را به صورتش می‌کشد و بی‌توجه به دردی که داشت می‌فشارد تا خون‌ریزی را متوقف کند.

گوشی همراهش برای بار هزارم زنگ می‌خورد و یک آن به این فکر می‌کند که شاید شیفته باشد! خم می‌شود و همان حین رانندگی گوشی را زیر صندلی خودش پیدا می‌کند.

کنترل ماشـین لحظه‌ای از دسـتش خارج شـده و روی جاده سر می‌خورد. به سختی کنترل ماشین را به دست می‌گیرد و ماشـین را به گوشـه‌ی جاده کنار گارد ریل می‌کشاند.

گوشی را کنار گوشـش می‌گیرد بدون نگاه به شـماره از ترس اینکه تماس قطع شود فوری پاسخ می‌دهد.

-الو؟ کیان؟ کیان!

کامران بود... و اگر هر وقت دیگری بود تماس را قطع می‌کرد اما برادرش پشـــت گوشی داشـــت جان می‌داد... صدایش نکرد... اسمش را ضجه زد!

-کامران؟

-کیان بیا... کیان مامان رفت... مامانم رفت کیان... مامان... کیان مامان رفت... بیا برش گردون. بیا تو رو قران بیا... شـــاید منو نمی‌خواد که چشـــماشـــو باز نمی‌کنه... همیشـــه چشـــم انتظار توئه... تو بیای چشاشو باز می‌کنه... بیا... داداش بیا!

گوشی از دستش می‌افتد. صداهای اطرافش خاموش می‌شوند. بدنش از هر حسی خالی می‌شود. اتومات وار می‌راند. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد...

#پارت۸۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مادرش رفته بود؟ کجا برود؟ کامران همیشه پسر لوس مادرش باقی می‌ماند. طاقتش کم بود و همه چیز را بزرگ می‌کرد! هیچ وقت هم بزرگ نمی‌شد. همیشه منتظر بود تا کیان بیاید و همه چیز را برایش درست کند و آرامش کند.

نمی دانـد چطور خودش را مقـابـل خـانـه‌ی مـادرش می‌رســـانـد. آمبولانس مقابل در بود و چند نفری در حیاط خانه بودند که نمی‌شـناختشـان. همه چیز شـبیه به یک کابوس به نظر می‌رسد.

انگار که پلک زده بود و حالا اینجا بود. در ورودی خانه باز بود و صـــدای گریه‌های بی‌امان کامران می‌آمد. بدون توجـه یـه افرادی کـه در حیاط بودنـد، قـدم هـایش را محکم و سریـع‌تر برمی دارد.

کامران با دیدنش دست از ضجه زدن برمی دارد و با درد نگاهش می‌کند.

-کیان... مامان!

کیان بدون توجه به حال کامران کتش را از تن خارج می‌کند و صورتش را با آن پاک می‌کند و وقتی قطره‌های خون را روی پیراهنش هم می‌بیند بلافاصله دست به دکمه هایش می‌برد.

-مامان نباید منو اینجوری بمونه... بیخودی نگران می‌شه.

پیراهنش را از تن می‌کند و رو به پرســـتار می‌کند. حین اینکه داشت به سمت اتاق مادرش می‌رفت می‌غرد:

-داروهاشو دادی؟

#پارت۸۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پرســـتار با حیرت به مردی که همچون یک کالبدی پر تَرَک که آماده‌ی کوچکترین تلنگری برای فرو ریختن بود می‌نگرد. کیان صبر نمی‌کند تا جواب بدهد.

وارد اتاق که می‌شود با دیدن ملافه‌ای که روی صورتش کشـــیده بودند آب دهانش را قورت می‌دهد. پلکش عصـــبی می‌پرد و بلافاصـــله جلو می‌رود. ملافه را از صـــورتش برمی دارد. روی پیشـــانی‌اش را بـه عـادت همیشگی می‌بوسد.

-اومدم نفسم... اومدم یکی یه دونه‌ام...

لـب هـایش روی پوســـت سرد را لمس می‌کنـد و یخ می‌بندد. گرمای تن مادرش کجا رفته بود؟

-هوا خفه ست... پنجره رو باز کن نفسش بیاد!

زن اشـک ریزان پشـت سرش نگاهش می‌کند و نمی‌داند که بایـد چکار کنـد! کیان وقتی می‌بینـد تکان می‌خورد فریاد می‌کشد:

-باز کن اون پنجره بی‌صاحابو!

روی تنش خم می‌شود و در آغوشش می‌کشد. همزمان ملافه و پتو را تا گردنش بالا می‌کشد.

-داره بارون میاد... بوی بارون دوست داری مگه نه؟

-کیان؟

کیان نیم نگاهی به کامران که خودش را کشان کشان به طرف آن‌ها می‌کشید می‌کند.

-این کره خره تم اومده... انقدر لوسش کردی اشکش یه سره دم مشکشه... قدش از منم زده بالاتر اما هیچوقت بزرگ نمی‌شه!

کامران آن سوی سخت می‌نشیند و خودش را کنار تن مادرش جمع می‌کند.

#پارت۸۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان دســـتی که دور مادرش پیچیده را به موهای برادرش می‌رساند و آرام نوازش می‌کند:

-ببین هنوزم حســـوده... پاشـــو بغلش کن... من بغل نمی‌خوام... پاشـــو... تا ابد ته تقاریتو لوس کن... من دیگه اعتراض نمی‌کنم. پاشو نفسم... پاشو...

کامران بی‌امان می‌گرید... صـــدای گریه‌های مردانه‌اش تمام اتاق را پر کرده... با درد و التماس کیان را صـــدای می‌کند...

-کیاااان.... دادااااش... ماماااان...

کیان قهرمان زندگی اشان بود... همیشه وقتی به مشکل می‌خورد کیان همه چیز را سرو ســامان می‌دهد و طوری اسـمش را ملتمس صـدا می‌زند که انگار بخواهد برادرش رحمی کرده و این بار هم نجاتش دهد!

-گریه نکن... مامان از گریه خوشش نمیاد...!

و بعد بهار خانوم را به ســـینه‌اش می‌چســـباند و روی موهایش بوسه می‌کارد.

تمام شـــد... کیان هم آمد و مادرش چشـــم باز نکرد... این بار چشم انتظار شیرپسرش نماند! دیگر هرگز چشم انتظاری نخواهند داشت! رفته بود... مادر رفته بود!

-داداش...

این بار دیگر عاجزانه صـــدایش نکرد... طوری که انگار منتظر باشـــد هر آن مادرش چشـــم باز کند. و این

حقیقت خون به جگرش می‌آورد... اما کیان دست روی سرش می‌کشد تا آرامش کند.

-مامان آرومه... فقط خوابیده!

هر سه در آغوش هم جمع شده‌اند. هر دو پسر تن مادر را در آغوش کشیده و کیان بیشتر آن‌ها را به خود می‌چسباند. کیان کسی بود که تمام این سال‌ها مراقبشان بود. نوازششان می‌کند و گره‌ی دستانش را ذره‌ای شل نمی‌کند!

***

#پارت۸۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نمی خوام باهات حرف بزنم! آخه تو آدم نیســـتی... مگه نگفتی عید برمی گردی؟

به صـــورت پفکی‌اش نگاه می‌کنم و دلم برای سربه سر گذاشتنش تنگ می‌شود.

-گفتم اما اونقدر کارام به هم پیچیده که وقت سرخاروندن ندارم نیکا... به خدا تمام وقت من شرکتم. تنها برای خواب می‌رم خونه. باورت می‌شه از وقتی اومدم یه آخر هفته هنوز استراحت نکردم؟ اوائله کاره و من یه نفره دارم به جای سه نفر تصمیم می‌گیرم و کار می‌کنم. بیام تمام زحمات این مدتم به باد رفته...!

روی شکم کمی برآمده‌اش را می‌خاراند و با اخم‌های در هم و حالتی بغ کرده می‌گوید:

-من نمی‌دونم! واسه یه هفته هم می‌اومدی خوب بود...

-می گم شرکت رو هواست چطوری می‌اومدم قربون اون دماغ گوشتیت برم...

بینی‌اش را چین می‌دهد و جیغ می‌کشد:

-هیین... خیلی بیشـــعوری... علی؟ مگـه تو نگفتی دماغـت تغییری نکرده؟ خـدا لعنتـت کنـه... ببین چـه بلایی سرم آوردی؟

علی که در گوشـــه‌ی تصـــویر در چرت به سر می‌برد با جیغ نیکا خواب زده می‌پرد و بعد با صدای خواب آلود، بدون اینکه متوجه باشد نیکا چه گفته لب می‌زند:

-عزیزم تو زیباترین فرشته زمینی!

و خیلی آرام سرش را دوباره روی کوسن رها می‌کند و به خواب می‌رود!

غش غش می‌خندم و نیکا لب و لوچه‌اش را جمع می‌کند و

می‌گوید:

-بمیرم براش دیشـــب نذاشـــتم بخوابه... کاش جیغ نمی‌زدم پرید از خواب!

می خندم و سرم را با تاسف برایش تکان می‌دهم:

-بچه داره فسفراتو می‌سوزونه... رد دادی کلا!

#پارت۸۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بدون اینکه جواب شـــوخی‌ام را بدهد، سرش را جلو می‌آورد و آرام با نوک موهایش بازی می‌کند. این حالتش را می‌شـــناســـم... این تغییر مود و حالت... اینطور که دست به عصا می‌شد. می‌خواست از کیان بگوید. خیلی نمی‌گذرد تا به حرف بیاید:

-از کیان خبر نداری دیگه؟ بهت زنگ نزد؟

خطی که کیان شـماره‌اش را داشـت خاموش بود. پیج اینسـتاگرام خصـوصی‌ام را دی اکتیو کرده و پیج قدیمم که عمومی بود و نزدیک سـیصـد کا فالوئر داشـت را دوباره استفاده می‌کردم.

عملا هیچ راه ارتباطی با کیان نگذاشـته بودم. می‌توانست با شرکت تماس بگیرد و آن وقت هم باید با منشی‌ـ هماهنگ می‌کرد که این از شخصیت مغرورش به دور بود.

اما لازم نبود نیکا این‌ها را بداند. خیلی ساده می‌گویم:

-نه تماس نگرفته. غیر از رابطه کاری دیگه چیزی بین ما نیست. چرا باید زنگ بزنه؟

-همین جوری می‌گم... آخه از بعد فوت بهار خانوم خدا بیامرز خیلی به هم ریخت. در ظاهر نشون نمی‌داد اما ماها که می‌شناختیمش می‌فهمیدیم چقدر شکسته...

خوب خاطرم بود که وقتی نیکا خبر فوتش را بعد از یک هفته به من داد چقدر به هم ریختم. چقدر حسرت خوردم که پیش از آمدن به دیدارش نرفتم. یک شب تا صبح فقط اشک ریختم!

نیکا ادامه می‌دهد:

-چند روز پیشام که مراسم چهلمش بود. ما هم رفتیم. عقیل سراغتو گرفت... گفت سلام به دوست بی‌معرفتت برسون. بعد با یه حال متفاوتی و تلخ طوری گفت بد موقع رفت. نفهمیدم منظورش چی بود.

عقیل به شخصه برایم عزیز بود. اما این قانون روابط بود... وقتی یک زوج از هم جدا می‌شدند ناخودآگاه دوستی‌ها هم طرف گرفته و از هم می‌پاشد. عقیل واضحا

طرف کیان بود!

#پارت۸۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دلم براش تنگ شده. اما خب شرایطیه که پیش اومد. من اگه ایران بودم سوا از قضیه‌ام با کیان حتما برای مراسم بهار خانوم می‌اومدم. اما خب نشد...

با تنها کسی_ که از اطرافیان کیان هنوز در ارتباط بودم حشمت خان بود. حداقل هر هفته با عزیز به من زنگ می‌زدند. بار اول حشمت خان با حالت شرمنده‌ای برایم همه چیز را تعریف کرد.

که او فکر می‌کرده بابا دارد از ازدواج من و کیان حرف می‌زند که او استقبال کرده است. اتفاقات و حرف‌هایی که در خواستگاری افتاد را عزیز مو به مو برایم تعریف کرده بود. و من فقط حیرت کرده بودم.

هیچ وقت هیچ حسی- به مهرو نداشتم... گاهی شاید اندکی حسرت به جایگاهش پیش بابا نسبت به او داشتم... غیر از این برایم مهم نبود. دشمنی و کینه‌اش از من واضحا به خاطر علاقه‌اش به کیان بود و من فقط می‌توانستم متاسف باشم.

نیکا یک ســاعت و نیم دیگر هم از تمام خبرهایی که در این چند روز اتفاق افتاده می‌گوید و بعد تماس تصویری را قطع می‌کنیم.

ساعت یازده شب بود و هشت ساعت دیگر به وقت ایران ســال تحویل می‌شــد. و من غیر از دوری شــکیب هیچ حسرتی ندارم!

از روز اولی که پایم به اینجا رسید لحظه به لحظه برای شــکیب ویدئو می‌گرفتم و یک طرفه با او حرف می‌زدم. پنج روز تمام یک طرفه ویدئوها را نگاه می‌کرد و جوابم را

نمی‌داد.

اما یک شب یا داد وبیداد و گریه زنگ زد و تا ساعت‌ها برایش حرف زدم. انگار حالا که از او دور بودم و خیالم بابت اینکه باری روی دوشش نیستم راحت بود، هیچ مشکلی برای بیان احساسات و هرچیزی که در دلم بود نداشتم.

#پارت۸۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

می گفت پر و بال خسرو خان شکسته و اگر ببینمش باور نمی‌کنم که همان مرد باشد. شرکت را عملا به شکیب سپرده و کنار کشیده است.

می گفت نمی‌داند بین مهرو و بابا چه گذشته اما مهرو روزهاست که دیگر به عمارت خسرو خان نرفته است.

و شکیب به خون مهرو و کیان تشنه بود. هربار که اسمشان می‌آمد تبدیل به آدمی می‌شد که او را نمی‌شناختم.

و من اینجا خوشحال بودم و این برای شکیب مبرهن شده بود و با حالی که می‌دانستم رفتن چه ضربه‌ی بدی به او زده بود اما کمتر بابت نبودم شکایت می‌کرد.

رفتنم زمین تا آسمان با بار قبل فرق می‌کرد. از آن جا رانده نشده بودم. این بار رفتنم به انتخاب خودم بود! قول داده بودیم کارها که سر و سامان گرفت هر دو ماه یکبار به دیدار هم برویم. یکبار او بیاید و یکبار من بروم!

در کل این جا آمدن برایم خیلی خوب شد... انتظارش را نداشتم اما این دوری روز به روز روح و روان خاکشیر شده‌ام را بهتر و بهتر کرد. شلوغی کار برایم مثل معجزه شد.

این که یک شرکت را از صـــفر بزرگ کنم و همه چیز را طبق

نظر و ســـلیقه‌ام پیش ببرم مرا به اینجا وابســـته کرد. احساس می‌کنم اینجا ریشه دوانده‌ام. روزهایم هدفمند و مفید شب می‌شود. همه چیز به خوبی و حتی خوب‌تر از خوب پیش می‌رود!

یک لیوان شیر داغ می‌کنم و به تراس می‌روم. در آخرین طبقه برج پنجاه و سه طبقه‌ای زندگی می‌کردم که از هر چهار دیواری که تا به الان داشـته‌ام بیشـتر به من حس خانه می‌دهد!

شیشه‌های سرتاسری‌اش، گلدان‌ها و درختچه‌هایی که با عشق خریداری کرده‌ام، دکوراسیون روشن و دلبازش، تک صندلی فسفری رنگ کنار استخر تراس و آشپزخانه نقلی‌ام... همه چیز برایم رضایت بخش و خوش انرژی بود.

می گفت پر و بال خسرو خان شکسته و اگر ببینمش باور نمی‌کنم که همان مرد باشد. شرکت را عملا به شکیب سپرده و کنار کشیده است.

می گفت نمی‌داند بین مهرو و بابا چه گذشـــته اما مهرو روزهاست که دیگر به عمارت خسرو خان نرفته است.

و شـــکیب به خون مهرو و کیان تشـــنه بود. هربار که اســـمشـــان می‌آمد تبدیل به آدمی می‌شـــد که او را نمی‌شناختم.

و من اینجا خوشـحال بودم و این برای شـکیب مبرهن شده بود و با حالی که می‌دانستم رفتن چه ضربه‌ی بدی به او زده بود اما کمتر بابت نبودم شکایت می‌کرد.

رفتنم زمین تا آســـمان با بار قبل فرق می‌کرد. از آن جا رانده نشـده بودم. این بار رفتنم به انتخاب خودم بود!

قول داده بودیم کارها که سر و سامان گرفت هر دو ماه یکبار به دیدار هم برویم. یکبار او بیاید و یکبار من بروم!

در کل این جا آمدن برایم خیلی خوب شـــد... انتظارش را نداشتم اما این دوری روز به روز روح و روان خاکشیر شده‌ام را بهتر و بهتر کرد. شلوغی کار برایم مثل معجزه

شد.

این که یک شرکت را از صـــفر بزرگ کنم و همه چیز را طبق نظر و ســـلیقه‌ام پیش ببرم مرا به اینجا وابســـته کرد. احســـاس می‌کنم اینجا ریشـــه دوانده‌ام. روزهایم

هدفمند و مفید شـــب می‌شـــود. همه چیز به خوبی و حتی خوب‌تر از خوب پیش می‌رود!

یک لیوان شیر داغ می‌کنم و به تراس می‌روم. در آخرین طبقه برج پنجاه و سه طبقه‌ای زندگی می‌کردم که از هر چهار دیواری که تا به الان داشـته‌ام بیشـتر به من حس خانه می‌دهد!

شیشه‌های سرتاسری‌اش، گلدان‌ها و درختچه‌هایی که با عشـق خریداری کرده‌ام، دکوراسـیون روشـن و دلبازش، تک صندلی فسفری رنگ کنار استخر تراس و آشپزخانه نقلی‌ام... همه چیز برایم رضـایت بخش و خوش انرژی بود.

#پارت۸۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اتاق خوابش با یک کتابخانه سرتاسری از فضای سالن جدا می‌شد و در نداشت. یک حمام شیشه‌ای در انتهای اتاق بود و این تمام چیزی بود که من آن را خانه می‌دانستم. همه‌ی چیزی که به من حس آزادی می‌داد و خفه‌ام نمی‌کرد.

برای بار سوم امشب با شکیب تماس می‌گیرم اما جوابم را نمی‌دهد. این باعث نگرانی‌ام می‌شود اما تا صبح صبر می‌کردم و بعد از دیگران سراغش را می‌گرفتم.

گوشی را روی میز رها می‌کنم و آرام آرام شیرم را می‌نوشم. احساس سنگینی نگاهی از سمت چپم می‌کنم. به محض اینکه سر می‌چرخانم حس می‌کنم سایه‌ای رد شد.

و این خیلی عجیب بود چون واحد بغل خالی بود و

صاحب خانه گفته بود که مستاجر ندارد و من در این طبقه تنها هستم!

با حس کنجکاوی آرام روی نوک پا نزدیک درب کشویی کوتاه بین حریم تراس هایمان خم می‌شوم و وقتی چراغ‌های روشن واحد را می‌بینم مطمئن می‌شوم که قطعا اجاره رفته است.

موقع عقب کشیدن هول شده و یک سقوط آزاد درون استخر از بیخ گوشم می‌گذرد!

به خانه می‌روم و برای اولین بار درب تراس را قفل می‌کنم. فردا حتما با صاحب خانه حرف می‌زدم و درباره‌ی همسایه جدیدم پرس و جو می‌کردم.

تراس و استخر مشاع بود و به هر دو واحد راه داشت. باید می‌فهمیدم همسایه جدیدم چطور آدمی است. قابل اعتماد هست یا نه!

در حالی که در تخت بزرگم زیر ملافه‌ها مچاله می‌شوم چشمانم را زود می‌بندم تا ذهنم را کنترل کنم. فکر کردن به اویی که دیگر نیست و نخواهد بود برای من یک ممنوعه‌ی بزرگ بود!

#پارت۸۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من بـا او رویـاهـایم را زنـدگی کرده بودم و این برایم ارزشـــمند بود. یک جایی خوانده بودم که ماندگارترین عشق‌ها آن‌هایی هستند که پایانی تلخ دارند!

و حتی اگر این هم نباشـــد، من دیگر حتی کوچکترین احتمال و روزنه‌ای برای این احساس قائل نخواهم شد! من و عشــق راهمان از هم ســواســت و من حالا حالم خوب است!

با مشغول کردن فکرم به همسایه جدید و نگرانی برای

شکیب به خواب می‌روم!

***

ظاهر جدیدم را دوست داشتم. مدل موی کپ کوتاه شده‌ام که حالا به رنگ استخوانی روشن بود، ناخن‌های مانیکور و فرنچ شده‌ام ظاهرم را از همیشه قوی‌تر و محکم‌تر نشان می‌دهم.

نیکا می‌گوید از همیشه اغواگرتر شده‌ام و شکیب می‌گوید مصمم‌تر جلوه می‌کنم!

سارافون کرمی جذبی که تا روی زانو بود را برای امروز انتخاب می‌کنم. حوله را از تن خارج می‌کنم و با کت کوتاه مشکی و کفش‌های پاشنه بلندم مقابل آینه قرار می‌گیرم.

دو پاف عطر می‌زنم و ظاهرم را با جدیدترین گوشواره‌ای که صاحب برند... که این آخر هفته در مراسم خیریه با او

آشنا شده بودم، هدیه فرستاده را به گوشم می‌آویزم!

بلندی آویزه هایش شـــانه‌ام را لمس می‌کند و این در تقابل با موهای کوتاه شـــده‌ام به طرز طعنه آمیزی سکسی و راضی‌کننده است!

وقتی صندلی عقب ماشین نشسته‌ام فلور چند عکس هنری ازم می‌گیرد و بعد آن را در پیج اســـتوری می‌کند و پیج برند گوشواره را تگ می‌کند. شکیب تماس می‌گیرد و می‌گوید که شـــب را در جنگل خوابیده‌اند و یک روز تمام آنتن نداشـــته‌اند. عید را تبریک می‌گوید و تماس را قطع می‌کند.

#پارت۸۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این پروسه عکاسی و انتخاب عکس و صحبت هایم با

شـــکیب هم نمی‌تواند حواســـم را از بعضی‌ـــ چیزهای دردناک دور کند!

از این واقعیت که من از گذشـــته‌ام فاصـــله گرفتم اما گذشـــته ول کن من نبود! که طبیعتا من نباید با خط بویی به جا مانده در آسانسور این چنین وجودم به درد بنشـیند! سـاواژ الکسـیر... عطر لعنتی اویی که برای من تمام شده اما خاطراتش تمام نمی‌شود!

وقتی وارد سالن شرکت می‌شود مثل همیشه لبخند به لب صبح به خیر همه را پاسخ می‌دهم. میز هفت سینی که بچه‌ها به خاطر من چیده بودند بی‌نهایت خوشحالم می‌کند.

فلور دیوانه وار عکس می‌گیرد و من خوشحالم که برای دقایقی حواسم از روی من پرت شده است.

کیف دستی سرخم که با کف کفش‌های مشکی پاشنه بلندم

و رژ لبم ست بود را در بین راه به دستیارم می‌سپارم. کتم را از روی شانه‌ام برمی دارد و ما وارد جایی که اتاق من نام می‌گرفت می‌شویم.

جایی که با ستون‌های متحرک چوبی از سالن طراحان جدا می‌شد و دری نداشت تا آن را ببندم و خود را از بقیه جدا کنم! سیاست درهای باز سیاستی بود که من پیش گرفته بودم و برای سوشال مدیا جالب توجه به نظر می‌رسید!

فلور اینجا بود تا مطمئن شود که هر قدم از فعالیت‌های آرلوس و رئیسِ جوان و خانوم شرکت را به خورد نگاه‌های کنجکاو و همیشه گرسنه بدهیم! پیجم

را در مدت کوتاهی رشـــد داده بود و پیج شرکت هم در کنارش پیش می‌رفت.

هنوز پشت میزم جا نگرفته‌ام که دویکا نزدیک می‌شود. می‌گوید که همراهش بروم. به طرف میز انتهای ســـالن که اکثرا همه دور آن جمع می‌شدند، می‌رویم.

#پارت۸۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لپتاپ را به ســـمتم می‌چرخاند. همه‌ی بچه‌ها دور میز جمع شــده‌اند و با ذوقی وصــف نشــدنی منتظر واکنش من بودند.

-باورت نمی‌شـــه نتیجه‌ی کارو بهت نشـــون بدم! این لعنتی قراره بترکونه!

هندوستانی بود و ده سالی می‌شد که اینجا بود. لهجه‌ی شـــیرین هندوســـتانی‌اش وقتی انگلیسی_ حرف می‌زند، همیشه لبخند به لبم می‌آورد.

وقتی طراحی‌ها را نشـانم می‌دهد، این لبخند بیشـتر هم عمق می‌گیرد!

-کارتون عالی بود! می‌خوام هرکدوم از این طراحی‌ها اسم خاص ایرانی داشـته باشـن. هرکدوم با توجه به ایده‌ای که

از اون الهام گرفته شـده نامگذاری بشـه. مثلا این... این طرح می‌خوام اسمش نوروز باشه... می‌خوام هر زنی که این لباس‌ها رو می‌پوشـه احسـاس کنه که همراه با این لباس قسمتی از هویت و هیستوری فکر شده پشت این ایـده رو همراهش می‌بره. ازتون می‌خوام خوب بـه این موضوع فکر کنید. این مسئله خیلی برام مهمه!

-حتما چیف!

اینجا همه مرا چیف صدا می‌کردند و این را همه از اُلیور یاد گرفته بودند.

چون شیفته را چیفته تلفظ می‌کرد و تیکه اول اسمم را به صـــورت مخفف شـــده می‌گفت و از آنجایی که در انگلیسی ــ به معنای رئیس بود به نظر همه‌شـــان کاملا درخورم بود!

کمی دیگر درباره‌ی طراحی‌ها و ایده‌هایشـــان با هم صحبت می‌کنیم و من به سکشن خودم برمی گردم.

#پارت۸۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جلســـه مالی و برآورد هزینه‌های شـــویی که پیش رو داشتیم بیش از حد انتظارم طول می‌کشد و روح من به سمت سکشن بغل پرواز می‌کند.

جایی که بچه‌های تیمم با تمام خلاقیت و ذوق که داشتند در حال خلق قسمتی از روحشان بودند!

این وضـــعیت به زودی تغییر می‌کرد. همین امروز با شـــخصی‌ـــ قرار داشـــتم که اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت دیگر لازم نبود که من در این مدل جلســـات شرکت کنم.

تا آن موقع من وظایفم را ســـبک نمی‌شـــمردم. با دقت تمام برنامه‌ها و برآوردهای تیم مالیاتی را گوش می‌دهم و برای

تائید تک تک‌شان حساسیت به خرج می‌دهم.

این حتی از وقتی که در آریا بودم ســـخت‌تر بود. چون من آنجـا فقط خسرـــوخـان را برای جواب پس دادن داشتم.

و حالا بار توقعات یه جماعتی روی دوش من بود! و من قصد داشتم به بهترین نحو ممکن مدیریتشان کنم.

وقتی ساعت از شش عصر می‌گذرد جید گوشزد می‌کند که با مارتین فاســـتر وکیل زبده‌ای که پدر فرانک، آقای حکیمی معرفی کرده بود قرار دارم.

اگر توافق می‌کردیم، پیگیری پرونده‌های مالیاتی و حقوقی شرکت را به او و تیمم می‌سپردم! که این باعث می‌شد همه چیز برایم آسان‌تر شود و من بیشتر به بخش روح آرلوس رسیدگی کنم تا نیازها و مراقبت‌های مادی‌اش!

راس ساعت خودم را به رستوران می‌رسانم و دختری که مسئول رزرواسیون بود با پرسیدن نام فامیلی‌ام مرا به سمت میزی که رزرو شده هدایت می‌کند.

#پارت۸۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به میز که اشـــاره می‌کند من حیرتم را پشـــت لبخندم پنهان می‌کنم و با مردی که به احترامم از جا برخواسـته دست می‌دهم.

صـندلی را برایم عقب می‌کشـد و من تشـکر می‌کنم. این طور نبود کـه عقبـه و چهره‌ی کـاری و اجتمـاعی او ناشـــناخته باشـــد، فقط من وقت اینکه درباره‌ی او جسـتجو کنم را نداشـتم و باتوجه به این که پدر فرانک او را یکی از دوسـتان قدیمش خطاب کرد، توقع داشـتم با مرد مسن‌تری از او مواجه شوم!

وقتی مقابلم جای می‌گیرد پیشـــخدمت برای منوی نوشیدنی می‌آید.

-شما انتخاب کنید خانوم آریا...

بدون اینکه به منو نگاهی بیندازم می‌گویم:

-برای من سودا...

ابرویی بالا می‌دهد و به تقلید از من نوشـــیدنی غیر الکلی سفارش می‌دهد!

-ازتون بابت اینکه تو این تایم کم دعوتم رو قبول کردین ممنونم. آقـای حکیمی لطف کردن و شـــما رو معرفی کردند و حتی اگر به خاطر ایشـــون این ملاقات فراهم شده اما من امیدوارم که به جاهای خوبی برسیم.

سرش را کمی خم می‌کند و دســتی به چانه‌اش می‌کشــد. بعد با حالتی که انگار بین گفتن و نگفتن مردد اســـت بالاخره یک دل می‌شود:

-کی گفته به خاطر آقای حکیمی این دعوت رو قبول کردم؟

چشـــمانم را باریک می‌کنم و این بار با دید متفاوتی ارزیابی‌اش می‌کنم. مردی شـــاید چهل ســـاله که ابدا به این کت و شلوار رسمی و ظاهر خشک و وکیل گونه‌اش نمی‌آمد که اهل لاس زدن باشد!

بنابراین من ترجیح می‌دهم که خودم را به آن راه بزنم و اجازه بدهم خودش توضیح بدهم.

-متوجه نشدم آقای فاستر...؟

#پارت۸۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-منظورم واضـحه. من تو انتخاب آدمایی که باهاشـون کار می‌کنم به چیزی بیشـتر از توصـیه یه کلاینت قدیمی توجه می‌کنم!

پاشـنه‌ی میخی کفشـم را روی زمین می‌فشـارم و منتظر کوچک‌ترین اشاره‌ای از او می‌مانم...

که اگر مطمئن شوم او خیالات خامی بابت این همکاری به سر دارد و فکر می‌کند چیزی بیشـــتر از یک قرارداد کاری گیرش خواهد آمد، با ترک کردن زودهنگام این قرار کاری تصوراتش را تکه و پاره کنم!

-و اون چی بوده که باعث شـده تا شـما دعوت بنده رو قبول کنید.

-من رزومه شـــما رو خوندم. و همینطور آرلوس رو بررسی کردم. می‌دونم که تمام خانواده‌ی شـــما الان تو ایران هستن. زنی که به نمایندگی از خانواده‌اش اومده و

یه بیزنس رو رهبری می‌کنه و می‌خواد ازش یه امپراطوری واسه خودش تاسیس کنه. این برای من قابل احترامه! اقرار می‌کنم که توجهم جلب شد.

پاهایم را جمع می‌کنم و راحت‌تر به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. نوشیدنی‌ها از راه می‌رسد و قلپی از خنکای آن می‌نوشم و راه گلویم باز می‌شود.

-خوشحالم که آرلوس تونسته توجهتون رو جلب کنه. چون من تمام زندگیم رو وقف اون کردم و دارم همه دانش و منابع و توانم رو می‌ذارم که اونو تو مسیر اهدافی که براش در نظر گرفتیم پیش ببرم! برای این کار بهترینا

رو دور خودم جمع کردم. با توجه به توانایی هاتون خوشحال می‌شم شما رو هم توی گروهم داشته باشم!

#پارت۸۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمان آبی‌اش را به من دوخته و با توجه به استایل فیت و موهای بور و خوش حالتی که دارد، من نمی‌توانم به این فکر نکنم که از او مدل خوب و پر طرفداری در می‌آمد!

-دقیقا همینه که من براش احترام قائلم... این برقی که توی چشماتون موقع صحبت از کارتون تلالو می‌کنه رو من می‌بینم. خیره‌کننده ســـت... این تلاش و پشـــتکاری که با قطعا برگ برنده اتون میشه.

اینکه در لفافه کلمات قلمبه و ســـتایش گونه خرجم کند، از طبیعت ســـخنورانه‌ی یک وکیل به نام دور از انتظار به نظر نمی‌رسد.

به شـــکل خنده داری یاد حرف‌های دلبر جانم می‌افتم. وقتی می‌گفت که مرد چشم رنگی و مو بور می‌تواند تایپ خوبی برای عـاشـــقی بـاشـــد چون آن‌هـا مردهـای بـا احساس‌تری

هستند!

و مارتین فاستر اگرچه در ظاهر مرد مصمم و محکمی جلوه می‌کرد اما با همین چند جمله ثابت کرد که دختربازِ قهاری هم هست!

چیزی در جوابش نمی‌گویم و او نمی‌گذارد که خیلی به سکوت بگذرد.

درباره روند کار می‌پرسد و این بین غذاها را سفارش می‌دهیم. ساعتی را به بحث و گفتگو درباره‌ی ریز جزئیات کار می‌گذرانیم و همزمان شام را هم صرف می‌کنیم.

وقتی تمام ابهامات ذهنی‌اش را برطرف می‌کنم خیلی ناگهانی می‌پرسد:

-همه‌ی اینا درست... می‌خوام بدونم شما... شخص خانوم

آریا دقیقا از من چی می‌خواد؟

سوالش ابدا برایم چالش برانگیز نبود.

#پارت۸۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شمرده و آرام توضیح می‌دهم:

-من کسی_ رو می‌خوام که قابل اعتماد باشـــه. فرصـــت آزمون و خطا ندارم. من یه خالقم... می‌خوام کارای مالی

رو به دست یه گروه خبره بسپرم تا بتونم در کنار تیم فوق العاده‌ای که دور خودم جمع کردم فرصت خلق کردن داشته باشم. اگر شما هم این اطمینان رو به من بدین که می‌تونید به اندازه‌ی من به شکوفایی آرلوس اهمیت بدین، اون وقت من میگم که وقت رو تلف نکنیم و یه قرار توی دفتر من بگذاریم و درباره قرارداد و جزئیاتش با هم صحبت کنیم.

کاغذ و خودکاری از کیفم بیرون می‌کشم. با نگاهی پرغرور لبخندی به رویش می‌زنم. بعد نگاهم را آرام به زیر می‌کشم و رقم مد نظرم را روی کاغذ می‌نویسم و کاغذ را روی میز به سمتش سر می‌دهم.

اجازه می‌دهم بدون اینکه نگاهش کنم و واکنشش را زیر نظر بگیرم پیشـــنهادم را بررسی کند. بنابراین سرم را به طرفی می‌چرخانم و قلپ دیگری از نوشیدنی‌ام می‌نوشم.

-پیشنهاد قابل توجهیه.

به تائید سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-خوشـحالم که اینو می‌شـنوم. فکراتون رو بکنید و بعد با من تماس بگیرید.

سری تکان می‌دهد و من می‌دانم که این دیدار موفقیت‌آمیز به انتها رسیده است. برای همراهی‌اش تا بیرون از رستوران از او تشکر می‌کنم و ساعت از ده گذشته که به خانه می‌رسم.

خسته‌تر از آن بودم که برای تبریکات عید با کسی تماس بگیرم. فردا روز تعطیلم بود و این کار را می‌کردم!

#پارت۸۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

لباس هایم را در می‌آورم و آرایشـم را پاک می‌کنم. دوش سرسری می‌گیرم و مایو می‌پوشـــم. امروز چون دیرتر از خواب بیـدار شـــدم دوی اول روزم را حـذف کردم و حداقل می‌توانم با شنا کالری‌های لازم را بسوزانم.

شـیرجه‌ای داخل اسـتخر می‌رود و همانطور که زیر آب بودم دوبار سر تا ته استخر را کرال می‌روم.

دومین بار نزدیک به خط پایان سایه فیگور مردانه‌ای را بالای آب حس می‌کنم و بی‌اختیار و به سرعت سرم را از زیر آب بیرون می‌کشم.

موهای جلوی صـــورتم را به عقب هدایت می‌کنم و قطره‌های آب مقابل چشـــمانم را می‌گیرم و نفس نفس می‌زنم...

و این هیچ ارتباطی با بی‌نفسی‌ام زیر آب یا شنای رفت و برگشت پشت سر همم ندارد!

این من بودم... زنی زخم خورده که تا پایان جنگید و یک جایی تصـمیم گرفت که آن آرمان‌هایی که او جانش را برایشان می‌دهد، ارزش جنگیدن ندارد!

که او خیلی وقته باخته و شـهامت پذیرشـش را ندارد! حریف با سر زمینش زد و شـکسـت را با تمام وجود پذیرفت! سر خم کرد و عطایش را به لقایش بخشید!

و او حالا مقابلم ایسـتاده... حریف برنده... کسی ـ که شکستم داده بود.

خیال و وهم نبود... رویا و کابوس هم نبود... این را از حفره‌ی سوزناک درون سینه‌ام می‌دانم!

نگاهش آشـناسـت... زمانی نه خیلی دور من در این نگاه ذوب می‌شـدم... شـعر می‌شـدم... سر می‌رفتم! حالا؟ یخ

می‌بنـدم... پوســـتم بـه گزگز می‌افتـد... درد را یـادآور می‌شود!

#پارت۸۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به طرف پله‌های استخر شنا کرده و از آن‌ها بالا می‌روم. برای خودم وقت می‌خرم. دستی لای موهایم می‌کشم و آن‌ها را به عقب می‌رانم.

احســـاســـات هجوم آورده به مغزم را بلاک کرده و به داده‌هایی که داشتم فکر می‌کنم!

بودنش اینجا فقط به این معنا بود که در واحد بغلی ساکن شده بود!

و حالا اینجا بود و کسی ــ از آمدنش خبری به او نداده بود!

-کیان!

سرد و بی‌روح خطابش کردم. طوری که بگویم می‌شناسمت... یک آشنای قدیمی که انتظار دیدنت را ندارم و چقدر هم دلم نمی‌خواسته که ببینمت. طوری که نارضایتی‌ام از دیدارش را در کالبدی از بی‌تفاوتی پیچیده شده، پیشکش کنم!

روی صندلی خم می‌شود و حوله صورتی‌ام را برمی دارد و قدمی جلو می‌گذارد. بدون اینکه نگاهش را از چشمانم جدا کند، تعارف می‌زند:

-حوله؟

***

حوله را از دســـت می‌گیرد و پشـــت به کیان آن را تن می‌کند. وقتی به سمتش می‌چرخد با چشمانش اشاره‌ای به پشت سرش می‌کند:

-این واحدو تو اجاره کردی؟

کیان ســـکوت کرده... فقط نگاهش می‌کند! چقدر دلتنگش بود؟ این چند روزی که آمده بود مدام از دور نگاهش می‌کرد! نمی‌خواســـت بی‌گدار به آب بزند... و اگر فکر می‌کرد که از دور دیدنش شـــکنجه بود، پس دیدنش در این فاصـله و لمس نکردنش، نبوســیدنش، خود خود مرگ بود!

-آره خب تو هم ســهام داری... اینجا رو اِیجِنت شرکت برای

من اوکی کرد... قطعا برای تو هم اولین پیشنهاد بوده!

#پارت۸۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنوز هم نمی‌خواست چیزی بگوید؟ شیفته نگاهش می‌کند... به وضوح لاغرتر شده بود و صورتش استخوانی‌تر... نگاهش از همیشه عمیق‌تر و پر رمز و رازتر...!

این مردی که حالا مقابلش بود، روزی همه‌ی عشـــق و شـــور زندگی‌اش بود و حالا؟ غرور بر باد رفته‌اش بود... نمود خطاها و تندیسی‌ـــ از ویرانه‌ها و از دســـت رفته هایش بود!

کمربنـد حولـه‌ی کوتـاهش را محکم می‌کنـد و کیـان بی‌اختیـار نگـاهش از روی صـــورتش سُر می‌خورد. از قطره‌های آبی که از موهای کوتاه شـده‌ی کنار گوشـش راه گرفته و روی

گردنش می‌چکد!

قطره میان یقه‌ی باز حوله پنهان می‌شود و نفس مرد را به شماره می‌اندازد! آن قطره را که روی تن او راه رفته درون دهانش می‌خواست! هنوز هم همه‌ی وجودش خواستار این دختر بود! نفس عمیقی می‌گیرد تا به خود مسلط شود!

قدمی جلو می‌گذارد و شیفته نمی‌خواست دیگر با او کاری داشته باشد!

-من امروز روز شلوغی داشتم. شب خوش!

می چرخد برود که کیان صدایش می‌زند:

-شیفته... صبر کن... باید حرف بزنیم!

دستش روی در مکث می‌کند. می‌چرخد. نیم قدمی به او نزدیک می‌شود.

-حرف بزنیم کیان... اما تو شرایط مناســـب‌تر و مکان تعریف شـده‌تر! هرچیزی راجع به مسـائل کاری رو توی شرکت درباره‌اش حرف می‌زنیم!

می گوید که هیچ چیز بین ما وجود ندارد که نیاز باشـــد دور از فضـای کاری یکدیگر را ببینم! حق داشـت... اما کیان نیامده بود که با کوچکترین واکنش منفی از جانب او پس بکشد!

#پارت۸۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شـــیفته... می‌دونم همه چیز بد به نظر می‌رســـه... خودتو به اون راه نزن! واســـه آرلوس اینجا نیســـتم که درباره‌اش بخوام تو شرکت باهات صحبت کنم!

شـــیفته نگاه ریز می‌کند. چه فکری در سر این مرد چرخ می‌خورد؟ او کسی ـ بوده که همه چیز را بینشـــان خراب کرده... از عشـــقشـــان ویرانه‌ای بی‌ارزش ســـاخته... منظورش نمی‌تواند این باشـــد که به خاطر خودشـــان اینجا آمده؟

قدمی نزدیک می‌شـــود اخم هایش را ســـخت در هم می‌کشد!

-متوجه نمی‌شـــم کیان؟ برای چی اینجایی پس؟ بودنت اینجا هیچ توجیهی برای من نداره! تو واحد بغلی ساکن شـدی. ممنون می‌شـم تایمایی که من از دارم از اسـتخر اسـتفاده می‌کنم این طرف نیای و حریم خصـوصی منو

زیر پا نذاری. غیر از اینم.. هیچ وقت بدون هماهنگی برای دیدنم نیا!

کیان دست مشت می‌کند. خدایا... او با این چهره‌ی جدید و رفتار متفاوتش جور دیگری نفسش را می‌برد!

لعنت... چشمانش هنوز هم برق می‌زند اما برق عشق نبود انگار... عاصی و وحشی... برق قدرت و شکوه... مثل یک ملکه می‌درخشد!

و این فقط چشمانش نبود... قطره‌های آب روی پوستش تلالو نور اندکی که در تراس بود را درون چشمان گرسنه مرد منعکس می‌کرد و دلش را به تب و

تاب می‌انداخت! کل پوســـتش درســـت مثل یک الهه می‌درخشید!

در این لحظه حاضر بود همه چیزش را بدهد تا یکبار... فقط یکبار دیگر او را در آغوش بگیرد و از نزدیک او را نفس بکشد!

-اتفاقاتی افتاده... که تو ازشون خبر نداری!

#پارت۸۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می داند تا توضیح ندهد... تا وقتی که سوتفاهمات را

برطرف نکند این ماده ببری که برایش حد و حدود تعریف می‌کرد اجازه‌ی نزدیک شدن به او نمی‌داد!

اخم های شیفته به محض شنیدنش می‌شکند... غم به نگاهش می‌نشیند. این بار که نزدیکش می‌شود آن انرژی سخت و کینه توزانه را از دختر حس نمی‌کند. حالا مقابلش ایستاده... چیزی در نگاهش موج می‌زند... انگار ترکیبی از غم و همدردی و رنج بود!

دســـت کیان را می‌گیرد و کیان همچون مســـخ شـــده‌ها نگاهش می‌کند. مشتش میان هر دو دست شیفته قاب می‌شود و فشار آرامی به مشتش می‌دهد.

-بابت اتفاقی که برای بهار خانوم افتاد خیلی متاسفم.

چشـمانش به آنی از اشـک پر می‌شـود و پلک که می‌زند آن قطره روی گونه‌اش سرازیر می‌شود!

-از وقتی اومدم اینجا تنها چیزی که حسرـتشـــو خوردم این بود که چرا برای بار آخر دیدنش نرفتم!

خدایا... دیدن چشـــمان دریایی‌اش که از اشـــک لبریز اســـت بنیانش را در هم می‌کوباند! قصـــد کشـــتنش را داشت؟ باید می‌گفت که نمی‌خواست درباره‌ی مادرش با او صـــحبت کند اما آن قدر غرق زیبایی کشـــنده‌ی چشمانش بود که کلمات از دهنش پر کشیده بودند!

-با این حال برای آرامش روحش دعا کردم و مطمئنم جاش خوبه و روحش در آرامشه!

بعد فشـــار دیگری به دســـتش می‌دهد و دســـتش را رها می‌کند!

و شیفته همچین زنی بود... که در کنار کینه و نفرتی که از

چشـــمانش همچون نیزه‌ای در ســـینه‌اش فرو می‌رود، می‌تواند با نشـــان دادن رحم و بزرگواری‌اش، تو را تا سر حد مرگ از موجودیتت شرمگین کند!

قدمی عقب می‌رود و آرام نوک انگشـــتش را زیر پلکش می‌کشد!

این رابطه را تمام شـــده می‌داند، برای او غیر از مســـائل کاری فرصـــت قائل نمی‌شـــود اما برای غم و رنجی که کشیده احترام قائل می‌شود!

#پارت۸۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-هرچند دیر... اما تسـلیت می‌گم... خدا صـبر بده! من دیگه باید برم... شب خوش!

می چرخد و حین رفتن او یک تتو پشت گوشش می‌بیند. نگاهش تیز شده اما هیچ چیز دستگیرش نمی‌شود! این بار که ترکش می‌کند حتی قادر به باز کردن دهانش نبود!

در بسته می‌شود. پرده‌ها کشیده می‌شود اما همه چیز در نظرش آشکار می‌شود! این شیفته دختری نبود که شب‌ها و روزهایش را با او گذرانده بود!

خدا می‌داند که از آن موقع دلفریب‌تر و نفسگیرتر شده... دخترک انگار پخته شده... روحش قد کشیده است!

اما قطعا شیفته‌ی قبل نبود!

آمده بود تا به دور از همه چیز و همه کس برای از دست داده‌هایشان فرو بریزند. احساساتش، ترس‌ها و تردید هایش، هر آن چیزی که باعث شد تا به جای در کنارش بودن، فرو بریزد را برایش توضیح دهد!

بگوید که بدون او زندگی، زندگی نمی‌شود! آمده تا او را دوبار باز پس بگیرد. برایش بجنگد...

چیزی برای اثبات وجود نداشت... او قبل ترها نشانش داده بود که چقدر دیوانه وار او او را می‌خواهد... که قلبش برای او می‌تپد... که تنها کسی ــ که می‌توانست کیان را تا آن اندازه از هم بپاشاند فقط خودش بود و بس!

مهم نبود که مثل غریبه‌ها نگاهش می‌کرد. ظاهرش را عوض کند، رفتارش را تغییر دهد... روح و قلبش با کیان آشنا بود! این را از دریچه‌ی نگاهش دیده و می‌دانست...! نیامده بود تا پا پس بکشد. تا هرچقدر که لازم باشد برایش می‌جنگد!

***

#پارت۸۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پشـت سر مردی که خودش را الیور گمپل، مدیر داخلی شرکت معرفی کرده بود می‌رود. با او از طریق ایمیل و اسکایپ پیش‌تر آشنا شده بود.

تمام این مدت او کسیـ بود که درباره‌ی روند کارها با او جلسات آنلاین برگذار می‌کرد. امروز هم آمدنش را با او هماهنگ کرده بود. برایش یک اتاق بزرگ، در طبقه‌ی بالا آماده کرده بودند.

قسمتی که با پله‌های گرد مارپیچی به طبقه پایین وصل می‌شـــد و قرار بود طبقه مدیریت باشـــد. اما خبری از شیفته در آن جا نبود!

همان ابتدا گفت که می‌خواهد با خانوم آریا صـــحبتی داشته باشد. الیور با تردید سر تکان داد و او را به سمت طبقه‌ی پایین هداست کرد. وقتی از دور دفتر شـیفته را می‌بیند شوکه می‌شود.

دفترش شبیه به یک اتاق نبود. قسمتی از سالن بود که با جدا کننده‌های متحرک از باقی فضـــا جدا شـــده بود! حتی همین حالا هم می‌توانست داخل را ببیند!

نگاهش را بین کارکنان و طراحانی که در سالن بودند می‌گرداند. همه‌شان با دیوارهای کوتاه متحرک پشت میز مشترکی نشسته بودند. تعدادی روی کاناپه‌های گرد جلسه داشتند و تعدادی در حال کار روی میز انتهایی سالن بودند. در این سالن کار و زندگی با هم جریان داشت!

-چیف؟ مهمون داریم...

نه تنها در دکوراسیون شرکت خبری از فرمالیته‌ها نبود که بین کارمند و رئیس هم صمیمیت جریان داشت!

ابتدا صـدای الیور را شـنید و بعد که پا در قسـمت دفتر او گذاشــت واکنش شــیفته را زیر نظر گرفت! روی میز خم شده بود و سر بالا کرده بود تا مهمان را ببیند. وقتی

چشـمش به کیان می‌افتد چیزی به دسـتیارش می‌گوید و بعد رو به الیور به زبان انگلیسی می‌گوید:

-ایشون مهمان نیستن. صاحب خونه ان الیور.

#پارت۸۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی صندلی‌اش می‌نشیند و دستانش را روی شکمش به هم گره می‌زند. رو به کیان می‌کند و به همان زبان انگلیسی ادامه می‌دهد.

-خوش اومدی. امروز ساعت یک یه جلسه ترتیب دادم که الیور و تیمش گزارش کار شرکت رو بهتون ارائه بدن. گفته بودم بهترین اتاق مجموعه رو برات آماده کنن. مشکلی پیش اومده؟

داشت می‌گفت که حتی اینجا هم که به دیدنش می‌آید باید از قبل هماهنگ شده باشد؟ که بی‌هدف و دلیل نمی‌تواند حتی در شرکت به دیدنش بیاید؟

فکش قفل می‌شـــود و طوری که انگار همه حق با او باشـــد جلو می‌رود و روی نزدیک‌ترین صـــندلی به او می‌نشـــیند. بدون توجه به الیوری که به دقت زیر نظرشان گرفته بود به زبان فارسی می‌گوید:

-اتاقمو دیدم. اومدم دیدن تو...! دیشبم بهت گفتم که می‌خوام با تو صحبت کنم...!

شـــیفته نیم نگاهی بین جید و الیور که هر دویشـــان با تعجب داشتند نگاهش می‌کردند و منتظر دستور بعدی بودند، می‌کند. به هیچ عنوان نمی‌خواســـت که آن‌ها فکر کنند چیزی بیشتر از روابط کاری بین آن‌ها بود.

نگاه‌های داغ و دلتنگ مرد مقابل و لحن صمیمی‌اش به

اندازه‌ی کافی غلط‌انداز بود و که نیازی به دانستن زبان فارسی نباشد تا بدانند چیزی بین آن هاست! به زبان انگلیسی می‌گوید:

-به زبان انگلیسی- صحبت کنیم که جید و الیور هم در جریان صحبت‌های کاری ما قرار بگیرن. چون هماهنگی‌ها به عهده اوناست!

می خواست وانمود کند که او را نمی‌شناسد؟ که به قدر نفس درون ریه هایش به او نزدیک نبوده است؟ نبض گردنش بهترین ملودی خواب‌های او نبوده است؟ حریف را دست کم گرفته بود؟ کیان نیشخند می‌زند. انگار که نقطه ضعف را فهمیده باشد!

#پارت۸۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-عزیزم من برای کار اینجا نیستم. اینو من، آقای کمپل و

دستیارت می‌دونن و تلاش تو برای نادیده گرفتنش تغییری توی وضعیت نداره!

بعد دکمه‌ی جلوی کتش را باز می‌کند و طوری که انگار قصـــد رفتن ندارد تکیه می‌زند و رو به الیور می‌کند و به زبان انگلیسی می‌گوید:

-ممنون آقای کمپل. شما می‌تونید برید.

الیور خواهش می‌کنمی زیر لب می‌گوید و بعد با تائید شـیفته می‌رود. جید هم با اجازه‌ی می‌گوید و تنهایشـان می‌گذارد. به محض رفتنشـــان کیان نگاهش را دور و بر می‌چرخاند و می‌گوید:

-فضای اتاقت... کلا فضای شرکت قشنگ و متفاوته... دقیقا چیزی که از تو انتظار می‌ره.

شیفته جوابی به حرفش نمی‌دهد. در عوض با لحنی که ابدا دیگر مثل لحظاتی پیشی ــ که تماشـــاچی داشـــتند محافظه کارانه نیست!

-کیان بین ما... من اون کسی‌ام که داره مراعات می‌کنه. اما اینو بدون که من فقط تا یه جایی می‌تونم مراعات اینکه نوه‌ی شـوهر مادربزرگی، یا شریک شرکتی که من همه‌ی زندگیمو دارم وقفش می‌کنم، هســـتی رو بکنم! برای بار آخر تکرار می‌کنم. نمی‌تونی هروقت که عشقت کشید بیای و بری...!

و شـــاید منظورش فقط به رفت وآمدش به خانه و شرکتش نباشد.

منظورش به قلب و ذهنش هم باشـــد... که نمی‌تواند فکر کند که این حق را دارد که هروقت خواســـت خودش را لابلای زخم‌های در حال بهبود هنوز از هم باز مانده‌اش جا بدهد...

او دارد جان می‌کند تا سر آن زخم‌ها را به هم برساند!

به او اجازه نمی‌دهد هنوز نیامده بخواهد از نو همه چیز را به هم بریزد!

کیان پوزخندی می‌زند.

#پارت۸۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اینکه بخوای جلوی دیگران وانمود کنی که همدیگه رو نمی شناسیم یه چیزه... اینکه بین خودمونم اینطوری

رفتار کنی یه چیز دیگه! تو رو آدمی نشناختم که از ترس بخواد حقیقتا رو کتمان کنه عزیزدلم!

با گفتن آخرین جمله شـــیفته از جایش بلند می شـــود. دکمه ی ریموت روی میز را می زند و به کیان نزدیک می شود!

کیان بلافاصـــله از جایش برمی خیزد و مقابلش می ایستد.

حالا بهتر شـــد... قشـــنگ تر بود! الان آن فاصـــله ی کشنده میانشان نبود! حالا می توانست تمام او را تماشا

کند... و خدای بزرگ... او حتی از قبل هم فریبنده تر به نظر می رسد!

پیراهن و کت نیم تنه ی آن به زیبایی تنش را قاب گرفته بود و درســـت بالای زانو به انتها می رســـید! آن پاهای برنزه و تراشـــیده درون آن کفش های پاشـــنه بلند ضربانش را تند می کند!

این موهای کوتاه رنگ شـــده، این مدل لباس پوشـــیدن جدید، اینطور که جسـورانه سر بالا می گیرد و طوری از میان مژه های بلندش طوری نگاه می کند که انگار دارد وقت چشـمان ارزشـمندش را می گیرد، یک طور دیگری با ضربانش بازی می کند!

دخترک انگار پوســـت انداخته بود! طوری که با اعتماد به نفسی_ بی نهایت به چشـــمانش زل می زد نفس را از سینه اش می ربود! طوری که انگار هرگز جدایی بینشان نبوده است دلش هوای پرستیدنش را دارد!

دهانش خشـک می شـود و کف دسـتش را به ته ریش روی گلویش می کشد تا فقط کاری کرده باشد و دستش را مشـــغول کند! چون مطمئنا اگر همین حالا دســـت جلو ببرد تا او را نوازش کند اما مطمئن بود که واکنش خوبی در انتظارش نیست!

#پارت۸۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-یک... من عزیزدل تو نیستم کیان... فکر می کنم انقدر بزرگ شده باشی که درک کنی دو تا آدمی که دیگه با هم تو رابطه نیستن نمی تونن همدیگه رو با همچین القاب صمیمی خطاب کنن!

ابروهایش بالا می پرند و نگاهش روی دهانی که داشت برایش خط و نشـــان ردیف می کرد می رود! همه چیز بدتر می شـــود... هوا به طرز عجیبی گرمتر و خفه می شود!

و دوم... من نفهمیدم الان... اینکه اشـــاره ای به یه رابطه ی تموم شده نمی کنم منو یه ترسو جلوه می ده؟ ممنون می شـــم بهم توضـــیح بدی... چون نمی فهمم وقتی همه چیز بین ما تموم شـده، وسـط شرکتی که تنها دلیل وجود هر دوی ما تو این نقطه مقابل همه... چرا من باید به رابطه مون اشاره کنم؟

کیان چشـمش را از آن دهان تماشـایی می گیرد! او را یک عوضی هیز بدانند، چون خدا می داند که وقتی پای این دختر وســـط باشـــد همین هم بود اما حقیقتا دســـت خودش نبود وقتی او مقابلش بود همه ی قوانین برایش عوض می شد!

حالا وقت چشـــم چرانی نبود چون باید حرف هایش را در

ذهنش مرور می کرد و یک جواب قانع کننده بود او می داد!

که وقتی او رفت و مادرش را هم از دســت داد، روزها و شــب های زیادی وقت داشــت تا بنشـیند و به این فکر کند که چه شد که به اینجا رسیدند؟

هیچوقت نتوانست مشخص کند که مقصر شیفته ای بود که علیرغم همه حساسیت های او همه چیز را از او پنهان کرد و او را با تمام پیشـــینه ی بدی که از روابط

داشت به سمت آن شک مسخره هول داد، یا خودش که درست زمانی که او بیشترین نیاز را به او و حضورش داشت، تنها گذاشته بود!

#پارت۸۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اجازه داده بود حسادت و عصبانیت، شک و بد دلی اش

دست به دست هم داده و او را از خود به در برد! اجازه داده بود تا کنترل اوضاع از دستش برود و همه چیز به هم خورده بود!

و یک جایی میانه ی راه به خودش آمد و دید ســـوگ فرزند از دست داده ای که هیچگاه زمانی که زنده بود از وجودش آگاه نشد هم روی قلبش سنگینی می کرد!

و این بود که نمی توانســت تماما شـیفته را ببخشـد! او هرچقـدر هم کـه بـد بود، کـه هرچقـدر هم اوضـــاع میانشـــان خراب بود، هرچقدر هم که او از نخواســـتن بچه حرف به میان آورده بود، شـــیفته باید قبل از بین بردنش به او می گفت!

حتی اگر تصمیمشان همان می شد، هنگام از بین بردنش کنارش می ماند. آن صحنه ای که شیفته را میان دریایی از خون در حمام خانه اش پیدا کرد، تا به همین امروز بزرگترین کابوســـش اســـت که در واقعیت آن را از سر گذرانده است!

با همه ی این ها به یک نتیجه رسـید... آن هم این بود که هیچ چیز تمام نمی شـــد... شـــیفته در او تمام نمی شـــد. اینکه این دختر با همه ی قدرتی که از نگاه و رفتارش ســاطع می شــود مقابلش از تمام شــدن حرف بزند دردی به سینه اش می دهد که قابل تحمل نباشد!

-می خوای بگی همه چیز برای تو تموم شـــده؟ همه ی اون عشـقی که بهم داشـتی، همه ی اون خاطرات، همه ی اون احساساتی که بینمون بود، مثل یه بشکن زدن...

اینجای حرفش که می رسد بشکنی کنار صورت شیفته می زند و به او نزدیک تر می شـود. صـورتش را مقابل او می کشد و نفس عمیقی می گیرد:

-همه و همه اش تموم میشـــه؟ اینقدر بی عاطفه ای؟ که همه چیزو به آنی از یادت ببری و به باقی زندگیت بدون من و هرچیزی که مربوط به من می شـــه شروع کنی؟

#پارت۸۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نزدیک تر می شـــود. شـــیفته از جایش تکان هم نمی خورد. کیان بدون اینکه لمسش کند سرش را به گونه‌ی راســت او نزدیک کرده و دم عمیقی از هوای گردنش می گیرد...

-تو توی دســتای من خوابت می‌برد... با بوســه‌های من روزتو شروع می‌کردی! من تو رو توی قلبم جا دادم، تو رو الویت زندگیم کردم، جونمو برات می‌دادم...! اینا رو چطور یادت نمیاد؟ چطور می‌تونی بگی که ما رو یادت

رفته... من هنوز چشـــمامو که می‌بندم همه چیزی که می‌بینم تویی... عطر تنت، طعم لبات، همه چیزیه که به من جون ادامه دادن می‌داد! چطوری می‌تونی بگی که یادت رفته! چطور تونستی از ما دست بکشی؟

بدون اینکه ذره‌ای از جایش تکان بخورد، سرش را

می‌چرخاند و از همان فاصله ناچیز به چشمان کیان زل می‌زند!

-چطور... چطور جرات می‌کنی که منو به بی‌عاطفه بودن متهم کنی؟ من یادم بره؟ من دست کشیدم؟

با هر جمله با انگشت به سینه‌اش اشاره می‌کند و چنان خشمی از صدایش ساطع می‌شد که کیان ناخودآگاه از او فاصله گرفت. انگار می‌ترسید تیر خشمش آن قدر عمیق فرو برود که دیگر کاری از دستش برنیاید!

سرش را به عقب متمایل می‌کند و از میان چشمان نیمه بازش نگاهش می‌کند!

-من احتیاجی نمی‌بینم که بخوام خودمو به تو ثابت کنم می‌دونی چرا؟ چون من نتونستم خودمو، عشقی که به تو داشتمو بهت ثابت کنم! چرا باید تلاش کنم

که غم و دردی که این جدایی به من تحمیل کردو بهت ثابت کنم؟

#پارت۸۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می چرخد و طوری پشت به سمت میزش به راه می‌افت انگار که این صحبت ارزش یک دقیقه بیشتر از زمانش را نداشته باشد!

اگه فکر می‌کنی من آدمی‌ام که جایی که جام نباشه خودمو به زور جا کنم، پس اصلا منو نشناختی!

کیان رفتنش را تاب نمی‌آورد دو قدم نزدیک می‌شود و صدایش می‌زند:

-شیفته... به من نگاه کن! نمی‌تونی بگی که من فقط مقصر بودم... من اصلا اینجا نیستم که بخوام تو رو محاکمه کنم. یه اتفاقاتی افتاده... یه مشکلاتی بینمون اتفاق افتاده که

توی همه‌ی رابطه‌ها می‌افته! اینجام تا حلش کنیم... من عصبانی بودم... یه حرفایی زدم که...

-عصبانی بودی چون تو یه بزدلی کیان! چون عصبانیت آسون تره... آدما وقتی ناامید و خسته میشن ترجیح می‌دن عصبانی باشن... توپ و تشر بزنن! به خودشون این حقو می‌دن که دردشونو روی دیگران خالی کنن! اما من... من کیان ترجیح می‌دم غمگین باشم و با همه‌ی وجودم اون غمو اون دردو بغل کنم. وقتی آروم گرفت یه گوشه‌ی دلم خوابش کنم و یه پتوی نرم روش بکشم تا هیچوقت از خواب نازش بیدار نشه!

با انگشتانش به سینه‌اش ضربه می‌زند و با بغضی توام با خشم می‌غرد:

-کیان من دردمو کشـــیدم... هنوزم می‌کشـــم! اما این غم؟ این درد؟ مال منه! هیچ جا جارش نمی‌زنم! حتی دوســـتش دارم... چون یادم میاره چقدر احمقانه فکر می‌کردم که شـانسی ـ برای عاشـق بودن هسـت! من باید می‌شکستم... باید

از هم می‌پاشـیدم تا درسـمو بگیرم. اینی که الان می‌بینی؟ از خاکســتر خودش بلند شــده... و هیچ تیکه‌ای از این آدم، حاضر نیســت که حتی دردشــو با تو شریک شــه. چه برسه احساساتشو!

#پارت۸۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این که شـیفته مقابلش بایسـتد از دردی بگوید که او را هزار تکـه کرده و از هم پـاشـــانـده، آتش بـه جـانش می‌اندازد. تحمل درد کشـــیدن او برایش ممکن نبود... انگار کسی داشت پوستش را زنده زنده می‌کند! بی‌اختیار جلو می‌رود...

-بغض نکن نفس من...

زنـگ خطر برای شـــیفته به صـــدا در می‌آید. همـه وجودش سخت می‌شود!

-کیان نزدیک من نشو!

کیان با بی‌قراری مقابلش می‌ایستد و نفس می‌زند:

-می خوام بغلت کنم... باید بغلت کنم!

نمی تواند دیگر این دوری را تحمل کند! اینکه بداند دردی ورای تحملش به شیفته روا داشته داشت او را می‌سوزاند!

-حق نداری به من دست بزنی...!

پچ پچ گونه گفت چون تمام مدت می‌ترسید صدایشان به بیرون درز پیدا کند! و کف دستش را رو به او گرفته بود تا اجازه ندهد کیان نزدیکش شود!

-عشقم فقط می‌خوام آرومت کنم...

-بغلت دیگه آرومم نمی‌کنه کیان!

بـــــوم... حرفش مثل گلوله‌ی که به سرش شلیک شده باشـــد مغزش را از هم می‌پاشـــاند. و شـــیفته انگار که می‌داند چطور دقیق به هدف زده که در حالی که لبه‌ی میز را در دستش می‌فشارد، گلوله‌ی بعدی را سنگدلانه‌تر شلیک می‌کند:

-قلبی که واســـه تو می‌زدو از تو ســـینه‌ام در آوردم، زیر پاهات انداختم کیان! قلب و احساسی برای من نمونده که بخوام به تو بدم!

#پارت۸۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با درد خیره‌اش بود... تنش رفته رفته سردتر می‌شود و خون با همه‌ی قدرتش به سرش هجوم می‌برد! آغوشش دیگر آرامش نمی‌کند؟

باید دروغ باشد! این باید لقب بزرگترین مضحک‌ترین دروغ سال را بگیرد! چون تمام چیزی که او می‌خواست لحظه‌ای او را به سینه چسباندن بود. و فکر می‌کند اگر این اتفاق بیفتد ممکن از شدت خوشی قلبش از حرکت بایستد! چطور شد که او دیگر آرامش نمی‌کرد؟

-رئیس؟ مهمونا‌تون اومدن... آقای فاستر و همراهانشون منتظرتون هستن.

شـیفته نفس تیزی می‌گیرد و دسـتش را روی سـینه‌اش می‌فشـــارد. اگر قلـب نـدارد، پس جـای خـالی درون سینه‌اش را نوازش می‌کند؟

بعـد در حـالی کـه انگـار دارد خودش را جمع و جور می‌کند،پلک هایش را روی هم می‌فشارد و رو به جید می‌گوید:

-راهنماییشون کن اینجا لطفا! منتظرشون نذاریم.

قدم هایش را به سمت قسمت ورودی برمی دارد و از کنار کیان رد می‌شود. طوری که انگار نه انگار همین حالا مغز او را متلاشی کرده است، صدای پر اعتماد به نفسش به گوش می‌رسد:

-خیلی خوش اومدین آقای فاستر. خوشحالم که اینجایین.

می چرخد و مردی را می‌بیند که درباره‌ی او چیزی نمی‌داند. با شیفته دست می‌دهد و دو مرد و یک زنی که همراهش بود را به او معرفی می‌کند و بعد چشمانش روی کیان می‌نشیند.

شیفته چرخشی. به نیم تنه‌اش می‌دهد و با احترام رو به کیان اشاره می‌کند:

-ایشون آقای اعتماد، یکی از سهام داران اصلی شرکت هستن. ایشون آقای فاستر هستن. اگه این جلسه خوب پیش بره، وکالت شرکت و مدیریت مالی شرکت رو به عهده می‌گیرن.

#پارت۸۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

کیان جلو رفته، دســـت می‌دهد و اظهار خوش وقتی می‌کند. هیچ نمی‌فهمد که چه چیزهایی زیر لب می‌گوید اما عذر موجهی زمزمه می‌کند و بدون نگاه دیگری به شیفته از آنجا بیرون می‌رود!

نگاهش جایی را نمی‌دید و آنقدر فشـــار روی سرش زیاد بود که می‌دانســـت چند لحظه تا خونریزی بینی‌اش فاصله دارد!

آن‌ها آخرین کســـانی هســـتند که او بخواهد شـــاهدش باشند!

شـــیفتـه پیش از اینکـه جلســـه را شروع کنـد، برای لحظه‌ای رفتنش را تماشا می‌کند.

می داند که حرف هایش زخم عمیقی به کیان و غرورش زده... دردی که در لحظه در چهره‌اش دید چیزی نبود که قابل انکار باشد... سوال اصلی این بود که این دردی که خودش هم داشت می‌کشید از برای چه بود؟

***

#پارت۸۵۶

#تاج‌بلورین

کیان جلو رفته، دســـت می‌دهد و اظهار خوش وقتی می‌کند. هیچ نمی‌فهمد که چه چیزهایی زیر لب می‌گوید

اما عذر موجهی زمزمه می‌کند و بدون نگاه دیگری به شیفته از آنجا بیرون می‌رود!

نگاهش جایی را نمی‌دید و آنقدر فشـــار روی سرش زیاد بود که می‌دانســـت چند لحظه تا خونریزی بینی‌اش فاصله دارد! آن‌ها آخرین کسانی هستند که او بخواهد شاهدش باشند!

شـــیفتـه پیش از اینکـه جلســـه را شروع کنـد، برای لحظه‌ای رفتنش را تماشا می‌کند.

می داند که حرف هایش زخم عمیقی به کیان و غرورش زده... دردی که در لحظه در چهره‌اش دید چیزی نبود که قابل انکار باشد... سوال اصلی این بود که این دردی که خودش هم داشت می‌کشید از برای چه بود؟

***

سه روز از آن روزی که در شرکت با او صحبت کردم می‌گذرد. هنوز هم اینجاست. کارها را انجام می‌دهد. جلسات را منظم شرکت می‌کند. می‌فهمم که هرکجا می‌روم حواسش با من است...

نگاهش را همه جا با خودم دارم. حتی وقتی به سمتش برمی گردم نگاه نمی‌گیرد و وانمود نمی‌کند که چشمانش همه جا با من در حرکت نیست! اما سکوت کرده است. کیان را این مدلی نشناخته‌ام.

اینکه عقب نشینی کند و هیچ نقشه و حرکتی نداشته باشد! که این مرد وقتی به چیزی که می‌خواست

نمی‌رسید طوفان می‌کرد یا حداقل بایکوتت می‌کرد و از دایره‌ی دیدش حذفت می‌کرد. اما تسلیم نمی‌شد!

امروز با دکترم جلسه آنلاین داشتم. از آمدن کیان گفتم. از حسم پرسید. در نهایت از من خواست که خودم باشم. تنها کاری که خواهش کرد انجام بدهم این بود که خودم را

سانسور نکنم و اجازه بدهم هرچه در دلم هست روی زبانم جاری شود.

#پارت۸۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌گفت باید فکر به صـــلاحدید دیگران را به زباله دانی ذهنم پرتاب کنم. هراحســاس و فکری که دارم همان را بگویم چون همین نگفتن‌ها جمع می‌شـــود و به یک غده‌ی سرطانی تبدیل می‌شود! و من قول دادم که سعیم را بکنم.

امشـب بر خلاف روتین این چند وقت از شـدت فکر و خیال خوابم نمی‌برد. به آشـــپزخانه می‌روم و یک لیوان شـیر گرم می‌کنم. موقعی که منتظر گرم شـدن هســتم دیوار طوسی مقابلم جرقه‌ای در ذهنم می‌زند.

یک موزیک پلی می‌کنم. جعبه‌ی رنگ هایم را باز می‌کنم و مقابل دیوار روی میز می‌چینم. مشـــغول طرح زدن می‌شوم

و فیگور یک زن سرخ پوش را از پشـــت سر می‌کشـــم. لباسش از جنس حریر بود و در هوا شناور...

آن قدر غرق در کارم می‌شوم که شیر سرد می‌شود و پلی لیستم به انتها می‌رسد!

عقب می‌کشـم و کتف و گردن دردناکم را می‌کشـم و به تصـویر کامل شـده نگاه می‌کنم! زیبایی‌اش لبخند به لبم

می‌آورد! حالا دیگر یک دیوار طوسی خالی نبود! با ذوق گوشی را بر می‌دارم و عکسش را برای فلور می‌فرستم.

«یه سوژه قشنگ برات دارم فردا اول وقت اینجا باش!»

دلم می‌خواست تصویر این طرح را در اینستاگرام بگذارم و بعد جزو یکی از طرح‌های اصلی این فصل باشد.

وقتی می‌چرخم از شیشه‌های تراس سایه‌ای را می‌بینم که

برای لحظه‌ای وحشت زده‌ام می‌کند!

ساعت از دو بامداد گذشته بود!

به سرش زده بود؟ این ساعت از نیمه شب تکیه زده و پشت کرده به شیشه‌ی تراس خانه‌ی من چه می‌خواهد؟

ربدوشامبرم را روی تاپ شرت سفید ساتنم می‌پوشم و در کشویی را باز می‌کنم. به طرفش نگاه می‌چرخانم اما با وجود سر و صدا حتی نگاهم هم نمی‌کند!

-اینجا چیکار می‌کنی کیان؟

#پارت۸۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

موهایش در آشـــفته‌ترین حالت ممکن بود و اصـــلا نمی‌خواهم درباره‌ی لباس‌های چروک شده و شلخته‌ی تنش چیزی بگویم! شـکل و شـمایلی کاملا بعید از کیان همیشه!

-می خوام... یه امشـــب... فقط یه امشـــب وانمود کنم...! اگه اومدی خرابش کنی برام برو!

نگاهم به شـیشـه ودکای آن طرف بدنش می‌افتد و لب هایم روی هم کیپ می‌شـود. مسـت بود؟ شـیشـه را به دهـانش نزدیـک می‌کنـد و قلـپ قلـپ بـالا می‌رود! چشمانش را می‌بندد و باز که می‌شود رو به من می‌کند!

-می خوام وانمود کنم کـه همـه چیز خوبـه و مـا هیچ وقـت از هم جـدا نیفتـادیم... من اینجـام چون دخترم داره اینجا زندگی می‌کنه. پیشش بودم و هنوز دوساعت

نیست که طعمشو چشیدم اما هنوز دلم می‌خوادش! اما نمی‌رم جلو...

آب دهانم را قورت می‌دهم و پوستم به سوزش می‌افتد!

نگاه مستانه‌اش را به من می‌دهد و با صدای خش‌دار و عمیق زمزمه می‌کند:

-داره رویاهاشو طرح می‌زنه و من واسه اینکه مزاحمش نباشم، واسه اینکه یه لقمه چپش نکنم اومدم بیرون نشستم...! یکم تماشاش کردم اما تحمل نکردم و پشت کردم! چون دلم خواست نزدیک شم... دستامو دورش قفل کنم... سرمو تو گردنش ببرم و عمیق نفس بگیرم!

دلم چیزایی خواســـت که تو بهم نمی‌دیشـــون... چیزایی می‌خوام که تو نمی‌خوای!

نگاهش داغ می‌شود... خواستن از نگاهش شره می‌کند و من بی‌دل و زبـان نفهم، لمس نکرده، می‌دانم کـه تنش کوره‌ی آتش اسـت و می‌دانم که من هیزم این آتشـم اما از نزدیک شدن به او پا پس نمی‌کشم!

با فاصله‌ای که دو نفر بینمان جا شـوند همانند خودش روی زمین می‌نشینم و به شیشه پشت سرم تکیه می‌زنم!

-می خوای؟

#پارت۸۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پاهایم را به ســـینه‌ام نزدیک می‌کنم وسر روی زانویم می‌گذارم و نگاهش می‌کنم.

-نمی خوام! بهت گفتم کیان...

-آره آره.. گفتی... بغلم دیگه آرومت نمی‌کنه! بغل تو اما منو آروم می‌کنه... تو می‌تونی، تو بغلم کن!

جان کندم تا ناله‌ام را خفه کنم! چرا این کار را با من می‌کرد؟ جوری می‌گفت تو می‌توانی تو بغل کن که انگار من تمام مدت معطل اجازه‌ی او بوده‌ام!

چنین آدم خودبین و مغروری بود این مرد...!

و چرا هنوز هم بنیان مرا با این حرف‌ها می‌لرزاند؟ چرا هنوز هم روی من قدرت دارد؟

-چرا همه چیزو سخت‌تر می‌کنی؟

به جهنم که بغضم را دید... به جهنم که اشکم راهش را پیدا کرده و از گوشه‌ی چشمم روان شده!

من همین چند ساعت پیش قول دادم خودم را سانسور نکنم... بگذار بداند که این حرف هایش چه بلایی به سر من می‌آورد!

اما او وقیح‌تر از این حرف‌ها بود. با لحن حرص‌دار و طلبکاری می‌گوید:

-من دارم می‌میرم واسه اینکه یه لحظه تو بغلم نگهت

دارم... دارم آتیش می‌گیرم یه بار دیگه ببوسمت... کل دار و ندارمو می‌دم تا یه بار دیگه تو خودم حلت کنم! اما بهت نزدیک نمی‌شم... تو دو قدمی منی و من بهت دست نمی‌زنم... چون تو نمی‌خوای! من سختش می‌کنم یا تو؟

سرم را می‌چرخانم... دیگر نگاهش نمی‌کنم! اینکه زیر هجوم بی‌رحمانه‌ی حرف‌های خواستنی‌اش باشم به قدر کافی ناعادلانه بود! نمی‌خواستم تیر نگاه پر تمنایش را هم به جان بخرم!

-کیان تو مستی... نمی‌فهمی چی داری می‌گی!

-مزخرف نگو! خودت می‌دونی من اونقدری مســـتم که چاک دهنم باز شـــه و هرچی تو دلمه بگم اما اون قدری مســـت نیســـتم که از خودم بیخود باشـــم و نفهمم چی می‌گم و چکار می‌کنم!

#پارت۸۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-مهم نیسـت اصـلا! چون من حرفامو وقتی ایران بودیم بهت گفتم! همه چیز بین ما تموم شد کیان...

صـــدای تک خند پرغمش نگاه مرا دوباره ســـمتش می‌کشـاند. نگاهش رو به جلوســت اما می‌دانم چیزی از آسمان خراش‌هایی که مقابلش بود نمی‌بیند!

-یه شــب خیلی حالم بد بود و تا دیر وقت سرکار بودم. اومدم خونه در کمدمو باز کردم لباس بردارم کرواتی که برام خریدی رفت تو چشــمم... رفتم ســاعتمو باز کنم چشـمم خورد به سـاعت و دکمه سر آسـتینایی که برام گرفته بودی. رفتم دوش بگیرم ردیف حوله و شـامپو و عود و تمام شـمعایی که تو قفسـه بود رفت تو چشـمم. رفتم تو آشـــپزخونـه یـه قهوه کوفتی مرگ کنم از نوع قهوه تا مارک کاکائویی که برای خونه‌ی من خریده بودی صاف رفت تو چشمم!

او می‌گوید و من به یاد می‌آورم که خیلی چیزهای دیگر در آن خانه به انتخاب من بود! گردنش روی بالش پشم شیشه اذیت بود برایش بالش پر سفارش دادم.

به خاطر وسواسش نه تنها چند ردیف حوله که چندین ملافه و روتختی از جنسی‌ـ که دوست داشت گرفته بودم. چون می‌دانستم به گرد و خاک حساس است برای خانه‌اش تصفیه هوا گرفته بودم. من گوشه به گوشه‌ی آن خانه را به سلیقه کیان و به منظور راحتی او تغییر داده بودم!

-دیدم نمی‌تونم... داشـــتم خفه می‌شـــدم. یه گرم‌کن از کمد کشـــیدم بیرون ســـوییچو برداشـــتم از اون خونه لعنتی زدم بیرون... رفتم ویلای حشـــمت خان. خواب بودن منم یه راســـت رفتم اتاق خودم که دو ســـاعت تو جایی که هیچ اثری از تو نباشه بتونم چشمامو بذارم رو هم! عاااه...

#پارت۸۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نفس بلند و صـــدا داری می‌کشـــد و دســـتش را روی سینه‌اش می‌کشد و لباس تنش را مشت می‌کند... انگار که هوا برایش کم بود...

-اونجام چشـمامو بسـتم تصـویر خنده هات رفت تو چشـــمم! تـا قبـلِ این لحظـه، هی وانمود کردم کـه قوی‌ام... هی گفتم مامان رفته؟ باشـــه... باید قوی بمونم حتی شـــده بـه خـاطر کامران... هی ریختم تو خودم.

صدایش آن قدر خش‌دار و خسته بود که دلم برای آرام کردنش لرزید! دلِ سـنگ شـده و سـخت شـده‌ی من لرزید!

-اما اون شـــب... تو اون اتاق... روی اون تخت از هم پاشیدم! دیگه نتونستم... بریدم. نشستم یه گوشه... تا صبح سیگار کشیدم... تا صبح گریه کردم!

اینجای حرفش که می‌رســـد به طرفم می‌چرخد. تنش را جلو می‌کشـــد و پیشـــانی‌اش را به بازویم می‌چســـباند. صـــورتش را نمی‌بینم امـا زمزمـه‌ی دردمنـدش را کـه می‌شنوم مو بر تنم سیخ می‌شود!

-گریه کردم... واسه مامان... واسه خودم... واسه تو... واسه... واسه بچه امون!

یک دســـتم رو شـــکمم و یک دســـتم را روی دهانم می‌فشارم تا گریه‌های را خفه کنم!

اما دریغا هق‌هقی که از عمق جانت می‌آید، از آنجایی که هر روزه در حال ســوختن اســت و تو کاری از دســتت برنمی آید، خفه شدنی نیست!

او هم اشک می‌ریزد...

برای کودکی که هرگز نخواسته بود اشک می‌ریزد!

شـــانه‌های مردانه‌اش خمیده و لرزان اســـت و این مرد امشب خموشی نداشت انگار!

-می دونی چی بیشـــتر از همه منو ترســـوند؟ به خودم اومدم دیدم تو همه جای زندگی من بودی و هســـتی اما

من هیچ جای زندگیت نیســـتم! من سر بچرخونم یه چیزی هســـت که همه کس بودن تو رو یادم بندازه. اما من چی؟

#پارت۸۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش را بر می‌دارد و در این فاصـله‌ی ناچیز، با صـورتی که از بغض می‌لرزد و از اشک خیس شده حرص می‌زند:

-نشستم فکر کردم... واقعا به خودم فشار آوردم... تو تمام مدت رابطه مون من هیچی برای تو نخریده بودم! حتی یه شـــاخه گلم برات نگرفتم! چرا هیچوقت چیزی از من نخواستی؟

به عمق حرفش فکر می‌کنم. راســـت می‌گفت. من هیچ وقت چیزی نمی‌خواســـتم. حتی وقتی بابا به بهانه‌ی اینکه مهرو

پدر ندارد او را روی کولش می‌گذاشت و برای من کمرش خسته بود.

یا وقتی سال‌ها مرا نادیده گرفت و شکیب را روی سرش حلوا حلوا کرد. و من تنها چیزی که برایم مهم بود این بوده که توجهش را داشته باشم که نداشتم!

-همه‌ی آدما قرار نیست با گل و کادو خوشحال شن. بهترین هدیه برای من عشق و توجهت بود...

به محض اینکه حرفم تمام می‌شود از جا بلند می‌شود و فریاد می‌زند:

-باید بیشتر می‌خواستی... باید از من بیشتر توقع می‌کردی! باهام قهری می‌کردی... می‌زدی تخت

سـینه‌ام... می‌گفتی تا با گل نیای دیدنم دیگه درو روت باز نمی‌کنم... می‌گفتی اگـه امشـب دیر بیای دیگـه نمی‌بوسمت...!

به تبع او از جا بلند می‌شـوم و مقابلش قرار می‌گیرم... اشک هایم را از صورتم پاک می‌کنم و می‌نالم:

-الان تو مشکلت چیه کیان؟

موهایش را در چنگ می‌گیرد و می‌غرد:

-چرا همیشه بدون شرط و شروط... بدون اینکه چیزی از من بخوای همه‌ی خودتو در اختیارم گذاشتی؟ چرا گذاشتی فکر کنم خیلی راحته نگه داشتنت؟ چرا برام یه منطقه امن پوشالی درست کردی، بعد منو اونجا ول کردی و رفتی؟ چرا کاری کردی که من فکر کنم تا ابد بدون هیچ خواسته‌ای از جانب تو، بدون هیچ تلاش دیگه‌ای از جانب من دارمت؟

#پارت۸۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

این یک شوخی مسخره بود؟ دنیا با من سر ناسازگاری‌اش گرفته انگار...

کدام زوج از هم جدا افتاده‌ای سر این دعوا می‌کنند که یک طرف قانع بوده و هیچ وقت چیزی نخواسته؟

و بدتر از آن به خاطر این متهم و سرزنش می‌شود؟

-خودت نمی‌فهمی چی می‌گی کیان! مشکل ما این نبود و هیچ ربطی...

نمی گذارد حرفم تمام شود! جلو می‌کشد و دستانش را دو طرف صورتم زیر گوش‌های می‌گذارد و صورتم را بالا می‌گیرد...!

-تو رفتی... واقعا رفتی... یه زندگی دیگه برای خودت ساختی در حالی که هیچ یادگاری از من نداشتی که با خودت ببری... من از اینکه هیچ جای زندگیِ جدیدت نباشمم ترسیدم!

اشک براق و درشتی که از چشم راستش می‌چکد، روی صورت سرخ و عضلات لرزان گونه‌اش صحنه‌ای خواهد بود که هرگز از یاد نخواهم برد!

-کیان...

-من نمی‌خوام تبدیل به یه هیچ بزرگ شـــم! بهم بگو خودخواه... یـه عوضی... امـا می‌خوام هرجـا رو نگـاه می‌کنی منو ببینی... یادت بیاد من برات چی بودم.

پیشانی‌اش را به استخوان گونه‌ام می‌چسباند و لحظه‌ای به من اجازه دور شـــدن نمی‌دهد! دســـتان داغش دور صـــورتم می‌لرزند و هرازگاهی با نوک انگشـــتانش نوازش می‌کند!

-منِ خر هیچوقت به ذهنم نرسید که وقتی خوابی ازت عکس بگیرم تا نگه دارم برا روز مبادایی که ندارمت و دارم

له له لحظات خوشمونو می‌زنم! فقط مثل بی‌عرضه‌ها نگات می‌کردم تا وقتی چشماتو باز کنی و بهم نگاه کنی!

#پارت۸۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

درد... تمام ارگان‌های بدنم داشـــتند درد را به مغزم مخابره می‌کردند و این داشـــت از تحمل من خارج می‌شد!

-من هنوز به قدر کافی بغلت نکردم، تو گوشت نخوندم که چطوری بندبند وجودم می‌خوادت... به قدر کافی نبوسیدمت دختر...

نگاهم که به چشـــمانش می‌افتد ترس با تمام هیبتش بر من می‌تازد! من داشتم می‌باختم... داشتم دوباره خودم را از دست می‌دادم!

-می خوام... می‌خوام ببوســـمت! جان کیان... جانِ... خدایا هیچ وقت فکرشـــو نمی‌کردم این حرفو بزنم ولی جان شکیب رحم کن... بذار ببوسمت...!

عقب می‌کشم و دستانش را از صورتم جدا می‌کنم!

-بهم دست نزن کیان!

دوباره جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد اما بلافاصله دستم را از دســتش می‌کشــم و با خشــمی آمیخته با اشــک می‌غرم:

-گفتم... بهم... دست نزن!

درد موج گرفته در صورتش برایم آشنا بود... زیاد!

-انقدر سنگدل نباش...

-من سـنگدل نیسـتم کیان... من فقط تکلیفم با خودم معلومه. یادمه اون روزی که اومدی عمارت بابام... سالگرد ازدواجشون بود، بعد سه روز بی‌خبری دیدمت و سر از پا نمی‌نشاختم. اما تو نه تنها نگام نمی‌کردی که تحمل لمسـمو هم نداشـتی! اما یه حرف خوب زدی... گفتی از اینکـه تکلیفم بـا خودم معلوم نیسـت خسته‌ای...!

پلکش می‌پرد و من هرچـه کینـه و چرک در دلم دارم بیرون می‌ریزم!

#پارت۸۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من الان تکیلفم با خودم خیلی روشـنه کیان! من دیگه این رابطه رو نمی‌خوام! سـخت بودا... هنوزم سـخته! هنوزم درد می‌کشـــم... اما خودمو دوســـت دارم کیان! من با تو که باشـــم دیگه خودمو دوســـت ندارم... تو زیادی پررنگی... تو برای قلب من، برای احسـاسـات من زیادی عزیزی... اونقدر که

خودمو یادم بره... انقدر که تو رو، آرامشتو، خوشحالیتو به هرچیزی... هرچیزی تو زندگیم ترجیح بدم... حتی خودم!

و خدا می‌داند که همینطور هم بود... که من به خاطر دوست داشتنش از خودم و بچه‌ای که از بطن خودم بود، داشتم می‌گذشتم!

-می دونی تهش چیه؟ من می‌دونم... من تهشو لمس کردم کیان... تهش اونجاییه که تو رو به خودم ترجیح دادم و وقتی به خودم اومدم دیدم ندارمت... و درد اونجا بود که من خودمم دیگه نداشتم. بدون تو هیچی نبودم!

سینه‌اش پرشتاب بالا و پایین می‌شود و من میزان درگیری که با خودش داشت را می‌دیدم.

بغض گلویش را هم...

غم نگاهش را هم...

و من این مرد خسته و شکسته‌ی امشب را با چشمان بسته هم از برم!

-من برای تو همیشه بد نبودم! من کم دوستت نداشتم... من جونمو برات می‌دادم... چرا فقط خودتو می‌بینی؟ چرا عشقی که بهت داشتم و دارمو نمی‌بینی؟ من راضی نمی‌شدم خار تو پای تو بره...

بغض آلود می‌غرم:

-اما رفت و تو دیدی و چشـــم بســـتی! کیان تو اون روزا هرباری که دستمو پس می‌زدی و نمی‌ذاشتی لمست کنم یه خار تو قلبم فرو می‌رفت! تو تا بی‌نهایت به من آسیب زدی!

#پارت۸۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-من... حالم بد بود! من داشـــتم به روش خودم با اون بحران کنـار می‌اومـدم... بـه انـدازه‌ی چنـد روز لعنتی نمی‌تونستی به من اجازه بدی تا با خودم کنار بیام؟

-نه چون من یه بمب ســاعتی توی وجودم داشـــتم که هر ثانیه ممکن بود منفجر بشه!

اشـاره‌ام به کودک بی‌گناه و معصـومم اشک هر دویمان را روان‌تر می‌کنـد! کیـان دور خود می‌چرخـد و مـانند گمشده‌ای که درد امانش را بریده ناله می‌زند!

-من داشتم تو برزخ دست و پا می‌زدم نمی‌تونستم به تو وقت فکر کردن بدم! باید می‌دونستم که هنوزم منو می‌خوای یا نه! تو اون فیلم لعنتی رو دیدی و به من... به منی که غیر از تو حتی خودمو هم نمی‌دیدم شک کردی! فکر کردی اون شبی که خونه بابام بودم به تو خیانت کردم... این اولین ضربه‌ی تو به من بود!

دستم را روی پیشانی دردناکم می‌فشارم! از یادآوری آن لحظات متنفرم!

- یه صحنه‌هایی هست که هیچ وقت فراموششون نمی‌کنم کیان! من داشتم ضجه می‌زدم و تو باورم نداشتی... دستات دور گردنم بود و داشتی خفم می‌کردی و تمام چیزی که من داشتم بهش فکر می‌کردم این بود که تو چقدر داری درد می‌کشی! می‌فهمی؟ نفس من داشت قطع می‌شد و من نگران درد تو بودم!

دستش روی سینه‌اش چنگ می‌شود و طوری مشتش را روی قلبش می‌مالد انگار که بخواهد امان برای قلبش بگیرد!

و من امشـــب حداقل قرار نبود که حرف هایم را قورت بدهم!

#پارت۸۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دومین ضربه‌ای که به من زدی واســـه این بود که قبل از

علاقه‌ی من به خودت اما و اگر گذاشـــتی و من بهت گفتم هرگز بـه خـاطر این نمی‌بخشـــمـت! چون من هیچکســو تو دنیا قدر تو دوســت نداشــتم بی‌معرفت! ضربه‌ی بعدی وقتی بود که موجودیت بچه‌ای که از عشق ما پا گرفته بودو زیر سوال بردی!

خوب می‌دانم که حرف‌هایم ضربه‌ی مهلکی به پیکره‌ی غرورش می‌زند اما قرار نیست که برایم مهم باشد!

-و آخرین و کشـــنده ترینش وقتی بود که اســـمت کنار اســـم یه زن دیگه اومد و کل دنیا شـــما رو به عنوان یه زوج دیـدن! و تو حتی بـه خودت زحمـت تکـذیـب کردنشـــم ندادی! در حالی که برای رســـمی کردن رابطه خودمون قدمی جلو نذاشـتی و قصـدشـم نداشـتی! من برات کم بودم کیان؟ اوکیه... من چیزی بیشـــتر از اون شیفته‌ای که با تو توی رابطه بود نیستم!

قدمی جلو می‌آید. چشـــمان خون گرفته‌اش را باریک کرده و به من می‌دوزد:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-من هیچ وقت نخواستم به تو آسیب بزنم... حداقل نه از قصد! حاضرم قبلش خودمو بکشم اما تو آسیبی نبینی! اما من یه عمر فرصت دارم تا به تو اینو ثابت کنم. الان مشکل سوتفاهما و دید اشتباهی که نسبت به من پیدا کردی نیست! مشکل اینه که اون شایعات مزخرف راجع به من و اون عجوزه پخش شد؟ پیش همه‌ی دنیا جار می‌زنم که عاشقتم این برات کافیه تا دوباره منو قبولم کنی؟

نفسم بند می‌رود! شاید اگر قبل ترها این را به من می‌گفت، مرا روی ابرها هم پیدا نمی‌کردی اما حالا؟ این چنین به من القا می‌کند انگار که قصد دارم آویزانش شوم.

#پارت۸۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و حالا مشکل من این نبود... اصلا شنیده بود که من چه گفتم؟ شنید که من دیگر آدم دوباره ساختن نیستم؟

مهم نبود دیگر... فاصله می‌گیرم و با لحن تمسخر آمیزی می‌گویم:

-تو الان برای من ممنوع‌ترین میوه ممنوعه دنیایی کیان! به نظرت کسی رو که به عنوان شوهر عمه‌ی من اسمش در رفته رو دوباره قبول می‌کنم؟ اجازه می‌دم که

اســـم منو لکـه‌دار کنی؟ من تو رو قبول کنم و بعـد رسانه‌ها منفجر می‌شه.

با دو انگشـــت روی هوا یک کادر خیالی می‌کشـــم و با پوزخندی می‌گویم:

-همین الانم تیترشـــونو می‌تونم حدس بزنم... شـــیفته آریا به خاطر حســـادت به عمه‌ی موفق و معروفش رابطه عاشـــقانه‌ی اون و کیان اعتماد رو به هم زد و نامزدشو صاحب شد!

به ســـمت در نیمه باز تراس می‌روم. آثار به جا مانده از اشک هایم را پاک می‌کنم و لبخند مضحک و مصنوعی

روی لب هایم می‌کشم!

-نه کیان... من خیلی فکر کردم... تکلیف خودمو روشن کردم که دیگه خسته‌ات نکنم! به دردسرش نمی‌ارزی!

دیگر نگاهش نمی‌کنم. در را می‌بندم و برای امشب بس بود! یک راست به قسکت اتاقم می‌روم و به تخت خوابم پناه می‌برم!

***

#پارت۸۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به: شیفته آریا

موضوع: دعوت به شام

«خانوم رئیس افتخار بدن امشـــب شـــام رو مهمون همسایه

جدیدشون باش.»

پ. ن: منوی شام اختصاصیه شف کیانه.

لب‌هایم را روی هم کیپ می‌کنم و به روی زیاد این مرد فکر می‌کنم. من به او گفته‌ام به دردسرش نمی‌ارزی... گفته بودم که دیگر هرگز قرار نیست که او را بخواهم.

و حق با او بود. کیان آنقدری مست نبود که نفهمد چه می‌گوید و یادش نیاید که من چه جوابی دادم!

این ایمیل را در حالی فرستاده که می‌داند قرار نیست چیزی بین ما تغییر کند؟ درحالی‌که من مستقیما و عمدا غرورش را هدف گرفتم؟

چه در فکرش می‌گذشت؟ حرف‌های مرا جدی نمی‌گرفت؟ چطور فکر می‌کند که من بعد از این همه ماجرا و بعد از اینکه دیشب آب پاکی را روی دستش ریخته‌ام دعوت شامش را قبول می‌کنم؟

و این بین خانوم رئیس گفتنش از کجا آمد؟ و من لعنتی چرا موقع خواندنش دل‌دل می‌زنم و چرا زنگ صدایش موقع خانوم رئیس گفتن در سرم می‌پیچد؟

حتی این انتخاب کلماتش هم عمدی بود. می‌خواست خاطراتم را شخم بزند. چون محال است یادم برود؛

وقتی در بی‌مقدارترین فاصـــله از او بودم و آتش شـــعله کشـــیده در نگاهش سر به فلک می‌کشـــد، آقای رئیس می‌خواندمش و این دیوانه ترش می‌کرد!

#پارت۸۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جید با حوصـــله داشـــت توضـــیح می‌داد و قرار بود اطلاعاتی

که خواسته بودم را برایم ایمیل کند؛

اولین ایمیلی که به چشـــمم می‌خورد از اویی بود که انتظارش را نداشتم!

هیچ تمرکزی روی حرف‌های جید نداشـتم... گوشـه‌ی لبم را می‌جوم و رو به او می‌کنم:

-می‌شـــه خواهش کنم که یه ده دقیقه آنتراک داشـــته باشیم هانی؟ یه لته هم برام بی‌اری ممنون می‌شم.

جید با خوشرویی قبول می‌کند و می‌رود. بلافاصله جوابش را تایپ می‌کنم.

به: کیان اعتماد

موضوع: دعوت شام با ایمیل؟

«در حالی که صبح تا شب یه طبقه با من فاصله داری و شب تا صبح دیوار به دیوار خونه امی، وسط تایم کاری ایمیل دعوت به شام اونم کیان پز؟ نه ممنون! در ضمن ایمیلم توسط دستیارم چک می‌شه... لطفا غیر از چهارچوب کاری ازش استفاده نکن.»

و البته که کیان از هرکاری که منعش کنی با سر به طرفش می‌دود، دو دقیقه بعد جوابش به‌دستم می‌رسد.

به: شیفته آریا:

موضوع: می‌تونم شماره تونو داشته باشم خانوم رئیس؟

«خودت می‌دونی که باید با هم حرف بزنیم. امشب نه؟ فردا شب. فرداشبم نه؟ یک ماه دیگه! به من یه تایم بده و من منتظرش می‌مونم و برای اون شب لحظه شماری می‌کنم. قول می‌دم که یه قرار ساده و معصومانه باشه! اون خبرایی که تو ذهن توئه نیست...»

#پارت۸۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لعنتی! دستم را به گونه‌ام می‌رسانم و دو طرف لب‌هایم را می‌فشـــارم. مردک به خیال خودش شـــیرین زبان اســـت...! تک خندی که می‌زنم قطعا از بهت و شـــوک به‌خاطر پررویی اش بود!

و اصلا انگار این مرد به کل کیان دیگری بود...

این کیانی که برای قرار شـــام مودبانـه و صـــبورانـه درخواســـت می‌کند، درحالی‌که مطمئنم شـــماره‌ام را دارد، اما چون خودم بـه او نـداده‌ام از آن اســـتفـاده نمی‌کند و حد و حدود رعایت کند را نمی‌شناسم!

و محض رضـــای خدا... من چه فکری در ذهن باید داشته باشم که مردک مرا دست می‌اندازد؟

گوشی را برمی دارم و به شماره‌ای که الیور از کیان برایم فرستاده بود پیام می‌فرستم.

«کیان جدی بودم وقتی گفتم ایمیلم چک می‌شه، رعایت کن! در موردم شامم فراموش کنم. قرار نیست کشش بدیم. حرفم همونه که گفتم. بیا سختش نکنیم!»

جید برمی گردد و من به ادامه کارم می‌رسم. دو پیام دیگر از کیان داشتم که ترجیح دادم نگاهشان نکنم و روی کارم متمرکز باشم.

ساعت کاری که به‌پایان می‌رسد و من به راننده می گویم تا مرا به کافه‌ی خارج از شهری که توسط خانواده دویکا اداره می‌شد و مادرش آشپز آنجا بود می‌روم.

فضای خانوادگی و پر آرامشش، بیشتر از غذاهای گیاهی و هندی اش مرا جذب آنجا می‌کرد.

#پارت۸۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوشه‌ای دنج برای خودم پیدا می‌کنم و می‌نشینم. هرجا را نگاه می‌کردی رنگ و رد سلیقه‌ی به‌خصوصشان را

می‌دیدی. از صندلی‌های چوبی حصیری تا بالتشک‌های رنگی‌رنگی و گل و شمع‌های خوشبو...

مادر دویکا از پشت پیشخوان سر می‌چرخاند و وقتی مرا می‌بیند با لبخند به سمتم می‌آید. با لهجه‌ی هندیِ غلیظ‌تر از دویکا به زبان انگلیسی می‌گوید:

-شب زیباییه... دختر خوشگلم اومده... چی میل داری برات بی‌ارم.

لبخندی به انرژی خوبش می‌زنم.

-لطفا این بار شما برام انتخاب کنید. می‌خوام سورپرایزم کنید.

می‌توانم بگویم که از اینکه دســـتش را در انتخاب باز گذاشته‌ام ذوق‌زده است و چشمانش به برق می‌افتند.

-حتمـا... برات فکرای خوبی دارم شـــیفتـه. مطمئنم خوشت میاد. نوشیدنی؟

اگر امشب کمی برای خودم می‌بودم و گره از مغز در هم پیچ خورده‌ام باز می‌کردم، به کجای دنیا برمی خورد؟

-شراب سفید ممنونم.

سری تکان می‌دهد و می‌رود. میزها پر شده بود و حالا قسمت بار هم کم‌کم داشت شلوغ می‌شد. تا غذایم سرو شود به جمعیتی شلوغی که هیچوقت در این کافه ندیده بودم نگاه می‌کنم.

#پارت۸۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زوج‌های عاشقی که از ده فرسخی انرژی جذاب بینشان را حس می‌کردی طولانی‌تر نگاهم را نگه می‌دارند!

تماشا کردنشان حالم را خوب می‌کند. باعث می‌شد تا به چیزهایی که نمی‌خواستم فکر نکنم.

دویکا را از دور می‌بینم و او با دیدنم به سمتم می‌آید. با خوش رویی خوش آمد می‌گوید و من تشکر می‌کنم.

با هیجان می‌گوید:

-چه خوب که‌امشب اومدی... چون ازیه بند فوق‌العاده عالی اما ناشناس دعوت کردیم و قراره تا پاسی از شب برامون برنامه اجرا کنن! قرار نیست که زود بری‌ها؟

اگر یک شب دیر می‌رفتم و صبح بعدش دیرتر به شرکت می‌رفتم اتفاقی می‌افتاد؟

هیجان خوبی زیر پوستم راه می‌گیرد. چرا که نه؟

-نه... می‌مونم...!

دستانش را به هم می‌کوبد.

-عالیه! من برم به بابا تو پذیرش و سفارش گرفتن کمک کنم. باز بهت سر می‌زنم. چیزی لازم داشتی صدام کن. اوکی؟

سری تکان می‌دهم و می‌رود. گروه موسیقی که گفته بود

می‌آیند و وقتی شروع به خواندن می‌کنند جمعیت داخل سالن با هیجان همراهی‌اش می‌کنند.

خواننده یک مرد جذاب با یک گیتار مشـــکی بود که در وسط سن با صدای خش دار و گرمی می‌خواند و حقیقتاً با صدای نابش مو به تن آدم راست می‌کرد.

#پارت۸۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ســـبک کانتری می‌خواند و هر لحظه انرژی و هیجان جمعیت را بیشتر بالا می‌برد.

گوشی را بیرون می‌آورم تصمیم می‌گیرم تا لایو بگیرم.

برادر دویکا غذایم را می‌آورد و با دیدن بشقاب‌های رنگی رنگی و با سلیقه‌ای که برایم آماده شده تصمیم گرفتم که به نوبه‌ی خودم از آن‌ها حمایت کنم.

لایو را قطع می‌کنم و عکسی ـ با قاب غذا و بند موسیقی مقابلم می‌گیرم و با منشن کردن پیج رستوران و کپشن "یه شب خوب در کافه تاج محل" آن را پست می‌کنم.

تقریباً یک ساعت بعد در حالی که سرم گرم شده و به همراه دویکا مقابل سن ایستاده‌ایم و کنار آدم‌هایی که دور تا دورایستاده بودند و با خواننده هم خوانی می‌کردند همراهی می‌کنیم.

چراغ‌های اصـــلی را خاموش کرده‌اند و تماشـــاچی‌ها با نورگوشی فضای عاشقانه و گرمی پدید آورده‌اند.

گوشی‌ام را بالا می‌گیرم و با پیام شکیب که پرسیده بود کجا هستم و با او تماس تصویری بگیرم لبخند می‌زنم.

«بیا تو لایو! »

وارد اینستاگرام می‌شوم و این بار در پیج شخصی‌ام لایو می‌گیرم.

شکیب درخواست می‌دهد تا لایو را دو نفره کنیم و من تائیدش می‌کنم. خودش و فرانک در تصویر پیدا می‌شوند و من با لبخند در آن سر و صدا، هیجان‌زده دستم را تکان می‌دهم.

-کجایی؟ چقدر جای باحالیه... نامرد... تنها تنها!

#پارت۸۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

برای اینکه صـدای فرانک را بشـنوم گوشی را به گوشـم نزدیک‌تر کرده بودم و متقابلا فریاد زدم تا بشنود:

-اون شـــوهر تنبلتو بردار تعطیلات بیاین اینجا تا بگم کجا

رفتم!

کم کم نیکا و حدود سی نفر دیگه از نزدیکان و دوسـتانم هم به لایو می‌پیوندند.

قطعه‌ی آخر آهنگ که نواخته می‌شود جمعیت دیوانه‌وار تشویقشان می‌کنند.

کسی بالای سن می‌رود و در گوش خوانند چیزی می‌گوید.

برای لحظاتی مکالمه‌شان طول می‌کشد و در آخر سری تکان می‌دهد. گیتارش را در دستش جابجا می‌کند و میکروفون را جلو می‌کشد.

-داره به همه خوش می‌گذره؟

صـــدای جیغ و فریادها بالا می‌رود و برای دقیقه‌ای کافه با فرکانس بالای جیغ‌ها به لرزه در می‌آید!

خواننده راضی از واکنشی که گرفته می‌گوید:

-این شـب همینجوری داره بهتر و بهتر میشـه. امشـب اینجایه زوج عاشـق داریم که تصمیم گرفتن باقی راهو با پیونـد محکم‌تری ادامـه بـدن. صـــدای قلبـاشـــونو می‌شنوید؟ مرد بیا بالا و دخترتو خواستگاری کن!

تقریباً همه یک صـدا در حالی که دسـت‌هایشـان روی قلبشان رفته ناله پر احساس سر می‌دهند!

-عاااا...

با هیجان و خنده به دویکا نگاه می‌کنم تا ببینم که از این موضوع اطلاعی داشته یا نه اما او هم مثل کل جمعیت دستش را با شوک روی دهانش گذاشته و انگار که قرار است تماشاچی رمانتیک‌ترین فیلم دنیا باشد، با حرارت دورش را می‌پاید، مبادا که ذره‌ای از این اتفاق را از دست بدهد.

@Vip Roman

#پارت۸۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حتی شـــکیب و فرانک هم با هیجان منتظر بودند. لحظه‌ی بی‌نظیری بود.

چند لامپ تزئینی رنگی نزدیک به جایی که ماایســـتاده بودیم روشن می‌شود و همه با شوق اطرافشان را برای مردی که می‌خواست خواستگاری کند، می‌گردند.

رو به شـــکیب با صـــدای فریاد گونه‌ای که به گوشـــش برسد می‌گویم:

-می بینی مردای رمانتیک‌تر از تو هم پیدا میشن شکیب!

می‌خندد و فرانک بوســـه‌ی آب داری روی گونه‌اش می‌گذارد.

خواســـتگاری در تله کابین معلق میان آســـمان و زمین، ســـاعت دوازده شـــب، در حالی که صـــدها نور افشـــان اطرافشـــان را روشـــن کرده بود، قطعاً خاطره‌ای بود که فراموش نمی‌شد!

شـــکیب با حالت بامزه‌ای ابرو بالا میاندازد و روی لب‌های فرانک را می‌بوسد!

دیدن عشــق زنده‌ی بینشــان هیچ وقت خســته‌کننده نمی‌شد!

وقتی صـــدای بهت‌زده و پر شـــوق افراد دورمـان را می‌شنوم، نگاه می‌گیرم و سر بالا می‌کنم.

در کمال تعجب سـنگینی نگاه‌ها به سـمت ما بود و من دورم را نگـاه می‌کنم تـا ببینم زوج عـاشـــق کـدام طرفم‌ایستاده‌اند!

حین اینکه برای پیدا کردنشـــان سر می‌چرخانم، برای لحظه‌ای حس می‌کنم نگاهم به چشمان آشنایی بر

می‌خورد.

نگاه رد شـــده‌ام را بر می‌گردانم و با ابروهایی بالا رفته و نفسی_ حبس شـــده به کیان نگاه می‌کنم. او اینجا را چطور پیدا کرده بود؟

#پارت۸۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تیر نگاه‌ها عمیق‌تر در پوســتم فرو می‌رود و جمعیت که دورم حلقه می‌زنند به دنبال زوج منظور می‌گردم و وقتی کیان با آن نگاه جدی و براقش مقابلم می‌ایســتد، به یکباره قلبم فرو می‌ریزد!

نه... خواهش می‌کنم... این کار را نکن... آن مردی که می‌خواست، خواستگاری کند، تو نباش!

سرم را به چپ و راست می‌چرخانم و با شـوک و حیرتی آمیخته به وحشــت نگاهش می‌کنم و تمام التماســم را در چشمانم می‌ریزم!

که همین حالا به جفتمان رحم کند و این نمایش را تمام کند.

دور و برم را دوباره نگاه می‌کنم تا شاید در اشتباه محض باشـــم... که شـــاید آن چیزی که در ذهن من بود یک توهم بیمارگونه باشد!

-شیفته!

چشـــمانم را می‌بندم و تن لرزانم را نیم‌قدمی به عقب می‌رانم.

گوشی توسط دویکا از دستم کشیده می‌شود و من جفت دستانم را به مدد می‌گیرم تا قلب بی‌قرارم را در سینه آرام کنم!

جمعیت با صدای پرذوق و شیرینی یکپارچه به صدا در می‌آیند و حس می‌کنم که به فنا رفته‌ام!

-واو...

VIP ROMAN @Vip Roman

دروغ نبود... توهم و خواب نبود! کیان درســـت یک قدمی‌ام می‌ایســـتد و به زبان فارسی شروع به صـــحبت می‌کند:

-من مردی نبودم که هیچ وقت توی خوابمم به ازدواج و تشـــکیل خانواده فکر کنم. و حتی تو پس ذهنم یک لحظه خیال نمی‌کردم که توانایی عاشـق شـدنو داشـته باشم! من از وقتی خودمو شناختم احساساتمو کشتم و به هیچ کسی تکیه نکردم. اینکه توی زندگیم به کسی بیشتر از نفس کشیدن نیاز داشته باشم برام حتی قابل تصور هم نبود. همه‌ی اینا غیر ممکن بود تا وقتی تو رو دیدم!

#پارت۸۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکث می‌کند و با آن نگاه تیره و شـــب زده‌اش تمام تار و پود وجودم را می‌تکاند!

سرم را بـه گردنم نزدیـک می‌کنم و ملتمس نگـاهش می‌کنم. ادامه نده...!

من نمی‌خواستم به آنجایی بروم که نباید...

ذهنم، دلم، قلبم، همه چیزم را به زنجیر می‌کشم...

با حرف‌هایش بال و پر نگیرند، به اوج نروند!

جلوتر می‌آید و آرام دستم را از روی سینه‌ام پس می‌کشد و درون دستان بزرگ پنهان می‌کند!

-تو اون معجزه‌ای بودی که من حتی از وجودش بی‌خبر بودم چه برسه به اینکه باورش داشته باشم! با تو من برای اولین بار احساس کمبود کردم... کمبود کسی_ که مثل تو

دیدنش شادی و عشق تو زندگیم بیاره... کسی_که دلم بخواد تا با جونم ازش مراقبت کنم و بالاتر از همه چیز تو دنیام بخوامش!

یک دستش را بالا می‌آورد و سمت راست گونه‌ام را قاب می‌کند و نوازش‌وار تا زیر چانه‌ام می‌کشد.

انگار که بخواهد دختر کوچکش را ناز بدهد!

و حتی نگاه همیشــه تیز و برنده‌اش هم همچون شــمعی سوزان، گرم و زندگی بخش دیده می‌شد!

و من نمی‌توانم به این فکر نکنم که اگر فقط چند ماه قبل به این نتیجه می‌رســید حالا چقدر شرایط برای هر دویِ‌مان متفاوت بود!

شـــاید او حالا داشـــت آماده می‌شـــد تا کودکمان را ناز بدهد... همینقدر عاشـــقانه نگاهش کند و همین‌طور گرم نوازشش کند!

#پارت۸۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من بخوامم نمی‌تونم که تو رو دوسـت نداشـته باشـم. عاشقتم و می‌خوام تا آخرین لحظه‌ی زندگیم پرستشت کنم. بهت نگم چقدر عاشـقتم... بهت نشـونش بدم! اگه لازمه‌اش اینه که قلبمو از ســینه‌ام در بیارم پس

اینکارو می‌کنم. اگه لازم باشـه که تا این سر دنیا دنبالت بیام پس می‌ام. و اگه لازم‌اش این باشه که جلوی همه‌ی آدمای دنیا این عشقو جار بزنم پس می‌زنم!

دسـتم را رها کرده و چند سـانتی از من فاصـله می‌گیرد! دسـت در جیب شـلوارش می‌برد و چشـمان من بسـته می‌شود!

می‌دانسـتم وقتی چشـم‌هایم باز شـود، قرار اسـت چه صحنه‌ای را مقابلم داشته باشم!

رویای دیروز، حقیقت امروز و شاید کابوس فرداهایم!

چشـــمانم را باز می‌کنم چون من دیگر آدم فرار نبودم! نگاهش می‌کنم.

-تو به زندگیم معنا دادی و من می‌خوام هر لحظه از روزهای باقی مونده مو با تو بگذرونم! با من ازدواج کن شیفته!

نمی‌فهمم چرا و نمی‌دانم که اصلاً از کجای حرفش بود که اشک‌هایم سیل‌آسا باریدند و من چگونه و با چه قدرتی هنوز سرپا بودم!

چشمانش از نیاز و عشق می‌درخشید و صورتش را برای هرکسی- که در حال تماشایش بود بی‌حس نگه داشته بود!

این مرد همانی بود که کارمندانش برای صحبت با او روی

نوک پاهایشان و با ترس نزدیک می‌شدند!

و حالا با همان ابهت و جدیت روی زانو مقابلم بود و حلقه‌ای را پیشکشم می‌کرد که برق و درخشش اگر از چشمان کیان زیادتر نباشد، کم‌تر هم نبود!

#پارت۸۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکث بیش از حدم، ســـکوت پر اســـترسی که احاطه‌ام کرده و ســـنگینی نگاه‌ها و لحظه‌ای که داشـــتیم نفس هردویمان را به شماره انداخته است!

سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود و می‌گوید:

-شـــیفته تو هیچ وقت نمی‌تونی که احســـاس بینمونو فراموش کنی... نمی‌تونی این عشـــقو تمومش کنی. من اینو می‌دونم چون منم همین حسو دارم. اومدم که این

شکنجه‌ای که بینمون هست رو تمومش کنم! بهم بگو که برای همیشه مال من می‌مونی!

لب‌هایم می‌لرزد و همه چیز در اطرافم محو می‌شود.

حس می‌کنم قلبم آن قدر در ســینه‌ام متورم شــده، که در سینه‌ام جا نمی‌گیرد.

شــنیده‌اید می‌گویند که لحظه‌ی مرگ، همه‌ی زندگی‌ات به آنی از مقابلت می‌گذرد؟

به گمانم چیزی شـــبیه به این تجربه را داشـــتم از سر می‌گذراندم. همه‌ی خاطراتمان از مقابلم رد شد!

صحنه‌ی تصادف... کنارم ماندنش شب جشن شکیب،
وقتی اسم واقعی‌ام را فهمید.
اولین باری که در تراس ویلای فشم مرا بوسید.
عشق بازی‌های مان... دیوانه بازی هایش،
روزی که فهمیدم باردارم...
وقتی گفت هرگز قصد ازدواج ندارد...

وقتی آن فیلم کذایی را دید و پسم زد و باورم نکرد...!

وقتی در خون کودکمان داشـــتم دفن می‌شـــدم. یا آن موقعی که مقابل خانه‌اش با مهرو رفتنش را دیدم...

وقتی شکستم...

وقتی شکستم...

وقتی خیلی زیاد شکستم!

#پارت۸۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و کیان می‌توانســـت که نگذارد من هزار تکه شـــوم. می‌توانست بیشتر باورم داشته باشد. می‌توانست کمی

به اندازه‌ی من برای این رابطه ارزش و احترام قائل شود!

من خودم زخمی اعتماد بودم اما او را از خودم بیشتر باور داشتم...

زخمی عشق بودم اما عمیق‌ترین احساسی که تابحال در قلبم حس کرده‌ام را به او داشتم...

من برایش خط قرمزهایم را رد کردم، ریسکی‌ترین قمار زندگی‌ام را کردم، من برایش هرکاری... هرکاری می‌کردم...!

-شیفته؟

هیچ چیز برایش کافی نبود! او بزرگترین عشـــق را به من داد... بزرگترین و عمیق‌ترین ضربه را هم به من زد!

-نمی تونم... نمی‌تونم کیان!

نگاه شکسته‌ی کیان، صدای نفس‌های جیغ کشیده‌ی پشـت سرم، پاهای بی‌حس شـده ام، هیچ چیز متوقفم نمی‌کند و از آن جا بیرون می‌زنم!

راننده با دیدنم فورا ماشـــین را روشـــن می‌کند و مقابل کافه می‌ایستد. سوار می‌شوم و دویکا با چشمان نگرانش دوان دوان می‌رسـد و به شـیشـه می‌کوبد. نگاه اشـکی و لرزانم را با خجالت می‌گیرم و شـــیشـــه را پایین می‌دهم. گوشی و کیفم را روی پایم قرار می‌دهد و می‌پرسد:

-می خوای باهات بیام؟

#پارت۸۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با لب‌های کیپ شـــده سری تکان می‌دهم و او با لبخند محزونی عقب می‌کشد!

در راه گوشی‌ام مـدام می‌لرزد و من تـازه می‌فهمم کـه شـکیب و فرانک و خیلی‌های دیگر شـاهد این افتضـاح بوده اند!

بغض خفه‌ام می‌کند و از حرص ناخن‌های را در کف دستم فرو می‌برم!

چرا همیشه باید لحظات خجالت بار و تاسف‌برانگیز زندگی‌ام ضبط شود؟

بدتر آنکه این بار کلی بیننده هم داشت! حس می‌کنم خدا با من سر جنگ دارد!

وگرنه من چرا باید مدام یک سرنوشت را چندبار زندگی می‌کردم؟

لبم زیر دندانم به خون می‌افتد اما پیش از رســـیدن به اتاقم به خودم اجازه‌ی شکستن نمی‌دهم! مستقیم وارد حمام می‌شوم. زیر دوش جمع می‌شوم.

فردا به واکنش بقیه به این اتفاق فکر می‌کنم!

فردا سینه جلو می‌دادم، سر بالا می‌گرفتم و با اعتماد به نفس روی تصمیمم مصر می‌ماندم!

اما امشب؟ باید تماماً برای من و مربوطِ به من باشد...!

باید یک جایی میان تن پاره پاره‌ام حس غرور و افتخار را پیدا کنم!

باید خوب بگردم... به خودم بقبولانم که من دختر ضعیفی نبودم! به خودم افتخار کنم که عزت نفسم را به چند جمله‌ی عاشقانه به مردی که پیش ترها تصاحبم کرده بود نباختم!

این بار من بردم... من!

فقط باید احساساتم را مرتب می‌چیدم و پیداشان می‌کردم!

اما یک چیزی این وسط درست نیست...

چرا این قدر درد دارم؟

و چرا حس مرگ دارم؟

و بدتر از همه...

چرا حس یک بازنده‌ی تمام عیار را دارم؟

***

#پارت۸۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

امروز شرکت نرفته بودم. حالم خوب نبود و عملا جان از تخت جدا شـدن را نداشـتم. شرکت رفتنم وقتی قرار نیســت مفید باشــم و ذهن متمرکزی داشــته باشــم، بی‌فایده بود.

وقتی از خواب بیدار شـــدم و گوشی خاموش شـــده‌ام را روشن کردم با خیل تماس‌های بی‌پاسخ مواجه شدم که بیشـــترشـــان از شـــکیب بود. اول با او تماس گرفتم و خیالش را راحت کردم که خوبم.

وقتی مطمئن شد که از تصمیمم پشیمان نیستم گفت فارغ از اینکه انتخابم چه باشـــد حمایتش را دارم. اما نمی‌توانست برق شیطانی و خوشحالی‌اش را پنهان کند.

«خوشم اومد حالشو گرفتی بچه پرو رو...»

و این جمله بود که مطمئنم کرد از اینکه جواب رد به خواستگاری کیان دادم، دلش خنک شده است.

لازم نبود یک نابغه باشی تا بفهمی که شکیب مهاجرتم به اینجا و دور شدنمان را از چشم کیان می‌بیند. اما در واقع این چنین نبود!

نیکا واکنش متفاوتی داشت. وقتی تماس را وصل کردم با سیل اشک‌هایش مواجه شدم. می‌گفت زیباترین خواستگاری و حرف‌هایی بوده که به عمرش از دهان مردی شنیده و من همچون یک حیوان چهارپا، لگد پرانده و خودم را به زوال کشانده ام!

دست آخر هم با فحش و بد وبیراه قطع کرد. عزیز هم تماس گرفت. مادرانه نگرانم بود.

حشمت خان مثل همیشه پرمحبت حالم را پرسید و من تقریبا از خجالت داشتم جان می‌دادم.

اما ذره‌ای رفتارش تغییر نکرده بود اصلا به روی خودش نیاورد که من نوه‌اش را رد کرده‌ام و به نحوی دلش را شکانده ام!

#پارت۸۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خبری از خسرو خان نشد. اصلا نه تماسی و نه پیامی!

من قطعا انتظار نگرانی از او نداشـــتم اما بازجویی چرا... فکر کردم شـــاید تماس بگیرد و سرزنشـــم کند. بابت اینکه به او دروغ گفته‌ام که ارتباطی با کیان ندارم. اما اینطور نشد و برای من بهتر است.

خدا رو شکر خبری از خواستگاری جایی درز نکرده بود. آن لایو در اینستاگرام تنها بیننده‌هایش خانواده و دوستان نزدیکم بودند که مثل چشمانم به آن‌ها اطمینان داشتم.

بعضی‌هایشان با پیام حالم را پرسیده بودند که من هم تشکر کردم و چیز دیگری نپرسیدند.

لباس‌های راحتی‌ام را با لباس مناسبی عوض می‌کنم. ساعت از شش عصر گذشته است. کاری که انجام دادنش را ساعت هاست عقب می‌اندازم، دیگر قابل تعویق نبود.

جعبه‌ی سفید را از داخل کمد بیرون می‌کشم. کریستال تراش خورده را بر می‌دارم و نگاهش می‌کنم. یک گل خشـــک و بی‌جان درونش بود. اولین و آخرین گلی که از کیان گرفته بودم.

اولین باری که به خانه‌ام دعوتش کردم این را برایم آورد. کریستال را بر می‌دارم و از واحدم بیرون می‌زنم. از راه تراس نه از در بیرون مقابلش درب واحدش می‌روم.

نمی‌دانم حرکتم را چطور برداشت کند... اما می‌خواستم فرصتی برای رد کردنم به او بدهم.

اگر قرار اســـت غرورش اجـازه‌ی پـذیرفتنم را نـدهـد، فرصت اینکه در را به روی باز نکند داشته باشد.

#پارت۸۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

زنگ واحدش را می‌زنم و کمی بعد در باز می‌شــود. بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کند. معلوم بود تازه از حمام آمده است.

از موهایش آب چکه می‌کرد و مشخص بود که تیشرت خاکستری را با آمدن من هول هولی تنش کرده چون به تن خیسش چسبیده و هنوز کج بود.

-میشه بیام تو؟

با سر اشاره می‌کند که داخل شوم و خودش حین صاف کردن تیشرتش می‌چرخد و دور می‌شود. آب دهانم را قورت می‌دهم و وارد واحدش می‌شوم.

دکوراسیونش زمین تا آسمان با واحد من متفاوت بود. رنگ عمده‌ی استفاده شده اینجا سفید و طوسی تیره بود و همه چیز تم مردانه‌تری داشت.

به آشپزخانه رفته و همان حین که مشغول ریختن چای درون ماگ‌های بزرگ مشکی بود، خودم را به نشستن روی مبل سفید مقابل آشپزخانه دعوت می‌کنم.

هر دو ماگ را در دست گرفته و به طرفم می‌آید.

یکی از آن‌ها را مقابل من می‌گذارد و همچنان در سکوت نگاهم می‌کند.

همچنان کلامی حرف نزده و من هرچیزی را که در ذهنم

می‌گذرد می‌شنوم. واضح... رسا!

از همه واضح‌تر دلخوری چشمانش بود! نگاه می‌گیرم و به بخار بلند شده از ماگ مقابلم خیره می‌شوم.

-اصــلا نمی‌دونم چرا اینجام... نمی‌دونم که چرا از وقتی بیدار شــدم می‌خوام بیام دیدنت و تا الان صــبر کردم. نمی‌دونم الان که اومدم می‌خوام چی بگم...

می‌دانم که صـــدایم صـــادقانه و اما پر از سردرگمی به گوش می‌رســـد و این بـد نبود. من آمـده بودم و تـا حرف‌های دلم را به او نمی‌زدم آرام نمی‌گرفتم.

#پارت۸۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کریستال درون دستم را مشت می‌کنم. مشتم را جلو

می‌برم و او نگاهش ریز می‌شود. مردد کف دستش را بالا می‌آورد و من مشـــتم را باز می‌کنم و آن را کف دســـتش می‌گذارم.

نگاهش می‌کنم اما هیچ برق آشـــنایی در چشـــمانش نمی‌بینم. به یادش نیامده...

-این گلی بود کـه اولین بـاری کـه اومـدی دیـدنم برام آوردی.

لحظه‌ای ســینه‌اش از حجم هوایی که بی‌صــدا از فرط حیرت درون سینه‌اش پر شده متورم شد. کف دستانم را در هم می‌پیچانم و ادامه می‌دهم:

-اولش همینطوری نگهش داشـــتم اما بعدا دادم برام دورش یه کریستال بسازن. تو فکرم این بود که اون گل استعاره‌ای از تو توی قلب منه... من اون کریستالی که دورت می‌پیچه اجازه نمی‌ده چیزی تو رو از بین ببره... بهت آسیب بزنه. جات تو قلبم امن باشه.

لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند.

-باقیش دیگه واضحه... اون کریستال باید می‌شکست... باید از بین می‌رفت تا اون گل آزاد شـــه. هردوشـــون

همونطور که تو دســـتته ســـالمن اما در واقعیت؟ اون کریستاله...

لب‌هایم می‌لرزد اما لبخندم کمرنگ نمی‌شود.

-شکست!

آب دهـانم را قـورت می‌دهم و نگـاهم را بـه عـمق چشمانش می‌دوزم.

-گل آزاده...!

کریستال را در دستش می‌فشارد و فکش از فشار روی هم می‌لرزد. به آن گل اشاره می‌کنم.

#پارت۸۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-گفتی هیچ یادگاری ازت نداشـــتم که به یادت باشـــم. اشـتباه بود. یادگاریای تو کم نبودن کیان. این گل شـاید تنها یادگاری فیزیکی از تو باشـه که من به بهترین شـکل ممکنی که مبادا بهش آسـیبی برسـه ازش مراقبت کردم. چون نمی‌خواستم فراموشت کنم.

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم...

-اینجـا پره... از همـه‌ی روزا و شـــبـایی کـه بـا هم گذروندیم...

کافیه چشمامو ببندم. خاطراتمون مثل صاعقه تو سرم میان و دلتنگم می‌کنن.

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم.

چشم‌هایم لحظه‌ای از درد بسته می‌شوند اما بازشان می‌کنم. قطره‌ی اشکی لجوجانه روی گونه‌ام می‌چکد.

-اینجا؟ اینجا وضعش از همه خراب تره کیان. یادمه روزی که اومدم وسایلمو از خونه‌ات بردم توام اینو گفتی. درست بود. قلب منم رنگ و بوی تو رو داره. دیگه شبیه قلبی که برای من می‌تپید نیست. قلبی که زیر بارون شور می‌گرفت، با دیدن عزیزاش ذوق زده می‌شد با شنیدن یه حرف قشنگ می‌لرزید... دیگه هیچی هیجان زده‌اش نمی‌کنه... انگار از ذوق و شوق افتاده... پیر شده. مثل آدمی که همه چیزو تو دنیا دیده

و همه چیزو تجربه کرده و با گوشـــت و اســـتخونش فهمیده تهشـــم هیچی نیســـت... همونقدر دل مرده ست!

اشـــکم را با نوک انگشـــت می‌گیرم و کف دســـتان عرق کرده‌ام

را روی پارچه‌ی شلوارم می‌کشم.

-می دونم که هنوزم منو باور نداری. می‌دونم به خاطر اتفاقایی که بینمون افتاد منو یه آدم دررو و دروغگو می‌بینی که بویی از صداقت نبرده...

#پارت۸۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگشـتم را به ضربه‌وار به شـقیقه‌ام می‌زنم و اگرچه درد ناخودآگاه صـــدایم را خش می‌اندازد و اشـــکم را سرازیر می‌کند اما می‌گویمش:

-چون خودت گفتی دارم تکرار می‌کنم کـه بـدونی... یادمه... همه حرفات اینجاست...!

دستم را روی گلویم می‌کشم تا به قورت دادن حجمه‌ی

خفه کننده کمکی کنم.

-الان که هیچی بینمون نیست... الانی که راست و دروغ گفتن من هیچ تفاوتی توی رابطه مون ایجاد نمی‌کنه بهت می‌گم امیدوارم باورت شه که...

میان حرفم می‌پرد و بالاخره روزه‌ی سکوتش را می‌کشند:

-شـــیفته...! حرفای لعنتی که تو عصـــبانیت بهت زدم بیشـتر از اینکه به تو آسـیب بزنه خودمو نابود کرده... اگه تو سر تو تکرار می‌شـــن تو سر هربار مثل یه بمب منفجر می‌شن!

-می خوام اجازه بدی حرفامو بزنم کیان. زدن این حرفا برام راحت نیست. بین حرفم نپر لطفا...

بعد از کمی سکوت ادامه می‌دهم:

-من دوستت داشتم کیان. اون جوری که تو رو دوست داشـــتم با همه‌ی آدمای زندگیم فرق می‌کرد. تو عزیز

قلبم بودی. تو رو از خودم بالاتر می‌دونستم. هیچوقت خودخواســـته بهت دروغ نگفتم. اگه چیزی رو ازت پنهون می‌کردم دوتا دلیل داشت... یک اینکه می‌ترسیدم از دســـتت بدم... دو... فکر می‌کردم اینجوری دارم ازت محافظت می‌کنم!

تکیه‌ام را از مبل می‌گیرم و به جلو خم می‌شوم. دستانم را مقابل زانوهام به هم می‌رســـانم و گهواره تکان می‌خورم.

#پارت۸۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اما پنهان کردن چیزایی که تو قلبم بود هیچکدومش به تو آسیبی نمی‌رسوند. من بودم که با مخفی کردنشون داشتم نابود می‌شدم. تو سرم از کابوس پر بود... تو خوابام پر بود تو روزام پر بود... من داشتم یه کابوس لعنتی رو زندگی

می‌کردم. اون فیلمی که تو دیدی... حتی گوشه‌ای از زجری که من کشیدمو بهت نشون نمی‌ده... هیچوقت بهت نگفتم اما غیر از تو من فقط با یه نفر رابطه داشتم که اونم هردومون می‌دونیم چی شد. من بعد اون آدم دیگه هیچوقت نتونستم رابطه احساسی یا جنسی- با کسی- داشته باشم. حتی نزدیکشم نبود. تا تو... تا وقتی تو رو دیدم و درای قلب و روح و احساسامو به روی تو باز کردم. شاید این برای تو ارزشی نداشته باشه اما برای من همه چیز بود!

سـخت بود اعتراف به مکنونات قلبی که حتی پیش خودم هم جرات بیانشان را نداشتم! اما لازم بود بگویم تا بداند که چه منزلتی برام من و قلبم داشت!

-این طوری نبود... داری تنـد می‌ری... داری منو بـد قضـاوت می‌کنی و خودت می‌دونی! تو کی وقت کردی انقدر راجع به من منفی بافی کنی؟ یه جوری حرف نزن انگار که من دوسـتت نداشـتم و تو مدت رابطه مون تو رو مثل بت نپرستیدم! تو فقط داری...

کف دستم را بالا می‌گیرم و میان حرفش می‌پرم:

-مهم نیســـت کـه من چی فکر می‌کنم یـا تو چطور برداشـــت کنی... فقط باید بدونی... اگه نگم، تا آخر عمرم حسرت اینو می‌خورم چرا هیچوقت بهت نگفتم. فکر می‌کنم که در حق احسـاس بزرگی که بهت داشـتم ظلم کردم. چون تو دست کم گرفتیش. تو نفهمیدیش...

#پارت۸۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جایم بلند می‌شـــوم. نیازی نبود در چشـــمانش نگاه کنم... و این به نوعی ســـخت بود. چون ممکن بود باز هم آن ناباوری را ببینم و نتوانم ادامه بدهم.

پشت به کیان مقابل شیشه می‌ایستم و خودم را در آغوش می‌کشم.

-اون از اولشم به این قصد بهم نزدیک شده بود که از بابا اخاذی کنه. می‌خواست یه شبه پله‌های موفقیتو طی کنه. منم به خیال عشق و توجهی که خرجم می‌کرد و به خاطر فرار از ازدواجی که بابا داشت ترتیب می‌داد به سمتش کشیده شدم. اونی شد که نباید... بابا به هر شکلی که بود ماجرا رو جمع کرد و بعدش من تبعید شدم. منو از شکیب جدا کرد... بزرگترین مجازات دنیا رو برام برید. طردم کرد.

هنوز وقتی به آن روزها فکر می‌کنم پشـــتم می‌لرزد. یک دختر بچه شکست خورده که از تنها کسانی که در این دنیا داشت جدا افتاد و طرد شد!

-اگه به تو نگفتم چون نخواستم که درگیر گذشته من بشی... و خدای بزرگ... کی می‌آد همچین گذشـــته‌ی حماقت باری رو برای کسی... که دوســـتش داره تعریف می‌کنه؟ خجالت آوره...! می‌دونی... رومن نولان می‌گه حرف نزدن دلهره‌ای بود و حرف زدن و درست فهمیده نشـــدن دلهره‌ای دیگر... این درســـت وصـــف حال من بود! من هم می‌ترسیدم تو نگاه معشوقم خرد شم هم واهمه واکنش تو رو داشتم!

اون کثافت تهدید کرده بود که اگر اتفاقی براش بیفته، فیلم رو بلافاصله تو فضای مجازی منتشر می‌کنه. این

دیگه واقعا پایان همه چیز می‌شـــد برای من! فقط کافی بود تا تو بهش بند کنی و اون احســـاس خطر کنه! من نـابود می‌شـــدم کیـان... چون می‌دونســـتم تو ازش نمی‌گذری!

#پارت۸۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی اینجا آمدم خیلی به اینکه چه کسی_ فیلم را برای کیان فرستاده فکر کردم.

هنوز به فرزاد شـک داشـتم اما با چیزهایی که درباره‌ی مهرو شنیده بودم نمی‌توانستم به او فکر نکنم.

این احتمال را با شکیب در میان گذاشـتم و او گفت که ته و توی آن را در می‌آورد.

در ابتدا زیر بار نمی‌رفته اما وقتی شـکیب بلوف زده که شماره‌ای که با آن فیلم برای کیان ارسال شده را پیگیری کرده و حتما همه چیز را به بابا خواهد گفت ترسـیده و اقرار کرده بود.

همان روزی که فیلم به دسـت بابا رسـیده بود، در بهبهه‌ای که مرا در اتاقم زندانی کرده بود و با شـکیب

درگیر بود، به اتاق رفته و سی دی را از داخل لپتاپ برداشته، کپی کرده و سرجایش برگردانده است.

ظاهرا کینه‌اش از من به خیلی سال‌ها پیش برمی گردد!

آنقدر در فکر فرو رفته بودم که وقتی صـــدایش را از کنارم می‌شنوم تازه متوجه حضورش می‌شوم.

-تو بـاید بهم می‌گفتی... اگـه خودت بهم می‌گفتی هیچ وقـت اون ســـوتفـاهم لعنتی اتفـاق نمی‌افتـاد. تو بهم اعتماد نکرده بودی...

نگذاشتم ادامه بدهد...

-نه کیان... در اصـــل تو بهم اعتماد نکرده بودی. من هیچوقت از گذشـــته‌ی تو نپرســـیدم. اینکه با چند نفر ارتباط داشـــتی و چیا از سر گذروندین. فکر می‌کردم تو رابطه‌ای هســـتیم که دو طرف به هم اعتماد تام دارن و گذشته براشون مهم نیست!

ابرویی بالا می‌دهم و محق نگاهش می‌کنم.

#پارت۸۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پلکش می‌پرد و ســـیبک گلویش محســـوس بالا و پایین می‌رود! نزدیک‌تر می‌شـــود. چشـــمانش را می‌بندد و با صدایی در حد زمزمه می‌گوید:

-همین شرایط اگر برعکس اتفـاق می‌افتـاد تو چکـار می‌کردی؟ تو اگه فیلم رابطه منو می‌دیدی بهم شـــک نمی‌کردی؟

در این فاصـــله ایســـتادن وقتی که تمام بدنم، یکپارچه ضربان است، سخت است که بی‌تفاوت بمانم.

وقتی گلایه‌ها را بیرون می‌ریزی و کینه را از ریشـه می‌کنی، داری جـا برای بـذر محبـت بـاز می‌کنی! و من طوری از عشق و عاشقی واهمه دارم که از مرگ نه...!

سوالی که پرسید فکر کردن نداشت. با قطعیت به چشمانش زل می‌زنم و پاسخ می‌دهم:

-نه... نمی‌کردم! بارها اتفاق پیش اومد که هرکی جای من بود شک می‌کرد اما من حتی یه لحظه هم بهت شک نکردم

کیان. من دختری بودم که شب جلوی هتل نزدیکم شدی و اگه اوکی می‌دادم منو می‌بوسیدی اما صبح روز بعدش مچتو با یه دختر تو اتاق تو هتل گرفتم. روز تولدت تو دبی... یادته؟ حتی یادمه یه بار بهم گفتی مادرت حالش بد شدی و با هم رفتین پیشش اما همون موقع کامران استوری گذاشته بود تو خونه‌اش و در حال فیلم دیدن بود! من حتی وقتی عکسات با مهرو پخش شد به عشقت شک نکردم کیان! می‌دونی اگه تو

بودی چیکار می‌کردی؟ بهم تهمت می‌زدی... که یه خائن دورو و دروغگوئم که تو

رو بازیچه‌ی خودم کردم! اما من فقط گذشتم!

با مشـــت آرام روی پیشـــانی‌اش می‌کوبد و با حالتی پراسـتیصـال در جای خود می‌چرخد. با بی‌قراری جلوتر می‌آید و بازوهایم را می‌گیرد.

#پارت۸۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شـــیفته همه چیز یه جور دیگه ســـت... اون روز که گفتم حـال مـامـان بـد شـــده، داشـــتم رو اون اتفـاق اسـیدپاشی روی ماشـینت تحقیق می‌کردم! بهت نگفته بودم تا نگران نشی‌ــ! و به خاطر خدا... چه چیزی بین من و اون عفریته باشـه؟ من تنها باری که خودخواسـته باهاش ارتباط گرفتم وقتی بود که بهش شـــک کردم. اونو به خونه‌ام دعوت کردم و گوشـیشـو دادم بچه‌های آی تی چک کنن. اونجوری بود که مچشـو گرفتم... اون روزی که تو پرواز داشتی... من داشتم می‌اومدم خونه‌ی شما که این موضوعو...

-روز خواستگاری منظورته؟

جا می‌خورد اما خیلی سریع به خودش می‌آید و سرش را تکان می‌دهد...

-چی؟ نه... به چشمات قسم من خبر نداشتم که اون به همه گفته من دارم می‌آم خواستگاری. اون روزی که اومد خونه‌ام بهم پیشنهاد ازدواج داد و یه مشت چرت و پرت تحویلم داد و من برای اینکه شک نکنه سکوت کردم... اون

روز فقط گفته بودم می‌آم عمارت که یه چیزایی مشخص شه همین! من حتی اگه ازت عصبانی هم بودم هرگز همیچین کاری با تو نمی‌کردم! حتی جنازه‌ی من به اون زنیکه بی‌صفت نزدیک نمی‌شه... بعد من بی‌آم باهاش ازدواج کنم؟ من فقط اونقدری عصبانی و دلخور بودم که نمی‌تونستم سمتت بی‌آم اما اونقدر

احمق نبودم که راه برگشتمون به همدیگه رو اینطوری نابود کنم!

#پارت۸۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگشت شستش روی بازویش حرکت می‌کند. به گمانم به معنی نوازش باشد. چون من آنقدر منقلب و سردرگم بودم که تمرکزی روی احساساتم نداشتم.

اما این ســـســـتی که عضــلاتم را درگیر کرده را به خاطر دارم. حس آشـــنایی که هروقت توســـط کیان نوازش می‌شدم درگیرش می‌شدم!

-حتی وقتی که از هم دلخور بودیمم من تمام همّ و غمم این بود که اون آشـــغالی که برای تو یه تهدیده رو پیدا کنم!

این شــبیه به معجزه بود اما قلب خســته‌ام از شــنیدن حرف‌هایش تکانی خورد. مثل یک جسم مرده که به آن شــوک بدهی... که ناگهان ضربانش برمی گردد... گوپ... گوپ... می‌تپد اما خسته... می‌تپد اما مریض گونه!

من با هدف دیگری اینجا آمده بودم و کیان مثل همیشه داشت شیرازه‌ی همه چیز را بر هم می‌زد و تسلطم روی اوضاع احساسی‌ام را با قلدری از دستم می‌ربود!

تکانی به بازوهایم می‌دهم تا از حصر دستانش بیرون بی‌آیم...

-نیازی نبود انقدر خودتو به زحمت بندازی کیان...

چنگش روی بازوهایم محکم‌تر می‌شـــود و اجازه جدا شدن نمی‌دهد.

-بود... من بـاید می‌دونســـتم کی و چرا داره تهـدیـدت می‌کنه. خیالم راحت نمی‌شـد تا وقتی پیداش نمی‌کردم. دائم نگرانت بودم!

این موضـــوع که این‌ها زیر سر مهرو بوده و او مجبور بوده که از من در برابر خانواده‌ی خودم محافظت کند واقعا خجالت‌آور است!

#پارت۸۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نگاهم را با خجالت از او می‌گیرم و سعی می‌کنم تا از همین موضوع استفاده کنم تا خودم را از مخمصه‌ای که داشتم گرفتارش می‌شدم نجات بدهم!

-می بینی؟ دقیقا همین رفتارای اغراق‌آمیز و واکنشای بیش از حدت، از مهم‌ترین دلایلی بود که باعث شد بهت نگم. من واقعا می‌ترسیدم بری دنبالش و پیداش کنی. می‌ترسیدم واقعا بلایی سرش بیاری به خاطرش بری زندان! من حتی به شکیبم هیچوقت نگفتم اون آدم کی بود!

-من اون حرومزاده رو پیدا می‌کنم. می‌دونی که می‌کنم... اما درباره‌ی اون الان حرف نمی‌زنیم چون حرفای مهم‌تری داریم که بزنیم!

دستانم را روی سرم می‌گذارم و با استرس و بی‌قراری از او دور می‌شوم!

-نمی خوام با اون روبرو شی. هیچوقت... میشنوی چی میگم کیان؟ به خاطر من هیچ کاری نکن! من تنها چیزی که می‌خوام اینه که هیچوقت نبینمش، و هیچ وقت صدای

نحسشو نشنوم! حالم از هرچیزی که مربوط به اونه به هم می‌خوره! تحمل شنیدن اسمشم ندارم حتی! نمی‌خوام هیچی دیگه منو یاد اون بندازه... فقط رهاش کن. خواهش می‌کنم پیِشو نگیر!

رگ‌های خونی درون چشمانش بیشتر و بیشتر می‌شوند. آن قدر فکش را روی هم می‌فشارد که پوستش رفته رفته به کبودی می‌گراید!

-لازم نیست تو درباره‌اش فکر کنی... نه من و نه هیچ احد دیگه‌ای اسمشو جلوت نمی‌آره! من نبودم اون

موقع که ازت مراقبت کنم. اما اگه یه روز به عمرم مونده باشه...

#پارت۸۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نزدیک می‌آید... صورتش سرخ شده و نگاه وحشی‌اش را در چشمانم می‌کوبد و می‌غرد:

-اگه یک روز به عمرم مونده باشه من تاوان اشکایی که ریختی، بی‌کسی‌ـــ هات، در به دری هات، تاوان دونه به دونه کابوســـاتو ازش می‌گیرم! دمار از روزگار اون ســـگ بی‌شرف در می‌آرم. کاری می‌کنم آرزو کنه هرگز سر راهت قرار نمی‌گرفت! کاری می‌کنم مرگ آرزوش شه!

-کیان!

وحشـت کرده بودم! قلبم را شـدت و حدتی می‌کوبد که انگار قرار است سینه‌ام را بشکافد!

-هیچوقـت... هیچوقـت نمی‌ذارم بفهمی کی بوده! بـه اون آشغال نزدیک نمی‌شی...! نمی‌ذارم!

آن قدر دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشـــارد که صـــدای دندان غروچه‌اش گوشـــت تنم را آب می‌کند! عصب‌های پلکس می‌پرد و رگ کلفت پیشانی‌اش بی‌محابا می‌کوبد!

و وقتی که انتظارش را ندارم می‌گوید:

-اونی که تو ایونت دبی دیدیش حالت بد شـــد... همون حرومزاده است؟

وقتی چشـــمانم با وحشـــت گرد شـــده و رنگ از رخم می‌پرد، همچون یک شـکارچی که طعمه‌اش را گوشـه‌ای گیر انداخته نیشخندی شیطانی گوشه‌ی لبش می‌نشیند که خون را در رگ‌هایم خشک می‌کند!

با اطمینانی دهشتناک، در حالی که همین حالا هم انگار دارد خرخره‌اش را زیر دندان‌هایش می‌جود، می‌توپد:

-همونه!

#پارت۸۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جوابش را در صـــورتم خوانده بود و نیازی به تاکید من نداشـــت! انکار هم بی‌فایده بود... پلک‌هایم با درد روی هم می‌افتند.

با چند قدم بلند دور می‌شـــوم و دوباره روی مبل می‌نشـــینم. موهایم را در چنگ می‌گیرم و با اشـــک‌هایم می‌جنگم! حقیقتا احساس درماندگی و بیچارگی می‌کنم!

ابر مبل کنارم تکان می‌خورد و لحظه‌ای بعد کنارم نشسته است.

-چرا... چرا بهم نگفتی حامله ای؟

-کیان پی اون کثافتو نگیر... این مثل همون گندابیه که هرچی همش بزنی بوش بیشتر بالا می‌زنه!

-گفتم بعـدا دربـاره‌ی اون حرف می‌زنیم! الان بـایـد درباره‌ی چیزای مهم‌تری صـحبت کنیم. می‌خوام بدونم چرا بارداریتو ازم پنهان کردی! چی تو مغزت گذشـت که فکر نکردی باید به منی که بابای اون بچه محســـوب می‌شدم بگی!

-چون تو شـب و روز تو گوشـم خوندی که از ازدواج و بچه داشـــتن بیزاری... منِ خر دلم نمی‌خواســـت تو رو توی شرایطی بـذارم کـه مجبور شی هردوشـــو با اکراه انجام بدی! اگه بهم پیشـــنهاد ازدواج می‌دادی، تا آخر عمرم این خوره تو جونم بود که به خاطر بچه باهام ازدواج کردی و اگـه قبولش نمی‌کردی و می‌گفتی از بین ببرمش، خودتو برای همیشـــه از دســـت می‌دادم. چون من در نهایت می‌خواستم بچه دار شم... دوست داشتم

یه خانواده پر جمعیت داشــته باشــم! و من به قدر یه عمر تنهایی کشیده بودم کیان...

#پارت۸۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-پس تصــمیم گرفتی از بین ببریش و هیچوقت بهم نگی که بچه داشتم...

صدایش با اینکه از خشم می‌لرزید اما آلوده به غمی بود که برای من بی‌نهایت ملموس بود! لرزی هیستریک در حنجره‌ام می‌نشیند.

-آره تصمیم گرفتم از بین ببرمش. اما فقط به خاطر اینکه تو رو از دست ندم... قبلش می‌خواستم بگم... همون شب... همون شب آخری که اومدم خونه‌ات و بعد... اون فیلمو دیدی من می‌خواستم بهت بگم. قسم می‌خورم...

موهایش را در چنگ می‌گیرد و چشمانش با درد بسته می‌شوند.

-دیگه خودت بهتر می‌دونی که بعدش چی شد. تو حاضر

نبودی حتی نگام کنی. بهم فرصت حرف زدن نمی‌دادی. حتی نمی‌ذاشتی لمست کنم. یه جوری رفتار کردی که انگار از من منزجری. بهت دست می‌زدم از نفرت صورتت در هم می‌شد. می‌تونی تصورشو بکنی؟ من... زنی که از تو بارداره و توی جهنم داره دست و پا می‌زنه... هر روز بچه‌ی تو شکمش داره بزرگتر می‌شه. ممکنه از وقتش بگذره و نشه با یه عمل معمولی از بین بردش. و بابای بچه حتی تحمل اینکه برای چند ثانیه صدامو بشنوه و حرفامو گوش بده نداشت!

#پارت۸۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-به جون خودت قسم می‌ترسیدم بهت آسیب بزنم. وقتی لمسم می‌کردی دلم از درد می‌ترکید. از حرص داشتم می‌مردم، از دلتنگی اون چند روز دوری داشتم خفه می‌شدم و نمی‌خواستم نشون بدم و اینکه نمی‌تونستم ازت دور بمونم عصبانی ترم می‌کرد! وقتی تو لمسم می‌کردی می‌خواستم افسار پاره کنم و بچسبونمت به خودم! نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم... دوری کردن ازت

مثل جون کندن سخت بود برام، لمسمم می‌کردی که دیگه وای به حال من!

شـــاید هرکس دیگری بود می‌گفت مهمل اســـت اما من باورش می‌کنم. من می‌دانم که او با کوچیکترین لمس از جانب من چطور حریص بیشتر خواستن می‌شد.

می‌دانم که هرچقدر مرا به خودش نزدیک می‌کرد باز هم قانع نبود... کیان به هیچ چیز قانع نبود!

می‌خواسته که عصبانی بماند... می‌خواسته که قهرش را نگاه دارد...

هردویِ‌مان را مجازات کند.

به همین خاطر بود که دوری می‌کرد. چون وقتی نزدیکش باشم می‌خواهد لمسم کند و وقتی لمسم کند دیگر یک لمس راضی‌اش نمی‌کند!

-اما به خاک مادرم که هنوز خاکش خشک نشده، برگشتم که باهات حرف بزنم. خودم از شدت دلتنگی داشتم جون می‌دادم. فقط ناراحت بودم... هیچوقت فکر نمی‌کردم اون موضوع به اون مهمی رو ازم پنهان کنی. برای من به عنوان یه مرد خیلی سخت بود... نمی‌تونی بفهمی چون یه مرد نیستی... نمی‌تونی خودتو جای من بذاری!

#پارت۹۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکث می‌کند و وقتی دوباره شروع به حرف زدن می‌کند که صدایش از شدت بغض می‌لرزد!

-اومدم ولی دیر... وقتی که تو بدون من تصمیمتو گرفته بودی تا بچه مونو از بین ببری!

و اگر این من نبودم که بارها از دهان این مرد شـــنیده بود که چقدر از بچه‌ها متنفر اســت، با دیدن بغضــش هرگز باور

نمی‌کردم که لحظه‌ای از بچه‌ها بیزار باشـد! چه مرگش بود؟

-باید بهم می‌گفتی... باید می‌گفتی... من هیچوقت ازت نمی‌خواستم از بین ببریش... شاید... شاید وحشت زده می‌شدم. شاید اولش واکنش بدی نشون می‌دادم. اما... مطمئنم... مطمئنم ازت می‌خواستم نگهش داریم! من تو رویا دیدمش شـــیفته! دختر بود... شـــبیه تو بود... قلبم براش ضعف کرد! من همه چیزمو براش می‌دادم... همونجور که برای تو می‌میرم براش می‌مردم!

@Vip Roman

لعنت به این مرد... لعنت خدا! چرا دســـت از سرم برنمی داشت؟

چرا جان نصفه و نیمه‌ام را با تیشه‌ی حسرت می‌زد؟

-من نکردم...

-چی؟ چیو میگی؟

لب‌هایم به طرز رقت‌انگیزی می‌لرزند و اشک‌هایم چنان افسارگسیخته می‌بارند که کل صورتم را خیس کرده اند!

#پارت۹۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کف دستانم را روی صورتم می‌کشم و می‌نالم:

-من داروها رو استفاده نکردم کیان! من قصد داشتم سقطش کنم چون نمی‌خواستم اون یه دلیلی بشه که تو بیشتر از من بدت بیاد. چون می‌دونستم چقدر از

بچه‌ها متنفری. اما به خودم اومدم دیدم این چقدر خودخواهانه ســـت که من بچه‌ای از گوشـــت و خون خودمو از بین ببرم که تو رو از دســـت ندم! من داروها رو اســتفاده نکردم... می‌خواســتمش... می‌خواســتم اون تنها کسم تو این دنیا

می‌شه که هرگز تنهام نمی‌ذاره!

-چی میگی؟ یعنی چی؟ پس چه جوری؟

-تو معاینه‌های بعد از ســـقط دکتر بهم گفت به خاطر داروهای انگزایتی و دیپرشنی که مصرف می‌کردم، جنین ضـــعیف بود، فشـــار روحی ســـنگینی که تو اون مدت

داشـــتم، رابطه پنهانیم با تو، اســـترس فهمیدن بقیه، بعدشـــم که اون اتفاقا... اون شـــبم... تو اتاقت وقتی داشـتی می‌رفتی، ناخودآگاه هولم دادی، بدجور با شـکم و پهلو خوردم زمین و ضربه خوردم.

چندباری بعد از آن لکه خون دیده بودم و درد شـــکم و کمرم روز آخر به نهایت خودش رسیده بود.

اما من آنقـدر از خودم بی‌خود بودم، آن قـدر نگران از دســـت دادن کیان بودم که به ذهنم نرســـید چه اتفاقی در شرف افتادن اســـت و این لکه‌های خون می‌توانـد چقدر خطرناک

باشد.

-کلا حال روحیم خوب نبود و اون اتفاقا هم مزید بر علت شد. بی‌خوابی‌هایی که داشت نابودم می‌کرد... اون ضربه سنگین روحی که تو حیاط عمارت خسرو خان روز جشن سالگرد ازدواجش خوردم، تیر خلاصش شد... از بین رفت.

#پارت۹۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تمام مدتی که این‌ها را گفتم گهواره‌وار در جایم تکان خوردم و به نقاطی بی‌هدف روی زمین نگاه کردم.

بالاخره جرات می‌کنم و سرم را بلند می‌کنم. به دردی که چهره‌اش را در هم برده و رنگ از صـــورتش پرانده بود نگاه می‌کنم!

دســـتم روی قلبم می‌رود... این مرد هنوز هم کاری می‌کند که با خودم در بی‌افتم! چرا با دیدن دردش، درد خودم فراموشم می‌شود؟

-می دونی کیان... من لحظه‌ی آخر واقعا از ته دلم پشـــیمون شـــدم. دارو رو مصرـــف نکردم... به نگه

داشتنش فکر کردم و دیدم حاضرم به خاطرش هرچیزی رو به جون بخرم. اون قدر از خودم مطمئن بودم که گفتم حتی اگه تمام دنیا بهم پشت کنن نگهش می‌دارم. من برای نگه داشتنش حاضر بودم خانواده ام، شکیب، و حتی تو رو قربانی کنم!

-شیفته...

از جایم بلند می‌شوم. دیگر نمی‌توانستم اینجا بمانم. باید حرف‌هایم را تمام می‌کردم.

مهم نبود که از دورن داشتم می‌سوختم...

من برای بیشتر سوختن هم آماده بودم اگر معنایش این

باشد که بالاخره قرار است رهایی یابم!

-اومدم همه اینا رو بهت بگم که بدونی من واقعا دوستت داشتم و اگر چیزی رو ازت پنهان کردم فقط و فقط به خاطر این بود که می‌ترسیدم از دستت بدم. تو اون رابطه من همیشه پر از ترس و استرس بودم. نمی‌گم مقصرش فقط تویی... هردومون مقصر بودیم. گذشته‌ی مریضمون و ذهنیت ناسالممون نسبت به رابطه منجر شد به اینی که شده...

#پارت۹۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مقابلم می‌ایستد... می‌خواهد نزدیک شود که من دستم را بالا می‌برم تا حائلی میان خودمان بکشم.

-من دیگه نمی‌تونم دوستت داشته باشم کیان... دیگه هیچوقت نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. رابطه‌ای که به من امنیت خاطر نده به درد من نمی‌خوره. چون منو مریض‌تر

از قبل می‌کنه... دیگه روحم نمی‌کشـــه کیان... اگه یه زمانی منو دوست داشتی... عاشقم بودی... به حرمت اون عشق رها کن... همه چیزو همینجوری رها کن برو.

فریاد می‌کشـــد... از احتمال تمام شـــدن این رابطه هم جنون می‌گیرد!

-دیوونـه شـــدی؟ می‌فهمی چی می‌خوای از من؟ مگـه می‌تونم؟ مگه دست منه؟ توام نمی‌تونی! نه بعد همه‌ی چیزایی که بینمون گذشته!

می‌توانســـتم... بـایـد بتوانم! چیزهـایی در این رابطـه شـکسـته بود که هیچوقت ترمیم پیدا نمی‌کرد... این را من می‌فهمیدم ولی کیان نه!

-من تموم کارایی که در حقم کردی رو می‌بخشـــم. تموم تهمتایی که بهم زدی... اون بی‌اعتمادی که نسبت به من و احساسم داشتی رو می‌بخشم. اما به خاطر اینکه منو به جایی رســـوندی که فکر کشـــتن یه موجود زنده از

وجود خودم به سرم بزنه، هرگز نه تو و نه خودمو نمی‌بخشم. همونطوری که هربار تو آینه نگاه می‌کنم یادم میاد که این تصویر یه زنیه که جون دادن یه بچه گربه تا سرحد مرگ

حالشو خراب می‌کنه اما نزدیک بود که بچه خودشو خودخواسته بکشه، به تو که نگاه می‌کنم یادم میاد که تو آدمی بودی که منو به اون راه هل دادی...! تو کسی بودی که منو به اون نقطه رسوندی. که با تمام عشقت برای من امنیت فکری، احساسی، و روانی فراهم نکردی!

#پارت۹۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

انگار عقل از سرش می‌پرد که به محض تمام شـــدن حرفم دستم را می‌کشد و ثانیه‌ای بعد در آغوشش پرت شده ام!

دستانش را محکم دورم می‌پیچد و فریاد می‌کشد:

-غلط کردم کـه تهمـت زدم... غلط کردم کـه اذیتـت کردم... من نمی‌دونســتم. منِ احمق تا چشــم باز کردم دورم خیانـت دیدم، رابطه‌های کثیف و چرک دیدم. بچه‌های بی‌سرو صـــاحاب دیدم که یا کسی‌ـــ نبوده گردنشون بگیره یا اگه

بوده بلد نبوده تربیتشون کنه! من فقط بلد نبودم... تو باید یادم می‌دادی... تو می‌گفتی روز شبه، شب روز من باورم می‌شد! ندیدی من چطوری خام یه نگاهت می‌شدم؟ ندیدی به یه اشاره‌ات دنیا رو می‌تکوندم؟ ندیدی یه لحظه طاقت دوریتو نداشتم؟ ندیدی رفتی مسافرت داشتم آب می‌شدم؟ من به خاطر تو هرچیزی می‌شدم! شوهر می‌شدم... بابا هم می‌شدم...! من کافیه تو رو داشته باشم... هرچیزی که تو می‌خواستی می‌شدم!

او حرف می‌زند و زخم‌های من دانه دانه سر باز می‌کنند!

-من نمی‌دونستم که تو انقدر عذاب کشیدی... نمی‌دونستم لعنتی... اگه می‌گفتی همه چیز متفاوت می‌شد. من فکر کردم خودت سقطش کردی. لعنت به من... از کجا می‌دونستم آخه! کاش می‌گفتی... کاش پیشت می‌بودم قربونت برم... کاش دستتو می‌گرفتم. کاش بغلت می‌کردم و نمی‌ذاشتم انقدر تنهایی اذیت شی!

#پارت۹۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جیغ می‌کشم... گریه می‌کنم...

در آغوشـــش وقتی دارد بـا حرف‌هـایش بغض‌هـای هزارســـاله هام را می‌ترکاند، وقتی مثل یک بچه تکانم می‌دهـد تـا آرامم کنـد، چرک و خون و دردهـایم را بـالا می‌آورم!

دلم بی‌طاقت بود، حرف‌هایش بی‌طاقت ترم می‌کند! دودمان مرا به باد می‌دهد این مرد...

-ولم کن کیان... دســـت از سرم بردار... من نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم!

-غلط می‌کنی نتونی! غلط می‌کنی!

چنان غلیظ می‌گوید که انگار دســت او بود! و بیایید به دل من حالی کنید که این مرد باید برای تو تمام شـــده باشد.

این مرد در عین اینکه بالاترین عشــق و احســاس را در طبق اخلاص ارزانی‌اش کردی تو را با بی‌رحمی پس زد. به خیانت متهم کرد، درجایی که ارزشـــمند بود باورت کرد!

حالی کنید که دو انسان با این حد از پریشانی و دیوانگی قابلیت جفت شدن را ندارند!

حالی کنید که زبانی پس نزند و با دست به لباسش چنگ بکشد!

-گریه نکن! بهت می‌گم گریه نکن!

چطور گریه نمی‌کردم؟ چطور باید خودم را کنترل می‌کردم؟ چون من خودم لعنتی‌ام را می‌شناختم...

که اگر پســـش نمی‌زدم دیگر قدرتش را پیدا نمی‌کردم و اگر همین حالا دوری را تمام می‌کردم، هرگز و هرگز دلم با او صاف نمی‌شد.

هیچ وقت نمی‌بخشـــیدمش... به خاطر کودک هرگز زاده نشده‌ام او را مقصر می‌دیدم.

می‌دانم که خودم و او را جان به سر می‌کنم و هرگز به عشقمان فرصت شکوفایی نخواهم داد!

#پارت۹۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-دوستم داری کیان؟ هنوز دوستم داری؟

آغوشش به دورم تنگ‌تر می‌شود و انگار از اینکه این را از او پرسیده‌ام شاکی است که می‌خواهد با فشارم دادن به

خودش جواب را عملی نشانم دهد!

و من چقدر دلم برای این قلدری‌هایش هم تنگ شـــده بود!

-دوستت دارم روانی... من جونم برات در می‌ره!

حالا وقتش بود. این تنها فرصـــتی بود که می‌توانســـتم داشته باشم.

-اگـه دوســـتم داری بهم ثابت کن. فقط یه چیز ازت می‌خوام.

گردنش را به عقب خم می‌کند تا نگاهم کند. سرم را از سینه‌اش فاصله می‌دهم و او به محض دیدنم می‌فهمد!

صورتش از درد در هم می‌شود... می‌داند که چه چیزی

می‌خواهم. نمی‌گوید هرچیزی که بخواهی... جوابم را نمی‌دهد!

-برو کیان... ازت خواهش می‌کنم برو. بذار خودمو بسازم. بذار این درد توی وجودم تموم شه. من هنوز نتونستم خودمو ببخشم. من هنوز عزادار بچه‌ای ام که می‌تونستم الان تو وجودم داشته باشم. بهم فرصت

بده... من چیزی تا نابود شـــدن ندارم. نمی‌تونم الان... راضی به درد کشـیدنم، به زجر کشـیدنم نباش... تو رو خدا... بذار نفس بکشم!

دهانش مثل ماهی از آب بیرون افتاده‌ای باز و بســـته می‌شود.

به نظر می‌رســـد نفســـش یاری نمی‌کند و این دردی غیرقابل تحمل به من و قلبم می‌دهد!

-من جلوی نفس کشیدنتو می‌گیرم نفسم؟

#پارت۹۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشـک‌هایم از چهار سـوی چشـمانم می‌بارند. قلبم تیر می‌کشـد. تنها راهش بود... اگر فرصـتی برای این عشـق مانده باشد همین بود!

-تو داری خفه‌ام می‌کنی!

دســـتانش از دورم باز می‌شـــود و بی‌تعادل قدمی عقب می‌رود. به محض گفتن این حرف، دیدم چطور از درون شـکسـت. دیدم چطور عمیق به او ضربه زده بودم. اما حرفم را پس نگرفتم.

باید از هم فاصـــله می‌گرفتیم. باید درد را پشـــت سر می‌گذاشـتیم. آن وقت اگر این عشـق دوام آورده باشـد به آن جان دوباره می‌دهیم.

اگر از بین برود که این دوری بهترین تصمیم ممکن بوده است!

-اگه دارم خفه‌ات می‌کنم... اگه من دارم اذیتت می‌کنم. می‌رم... بهم بگو برو... بگو وجودم برات آزار دهنـده اســـت، بگو دیدنم حالتو بد می‌کنه و من نامردم اگه نرم...

-برو کیان!

نگـذاشـــتم حرف در دهـانش منعقـد شـــود و فرمـان بریدنش از من را صادر کردم! دلم داشت پاره می‌شد...

نمی‌دانم چه حالی داشـــتم که ترســـیده جلو آمد و در آغوشـم کشـید. روی پیشـانی‌ام را بوسـید... روی گونه ام... روی چشم‌های بارانی ام...

-دردت به جونم. می‌رم. درداتو تموم می‌کنم. آروم بگیر!

و من همچون جنون زده ها، حالایی که از رفتن می‌گوید حس می‌کنم کسی با گلوله مغزم را از هم پاشانده است!

-کیان!

#پارت۹۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این من بودم که با بغض و درد در آغوشم ضجه می‌زنم و او با محبتی که دل دیوانه‌ام را دیوانه‌تر می‌کند نوازشم می‌کند.

-می رم نفسم... گریه نکن... دیگه عذابت نمی‌دم... اگه دردت منم... دیگه هیچوقت مجبور نمی‌شی تحملم کنی!

حالا که مطمئنم می‌رود، خودم را در آغوشش رها می‌کنم. نقطه به نقطه تنم درد می‌کند. حس فروپاشی بر من غلبه می‌کند.

حالا که این بار روی دوش من سنگین نیست، دستانم را دور گردنش می‌پیچم و زار می‌زنم.

تنم را به خود می‌چسباند و روی مبل هدایتم می‌کند. می‌نشیند و مرا محکم به سینه‌اش سنجاق می‌کند.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هرچه در چنته دارد رو می‌کند... انگشتانش را نوازش‌وار لابلای موهایم می‌کشد. روی سرم را پشت می‌بوسد. کمرم را نوازش می‌کند و در آغوشش تکانم می‌دهد.

در گوشم زمزمه‌های آرام کننده سر می‌دهد و مثل لالایی خوابم می‌کند!

چشمانم روی هم می‌رود و من می‌دانم که کیان مرد حرف‌هایش بود. مرد قول هایش!

اما زمانی که چشـــم باز می‌کنم، زمانی که با یک آپارتمان خالی و سرد مواجه می‌شـــوم، آپارتمانی که اثری از او ندارد، یکبار دیگر به من ثابت می‌شود.

طوری رفته بود که انگار بودنش خیال و توهمی بیش نبود!

طوری رفته بود که انگار هرگز نیامده بود!

***

#پارت۹۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این من بودم که با بغض و درد در آغوشم ضجه می‌زنم و او با محبتی که دل دیوانه‌ام را دیوانه‌تر می‌کند نوازشم می‌کند.

-می رم نفسم... گریه نکن... دیگه عذابت نمی‌دم... اگه دردت منم... دیگه هیچوقت مجبور نمی‌شی تحملم کنی!

حالا که مطمئنم می‌رود، خودم را در آغوشش رها می‌کنم. نقطه به نقطه تنم درد می‌کند. حس فروپاشی بر من غلبه می‌کند.

حالا که این بار روی دوش من سنگین نیست، دستانم را دور گردنش می‌پیچم و زار می‌زنم.

تنم را به خود می‌چسباند و روی مبل هدایتم می‌کند. می‌نشیند و مرا محکم به سینه‌اش سنجاق می‌کند.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هرچه در چنته دارد رو می‌کند... انگشتانش را نوازش‌وار لابلای موهایم می‌کشد. روی سرم را پشت می‌بوسد. کمرم

را نوازش می‌کند و در آغوشش تکانم می‌دهد.

در گوشم زمزمه‌های آرام کننده سر می‌دهد و مثل لالایی خوابم می‌کند!

چشمانم روی هم می‌رود و من می‌دانم که کیان مرد حرف‌هایش بود. مرد قول هایش!

اما زمانی که چشـــم باز می‌کنم، زمانی که با یک آپارتمان خالی و سرد مواجه می‌شـــوم، آپارتمانی که اثری از او ندارد، یکبار دیگر به من ثابت می‌شود.

طوری رفته بود که انگار بودنش خیال و توهمی بیش نبود!

طوری رفته بود که انگار هرگز نیامده بود!

***

#پارت۹۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدای تقه‌های ممتدی به در می‌آید و من لحظه‌ای مکث می‌کنم. ممکن بود کیان باشد؟

از صبحی که خودم را تنها در واحدش پیدا کردم و هیچ اثری از او نبود درســـت پنجاه و هفت ســـاعت و چهل دقیقه گذشته است!

بله... دقیقه‌های نبودنش را همچون احمق‌ها شـــمرده ام! کم چیزی نبوده اســـت... من کیان را از خودم رانده ام! این خبر شوکه کننده، دردناک و غم‌انگیز است!

مثل اینکه در سرتیتر اخبار بخوانید دختری با اشـــک و آه یک دست خودش را از شانه قطع کرد! یا مثلا اینکه خود خواســـته بنزین روی خانه و کاشـــانه‌اش ریخت و همه چیزش را آتش زد!

که این خبر در حین اینکه می‌تواند شـوکه کننده باشـد و حماقت به نظر می‌رســـد اما در پس پرده‌هایی که مقابل

حقیقت کشـیده شـده اسـت، پایان یک دوره و شروع دوباره‌ای برای دخترک بود.

چیزی که هرکسی ممکن است نتواند درک کند.

موهایم با شـــلخته‌ترین حالت ممکن بالای سرم گرد شده است.

بافت شل و وِلی روی تنم آویزان شده تا لرزم را بگیرد و جوراب‌های پشمینم را پوشیده‌ام تا کمی گرما از آن وام بگیرم اما هیچ چیز، تاثیر دســـتان نوازشـــگر و آغوش گرمش را نداشت!

و من می‌ترسم... می‌ترسم که آه آخری که کیان وقتی در آغوشـــش به خواب رفتم، کشـــید، دامن جوانی‌ام را بگیرد!

دلم می‌خواســت کسی_ باشــد، در آغوشــم بکشــد، در گوشم بگوید حق با تو بود. کار درست را تو کرده ای.

این عشــق هرچقدر هم که قشــنگ ســم به زندگیتان تزریق می‌کرد!

چه خوب که رهایش کردی... چه خوب که یک تصمیم عاقلانه و بالغانه گرفتی...

#پارت۹۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بگوید درد دارد؟ درد تمام می‌شود...

تاریکی همه‌ی دنیایت را گرفته اســـت؟ هر شـــبی روز می‌شود، هر غروبی طلوعی دارد!

و من فقط یک ســوال... یک ســوال مهم داشــتم... که اگر کسی. را در این لحظه می‌خواستم فقط و فقط برای پرسیدن این سوال بود!

پاهای خشـــک شـــده‌ام را به ســـمت در می‌کشـــم. به مانیتور نگاه نمی‌کنم تا ببینم چه کسی_ بود. می‌خواهم به یکباره با واقعیت روبرو شوم.

در را باز می‌کنم و با دیدن شـــخص پشـــت در، نفس حبس شده‌ام با آهی عمیق بیرون می‌جهد!

اشک در چشمم حلقه می‌زنم و به انعکاس روح و قلبم نگاه می‌کنم! دســـتانم بی‌هوا بالا می‌روند و دســـتش دور کمرم حلقه می‌شود و محکم مرا به خودش می‌چسباند!

-عزیز من... همه کس من... مُردم من... چرا گوشـــیتو خاموش کردی از دیشـــب؟ می‌خواســـتم بهت خبر بدم که دارم می‌ام!

لرزم بیشتر شده و اشک‌های بی‌محابا می‌ریزند.

شـــبیه به دختر بچه‌ای شـــده بودم که حالا که می‌داند نـازکش دارد، بـه خود اجـازه‌ی فرو ریختن می‌دهـد. خودش را لوس می‌کند، ضعفش را نشان می‌دهد.

شـــکیب اینجا بود تا نازم را بکشـــد... حالا نازم خریدار دارد! با بغض سرم را در گردنش پنهان می‌کنم و می‌نالم:

-مرسی که اومدی شـــکیب... اگه نمی‌اومدی می‌مردم...
حالم بده شکیب!

لرزم بیشـتر شـده و عملا پاهایم از نگه داشـتن وزنم به عجز افتاده است.

بی‌هوا دسـتش را زیر زانوهایم می‌برد و مرا در آغوشـش بلند می‌کند.

#پارت۹۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-باز چه بلایی سرت آورده اون بی‌لیاقت؟ بهم خبر رسید اومده اینجا می‌دونســـتم می‌آد می‌ریزت به هم! الان چرا داری می‌لرزی؟ چندساعته چیزی نخوردی؟

-شکیب... من غرورشو شکوندم... خیلی بد شکست... دردو توی چشـــاش دیدم... بهش گفتم از زندگیم بره! چون نمی‌تونســتم... شـاید هیچوقت درکم نکنه اما من نمی‌خواستم درد هم باشیم!

مرا روی کاناپه می‌گذارد و پتویی که روی کاناپه‌ی جلویی بود را می‌کشد و روی پاهایم می‌اندازد.

مقابلم زانو زده موهای روی صورتم را با دستانش کنار می‌زند تا صورتم را قاب کند.

-من اینجام خب؟ ما با هم از پس همه چیز برمی‌آیم...

یادته؟ این رازو مامان بهمون گفت!

سرم را با اشک‌هایی روان روی گونه‌هایم محکم بالا و پایین می‌کنم. شکیب را باور دارم... او هیچوقت دروغ نمی‌گوید!

-اینجا می‌شـینی تا من یه چیزی برات درسـت کنم. بعد می‌آم با هم حرف می‌زنیم. هرچیزی که اتفاق افتاده رو برام تعریف می‌کنی... من تا وقتی که حس کنی حالت خوبه بغلت می‌کنم و از کنارت جنب نمی‌خورم. بعدم با هم می‌شـینیم برای بار هزارم فیلم گِراون آپ آدام سندلر و نگاه می‌کنیم... خیله خب؟

با اشـک می‌خندم... شـکیب اینجا بود... حالم خوب می‌شد. او بلد بود حالم را خوب کند.

اگر از تمام دنیا کسی ـ باشـد که مرا بلد باشـد او شـکیب بود و حالا اینجا بود! همه چیز خوب می‌شد!

برایم آبمیوه می‌گیرد و تا وقتی سوپش آماده شود دو لیوان بزرگ برایم می‌ریزد. هیچ چمدانی با خود نداشت.

#پارت۹۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

فقط تنها و بدون فکر، وقتی نتوانسته خبری از من بگیرد، اولین کاری که کرده بلیت رزرو کرده و به سمتم پرواز کرده است.

در سکوت اشک‌هایم را می‌ریزم. سوپ را با زور شکیب تا قطره‌ی آخر می‌خورم و حالا که کنارش نشـــسـته‌ام، حس می‌کنم دیگر نه اشـــکی برای ریختن دارم و نه تنم مثل لحظات اول لرزان و یخ کرده بود.

همـه چیز را برایش تعریف می‌کنم. از قبـل ترهـا هم می‌گویم.

از جایی که همه‌ی مشکلاتمان شروع شد. از کینه‌ای که کیان بابت نگفتن ماجرای گذشـــته گرفت و رفتارهای بعدترش.

از خواســـتگاری‌اش در آن کافه و صـــحبت‌های آخرین شبمان هم می‌گویم.

شکیب سکوت کرده و نیمچه اخمی روی صورتش پیدا شده است.

-چرا این کارو با ما کرد؟ من حالم خوب شـــده بود. جداییمون با وجود اون همه کدورت و زخمی که به هم زده بود مثل شـفا بود برام... چرا تصـمیم گرفت بیاد و این کـدورتـا رو از بین ببره؟ چرا برای جبران خطـاهـای گذشـته‌اش دسـت روی احسـاسـات خاک گرفته من گذاشت؟

صدایم شبیه به یک دونده‌ی خسته بود. تا جان داشته دویده، به خط پایان رسیده، اما هیچ چیز برایش در پی

نداشته است!

به یک پوچی رسیده... نمی‌داند که برای چه خود را به خاک و خون کشیه است. صدایم نالان است... دردآلود است! آرام و بی‌تنش شنیده می‌شود...

-اون لعنتی اومد و منو تکوند و رفت... من می‌تونستم فراموشش کنم... قسم می‌خورم که حالم خوب بود. چون اون یه آدم بی‌لیاقت بود که لیاقت عشقی که داشتم به‌پاش می‌ریختم رو نداشت! اما حالا؟ اون یه عشق زنده و تپنده است... اون قلب مریضیه که بی‌تاب توی سینه‌ی من می‌تپه و اونو طلب می‌کنه... اون اسمیه که من قراره هر دم و هر لحظه از دوباره گفتنش خودمو لعنت کنم... اون همه چیزیه ک من می‌خوام و باید ازش دوری کنم!

#پارت۹۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

موهایم را نوازش می‌کند و به تک تک غرغرهایم گوش می‌دهد.

انگار که از آن سر دنیا آمده تا فقط مرا نوازش کند و کنارم باشد! هیچ کار دیگری ندارد!

-همش تقصیر اونه شکیب... اون می‌تونست که بذاره بدون این دراماها، بدون این همه درد و بغض همدیگه رو فراموش کنیم... اما نه... با کیان همه چیز سخته... همه چیز باید در سخت‌ترین و حساس‌ترین حالت ممکن باشه! با اون لعنتی همه چیز قشنگ تره... درناک تره... با اون همه چیز شدیدتره...!

اخم‌هـایش در هم رفتـه و نگـاهش روی موهـایم در گردش است.

بغضی‌ـ به بزرگی تمام دردی که با رها کردن این عشـــق داشتم در گلویم بود...

دستم را روی گلویم می‌کشم و سوالی که داشت مغزم را سوراخ می‌کرد، می‌پرسم:

-از صبح تا حالا دارم به این فکر می‌کنم. که چرا نذاشت همه چیز تو همون حال بمونه... چرا این دردو به جون هردوتامون انداخت؟

چرا قلبی که با رفتنش، با ترک کردنش از تپش افتاده بود، حالا به یکبار تصمیم گرفته بود ضربان بگیرد؟

من با ســـینه‌ای خالی ترکش کردم... و حالا که دوباره آمده بود و این قلب را به تپش انداخته بود، من با قلبی که بی‌طاقت دارد در پی‌اش می‌تپد چه کنم؟

همچنان ســـکوت کرده و چیزی نمی‌گوید. حس می‌کنم چیزی در فکرش داشت خوره‌وار مغزش را می‌خورد اما

چیزی نمی‌گفت.

-نمی خوای چیزی بگی؟

#پارت۹۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دم عمیقی گرفته و کمی فاصله می‌گیرد. بلند می‌شود و به سمت بار کوچک کنار در تراس می‌رود و یک شات برای خودش پر می‌کند.

سکوتش هر لحظه‌ای که بیشتر به طول می‌انجامد مرا بیشتر در اضطراب می‌برد.

چون چیزی که فکرش را مشغول کند و او سکوت را ترجیح بدهد قطعا چیز مهمی بود!

-شکیب؟

-چی می‌خوای بگم؟ من اومدم اینجا فقط کنارت باشم. حس کردم حال بدتو... نمی‌دونی وقتی گوشیتو جواب ندادی چه حالی شدم. الان وقتش نیست بگم... می‌دونم حال خودت بد هست... اما شیفته من خیالم راحت نیست. وقتی یه دنیا فاصله بینمونه و دستم بهت نمی‌رسه اذیت می‌شم.

پاهایم را در آغوشم جمع می‌کنم و سرم را روی زانویم قرار می‌دهم.

-اینجوری نگو... من اومدم اینجا یه زندگی جدید شروع کنم. شـــاید بهتر باشـــه توام بیای، ها؟ اصـــلا تو چرا موندی؟ چرا نمی‌آی پیش من؟

جوری نگاهم می‌کند انگار که عقلم را از دســت داده ام. شاتش را تا ته سر می‌کشد و تنش را همچون آوار روی صندلی می‌اندازد.

پیشانی‌اش را می‌مالد و می‌گوید:

-من تو ایران کلی مسئولیت رو دوشمه. نمی‌تونم همه چیزو ول کنم شیفته. خانواده آریا داره از هم می‌پاشه! بهت نگفتم اما حال بابا اصلا خوب نیست. تک و توک از اتاقش بیرون می‌زنه. تا مجبور نباشه نمی‌آد شرکت. عزیز کلا از مهرو و بابا بریده... به خاطر تو باهاشون دعوا کرد. مهرو رو یه دوره فرستادیم یه کلینیک خصوصی تو سوئد. نادیا تو دوره‌ی حساسیه... یه خانواده از هم پاشیده داره که هیچکس درست براش تعریف نمی‌کنه چه اتفاقی افتاده. اوضاع شرکت خوب نیست. من بیام اینجا رسما همه چیز از هم می‌پاشه!

#پارت۹۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

چیزهایی می‌شـــنوم که برایم تازگی دارد. نمی‌دانســـتم که عزیز به خاطر من بابا و مهرو را مجازات کرده است.

یا اینکه مهرو را به کلینیک فرســتاده اند! با نادیا حداقل دو هفته یکبار صـــحبت می‌کردم اما متوجه نبودم که مشکل روحی دارد.

همه‌ی این‌ها ناراحتم می‌کند. دلم بهانه گیر شده یا نه را نمی‌دانم اما حســادت گریبانم را می‌گیرد تا با تلخ خندی طعنه بزنم.

-تو همیشه چسب خانواده بودی شکیب. تو باید باشی تا همه رو دور هم نگه داری. تو حواســت به همه چیز و همه کس هست الا من!

از جایش بلند می‌شــود و دوباره کنارم می‌نشـیند. سرم را به

سمت سینه‌اش هدایت می‌کند و غر می‌زند:

-تو منی... نیمه‌ی روحمی... تمام جونمی! یه روز ازت بی‌خبر بودم و ببین حالا کجام؟ تو همه چیزمی... واســه اینه که میگم برگرد تا حواســم بهت باشــه. من خریت

کردم سپردمت دست کیان. خیال کردم اونقدری مرد هست که از پست بربیاد. نبود! دیگه این اشتباهو نمی‌کنم. تو برگرد من نمی‌ذارم کسی_ یا چیزی دیگه اذیتت کنه! گردن اونی رو که بخواد بهت کمتر از گل بگه رو می‌شکونم!

سرم را بالا می‌کشم و با بغض نگاهش می‌کنم.

-مشکلم با کیان این نبود که حواسش بهم نبود!

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

بلافاصله بعد گفتنش پشیمان می‌شوم. این نرمال نبود که من داشـــتم پیش برادرم از مردی دفاع می‌کردم که رابطه‌ام را با او تمام کرده بودم!

-من خر نیســتم شــیفته... اینکه چی رو داری نمی‌گی رو می‌فهمم. می‌دونم یه چیزی هست که ازم پنهون می‌کنی. لامصب من هنوز پیرهنم از رد اشکایی که واسش ریختی خیسه! پیش من ازش دفاع نکن! چی شده که کیان آمپر چسبونده و رابطه تون به اینجا رسید رو نمی‌دونم. اما اگر آدم بود تو ازش نمی‌بریدی... تو رو میشـــناســـم و می‌دونم که کیان اگه آدم بود، بلد بود نگهت داره!

#پارت۹۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نمی‌دانست و هرگز نمی‌گذاشتم که بفهمد.

من هرچقدر هم که با شـــکیب ندار باشـــم و هیچ مسـئله‌ی پنهانی با هم نداشـته باشـیم، هیچوقت دلم نمی‌خواسـت بداند که پای یک بچه وسـط بوده و حالا از بین رفته است!

حس می‌کردم اگر بفهمـد ممکن اســـت از نظرش کم شوم. ازم قطع امید کند!

-بهت فشـــار نمی‌آرم چون می‌دونم تا خودت نخوای هیچی نمی‌گی. اما اینو بدون که دیگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. این جا رو سر و ســـامون بده من بهادری رو می‌فرستم اینجا...

حرفش را می‌برم و از جا بلند می‌شوم.

-نه... به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم. دلم نمی‌خواد برگردم شـــکیب. نه اینجوری... خودت خوب می‌دونی از اینکه کاری رو نصـــفه ول کنم متنفرم. این اولین باریه که من دارم یه کاری رو از صـــفر خودم پیش می‌برم. برای هر

پله‌ای که با تیمم بالا رفتیم زحمت کشیدم. آرلوس برام مث بچم می‌مونه. نمی‌تونم... این کارو با من نکن!

مقابلم می‌ایستد. صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد و با

آه عمیقی لب‌هایش را به پیشانی‌ام می‌چسباند.

-تو برای اثبات توانایی هات به احدی لازم نیست کاری انجام بدی. هرکسی- که بشناستت می‌دونه که چقدر فوق العاده ای.

دلم سر می‌خورد. اطمینانی که شـکیب به من داشـت، گاهی از توانایی‌های من فراتر می‌رفت... اما شـنیدنش خوب بود. هرچند که واقعی نباشد...

- اگه فکر می‌کنی که حالت اینجا بهتره اصرار نمی‌کنم. اما اینو بدون که دلم هر لحظه پیشته...!

اشک ریزی از گوشه‌ی چشمم می‌ریزد. سرم را به شانه‌ام نزدیک می‌کنم و لب می‌زنم:

-تا کی اینجایی؟

#پارت۹۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-فرداشـــب باید برگردم... می‌گم که اوضـــاع شرکت قاراشمیشه!

-با اینکه دلم نمی‌خواد حالا حالاها از پیشـــم بری اما دیدنت حتی برای یک ثانیه هم حالمو خوب می‌کنه!

مهربانی از نگاهش شره می‌کند... دســتش را باز می‌کند و به طرف آغوشش اشاره می‌کند.

-بیا اینجا...

دستش را پشت سرم می‌گذارد و مرا محکم به سینه‌اش

سنجاق می‌کند:

-دیوونـه‌ام می‌کنی اینو می‌دونی مگـه نـه؟ امـا تو رو بـه هیچی تو دنیا ترجیح نمی‌دم. نفســمی خودت می‌دونی...

نذار دیگه هیچی تو رو ضعیف کنه. فرداشب می‌رم اما قول می‌دم اوضاع رو سر و سامون بدم و ماه دیگه با فرانک می‌آم. بعد دو هفته پیشتم. تا اون موقع سرپا شو. دلم نمی‌خواد دیگه هیچوقت تو این حال ببینمت. باشه؟

به خاطر شکیب من جانم را می‌دادم...

-خوب می‌شم. قول می‌دم... به خاطر توام شده خوب می‌شم.

-به خاطر خودت خوب باش!

سرم را تکان می‌دهم و او روی موهایم را می‌بوســـد. باید می‌پذیرفتم. کیان تمام شده بود. شکیب هم رفتنی بود.

من بودم و من... خودم را پیدا می‌کردم. این را به خودم مدیونم!

-تا تو فیلمو بذاری من یه سر برم پایین و بیام.

-کجا می‌خوای بری؟

-با لابی من یه صحبتایی دارم. دیگه هیچوقت نمی‌خوام ازت بی‌خبر بمونم. اگه خودت گوشـــیتو جواب ندادی کسی باشه برام ازت خبر بگیره!

#پارت۹۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از پشـــت سر نگاهش می‌کنم و برای لحظه‌ای دلم آتش می‌گیرد. از همه طرف تحت فشـار بود. نمی‌دانسـت به اوضاع خانه سر و سامان بدهد یا شرکت... من هم قوز بالاقوزش شده بودم!

به خودم قول می‌دهم که دیگر هیچوقت در حدی نگرانش نکنم که مجبور شود و کار و زندگی‌اش را اینطور بی‌محابا رها کند و دنبالم بیفتد.

خوب می‌شـــدم... اول به خاطر خودم بعد به خاطر نیمه‌ی روحم!

***

#پارت۹۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از پشـــت سر نگاهش می‌کنم و برای لحظه‌ای دلم آتش می‌گیرد. از همه طرف تحت فشـار بود. نمی‌دانسـت به اوضاع خانه سر و سامان بدهد یا شرکت... من هم قوز بالاقوزش شده بودم!

بـه خودم قول می‌دهم کـه دیگر هیچوقـت در حـدی نگرانش نکنم که مجبور شود و کار و زندگی‌اش را اینطور بی‌محابا رها کند و دنبالم بیفتد.

خوب می‌شـــدم... اول به خاطر خودم بعد به خاطر نیمه‌ی روحم!

***

•هشت ماه بعد...

دختر پنج ماهه‌ی نیکا را به ســینه می‌چســبانم و برایش ضـــعف می‌روم! بدون اینکه غریبی کند، در آغوشـــم مانده بود. آن قدر ســـاکت و ملوس نگاهم می‌کرد که نفس به شماره می‌افتاد.

انگار می‌دانست چقدر تشنه‌ی در آغوش کشیدنش بودم که بدقلقی نمی‌کرد! تقریبا یک روز درمیان با نیکا حرف می‌زدم و با دخترش صحبت می‌کردم. دلم میخ واست صدایم را حداقل بشناسد.

-الهی من قربون اون لپات بشم آخه... منو می‌شناسی مگه نه؟ تو چرا انقدر خوشگلی؟ به کی رفتی؟

نیکا با لبخندی پهن نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

-هرچی می‌خوای بگو. چون داری بچه مو ناز میدی به چشمم نمی‌آد داری مادرشو تخریب می‌کنی!

بعد رو دخترش می‌کند:

-آره مامانی؟ تو قشنگ شدی؟ ملوس شدی؟ من فدای چشمات بشم آیسل خانوم؟ آره نفسم؟

آیسل با چشمان گرد شده و آن مژگان فر و بلندش به مادرش خیره می‌شود. پیش از اینکه دستانش را برای آغوش مادرش بلند کند، او را بر می‌گردانم و پشتش را به نیکا می‌کنم. انگشتش را در دهانش کرده و با تعجب مرا نگاه می‌کند!

#پارت۹۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-الان یادت افتاد قربون صـــدقه‌اش بری؟ برو اونور دو دقه بچه بغل خالشـــه! حالا انقدر اینجا موس موس می‌کنه تا بچه بهونه شو بگیره. برو اینور دیگه!

علی حین اینکه از آشپزخانه خارج می‌شود شیشه شیر را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آخ اگه بدونی چه دهنی از همه سرویس کرده. دو دقیقه نمی‌ده بغل مامانم اینا... یه ذره که تکونش می‌دن جیغش در می‌آد که بچه رو نندازین!

بینی‌ام را چین می‌دهم و به علی می‌گویم:

-ولش کن اینو. ندید بدیده دیگه! خودم تو این مدت که اینجام آبدیده‌اش می‌کنم. می‌خوایم با آیسل خانوم بریم مخ بزنیم... آره عشقم؟ بریم دو تا خوشگلشو تور کنیم خاله؟

نیکا دهانش را کج می‌کند و صدای بی‌ادبانه‌ای از دهانش خارج می‌کند.

-اهاع... نه که خیلی عرضه داری تو... آخه اگه عرضه شو داشتی دلم نمی‌سوخت که... بعدشم... من دختر به کس کسونش نمی‌دم!

می خندم و رو به علی می‌گویم:

-حســـــادت می‌کنـه زنـت... چون نمی‌خوایم ببریمش ددر...

با پشت دست به بازویم می‌کوبد و غر می‌زند:

-من گربه درست تو نمی‌دم بچه بدم؟ بعدم تا حالا کجا بودی؟ بچه‌ی من الان شـــیش ماهشـــه دریده... بعد شیش ماه تازه خاله شو دیده!

شـــیشـــه را از دســـت علی می‌گیرم و بی‌اهمیت به نیکا و حرصی که می‌خورد پســـتونک شـــیشـــه را به دهانش نزدیک می‌کنم.

-اولاً پنج ماهشه... دوماً به تو ربطی نداره کجا بودم.

می‌بینی که بچه با خاله‌اش غریبی نمی‌کنه... دلم خواست الان بیام! به تو چه؟ بهش بگو آیسل... بگو دوستم داری...

#پارت۹۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهم روی دهان کوچک و لب‌های صـــورتی و چین دارش که می‌نشـــیند، خودم را می‌بازم. آرام سرش را به سینه‌ام، روی قلب پر ضربانم می‌چسبانم.

درونم حسی‌ــ جریان دارد که هرگز تا به الان نداشـــته اســـت. انگار برق به تنم وصـــل شـــد. مک زدنش و صداهای بامزه‌ای که از گلویش بر می‌خاست دیوانه‌ام می‌کند. چنان عشق و محبتی نسبت به او حس می‌کنم که خودم هم باورم نمی‌شود.

-به خدا شـــانس آوردی که از راه اومدی اینجا... وگرنه مو تو سرت نمی‌ذاشتم!

سرم را بلنـد می‌کنم و بی‌حواس نگـاهش می‌کنم. و نمی‌دانم که چه حالتی در صـورتم می‌بیند که آن حالت شـوخ از صـورتش می‌رود و کمی غمگین می‌شـود. نزدیکم می‌شـــود و سرش را روی شـــانه‌ام می‌گذارد. حدقه‌ی چشمانم سنگین می‌شود.

سرم را بالا می‌گیرم و پلک می‌زنم تا اشـــکم نچکد. اگر زنده می‌ماند حالا او هم در آغوشـــمان بود. همینقدر زیبا و بی‌نقص...

خم می‌شوم و روی موهای بور کم پشتش را می‌بوسم و بو می‌کشم. او هم همینقدر بوی زندگی می‌داد؟

-خیلی برام سخت بود. تو تمام این چند سال تو همه‌ی موقعیتای حساس زندگی هم بودیم. حالا من داشتم مادر می‌شدم و تو نبودی. دلم می‌خواست کنارم داشتمت.

بدون اینکه نگاهم را از صورت آیسل جدا کنم جوابش را می‌دهم:

-نیکا منم بیشتر از هرچیزی دلم می‌خواست اینجا بودم. از علی بپرس چی کشـــیدم اون سر دنیا تا وقتی تو زایمان کنی. این چند ماهم با حالی که هزار مدل عکس و فیلم ازش فرسـتادی و هر روز ویدئو کال داشـتیم، ولی هربار جونم در می‌اومد که نمی‌تونم از نزدیک بغلش کنم. اما شرایط اینطور شد... من واقعا شرایط برگشتن نداشتم.

#پارت۹۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-وقتی رفتی گفتی هر سه ماه یکبار می‌آی سر می‌زنی!

-این بار واقعا هر سه ماه یکبار سعی می‌کنم بیام. کارام روی روال افتاده. آرلوسو سپردم به مدیراجرایی و اومدم.

-همون جیگر کت شلواریه که چند بار باهاش پست و استوری گذاشتی؟

نیم نگاهی به علی که با چشمانی ریز شده سرش را از گوشی بلند می‌کند و به ما نگاه می‌کند، می‌اندازم...

-از روی علی خجالت بکش بی‌حیا... بله همون آقای کت شلواری... اسمش مارتینه... خیلی مرد خوبیه!

سرش را بلند می‌کند و با نگاه که شـــیطنت در آن موج می‌زند می‌گوید:

-چیزی بینتون هست؟

در ثانیه تمام بغض و حالت غمگینش از بین رفته بود

طوری برای من چشـــم و ابرو بالا می‌انداخت که دلم می‌خواست قاه قاه به ذات شیطانش بخندم.

اما برای اینکه پررو نشـود، صـورتم را جمع می‌کنم و به تندی می‌توپم:

-معلومه که نه... با هم فقط هم همکاریم و با ارفاق زیاد دوست!

-لپات چرا گل انداخت پس؟ ایشالا کچل شی اگه به من نگی... چقدرم موهات زشت شده! علی من برم موهامو اینجوری کنم؟ به این نمی‌آد اما مطمئنم به من می‌آد!

سرم را به نشـــانه‌ی تاســـف تکان می‌دهم و رو به علی می‌کنم. علی با نگاهی برق افتاده و پرشـــور داشـــت به زبان ریختن‌های نیکا نگاه می‌کرد و نیکا با ادا برایش پلک می‌زند و ناز می‌ریزد.

-تو همه چی بهت می‌آد قربونت برم من!

نیکا چنان گل از گلش می‌شـکفد که به کل قضـیه مارتین فراموشـش می‌شـود. طوری جو بینشـان عوض می‌شـود که خودم را اضافی حس می‌کنم.

#پارت۹۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

برای اینکه بحث عوض شود از علی می‌پرسم:

-مطمئنی که به چیزی شک نکردن شکیب اینا؟

-مطمئن باش! همه چیز ردیفه... نیکا جوری برای دلبر

خانوم نقش بازی کرد که من پرام ریخته بود. منم زنگ زدم به شـــکیب و بهش گفتم ما اونجا غریبی می‌کنیم و فلان شـــما هم بیاین. همه چیز حله. به نظرم چند ساعت باقی مونده رو یکم استراحت کن. ساعت شیش راه بیفتیم.

سری تکان می‌دهم و آیسلی که چشمانش سنگین شده را به نیکا می‌سپارم تا او را در تختش بگذارد.

بلند می‌شوم و از بین چمدان‌هایی که آورده بودم چمدان صـــورتی کوچک را جلو می‌آورم. نیکا از اتاق آیســـل به همراه واکی تاکی درون دســتش برمی گردد. ســوغاتی‌های

آیســل را در این چمدان گذاشــته بودم. برای هیچکس اندازه او هدیه نیاورده بودم. نیکا با ذوق دانه دانه‌شــان را نگاه می‌کند و جیغ می‌کشد.

-اینو نشونم نداده بودی... کی خریدی؟

بله... مثل آدم بی‌تعارف و دریده‌ای که بود، تمام مدت از

آمازون و ســایت‌های دیگر لباس ســفارش می‌داد و من برایش می‌گرفتم. و از نصف این سوغاتی‌ها خبر داشت چون سفارش خودش بود.

به ذوق و شـــوق سرخوشـــانه‌اش می‌خندم و تصـــمیم می‌گیرم تا به این بیداری بیسـت و هشـت سـاعته پایان بدهم. به اتاق بروم تا کمی استراحت کنم.

هیچکس از آمدنم خبر نداشـت. هفته‌ی دیگر تولد من و شکیب بود و من بدون اینکه به کسی. بگویم تصمیم گرفتم برای دو هفته به ایران برگردم.

امشـب نیکا با زرنگی خودش را به خانه‌ی حشـمت خان دعوت کرده بود. زنگ زده بود تا حال عزیز را بپرســد و از دلتنگی گفته و عزیز بی‌معطلی دعوتش کرده و گفته اگر نیاید دیگر راهش نمی‌دهد.

#پارت۹۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیکا هم با هزار ادا و اطوار که نمی‌خواهم مزاحم شوم، قبول کرده است. علیرضا هم با شکیب هماهنگ کرده و وقتی گفته امشب خانه‌ی حشمت خان دعوتیم، شکیب گفته او هم با فرانک خواهد رسید. یک کیک کوچک سفارش داده بودیم و من می‌خواستم وقتی همه‌شان جمع شدند، بروم و سورپرایزشان کنم.

بی نهایت دلتنگشـــان بودم اما دلم می‌خواســـت که با حضـــور یـک دفعـه‌ای وقتی انتظـارش را نـدارنـد خوشحالشان کنم.

شـکیب هرچه اصرار کرده بود که بیایم و برای تولدمان پیش هم باشـیم گفتم نمی‌توانم. برنامه‌ی کاری‌ام اجازه نمی‌دهد! مطمئنم حالا سورپرایز بزرگی برایشان می‌شد.

و حقیقتا دلم نمی‌خواســت هنوز با خسـرـوخان و بقیه روبرو شـــوم. تنها کســـانی که دلتنگ دیدارشـــان بودم شکیب و

فرانک و نیکا، حشمت خان و عزیز و نادیا بودند.

نادیا امشـــب نبود اما قطعا این دو هفته زیاد با او قرار می‌گذارم.

دوش سریعی می‌گیرم و همانطور با حوله زیر پتو می‌روم. برق را خاموش می‌کنم و سعی می‌کنم تا کمی بخوابم.

لحظـه‌ای فکرم بـه ســـمت ممنوعـه‌ی ذهنم می‌رود. ممکن بود او هم سرزده امشب بیاید؟ نیکا می‌گفت خبر ندارد و عزیز هم چیزی درباره‌ی اینکه کس دیگری هم هست یا نه، نگفته بود.

#پارت۹۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

باید برایم بی‌اهمیت باشد. به سختی به زندگی عادی

برگشته بودم. به سختی به نبودش عادت کرده بودم. او همانطور که شب آخر قول داده بود، سر قولش ماند و دیگر سراغی از من نگرفت.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با واســـطه کارهای آرلوس را پیگیری می‌کرد و هربار که جلسـه آنلاین داشـتیم حشـمت خان در جلسـه شرکت می‌کرد.

سراغش را نگرفتم...

حتی سمت پیجش نرفتم!

عکس‌های مشترکمان را نگاه نمی‌کردم. به یک تابو برایم تبدیل شده بود.

شـاید به نیکا بگویم که آمدنم به ایران را این همه وقت به تاخیر انداختم چون کارم زیاد بود اما حقیقت این بود که می‌ترسیدم!

از اینکه او را ببینم و این نظم و آرامشی ــ که تازه تازه داشتم به آن می‌رسیدم از بین برود. می‌ترسیدم که

ببینمش و تعادل زندگی‌ام به هم بخورد!

از واکنش او، واکنش خودم می‌ترســـیدم. از اینکه بدانم کسی ــ در زندگی‌اش آمده و این مرا از درون له کند، وحشت داشتم!

در آرام باز می‌شـــود و باریکه‌ی نوری از لای در به اتاق وارد می‌شـــود. نیکا سرش را داخل می‌آورد و وقتی تکان خوردن سرم را می‌بیند، می‌گوید:

-بیداری؟ ساعت یه ربع شیشه... گفتم شاید بخوای دیگه بیدار شی آماده شی.

-آره مرسی. الان بلند می‌شم.

داخل می‌شود و برق را روشن می‌کند. چشمان به سوزش

افتاده‌ام را کمی می‌مالم. نیکا با انرژی و هیجان خاصِ خودش، شروع به تعریف اتفاقات این چند وقت می‌کند و من در این فاصله سر و وضعم را سامان می‌دهم.

#پارت۹۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

موهایم حالا زیر گوش هایم آمده بود. حالت‌دار سشوارشان می‌کشم و آرایش مختصری می‌کنم. یک نیم تنه‌ی بافت آستین بلند سبز تیره با شلوار پارچه‌ای گشاد و خیلی بلند مشکی رنگ می‌پوشم.

نیکا با دیدنم هینی می‌کشد و جلو می‌آید.

-ببینم پیرسینگ جدید زدی به نافت؟

پیرســـینگ تک نگین ظریف را بالا و پایین می‌کند و مورمورم می‌شـــود. با خنده زیر دســـتش می‌زنم و او با چشمانی که تیز و تند شده غر می‌زند:

-کثافت شکمش چه عضله‌ای هم به هم زده... یه گرم چربی روی شکمت می‌ذاشتی بمونه خب! ازت متنفرم!

نوچ... فردا می‌رم باشگاه ثبت نام می‌کنم! تازه یک ماهه برگشتم سرکار. کار بیرون و خونه و آیسلم که هست... به خدا اصلا فرصت نمی‌کنم!

باید می‌گفتم دلم برای اینکه مشغله‌های شبیه به اون را داشته باشد، پر می‌زند؟ که ای کاش مجبور نبودم به‌خاطر فرار از دل مشغولی‌ها و افکاری که مثلِ خوره به جانم می‌افتادند، به ورزش و کار پناه ببرم؟

خم می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم.

-تو همینجوری خوشگلی و خودت می‌دونی علی عاشق همین مدل هیکل گوگولیت شده. همه که نباید مث من استخونی باشن!

هیکلش را در پیراهن شـــیکی که پوشـــیده بود، در آینه چپ و راست می‌کند و می‌گوید:

-راست می‌گی. من یه تپل خوشحالم... کنسله باشگاه!

عاشــق این روحیه‌ی شــادش بودم! لپش را می‌کشــم و حین اینکه وسایلم را در چمدان می‌چینم می‌گویم:

-باشگاه رو برای سلامتیِ جسم و روحت برو... اما روی کاهش وزن تمرکز نکن!

زیپ چمدان را می‌بندم و شال و مانتویم را روی دسته‌ی آن می‌گذارم. وقتی دسته‌اش را می‌کشم تا به سمت در بروم نیکا تند می‌گوید:

-چمدون کجا؟ نمی‌ذارم بریا... الکی واسه خودت چمدون جمع نکن!

#پارت۹۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خانه‌ام را شکیب به وقتش به صاحب خانه پس داده بود و وسایلم را طبق خواسته‌ام به ویلای فشم انتقال داده بود.

تصمیم داشتم که این دو هفته را نه خانه‌ی شکیب و نیکا بمانم نه عمارت خسرو خان و حشمت خان!

البته که تمام مدت را می‌خواستم با عزیزانم بگذرانم که اگر همه‌شان به ویلای فشم می‌آمدند این کار راحت‌تر می‌شد. چون همه دور هم جمع می‌شدیم.

این را به نیکا توضـــیح می‌دهم و قانعش می‌کنم که در این فرصـــت کم دلم می‌خواهد هرچه بیشـــتر همه را ببینم.

آیســـل را من بغل می‌گیرم، نیکا ســـاک آیســـل و جعبه کیـک را می‌آورد و علی هم چمـدان‌هـای مرا... از او خواســـته بودم تا در این مدت یک ماشـــین برایم کرایه کند.

وقتی به پارکینگ می‌رسیم نیکا سـوییچ همان دویست و شیشی. که روز اول با کیان تصادف کرده بودم را به من می‌دهد و می‌گوید که محال اســـت اجازه بدهد ماشـــین کرایه کنم.

آیسل را از دستم می‌گیرد و من با ماشین نیکا و آن‌ها هم با ماشین علی به راه می‌افتیم. دل در دلم نبود.

وقتی می‌رسیم آن‌ها جلوتر می‌روند و من به نیکا می‌گویم که داخل بروند تا من چند دقیقه بعد از آن‌ها بروم.

قلبم تند تند می‌زند. دلم برایشان بی‌نهایت تنگ شده بود. ده دقیقه‌ای را معطل می‌کنم و بعد به نیکا پیام می‌دهم تا نامحسوس در را باز کند.

به ناچار ماشین را پشت در باغ پارک می‌کنم و کیک به دست از لای در داخل می‌شوم. سوز سرمای هوا بود یا اشتیاقی که از دیدن چهره‌هایشان داشتم نمی‌دانم، اما کل سطح پوستم دون دون شده بود.

#پارت۹۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در جلویی خانه هم باز بود. آرام داخل می‌شوم و وقتی صدای خنده‌های جمع را می‌شنوم دلم می‌لرزد. ورودی را که رد می‌کنم، اولین نفر حشمت خان متوجهم می‌شود!

کنارش عزیز نشسته بود و آیسل را در آغوشش گرفته بود.

علی و نیکا در ضلع راستی نشسته و چون منتظرم بودند، به محض دیدنم سربرگرداندند.

شکیب و فرانک پشت به من بودند و به من دید نداشتند. همین که چشمم از پشت سر به شکیب افتاد، گرما به سرعت در تنم پخش شد.

حشمت خان با لبخندی پرمهر از جا بلند می‌شود و پشت سر او، عزیز که متوجه حضورم شده بود.

نیکا شروع به خواندن آهنگ "تولدت مبارک" می‌کند و فرانک با اشـــک و ذوق نگاهم می‌کند. شـــکیب در ایستادن و برگشتن مکث می‌کند. خشکش زده انگار...

اشـک چشـمانم را پر می‌کند. می‌داند که اگر بچرخد مرا می‌بیند، اما به نوعی می‌ترســد برگردد و بفهمد، اشـــتباه حس کرده است!

بالاخره وقتی نزدیک می‌شـــوم به آرامی از جایش بلند می‌شـــود و گردن می‌چرخـانـد. بـا دیـدنم نفس حبس شده‌اش را با آه بلندی بیرون می‌دهد!

-تولدت مبارک رفیق من!

این را که می‌گویم مبل را دور می‌زند و با قدم‌های سریعی خودش را به من می‌رساند. کیک را از خودم دور می‌گیرم و در آغوش گرمش فرو می‌روم.

نیکا نزدیک می‌شـــود و کیک را از دســـتم می‌گیرد و من دستانم را با عشق دور نیمه‌ی روحم می‌پیچم!

-کی اومدی... لعنتی چرا نگفتی بیام دنبالت...

#پارت۹۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌خندم و عطر تنش را به ریه می‌کشـــم. از آغوشـــش عقب می‌کشم و اشک هایم را پاک می‌کنم.

او هم دستی زیر چشمانش می‌کشد و دوباره از نو بغلم می‌کند. سر و صـــورتم را می‌بوســـد و با بغض هی آب دهانش را قورت می‌دهد.

-اشکمو در نیار جلو بقیه... نیکا تا یه سال برام دست می‌گیره!

می خندد و کمی از آن حال منقلب شده فاصله می‌گیرد. کم کم بقیه جلو می‌آیند و با آن‌ها هم دیده بوسی می‌کنم.

چند دقیقه بعد که دور هم نشسته‌ایم، به سوال‌هایشان مبنی بر اینکه کی آمده‌ام و چطور برنامه‌ی حضورم را با نیکا چیده بودیم صحبت می‌کنیم.

با سرخوشی بعد از ماه‌ها کنارشـــان می‌خندم. شـــکیب مدام روی موهایم را می‌بوســد. دســتش را دور شــانه‌ام می‌اندازد و مرا بی‌هوا و بی‌دلیل هی به خودش می‌چسباند.

عزیز با اینکه چشـــمانش از دیدنم برق افتاده و مدام لبخند می‌زند اما تعارف می‌زند:

-دختر چرا زحمت دادی به علی آقا اینا... خبر می‌دادی خودمون می‌اومدیم پیشوازت.

علی "خواهش می‌کنم"ی زیر لب می‌گوید و من با لبخند رو به شکیب می‌گویم:

-دلم می‌خواست سورپزایزتون کنم...

نیکا بلند می‌شود و شمعی که خاموش شده بود را دوباره روشـــن می‌کند. کیک را مقابل من و شـــکیب می‌گیرد و می‌گوید:

-تنها کسی_ که انقدر خود شـــیفته ســـت که برای تولد برادرش خودشو به عنوان سورپرایز در نظر بگیره، خودِ

خودِ شیفته خانومِ آریاست! فوت کنید دو قلوهای به هم چسبیده!

#پارت۹۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صدای خنده‌ها بالا می‌رود و فرانک می‌گوید:

-کار خوبی کرد که اومد... اگه نمی‌اومد واقعا دنیا رو هم که به شکیب می‌دادیم کمبودشو حس می‌کرد.

من بهترین زن داداش دنیا را نداشتم؟ شاید هرکسی جای او بود به این علاقه عجیب و شدید بین من و شکیب حسادت می‌کرد. اما فرانک اینطور نبود. از همان اول همین قدر بادرک بود.

گمانم می‌دانست که من و شکیب برای سال‌هایِ سال فقط خودمان را داشتیم. همه کسِ هم بودیم و این چیزی نبود که به راحتی قابل جایگزینی یا فراموش شدنی باشد. و شاید به همین خاطر هم بود که شکیب تا این اندازه او را می‌پرستید.

شکیب با محبت پشت دستم را می‌بوسد و با لحن پرمهری می‌گوید:

-دیدن خودش برای من بهترین و با ارزش‌ترین هدیه ست... خودشم می‌دونه... فقط من الان نمی‌دونم چه کادویی بهش بدم که به اندازه‌ی کادوی اون ارزشمند باشه!

به آنی چشمانم از اشک پر می‌شود اما برای اینکه جو شادمان به هم نریزد بینی‌ام را چین می‌دهم و با خنده می‌توپم:

-بس کن! الان گریه‌ام می‌گیره دوباره!

کیک را با هم فوت می‌کنیم و همه از نو بهمان تبریک می‌گویند.

حشـــمت خان برای اینکه بزممان تکمیل شـــود یک صفحه شاد روی گرامافون می‌گذارد و اولین نفر خودش از عزیز دعوت می‌کند تا با او برقصد.

برای اینکه شکیب و فرانک را با آن‌ها همراه کنم دست هر دویشان را می‌گیرم و به رقص دعوتشان می‌کنم.

#پارت۹۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هر دو زوج در حالی که تانگو می‌رقصیدند، در آغوش هم می‌روند. به سمت نیکا و علی می‌روم و آیسل را از بغل علی می‌گیرم تا آن دو هم به بقیه بپیوندند. با عشق نگاهشان می‌کنم و در حالی که آیسل در آغوشم بود با موزیک تکان می‌خورم.

آیسل دست و پایی می‌زند و کمی شیر بالا می‌آورد. نیکا فورا جلو می‌آید که او را بگیرد اما نمی‌گذارم.

-برو برقص من می‌رم سرویس، دور دهنشـــو می‌شـــورم. لباسـش تمیزه بچه نیازی به عوض کردن نیسـت... برو خیالت راحت.

-باشه اگه کاری بودی صدام کن.

سری تکان می‌دهم و به سرویس می‌روم. دور دهانش و قســـمت کمی از روی یقه‌اش که کثیف شـــده را تمیز می‌کنم.

-شـیرتو بالا آوردی خوشـگلم؟ آره تپل من؟ قربون اون لپات بشم؟

برایم نیشـــش را شـــل می‌کند و انگشـــتان کوچولو و تپلی‌اش را در دهـانش فرو می‌برد. دلم برایش ضـــعف می‌رود. همین حین که از راهرو به طرف ســـالن می‌روم جوری که صـــدایم به نیکا برســـد و حرصـــش بدهم می‌گویم:

-این مامانت از مادری فقط شـیر خوروندن به تو رو یاد گرفته... بچم زبون نداره بگه مامان من ترکیدم دیگه بهم شیر نده... آره نفسم؟

آیســـل بـاز هم برای می‌خنـدد و من از ذوق خنـده‌اش قهقهـه می‌زنم و بـه آنی متوجـه جو متفـاوت اطرافم

می‌شوم. یک اینکه موزیک قطع شده و دو اینکه صدایی از کسی در نمی‌آمد!

سر بالا می‌کنم و دلیل این جو سنگین شده، در قامت مرد آشنای روزهای خوش گذشته و عبوس امروز در آن سوی سالن مقابلم ایستاده...

اما تنها نبود...!

#پارت۹۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک خانوم بسیار زیبا در کنارش ایستاده بود و با لبخند و خوش رویی داشت به تعارف‌های حشمت خان پاسخ می‌داد.

پیش از اینکه نزدیک شـــوم، سری تکان می‌دهم و بلند سلام می‌دهم.

نگاه نمی‌کنم تا واکنشـشان را ببینم به طرف نیکا می‌روم و

آیســـل را بـه دســـتش می‌دهم. بعـد بـه طرف آن‌ها می‌چرخم.

حشـمت خان و عزیز با اسـترس به من نگاه می‌کردند و شکیب بلافاصله پشت سرم جای گرفت.

این همه اضطرابی که در رفتارشان بود، این تنشی که بر فضـا حاکم شـده بود، به خاطر این دخترک عروسـک صورت و خوش مشرب بود؟

حالا هر دو جناح مقابل هم بودیم. نگاهم روی کیان می‌نشیند. در حد دوثانیه خیره‌اش می‌مانم.

عزیز کرده‌ی قلبم بود یک زمان هایی...

او را در بلندترین مرتبه‌ای که در قلبم می‌توانستم جای دادم. به پایش مهر ریختم، جان فدا کردم!

کم چیزی نبود که... چطور می‌توانستم مثل غریبه‌ها نگاهش کنم؟ چطور باید از دیدنش عصبانی شوم؟ چطور

نادیده‌اش بگیرم؟

پیش از اینکه حرفی بزنم عزیز می‌گوید:

-خوش اومدی پسرم.

کیان اخم‌های در هم تنیده‌اش را در حد اپســـیلونی باز می‌کند و رو به عزیز می‌گوید:

-ببخشـــید که دیر اومدم. بابا اصرار کرده بود امشـــب بیام سر بزنم بهش.

نگاهش را روی کیک روی میز می‌چرخاند و می‌گوید:

-نمی دونستم برنامه خانوادگیه... مزاحم نمی‌شدم!

#پارت۹۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دختر همراهش دستی میان موهایش کشید و با حالتی که انگار معذب است می‌گوید:

-من نیوشام. واقعا مشتاق دیدارتون بودم و وقتی کیان بهم تعارف زد که همراهیش کنم روی هوا زدم. خیلی

دوســت داشــتم از نزدیک شــما رو ببینم جناب اعتماد بزرگ!

-خوش اومدی نیوشا جان... باعث افتخاره دخترم.

وقتی حشمت خان با بزرگ‌منشی و روی خوشش این را گفت، دخترک به وضوح آرام‌تر و لبخندش پهن‌تر شد.

بیش از این سکوت نمی‌کنم.

به محض اینکه قدمی جلو می‌روم می‌بینم که تن شکیب منقبض می‌شــود و دلم برای دردانــه برادرم ضــعف می‌رود. فکر می‌کرد چه واکنشی قرار است نشان بدهم؟

کیان با یک خانوم آمده بود... من، قلبم، مغزم... پیر شـــده بودیم. هنوز فرصـــت نکرده‌ام تا احســـاســـاتم را درباره‌ی این اتفاق حلاجی کنم!

پس مقابل دختر که می‌ایستم، دستم را بالا می‌گیرم.

-خوش اومدین من شـــیفته هســـتم. نوه‌ی دلبر خانوم. البته دوســـــت بچگی‌های کیانم هســـــتم. اگه می‌بینی بـداخلاقـه و حرف از دورهمی خـانوادگی و مزاحمـت می‌زنه شما جدیش نگیرید. ماها خونه یکی بودیم، غریبه نیستیم!

می دانم که با لحن گرم و صـمیمی گفتم... و می‌دانم که موفق شـــدم تمام مدت نگاهم را روی چشـــمان زیبای دخترک ثابت نگه دارم و در ذهنم مولکول به مولکول صورتم را با

او مقایسه نکنم...

اما این را هم می‌دانم که هرچقدر هم که جان کندم، اما به قدر صـــدم ثانیه‌ای صـــدایم به وقت ادای جمله‌ی آخر لرزید!

دســـتم را به گرمی فشـــرد و حس کردم حالت نگاهش عوض شد. انگار داشت با دید متفاوتی نگاهم می‌کرد.

#پارت۹۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-خیلی خوشحالم از دیدنت شیفته جان. ممنونم بابت مهمون نوازیتون!

دســـتم را رها کرد و من نگاهم را به کیان برگرداندم که اخمش خم بیشـــتری گرفته و نگاهش جدیت و ســـختی فولاد را در خود داشت!

دستم را مقابلش می‌گیرم.

-از دیدنت خوشـــحالم کیان. اگه بهت خبر ندادن که مهمونیه... تقصیر من شد. این یه دورهمی ساده بود، اما من بی‌خبر از همه برای ســورپرایز کردن شــکیب این مهمونی رو ترتیب دادم!

به اندازه‌ی یک ثانیه کوتاه دســـتم را لمس می‌کند و سریع رها می‌کند. فکش روی هم قفل شـــده... در چشـمانش هیچ اثری از مهر و رنگی از محبت و آشـنایی نیست.

طوری نگاهم می‌کند که انگار حضـورم بدشـگون‌ترین و ناخجسته‌ترین اتفاق دنیاست!

سرش را آرام تکان می‌دهد و حتی کلمه‌ای بر لب نمی‌راند. انگشـتان دسـتی که همین چند لحظه پیش در دسـتش بود را آرام به پشت شلوارم می‌کشم.

نمی‌دانم...

یک جور مقابله به مثل بود انگار... برای مرهم گذاشتن روی غرور خش برداشته‌ام...

شبیه کسی که می‌داند غذایی که در دهانش گذاشته‌اند، صاحبش راضی نیست و دل و روده‌اش به هم می‌آید تا آن را بالا بیاورد.

پوستم را از اثر لمسش پاک می‌کنم تا چشم صاحبش پشت آن نماند!

#پارت۹۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با لبخند رو به شکیب می‌کنم و او بلافاصله دستش را روی کمرم می‌گذارد و نزدیکم می‌شود. نگاهش از خشم و نگرانی برق می‌زند اما من خوب می‌دانم که ظاهرم خوب است. ابداً اثری از غم و شکستگی در آن نیست!

اما شکیب طوری نگاهم می‌کند انگار که دنبال این احساسات می‌گردد! گردن می‌کشم و روی گونه‌اش را می‌بوسم و پلک هایم را روی هم می‌گذارم تا آرام شود. خیلی زود شام حاضر می‌شود و فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کنیم!

سر میز شام با حشمت خان درباره‌ی کارهای این مدت آرلوس صحبت می‌کنیم و من چون در نزدیک‌ترین

صـــندلی به حشـــمت خان بودم با تمام وجود خودم را غرق این گپ و گفت کرده بودم.

چون لازم نبود بچرخم و او را ببینم. او را نمی‌دیدم که دو صـــندلی آن ورتر نشـــســـته و چطور با نیوشـــا رفتار می‌کند. مثل من برایش غذا می‌کشید؟ حواسش به غذا خوردنش بود؟ از زیر میز دســـتش را گرفته بود؟ چرا حرف نمی‌زد؟ داشـــت در گوش او پچ پچ‌های عاشـــقانه سر می‌داد؟ تن او را هم با هرم داغ نفس هایش به تب و تاب می‌انداخت؟

لعنت... لعنت! به خودم تشرـ می‌زنم و گوشـــت داخل لبم را محکم می‌گزم!

#پارت۹۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس عمیقی می‌گیرم. پیش از اینکه من جوابی بدهم عزیز می‌گوید:

-معلومه که بهش افتخار می‌کنم! اما از اینکه دخترمو از خانواده جدا کردین و فرستادینش اون سر دنیا تا برای شما مردای حریص پول رو پول بذاره راضی نیستم. به خسرو هم گفتم... این طمع و حرص شما مردا رو برای ثروت اندوزی درک نمی‌کنم! حقش نبود دخترمو بفرستین اون سر دنیا...!

-با احترام به حشـــمت خان اما منو تو این دســـته نذار عزیز... من کاملا طرف توام. موافقم باهات... شـــیفته نباید جور ماها رو بکشه!

شـکیب چنان با جدیت این را گفت که جو به کل از آن حالت شـوخ و سـبکی خارج شـد. نیکا که مثل من این را خوب حس کرد گفت:

-والا شـــبیه جورکِشـــا به نظر نمی‌آد! به نظر من که از همیشه حالش بهتره! آب و هوای آمریکا بهش ساخته، گل انداخته اصن... ضمن اینکه داره کاری رو می‌کنه که بهش علاقه داره!

ممنون بودم کـه نیکـا جو را آرام‌تر کرد. قلپی از آب می‌نوشــم و ترجیح می‌دهم تا نظری در این رابطه ندهم تا هیچ کدامشـان ناراحت نشـوند. که صـدای نیوشـا را این بار می‌شنوم:

-من کاراتونو از طریق پیجتون دنبال می‌کنم شـــیفته جان. تو نگاه اول نشـــناختم اما وقتی خودتونو معرفی کردین شناختم.

مجبور می‌شــوم تا سرم را به طرف آن‌ها برگردانم. کیان در حاشــیه‌ی دیدم بود و در حالی که با هر دو دســتش چنگال و چاقو را گرفته بود و مشـغول خوردن بود، ابداً

سرش را نه به سمت نیوشا که سمت راستش بود، نه منی که منتهای سمت چپ با فاصله دو صندلی بودم نچرخاند!

#پارت۹۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یعنی دستش را از زیر میز نگرفته بود؟ لعنت به تو... به تو مربوط نیست تمرکز کن!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-کاراتون واقعا فوق العاده ســـت. من خیلی منتظر تاریخی که فروش توی ســایت باز شــد بودم. فکر کنم جزو اولین کســـایی بودم که ثبت ســـفارش کردم. اون پیراهنی که اسم طرحش فلامینگو بود را گرفتم. از همه لحاظ عالی بود! هم یونیک بودن طراحیش هم کیفیت پارچه و دوخت... تبریک می‌گم.

-ممنونم نیوشـا جان. البته که این خروجی کار تیم فوق العاده‌ای بود که همراهم بود. ماه‌های اولی که رفته بودم خودم زیاد تو قســـمت طراحی و تولید فعالیت نمی‌کردم. اما از وقتی آقای فاســتر به مجموعه اضــافه شــد می‌شــه گفت دســت من برای نظارت تو قســمت تولید بیشتر شد.

نیکا خیلی ناگهانی با لحن شیطنت آمیزی می‌گوید:

-آقای فاستر همون مارتینِ...

-آره همون!

از ترس اینکه پسوند جیگرِ کت شلواری را دوباره به او بدهد و مقابل همه بی‌آبرویم کند، نگذاشتم تا حرفش را ادامه بدهد!

حشـــمت خان بدون توجه به نگاه‌های کنجکاوی که رویِ من

و نیکا زوم شده بود، می‌گوید:

-چندین بار با آقای فاســـتر جلســـه آنلاین داشـــتم. از همکاری با ایشون راضی هستی؟

سرم را به نشانه تائید چندین بار بالا و پایین می‌کنم و با اطمینان بیشتری می‌گویم:

-خیلی راضی‌ام. آشـــنایی با ایشـــون به واســـطه‌ی پدر فرانک جان اتفاق افتاد که من شـــخصـــا حتما خدمت ایشون می‌رسم و ازشون تشکر می‌کنم.

فرانک لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-کاری نبود واقعا... خوشـــحالم که همکاری خوبی داشتین.

#پارت۹۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-ایشـــون یه وکیل زبده‌ســـت اما مهم‌تر از اون یه مدیر مالی درجه یکه... همه جوانب مالی و مدیریتی کار رو می‌ســـنجه تو کمترین زمـان ممکن بـه بهترین نتیجـه می‌رســـه و با من درمیون می‌ذاره. با حـالی کـه من بـه تصـمیماتش برای پیشـبرد اهداف آرلوس اطمینان دارم اما هیچوقت بدون تائید من هیچ تصـــمیمی نمی‌گیره. وقتی اون اینقدر حواسـش به این مسـائل هسـت، من با خیال راحت‌تری به روح شرکت رسیدگی می‌کنم. دوست دارم بیاین خودتون از نزدیک با تیممون آشـــنا بشـــین حشـمت خان. بچه‌های فوق العاده‌ای هسـتن. هنرمند و خلاق و صد البته پرتلاش!

-وای من اســـتوریاتونم دنبال می‌کنم واقعا جو بینتون قشنگه...

دوباره رو به نیوشا می‌کنم و با لبخندی می‌گویم:

-واقعا همینطوره... همشـــون از بهترینا هســـتن. جو بینمون رئیس و مرئوسی نیست... دوستانه ست.

-اما انقدری خوب نیستن که در نبود تو از پس کارشون بربیان که نزدیک یک ساله رفتی و فرصت نکردی بیای ایران!

به بد خلقی‌های شکیب می‌خندم و با انگشت ضربه‌ای به لپش می‌زنم که با اخم حرصی سرش پس می‌کشد.

شام را در سکوت مطلق کیان و گپ و گفت‌های معمول بقیه به پایان می‌رسانیم. غیر از یکی دو باری که عزیز او را برای تعارفات مخاطب قرار داد دیگر صدایش را به کل نشنیدم!

و من نباید به افکار مربوط به او اجازه جولان می‌دادم. استکان چایم را بر می‌دارم و به بهانه‌ی اینکه تماس مهمی

دارم به حیاط باغی می‌روم.

#پارت۹۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم. هر آن می‌ترسیدم که کم بیاورم. به کمی سکوت و خلوتی احتیاج داشتم.

ماه‌ها بود که انقدر دورم شلوغ نبوده و ماه هاست که دیدن و شـــنیدن او را برای خودم ممنوع کرده بودم. و

عدل امشـــب که قرار بود بهترین شـــبم بعد از مدت‌ها شود باید او را می‌دیدم!

به قسمت پشتی حیاط می‌روم. هرچه به آن تاب کذایی نزدیک می‌شـــوم تپش‌های قلبم کندتر می‌شـــود! مگر چقدر از آن شـــبی که با کیان روی آن تاب نشـــســـته بودیم، همان شبی که تا اتاقم دنبالم آمد، گذشته بود؟ چرا حس قرن‌ها پیش را می‌داد؟

روی تاب می‌نشـــینم و قلپی از چای را می‌خورم تا گرم شـــوم! تاپم کوتاه بود و ســـوز هوا به پوســـت عریان شکمم می‌تازد!

اما اســـتثناً این بار سرما خوب بود... تن‌گر گرفته‌ام را خنک می‌کند! ذهنم را فریز می‌کند تا به سرعت نور حرکت نکند... با خودم تکرار می‌کنم:

«مثل خیلی از زوجایی که ازدواج کردن و از هم جدا شدن، اما مجبورن که به خاطر خانواده‌ی مشترکی که دارن مدام همدیگه رو ببینن... توام باید ببینیش و باهاش کنار بیای! می‌شـــد که خیلی وقت پیش به هم برگردین... تو نخواســتی... تو پســش زدی! اون رفت و زندگیشـــو شروع کرده. تو نمی‌تونی قضـــاوتش کنی. نمی‌دونی با چیا دســت و پنجه نرم کرده. اون وظیفه‌ای نداشـــته تا آخرین روز زندگیش منتظر تو بمونه... خب؟ تا الان خوب و درســـت رفتار کردی... مثل یه

انسان بالغ و عاقل. اون قسمتی بزرگی از خاطرات خوش گذشتته! به احترام اون خاطرات

باید باهاش کنار بیای... باید برای خوشـــحالیش احترام قائل باشی... باید براش خوشحال باشی! همه چی تموم شـــده... نباید با یه دیدار دوباره همه چیزو ببازی! دفتر اون رابطه بسته شده... کامل بسته شده!»

#پارت۹۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شیفته؟ چرا اومدی بیرون سرده!

سرم را بلند می‌کنم و به شـــکیبی نگاه می‌کنم که حین آمدن پیشم کتش را از تن می‌کند و به محض رسیدن به من روی شـــانه هایم می‌اندازد. کنارم می‌نشـــیند و من بی‌معطلی در آغوشـــش فرو می‌روم و سر روی شـــانه‌اش تکیه می‌دهم.

-اگـه بهم می‌گفتی داری می‌آی، هیچوقـت نمی‌ذاشـــتم باهاش روبرو بشی... نمی‌خوام دســـتتو بگیرم از اینجا دورت کنم. چون دلم نمی‌خواد فکر کنـه اونقـدر هنوز برات مهمه

که دیدنش آزارت می‌ده و نمی‌تونی اونو کنار کس دیگه ببینی...

مشتش را روی رانش باز و بسته می‌کند و می‌گوید:

- اما اینو بدون کل تنم درد گرفته از بس خودمو منقبض کردم و تو خودم ریختم! دلم نمی‌خواست اولین شبی که اومدی اینجوری شه...! حشمت خان منو کشید کنار، می‌گه می‌دونم بین تو و کیان شکرابه... می‌خواستم به بهانه‌ی دورهمی امشب تو و کیان‌و آشتی بدم. اگه یه درصد می‌دونستم شیفته می‌آد خبرش نمی‌کردم!

می‌دانم که نیت حشـــمت خان خیر بوده، اما این را هم می‌دانم که خیال خام دارد. تا زمانی که شـــکیب او را مقصر رفتنِ من از ایران می‌بیند، به خونش تشنه است!

سرم را بالا می‌کشم و روی خط فکش را می‌بوسم. بوی خوش امنیت را از تنش استشمام می‌کنم!

-طوری نشـده شـکیب... من اومدم عزیزامو ببینم. اگه قبلشـم می‌دونسـتم که اونم هسـت، بازم می‌اومدم. یه زمانی یه چیزایی بین ما بوده که تموم شـده. قرار نیسـت من شـــکل و برنامه زندگیمو به خاطر اون تغییر بدم درسته؟

#پارت۹۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک وری و با نگرانی نگاهم می‌کند و جوابی نمی‌دهد. انگار که باورم نداشته باشد. حق دارد... شکیب بود که به زحمت مرا از آن روزهای تاریک بیرون کشید و سرپا کرد. به احترام زحمات شکیب هم که شده قرار نبود که دوباره فرو بریزم!

-اونجوری نگام نکن! من خوبم جدی می‌گم. اینجام خونه پدربزرگشه. نمی‌تونیم توقع داشته باشیم که

نیاد. من وقتی داشــتم برنامه اومدنمو می‌چیدم احتمال دیدن اونم

می‌دادم. اما گذشته دیگه...

شاید از لحظه‌ای که پایش را اینجا گذاشت، داشتم به این فکر می‌کردم که چرا او، تا این اندازه با دیدنم عصبی و بدخلق شده، که چرا خاطرات و گذشته‌ای که بینمان هســـت، برای او آنقدری ارزش ندارد که حداقل مقابل بقیه این ناراحتی و بدخلقی را نشان ندهد!

اما این را به شکیب نمی‌گفتم.

به اندازه‌ی کافی شمشیر را از پشت برایش بسته بود. نه نگاهی به طرف او می‌انداخت و نه در حد چهار کلام حتی با او هم کلام می‌شد!

-یه ســـاعت دیگه اینجا بمونیم بعد با هم بریم ویلای فشـــم. نیکام میاد. تا صـــبح باهاتون حرف دارم بزنم... می‌خوام تا می‌تونم دلتنگیامو بشورم بره... برام شیرکاکائو هم درســـت می‌کنی مگه نه؟ دلم بدجور هوای شـــیر کاکائوهایی که آخر شبا برام درست می‌کردی رو کرده...

پیشـــانی‌ام را می‌بوســـد و بلند می‌شـــود و دســـت مرا هم می‌کشد و بلندم می‌کند.

-درســـت می‌کنم برات نفس شـــکیب... پاشـــو بریم یخ زدی!

به محض اینکه از جا بلند می‌شـــوم چشـــمانم ســـایه را دید. حس کردم کسی. را پشت شیشه‌ی در اتاقی که آن شب در آن بودم، دیدم. اما هرچه جلوتر رفتیم کسی را ندیدم!

#پارت۹۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌خواهم این را به خطای دید یا اوهام بی‌اساس نسبت دهم اما یک چیز را به وضوح دیدم.

لای در کشـــویی کمی باز بود و یک دود خیلی غلیظی از آن بیرون آمد که حتم دارم کسی در حال سیگار کشیدن بوده

است. اما حالا که داشـتم از جلوی آن اتاق رد می‌شـدم کسی را در اتاق نمی‌بینم!

ممکن بود علیرضـــا یا حشـــمت خان باشـــند اما هرکدامشـــان که بودند دلیلی نداشـــت تا به محض نزدیک شدن ما از اتاق برود! یعنی کیان بود؟

سرم را تکان می‌دهم و دیگر مهم نبود. رفتار و حالات او به من مربوط نمی‌شد. داخل می‌روم و به طرف آیسلی که تازه بیدار شده و سرحال بود می‌روم!

***

عینکم را روی موهایم می‌گذارم و به تابلوی بزرگ فروشگاه نگاه می‌کنم. نام آرلوس با فونتی درشت روی تابلوی مشکی می‌درخشد. فروشگاه مرکزی آرلوس که طبقه‌ی بالای آن دفتر فروش و مدیریت شعبات بود.

قرار بود اینجا جلسه داشته باشیم. شکیب از آریا قرار بود بیاید و من گفتم خودم تنها می‌آیم. بعد از جلسه هم یک جشن کوتاه افتتاحیه داشتیم که خسرو خان از یک ماه پیش برنامه‌ریزی کرده بود.

از چند بازیگر معروف دعوت شده که دو نفر از آن‌ها هم سفیر برند آرلوس بودند. یک مرد و یک زن که در آخرین فیلمی که خسروخان تهیه‌کننده آن بود نقش اصلی را داشتند و زوج بودند.

دسته‌ی طلایی در شیشه ایِ غول پیکر را هل می‌دهم و داخل می‌شوم. به محض داخل شدنم زنی که لباس فرم به تن داشت آمد و خوش آمد گفت.

خواست به سالن جلسه راهنمایی‌ام کند که من نظر به اینکه هنوز ده دقیقه‌ای تا شروع جلسه زمان داشتم تصمیم گرفتم کمی در فروشگاه بچرخم.

#پارت۹۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با دیدن حاصل تلاش‌های این چند ماهمان در رگال‌ها و قفسه‌ها حس غرور سینه‌ام را پر می‌کند. دکور اینجا را از رنگ‌های سرد و روشن استفاده کرده بودند که لباس‌ها نمود بیشتری داشته باشد و بیشتر به چشم بیاید. به قسمت پرو نزدیک می‌شوم.

دختری که لباسی را پرو کرده و با چشمانی برق افتاده نظر همراهش را می‌پرسد. نگاه کردنش، برایم یکی از شیرین‌ترین تجربه‌های کاری‌ام است! این‌ها نتیجه زحمات من بود! من ساخته و به اینجا رسانده بودمش!

خواستم به قسمت مردانه هم سر بزنم که چون وقت تنگ بود منصرف شدم! به سمت آسانسور شیشه‌ای وسط فروشگاه می‌روم و به محض اینکه به طرف بالا حرکت

می‌کند می‌بینمش که از در داخل می‌شود.

کت دو دکمه و شلوار سرمه‌ای رنگش تنش را فیت قاب گرفته و به او همان هیبت سرد و جدی که می‌خواهد را می‌دهد!

بدون اینکه عینکش را بردارد یا اهمیتی به دو دختر و یک پسری که برای خوش آمد گویی مثل جوجه اردک

از پس سرش می‌دویدند و چیزهایی می‌گفتند، بدهد، به طرف آسانسور می‌آید!

-مردک همیشه از خود راضی و عنق!

این را زیر لب می‌گویم و از آسانسور بیرون زده و راهرو را طی می‌کنم. در اتاق جلسه را که باز می‌کنم نگاه همه به سمتم می‌چرخد. غیر از چند نفر از کارکنان، حشمت خان و خسرو خان و شکیب هم آمده بودند.

شـــکیب کنار صـــندلی خسرـــوخان خم شـــده بود و مشخص بود صحبت جدی با هم داشتند چون هردو برافروخته بودند.

ســـلام جمعی می‌دهم و نگاهم روی خسرـــوخان مانده است.

#پارت۹۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

این ســـه روزی که از آمدنم گذشـــته بود به دیدارش نرفتم. شـــکیب دیشـــب شـــام نادیا را آورد و با دیدنم سورپرایز شد اما با وجود اصرارهایش به عمارت نرفتم! شکیب کمر راست کرده می‌گوید:

-اومدی عزیزم بیا تو...

یکی دونفر از کســانی که می‌شــناســم نزدیک می‌شــوند و احوالپرسی می‌کنند. حشـــمت خان با خوش رویی حالم را می‌پرســد و شــکیب مضــطرب اشــاره‌ای به صــندلی می‌کند تا بنشینم.

اما من بهتر از این‌ها تربیت شـــده بودم که رو در رو و بین این همـه آدم پـدرم را نـادیـده بگیرم! بی‌مهری و بی‌توجهی عمیق‌ترین زخمم بود و من هرگز این زخم را به کسی دیگر روا نمی‌داشتم.

موهای سـپید شـده‌ی کنار شـقیقه‌ی این مرد، چشـمان خسـتـه و گود رفتـه‌اش از نظرم پنهـان نمی‌مـانـد. شـــوکه‌ام... در این مدت غیر از چند بار در عکس‌هایی که شـکیب و نادیا پسـت می‌کردند دیده بودمش اما از نزدیک؟ حقیقتا جا خورده‌ام!

اینکه پدرم روزهای سختی و پر فشاری را از سر گذرانده مثل روز برایم روشـــن اســـت. این خوشـــحالم می‌کند؟ ابداً... او پدرم بود!

این که مورد محبت و توجهش باشـــم بزرگترین آرزو و بعدها حسرتم شـد و من یک جایی به خودم آمدم و جا زدم. آخرش که چه؟ یاد گرفتم که به دنبال تائید کسی- برای حس رضایت از خودم نباشم.

جلو می‌روم. انتظـارش را نـدارد کـه مردمـک هـایش می‌لرزد. پیش از اینکه خم شـــوم تا گونه‌اش را ببوســـم

کمی هول زده از جایش بلند می‌شـــود و در آغوشـــم می‌گیرد.

-خوبی دختر بابا؟

#پارت۹۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب گزیدم و آهی که می‌رفت تا از گلویم آمده و به بغضی که به محض در آغوشش رفتن در گلویم نشست ترک

بیندازد را خفه می‌کنم. یک کلمه بود اما طوفانی در من به راه انداخت!

دختر بابا؟ چند سال بود این گونه صدایم نکرده است؟ این چه حسی ــ بود؟ چطور شـــنیدنش از زبان این مرد این چنین احســـاســـاتم را برانگیخته می‌کرد؟ کم عذابم داده بود؟

کم تنهایی کشـــیدم و برای بخشـــش درباره‌ی چیزی که تقریبا مقصرش من نبودم و اصلی‌ترین قربانی بودم، به او التماس کردم؟ چطور با یک کلمه حفره‌هایی از قلبم را پر می‌کرد که اصلا نمی‌دانستم وجود دارد؟

عقب می‌کشم... صدای باز شدن دوباره در می‌آید و می‌دانم که کیان هم آمده است. سلام می‌دهد و من بدون در نظر گرفتن حضورش رو به خسروخانی که حالا نگاهش را بین من و جایی پشت سر من می‌گرداند، می‌گویم:

-خوبم بابا...!

بالاخره وقتی همه جاگیر می‌شویم و جلسه شروع می‌شود گذرا نگاهم را از روی او می‌چرخانم. نگاهم نمی‌کند. مثل تمام آن شبی که ویلای حشمت خان بودیم. و اصلا نباید هم نگاه کند...

چه کسی. در این جمع بود که او را بهتر از من بشناسد؟ من می‌دانستم که او چقدر نسبت به روابطی که داشت متعهد بود. او حالا نیوشـــا را داشـــت. البته که به من نگاه نمی‌کرد!

و من تمام این دو روز هر بار که تنها شـــدم، یا هربار که فرانک و نیکا خواستند تا حرف دخترک خوش رو و زیبا را وســـط بکشـــند، نتوانســـتم نســـبت به او حس نفرتی درخود پیدا کنم.

#پارت۹۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشـا حقیقتا دختر مهربان و شـیرینی بود. حتی ذره‌ای حس بد و شرورانه به آدم نمی‌داد... تک تک حرف‌ها و رفتارهایش را دوره کردم! دنبال نکته‌ای گشـــتم تا از او متنفر شوم چون این ساده‌تر بود! اما او بی‌نقص بود...

در همه چیز نقطه مقابل من بود... هم ظاهر و هم باطن... خوش صـحبت و خوش انرژی بود. شـیطنت می‌کرد... اکتیو و برونگرا... و نتوانستم به این فکر نکنم که کیان در مورد انتخابش به خوبی مطمئن بود!

این دختر می‌توانسـت کیان را خوشـبخت کند. دختری که درامای سخت و طوفانی در زندگی‌اش نداشته است.

دختری که توسط پدرش در مهم‌ترین سال‌های زندگی‌اش طرد نشده و مشکل اعتماد نداشته باشد.

دختری که با شور و انرژی که داشت خیلی خوب می‌توانست زندگی خاکستری کیان را رنگی کند!

در تمام طول جلسه هروقت که لازم شد در کمال جدیت و تعهد مرا مخاطب قرار داد. در مورد بودجه به اختلاف نظر رسیدیم و بحث کردیم. سوال پرسید، توضیحاتش را داد و ثانیه‌ای اضافه‌تر یا با حس متفاوت از محیطی که درش بودیم نگاهم نکرد!

جلسه تمام شد و وقتی به طبقه پایین رفتیم هوا تاریک شـــده بود و مهمان‌ها کم کم داشـــتند سر می‌رســـیدند. ورودی با کارت دعوت امکان‌پذیر بود و از همهمه‌ای که بیرون بود، مشـــخص بود که بازیگرها رســـیده بودند. لحظه به لحظه شـــلوغ‌تر و به جمعیت داخل اضـــافه می‌شود.

فیلمبردارها و عکاس‌ها مســـتقر شـــده بودند و میزهای شیشه‌ای با فاصله‌های زیاد از هم در سالن قرار گرفته بودند. با شکیب دور یکی از آنها می‌ایستیم که صدایی از پشت سر می‌گوید:

-خدای من... ببین کی اینجاست!

#پارت۹۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می چرخم و بلافاصـــله با دیدن صـــورت خندان عقیل همزمان چند حس متفاوت تجربه می‌کنم. غم، شرم، شادی و بیشتر از همه دلتنگی را...

در آغوشـــش می‌روم و او برادرانـه روی پیشـــانی‌ام را می‌بوسد.

ابدا به اینکه در جمع بودیم و ممکن بود که نزدیکی او برایم دردسر ســـاز شـــود فکر نمی‌کنم. دیگر هیچ چیز برای ترسیدن ندارم!

عقب که می‌کشد از پشت چشمانی شیشه‌ای نگاهش می‌کنم.

عقیل سرش را با حال غریبی تکان می‌دهد و این مرد با تمام سرخوش بودنش، تلخ خند بی‌نهایت غمگینی روی لب هایش می‌نشیند.

-کجـا رفتی دختر؟ چقـدر تو بی‌معرفـت بودی و من نمی‌دونســتم! ســونا و کیوانم خیلی احوالتو می‌پرســن همیشه... طرف قاتی می‌کنه ولی خب...

شرم قوی‌تر بر من می‌تـازد. اهمیتی بـه اینکـه کیـان بـا شــنیدن نامم عصــبانی شــده نمی‌دهم. قطعا هر دلیلی دارد برای خودش محترم است!

-اینجوری نگو... باور کن منم دلتنگتون می‌شــدم... اما نشد دیگه...

-چه جوری نگم؟ غیر اینه که وقتی با کیان کات کردی ما

رو هم دور انداختی؟ بی‌معرفت نه یه تماسی نه پیامی!

خیله خب... عقیل از آن دســـته آدم‌هایی نبود که از آوردن اسم کیان مقابلم حذر کند مبادا که ناراحتم کند. درواقع واضح‌تر از این نمی‌شد که اشاره کند! این بی‌کله و رک بودنش لبخنـد بـه لبم می‌آورد. جـدا دلتنگش بودم!

#پارت۹۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-این طوری نبود عقیل... فقط فکر کردم حالا که من و کیان دیگه با هم نیستیم، شما دلیلی برای اینکه با من ارتباط داشته باشین ندارین. و اصلا شاید کیان دلش نخواد دوستای صمیمیش با من باشن. یا مثلا از شما ناراحت بشه و فکر کنه دارید طرف منو می‌گیرید... یا دوست صمیمیتونو به یه دختر غریبه فروختین و... چه می‌دونم... از این فکرا...

چشمانش را درشت می‌کند و با تعجب می‌گوید:

-دختر دیوانه‌ای تو؟ اولا تو دختر غریبه نیستی... دوست مایی... دوما ما به کمتر از سیب زمینی و خیار کیانو می‌فروشیم به تو که چیزی نیست!

بلند و از ته دل می‌خندم... البته که کیان را نمی‌فروخت... اما این را هم می‌دانم که کیان هرچقدر هم که ابهت داشته باشد و در محیط کار یک مدیر سختگیر و جدی است، در جمع دوستانش برای جدیتش تره هم خرد نمی‌کنند و اتفاقا بیشتر مته روی اعصابش می‌کشند. خصوصا عقیل...

-هیچوقت عوض نمی‌شی تو!

-توام عوض نشدی!

این را با لحنی معنادار می‌گوید و ریزبینانه زیر نظرم می‌گیرد.

-چی می‌خوای بشنوی عقیل؟ روزای آسونی رو از سر نگذروندم. الکی نبود... هرکی ندونه تو می‌دونی چقدر...

حرفم را به موقع می‌خورم و محض احتیاط قلپ بزرگی از شربت مقابلم را می‌نوشم. اعتراف به عشقی که

داشـــتم و حالا به ارزنی نمی‌ارزد چه مزخرفی بود که داشتم به زبان می‌آوردم؟

#پارت۹۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با دیدن شکیب که سرش را در گوشی برده و اخم هایش در هم است می‌گویم:

-شکیب؟ عقیل رو که یادته؟ یکی از دوستان...

پیش از اینکه ادامه بدهم شکیب می‌گوید:

-البته، یادمه. خوش اومدین.

با عقیل دست می‌دهد و می‌دانم که عقیل را در جبهه‌ی کیان می‌بیند که اینقدر سخت برخورد می‌کند و در ابتدا هم نادیده‌اش گرفت. عقیل آرام دســـتش را به بازوی شکیب می‌زند و می‌گوید:

-می دونم از کیان خوشـــت نمی‌آد... شـــیفته هم که تکلیفش معلومه... منم تو تیم خودتون بدونید... اگه نقشه‌ای برای ترورش می‌کشید رو منم حساب کنید!

این را با لحن شـــوخی گفت اما چرا حس کردم که با همیشه‌اش متفاوت است؟ که کلامش زهر دارد؟

-نه داداش ما با این رفیق شما هیچ صنمی نداریم... نه

دوستی نه دشمنی... کلا در نظرش نمی‌گیریم...!

عقیل تک خندی می‌زند و رو به من می‌گوید:

-از داداشت خوشم می‌آد.

با اســـترس از اینکه شـــکیب مقابل عقیل عقلش را از دســـت بدهد و شروع به بد وبیراه گفتن به کیان بکند نگاهش می‌کنم. پوزخندی می‌زند چون از چشـــمانم می‌خواند که چطور دارم دست و پا می‌زنم.

-من می‌رم ببینم چیزی کم و کسر نباشه!

می رود و مرا کنار عقیل تنها می‌گذارد. عقیل در حد چند ثانیه هم سکوت را تاب نمی‌آورد...

-از زندگیت راضی؟

#پارت۹۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــورتش را می‌کاوم اما چیزی از انگیزه‌ی این پرســـش نمی‌یابم...

-دارم کاری رو می‌کنم که به خاطرش ســـال‌ها زحمت کشیدم و الان...

-از زندگیت... راضی؟

بین حرفم پریده و روی کلمه زندگی تاکید می‌کند! گوشه‌ی ابرویم را می‌خارانم و پوزخندی می‌زنم.

-چرا می‌پرسی؟ می‌خوای چی بشـــنوی؟ بعد کیان زندگی کردم یا نه؟ ســخت بود اما تونســتم عقیل. من و کیان علیرغم اون همــه احســـاسی کــه بــه هم داشـــتیم، نتونســـتیم از پس یه رابطه بربیایم. کیان برای من قابل احترامــه و شریــک بهترین خــاطراتمــه. امــا اگــه داری

می‌پرسی که تو فکرشم هنوز یا نه... باید بگم من همون وقتی که از ایران رفتم دفتر این رابطه رو بستم!

سرش را به تاسف تکان می‌دهد.

-مرتیکه یه دنده و غد هم خودشـــو به فنا داد هم تو رو...!

بعد به جایی خیره می‌شـــود و به آنی حالت چهره‌اش عوض می‌شود. انگار کسی با مشت به سینه‌اش کوبیده باشد که همزمان هم چهره‌اش در هم شد و هم خشم و عصبانیت در نگاهش خانه کرد.

رد نگاهش را می‌گیرم و به کیان می‌رسم. در حالی که

نیوشا در کنار بود و کیوان و سونا مقابل و هر چهار نفر دور میز چند متر آن طرف‌تر ایستاده بودند!

#پارت۹۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشا را با خود به ایونت‌ها رسمی و غیر رسمی می‌برد. او را به خانواده و به دوستانش معرفی می‌کند و عقیل، از به فنا رفتن این مرد می‌گوید!

کیان حالش خوب بود!

در کنار کسی_ که دوســت دارد ایســتاده و به طرز فکر دیگران اهمیتی نمی‌دهد! فورا نگاه می‌گیرم تا مبادا فکر کنند که زیر نظرشان دارم و یک آن گرد شدن چشمان سونا را که می‌بینم معذب دستم را برایش تکان می‌دهم.

باید جلو می‌رفتم؟ پیش از اینکه تصمیمی بگیرم، سونا

اســمم را با حالتی شــوکه توام با هیجان صــدا می‌زند و عقیل که به راه می‌افتد، دنبالش کشیده می‌شوم.

به دســتی که در دســت عقیل قفل شــده نگاه می‌کنم و عادی قدم برمی دارم.

-عقیل؟ دیوونه شدی؟

-کیوان و سـونا از دیدنت خوشـحال می‌شـن. کسی‌ـ اگه ناراحته اونه که باید بره!

مقابلشـــان می‌رســـیم و ســـونا با همان حال هیجان زده می‌گوید:

-خدای من... کی اومدی تو دختر؟

در آغوش ســونا می‌روم و با برخورد به شـکم برآمده‌اش نفس در ســینه‌ام گیر می‌کند... خدای من درســت حس کردم؟ عقب می‌کشم و با دیدن شکم گردش ناخودآگاه بغض گلویم را می‌گیرد.

-تبریـک می‌گم عزیز دلم... خیلی تبریـک می‌گم... بـه هردوتون!

#پارت۹۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیوان هم می‌خندد و با مهربانی در آغوشـــم می‌گیرد. با نیوشـــا دســـت می‌دهم و هول هولی نوک انگشـــتم را گوشه‌ی چشمم می‌کشم تا تری‌اش را بگیرم!

با دیدن نگاه غم زده‌ی ســـونا حسی_ به من می‌گوید که قضـــیه‌ی بچه را می‌داند. آرام دســـتش را روی دســـتم می‌گذارد و زیر لب غم آلود زمزمه می‌کند:

-عزیزم...

بی اختیار نگاهم به طرف کیانی می‌رود که حالا داشـــت مستقیم نگاهم می‌کرد! اخم هایش در هم رفته و فکش منقبض بود! انگار از اینکه دوستش را در چنین لحظه‌ی شادی با غصه‌ام آلوده کرده‌ام، شاکی باشد!

نمی گذارم کسی_ به آن موضـــوع اشـــاره کند و سریع می‌گویم:

-باور کن خیلی براتون خوشحالم... حتما به دنیا اومد، عکسشو برام بفرست!

-بچه‌ی سونا و کیوانه دیگه... دیدن نداره!

این را عقیل می‌گوید و با اینکه یک مشت در بازویش از جانب کیوان نصیبش می‌شود اما هر سه‌مان را به خنده می‌اندازد. و من تازه فرصت می‌کنم که کمی جو اطرافم را بسنجم.

عقیل از وقتی که اینجا آمدیم با حالت خصمانه‌تری به کیان می‌نگرد و نیوشا شبیه دختر پرصحبت و خوش انرژی آن شب نیست!

سکوت فضا با موزیکی که در سالن پخش می‌شود شکسته می‌شود و من با نگاه کلی به اطراف می‌گویم:

-خیلی از دیدن دوباره تون خوشحال شدم بچه‌ها... از خودتون پذیرایی کنید.

#پارت۹۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تشـــکر می‌کنند و من هرچهار نفرشـــان را پشـــت سر می‌گذارم.

در تمام طول مراســـم با صـــحبت و خوش و بش با خانواده و آشـناها و دوسـتان خودم را سرگرم می‌کنم اما ابداً نه راهم و نه نگاهم را به میز آن‌ها نمی‌اندازم!

وقتی خسرـــو خان پشـــت میزی که در فضـــای ســـکو گذاشـته بودند می‌رود و صـدای موزیک قطع می‌شـود، ناخودآگاه همه‌ی حواس‌ها به آن ســـمت می‌رود. خیلی

نمی‌گذرد که صـــدای محکم و پر از جدیتش در ســـالن می‌پیچد:

-خیرمقدم عرض می‌کنم خدمت تمام مهمانان عزیزی که لطف کردن اومدن تا این روز مهم رو کنار ما جشـن بگیرن. حرفمو کوتـاه می‌کنم کـه خســـتـه اتون نکنم. آرلوس یه برند پوشـــاک ســـاده نیســـت... نمادی از وفاداری و پشتکار و اصالته... باور دارم، وقتی پدر من و جناب اعتماد برای اولین با کمک هم پا به این عرصـــه گذاشـتن، شـاید چنین روزایی رو در نظر داشـتن. درسـته یک جایی راهشون از هم جدا شد، اما آریاها و اعتمادها همیشـــه یـه خـانواده بودن و همیشـــه یـه خـانواده می‌مونن. این بار این خانواده تحت نام آرلوس کنار هم اومدن. این مهم رو کسی- رقم زد که شـاید من اونقدری که باید نتونستم حمایتش کنم. آرلوس با

دســـتای اون جون گرفت و مثل یه نهال تازه داره قد می‌کشـــه و من مطمئنم این تازه شروع درخشـــش اینه نامه! و آرلوس تا ابد شـــکوهشـــو مدیون تو می‌دونه دخترم... خواهش می‌کنم به افتخارش...

#پارت۹۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را به سمت من می‌گیرد و همراه جمعیت شروع به تشـــویق می‌کند. قلبم پرتوان می‌کوبد. انتظارش را نداشتم!

کم پیش آمده... شاید به اندازه‌ی انگشتان یک دست هم کمتر باشد که بابا مرا مورد ستایش قرار دهد. از کاری که کرده باشم راضی باشد و آن را با غرور و افتخار مقابل همه به زبان بیاورد! و حالا مقابل این همه آدم؟ رویایی‌تر از آن است که واقعی به نظربرسد!

به سمتش قدم برمی دارم و گرچه بغض در گلو و اشک به

چشمانم دارم اما وقتی آن بالا می‌رسم موقر و آرام بابا را در آغوش می‌کشم و بعد رو به جمعیت می‌کنم.

-منم به نوبه‌ی خودم از حضـــورتون کمال تشـــکر رو دارم. شـــما به من لطف دارید اما من این شـــکوه رو مدیون اعتماد و اطمینان خانواده آریا و اعتماد به من، و همراهی بی‌دریـغ اونـا و تیم فوق العـاده حرفـه‌ای و خلاقی که کنارم دارم، می‌دونم. تنها تو این مورد حق رو به بابا می‌دم و باهاش موافقم...

نگاهم را بین جمعیت می‌گردانم... سرم را بالا و پایین می‌کنم و با لبخندی پر غرور و صلابت می‌گویم:

-این تازه شروعشه!

باز هم صدای تشویق‌ها بالا می‌رود و من دوشادوش بابا از سکو پایین می‌روم.

#پارت۹۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با هرکسی_ که سر راهمان خوش و بش می‌کند و تبریک می‌گوید صحبت می‌کنیم تا به میزمان برسیم.

دورمان که خلوت‌تر می‌شود شکیب هم کنارمان می‌ایستد. سایه و نادیا دور میز بغل کنار عزیز ایستاده

بودند و اینکه بابا هنوز کنارم ایستاده بود دستپاچه‌ام می‌کند. به بی‌توجهی‌اش عادت داشتم و این گونه که قدم به قدم همراهی‌ام کند و با افتخار مرا به دوستان و آشناهای جدیدش معرفی کند حس عجیبی به من می‌دهد!

بله... من کم یا زیاد... از خودم و زندگی‌ام راضی بودم اما دروغ است که بگویم لذت نمی‌برم. ریاکارانه است اگر شعف زیر پوستم را نادیده بگیرم و بگویم تحت تاثیر قرار نگرفته‌ام!

-امشب بیا خونه...

به ســـمتش می‌چرخم. این را در حالی می‌گوید که یک دســـتش را درون جیب شـــلوارش برده و به اطرافش می‌نگرد.

-ممنونم اما ویلا راحت ترم. وسایلامم اونجاست.

-راننده می‌فرستم بره وسایلاتو بیاره.

نمی خواســـتم بروم... شـــاید که یک چیزهایی بینمان تغییر کرده باشـــد اما من هرگز نمی‌توانســـتم که کنار او

احســاس آرامش کنم. همین حالا هم حس می‌کنم کنار ناظم مدرسه‌ام ایستاده‌ام!

-بچه‌ها میان اونجا جمع می‌شـــیم دور هم... معذب نمی‌شن.

-قســـمت پشـــتی عمارت رو میگم براتون آماده کنن. خودت و مهمونان تو اتاقای اونجا مستقر شین.

#پارت۹۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-بذاریم هرجا راحت تره باشـــه. اونجا آب و هواشـــم بهتره خودمونم هوامون عوض می‌شـــه. شـــما امشـــب برید خونه فردا با سایه و نادیا بیاین اونجا...!

این را شـــکیبی گفت که از ابتدای صـــحبتمان ســـکوت کرده بود. واضـــحا داشـــت تلاش می‌کرد که من معذب نباشم و من دیگر هیچوقت نمی‌خواستم که شکیب را بین و خودم و بابا قرار بدهم!

-می آم عمارت اما این چند روز رو یه سری کارای عقب افتاده دارم که اونجا بهتر می‌تونم بهشون رسیدگی کنم.

-صحبت می‌کنیم درموردش!

دیگر چیزی نمی‌گویم و سرم را تکان می‌دهم. وقت خداحافظی می‌رسد و ابتدا بازیگران را از در به سمت بیرون هدایت می‌کنند. جمعیت بیرون دوباره شور گرفته و همه برای عکس و امضا دوره‌شان کرده بودند.

می‌خواهم بروم که یادم می‌افتد کیفم را جا گذاشته‌ام. به شکیب می‌گویم برود و منتظرم نباشد و از همه‌شان

خداحافظی می‌کنم. به طبقه بالا برمی گردم و کیفم را از اتاق برمی‌دارم.

وقتی در را می‌بندم، صدای بسته شدن در دیگری را در آن سوی راهرو می‌شنوم. می‌چرخم و با دیدن کیان ابروی بالا می‌اندازم.

هر دو همزمان به طرف هم قدم برمیداریم و درست مقابل آسانسور متوقف می‌شویم! یادم نمی‌رود که او کیان است و یادم نمی‌رود که حالا دیگر کیان من نیست. پس نگاهم را می‌گیرم و در دل به چشمان سرد و صورت خشنش خرده نمی‌گیرم.

#پارت۹۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دست به سمت دکمه‌ی آسانسور می‌برم که از قضا او هم دستش را می‌آورد و نوک انگشتانمان به هم برخورد می‌کند. برقی از تنم می‌گذرد و فوری دستش را می‌کشم تا او دکمه را بزند...

چقدر کلیشه‌ای... حتما در قدم بعدی هم آسانسور باید از کار بیفتد و هر دو در یک اتاقک نزدیک به هم تا صبح بمانیم!

داخل می‌شـــود و من با یادآوری فیلم‌های ترکیه‌ای که عزیز می‌دید و من قســـم می‌خورم که این صـــحنه را حداقل دوبار در دو سریال متفاوت دیده‌ام خنده‌ام می‌گیرد.

داخل آســـانســـور می‌شـــویم و اجازه می‌دهم او دکمه را بزند.

-چیز خنده داری هست این وسط؟

ابروهایم بالا می‌پرند. شـــاید مقابل دیگران عادی و دوستانه رفتار کردم که بدانند مشکل واضحی با این مرد ندارم اما اگر او مشـکل دارد من که باشـم که قضـاوتش کنم؟

-باید برای افکارم از تو اجازه بگیرم؟

-اهاع... منم داشـتم می‌گفتم زبون شـیشـصـد متریشـو این چند روز کجا گذاشـــته که تو غالب دختر مهربون رفته!

در آسانسور باز می‌شود و من نگاه پرتاسفی به او می‌کنم.

-منم داشتم می‌گفتم بالاخره عاقل و بالغ شدی اما خب متاسفانه می‌بینم که...

این را می‌گویم و چشمان به خون نشسته‌اش را پشت سر می‌گذارم و می‌روم.

دستم را برای دو سه نفر از کارکنانی که هنوز نرفته بودند، تکان می‌دهم و می‌روم.

خیابان را رد می‌کنم و وقتی کنار ماشـــین می‌رســـم آه از نهادم بلند می‌شـــوم. لاســـتیک ســـمت راننده کامل خوابیده بود! لعنتی... حالا چه وقت کم باد شدن بود؟

#پارت۹۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با یادآوری اینکه همه رفته‌اند و من هم برنامه‌های تاکسی‌ـ ایرانی را نمی‌توانم روی گوشی‌ام داشـــته باشـــم تقریبا به گریه می‌افتم! مشـــتی به شـــیشـــه می‌کوبم که بیشتر دست خودم درد می‌گیرد.

ساعت ده شب باید از کجا ماشین پیدا می‌کردم. تک و توک ماشـــین می‌شـــوند که هرچه دســـت بلند می‌کنم نمی‌ایستند. می‌خواهم با شکیب تماس بگیرم برگردد که یک ماشین مقابلم می‌ایستد.

-خانوم کجا تشریف می‌برید؟

نگاهی به اتومبیل لوکسش می‌کنم و می‌گویم:

-نه جایی که شما بتونی ببری!

می خندد و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان می‌شود.

-شما بگو امتحان می‌کنیم نشد پیاده می‌شین.

-ممنونم بفرمایید. واضحه که منتظر تاکسی‌ـ هستم...سوار ماشین آدم غریبه هم نمی‌شم. وقت همو نگیریم.

چند قدم جلو می‌روم که با یک تیک آف جلوی پایم می‌ایستد. لبخند شیرین دیگری می‌زند و می‌گوید:

-آشنا بشیم اون وقت دیگه غریبه نیستیم... هوم؟

اخم در هم می‌کشم.

-از یه پیشنهاد کمک برای رسوندن من شروع شد و بعد به

درخواست آشنایی رسید و حالا هم داره به یه مزاحمت بدل میشه... بفرمایید لطفا!

مثلا که چه؟ قرار اســـت من هی راه بروم و او تا ته خیابان با من هی ذره ذره بیاید؟ چند ساله بودیم؟

#پارت۹۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بدون اینکه از جایم تکان بخورم می‌ایستم و دستم را به ســمت خیابان می‌گیرم و اشــاره می‌کنم تا هرچه زودتر برود.

-اینکه ازت می‌خوام با هم آشنا شیم واقعا انقدر بده؟

نه تنها ذره‌ای جذبش نشـــدم که دارد با اصراش کلافه و عصبی‌ام می‌کند. بی‌نزاکتی‌اش را به رویش می‌زنم:

-اینکه به خودت زحمت پیاده شـــدن از ماشـــینت رو نمی‌دی تا از یه خانوم درخواست آشنایی کنی آره بده!

مردک بـا سرخوشی می‌خنـدد و سرش بـه عقـب خم می‌شـود. دسـتش را به دسـتگیره می‌برد و در را باز می‌کند

اما در با فشـــار خیلی زیادی بســـته می‌شـــود و صـــدای بلندش در صدای عمیق او گم می‌شود!

-برو پی کارت تـا خودتو مـاشـــینتو خط خطی نکردم! یالا...!

با چشـمانی درشـت شـده به کیانی نگاه می‌کنم که روی شـیشـه‌اش می‌کوبد و با نگاهی وحشی- و درنده به مرد نگاه می‌کند. طوری که دست و پایم به لرزه می‌افتند.

شـــیطان لانه کرده در نگاهش التماس می‌کند تا مردک دنبال شر باشـــد! کت و کراواتش را در آورده و فکر می‌کنم کـه پسرـــ بـا دیـدن هیبـت و اخم‌هـای در هم

پیچیده‌اش تصمیم گرفت برای خود شر نخرد که پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت رفت!

-سوار شو!

نگاهم را از راهی که مردک رفته می‌گیرم به کیانی که داشت به طرف ماشینش می‌رفت می‌دوزم.

-ممنون... منتظر تاکسی‌ام!

#پارت۹۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در حالت عادی‌اش دلم نمی‌خواســـت که با او یک جا باشــم. حالایی که جداً ترســناک به نظر می‌رســد که دو پای دیگر می‌خواهم تا یورتمه به ســـمت مخالف او بدوم!

-این موقع شب اینجا تاکسی. نیست سوار شو لجبازی نکن!

لعنت... اگر نمی‌رفتم ممکن بود فکر کند که از تنها شدن با او فراری‌ام و اگر می‌رفتم خب... هزار برابر بدتر بود! البته که نمی‌خواهم با او تنها باشم!

زوج‌هایی که از هم طلاق می‌گیرند و بعد مجبورند به خاطر خانواده‌ها یا حتی بچه‌هایشان چشم در چشم باشند چطور می‌توانستند با هم عادی باشند؟

-لجبازی نیست چون راهمون یکی نیست نمی‌خوام مزاحمت شم... دارم می‌رم فشم... راه دوره.

کف دســـتش را به گردنش می‌کشـــد و من می‌دانم این عادت مال وقت‌هایی بود که احسـاس خفگی‌اش شـدید می‌شد و می‌خواست آرام شود!

در کنار من احساس خفگی می‌کرد؟

-اینجا ماشـین گیرت نمی‌آد. این موقع شـب با این سر و وضـــع امثال این هرزه فقط سر راهت ســبز می‌شـــن... سوار شو!

-سر و وضعم چشه؟

به محض اینکه گفتم پشیمان شدم! حالا داشت با داغ چشمانش از نوک کفش‌های مشکی پاشنه دارم تا گردن عریان مانده و شـــال از سر افتاده‌ام را یک دور از نظر می‌گذراند و این به نحوی عصبی‌ام می‌کند!

#پارت۹۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

-مناسب کنار خیابون موندن نیست!

البته که جوری جواب می‌دهد که نه من چشمانش را از کاسه دربیاورم و نه تعریف به حساب بیاید که مبادا غرورش خدشه‌دار شود.

و من خوب می‌دانم که استایلم با توجه به اینکه جلسه وجشن بود چطور در چشم و زیبا بود!

این پا و آن پا می‌کنم و بالاخره به سمت ماشینش قدم برمی دارم. راننده‌اش می‌خواهد پیاده شود در را برایم باز کند که کیان اشاره می‌زند بنشیند.

در را باز می‌کند ومنتظر می‌ماند تا ســوار شــوم. کسی‌ـ همراهش نبود! نیوشا را تنها فرستاده بود؟

لای در ایستاده‌ام و وقتی او را درست پشت سرم حس می‌کنم که منتظر سوار شدن من است ناخودآگاه تنم مور

مور می‌شود.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مگر می‌توانستم این همه راه را در فاصله چند وجبی از او بنشینم؟

در جایم می‌چرخم و فاصله بی‌نهایت نزدیکمان، وقتی با دست ستون در را گرفته و منتظر است تا سوار شوم، حریم شخصی برایم نمی‌گذارد!

من و این مرد ید طولایی در از بین بردن حریم و حدود داریم!

-کیان من واقعا نمی‌خوام و نمی‌تونم این همه راه رو ازت بخوام بیای تا منو برسی. اگه ممکنه با گوشیت برام ماشین بگیر...!

#پارت۹۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمانش سر جنگ دارند... نگاهش می‌کنم... او هم که حرف نزند، من هم که به رویش نیاورم، چه کسی می‌تواند حرف نگاه هایمان را ساکت کند؟ چشمانم می‌پرسند؟ جنگ چرا؟ اصلا نزاع بر سر چه؟

کیان آب دهانش را قورت می‌دهد و سرش را به سمت خیابان می‌چرخاند.

سیب آدمش تکان می‌خورد... گردن بلندش در دیدرسم قرار می‌گیرد و این همان قسمتی از پوستش نبود که وقتی می‌بوسیدمش مَردَم به جنون می‌رسید؟

"یواش... آرام... او دیگر مرد تو نیست"

مغزم نهیب می‌زند!

به سمتم که می‌چرخد گونه هایم در آتش می‌افتند!

-بشـین فعلا تا یه ماشـین بگیرم برات! طول می‌کشـه تا کسی تائید کنه!

نفس راحتی می‌کشم و سوار می‌شوم. کنارم می‌نشیند و حین اینکه با گوشی‌اش مشـغول اسـت رو به راننده‌اش می‌گوید:

-حرکت کن برو یه سوپرمارکت وایسا یه آب بگیر.

-چشم آقا.

ماشـین به راه می‌افتد و من گوشی‌ام را چک می‌کنم. بعد اینکه رسیدم به شکیب می‌گفتم که کسی را برای ماشین نیکا بفرستد اما حالا ممکن بود نگران شود و برگردد.

سـعی می‌کنم که سرم را گرم کنم. او کیان نیسـت. من شیفته نیستم. عطرش را عوض نکرده و همان عطر

همیشگی را زده اما من متوجهش نیستم. ریش هایش از همیشه پرتر است و به نظر آن زبری و تیزی ته ریشش را ندارد و این هم به من ربطی ندارد.

@Vip Roman

#پارت۹۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ماشین می‌ایستد و راننده پیاده می‌شود. به محض اینکه در بسته می‌شود هوا کم می‌شود.

آنقدر معذب می‌شوم که خودم را بابت سوار شدن لعنت می‌کنم.

راننده دیر کرده، کیان همچنان سرش پایین بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت.

هوا هر لحظه خفه‌تر می‌شود و زمان به نظر می‌رسد که

اصلا نمی‌گذرد! دستم را به گوشواره‌ام می‌رسانم و مدام آن را در گوشم می‌چرخانم.

-کسی_ تائید نکرد؟ اگه لوکیشن همین جا رو زدی شما دیگه برید. من معطلتون نکنم. ماشین می‌آد سوار می‌شم می‌رم خودم.

سرش را بالا می‌گیرد و عمیق نگاهم می‌کند.

-می خواســتم لب جاده ولت کنم، ســوارت نمی‌کردم! چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری خلاص می‌شی!

از لحن سرد و زهر کلامش جـا می‌خورم. اگر کیـان را نمی‌شناختم حتی می‌گفتم کینه‌توزانه بیانش کرد!

-من فقـط نمی‌خوام بی‌خود و بی‌جهـت تو زحمـت بنـدازمـت. وظیفـه‌ای در قبـال تنهـا مونـدن من لـب خیابون نداری کیان. من از کسی انتظار لطف...

-مشـــکلت اینـه کـه فکر می‌کنی همـه دنیا حول تو و خواسـته‌ها و افکارت می‌گرده. من به خاطر لطف به تو این کـارو نمی‌کنم! نوه‌ی دلبرخـانومی... منم نوه‌ی حشمت خان. این برات به اندازه‌ی کافی توجیه هست؟

#پارت۹۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چیزی نمی‌گویم. چیزی ندارم که بگویم. کیان شمشیرش را از رو بســـته. طوری کینه توزانه رفتار می‌کند که من دستم خالی می‌شود.

نمی‌دانم چطور بـازی کنم... فقط می‌دانم چیزی از درونم یخ می‌زند.

سکوت می‌کنم تا بیش از این جو بینمان را آلوده نکنم.

نگاهم را به بیرون از پنجره می‌دهم.

موهایم را با حرص به عقب می‌رســـانم و نفس‌های عمیق و منظم می‌کشم. با خودم تمرین آرامش و تسلط می‌کنم.

راننده‌اش برمی گردد و دو بطری آب به دســـت کیان می‌دهد. یکی را به طرف من می‌گیرد و من بدون حرف آن را می‌گیرم و کنارم می‌گذارم.

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد و من حس می‌کنم که تا ابد طول کشـیده بی‌حال و خسـته با سردردی که می‌رفت تا شدیدتر شود می‌گویم:

-اگه ممکنه منو برسون خونه حشمت خان...

حداقل آنجا به خانه‌اش نزدیک‌تر بود و راحت می‌توانست مرا برساند و برود. می‌چرخم و نگاهش می‌کنم تا علت

سکوتش را بدانم.

پرحرف و عمیق نگاهم می‌کند و من بی‌معناترین نگاهم را تقدیمش می‌کنم. سرد... دل مرده...

-برو سمت ویلای آقاجون!

چشـــمی می‌گوید و من زیر لب تشـــکر می‌کنم. دیگر نگاهش نمی‌کنم. تا وقتی برسیم هزار بار خودم را لعنت می‌کنم. کاش همان اول با شکیب تماس گرفته بودم.

#پارت۹۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی به آن جا می‌رســـیم در پارکینک را با ریموت باز می‌کند و داخل می‌رود. خودش هم می‌خواست بماند؟

لـب هـایم را از حرص روی هم کیـپ می‌کنم و وقتی اتومبیل از حرکت می‌ایسـتد و خاموش می‌شـود. تا وقتی که راننده در را باز کند می‌گویم:

-ممنون. ببخشید که تو زحمت افتادی. شب خوش.

پیاده می‌شـوم و خیلی طول نمی‌کشـد که صـدای قدم هایش از پشـــت سرم می‌آید. خب... که چه؟ خانه‌ی پدربزرگش بود نمی‌توانستم بیرونش کنم که!

نزدیک در بودیم که من بی‌هوا دســتم را به گوشــم می‌رســانم و با جای خالی گوشــواره‌ام چشــمانم گرد

می‌شـــود. مطمئنم در ماشـــین توی گوشـــم بود. ناگهانی می‌چرخم:

-فکر کنم گوشوا...

وقتی محکم به او برخورد می‌کنم تعادلم برهم می‌خورد و پاشـــنه‌ی کفشـــم روی ســـنگ‌های ریزه کف باغ سر می‌خورد. دســـتش بی‌هوا دورم می‌پیچد و من پیراهنش را در چنگ می‌گیرم تا از افتادنم جلوگیری کنم!

درست چسبیده با آغوشش وقتی که پاهایم به اندازه‌ی چند میل از زمین فاصـــله دارد به دکمه‌ی از جا در آمده پیراهنش نگاه می‌کنم و لب می‌گزم.

-پاره شد!

نفس نفس می‌زنـد و دیگر اثری از سردی در نگـاهش نیســـت. گرما به او برگشـــته... و من یادم رفته بود، نگرانی چقدر به چشمان همیشه شب زده‌اش می‌آمد!

ضربـان نبضـــم را در همـه بـدنم حس می‌کنم. لمس دستان داغش حتی از روی لباس هم مرا می‌سوزاند!

#پارت۹۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آرام تکان می‌خورم تا فاصله بگیرم که غر می‌زند:

-من نمی‌دونم چه اصراریه که همیشه پاشنه‌ی کفشای تو نیم متریه... خوبه قدت کوتاه هم نیست!

پاشنه‌ی کفش به قد جسمی ارتباطی نداشت... برای من به شخصه به غرورم قد می‌داد! با کفش‌های پاشنه بلند احساس قدرت می‌کردم!

این را بلند نمی‌گویم اما از تنش فاصـــله می‌گیرم و حین اینکه آب دهانم را قورت می‌دهم می‌گویم:

-گوشوارم فکر کنم تو ماشینت...

دستش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و گوشواره‌ی طرح بال فرشــته که تقریبا تا نیمه‌های لاله‌ی گوشــم را می‌پوشاند را میان دو انگشتش مقابلم می‌گیرد.

هنوز دستم را بالا نیاورده‌ام که نزدیک می‌شود...

خیلی خیلی نزدیک...

با دست دیگرش شالم را به آرامی پس می‌زند. موهایم را از آن هم نرم‌تر پشت گوشم می‌برد.

طوری که انگار می‌ترســـد با حرکت سریع و بی‌دقت آسیبی به موهایم برساند.

چنان با ظرافت حرکتشـان می‌دهد و خودش مبهوت به ظرافت حرکتش نگاه می‌کند که نفس در ســـینه‌ام گیر می‌کند.

قلبم گوپ گوپ می‌کوبد و خدای بزرگ رحم کند تا اعتراضم آوا شود و به گوشش برسد!

#پارت۹۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیان... بابا؟ چیزی شده؟

تقریبا یک دور سکته از سر می‌گذارنم و خدا را شکر می‌کنم که کیان خیلی زود فاصله می‌گیرد.

به سمت حشمت خان می‌رود. ممنونش بودم که حتی برای چند ثانیه هم که شده برای من زمان خرید.

-نه چیزی نیست بابا... نگران نباش. برو بخواب.

نفس عمیقی می‌گیرم و به طرفشان می‌روم.

-عذر می‌خوام حشمت خان من ماشینم پنچر شده بود هرچی‌ام منتظر موندم تاکسی_ گیرم نیومد برگردم فشم... اینه که مجبور شدم مزاحم شما بشم!

مقابلم که می‌رسد دست دور شانه‌ام می‌اندازد و با عطوفت بازویم را نوازش می‌کند.

-تو رحمتی بابا... دلبر زود رفت بخوابه... اما بفهمه اومدی خوشحال می‌شه.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خیلی زود اتاقمان را حاضر می‌کنند و من تمام مدت بدون اینکه اهمیتی به حضور کیان بدهم یا حتی نگاهی به سمتش بیندازم خودم را مشغول گوشی می‌کنم.

بعد خیلی سرسری شـــب بخیر می‌گویم و در اتاق را که می‌بندم دستم روی قلبم می‌رود.

می دانستم... با تمام وجودم می‌دانستم که این مرد کار دستم می‌دهد! به چه حقی نزدیکم شده بود!

من چطور فراموش کردم که او نیوشـــا را دارد؟ چطور به خاطر نزدیکی‌اش پسـش نزدم؟ چرا گذاشـتم دسـتش را لابلای موهایم ببرد؟

#پارت۹۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حرص و خشـــم را در بندبند وجودم حس می‌کنم. در این سرما و با وجود لباس ســـبک بدنم داغ شـــده و متنفرم از اینکه دلیلش یک مرد عوضی بود که بدون توجه به احســـاســـات زنانه‌ی طرف مقابلش نزدیکش می‌شد و حریم‌ها را می‌درید!

در عمل فقط از افتادنم جلوگیری کرد...

در عمل فقط خواســـت گوشـــواره‌ام را به گوشـــم برگرداند...

اما من و او بهتر از این‌ها هستیم که به روی هم نیاوریم آن کشش آتشین بینمان با گذر زمان هم از بین نرفته و نمی‌رود!

هنوز هست... به قوت قبل و شاید حتی قوی‌تر!

خیله خب... ماه‌ها از زمانی که در نزدیکی با یک مرد باشم گذشته است.

نزدیکی و بوسه و معاشقه بماند، حتی کسی- نتوانسته تپش‌های قلبم را سرعت ببخشد! دلیلش می‌تواند این باشد مگرنه؟

و این من بودم... یک من لعنت شده... در حضور مردی که

همه چیزم بود و من همه چیز را تمام کردم!

این احساسات... این گرما... این تند شدن نبض و این عطش...

مقصرش من نبودم...!

این تن نفرین شده او و بوسه هایش را به خاطر دارد که این چنین در حضورش تب و تاب می‌گیرد.

او لمسم می‌کنم و تن من سرزمین مرده است؟

جان می‌گیرد!

تنها یکبار هرم نفس هایش را در گردنم خالی می‌کند و تن من یخ زده و سرد است؟

آتش می‌گیرد!

مقصر او بود یا تن من... قضاوتش بماند با خدا!

و خدا لعنت کند کیان را...

و تن من را...

و آن گوشـــواره‌ی لعنتی و بی‌صـــاحبی که آخر هم در دستش جاماند را از همه بیشتر!

***

#پارت۹۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیاده می‌شـــوم و در عقب را باز می‌کنم. آیســـل را از صندلی کودک برمی‌دارم و همراه نان تازه به راه می‌افتم.

نیکا و علی در تراس نشسته بودند و به محض ورود من از جا برخواسته و برای آیسل دست تکان می‌دادند.

-خیله خب ندید بدیدا رو ببین. آبرومونو بردین!

علی می‌خندد و با حالت بامزه‌ای می‌گوید:

-خدا تو رو رســـوند شـــیفته. هیچکس تا امروز جرات نکرده بود آیسل رو بدون نیکا ببره بیرون!

می‌خندم و وارد ویلا که می‌شـــوم داشـــت از پله‌ها پایین می‌آمد و به سمت آیسل پرواز می‌کرد.

-دختر مامان اومد؟ دلت تنگ شـــده بود برای مامان؟

آره؟ من مردم برات...

آیســـل را به آغوش می‌کشـــد و من راه آشـــپزخانه را در پیش می‌گیرم.

-اصلا یادش نبود مادر نداره... کلی‌ام خوش گذروندیم.

-نفس منو بدون مامانش کجا بردی حرمله!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دستانم را می‌شویم و مشغول بریدن نان‌ها می‌شوم. همان حین می‌گویم:

-مسخره‌شو درآوردی نیکا! اولا غیر از تو این بچه آدمایی رو داره که دلشون می‌خواد بدون اینکه مادرش عین مادر فولاد زره نگاهشون کنه با بچه وقت بگذرونن. از جمله خانواده خودت و علی... و اینکه این بچه شیش ماهش داره می‌شه. کی می‌خوای برگردی سر کارت؟

دست و صورت آیسل را می‌شوید و همان حین غر می‌زند:

-من جلوی کسی_ رو واســـه وقت گذروندن باهاش نگرفتم! سرکارم می‌رم... دنبال یه پرستار خوبم.

#پارت۹۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

میز صبحانه را مختصر می‌چینم و پشت میز می‌نشینم.

-شکیب می‌گه تا وقتی برگرده سر کار شغلش سرجاشه. چون تو نیکایی... دوست و خواهرمونی. هرکس دیگه‌ای جای تو بود تکلیفش معلوم بود!

او هم پشت میز می‌نشیند و چشم غره‌ای به من می‌رود:

-دارم می‌گم برمی گردم معطل پرســتارم. مامان تنهایی از پسش بر نمی‌آد.

قلپی از چایم می‌نوشم و غر می‌زنم:

-آره مامانت که تو رو بزرگ کرده تا این سن رسونده از پس یه وجب بچه بر نمی‌آد اون وقت تو، دو روزه مادر، بر

می‌آی؟ اینکه هر کی به عنوان پرستار می‌آد با یه بهونه رد کنی بره کاری برات نمی‌کنه. ضمن اینکه مادرتم پیششونه. هیچ اتفاقی نمی‌افته انقدر سخت نگیر!

لب‌هایش را جمع می‌کند و غر می‌زند:

-این علی دهن‌لق هیچی رو جا نینداخته ماشالا!

-علی چیزی نگفته...!

-مثل سگ دروغ می‌گی. حرفات جوریه انگار صدای علی رو ضبط کردن و گذاشتن رو تکرار پخش! خودتو سیاه کن استاد شیفو!

می‌خندم اما سرم را با تاســـف تکان می‌دهم. البته که داشــتم دروغ می‌گفتم آن هم به این خاطر که علی را از دست غرغرهایش نجات بدهم!

بنـده خـدا زورش بـه زبـان نیکـا نمی‌رفـت. اگر چیزی می‌گفت درسـته قورتش می‌داد. اگر کسی- قرار بود که از پس زبان او بربیاید من بودم. چون اصـلا دلش نمی‌آمد که حرفم را زمین بیندازد!

-خجالت بکش دیگه جمع و جور کن خودتو برگرد به زندگی عادیت. آیسل الویتت باشه ولی خودت و علی رو این بین فراموش نکن.

#پارت۹۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ته چایی را هم بالا می‌روم و از جایم بلند می‌شـوم. حینی که با حرص چپ چپ نگاهم می‌کند روی سرش را می‌بوسم و حین رفتن می‌گویم:

-من می‌رم یه دوش بگیرم خدمه اومدن راهنماییشـــون کن. فرانک و سـایه تا نیم سـاعت دیگه می‌رسـن و بالا سرشون هستن. بعدش با هم آماده می‌شیم.

به اصرار خسرو خان قرار بود جشـن تولدی برای من و شکیب برگزار شود.

خیلی شـلوغ نبود. فقط دوسـتان و آشـنایان نزدیکمان که در حد نهایتا صد نفر می‌شدند.

من زیاد موافقش نبودم. اما شـکیب می‌گفت بابا اصرار داشته که امسال تولد مفصلی بگیریم.

هنوز هم به عمارت نرفته بودم. دیروز خانه حشـمت خان که بودم، وقتی بیدار شدم کیان رفته بود.

از اینکه در لحظه خودم را باخته بودم و نتوانسـته بودم از

او فاصـــله بگیرم بی‌نهایت ناامید و عصـــبانی بودم. نباید اجازه می‌دادم به من نزدیک شود.

نزدیکی‌اش را نمی‌خواســـتم. چطور جرات می‌کرد بـا داشـتن آن دختر زیبا و پرشـور و مهربان، دسـتانش را به مقصد نوازش موهای من بالا بیاورد؟

تصـمیم داشـتم ابداً دیگر روی خوش به او نشـان ندهم و بـه کل نـادیـده‌اش بگیرم. اشـــتباه می‌کردم کـه فکر می‌کردم می‌توانســـتیم مثل دوتا آدم بالغ با دیدن هم عادی رفتار کنیم.

وقتی دیدم که خودش عاقلانه تصـــمیم گرفته قبل از بیدار شـــدن من برود، من هم با خیال راحت نهار را پیش عزیز و حشـــمت خان ماندم و بعد دوباره به ویلا آمدم.

#پارت۹۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تا نیم ســـاعت دیگر با جید تایم جلســـه آنلاین فیکس کرده بودم. دوش می‌گیرم و لباس مرتبی می‌پوشم.

لپتاپ را روشـــن می‌کنم و به میت روم جلســـه وصـــل می‌شـوم. مارتین در صـدر میز روبروی تصـویر بود و باقی سرپرست‌ها در دو طرفش بودند.

همـه چیز را مو بـه مو با آن‌هـا چـک می‌کنم و وقتی دو ســـاعت بعد سر بلند می‌کنم شـــکیب را در درگاه در می‌بینم که دســـتانش را روی ســـینه گره کرده و در حال تماشایم بود.

جلسـه رو به اتمام بود و بیشـتر از این نیازی به حضـور من نبود. خسـته نباشـیدی به همه می‌گویم و میت روم

را ترک می‌کنم. حین اینکه گردنم را ماساژ می‌دهم می‌گویم:

-کی اومدی؟ ببخشید حواسم نبود.

-چند دقیقه‌ای میشه. اونقدر گرم کارت بودی که دلم نخواست مزاحمت شم!

در هر موقعیتی بود از این جمله با خوشرویی رد می‌شدم اما نه وقتی که با این اخم‌های در هم و خلق گرفته بیانش کرد.

حین اینکه از پشت میز بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم با لحنی پر از خنده می‌پرسم:

-و این بده چون...؟

-شـــیفته تو نمی‌تونی برای همیشـــه از اینجا دور بمونی. نمی‌تونی زندگیتو دور از اینجا بســـازی. الان سرت گرم زندگی و کارته... یکم که روی روال بیفته و همه چیز یکنواخت بشـــه، دلت خانواده و دوســـتاتو می‌خواد. دلت استراحت می‌خواد.

بیش از این نمی‌گذارم ادامه بدهد. مقابلش می‌ایســـتم. دستش را درون دستم می‌گیرم و با دست دیگرم گره‌ی افتاده بین ابروهایش را باز می‌کنم.

#پارت۹۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-شـــکیب تو ناراحتی از نبودنم... اینو می‌فهمم. اما وقتی می‌دونم که بیشـــتر ناراحتیت از اینه که فکر می‌کنی من اونجام چون دلم نخواســـته اینجا باشـــه، دلم می‌گیره! فکر می‌کنی من به زور اونجا موندم، که من از اینجا فرار

کردم و به اونجا پناه بردم! در صـــورتی که اینجوری نیست...

-یادم نرفته هنوز با چه حالی رفتی و اون باری که اومدم پیشت چه حالی داشتی!

-آره منم یادم نرفته. اون حالم به خاطر این بود که داشـــتم یـه رابطـه عمیق رو تموم می‌کردم. چطور می‌تونســتم خوب باشــم؟ من ایران بودم که اون رابطه رو عملا تموم کردم. اگه اینجا بودمم حالم همون بود و این هیچ ربطی به رفتنم نداشت! فقط دوتاش مصادف شـــد با هم. من اگـه اونجـام و دارم برای این شرکـت همه‌ی تلاشــمو می‌کنم چون دوســتش دارم. دارم کاری رو می‌کنم که سال‌ها آرزوشو داشتم.

کلافه دستش را پشت سرش می‌کشد و من می‌دانم که کمی، در حد ذره‌ای داشتم درونش نفوذ می‌کردم.

ماه‌ها از رفتنم گذشته بود او هنوز هم نتوانسته بود نبودم را هضم کند. وقتش بود که با این موضوع کنار بیاید.

-تو مهم‌ترین آدمی هستی که تو زندگی منه. تنها کسی که طرز فکرش برام مهمه. فکر می‌کنی چه حالی می‌شم که تنها برادرم فکر می‌کنه من به خاطر فرار از اینجا رفتم؟ که همه‌ی تلاشا و موفقیتامو تو سایه‌ی نگرانی و ترحم

می‌بینه؟ من دلم می‌خواد تو از دید من نگاه کنی. دلم می‌خواد مثل خودم از دیدنم تو این وضع خوشحال باشی. شکیب من واقعا خوشحالم. نمی‌گم همه چیز تو زندگیم عالیه... اما دارم تلاشمو می‌کنم. اینا به چشمت نمی‌آن؟

#پارت۹۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمهایم را به عمق نگاهش خیره می‌کنم و پلک می‌زنم. نوچ کشیده‌ای می‌کشد و می‌گوید:

-عالی شـد! داری با اون چشـمای گربه ایت کاری می‌کنی تا عذاب وجدان بگیرم... گاهی دلم می‌خواد مو تو سرت نذارم شیفته!

گردنش را در آغوش می‌کشـم و سرم را روی شـانه‌اش تکیه می‌دهم.

-تو همه کس منی شـکیب. برام خوشـحال باش. من بهت قول می‌دم اگه ببینم اونجا حالم خوب نیسـت یه ثـانیـه هم تحمـل نمی‌کنم و برمی گردم. فقط دلم می‌خواد که باور کنی من از کسی- یا از چیزی فرار نکردم. برام مهمه که تو باور کنی من به خاطر دلم دارم تلاش می‌کنم. این کـارو برام می‌کنی؟ بـاور کن این رفتن بـا همیشـه فرق داره. این بار به خواسـت خودمه. حداقل

سعی کن از دید من به این موضوع نگاه کنی... این خواسته‌ی زیادیه؟

موهایم را نوازش می‌کند و پشت هم روی سرم را می‌بوسد.

-تلاشمو می‌کنم که از دید تو نگاه کنم. قول می‌دم. اما بدون غم چشاتو من می‌بینم. تو پنهون می‌کنی چشات با من حرف می‌زنن. می‌تونم برای موفقیتات خوشحال باشم اما هیچوقت ازم نخواه بابت اینکه ازم دوری، خوشحال و راضی باشم. نمی‌تونم. تو نیستی همیشه یه چیزی کمه... هیچی برام کامل نیست. زندگیم لنگه شیفته!

#پارت۹۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقب می‌کشـــم و به صـــورت زیبای برادرم نگاه می‌کنم. اشک حدقه‌ی چشمانم را پر می‌کند اما از شعف درونم سرچشمه می‌گیرد.

البته که نگاهم هنوز باردار تمام غصه‌هایی بود که هنوز هم آزارم می‌دادند، هنوز هم در تنهایی دلتنگ بودم، حسرت زده و نالان...

و من قصدی برای پنهان کردنشان نداشتم، فقط عمیقا دلم می‌خواست که حالم خوب باشد.

پس به آن دردها بها نمی‌دادم.

و شاید خودخواهانه به نظر برسد اما این اوج خوشبختی برای یک خواهر می‌تواند باشد.

که برادری دارم که تا این اندازه برایش مهم هستم. یکی

هست که زندگی‌اش به قول خودش لنگ من است.

و این شاید از بخت بد او بود که از ازل مجبور شد همه چیزش را با من قســـمت کند. که من هم خانه‌اش در رحم مادرمان باشم.

که تا ابد در همه چیز شریک هم باشـــیم. اما من از این بابت خودم را خوشبخت‌ترین خواهر دنیا می‌بینم.

گونه‌اش را می‌بوسم و عقب می‌کشم:

-همینم برام کافیه. فرانک اومد؟ قرار بود با هم آماده شیم...

-آره تو اتاق منتظرته... برو می‌گم براتون یه نسکافه خوشمزه بیارن یکم انرژی بگیرین.

سرم را تکان می‌دهم ابتدا به سایه و بقیه سر می‌زنم و بعد به اتاق می‌روم تا آماده شوم.

لباسم یک لباس ساتن عروسکی کوتاه که تا وسط رانم می‌رسید، بود. یقه و دامن پُرچین و شلوغی داشت اما

چیزی که چشـــمگیرش می‌کرد رنگ سرخ پارچه بود که بی‌نهایت در چشم بود.

#پارت۹۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

موهایم را ســـاده حالت می‌دهم و با اکســـسوری‌های ظریف و چکمه‌های بلندی که تا بالای زانو می‌رســـید استایلم را تکمیل می‌کنم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تمام مدت با فرانک و نیکا می‌خندیم و با شوخی مشغول آماده شدن می‌شویم.

فرانک یک شیشه شامپاین باز می‌کند و دخترانه طور با هم جشـــن می‌گیریم. فرانک از بدقلقی‌های شـــکیب شکایت می‌کند و نیکا از سختی‌های مادر بودن.

من گوش می‌دهم و نمی‌دانم چرا دلم انـدکی هوای دغدغه‌هایشان را دارد.

که عشـــقی داشـــتم که بدغذا بود و گاهی به موقع برای شـــام نمی‌رســـید و تا ســـاعت قهر می‌کردم و او نازم را می‌کشید.

و بچه‌ای داشتم که از بیدار کردن‌های نیمه شبش شاکی باشـــم. یک خواب راحت را بر من حرام کرده باشـــد و همه‌ی ابعاد زندگی‌ام را در بر گرفته باشد.

شاید که دلم لوس و بهانه گیر شده باشد، اما واقعا دلم پر می‌زد تا دغدغه‌های این چنینی را تجربه می‌کردم!

این چیزی نبود که نداشته باشمش... یک زمانی بود که این‌ها یک آرزوی دور برای من نبودند.

آن وقتی که به کیان نگاه می‌کردم و می‌گفتم که تمام است... این مرد همانی‌ست که آمده تا باشد. همیشگی‌ام باشد..!

بچه‌هایمان را در رویا می‌دیدم. خانواده‌ی بزرگی که با هم قرار بود داشته باشیم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نفس عمیقی می‌گیرم و به تقلید از نیکا و فرانک، در حالی که اصلا نمی‌دانم موضوع صحبتشان چیست همراهشان می‌خندم.

#پارت۹۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شکیب آماده و شیک سر می‌رسد و می‌گوید که میهمان‌ها رسیده اند. فرانک را همراهش می‌کنم و مطمئنش می‌کنم که به زودی به آن‌ها می‌پیوندم.

وقتی می‌روند و تنها می‌شوم کتی روی شانه‌هایم می‌اندازم و به تراس می‌روم.

قاب عکس مادرم را روی لبه‌ی تراس می‌گذارم و جامم را بر می‌دارم و نفس عمیقی می‌گیرم. به آســـمان نگاه می‌کنم.

سنگینی نگاهی را حس می‌کنم. پوستم مور مور می‌شود. انگار که واقعا او هم داشت نگاهم می‌کرد.

-داری از اون بالا نگام می‌کنی؟ اگه نگاهمم نکنی من همیشه حست می‌کنم. حتی اگه نباشی دستامو بگیری، حتی اگه از بغل کردنت و نوازشات محروم شده باشم، اما

می‌دونم حواست بهم هست. وقتی کار بد می‌کنم چشات غصه دار می‌شن ولی بهم امید می‌دی که تو می‌تونی بهتر باشی. می‌دونم این چند وقته خیلی بیشتر نگرانت کردم اما قول می‌دم دختر خوبی باشم... که...

خدایا... بغض گلویم را می‌گیرد و من بی‌اهمیت به اشکی که دارد تهدید به ریختن می‌کند ادامه می‌دهد:

-قول می‌دم دیگه نگرانت نکنم. می‌شه به جاش حواست به اون باشه؟ نمی‌دونم... شاید دیوونه شدم اما همونقدر که تو رو حس می‌کنم وجود اونم حس می‌کنم... تصورش می‌کنم که الان پیش توئه. تو خوابام یه دختر بود که موهاش به شکیب رفته و روشنه. چشماش مشکیه اما طرح لبخندش با تو مو نمی‌زنه مامان!

#پارت۹۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم روی گردنم کج می‌شود و چشم می‌بندم. اشک یخ بسته‌ای از گوشه‌ی چشمم سرازیر می‌شود.

-بهش می‌گی که من دوستش داشتم و نمی‌خواستم از بین ببرمش؟ بهش می‌گی منو ببخشه؟ چون من واقعا احتیاج دارم که منو ببخشه. بهش بگو شاید اولش ترسیده بودم ولی اگه الان پیشم بود، مهم نبود چه اتفاقی می‌افته من بهترین مادری می‌شدم که اون می‌تونست داشته باشه. مثل تو... براش مادری می‌کردم و عاشقانه ازش مراقبت می‌کردم. بهش بگو که خیلی خیلی زیاد دوستش دارم و از اینکه حالا پیشم نیست خیلی غصه می‌خورم.

بوی نم باران را استشمام می‌کنم. همانطور چشم بسته جلوتر می‌روم و به نرده‌های سنگی تکیه می‌دهم.

دستانم را از هم باز می‌کنم و کت از روی شانه‌هایم سر می‌خورد و ذره‌ای برایم اهمیت ندارد.

آغوشـــم را باز می‌کنم چون حس می‌کردم که چیزی از عمق وجودم داشت کنده می‌شد. و من دلم می‌خواست تا آماده‌ی این تغییر باشم.

اشک دیگری از چشمم می‌چکد و زمزمه می‌کنم:

-امروز تولدمه... می‌تونی به عنوان کادوی امســـالم به جای من از کوچولوم مراقبت کنی؟

دستم را از تراس بیرون می‌برم و برخورد قطره‌ی کوچک باران به پوستم لبخند را روی صورتم پهن می‌کند!

جامم را بالا می‌گیرم پیش از اینکه آن را بالا بروم زمزمه می‌کنم:

-این برای شما دوتاست... برای شادی هر دوتون!

#پارت۹۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

جام خالی را کنار قاب عکس می‌گذارم و با نگاه آخر داخل اتاق بر می‌گردم.

با چک کردن آرایشم در آینه، دستکش‌های بلندم را دستم می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم.

صدای کر کننده‌ی آهنگ می‌گفت که هنوز هیچی نشده جشن شروع شده است.

به محض اینکه از پله‌ها پایین می‌روم دوستان خودم را می‌بینم که با هیجان سوت و جیغ می‌زنند و من با تمام وجودم به آغوششان می‌کشم.

بروز و هانیه بردیا، یگانه، محمد، نیلا و نسرین، همه و همه جمع بودند. آن قدر از دیدنشان خوشحال بودم که روی پا بند نبودم.

کنارشان بیشتر از همیشه احساس خوشی می‌کنم. برای اینکه به قسمتی که بزرگترها بودند بروم رسما از بینشان فرار می‌کنم.

برزو لحظه‌ی آخر در گوشم می‌گوید:

-زور برگرد. باید با هم صحبت کنیم. مهمه.

کنجکاو سری به تائید تکان می‌دهم و ترکشـــان می‌کنم. به محض اینکه به قســـمت جنوبی ویلا جایی که بزرگترها بودند می‌روم، خسرـــوخان متوجه نزدیک شدنم می‌شود.

دستش را به سمتم می‌کشد و من خیلی سرسری دستش را

می‌گیرم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم.

با حشـــمت خان و عزیز هم روبوسی می‌کنم و نادیا دستش را دورم می‌اندازد و رهایم نمی‌کند.

سـایه لبخند زنان دوباره تولدم را تبریک می‌گوید و نادیا هم از غافله عقب نمی‌ماند.

-تولدت مبارک باشـــه... چه خوب شـــد که اومدی تا امروزو کنار هم جشن بگیریم.

#پارت۹۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لبخند می‌زنم و لپش را می‌کشم.

-تو چه خوب شـــد که اومدی خواهر کوچولوی من بشی... لوس من بشی!

اخم‌هایش را از این لپ کشیدن و لوس گفتن تصنعی در هم می‌رود.

خواهرکم بزرگ شـده بود. حتی می‌توانم بگویم واضـحا از آخرین باری که دیده بودمش قد کشیده بود.

پیراهن سبز تیره و خانومانه‌ای هم که پوشـیده بود او را چند سالی از سنش بزرگ‌تر نشان می‌داد!

عزیز رو به من می‌گوید:

-دختر لوسش خوبه دیگه... آرزو به دلمون موند یه بار مثل دخترا خودتو لوس کنی. اما همیشـه از اون دخترایی

بودی که از دیوار راســـت بالا می‌رفتی. مدام نگران این بودیم که

بلایی سر خودت و اون شـکیب زبون بسـته که بی‌حرف تو همه کاری دنبالت راه می‌افتاد نیاری!

می‌خندم و رو به حشمت خان می‌گویم:

-حشـمت خان شـما بشـنو و باور نکن. خودت شـاهدی می‌اومدم خونه‌ی شما چه دختر خوبی بودم!

دستش را به سمتم دراز می‌کند تا در آغوشش بروم. فورا اجابت می‌کنم و او حین اینکه مرا به سینه‌اش می‌چسباند می‌گوید:

-هزار بار گفتم بازم می‌گم. تمام آرزوی من برای نوه‌ی دختر داشتنو برآورده کردی. عشق می‌کردم وقتایی که می‌اومدی و با شیطنتات و دلبریات، عمارت ما رو روشن می‌کردی بابا جان!

می‌خندم و ابرویی برای عزیز بالا می‌اندازم. لحظه‌ای نگاهم روی خسروخان می‌نشیند و نگاه عجیب و کدری که در چشمانش بود متعجبم می‌کند.

#پارت۹۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به محض اینکه نگاهم را روی خودش می‌بیند رو به حشمت خان می‌گوید:

-مرسی که دختر ما رو مثل دخترتون دونستین و بهش محبت کردین. این که بدونم دخترم توی اون سن کسی رو داشته که پدرانه خرجش کرده و حواسش بهش بوده منو خوشحال می‌کنه!

لبخند روی لبم می‌ماسد. بقیه به شوخی و خنده‌هایشان ادامه می‌دهند اما من نگاهم روی خسرو خان ثابت مانده است.

شاید برای بقیه معنای خاصی نداشته باشد اما من خوب می‌دانستم که این جمله از زبان خسروخانی که سال هاست حال و احوال من برایش مهم نبوده است چه معنایی دارد.

من آن فرزندی بودم که یا آن قدری پر دردسر بودم که ترجیح می‌دادند از سر خودشان باز کنند، یا به کل طردش کنند و از دایره‌ی توجهشان خارج کنند.

سال‌ها به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی می‌افتد که یک پدر تصمیم می‌گیرد که فرزندش را از فرزندی رد کند؟

و حالا داشتم به این فکر می‌کردم که خسرو خان آدمی نیست که پا روی غرورش بگذارد و از پشیمانی بگوید اما به کجا رسیده که این چنین لحنش شکننده و حالتش مغلوب است؟

مردی نیست که یک شبه تمام قانون‌ها و عقایدش را عوض کند و تغییر رویه بدهد.

که وقتی این حرف را می‌زند، وقتی از پدری کردن حشمت خان برای من تشکر می‌کند، یعنی یک چیزهایی این وسط تغییر کرده است.

#پارت۹۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیش از اینکه واکنشی_ نشان بدهم، شکیب می‌آید و دستم را می‌گیرد تا برای رقص وسط برویم.

دست نادیا را می‌کشم و با خودم همراه می‌کنم. مشغول رقصـــیدن بودم که نیکا می‌آید در گوشـــم می‌گوید که مهمان دارم.

کنجکاو به طرف ورودی می‌چرخم و با دیدن ســـونا و نیوشا و پشت سرشان عقیل و کیوان متعجب می‌شوم. با خوشحالی به طرفشان می‌روم و خوش آمد می‌گویم.

عقیل زودتر از همه در آغوشـــم می‌کشـــد و با خنده می‌گوید:

-درســـته دعوت نبودیم اما وقتی شـــنیدم تولدته گفتم مگه می‌شه بدون من؟ اصلا خوش می‌گذره؟

بعد سر در گوشم می‌برد و ادامه می‌دهد:

-بعدشـــم می‌دونســـتم که می‌خوای باز ســـخنرانیت در مورد دوستایِ دوست پسر قدیمی دیگه دوست حساب نمی‌شن و این داستانا رو بیاری وسط.

عقب می‌کشد و با لبخند می‌گوید:

-این شد که خودمونو دعوت کردم و اومدیم.

راست می‌گفت. به من بود هرگز برای دعوت کردنشان پیش‌قدم نمی‌شدم مبادا که کیان بد برداشت کند. سونا خندان و با همان مهر ذاتی‌اش می‌گوید:

-جدا از اینکه تو این چند روزی که ایرانی دلمون می‌خواد بیشـــتر ببینیمت، نیوشـــام سرمونو برد انقدر اصرار کرد که بیایم. چیکارش کردی انقدر شیفته‌ات شده خانوم!

این را که می‌گوید نیوشـــا می‌خندد و جعبه‌ی کادویی که دستش بود را به طرفم می‌گیرد.

#پارت۹۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حس می‌کنم کمی معذب شـده اما سـعی می‌کند نشـان ندهد.

-تولده دیگه... کی دوســـت نداره؟ اینم قابلتو نداره عزیزم.

جعبه را از دستش می‌گیرم و نگاهم را بینشان می‌گردانم.

-زحمت کشـــیدین بچه‌ها. این که تو همچین روزی کنارم داشــته باشــمتون خیلی برام ارزشــمنده. من اگه دعوتتون نکردم چون خیلی یهویی تصــمیم به جشــن گرفتیم و ســایه و نادیا زحمت همه چیزو کشــیدن. من کلا تو حاشیه بودم.

به محض اینکه حرفم تمام می‌شــود، کیوان به پشــت سرم نگاه می‌کند و می‌گوید:

-بفرما صاحب ماجرام اومد! بَه... کیان خان!

می‌گوید و با سونا و نیوشا می‌خندند.

ماجرا، نیوشا بود؟

بی‌اختیار ابروهایم بالا می‌پرند، اما خودم محکم سرجایم می‌مانم تا نچرخم!

چون شاید ماجرا خوشش نیاید. که شاید اصلا اصرار ماجرا برای آمدن به اینجا، این بوده که حواسش به او باشد.

شاید از گذشته‌ی ما هم خبر داشته باشد.

و من به او خرده نمی‌گیرم. شاید حق داشته باشد... رفتار کیان آن شب ویلای حشمت خان می‌گوید که به ناحق احساس خطر نمی‌کند!

کنارم می‌ایستد و وقتی با دوستانش دست می‌دهد و

کیوان همان دلایلی که تا الان برای حضـــور یک دفعه ایشـــان برای من ردیف کردند، به او می‌گویدو او ابدا خوشحال به نظر نمی‌رسد.

#پارت۹۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من سوالم این بود که اگر کیان اینجا بود چرا تا الان من ندیدمش؟ کجا ایستاده بود؟

به سمتم می‌چرخد و نگاهم می‌کند. فاصله‌اش آنقدری نزدیک بود که انگار هر دو میزبان هستیم. در نقش یک زوج... و چه کسی. می‌داند که در واقعا چند هزار فرسخ از هم دوریم!

فقط کافی بود تا در او عمیق شـــوی... دقیق نگاهش کنی! صورتش در خشک‌ترین و جدی‌ترین حالت ممکن بود.

و انگار این اظهار به دوری و غریبگی مقابل دوســـتانش کافی نبود که با صـــدایی خش دار و گرفته و بی‌نهایت سرد، می‌گوید:

-تولدت مبارک.

همین... نه پســوند و نه پیشــوندی. یک تبریک ســاده بدون کوچک‌ترین حس و مهری در آن...

جوری بیانش کرد که انگار می‌خواست مطمئن شود که طرفش متوجه باشـــد، کاملا از روی اجبار و از سر رفع تکلیف بیانش کرده است!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. ســـنگینی نگاه هر چهار نفر دیگر رویمان بود و من عمدا مکث می‌کنم.

نیمچه لبخندی بر لب دارم. با غرور نگاهش می‌کنم!

چون من شجاعت این را دارم که بدون کتمان حقیقت، بدون اظهار به بی‌تفاوتی و تظاهر به غریبگی، مقابل دیگران با تو صحبت کنم!

تو کیانی... قسمتی از قلبم بودی... صاحب یک دنیا خاطره در مغزم هستی... از من کم نمی‌شوی... کنده نمی‌شوی!

-ممنونم کیان!

دوستان یه نکته اشتباه تایپی بوده دقت کنید 💔

تو پارت های خیلی قبل تر(ماه های پیش) دوجا به اشتباه به جای فرداد نوشته فرزاد که ادیت شد.

خواســـتم بهتون بگم کـه اگر ابهـامی بـه وجود اومـده برطرف بشه.

(برای اونایی که یادشـون رفته، فرداد اسـم دوسـت پسر اول شیفته بود)

#پارت۹۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بعد خیلی عادی رو به بقیه می‌کنم:

-خوش بگذرونین بچه ها... برمی گردم پیشتون.

ترکشـــان می‌کنم و پیش شـــکیب و نیکا می‌روم. کمی که می‌گذرد برزو اشاره می‌کند که با او به تراس بروم.

وقتی در تراس با هم تنها می‌شویم می‌گوید:

-می‌دونم شـــاید وقت مناســـبی نباشـــه که اینو بگم اما گفتم شـــاید بخوای بدونی. جلوی بقیه نگفتم چون می‌دونم خیلی‌ها از این موضـــوع اطلاعی نداشـــتن... از جمله شکیب. و شاید هنوزم دلت نخواد کسی۔ در این باره چیزی بدونه.

نگاه باریک می‌کنم و می‌پرسم:

-چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی برزو؟

-موضـــوع فرداده... مدتی بود که ما هیچ خبری ازش نداشـــتیم. تو پیجشـــم فعالیت نمی‌کرد. تا اینکه چند وقت پیش فریال به هانیه تو درد و دلاش گفته که فردادو گرفتن. به جرم حمل مواد مخدر!

سرم داغ می‌شـــود. فرداد خودش را در چـه منجلابی انداخته بود؟

-خدای من... فریال حالش چطوره؟

ذره‌ای حال و عاقبت آن شـــیطان کثیف مهم نبود. اما فریال

دختر خوب و مهربانی بود. قطعا تحت تاثیر این اتفاق قرار می‌گرفت.

برزو سری به تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

-حالش خوب نیســت. جرمش خیلی خیلی ســنگینه... ممکنه حبس ابد بخوره یا اعدام... معلوم نیســـت. کم کم پونزده سال زندان داره که این خودش یه عمره!

چشم‌هایم از وحشت چیزی که می‌شنوم گرد می‌شوند.
آن قدر که هر لحظه ممکن است از حدقه بیرون بپرند!

#پارت۹۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-مگه با چقدر مواد گرفتنش؟ چی همراهش بوده؟

برزو نگاه پر اســـترسی از شـــیشـــه‌ی تراس به بیرون می‌اندازد و زبانی روی لب‌هایش می‌کشـــد. انگار که از چیزی می‌ترسد و گلویش از ترس خشک شده است!

-موضـوع اصـلی همین جاسـت. فریال می‌گه فرداد داره دیوونه می‌شـه. با شـیشـه گرفتنش. می‌گه مواد مال من نیسـت. اما تو ماشـین فرداد بوده. بالای سی گرم اعدام داره اما موادی که از فرداد گرفتن بیسـت و نه گرم و نه ســـانتی گرم بوده! فریال می‌گه پاپوش دوختن. چطور میشـــه که وزن موادی که باهاش بوده انقدر دقیق باشـه. که مجازاتش لبه‌ی حبس ابد و اعدام باشـه...! می‌گن یکی باهاش خصـــومت شـــخصی‌ـ داشـــته... می‌خواسته تو برزخ دست و پا بزنه!

این را که می‌گوید، مردمک‌هایش با بی‌تعادلی روی چشمانم می‌لغزد. انگار که می‌خواهد حقیقتی را از درون نگاه من دریافت کند.

من هنوز درگیر خبری که داد بودم که منظورش را دریافتم!

-تو... تو که فکر نمی‌کنی... کار من بوده! هاه... جدی جدی که اینو نمی‌گی؟

چون برزو تنها کسی_ بود که از ارتباط من و فرداد خبر داشت اما هیچوقت دلیل جدایی‌مان را نفهمید.

نه فرداد آن قدری صـداقت داشـت که پرده از کارهای کثیفش بردارد، نـه من روی این را داشـــتم کـه بگویم چقدر بد رو دست خورده‌ام!

فقط خیلی تصادفی از رابطه‌مان خبردار شد و بعد از آن هم من از او خواهش کرده بودم به قیمت جانش از این راز محافظت کند. که هیچ گاه مقابل کسی به آن رابطه اشاره نکند.

#پارت۹۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-من اینو نمی‌گم شیفته... منظورم این نیست!

او از آن فیلم و اتفاقات بعدش خبری نداشـــت. پس مســخره بود که بخواهد سر همچین مســئله‌ای به من مشکوک باشد!

بین حرفش می‌پرم و با عصبانیت از تهمتی که داشت به من می‌زد می‌توپم:

-برزو من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم. اصـــلا به ذهنم نمی‌رســـه این کارا... بعدم من اگه می‌خواســـتم فردادو زمین بزنم چرا باید این همه ســـال صـــبر کنم؟ اصـــلا چرا باید این کارو بکنم؟ من و اون یه رابطه‌ای داشـــتیمو و بعدشـــم تموم شـــد رفت! نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی!

-من نمی‌گم کار تو بوده شـــیفته آروم باش. من فقط... می‌دونم یـه اتفـاقی اون زمـان افتـاد. بـه خـدا قســـم هیچوقت

بـه کسیــ نگفتم امـا خر نبودم کـه نفهمم. بعـد از جداییتون بود که فرداد زنـدگیش از این رو بـه اون رو شد. از صفر به صد رسید. آه نداشت با ناله سودا کنه یهو بهترین ماشـــین خارجی رو خرید. همون موقع هم بود کـه تو یهویی از ایران رفتی و شـــکیب تـا مـدت‌هـا بعدش داغون و افسـرده بود. اینا نمی‌تونســت به هم بی‌ربط باشه و من تو ذهنم یه حدسایی زدم... الانم...

باز دوباره نگاهش را به شـــیشـــه تراس، جایی که تک و توک مهمان‌ها از آن جـا پیـدا بودنـد می‌افتـد. انگار از چیزی می‌ترسید که آن بیرون بود!

#پارت۹۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچ از حالاتش سر در نمی‌آورم. با سردرگمی دســـتم را بین موهایم می‌برم و می‌غرم:

-برزو من هیچی از حرفـات نمی‌فهمم. اینـایی کـه می‌گی ربطی به هم نـدارن! گیر افتـادن فرداد بـه من ارتبـاطی نداره!

-داره... البته شاید... نمی‌دونم!

-منظورت چیه؟ داری دیوونم می‌کنی برزو... درســـت حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

-من مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم کارکیان باشه!

می‌خندم... بلند و بی‌وقفه...

-چی میگی... حالت خوب نیست!

عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته و مشتی که روی دهانش می‌فشارد، نگاه نگرانش به من، همه و همه خنده را

روی لب‌هایم می‌خشکاند!

-شیفته... من اگه دارم اینا رو بهت می‌گم چون دوستت دارم. می‌دونم دلت نمی‌خواد شکیب از این قضایا بو ببره و من دارم جای شکیب برادرانه نگرانی هامو باهات در میون می‌ذارم. بعد اینکه تو رفتی نیویورک، یه مدت بعد فرداد با اوضاع وخیمی افتاد کنج بیمارستان. اونقدر بد کتکش زده بودن که تا دو ماه تو گچ بود. دنده هاش مو برداشته بودن. پاش شکسته بود و صورتش داغون شده بود. بعد به محض اینکه حالش کامل خوب شد و سرپا شد، موادو از تو ماشینش

گرفتن. اونم کجا؟ وقتی داشته با ماشین از شرکت کیان بیرون می‌اومده. مقدارش چرا باید انقدر دقیق و میزان اونقدری باشـــه که لبه‌ی مرز اعدام باشـــه...؟ اینا هیچ کُدی به تو نمی‌ده؟ مخصوصا بعد از اون اتفاقایی که با فراز داشتی. من هنوزم نمی‌دونم چه بلایی سر فراز آورد که اونجوری به من التماس می‌کرد که به تو بگم دست از سر زندگی اون بردارین!

#پارت۹۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دهانم باز مانده اســـت... حس می‌کنم یخ زده ام. مغزم از تحلیـل حرف‌هـایش عـاجز مـانـده و قلبم؟ تنـد و ماراتون وارانه می‌زند!

-امکان نداره... کیان... نه... ممکن نیست برزو!

-اگـه تو می‌گی امکان نـداره کـه اوکی... من نگران خودت بودم شـیفته. اگه یک درصـد کیان اون آدمی باشـه که اینا رو بـه سر فرداد آورده آدم خطرناکیه! خواســـتم بدونی با کی طرفی... واقعا نگرانتم دختر!

فقط آن قدری که بتوانم سرم را تکان بدهم و او را راهی کنم انرژی داشتم.

می‌رود و من در تراس تنها می‌مانم. اسید معده‌ام تا گلویم بالا می‌آید و پس می‌رود.

یک دم بدنم داغ می‌شـــود و لحظه‌ی دیگر یخ می‌بندم. دمای بدنم به اندازه‌ی خودم در این لحظه بلاتکلیف بود!

صدای پرکینه و خشمش در گوشم می‌پیچد!

«اگه یه روز به عمرم مونده باشـــه تاوان اشـــکایی که ریختی، بی‌کسی‌ـــ هات، در به دری هات، تاوان دونه به دونه کابوســـاتو ازش می‌گیرم. دمار از روزگار اوت ســـگ بی‌شرف در می‌آرم. کاری می‌کنم آرزو کنه هرگز سر راهت قرار نمی‌گرفت! کاری می‌کنم مرگ آرزوش شه!»

خدای من باورم نمی‌شود! این که سال‌ها گوشه‌ی زندان بمانـد و بپوســـد آن انتقامی بود که در چشـــمانش شـــعله‌اش را دیدم؟ که فرداد گوشـــه‌ی زندان جوانی و عمرش برود و آرزوی مرگ کند؟

#پارت۹۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مغزم تیر می‌کشـــد. معده‌ام می‌جوشـــد و قلبم بی‌قرار و ترسیده به سینه‌ام می‌کوبد! من باید چه می‌کردم؟

اصـلا نمی‌دانم که چه حسی- باید داشـته باشـم! باید خوشحال باشم؟ نیستم! به هیچ عنوان حسی- شبیه به خوشحالی در من نیست!

ترسیده ام؟ وحشت زده ام؟ نمی‌دانم... تنها چیزی که می‌خواهم این است کیان در این کار دخیل نباشد.

دستانش به این گناه آلوده نباشد. البته که فرداد بی‌وجدان‌ترین و کثیف‌ترین آدمی ست که در طول عمرم به او برخورده ام، اما این دلیل نمی‌شد که دلم بخواهد کیان از جانب من او را مجازات کند.

آن قدر ترسیده و هول کرده‌ام که حال خودم را نمی‌فهمم. دور خودم می‌چرخم و به محض اینکه نگاهم به جمعیت داخل سالن می‌افتد حالم به هم می‌ریزد.

نمی‌توانستم این گونه مقابل بقیه ظاهر شوم! باید با کیان صحبت می‌کردم... وگرنه آرام و قرار از من فراری بود!

فوری و با قدم‌های بلندی داخل می‌شوم و چشم در جمعیت می‌چرخانم. کنار جمع دوستانش ایستاده بود.

به همان سمت می‌روم. صدای خنده‌های نیوشا و سونا هم قدم‌هایم را برای اینکه مزاحمشان نشوم سست نمی‌کند.

نیوشـــا داشـــت رو به کیان چیزی می‌گفت که من از کنارشـــان رد شـــدم تا در دایره دید کیان قرار بگیرم. به محض دیدنم نیوشـــا ســـکوت کرد و کیان با نگاهی ریز شده خیره‌ام شد.

-چند لحظه... می‌تونی... باید با هم صحبت کنیم کیان!

#پارت۹۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد.

-رنگت پریده شیفته اتفاق افتاده؟

ذهنم از تمرکز کردن روی هر مسئله‌ای غیر از چیزی که داشـــت خوره‌وار مغزم را می‌خورد پرهیز می‌کند. گیج و گنگ به عقیل نگاه می‌کنم و او دوباره می‌پرسد:

-چیزی شده؟ این چه حالیه؟

این بار کیان جلو می‌آید و به جای پرسیدن، منتظر

می‌ماند. نگاهم را از چشـــمان نگران عقیل می‌گیرم و دوباره رو به کیان می‌کنم:

-باید با هم صحبت کنیم...

بعد انگار که یک جانور موذی در مغزم به راه می‌افتد و مجبورم می‌کند که به نیوشا نگاه کنم.

-معذرت می‌خوام... فقط یه کار واجبه...

حس کردم باید به او توضیح بدهم! با دهانی باز مانده و حالتی دلواپس گونه سرش را تکان می‌دهد.

صدای کیان نگاه معذب و ترسیده‌ام را به سمت خودش می‌کشد:

-چی شده؟

جوری که پرسید قلبم را از فرط ترس سر کرد. شاید توهمات مغز من بود اما لحن صدایش به گوشم ترسناک آمد.

شبیه به کسی. که انگار دارد می‌پرسد چه اتفاق افتاده و او برای مقابله با هر اتفاق، به هر شـــکلی که می‌خواهد باشـــد حاضر اســـت. شـــبیه به قاتل‌های سریالی و خونسرد، شبیه به کسانی که چیزی برای از دست دادن ندارند!

#پارت۹۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی جوابش را نمی‌دهم دستم را از دست عقیل بیرون می‌کشد و به راه می‌افتاد.

قدم‌هایم در ابتدا نامطمئن و مردد بودند، اما وقتی به خودم می‌آیم هم پایش سریع قدم بر می‌دارم تا هرچه

زودتر به یک جای خلوت برسیم.

پله‌ها را بالا می‌رود و من جلوتر از او به طرف اتاقم می‌روم. یکی از خدمه را که می‌بینم دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

-هیچکس نزدیک اتاق من نشه. اگه کسی خواست نزدیک شه فورا به من خبر می‌دی باشه؟

-چشم خانوم.

بی‌توجه به کیان در اتاقم را باز می‌کنم و داخل می‌روم. صـــدای بســـته شـــدن در را که می‌شـــنوم به ســـمتش برمی‌گردم.

***

یک دســـتش را درون جیبش می‌برد و ســـیگاری آتش می‌زنـد! قـدم بـه قـدم جلوتر می‌آیـد، بـدون اینکـه بـه دخترک نگاه کند.

باید حواســـش را پرت کند. دســـتانش را به چیزی بند کند.

کاری برای انجام دادن داشته باشد!

شـــیفته برای لحظاتی نگاهش می‌کند. کیان از کی انقدر سیگار می‌کشید؟

قبلا شاید تفننی و به اندازه انگشتان یک دست سیگار کشیدنش را دیده بود. اما حالا این قدر پیگیرانه پشت هم سیگار دود کردنش برای چه بود؟

بوی ســیگار که به مشــامش می‌رســد چراغی در ذهنش روشن می‌شود. همان بویی بود که آن روز از مقابل اتاق ویلای حشمت خان به مشامش رسیده بود!

#پارت۹۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اصـلا حالا چه اهمیتی داشـت؟ باید تمرکز کند. هرچه او در

حال پس افتادن بود، کیان خونسرد و آرام بود.

خیلی عادی از کنارش می‌گذرد و به طرف تراس می‌رود. در را باز می‌کند تا دود سیگارش بیرون برود ولی خودش همانجا می‌ایستد و از شیشه به بیرون زل می‌زند!

نگاهش به یک قاب عکس و یک جام روی لبه‌ی نرده‌های تراس می‌افتد. چشـــم ریز می‌کند و متوجه می‌شود عکس مادرشان بود.

-باید حرف بزنیم.

-بزنیم.

شـیفته داشـت از شـدت اسـترس جان می‌داد! این همه خونسرـدی و جدیت کیان اعصـابش را به هم می‌ریزد. نمی‌بینـد کـه دارد مثـل اســپنـد روی آتیش عز و جز می‌زند؟

حتی نمی‌داند که چطور باید این را از او بپرسد.

بی‌طاقت جلو می‌رود و کنارش، پشــت به شــیشــه و به سمت او می‌چرخد. کیان همچنان داشت به قاب عکس نگاه می‌کرد. شیفته نفس بریده می‌گوید:

-بهم نگاه کن!

دخترک چشـــمانش را می‌خواهد... بعد از ماه‌ها از او چیزی طلب می‌کند. چه چیزی باعث شـده بود تا این را بخواهد؟ معطل کردنش را دوست دارد...!

-چرا؟

شـــیفته با حرص و انقلابی که درونش به پا بود جواب می‌دهد!

-چون می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.

گوشـــه‌ی لبش نامحســـوس جمع شـــد و او برای پنهان کردنش آرام با نوک ناخن آن قسمت را خاراند.

-این چه ربطی به چشمام داره؟ بپرس جواب می‌دم!

#پارت۹۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این برایش یک بازی بود؟ چون مردک از خود راضی به نظر سرگرم شـــده می‌آمد و هیچ برایش مهم نبود که او چطور دارد از فرط استرس پس می‌افتد.

مشت‌هایش را گره می‌کند و حرص می‌زند:

-باید مطمئن شم بهم راستشو می‌گی!

تلخ خندی که می‌زند این بار هیچ جوره پنهان شـــدنی نبود! چون حتی تک به تک کلمه‌هایش آلوده به تلخی بودند وقتی می‌گوید:

-با چشمامم تبانی کردی؟

قلبش یک تپش کامل را جا می‌اندازد. حالتی شـــبیه به سکته به قلبش دست می‌دهد.

با چشم‌هایش هم؟

با کجایش دیگر تبانی کرده بود که شکایتش را می‌کرد؟

لعنتی به خودش و افکار متوهمش می‌فرستد تا

حرف‌هایش را آن طور که می‌خواهد برداشت نکند!

حس می‌کند داشتند تمام رگ‌های مغزش را می‌کشیدند. حالش را نمی‌فهمد. فقط دلش می‌خواهد هرچه سریع این موضـوع را به کیان بگوید و او محکم و قاطع کتمان کند!

-کیان!

نگاهش را در چشـمان دریایی دخترک می‌کوبد. حق با او بود حقیقت را چشم‌ها بازگو می‌کردند.

اگر ماه‌ها پیش بود، اگر این دختر هنوز هم مال او بود، به او می‌گفت که داشـــت از چشـــمان اشـــتباهی طلب کمک می‌کرد!

چون این چشـــمان دریایی خودش بود که وقتی به او می‌دوخت حاضر بود به کرده و نکرده‌اش اعتراف کند!

حالا که مال او نبود... دنبال چه می‌گشت؟

-بپرس!

#پارت۹۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــیفته بی‌آنکه حواســـش باشـــد لب‌هایش را می‌جود و دستانش را با استرس در هم می‌برد.

-تو...تو ربطی به اتفاقاتی که برای... برای اون افتاده داری؟

نفسش می‌بُرد تا بپرسد. اما کیان ابداً واکنشی ـ نشان نمی‌دهد. نه متعجب می‌شود و نه کنجکاو!

فقط همانطور خشک و جدی به نگاه کردنش ادامه می‌دهد.

دقیق کیان را زیر نظر می‌گیرد.

منتظر ریزترین واکنشی ــ که بتواند آن را به ســـمت و ســـویی ببرد. پلکش عصـــبی بلرزد، رنگش بپرد، فکش را بفشارد... هیچ...!

اگر این شـــکل و شـــمایل در هیبت ســـیاه‌پوش مقابلش نبود، می‌توانست بگوید او را عوض کرده اند!

چون هیچ چیزش شـــبیه کیان آن روزها نبود! از درک این مرد عاجز می‌ماند.

-کیان... جواب منو بده!

هنوز هم نمی‌خواهد جواب بدهد! سرش را با حالت آرامی به عقب خم می‌کند و پوک عمیقی به سیگارش می‌زند!

انگار که هیچ دغدغه‌ای در دنیا ندارد. گوشه‌ی چشمانش با حالت خاصی جمع می‌شود و بعد آرام و بی‌هیچ عجله‌ای دودش را فوت می‌کند.

عصبی و کلافه از این همه خونسردی اش، یقه‌ی کتش را می‌گیرد و التماس گونه فریاد می‌زند:

-دارم عقلمو دارم از دســـت می‌دم کیان... جواب منو بده...!

نگاهش را از روی صــورتش تا دســتانی که یقه‌اش را در دست گرفته بود می‌کشد.

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.

#پارت۹۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دخترک روز اول که آمده بود و انگار که آب از آب تکان نخورده، نگاهش می‌کرد و لبخند ژکوند تحویلش می‌داد.

با شیرین زبانی‌هایش در جمع اصرار داشت بگوید که همه چیز عادی ست!

که لمس کردنش چیزی را در او زنده نمی‌کند، برای بیشتر خواستن دلتنگش نمی‌کند.

اصرار داشـــت در چشـــمش فرو ببرد که بدون او خوب است... خوب نه... به طرز لعنتی واری می‌درخشد!

می‌خواست به رویش بیاورد که توانسته او را پشت سر بگذارد.

که حالا فرقی با یک غریبه ندارد.

طوری رفتار کرد انگار که هیچ گاه عروسک او، دختر او

نبوده است!

نبض تپنـده اش، رویـای بیـداری اش، هـوای درون نفس‌هایش نبوده است!

اما هرچه او ســـخت گرفت شـــیفته بیشـــتر در نقش جدیدش فرو رفت!

هرچه اعتراض درون نگاهش ریخت، دیوار میانشـــان کشـــید، دخترک وقیحانه‌تر بی‌رحمانه‌تر نادیده‌اش گرفت.

اما حالا؟ در جمع او را به گوشـــه‌ای می‌کشـــاند. وقتی توجه نشان نمی‌دهد نگاهش را طلبکار می‌شود.

وقتی جوابش را نمی‌دهد اسمش را با تضرع صدا می‌زند.

نادیده‌اش می‌گیرد... لمسش می‌کند!

هرچه او عقب بکشد، شیفته جلوتر می‌آید؟

کم کم دارد از این بازی خوشش می‌آید!

-تو هنوز چیزی نپرسیدی از من!

-کیان...!

کیفش داشت دنده به دنده کوک‌تر می‌شد...

#پارت۹۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نزدیک‌تر می‌شود. شیفته نفس تیزی می‌گیرد و پشت به شیشه می‌چسبد.

سرمای شـیشــه مو بر تنش راســت می‌کند و لرز آنی از بدنش رد می‌شود.

کیان دســـتش را بالا می‌آورد و با پشـــت دســـتش آرام دســتش که روی یقه‌ی کتش بود را لمس می‌کند. خطی فرضی را از پشـــت انگشـــتان شـــیفته تا به ســـمت بازوهایش طی می‌کند و همزمان می‌گوید:

-آره... این لحن و این صـــدا یـادمـه... تو گوشـــم، نزدیک‌ترین حالت ممکن... در حالی که خیسی. لبات رو گردنم رد میداخت، صدام می‌کردی...

دســـتان شـــیفته از روی کتش می‌افتد. صـــورتش مثل سنگ سخت می‌شود! با تمام قدرت هلش می‌دهد و از حصاری که برای تنش ساخته بود فرار می‌کند.

کیان به جای خالی‌اش پوزخندی می‌زند. در نیمه باز تراس را باز می‌کند و از تراس خارج می‌شود.

قاب عکس را بر می‌دارد و این بار از نزدیک نگاهش می‌کند. عکس سه نفره‌ای از شکیب و شیفته و مادرشان

بود.

لبخند زن برایش آشنا بود. صدای شیفته از پشت سر می‌شنود.

-باید بهم جواب بدی کیان. این بلاهایی که سر فرداد اومده کار توئه؟

کلافه پوفی می‌کشد. می‌چرخد و قاب عکس را سرجایش می‌گذارد. دستانش را درون جیب شلوارش می‌برد و خونسرد لب می‌زند:

-کی هست اینی که می‌گی؟

شیفته با حرص می‌غرد. مردک بازی‌اش گرفته بود!

-با من بازی نکن کیان!

بازی نمی‌کرد. نگفت نمی‌شـــناســـد. به طرز مریض گونه‌ای می‌خواســت بداند شـیفته او را چگونه خطاب می‌کند!

#پارت۹۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

یک دستش را از جیبش خارج می‌کند و گوشه‌ی بینی‌اش را می‌خاراند.

-یادم نمی‌آد غیر از توی تخت خوابمون باهات بازی کرده باشم عروسک.

شیفته با خشم و حرصی واضح می‌توپد:

-اوه لطفا کیان! این ژستای مریض گونه و سایکوتیک رو بذار کنار... در شان تو نیست یه جمله در میون با اشاره مستقیم و غیر مستقیم به رابطه مون از زیر جواب دادن در بری!

حالا می‌توانست بگوید که زیر پوست کیان نفوذ کرده است. چون حتی از روی این کت شلوار هم می‌توانست ببیند که بدنش منقبض شده است.

-بس کن طفره رفتنو... فرداد... دوست پسر_ سابق من... تو توی اتفاقایی که براش افتاده دست داری یا نه!

-سابق... سابق...! دوست پسر_ سابقته اما آمارشو خوب داری...

سابق را طوری مکررا به زبان می‌آورد انگار که می‌خواست طعمش را زیر زبانش تست کند.

شیفته عاصی از جواب‌های بی‌سر و ته کیان می‌توپد:

-فقط جواب سوالمو بده لعنتی این سخت نیست! می‌گن چند ماه پیش در حدی کتک خورده که تا گردن تو گچ بوده. الانم به جرم حمل مواد مخدر زندانه. کار توئه؟

برق شیطانی که در نگاهش می‌نشیند بند بند شیفته را به لرز می‌نشاند!

-من که می‌گم بیشتر از اینا حقشه اون آشغال بی‌ناموس!

-خدای من... نه... کار تو نیســـت... لطفا بگو کار تو نیست. حرف بزن... کیان حرف بزن!

#پارت۹۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان با چشمانی ریز شده تضرع و پریشانی‌اش را می‌بیند و دندان روی هم می‌ساید.

شیفته با نفسی گیر کرده در سینه‌اش نگاهش می‌کند. سکوتش لرزی عصبی بر تنش می‌نشاند. ناباورانه لب می‌زند:

-تو چیکار کردی کیان...

-دنبال چی هستی تو الان؟ اون انگل بی‌همه چیز یه پست فطرت تمام عیار بود. هرچی سرش بیاد حقشه...

اون کسیـــ بود که زندگی تو و آینده ما رو نابود کرده...
این حالت برای چیه؟

شـیفته با حالتی ما بین شـوک و وحشـت با اسـتیصـال می‌نالد:

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ تو حق نداشـتی با زندگی کسی بازی کنی... مجازات اون وظیفه تو نبود... حق نداشتی!

-من حق نداشـــتم و اون حق داشـــت؟ که با زندگی تو بازی کنه...

با پریشان حالی میانش حرفش می‌پرد:

-اون اشـــتباه کرد... اون یه کثافت و هرزه‌ی تمام عیار بود که چیزی از انســانیت سرش نمی‌شــد. تو خودتو با همچین آدمی یکی می‌دونی کیان... تو...

#پارت۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان به آنی قدم بلندی بر می‌دارد و بازویش را می‌گیرد. او را به سمت خود می‌کشاند و روی صورتش خم می‌شود.

از میان دندان‌های به هم کلید شده از سر حرصش می‌غرد:

-من چی؟ من چی دختر؟ بهم بگو من کی ام... بهم بگو می‌خوام بشنوم از زبون خودت... من کی‌ام؟

شیفته هاج و واج به این خروش ناگهانی می‌نگرد.

لمسش نکند... نزدیکش نباشد.

نفس‌هایش را روی پوست او حرام نکند!

چه شد که به این جا رسیدند؟ او تازه تازه توانسته بود تمام این خاطرات را چال کند.

لحظه‌ای دیگر در این آغوش می‌ماند، خاطرات، بی‌پروا و

قوی‌تر به جانش برمی گشتند. و حالا برای این خاطرات جایی نبود.

نه شیفته ظرفیتش را داشت و نه کیان حقی...

و به این فکر می‌کند که حالا کیان کسی- را برای خودش داشت.

و به محض اینکه صورت مهربان نیوشا مقابل چشمان شیفته نقش می‌بندد با نفرت چهره در هم می‌کشد.

تقلا می‌کند و دستش را از اسارت دستان داغ او بیرون می‌کشد.

-لعنت بهت کیان... حق نداری بهم دســـت بزنی... تو دوســت دختر داری! کاری نکن از خودم متنفر شــم! از تو متنفر شم!

کیان با اخم‌هایی در هم نگاهی ریز شـده عقب می‌کشـد. ســـخت نبود دو دوتا کردن و فهم حرفی که همین حالا از زبان شیفته شنید!

چنان خشــمی در رگ‌هایش جریان می‌گیرد که لحظه‌ای دیگر نمی‌خواهد اینجا باشد!

#پارت۱۰۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-وقتی حتی شجاعت روبرو شدن با حقیقت رو نداری، وانستا اینجا از من حساب پس بگیر! من مشکلی با جواب دادن ندارم... اما می‌دونم که تو ظرفیت حقیقتو نداری. من ویترین خواسته‌های تو نیستم... من کیانم... درهمم قاتی ام! هر موقع که حس کردی شجاعت شنیدن داری می‌آی سراغ منو جواباتو تمام و کمال می‌گیری پرنسس!

این‌ها را بی‌نفس و سلسله‌وار می‌گوید و بدون نگاه دیگری از اتاق می‌رود.

شیفته داخل اتاق برمی گردد و روی تخت آوار می‌شود.

چرا همیشه همین اتفاق می‌افتاد؟

حس می‌کرد که در یک لوپ تکراری افتاده اســـت که رهایی از آن ممکن نیست.

تقه‌ای به در می‌خورد و در که باز می‌شـــود شـــکیب سر داخل می‌آورد.

-چیزی شده؟ چرا اینجایی؟

نمی‌خواست شکیب چیزی بداند. سرش را تکان می‌دهد و لبخندی تصنعی می‌زند:

-نه چیزی نیست. بریم!

در حالی که مغزش از فکر به اتفاقات امشب در حال منفجر شدن بود، به مهمانی برمی‌گردد.

***

پتو را تا روی سـینه‌ام بالا کشـیده‌ام. حتی دیگر تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایم نمی‌کند.

شـاید چون دلم برایشـان می‌سـوزد. اشـک‌هایم در کمال مظلومیت، آرام و آهسـته، بدون هیچ عجله‌ای در غربت خود روی گونه‌هایم سرازیر می‌شـوند. چرا باید پاکشان می‌کردم؟

بعـد از روزهـا تحمـل حبس اجبـاری، بگـذار کمی برای خودشان باشند!

«به خودت بیا لعنتی... اونجا نرو... اون خاطرات لعنتی رو دوره نکن! تموم شـــده... همه چیز بین شـــما تموم شده!»

-فیلم کامل افتتاحیه رو با دلبر جانم تماشـا کردیم. جداً که گل کاشته بودی. فکرشم نمی‌کردم به این زودی کارا روی روال بیفتن. البته که به توانایی تو شک نداشتم... به جانِ تو، به دلبر گفته بودم اگه کسی باشه که از پس این کار بربیاد اون شـیفته ست. اما حقیقتاً از تصـوراتم فراتر رفتی باباجان. بهت افتخار می‌کنم. هرچند دلبرکم از دســتم شــاکیه اما من همه جوره بهت اعتماد دارم. نیازی به گزارش نیست.

#پارت۱۰۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

ویدئویی که نیکا حدود یک ساعت و چهل دقیقه پیش فرستاد، هنوز در حال پخش روی گوشی‌ام بود.

شارژ گوشی به یازده درصد رسیده بود اما قادر نبودم که از آن گذر کنم.

ویدئو را فرستاد و یک پیام برایم نوشته بود.

«می دونم دیگه پیجشـــو نداری اما گفتم شـــاید دلت بخواد ببینیش.»

فیلم تاریکی در تراس آپارتمان کیان بود و من هنوز

پخشـش نکرده، شـناختم. گوشی را گوشـه‌ای گذاشـته بود.

بالا تنه‌اش برهنه بود و من با هزار بار تکرار پخش، قطعا توانسته بودم تتوهای جدید روی شانه و پهلویش را ببینم.

شلوارش همانی بود که امشب پوشیده بود. کمربندش را باز کرده بود و شلوار روی کمرش، در مرز خطرناک و سکسی‌ای ایستاده بود.

یک کیک کوچک تولد را روی لبه‌ی نرده گذاشته بود. یک شمع باریک و بلند روی آن بود. شمع را با فندکش روشن کرد.

سـیگارش را با شـمع روشـن کرد. چرخید و به سـمت صندلی گوشه‌ی تراس رفت.

روی آن نشست. پاهایش را روی صندلی دیگر دراز کرد. پک

عمیقی به سـیگارش زد و سرش را از لبه‌ی تکیه گاه صندلی آویزان کرد!

دود سـیگار را به هوا فوت کرد و همانطور خیره به آسمان ماند.

شمع داشت میسوخت...

سیگار با بی‌توجهی او بین دو انگشتش داشت می‌سوخت...

در هوای سرد و استخوان سوز، عریان نشسته و با هر نفس بخار از دهانش بیرون می‌آمد و به نظر می‌آمد ریه‌اش از فرط سرما داشت می‌سوخت...

و دل من درگیر با هزار حس سردرگم و خسته، بی‌وقفه می‌سوخت!

#پارت۱۰۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

می‌سوختیم و ذره‌ای کم نمی‌شدیم... از قد کوهی که بینمان قد علم کرده بود هم کم نمی‌شد.

غم و دردها و کینه‌ها هم کم نمی‌شدند! می‌سوختیم و خاکستر نمی‌شدیم گویی شعله هر لحظه وحشیانه‌تر گر می‌گرفت.

به تولدم می‌آید و جوری تبریک می‌گوید که انگار با انبر از زیر زبانش کلمات را بیرون کشیده اند، اواسط مهمانی با آن رفتار گیج کننده و حرف‌های بی‌سر و ته به جنون رسانده ام، بدون دادن کادو، بدون خداحافظی تولدم را ترک کرده و رفته بود.

و حالا در تنهایی خودش برای من کیک می‌گذارد، شمع روشن می‌کند و در عزلتی سرد و تاریک به آسمان چشم می‌دوزد و اجازه می‌دهد شمع در انتظار خاموش شدن، بسوزد و از بین برود!

و این تنهایی و صحنه‌ی دراماتیک را جوری که انگار مدال افتخاری بر روی سینه‌اش است، به هزاران نفر نشان

می‌دهد.

قصدش چه بود؟

من چرا داشتم گریه می‌کردم؟

چرا انگار که از درون دارم می‌سوزم بی‌قرارم؟

من او را تمامش کردم! او تصـمیم گرفت از من گذر کند و با کس دیگری شانس خوشبختی‌اش را محک بزند!

حالا این ماییم...

دور از هم، در اشتیاق هم می‌سوزیم و در دلتنگی دست و پا می‌زنیم و وانمود می‌کنیم که خوبیم!

#پارت۱۰۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN @Vip Roman

لعنت به این مرد...

او استاد بازی ست!

بازی با عقل، با احساس، با دل!

خدا می‌داند که تا صـــبح به خودم دیکته می‌کنم، من فقط گیج شده ام. دیگر عاشق نیستم.

اینجا بودن یعنی نزدیکی به خاطرات... و آن‌ها بی‌رحمانه دوره‌ام کرده‌اند.

من از این ویلا خاطره دارم، از تراس خانه‌ی او خاطره دارم، از کیک یک نفره‌ی تولد خاطره دارم، از ویلای حشمت خان خاطره دارم!

من از این مرد، از خودِ خودآزارم، از خاطرات لعنتی‌مان نفرت دارم!

اما وقتی حقیقت چیز دیگری باشد، هرچقدر که کتمان کنی بیشتر درجا می‌زنی!

کمتر از ده روز دیگر از اینجا می‌رفتم و همه چیز دوباره به

حالت عادی برمی گشت!

فقط ده روز!

***

هدســـت را از روی سرش برمی دارد و روی گردنش قرار می‌دهد! نفس زنان به عقیل نگاه می‌کند.

-اینجا چکار می‌کنی؟

دیشب نخوابیده بود و از ساعت شش صبح بیرون زد و دو ساعت تمام در خیابان دوید.

دویـدن حـالش را جـا می‌آورد. دویـدن فکرش را آزاد می‌کند. قول‌هایی که داده را یادش می‌آورد.

قول‌هایی که جان داد تا سرشـــان بماند... حتی اگر قرار بود پای این قول جان بدهد، باید وفادار می‌ماند.

عقیـل چـپ چـپ نگـاهش می‌کنـد و جوابی نمی‌دهـد. تکیه‌اش را از ماشـینش می‌گیرد و پشـت سرش وارد برج می‌شود.

#پارت۱۰۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی وارد آسانسور می‌شوند کیان غر می‌زند:

-تو یه ســـاعت دیگه با رنجبر قرار نداری؟ عقیل اون خونه‌ی کوفتی رو معامله کن بره. ببین چندبار بهت می‌گم... من مچل خودت کردی مرتیکه!

عقیل چشم‌هایش را ریز می‌کند و با حرص می‌گوید:

-خیلی معطل فروشـشی. خودت برو سراغش! مشـکلت با

خونه‌ها چیه؟ اون از خونه‌ی مادر خدابیامرزت که پاتو توش نمی‌ذاری اینم از این خونه که...

-دهنتو ببند!

این را می‌غرد و از آسانسور پیاده می‌شود. در واحدش را باز می‌کند.

کفش‌هایش را با صندل‌هایش عوض می‌کند و به او هم تذکر می‌دهد:

-کفشاتو دربیار!

بعد بی‌توجه به عقیل وارد اتاقش می‌شـــود. لباس‌های خیس از عرقش را از تن می‌کند. عقیل در چهارچوب در ظاهر می‌شود.

-من دهن‌مو ببندم تو یادت می‌ره این خونه رو گرفته بودی با شـــیفته زندگیتو شروع کنی؟ من دهن‌مو ببندم تو خودت حالت از این زندگی که برای خودت ســـاختی به هم نمی‌خوره؟

-کی به کی می‌گه!

می‌گوید و با تنی گرگرفته دندان روی هم می‌ســـاید. سرفه‌های خشـــک می‌کند و با پشـــت دســـت عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد.

کشـــوی میزش را بیرون می‌ریزد. دنبال قرص مســـکن می‌گردد.

-گورتو گم کن عقیل حوصله‌تو ندارم!

عقیل پوزخندی می‌زند.

-آره... نو که اومد به بازار کهنه می‌شه دل‌آزار!

#پارت۱۰۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان عصبی از اینکه قرص را پیدا نمی‌کند، راه می‌افتد تا در آشـــپزخانه پیدا کند. با حالی که عقیل نمی‌بیند پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-از این می‌ســـوزی پس! این مدام پیچوندنا و گم و گور شـدنات همش آداس؟ تا کی می‌خوای خودتو قایم کنی؟ داری خودتو خر می‌کنی وگرنه اونی که ندونه تو دردت چیه خواجه حافظ شیرازیه!

عقیل پشت سرش وارد می‌شود و حین اینکه کیان دنبال دارو در باکس جلوی یخچال می‌گردد، شـــیشـــه‌ی آب پرتقال را بیرون می‌کشد.

دســـتش به پوســـت کیان برخورد می‌کند و از حرارت تنش شوکه می‌شود.

-چته تو؟

با دقت بیشـــتری نگاهش می‌کند. با حالی که چند دقیقه‌ای می‌شد از دویدن برگشته بود اما هنوز داشت عرق می‌ریخت و سنگین نفس می‌کشید.

-چرا عین سگ داری عرق می‌ریزی؟

کیان قرص مسکن را پیدا می‌کند و از خشاب بیرون می‌کشد. بدون آب آن را بالا می‌اندازد و نیم نگاهی به عقیل می‌کند.

با تلخی به بطری در دستش اشاره می‌کند و غر می‌زند:

-با لیوان بخور!

عقیل جلو می‌آید و می‌خواهد دستش را به پیشانی کیان بچسباند که کیان دستش را پس می‌زند.

-برو اون ور!

#پارت۱۰۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همان حین که به طرف اتاقش می‌رود می‌توپد:

-من می‌رم دوش بگیرم بعدم می‌رم شرکت. قول‌نامه رو که بستی زنگ بزن واسه امضا بیام. با مشتریش راه بیا. هر قیمتی خواست فقط رد کن بره.

-وایسا ببینمت! مریض شدی بدبخت تب داری. فکر شرکت و فروش خونه ای؟

شلوارش را هم در می‌آورد و سرفه زنان می‌غرد:

VIP ROMAN @Vip Roman

-عقیل یه کار بهت سپردما... نیای باز بگی نخواست! یه جوری معامله رو جوش بده!

عقیل زیر چشمی با حالت نگرانی نگاهش می‌کند. از غد بازی‌های کیان حرصش می‌گیرد. وقتی بخواهد نادیده‌ات بگیرد، هرکاری کنی در او اثری ندارد!

-گفتم ردیفش می‌کنم دیگه... چندبار می‌گی؟ نمی‌خواد بری شرکت. بمون خونه استراحت کن.

کیان محلش نمی‌دهد، وارد حمام می‌شود و در را می‌بندد. اهمیتی به عزوجز عقیل نمی‌دهد. عقیل عصبی فحشی زیر لب به او می‌دهد و به در می‌کوبد:

-زنگ بزنم مجتبی بیاد یه سرم برات بزنه؟

-گورتو گم کن عقیل!

فریاد زد و عقیل حرصی و عصبانی مشتی به در حمام می‌کوبد و از اتاق خارج می‌شود.

-کله خر عوضی! باز این دختره اومد اینو از هم پاشوند گذاشت رو دست ما!

گوشی را برمی دارد و با کیوان تماس می‌گیرد اما برنمی دارد. با سونا تماس می‌گیرد که صدای شخص دیگری در گوشی می‌پیچد.

-بله...

صدای نیوشا بود. می‌داند که اسمش روی گوشی افتاده و قطعا نیوشا می‌داند او تماس گرفته است.

#پارت۱۰۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدایش کش‌دار و غماز اســـت. انگار که پاســـخ دادن تماس عقیل و صـــحبت کردن با او موجب سرگرمی اوست.

قدم‌هایش خشـک شـده و با صـدایی که این بار به حد جهنم یخ زده می‌گوید:

-کیوان کجاست؟

-سلام... منم خوبم عقیل. مرسی که حالمو می‌پرسی!

حرصش می‌گیرد اما با لحن بی‌خیال و سردی می‌گوید:

-به کیوان بگو...

مکث می‌کند و بعد اینطور ادامه می‌دهد:

-اصـــلا چرا به کیوان بگی... رفیق شـــفیقت مریضـــه. یکیتون بیاد اینو جمع کنه. مرتیکه با خودش لج کرده.

نیوشا این بار با لحنی که دیگر اثری از آن شوخ طبعی و سرحالی در آن نبود می‌گوید:

-چی شده؟

-تب کرده فکر کنم سرما خورده. ولی از اونجایی که کله شـقه با این حالش جای اسـتراحت رفته توی این هوای

یخ‌بندون دویده... رفتارای فریکی و وسواسیشم عود کرده... من جایی کار دارم باید برم. نمی‌تونم وایسم باهاش سر و کله بزنم. بیاین راضیش کنید بره دکتر حداقل!

-با کیوان و سونا می‌آیم اونجا الان... تا ده دقیقه دیگه می‌رسونیم خودمونو. بمون نذار بره بیرون!

با اعصابی داغان تماس را قطع می‌کند و با بنگاهی تماس می‌گیرد.

#پارت۱۰۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مردک دندان گرد فهمیده بود که کیان برای فروختن عجله دارد. راه و بی‌راه مشتری‌نماهایی که همه دوستان خودش بودند می‌آورد تا بگویند قیمت بالاست!

آنقدر مشتری الکی می‌آوردند تا صاحب ملک خسته می‌شد و دست آخر با قیمت مفت خودش بر می‌داشت.

کلی هم منت می‌گذاشت که برای اینکه کارش راه بیفتد خودش از او خریده است.

بعد از یک ربع بحث و چانه زدن عقیل با لحن محکمی می‌توپد:

-داداشِ من، اون ملک قیمتش بیشتر از این حرفاست. اول با مشتری طی کن بعد به من زنگ بزن!

-جناب شما تشریف بیارید اینجا... بالاخره با هم کنار می‌آیم!

-رنجبر جـان... من یـه ریـال زیر اون رقمی کـه گفتم نمی‌دم. خودتو خسته نکن برادر. فعلا یاعلی!

تماس را قطع می‌کند و زیر لبی می‌گوید:

-شـــاید این مرتیکه الان به سرش زده باشـــه و از روی خریت بخواد زیر قیمت رد کنه بره. اما کور خوندین اگه من بذارم!

کیان با حوله‌ای که دور کمرش بســته بود و فقط پایین تنه‌اش را پوشانده بود، از اتاق بیرون می‌زند.

صـــدای آیفون بلند می‌شـــود و عقیل زودتر از کیان خودش را به آیفون می‌رساند.

-کیـه؟ تو کـه هنوز اینجـایی! عقیـل اونجـا رو امروز معامله کردیا... دهنت سرویسه باز بیای بهونه بیاری!

#پارت۱۰۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل کفری شده با خودش فکر می‌کند اگر کیان بفهمد همین حـالا هم قرارش بـا رنجبر را بـه هم زده قطعـا زنده‌اش نمی‌گذاشت!

حین اینکه در واحد را باز می‌کند می‌گوید:

-تو همین الانشـم دهن منو سرویس کردی. گفتم باشـه دیگه. امروز معامله ش می‌کنم. برو یه چی بپوش سـونا اینا اومدن!

کیان حین حوله کشـیدن به موهایش بهت زده نگاهش را به

عقیل می‌دهد!

این ســـاعت از روز مطمئن بود که عقیل به آن‌ها زنگ زده...

حوله‌ی دســـتش را گوله می‌کند تا پرتابش کند اما لحظه‌ی آخر پشیمان می‌شود و می‌غرد:

-عین پیرزنای دهن لق می‌مونی... جای کار کردن بیست چهار ساعت پای تلفن داره به این و اون آمار می‌ده! فقط برو از جلو چشام گمشو عقیل!

در نیمه باز تا انت‌ها باز می‌شود و عقیل با دیدن نیوشا که اول وارد می‌شود فوری دستانش را باز می‌کند و جلوی دیدش را می‌گیرد!

-عه... صبر کنید! برو اول یه چی بپوش بعد بیا منو جر بده!

کیوان سرخوش و خندان از کنار عقیل گردن می‌کشد و می‌گوید:

-لخته مگه؟

عقیل چشم غره‌ای می‌رود و نیم نگاهی به پشت سرش می‌کند. وقتی کیان را نمی‌بیند کنار می‌رود و رو به کیوان می‌توپد:

-لخت باشه جلو من وامیسته نسناس؟

#پارت۱۰۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-چه می‌دونم من؟ جفتتون که مجردین... سگم نگاتون نمی‌کنه. این چند وقتم زیادی جیک تو جیکین.

نیوشـــا و ســـونا قاه قاه می‌خندند و عقیل با نگاهی پوکر خیره‌شان می‌ماند.

-عقلت همینقدره!

-الانم که روش غیرتی می‌شی. بعدم بهش می‌گی برو بعد بیا جرم بده... تو باشی چی برداشت می‌کنی؟

سونا و نیوشا رسما داشتند زمین را گاز می‌زدند. عقیل با خشم و حرص فحشی نثارش می‌کند و سیبی از روی میز برداشته و به طرفش پرتاب می‌کند.

کیوان جاخالی می‌دهد و با سرخوشی می‌خندد!

کیان از اتاق بیرون می‌آید و بی‌توجه به خنده‌هایشـان با بدخلقی می‌گوید:

-اول صبحی چه خبره جلسه سران تشکیل دادین؟ من کار دارم باید برم. هرچی هست بمونه برای بعد!

کیوان سـیبی که روی زمین افتاده را برمی دارد و پیش از گاز زدن فوت می‌کند.

کیان چهره در هم می‌کشد.

-خاک بر سر چندشت!

کیوان بلند می‌خندد و رو به عقیل می‌گوید:

-راست می‌گی باز وسواسش عود کرده!

نیوشا از جایش بلند می‌شود و جلو می‌رود. دست کیان را

می‌گیرد و با تعجب و نگرانی رو به بقیه می‌گوید:

-خیلی داغی! با این حالت کجا می‌خوای بری؟ تب داری!

-بله دیگه وقتی نصفه شب تو سرما هوس تولد بازی به سرش می‌زنه همین میشه دیگه!

#پارت۱۰۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کیان نوچی می‌کشـــد و با چشـــمانی سرخ و گرگرفته به عقیل نگاه می‌کند و آتش به ســـمتش شـــلیک می‌کند. عقیل پوفی می‌کشد.

-من رفتم... خودتون می‌دونید با این گاو نر!

ســونا و کیوان، کیان را دوره می‌کنند و عقیل با اعصــابی خراب از خانه‌ی کیان بیرون می‌زند.

نیوشـــا پشـــت سرش می‌دود و صـــدایش می‌کند. کنار آسانسور می‌ایستد و منتظر نیوشا می‌ماند.

-صبر کن!

در را می‌بندد و مقابل عقیل می‌ایســـتد. عقیل تلاش می‌کند تا نگاهش نکند.

خم می‌شـــود و با کفشـــش ور می‌رود. هرکاری کند که فقط نگاهش نکند!

-چی می‌خوای؟

نیوشا از لحن سردش جا می‌خورد اما وا نمی‌دهد. لبخند پهنی روی لب‌هایش می‌کشد.

-هنوزم عنقی و غیرقابل تحمل؟

عقیل از درون داشـــت آتش می‌گرفت! نزدیکی به او حالش را خراب می‌کند.

چیزهایی به یادش می‌آورد که روانش را به هم می‌ریزند. خاطرات دوره‌اش می‌کنند. احساسات خفه‌اش می‌کنند!

راست می‌ایستد و با نگاهی باریک شده می‌غرد:

-توام هنوز پررو و نچسبی! چه کنیم بعضی. چیزا عوض شدنی نیستن!

#پارت۱۰۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشـــا نگاه ریز می‌کند. نیش کلام عقیل بدجور به همش می‌ریزد. زخم‌های عمیق قلبش را تازه می‌کند. اما به او نشان نمی‌دهد.

سرش را بالا می‌گیرد و با لحن لوس و سرخوشی می‌گوید:

-اگه قراره به تو بچســـبم ترجیح می‌دم نچســـب باقی بمونم هانی!

عقیل دندان روی هم می‌ســـاید. آســـانســـور به طبقه می‌رســـد و درش باز می‌شـــود. بی‌توجه به نیوشـــا داخل می‌رود و می‌گوید:

-به نظرت این دفعه سفرت طولانی نشده؟ کی قراره برگردی گرجستان پیش ددی و مامی جون؟

در آسانسور داشت بسته می‌شود. نیوشا دستش را روی در می‌گذارد و مانع بسته شدنش می‌شود. این بار با حالتی جدی به حرف می‌آید:

-یه قرار با شیفته برام جور کن. می‌خوام ببینمش!

عقیل ابرویی بالا می‌دهد.

-به چه مناسبت؟

-چه مناسبتی غیر از کیان؟ می‌خوام بدونم داستانش با کیان تو چه وضعیتیه! نمی‌بینید این بچه داره پرپر می‌زنه؟ دختره رو می‌بینه چشاش دو دو می‌زنه آب از لب و لوچه ش راه می‌افته؟ چه غلطی می‌کردین پس وقتی این کله‌خراب داشته گند می‌زده به تنها شانس زندگیش

برای خانواده داشتن؟ برای یه زندگی عاشقانه!

عقیل موهایش را به چنگ می‌گیرد و با حالت نگران و عصبی غر می‌زند:

-نمی‌شناسیش؟ حرف گوش می‌ده این کله‌خر؟

#پارت۱۰۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشا دم عمیقی می‌گیرد.

-کیان همیشـــه کله‌خراب‌ترین بود بین ما پنج تا! با شیفته یه قرار بذار می‌خوام باهاش حرف بزنم!

عقیل با اینکه لحظه‌ای هم تحمل هم صحبتی با نیوشا را

نداشت اما حق با او بود. شاید با مداخله‌ی آن‌ها اتفاق خوبی می‌افتاد.

با فکی فشرده سری به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.

-جزئیاتو برات پیامک می‌کنم!

نیوشـــا هم سری تکان می‌دهد و عقب می‌کشـــد. موقعی که در می‌خواهد بسته شود صدایش می‌زند.

-عقیل؟

عقیل سر بالا می‌برد و با همان ماســـک سرد و جدی که تلاش می‌کرد حفظش کند نگاهش می‌کند.

زیبایی خیره کننده‌ی دختر نفسش را سنگین می‌کند!

لبخندش مثل پنج سال پیش کشنده است!

هربار که لبخند می‌زند، دستی سینه‌اش را می‌شکافد و قلبش را می‌فشارد!

در آسانسور در حال بسته شدن بود که نیوشا با لبخند شیرینش لب می‌زند:

-در مورد ســـوالـت... این بـار اومـدم کـه بمونم، بـه حضورم عادت کن!

در بســـته می‌شـــود و عقیل مشـــت گره کرده‌اش را باز می‌کند.

صـورتش را با دسـتانش می‌پوشـاند و نفس نفس می‌زند. قرار بود بمـانـد؟ چطور قرار بود این شرایط را تحمـل کند؟

حین به راه انداختن ماشـــین با گوشی شـــیفته تماس می‌گیرد.

#پارت۱۰۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی صـدای خواب‌آلود شـیفته در گوشی می‌پیچد تک خندی می‌زند و می‌گوید:

-خوابی هنوز؟

-عقیل؟ چیزی شده؟

صـــدایش نگران بود. عقیل هم با وجود حال خراب و داغانش ســعی می‌کند با لحن شــاد و پرانرژی جوابش را بدهد.

-آره شده... من گرسنمه و تو قراره تو بهترین هتل تهران منو به صرف صــبحانه دعوت کنی! یک ســاعت دیگه اونجا می‌بینمت!

-دیوونه شدی؟ من تو تختم هنوز!

-تیک تاک شیفته... تیک تاک!

تماس را روی اعتراض‌های شیفته قطع می‌کند!

آدرس و ساعت قرار را برای هردویشان پیامک می‌کند و مشتی به فرمان می‌کوبد.

با ماندن نیوشا باید چطور کنار می‌آمد؟

***

- اجازه هست بشینم شیفته جون؟

سرم را بالا می‌برم و به نیوشـــا نگاه می‌کنم. چشـــمانم را می‌چرخانم. با عقیل آمده بود یا اینجا بودنش اتفاقی بود؟

-سلام!

-اونجوری نگـاه نکن عزیزم. عقیـل نیومـده. من ازش خواستم این قرارو ترتیب بده. ناراحت که نشدی؟

اخم‌هایم ناخودآگاه در هم می‌رود. مهم نبود که هیچ گاه از نیوشا حس بدی نگرفتم.

حتی همین حالا هم لبخند شیرینی به لب داشت.

#پارت۱۰۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

چیز دیگری ته چشمانش بود که برایم سخت بود آن را نگرانی تلقی نکنم. اما برای چه؟

من این دختر را خوب نمی‌شـــناختم و این عصـــبی‌ام می‌کند.

مهم‌تر از آن، از اینکه حس کنم رو دســـت خورده‌ام متنفرم!

-چرا باید از عقیل بخوای که این قرار رو ترتیب بده؟ دیر نیست الان که به فکر ناراحت شدن من بیفتی؟ به هر حال من اینجام.

-می دونم شاید کارم دست نبوده. اما نهایتاً یک ساعت از وقتتو می‌گیرم.

اخمم را حفظ می‌کنم. به این دیدار حس خوبی ندارم.

از طرفی این دختر عشق جدید کیان بود. من چه حرف مشترکی غیر از کیان با او داشتم؟

حتی اگر بخواهم درباره‌ی کیان با کسی ــ حرف بزنم، او آخرین گزینه‌ی من بابت هم صحبتی هم نخواهم بود!

-من نمی‌دونم چرا یهو خواستی که باید با من صحبت کنی. چرا از عقیل خواستی اون ساعت از صبح به من زنگ بزنه؟ چه موضوع فورس ماژوری بوده؟ البته یه حدسایی می‌زنم.

زور می‌زنم تا سرم را پایین نیندازم. نمی‌خواستم که حتی در ناخودآگاهم به حسی_ که در قلبم داشتم معترف شوم.

و قطعا نمی‌خواستم او از نگاهم بخواند.

-می‌دونی... اگه خودت ازم می‌خواستی من هرگز نمی‌اومدم.

ابروهایش را بالا می‌دهد و واضحاً تعجب کرده است. خوب می‌فهمم که چرا اینجاست.

متوجه رابطه‌ی من و کیان در گذشته شده و احتمالا شیرین کاری دیشب کیان در پیجش او را حساس کرده است.

#پارت۱۰۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

معشوقه‌ای‌ست که احساس خطر کرده است.

شاید اگر جای او بودم هرگز این کار را نمی‌کردم.

به دیدار رقیب نمی‌رفتم.

از خودم ضعف نشان نمی‌دادم.

نمی‌دانم متوجه حزنی که از قلبم برخواسته روی تارهای صوتی‌ام نشسته شده بود یا نه، فقط در جواب حرفم می‌خندد.

-انقدر رک بودنت به خاطر اینه که سال‌های زیادی اونور بودی؟ بهت قول می‌دم خیلی وقتتو نگیرم. انقدر ازم بدت می‌آد که در حد یک ساعت نتونی تحملم کنی؟

نمی‌توانم تحملش کنم چون جوابی برای ابهامات ذهنی‌اش نداشتم.

این که چرا کیان هنوز هم طوری نزدیکم می‌شود انگارنه‌انگار که دوست‌دختر دارد و نباید مرا لمس کند تقصیر من نبود.

اینکه او نصفه‌شبی تصمیم می‌گیرد در تراس خانه‌اش مقابل هزاران نفر تولد مرا بدون من، جشن بگیرد در اختیار من نبود!

من برای پاســـخ دادن بـه این دختر زیـادی سردرگمم، زیادی غمگین و خسته ام.

حتی زیادی... دلتنگم!

لعنـت بـه من و عقلی کـه هیچوقـت انگـار قرار نبود سرجایش باشد!

-ازت بدم نمی‌آد نیوشـا جان. من می‌فهمم چرا اینجایی و به نظرم نگرانیت بیهوده ســـت. به همین خاطره که نمی‌اومدم.

#پارت۱۰۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کمی مکث می‌کنم و سعی می‌کنم با شجاعت بیشتری ادامه دهم:

-بین من‌وکیان چیزی نمونده. بهت اطمینان می‌دم که در آینده هم نخواهد بود. چیزایی که بین من و کیان گذشت کم نبودن. شاید زوجای دیگه حتی تو یه عمر هم تجربه ش نکن. اما تموم شد. من از کیان گذشتم و اونم واضحاً انتخابشو کرده.

بااعتراف به این گذشتن، سخت دلم به هم می‌پیچد. دستم می‌لرزد.

قلبم در سینه به تاپ تاپ می‌افتد.

دروغ که نمی‌گفتم؟ همه چیز بین ما تمام شـده بود. او یک رابطه‌ی جدید را شروع کرده بود و من...؟

فقط کمی بیشـــتر زمان نیاز داشـــتم تا به طور کامل فراموشش کن.

کمی تنهایی بیشتر... کمی دوری بیشتر!

اشـــک در چشـــمم می‌لغزد. چرا همه چیز باید انقدر سخت باشد؟

-مطمئنی همه چیز تموم شده؟

بَسَـــم بود! این حق من و دلم نبود. از جـایم بلنـد می‌شوم.

-من مجبور نیستم اینجا بشینم و بازجویی بشم. تو اگه مسـئله‌ای با دوسـت پسرـت داری بهتره با خودش حل کنی. جوابات پیش من نیست.

کیفم را چنگ می‌زنم و هنوز قدمی از میز دور شده‌ام که مچ دستم را می‌گیرد.

-خدای من... الان فهمیدم درد کیان چی بود!

اخم‌هایم را بیشتر در هم فرو می‌کنم. متوجه منظورش نمی‌شوم.

-دستمو ول کن لطفا!

#پارت۱۰۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از جایش بلند می‌شود و با لبخند مهربان و لحنی که کمی خنده در آن بود می‌گوید:

-شـــیفته جان... ازت خواهش می‌کنم بشـــین. خواهش کردم عزیزم...

لـب‌هـایم روی هم کیـپ می‌شـــود. لعنـت... این چـه شکنجه‌ای بود؟

با حرص سر جایم می‌نشـــینم. بغض گلویم را گرفته اما خدا لعنتم کند اگر خودم را رسـوا کنم و قطره‌ای اشـک بریزم.

شاید اگر آن شب انگشتان لعنتی‌اش را لای موهای من نبرده بود، یا دیشب در اتاقم نزدیکم نشده و مرا یاد دلتنگی‌ها و حسرت‌هایم نینداخته بود، از پاسخ دادن فرار نمی‌کردم!

اما حالا حس یک شیاد و خانه خراب کن را داشتم. من یک شب تا صبح، برای مردی زار زده بودم که امید و آرزوی

این دختر است.

-چندتا ســوال ازت دارم. فقط ازت خواهش می‌کنم که باهام صــادق باش. و من قســم می‌خورم که حرفامون بین خودمون می‌مونه.

کمی آب در لیوان می‌ریزم و سر می‌کشم.

-بودن من کنار کیان اذیتت می‌کنه؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. بعد از مدت‌ها ســکون و آرامش، این اولین باری‌ست که ترسیده‌ام.

پلکم می‌پرد. دستانم می‌لرزند. رسوا نشوم؟

نگاه می‌گیرم.

-نیوشا جان...

#پارت۱۰۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشمانم را می‌بندم و دم عمیقی می‌گیرم.

-من در جایگاهی نیســتم که در مورد زندگی کیان، اینکه کی کنارشــه و کی نیســت، حسی‌ـ داشــته باشــم. داشــته

باشمم اصلاً مهم نیست. چون من دیگه برای اون آدم تموم شدم.

-کی گفته؟

نگاهش می‌کنم. گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. رقیب بود؟ چرا شبیه به یک رقیب رفتار نمی‌کرد؟

مثلا مرا تحقیر کند و از داشـــتن کیان بگوید؟ که او توانســـته دلش را گرم کند و جایش را کنار کیان محکم کند و من نه؟

حتی مرا تهدید کند. که حق ندارم هرگز به کیان نزدیک شوم. حد و حدود برایم مشخص کند.

چطور بود که اصـــلا از جانب من احســـاس خطر نمی‌کرد؟

چطور بود که من، حتی حالایی که رابطه‌ای با کیان ندارم، از فکر اینکه کسی را جایگزین من کرده به جنون می‌رسم؟

دست‌هایم مشت می‌شود.

«به رابطه‌شان فکر نکن... به اینکه جای تو او را نوازش می‌کند. به این که شـــب‌ها بازویش را بالشـــت سر این دختر می‌کند. با بوسـیدن و پرسـتیدنش شـب را کنارش صبح می‌کند.»

حس می‌کنم کسی- دارد تک به تک مویرگ‌های مغزم را می‌کشـد. درد به مغز اسـتخوان می‌رسـد. نباید به آن‌ها فکر کنم... نباید!

منِ معشوقه‌ی پیشین، داشتم از حسادت جان می‌دادم و او با حالت ریلکسی دوباره می‌پرسد:

-پرسیدم کی گفته اینو؟

#پارت۱۰۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با بهت و خشم و حرص می‌توپم:

-حضور تو توی زندگیش اثبات این ادعاست!

-این به این معنی نیست که تو براش تموم شدی!

آتش می‌گیرم. کف دستم را روی میز می‌کوبم و با بغض می‌غرم:

-هشت ماه... فقط هشت ماه براش کافی بوده تا منو از زندگیش بندازه بیرون! من هنوزم که هنوزه وقتی بهش فکر می‌کنم نفس تنگ می‌شـه. قلبم درد می‌گیره... قلبم اونو یادشـه! حتی فکر به نزدیک شـدن به مرد دیگه‌ای منو از خودم متنفر می‌کنه. دلم پس می‌زنه... عقلم پس می‌زنه. هنوز به اون عشق نفرین شده وفاداره! برای من

از تموم شـدن حرف نزن نیوشـا! من تموم شـدم... اون لعنتیه که تموم نمی‌شه!

لبخند لعنتی‌اش هنوز هم روی لب‌هایش هســـت. اما چرا حس می‌کنم که غم دارد؟

-شیفته... هیچی اونجوری که تو فکر می‌کنی...

-پس چجوریه؟ چجوریه که هم من ازش خواســـتم بره... هم من کسی‌ام که نتونستم رفتنشو هضم کنم. اون داره

زندگی خودشو می‌کنه... خوشحاله... با تو...

نفســـم می‌گیرد! من داشـــتم از احســـاســـم به مردی می‌گفتم که حالا مال من نبود، معشوق من نبود.

شرم پوستم را می‌سوزاند. صورتم را با دستانم می‌پوشانم و آهی از ته دل می‌کشم.

#پارت۱۰۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من خودم کم درد و غم نداشــتم که کیان عوضی عذاب وجدان شکستن دل این دختر را هم روی شانه‌های من گذاشت.

که من بابت کامل فراموش نکردن آن مردک خودخواه هم باید از خودم متنفر باشـــم و حس یک عوضی را داشته

باشم.

-لطفاً حرفامو فراموش کن. من تا قبل اینکه بیام اینجا حالم خوب بود. فقط چند روز دیگه مونده تا دوباره از ایران برم. خواهش می‌کنم منو ببخش! حواســـم نبود چی دارم می‌گم! مطمئن باش من به عشـــقی که بین تو و کیان جوونه زده احترام می‌ذارم. قسم می‌خورم که هرگز بینتون قرار نمی‌گیرم. من اینطور آدمی نیستم...

از روی صـندلی‌اش بلند می‌شـود. وقتی دسـتم را از روی صـورتم پایین می‌کشـم، می‌بینم که روی صـندلی کنارم می‌نشیند. دستم را درون دستانش می‌گیرد.

-من‌وکیان فقط دوستیم... دو تا دوست صمیمی و البته قدیمی. در واقع همونقدر که با سـونا و کیوان دوسـتم،

با کیانم دوســـتم. ما از دوران دانشـــگاه با همیم. من یه دوره‌ای بـا خـانواده‌ام مهـاجرت کردم. نبودم... همین. هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین ما نیست!

دهانم باز و بسته می‌شود و کلامی خارج نمی‌شود. بهت حتی نیمی از حال مرا هم معنا نمی‌کند!

#پارت۱۰۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستم می‌انداخت؟

این یک شوخی مسخره بود؟

یا مثلا یک امتحان بی‌رحمانه که حرف از زیر زبان من بکشد؟

-منظورت اینه که... یعنی... متوجه نمی‌شم!

-نمی دونم چطور برداشـــت کردی کـه من دوســـت دخترشم... چون این کله خر تا جایی که من می‌شناسمش حتی اهل دوسـت دختر داشـتنم نبود. دخترا مهمون یه شب و دوشبش بودن. ما هم نمی‌دیدیمشون چه برسه اینکـه بخواد بـا خودش همـه جـا ببره! تو کیـان رو اینجوری

شناختی؟ اگه دوست دخترش بودم منو می‌آورد خونه‌ی حشمت‌خان؟

می‌خندد و طوری که انگار یک مادر اســـت که دارد از پسرــ تخس و خراب کـارش حرف می‌زنـد، حتی حین کوباندنش هم محبت لابلای کلامش نهفته است.

-اون هیچ وقـت اهـل روابط طولانی مـدت نبود. من وقتی برگشــتم ایران و کیان رو دیدم، اونقدر داغون بود که مطمئن بودم یه چیزی شـــده. ســـونا همه چیز رو راجع به تو برام گفت... باورم نشـد که کیان دختربازِ در این حد عاشــق شــده باشــه. اما اون هر روز بیشــتر تو خودش می‌رفت و من تا وقتی اونو پیش تو نـدیدم بـه

حرفای سـونا اعتقاد پیدا نکردم. نمی‌تونسـتم اینجوری ببینمش. این مدت سـعی کردیم تنهاش نذاریم. از وقتی سـونا باردار شـده، من سـعی می‌کنم بیشـتر کنار کیان باشم تا به اون و کیوان فشار نیاد.

#پارت۱۰۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نـابـاورانـه نگـاهش می‌کنم. برخورد کیـان بـا او را دوره می‌کنم. نگاه‌های کیان به او هرگز در خود گرما نداشت.

حتی ذره‌ای شـبیه به نگاه‌های گذشـته‌اش به من نبود. آن طور که انگار آتشی_ در سـینه‌اش برپاسـت. چطور نفهمیده بودم؟

-کیان... چرا حالش بده؟

با حالی که غم چشمانش را گرفته اما تک خندی می‌زند.

-می خوای بگی نمی‌دونی؟ همزمان هم تو رو از دسـت داد و هم مادرشـو... بچه‌م نابود شـد. هیچی ازش

نموند. اولاش از همه‌مون دوری می‌کرد. حوصله‌ی هیچکسو نداشت. به‌زور کنارش موندیم.

به نقطه‌ای روی میز خیره می‌شود و نگران لب می‌زند:

-باورت می‌شه یه شب تا صبح پشت در بست نشستیم از نگرانی اما در رو رومون باز نکرد. وقتی دید پرروتر از این حرفاییم دیگه تصمیم گرفت با بودنامون کنار بیاد.

حس می‌کنم دود از سرم بلند شده است. دستانم را روی میز تکیه گاه سرم می‌کنم وشقیقه‌هایم را می‌مالم.

عضلات به درد نشسته‌ام را رها می‌کنم. متوجه نبودم اما تمام مدتی که کنارش بودم منقبض نشسته بودم.

-شیفته من یه دخترم... دارم حالتو می‌بینم. توام خوشحال نیستی. از حال کیان که لازم نیست بگم. نابوده. چرا نمی‌خوای یه شانس دوباره...

تیز نگاهش می‌کنم. چشمانم می‌سوزند.

-با هم نبودن تو و کیان چیزی رو عوض نمی‌کنه نیوشا. من هنوزم سر حرفم هســـتم. مـا بـا هم خوشـــحـال نیستیم. امتحان کردیم. نتونستیم!

#پارت۱۰۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-کیان دوستت داره. قلبا دوستت داره شیفته. خودت گفتی حتی نمی‌تونی بـه مرد دیگـه‌ای فکر کنی. لازمم نیســـت فکر کنی چون کیان دنیا رو به پات می‌ریزه. نمی‌بینی چطوری با حسرـــت نگاهت می‌کنه؟ داره از دوریت داغون می‌شه!

چرا تمامش نمی‌کرد؟ من نمی‌خواســـتم درباره‌ی حال و احوال کیـان بـدانم! بـه من مربوط نبود کـه... قلـب خودم داشت آتش می‌گرفت! پس چه کسی می‌خواست به من حق بدهد؟ حال مرا چرا نمی‌دیدند؟

-قبول دارم یکم کله خرابه... یکم زورگوئه...

تند که نگاهش می‌کنم می‌خندد و دســـتانش را با حالت شوخی بالا می‌گیرد.

-خیله خب یکم بیشـــتر از یکم... اما ذاتاً مثل یه پسرـــ بچه‌ی تنها و معصـومه که بنده‌ی محبته. اون مادرشـو از دست داد. اما به خاطر اینکه تو رو از دست داد حتی فرصـــت نکرد برای نبودش عزاداری کنی. حالش واقعا خوب نیست...

اشک‌های لعنتی‌ام راه می‌گیرند. چرا وقتی از پسر بچه‌ی درون آن مردک می‌گوید قلبم می‌خواهد ســـینه‌ام را بشکافد؟

پاهایم بی‌قرار رفتن می‌شوند.

دلم می‌خواهد او را در آغوشـم بکشـم و اجازه بدهم تا دردهایش را روی سینه‌ی من خالی کند!

-تو از هیچی خبر نداری نیوشـــا... نمی‌تونی حال منو بفهمی!

این بار که با درد پوزخند می‌زند. اشـــکش می‌چکد و من بهت زده نگاهش می‌کنم.

#پارت۱۰۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-نه شـــیفته... تو از هیچی خبر نداری! نمی‌تونی بفهمی که چقدر می‌فهممت. یه دختر عاشـــقم، مثل تو... تا تهش رفتیم باهم، تهش برای اون تخت خوابش بود. برای من وقتی که تو چشـــمام نگاه کرد و گفت بهتره یه دوســـت معمولی باقی بمونیم و همه چیزو پیچیده نکنیم!

بی‌اختیار دستم را جلو می‌برم و روی دستش می‌گذارم. دهانم بسته شده است. چطور ممکن بود کسی بتواند از

این دختر بگذرد؟

همه چیز تمام بود! منی که دختر بودم و ندانســـته او را رقیب قلبم می‌دیدم هم نتوانستم از او متنفر باشم!

-می دونی از چی می‌ســـوزم؟ فکر کرد منم مثل خودش باری به هر جهتم. جلوی بقیه مثل یه دوست صمیمی، درســـت مثل قبل باهام رفتار می‌کرد، وقتی تنها بودیم فازش عوض می‌شـــد. می‌دونی چی می‌گم؟ یه چیزی تو مایه‌های سـیچویشـن شـیپ... هم باهام باشـه هم منو هیچ جا غیر از تو تختش گردن نگیره! من آدم گوشـــه وایســـادن نبودم. رفتم. بـدون اینکـه بهش بگم. ذاتـا نبودنم براش مهم هم نبود! مردک عوضی! اه...

می‌خندد و با خنده اشک‌هایش را پاک می‌کند.

-هنوزم بـابتش گریـه می‌کنم. هنوزم همونقـدر خرم، می‌بینی؟ منم مثـل تو معنـای یـه دل زبون نفهم رو می‌دونم،

مثل تو خستم... قلبم سمی شده. حاضر نیستم قبولش کنم اما دیدنش تمام وجودمو به تقلا میندازه! از اینکه هنوزم انقـدر روم تـاثیر داره متنفرم! امـا فرق من و تو می‌دونی چیه؟ اون یه بی‌لیاقته اما کیان با هر ذره از وجودش درگیر توئه! محض رضـــای خدا... کیان حتی ازت خواستگاری کرد!

#پارت۱۰۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانش را به چشمانش می‌کشد و غش غش می‌خندد.

-اصلاً و ابداً شبیه کیان نبود. اون حرکت غیرمنتظره تو بدترین شرایط رابطه تون مزخرف‌ترین تصمیمی بود که گرفت. چون حالش خوب نبود. چون فکر کرد شـــاید بتونه از این راه تو رو برای همیشـــه به خودش زنجیر کنه، پس پا جلو گذاشـــت. وگرنه صـــدســـالم بگذره ازدواج بزرگترین ترسشه. ببین دیگه چقدر داغون بوده که اون حرکتو زد!

حق داشتم که این دیدار را نخواهم. شاید اولش دلایل متفاوتی برای این نخواستن داشتم.

اما در اصل ماجرا فرقی نداشت. حالا من بودم با قلبی که داشت برای عشق به سرانجام نرسیده‌ی نیوشا خون گریه می‌کرد.

من بودم با دلی تنگ و نگران برای مردی که طبیعتاً حال بد و غم‌های خاک خورده‌ی دلش به من مربوط نبود.

آمدم تا خودم را از چیزی که بودم خراب‌تر کنم.

چرا فکر می‌کردم حالا که چندین ماه از آن دل شکستگی و جدایی گذشته اینجا برایم امن خواهد بود؟

چرا خریت کردم که باز با کوله باری از درد چمدانم را ببندم و به دیار غربت بروم؟

-من برای چیزی که از سر گذروندی خیلی متاسفم... باور کن که اگه دستم به اون آدم می‌رسید، قطعا خفه‌ش می‌کردم. اما...

برای لحظه‌ای زبانم بند می‌رود.

حالت چشمان نیوشا وقتی که گفتم اگر دستم به آن آدم می‌رسید عجیب بود.

پوزخندش عجیب تر...

تصاویری در ذهنم فلش می‌خورد. چیزی که نیوشا تعریف کرد.

که دوست معمولی باشند.

همه چیز پیچیده نشود.

مقابل بقیه رعایت کنند.

#پارت۱۰۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با کیان که می‌گفت گذشـــته‌ای نداشـــته... با کیوان که قطعا نبوده... خدای من!

حتی دهانم باز نمی‌شـود بپرسـم. دسـتم را روی دهانم می‌گذارم و ناباورانه نگاهم می‌کنم.

-من که اون آدمو نمی‌شناسم نیوشا... درسته؟

نگاه‌های خصـــمانه‌ی عقیل به کیان و نیوشـــا در ذهنم جان می‌گیرد.

-نیوشا؟

نگاه اشک آلودش را به چشمانم می‌دهد.

-مهم نیســـت اصـــلاً! من نمی‌خوام خاطرات مرده رو نبش قبر کنم. به هیچ‌وجه... من از اون آدم گذشـــتم. این موضوع مربوط به گذشته‌ست.

اگر مربوط به گذشـــته اســـت چرا صـــدایش می‌لرزد؟ بغض از جان گلویش چه می‌خواهد؟

-اون آدم عقیله؟

لب‌هایش را به گوشـــه‌ای جمع می‌کند و مظلومانه نگاه می‌گیرد.

-لعنت بهش... چه مرگش بوده؟ چرا هیچ وقت سراغی ازش نگرفتی؟ چرا دنبالت نیومد؟ مگه می‌شه آخه؟

-عقیل رسماً جلوی من با دخترای دیگه تیک می‌زد. کارم شده بود تو خفا گریه کردن و تو روش لبخند زدن. این

داشت از درون منو نابود می‌کرد. بدون اینکه بهش بگم دارم برای همیشه مهاجرت می‌کنم، جمع کردم و رفتم. دو ماه بعد از اینکه رفتم گرجستان ازدواج کردم! الانم یک سال و نیمه که از همسرم جدا شدم.

دهانم را می‌بندم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

#پارت۱۰۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

-اونجوری نگام نکن. می‌دونم خریت کردم. دوستش نداشتم. به خاطر اینکه عقیل‌و فراموش کنم جواب مثبت دادم. فکر می‌کردم دارم کار درستو می‌کنم. اما نشد... زندگیمون هیچ وقت گرم نشد. شوهرم مرد خوبی بود. اما سرد و بی‌تفاوت. من آدم یه رابطه‌ی معمولی نیستم. می‌دونی چی می‌گم؟ اون گرمایی که باید تو رابطه‌مون نبود. همه‌چیز خیلی خسته‌کننده و روتین‌وار! بدون هیچ پیچیدگی از هم جدا شدیم. هنوزم باهاش در ارتباطم. مرد خوبی بود. فقط مرد مناسب من نبود!

از شنیدن چیزی که می‌گفت جداً متاسف می‌شوم. مرد مناسب! این‌که هیچ‌کس او نشود. آن حس لعنتی که با داری همیشـــه کم اســـت. هیچ‌وقت مثلش را پیدا نمی‌کنی!

چقدر می‌فهمم حالش را!

-دلم می‌خواد الان عقیل دم دستم بود!

نیشخند می‌زند.

-به نظر می‌آد با عقیل صمیمی هستین. از نگاهش بهت می‌فهمم که دوســـتت داره. اینکه وجهه عقیل رو برات خراب کردم، بـایـد بهم عـذاب وجـدان بـده. امـا خـدا می‌دونه که دلم خنک شده... خیلی بدجنسم نه؟

این اصلا خنده دار نبود! من واقعا عصبانی بودم!

-این پسرا چه مرگشون شده؟ چرا باید تو رو مثل یه راز کثیف مخفی می‌کرده؟ یا اون دوســـت لعنتیش... چرا وقتی در مورد اینکه با نزدیک شـــدن به من داره به تو خیانت می‌کنه بهش گفتم، دهن لعنتیشـو باز نکرد بگه شما فقط دوستین؟ خدایا... دارم دیوونه می‌شم!

#پارت۱۰۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشا لبش را می‌جود و می‌گوید:

-می‌شه از کیان عصبانی نباشی؟ اون به اندازه کافی گناه داره... حالش خیلی بده شیفته... من خیلی براش نگرانم. جدی می‌گم... الان اومدم که ببینم مشکلتون چیه کمک کنم حلش کنید. نمی‌خوام بیشتر ازش عصبانی شی!

کمی مکث می‌کند و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، تند

تند توضیح می‌دهد:

-تو مهمونی تولدت، بعد اینکه با هم رفتین اتاقت و صحبت کردین، وقتی برگشت به عادت همیشه رفتم پیشش وایسادم بازوشو گرفتم، یهو بازوشو از دستم کشید، گفت نزدیکش نشم. اون موقع دلیلشو نفهمیدم، اما الان که بهش فکر می‌کنم می‌فهمم. چون فهمیده تو به اشتباه فکر کردی من دوست دخترشم، نخواسته تو با دیدنم کنارش اذیت شی. حتی حالایی که

باهم رابطه ندارید بهت وفاداره و دوســـت نداره حسادتتو برانگیخته کنه!

به نفس نفس می‌افتم. خدا لعنتت کند مرد! چرا هیچ چیز با کیان عادی نبود؟

یک دم تا سر حد مرگ مرا می‌ترساند و یک دم به حدی حرصـــم می‌داد که دود از کله‌ام بلند می‌شـــد و حالا؟ با شـــنیدن حرف‌های نیوشـــا نباید تا این اندازه پروانه‌ای شوم!

اسکرین گوشی‌ام با اعلان پیام جدید روشن و خاموش می‌شود. روی پیام ضربه می‌زنم باز می‌کنم. از طرف عقیل بود.

#پارت۱۰۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

«از دستم عصبانی که نیستی؟»

پلک‌هایم را با خشم روی هم می‌بندم و بعد که باز می‌کنی یه کلمه تایپ می‌کنم:

«آدرس بده باید ببینمت!»

بلافاصله جوابش می‌رسد:

«اومدم رستوران کار داشتم. لوکیشن می‌فرستم برات.»

سر بلند می کنم و به نیوشا نگاه می کنم.

-بلند شو باید تا یه جایی با هم بریم!

***

از در رستوران که داخل می‌رویم، یک خانوم با روپوش مخصوص رستوران جلو آمد.

وقتی گفتم مهمان عقیل هستم و برای دیدنش آمده ام، راهنمایی‌مان کرد و از طریق یک راهرو و به حیاط پشتی رفتیم.

با دست اشاره کرد که از پله‌ها بالا برویم به دفتر عقیل می‌رسیم. هنوز هم خونم از شدت عصبانیت قل قل می‌کرد.

مردک عوضی چه پیش خودش فکر می‌کرد که مقابل من از بی‌عرضـــگی کیان می‌گفت، از اینکه می‌تواند با من علیه کیان دســـت به یکی کند، بعد خودش یکی بدتر از کیان باشد؟

- شـــیفته؟ برای چی اومدیم اینجا؟ چرا می‌خوای عقیل رو ببینی؟

لحظه‌ای به نیوشا که با استرس داشت پا به پایم قدم برمی داشت و با استرس دستانش را در هم می‌پیچاند، نگاه می‌کنم.

شاید نباید او را همراهم می‌آوردم. قبول دارم اشتباه کردم. این مسئله‌ای بود بین من‌و عقیل! که حس می‌کردم ابداً او را نشناخته‌ام! جای نیوشا اینجا نبود!

#پارت۱۰۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

- می تونی همین‌جا منتظرم بمونی و نیای بالا تا من حرفام باهاش تموم شه!

بدون توجه به حرفم از پله‌ها بالا می‌آید و نزدیک در که می‌شوم صدای فریاد کیان برای لحظه‌ای قدم‌هایم را سست می‌کند.

- فکر می‌کنی من خرم؟ اون انصاری حرومی رو بپیچونی، رنجبرم به تخ*مات حواله بدی، منم یابو که نفهمم!

در را بی‌هوا باز می‌کنم و داخل می‌روم! دیدن کیان در کنار عقیل شوکه‌ام نکرده است!

دلم می‌خواست جفتشان را خفه کنم.

هر دو بی‌وفا و پرو و طلبکار بودند!

- شیفته؟

جواب عقیل را کلامی نمی‌دهم. با قدم‌های سریعی جلو می‌روم و هنوز حتی به عقیل نرسیده‌ام که مشتم را پر می‌کنم و روی گونه‌اش فرود می‌آورم!

صدای آخش در ناله‌ی پر درد خودم گم می‌شود!

مشـــتم را با دســـت دیگرم می‌گیرم و به خودم می‌پیچم!
درد لعنتی‌اش اشک به چشمم می‌آورد!

- آیی... لعنتی... آی!

درد لعنتی‌اش آنقدر شـــدید اســـت که حس می‌کنم استخوانم خرد شده است!

- شیفته!

این بار کیان بود که به سمتم می‌دود و کنار خم می‌شود. تلاش می‌کند تا مشتم را از روی سینه‌ام بکشد.

- ببینم دســـتتو؟ چه بلایی سر خودت آوردی! لعنت بهت عقیل!

- نمی خواد ولم کن! از جفتتون حالم به هم می‌خوره!

#پارت۱۰۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشا با استرس کنارم ایستاده و بازویم را گرفته است.

کیان مهلتش نمی‌دهد و با عصبانیت و صدای نسبتا بلند دستور می‌دهد:

- گفتم ببینم دستتو!

نگاه خشمگینش را به طرف عقیل که گونه‌اش را گرفته و به نظر عصبانی و گیج به نظر می‌آید، حواله می‌کند.

- استخونش شکسته باشه روزگارت سیاهه عقیل!

عقیل وا رفته دستش را از روی گونه‌اش پایین می‌کشد.

- ببخشید که گونه م سفت بود دست پرنسس اوخ شد! وات د فاک؟

با دست به گونه‌اش اشاره می‌کند:

- حاجی من اینجا اونی‌ام که کتک خورده!

کیان چپ چپ نگاهش می‌کند و به زور مشتم را از آن یکی دستم بیرون می‌کشد.

نگاهش می‌کند و از میان دندان‌های به هم کلید شده‌اش می‌غرد:

- عقل نداری تو؟ آدم با مشت می‌زنه که خودش ناقص شه؟

آن قدر دستش داغ بود که شوکه می‌شوم. التهاب نگاه سرخ و صورت برافروخته‌اش نظرم را جلب می‌کند.

مریض شـــده بود؟ بدون توجه به نگرانی که ته دلم را چنگ می‌زند، دســـتم را می‌کشـــم اما مچم را محکم‌تر می‌گیرد.

- ولم کن! تو چی کار داری با چی می‌زنم؟

- نگا تو رو قران رفیق ما رو... داره یادش می‌ده با چی بزنه با چی نه!

می‌خواهم به طرف عقیل یورش ببرم که بازویم توسط نیوشا و کیان اسیر می‌شود.

#پارت۱۰۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- تو هیچی نگو! چطوری تونستی با احساسات یه نفر بازی کنی و بعد تو چشـــمای من نگاه کنی یه جوری وانمود کنی انگار که خیلی بهتر از کیانی؟

کیان که قطعا از اینکه عقیل پشت سرش داشته با من علیه او همدستی می‌کرده خوشحال نیست، با حرص رو به عقیل می‌غرد:

- خونتو می‌ریزم عقیل!

نیوشا جلو می‌آید و تلاش می‌کند تا مرا به سمت صندلی هدایت کند. عقیل موهایش را به چنگ می‌گیرد و غر می‌زند:

- الان مشکل منم؟ یکی دیگه، یکی دیگه رو قال گذاشته، یکی دیگه گند زده به زندگیش، من شدم بده؟ شیشه می‌کشید؟ چه مرگتونه؟!

نیوشا جوری که انگار برایش مهم نباشد و از طرفی نتواند آن نگاه شیطانی‌اش را پنهان کند می‌گوید:

- من امروز با شـــیفته بیرون بودم، ممکنه اشـــتباهاً یه چیزایی از دهنم در رفته باشـــه و راجع به گذشـــته و حماقتام حرف زده باشم... یهو عصبانی شد و خواست بیاد اینجا!

عقیل وا رفته نگاهش می‌کند. دهانش را باز می‌کند و به خودش و نیوشا اشاره می‌کند.

انگار که از شـدت بهت حرفی نداشـته باشـد دهانش را می‌بنـدد و همچنـان نگاهمـان می‌کنـد! بعـد بـا حرص می‌غرد:

- شوخی می‌کنید الان با من؟

#پارت۱۰۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی هیچکداممان چیزی نمی‌گوییم، من با خشم نگاهش می‌کنم و نیوشا بی‌محلی پیشه می‌کند، قدمی جلو می‌آید.

این بار با خشـــمی که صـــورتش را سرخ کرده با صـــدای بلندی فریاد می‌زند:

- اون کسی ـ که بین من و تو مقصرـه منم؟ چی براش سر هم بلغور کردی کله قرمزی!

نمی‌دانم که کله قرمز چه معنایی دارد اما اتفاق را در نیوشـــا رقم می‌زند که به یکباره مشـــت‌هایش را گره می‌کند و به سمت عقیل می‌دود.

تا مشتش را بالا می‌برد کیان خودش را جلو می‌اندازد و او را عقب می‌کشد!

- به من نگو کله قرمز عوضی! آره تو مقصری می‌خواستی... پس کی مقصر باشه؟

عقیل این بار از کوره در می‌رود و فریاد می‌کشد:

- ولش کن بیاد ببینم می‌خواد چیکار کنه کیان؟ مقصر منم؟ من؟ تو بودی که جوری رفتی که انگار من قد یه ارزن برات ارزش نداشتم! من تا یه هفته بعدشم خبردار نشدم!

- همین که تو یک هفته ازم خبر نگرفتی به قدر کافی توضیح می‌ده چه عوضی بودی!

- آره عوضی بودم... اما از من عوضی‌تر تو بودی که تونستی بلافاصله بعد رفتن منو جایگزین کنی!

لب‌های نیوشـا از بغض می‌لرزد. به نظر می‌رسـد غیر از خشـم، چیزی مقل حسرت یا شرم در نگاهش نشسـته است.

#پارت۱۰۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- توی خر حتی خجالت می‌کشـیدی به کسی- بگی با من رابطـه داری! رابطـه‌ای کـه حتی بـه خودمون اقرار نمی‌کردی! از چـه جـایگزینی حرف می‌زنی؟ من اصـلا برای تو وجود نداشتم!

عقیل ثانیه‌های طولانی نگاهش می‌کند. ابداً شرمنده و گناهکار جلوه نمی‌کند.

ژستش طوری بود انگار که نیوشا دارد به زبان فضایی‌ها و فرازمین‌ها حرف می‌زند و او نمی‌فهمد! نگاهش را به من برمی گرداند و با دست به نیوشا اشاره می‌کند.

- به خاطر این چرت و پرتا اومدی منو زدی؟ حرفاشـــو باور کردی؟ که مقصر منم؟

سـکوت می‌کنم. حرف‌هایش را نشـنیده‌ام اما بغض و حس دل شـکسـتگی که در صـدایش بود، باعث شـد تا دودل شوم!

- من خودمو واسـه یه آدم بی‌انصـاف که از قبل قضاوتاشو کرده و حکمشو داده توضیح نمی‌دم!

می‌چرخد و چند قدم به سـمت تنها دری که در اتاقش بود و به نظر می‌رسید سرویس باشد می‌رود!

نیوشا با بغض، نفس زنان چند قدم دور خود می‌چرخد و بعد رو به من می‌گوید:

- ببخشـــید... من باید برم. شـــب بهت زنگ می‌زنم! باشه؟

از جایم بلند می‌شوم.

- می رسونمت...

- می خوام تنها باشم، قدم بزنم. زحمت نکش عزیزدلم!

لحن غمگینش دلم را مچاله و پاهایم را سست می‌کند.
بدون نگاه دیگری می‌رود و من می‌مانم با کیان.

#پارت۱۰۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هنوز نگاهم را از راهی که نیوشا رفته نگرفته‌ام که کیان سرفه زنان دستم را می‌گیرد و با حفظ اخم مشغول وارسی دستم می‌شود.

- انگشـــتاتو باز و بســـته کن... ببین دردت خیلیه؟ اگه درد داری بریم بیمارستان یه عکس بگیریم!

دستم را می‌کشم.

- دردم خیلیه... اصـــلا دســـتم شـــکســـته! تو خیلی بیمارسـتان برویی، خودتو ببر نشـون بده! نمی‌فهمی تب داری؟ نمی‌فهمی نباید آدما رو نگران خودت کنی؟

اخم‌هایش در هم گره کورتری می‌خورد.

- لازم باشه می‌رم، نیازی به توصیه تو ندارم!

دندان روی هم می‌سایم! انگشتم را به نشانه‌ی تهدید بالا می‌برم.

- رو اعصاب من راه نرو! قاتی کنم هم خودمو آتیش می‌زنم هم تو رو!

صدای باز و بسته شدن در خبر از برگشت عقیل می‌دهد. پشت میزش می‌نشیند و من جلو می‌روم و روی صندلی مقابل میزش می‌نشینم.

- بهم می‌گی مشـــکلتون چی بوده! من ســـابقه‌ی پایین آوردن شـــیشـــه‌های مغازه‌ی بی‌عقلا رو دارم. از رفیقت می‌تونی بپرسی! پس جواب منو می‌دی!

می‌توانم بگویم که هیچ از طرز حرف زدنم خوشـــش نیامده است.

اما من اگر این‌جا بودم چون آنقدری دوســـتش داشـــتم که وقتی شـــنیدم در حق نیوشـــا این قدر ظلم کرده نتوانستم عقب بنشینم!

نمی‌خواســتم بت عقیل و مهربانی‌هایش برایم بشــکند!
کیان جلو می‌آید.

#پارت۱۰۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- پاشو بریم... حماقتای این آدم که شنیدن نداره!

عقیل می‌توپد:

- کی به کی می‌گه! داداش من کی باشم جلو شمای استاد؟ به والله درس پس می‌دم!

کیان نگاه ریز می‌کند و پیش از اینکه چیزی بگوید رو به عقیل می‌گویم:

- اگه می‌گی مقصرـ نیســتی، می‌خوام بدونم داســتان از طرف تو چیه... یه واو جا نمیندازی عقیل!

پوفی می‌کشد و شروع به تعریف می‌کند.

- چی می‌خوای بشـــنوی؟ کله قرمزی یه دخترتر و تمیز و خـانواده دار بود کـه اومـد تو اکیـپ مـا و من لعنتی نتونستم مثل بقیه مون به چشم دوست نگاهش کنم. من آدم پاکی نبودم... غرق بودم... از عرق و ورق بگیر تا پارتی و دختر و هزار جور گند و کثافت.

هیچ‌وقـت تصـــورش را نمی‌کردم کـه عقیـل چنین گذشته‌ای داشته باشد!

ســـعی می‌کنم علیرغم چیزهایی که قرار بود بشـــنوم، واکنش منفی نداشته باشم!

قضاوت نکنم!

- بهم نزدیک شد... خودش پیش قدم شد. اولش جدی نبود برام اما کم‌کم دیدم نمی‌تونم از فکرش بیام بیرون. بد رو

مخم بود. باهاش بودم اما به کسی نگفتم. اون یه دختر خوب بود و من یه بَد بوی عوضی... نخواستم اسمش بد در بره.

همین که خودش را در حد او نمی‌دیده و خودش را کم می‌پنداشته، به قدر کافی گویای احساس واقعی عقیل بود!

#پارت۱۰۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- اما آســـه‌آســـه به خاطر اون دور همه چی رو خط کشیدم. با دخترای دورم کات کردم. داشتم به خاطرش عوض می‌شدم. تلاشمو می‌کردم... گفتم اگه نشد... اگه نتونســـتم آبروش بـا من از بین نره. نخواســـتم حتی دوســـتامون بفهمن. گفتم کسی_ طور دیگه‌ای نگاهش نکنه!

اگر این‌طور بوده چرا دلایلش را برای نیوشـــا توضـــیح نداده است؟

کمی که فکر می‌کنم جواب را می فهمم.

او همان موقع هم احساس کم بودن می‌کرده، نمی‌توانسته به آن مستقیما مقابل نیوشا اقرار کند و غرورش را بیشتر و بیشتر خدشه‌دار کند!

- من به خاطرش هرکاری داشتم می‌کردم اما اون نتونست برای من صبر کنه... ول کرد رفت گرجستان پیش خانواده ش. باورت می‌شه؟ حتی به من یه کلمه نگفت... غرورمو بد شکونده بود. من هنوز به خودم نیومده بودم که خبر نامزدی و عروسیشو شنیدم! به همین راحتی منو تف کرد گذاشت کنار!

به پشتی صندلی تکیه داده و حالا می‌شد گفت جای آن خشم را غم گرفته بود. شنیدن داستان از جانب عقیل، دلم را پرغصه‌تر می‌کند.

- باید بهش می‌گفتی که داری براش چیکار می‌کنی... اون

فکر می‌کرده که رابطه‌ی شـــما برات هیچ معنایی نداره. می‌گفت جلوش با دخترای دیگه تیک می‌زدی! چطور انتظار داشـــتی که تو رو جدی بگیره و به امید تغییر تو پات بمونه!

- من‌پاش موندم... چه اون موقع که با اون بودم و دستم به دختر دیگه‌ای نخورد، چه وقتی رفت شوهر کرد!

#پارت۱۰۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

روی سینه‌اش ضربه می‌زند:

- این پاش موند! اما اون نه... همش چرته که دلیل نداشته. عشق توجیه نمی‌خواد. یا منو می‌خواست، یا

نمی‌خواســـت! من به گور پدرم خندیدم که با دخترا تیک می‌زدم! کیان با من بود... خودش شـــاهده... کیان از ارتباطم با نیوشـــا خبر داشـــت... پایه‌ی همه کثافت کاریام بود. پشت هم دخترا رو

رد می‌کردم، دختر دوم به سوم نرسیده فهمید یه دردیم هست که همه رو رد می‌کنم و حتی تو مهمونیا با کسی نمی‌پرم.

کیان چپ چپ نگاهش می‌کند و به نظر می‌رســـد از اینکه او را هم پایش معرفی کرده راضی نیســـت، اما تائیدش می‌کند.

- راست می‌گه... اما غد عوضی با خودش صادق نبود. می‌گفت غیر اون نمی‌تونم با کسی_ باشم اما عاشقش نیستم. سر همین نمی‌خواست نیوشا رو امیدوار کنه. جفتشون اذیت شدن. اما گذشته... حالا نیوشا برگشته و من به هیچ عنوان نمی‌خوام بهش نزدیک شه. شنیدی چی گفتم عقیل؟ دختره اوضاع روحی خوبی نداره. دست از سرش وردار!

عقیل با چشمانش آتش به سمت کیان پرتاب می‌کند.

- یه بار گفتی و منم دیگه نیومدم جلوش دیگه... غیر اینه؟ حالا که اون اومده عقیل پر دیگه؟ اوکی... خوش باشین!

- بچه شـــدی احمق؟ واســـه من قیافه می‌گیری خرس گنده؟

حالا معنای چپ چپ نگاه کردن‌های عقیل را می‌فهمم. این که در مهمانی افتتاح شعبه‌ی جدید، داشت با نگاه زهردار خیره‌شان می‌شد.

#پارت۱۰۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

نه تنها از نیوشا عصبانی بود و بابت گذشته‌ی تلخی که داشتند، ناراحت و غمگین بود، که نسبت به رابطه‌ی کیان و نیوشا حسادت می‌کرد.

حس می‌کرد که کیان او را جایگزین کرده است!

- چی بگم راضی شی؟ می‌گم نمی‌آم دور و برتون دیگه... مزاحمتون نمی‌شم. اون خونه‌ای رو هم که گرفته بودی که بعد ازدواج با شیفته برید توش زندگی کنید و حالا قصد فروششو داری چون یه بزدل ترسویی می‌فروشم نگران نباش!

آنقدر تند تند و پشـــت هم حرف زد که لحظاتی طول کشید تا متوجه حرف‌هایش بشوم!

کیان خانه‌ای برای زندگی مشترکمان خریده بوده است؟ مهم‌تر از قصـد فروشـش را دارد؟ چرا این درد غیر قابل تحملی به من و قلبم می‌دهد؟

بهت زده وارفته ام. کیان با حرص جلو می‌رود و عقیل از جا می‌جهد عقب می‌رود.

- هوم؟ فقط من اینجا آدم بده باشـم؟ چیزی پنهانی ما از شیفته جان نداریم که... شما اکیپ خودتونو تشکیل

بدین. من از این به بعد تو تیم شکیب و شیفته‌م. منو دوســـت دارن و به خاطر هیچ تازه واردی هم دورم نمیندازن.

- عقیل من یه دهنی از تو سرویس کنم تو تاریخ بنویسن مرتیکه‌ی گاو!

به طرف در خروج قدم‌های بلندی بر می‌دارد و سر راه لگدی به صندلی می‌زند و آن را واژگون می‌کند.

- عقیل...

- جلوی کیان اونجوری گفتم بسوزونمش... وگرنه دیگه نمی‌خوام تو تیم شما باشم!

#پارت۱۰۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با قهر رو می‌گیرد و پشت پنجره می‌ایستد. دست در جیبش می‌برد و به نظر می‌رسد که حالا دیگر از آن حرص و عصبانیت خبری نبود.

حالا خسته و غمگین به نظر می‌رسید. کنارش می‌ایستم و بازویش را می‌گیرم.

- چرا بدش می‌آد بهش بگی کله قرمزی؟

کمی مکث می‌کند انگار که در حال کندوکاوی عمیق میان خاطراتش بود، تمرکز می‌کند و هر دم فروغ برق چشمانش بیشتر به چشم می‌آید!

- چون موهاش قرمز بود اون موقع ها... اولشـــم همین موهـاش بود کـه جلـب توجـه کرد برام. خیلی کیوت و ملوس می‌شـــد. مثل این عروســک ویترینا که آدم دلش می‌خواد

همش نگاهشـــون کنـه. اذیتش می‌کردم بهش می‌گفتم کله قرمزی هم خجالت می‌کشـد، هم خوشـش می‌اومد و لپاش قرمز می‌شد. می‌گفتم لپاتم رنگ موهات شده و می‌خندید. از اون خنده‌های شیرین که دلت می‌لرزه...

آه عمیقی از عمق جان می‌کشـــم. این چه نفرینی بود؟ هر چهار نفرمان در به در هم بودیم و هیچ کداممان خوشحال نبودیم!

- دوستش داری عقیل!

- توام هنوز عاشق کیانی!

مخالفت نمی‌کنم. کتمان کردن چه فایده‌ای داشـــت وقتی دســـت دلم رو بود؟ وقتی من جان کنده بودم که بدون او سرپا شوم و زندگی‌ام را روبراه کنم؟

#پارت۱۰۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- چه مرگمونه؟ چرا تموم نمی‌شه؟

تکخند غمگینی می‌زند و بعد دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد. سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و او آرام می‌گوید:

- چهارساله رفته... ازدواج کرد. زندگی خودشو تشکیل داد اما این قلب واموندەی من نتونست ازش بگذره... بعد به من می‌گه عوضی... آره عوضی ام... که اگه نبودم به زن شوهردار چشم نمی‌دوختم و شب و روزمو با

چشاش سر نمی‌کردم. هر سال، سالگرد اولین باری که بوسیدمش، خودمو گم و گور نمی‌کردم که خاطراتمونو دوره کنم. من همینقدر عوضی و روانی و عاشقم و اون...؟ همینقدر که می‌بینی معشوق بی‌وفا و بی‌چشم و روییه!

مردد نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم باید بگویم یا نه اما بالاخره یک دل می‌شوم.

- اذیتش نکن... مشکلاتتونو با هم درست کنید. شما حیفین... می‌تونید با هم درستش کنید!

پوزخند می‌زند:

- یکی اینو به خودت بگه!

اخم‌هایم در هم می‌شود و او از بالای سر نگاهم می‌کند. وقتی در هم شدن چهره‌ام را می‌بیند برای سبک شدن فضا شوخی می‌کند:

- ولی خداوکیلی دستت سنگینه ها!

دستم را باز و بسته می‌کندو هنوز درد می‌کرد اما نه مثل لحظات اول! نگاهی به گونه‌اش می‌کنم و گوشـــه‌ی لبم را می‌گزم.

#پارت۱۰۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- ببخشـید... زود قضـاوتت کردم. راسـتشـو بخوای از کیان عصـبانی بودم. نیوشـا که اینجوری گفت ترکیدم رو سر تو! ازم ناراحت نباش...

گوشه‌ی لبش به لبخند جذابی بالا می‌رود و دستانش را از هم باز می‌کند.

- بیا بغلم...

می‌خندم و در آغوشش می‌روم.

- یه برادر از دست خواهرش ناراحت نمی‌شه! حتی اگه از کتک بخوره و بد وبیراه بشنوه...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گوشی عقیل روی میز زنگ می‌خورد. از من جدا می‌شود و با مکث پاسخ می‌دهد.

صـــدای گوشی‌اش بلند بود و هرچند که روی آیفون نبود، اما شنیدم که کیان غرید:

- دستای لعنتیتو از روی دختر من بکش عوضی!

عقیل نیشـــخند می‌زند و به طرف پنجره می‌چرخد. حرارت کل تنم را در بر می‌گیرد.

حس می‌کنم مواد مذاب در بدنم راه گرفته است. چند هزار سال از زمانی که مرا دخترش خطاب کرده بود گذشته است؟

عقیل قطع می‌کند و از پنجره‌ای که مقابلش ایستاده بودیم بیرون را نگاه می‌کند و ثانیه‌ای بعد نیشش شل‌تر می‌شود.

نمی‌دانم چرا اما وانمود می‌کنم که صدایش را نشنیده ام.

- اوم... چیزی شده عقیل؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با لحن پرخنده‌ای می‌گوید:

- چیزی نیست عزیزم... چی می‌خوری بگم بیارن برات؟

خوشـــحالم که به رویم نیاورد. آب دهانم را قورت می‌دهم و

به طرف صندلی‌ها می‌روم.

- یه نوشیدنی خنک باشه ممنونت می‌شم.

***

#پارت۱۰۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرفه‌هایش از پریروز شدیدتر شده بود. تب بدنش آن قدر بالا بود که وقتی عقیل و کیوان به زور تا بیمارستان کشاندنش حتی نای مخالفت هم نداشت.

دکترها بعد از معاینه دقیق تشـــخیص پنومونی دادند. ریه‌هایش به شدت عفونی شده بود طوری که همراه با سرفه خون بالا می‌آورد.

چشمانش را که باز می‌کند دستش را به سمت ماسک تنفس می‌برد و تا آن را پایین بکشد.

پرســتار در حال اســکن ریه‌هایش با دســتگاه بود که با دیدن این حرکتش بلافاصله دستش را نگه داشت.

-اصلاً تکون نخورید آقا. خیلی مهمه که ثابت بمونید و به‌هیچ عنوان حرکت نکنید. اگه خدایی نکرده آمبولی باشه خطرناکه. چکار کردی با خودت جوون؟

سرش به اندازه‌ی یک کوه سنگین بود. دوباره چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند تا بخوابد.

مسکن و خواب‌آور برایش تزریق کرده بودند تا حدالامکان از هر نوع حرکتی جلوگیری کنند.

- نگران نباش. تحت مراقبتی. دوستاتم پشت درای بخش نشستن. اگه آمبولی نباشه، چند روز آنتی

بیوتیک سر ساعت بگیری رفع می‌شه فقط به خودت فشار نیار. اصلاً

هم تکون نخور.

سرمش را چک می‌کند و از آن قسمت خارج می‌شود. عقیل به محض دیدنش به سمتش می‌آید.

- آقای فاضلی؟ بیمار ما خوبه؟ می‌شه برم پیشش؟

پرستار که مرد بسیار مهربان و خوش برخوردی بود، با لبخند پرمهری نگاهشان می‌کند.

#پارت۱۰۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از موقعی که بیمار را آورده بودند صـــدبار حالش را پرسیده بودند.

- دوســـتتون خوبه. داره اســـتراحت می‌کنه و ما هم مراقبشیم. تحت مراقبت ویژه س. دعا کنید که آمبولی نباشه!

کیوان با ترس می‌گوید:

- یا خدا... مگه می‌شـــه آخه؟ الان چی می‌شـــه؟ حالش خوب می‌شه دیگه؟

- فعلا که لخته یا چربی تو سی‌تی مشاهده نشده، فقط چون علائمشـــو داره ما موظفیم هر ســـاعت چکش کنیم. آمبوی خطرناکه آقا دروغ نمی‌تونم بهتون بگم. اما انشـــالله که اون نیســـت و حالش به زودی خوب می‌شـــه. الان نمی‌تونه ملاقاتی داشـــته باشـــه. گفتین شکستگی داشته؟ اخیراً جراحی داشته؟

عقیل با اعصـابی داغان به یاد آن وقتی می‌افتد که چنان با مشت به جان سر و صورتش افتاده بود که استخوان روی

دستش که به انگشت وسطش می‌رسید، شکسته بود.

- بله، استخون روی دستش شکسته بود.

- من مرتباً اسکن می‌کنم، انشاالله که آمبولی نیست. نگران نباشین به زودی سرپا می‌شه. جوونه، قویه، مشکلی پیش نمی‌آد.

عقیل لبش را می‌جود و همانند یک پسربچه‌ی بهانه‌جو می‌گوید:

- چرا نمی‌تونیم ببینیمش؟ از این لباسای مخصوصتون بدین می‌رم می‌بینم، می‌آم دیگه.

#پارت۱۰۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیوان دستش را می‌کشد و رو به آقای فاضلی می‌گوید:

- ممنون از زحماتتون. بیا عقیل مزاحم کارشون نشیم. آقا هرکاری لازمه انجام بدین. ما داداشمونو سپردیم به شما.

پرستار سری تکان می‌دهد و می‌رود. عقیل با بدخلقی غر می‌زند:

- مرتیکه چه دردسری واسه خودش درست کرد. سرما تو بدنش داشت، اون شب لخت وایساد تو تراس، هی فرت فرتم که سیگار دود می‌کنه، معلومه که آدم گنده‌ام کله پا می‌شه! مگه عقلتو از دست دادی آخه مرد!

کیوان روی صندلی می‌نشیند و پوفی می‌کشد.

- کلا رد داده. تو برو من امشب اینجا می‌مونم محض احتیاط. فایده‌ای نداره دوتامون وایسیم.

عقیل هم کنارش می‌نشیند و به زانوهایش را ستون زیر دستش می‌کند.

- نه... من هســـتم. تو برو ســـونا تنها نمونه. به کامران خبر بده من خوشم نمی‌آد ازش بهش زنگ نمی‌زنم.

کیوان به شـــوخی زیر دســـت عقیل می‌زند. حتی به ذهنشـــان هم خطور نمی‌کند که به پدرش خبر بدهند. کیان حتی در مراسم مادرش هم اجازه نداده بود پدرش پا بگذارد. حتی سر خاکش بیاید!

حالا اگر می‌فهمید که به او خبر داده‌اند، عاقبتشـــان با کرام‌الکاتبین بود!

- سگرمه‌هاتو نکن تو هم دیگه. تو چرا مثل پسر بچه‌ها

انقدر آویزون کیانی؟ حالش خوب می‌شه غمبرک نزن.

#پارت۱۰۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل ابروهایش را در هم می‌کشـــد. مســـخره بود اما بغض گلویش را گرفته بود.

کیان برایش مثل یک دوســـت، همدم بود. مثل یک برادر حامی بود. مثل یک پدر نگران و مراقب بود.

حالا آنقدر نگران بود که نمی‌دانســـت باید چطور این همه دلشـــوره را از چشـــمان تیزبین کیوان مخفی کند تا دست مایه‌ی شوخی‌اش نشود.

- چـه ربطی داره؟ من می‌خوام برم یـه عکس از سرم دســتش بگیرم بـا گوشــیش اســتوری کنم. براش غش‌وضعف

برن، وقتی مرخص شـد بیان لوسـش کنن! این کاریه که یه دوست واقعی برای دوستش می‌کنه!

کیوان لحظه‌ای جا خورده نگاهش می‌کند و بعد همراه با نگاه پرتاسفش می‌خندد.

- هیچ‌وقت درست نمی‌شی.

عقیل شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- خب مریض شـده دیگه... آدم مریض می‌شـه. حداقل کاری کنم از این مریضیش نهایت استفاده رو ببره. وقتی حالش خوب شـــد به دردش می‌خوره بعد ازم تشـــکر می‌کنه.

کیوان چشمانش را ریز می‌کند.

- می‌دونم خیلی احمقانه‌س اما بدم نمی‌گیا...

عقیل به شدت به خنده می‌افتد.

- شوخی کردم گوساله... جدی می‌گیری چرا؟ این گاو نر اصلا نگاه کسی غیر شیفته می‌کنه؟

کیوان همانطور با جدیت و کمی هیجان داشت نگاهش می‌کرد.

- نگرفتی چی می‌گم؟ به شـــیفته بگیم حالش بده... اگه شد یکمم زیاده‌روی کنیم توش. شاید فرجی شد، ها؟

#پارت۱۰۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عقیل سکوت می‌کند. به نظرش بد فکری نبود. شاید این جرقه‌ای بود که هردو به آن نیاز داشتند.

که باعث شود غرورشان را زیرپا بگذارند.

شـــیفته هنوز هم عاشـــق کیان بود، اما به خاطر دوری طولانی مدتی که بینشان افتاده بود، انگار داشت عادت می‌کرد.

عادتی پر درد و کشـــنده، از آن‌هایی که آبت می‌کنند. شـاید این تلنگری می‌شـد که دوباره به احسـاسـش بها دهد.

- ایده‌ی مسخره‌ایه، اما هرچی فکر می‌کنم ممکنه جواب بده!

کیوان خبیث نگاهش می‌کند.

- من مطمئنم جواب می‌ده!

عقیل با یادآوری بلایی که سر نامزد ســونا در آورده بود و او را با نامردی از میدان به در برده بود، بار دیگر در دل به روحیه‌ی جنگنده‌ی کیوان اعتراف می‌کند.

شــاید روش‌های کیوان ناعادلانه باشــد، اما او برخلاف کیان و خودش جسارت بیشتری برای به دست آوردن معشوقه‌اش از خود نشان داده بود.

جنگیده و جنگیده بود و هرگز خسته نشده بود.

- تو شیطونم درس می‌دی!

- یالا زنگ بزن بهش معطل نکن.

عقیل سر بالا می‌اندازد و می‌غرد:

- من نمی‌زنم. بعدا می‌فهمه دروغ گفتم می‌آد یه بادمجونم می‌کاره اینور صورتم. دستش سنگینه!

دستش را جای مشت شیفته می‌گذارد. آن‌چنان کبود نشده بود اما قرمزه و کمی نامحسوس ورم داشت.

#پارت۱۰۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- یه موقع فردا از مراقبت‌های ویژه بیارنش بیرون دیگه فایده نداره. اون تاثیری رو که باید نمی‌ذاره ها... الان قشنگ نگران می‌شه. بگو جونش در خطره!

عقیل دندان می‌ساید.

- شـت... پسر- نه تنها داریم به جای نگرانی، از مریضی- داداشمون سوءاستفاده می‌کنیم، بلکه می‌خوایم یه نفر دیگه رو تا سر حد مرگ بترســـونیم. کی ما انقدر کثیف شدیم؟

- کمتر حرف بزن عقیل! تا من زنگ می‌زنم به حشمت‌خان تو به شیفته خبر بده!

عقیل با ترس و لرز و فکر به اینکه این اتفاق می‌تواند برای هر دویِ‌شـــان یک نتیجه‌ی مثبت داشـــته باشـــد، بالاخره شماره‌ی شیفته را می‌گیرد.

ســـاعت یازده شـــب بود و ممکن بود خواب باشـــد. می‌خواهد قطع کند و فردا تماس بگیرد که شیفته پاسخ می‌دهد.

- جانم عقیل؟

- سلام... خواب که نبودی؟

- نه بیدارم. چطوری؟ چیزی شده؟

صـداهای اطرافش نشـان می‌داد که تنها نبود. نمی‌داند این خوب اسـت یا نه اما ترجیح می‌دهد حالا که تماس گرفته تا آخرش برود.

- ببین یه چیزی شـده. من نمی‌دونسـتم باید با تو تماس بگیرم یـا نـه... ولی حس کـردم اگـه من بـودم دلم می‌خواست بهم خبر بدن!

شیفته لحظه‌ای مکث می‌کند و به نظر می‌رسد که دارد از بقیه دور می‌شود.

#پارت۱۰۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بعد با صدای جدی‌تری لب می‌زند:

- صـــدات چرا انقدر گرفته‌س؟ اتفاقی افتاده؟ هرچی هست بهم بگو عقیل. دلم می‌خواد بدونم.

عقیل با فکر به حال کیان، واقعاً و از ته دل بغض گره بر صدایش می‌اندازد.

این بغض واقعی بود و هیچ ربطی به فیلمی که داشـــت بازی می‌کرد نداشت.

شاید شیفته تنها کسی بود که می‌توانست بدون ترس از قضاوت شدن دل نگرانی‌هایش را بروز دهد.

- کیان... حالش بده. آوردیمش بیمارستان. دو روز بی‌وقفه تو تب سوخت. سرفه‌هاش اون‌قدر دردناک وحشتناک شده

بود که دیگه حالت طبیعی نداشت. وقتی سرفه می‌کرد کلا یه دور از حال می‌رفت. دکتر تشخیص پنومونی داده. به آمبولی ریه مشکوکه. انگاری ریه‌ش شدید عفونت کرده. الان تو بخش مراقبتای ویژه‌ست.

شیفته سکوت کرده بود. هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. عقیل لبش را می‌جود.

شـــاید واقعا دیگر برایش مهم نباشـــد. به عنوان یک عشق قدیمی نگران حالش شود.

نه آن قدری که بخواهد بیاید و کنارش باشد.

- فکر کردم شـاید دلت بخواد بدونی. خودش بی‌هوشـه اگه بدونه بهت زنگ زدم تیکه بزرگم گوشـــمه. دکترش گفت... گفت فقط براش دعا کنید. اگه عفونت کل ریه رو درگیر کنه و نشه نجاتش داد...

حرفش را می‌خورد. چون صـــدای نفس‌های غیرعادی شیفته را می‌شنود و نگران می‌شود.

#پارت۱۰۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- الو؟ شیفته؟ الو؟

چندین بار دیگر هم صـدایش می‌زند اما جوابی نمی‌گیرد و در نهایت تماس قطع می‌شود.

ممکن بود که شـــیفته نخواســـته باشـــد دیگر چیزی درباره‌ی حال کیان بداند؟

کیوان مقابلش می‌ایستد.

- چی شد؟ چی گفت؟

- والا حرف نزد. بعدم تماس قطع شد. نکنه غش و اینا کرده باشه؟

به مکالمه‌ای که داشـــتند فکر می‌کند و از نو در سرش دوره می‌کند. با چشـــمانی گرد شـــده لب موهایش را در چنگش می‌کشد.

- فـ*اک... فکر کنم زیاده روی کردم کیوان... کیان بیدار شـــه بفهمه سرویســـم می‌کنه... نوچ... خود شـــیفته‌ام دست بزن داره! خدا لعنتت کنه تو گفتی من چرا گوش دادم؟

کیوان چشم ریز می‌کند:

- نکنه اصـــلاً براش مهم نبوده؟ چه می‌دونی شـــاید خودش قطع کرده...

عقیل با کلافگی قدم‌رو می‌رود.

- نه حس کردم حالش به هم ریخت. انگار نفســـاش بلند شـــده بود. مردشـــورتو ببرن کیوان... چرا من با طنابای پوسیده‌ی تو همیشه می‌رم تو چاه؟

- خیله خب... شلوغش نکن! حالا که...

حرفش را قطع می‌کند چون گوشی عقیل در دستش می‌لرزد. نگاهی به صفحه می‌کنند و هردو با هم اسم را می‌خوانند:

- شکیب؟

***

#پارت۱۰۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی می‌رسند که تقریبا همه در بیمارستان جمع بودند.

با شـــکیب و فرانک و نیکا و علی‌رضـــا برای دو روز قرار بود در کیش باشـــند، اما به‌محض این‌که عقیل تماس گرفت، شیفته عزم بازگشت کرد.

شـــکیب نگذاشـــت شـــبانه راه بیفتد و قول داد که اول صـــبح بلیـــت هواپیمـــا برایش می‌گیرد و خودش هم همراهی‌اش می‌کند.

حالا که رسیده بودند وقت ملاقات بود و از حشمت خان و عزیز و کامران، تا سونا و نیوشا و کیوان و عقیل آنجا بودند.

شیفته با دیدنشان در سالن انتظار قالب تهی می‌کند. پاهایش بنای لرزیدن می‌گذراند!

تا اینجا برسد مدام با خودش می‌گفت که این یک شوخی‌ست. یک سرماخوردگی یا ویروس ساده نمی‌توانست مرد مغرور و قوی‌ای مثل کیان را از پای بیندازد.

عزیز اولین نفری‌ست که متوجه حضورشان می‌شود و با نگرانی صدایش می‌زند:

- شیفته؟

شیفته بهت زده، پاکشان پیششان می‌آید. نگاهش را بین آن‌ها می‌گرداند.

عقیل از ترس خودش را عقب می‌کشد. هیچ کس غیر از

خودش و کیوان نمی‌داند که موضـــوع را برای شـــیفته بغرنج‌تر نشان داده‌اند.

صـــبح بود که دکتر آمد و با توجه به نتیجه اســـکن‌ها احتمال آمبولی ریه را رد کرد و اعلام کرد که خطر جانی تهدیدش نمی‌کند.

فقط باید چند روزی را در بیمارســـتان بماند تا چرک ریه‌اش تخلیه شـــود. تحت مراقبت باشـــد و اکســـیژن برایش وصـــل کنند، سر وقت آنتی‌بیوتیک بگیرد آن وقت حالش بهتر شده و می‌تواند مرخص شود.

#پارت۱۰۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

این‌ها را الان همه می‌دانند به غیر از شیفته و شکیبی که تازه از راه رسیده‌اند!

شیفته حال خودش را نمی‌فهمد. فرصت فکر کردن به درست و غلط را ندارد.

بودنش اینجا درست بود؟ با توجه به اینکه رابطه‌اش با کیان ماه‌هاست که کامل قطع شده، حق داشت اینجا باشد؟

مقابل دیگران باید خودش را حفظ کند و این چنین از دنیا بریده به نظر نرسد؟

دستش را بالا می‌آورد و به قصد لبه‌ی کت حشمت خان نزدیک می‌کند اما حشمت که با دیدن صورت رنگ پریده و داغانش نگران شده دستش را در هوا می‌گیرد و زیر بازویش را می‌گیرد.

- خوبی دخترم؟ این چه حالیه؟

شیفته نمی‌تواند کلمات را پیدا کند. دهانش مثل دهان ماهی از آب بیرون افتاده‌ای باز و بسته می‌شود.

- کیان...؟ حشمت خان... من نفهمیدم...

صـــدایش با بغضی‌ــ دردآلود می‌لرزد. پلک می‌زند و دو قطره اشک پشت سر هم از چشمانش می‌چکد.

قطره‌هایی درشت و جسور، که از او فرمان نمی‌بردند.

حشـــمت خان با دیدن حالش نگاهش به غمی توام با مهر آغشته می‌شود.

او را پیش می‌کشد و سرش را به سینه‌اش می‌چسباند.

- دختر قشنگم. آروم بابا جان... خدا بزرگه. آروم بگیر عزیزدلم!

#پارت۱۰۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش را دور می‌کند. با هر دو دست دستان حشمت خان را چنگ می‌زند.

- می تونم... میشه برم ببینمش؟

- چرا نشه دخترم؟ تو هرچی بخوای می‌شه. چند لحظه اینجا بشین.

شکیب از پشت سر شیفته را در آغوش می‌گیرد. او را به خود تکیه می‌دهد و شیفته با حس دستان شکیب دورش، خودش را با آسودگی رها می‌کند.

شـــکیب اینجا بود. نمی‌گذاشـــت از پا بیفتد تا زمانی که کیان را نبیند!

می‌چرخد و سرش را به شـــانه‌ی شـــکیب می‌چســـباند و بی‌صـــدا اشـــک می‌ریزد. تمام بدنش داشـــت می‌لرزید و شکیب نمی‌دانست باید چه کند.

فکرش را نمی‌کرد کـه کیـان هنوز چنین تـاثیری روی خواهرش داشـــته باشـــد. این چند ماه دوری همه را به باور این جدایی رسانده بود.

عقیل از ترس فقط با استرس لب‌هایش را می‌جود و تنها کاری که از دستش برمی آید را انجام می‌دهد، چشم غره رفتن به کیوان!

سونا و نیوشا دور شیفته را می‌گیرند و سعی می‌کنند تا با در کنارش بودن دلگرمی بدهند. دلبر خانوم نزدیک می‌شود

و شیفته را نوازش می‌کند.

از شکیب درباره‌ی علت بودنشان و اینکه چه کسی. به آن‌ها خبر داده می‌پرسد.

اما هیچ‌کس درباره‌ی حضـور شـیفته سـوالی ندارد. این حال و اوضاع داغان جای سوال باقی نمی‌گذارد.

شـــیفته نزدیک‌ترین آدم این جمع به قلب کیان بود! کسی‌ــ حتی جرات کتمان این موضـــوع پیش وجـدان خودش را هم ندارد!

#پارت۱۰۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیوان که به دنبال امر حشمت خان رفته بود تا اجازه‌ی ملاقات بگیرد، بعد از چند دقیقه با قدم‌های سریعی برمی گردد. رو به شیفته و حشمت خان می‌گوید:

- اجازه گرفتم شیفته بره دیدنش. فقط باید کوتاه باشه. پرستارش گفت اتفاقاً بیدارم هست. می‌شه چند دقیقه‌ای تا وقتی دوباره بخوابه ببیننش. باید ماسک بزنه و نزدیکش نشه چون بیماریش احتمالاً مسریه!

شیفته تند تند سر تکان می‌دهد و تائید می‌کند.

- طولش نمی‌دم... خســـته‌ش نمی‌کنم. فقط می‌خوام ببینمش!

پرستار می‌آید و شیفته را با خود همراه می‌کند. ماسک می‌زند و وارد اتاق کیان که می‌شود قلبش بنای ناسازگاری می‌گذارد.

دســـتش روی قلبش می‌رود. با ترس به پرســـتار نگاه می‌کند.

- چرا چشماش بسته‌ست؟

پیش از اینکه پرستار فرصت پاسخ پیدا کند چشمان تب دار و سرخ کیان، با شنیدن صدای شیفته باز می‌شود.

- اینم از چشماش... من چند دقیقه دیگه برمی‌گردم. زیاد طول نکشه خانوم.

شیفته نمی‌شنود. حتی نمی‌فهمد که مرد کی از اتاق بیرون می‌رود. خودش را کنار تخت کیان می‌بیند.

کیان دستش را بالا می‌برد تا ماسک اکسیژن را از روی دهانش بردارد. شیفته بلافاصله خم می‌شود و دستش را می‌گیرد.

#پارت۱۰۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- نکن... دســـت نزن... احمق لجباز! بهت گفتم برو بیمارســـتان. گفتی حواســـم هســـت! اینه؟ این حواس جمعته؟

این را می‌گوید و بعد بی‌محابا زیر گریه می‌زند!

سرش را روی بازوی کیان می‌گذارد و هق‌هق‌کنان اشک می‌ریزد. کیان که هنوز حتی حضور شیفته را هضم نکرده بود، با دیدن گریه‌ی از ته دلش شوکه می‌شود.

دست دیگرش را بالا می‌آورد و ماسک را برمی‌دارد.

- گریه... نکن! ببینمت تو رو؟

این را می‌گوید و بلافاصله به سرفه می‌افتد.

چنان دردی در سینه‌اش می‌پیچد که صدای آخش بالا می‌رود!

شیفته سر بالا می‌کند و با دیدن دردی که در چهره‌اش بود بیشتر اشک می‌ریزد.

- حرف نزن... خیلی ازت عصـــبانی ام... حق نداری بد باشی... حق نداری تســـلیم شی... شـــنیدی چی گفتم؟ حق نداری تنهام بذاری... بلند شـو... بلند شـو خوشـم نمی‌آد اینجا ببینمت!

اصـــلاً متوجه کلماتش نیســـت. فقط غم صـــدایش را می‌شـنود. ترسی که روی چهره‌ی زیبایش سـایه انداخته را می‌بیند.

فکر می‌کند که این باید یک رویا باشد.

یک رویای بی‌نهایت زیبا و با شکوه.

شـــیفته کنارش بود. برای او نگران بود. هرگز او را تا این اندازه آشفته و به هم ریخته ندیده بود.

#پارت۱۰۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

رنگ به رو نداشـــت و دور چشـــمان از گریه‌ی زیاد پف کرده بود و ســـفیدی چشـــمانش به رنگ خون گراییده بود. اما شکوهمندانه زیبا بود!

- به طرز دردآوری قشنگی!

ادامه‌ی افکارش را بلند گفت و شـــیفته برای لحظاتی نفس نکشید.

حس این لحظه ورای تحملش بود. چشمانش را بست و

پیچش آوای گرفته و خش دار صدای کیان را در حلزونی گوشش بارها و بارها تصور کرد.

گردنش بی‌اختیار به ســـمتی چپش که نزدیک کیان بود خم شد! شاید دوباره بشنود.

این‌بار از نزدیک‌تر!

صـــدای کیان وقتی از او زیبایی‌اش تعریف کند، که او را بـاز هم ســـتـایش کنـد روح‌نواز ترین آوای جهـان بـه گوشش است.

او تنها این‌گونه احساس زنده بودن می‌کند. این‌گونه که انگار او مرده‌ای بوده که این صـــدا، این لحن دوســـت داشـــتنی مثل یک شـــوک الکتریکی تکه گوشـــت مرده‌ی درون سینه‌اش را دوباره به تپش می‌اندازد!

این صدای خش دار و خسته، جان دوباره‌ی احساسش می‌شود!

- کیان...

لب زد و کیان جوابش را نداد! محو بود، خود معجزه را داشت لمس می‌کرد.

شـــیفته طوری به بازویش چنگ انداخته بود که انگار به جان شیرین آدمی!

#پارت۱۰۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- بلند شـو... تو رو خدا بلند شـو. من می‌ترسـم... بغلم می‌کنی؟ مـث اون روز آخر کـه گفتم ترکم کن، بغلم کن... الانم می‌خوام بغلم کنی... دسـتـام‌و ول نکنی. می‌خوام پیشـم باشی. من دارم دیوونـه می‌شـم. من نمی‌تونم بدون تو... حق نداری تنهام بذاری!

به چهره‌ی تب دارش نگاه می‌کند. عرق از شـقیقه‌اش راه گرفته بود.

حتی از این فاصـــله می‌توانســـت صـــدای خس‌خس سینه‌اش را با هر نفسی که می‌کشد بشنود.

این وضـعیت وخیم و حال خراب کیان دردی به سـلول به سـلول تنش منتقل می‌کند، که گویی هر آن ممکن از هم بپاشد!

- از وقتی عقیل زنگ زده دارم دیوونه می‌شـــم. گفت دکترا گفتن فقط باید دعا کنیم. اما من بلد نیســـتم دعا کنم. خیلی وقته چیزی از خدا نخواستم. اما از تو هرچی

خواســتم ناامیدم نکردی. نمیر خب؟ ازت می‌خوام بهم برگردی... قوی باشی و با این مریضی بجنگی!

اخم‌های کیان گره‌ی کوری می‌خورد.

نفس‌هایش به شــماره افتاده و باورش نمی‌شــود که این حرف‌ها را از زبان شیفته می‌شنود.

اما به‌محض اینکه اسم عقیل را شنید و جمله‌ای که به او گفته شاخک‌هایش تکان می‌خورد.

نمیرد؟ از چـه چیزی حرف می‌زد؟ دکتر برایش کـامـل توضـــیح داده بود که خطر رفع شـــده و حالش خوب می‌شـــود. عقیل چی به شـــیفته گفته که به این حال افتاده است؟

#پارت۱۰۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- عقیل بهت چی گفت؟

با گفتن این حرف دوباره به سرفه می‌افتد. سرفه‌های دردناک لعنتی هر لحظه‌ای که می‌گذرد بیشتر جانش را می‌گیرد.

با هر سرفه انگار خنجری درون قفسه‌ی سینه‌اش فرو می‌شود.

درد وحشناکش تمام تنش را خیس عرق می‌کند. خصوصا که دلش نمی‌خواهد دردش را بروز بدهد و این تقلا برایش سخت‌ترین چالش این لحظه بود!

شیفته از شدت گریه به سکسکه می‌افتد. دیدن کیان در این حال مثل جان کندن سخت بود.

انگشتانش را لابلای پنجه‌ی کیان فرو می‌برد. دستش را بالا می‌برد و روی آنجش ستون می‌کند. پیشانی‌اش را به دستش داغ کیان تکیه می‌دهد.

- حرف نزن کیان... نمی‌خوام حالت بدتر شه... هیچی نگو، هیچی مهم نیست الان. من اینجا پیشتم. پیشت می‌مونم تا وقتی حالت خوب شه. از این بیمارستان تکون نمی‌خورم تا حالت خوب شه. تو تنها نیستی... باشه؟ نمی‌ذارم تنها بمونی. آدم وقتی کسی- رو داره که چشم انتظارشه، باید خوب شه. وظیفه شه!

کیان می‌خواهد برای اشـــک‌های مظلومانه‌ی شـــیفته بمیرد.

گوشه‌ی لبش می‌خواهد به لبخندی بالا برود که جلوی خود را می‌گیرد. دلبرکش هنوز دوســـتش داشـــت؟ تنهایش نمی‌گذاشت؟

#پارت۱۰۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــاید این تنها موقعیتی بود کـه در تمـام زنـدگی‌اش می‌توانست پیدا کند.

تنها شانسی که شیفته را وادار به برگشت کند.

وادار به اینکه احسـاس زنده‌ی بینشـان را نادیده نگیرد. به او نشـــان بدهد که هرقدر شـــیفته برای در قلب او تمام نمی‌شـــود، او هم نمی‌تواند برای همیشـــه از کیان دور بماند!

- من هیچ امیدی دیگه ندارم. حالم برای هیچ کس مهم نیسـت. زنده موندنم چه اهمیتی برای تو داره شـیفته؟ من بمیرم چه فرقی برای تو داره؟

می‌داند که روشش کثیف است.

خدا می‌داند حتی به سرش می‌زند که بابت این حرف‌ها یک مشـــت به خودش بزند، چون هیچکس حق ندارد که با احساسات شیفته بازی کند و مسبب حال بد او باشد، حتی خودش!

اصلاً از اول هم برای حال خوب شیفته حاضر شد که روی قلب و جانش پا بگذارد و او را برای همیشـــه رها کند.

به خاطر اینکه او خوب باشد!

اما اگر شیفته حالش خوب نیست، لعنت به تمام قول و قراری که با هم داشتند!

او را دوباره به دست می‌آورد!

این دوری لعنتی را تمام می‌کرد.

او روی نفس‌هایش قمار کرده بود تنها برای اینکه شیفته گفته بود راه نفسش را بسته است.

اگر که او هنوز هم جایی در دل شـــیفته دارد، اگر با تصور نبود او شیفته به این حال و روز می‌افتد پس چه سود از این جدایی؟

#پارت۱۰۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــیفته با شـــنیدن این حرف از دهان کیان وا می‌رود. حتی چشمه‌ی اشک‌هایش هم یخ می‌بندد.

- معلومه چی می‌گی؟ دیوونه شدی؟

کیان دســـتش را از دســـت شـــیفته در می‌آورد و روی پیشانی دردناکش می‌گذارد.

خـدا لعنتش کنـد کـه دارد بـه دروغ‌هـای عقیـل دامن می‌زند اما فکر می‌کند که لازم اســـت تا از حس شـــیفته مطمئن شود!

- فکر می‌کنی بدون تو چند سال زنده می‌موندم؟

با چهار انگشـــت چند ضربه‌ی آرام به ســـینه اش، روی قلبش

می‌زند و ادامه می‌دهد:

- چند سال دووم می‌آورد بدون تو؟

شـــیفته جوری‌گر می‌گیرد که حس می‌کند الان اســـت خون از گوش و چشم‌هایش شره کند.
آتش می‌گیرد.

فغـان دلش حتی گوش‌هـای خودش را هم می‌آزارد. چطور می‌توانســـت این گونـه بی‌رحمـانـه از نبودنش بگوید؟

- کیان... منو روانی نکن... می‌خوای اینجوری ازم انتقام بگیری؟ بهت اجازه نمی‌دم! می‌شـــنوی؟ باید بهم قول بدی که حالت خوب می‌شـــه. من این همه راه‌و تا اینجا نیومدم که تو با لجبازی و حماقتات با جون خودت بازی کنی!

- این انتقام نیست... من تو تسلیم‌ترین حالت ممکنم

شیفته!

نگاه داغ و دلتنگش را روی صـــورت مهتابی شـــیفته می‌گرداند.

دو تیله‌ی آبی و خواسـتنی که روی صـورتش از همیشـه معصـــومانه‌تر جلوه می‌کرد، نفســـش را طور دیگری، بی‌رحمانه‌تر از این بیماری به یغما می‌برد.

#پارت۱۰۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- این مرد، بدون دخترش رنگ خوشی رو ندید! از وقتی که تو رو ندارم، از همون وقتی فراموشـــم کردی دیگه زندگیم تموم شـــده! قلبم تحمل این همه دردو نداره دیگه. باید زودتر از اینا از تپش می‌افتاد. حالا اعضـــای بدنم دارن دونه دونه شونه خالی می‌کنن!

شیفته بی‌قرار روی تنش خم می‌شود. ضجه می‌زند.

جرات اینکه به صورتش نزدیک شود را ندارد. ذره‌ای از مسرـــی بودن بیماری‌اش واهمه ندارد، فقط می‌ترســـد برای ریه‌های حساس شده‌ی کیان خطرناک باشد.

از پشت ماسک لب‌هایش را روی سینه اش، درست همانجایی که لحظاتی قبل، کیان به شهادت گرفته بود را می‌بوسد.

ترسیده و پر از حس دلتنگی التماس می‌کند:

- کیان این‌جوری نگو... قلبم داره وای‌میسته... تو رو خدا... بس کن! من می‌میرم اگه تو سالم از این در بیرون نیای. احمق من فراموشت نکردم! مگه می‌تونم فراموشت کنم؟ حق نداری تسلیم شی... منو روانی نکن. بسه... بهم بگو خوب می‌شی... بهم بگو پیشم برمی‌گردی.

پرســتار در می‌زند و وقتی داخل می‌شــود و شــیفته را در آن حال می‌بیند، با لحن تندی تشر می‌زند:

- خانوم چکار می‌کنی؟ نزدیک بیمار نباید بشـــین... به سینه ش فشار نیارید درد داره!

کیان اخم در هم می‌کشـــد و اگرچه صـــدایش همچنان بی‌حال و بیمارگونه اســـت اما با صـــدای خشـــن جواب می‌دهد:

- داد نزن سرش!

#پارت۱۰۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـیفته که همان اول با صـدای پرسـتار ترسـیده عقب کشیده

بود، با شنیدن این جمله از دهان کیان لب می‌گزد.

سینه‌اش تیر می‌کشد. هنوز هم مراقبش بود! حتی زمانی که در بستر بیماری و مرگ باشد، اجازه نمی‌دهد تا کسی به او درشتی کند.

چشمان اشک آلودش را به مرد می‌دوزد. مژه‌های خیسش را برهم می‌زند تا دیدش واضح شود و کیان با هربار پلک زدنش نامیزان شدن ضربانش را حس می‌کند.

- ببخشید... الان خوبه؟ طوریش نشده باشه!

پرستار ماسک کیان را روی صورتش برمی گرداند و می‌گوید:

- اینطور که پیداســـت حالش بهتر از چند دقیقه قبله. ولی الان به استراحت نیاز داره. ملاقات اینجا ممنوعه، با

این‌حال قرار شـــد شـــما چند دقیقه‌ی کوتاه ایشـــون‌و ببینیـد. برای خودتونم خطرنـاکـه. الان هرچی زودتر تنهاش بذاریم که خوب استراحت کنه.

حین حرف زدن دو سرنگ در سرم کیان خالی می‌کند.

شیفته حس می‌کند قلبش دارد از جا کنده می‌شود.

هم می‌ترسد که بیشتر ماندنش خطرناک باشد و موجب بدتر شدن حال کیان شود، هم دل رفتن ندارد. اگر بار آخری باشد که کیان را می‌بیند چه؟

به محض اینکه این فکر از سرش عبور می‌کند اشک‌هایش محابا می‌ریزند.

برای بار آخر نزدیک تخت کیان می‌شود. دستش را می‌گیرد و لب‌هایش را از پشت ماسک به پوستش می‌چسباند.

بوســـه می‌زند و با تموم وجودش این لحظه را حس می‌کند و در خاطرش ذخیره می‌کند.

#پارت۱۰۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- عزیزم زود خوب شـــو. اون بیرون منتظرتم من. باید خوب شی باشه؟

این بار لبخند کیان کش می‌آید. بدون توجه به غرغر پرستار بار دیگر ماسک را کمی از دهانش فاصله می‌دهد و لب می‌زند:

- کیان هیچوقت دخترش‌و منتظر نمی‌ذاره!

شیفته با درد می‌خندد. عقب عقب می‌رود و تا وقتی که پرستار دیدش را به کیان کور نکند، از در بیرون نمی‌رود.

وقتی پیش بقیه می‌رســد اولین نفر شــکیب با قدم‌های سریعی خودش را به او می‌رساند.

حین اینکه دستش را دور شانه‌ی شیفته می‌اندازد و او را به خود می‌چسباند می‌گوید:

- دیدی گفتم چیزیش نمی‌شــه و حالش خوبه؟ اون مرتیکه تا منو نکشه هیچیش نمی‌شه!

شیفته جا خورده سر بالا می‌برد و به لبخند شکیب نگاه می‌کند. گره‌ای از روی تعجب و نفهمیدن موضـــوع به ابروهایش می‌افتد.

- یعنی نگفت بهت؟ صـــبح که دکتر معاینه ش کرده گفته حالش تا چند روز دیگه کاملا خوب می‌شه.

سونا با خوشحالی می‌گوید:

- چشمات روشن. اون بچه سرتق فقط می‌خواست یه دور همه‌مونو ســـکته بده و خودشـــو عزیز کنه. من می‌شناسمش.

شیفته با چشمانی گرد شده و نفسی بند آمده به جمع نگاه می‌کند. انگار که دلش بخواهد که کسی ــ تائیدش کند.

#پارت۱۰۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حشمت خان جلو می‌آید و شیفته را در آغوش می‌کشد. با لحن کمی شوخ می‌گوید:

- از بس کمبود توجه داره این بچه. جای هیچ نگرانی نیســـت خدا رو شـــکر. از اولشـــم یه احتمال بوده... دکترش فقط جانب احتیاطو رعایت کرده که خدایی نکرده آمبولی نباشـه. تا صـبح چندین بار اسـکن کردن هیچ چیز خطرناکی دیده نشده.

نگاه شـــیفته به عقیل کشـــیده می‌شـــود. یعنی او حرف‌هایش را بد برداشت کرده بود؟

اما خودش با گوش‌هایش شـــنید که عقیل گفت ممکن است نشود نجاتش داد!

عقیل که نگاه مچ‌گیرانه‌ی شـــیفته را رو به خود می‌بیند جلو می‌آید و او را از آغوش حشـــمت خان جدا کرده و در آغوش می‌کشد.

- دیدی گفتم هیچیش نیست؟

سرش که نزدیک گوشش می‌رسد با ترس لب می‌زند:

- به مرگ کیوان نمی‌دونســـتم انقدر نگران می‌شی فقط خواســـتم یه کوچولو دلت براش تنگ بشـــه یه توک پا

بیای پیشـــش. حتی نمی‌دونســـتم رفتی کیش و اینجا نیستی. وگرنه کلا بهت نمی‌گفتم!

از صـبح که از حشـمت خان شـنید شـیفته برای یک مســـافرت دو روزه به کیش رفته، مثل مرغ سرکنده بی‌قرار شد.

خودش را لعنت می‌کرد که این گونه نگرانش کرده و در حالی که او دستش از کیان دور است این بازی خطرناک را با او شروع کرده است.

#پارت۱۰۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بعد هرچه با شـــیفته تماس گرفت که او را از نگرانی در بیاورد، گوشی‌اش خاموش بود. این بود تا بیاید یه دور مرد و زنده شد.

شـــیفته حس می‌کند که دســـت و پایش، حتی زبانش از کار افتاده است!

نه تنها بازیچه‌ی یک بازی کثیف از جانب عقیل شـــده بود، که خود کیان هم این دروغ را کتمان نکرده بود!

چشمانش را می‌بندد و این ساعات پر استرس و دردناکی که گذراند را در سرش دوره می‌کند.

ضـــجه‌ها و گریه هایش، ترس وحشـــتناکش برای دیر رســیدن، اســترس مفرطی که از کشــید و هزاران فکر و سناریو منفی

که تا زمان رسیدن به اینجا در سرش بافت!

حس می‌کند فشارش افتاده است. دستش را بالا می‌آورد و به اولین چیزی که می‌رسد چنگ می‌زند.

شکیب بلافاصله دستش را دور کمرش قفل می‌کند و از افتادنش جلوگیری می‌کند.

- شیفته؟ چت شد عزیزم؟

نیوشا با نگرانی می‌گوید:

- بنشونیدش... فشارش افتاده.

عزیز فورا او را کنار خود می‌نشـــاند. همه ســـعی در آرام کردنش دارند.

برایش آبمیوه می‌آورند و وقتی بالاخره کمی حالش روبراه می‌شود، سر بالا می‌آورد و به عقیل نگاه می‌کند.

چشمانش آنقدر غمگین و دلخور بودند که عقیل قدمی پس رفت. دلش می‌خواســـت زمین دهان باز کند و او را ببلعد!

#پارت۱۰۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هیچی هم نمی‌گوید. اصــلا به رویش نمی‌آورد. و به این فکر می‌کند که کاش سرش داد فریاد کند، لیچار بارش کند، حتی مثل آن روز مشت در صورتش بزند.

اما این طور ناامید کننده و دل مرده نگاهش نکند!

شکیب نمی‌دانست که عقیل در توضیح شرایط به شیفته اغراق کرده است.

فقط وقتی شیفته از شدت استرس گوشی از دستش رها شد و زانو زد، خودش را رساند و با عقیل تماس گرفت.

عقیل تنها گفت که کیان بیمارستان است و حالش بد است. شکیب همین را که شنید حال بد شیفته برایش توجیه شد و او را به اینجا آورد.

که اگر می‌دانست شیفته را آلت چنین بازی مریضی‌ـ کرده‌اند به هیچوجه الان ساکت نمی‌ماند.

شیفته نگاه سنگینش را از روی عقیل برمی دارد و سرش را به شانه‌ی عزیز تکیه می‌دهد.

زیر لب مدام خدا را شکر می‌کند. با خودش فکر می‌کند که

حتی اگر این چند ساعت جهنم را از سر گذراند، همین که بداند کیان حالش خوب خواهد شد شکایتی ندارد.

یک لحظه به این فکر می‌کند که اگر واقعا جانش در خطر بود چه؟

حاضر صـــدبار دیگر هم در دل این جهنم برود و تهش کیان سالم و سلامت از آن اتاق بیرون بزند.

هنوز هم اشک‌هایش می‌ریزد. انگار که حجم احساساتی که درونش داشـــت آنقدر زیاد بود که داشـــت از چشمانش سرریز می‌کرد.

#پارت۱۰۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عزیز دستش را روی گونه‌اش می‌کشد و با لحن آرامی نازش می‌دهد:

- من فدای اشکات بشم، چشمات شده یه کاسه خون. گریه نکن دیگه... حالش خوبه خدا رو شکر جای نگرانی نیست.

دست خودش نبود که هنوز چهار ستون تنش از ترس داشت می‌لرزید. با لب‌های لرزان از بغض می‌گوید:

- اگه حالش خوبه چرا هنوز تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست؟

دلش می‌خواست همچنان از حال کیان بداند. که مطمئنش کنند بلایی قرار نیست سر او بیاید.

حشمت خان نزدیک بود و صدای آرام شیفته را شنید.

چون مفصل با دکتر حرف زده و کاملا در جریان بود، با لحن دلگرم کننده‌ای هر آنچه که دکتر برایش توضـــیح داده را برایش تکرار می‌کند.

دست آخر هم این طور خیالش را راحت می‌کند:

- این‌که بیماریش حاد شده که شکی توش نیست. اینجا کمکش می‌کنن تا زودتر عفونت ریه هاش خارج بشـــه و بهتر بشـــه. بیماریشـــم همونطور که گفتن مسرـــیه. به همین خاطر بهتره که ملاقات کننده نداشته باشه. چند

روز دیگه می‌آرنش بخش. از دیروز تا الان قسمت سخت ماجرا رو گذرونده. هر روز به امید خدا بهتر و بهتر می‌شه.

شیفته سری تکان می‌دهد چشم می‌بندد. حشمت خان رو به دلبر خانوم میگوید:

- دلبرم؟ شما با بچه‌ها برید خونه استراحت کنید. بودنتون

اینجا لازم نیست. منم تا یکی دو ساعت دیگه می‌آم پیشتون.

#پارت۱۰۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلبر خانوم نگران لب می‌زند:

- مطمئنی نمی‌خوای پیشت بمونم.

حشمت خان لبخند گرمی به رویش می‌زند:

- مطمئنم دلبرم. شما برید منم می‌آم.

دلبرخانوم راضی شده و به اتفاق شکیب و شیفته

بیمارستان را ترک می‌کند.

شـکیب می‌خواهد شـیفته را با خود ببرد اما دلبر خانوم راضی نمی‌شود.

می‌گوید که می‌خواهد پیش خودش باشـــد تا مطمئن شود حالش خوب است.

از طرفی پیش آن‌ها باشـــد، می‌تواند از حال کیان باخبر باشد و استرسش کمتر می‌شود.

شـــکیب می‌پذیرد و تا وقتی که شـــیفته روی تخت اتاقی که در ویلای حشـــمت خان به او اختصـــاص داشـــت، خوابش نبرد آنجا را ترک نمی‌کند.

دلبرخانوم با دست خودش برای شیفته غذا درست می‌کند و به انتظار آمدن حشمت خان می‌نشیند. خیلی طول

نمی‌کشد تا وقتی که حشمت خان برسد.

وقتی کنارش می‌نشیند و دستش را دور او می‌اندازد با حالی که بی‌نهایت نگران کیان بود اما لبخند می‌زد.

- هیچ فکرشم نمی‌کرد که این پسر هنوز برای دخترمون عزیز باشه دلبر. با حالی که که کشت منو از نگرانی، اما خوشحالم که یه خیرتی تو مریضیش بود. حداقل

دســت از کله شــق بودن برمی دارن و جدی‌تر به رابطه شون فکر می‌کنن!

#پارت۱۰۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلبرخانوم اخم‌هایش از نگرانی در هم می‌شود.

- من سر از کار این بچه‌ها در نمی‌آرم حشمت. این دختر

هشت ماهه حتی از شکیبم که یه کلمه هم ازش پنهون نمی‌کنه درباره‌ی کیان نپرسیده. یه جوری نشون داده که انگار این قضیه تموم شده رفته. اما بعد این همه مدت اینه حال و روزش! بچه‌های این دوره زمونه چرا انقدر لجبازن حشمت خان؟

حشمت خان روی سرش را می‌بوسد.

- چون نمی‌دونن هر ثانیه از عمرشون که داره بدون یار می‌گذره عین تلف کردنه. خدا رو شکر که خیلی دیر نشده دلبر... خدا رو شکر که مجبور نشدن اندازه‌ی من صبر کنن!

دلبرخانوم لبخند عاشـــقانه و غم‌آلودی به روی مرد عاشق و صبورش می‌پاشد.

- و به اندازه‌ی من!

***

#پارت۱۰۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از اتاق کیان که بیرون می‌آیم با عقیل روبرو می‌شـوم. در را نمی‌بندم و عقیل از لای در سرک می‌کشد.

کیان خواب بود و من مثل این پنج روز گذشـــته با هماهنگی یکی از پرســـتارها زمان خواب کیان به او سر می‌زدم.

به بخش منتقل شـده و حالش خیلی بهتر بود. خطر به طور کامل از سرش رفع شـده بود. اما من هربار با ترسی غریب به دیدارش می‌آمدم.

آنقدر ترسیده بودم که باورم نمی‌شد همه‌اش یک بازی کثیف بود. گویی که قلبم باور نداشـــت که بحران را از سر گذرانده است.

قلب و روحم جایی میان آن ترس و وحشـــتی که از سر گذراندم گیر کرده بود.

منتظر بودم هر آن کسی تماس بگیرد و بگوید شرایطش دوباره بحرانی شـده اسـت. یا اینکه برای آرام کردن من دروغ گفته باشـــند و هر لحظه او را برای همیشـــه از دست بدهم.

به دیدنش می‌آمدم و مثل جنون‌زده‌ها کنارش می‌ایستادم. به حرکات سینه‌اش خیره می‌شدم، نفس‌هایش را می‌شمردم؛ ابدا نزدیک نمی‌شدم!

بعد پیش از اینکه بیدار شود و قلب بیچاره‌ام را دوباره با دروغ‌هایش به تمسخر بگیرد، می‌رفتم.

اما درست از لحظه‌ای که به خانه می‌رسم قلبم بنای

ناسازگاری می‌گذارد. بی‌قراری نفسم را می‌برد!

حالا قرار بود که برای مدت نامعلومی دوباره بروم. باید به اینجا می‌آمدم و برای نبودنم قوا جمع می‌کردم!

بار دیگر خوب بودن حالش را با چشـــمانم می‌دیدم و امید داشتم که این بار برای قلبم کافی باشد.

آرام بگیرد، دست از سر من بی‌چاره بردارد!

- کی اومدی؟

#پارت۱۰۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با حفظ نگاه دلخور و سردم، با سر به پشـت سرم جایی که کیان بود اشاره می‌زنم و می‌گویم:

- اگه می‌پرسی که کیان منو دیده یا نه... ندیده. وقتی اومدم که خواب باشه.

لب بالای‌اش را زیر دندانش می‌کشد و معذب دست در موهایش می‌برد.

- نمی‌مونی تا بیدار شه؟

چند لحظه بدون هیچ حرفی فقط به چشـــمانش زل می‌زنم.

هر لحظه‌ای که می‌گذرد پوستش بیشتر رنگ می‌گیرد.

خودش هم می‌داند که بد خراب کرده اســـت. این از همه‌ی احوالاتش پیداســـت. پس چرا جوری وانمود می‌کند که انگار اتفاقی نیفتاده است؟

سرم را به تاسف تکان می‌دهم و به راه می‌افتم.

- خداحافظ عقیل.

هم‌پایم در راهروی بیمارستان قدم برمی‌دارد.

- با هم حرف بزنیم شیفته؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برای شـکیب پیامی تایپ می‌کنم تا بداند قبل از رفتن به خانه‌اش یک سر به عمارت خسرـــو خان می‌زنم و کمی دیرتر به فرودگاه می‌رویم.

گوشی را درون جیبم سر می‌دهم و عقیـل همچنـان داشت پابه‌پایم می‌آمد. حتی با من سوار آسانسور شد و تا پارکینگ دنبالم آمد.

وقتی کنار ماشین رسیدم به سمتش چرخیدم.

- می.خوای تا کجا دنبالم بیای؟

- می.خوام با هم حرف بزنیم.

- چه حرفی داریم بزنیم؟

می‌بینم که بی‌قرار است. که در تلاش است تا آرامم کند. اما هیچ توضیحی قرار نبود مرا قانع کند.

اصـــلا دلم نمی‌خواســـت بـا قبول نکردن توجیـه و عذرخواهی اش، غرورش را خرد کنم.

#پارت۱۰۷۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستانش را درون جیب جلوی شلوارش می‌برد و نفسش را بیرون می‌دهد.

- می‌خوام توضیح بدم. نمی‌تونم تحمل کنم از دستم ناراحت باشی. قبول... می‌دونم کار بدی کردم و ازت معذرت می‌خوام.

- توضیحت چی می‌تونه باشه؟ می‌خواستی ببینی هنوز کیان‌و دوســـت دارم یا نه؟ تو نمی‌دونســـتی؟ اون روز بهت نگفتم تو دفتر کارت؟

- گفتی عزیزم... می‌خواســـتم به خودت ثابت شـــه که چقدر دوســـتش داری... می‌خواســـتم بدونی که بدون کیان چه حالی می‌شی. به خودت یادآوری شه!

دستانم را مشت می‌کنم و آرام در حد لمس ضربه‌ای به

سینه‌اش می‌زنم.

- از حدت گذشتی عقیل! خودم می‌دونم که بدون کیان چی به سرم می‌آد و قبولش کردم! چطور به خودت اجازه می‌دی که با من همچین بازی کثیفی رو راه بندازی؟ نمی‌تونی تصورش‌و بکنی که چه جهنمی رو از سر گذروندم تا اینجا برسم! عمق علاقه‌ی من به کیان‌و حتی خودشم نمی‌دونه. هیچ‌کس نمی‌دونه که من چقدر برای کیان فداکاری کردم. چقدر از خودم گذشتم. چقدر خودم‌و له کردم! عقیل...

چه می‌خواستم بگویم؟ که از بچه‌ام از یک معجزه‌ی کوچک درونم داشتم می‌گذشتم فقط برای اینکه کیان را داشته باشم؟

با نوک انگشت قطره اشکی که گوشه‌ی چشمم چکیده را پاک می‌کنم.

- عقیل من اون سر دنیا هر روز و هر شب دارم با نبود کیان کنار می‌آم. با زندگی مجادله می‌کنم که جای خالیش‌و نشونم نده. چون با هم نتونستیم. چون حاضرم یک عمر قلبم‌و بدون ضربان تو سینه‌م تحمل کنم اما تو یه رابطه‌ی سمی نباشم!

#پارت۱۰۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرم پایین می‌افتد. دســـتم را با خســـتگی روی صـــورتم می‌کشم.

جلو می‌آید و بازویم را می‌گیرد. چانه‌ام را بالا می‌دهد و با نگاهی اشـــک‌آلود به چشـــمان خیس خورده‌ی من می‌نگرد.

- دقیقـا همین... این غمی کـه روی قلـب تو و کیـان ســـنگینه منو می‌کشـــه. اینکه جفتتون می‌دونید بدون هم زنده نیســـتین و دســـت از این لجبازی برنمی‌دارید دیوونه‌م

می‌کنه! کیان از هرکسی- تو دنیا برام عزیزتره... نمی‌تونم ببینم هر روز بیشتر آب شه و کاری از دستم برنیاد!

بازویم را با قهر از دستش بیرون می‌کشم. نفسم را با حرص از بینی‌ام خالی می‌کنم.

- نمی‌تونی آب شدنش‌و ببینی پس تصمیم گرفتی که با احساس و غرور من بازی کنی؟ عقیل تو کسی. بودی که بهم گفتی مهم نیست که دوست کیانی... که رابطه‌ت با من هیچ ربطی به کیان نداره... که منم دوستتم! اما این کاری که تو با من کردی، دقیقاً برعکس چیزی که گفتی عمل کردی! من‌و خرد کردی که کیان‌و نجات بدی...

من‌و تو جهنم هل دادی که بهشـــت کیان‌و بســـازی...
احساس من‌و به بازی گرفتی که حال کیان‌و خوب کنی...
وقتی تصـــمیم گرفتی زنگ بزنی به من و بازیم بدی،
درســـت همون موقع بود که دوســـتیت با من‌و زیر پای کیان قربونی کردی!

وا رفته و شوکه نگاهم می‌کند. اشک درشتی از چشمم

می‌چکد.

#پارت۱۰۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــاید حتی خودم هم تا این لحظه عمق دردی که از خیانت عقیل در قلبم حس کرده بودم را درســـت درک نکرده بودم.

در ماشین را باز می‌کنم و پیش از سوار شدن نگاه آخر را به او می‌کنم.

- بابت کاری که واسـه‌ی کیان کردی قضـاوتت نمی‌کنم. تو واسـه کیان یه دوسـت واقعی بودی... براوو! اما برای من؟ هیچ‌وقت دوستم نبودی عقیل. هیچ‌وقت!

سوار می‌شوم و بدون تعلل با یک تیک آف ماشین را از جا

می‌کنم و دور می‌شوم.

نیکا تماس می‌گیرد و اسمش روی اسکرین ماشین نقش می‌بندد. پاسخ می‌دهم و صدایش در فضای ماشین پخش می‌شود.

- رفتی دیدیش؟

- آره... اما عقیل منو دید.

-ای وای... شک نکن به کیان می‌گه.

- مهم نیســت نیکا... من اگه موقعی که خوابه می‌اومدم دیدنش چون دلم نمی‌خواســت که با یه آدم دروغگو روبرو شم! می‌اومدم چون کیان عزیزِ دلِ لعنتیمه... چه بخوام چه نخوام یه تیکه از قلبمه! من یاد گرفتم واسه خودم و قلبم و احســاســم ارزش قائل باشــم، می‌اومدم چون باید با

چشـم خـودم می‌دیدم حالش داره بهتر می‌شـه. این هیچ ربطی بـه کیـان یـا عقیـل نـداره... برای خودم و دلم می‌رفتم!

یک صدایی از درون نهیب می‌زند:

«هیچ می‌فهمی کـه چقـدر حرفـات بی‌معنیـه؟ چقـدر بی‌منطقه؟ تو آدمی جدا از دل و عقلتی؟»

#پارت۱۰۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوش می‌گیرم. نمی‌خواستم بشنوم. برای غرورم سنگین آمده که مردک با هم‌دســـتی آن دو دوســـت بدتر از خودش دست دلم را برای همه رو کرده‌اند!

- باشـــه عزیزم... بهش فکر نکن دیگه. عقیل چیزی نگفت؟

- چی بگه؟ عذرخواهی کرد اما دیگه مهم نیســت. گفتم دیگه به من نگه که من جدا از کیان تو رو دوســـتت دارم... چون تو اولین فرصـــت اون کسی ـــ بود که من و مثل صدقه بالا سر رفیقش گردوند و بلا گردون کرد!

- بهش سخت نگیر...

سخت نگرفتم چون می‌دانستم کیان برایش چه حکمی دارد. می‌دانم کاری نیست که برای کیان انجام ندهد. فقط دلخور بودم چون این بین، دوستی‌اش با مرا حرامش کرد.

- نمی‌گیرم. دوستی حرمت داره نیکا... عقیل حرمت دوستی‌مونو نادیده گرفت! ولش کن... من دارم می‌رم سمت عمارت بابا... تو برو خونه‌ی شکیب، از اونجا باهاتون خداحافظی می‌کنم و می‌رم فرودگاه. آیسل رو بخوابون که من خواستم خداحافظی کنم بیدار شده باشه سرحال باشه.

- باشه عشقم می‌بینمت!

وقتی به خانه‌ی خسرـــوخان می‌رســـم، نادیا همان ابتدا جلوی در به پیشوازم می‌آید.

حس می‌کنم در نگاهش نگرانی می‌بینم.

می‌بوسمش و لب می‌زنم:

- همه چی خوبه؟

- خوبه... مامان و بابا منتظرتن. من گفتم بیام زودتر بهت بگم... مهرو... اومده! شاید دلت نخواد...

#پارت۱۰۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستش را می‌فشارم.

- نگران نباش. من خوبم!

البته که باید هر بار لعنتی پیش از رفتن یک کوه دراما روی دوشم بگذارند و بعد ایران را ترک کنم.

آن از کیان و عقیل، این هم از خانواده‌ی عزیزم! اصـــلا من هربار اگر با چشـمان اشـکی نروم حس می‌کنم چیزی کم دارم!

به محض وارد شـدنم به سـالن اصلی بابا و سـایه هر دو از جا بلند می‌شـــوند. مهرو را جایی نمی‌بینم و امیدوار بودم تا پیش از رفتنم اصلا نبینمش.

هردو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوســـم. کنـار نـادیـا و روبروی بابا و سایه می‌نشینم.

- شـیفته جان اصـلا فرصـت نشـد ببینیمت. این بار که اومدی بیا خونه.

بابا پا روی پا می‌اندازد، نیم‌نگاهی به ســـایه می‌کند و می‌گوید:

- اینجا خونه‌ی شـــیفته هم هســـت... نیازی به تعارف نداره دختر من!

نگاهم را به اطراف می‌گردانم. اینجا خانه‌ی من بود؟ چرا هیچ حس تعلقی به این خانه نداشـــتم؟ چرا هرگز حس خانه را به من نداد؟ رو به سایه لبخندی می‌زنم.

- حق با باباست سایه جان. من آدم تعارفی نیستم. اگه رفتم چون اونجا دور هم جمع می‌شدیم و همه راحت‌تر بودن.

- این بار اومدنت خیلی طول کشـــید... زود به زود بیا شیفته.

دســـت نادیا را روی پایش می‌گیرم و با محبت نگاهش می‌کنم.

#پارت۱۰۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- مطمئن باش این بار انقدر طول نمی‌کشه. الان شرکت روی روال افتاده. این چند وقت بی‌وقفه داشـــتیم کار می‌کردیم که به کریسمس برسونیم. الان کارم سبک‌تر شده...

رو به بابا می‌گویم:

- بابا گفته تو تعطیلات نوروز همگی با هم می‌آین اونجا پیش من. بی‌صبرانه منتظرتونم.

نادیا با دهانی باز مانده از شوق رو به بابا می‌گوید:

- آره؟ چرا کسی به من نگفت پس؟

بابا می‌خندد.

- چون قرار بود ســـورپرایز باشـــه که خواهرت طاقت نیاورد.

نادیا ذوق زده می‌خندد و من خوشـــحال بودم که روح خواهرم در این خانه در امان است.

که شاید بابا یاد گرفته بود که روحیه‌ی دختر حساس

است. نیاز دارد که به او توجه شود، برایش وقت گذاشته شود، احساس امنیت و عشق از خانه‌اش بگیرد.

خوشحالم که خواهرم قرار نیست به سرنوشت من دچار شود. به خاطر نبود عشق و نداشتن توجه از جانب پدرش، خارج از خانه به دنبال آن باشد. خوشحالم که خواهرم «من» دیگر نمی‌شود!

نگاه عمیقم را به پدرم می‌دوزم.

من خوشحالم، حتی به بابا افتخار می‌کنم که اشتباهش را فهمیده و قرار نیست آن را تکرار کند، اما نمی‌دانم که از نگاهم چه می‌خواند که سرش کج می‌شود.

نمی‌دانم چه از نگاهم برداشت می‌کند که عذاب وجدان از حالتش می‌خوانم. این را نمی‌خواستم.

می‌خواستم بداند که بخشیده‌ام. که هیچ توقع دیگری از او ندارم. حسادت نمی‌کنم. شاید با ارفاق بتوان آن را مشتی حسرت‌های خاک خورده در نظر گرفت!

#پارت۱۰۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

می‌توانستم فراموش کنم؟ نه! می‌توانستم رابطه‌ام را با او تغییر دهم؟ هرگز!

بعضی‌ـ زخم‌ها هیچوقت خوب نخواهند شد. بعضی‌ـ حرف‌ها و رفتارها، بعضی‌ـ دل شکستگی‌ها هرگز جبران نمی‌شوند!

من قرار نبود که بابا را به خاطر طرد کردنم ببخشم.

به خاطر اینکه سال‌های سال به من حس خود کم بینی داد

و باعث شد تا من برای اینکه به چشم او بیایم از خودم دور شوم نمی‌بخشم.

به خاطر آن فشار روانی که به خاطر دوباره طرد شدنم، فشـــاری که دوباره ازدواج اجباری روی شـــانه‌ام‌هایم گذاشت!

اما او پدرم بود و من نمی‌خواستم که از زندگی‌ام حذفش کنم. همین که بدانم خوب اســت، بدانم برای ســایه و

نادیا یک همسرــ و پدر همه چیز تمام اســـت، برایم کافی‌ست.

صدای قدم‌هایی را از پشت سرم می‌شنوم و بدون اینکه سر بچرخانم می‌دانم که مهرو اینجا بود.

صـــدای تق‌تق پاشـــنه‌های میخی در این خانه فقط می‌تواند متعلق به او باشد.

وقتی با صـــدای محکم و ظاهری کاملا آراســـته روی صندلی

سمت راستمان می‌نشیند و سلام می‌دهد، بار دیگر به خودم معترف می‌شوم که او هرگز تغییر نخواهد کرد!

- کی اومدی شیفته؟

نگاهش می‌کنم. ابداً شرمندگی و عذابی در چشمانش نبود.

بابا تمام حق و حقوقش را از او گرفته بود و به دســـت عزیز سپرده بود از او خواسته بود تا هرطور که خودش صلاح می‌داند با دخترش تا کند.

#پارت۱۰۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به شرط ادامه‌ی درمان و سر به راه بودن به او اجازه‌ی دوباره در این خانه بودن را داده بود. قرار نبود که حالا حالاها سرکارش برگردد و این تنبیهش بود.

این هفته قرار بود از کلینیکی که در آن بستری بود مرخص شود. اینکه کی برگشته بود را دقیق نمی‌دانستم. به نظر می‌آید حالش بهتر است. اما ذات آدم‌ها هرگز تغییری نمی‌کرد.

- چند دقیقه‌ای می‌شه. به نظر خوب می‌آی مهرو.

- آره... کاملا خوبم!

VIP ROMAN @Vip Roman

فکر می‌کرد که از اینکه خودش را خوب نشـان دهد من غصه می‌خورم؟ یا مثلا این گونه می‌تواند حرصم بدهد؟ لبخند می‌زنم.

- خوبه.

رو به بابا و سایه می‌کنم:

- شـــکیب اینا تو خونه‌ی شـــکیب منتظرمن. چمدونم اونجاســـت. از اونجا می‌رم فرودگاه. اومدم خداحافظی کنم دیگه لازم نیســـت شـــما بیاین... دیروقت فرودگاه اذیت می‌شین.

نادیا با مهربانی دستش را دور کمرم می‌اندازد و خودش را به من می‌چسباند.

- خیلی دلم برات تنگ می‌شه. نمی‌تونم صبر کنم تا عید بشه و بیام پیشت.

یک ساعتی را کنارشان می‌مانم و وقتی گوشی‌ام زنگ می‌خورد و نام نیوشا را می‌بینم، به تراس می‌روم تا راحت با او صحبت کنم.

تعریف کرد که این ایده‌ی احمقانه زیر سر کیوان و عقیل بوده است. او و سونا خبری نداشته‌اند.

#پارت۱۰۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

متوجه شـــدم که کیان خبر ندارد و عقیل می‌ترســـد که کیان بفهمد و مواخذه‌اش کند. اما آنقدر قشـــنگ برای من بازی کرد که من لحظه‌ای هم شـــک نکردم که در حال فیلم بازی کردن است!

مردک شیطان صفت!

گفت که سونا به شدت با کیوان دعوا کرده و کیوان نه تنها اشـتباهش را نپذیرفته که ادعا کرده کارش درسـت بوده اسـت و این باعث شـده که سـونا بیشـتر عصـبانی شود.

نیوشـــا با خنده تعریف می‌کرد اما من می‌فهمیدم که می‌خواســـت از دل من دربیاورد. کـه بگویـد برخلاف عقیل و

کیوان دخترها پشت هم هستند.

- همین الان از بیمارسـتان اومدم. عقیل تو خودش بود و وقتی ازش پرســـیدم، بهم گفت که تو اونجا بودی.

نمی‌دونم چی بینتون گذشـــته و چی بهش گفتی اما اون قدر ناراحت بود که کیانم پاپیچش شد. به کیان نگفت تو دیدنش اومده بودی... به نظرم درسشو گرفته...

این دختر در حالی که هروقت عقیل را می‌دید با زخم زبان حرصـــش را در می‌آورد، زنگ زده تا برای آن مردک بی‌عقل پادرمیانی کند!

- نیوشـــا واقعا برام مهم نیســـت که کیان بدونه یا نه... من باید می‌اومدم می‌دیدمش. از تو و ســـونا هرچقدر تشـــکر کنم کمه، اما می‌خوام بدونید که برام خیلی با ارزشه که تو این موضوع طرف من ایستادین. بیشتر از

این نمی‌خوام آرامشـــتونو به‌هم بزنم. دارم برمی‌گردم امریکا... ببخشید که نتونستم ازتون خداحافظی کنم.

- چی؟ شـیفته... چرا انقدر یهویی... کاش صـبر می‌کردی کیان مرخص...

#پارت۱۰۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- هیچی عوض نشـــده نیوشـــا! در ضـــمن یهویی نبود. بلیت برگشتمو قبل اومدن رزرو کرده بودم.

امیدوارم که این بار تو شرایط بهتری همدیگه رو ببینیم!

دیگر چیزی نمی‌گوید و من با تشـــکر دیگری تماس را قطع می‌کنم.

وقتی می‌چرخم مهرو در تراس را بـاز می‌کنـد و مقـابلم می‌ایستد.

- چیزی می‌خوای؟

- ازت خوشم نمی‌آد... هیچ وقت خوشم نیومده!

می‌خندم!

- هیچکس تابحال انقدر مستقیم بهم نگفته که از من خوشش نمی‌آد! حس جالبیه...

موهای حالت دارش را با عشـــوه‌های ذاتی‌اش به بازی می‌گیرد و با حفظ لبخند می‌گوید:

- آره... برای تنوعم که شـــده خوبه که تو این خانواده یاد بگیریم با هم روراســـت باشـــیم. تو هیچ‌وقت ارزش واقعی خانواده‌مون‌و نفهمیدی... نتونســـتی اون دختری باشی که

خان داداشـــم بهش ببالـه. هیچ‌وقتم نمی‌شی! تو حتی لیاقت عشـق کیانم نداشـتی. جسـارت داشـتنش‌و هم نداشتی. واسه همینم هست که نتونستی نگهش داری!

گوشی را داخل جیب شلوارم فرو می‌کنم. کف دستانم را به پشت کمرم می‌چسبانم.

سرم را به سمت راست می‌چرخانم و به عمارتی که متعلق به حشمت‌خان بود نگاه می‌کنم.

#پارت۱۰۸۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- وقتی بچه بودیم، مامان هرموقع به تو توجه می‌کرد، من حسودیم می‌شد. چون تو توجه بابامو به اندازه کافی

داشتی. نمی‌خواستم مامانمم تو رو بیشتر از من دوست داشته باشه. می‌خواستم فقط مال من باشه. خونه حشمت‌خان که می‌رفتم، اونقدر بهم توجه و محبت می‌کرد

که دلم نمی‌خواست به این خونه برگردم. بابا که هیچ‌وقت نبود، وقتی‌ام بود تو رو روی‌پاش می‌نشوند. مامانم که مریض بود و اکثرا تو اتاقش در حال استراحت بود. من اون عمارت رو بیشتر از اینجا خونه‌ی خودم می‌دونستم. اون موقع بلد بودم جایی باشم که من‌و می‌خوان... اما بزرگ که شدم... نمی‌دونم چی شد که برای توجه آدما تصمیم گرفتم بجنگم و از خودم دست کشیدم!

به سمتش می‌چرخم. دلم برایش می‌سوزد. خودش را با من در رقابت می‌دید، در جنگی که من حتی روحم از آن خبر نداشت.

- این خونه و خونواده، این نام و آوازه، همه‌ش مال تو... بابا و تمام توجه و محبتش برای تو... کیان؟ اونم پیش‌تر گذاشتم برای تو... وقتی اون شبی که داشتم از اینجا می‌رفتم سایه بهم گفت اومده خواستگاری تو، حتی یک لحظه به ذهنم نرسید که برگردم و واسش بجنگم... حس می‌کنم تموم عمرم جنگیدم مهرو، دیگه نه! خسته‌م! من به چیزی که خودم براش تلاش کردم، به چیزی که دارم قانعم... برای کسایی که امروز کنارم ایستادن ارزش

قائلم... برای داشتن و به دست آوردن کسی نمی‌جنگم... ارزشش‌و نداره... بهت یه نصیحت خواهرانه می‌کنم. برای کسی بمیر که واست تب کنه!

دورش می‌زنم و در تراس تنهایش می‌گذارم. من دفتر مهرو را همان وقتی که از ایران رفتم بستم.

#پارت۱۰۸۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قرار نبود که از او حساب پس بگیرم.

مقابله به مثل کنم.

انتقام؟ اصلاً در مخیله‌ام هم نمی‌گنجد!

کارم با مهرو تمام شده است. هرگز نه می‌خواستم با او رابطه‌ای داشته باشم، نه می‌توانستم!

وقتی به خانه‌ی شکیب می‌روم و دور هم شام می‌خوریم خیلی خیلی سبک ترم.

پیش‌تر با حشـــمتخان و عزیز خداحافظی کرده بودم و دیگر نیازی نبود تا پیششان بروم.

برخلاف اصرارم که نیازی نیست کسی ـ همراهی‌ام کند، شکیب مرا به فرودگاه می‌رساند.

تقریباً نیم ساعتی منتظر می‌مانیم تا شماره پروازم را اعلام می‌کنند. شکیب را در آغوش می‌کشم و او برای رها کردنم تعلل می‌کند.

آن قدر که به نظر می‌رسد هرگز قرار نیست رهایم کند. بعد جملاتی را به زبان می‌آورد که بارها و بارها تکرارشان کرده است.

- خیلی مراقب خودت باش. شبا تنها بیرون نرو... بدون محافظ اصـــلاً نرو. به زندگیت برس... برو شرکت بیا ولی

زندگیت‌و پای کار نمی‌ذاری شـــیفته. می‌خوام که به خودت رسـیدگی کنی. ورزش کن، مسـافرت برو، خوش باش! به ما فکر نکن. دوماه دیگه می‌بینمت... بعدش دوباره تو می‌آی. دوری‌مون طولانی نمی‌شه ... هیچ‌وقت دیگه! خب؟

- هیچ‌وقت... دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام طولانی ازتون دور باشم. دلم برات خیلی تنگ می‌شه!

- منم قربونت برم... منم!

عقب که می‌کشم، می‌بینم تنها من نیستم که اشک می‌ریزم.

هر دو با هم دست بالا می‌بریم تا اشک را از صورت دیگری پاک کنیم و هر دو به خاطر این همزمانی می‌خندیم.

#پارت۱۰۸۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- برو دیگه... من بیدارم تا وقتی که پیام بدی بگی رسیدی... باشه؟

هرچقدر بگویم که نیازی نیست بیدار بماند، به هرحال او کار خودش را می‌کند. سر تکان می‌دهم و چمدانم را به دست می‌گیرم.

آخرین بوسه را روی گونه‌اش می‌کارم و پشت می‌کنم. ده قدم دور می‌شوم که با صدای خشن و عصبانی شکیب با کنجکاوی برمی‌گردم.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رد نگاهش را می‌گیرم و به مردی می‌رسم که صدها قدم دورتر دارد دور خودش می‌گردد و چشم می‌چرخاند!

مردی که چندساعت پیش روی تخت بیمارستان با او وداعم را کرده بودم!

قلبم تپیدن می‌گیرد. چمدان از دستم رها می‌شود و صدای بومی که در سالن می‌پیچد نگاهش را به این طرف می‌کشاند!

عقیل و نیوشا پشت سرش بودند وقتی با قدم‌هایی که به دویدن شباهت داشت به طرف من آمد.

شکیب با حرص و عصبانیتی که حالا به وضوح در صورتش می‌دیدم مقابلش ایستاد!

- کی بهت گفت می‌تونی اینجا باشی؟

کیان دورش می‌زند و بازوی من را می‌گیرد.

من بهت زده بین او شکیب چشم می‌گردانم.

شـــکیب می‌خواهد جلو بیاید که عقیل با لحن نرم و صلح‌طلبانه‌ای او را عقب می‌کشد و در گوشش چیزهایی زمزمه می‌کند.

کیان مرا چند قدمی دور می‌کند و من مســـتقیم به چشمانش نگاه می‌کنم تازه یادم می‌افتد که نفس بکشم!

#پارت۱۰۸۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- اینجا چکار می‌کنی؟ دیوونه شـــدی؟ مگه الان نباید بیمارســتان باشی تو؟ چرا هیچ‌وقت عاقل نمی‌شی؟ اگه دوباره حالت بد شه چی؟

دســـتش بالا می‌آید. موهای افتاده روی شـــانه‌ام را می‌گیرد. بالا می‌برد و عمیق می‌بوید.

دیوانه‌ام می‌کند! این مرد انگار نفرین من بود.

- بدون خداحافظی می‌خواستی بری!

بوســـه‌اش به تار تار موهایم آرام اســـت. نفس‌های عمیقی که می‌کشـد دلتنگ و بی‌قرار اسـت. اما لحنش؟ البته که طلبکار است!

ومن برای بار دوم امروز به این نتیجه می‌رســم که ذات آدم‌ها قابل تغییر نیست!

- من چرا باید با تو خداحافظی کنم کیان؟ محض رضای خدا یکم عاقل شو!

- قبلاً که مثل من دیوونه بودی برام نسخه‌ی عاقل شدن نمی‌پیچیدی دلبر من! "عاشق" صدام می‌کردی... دیوونه بازیامو پای عشق می‌ذاشتی! چی عوض شده؟ چرا ازم چیزی رو می‌خوای که شدنی نیست؟

زلزله در دلم به پا می‌کند. بنیانم را سست می‌کند. زنگ خطر در سرم به صدا می‌آید!

مچ دستش را می‌گیرم و از موهایم دور می‌کنم.

- کیان، هیچی بین ما عوض نشـــــده! تمومش کن... سختش نکن!

سرفه می‌زند و اخم‌هایش برای پنهان کردن دردش در هم می‌شود. می‌دانم چون هر حرکتش را از برم!

دل‌دل می‌زنم که روی سینه‌اش را ماساژ بدهم. آرامش

کنم. دستم را مشت می‌کنم تا خطا نرود!

- عوض شـده... دخترم از من خواسـته بود از زندگیش برم. هر روز مردم اما سر قولم موندم. فکر کردم بدون من راه نفسـش بازه... تا وقتی برگشـت و بهم نشـون داد چقدر احمقانه اشتباه می‌کردم!

#پارت۱۰۸۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بغض گلویم را سنگین می‌کند! سرم کج می‌شود.

با نگاهی خیس و آبستن اشک‌های فروخورده نگاهش می‌کنم.

نگاه گرم و شعله کشیده‌اش پوستم را به آتش می‌کشد. از نگاهش یک کتاب حرف می‌خوانم. مثل اینکه بگوید چرا به

من گفتی راه نفست را بسته‌ام؟

- من فکر می‌کردم دخترم بدون من حالش خوبه... از دور پرستیدمش، از دور مراقبش بودم، از دور خواستمش! خیال کردم دیگه دوستم نداره... خیال

کردم تو دلش اضـــافی‌ام، تو زندگیش اضـــافی‌ام. دخترم می‌خواست بدون من نفس کشیدن‌و یاد بگیره!

حس می‌کنم کسی قلبم را در سینه‌ام بین مشتش گرفته و تهدید به پودر شدنش می‌کند!

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را با دلخوری و خســـتگی می‌زند.

- من رفتم تو نفس بکشی_ نفس من! وقتی تصـــور نبودنم... تصور مردنم اونجوری به هَمِت ریخت، وقتی

فکر کردی دارم می‌میرم اونجوری بدو بدو اومدی سمتم، منو کشتی!

باید هر جمله یکبار به رویم بزند! برای کیان، برای قلبش و غرورش سخت بوده که گفته‌ام راه نفسم را بسته است.

حتی می‌توانم قسم بخورم که تمام این مدتی که دور بوده‌ایم هزار بار این را پیش خودش دوره کرده است!

- با خودم گفتم ای کاش چند ماه پیش می‌مردم... حتی اگه خودم نباشم ببینم، حتی اگه مرده باشم، همین که

بدونم تو برگشـــتی پیشـــم شرف داشـــت به زندگی کردن بدون تو، دلبر!

دســـتم را بالا می‌برم و روی دهانش می‌گذارم. از مرگ حرف نزند!

اشـــک‌هایم چنان بی‌محابا می‌بارند که انگار ســـال‌ها زندانی‌شان کرده‌ام!

بی‌آبرویم می‌کردند گویی که ناجی مقابلشـــان ایســـتاده است.

خودی نشـــان بدهند! مرا بی‌آبروتر از اینی که هســـتم بکنند. دست دلم را بیشتر رو کنند!

#پارت۱۰۸۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- نگو اینجوری!

کف دســـتم را با دو دســـتش می‌گیرد و چنان بوســـه‌ی عمیق و طولانی می‌کارد که انگار سال‌ها بوده آرزوی این لحظه را داشته است.

این مرد به قصد کشتنم آمده است؟

- کیان... من و تو باید با هم حرف بزنیم. خیلی چیزا برای حرف زدن هســـت. اما قبل از همه چیز مهمه که تو برای حالت ارزش قائل باشی. هنوز خوب نشـــدی پاشـــدی راه افتادی اومدی اینجا که چی؟ چرا دیوونه‌م می‌کنی؟

- هیچی نگو... می‌دونم می‌خوای بزنی تو پرم... من نیومدم که جلوتو بگیرم! دخترم مســـافره. تو بســـتر مرگم باشـــم برای بدرقه‌ش می‌آم. برازنده‌ی دختر من

نیســـت بدون بدرقه راهی شـــه. دفعه‌ی قبلم اومدم... نرسیدم بهت!

قلبم ترک می‌خورد! نرســـیده بود چون بهار خانوم را از دســـت داده بود. چشـــمانم بســـته می‌شـــوند و آرزو می‌کردم که قبل از رفتن یکبار به آرامگاه او سر می‌زدم!

در این لحظه مطمئنم که کیان عمق بی‌قراری‌ام را حس می‌کند که خم می‌شـــود و عمیق و محکم پیشـــانی‌ام را می‌بوسد.

- خیلی زود می‌آم پیشت!

او می‌گوید و دل من دم عمیق می‌کشـــد. قرار می‌گیرد! آرام و راحت‌تر بر مسندش تکیه می‌زند!

چون کیان می‌داند که او چه می‌خواهد. دل، دل من نبود که، دل این مرد بود انگار این خائن!

به فرمان او...

وفادار او!

- نمی‌خوام بیای...

بغض کردم و گفتم.

دلم جیغ کشید که زودتر!

خیلی طولش نشده. این بار زودتر پیدایم کن!

#پارت۱۰۸۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان لبخند می‌زند. پر از مهر و شـــیدایی! نگاهش گرم و خواســـتنی بود و این در ترکیب با لحن گرمش دلم را به تب‌وتابی پایان‌ناپذیر می‌اندازد!

- می‌آم دخترمو ازت پس می‌گیرم. کیان تموم نشـــده... تموم نمی‌شـــه... دوباره برات نفس می‌شـــم! قســـم می‌خورم!

دوباره گفت. مردک کینه ای!

- مراقب دختر من باش!

صـــدای آخرین اعلان پروازم می‌آید و او بالاخره رهایم می‌کند.

به سمت شکیب و عقیل و نیوشا نگاه می‌کنم. شکیب جلو می‌آید و چمدانم را به دســـتم می‌دهد. بار دیگر پیشانی‌ام را می‌بوسد.

با عقیل دورادور و با نیوشـا گرم‌تر خداحافظی می‌کنم و می‌روم. وقتی از گیت می‌گذرم، برای آخرین بار می‌چرخم و نگاهشان می‌کنم. کیان دستش را روی قلبش گذاشته بود.

اولین بار است که پای رفتنم سست است.

اولین باری که در فرودگاه ایســتاده‌ام، حس فرار در من نیست. دلم برگشتن می‌خواهد!

وقتی روی صــندلی‌ام جاگیر می‌شــوم، پیش از اینکه گوشی‌ام را روی حالت هواپیما بگذارم، یک اعلان پیام از تلگرام می‌گیرم که نام نیوشا روی آن بود.

بلافاصــله قلبم تپش می‌گیرد. حسی ـ به من می‌گوید که از ســمت کیان اســت. یک پیام صــوتی بود. مهماندار تذکر می‌دهد.

- می‌تونم خواهش کنم گوشی‌تونو بذارین روی حالت پرواز؟

- بله حتماً!

#پارت۱۰۹۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیام صـــوتی که باز می‌شـــود گوشی را روی حالت پرواز می‌گذارم و پیام را پخش می‌کنم.

گوشی را به گوشم می‌چسبانم و با چشم بسته گوش می‌دهم.

«بهت نگفتم دوستت دارم... تو دلم موند اونجوری که دلم می‌خواد ببوسمت... بغلت کنم. نرفته دلم تنگه! اگه گلایه

کنم غر بزنم باز ازم رو برمی‌گردونی؟ می‌ترسم... فک کنم تا آخر عمرم ترس از دست دادنت‌و داشته باشم. لعنت... من حتی نمی‌دونم الان چجوری باید برگردم و دنبالت ندوئم... چجوری گذاشتم بری؟»

یک سکوت طولانی می‌شود و صدای نفس زدن‌هایش تنها چیزی‌ست که می‌شنوم. اشکم از گوشه‌ی چشمم راه گرفته و دوباره صدایش در گوشم می‌پیچد:

«یادته یه بار خونه‌ی کیوان بهم گفتی کیان‌و از دور سوزوندن جذاب‌تره؟ نمی‌دونم چرا اما این حرفت عین یه گوله شد شلیک شد تو مغز لامصب من! این مدت هی تو سرم چرخید و چرخید. دیگه تمومش کن... می‌خوای بسوزونی بسوزون، می‌خوای بکشی بکش... اما از نزدیک. از خیلی خیلی نزدیک! انقدری که دیگ دلم هوات‌و نکنه... سرم‌و خم کنم نفسم‌و از عطر تنت بگیرم... دستام بندت باشه. از دستای خالیم متنفرم شیفته! از خودم بدون تو متنفرم! می‌آم... خیلی زود می‌آم دلبر کیان! دوباره پست می‌گیرم. نمی‌ذارم دیگه

پســـم بزنی. بهت یاد می‌دم دوباره بهم اعتماد کنی. تا هروقتی که بخوای برات صبر می‌کنم.

اما زیاد برام سـختش نکن. بذار با تو صـبر کنم... من به تو اعتماد کردنو یاد بدم تو به من صـــبوری کردنو... دلم برات تنگ می‌شه دلبرم. خیلی... خیلی زیاد!»

#پارت۱۰۹۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

پیام صـــوتی تمام می‌شـــود. دوباره و دوباره گوشـــش می‌دهم. هربارش دلم سبک‌تر می‌شود.

اشـــک‌هایم بی‌وقفه می‌بارند. لبخندم عمیق و عمیق‌تر می‌شود.

به کیان می‌گفتم که چیزی عوض نشـده، این سـبزه‌های جوانه زده در دلم را چه می‌کردم؟

او را با زبان پس می‌زدم و عقب می‌راندم، دسـته دسـته پروانه‌هایی که در دلم به پرواز در آمده را کجا پنهان می‌کردم؟

دنبال آن کینه‌ها می‌گردم، آن همه دلیلی که برای دلم ردیف کرده بودم تا او را از خواستنش منع کنم!

باید کاری کنم، دل ضربان گرفته‌ام را در دســـتم بگیرم. وعده‌ی صـــبوری بدهم، عقل را میانجی کنم، منطق را حاکمیت بدهم!

اما هرچه می‌گردم، تنها صـــفی از دیوانگی، عشـــق، خواستن، شور و اشتیاق، دلتنگی و پروانگی می‌بینم!

***

#پارت۱۰۹۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

در اســتودیو بودم و داشــتم تمام تلاشــم را می‌کردم که توضیحات جید و سالی را دقیق گوش بدهم. اما در این لحظه سخت‌ترین کار دنیا بود!

عکاس‌ها هر جای ســـالن مشـــغول عکاسی از مدل‌ها بودند و به حدی اینجا شــلوغ و درهم بود که صــدا به صدا نمی‌رسید.

گریمورها از طرفی به طرف دیگر می‌دویدند و مدل‌ها را آماده می‌کردند، خیاط‌ها هر کدام جایی ایســتاده بودند تا لباس‌ها را روی تن مانکن فیکس کنند.

طراحـان دکور مـدام در حـال تغییر دکور بودنـد و تیم عکاسی و فیلم برداری بـه نظر می‌آمـد کـه از هیچ چیز راضی نیستند!

چون مدام در حال فریاد زدن و دستور دادن برای تغییر شرایطند.

از دکور تا نورپردازی و ژســت مدل‌ها بگیر تا طعم قهوه هایشان!

با این همه هیاهویی که در اطراف من درجریان بود،

منِ بی‌دل،

تمام حواس و تمرکزم روی چیزی بود که در دستم داشتم!

وقتی از ایران برگشتم همه چیز برایم تغییر کرده بود. من هنوز هم همان مدیری بودم که می‌خواستم برند را به اوجش برسانم.

ایده‌هایم را جامه‌ی عمل بپوشانم، می‌خواستم در کارم موفق‌ترین باشم.

اما بیشتر از همیشه دلتنگ بودم. روزهایم را با کار و کار سپری می‌کردم و شب‌هایم را با دلتنگی و دلتنگی!

و کیان ابدا کمکی به حالم نمی‌کرد.

از تماس‌های گاه و بیگاهش که من یا جواب نمی‌دادم یا هروقتم که جواب می‌دادم با حرف‌هایش پشـــیمانم می‌کرد، تا پیام‌ها و عکس‌هایی که برایم از خودش و روزمره‌اش می‌فرستاد.

#پارت۱۰۹۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

حرف‌هایش هم شـــبیه به این چند وقت اخیر نبود؛ حتی از جنس آن ویس آخری که در هواپیما فرســـتاده بود.

خیلی خیلی فراتر رفته بود و این مرا عصـــبی و بی‌قرار می‌کرد.

وقتی از او می‌خواســـتم تا همه چیز را تمام شـــده نبیند، جدی‌ام نمی‌گرفت. مثلا نهایت واکنشـــش این بود که بگوید:

«آخ من فداش بشـم با این جدیتش... چقدر جدیت به خانوم رئیس من می‌آد... چقدر خوردنی‌تر می‌شه!»

و من حس می‌کردم دود از سرم بلند می‌شود. تصمیمی گرفتم. از همه جا بلاکش کردم.

با شماره‌های متفاوت تماس می‌گرفت و من باز هم بلاکش می‌کردم. کیان چه کرد؟

شخصی را پیدا کرده تا برای من نامه بیاورد. سرکار باشم یا در سوییتم در حال استراحت، کسی در می‌زند و یک نامه می‌آورد.

ظاهرا با کیان هیچ وقت پیشرفت نداشتیم. حتی درجا هم نمی‌زدیم، چون به چهل سال پیش، آنجایی که عشاق برای هم نامه پرانی می‌کردند برگشته‌ایم!

و دلیل ریزش دل من؟ پاکت نامه‌ای که در دستم بود و مدام قلبم را به تپش وا میداشت بود!

«دارم می‌آم پیشت! فقط چند ساعت دیگه مونده. هنوز نصف حیاط خونه مونم پر نشده اما امروز آخرین درختی که بهت قول دادمو کاشتم. درخت سیب، بهار که بشه و شکوفه کنه، تو پیشمی که باهم میوه دادنشو نگاه کنیم. باقیشو با هم می‌کاریم. آخ دختر، خیلی دلم تنگه. نمی‌شه حالا که دارم می‌آم و

قرار نیســـت دیگه از دســـتم خلاص شی تخفیف بدی تصـویری بهم زنگ بزنی؟ دو دقیقه هم بسـه. بیشـترم نه! البته اگه خودت بخوای بیشـــتر باشـــه من پایه‌م، می‌خوای؟»

#پارت۱۰۹۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

من، یقین دارم کیان را که می‌ساختند، کاسه کاسه رو در دیگ ریخته اند، مشت مشت شرم و حیا برداشته اند!

من حتی هنوز او را برای یک رابطه‌ی معمولی نپذیرفته‌ام و او دارد برای خانه‌ای که برای بعد زندگی مشـــترکمان خریده، رویاپردازی می‌کند!

من جواب تماس‌هایش را نمی‌دهم تا حتی اگر شـــده ذره‌ای ترمز او را بکشم، برایم نامه می‌نویسد.

انگار نه انگار که عهد نامه‌های عاشقانه گذشته و اصلا مهم نیست که چند بار از او خواسته به این کارش پایان بدهد تا پیش همه‌ی آدم‌های اینجا بی‌آبرو نشده‌ام!

رسما وسط جلسه هم نامه‌هایش می‌رسد! اینجا کسی نیست که برای من نامه نیاورده باشد!

من به او می‌گویم که حس خوبی از اینکه هربار سبد سبد گل برای من می‌فرستد ندارم.

من از اینکه باید پژمرده شدن آن‌ها را به نظاره بنشینم متنفرم!

برایم درخت می‌کارد و در کمال پررویی می‌گوید حق با توست درخت می‌کارم با هم شکوفه کردنشان را به نظاره بنشینیم!

این روزها یک حال عجیبی دارم. هم عصبانی‌ام و دندان‌هایم با حرص روی هم چفت می‌شوند، هم لبخند بی‌اراده روی صورتم ظاهر می‌شود.

هم می‌خواهم ژست یک رئیس جدی و متمرکز را بگیرم، هم از درون در حال فروپاشی‌ام.

چیزی در من کم است. یک چاله درون سینه‌ام کنده‌اند که مدام عمیق‌تر می‌شود!

#پارت۱۰۹۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به هر ضرب و زوری که بود، کارم را تمام می‌کنم و به خانه می‌روم. تا چند ســـاعت دیگر باید به فرودگاه می‌رفتم.

همه‌ی خانواده‌ام را قرار بود کنارم داشته باشم. خسرو خان به همراه ســـایه و نادیا، حشـــمت خان و عزیز، شـــکیب و فرانک، حتی عقیل و نیوشـــا هم داشـــتند می‌آمدند.

و خب کیان هم که اصلا نمی‌شد که نباشد.

یک چمدان برمی دارم و وسایلم را جمع می‌کنم. برنامه‌ی این تعطیلات را من چیده بودم.

تا دو ســـاعت دیگر پروازشـــان در جان.اف.کندی می‌نشست و

من با پنج ون مشـــکی فوق لوکس و اجاره‌ای همراه با راننده شخصی در فرودگاه منتظرشان بودم.

یک اتومبیل برای بابا و سایه و نادیا، یکی برای حشمت خان و عزیز، یکی برای شکیب و فرانک، یکی برای کیان و عقیل و نیوشا و یکی هم برای من که باید حداقل هر دو روز یکبار به اینجا برمی‌گشتم تا به کارهایم رسیدگی کنم.

صبح زود می‌آمدم و قطعا تا ظهر به کارم می‌رسیدم و برمی گشتم تا با خانواده‌ام باشم.

از فرودگاه یک مسیر تقریبا سه‌ساعته تا ویلایی که در سواحل همپتونز اجاره کرده بودم راه داشتیم.

بعد برای دو هفته آنجا اقامت می‌کردیم.

اینجا در منهتن، غیر از خرید و دیدن مکان‌های تاریخی، مجســـمه آزادی و پل بروکلین و برادوی، چیزی برای دیدن و گذران وقت خانوادگی نداشت.

#پارت۱۰۹۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

تصـــمیم گرفتم به جای اینکه در یک هتل لوکس همه دور از هم باشـــند، یک ویلا با تمام امکانات در دل

طبیعت اجاره کنم تا بتوانیم اوقات بهتری با هم داشته باشیم.

یک نیم تنه‌ی دکلته‌ی اسپرت سفید و شلوار گشاد و پیلی خورده سفید می‌پوشم.

روی نیم تنه شیش دکمه‌ی مشکی داشت و یک کت مشکی خوش دوخت هم برای تکمیل استایلم انتخاب می‌کنم.

کفش‌های مشکی و ساعت ظریف و عینک مثلثی شکلم و موهایی که با حالت خیس به عقب شانه شده، مهر

تائیدی به حس قدرت و اقتدار و اعتماد به نفسی ــ که در خودم

احساس می‌کردم، می‌زند!

وقتی مقابل فرودگاه درون ون نشسته بودم، همچنان داشتم با لپتاپ کارهای به جا مانده‌ام را سامان می‌دادم و ایمیل‌هایم را چک می‌کردم، راننده به من اطلاع داد که خانواده‌ام رسیده‌اند.

پیاده شد و در کشویی ون را کشید. من هم پیاده شدم و او کت مشکی‌ام را روی شانه‌هایم گذاشت.

به محض اینکه به طرف ورودی چرخیدم از دور دیدمشان که همراه با چمدان‌هایشان به سمت ما می‌آمدند.

هر راننده به طرف شخصی ـ که دستور داشت تا راننده‌اش باشد، رفت تا چمدان‌هایشان را بگیرد.

حشمت‌خان و بابا جلوتر از همه می‌آمدند. شکیب به

محض اینکه چشمش به من افتاد، قدم‌هایش تند شد و از همه‌شان جلو زد!

پیش از اینکه به خودم بیایم، در آغوشش بلند شدم و در هوا چرخم داد!

#پارت۱۰۹۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- شکیب!

- جان شکیب؟ دلم ترکید برات!

اشک شوق چشمانم را پر کرد. مرا که روی پاشنه‌های میخی کفش‌هایم پایین گذاشـــت، نیم نگاهی به راننده غول پیکرم انداختم که به نظر می‌رســـید تمام بدنش مثل سنگ سفت شده است!

مشـــخص بود که انتظار این حرکت را نداشـــته و طبق غریضه بدنش آماده‌ی دفاع بود!

چشمانش با تعجب گرد شده بود و من رو به شکیب با خنده غر زدم:

- هرچی ابهت پیش راننده‌م داشتم‌و پودر کردی لعنتی!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و عقب کشید، به نوبت همه‌ی خانواده را در آغوش کشیدم.

عقیل و نیوشـــا و کیان عقب‌تر ایســـتاده بودند. به سمتشان رفتم و نیوشا قدم جلو گذاشت و در آغوشم کشید.

- خوش اومدی عزیزدلم... نمی‌دونی چقدر از دیدنت

خوشحالم.

- دیدی گفتم ولت نمی‌کنم؟ مگه می‌شد تو دعوت کنی نیام؟

نگاهی به عقیل می‌کنم. با استرس داشت لبش را می‌جوید و حتی عقب‌تر از کیان ایستاده بود. و کیان؟

داشــت به کسی_ پشــت سر من نگاه رد و بدل می‌کرد و من متوجه تنش سنگین وجودی‌اش شدم.

وقتی نیوشـا عقب رفت، نیم‌نگاهی به پشــت سرم کردم و به محض اینکه به حشــمت.خان که نگاهش به کیان بود، نگاه کردم، متوجه قضیه شدم.

#پارت۱۰۹۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نیشـــم چاک خورد و سرم را به طرف عقیل چرخاندم. لبخند را از لب‌هایم پاک کردم.

- پرواز خوبی داشتین؟

به یک دوســـت غریبه شـــده که به تو و دوســـتی‌تان خیـانـت کرده و تو ازش دل چرکینی، امـا همچنـان دوسـتش داری و برای بهتر شـدن روابطش با عشـقی که درون قلبش دفن شـــده، هر دوی‌شـــان را اینجا دعوت می‌کنی، چطور خوش آمد می‌گویند؟

صـورتش وا می‌رود. به نظر می‌رسـد انتظار نداشـته که هنوز هم بـا او سرد بـاشـــم. سرش را تکان می‌دهـد و نگاهش به زیر می‌افتد.

- خوب بود. خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

نگاهی با کیان رد و بدل کردند که نیش کیان را شل کرد. حس کردم از اینکه عقیل را تحویل نگرفته‌ام خوشـــش آمده است.

و من باید مرده باشـم تا ذات شـیطان صـفت و تملک طلب کیان را نشناسم!

عقیل پیش بقیه رفت. کیان جلوتر آمد و مقابلم ایستاد. چشمانش روی من، نگاه نمی‌کند، با نگاه می‌بلعد!

که اگر راه داشت و چاه، هزار جفت چشم قرض می‌کرد تا هر نقطه از بدنم را زیر نگاه عمیقش بگیرد!

تمام پوستم را با آتش نگاهش به شرر انداخته و من متنفرم از اینکه نمی‌توانم به قدر صدایم، پوستم را هم تحت کنترل بگیرم تا اینطور سرخ نشود!

حرارت از گونه‌هایم ساطع می‌شود!

- خوش اومدی کیان...

- بغلی برای من نیست؟

#پارت۱۰۹۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدایش بلند نیســـت، اما در حد زمزمه هم نیســـت. عمیق و گرم است.

نت‌های صـــدایش از گوشـــم وارد شـــده روی قلبم می‌نشیند!

لعنت به او...

وقتی او را از همه بلاک می‌کنم این بود، اگر می‌فهمید چه تاثیری روی من دارد چه می‌کرد؟

- چه بلایی سر کیان اعتماد اومده؟ منتظر اجازه‌ی منی؟ این یکی جدید بود واقعا!

طعنه می‌زنم. به رویش بیاورم که از اینکه همیشه خط قرمزها را رد می‌کند و به هیچ صراطی مستقیم نیست، عاصی ام!

البته اگر بخواهیم آن هشـــت ماه که به طور معجزه واری دوری کرد را فاکتور بگیریم!

- جدید نیست. تک و توک آدمایی تو دایره روابط کیان پیدا می‌شن که افسارشو بکشن!

خودش هم به آن دوری چند ماهه اشاره می‌کند. طعنه را به من برمی گرداند!

که اگر تو می‌خواستی من دور بودم، اما تو خواستی که

من حالا مقابلتم!

انقدر وقیح است که حتی در خواستنم هم به خواسته شدنش اشاره می‌کند! انقدر گستاخ و از خودمتشکر است!

- حشمت‌خان!

به قول معروف کابُل را می‌گیرم! که من در این دایره نیستم. حشمت خان را داری می‌گویی!

- قول دادم جلوی بابات بهت نزدیک نشم!

#پارت۱۱۰۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

از صدایش می‌توانی‌عدم رضایتش را به وضوح بخوانی!

انگار که یک تابلوی نئونی قرمز رنگ مقابلت گرفته باشد! عینک را به چشمم می‌زنم و غر می‌زنم:

- جلوی بابام نه... جای دیگه آره؟

و یک «دیوانه ای، چیزی هستی» درون صدایم نهفته است که محال است به گوشش نرسیده باشد.

چون به هر حال او کیان است!

- جلوی بابات نه... جای دیگه قطعا!

لعنت! تک‌خند ناخانواده‌ای از گلویم بیرون می‌جهد و محض ماست‌مالی کردنش می‌توپم:

- پرروئی کیان!

می‌چرخم و به طرف بقیه به راه می‌افتم.

تقریبا هم سوار ماشین‌هایشان شده بودند و فقط شکیب و حشمت خان داشتند با هم صحبت می‌کردند و موضوع بحثشان ابداً صلح‌آمیز به نظر نمی‌رسید.

انگار که شکیب چیز ترشی در دهانش هست که تا این اندازه صورت در هم کشیده است!

کیان کنارم قدم برمی دارد و سرش را نزدیک گردنم می‌آورد و لب می‌زند:

- بغلم کن دلبر... به حشمت خان می‌گم خودش بغلم کرد منم نمی‌تونستم نه بگم!

پوســـت گردنم، همانجایی را که نفس داغش با فاصـــله اما بی‌رحمانه لمس کرده دون دون می‌شود.

برای پرت کردن حواســـم به ماهیر، راننده‌ام اشـــاره می‌کنم تا آماده‌ی رفتن شویم.

#پارت۱۱۰۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همان حین بدون نگاه کردن به کیان لب می‌زنم:

- دوست دارم بدونم حشمت‌خان با چی تهدیدت کرده!

- تهدید نبود... گفت دست تو رو می‌ذاره تو دستم اگه به حرفش گوش بدم و آبروریزی نکنم!

- هه... توی خواب ببینی!

این را بـا غرور و لبخنـدی حرص درار گفتم و کنـار ماشـــین، مقابل در باز مانده که می‌رســـم به ســـمتش می‌چرخم.

راننده می‌خواهد جلو بیاید تا دستم را بگیرد و کمک کند سوار شوم که کیان پیش دستی می‌کند.

دستم را با تعلل توی دستش می‌گذارم. فشار ملایمی به دستم می‌دهد.

آن قدر محکم که بدون اجازه‌ی او نتوانم رهایش کنم و همزمان دردناک نباشد.

با انگشت شستش، حتی در این زمان کوتاه نوازشم می‌کند. حس به جانم می‌ریزد.

او رفع دلتنگی می‌کند اما چاله‌ی عمیق میان دل مرا عمیق‌تر می‌کند.

یک پایم را روی لبه می‌گذارم و پیش از اینکه سوار شوم

کنارم گوشم پچ می‌زند.

- فقط سه ثانیه! همین‌قدر طول کشید تا تبدیلش کنم به واقعیت! دوســـت دارم دخترم بیشـــتر از اینا به من ایمان داشته باشه!

ســـوار شـــدم و نگاهش کردم تا لبخند پیروزی‌اش را هم شکار کنم!

دسـتی که تا لحظاتی پیش درون دسـت او بود را مشـت کرده و روی پایم محکم می‌کنم.

این چنین مریض هرچیزی که مربوط به اوست، هستم.
که من در این بازی، حتی اگر بازنده هم باشم، احساس بازنده بودن را ندارم!

***

#پارت۱۱۰۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تمام امروز را دور هم نشسته و هرکسی از دری صحبت می‌کرد و من عمدتا گوش می‌دادم.

همراهشـــان می‌خندیدم و به نظر می‌رســـید که جهان از هر زمان دیگری بیشتر با من در صلح است.

شـکیب راه و بی‌راه از بالای سرم رد می‌شـد و بی‌بهانه مرا را می‌بوسید.

روی سرم، شانه ام، روی دستم!

و کیان به نظر می‌رسید که حضور خانواده‌مان را فراموش کرده و چیزی غیر از من توجهش را جلب نمی‌کند. میخ نگاهم می‌کرد.

حتی وقتی کسی مخاطب قرارش می‌داد با نگاه به من جوابش را می‌داد. انگار که اگر لحظه‌ای چشم بردارد قرار است محو شوم!

نگاهش سبک بود. به سبکی یک نسیم خنک روی سطح لطیف یک برگ سبز و نیازمند به توجه!

نگاهش همینقدر نرم و جان بخش است.

این نگاه و توجه همچون پتکی بر آخرین دیواره‌های سد دفاعی که برای خودم ســـاخته بودم فرود می‌آمد و من دیگر قادر نبودم مقابل سیل احساساتم بایستم.

نگاه داغ و پر شر و شــورش وعده‌ی چیزهای گناه‌آلود و هوس‌انگیزی می‌داد کـه گرمـا را در سراسر بـدنم پخش می‌کرد.

وقتی به پیشـنهاد فرانک تصـمیم می‌گیریم که به سـاحل برویم و شـــب آرام و ســـاکن‌مان را به یک شـــب هیجان‌انگیزتر تبدیل کنیم همه موافقت می‌کنند.

حشـمت خان و عزیز و خسرـوخان و سـایه می‌مانند و بقیه‌مان تصـمیم می‌گیریم که به کلاب سـاحلی که در نزدیکیمان بود برویم.

#پارت۱۱۰۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی داشـتم لباسـم را با یک لباس لمه‌ی نقره‌ای کوتاه که تا اواسـط ران پایم می‌رسـید عوض می‌کردم، که پشت آن تا پایین کمر عریان بود و تنها با یک زنجیر نقره که از پشـت گردنم آویزان بود افکار معصـومانه‌ای در سرم نمی‌چرخید.

آرایش بی‌نقصی_ روی صـــورتم کاشـــتم و موهایم را به سکسی‌ترین حالت ممکن حالت دادم.

گوشـــواره‌های بلندم تا روی شـــانه‌ام می‌رســـید و با تکان دادن سرم به خوبی توجه را جلب می‌کرد.

صـــحبت از این مرد که می‌شـــد من هیچگاه به کم قانع نمی‌شـدم. درسـت بود که خودم خواسـته بودم نزدیک نشـــود اما نگاه‌های خواهان و پرعطشـــش از دور مرا حریص‌تر می‌کرد.

وقتی با نادیا و فرانک و نیوشا از ویلا بیرون زدیم، پسرها نزدیک ساحل منتظرمان بودند.

نگاه کیان آن قدر مستقیم و واضح بود که شکیب هم متوجه شد. طوری که از قدم را با چشمانش بالا و پایین کرد که شکیب عصبی جلو آمد و با بدنش سد نگاه کیان شد.

صدای خنده‌ی سرخوش کیان را شنیدم اما به طرفش نگاهی نینداختم. نیوشا سر کنار گوشم کشید و گفت:

- همینجوری‌ام چشـــماش کنده نمی‌شـــد ازت، الان که دیگه ممکن نیســـت چشـــم ازت برداره. هر لحظه باید منتظر یه جرقه بین شکیب و کیان باشیم.

#پارت۱۱۰۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به شـــکیب نگاه می‌کنم. به نظر داشـــت به چیزی که فرانک می‌گفت گوش می‌داد اما گردنش سرخ شـــده بود و تک‌تک عضله‌های صورتش حرص و عصبی بودنش را با انقباضشان لو می‌دادند.

- تو فکر اون بنـده خـدایی بـاش کـه فکر می‌کنـه داره نامحسوس چشم چرونی می‌کنه!

نیشـــخندش را که دیدم مطمئن شـــدم یک چیزهایی بینشان تغییر کرده است. باید سر فرصت از زیر زبانش می‌کشیدم که در نبودم چه اتفاقاتی افتاده است.

وقتی دور یک میز ایستادیم، کیان درست کنار نیوشایی که پیش من بود را برای ایستادن انتخاب کرد.

وقتی از پشـت سر بازویم لمس شـد، بلافاصـله نگاهم روی صورتش نشست.

شـــکیب ســـمت دیگرم بود و هر حرکت اضـــافه‌ای می‌کردم ممکن بود متوجه شـــود. با چشـــمانم اخطار دادم.

نیشش را برایم باز کرد. از آن لبخندهای شیرین و نفرین شـــده‌اش برایم رو کرد! از آن‌ها که نفس کشـــیدن به صورت نرمال را برایم سخت می‌کرد!

رو به دخترها گفتم:

- نظرتون چیه یکم بریم برقصیم گرم شیم؟

بازویم را به شکل هشداردهنده‌ای فشرد.

نیوشا وقتی متوجه دستش که بند بازویم بود شد، با استرس نگاهش را به شکیب داد و وقتی خیالش راحت شد، دستش را روی دست کیان گذاشت و با هیجانی ساختگی گفت:

- خیلی موافقم... به این میگن یه پیشـــنهاد درســـت حسابی!

وقتی حرکت کردیم دســـت کیان از بازویم جدا شـــد و دست نیوشا جایگزینش شد.

#پارت۱۱۰۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حین اینکه به ســمت پیســت رقص می‌رفتیم به نیوشــا گفتم:

- عقلشـــو از دســـت داده؟ به خدا شـــکیب به خونش تشنه‌ست... یه کاری می‌کنه شکیب به سیم آخر بزنه!

فرانک سر خم کرد و اضافه کرد:

- والا که من از نگاه‌های شـــکیب اســـترس گرفتم. خدا امشبو به خیر کنه!

نیوشا لبش را گزید و به شکیب نگاه کرد که خیلی ساده همانجا دور میز ایستاده بود و نوشیدنی‌اش را می‌نوشید.

- به نظر نمی‌اومد داداشـــت خیلی حســـاس و از اون داداشای غیرتی باشه!

به جمعیت رقصـــنده رســـیدیم و مشـــغول رقصـــیدن شـــدیم. فرانک رو به شـــکیب می‌رقصـــید و شـــکیب با عشق داشت نگاهش می‌کرد.

نوشـیدنی‌اش را به طرف فرانک گرفت و به سـلامتی‌اش بالا برد و بعد نوشید. خندیدم و رو به نیوشا کردم:

- نیست... اصلا حساس و غیرتی به اون شکلی که فکر می‌کنی نیست. فقط خیلی مراقبمونه و حس محافظت گرانه‌ای داره. درواقع برای محافظت از ما، هیچ وقت ما رو محدود نمی‌کنه، دور و برمونو می‌پائه!

نیوشا لبخندی می‌زند و حین اینکه به پشت سرم نگاه می‌کند می‌گوید:

- می‌خوام بگم خوش به حالت با داداشی که داری، اما چون باید تا آخر عمرت کیان‌و تحمل کنی، پس تسلیت من‌و پذیرا باش!

چشمانم را ریز می‌کنم و با حالتی مابین خنده و جدیت می‌گویم:

- هیچی بین من و کیان نیست نیوشا... هرچی هست جزو توهمات کیانه به من مربوط نمی‌شه!

#پارت۱۱۰۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشـا حالا داشـت درسـت به پشـت سر من با لبخند نگاه می‌کرد و بلافاصله در آن شلوغی عطر آشنایش در بینی‌ام

پیچید.

- می‌دونی که دلم می‌خواســت حرفت‌و باور کنم اما این توهم نیست!

حتی به اندازه‌ی یک نگاه هم نتوانستم چشمانم را به نیوشا بدهم چون بیش از حد مشغول حضور ناخوانده‌ی کیان بودم.

- چیکار می‌کنی؟ زده به سرت کیان؟ شکیب داره نگاهمون می‌کنه!

- هر سانت از این پوست عسلی و گندمگونت داره التماس می‌کنه که من لمسش کنم و بپرستمش... و تو هر ساعتی که می‌گذره بیشتر و بیشتر از این پوست عسلیت داری نشونم می‌دی. اینو یه دعوت در نظر گرفتم!

بله... اعتراف می‌کنم که اشـــتباه کرده ام. فکر می‌کردم کیان بیشتر از این نمی‌تواند گستاخ و پرو شود، دست کمش گرفتم!

می‌خواستم آزارش بدهم. فکر می‌کردم حضور شکیب و اولتیماتوم‌های حشمت‌خان می‌تواند جلویش را بگیرد!

و این گستاخی و بی‌صبری‌اش باید مرا مضطرب و حرص زده کند، اما بیشـــتری حالتی شـــبیه دل‌ضـــعفه به من می‌داد!

- پیش پات داشتم به نیوشا می‌گفتم که غیر از توهمات کیان چیزی این وسط نیست که نگرانش باشیم.

#پارت۱۱۰۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نزدیک‌تر شـــد. حین اینکه بدنش را هماهنگ با موزیک و بدن

من حرکت می‌داد، سرش را در گردنم برد و حین حرف زدن، مطمئن شـــد که برخورد لب‌هایش را با لاله‌ی گوشم حس کنم!

- بهم می‌گی که دلت نمی‌خواد همین حالا دستتو بگیرم و از اینجا دورت کنم؟

دلم می‌خواســت. خدا می‌داند که دلم می‌خواســت. اما قرار نبود پیش از اینکه با او ســنگ‌هایم را وا بکنم قدم از قدم در این رابطه بردارم.

این همه روزهای لعنت شده را به دور از هر خبری از او نگذرانده بودم که حالا وقتی مقابلم ایســتاده و با هرچیزی که در چنته دارد مرا وســوســه کند و من وا بدهم!

نفس‌های داغش را عمداً روی گوشم تخلیه می‌کرد چون می‌دانست چقدر از زمانی که تا این حد به او نزدیک بوده‌ام گذشته و چقدر او را می‌خواهم.

پاهایم سست شده و با محکم‌ترین لحنی که آن لحظه از من برمی آمد خواستم جواب بدهم، اما چیزی جز یک ناله‌ی ملتمس به گوش نرسید!

- کیان من...

همان لحظه دستم توسط کسی به آرامی کشیده شد و پشت قامت شکیب پنهان شدم.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم دستش را کف سینه‌ی کیان کوبید و با صدای بی‌نهایت خشمگینی غرید:

- دست لعنتیتو پیش خودت نگه دار تا نشکوندمش!

کیان با حالتی بین حرص و ناامیدی پوفی کشید و گفت:

- دستم نبود که روش بود...

#پارت۱۱۰۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــدای دخترها که با دهان بســـته پقی زیر خنده زدند، هیچ از ســـطح اضـــطرابم کم نکرد. پیش از اینکه کیان بخواهد به شـــکیب بگوید که با لب‌هایش در حال لمسم بوده، جلو می‌روم و بینشان می‌ایستم.

با حالت اخطاردهنده‌ای می‌توپم:

- کیان! تمومش کن...!

- داره غیرمنطقی رفتار می‌کنه و خودشم این‌و می‌دونه!

از تنش بین کیان و شـــکیب کم کم جمعیت دورمان حواسشان جمع شد و مشغول تماشایمان شدند.

شـکیب با خشـم و حرصی که هیچ از او انتظار نمی‌رود به سمت کیان یورش می‌برد و یقه‌اش را می‌گیرد.

- منطق؟ می‌گم دلم نمی‌خواد دوباره بهش نزدیک بشی. و اذیتش کنی! چی‌شو نمی‌فهمی مرتیکه؟

قبل از اینکه کیان واکنشی. بدتر نشان بدهد و همه چیز خراب‌تر شود بینشان ایستادم و شکیب را به عقب راندم.

عقیل آمد و کیان را زود عقب کشید. من و فرانک که شکیب را بردیم، به سمت ساحل که رفتیم و از جمعیت دور شدیم.

شکیب مقابلم ایستاد و غرید:

- به اون عوضی رو نده! دلم نمی‌خواد فکر کنه که هر غلطی دلش می‌خواد می‌تونه بکنه و کسی ــ نیســـت که ازش حساب پس بگیره!

آن قدر صـــورتش کبود و خشـــمگین بود که دلم برای حرصی که داشت می‌خورد می‌گیرد. دستش را می‌گیرد و التماس می‌کنم:

- اینجوری نباش شـکیب... دلم نمی‌خواد به خاطر من به جون هم بیفتین!

#پارت۱۱۰۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- تو اینجوری نباش! اون عوضی فکر نکنه که همه چیز مثل قبله و می‌تونه بیاد بهت نزدیک بشـــه و انتظار داشته باشه که کسی باهاش مشکلی نداشته باشه. من بهش اعتماد نـدارم... نمی‌ذارم یـه بـار دیگـه داغونـت کنه... اون

کثافت لیاقت تو و احســـاسی که خرجش می‌کنی رو نداره!

داشـــت می‌لرزید! آبی چشـــمانش تیره و پرخروش بود و آن قدر درد در نگاهش عیان بود که قلبم را در سینه به تکاپو انداخت!

- شکیب!

با شـــنیدن صـــدای غرش کیان که حین نزدیک شـــدن صدایش کرد قافیه را باختم.

حالا که در این فاصـله بود بی‌شـک همه‌ی حرف‌هایش را شـــنیده بود. عقیل با یک قدم فاصـــله پشـــت سرش ایستاده بود و دخترها ترسیده دورمان را گرفته بودند.

- متوجهم که برای خواهرت نگرانی اما داری زیاده روی می‌کنی!

- زیاده روی رو نشونت می‌دم عوضی!

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که مشتش با گوشه‌ی لب کیان برخورد کرد!

- شکیب! نکن این کارو!

کیان قدمی جلو آمد و من ترسیده دست روی سینه‌اش گذاشتم و رو به او غریدم:

- دستت به شکیب نمی‌خوره کیان!

دســـتانش را بالا گرفت و با حالت تدافعی و غضـــبناکی غرید:

- نمی‌خوام باهاش درگیر شـم! اولین بارشـم نیسـت... داداشت مشکل کنترل خشم داره!

#پارت۱۱۱۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

و رو به شکیب می‌کند و با صدای عصبانی و خسته و می‌غرد:

- اگه اینجوری حرصـــت خالی می‌شـــه بیا یکی دیگه هم اینور بزن! اما این قرار نیســت منو از شـیفته دور کنه... من نیومدم که عقب بکشم!

پیش‌تر از این هم با هم درگیر شـــده بودند؟ کی؟ قطعا وقتی بوده که من از ایران رفته‌ام و شکیب چیزی از زد و خوردشان به من نگفته بود.

اینکه کیان و شکیب با هم در جنگ و نفرت دست و پا بزنند، بی‌نهایت غمگینم می‌کند.

همه‌ی این افکار در صـــدم ثانیه از سرم می‌گذرند و احساس می‌کنم بغض گلویم حجیم‌تر می‌شود.

شکیب با حالتی میان جنون و خشم نعره کشید:

- بهـت گفتـه بودم اگـه اذیتش کنی زنـدگیتو جهنم می‌کنم... اما تو مثل آشـــغال و بی‌لیاقتی که هســـتی قدرش‌و ندونستی و قلبش‌و شکستی! تو جوری داغونش کردی کـه من فکر کردم هیچوقـت نمی‌تونم سرپـاش کنم. تو جز درد براش هیچی نمی‌شی!

انگار کسی. دستش را روی گلویم گذاشته و راه نفسم را بسته بود. دلم نمی‌خواست کسی از آن روزهایم بداند.

از دردی که در تنهایی کشیدم و تنها کسی- را که مرحم آن لحظات دانستم دارد این را به مسبب دردهایم می گفت!

- موقعی که تو مثل یه بزدل دستش‌و ول کردی من بودم که دستش‌و گرفتم! وقتی با نبود تو داشت کنار می‌اومد آغوش من به روش باز بود. به خاطر تو روزها و روزها گریه هاش‌و دیدم و دم نزدم. من تازه تونستم خواهرم‌و سرپا کنم قبل از اینکه یه بار دیگه حماقت کنم و خواهرم‌و به تو بسپرم نفست‌و می گیرم کیان!

#پارت۱۱۱۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان طوری نفس نفس می‌زند و عصبی در جایش تکان می‌خورد انگار که چیزی از درون در حال سوزاندن اوست.

همانقدر بی‌قرار و دیوانه وار! دستش را پس سرش کشید

و رو به شکیب گفت:

- من دارم تلاش می‌کنم چیزی که مال من بوده رو پس بگیرم. تو می‌دونی خواهرت از جونم برام عزیزتره... اگه قرار باشه آسیبی از سمت من به خواهرت برسه، قبلش خودم خودمو خلاص می‌کنم مرد! دوستش دارم... بدون اون نمی‌شه... اونم بدون من نمی‌تونه! اگه می‌دونستم بدون من خوشحاله به شرفم قسم پا روی قلبم می‌ذاشتم و نزدیکش نمی‌شدم...

بعد طوری که انگار از این اعتراف متنفر باشد، چهره در هم کشید و با لحن خسته و دردآلودی ادامه داد:

- ذاتاً این کار لعنتی رو هم کردم. فکر کردم بدون من حالش بهتر باشه. اما نمی‌دونم چطوره که خدا به من رحم کرده و خوشحالی اون با من تکمیله شکیب! قسم می‌خورم که می‌خوام خوشبختش کنم... هرکاری... هرکاری که لازم باشه برای اینکه دیگه اشک به چشماش نیاد انجام می‌دم. یکبار ازم خواست تنهاش بذارم چون نمی‌تونه که نفس

بکشه... من برای اینکه اون نفس بکشه تنهاش گذاشتم.

- اون تنها نبود... هیچوقت تنها نیســـت. منِ لعنتی هستم. خانواده مون هست. توئه عوضی به این بهونه که تنهاست و تو ناجی اون نمی‌تونی گولش بزنی!

#پارت۱۱۱۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان طوری نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواســـت با چشـــمانش او را متقاعد کند. بعد آرام لب‌هایش را باز کرد و زمزمه‌وار گفت:

- من بهش نیاز دارم...

شکیب چشمانش را بی‌رحمانه به او دوخت و غرید:

- این مشکل خودته!

با قدم‌های آرامی نزدیک شـد و درسـت مقابل شـکیب ایستاد.

- دوســـتش دارم... می‌خوام هر ثانیه از زندگیم‌و وقف نشون دادن این علاقه بهش کنم!

شـــکیب سرش را بالا گرفت و از میان فک منقبضـــش توپید:

- اون دوســـتت نداره! چرا نمی‌خوای بفهمی که دیگه حسی بهت نداره!

- چرا این‌و از خودش نپرسیم؟

بدنم آنی یخ کرد. شکیب رو به من کرد و انگشتش را با حالت تهدیدی بالا گرفت.

با حالی که خشم از درونش داشت قل می‌خورد غرید:

- بهش بگو که دیگه بهش حسی ــ نداری... بگو که می‌تونه بره به درک!

دستم جلو می‌رود تا دستی که به سمتم گرفته را بگیرم اما شکیب دستش را پس می‌کشد.

از میان دندان‌هایی که به هم قفل شده، با صدای آرام‌تر اما به نحوی خشن‌تر می‌غرد:

- بهش... بگو که دیگه... هیچ... حسی بهش نداری!

التماس گونه صدایش زدم:

- شکیب!

صورتش وا رفت!

- خدای من...! دوباره نه!

پیراهنش را در مشتش گرفت و نعره زد:

- لعنت بهت چرا دست از سرش برنمی‌داری؟

#پارت۱۱۱۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

درد درون صـــدای شـــکیب آن قدر مشـــهود بود که از اینکه نتوانســـتم او را سربلند کنم احســـاس ناامیدی همه‌ی وجودم را دربرگرفت.

و اگر همین حالا یک مشـــت آن ســـمت لب‌هایش کشـــیده‌ی کیان که با مشـــت شـــکیب برخورد نکرده می‌کاشتم چه می‌شد؟

طوری با حالتی شـیطانی و پیروز به شـکیب نگاه می‌کرد که دلم می‌خواست یک مشت هم نثار خودم کنم!

وقتی نگاه تیز شـده‌ام را دید سـعی کرد لب‌هایش را جمع و جور کند و رو به شکیب گفت:

- مرد... دارم بهت می‌گم جونمو براش می‌دم و قبل از اینکه دوباره ناراحتش کنم قلبمو از سینه براش می‌کشم بیرون. چرا برات کافی نیست؟

عقیل جلو آمد و دست شکیب را گرفت و با حالت میانجی‌گرانه‌ای می‌گوید:

- داداش چرا بیخودی خون خودتو کثیف می‌کنی؟ اگه دست از پا خطا کنه من هستم، تو هستی، حشمت

خان هســـت، دیگه نمی‌گم خود شـــیفته پدر جدشـــو جلوی چشماش می‌آره...

کیان مشتی روی کتف عقیل کوبید.

- دهنت‌و ببند! قرار نیســـت اذیتش کنم... چرا همتون انقدر آتیش بیار معرکه شـــدین واســـه من... دارم می‌گم جونمو براش می‌دم کجاش نامفهومه؟

- برو به درک!

شـــکیب این را گفت و بعد به طرف ویلا به راه افتاد. فقط چنـد ثـانیـه طول کشـــیـد تـا تصـــمیم گرفتم همراهی‌اش کنم.

وقتی از کنار کیان رد می‌شـــدم، دســـتم را گرفت و آرام و ملتمس نالید:

- نرو!

#پارت۱۱۱۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لحن ملتمسش بیشتر ناراحتم کرد و بغضم تبدیل به اشک شده و چشمانم را پر کرد.

پیش از اینکه دستم را از دستش بیرون بکشم، زمزمه‌اش را شنیدم:

- لعنت به من... چشات امشب منو می‌کشن... گریه نکن!

- شب بخیر کیان!

پشت سر شکیب و فرانک به راه افتادم و با فاصله از آن‌ها دنبالشان رفتم! وقتی نزدیک ویلا بودیم شکیب بالاخره طاقت نیاورد و با ناله‌ی عمیقی به طرفم برگشت.

- الان برای چی دنبالم راه افتادی؟ مگه من تنها مانع بینتون نیستم؟ اومدم که راحت باشین دیگه!

طاقت نداشتم این گونه با من صحبت کند!

- اینطوری نکن شکیب! هنوز قبولش نکردم...

آتش چشمانش الو گرفت:

- هنوز؟ هنوز؟ خدایا... به من می‌گه هنوز!

نزدیکش ایستادم و دستم را روی سینه‌اش درست روی قلبش نهادم.

- خیلـه خـب داد نزن... تو کـه بـاهـام اینطوری حرف می‌زنی حس می‌کنم یکی داره زنده زنده پوســتم‌و می‌کنه. قلبم نمی‌تونه باور کنه. نمی‌فهمم چرا اینطوری می‌کنی؟

و می‌دیدم که این حس متقابل بود. حالتش طوری بود انگار که داشتم زجرش می‌دادم!

- نمی‌فهمی؟ من می‌دونم ته این قصه چی می‌شه شیفته! چون من لعنتی یه بار تجربه‌ش کردم. به اون آشــغال اعتماد کردیم‌و و اون با شـکوندن قلبت جوابمون‌و داد! من فکر می‌کردم اون قدرت‌و می‌دونه. می‌دونه که چی تو دســتاش داره. اشــتباه کردم که تو رو دســتش ســپردم. مقصرش من

بودم!

#پارت۱۱۱۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشـــک‌هایم بی‌محابا سرازیر شـــد و خودم را در آغوش کشـــیدم. چون من می‌فهمیدم که شـــکیب چقدر درد کشیده است.

وقتی خودم را جای او می‌گذارم، اینکه بدانی نیمه‌ی جانت، با دردی بی‌انت‌ها دست به گریبان است و تو کاری از دستت برنمی آید مثل سر کردن در قعر جهنم است!

چه بسا که اگر من جای او بودم شاید بدتر واکنش نشان می‌دادم. چون او هم دردم را پا به پایم کشید و هم ذره ذره پای من آب شد.

با دیدن اشک‌هایم جلو آمد و محکم مرا در آغوش کشید.

- گریه نکن دورت بگردم! من فقط نمی‌خوام تو دوباره اشتباه کنی. اگه دوباره قلبت‌و شکوند چی؟ من نمی‌تونم تحمل کنم... تو به اندازه‌ی یه عمر تجربه‌های دردناک و تلخ داشـــتی. می‌خوام از این به بعد خوشـــحال باشی! فقط بخندی... زندگی کنی!

سرم روی شانه‌ام افتاد. درونم از شدت احساسی که به کیان داشـــتم، نیازی که نســـبت به بودن او در وجودم حس می‌کردم بی‌اندازه بود اما نمی‌دانم چرا با اقرارش به شکیب عرق از تیره‌ی کمرم راه می‌گرفت.

- بدون اون نمی‌شه شکیب... امتحانش کردم! بیشترین دلیلی که من‌و از هم پاشـــوند همین دوری لعنتی بود!

شاید اگه اجازه می‌دادم نزدیکم بمونه و کم‌کم بخششم‌و به دست بیاره خیلی زودتر قلب و روحم درمان می‌شد. اما منم مثل تو ترسیدم. فکر کردم که اگه برای همیشه اونو دور کنم دیگه هیچ‌وقت آسیب نمی‌بینم و بعد یه مدت

می‌تونم بدون اون خوشبختیم‌و بسازم. اما شکیب...

#پارت۱۱۱۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاه داشـــتن خط نگاهش ایســـتادن را برایم ســـخت می‌کند. پیشـــانی‌ام را روی شـــانه‌اش تکیه داده و ادامه می‌دهم:

- قســـم می‌خورم هیچی شـــبیه وقتی که با اون هســـتم نیست. با او همه چیز یه طوری دیگه‌ای قشنگه. با اون شـــور زندگی دارم. تو منو می‌شـــناسی... من هیچوقت دختری نبودم که به یه زندگی نرمال قانع باشـــم. من شـــیفته‌م... هیجان و آدرنالین اســـم دیگه‌ی منه! اون تیکه گم شده‌ی پازل منه.

جملات آخرم را با ته مایه‌ی شـــوخی گفتم و امیدوار بودم که این بتواند مود بینمان را سبک‌تر کند.

آه عمیقی که می‌کشـــد به من می‌گوید که کوتاه آمده اما از اینکه مجبور اســـت باز هم بخاطر من کوتاه بیاید متنفر است!

- اصلاً... اصلاً ازش خوشم نمی‌آد!

صورتش را با دستانم قاب می‌کنم و با همه‌ی محبتی که در قلبم حس می‌کردم نالیدم:

- خوشـــــت نیـاد... من هیچ دخـالتی توی رابطـه‌تون نمی‌کنم. فقط ازت می‌خـوام احترام بینتون‌و حفظ کنید!

- اذیتت کنه قســـم می‌خورم که کاری باهاش می‌کنم یه مرگ راحت آرزوش بشه!

می‌خندم و در آغوشش فرو می‌روم. یک نگاه به فرانک

می‌کنم که بلافاصله او هم به آغوشمان می‌پیوندد.

اشـــک صـــورتش را پر کرده بود و شـــکیب روی سر هر دوی‌مان را می‌بوســـد. با همه‌ی درامایی که امشـــب داشتیم، با لبخند وارد ویلا می‌شویم.

به هردوی‌شـــان شـــب بخیر می‌گویم و راه اتاقم را پیش می‌گیرم.

#پارت۱۱۱۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لباسم را عوض می‌کنم و تصمیم می‌گیرم تا دوش بگیرم. صبح زود باید بیدار می‌شدم تا به موقع به جلسه‌ام می‌رسیدم.

از حمام آمدم و مشغول پوشیدن لباس خوابم بودم که

تقه‌ای به شیشه خورد.

با حیرت به سمت پنجره‌ی اتاق چرخیدم و حتی قبل از اینکه نزدیک شوم می‌دانستم که خودش بود. پنجره را باز کردم و توپیدم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

اشاره کرد بروم عقب و وقتی این کار را کردم دستانش را به لبه‌ی پنجره گرفت و با زور خودش را بالا کشـــید. وقتی چرخید و پاهایش کف اتاق قرار گرفت، به یکباره استرس گرفتم.

با قدم‌های بلندی خودم را به در رسـاندم و آرام پشـت در را چک کردم که ببینم کسی هست یا نه.

وقتی مطمئن شدم در را قفل کردم و به سمتش که حالا

وسط اتاق ایستاده بودم رفتم.

- می‌دونستی اتاقم در داره؟

- عقیل و دخترا اونجا بودن نخواستم کسی_ بدونه من اومدم تو اتاقت!

چشمانم را ریز می‌کنم و با ظن نگاهش می‌کنم.

- اونجوری نگاه نکن. داداشت که مثِ یه دوبرمن...

مشتم که روی سینه‌اش می‌نشیند با حالت پرخنده‌ای غرغر می‌کند:

- کی امشب به شما گفته که من کیسه بوکس تو و داداشتم؟

- کیان نمی‌خوام باهات بجنگم...

#پارت۱۱۱۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پوف خســـته‌ای کشـــید و به طرف تخت رفت. روی لبه‌ی آن نشست و دستانش را در هم گره کرد.

- گفتی با هم حرف بزنیم و می‌دونم تا وقتی مســـائل بینمون حل نشـــه نمی‌ذاری بهت نزدیک شـــم. پس تصمیم گرفتم همین امشب با هم صحبت کنیم. حتی اگه مجبور مثِ دزدا قایمکی از پنجره‌ی اتاقت بیام تو!

با دقت نگاهش کردم. جدیتش را سنجیدم. باورم نمی‌شود که پنهانی از پنجره‌ی اتاقم بالا آمده تا فقط با هم بنشینیم و صحبت کنیم.

اما چیزی در صورتش نمی‌بینم که خلاف این را بگوید. پس ابتدا رویه لباس خوابم را پشت به او می‌پوشم و بعد کنارش روی تخت می‌نشینم.

برخلاف او که لبه‌ی تخت نشسته من چهارزانو و رو به او هستم.

- اول از همه می‌خوام بهم بگی که تو قضـــیه‌ی فرداد تو چه نقشی داشتی!

به محض اینکه این را گفتم، سرش به طرفم چرخید و با چشمان برزخی‌اش توپید:

- این همه «حرف داریم»، «حرف داریم»، موضـــوع اون حیوونه؟

- موضوع خیلی چیزاست اینم یکیشه. برام مهمه بدونم کیان!

چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد انگار که زورش بیاید توضیح دهد، کلمات با حرص از دهانش بیرون می‌پرد:

- وقتی از پیش تو برگشـــتم ایران، جلوی خونـه‌ش تو تاریکی خفتش کردم تا می‌خورد زدمش.

#پارت۱۱۱۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مکثی که کرد کاملاً برای این بود که به خودش مسلط شود.

-اون نفهمید من کی‌ام اما من تا وقتی از نفس افتادم که زور عقیل بهم برسه مشت تو سر و صورتش کوبیدم.

چهل

روز گوشه‌ی بیمارستان بود و وقتی نبود بچه‌ها در موردش تحقیق کردن. به جوونا خصوصا دخترایی که رویای مدل شدن داشتن، وعده‌های پوچ می‌داده و تیغشون می‌زده. به دختر و پسرای بیچاره کلی امید آینده‌ی درخشان می‌داده و تا ریال آخر پولشونو می‌گرفته. اونا رو به مهمونیا می‌برده و معتادشون

می‌کرده، به خودش وابســـته‌شـــون می‌کرده، بعدم در حالی که اونا هیچی دیگه برای از دست دادن نداشتن یا به خواسـت خودشـون به دبی و عربسـتان قاچاقشـون می‌کرده و به شـیخای گردن کلفت می‌فروخته... یا اینکه آس و پاس و از همه جا بریده ولشون می‌کرده!

وا رفتـه‌ام! طوری خشـــکم زده کـه حتی ریـه‌هـایم از بی‌هوایی به تقلا می‌افتد!

چطور من یک زمانی فکر می‌کردم این شیطان مجسم را دوست داشته ام؟

آن قدر بابت چیزی که شنیده‌ام متاسفم و دلم سوخته که

حتی کاری که با من کرده بود یادم می‌رود.

کیان با دیدن حالم بلافاصـــله یک بطری از یخچال کوچک اتاق برمی دارد و مقابل پایم زانو می‌زند. آن را به دهانم می‌چسباند و لب می‌زند:

- وقتی چیزی رو نمی‌خوام بگم یعنی صـــلاح نیســـت تو بدونی. من نمی‌خوام بار بعضی چیزا روی دوشت بمونه.

#پارت۱۱۲۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بهت قول دادم ازت مراقبت کنم و حتی اگر قرار باشه هرگز دیگه من‌و قبول نکنی، این قول تا ابد پایدار می‌مونه! من انتقام اشکایی که تو ریختی رو گرفتم، جلوی هر اتفاقی که می‌خواستن سرت بیارن وایسادم، اجازه نمی‌دم کسی_ دوباره دل کوچولوت‌و بشکونه! گذشته‌ی تو، حال و

آینده‌ت، همه چیت تا همیشـــه دســـت من امانته.
نمی‌ذارم خـار تو پات بره عروســـک کیان، گریه نکن
طاقت دیدن اشکات‌و ندارم!

وقتی گریه‌ام شـدیدتر می‌شـود نوچ کشـیده‌ای می‌گوید و کنارم می‌نشیند.

- بغلتم نمی‌تونم بکنم بعـد می‌گی کیـان اومـده بود سواستفاده کنه و حرف زدن بهونه‌ش بود... چه غلطی کنم پس؟

میان گریه، خنده‌ی تلخ و غم‌انگیزی روی لب‌هایم می‌نشیند و سر به سینه‌اش می‌چسبانم.

دستانش دورم حصار می‌کشد و در گوشم زمزمه می‌کند:

- شاید اون کتکا همه ش به خاطر تو بوده باشه، به قصد

کشت زدمش و برام مهم نبود که خونش رو دستم بمونه، اما اون مواداي که تو ماشینش گذاشتیم، از خونه‌ی خودش پیدا کرده بودن بچه‌ها.

- مقدارش‌و تو دست کاری کردی کیان؟

- من کردم... نمی‌خواستم بمیره! مرگ برای این کثافت بی‌همه‌چیز مثل یه پایان خوش می‌مونه. چرا باید این هدیه رو بهش می‌دادم؟ اون باید تا ابد تو زندان بپوسه و تو کابوسایی که واسه جوونای ساده و زودباور درست کرده و زندگیشون‌و به خاک سیاه نشوند، دست و پا بزنه!

#پارت۱۱۲۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و سرم را کمی به عقب خم کردم تا صورتش را ببینم.

- من به خاطر اون ناراحت نبودم. ذره‌ای برام اهمیت نداره... مرده و زنده‌ش برام فرقی نمی‌کنه. اما برام مهم بود که بدونم دلیل کار تو چی بوده. من می‌خوام بدونم تو تا چه حد می‌تونی بی‌رحم باشی. من می‌خوام حتی برای بی‌رحمیاتم یه مرزی باشه.

اخم‌هایش در هم رفت و نگاهش سخت شد.

- اگه منظورت به اتفاقاییه که با مهرو افتاد، هیچ جور دیگه نمی‌تونستم سر از کارش دربیارم. خودت می‌دونی که اگه حتی باهاش روبرو می‌کردیم نمی‌تونستیم ثابت کنیم. غیر از اونم برام مهم بود که جلوی بابات نقابش‌و بندازم.

حالا می‌فهمم دلیل کارش چه بود. مطمئناً اگر آن زمان با

هم رابطه‌ی خوبی داشتیم، هرگز به او اجازه‌ی این کار را نمی‌دادم. اما کیان آن موقع در عصبانیت و خشم

کورکننده‌اش دســـت و پا می‌زد و این انتقام را تنها راه نجاتش از آن شرایط می‌دید.

- کیان قبول کن زیاده‌روی کردی!

- نکردم... بابات حتی ذره‌ای از چیزی که حقش بودو نگرفت. اون باید بابت تموم اون سالایی که تو رو عذاب داد و طردت کرد جواب پس می‌داد. این کمترین مجازاتش بود. اون خواستگاری کذایی باید اتفاق می‌افتاد چون فقط در این حالت بود که می‌تونستم جلوی همه نقاب مهرو رو بندازم بهشون نشون بدم چقدر پست فطرته. باید تو چشـــم بابات نگاه می‌کردم. اون حس شکست‌و تو چشاش می‌دیدم. بهش می‌گفتم این اون

دختریه که به دختر من ترجیحش دادی و توجهتو خرجش کردی! البته که دختر من حتی بدون اون توجه و محبتم به بهترین ورژن خودش تبدیل شد!

#پارت۱۱۲۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

"دختر من" گفتنش قلبم را در ســـینه‌ام متورم می‌کند! سرشار از حس شور و شیدایی همراه با سردرگمی می‌نالم:

- از اینکه نتونم بهت اعتماد کنم و همیشه بترسم که با کوچیکترین اتفاق قراره سنگین‌ترین مجازاتا رو در نظر بگیری، متنفر بودم. حداقل حالا می‌دونم که تو برای کارت دلیل داشتی. هرچند که مجازات اون وظیفه‌ی تو نبوده، اما حالا که می‌دونم که خرابی‌های اون فرداد کثافت تنها به من ختم نشده، حس بهتری نسبت به این اتفاق دارم و تا حدودی خیالم راحت‌تر شده! در مورد بابامم من با اون و گذشته‌م کنار اومدم. دیگه هیچوقت نمی‌خوام پشت سرم چنین تصمیماتی بگیری!

نگاهش طوری در صورتم گردش می‌کند انگار که نمی‌تواند تصمیم بگیرد که کدام قسمت را برای نگاه کردن بیشتر

دوست دارد.

- شـــیفته وقتی قضـــیه تو باشی من عقلمو از دســـت می‌دم... نمی‌تونم بهت قول بدم با تو حد و مرزی داشته باشم. وقتی موضوع توپی هرچیز دیگه‌ای اهمیتش‌و برام از دســت می‌ده. قســم می‌خورم این دســت من نیســت. انگار یه چیزی تو وجودم از بین رفته و اون دســـت توئـه... و من مجبورم برای خوب بودن، برای نفس کشیدن نزدیک تو باشم و از تو مراقبت کنم تا احساس کامل بودن داشته باشم.

آتشی- در مرکز بدنم به راه می‌اندازد که نرم نرمک به کل وجودم کشیده می‌شود.

- اما می‌تونم این قول‌و بدم که چیزی رو ازت پنهان نکنم!

#پارت۱۱۲۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

قطره اشکی از کناره‌ی چشمم راه می‌گیرد و می‌نالم:

- کیان منم بدون تو نمی‌تونم. این چیزی نیســـت که بخوام یا بتونم انکارش کنم. اما می‌ترســـم چون یه بار با تو... به بدترین شـــکل ممکن ضربه خوردم. کیان من بزرگترین داشته و معجزه‌ی زندگیمو به خاطر مشکلاتی که با هم داشتیم از دست دادم. من هنوز نتونستم با از بین رفتن بچه‌مون کنار بیام. می‌دونم خیلی کوچیک بود و طبیعتاً من نباید بهش حس داشـــته باشـــم اما هربار که بهش فکر می‌کنم درد غیرقابل وصفی رو حس می‌کنم... ســـینه‌م تنگ میشـــه. خیلی اذیت می‌شـــم... خیلی! نمی‌خوام دیگـه هیچوقـت دردی شـــبیهش‌و تجربه کنم!

قسـم می‌خورم که چشـمانش خیس می‌شـود. لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و برای اولین بار اســـت که کیان جوابی برای حرف‌هایم ندارد.

انگار که اگر کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید بغض می‌شکند. پس دستانش را از دورم باز می‌کند و از روی تخت بلند می‌شود.

وقتی پشت به من و رو به پنجره می‌ایستد، می‌بینم که شانه‌هایش با سنگینی بالا و پایین می‌شود!

- این تقصیر تو نیست شیفته... نمی‌دونم گفتنش به تو درسته یا نه... اما... شاید این به خاطر منه. شاید خدا می‌دونه که منم یکی می‌شم مثل اون!

پدرش را می‌گفت! این را از نفرتی که از کلماتش تراوش می‌کرد فهمیدم!

به طرفش رفتم و پشـــت سرش ایســـتادم. بازویش را گرفتم اما نگاهش را از مقابلش نگرفت!

#پارت۱۱۲۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

- تو مثل اون نیســـتی کیان. تو کسی ــ بودی که بعد از رفتن اون بار خانواده رو به دوش کشـــیدی. از مادرت مراقبت کردی. حتی می‌دونم که برای کامرانم تلاشـــت‌و کردی!

- از اون هرزه جدا شد بالاخره!

شوکه لبم را می‌گزم و دم عمیقی از بینی‌ام می‌کشم.

- این چیز خوبیه نه؟

سرش را به تائید تکان داد:

- بهش گفتم اگه جرأت روبرو شـــدن با حقیقتو داره بهش

بگه که قرار نیست هیچوقت چیزی به نامت کنم و غیر از اون مـاشـــین و اون واحـد آپـارتمـان چیزی نـداری. همونطور که فکرش‌و می‌کردم وقتی مطمئن شـــد، به راحتی ولش کرد.

دلم برای کامران می‌سـوزد. قطعاً ضربه‌ی سـختی خورده بود.

- کاش اونم می‌آوردین. الان که اینجایین اون تنها مونده و احســـاس تنهایی می‌کنه. حشـــمت خان هم که اینجاست.

- فرســـتادمش تبت. یه دوره‌ی درمانی بود که دکترش پیشنهاد کرد. فاصله‌ی حمله‌هایی که بهش دست می‌داد این مدت کم و کمتر شـــده بود. هرکاریش می‌کردم قبول نمی‌کرد بره ولی بعد از اینکه جدا شـــد دیگه مقاومتی نکرد. یه دوره‌ی شیش ماهه‌ست و من با درمانگرش در ارتباطم. برام ازش عکس و فیلم می‌فرســتن ولی خودش به گوشی و وسایل ارتباطی دسترسی نداره! الان یک ماه از درمانش گذشـته و درمانگرش از روندی که داره پیش می‌ره خیلی

راضیه. غیر از روز سومی که اونجا رسیده دیگه حمله‌ای نداشته!

اینکه کیان این قدر با جزئیات دقیق از کامران برایم می‌گفت بی‌نهایت برایم ارزشمند بود.

#پارت۱۱۲۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان مردی بود که زندگی خصـــوصی‌اش را مثل یک راز حمل می‌کرد و تا وقتی مجبور نمی‌شد حتی با نزدیک‌ترین افراد زندگی‌اش هم درباره‌ی آن صحبت نمی‌کرد!

اینکه دلش خواســـته نگرانی‌ها و امیدهایش راجع به کامران را با من در میان بگذارد نشان می‌دهد که من چه جایگاهی در زندگی‌اش داشتم!

دســـتم را از روی بازویش سر دادم و انگشـــتانم را میان پنجه‌اش جای دادم. این تونســـت نگاهش را به طرف من بکشاند.

@Vip Roman

- این دقیقاً چیزیه که تو و پدرتو از هم متمایز می‌کنه. تو غیر از خودت به خانواده و دوستات اهمیت می‌دی و برای مراقبت ازشون، هرکاری از دستت برمیاد انجام می‌دی. من و تو بچه‌مونو از دست دادیم و این تقصیر جفتمون بود. چون اون رابطه به اون شکل قطعا به جایی نمی‌رسید. و اون بچه هم قطعا هیچ جایی تو اون رابطه نداشت. اما من مطمئنم که اگه یه روز پدر بشی. بهترین پدری می‌شی که اون بچه می‌تونه داشته باشه!

آه عمیقی از گلویش برمی خیزد و بعد دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و مرا به پهلویش می‌چسباند. روی سرم را می‌بوسد و می‌گوید:

- اگه نه... قطعا یه روزی بچه دار می‌شـــیم و اون روز خیلی دیر نیست. من اون بچه رو توی رویاهام دیدمش شیفته.

یه دختر کوچولو با چشـــمایی کپی چشـــمای تو! و من برای داشـــتنش قلبمو از تو ســـینه‌م بیرون می‌کشـــم و قربونی می‌کنم، جنگیدن با ترسام که کمترینشه!

#پارت۱۱۲۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آن قدر تصـــویری که برایم ترســـیم کرد شـــیرین بود که انگار یک دنیا ذوق در دلم سرریز شد!

اما بی‌آنکه به او نشان بدهم با صدای آرام اعتراض گونه صدایش زدم:

- کیان...؟

- قلبم؟ امشب استارتشو بزنیم؟ شاید اگه این بار حامله‌ت کنم و به همه جار بزنیم بچه‌ی منو توی شکمت داری،

داداشـــت دســـت از سرمون برداره و بذاره من دخترمو بردارم ببرم!

می‌خندم و گرما تا گونه‌هایم بالا می‌آید! با چشـــمان درشت شده‌ای غر می‌زنم:

- اسـتارت چی رو بزنی؟ این بار دیگه تا وقتی همه از این رابطه خبردار نشن، اجازه‌ی نزدیک شدن به منو نداری. از رابطـه‌ی پنهـانی بیشـــتر از هرچیزی متنفرم. دلم نمی‌خواد این رابطـه مثـل یـه راز کثیف مخفی بمونـه. چیزی که بینمون هســـت زیباترین چیزیه که تابحال تجربه کردم، می‌خوام مثل با افتخار به بقیه نشـــونش بدیم!

نگاهش بین چشمانم دودو می‌زند.

- برم با بابات حرف بزنم بعدش بیام پیشت؟

با چشمانی گرد شده توپیدم:

- بیای پیشم که چکار کنی؟

-که مقدمات اومدن دخترمونو فراهم کنیم.

- کیان! من حتی اگه قبولت کنم که هنوز نکردم، تا چند ســـال نمی‌خوام بچه‌دار شـــم. چون آمادگیش‌و نداریم!

#پارت۱۱۲۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صدای غرش خفه‌ای از گلویش برمی‌خیزد و می‌نالد:

- از وقتایی که شبیه اون قُلِت می‌شی متنفرم! کجاست شیفته‌ی نرم و مظلوم شبام؟ من دیگه طاقت ندارم...

نمی‌خوام جلوی خودمو بگیرم... بی‌انصاف از آخرین باری که داشمت یه سال میگذره! کم کم دارم از مردی می‌افتم بعد دیگه خودتم منو گردن نمی‌گیریا!

بازویش را نیشگون می‌گیرم و سعی می‌کنم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم اما حقیقتا کار سختی بود!

- یعنی می‌خوای بگی تو این مدتی که من نبودم تو به هیچ دختری نزدیک نشدی؟

بعد به این فکر می‌کنم که حتی اگر بوده باشـــد هم نمی‌خواهم بدانم.

دســـتم را سریع روی دهانش می‌گذارم و تند با خلقی گرفته می‌گویم:

- اصـلاً فراموشـش کن. نمی‌خوام بدونم! اما اینو بدون که

قرار نیســـت تو این تعطیلات دیگه پات‌و توی اتاق من بذاری!

دستم را با دستش می‌گیرد و بوسه‌ای کف دستم می‌زند. بعد با لحنی که پر از خنده بود می‌گوید:

- من پام‌و توی اتاقت نمی‌ذارم چون ذاتا فانتزی‌های زیادی در رابطه با سکس دارم که می‌تونیم انجام بدیم. مثلا از لحظه‌ای که دیدم از اون ون لعنتی پیاده شدی دلم خواست اونجا داشته باشمت!

کف دستم را به سینه‌اش می‌کوبم و جیغ می‌زنم:

- خجالت بکش بی‌تربیت!

#پارت۱۱۲۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی با حرص و خنده می‌غرم شـــانه‌هایش از خنده می‌لرزد و مرا به سینه‌اش می‌چسباند!

- در ضمن از آخرین باری که تو رو داشتم، دستم به هیچ دختری نخورده... من غیر از تو کسی رو نخواستم... در واقع اونم با من هم نظر بود!

چطور می‌توانست همزمان با اینکه قلبم را آب می‌کند، از شدت حرص و خجالت آتشم بزند؟

از شدت حرص و شرمی که به من مستولی شده بودگر می‌گیرم و می‌توپم:

- درست بشو نیستی کیان!

- هرچیزی کـه تو بخوای می‌شـــم. فقط از من، از مـا دست نکش... باشه؟

سرم را به عقب خم می‌کنم و با حالتی میان عشـــق و پرستش نگاهش می‌کنم.

- هیچوقت نتونستم دست بکشم!

حرارت نگاهش در حال ســوختنم بود. سرش را نزدیک کرد و وقتی نوک بینی‌هایمان به هم برخورد کرد، آرام لب زد:

- ببوسمت؟

می‌دانســتم که اگر ببوســمش قطعا قادر نیســتم که متوقفش کنم. همه‌ی وجودم خواهانش بود.

من هم مثل او، نزدیک به یک ســال بود که از آخرین باری که با هم بودیم گذشــته و بی‌شــک نمی‌توانســتم وســوســه‌ی با او بودن را از سرم بیرون کنم، اما دلم می‌خواست این بار همه چیز متفاوت باشد.

برای با هم بودن عجله نکنیم.

ابروهایم را بالا دادم و نوچ کشیده‌ای گفتم.

غرش خفه‌اش را شـــنیدم و با لب‌هایی که تا بناگوش کشیده شده بود، گونه‌اش را نرم و لطیف بوسیدم.

#پارت۱۱۲۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- من می‌بوسمت و تو به این اکتفا می‌کنی!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و نگاهش یک دم از روی

لب‌هایم حرکت نکرد.

- لبام‌و بوس کن!

مردک زیاده خواه! تیغه‌ی بینی‌اش را روی بینی‌ام می‌کشید و هرم داغ نفس‌هایش را روی پوستم همچون مواد مذاب یک آتشفشان در حال فوران آزاد می‌کرد.

و شاید این یکی از سخت‌ترین کارهایی ست که در تمام زندگی‌ام انجام داده‌ام.

چون من هرگز به هیچ چیز نه نگفته ام. من بودم و جسورانه پریدن! در تمام زندگی‌ام همیشه هرکاری که دلم خواسته را دنبال کرده‌ام.

هرگز به افکار دیگران اهمیتی ندادم. هیچ وقت شرمنده‌ی خودم و دلم نشدم. اما امشب فرق داشت؛ امشب

می‌خواستم مقابل خواسته‌ی قلبی‌ام بایستم!

- شب بخیر کیان!

این را گفتم و بدون تعلل دیگری پنجره را باز کردم و راهی‌اش کردم.

وقتی روی تخت دراز کشیدم تازه فهمیدم که چه بلایی به سرم آورده است.

بدنم، قلبم، حتی روحم به خاطر آوردند که بودنش چه شکلی بود.

طوری نبودنش را بـه چشـــمم می‌آوردنـد کـه تقریبـا می‌خواســـتم از جایم بلند شـــده و برای برگشـــتنش به تختم التماس کنم!

چشـــمانم را بســـتم و به هر مصـــیبتی که بود خودم را مجبور

به خوابیدن کردم!

***

#پارت۱۱۳۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- داداشـــم خـودش هـیچی، اگـه داداشـــش مـوقع چشـــم‌چرونی مچت‌و بگیره من دیگه جداتون نمی‌کنم بزنه دهنت‌و سرویس کنه! مگه کرم داری آخه؟

نیشـش شـل می‌شـود و عینک را از روی پیشـانی‌اش سر می‌دهد تا دوباره روی بینی‌اش قرار بگیرد.

پیش از اینکه نی آبمیوه‌اش را در دهانش بکشد، با لحن نه چندان محکمی به عقیل می‌توپد:

- سرت به کار خودت باشه.

هر دو روی صندلی تخت ساحلی زیر چتر بودند. عقیل دراز کشیده بود و با تبلتش مشغول کار بود و کیان به هیچ چیز دیگری جز شیفته نمی‌توانست که توجه کند.

این بار از پشت عینک، به زعم خودش پنهانی، نگاهش را به شیفته می‌دهد.

لب ساحل مت پهن کرده و در حال انجام یوگا بود. نیم‌تنه و شلوار سفید کشی_ مخصوص یوگایش را پوشیده بود که پیچ و تاب اندامش را بیشتر از همیشه به چشمش می‌آورد.

اصلاً انگار هرچه او در این مدت به خودش نرسیده و حال و حوصله‌ی چیزی را نداشته، شیفته مشغول پیشرفت کردن و ستاره شدن بوده است.

اگر شـــکیـب اینطور بـه خونش تشـــنـه نبود و بین حرف‌هایش نگفته بود که تازه توانســـته خواهرش را سرپا کند، فکر می‌کرد که شـــیفته در نبودش ککش هم نگزیده است.

جوری نگاهش می‌کند و هر حرکتش که با تعادل و مهارت فوق العاده‌ای اجرا می‌کند را دنبال می‌کند که انگار اگر لحظه‌ای سر بچرخاند یک صحنه‌ی مهیج را از دست خواهد داد!

#پارت۱۱۳۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- به خدا تو تنت می‌خاره!

با لحن خســته و بی‌حوصــله‌ای از اصرار بیخود عقیل، غر

می‌زند:

- عقیل چرا دهنت‌و نمی‌بندی و حواســت‌و به کارت نمی‌دی تا منم به کارم برسم؟

عقیل تک‌خندی می‌زند. در روی زیاد این مرد مانده است.

- کارت دید زدن و هیزی کردن دختر مردمه؟

- دختر خودمه!

طوری حق به جانب می‌گوید که اگر عقیل از ســـیر تا پیاز ماجراهایشـان را نمی‌دانسـت، باورش می‌شـد و فکر

می‌کرد حداقل یک جین بچه از او دارد که او را چنین مالکانه برای خود می‌انگارد!

- دختر تو بود!

- مال خودم می‌شه اول و آخرش!

عقیل تکیه‌اش را به صـــندلی می‌دهد. این توهم بود یا دیوانگی؟ نمی‌تواند درست فکر کند.

- بدجور به گا رفتی کیان!

- بیچاره‌شم مرد!

چنان با ســـوز این را گفت که نیش عقیل چاک خورد. کیان که به بیچارگی‌اش اعتراف کند باید بپذیری که این یک سقوط بی‌بازگشت است!

محض رضـــای خدا، داشـــت این حرف‌ها را از کیان می‌شنید.

همانی که حتی یک رابطه‌ی جدی هم در تمام طول زندگی‌اش نداشته است.

اصـــلاً رابطه‌ی جدی پیشـــکش، غیر جدی‌اش را هم نداشـــته اســـت. مراوده‌اش با زن‌ها به تخت خوابش محدود می‌شد و بس!

#پارت۱۱۳۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

باید همان زمان که کیان تصمیم گرفت با شیفته یک رابطه‌ی عمیق و علنی شروع کند، می‌پذیرفت که رفیقش کارش تمام است!

- به خدا این صحنه‌ها رو تو خوابم نمی‌دیدم من. جای کیوان خالی بیاد بیچارگی‌هات‌و ببینه! اما به این راحتی‌ها نیست. گندایی که زدی یکی دوتا نیستن... آخ که اگه همه چیز خوب پیش بره هارلی نقره‌ای رو ازش بردم!

کیان از پشت عینک لحظه‌ای چشمانش را باریک می‌کند و رو به عقیل می‌توپد:

- باز شما الدنگا سر زندگی من شرط بستین؟

عقیل لب‌هایش را کیپ می‌کند تا کیان را از کوره به در نبرد، اما خنده‌ی غیرقابل کنترلش شـــبیه خرخری از گلویش بیرون می‌آید!

- سر چی بستین حالا؟

- کیوان گفت تو این ســـفر شـــیفته رو رام می‌کنی، من گفتم شـــیفته کمِ کم یه ســـیلی مهمونت می‌کنه و با اردنگی دیپورتت می‌کنه ایران!

کیوان بود و ذات پلیدش. به خود و برادرانش، خصوصا کیان و قابلیت‌هایش در لاسیدن با دخترها اعتماد تام

داشت. کیان ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- اگه تو باختی چی؟

عقیل گوشه‌ی لبش را می‌جود و می‌گوید:

- اون ساعت پتک فلیپه رو که نهال برام گرفته بود...

نهال کسی ـ بود که زمانی که نیوشـا و عقیل با هم رابطه داشتن، دنبال عقیل بود و هیچ جوره دست بردار نبود.

#پارت۱۱۳۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نیوشا حتی با شنیدن اسمش هم از کوره در می‌رود. چه رسد به این که بداند یک ساعت هدیه از او دارد. کیان

نیشخند می‌زند:

- اون‌و که دیر یا زود باید رد کنی بره، طرف چشـــمش بخوره به ساعته مو تو سرت نمی‌ذاره.

با سر اشاره‌ای به نیوشا که کنار فرانک و شکیب و دلبر خانوم روی تخت‌هایی چند متر عقب‌تر مشغول آفتاب گرفتن بود، می‌کند.

- بـه اون چـه ربطی داره الان؟ چی شـــد؟ تـا دیروز نمی‌تونستم از بغلش رد شم، الان می‌گی حق داره واسه گذشته‌ی من ازم حساب پس بگیره؟

- الانم می‌گم. نیوشا به قدر کافی اذیت شده. حق نداری نزدیکش شی اگه می‌خوای با اســتخونای ســالم برگردی ایران!

تا شـیفته از جایش بلند می‌شـود و مشـغول جمع کردن وســایلش می‌شــود، کیان نفس عمیقی می‌کشــد و حین اینکه تیشرتش را از تن خارج می‌کند می‌گوید:

- در ضـــمن نمی‌ذارم رنـگ هـارلی کیوانم ببینی مفت خور! همین امروز با ساعتت خداحافظی کن!

- طرف همه عالم و آدم هستی الّا من... چه هیزم تری فروختم بهت من؟

کیان به حسادت‌های همیشگی عقیل نیشخندی می‌زند. عقیل خودش هم می‌داند که چه جایگاهی برای کیان دارد.

جای عقیل را نه کیوان، نه کامران و نه هیچ‌کس دیگری برایش نمی‌تواند پر کند!

کیان هیچ‌وقت اهل نازش را کشیدن نبود و حالا هم تنها

لب می‌زند:

- نق نزن مرتیکه!

#پارت۱۱۳۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عینکش را روی صندلی پرت می‌کند و به سمت شیفته قدم برمی دارد. می‌شنود که عقیل از پشت سرش غر می‌زند:

- نرو باز الان داداشش می‌آد داستان می‌شه!

ولی اهمیتی نمی‌دهد و به راهش ادامه می‌دهد.

هنوز چند قدم مانده که شـــیفته متوجهش می‌شـــود.
حالت چهره‌اش را زیر نظر می‌گیرد.

آرام اســـت. در این پنج روزی که اینجا بودند نهایت تلاشش را کرده بود که از او دور بماند.

حرف حشمت‌خان را زمین نیندازد.

شکیب را حساس نکند.

دور ماند اما در عوض تا توانســـت نگاهش کرد. وقتی شیفته در میدان دیدش بود، همچون شرابی که مستت نکند و سرخوش نگهت دارد، جرعه جرعه وجودش را می‌نوشید.

به او گفته بودند نزدیکش نشـــو، نگفته بودند نگاه هم نکن!

- کیان!

به جای سلام ترجیح داد اسمش را صدا بزند. نگاهش را تاکیداً روی صورت کیان فیکس کرد. حتی سعی کرد از چشمانش پایین‌تر نرود.

به‌هیچ‌عنوان نزدیک سینه‌ی عریان و عضلات سخت و سنگی شکمش نشود. این کششی که بینشان بود داشت کار را به جاهای باریک می‌کشاند و شیفته مصمم بود که از کیان دوری کند.

حتی کسی_که از دور نگاهشان کند متوجه حس شدید و کشش سخت بینشان شود، انگار که هر آن ممکن است به سمت هم کشیده شوند و همدیگر را طواف کنند. این چنین پرحرارت و با عطش به هم نگاه می‌کنند!

و این حس و کشش برای هیچکس عیان‌تر از خودشان نبود!

#پارت۱۱۳۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان مقابلش ایســـتاد و سرشـــانه تا بازویش را با نوک انگشتانش لمس کرد.

- شنا کنیم؟

شیفته ابرویی بالا داد و تک‌خندی زد:

- آره عزیزم چرا که نه... بعدشـــم رو دســـت منو ببر تو ویلا... برایدال استایل... هوم؟

با حالت شـیرینی تمسـخر کرد، اما کیان واقعاً تصـورش کرد. با این تصور که او روی دستانش بلند کند و مقابل همه او را به اتاق خودش ببرد، تمام بدنش گر گرفت.

نگاهش به آنی داغ شـد و حرارت نگاهش لبخند را روی لب‌هایش شیفته خشکاند.

- تمومش کن کیان!

طوری داغ و گرسنه نگاهش می‌کرد که لرز به تن شیفته افتاد. لحظه‌ای فکر کرد که نکند همین لحظه پیشنهادش را عملی کند؟

گونه‌هایش سرخ شده بود. از شرم، از شدت خواستن، از لذت خواسته شدن!

- عزیزم من دارم سعی می‌کنم پسر خوبی بمونم، پیشنهادای وسوسه‌انگیزت هیچ کمکی به ماجرا نمی‌کنه... من یه انبار باروتم الان... از کنارم رد شی، جرقه زدم و تمام!

نزدیک‌تر می‌شود. از فاصله و مرز غریبگی رد می‌شود. به مرز سوختن می‌رسد.

شـــیفته آب دهانش را قورت می‌دهد و تمام ســـعیش را می‌کند تا قوی ظاهر شود.

#پارت۱۱۳۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- به نظرم اون شـــنایی که گفتی الان خیلی به دردت می‌خوره! حرارتو می‌آره پایین.

می‌خواهد از کنارش رد شود که کیان حتی فرصت تکان خوردن هم به او نمی‌دهد.

ساعدش را می‌چسبد. چهار انگشتش سفت و محکم به او چسبیده‌اند اما با انگشت شست نوازشش می‌کند.

- تو... لعنت... تو بیشتر از همه چیز به دردم می‌خوری! برای اینکه همین الان بی‌مرز داشـــته باشـــمت حاضرم روی زانوهام بیفتم و التماست کنم!

- کیان؟

- درد کیان بی‌شرف؟ چی می‌گی؟ التماست کنم؟ جواب می‌ده؟

شیفته ناخودآگاه و از روی ترس اینکه مبادا این حرف‌ها به گوش کسی_ در این نزدیکی رسیده باشد، نگاهش را به پشت سر کیان، جایی که تخت شکیب و بقیه بود می‌دوزد، که متوجه نزدیک شدن خسرو خان و حشمت خان می‌شود.

معجزه بود که آن‌ها را قبل از نزدیک شـــدن دید. چشمانش

را به کیان می‌دوزد و تنها یک کلمه لب می‌زند:

- بابام!

کیان با تاخیر دســـتش را رها می‌کند و با دم‌های عمیقی که می‌کشـــد، ســـعی می‌کند تا امیال و هوس‌های افسارگسیخته‌اش را تحت کنترل بگیرد!

وقتی خسرـوخان و حشـمت.خان مقابلشـان می‌ایسـتند کیان کامل به خود مسلط بود.

اما نوع نگاه خسرـوخان آنقدر سـخت و غیرقابل نفوذ بین آن دو می‌چرخید که بلافاصله فضای بینشان تغییر کرد و تنش زیادی بر آن حاکم شد.

#پارت۱۱۳۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

حشمت‌خان دستی روی بازوی کیان گذاشت و گفت:

- می رفتی شنا؟

بعد با سر به آب اشاره می‌زند تا هرچه سریعتر او را راهی کند. اما کیان تنها نگاه ریز می‌کند و لجوجانه سرجای خود می‌ایستد.

پدربزرگ و نوه چشـــم در چشـــم هم می‌دوزند. انگار با نگاه سعی دارند دوئل کنند.

حشـــمت‌خان با نگاهش تشرـ می‌زند که برو الان وقتش نیســـت و کیان هرچه بی‌طاقتی و دلتنگی دارد در نگاهش می‌ریزد و می‌گوید که تا همین جا هم جان کنده است!

بالاخره خسرـــو خان طاقت نمی‌آورد و رو به شـــیفته می‌گوید:

- چیزی شـــده شـــیفته؟ چیزی که من باید راجع بهش بدونم؟

قطعا نزدیکی آن‌ها در آن فاصله، نگاه‌های خیره‌ی کیان، اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود و خسرو خان حالا کم و بیش از آن باخبر بود، چیزهایی نبودند که از چشـــمم پنهان مانده باشند.

اما فکر می‌کرد که شاید فقط این یک خواسته از سمت کیان باشد.

اما وقتی بیشـتر به رفتارهای شـیفته دقیق شـد، دید که گه گاهی که فکر می‌کرد کسی_ حواســش نیســت، حتی خود کیان، از پشت سر نگاهش می‌کند.

برای دقیقه‌های طولانی بدون پلک زدن. آن‌قدر که قلم از دستش می‌افتاد و قهوه‌اش سرد می‌شد.

بعد به خودش می‌آمد و نگاهی به اطرافش می‌کرد تا مطمئن شود کسی مچش را نگرفته باشد.

این‌ها هم از نگاه خسروخان دور نماند!

پس ترجیح داد ابتدا دخترش را مخاطب قرار دهد.

#پارت۱۱۳۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- اگه اشــکالی نداشــته باشــه من می‌خوام اول باهاتون صحبت کنم.

کیان این را در حالی گفت که از دو جهت نگران بود.

هم نمی‌خواســت که احدی شــیفته را تخت فشــار بگذارد، حتی اگر آن شخص پدرش باشد.

هم اینکه می‌ترسید شیفته باز هم او و احساس میانشان را انکار کند.

خسروخان سرش را بالا گرفت و دقیق‌تر نگاهش کرد.

- البته... می‌شنوم!

حشـــمت‌خان می‌خواهد پا جلو بگذارد و به عنوان بزرگ‌تر ســـکان این لحظه را به دســـت بگیرد، اما کیان مصمم بود که خودش با او صحبت کند. خیلی زود به حرف آمد:

- مطمئناً می‌دونید من خیلی وقته که درگیر شـــیفته شـدم. انکار نمی‌کنم که خطا زیاد داشـتم. رنجوندمش. اشتباه کردم... اما درسمو گرفتم. این مدتی که ازش دور بودم، فرقی با یه مرده نداشـتم. هرکاری از دسـتم بربیاد برای اینکه منو قبول کنه انجام می‌دم. اما اگر لازمه که شما هم

از این موضـوع اطلاع داشـته باشـین من ابایی ندارم. من دارم برای اینکـه دخترتون منو بپـذیره و قبول کنـه، تلاشمو می‌کنم. هرکاری می‌کنم تا قانعش کنم و از اینکه اینو به دنیا اعتراف کنم ترسی ندارم!

شیفته با چشمانی گرد شده به این سخنرانی غرای کیان گوش داد.

البته که حتی خواستگاری کردنش هم باید سبک خود کیان باشد، اما باید اعتراف کند که اصلا انتظارش را نداشت که با پدرش صحبت کند!

#پارت۱۱۳۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

هرچند که هیچ جای صحبت‌هایش حتی اشاره‌ای به اینکه اجازه‌ی این رابطه را از خسروخان بخواهد یا حتی

رضایتش برایش مهم باشد نبود.

شـــیفتـه می‌دانـد کـه کیـان خوب بلـد اســـت برای حشمت‌خانی که بزرگترشان بود، ارزش قائل شـود و به احترام حرف او از شـــیفته دوری کند، اما موضـــوع این بود که خسروخان را لایق بزرگتری شیفته نمی‌دید.

که اگر ســـال‌ها هم بگذرد، شـــاید کینه‌ی شـــیفته از تصـــمیمات و رفتارهای خسـروخان رنگ ببازد اما کیان هرگز!

- پسرـــجان، من یکبار دیگه تو رو توی خونه‌م راه دادم برای خواســـتگاری از خواهرم... و حالا داری می‌گی که تموم مدت دخترم کسی_ بوده که می‌خواســـتیش؟ بهتر نبود قبل از اینکه مهرو رو به خودت امیدوار کنی به این فکر می‌افتادی که برای به دست آوردن دخترم کاری کنی؟

تمام تن شـــیفته منقبض می‌شـــود. شـــاید حالا که دلیل کیان را می‌داند کمی درکش کند، اما از این متنفر بود که اسم کیان

زمانی کنار اسم مهرو قرار گرفته است.

چه در خانه و خانواده‌شان و چه در رسانه ها!

کیان جوری اخم در هم می‌کشـــد و نگاهش تند و تیز می‌شود که انگار شنیع‌ترین توهین را شنیده باشد.

چهره‌اش از نفرت جمع می‌شود و می‌توپد:

- من هیچ‌وقت نه به شـــما نه به احدی نگفتم که خواستار خواهرتونم. انکار نمی‌کنم که ایشون در کمال وقاحت وقتی می‌دونست که من عاشق شیفته‌م، سعی کرد به من نزدیک بشـه و بهم پیشـنهاد ازدواج داد، اما من نه هرگز بهش نزدیک شـدم و نه حتی کوچیک‌ترین رفتاری مبنی بر اینکه باهاش موافقم و احسـاسـش دو طرفه‌ســـت نشـــون دادم. من فقط برای مراقبت از

شـــیفته و رو کردن دســـتش و بلاهایی که سر شـــیفته آورده بود، یکی دوباری باهاش مجبوراً دیدار داشـــتم... همین!

#پارت۱۱۴۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اخم‌های خسرـــوخان پیچش می‌گیرد. هنوز نمی‌تواند بابت کارهایی که مهرو کرده سر بالا بگیرد.

آن‌قدر خجالت زده‌اش کرده بود که همین الان هم نتواند کلامی برای دفاع از او به زبان بیاورد.

اما رک گویی کیان عصبی‌اش می‌کند! اینکه بدون مراعات کارهای مهرو را به رویش بزند برای غرورش سنگین تمام می‌شود.

- کسی- نمی‌دونه که قصد تو از نزدیک شدن بهش چی بوده! همین که یه زمانی توی رسانه‌ها شما دو تا رو کنار هم قرار دادن، نمی‌تونی حالا بگی که خواستار دخترمی... مردم چی می‌گن؟ خواهرش نشد حالا دخترش؟ به هزار و یک مسئله‌ی غیر اخلاقی متهم می‌شیم. آبروی خانواده‌ی

ما چیه؟ آلت دست تو پسرجان؟

کیان سرخ می‌شود. چنان خشمی در جانش می‌نشیند که بلافاصله حشمت‌خان مداخله می‌کند مبادا که کیان چیزی بگوید که جبران شدنی نباشد.

- خسروجان... بچه‌ها فقط یکم بدشانسی آوردن. احساس و عشقی که بینشون هست، مربوط به یه روز و دو روز نیست. نمی‌تونیم ازشون بخوایم که به خاطر چهارتا خبر فیک و اعمال یه سری آدم منفعت‌طلب که برای ویو و فالوور گرفتن دست به هر کار غیراخلاقی

می‌زنن، توقع داشته باشیم از زندگیشون بگذرن! این که در مقابل اون آدما سرخم کنیم و اجازه بدیم که اونا برای زندگی‌مون خط مشی تعیین کنن در اصل غیر اخلاقی تره! انگار که سکان زندگی‌مونو داده باشیم دست یه مشت بچه و آدم بی‌مغز و بی‌اخلاق... از تو بعیده که به این تازه به دوران رسیده‌ها اجازه دخالت تو زندگی خودت و بچه‌ها رو بدی!

#پارت۱۱۴۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خسروخان رو به حشمت‌خان می‌کند و می‌گوید:

- حشـــمت‌خان... آدم نمی‌تونه باری به هرجهت زندگی کنه و توقع داشـــته باشـــه آدما کور باشـــن و نبینن. خصوصاً مایی که زندگی‌مون تو چشمه... نگاه‌های زیادی روی ماســـت. دوســـت و دشـــمن زیاده، خواه ناخواه حرف در می‌آد، می‌شـــیم سرتیتر خبرا، این روی زنـدگی همه‌ی ما تاثیر می‌ذاره و اجتناب ناپذیره!

حشـمت خان با حرص و تاسـف به کیان نگاهی کرد. با نگاهش می‌گفت که ببین عجله و بی‌طاقتی‌ات به کجا ختم شـد. این همه توصـیه کردم صـبر کنی که به اینجا نرسیم!

شـــیفته تا این لحظه صـــامت و ســـاکت به حرف‌ها و بحث‌هایشان گوش داد!

بـه محض تمـام شـــدن حرف پـدرش، اشـــک در چشـم‌هایش جمع شـد. چرا خسرـوخان نمی‌تواند مثل حشمت خان فکر کند؟

اینکه بچه‌هایش خوشـحال باشـند مهم نیسـت؟ حرف مردم و آبروی لعنتی‌اش مهم است؟

اصـلاً برایش مهم نیسـت که شـیفته چه حسی ـ دارد؟ حتی نمی‌خواهد پیش از نظر دادن، نظر خود شـیفته را بپرسد؟

قدم جلو می‌گذارد و بی‌اختیار نیم تنه‌اش با بازوی کیان برخورد می‌کند و مقابل کیان قرار می‌گیرد.

- بابا!

آن‌قدر جدیت در لحنش بود که نگاه هر سـه‌شـان معطوفش می‌شود.

#پارت۱۱۴۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با نگاه سخت و عصبانی به چشمان پدرش خیره می‌شود و می‌گوید:

- داری راجع‌به من و کیان صحبت می‌کنی نه دوتا بچه‌ی دبیرستانی یا دوتا آدم بی‌مسئولیت... طوری وانمود نکن انگار ما رو نمی‌شـــناسی! من باری به هر جهت نبودم... نبودم که سال‌های سال خودم تک و تنها گلیممو از آب کشـــیدم بیرون تا به اینجایی که هســـتم رســـیدم. اگر

انتخاب کنم که با کیان باشـــم، برام مهم نیســـت که آبروی مهرو، شما، یا نام خانوادگی‌مون در خطره!

لب‌هایش را کیپ می‌کند تا نلرزند اما بی‌فایده بود.

انگشتش را بالا می‌گیرد و هرچند با بغض اما پر قدرت‌تر و با لحنی کوبنده‌تری ادامه می‌دهد:

- من برای زندگیم تصـمیم می‌گیرم، من انتخاب می‌کنم با کی باشـــم و کی‌و از زندگیم خط بزنم! اگر برات مهمه می‌خوام بدونی که من با تمام قلبم کیانو دوســـت دارم. اگر تصـــمیم گرفتم ازش دور بمونم، این انتخـاب من

بوده! حتی اگر نخوام تا آخر عمرمم بهش فرصت بدم، حدس بزن چی؟ بازم انتخاب منه... من!

کلمه آخر را که غرید، با کف دست روی سینه‌اش زد و نگاه وحشی‌اش را به چشمام پدرش دوخته بود!

بالاتنه‌اش به سمت پدرش مایل شده و جوری بود که انگار قصد حمله به او را دارد.

و کیان نمی‌دانست که از این اقتدار شیفته لذت ببرد یا بابت جمله‌ی آخرش که رگ و پی‌اش را به لرز انداخت،

وحشت کند!

#پارت۱۱۴۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- شـــیفته... درســـت با من صـــحبت کن! من به عنوان پدرت دارم همه‌ی جوانب این رابطه رو در نظر می‌گیرم. بیشـــتر از همه به تو و تاثیری که می‌تونه توی زندگیت می‌ذاره فکر می‌کنم. ببین کجا ایستادی؟ تو یکی از بهترین کشورهای دنیا داری کاری که همیشه دوست داشتی رو انجام می‌دی و موفقی! این رابطه چیزی جز عقب‌موندگی برات نمی‌آره. چرا حالا که همه‌چیز خوبه و تو هرچیزی

که همیشـــه می‌خواســـتی رو داری، باید اجازه بدی همه‌چیز به هم بریزه؟

شـیفته با حرصی دوچندان و بغضی- چیره شـده، بدون مکث می‌غرد:

- شاید چون این چیزی نیست که همیشه می‌خواستم... نه؟ شـــاید چون من فقط خواســـتم یه پدری داشـــته باشم که بدون توجه به چیزی که مردم می‌گن، یا حفظ آبروش، یا این‌که چی برای دخترش خوبه چی بد، به این فکر کنه که چی دخترش‌و خوشحال می‌کنه!

نفس نفس می‌زند. به محض اینکه این حرف از دهانش خارج می‌شـــود، انگار باری از روی دوشـــش برداشـــته می‌شود.

گویی که این حرف مدت‌ها در ناخودآگاهش بوده و حتی به خودش هم اعترافش نکرده بود! شـــانه‌هایش خمیده می‌شود و گردنش را کج می‌کند.

- بابا... من فقط می‌خواســـتم که به خواســـته‌ی من اهمیـت بـدی... احســـاس من، انتخـابـای من‌و بـه صلاح‌دید خودت ترجیح بدی! می‌خواستم فقط پشتم باشی! من فکر می‌کردم بعد از این موضـــوعات اخیر هنوزم امیدی به رابطه‌ی من و تو هست!

#پارت۱۱۴۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اشکی که از کناره‌ی چشم به یک‌باره می‌چکد را با خشم می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- متاســفم... متاســفم فکر می‌کردم چیزی این وســط مونده که می‌تونه عوض شــه... اما می‌دونی چیه؟ دیگه مهم نیست واقعا!

به سمت کیان می‌چرخد و می‌گوید:

- اگه من بخوام با کیان باشـــم، این منم که باید قانع شم، نه کس دیگه‌ای!

دســـتش را لابلای پنجـه‌ی کیـان فرو می‌برد و مقـابـل چشمان

از حـدقـه در آمـده‌ی کیان و نگاه خشـــک شـــده‌ی خسرـــوخان و حشـــمت‌خان، با قدم‌های بلندی به راه می‌افتد.

دســـتش هنوز در دســـتان کیان بود و او با کمال میل کنارش قدم برمی‌دارد. شـکیب داشـت به سـمتشـان می‌آمد و وقتی شـیفته از کنارشـان رد می‌شـود صـدایش می‌زند.

شیفته با نگاه اشک‌آلودی رو به شکیب می‌گوید:

- شکیب الان نه!

وقتی به ویلا می‌رســـند بدنش یخ کرده بود و آن فوران احساسات و تنش لحظه‌ای رد شده بود!

نیم‌نگاهی به دســـتش که درون دســـت کیان قفل بود می‌کند و بعد پنجه‌اش را باز می‌کند، اما کیان اجازه‌ی جدا شدن به او نمی‌دهد.

- کیان می‌خوام تنها باشم!

با لحنی خسته و غمگین گفت اما کیان دستش را جلو برد و پشت کمرش قرار داد. با دست دیگر چانه‌اش را بالا داد.

- هی... دخترکوچولوم بغض کرده؟

#پارت۱۱۴۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

سرش را پس می‌کشد و به طرفی می‌چرخاند.

- کیان! واقعا الان حوصله ندارم... تنهام بذار لطفاً!

- من نمی‌ذارم تنها باشی خب؟ هی تکرار نکن. بعدم من احساس می‌کنم ازم استفاده‌ی ابزاری شده! برای اینکه حرص باباتو در بیاری دست من‌و گرفتی راه افتادی! به من و احساساتم فکر کردی؟

دستش را روی قلبش می‌گذارد و با حالت دراماتیک و اوراکتی ادامه می‌دهد:

- الان واقعا احساساتم جریحه دار شده!

شیفته با چشمانی ریز شده و وحشی. نگاهش می‌کند اما هرچه می‌خواهد خودش را کنترل کند نمی‌تواند.

با حالت تاسف باری می‌خندد. کیان وقتی می‌بیند که توانسته مودش را عوض کند، دستش را نزدیک می‌برد و یک طرف صورتش قرار می‌دهد.

- البته بگم... اگه بخوای من پایه‌ی انتقامای وحشیانه‌ترم هستم! مثلا اگه بخوای بابات‌و خیلی عصبانی کنی می‌تونی تا وقتی نفس کم بیارم من‌و ببوسی! شرط می‌بندم که بذاری کل شب تو رو تو بغلم داشته باشم از عصبانیت آتیش بگیره و حدس بزن چی؟

صـدایش را پایین‌تر می‌آورد، سرش را کنار گوش شـیفته می‌کشد و چسبیده به گوشش با حالت وسوسه‌انگیزی نجوا می‌کند:

- اگه تو حالت خوب می‌شه من حاضرم ازم سوءاستفاده کنی!

این بار شیفته با شدت بیشتری به خنده می‌افتد و کیان با عشق خیره‌ی خنده‌هایش می‌شود.

#پارت۱۱۴۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

وقتی شـیفته چشـمش به نگاه گرم و پرمهر کیان می‌افتد کم کم خنده‌اش جمع می‌شـــود و به یک لبخند غمگین تبدیل می‌شود.

کیان طاقت نمی‌آورد و او را به ســـینه‌اش می‌چســـباند. دستش را پشت سرم می‌گذارد و روی قلبش می‌فشارد.

- بهت افتخار می‌کنم که بالاخره جلوی بابات وایسادی. آره... شـــاید من اگه قرار بود باباتو راضی کنم برام راحت‌تر بود تا اینکه با خود لعنتی و لجبازت طرف شم، اما این باعث نمی‌شه تا مغز استخونم کیف نکنم. دختر من برای زندگیش، برای خوشحال بودن به اجازه و تائید هیچ احدی احتیاج نداره! چون انقدر شـجاعه، اونقدر توی خواســته هاش از زندگی جســوره، اونقدر عاقله که عقل از سر من می‌پرونه... هیچ کسی ــ بهتر از خودش نمی‌دونه که چی به صلاحشـه! و این... می‌دونی یعنی چی؟

آه عمیقی از گلو می‌کشد و می‌گوید:

- این یعنی کار برای من خیلی زیاد سخت‌تره... من می‌دونم دختر مصمم و جسور من، منو لایق خودش، لایق یه شانس دوباره نمی‌دونه، اما یه شیفته هم دارم که شبا رخ نشون می‌ده... امید دارم که اون طرف منه... برای من، از طرف من می‌جنگه! امید دارم که قلبش با منه و من هرگز اونو نباختم!

شیفته دستانش را بالا می‌برد و دور کمرش قفل می‌کند. ناله‌ی دردآلود و آه عمیقی می‌کشد.

- ازت متنفرم که انقدر قشنگ بلدی حرف بزنی... مثل این می‌مونه شیطان توی اون دهن لعنتی و بوسیدنیت خونه داره! کلمات که از دهن تو در می‌آد مستقیم به

مغزم شـلیک می‌شـه و منطقم‌و می‌کُشـه. من می‌مونم و یه قلبی که... حق با توئه... اون لعنتی هنوزم برای تو می‌تپه... برای تو قشنگ تر، زنده تر، عاشقانه‌تر می‌تپه!

#پارت۱۱۴۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـــنیدن این حرف‌ها از زبان شـــیفته، بعد از این همه مدت پس زده شـــدن، این همه ناامیدی، این همه دوری، مثل یک نســـیم خنک بعد از یک روز گرم و خسته‌کننده می‌ماند.

نه این خیلی خیلی بیشتر از این حرف‌هاست. شبیه به صعود از قعر دره هاست، شبیه به دیدن نور پس از قرن‌ها تاریکی هاست!

این خود خود جانِ دوباره گرفتن بود!

سرش را عقب می‌کشد و دست زیر چانه‌ی شیفته می‌زند تا او نگاهش کند.

دهان او را می‌گفت بوسیدنی؟ شاید در این لحظه بتواند به بوسه‌ای از این دهان بوسیدنی دعوتش کند؟

شاید به تولد معجزه‌ای، به امید رحمی، به مدد حادثه‌ای!

- ببوسمت؟

طوری با استیصال این را گفت، انگار که اگر شیفته به او اجازه ندهد، قرار است همین جا نفس‌هایش تمام شود!

شیفته دستش را روی صورتش گذاشت. کیان بی‌اختیار سرش به سمت کف دستش مایل شد.

انگار جانش میل به آب شـدن، به جاری شـدن در او را داشت!

سرش را پایین کشـــید و بعد زیباترین لحظه‌ی تمام زندگی‌اش را رقم زد.

لب‌هایش را به لب‌های کیان چســـباند. تنها یک ثانیه لازم بود تا کیان از شوک لحظه بیرون بیاید!

دستش پشت کمر شیفته رفت و با یک حرکت او را به سمت سینه‌اش پرت کرد و چسباند.

#پارت۱۱۴۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب‌هایش را به دهان کشـــید و اگر چه بدون عجله اما عمیق و دلتنگ او را بوسید.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

طوری که لب‌هایش را می‌مکید انگار می‌خواست تمام دلتنگی و اوج خواستن و ناامیدی از نداشتن‌ها و نرسیدن‌هایش را از این طریق به او منتقل کند!

دستانش پیچک وارانه دور شیفته پیچید و شیفته دستانش را از روی سینه‌ی عریان کیان تا روی شکمش سر می‌دهد.

درست از لحظه‌ای که در ساحل نزدیکش شد، برای لمسش داشت جان می‌داد!

حسش مثل این بود که انگار قرار است هر آن از او دور شود و فرصت لمس کردنش را از دست بدهد!

همان‌قدر بی‌طاقت و از این هم بیشتر، دلتنگ!

نفس‌هایشان به شماره افتاد و شیفته با ناله‌ی عمیقی که از درد لب‌هایش که رسما به تاراج دلتنگی‌های کیان رفته و لذتی که تمام وجودش را مثل خون در رگ‌هایش درنوردیده بود، بوسه را متوقف می‌کند.

کیان با ولع نفس می‌کشید.

سینه‌اش تند تند پر و خالی می‌شد اما نفس به چه کارش

می‌آمد وقتی بهایش قرار است جدایی از لب‌های دلبرک باشد؟

- تمومش نکن!

دوباره لب‌هایش را به کام می‌گیرد اما شـــیفته با خنده سر عقب می‌کشـــد و لب‌هایش با مکش عمیق کیان پر صدا رها می‌شود.

غر می‌زند:

- لبام‌و کندی کیان... بعدم الان یکی می‌آد!

#پارت۱۱۴۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

مثل یک شـــیر گرســـنه که شـــکارش را از توی دهانش بیرون کشیده باشی، غرشی از گلویش بیرون می‌دهد و

پیشانی‌اش روی شانه‌ی شیفته فرود می‌آید!

- می کشی_ منو آخر! طعم لبات داشـــت فراموشـــم می‌شـد... اینقدر از آخرین باری که بوسـیدمت گذشـته! چه جهنمی رو گذروندیم که تهش رسـید به اینجا؟ چی شد که از دستت دادم منِ بی‌عرضه؟

گلایه‌اش هم پر از مهر و جنون بود.

- بهم بگو دیگه مجبور نیستم ازت دور بمونم. بگو که من‌و بخشیدی... تمومش کن دورت بگرده کیان... التماست می‌کنم دختر!

طوری جمله‌ی آخر را بیان کرد که شیفته خنده‌اش گرفت.

تمام چیزی که لازم بود مردی مثل کیان به التماس بیفتد و از کوه غرورش جز مشتی خاکستر باقی نماند، یک بوسه‌ی

پرتب و تاب بود؟

- خیله‌خب!

این را با خنده و حالت پر شرمی غر زد.

کیان برای لحظه‌ای حس کرد اشــتباه شــنیده اســت! تمام بدنش منقبض شد.

حتی نفس هم نکشید مبادا که شیفته چیزی بگوید و او از دست بدهد! با بی‌نفسی پرسید:

- خیلـه‌خـب چی... یعنی خیلـه‌خـب دســـت از سرت بردارم، یا خیله‌خب دوباره مال منی!

- یعنی خیله‌خب یه شانس دیگه به این رابطه می‌دم اما

اگه باز دوباره قلدر بازیات‌و شروع کنی دمار از روزگارت در می‌آرم!

- لعنتی!

#پارت۱۱۵۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

طوری نفس‌هایش از عمق جانش می‌آید که انگار ماه‌ها بود نفس نکشیده است!

- این ســـنگین‌ترین تهدید و در عین حال زیباترین بله‌ی تاریخه! می‌میرم برات دختر!

نگاهشان عمق دلتنگی و خواستن را فریاد می‌کشد.

این فریاد همچون امواج خروشانی در فضای بینشان به هم می‌پیچد و پیش از اینکه دوباره لب‌هایشـــان برای بوســـه‌ای به هم گره بخورد، با صـــدای در ورودی و صحبت‌های آرامی که می‌آید، هر دو همزمان کمی از هم فاصله می‌گیرند.

با ورود همه‌شـــان با هم، شـــیفته نگاه دلخورش را به پدرش می‌دوزد اما از کیان فاصله نمی‌گیرد.

دلبرخانوم جلو می‌آید و مقابل شـــیفته می‌ایســـتد. گونه‌اش را نوازش می‌کند و با لبخند عمیقی می‌گوید:

- بالاخره عقلت سر جاش اومد؟

شـــیفته با شرمی توام با حرص می‌خندد و نیم نگاهی به کیان می‌کند. نگاه دلبر خانوم هم به کیان کشـــیده می‌شود.

- اگه یه تار موی حشـــمت‌خان توی تنت هســـت، می‌دونم که دخترمو قراره به خوب کسی بسپارم. اما اگه می‌گی کـه نـه... معرفتم بـه پـدربزرگم نرفتـه و قراره سرافکنده‌ش کنم، همین حالا دســـت دخترمو ول کن و از زندگیش برو!

کیان با حالتی فوق‌العاده جدی نگاه مصممش را به دلبر خانوم می‌دهد و با صدای بی‌نهایت آرامی که جز خودش و شیفته کسی نشنود می‌گوید:

- من نوه‌ی همون مردم... با این تفاوت که من قدر اون برای به دست آوردن دلبرم صبور نیستم. حتی یه روزم دیگه بدون اون نمی‌خوام!

#پارت۱۱۵۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

دلبرخانوم با محبت سرش را با رضـــایت تکان می‌دهد و می‌چرخد. رو به بقیه می‌گوید:

- شب مهمون داریم... کی می‌آد بریم خرید؟

همه با تعجب نگاهش می‌کنند اما نیوشـــا با خنده هورایی می‌کشد و دوان دوان به طرف دلبرخانوم می‌آید.

دستش را دور شانه‌ی او می‌اندازد و می‌گوید:

- من طرف عروس باشم؟

صـــدای خنده‌ها بالا می‌رود و نیوشـــا به زور کیان را از شیفته جدا می‌کند و به آن طرف می‌فرستد.

حالا همه به غیر از عقیلی که هنوز از شـــیفته واهمه دارد، و کیانی که واضـــحا باید آن طرف بایســـتد طرف شـــیفته‌ای که لب‌هایش با ذوق واضـــحی می‌خندیدند ایستاده‌اند.

- یعنی می‌گین خودمم و خودم؟

باز همه می‌خندند و عقیل با دل شـــکســـتگی و اندوه ظاهری می‌غرد:

- من چی‌ام اینجا پس؟

کیان نیم‌نگاهی به حشمت‌خان می‌کند و می‌گوید:

- بابا توام؟ من امشب باید تنها باشم دیگه؟

عقیل با ابروهایی بالا رفته، نوک انگشـــتانش را چندبار به سینه‌ی خودش می‌زند و می‌گوید:

- نامرئی‌ام نیستم آخه... لعنتی منو نمی‌بینی یعنی؟

این بار حتی کیان هم می‌خندد و با پشت دست در شکم عقیل می‌کوبد.

- تو فعلا ساعت رو برای داداشم بپیچ که یادت بمونه به کیان اعتماد بیش از این حرفا ایمان داشته باشی!

این‌بار نیش عقیل هم شـــل می‌شـــود و با نگاهی گرم و برادرانه لب می‌زند:

- داداشـــم زندگی‌و برده، من ســـاعت که هیچ، جونمم می‌بازم براش!

#پارت۱۱۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان دســـتش را دور شـــانه‌اش می‌اندازد و چند ضربه می‌زند.

به شـــیفته‌ای که با سرخوشی می‌خندد نگاه می‌کند. نگاهی گرم و گرسنه... درست مثل تمام این چند روز.

شـکیب دسـتش را دور شـانه‌ی شـیفته انداخته بود و تنها با یک لبخند محو به آن‌ها نگاه می‌کرد.

اگر قرار است چند ساعت دیگر هم صبر کند تا به طور رسمی شیفته را برای خودش داشته باشد، به شکیب برای این نزدیک شـــدن‌های گاه‌وبی‌گاه بدون نگرانی از دیده شدن توسط بقیه حسادت نکند، این را هم انجام می‌دهد.

باز صبر می‌کند. فقط کمی... خیلی کم مانده بود!

***

#پارت۱۱۵۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان دســـتش را دور شـــانه‌اش می‌اندازد و چند ضربه می‌زند.

به شـــیفته‌ای که با سرخوشی می‌خندد نگاه می‌کند. نگاهی گرم و گرسنه... درست مثل تمام این چند روز.

شـکیب دسـتش را دور شـانه‌ی شـیفته انداخته بود و تنها با یک لبخند محو به آن‌ها نگاه می‌کرد.

اگر قرار است چند ساعت دیگر هم صبر کند تا به طور رسمی شیفته را برای خودش داشته باشد، به شکیب برای این نزدیک شـــدن‌های گاه‌وبی‌گاه بدون نگرانی از دیده شدن

توسط بقیه حسادت نکند، این را هم انجام می‌دهد.

باز صبر می‌کند. فقط کمی... خیلی کم مانده بود!

***

در تراس ویلا زیر شیروانی ایستاده بودم. باران با شدت زیادی می‌بارید و دریای مواج شـــب گویی که از باران در فرار باشد با خشم زیاد خودش را به ساحل می‌رساند و ناامید از یافتن سکون و آرامش همیشگی، دوباره به دریا باز می‌گشت.

دستانم را دور خودم می‌پیچم. سردی فلزی که ساعاتی قبل کیان دور انگشتم انداخته بود، هنوز برایم تازگی دارد.

نگاهش می‌کنم. یک انگشتر تک نگین بود اما سنگ الماس رویش آن قدر درشت بود که محال بود حتی یک لحظه

سنگینی‌اش روی دستم را حس نکنم.

وقتی با نیکا تماس تصویری گرفتیم، بعد از کلی ذوق و جیغ‌جیغ کردن، با شوخی به کیان گفت که خواسته‌ای

با این انگشتر مگس‌های دور شیرینی را پر بدهی؟ خندید و چیزی در جوابش نگفت.

#پارت۱۱۵۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

اما سر در گوشم برد و گفت:

«بذار هرکی هرچی می‌خواد بگه... کسی_ که یه جو عقل داشته باشه دور و بر دختر من نمی‌پلکه... این انگشتر واسه اینه که تو یادت نره از این به بعد مال منی!»

بله، او همین‌قدر دیوانه بود. و حالا لبخند روی لبم بود، اما

غم سنگینی روی دلم داشتم که مرا از جمع شاد و پرشوری که هنوز در حال جشن گرفتن نامزدی خودمانی من و کیان بود، دور کرد.

حضوری را پشت سرم حس کردم و ثانیه‌ای بعد شال پشمی دور شانه‌هایم کشیده شد و دستان مردانه و گرمش دور شکمم قفل شد.

به سـینه‌ی محکمش تکیه دادم و چشـم‌هایم را برای لحظاتی بسـتم. لب‌هایش به لاله‌ی گوشـم چسـبید و با بوسه‌های نرم و کوتاهی از خودش پذیرایی کرد.

گرمـا ذره ذره راهش را بـه تنم بـاز کرد کـه بـه یکبـاره دستش شل شد و لب‌هایش دور شد.

آرام لاله‌ی گوشم را نوازش می‌کند و من متوجه می‌شوم که توجه کیان به تتوی پشت گوشم جلب شده است!

- وقتی اون شـب اومدم سـمت واحد تو داشـتی شـنا می‌کردی رو یادته؟ وقتی داشـتی می‌رفتی واحد خودت،

سایه‌ی تتوتو پشت گوشت دیدم. موهات کوتاه‌تر بود. خیلی کنجکاو شـدم که چیه... قشـنگه! نوشـته‌ش به چه معنیه؟

طرحی که پشت گوشم داشتم آنقدر ریز بود که اگر از فاصله‌ی خیلی نزدیک نمی‌دیدی معلوم نمی‌شد.

تصـویر یک دسـت زنانه که به سـمت یک دسـت کودکانه دراز شـده اسـت و آن دسـتان هرگز به هم نرسیدند. نوک انگشتانشان به سمت هم کشیده شده و بینش حروف یک کلمه ترکی به صـورت عمودی نوشته شده است.

- سون سوز (sonsuz) ... به معنای بی‌پایان، جاودانه!

#پارت۱۱۵۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

نفس سنگینی که از فضا گرفت نشان از درد و غمی بود که روی دل من هم سنگینی می‌کرد و باعث شده بود تا در این شب شاد از همه فاصله بگیرم.

- دســـتایی کـه تـا ابـدیـت از هم دور می‌مونن و یـاد و خاطرش تا ابدیت باقی می‌مونه! جاودانه‌ترین حسرتم!

دســـتانش دورم محکم شـــد و من خودم را رها کردم. دســـتانم از دور ســـینه‌ام باز شـــد. نیازی نبود خودم، خودم را در آغوش بگیرم. کیان دیگر اینجا بود!

- متاســـفم عزیزدلم... تا عمر دارم خودمو بابت دردی که کشـــیدی، بـاری کـه تنهـایی بـه دوش کشـــیـدی، نمی‌بخشم... همه‌ش تقصیر من بود.

پشـــت سرم را به شـــانه‌اش می‌چســـبانم، چشـــمانم را می‌بندم و آرام زمزمه می‌کنم:

- تقصیر جفت‌مون بود کیان. اون موقع آماده نبودیم. ولی حسرتش تا ابد برام می‌مونه. لحظه‌ی آخر... پشیمون شدم. واقعاً می‌خواستمش. از دست دادنش همزمان با از دست دادن تو برام خیلی گرون تموم شد. دردی که اون موقع کشیدم منو برای همیشه تغییر داد. هیچ‌وقت دیگه اون آدم سابق نمی‌شم. کاری با روح من کرد که انگار دردای پیش از اون برام رنگ باختن. درست همون موقع بود که فهمیدم بزرگترین و بدترین درد از دست دادن عزیزانته. دیگه برام مهم نبود بابا منو قبول کنه و دوست داشته باشه. برام مهم نبود که خودمو به کسی ـ ثابت کنم. من آدمایی رو تو زندگیم داشتم که منو همون‌جوری که بودم، دوستم داشتم. به جای اینکه تمرکزم روی اونا باشه،

روی زندگیم و هدفام، فقط نبود چیزایی که هیچ‌وقت نداشتم به چشمم می‌اومد. مثل تحسین و تائید بابا!

#پارت۱۱۵۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

لب‌هایش را به گردنم می‌چسباند و بوسه‌ی گرمی روی رگم می‌کارد، آرام نجوا می‌کند:

- تو به تائید هیچ‌کس احتیاج نداری... خصوصا پدرت. تو رو رفتارت، اهدافت، تلاش و پشـــتکارت، موفقیتایی که به دست آوردی تعریف می‌کنن.

سرم را می‌چرخانم و از فاصـــله‌ی نزدیکی که بین‌مان بود به صورتش نگاه می‌کنم.

- ببین این‌و کی می‌گه... آقایی که وقتی فهمید من دختر کی‌ام، بهم انـگ دزدی طرح زد و فکر کرد کـه برای جاسوسی وارد شرکتش شدم!

گوشـــه‌ی لبش بالا می‌رود اما با حالتی بین خجالت و سردرگمی پشت موهایش را در چنگ می‌گیرد.

- هی... آدما حماقت توی زندگیشـــون کم ندارن... منم یکی از اونا. خوب نیســت حماقتای شــوهرتو به روش بزنی خانوم!

ته دلم ضعف می‌رود. اینکه نوع رابطه‌ی بین من و کیان از امشـــب تغییر کرده بود، یک حس و حال متفاوتی به جانم می‌ریخت.

انگار پیش از این دوســـت داشـــتنش همراه با ترس و اضـطرابی کشـنده بود که اجازه نمی‌داد آن طور که باید از عشقش لذت ببرم.

اما حالا که ترس از دســت دادنش، اضــطراب فهمیدن بقیه از این رابطه کم شـده بود، تازه تازه عشـقش رنگ و رو می‌گرفت.

نَم‌نمک داشتم مزه‌ی لذتش را زیر زبانم حس می‌کردم.

- یکی دوتا نبودن که... اما خب بگذریم! در ضمن هنوز شوهرم نشدی جناب رئیس!

#پارت۱۱۵۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خودم هم موقع رئیس خطاب کردنش می‌خندم. به یاد روزهایی که با هم داشتیم و هربار که این‌گونه خطابش می‌کردم حرص می‌خورد.

برق چشمانش به من می‌گوید که او هم به خاطر آورده است. لب‌هایش با حالتی یک‌وری کشیده می‌شود و می‌گوید:

- شوهرتم می‌شم خانوم رئیس... بعدم این القاب از اولشم برای من مهم نبودن. شوهر و نامزد و دوست پسر و... تو از روزی که قبول کردی بیای بغلم دختر من شدی. مسئولیت من، تعهد من، دنیای من شدی. اون مغز کوچولوی تو قبول کنه که مال منه کل دنیا به یه ورمم نیست.

از یک لحاظ حق با او بود. من بودم که همیشه استرس این را داشتم که کسی از رابطه‌مان با خبر نشود.

چون از کیان مطمئن نبودم و نمی‌خواستم مردی را به خانواده‌ام معرفی کنم که ممکن است وسط راه دستم را رها کند و من در چشم خانواده‌ام، خصوصا بابا کم شوم.

من به کیان باور کافی را نداشتم. به ما باور نداشتم. کیان می‌خواست مرا فراتر از بند و چهارچوب‌های جامعه داشته باشد.

من دلم می‌خواست که عشق او را قانون‌مندانه داشته

باشـــم. طبق فرمولی که جامعه برای همه تعریف کرده است.

به عنوان یک دختری که بیشتر عمرش را در ایران زندگی کرده اســـت، شـــاید حق داشـــته باشـــم که نگران این موضوع باشم.

که بقیه چه فکر می‌کنند وقتی بدانند مردی مرا بخواهد و اما با من ازدواج نکرده باشد.

#پارت۱۱۵۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

کیان همانطور که خودش گفت، چیزی از عشـــق و تعهد در رابطه، یا مســـئولیت‌پذیری کم نگذاشـــته بود. فقط به نوعی انگار فوبیای ازدواج داشت.

هر دوی‌مان زخم خورده‌ی اتفاقاتی بودیم که در گذشته به

سرمان آمده بود. ناخودآگاه کوله باری از دیدگاه‌های منفی و بدبینی و ترس را همراه خودمان به این رابطه آورده بودیم.

این بود که بنیان این رابطه را در هم کوباند. مثل خوره ریزه ریزه شروع به خوردنش کرد و وقتی به خودمان آمده که دیر شده بود!

- نمی‌گم حق با منه ها... اما کیان آدما تو رابطه که می‌رن، باید یه جاهایی به خاطر طرف‌شون کوتاه بیان. خواسته‌ی اونو به خواسته‌ی خودشون ارجحیت بدن. من و تو هیچ مشکلی با هم نداشتیم اگه خیال من از بودن همیشگی تو راحت می‌شد. اگه تو حاضر می‌شدی که برای رسمی کردن رابطه‌مون قدم پیش بذاری و انقدر از ناممکن بودن ازدواج‌مون نمی‌گفتی. من خیالم راحت نبود. پشتم قرص نبود. ترسام داشتن خفه‌م می‌کردن و تو رو به اندازه‌ی کافی پشت و پناه نمی‌دیدم!

- این تو بودی که پشـــت منو همش خالی می‌کردی... توپی

که این عشـــق تنها برات کافی نیســـت. پشـــت منو می‌لرزونی. تو بهم بگی تا دنیا دنیاست، تا روزی که نفس می‌کشـم کنارمی، هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگه برام اهمیت نداره. اما تو این‌طوری نیســـتی. قبول این رابطه برات با کلی شرط و باید و نباید همراهه!

#پارت۱۱۵۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

@Vip Roman

دم عمیقی می‌گیرد و برای گفتن تعلل می‌کند. انگار که سختش باشد این‌ها را بگوید. بعد با حالت جدی و غمگینی ادامه می‌دهد:

- شیفته... برای یه مرد راحت نیست مدام از ترساش بگه. از اینکه اگه معشوقه‌شو از دست بده چه بلایی به سرش می‌آد... اما تو کاری با من و دلم کردی که رسوای عالم و آدم شدم. هیچ‌وقت نمی‌تونی تصور کنی این مدتی که نبودی چقدر سخت گذشت. من نای زندگی کردن نداشتم و تمام اطرافیانم زندگی‌شون‌و رها کرده بودن که کنار من

باشـن. من از اینکه هربار به خاطر نگرانی‌هاشـون از کار و زندگی بیفتن تا نوبتی کنار من باشـــن، که نبود تو بهم فشـــار نیاره، خجالت می‌کشـــیدم. مجبور می‌شـــدم جلوشـون تظاهر به خوب بودن بکنم تا به زندگی‌شـون برســـن. این که از درون تیکه‌تیکه باشی و به خاطر اطرافیانت مجبور باشی تظاهر به خوب بودن بکنی، به نظرم سخت‌ترین قسمت جداییه!

حرف‌هایش احســـاسی را در وجودم متبلور می‌کند که انگار درونم جای نمی‌گیرد.

میل به پرواز دارد، به بال گشـــودن، پر زدن و تا اوج رفتن! انگار که منِ من درونم جا نمی‌شـــود. قلبم در سینه‌ام متورم می‌شود!

در آغوشـــش می‌چرخم. روی نوک پا بلند می‌شـــوم و بوسه‌ی آرام و لحظه‌ای روی لب‌هایش می‌کارم.

#پارت۱۱۵۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- تا همیشه دیگه کنار همیم کیان. بسه هرچی حماقت کردیم. مهم نیست دیگه چی بشه، ما قرار نیست هرگز دســـت همدیگه رو ول کنیم. کافیه که به هم اعتماد کنیم و به خواسته‌ی هم احترام بذاریم.

سرش را خم می‌کند و نفس‌هایش هم سنگین شده مرد من...

- شـــیفته من بدون تو واقعا خودم نیســـتم. هیچی نیســـتم. نمی‌گم که می‌میرم... چون وقتی که آخرین بار تو رو اینجا گذاشـــتم و بدون تو برگشـــتم ایران، واقعاً واقعاً فکر کردم برای همیشه از دستت دادم؛ به خاطر

احترام و عشقی که بهت داشتم، چون فکر می‌کردم که دیگه هیچ وقت نمی‌تونی منو دوست داشته باشی، به خاطر خوشحال بودنت رها کردم و رفتم، بدون تو نمردم، اما هر روز و هر

شب خدا آرزوی مرگ کردم. که شب بخوابم یا صبح پاشم و تو پیشم باشی و منو بخشیده باشی، یا دیگه بیدار نشم!

دستانم را دور گردنش سفت می‌کنم و سرش را پایین می‌کشم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بوســـه‌های پشـــت سر همی روی گونه و چانه و همه جای صورتش می‌کارم و لب می‌زنم:

- خدا نکنه... خدا نکنه کیان. من حتی وقتی ازت دور بودمم قلبم با یاد تو می‌تپید. اگه تو چیزیت می‌شـــد من یه لحظه هم صبر نمی‌کردم و دنبالت می‌اومدم.

#پارت۱۱۶۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

طوری مرا تخت ســـینه‌اش پرتاب کرد و محکم میان دســـتانش فشرد که انگار راســـتی راســـتی قصـد داشـــت استخوان‌هایم را پودر کند.

- من بمیرم برای تو انقدر مهربونی؟ دیگه از دستت نمی‌دم. تا آخرین نفسم قربونت می‌رم... فقط تو رو داشته باشم دیگه هیچی برام مهم نیست! دیگه دوری ازت ممکن نیست. نمی‌خوام یه لحظه ازت دور باشم!

تک خنده‌ای می‌زنم و سرم را با زور از سینه‌اش جدا می‌کنم تا به چشمانش نگاه کنم.

- یعنی می‌خوای نقل مکان کنی امریکا؟ چون من اینجا یه کمپانی دارم که باید بهش رسیدگی کنم آقای اعتماد عزیز!

سرش به شـــانه‌اش نزدیک شـــد و با چنان شـــیفتگی به چشمانم نگاه کرد که قلبم آب شد.

- تو تا همیشـه با این چشـمای لامصـبت نگام کن... من از دنیا دست می‌کشم برات.

جا می‌خورم. هیچ انتظار این حرف را از کیان نداشتم. با بهت لب می‌زنم:

- منظورت چیـه؟ یعنی می‌خوای لوتوس‌و ول کنی بیـا اینجا؟

دســـتش را پشـــت سرش می‌کشـــد و با حالت کلافه‌ای می‌گوید:

- دلم نمی‌خواد امشـب راجع به این موضـوعات با هم حرف بزنیم. لازمه که مفصـــل بشـــینیم در موردش صحبت کنیم و برنامه‌ریزی کنیم.

بازویش را گرفتم و فشردم. این مسـئله برایم خیلی زیاد مهم بود. اصرار کردم:

- در مورد جزئیاتش بعداً صـــحبت می‌کنیم... اما الان دلم می‌خواد بـدونم... تو کـه از من انتظـار نـداری کـه آرلوس‌و رها کنم بیام ایران... هوم؟

#پارت۱۱۶۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- معلومه که نه... ما هر دومون مســـئولیت‌هایی داریم که لازمه خودمون بهش رسـیدگی کنیم. من خیلی بهش فکر کردم. من می‌تونم توی شرکـت مســـئولیـت‌هـام‌و سـبک‌تر کنم و گه‌گاهی بدون رفتن به اونجا، به صـورت

آنلاین و از راه دور به کارا رسیدگی کنم و حتی تو جلسه‌ها شرکت کنم. برنامه‌هام‌و طوری بچینم که وقتایی که ایرانم کارای حضوری رو برسونم. کامران که برگرده می‌خوام کارو بسپرم دستش خودم کم‌کم بکشم کنار. توأم می‌تونی همین

کارو کنی مگه نه؟ این‌جوری می‌تونی مثلا دو ماه به دوماه بین ایران و آمریکا جابجا شیم. کارامونو با هم هماهنگ کنیم. یه زمانایی تو از راه دور کارات‌و انجام بده و یه زمانایی من... نظرت چیه؟ می‌تونی کارات‌و هماهنگ کنی باهام؟

لحظات طولانی فقط نگاهش می‌کنم. حرف‌هایش را در ذهنم مرور می‌کنم.

چون آنقدر بهت زده بودم که مغزم به کندی کار می‌کرد. و همیشه قسمت اعظمی از مغزم را این مرد اشغال کرده بود که تمرکز را از من می‌گرفت.

دستانش که با دلتنگی دورم پیچیده و نگاهش که با آتشی‌ـ که از خواستنم شعله کشیده روشن است، به من دوخته و عطرش که از همیشه به من نزدیک‌تر است.

به چیزی که گفت فکر می‌کنم. در نگاه اول شاید به سادگی

قابل انجام شـــدن بود، اما خوب می‌دانم که چه چالش بزرگی برای هر دوی‌مان خواهد شد.

همین حالا هم تمام کارهای مدیریتی را به مارتین سپرده و خودم بیشـــتر وقتم را کنار طراحان و بخش تولید می‌گذراندم.

#پارت۱۱۶۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اگر می‌خواســـتم که کاری که درش بهترین بودم را انجام دهم، به راحتی می‌توانســـتم از راه دور هم به کارهایم سامان بدهم.

و اگر این کیانی که مقابلم ایســـتاده قرار بود هم‌پایم باشد پس حتما می‌توانستیم از پس هرچیزی بربیاییم.

- می‌شـــه کیان... در واقع من فکر می‌کردم در مورد این مســـئله یه جنگ بزرگ در پیش خواهیم داشـــت. فکر می‌کردم از من بخوای کلاً نقل مکان کنم ایران و هرچیزی که اینجا ساختم‌و رها کنم.

دستش پشت سرم می‌رود و لب‌هایش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. محکم می‌بوسد و بعد آرام و با کلماتی که از تک به تک واج‌هایش مهر شره می‌کرد دلم را زنجیر می‌کند.

- من هیچوقت ازت نمی‌خوام که همچین فداکاری کنی... تو به اندازه‌ی کافی تو این رابطه اذیت شدی... از این به بعد نمی‌خوام هیچ دغدغه‌ای داشته باشی.

خودم خوب می‌دانم که چشمانم ریسه‌بندی شده وقتی با این حد از عشقی که مثل آتش وجودم را گرم و سوزنده کرده بود نگاهش می‌کنم.

- داری لوسم می‌کنی آقای اعتماد؟ نمی‌گی با این حد از

دلبری دل دختر مردمو می‌لرزونی؟

دستانش را از دورم باز می‌کند و جایی میان گردن و فکم جای‌شان می‌دهد. سرم را به عقب خم می‌کند. سایه روی صورتم می‌اندازد و از میان چشمانی که حالا به شکل تهدیدآمیزی اندازه‌ی یک خط باریک باز است، نگاهم می‌کند.

#پارت۱۱۶۳

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- شاید فکر کنی که این حرفا و تصمیما به خاطر توئه... اما لعنت خدا به من اگه قرار باشه دیگه با تو روراست نباشم... این به خاطر اینه که من می‌خوام تو رو همین‌جوری که هستی، با همین روحیه‌ی قوی و جنگنده‌ت... با این برقی که توی چشمات هست، با روحیه‌ی شاد و پرانرژیت کنارم داشته باشم. زنی که از همه چیزش بگذره، تمام رویاهاشو تو یه صندوق پنهان کنه و قفل بزنه، هرگز تمام و کمال نمی‌تونه برای خانواده‌ش

باشه. همیشه قسمتی از روحش‌و پیش رویاهاش جا می‌ذاره... و من خانوم اعتماد... دلم نمی‌خوام تو رو حتی با رویاهات شریک شم. برای داشتن هر ذره از

وجود تو محتاجم... دیوونه‌ی هرچیزی‌ام که مربوط به تو باشـــه... می‌خوام خیالت، قلبت، فکرت ذهنت، این بدن لعنتی و لوندت، همه چیزت مال من باشـه... با من و برای من باشـــه! از هیچی و هیچ کس لازم نیســـت بگذری... تنها فکرت شوهرت باشه و همه چیزو به اون بسپار و اجازه بده تا اون هرچیزی رو تو دنیا برات ممکن کنه!

زبانم بند می‌رود. کلمات از ذهنم فراری می‌شوند.

البته که کیان کنترل‌گر وجودش حتی تو احســاسی‌ترین لحظاتمان هم سر بر می‌آورد و قلدری می‌کند، اما به

عمق حرفش که فکر می‌کنم احساس سبکی کل وجودم را در برمی گیرد.

اینکه بعد از سی و اندی سال کسی_ باشد که به جای من فکر کند و زندگی‌ام را سامان بدهد، از دست دادن کنترل

اوضاع در ظاهر ترسناک به نظر می‌رسد، اما شاید خیلی هم بد نباشد.

#پارت۱۱۶۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شـاید وقتش رسـیده که من هم کمی خودم را رها کنم. زندگی را با هدف شـاد زیسـتن زندگی کنم نه فقط گذران و رفتن تا رسیدن!

- یه چیزی بگو خوشگلم... سکوت می‌کنی می‌ترسونیم. من از سکوت و حرف نزدنای تو، از نگه داشـتن افکار و ترسـات برای خودت، خاطره‌های خوبی نـدارم. بهم اعتماد کن. همیشـه هرچیز تو ذهن و دلته بهم بگو. قول می‌دم پشـیمونت نکنم و باهاش منطقی رفتار کنم. خب؟ فقط خودتو به من بسپار و بهم اعتماد کن.

- کیان تو خیلی وقته که قلبمو تصاحب کردی...

حرفم را می‌برد و با اخم خفیفی می‌گوید:

- قلبت همیشه با من بوده، می‌دونم. الان برام مهمه که اعتمادتو داشته باشم...

من هم به تبعیت از او صورتش را قاب می‌گیرم و چسبیده به لب هایش، پیش از بوسیدنش زمزمه می‌کنم:

- داریش عزیز من... داریش! بهت اعتماد می‌کنم و می‌دونم که هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شم!

***

پاسپورتم را از کیفم بیرون می‌کشم و مقابل مامور کنترل می‌گذارم. کمی نگاهم می‌کند و مشغول چک کردن می‌شود.

در بطری را باز می‌کنم و قلپی از آن می‌خورم. دســـتی به پیشانی‌ام که از عرق خیس شده بود می‌کشم.

با اســـترس به دور و اطرافم نگاه می‌کنم و پا روی زمین می‌کوبم. هر لحظه‌ای که می‌گذرد نفسم سنگین‌تر بالا می‌آید.

#پارت۱۱۶۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

به سختی رو به جلو خم می‌شوم و با بی‌صبری می‌گویم:

- ببخشید می‌شه یکم سریع‌تر...

- چند لحظه صبر کنید لطفاً...

اخم‌هایش در هم رفته و دکمه‌های کیبورد را تند تند می‌زند و با زنی که کنارش ایســـتاده بود چیزی در گوش هم رد و بدل می‌کنند.

دلم به هم می‌پیچد. دستم را روی شکم گرد و برآمده‌ام می‌گذارم. مطمئن می‌شوم که مشکلی هست.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

- بله خانوم چک کردم... شـما ممنوع‌الخروج هسـتین نمی‌تونید از کشور خارج بشین.

پاسپورت را روی باجه به طرفم سر می‌دهد و می‌گوید:

- می‌تونید به دفتر پلیس مهاجرت مراجعه کنید پیگیر بشید.

نفس‌های به شـــماره افتاده‌ام تندتر می‌شـــود. عرق از تیره‌ی کمرم راه می‌گیرد و با همان حال دگرگون اصرار می‌کنم:

- آقا حتماً یه اشـــتباهی شـــده... من باید برم. نمی‌تونم پروازمو از دست بدم. یه جلسه مهم دارم... تو رو خدا یه کاری کنید!

- خانوم اشتباهی نشده. ما نمی‌تونیم کاری کنیم. گفتم که می‌تونید علت رو از پلیس مهاجرت بپرسین. در نهایتم برای رفع ممنوعیت باید به مرجع صادر کنند مراجعه کنید. کاری از دست من ساخته نیست به هر حال. بفرمایید لطفاً.

#پارت۱۱۶۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

چشم‌هایم را با حرص روی هم می‌فشارم و با اعتراض افرادی که پشت سرم بودند از صف کنار می‌روم.

افکار و سناریوهای متفاوتی در سرم می‌پیچد اما یکی‌شان پررنگ‌تر از بقیه جلوه می‌کند.

که این ممنوعیت از طرف کیان باید باشد!

اما چطور خبردار شـــده بود؟ فقط دعا کند که کار او نباشد.

با حرص و بغض دسته‌ی چمدان را می‌گیرم و هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که صدای ماهینی را می‌شنوم:

- خانوم آریا اجازه بدین من چمدون‌تون‌و بیارم...

گوشی کنار گوشـــش بود و من خیلی خوب می‌دانســـتم که چه کسی پشت خط بود.

چمدان لعنتی را رها می‌کنم و گوشی را از کنار گوشـــش می‌کشم.

- خانوم...

وقعی به اعتراضش نمی‌نهم و در گوشی می‌غرم:

- کیان خفه‌ت می‌کنم... لعنت بهت... گفتم یه جلسه مهم دارم که باید خودم برم. چرا نمی‌فهمی؟ همین الان این ممنوعیت مسخره رو لغو می‌کنی. من باید برم...

ثانیه‌ای به سکوت می‌گذرد و بعد صدای آرام و لحن صلح‌طلبانه‌اش به گوشم می‌رسد:

- حرص نخور نفس کیان... بیا با هم حرف می‌زنیم.

من حرفی با تو ندارم. این ممنوعیت لعنتی‌و بردار وگرنه به خدا قسم، به جان شکیب...

- عه... نگو باقیش‌و... جون شکیب‌و قسم می‌خوری بعدش دهن من‌و سرویس می‌کنی، از حرفت برنمی‌گردی. حرف می‌زنیم قربونت برم. بیا بیرون...

با قدم‌های بلند، البته تا جایی که توانش را داشتم، به سمت در خروج به راه می‌افتم.

#پارت۱۱۶۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

شاید اگر بدون شکمی که یک متر از خودم جلوتر است با این خشم و قدم‌های سنگین به طرف کیانی که کنار ماشینش ایستاده بود می‌رفتم، کمی و فقط کمی ترسناک

جلوه می‌کردم.

اما الان بیشتر شبیه به یک پنگوئن عظیم‌الجثه بودم که دو پنگوئن دیگر قورت داده‌ام! بله دو پنگوئن!

کیان یک تی‌شرت سفید و شلوار اسلش طوسی پوشیده بود و واضح بود که با عجله از خانه بیرون زده است. به محض دیدنم به طرفم می‌آید و به محض اینکه دستش به طرفم می‌آید تا دستم را بگیرد محکم روی سینه‌اش می‌کوبم.

- به چه جرأتی منو ممنوع‌الخروج می‌کنی کیان؟ لعنت بهت من بهت گفتم این جلسه چقدر برام مهمه! چطور تونستی این کارو با من بکنی؟

لب بالایی‌اش را در دهانش می‌کشـــد و این کار را زمانی می‌کند که احساس گناه می‌کند.

که این نشـان می‌دهد خودش هم از کاری کرده شرمنده اسـت، اما این ذره‌ای از خشـمی که درون من بود را کم نمی‌کند.

- می‌شـــه آروم باشی؟ یه بلایی سر خودت می‌آری آخر! بیا سوار شو... با هم حرف می‌زنیم قربونت برم!

دوباره می‌خواهد کمکم کند و دســـتش را دور شـــانه‌ام می‌اندازد که با شدت پسش می‌زنم.

یک آن تعادلم به هم می‌خورد و صـــندلی که به پا کرده بودم روی زمین سر می‌خورد و پاهایم بالا می‌رود. یک پیراهن بلند به تن داشـــتم و همین هم باعث شـــد تا پاهایم از هم باز نشـــود از پشـــت سر در حال ســـقوط بودم.

#پارت۱۱۶۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لحظه‌ی آخر کیان دستانش را دورم پیچید و مرا محکم به سمت آغوشش کشید.

با وحشـــت و نفس‌نفس‌زنان به کیان نگاه می‌کنم. قیافه‌اش جوری بود که به نظر می‌آمد او بیشـــتر از من وحشت زده باشد.

رنگش به گچ می‌مانســـت و چشـــمانش تا آخرین حد ممکن باز شده بود.

چانه‌ام از ترس و بغض می‌لرزد و درد خفیفی زیر شکمم حس می‌کنم.

- کیان... داشتم می‌افتادم!

دستانم را با وحشت دور شکمم می‌پیچم. اگر می‌افتادم چه؟ اگر بلایی سر بچه‌هایم می‌افتاد چه؟

خدای من... قلبم چنان محکم می‌کوبد که ارتعاش ضربانش را دهانم حس می‌کنم.

- الان خوبی؟ طوریت نیست؟ دردت گرفت؟

ار نفس افتاده لب می‌زنم:

- خوبم... فکر کنم خوبم!

هنوز قیافه‌اش طوری بود انگار که روح دیده باشـــد. آرام مرا به ســـمت ماشـــین می‌برد و من قدم اول را که برمی‌دارم متوجه می‌شوم که جان در بدنم نیست و تمام وزنم را روی او می‌اندازم.

زانوهایم داشـتند می‌لرزیدند و کمرم انگار داشـت از هم جدا می‌شد.

روی صندلی جلو سوارم می‌کند. فس‌فس‌کنان شروع به گریه کرده بودم و وقتی کیان سـوار می‌شـود گریه‌ام به اوج خودش می‌رسد.

#پارت۱۱۶۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دستم را روی شکمم می‌گذارم و از ته دل گریه می‌کنم. خسته و کلافه بودم. نفسم بالا نمی‌آمد. کمرم درد می‌کرد و راه نفسم بسته بود.

همه جای بدنم درد کوفتگی داشتم و حس می‌کردم هر آن ممکن است که منفجر شوم!

- گریه نکن... بهم بگو چته قربونت برم. خاک بر سر من کنن که توئه خیره‌سرو نمی‌تونم کنترل کنم!

- من چی‌ام؟ ماشین کنترلی؟ یا شاید ماشین جوجه‌کشی... یعنی چی که کنترلم کنی؟

موهای از پیش به هم ریخته شـــده‌اش را به چنگ می‌گیرد و می‌نالد:

- خدایا من‌و گاو کن از دست این زن... چه ربطی داشت الان؟

- ربط داره... ربط داره... تو من‌و نمی‌فهمی! آی... آی...

زیر دلم باز هم تیر می‌کشد و این باعث می‌شود گریه‌ام شدیدتر شود. کیان با وحشت دستم را می‌گیرد و می‌نالد:

- می‌فهمم دورت بگردم. چکار کنم برات؟ الان کجات درد می‌کنه؟ چیزیت شد؟

دستی که به سمتم دراز کرده را می‌گیرم و حینی که شکم از درد منقبض می‌شود هق می‌زنم:

- بذار برم... می‌خوام برم کیان!

همان حین رانندگی خم می‌شود و روی سرم را می‌بوسد.

#پارت۱۱۷۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

با لحنی توأم با نگرانی اما تن صدای بلندی داد می‌زند:

- کجا بری با این وضـــعت؟ آخـه منِ خـاک بر سر چجوری تو رو با این حال ولت کنم بری؟ یه خیابون و یه شهر اونورتر نه... می‌خوای پاشی بری یه قاره دیگه... سـه هفته دیگه وقت زایمانته شـیفته...پاشی بری جایی که دسـت من بهت نرسـه. اگه حالت بد شـه چی؟ کی می‌خواد به دادت برسه؟

پس ذهنم می‌دانم کـه حرف‌هـایش منطقی بودنـد امـا نمی‌دانم چه مرگم شـــده که نمی‌خواهم بپذیرم. از این وضع خسته بودم.

پوســـت شـــکمم آنقدر کش آمده بود که هر آن حس می‌کردم که در حال شکافتن است! در هر نقطه از بدنم حس ناراحتی داشتم.

اعصـابم زیر فشـار هورمون‌ها داشـت از می‌پاشـید و من دســـت آویزی نزدیک‌تر از کیان نداشـــتم که به آن بیاویزم!

- تو به من گفتی دیگه نیازی نیسـت من برای این رابطه فداکاری کنم. اما الان از من می‌خوای مهم‌ترین جلسه‌ای که تو دوران کاریم داشـــتم‌و نرم... چرا؟ چون بچه‌های تو رو حامله‌م.

دســـتانم را دور شـــکمم می‌پیچم و از خودم خجالت می‌کشم که این حرف‌ها را می‌شنوند.

نوازشـشـان می‌کنم و در سرم از آن‌ها عذرخواهی می‌کنم که بچه‌های کیان خطابشان کردم.

می‌ترسـم که دوباره با من قهر کنند. مثل بار قبل شـود. دوباره از دستشان بدهم!

اما من فقط دلم می‌خواست که کیان را بچزانم. این که مرا ممنوع‌الخروج کرده بود برای غرورم ســـنگین آمده است.

#پارت۱۱۷۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

- شـــیفته متوجهی چی می‌گی؟ اگه می‌رفتی و تو هواپیما حالت بد می‌شد کی می‌خواست به تو برسه؟ به اندازه‌ی کافی حماقت کردی... بدون اینکه به من لعنتی بگی تو تاریکی پاشـــدی از خونه زدی بیرون مثِ فراریا اومدی فرودگاه... توقع داشـــتی منم مثِ ســـیب‌زمینی وایســـم

نگاهت کنم؟ هیچ فکر نکردی من بلند شـــم ببینم تو نیستی چه حالی می‌شم؟

دستش را مشت می‌کند و مشتش را چندبار روی فرمان می‌کوبد.

- قلبم اومد تو دهنم دیدم نیستی...

- کِی من‌و ممنوع‌الخروج کردی؟

هوف بلندی می‌کشـــد و جوابی نمی‌دهـد. مـدام زیر چشـــمی به شـــکمم نگاه می‌کند و من حس می‌کردم اتفاقاتی در بدنم در حال وقوع اسـت. ضربانم تند شـده و نفسم آرام نمی‌گیرد.

- با توأم کیان... کی من‌و ممنوع‌الخروج کردی چطور من نفهمیدم؟

- همون دو ماه پیش که گفتی قبل به دنیا اومدن بچه‌ها بایـد یـه سر بـه شرکت بزنی... می‌دونســـتم دهن من‌و سرویس می‌کنی... البته که هیچ‌وقت راضی نمی‌شـــدم، اما چون می‌دونم چه خیره‌سری هســتی محض اطمینان

این کارو کردم که از دستم در نری! پیام ابلاغشم خودم از گوشیت پاک کردم!

دردم بیشتر شده اما با فشار لب‌هایم از گریه‌ی بیشتر جلوگیری می‌کنم و با خشـــم و لب‌هایی کیپ شـــده می‌توپم:

- خیلی وقیحی کیان!

#پارت۱۱۷۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

حرصش می‌گیرد و برای اولین بار از وقتی دنبالم آمده با خشم می‌غرد:

- آره وقیحم... آدم وقیح باشه بهتره تا اینکه به خودش بیاد ببینه زن و بچه‌ش از دستش رفتن!

آن قدر روحیه‌ام حساس شده که همین اندک غیظش هم بغض را به گلویم می‌نشاند.

- داد نزن سر من...

با دیدن بغض و اشـــک‌هایی که از نو سرازیر می‌شـــوند می‌نالد:

- داد نمی‌زنم... آروم باش... آروم باش نفســـم... تو رو خدا گریه نکن قلبم داره می‌اد تو دهنم. نفســـای عمیق بکش. دارم می‌ترسم.

موج دردی در شکمم می‌پیچد که صدایم همراه با ناله‌ی بلندی در ماشین می‌پیچد:

- کیان درد دارم...

رنگ از صورتش می‌پرد و با وحشت حین اینکه نگاهش به جاده است، مدام به سمتم می‌چرخد.

- کجات درد می‌کنه؟ از کی درد داری؟ دردت چقدره؟

- نمی‌دونم کمرم از دیروز داره نصـف می‌شـه... ولی دلم از صبح که بیدار شدم هی درد می‌گیره!

- تحمل کن الان می‌رسـیم بیمارسـتان! تحمل کن دورت بگردم... تو می‌کشی منو آخر... بچه‌ها تکون می‌خورن؟

- صبح تکون خوردن الانو نمی‌دونم... فکر نکنم!

- گریـه نکن... دســـتمو بگیر... هر موقع درد داشـــتی دستمو فشار بده خب؟

تا به بیمارستان برسیم دردم مدام هی شدید و شدیدتر می‌شد.

#پارت۱۱۷۳

#تاج‌بلورین
#شادی‌موسوی

هر بار که موج درد حمله می‌کرد با شدت بیشتری بود و این برایم یک معنا داشت. زایمان زودرس!

وقتی با دکترم تماس گرفتیم خودش را در عرض نیم ساعت رساند و مهر تائیدی به ترسم زد.

در چند ساعتی که درد زایمان کشیدم تا آماده‌ی زایمان شوم بارها و بارها مرگ را به چشمم دیدم.

لحظاتی می‌رسید که فکر می‌کردم دیگر بیشتر از این نمی‌توانم.

که استخوان‌هایم داشت از هم جدا می‌شد و من قرار نیست این روز را به پایان برسم. قرار نیست بچه‌هایم را ببینم.

کیان در تمام طول روند زایمان و حتی وقتی به اتاق عمل منتقل شدم لحظه‌ای رهایم نکرد.

بالاخره وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند، اول دخترم و بعد پسرم، امید به زندگی به رگ‌هایم تزریق شد. دنیا برایم رنگ دیگری گرفت.

به اتاق منتقلم کردند. آن قدر خسته بودم که نگه داشتن چشم‌هایم هم کار سختی به نظر می‌رسید اما به نحو معجزه آسایی توانایی در آغوش کشیدنشان را در خودم می‌دیدم.

هر کدامشـــان را روی یک بازویم گذاشـــتن و زیر بازویم متکا گذاشتند.

کیان دســـتش را دور شـــانه‌ام انداخته از پشـــت هر دو بازویم را به بازوهای خودش تکیه داده بود و به نحوی هر سه‌مان را در آغوش گرفته بود.

دخترم اول چشمش را باز کرد و با دیدن رنگ چشمانش که آبی بود صدای نفس بلندی که کیان کشید نگاهم را به او کشاند.

#پارت۱۱۷۴

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

صـــورتش حالتی میان درد و بغض و شـــعف داشـــت و چیزی که نگاهم را زنجیر کرد اشـــکی بود که از کناره‌ی چشمش راه گرفته بود!

- کیان؟

- دخترمون برگشته!

این را که گفت اشک‌هایش با سرعت بیشتری راه گرفت و ثانیه‌ای طول کشید تا منظورش را بفهمم.

- موقعی که فهمیدم حامله بودی یه دختر دقیقاً با همین رنگ چشـــم تو رویاهام دیدم. حالا هم اون‌و داریم، هم دخترم یه داداش با خودش آورده!

هر دوی‌شان را بیشتر به سینه چسباندم و کیان جوری دســـتانش را دورمان ســـفت کرد، انگار می‌خواســـت همچون پرنده‌ای بال بگشاید و ما را زیر پر و بالش جای دهد.

با عشق نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- کیان؟ اسم دخترمونو من انتخاب کنم؟

خم شد و لب‌هایم را داخل دهانش کشید. آن قدر آرام و

نرم بوسیدم که انگار شیشه‌ی شکننده‌ای بودم که لازم بود با احتیاط با من رفتار شود.

درســـت بود که خودم در حال درد کشـــیدن بودم، اما دیدم که کیان هم پا به پای من درد کشـــید و از اینکه نمی‌توانســت این درد را از من بگیرد چقدر با اســتیصـال دور خودش چرخید و به من امید داد.

لـب‌هـایش را کـه جـدا کرد بـا فـاصـــلـه‌ی میلی‌متری از لب‌هایم نجوا کرد:

- اسـم هر دوشـون‌و خودت انتخاب کن دورت بگردم... نـمی‌تـونی تصـــورش‌و بکـنی چـه نـوری بـه زنـدگـیم بخشیدی... تو همین الان قلبم‌و ازم بخواه من لحظه‌ای هم درنـگ نمی‌کنم و اون‌و از ســـینـه‌م برات بیرون می‌کشـــم... تو روشـــنی شـــبامی، ضربان قلبمی، هوامی،

نفســـامی... این کافی نبود؟ زیباترین معجزه‌های خدا رو به من هـدیـه دادی... من چکار کنم برات شـــیفته؟ هرچی... هرچی بخوای نـه نمی‌گم... یـه چیزی از من بخواه!

#پارت۱۱۷۵

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

خســـته و بی‌حال بودم اما طوری بدنم، قلبم، روحم با حرف‌هایش پر از زندگی می‌شد که انگار از نو متولد شده بودم!

- عشـــقت برامون کافیه کیان... همون‌قدر که من برات روشنی آوردم توأم همه‌ی دنیام شدی. اصلاً سعی نکن که این‌و نادیده بگیری که چطوری هر ذره از وجودم وابسته به توئه!

باورپذیر نبود، اما دوباره اشک‌هایش سرازیر شد و این صحنه آن قدر برایم غریب بود که باورم نمی‌شد!

خم شد و روی پیشانی‌ام را محکم و طولانی بوسید.

- بهم بگو دخترمونو باید چی صدا کنم؟

طول می‌کشـــد تا از فضـــای احســـاسی بینمان ریکاوری شوم و پلک‌های بسته شده‌ام را باز کنم.

چون می‌خواســـتم واکنشـــش را به اســـمی که انتخاب کرده‌ام بدانم.

- کیارا... به معنی روشـن، لطیف، درخشـان و زیبا! هم قافیه با اسـم توئه و معنیش، معناییه که تو به زندگیم دادی!

لب‌هایش را روی هم کیپ کرد و به نظر می‌رسـید آن قدر منقلب شـده که قادر نیسـت احسـاسـاتی که به او چیره شده را بروز دهد.

سرم را به سـینه‌اش می‌چسـباند و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد.

- دوسـتت دارم عزیز دلم... عاشـقتم. عاشـقتونم و تا همیشه مراقبتونم!

روی گلویش را بوسیدم و لب زدم:

- ما هم دوستت داریم بابایی...

#پارت۱۱۷۶

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با لحن پر خنده‌ای گفتم تا فضـــای بین‌مان را تغییر بدهم. پسرمان را ذره‌ای بالا کشیدم تا توجه کیان را به او جلب کنم.

- بابایی اسم من‌و انتخاب می‌کنی؟

آرام روی سرش را نوازش کرد و پسرـــمان با تکانی که به سرش داد، آرام آرام چشمانش را باز کرد.

چشمانش هم رنگ چشمان خواهرش بود و این لبخند را به لب هردوی‌مان نشاند. کیان با محبت لب زد:

- دورتون بگردم انقدر خوشگلین شما...

نگاهش را به من برگرداند و ادامه داد:

- اسـمش کارن باشـه... هم به اسـم کیارا می‌آد، هم به معنی اسمش، مثل مامانش جنگجو شجاع باشه!

- کارن و کیارا!

لبخند روی لب‌هایمان حتی ذره‌ای از حسی‌ـ که داشتیم را پوشش نمی‌داد.

ســـاعتی بعد بچه‌ها را بردند تا معاینه کنند و من نفهمیدم چه شـــد که چشـــم‌هایم روی هم رفت و به خواب رفتم.

وقتی چشمانم را باز کردم که همه اعضای خانواده‌مان دورمان بودند. کارن بغل شـــکیب بود و کیارا بغل حشمت‌خان.

کامران بال‌بال می‌زد تا کیارا را از او بگیرد. حالش خوب شده بود بیشتر مسئولیت شرکت لوتوس را به عهده

گرفته بود. کیان با خیال راحت همه چیز را به دستش می‌سپارد.

#پارت۱۱۷۷

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

بقیه هم همه دورشان جمع بودند و هیچ‌کس حواسش به من نبود.

کیان یک آن به سمتم چرخید به محض اینکه نگاهش به من افتاد سریع خودش را کنارم رساند و موهایم نوازش‌گونه از روی صورتم کنار زد:

- بیدار شدی عشقم؟ خوبی؟ درد نداری؟

عجیب بود اما دردی به آن صورت حس نمی‌کردم. شکیب هم کنارم آمد و دستم را گرفت. رو به هر دوی‌شان لبخند زدم و لب زدم:

- خوبم... درد ندارم!

شکیب با نگرانی و محبت مرا در آغوش کشید.

- خوبی عزیزم؟ مشـــکلی نـداری؟ اصـــلاً انتظـارش‌و نداشـــتم... حالا وقت زایمانت نبود، پدرســـوخته‌ها عجله داشتن مثل اینکه!

می‌دانم که شـــکیب از اینکه نتوانســـته در این زمان سخت کنارم باشد ناراحت است، اما من کیان را کنارم داشتم و برای اولین بار در زندگی‌ام، نبودِ شکیب در آن لحظات سخت، مثل گذشته برایم آزاردهنده نبود و به چشمم نیامد!

حـالا دیگر مردی را کنـارم داشـــتم کـه جـای همـه‌ی نبودن‌ها را پر کرده و همه‌ی آرزوها و رویاهایم را تحقق بخشیده بود.

- مثل باباشون عجولن!

عقیل کنار حشمت‌خان ایستاده بود و دست در دست نیوشا با لحن شوخی رو به کیان گفت:

- کیان دیگه قطعی شـد... دخترت کپی شـیفته‌ســت... قراره عروس خودم شه.

#پارت۱۱۷۸

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

پیش‌تر که فهمیده بودیم یک دختر داریم و یک پسر، عقیل گفته بود اگر دخترمان شبیه کیان شد که هیچ، اما اگر شبیه من شد عروس خودش خواهد بود.

هربارش کیان با او بحث می‌کرد و خیلی جدی به او اولتیماتوم می‌داد که این فکر را از سرش بیرون کند!

این بار هم کیان چپ‌چپ نگاهش کرد و با اخم نگاهی به دخترمان کرد و حس کردم که فکر دور شدن دخترمان از

او بود که این گره‌ها را به ابرویش انداخت.

دلم برایش ضعف رفت.

- عقیل شوهرمو اذیت نکن!

دستش را روی چشم راستش گذاشت و با لحن پرمهری رو به من لب زد:

- رو چشمم امر کن شما! فقط چون با ازدواج شما یه خواهر گیرم اومد، الانم با دختردار شدن‌تون خواستم دختردار شم که جنسم جور شه... خانومم می‌گه تا تو خودت بزرگ نشی- بچه خبری نیست. اینه که چشم امیدم به شماست.

نیوشا با آرنج در شکمش می‌کوبد و عقیل با ناله‌ی بلند و خنده تا می‌شود.

کیان بدون توجه به شوخی بودن کل ماجرا رو به عقیل می‌توپد:

- حتی فکرشم نکن!

کیوان می‌خندد و به کیان می‌گوید که از حالا حساسیت نداشته باشد و کیان خیلی جدی می‌گوید چون او دختر ندارد، نمی‌تواند در این باره نظر بدهد و اجازه‌ی اظهار نظر را ندارد!

#پارت۱۱۷۹

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

همه داشـــتند به حرص خوردن‌های کیان می‌خندیدند که شکیب کنار گوشم زمزمه کرد:

- نگاهشـــون کن؟ بچه‌های توأن... باورت می‌شـــه مادر دوتا فسقلی شدی؟

نگاه هردوی‌مان به ســمت بچه‌ها کشــیده شــد و حین گفتن حرف‌های بعدی‌اش لبخند عمیقی روی لب‌های شکیب بود:

- به نظرت اونا هم مثل ما می‌شن؟ انقدر به هم وابسته می‌شن؟

- نمی‌دونم اما می‌دونم کیارا خیلی خوشبخت می‌شه اگه یه داداش مثل تو کنارش داشـــته باشـــه و کارن مثل تو همیشه و هرجا پیشش باشه، دوستش داشته باشه و مهم نیست که چه اتفاقی افتاده باشه همیشه حمایتش کنه و دلش‌و گرم کنه!

- و کارن خوشبخته اگه که یه خواهر مهربون، یه سنگ صبور مثل تو داشته باشه و یه عشق بدون شرط توی زندگیش تجربه کنه!

گمانم هنوز هم تحت تاثیر هورمون‌ها بودم که به آنی اشک سرازیر شد و دلم آغوشش را خواست.

مرا محکم به سینه‌اش چسباند و من طعم آغوش پرمهرش را به جان کشیدم.

اول بابا و بعد به ترتیب عزیز و حشمت‌خان، سایه و نادیا، فرانک و نیکا، سونا و نیوشا آمدند و مرا بوسیدند.

عقیل و کیوان و علیرضـــا و کامران هم تبریک گفتند. به جمعی که دورمان ایستاده بودند نگاه می‌کنم.

چشمان نگران شکیب توأم با عشقی که همیشگی بود، روی من بود و بابا با لب‌هایی خندان و خوشحال کارن را در آغوش گرفته بود و داشت نازش می‌داد.

#پارت۱۱۸۰

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

عزیز و حشـــمت خان کیارا را در آغوش داشـــتند و دوسـتان‌مان هم با حضـورشـان جمع‌مان را گرم‌تر کرده بودند.

حشـــمت‌خان رو به کیان کرد و با حالتی میان غم و محبت لب زد:

- چشماشون به مادربزرگ خدا بیامرزتم شبیهه.

همسر اول حشمت‌خان هم چشم آبی بود و من با حالی که خیلی ســـال پیش او را دیده بودم و عکسی ــ که در خانه‌شان بود، اما این موضوع را از یاد برده بودم.

کیان هم با لبخند غمگینی سرش را به تائید تکان داد و عزیز با فشردن دست حشمت‌خان به او دلگرمی داد!

کارن و کیارا هر دو همزمان به نق‌نق افتادند و بابا و حشــمت‌خان بچه‌ها را به ســمتم آوردند تا شــیرشــان بدهم.

بعد همه‌شـان اتاق را خالی کردند تا راحت باشـم. وقتی سـینه‌ام را به کمک پرسـتار به دهان گرفتند حس متفاوتی را تجربه کردم.

با چشـمان پف کرده‌شـان نگاهم می‌کردند و من عشـقی نسـبت به آن‌ها حس می‌کردم که قلب من هیچ، برای وسعتش تمام جهان هم ناچیز به نظر می‌رسید.

با دهان‌های کوچکشـان چند مک می‌زدند و خیلی زود خسـته می‌شـدند. خیلی ریز بودند اما کامل بودند و نیازی به دستگاه نداشتند.

هر دوی‌شـــان قوی و زیبـا بودنـد. کـامـل کننـده خوشـبختی‌مان بودند. سرم را بلند کردم و به کیانی نگاه کردم که روبروی‌مان به دیوار تکیه داده بود و نگاهمان می‌کرد.

با اینکه چشـــمانش از بی‌خوابی خســـتگی سرخ بودند و ظاهرش به هم ریخته بود، اما از صد فرسخی هم حس شادی و شعفی که در صورتش موج می‌زد پیدا بود.

#پارت۱۱۸۱

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

آرام لب زدم:

- بیا اینجا...

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و کنارم آمد. روی تخت نشست

و دستش را دورمان انداخت.

سرم را بلند کردم به چشمانش نگاه کردم.

- مرسی که از ما ناامید نشدی و ازمون دست نکشیدی. روزایی که همه چیز برای من تموم شـــده بودن و ذره‌ای امید به دوباره با هم بودن‌مون نداشتم، تو به جای منم جنگیدی و ما رو دوباره به هم رســـوندی. امروز اگه اینجاییم... به خاطر توئه. به خاطر عشـــقی که هرگز برات کمرنگ نشد. مرسی که خسته نشدی... مرسی که امروزو برامون رقم زدی. من خیلی خوشـــحالم، خیلی خوشـــبختم و اینا همه‌ش به خاطر اینه که تو ازمون نبریدی!

صـورتم را با دسـتانش قاب گرفت و چند بار پشـت سر هم پیشانی و گونه‌هایم را بوسید.

- بدون تو آینده‌ای برام نبود که بخوام تصـــورش کنم. تو همیشـــه‌ی منی، حال منی، آینده‌ی منی! خم شـــد و روی سر

دخترمان که نزدیکش بود را بوســـید و روی سر کارن را نوازش کرد.

- شما همه چیز منید!

به سینه‌اش تکیه دادم و اجازه دادم آرامشی که بین‌مان بود هر سه‌مان را در بر بگیرد.

رســـیدن به این روز ســـخت بود اما حالا ما کنار هم بودیم، خانواده‌ی خودمان را داشتیم.

خیلی ســـال از آن زمانی که کیان را برای اولین بار دیده بودم گذشته بود.

#پارت۱۱۸۲

#تاج‌بلورین

#شادی‌موسوی

گوشـــه‌ی لبش همیشـــه یک شـــکلات داشـــت و با آن چشـمان گرد و سـیاهش لحظه‌ای هم برای آمدن کنارم تعلل نمی‌کرد.

هربار که از خانه فرار می‌کردم تا برای بازی به عمارت حشمت‌خان بروم، به عشق نگاهی بود که منتظرم بود. انگار در همان حال و هوای کودکی هم تنهایی‌اش را حس می‌کردم.

هربار که با دیدنم چشـمانش پر از شـوق می‌شـد انگار دنیا را به من داده‌اند. برای دیدن این برق شـــادی، سرزنش‌های بابا و تنبیه‌هایش که هیچ، حاضر بودم با دنیا مقابله کنم.

اینکه من کسی ـ بودم که او با دیدنم شادی تمام دنیا در دلش لانه می‌کرد به من حسی ـ ورای هر شوق و شعفی به من می‌داد.

انگار از همان زمان می‌دانستم که او کسی ـ خواهد بود که

قرار است مرا برای همیشه و بدون هیچ شرط و شروطی بخواهد.

من کسی ـ هستم که قرار است به تنهایی‌های او پایان بدهم.

من به دنیا آمده بودم که ملکه باشم، اما این انتخاب من نبود!

طرد شدم، درد کشیدم، رفتم و دور شدم!

دلم معجزه می‌خواست و چشم که باز کردم او را مقابلم دیدم.

دردم را مرهم شد. شانه‌ام شد، پشتم شد و پناهم شد، واقعی‌ترین حقیقتم شد!

دل دادم و تقدیرم را در آغوش کشیدم.

که تنها ملکه‌ی قلب او باشم، با تاجی بلورین، که تنها او ستایشم کند!

***

پایان

۸فروردین ۱۴۰۴

ساعت ۱۸:۰۹

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

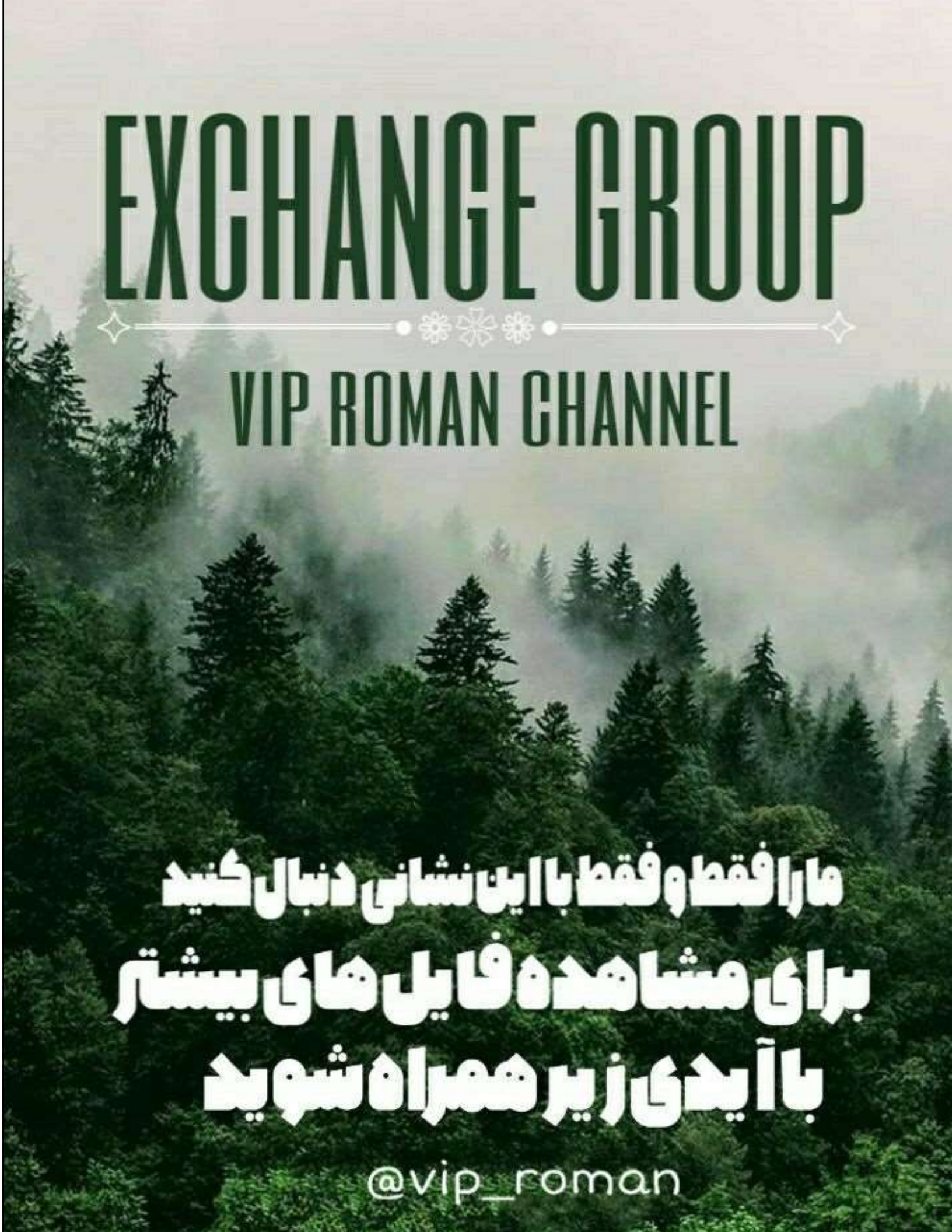
EXCHANGE GROUP
VIP ROMAN CHANNEL
مارا فقط و فقط با این نشانی دنبال کنید
برای مشاهده فایل های بیشتر
با آیدی زیر همراه شوید
@vip_roman